

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

الهی به امید تو ...

#افق_های_تاریک

#پست 1

سرش را به دستش تکیه داد و با دقت جوابی که به سؤال داده شده بود را خواند و اخم کرد و متأسف سر تکان داد. شب محل آرامش بود گاهی اوقات ، تا ساعتی که مادرش دوباره از خواب بیدار می شد . صدای آمد و سربلند کرد و با دقت گوش داد. شرطی شده بود ، هر صدایی را از اتاق مادرش می شنید. همه رفته بودند دنبال کار و زندگی ، خودش مانده بود ، خانه و مادری که حالش روز به روز بدتر و بدتر می شد . علم پزشکی اسمش را گذاشته بود دِمنس ، بعضی ها زوال عقل و خیلی ها به اسم آلزامیر می شناختنش .

مادرش روز به روز در خودش بیشتر فرو می رفت ، گاهی هذیان می گفت یا بی جهت می خندید و گریه می کرد . می شد که غرق خاطره های دورش بشود و زمانی هم بود که

بچه هایش را هم نمی شناخت . گاهی دوست و گاهی هم دشمن جان بود ، گاهی بچه ای محتاج همراهی و نوازش و بعضی اوقات هم همان مادر بود ، دلسوز و نگران و منتظر .

تصمیم بقیه این بود زهراسادات درآسایشگاه بستری بشود ، اما خب مادری که تمام عمر و توانش را برای بچه هایش گذاشته بود حقش نبود حالا که خودش درمانده شده بود پس زده شود . پیر شده بود و فراموشکار از نگاه بقیه ، اما باید کنارش زندگی می کردند تا دنیای کسی که گذشته ، حال و توهم را قاطی کرده بشناسند ، خودش گاهی ساعت ها پای حرفهای مادرش می نشست و لبخند می زد . مادر فراموشکار را نگهداری کردن فقط تلخی و زحمت نداشت ، لحظه های شیرین هم پیدا می شد ، مخصوصاً وقتی از دلدادگی هایش با آقا محمد علی حرف می زد . تا حالا نتوانسته بود از نگاه بقیه به مسئله نگاه کند ، مادرش هنوز هم دل داشت ، هنوز هم محبت را می فهمید و هنوز هم مادر بود . شاید هم اگر مثل بقیه زندگی خودش را داشت فکرش شبیه آنها می شد و از نگهداری مادر دلزده و خسته .

به هر حال دغدغه های زندگی زیاد بود ، گذر سالهای پشت سر هم یادش داده بود از هر کسی به اندازه خودش توقع داشته باشد حتی اگر عزیزترین اعضای خانواده اش باشند . صبر می کرد و صبوری ، از کجا معلوم که یک روز نیاید که خودش هم به حرف بقیه برسد ؟

چند دقیقه پلک روی هم گذاشت . بعد فنجان قهوه نوشید و برگه تصحیح شده را گذاشت زیر ، زندگی این روزها روی دور تکرار تکرار افتاده بود ، مدرسه ، خانه ، مادر و شب هایی که دیگر ماگ های بزرگ قهوه هم سهمی در طولانی شدنشان نداشتند ، خود به خود کش می آمدند . سرزندگی مرده بود ؛ کی و کجا ؟ حتی نفهمید تا برایش غصه بخورد ، کم کم خودش را در دل زندگی و اتفاق هایش جا گذاشته بود بدون رد و اثری از گذشتن ، برمی گشت و نگاه می کرد اما پیدا نمی کرد . هیچ تغییری قرار نبود اتفاق بیفتد.

ساعتی گذشت و صدای بلند مادرش توجه اش را از جواب های بی سر و ته و همیشگی دانش آموزش دور کرد . بلند شد و رفت بالای سرش ، خواب می دید و بی قرار بود. لیوانی

آب ریخت تا آماده باشد . دست روی بازویش گذاشت و صدایش زد : مامان ، مامان بیدار شو.

بیدار شد ولی گیج بود . شاید دوباره نمی دانست در چه مکان و زمانی از خواب بیدار شده ، لبه تخت نشست و یک دستی کمکش کرد تا بنشیند و به تاج تخت تکیه بدهد ، موهای پریشان را از روی صورتش کنار زد و با تمام مهربی که از خودش سراغ داشت به روی خسته اش خندید :
خواب دیدی قربونت برم . خواب دیدی ، آب می خوری ؟

#افق_های_تاریک

#پست 2

. می خورم .

آب را جلوی دهانش گرفت تا وقتی که خودش لیوان را پس زد . بعد دستمالی از روی عسلی کنار تخت برداشت و آب شره کرده روی چانه را خشک و تمیز کرد . دست مادرش

روی دستش نشست : تو چرا اینجایی؟ شوهرت می دونه اومدی؟

یقه لباس خواب مادرش را مرتب کرد و کمک کرد تا دوباره سر روی بالش بگذارد و نفس عمیق کشید، مادرش قبل از خواب را فراموش کرده بود دوباره : می دونه .

. اذیتت که نمی کنه؟ اگر آره به من بگو، مادر داری، بی کس و کار که نیستی.

اشک حلقه زده در چشمش را پس زد. عادت نمی کرد، به تفاوت های فاحش مادرش با سالهای قبل، حتی روزهای قبل عادت نمی کرد. غمش هر بار تر بود و تازگی داشت. زهرا سادات گاهی از آرزوهایش هم حرف می زد. همیشه فکر می کرد مادرش طوری زندگی کرده که هیچ حسرتی به دلش نمانده با وجود عشقی که بین او و پدرش جاری بود. اما می دید مادرش برای پنهان کردن حسرتها هم استاد بوده. لبخند تلخی زد و موهای رنگ شده را نوازش کرد، ریشه موها بالا آمده بودند و سفیدی را، گذر عمر را فریاد می زدند، یاد این بیت شعر افتاد، "گفتی که پس از سیاهی رنگی نبود، پس موهای سیاه من چرا گشت سفید؟؟" فردا

رنگ می خرید ، زهرا سادات همیشه که باید مرتب و ترگل
 ورگل باشد ، شده برای لحظه هایی که منتظر آمدن آقا
 محمد علی چشم به در می دوخت و با وسواس زیاد وادارش
 می کرد بغچه قدیمی را باز کند تا لباس های گل گلی بپوشد
 ، پدرش عاشق بهار بود ، دلبسته دامن های پر از گل
 سادات خانمش .

خم شد و پیشانی مادرش را بوسید : بی کس و کار نیستم ،
 خوب می دونه .

. بابات نیست ، پریناز هست ، ارسال و اردلان هستن ،
 من هستم .

. هستی مامان ، همه هستن ...

کربلایی محمد علی شب خوابید و صبح فردا را ندید ، هنوز
 هم تصویر جسم بی جان پدرش با همان ترس از دست
 دادن ، تازه و در لحظه جلوی چشمش بود ، پدرش
 خوابیده بود که دیگر بیدار نشود ، مردنش از زندگی کردنش
 ساده تر و راحت تر ، مادرش اما قسمت و تقدیری
 جداگانه داشت .

. من با مسعود مخالف بودم اما وقتی برق چشمت رو دیدم زبون به دهن گرفتم .

نه مسعودی بود ، نه عشقی ، نه ازدواجی ، دل به دل مادرش می داد تا امشب هم به خوبی بگذرد، به شوخی اخم کرد و لب ورچید مثلاً : چرا ؟ چه ایرادی داره مسعود ؟ مسعود را زیر لب برای خودش هم تکرار کرد ، اسمی بود که هم به دل همه به زبان می نشست.

. چشمم بر نمی داشت دامادم بشه ، تو از سر اشرف و پسرش زیاد بودی . اشرف خیلی قبل تر می خواست وادارش کنه تو رو بگیره ، سر خم نکرد و گفت من پوپک رو نمی خوام . درد اشرف رو من می دونستم ، می خواست گرو کشی کنه، می خواست گیس دختر من تو دستش اسیر باشه تا زبون من بسته بمونه .

شبى پر از حرف و قصه بود انگار ، حرفهای جدید می شنید ، چه گرو کشی و چه گیس و زبان بستنی ؟ نه حال مادرش مساعد بود ، نه خودش حوصله قصه ای تازه از اشرف خانم را داشت ، حرفهایی که شاید ماهیت هم نداشتند یا خاطره هایی که رفته بودند و تأثیرشان را در امروز از دست

داده بودند، چه فرقی می کرد مادرش یاد چه چیزی افتاده ؟
 اما سهم مادرش مثل همیشه دل دادن و صبوری کردن بود.
 از وقتی خبر مرگ اشرف خانم به گوش مادرش رسیده بود
 بی قراری اش بیشتر شده بود. شاید مادرش هم از نزدیک
 بودن روز رفتن می ترسید. زیر لب زمزمه کرد: خدا عاقبتت
 رو بخیر کنه گیسو خانم، چه کاری بود دل مادر ما رو به
 شور انداختی؟ آرامش سلب شده ازش چند شبه.

اشرف و که یادته؟ همسایه مون تو کوچه بوستانی. سر
 تکان داد، تا دوباره و ده باره قصه کوچه بوستانی و همسایه
 ها را بشنود، این بار با ردی تازه از یک تازه وارد، از مسعود
 ، پسر اشرف خانم. یادش نبود، از سالهای جابه جا شدن
 خیلی می گذشت، آن موقع ها هنوز پدرش زنده بود،
 خواهر برادرها هم سنی نداشتند، خودش ته تغاری بود و
 خاطره اش از کوچه بوستانی کمتر از همه، اما چند مدتی
 می شد انگار سالها آنجا زندگی کرده، و جب به جب کوچه
 را می شناخت، رنگ درها را، حتی گلهای باغچه همسایه
 ها، یا درخت های گردوی سر به فلک کشیده، مادرش را
 گاهی میان خاطرات دم عید، برنجک درست کردن و پختن

نان یوخه با همسایه ها همراهی می کرد . زهرا سادات هر
شب خاطره سازی می کرد....

#افق_های_تاریک

#پست 3

. شوهرش که تو آتش سوزی سوخت ، چشم امیدش به
مسعود بود . ولی سرتق بود مسعود حرف گوش نمی داد ،
نمی خواست زیر یوق مادرش باشه . به من گفت می خوام
پوپک عروسم باشه ، می گفت پوپک می تونه مسعود رو رام
کنه . هم به نعل می زد هم به میخ ، من به تو نگفتم انگار
به دلم افتاده بود حرفی نزنم ، یکی دو روز بعد خودش با
خجالت اومد گفت قسمت نیست و هر چه گفته و کرده
مسعود راضی نشده .

مادرش با چشم های پر از غرور و البته غمگین نگاهش
می کرد ، دست زهرا سادات بالا آمد به نیت نوازش
کردنش ، خم شد تا دستش خسته نشود ، حسش مثل
این بود که به یکی از مقدساتش توهین کرده باشند ،

لحنش شاکی اما پر از دلداری بود : مسعود تو رو واسه خودش کم دیده بود ، گفته بود می خوام برای خودم زندگی کنم نه مامانم و برای ازدواج کردن هم هنوز زوده . چی شد پشیمون شد ، چی شد دل به دلش دادی من نفهمیدم که !!؟

زهرا سادات اخم کرده بود و موشکاف نگاهش می کرد ، خاطره و توهم با هم قاطی شده بودند تا الان نداند در مقابل مادرش چه کاری باید انجام بدهد .

پیشانی و گونه ها را نوازش کرد ، دستش بوی عسل و بادام می گرفت از عطر کرم ساویز محبوب مادرش : من که نمی دونستم مامان . ولی حسابش رو می رسم ، به من حرفی نزده ، اما شما نگران نباش الان زندگی خوبی داریم ، من و خیلی دوست داره ، رو چشمش جا دارم .

. الان کجاست ؟

باید جوابی می داد که قانع کننده باشد ، اولی دست آویزش را به زبان آورد : بیمارستان ، نه اینکه دکتره .

نقطه درد مدارا کردن با مادرش این بود که تا چند لحظه دیگر هر چه گفته و شنیده بود را فراموش می کرد. رابطه بین خودآگاه و ناخودآگاه رفته رفته ضعیف تر می شد، منتظر روزها و شب های بدتری بود، منتظر کم شدن، هیچ شدن ادراک، شناخت و فهم مادرش از خودش، زندگی و هر چه که تا به الان پشت سر گذاشته بود.

زهره سادات چند دقیقه ای به سقف اتاق خیره شد و با خودش زمزمه کرد، واضح نبود که چه می گوید، اصراری هم برای فهمیدن نداشت، یا یک ترانه را زیر لب زمزمه می کرد یا با خاطراتش خلوت کرده بود، دستش را نوازش کرد تا پلک هایش دوباره سنگین و بی تاب خواب شدند، چند دقیقه دیگر هم گذشت و مطمئن از عمیق شدن خواب، چراغ اتاق را خاموش کرد. پرده اتاق کمی کنار رفته بود و نور لامپ زرد رنگ کوچه درست بالای سر مادرش می افتاد، تیر چراغ برق درست رو به پنجره بود، پنجره هم مقابل تخت، زهره سادات راضی به تغییر مکان تخت نمی شد، به همین گلی جا دل بسته بود. آستر و پرده را کشید و اتاق تاریک تر شد، نگاه دیگری به صورت آرام مادرش انداخت

و از اتاق بیرون رفت ، اشک راه گرفته روی صورتش را پاک کرد . دلش برای مادرش می گرفت ، برای هرچه که می فهمید و نمی فهمید ، حق مادرش این نبود ، این عاقبت برای مادرش زیادی زیاد بود ، مادری که همه چیزش بجا بود ، از فرزند بودن تا مادر بودنش حتی حالا که مغزش در حالت خواب و بیدار بود . خدایا شکرت بلندی گفت و رفت سر وقت برگه های امتحانی ..

#افق_های_تاریک

#پست 4

نگاهش را از پنجره ، از پرده ای که کشیده شد گرفت و دست به صورتش کشید ، آدرس را به سختی گیر آورده بود . مادرش رفته بود و هر چه نشانی از گذشته بود را با خودش برده بود و موقع رفتن چند جمله گفته بود ، جمله هایی که دنیایش را زیر و رو کرده بودند؛ " زهرا سادات هم

می دونست ، نه اون لحظه، بعدها فهمید . فهمید و از من برید . می دونی مسعود دلم هم کم خنک نشد. بین همین الان هم پدرت داره با خشم و غضب به من نگاه می کنه "

حس و حال مادرش اجازه نمی داد به منافاتی که بین کلمه ها بود فکر نکند ، یک نوع التماس نهفته در حرفهای دم مرگ مادرش بود ، التماس برای قبول کردن و به دیده اغماض گرفتن هر چه که می گفت ، حتی آن لحظه سخت هم نتوانسته بود در حد راضی کردن زنی که در حال احتضار بود خودش و مادرش را گول بزند. آخر، نگاه مادرش و حرفهایش با هم مغایرت داشتند ، چه نیتی داشت از گفتن اگر راست بود ؟ اگر سالها مخفی نگه داشته بود همان بهتر که نگفته به گور می برد ، برای سبک کردن بار خودش دم رفتن ، درد ، حسرت و عذاب را به قلبش منتقل کرده و بعد چشم بسته بود . چهل روز با خودش کلنجار رفته بود و بعد آدرس زهرا سادات را پیدا کرده بود ، منتظر بود زهرا سادات را در مراسم مادرش ببیند ، اما هر کسی خودش را معرفی می کرد یا می شناخت او نبود . برای راحتی خیال خودش ، برای برداشتن بار از

روی دوشش و برای یک دل شدن با مادرش به سختی و طوری که شک برانگیز نباشد آدرس را پیدا کرده بود . دانسته ها امیدش را ناامید کرده بودند ، بین حرفها شنیده بود که زهرا سادات فراموشی گرفته .

تلفنش زنگ خورد و کیان پشت خط بود، جرعه ای آب معدنی نوشید و جواب داد : بفرما داداش .
کجایی مسعود؟

گوشه دو تا چشم را بین انگشت شصت و سبابه اش گرفت : دنبال همون کاری که گفته بودم .

. نمی خوای دست برداری نه ؟ خدایا مرز مادرت یه حرفی زده ، تو چرا گیر دادی ؟ چند وقته به حال خودت دقت کردی ؟ اون مسعود و بردن یکی دیگه جاش گذاشتن . نگاهش دوباره تا پنجره خاموش رفت و برگشت : من باید بفهمم داداش ، تا نفهمم حال همینه .

. چی بگم حق رو که داری ، اما من می گم نباید اجازه بدی چند تا جمله آرامشت رو بهم بریزه . شاید فکر کنی ساده

می بینم اما گذشته ها گذشته ، چرا می خوامی شخمش بزنی ؟

چند تا جمله بودند ، کیان درست می گفت اما یک وحشت بی پایان همراه شان بود که تا با آن رو به رو نمی شد معنای زندگی را نمی فهمید. خودش را کنترل کرد تا خشمی که نتیجه افکارش بود را سر کیان بی گناه خالی نکند : بحث سر باوره کیان.

#افق_های_تاریک

#پست 5

با کیان به اندازه ای رفیق و دوست بود تا مطمئن باشد برای همیشه می تواند رازهای دلش را به او بگوید . در واقع سنگینی بار روی قلب و دوشش زیاد و نفس بُر بود و باید که با یکی ترس هایش را شریک می شد ، با خواهر و برادر که نمی شد ، قبول نمی کردند ! از هذیان های دم مرگ مادرشان به سادگی می گذشتند ، مرگ اتفاقی پدر را سالها قبل باور کرده بودند، کنار آمده بودند.

. این وقت شب چه کاری از دستت بر میاد؟ به ساعت نگاه کردی؟

کلافه دست به صورتش کشید : پوف . داغونم ، حیرونم ، تازه آدرس رو پیدا کردم و از هیجان زیاد ، یا شاید هم از ترس فوری اومدم جلوی خونه شون ، تا وقتی برسم دعا دعا می کردم زهراساداتی نباشه تا منم بی خیال حرفهای مادرم نفس راحت بکشم ، اما هست کیان ، هست .
 . کاری از دست من بر میاد ؟ می خوام من دنبال کار رو بگیرم ؟

. نه . خودم باید به نتیجه برسم ، ممنونتم کیان .

. در هر صورت رو کمک من می تونی حساب کنی ، خودت هم می دونی .

. می دونم .

. تماس گرفتم برای خدا حافظی ، تا یک ساعت دیگه باید برم مأموریت ، بده که این دفعه همراهم نیستی .
 . موفق باشی . در امان خدا . مراقب خودت باش .

. محموله لوازم خانگیه ، بد به دلت راه نده ، فردا شب
 شام منتظرت هستم ، دیبا می خواد دلمه درست کنه.
 . به زحمت نیفته من ...

. حرف نباشه ، وقتی برگردم میای و با هم بیشتر و بهتر
 حرف می زنیم . فعلاً . در ضمن آقا مسعود دیروقته جلوی
 در خونه مردم بیخود منتظر نباش ...

حق با کیان بود ، توقف و نگاه کردن به خانه ای که دو تا
 زن در آن زندگی می کردند کار درستی نبود ، وقتی یکی از آنها
 هم جوان و مجرد بود.

دختر جوان و مجرد ! خاطره های مبهمی از زمان کودکی در
 خاطرش مانده بود از خانواده همایون ، چند سال پیش هم
 مادرش اصرار داشت دختر آخر خانواده را ببیند یعنی در
 معنای بهتر خواستار ازدواجش با دختری به نام پوپک بود ،
 خودش بود که زیر بار نرفت ، حتی به دیدن دوباره پوپک
 هم فکر نکرده بود . آدمهای زیادی در زندگی می آمدند و می
 رفتند ، هر کدام با رنگی و نقشی ، نقش و نگار یکی ماندگار
 می شد ، یکی فقط خاطره هایش به یادگار می ماند و بعضی
 نقش ها هم ویلان و ولنکار بودند . پوپک و خاطره های

مبهم و بی اهمیت بچگی هم از دسته آخر بودند. سرنوشت راهی جلوی پایش گذشته بود تا مجبورش کند میان پستوهای خالی و پر ، وزیر سایه روشن خاطرات بچگی دنبال پوپک بگردد ، پوپک رفته بود تا دوباره برگردد ، به اجبار برگردد .

با مشت به فرمان کوبید و فریادش را در سینه خفه کرد ، حتماً با هم برنامه ریزی کرده بودند ، راز مادرش مخفی می ماند ، دختر زهراسادات هم ازدواج می کرد و با هم یر به یر می شدند.

#افق_های_تاریک

#پست 6

نگاهش را دوباره دوخت به پنجره : تو هم شریک جرمی زهراسادات خانم ، تو که می دونستی باید می گفتی و من از کجا بفهمم چرا نگفتی ...

تیر خشم و غضبش مادر و دختر را هم نشانه گرفته بود ، آنها هم بی نصیب نمی ماندند. باید اول آنها را می شناخت

، مطمئن می شد و بعد هم تلافی می کرد. راز یک مرگ رازی نبود که بشود سالها بی خیال و بی عذاب وجدان در دل نگهش داشت.

کی آتش دلش خاموش می شد؟ آتشی که سالها پیش شعله ور شده بود، سوزانده بود، جان پدرش را گرفته بود. مادرش هم موقع آتش سوزی در خانه بود و سوخت یعنی حاضر شده بود خودش هم بسوزد؟؟ مادرش گفته بود در حق همه لطف کردم، اما این تصمیمی نبود که او بخواهد از طرف همه بگیرد و تازه عملی اش هم بکند.

با مشت به فرمان کوبید: دیوونه ام کردی رعنا خانم،
دیوونه ام کردی ...

سوئیچ را با غیظ چرخاند و ماشین از جا کنده شد، هر چه فکر می کرد از ایام و گذران روزها گله ای نداشت، زندگی روی دور خوبی می چرخید، راضی بود، دنبال تنوع و تحول نبود، عادت کرده بود به عادی بودن روزها، به شباهت شروع و پایان هر روزش، این همه سؤال بی جواب کجای روزهای قبل مخفی شده بودند؟ روزهایی که حسش به مادرش همان حس مادر و فرزندی بود که باید باشد

روزهایی که خبر از خشم پنهان خانمان سوز نداشت ،
روزهایی که نمی دانست و مدیون خودش ، پدرش و زندگی
نبود ...

#افق_های_تاریک

#پست 7

در اتاق مافوقش را بست و نفس راحت کشید ، به سادگی
با یک ماه مرخصی موافقت کرده بود . فکرش به اندازه ای
درگیر شده بود که تمرکزی برای انجام کارهای همیشگی اش
نداشت ، شده بود موقع چای دم کردن آب از سر قوری یا
فلاسک سرریز کند ، انگشت پایش بسوزد و بعد متوجه
بشود که حواسش به مقدار آب و گنجایش قوری نبوده .
به همین دلیل نمی توانست ریسک کند، کارش توجه و
دقت زیادی می طلبید و نمی خواست سالها کار کردن بی
عیب و نقص را زیر سؤال ببرد .

کیان از ته راهرو دیدش و به سمتش آمد ، خستگی و بی خوابی از فاصله دور هم مشخص بود . با کیان هم درمورد مرخصی گرفتن حرفی نزده بود .

. احوال کارآگاه سیادت چگونه ؟

خسته به روی کیان لبخند زد : پرسیدن داره ؟

دست کیان را فشرد : کی برگشتی ؟

. تازه از انبار میام ، محموله رو تحویل دادیم و من برگشتم اداره تا گزارش بدم . دو تا ماشین لوازم خانگی بود از قهوه ساز گرفته تا یخچال های سایه بای سایه .

. مشکلی که نداشتی ؟ درگیری و ...

. نه . تازه کار بودند . بی دردسر .

کیان صدایش را آهسته کرد : بل بشوی بود اونجا .

برای تأکید پرسید : انبار ؟! چی شده بود ؟

. همون بخور بخورهای همیشگی و تعلیق و تنبیه ، تو

محموله هایی که برای انهدام می رفته دزدی شده .

نه کیان اسمی برد نه خودش مشتاق دانستن بود. متأسف
سر تکان داد: باز هم!! یه مشت جنس تاریخ مصرف
گذشته به چه دردی می خوره.

. همه اش که جنس تاریخ مصرف گذشته نبوده. کسی که
این کار و می کنه از قبل به بعدش فکر کرده، تاریخ جدید
می زنن و الباقی ماجرا.

حوصله نداشت در مورد جزئیات حرف بزند، هر چند قبلاً
هم خیلی کنجکاوی نمی کرد، کار خودش را انجام می داد و
تمام، انجام وظیفه و داشتن یک پرونده پاک برایش کافی
بود. هر کسی این کار را کرده بود خیلی زود سر زبانها می
افتاد، بارها این شکل ماجراها پیش آمد کرده بود و می کرد
و درس عبرت هم نمی شد.

کیان هم می شناختش که حرف را عوض کرد: تو چکاره ای
امروز؟

راه افتاد و کیان هم دوشادوشش، چشم دوخته به کاشی
های راهرو لب زد: مرخصی گرفتم، یک ماه.

کیان بازویش را گرفت و نگهش داشت: مسعود؟

. چرا سرزنش می کنی ؟ قبول کن بهم ریخته ام ، همزمان
 نمی تونم به چند تا مسئله فکر کنم ، نمی خوام زندگی ام
 روی کارم تأثیر بذاره ، یه کم فاصله گرفتن لازمه .
 . حتمی می دونی داری چکار می کنی .

. نمی دونم . هنوز برنامه ای هم ندارم ، یه کلیت تو ذهنمه
 فقط ، مثل خر تو گل گیر افتادم بین درست و غلط .
 . پس شک به دلت افتاده .

#افق_های_تاریک

#پست 8

بدون نگاه کردن جواب داد : از چهل و پنج روز پیش . یه
 حالی دارم کیان ، نمی دونم بی خبری تا الان خوب بوده یا
 بد .

. از کی می خوای تاوان بگیری ؟ از کسی که فقط می
 دونسته ؟

بالاخره ایستاد و جدی زل زد به صورت و چشم های کیان :
گنااهش کمه از نظر تو؟ بعد هم نیت من اول فهمیدنه ،
در مورد بعدش ، بعد تصمیم می گیرم ..

. من چرا یاسین تو گوش خری که تو گل گیر افتاده بخونم؟

تلخ خندید و دست پشت شانه کیان گذاشت : برو
گزارشت رو بده ، به حمام ، به استراحت و به صدای
خنده دخترت احتیاج داری .

. تو هم به دلیلی برای پر کردن تنهایی ، به جایی برای پناه
آوردن . به صدای خنده ای که خستگی رو از جسم و
روح دور کنه .

نیشخند زد : راست می گی چرا به فکر خودم نرسیده ؟
همینم کمه فقط . کیان من حتی نتونستم عزادار از دست
دادن مادرم باشم ! یه دل سیر برای مادرم گریه نکردم .
داغونم .

شانه اش فشرده شد : می فهمم و کاش کاری از دستم بر می
اومد .

. برای پشیمون کردن من سعی نکنی کافیه .

. خود دانی .. من برم گزارشم رو بدم ، به حمام ، به
 استراحت و به صدای خنده دخترم برسم ..
 و حین عقب گرد کردن ادامه داد : شب منتظر تیم ؛ دلمه ،
 شام ، بیا و تصویر یک زندگی رو بین و باز هم هیچ کاری
 نکن .

با تکان سر گفت باشه و به راهش ادامه داد ، با چند تا از
 بچه های ستاد خوش و بش کرد و از ساختمان بیرون زد .
 ستاد مبارزه با قاچاق کالا . ماشینش را نبرده بود پارکینگ ،
 سوار شد و وقتی به خودش آمد کمی بالاتر از دیرستان
 دخترانه پژوهش منتظر بود . صبح هم پوپک همایون را از
 جلوی در خانه اش تعقیب کرده بود .

کلافه دست به صورتش کشید : به چه روزی افتادی
 مسعود؟ فکرش رو می کردی؟

دنبال جواب سؤال یا سؤالهایش بود اما راهش را نمی
 دانست . باید رخنه می کرد در دل خانواده همایون ، اما
 چطور ؟ با تعقیب و گریز کاری از پیش نمی رفت . غریبه
 بودن خانواده همایون دستش را بسته بود ، شناختی

نداشت تا بداند چقدر می تواند مقصر باشند . تنها این را می دانست که از دختر باید به مادر می رسید .

غرق فکر پوپک همایون را دید که سراسیمه و آشفته گویی به دست از دبیرستان بیرون آمد و رفت سمت ماشینش ، ساعت از ظهر گذشته بود اما تا تعطیل شدن دبیرستان ساعتی مانده ، دلیلی مهم پوپک را از کلاس درسش بیرون کشیده بود .

پوپک بی حواس و با عجله حرکت کرد ، دستپاچه بودنش از شکل رانندگی اش مشخص بود ، یک بار نزدیک بود بزند به درخت سپیدار جلوی مدرسه ، یک بار هم با سپر عقب کوبید به سپر جلوی ماشین عقبی . اخم کرده و دست روی لب گذاشته منتظر بود ببیند ماشین پوپک کی و چطور از پارک خارج می شود و یک ترس عجیب هم گوشه ذهنش جولان می داد که نمی خواست اجازه خودنمایی بدهد ، نکند برای زهرا سادات اتفاقی افتاده بود؟؟؟

#افق_های_تاریک

#پست 9

نفهمید چطور کلاشش را به خانم دریانی واگذار کرده ،
 چطور از دبیرستان بیرون زده و چطور می خواهد ماشین را
 از پارک خارج کند ، یک بار از جلو به درخت خورده بود و
 حالا نگران بود نکند با عجله ای که داشته صدمه ای به
 ماشین پشت سری زده باشد ، ماشینی که صدای دزدگیرش
 خیابان را برداشته بود . سر روی فرمان گذاشت و پر از
 حرصی کنترل شده در گوشی تلفنش غرید : من چند دقیقه
 دیگه خونه هستم خانم اصلانی ، پیام و بفهمم شما چرا
 مراقب نیستی ، چرا اونجا هستی ...

نمی خواست تلخی کند و دلی بشکند اما وقتی خانم اصلانی
 مسئولیت را پذیرفته بود باید پای همه چیز می ایستاد .
 صبر کردن جایز نبود ، گوشی تلفنش را انداخت روی
 صندلی کناری و از ماشین پیاده شد و ماشین عقبی را واری
 کرد ، خوشبختانه هیچ اتفاقی نیفتاده بود اما صدای آژیر
 همچنان بود . ماشین غریبه بود و متعلق به همکارانش نبود

وگرنه می شناخت ، سری چرخاند و اطراف را نگاه کرد بلکه صدای آژیر صاحب ماشین را به اینجا بکشاند . زمان هم با حس و حالش در جنگ بود ، دیر می گذشت .

صدای آژیر قطع شد و نگاهی به اطراف انداخت ، خانم وارسته در حال دویدن سمت خیابان بود ، معاون دیرستان .

شانه هایش شل شد : ماشین شماست فریده جون ؟
 . ببخش پوپک جون ...

. نه ، خواهش می کنم . شما ببخشید ، من عجله داشتم زدم به ماشین و صداش بلند شد . خودتون هم یه نگاهی بندازید ، خوشبختانه چیزی نشده .
 . چه حرفیه برو به سلامت .

دستی بلند کرد و با عجله رفت سمت ماشین : بررسی کنید مشکلی بود در خدمتم ، الان باید برم .
 . فکرت اینجا نمونه طوری نیست .

سری تکان داد و این بار با طمأنینه و کنترل بیشتر ماشین را از پارک بیرون آورد و نگاهی به ساعت ماشین انداخت ، تا ده دقیقه دیگر که می رسید چه اتفاق هایی افتاده بود ؟

تلفنش زنگ خورد و پریناز پشت خط بود . جواب نداد ، جدای از نگرانی برای مادرشان ، پریناز حتماً یک گوشه ای هم برای سرزنش کردن و محق بودن پیدا می کرد . "که نمی توانی و باید حرف گوش بدهی و مادر را بفرستیم آسایشگاه "

صبرکرد تلفن قطع بشود و بعد به خانم اصلانی زنگ زد و همان بوق اول جواب داد : جانم پوپک خانم ؟ صدای اصلانی هم ترسیده بود ، هم نگران ، هم پراز بغض .

دنده را جابه جا کرد و سرعتش را بیشتر کرد : چی شد ، تونستی بیاری بیرون مادرم رو ؟

. شرمنده ام . نه خانم جون ، همسایه ها هم اومدن ، ولی مادر مدام جیغ می کشند ، کسی نمی تونه بهشون نزدیک بشه . پریناز خانم هم تو راه هستن ولی هنوز نرسیدن .

دو تا خیابان مانده بود تا برسد به فاجعه ای که حتماً برای خودش تبعات سنگینی داشت : نزدیکم الان می رسم .

#افق_های_تاریک

#پست 10

زهرا سادات افتاده بود داخل جوب ، همسایه ها جمع شده بودند ، پریناز عصبانی بود حتماً ، به گوش اردلان و ارسالان هم می رسید و عکس العمل نشان می دادند . خودش هم مثل بقیه نگران غرور خانوادگی شان بود ، البته بعد از وضعیت مادر ..

از سر کوچه شلوغی را دید و لب بهم فشرد ، حواسش بود که کجا می تواند ماشین را پارک کند ، جلوی در همسایه روبه روی خالی بود ، جای مناسبی برای پارک نبود اما چاره هم نبود . با عجله توقف کرد و از ماشین پیاده شد . عرض کوچه را دوید و شلوغی را کنار زد ، همه از صحنه ای که می دیدند متأسف بودند . خودش هم غرورش

شکست ، اشک به چشمش نشست و کنار جوب زانو زد
: مامان ؟ مامان ؟

مادرش میان جوی آب زانو زده بود بغچه به بغل ، همان
بغچه ای که لباس های گل گلی اش را داخل می گذاشت .

. خواستیم کمک کنیم پوپک خانم ، اجازه ندادن ، می
خواستم زنگ بزنیم آتش نشانی ، ایشون اجازه ندادند .
به روی آقای سزاوار لبخندی مستأصل زد و دست دراز کرد
سمت مادرش ، منظورش حتماً خانم اصلانی بود . کمی
سرش را بالا گرفت تا ببیندش ، نادم و خجالت زده بالای
سر مادرش ایستاده بود و دست هایش را به هم می مالید .
خوشبختانه جوی آب تمیز بود . روان آبی که همه جای
شهر جاری بود و برای آبیاری درختها استفاده می شد .
. مامان منم پوپک ، دستم رو می گیری ؟ زهرا سادات خانم
؟

مادرش بغچه را بغل زده بود و اعتنایی نمی کرد . کفشش را
بیرون آورد تا خودش برود داخل جوب .
. می خواین کمک کنیم خانم همایون ؟

سرش را بالا گرفت ، ایزدپناه بود ، خواستگار پر و پا قرص
 پریناز که اصرارهایش هم راه به جایی نبرد و به خواسته دل
 نرسید . پریناز یک دختر چهار ساله داشت و ایزدپناه مجرد
 و عزب مانده بود : نه . تشکر . فقط اگر اینجا رو یکم
 خلوت کنید ممنون می شم . می دونم قصد کمک دارید اما
 شرایط مادرم طوری نیست که ... شلوغی می ترسوندش ،
 اذیتش می کنه ...

.بله بله ، متوجه ایم ...

خودش رفت داخل جوب و همسایه ها هم یا رفتند یا
 فاصله گرفتند . سر مادرش را بغل گرفت و خیلی سعی کرد
 بغضش نترکد ، صدای گریه اش بلند نشود ، هق هقش را
 خفه کرد : من اینجا هستم . چیزی برای ترسیدن نیست ،
 کجا می خواستی بری قربونت برم؟

لرزش مادرش رفته رفته کمتر می شد : پابوس امام رضا
 .محمد علی اتوبوس گرفته ، از طبس بریم و بعد از دریا
 برگردیم ، ارسالان شنا کردن تو دریا رو خیلی دوست داره ،
 دایی حسین خانت هم هست . عمه افروزت . فامیل با هم
 می ریم زیارت .

بوسه اش نشست روی موهای مادرش ، امروز هم نمی
توانست رنگ بخرد : چقدر خوب ، خوش می گذره حتماً .
همه چیز برداشتی مامان ؟

#افق_های_تاریک

#پست 11

. لباسهام و جا گذاشته بودم .. کثیف شدن .. اتوبوس می ره
و جا می مونیم .

لب بهم فشرد و سر بالا گرفت تا هق هقش بلند نشود ،
جامانده بودند ...

لبش خندید اما از دلش خون می چکید : مگه می شه ، مگه
کربلایی محمد علی بدون تو می ره ، کافیه با چشمهای
خوشگلت براش ناز بیای دنیا رو زیر و رو می کنه . اتوبوس
می تونه چند ساعت منتظر بمونه ، بغچه رو بده لباسها رو
بشورم ، خودمون هم باید بریم حموم ، سفر طولانیه ...

. اردلان کجاست ، از صبح صداش و نشنیدم من ،
ندیدمش . نکنه بی خبر رفته خدمت نظام ، بهش گفتم

بریم زیارت بعد خودم راهیت می کنم ، باید برایش رشته
بیرم، بُنشن بخرم .

. نمی ره ، اردلان هم بی خبر نمی ره . بغچه رو بده بشورم
برات ، بین خیس آب شدیم دو تامون ...

بغچه بالاخره آزاد شده را گذاشت لبه جوب . دست زیر
بازوی مادرش انداخت و بلندش کرد تا بتواند دست زیر
زانوهایش برد .

سر و کله ایزدپناه دوباره پیدا شد : خانم همایون کمک کنم
؟

. نه لازم نیست ممنون . از عهده اش برمیام .

وزن غم های مادرش بیشتر از استخوان بندی و گوشت و
خون بود . دست زیر زانوهایش برد و سر مادرش روی شانه
اش نشست ، یک دست هم حلقه کرد دور کمرش ، اولین
بار نبود مادرش را بغل می گرفت ، بارها همین شکلی از
حمام آورده بودش بیرون ، چند پاره پوست و استخوان
وزنی نداشت ، آدمی که از درون خالی شده بود و هدفش

را برای زنده بودن و زنده ماندن گم کرده بود مگر چقدر سنگینی داشت .

مادرش را گذاشت کنار بغچه و خانم اصلانی کمک کرد به بلند شدنش ، فوری چادری دور جسم و لباسهای خیس مادرش گرفت و بردش سمت خانه .

نگاه از قدم های هر دو گرفت و سر به زیر شد ، هنوز هم مجال گریه کردن نبود . دلش می خواست سر روی لبه سیمانی جوی آب بگذارد و به بغضی که رفته رفته بزرگتر می شد اجازه ترکیدن بدهد . نفس عمیق کشید و بی اهمیت به نگاه های بقیه سعی کرد بالا بیاید ، پایین رفتن ساده تر از بالا آمدن بود . ارتفاع جوی زیاد نبود اما قامتش خم شده بود و کمرش تا...

. دخترم اجازه بده کمکت کنم .

مشت هایش را باز کرد و سرش را بالا گرفت ، ماهتاب خانم بود ، همسایه سمت راستی ، از وقتی اینجا خانه خریده بودند با هم همسایه بودند . دست دراز شده اش را گرفت و بالا آمد ، کفشش آن طرف جوی مانده بود ، در ماشینش باز ، بغچه مادرش هنوز هم همانجا بود و صدای

ترمز سریع ماشین توجه اش را از همه چیز گرفت . پریناز بود و کمی دیر رسیده بود ، و شاید هم به موقع ...

#افق_های_تاریک

#پست

.چی شده پوپک .مامان حالش خوبه ؟ اصلانی که جواب نمی ده به تلفن ، تو از اون بدتر .ببین با خودسری هات چه اوضاعی درست کردی برای همه ، کاش حرف تو گوشت می رفت ، کاش ..

همسایه ها رفته بودند ، از ماهتاب خانم و ایزدپناه تشکر کرد و جواب پریناز را با آرام ترین لحنی که از حال این لحظه اش بعید بود داد : مامان با خانم اصلانی رفته داخل . وضعیت خوبی نداشت برو بهش سر بزن . وسایلم رو از ماشین برمی دارم و میام ، گوشی و کیفم تو ماشینه .. جلوی خونه مردم پارک کردم با عجله باید ماشین رو هم جابه جا کنم .

.با این وضعیت؟

پریناز چهار سال بزرگتر بود و خودش را عاقل تر و آگاه تر به امور می دید. چون منطقی همیشه به احساسش می چربید ، پریناز نفرستادن مادر به آسایشگاه را تصمیمی از سر احساس می دانست و قبولش نداشت.

کمی تخس شد و حرف خودش را زد : با همین وضعیت . تو برو به مامان برس به جای استنتاج کردن من . اونجا بیشتر بهت احتیاجه . فرصت داری واسه سرکوفت زدن . پریناز متأسف سر تکان داد و رفت .

ماشین را خیلی سریع جابجا کرد ، کیف و موبایلش و بغچه مادرش را برداشت و در حیاط باز مانده را پشت سرش بست .

خانه شان دو طبقه بود . تا قبل از مرگ پدرش ساکن طبقه پایین بودند اما بعد از فوت پدرش ، زهرا سادات خانم دیگر علاقه ای به زندگی در طبقه پایین نداشت ، حال روحی مادرش تا حدی بد شد که راضی شدند خانه را بفروشند . یکی دو بار تا پای معامله هم رفتند اما مادرش بود که رأی بقیه را می زد ، کنار حال بدش ، به خانه تعلق خاطر خاصی هم داشت ...

طبقه اول از یک طرف به حیاط و از طرف دیگر به کوچه پشتی راه داشت و می شد گفت مستقل از خانه هم به حساب می آمد. بعد از مرگ پدرش و مسئله انحصار وراثت بنا به رضایت همه، خانه را فروخته بودند، سپرده بودند به زمان، به شرایط مادرش و خودش تا وقتی که سر و سامانی بگیرد. چند مرتبه به اجاره رفته بود و حالا خالی بود چون دیگر قصدی برای اجاره دادنش نداشتند، مادرش گاهی یاد خاطره های خانه می کرد و باید که حتماً سر می زدند، هر وقت از شبانه روز که بود، می شد که ماه ها یاد طبقه پایین نیفتد، اما شده بود که نصفه شب از خواب بیدار بشود و دلش قدم زدن در خانه را بخواهد.

ورودی خانه سرویس بهداشتی و حمام بود، سر و صدای مادرش و پریناز از آنجا می آمد، مشخص بود می خواست حمامش کند و زهرا سادات اجازه نمی داد و بی تابی می کرد. مادرش را با آن وضعیت بالا نبرده بودند، اما آب طبقه پایین هم سرد بود که ...

نگاهی هم به سرتاپای خودش انداخت، تا زیر زانو به خاطر رفتن داخل جوب و لباسهایش هم به خاطر بغل

کردن مادرش خیس شده بودند . با عجله رفت سمت طبقه اول ، فوقش از پریناز می خواست لباسهایش را بیاورد . رفت تا خودش کارهای لازم را انجام بدهد ، رابطه مادرش با پریناز هم خوب بود اما الان آشفته بود و ترسیده ، امنیتی که می خواست را از پریناز نمی گرفت .

#افق_های_تاریک

#پست13

مادرش روی صندلی با همان لباسها نشسته بود و خانم اصلانی هم چاره اش نمی کرد . پریناز هم عصبی و ناراحت سعی در آرام کردنش داشت .

. تا وقتی خودت عصبی باشی نمی تونی آرومش کنی ، حس و حالت رو می بینم ، می فهمم ، ترسیده ، الان حال بچه ای رو داره که خطا کرده. اول خودت رو آروم کن اگر می خوای باهات ارتباط بگیره .

. می دونی که همه اش تقصیر توئه ؟

سر تکان داد : می دونم ...

روکرد به خانم اصلانی : آب گرمه که می خواهید اینجا
حمامش کنید؟

.گرمه پوپک خانم .. اصلاً به خاطر همین بود که من
مجبور شدم خانم رو تنها بذارم ، اصرار کردن حمام پایین
رو آماده کنم . گفتن زائر امام رضا هستیم باید بریم حمام
، هر چه گفتم صبر کنیم تا شما برگردید راضی نشدن . بی
تابی می کردن مجبور شدم تنهاشون بذارم . وقتی برگشتم
دیدم نیستن بعد هم که ...

آه کشید و به صورت مادرش نگاه کرد و دوباره زل زد به
خانم اصلانی : در حیاط چرا باز مونده بود ؟ من چند
مرتبه از شما خواستم حواستون به قفل بودن درهای
ورودی باشه ؟ من که خودم موقع رفتن قفل کرده بودم !
. شرمنده ام خانم ، هر چه بگید حق دارید ، خطا از من
بوده...

نفس تازه کرد : خیلی خب بعد صحبت می کنیم ، لطفاً
لباسها و وسایل حمام مامانم رو بیار خودم حمامش می کنم

اصلا نی با عجله رفت ، خودش ماند و مادرش و پریناز .
کمکت کنم ؟

لحن پریناز آرام تر شده بود ، برافروختگی صورتش کمتر .
نه . بی زحمت تو لباسهای من رو بپار . خودمم باید حمام
کنم . واسه مامان هم آبمیوه تازه بگیر ...
. بگو پری واسه ام چای دم کنه .

لبخند زد و برگشت سمت مادرش : چای می خوای ؟
. با هل و دارچین و گل محمدی ، بابات هم از حجره میاد
خست ست ، به جونش می شینه .
سری به معنای می دانی چکار کنی برای پریناز تکان داد و او
هم با چشم های خیس رو برگرداند و با عجله رفت ...
*

#افق_های_تاریک

#پست14

مادرش چای هل ، دارچین و گل محمدی را نوش جان کرده بود و راحت خوابیده بود. داخل حمام بدنش را واریسی کرده بود. سر و گردنش را . جای کوفتگی و ضربه روی بدنش نبود . هیچ کجای تن و بدنش درد نداشت که اگر دردی هم بود حتما چاره داشت ، امان از درد بی درمانی که نمی ترسید و پیش می رفت. در اتاقش را بست ، کاش دقیقه های قبل بروند و هیچ وقت هم برنگردند ، کاش می شد چند دقیقه پیش را از حافظه همه ، از حافظه زمان پاک کرد . دیدن مادرش وسط جوی آب !!!

خانم اصلانی را راهی کرده بود ، هم ساعت کاری اش تمام شده بود هم اینکه نمی خواست در حضور پریناز با او حرف بزند و از طرفی او هم شاهد حرفهای خانوادگی شان باشد . گفته بود فردا زودتر از موعد بیاید تا با هم صحبت کنند . از یک بار اشتباه می شد چشم پوشی کرد.

پریناز همه را احضار کرده بود و اردلان و ارسلان هم در راه بودند . رفت سمت آشپزخانه از همانجا هم صدای پریناز را می شنید که از پشت تلفن هم دنبال راه چاره برای راضی کردنش بود .

دو تا کفگیر سبزی پلو کشید و تکه ای ماهی کنارش گذاشت ، غذا هم مثل هر روز گرم نمانده بود . خانم اصلانی تا برگشتنش از کار ناهارش را گرم نگه می داشت .
پریناز آمد آشپزخانه و مقابلش نشست : متوجه موقعیت چند دقیقه پیش مامان هستی دیگه ؟

.هستم . ناهار نمی خوری ؟ آرتمیس رو چکار کردی ؟

.رفته کلاس بلز ، تازه رسونده بودمش آموزشگاه که اصلانی زنگ زد . پوپک بیا قبل از اومدن بقیه خودمون به نتیجه برسیم ، این طوری نمی شه خواهر من ، حرفهای من به خاطر خودت هم هست ، یا مدرسه هستی ، یا مراقب مامان . وقتی می مونه برای خودت ؟ برای دوست داشتنی هات ، دلبستگی هات ؟ تمام توجه ات رو گذاشتی برای مامان از خودت غافل شدی . تا کی می خواد ادامه داشته باشه ؟ بالاخره بخت تو هم سر بلند می کنه و می ری دنبال زندگیت ، اگر بد می گم بگو بد می گی !

.دور از جون ، من کی گفتم شما بد می گید . من نمی خوام ادای بچه خوب بودن رو در بیارم اما واقعاً نمی تونم ، دلم طاقت نداره . حق داری منم می تونم برای خودم زندگی

داشته باشم ، باید که داشته باشم ، اما در مورد بعدش بعد فکر می کنم ، وقتی پیش آمد کرد ، الان خبری نیست عزیز دل من .

. چرا اصرار داری آخه ...

لب زد جواب بدهد و صدای زنگ در اجازه نداد ، ابرو بالا انداخت و لبخند زد : باقی اعضای هیئت منصفه هم رسیدند . همه رو ترسوندی پریناز .

اردلان و ارسالان آکادمی طراحی طلا و جواهر متعلق به خودشان را داشتند و در کنارش گالری طلا ، سالها بود با هم شریک بودند . آمدنشان همراه هم دور از ذهن نبود .

پریناز یکی از چشم غره های معروفش را هدیه کرد به چشم هایش و بلند شد تا در را باز کند و حین رفتن غر زد : من چی می گم تو چی می گی .

صدای پریناز را موقع باز کردن در ورودی شنید : آروم باشید مامان خوابه .

بلند شد و کنار اپن آشپزخانه ایستاد و حوله را از سرش کشید ، حالت خفگی داشت حوله ، موهایش در آزادی

زودتر خشک می شدند . سلام کرد و جواب هم شنید ،
 چهار تا خواهر و برادر بودند اما وجه اشتراک های کمی با
 هم داشتند، چه جسمی و ظاهری ، چه روحی و رفتاری .
 ارسال احساسی تر بود ، اما اردلان همیشه تسلط بیشتری
 به رفتارها و حرفهایش داشت . مستقیم رفتند سمت اتاق
 مادرشان ، وقتی خیالشان راحت شد آمدند سمت
 آشپزخانه .

. یه لیوان آب به من می دی پوپک؟

برای ارسال آب ریخت و اردلان خودش بدون تعارف رفت
 پشت میز ناهارخوری نشست و بشقاب غذایش را جلو
 کشید .

. سرد شده ، غذا هست گرم کنم برات !

#افق_های_تاریک

#پست15

. همین خوبه نمی خواد ، معده ام افتاده رو سوزش . پریناز
 باز پیاز داغش رو زیاد کردی به نظرم . مامان که خوبه ،
 خوابه.

. والله اون قستمش رو باید از آبجی کوچیکه پرسید ، منم
 دیر رسیدم ، وقتی قائله ختم شده بود .

ارسلان تکیه زده به کابینت نگاهش می کرد ، مختصر و
 مفید توضیح داد که چه شده و چرا خانم اصلانی زهرا
 سادات را تنها گذاشته و او هم به هوای سفر مشهد بچچه
 برداشته و بعد هم ناغافل افتاده در جوی روان آب جلوی
 خانه ...

. همه جمع شده بودند وقتی من رسیدم . می دونید وقتی
 مامان بی تاب می شه یا می ترسه چطور فریاد می زنه ...
 ارسال هم آمد و پشت میز نشست : در نباید قفل باشه ؟
 پرستار نمی دونه نمی تونه به مامان اعتماد کنه ؟ هان ؟
 مگه نگفتی از یه مرکز معتبر استخداش کردی و کار بلده .
 هنوز هم می گم ، کارش رو می دونه ، آموزش دیده . خودش
 هم اشتباهش رو قبول داشت ، از طرفی هم مامان گذاشته

بودش تحت فشار . اما فردا جدی باهاش حرف می زنم اگر بخواد تکرار بشه عذرش رو می خوام ، رودروایی ندارم باهاش ، مسئله مادرمه ...

زیر چشمی به پریناز نگاه کرد و آه کشید : البته اگر فردایی در کار باشه.

.ولی من هنوز هم سر حرفم هستم ، مامان رو بفرستیم آسایشگاه ، لااقل به خاطر امنیتش .امروز مردم جمع شدن اینجا الان دارند حرف ما رو می زنند .

زیر قابلمه را موقع توضیح دادن روشن کرده بود ، غذا زیاد نبود اما خودش دیگر اشتها نداشت . بلند شد و بشقاب گذاشت برای سه نفر ، سوزش معده اردلان بهتر شده بود ، سیر نشده بود ولی ، دستپخت اصلانی خوب بود همیشه ، رنگ و طعم بجا . نان ها را از داخل مایکروفر بیرون گذاشت ، یخشان آب شده بود.ترشی و سبزی خوردن و لیمو ، دوغ و نوشابه .. کار می کرد و به حرفهای پریناز که سعی داشت برادرها را با خودش همسو کند گوش می داد . تکه های نان سنگک خنک شده را داخل سبد نان گذاشت . پریناز از غرور برباد رفته شان حرف می زد ، از

تکرار اتفاق امروز ، از اینکه پوپک هم زندگی دارد . در واقع پریناز دنبال کلاس رفتاری و شخصیت بود نه فقط برای خودش ، برای همه.

. ما که هر وقت دلمون تنگ می شه میایم اینجا ، فوqش شام و نهار می خوریم ، یک ساعت هم دور هم می شینیم و تمام . یا وقتی مادر دلش هوای ما رو بکنه و حضورمون لازم باشه . پوپک تو خودت تو این خونه می پوسی ، شاید الان جبهه بگیری مقابل حرفهای من ، اما مطمئنم یک روز به حرف من می رسی .

دیس برنج را گذاشت کنار سبد نان و روی صندلی نشست و یک تکه نان برداشت : تو اگر نگران حرف مردمی ، مردم همیشه حرف برای گفتن دارند ، شک نداشته باش ! مثلاً در مورد وضعیت مادر بسته به رفتاری که ما از خودمون نشون می دیم ماهیت حرفهاشون فرق می کنه ، بردن مامان به آسایشگاه هم بهانه ای هست برای حرفهای دیگه که بین چهار تا بچه بزرگ کرده ، هیچ کدوم غیرت و وجدان نداشتن از مادرشون مراقب کنند ، بگو نمک به حرومهام کم زحمت شما رو کشیده بود؟؟؟

. یعنی می گی مخالفی؟؟

#افق_های_تاریک

#پست16

. نظر من عوض نشده پری . نمی دونم شاید اگر منم یک روز مثل شما برای خودم زندگی مستقل داشته باشم به بردن مامان به آسایشگاه فکر کنم .. اما می گم تا اون موقع خودم هواش رو دارم ، توقع زیادی هم از شما ندارم ، همین که بچه های مامان باشید بسه .

. هر دو طرف حق دارید ، نمی دونم طرف کدوم باشم من ؟

پریناز به صندلی تکیه زد و دید که با چشم برای اردلان خط و نشان کشید : پوپک داره احساسی برخورد می کنه.

همان حرف و نظر همیشگی ! در کمال آرامش جواب پریناز را داد ، دعوا نداشتند با هم ، جلسه برای یک تصمیم مهم بود و هر کس آزاد بود و حق داشت نظرش را بگوید : آره .

واقعاً احساسی برخورد می کنم ، اما چه اشکالی داره در مورد مادرمون احساسی برخورد کنیم ؟ بگذریم که من دلیل دارم پریناز .. نمی خوام منم دستی باشم برای کشتن خاطره های مامان ، سهمی داشته باشم . ما چهارتا بچه ، در و دیوارهای این خونه همه برای ذهن رو به خاموشی مامان تلنگر هستیم . ممکنه گاه گاهی به یاد ما بیفته ، اما هستیم . هنوز هم وقتی به دیوارهای خونه زل می زنه می شه که خنده بشینه رو لبش .. مامان با اینها زنده ست و زندگی می کنه ، تو آسایشگاه چه دلخوشی داره ؟ دیوارهای اونجا چی رو می خواد براش زنده کنه ، این طوری زودتر از آلزایمر ما خودمون مامان رو می کشیم . تو جای غریبه چطور یاد خودش بیفته ؟ یاد من و تو ؟ یاد بابا ؟ یا ارسلان و اردلان . نیستید ببینید چه ساعت هایی با بابا حرف می زنه ، می خوای ازش دریغ کنی ؟ خندیدن رو ؟ گذشته رو دوباره از یه نگاه دیگه زندگی کردن رو می خوای ازش دریغ کنی ؟ روزی که اسم بچه هاش رو فراموش کنه ، روزی که نتونه به هیچ خاطره ای بخنده .. می تونی بیریش خانه سالمندان یا آسایشگاه و مرکز نگهداری ..

نفس تازه کرد ، بغض آمده بود تا حنجره اما نباید گریه می کرد : همین امروز چرا از نظر تو فاجعه به بار اومد ؟ چون یادِ یابود و یادگاری های بجا مونده از گذشته افتاده بود ، خاطره های که کمی به اونها دسترسی داشت ، حمام کردن طبقه پایین و بغچه پیچیدن برای سفر مشهد با اتوبوس ، می دونی یاد کی افتاده بود ؟ اردلان تو بگو یاد کی ، یاد سفر مشهدی که با فامیل با اتوبوس بنز سید اکرم رفتیم ، عمه افروز و بچه هاش بودن ، دایی حسین خان ، سفری که دیگه تکرارش نکردیم . رفتیم که باز هم تو پارک ملت مشهد دیزی و قورمه سبزی بخوریم . آلبوم شاهده ، عکس هاش هنوز هست . من نه سالم بود ، هنوز یادمه چقدر انگشتر با نگین های رنگ به رنگ و فرفره های چوبی خریدی ، هنوز هم داری اونها رو ، نوستالژی ، خاطره داری ، نشده به اونها سر بزنی و خنده رو لب ت بشینه ؟ اگر یک روز دلت تنگ بشه و نباشدشون چه حسی پیدا می کنی ، اگر بگردی و پیدا نکنی ؟ یا خودت پریناز چند تا عروسک یادگاری از بابا داری ! مامان هم همین حس رو داره ،

دست خودش نیست سرک کشیدن به اون روزها و لبخند
زدن ...

سه نفر را با حرفهایش ساکت کرده بود ، هر سه به سبد
نان خیره شده بودند ...

. من می فهمم حرفهای پریناز رو ، احساسش رو ، کاملاً درک
می کنم . هر چه می گه برای خوبی مامان و منه ، بر
منکرش لعنت ، اما از دل مامان هم حرف بزنیم بد نیست
، خودمون رو جای مامان بذاریم هم همین طور . می دونم
دردسرهایی بدتر از امروز هم ممکنه پیش بیاد ، اما دلم رضا
نمی شه . شما سه نفر هستین من یک نفر ، هر تصمیمی
که بگیرید لال بشم اگر حرفی بزنیم یا مخالفتی بکنم ، حقش
رو داشتم نظرم رو گفتم .

دست روی شانه پریناز گذاشت و بلند شد : وقت داروی
مامانه ، بیدارش کنم ، شما رو هم ببینه خوشحال می شه .

#افق_های_تاریک

#پست17

لیوانی آب برداشت و رفت سمت اتاق مادرش ، در را که باز کرد چشم های زهرا سادات خانم را باز دید ، با گونه های استخوانی و گل انداخته. روی صندلی کنار تخت نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت ، دمای بدنش متعادل بود ، تب نداشت ، حتی می شد گفت دمای بدن خودش از مادرش بالاتر بود ، اما گونه هایش رنگ گرفته بودند .

. خب خوبی خدا رو شکر ...

. امروز ناهار چی خوردیم ؟

خندید ، از ته دل خندید ، چطور می شد از غم و لذت همزمان این لحظه ها گذشت ، زهرا سادات توانایی داشت با یک حرف حسرتی تازه به دل بنشانند و در عوض غمهای قبل را بشوید و ببرد : چیه نکنه باز گرسنه شدی زهرا سادات خانم ؟

. ساعت چنده ؟

. عصره .. مهمون هم داریم .. باید ببینی ...

ذوق و شادی دوید به چشمها و لبهای مادرش و نیم خیز شد : ارسال اومده ؟

. دو تا پسرهای او مدن ، پری خانمت هم هست...
 . دلم برایشون تنگ شده . چقدر به ارسالان گفتم دانشگاه
 راه دور نرو ، رفت اردلان رو هم با خودش برد .
 . حالا که اینجا هستن . فرصت رو بخور تا بریم پیش بچه
 ها . ناهار سبزی پلو با ماهی داشتیم ، همونطور که دوست
 داری ، ماهی سوخاری ، اردلان شکمو رفته سر وقتش ولی
 هنوز هم هست ...

در اتاق بعد از چند تقه به در کوبیدن باز شد، با خنده
 برگشت سمت در ، در حالیکه کاسه چشمش منتظر یک
 پلک زدن برای خالی شدن بود.

ارسالان سرک کشید : سلام بر مامان خوابآلو . اینطوری
 مهمون دعوت می کنی زهرا سادات خانم ؟ چشم آقامحمد
 علی رو دور دیدی پسرها رو پشت درنگه داشتی و با دختر
 ته تغاریت خلوت کردی ، کی می گه دخترها بابایی هستن ،
 پسرها مامانی ؟

تاب و توان ماندن نداشت . از صورتشان هیچ چیز
 مشخص نبود . ممکن هم بود تصمیم شان را گرفته باشند

. موقع رد شدن از جلوی در، بازویش اسیر دست اردلان شد: ما اومده بودیم هر طور شده راضیت کنیم مامان رو بفرستیم مرکز نگهداری، اما ... از خواب خرگوشی بیدارمون کردی ...

امیدوار به برادرش نگاه کرد: خب؟

. اونطور که باید و می طلبه یارت نیستیم، پس بهتره سربار دلت هم نباشیم. منتظر می مونیم ببینیم چی می شه ...

لبخند زد و بلاخره گریه کرد و سر روی شانه برادرش گذاشت. کم آوردن، شاید دور، شاید نزدیک بود. صبر می کردند ببینند چه می شود ...

#افق_های_تاریک

#پست18

سینی صبحانه مادرش را آماده گذاشته بود. نگاهی به ساعت انداخت، به خانم اصلانی گفته بود زودتر بیاید تا با هم صحبت کنند. ناخنکی به مربای توت فرنگی زد. مربای

هنر دست همسر ارسلان . تخم مرغ محلی را هم از یخچال بیرون گذاشته بود مادرش این هفته اصلاً تخم مرغ نخورده بود .

دیروز خیالش من باب خواهر و برادرهایش راحت شد ، اطمینانی که می خواست را از آنها گرفت ، اما شب دوباره شب ناآرامی بود برای زهرا سادات خانم . اشرف خانم نمی خواست دست از سر مادرش بردارد ، مادرش را موقع داد و فریاد کشیدن بر سر اشرف خانم از خواب بیدار کرده بود . حرف از آتش سوزی بود دوباره ، مادرش بعد از بیدار شدن هم مدام یک اسم را تکرار می کرد ، صادق .

قرار ، فراغت خاطر ، آرامش و امنیتی که مادرش می خواست را به سختی به او داده بود تا آرام بشود . باز هم زبان به کام گرفته بود تا با پرسیدن حال مادرش را بدتر نکند . تشویش برای مادرش سم بود ، نباید که به خاطره های تلخ و آزار دهنده اش دامن می زدند . بالاخره یک روز می آمد که حافظه مادرش از خاطره های دور هم پاک می شد با تمام تلاشی که برای به تعویق افتادن این امر داشتند .

کورسوهای امید یکی یکی خاموش می شدند ، زهرا سادات شده بود شمعى رو به باد .

صدای زنگ در و نگاه دوباره به ساعت ، اصلانی بالاخره رسید. کلید آیفون را زد ، در را نیمه باز گذاشت و تا رسیدن اصلانی به طبقه بالا سرى به مادرش زد ، خواب بود اما اخمى روی صورتش جا خوش کرده بود از دیشب ، که خیال رفتن و پاک شدن نداشت . باید می فهمید در گذشته بین مادرش و اشرف خانم چه اتفاقی افتاده تا بتواند برای مقابله با هجمه خاطرات تلخ آن روزهای مادرش ، راهکاری پیدا کند ، حرف از نشانه های بیماری آلزایمر و حال بد مادرش گذشته بود . مرور ناخواسته آن روزها مادرش را اذیت می کرد و تداومش آزار دهنده می شد .

چند تقه به در و ورود طاهره اصلانی . او هم هنوز ناراحت و شرمنده بود .

. سلام خانم اصلانی ، صبح شما بخیر.

. صبح شما هم بخیر ، حال مادر چطوره؟

. مثل همیشه ، اما دیشب باز هم بی تاب شده بود .

. شرمنده ام پوپک جون . ماهتاب خانم اومد به مادرتون
 سربزنه ولی خواب بودن ، زحمت کشیده بود و برای مادر
 هلو و شلیل آورده بودند . برای گرفتنش باید تا دم در می
 اومدم . می دونید که برای باز کردن قفل در حیاط باید تا
 پایین پیام .. صدایی از طبقه بالا اومد و با عجله برگشتم
 یادم رفت در حیاط رو دوباره قفل کنم ، وگرنه نخواستم
 در امانت شما خیانت کنم .

اخم کرد ، صندوق میوه را کنار راه پله دیده بود اما نمی
 دانست از کجا آمده .

. ممکن بود مادرم راه دوری بره بدون هیچ نشونه ای .
 ممکن بود ماشین زیرش بگیره ، شاید افتاده بود داخل
 جوب فاضلاب ! من قصد سرزنش کردن شما رو ندارم ،
 می دونم وقتی حواس آدم چند جا باشه چی می شه ، درک
 می کنم اما خانم اصلانی اگر شما به من باید جواب پس
 بدید ، من مقابل خودم و چند نفر دیگه باید بایستم ، چون
 هر اتفاقی برای مادرم بیفته مسئولش من و انتخاب هام
 هستیم .

. متوجه ام . اصلاً نمی تونم به روی شما نگاه کنم ، منم
در مقابل کاری که قبول کردم مسئولم . دیشب اصلاً خواب
به چشمم نرفت از عذاب و فکر .

. من کار شما رو قبول دارم ، راضی ام ، شکی در مسئولیت
پذیر بودن شما ندارم ، اما اتفاق یک بار می فته .
. حق دارید ...

. صبحانه رو آماده کردم ، تخم مرغ هم بذارید تو برنامه
غذایی امروز ، با روغن نارگیل درست کنید براش . برای
ناهار هم عدس پلو . برنج خیس کردم ، عدس هم پخته و
آماده ست ، گوشت قلقلی ها رو گذاشتم بیرون تا یخشون
باز بشه ، مادرم کشمش و پیازداغ طلایی هم دوست داره ،
کمی تفت بدید و بذارید کنار بشقابش .

. حتماً . ولی شما چرا ؟ من خودم همه کارها رو می کنم .
. نیازی به معذب بودن نیست طاهره خانم ، می دونم روزها
چقدر کنار اومدن با مادرم سخته . کاری نمی کنم . تا چند
روز دیگه مدرسه ها تعطیل می شه و من وقت بیشتری

برای همراهی و کنار شما بودن دارم ، شما بیشتر حواستون رو بدید به مادرم ، ممنون می شم .

#افق_های_تاریک

#پست19

. من از شما ممنونم که عذرم رو نخواستید ، شکایتم رو به مؤسسه نکردید ، گزارش ندادید ، سابقه کاری من خراب می شد ، لطف بزرگی کردید شما و خواهر برادرها.

. گفتم من از شما راضی ام ، دقت نظر و توجه شما همونی هست که باید باشه. یک بار بوده و می دونم !! یعنی امیدوارم دیگه تکرار نشه .

. قول می دم ..

. مادرم کمی بی تابه ، اگر نشد که به ناهار برسید هم مشکلی نداره ، به خودم اطلاع بدید حلش می کنم .

. با خیال راحت به کارتون برسید ، می دونم نمی شه اما حواستون اینجا نمونه.

کیفش را از روی مبل برداشت، دوباره به مادرش سر می زد و می رفت سر کار. وقتی بر می گشت افکارش را جمع و جور می کرد که چکار کند که دست روی دست گذاشتن نباشد.

. پریناز؟؟؟ پری .. مراقب پوپک باش از پله ها نیفته ، این دختر آدم نمی شه بگو مگه چند روزه گچ پاهات رو باز کردی؟

قدم تند کرد سمت اتاق ، مادرش بیدار شده بود . خنده نشانده روی لبش و لبه تخت نشست ، خودش هم یادش بود سر خوردن از نرده پله ها از طبقه بالا و شکستن مچ پا ، مادرش همان روز چند تا سیلی هم زده بود که این کارها برای دختر زشتیت دارد ، اگر عیب کنی چکار کنیم ؟ سری تکان داد ، همه خوب بودند خدا را شکر ، مادر خودش رو به زوال بود : من خوبم ، پریناز هم مراقب من هست ، شما خودت چطوری زهراسادات خانم ؟ صبحت بخیر باشه !

. خواب موندم ، بابات بدون صبحونه رفت حجره ؟

نه ، واسه اش تخم مرغ نیمرو کردم با حلوای ارده خورد و رفت. سفارش شما رو هم کرد که سر و صدا نکنیم تا شما بخوابی .

گونه مادرش گل انداخت و خنده ای نازک روی لبش نشست : آقا محمد علی رو بین !! خیلی کار دارم ، می خوام قورمه سبزی بار بذارم ، زن اردلان ویار کرده ، دیشب پشت تلفن می گفت دلم قورمه سبزی می خواد .. امروز میان اینجا باید دست بجنبونم ...

نه تنها اردلان ، ارسلان و پریناز هم بعد از فوت پدرشان ازدواج کردند ، هیچ کدام فکر نمی کردند پدر به این زودی رفتنی باشد آرزو به دل برود. اردلان بچه ای نداشت ، آسوده با خیال آسوده همه را منتظر گذاشته بود. اما امروز در خیال مادرش ، آقا محمد علی با عروس بزرگش سر سفره می نشست و ناهار می خورد . لبخند زد ، برنامه غذایی امروز با یک اشاره مادرش بهم خورد ، زهرا سادات دلش قورمه سبزی می خواست. گونه مادرش را بوسید و بلند شد : خودت رو خسته نکنی مامان .

برای خانم اصلانی که لبخند به لب جلوی در ایستاده بود
 شانه بالا انداخت ، مادرش را سپرد به او و از اتاق بیرون
 رفت : شما نمی خواد کاری کنی ، اگر خواست بره
 آشپزخونه مانعش نشو ولی خیلی مراقب باش ، فکرش
 آروم بگیره یه کم . زنگ می زنم به پریناز ، آسوده یا بیتا
 برای نهار قورمه سبزی درست کنن .

. نگران نباشید ، خانم پیاده روی تو حیاط رو هم خیلی
 دوست دارن ، آب دادن به گلهای و باغچه رو ، سرگرمی داریم
 به اندازه کافی .

نفس عمیق کشید و بالاخره از خانه و از مادرش دل کند ،
 موقع باز کردن در حیاط نگاهش روی لباس های گل گلی که
 با نسیم ملایم صبح می رقصیدند نشست ، لباسها را بغچه
 پیچ کرده بود و داخل کمدهی کهنه در انبار گذاشته بود .
 یک روز که خودش هم خواب بود زهرا سادات رفته بود
 انبار و لباسها را بیرون آورده و مثل الان شسته و روی بند
 پهن کرده بود . خاطره ها از هر کجا و همه جا نشت می
 کردند بی وقت و بی مکان ، اگر می شد مغز مادرش را
 هدایت می کرد تا همیشه یاد خاطره های خوب بیفتد ، یاد

خنده های جا گذاشته شده . لباسها با همان بغچه قدیمی
 مهمان همیشگی اتاق مادرش شدند ، که یک روز هوس
 پوشیدن شان را داشته باشد و یک روز هم زیر بغل گرفته و
 راهی سفر . آه کشید و ماشین را بیرون برد و در حیاط را سه
 قفله کرد ، به امید اینکه امروز به خیر و خوشی بگذرد ...

#افق_های_تاریک

#پست 20

روز دوباره ، شروع دوباره ، روزش با پوپک شروع می شد ،
 فکرش از خانه پوپک ، از مادرش که می دانست و فراموش
 کرده بود جدا نمی شد .

چند مرتبه کوچه و خیابان را دور زده بود . نمی شد یک
 گوشه توقف کرد و خانه را زیر نظر گرفت ، گرچه زیر نظر
 گرفتن خانه را هم خودش قبول نداشت ، دیدن ماشین به
 تکرار شک برانگیز و دردسرساز بود .. بعد از یک روز
 تعقیب کردن به سادگی مسیر رفت و آمد پوپک را شناخته

بود . دیروز که بعد از آن اتفاق رفته بودند داخل دیگر بیرون نیامده بودند . دنیای پوپک همایون هم دنیای عجیبی بود . دیروز دنبالش آمده بود تا دلیل آشفتگی اش را بفهمد. دیر دیرستان پژوهش بدون توجه به خراب شدن صورت و وجه اش رفته بود داخل جوی آب تا مادرش را بیرون بیاورد ، از فکرش بیرون نمی رفت وقایع دیروز ، دلش شناختن بیشتر پوپک را می خواست . گفته ها درست بود ، زهرا سادات فراموشی گرفته بود .

نگاه خسته پوپک از جلوی چشمش کنار نمی رفت . دیروز اعضای اصلی خانواده را دیده بود ، بچه های زهرا سادات را .. یک ور ذهنش از وضعیت موجود و حاکم بر خانواده راضی بود و آنها را لایق حس و حالی که داشتند می دید ، در صدر همه زهرا سادات ، مادرش همیشه به گوشش خوانده بود با هر دست دادی با همان دست پس می گیری و " هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد".

پس چرا خودش توانسته بود بعد از اتفاقی که برای پدرش به دست های او افتاده بود زندگی کند ؟ خوب که فکر می

کرد مادرش را هم نمی شناخت ، از دل او هم با خبر نبود .
شاید مادرش هم به ظاهر زندگی می کرده .

پشت سر پوپک رفت ، تا مدرسه همراهی اش می کرد و بعد
راه خودش را می رفت ، می رفت و فکر می کرد چطور به
آنها نزدیک بشود ، باید می فهمید زهرا سادات تا کجای
خاطره هایش را به یاد دارد و می تواند حرف و نشانه دندان
گیری برایش داشته باشد ؟ قبل از اینکه خوره تمام زوایای
ذهن زهرا سادات را بخورد .

نمی دانست چه حالی دارد ، هم حس خشم بود ، هم
تأسف . هر کسی به شکلی تاوان رفتارها و کردارهایش را می
داد ، می شد گاهی تلافی کردن را به عهده دنیا گذاشت و از
دور فقط نظاره کرد . شک ها دست از سرش بر نمی
داشتند ، بین کار بهتر و بهترین آیه وایه مانده بود .

درگیر با خودش ، تصمیم گرفت تا جلوی مدرسه هم پوپک
را همراهی نکند ، نگاهی دوباره به ماشین انداخت ؛ اولین
دوربرگردان که چند متر دیگر بود دور می زد . اخم کرده به
روبه روزل زد . پوپک هم همین تصمیم را داشت ، چرا که

راهنما زد و دور زد ، ممکن بود دوباره خبر بدی به گوشش
رسیده باشد؟؟

دنبالش رفت . بی خیال شدن ساده نبود . وقتی کار از
دست خودش بر می آمد چرا به دنیا واگذار می کرد؟
نگاهش از ماشین پوپک جدا نمی شد . باز هم راهنما زدن و
باز هم دور زدن ، اخم کرد و چانه چین داد : داری چکار می
کنی دختر ؟ می دونی خودت ؟ دور خودت چرا می چرخ ،
منم دنبالت؟

#افق_های_تاریک

#پست21

باز هم فلاشرها روشن شدند و این بار پیچید داخل فرعی
که به خیابان دیگری وصل می شد . پوپک توقف کرد ،
نگاهش از پیاده رو گذشت و مشت روی فرمان کوبید و
رفت بالاتر . پزندگی حکمت با آن تابلوی چلنیوم و براقش ،
مغازه گیسو خانم دوست مادرش که همراه شوهرش اداره
اش می کرد . چند مرتبه از اینجا آش رشته ، حلیم ، آش

عباسعلی و ترحلوا خریده بود. اگر پوپک هم آنها را می شناخت، کارش سخت تر می شد، چرا به حواشیِ مهمتر از خود اتفاق فکر نکرده بود؟ رفتن جلوی مغازه ریسک بود. آشنایی کمی با آنها داشت، نباید که وقتی پوپک آنجا بود دیده می شد، دلش کمی به شور افتاده بود و دست خودش نبود، پوپک برای خرید آش صبحانه کادر دبیرستان اینجا نیامده بود بدون شک ...

سر به زیر و سریع رد شد و زیر چشمی دید که پوپک کنار صندوق ایستاده، آقای حکمت هم رو به رویش. مغازه شلوغ نبود، چند نفر نشسته بودند و صبحانه می خوردند، بوی حلیم زیر بینی اش زد، نان سنگکی هم چند متر پایین تر بود و بوی نان تازه معده پر را هم به تکاپو می انداخت، از دیشب و چند دانه دلمه ای که آن هم به اصرار دیبا خانم خورده بود معده اش خالی بود.

کنار دیوار ایستاد و کمی گردن کج کرد تا صدای پوپک را بهتر بشنود.

گیسو جون تشریف ندارند پس؟

پوف کلافه ای کشید و بی قرار پابه پا شد . گیسو خانم !
دوست مشترک ! برنامه و پلان مشخص و قطعی نداشت
اما با وجود ارتباط دوسویه خانم حکمت ، گره می افتاد و
راه دور می شد .

. نه متأسفانه ، رفته کرمانشاه . کاری باشه من در خدمت
دخترم ، گیسو از حال مادرت می گه همیشه ، الان حالشون
چطوره ؟

. نمی دونم چی بگم ، خیلی خوب نیست و من می خواستم
گیسو خانم رو در همین رابطه ببینم .

. بلا دور باشه دخترم ، چی شده ؟ از دست گیسو چه کاری
ساخته ست ؟

. یه کم طولانیه .

. اشکالی نداره ، بفرما من می شنوم . بفرما این طرف .

صدای حکمت را شنید که مغازه و دخل را به شاگردش می
سپرد .

اگر دور می شدند شنیدن حرف هایشان سخت می شد .
سرک کشید و پوپک را در حال نشستن روی میز و صندلی

کنار پیشخوان دید . به حالت قبل برگشت و فاصله اش را کمتر کرد ، گوشی اش را بیرون آورد و این طرف و آن طرف سرک کشید که مثلاً منتظر کسی اینجا ایستاده .
 . بین دوست های مامانم و همسایه های قدیمی فقط گیسو چون گاهی یاد مادرم می کنه و سر می زنه .

#افق_های_تاریک

#پست 22

. دوست داره مادرت رو . منم خیلی ناراحت زهراسادات خانم هستم ، پدر و مادرت از نیک های روزگار بودن و هستن ، حکمت مقدرات الهی رو شکر . خیلی حیف هستند برای پشت سر گذاشتن این رزوها .
 . همین طوره ، حیف تر که دست ما نیست . من وقت شما رو زیاد نگیرم . خودم با ایشون تماس می گیرم ، شماره شون رو دارم ، از اول هم قصدم همین بود ، منتها وقتی از اینجا رد شدم گفتم حضوری ببینم ایشون رو .

. می خواستی با من حرف بزنی دخترم ، چی شد پشیمون
شدی؟ ناراحتت کردم؟

. نه این چه حرفیه . فکر کردم شاید شما خیلی هم در
جریان امور نباشید .

. هر طور که راحتی ، اما اگر کاری هست می تونی به من بگی
، چون سفر گیسو یه کم طولانیه ، حال مادر بزرگش خوب
نیست ، معلوم نمی کنه کی بتونه برگرده .
. واقعاً؟

صدای پوپک ناامید شده بود .

. بله ، متأسفانه . تا حالا چندبار حال این مادر بزرگ که کم
کم عمرش به دو سده می رسه بد شده و تا پای مرگ رفته
، اما خدا دوباره بهش فرصت داده و برگشته . اگر حالش
دوباره خوب بشه گیسو هم زودتر برمی گرده ، خانم ما
هست و تعلق خاطرش به مادر بزرگ مادری ، آخه مادر
خودش رو زود از دست داد ، اینقدر حساس و وابسته
ست که من حسودیم می شه بهش . اگر دیروز اومده بودی
می دید گیسو رو ، صبح رفته ...

چقدر آقای حکمت حرفهای با ربط و بی ربط می زد !! به پوپک اجازه نمی داد ، حتماً او هم کلافه شده بود . با شنیدن صدای سرفه پوپک ساکت شد .

. ظاهراً این روزها من باید مدام عقب بمونم . اشکالی نداره ، ان شاءالله که سفرشون بی خطر و با دل خوش بگذره ... آقا حکمت شما بین همسایه ها و دوست های قدیمی حتماً اشرف خانم رو می شناسید ، درسته ؟

ابروهایش بالا رفت ، اگر جلوی خودش را نمی گرفت الان داخل مغازه روبه روی پوپک ایستاده بود ، یا روی یکی از میزهای نزدیک نشسته بود . قلبش تند می کوبید . چرا از مادرش می پرسید ؟ می دانست ؟

. می شناسم . خدا بیامرزدش ، چند روز پیش مراسم چهارمش بود .

. خدا بیامرز ایشون رو ، بله در جریان فوت شون هستم ، هر چند شناختی نداشتم . وقتی جابه جا شدیم سنی نداشتم برای همین از ایشون و خانواده اش هیچی به خاطر ندارم .

لبش را گزید ، امتیاز مثبت بود .

. راستش مادرم از وقتی خبر فوت ایشون رو شنیده بی تاب شده ، جدای از مشکلی که داره! بی قراری کردنش خیلی زیاد شده . یادم نمیاد اشرف خانم خونه ما اومده باشه ، مطمئنم هیچ ارتباطی با هم نداشتند ، واسه همین حساسیت مامان برام جای سؤال داره ، می دونم مربوط به گذشته و کیفیت رابطه شون هست . قبلاً چقدر به هم نزدیک بودن ؟ چرا فاصله افتاده بین شون ؟ برای پیدا کردن جواب اومدم دیدن گیسو جون .

#افق_های_تاریک

#پست23

. پوپک خانم ، دختر گلم ، من در جریان چند و چون رابطه ها نیستم ، همین حد می دونم که کوچه بوستانی همه با هم همسایه بودیم . همسایه های خوبی هم بودیم . بعد هر کدوم به دلیلی از اونجا رفتیم . خانواده شما زودتر ، تا جایی که یادمه مادرت اصرار داشت ، چون پدرت به اونجا

تعلق خاطر داشت خونه پدریش بود، اما به خاطر مادرت قبول کرد ، ما بعد از شما اسباب کشی کردیم و در نهایت خانواده سیادت ...

. شما صادق نامی می شناسید ؟

راست ایستاد و گوش تیز کرد . دانسته های پوپک کم نبودند ! تا کجا می دانست و چطور !! مهم بود . پوپک چند قدم از او جلوتر بود . دیر آمده بود و زود می خواست برود .

. بله که می شناسم ، خدا بیامرز زده ... شوهر اشرف خانم بود . طوری رفت که همیشه تو خاطره ها بمونه . خونه شون آتیش گرفت ، هر دو تا شون گرفتار شدند و سوختند . اشرف خانم شانس آورد جون سالم به در برد و آقا صادق ... خیلی به زندگی فکر می کنم دخترم ، به عمری که نمی دونی تا کی ادامه داره . یاد هر کسی می کنیم باید یه خدا بیامرز اول اسمش بیاریم ، یه روحش شاد آخر جمله مون ، یعنی کم کم نوبت خودمون هم می شه ، دور از جون شما البته بابا.

. دور از جون شما هم باشه .

. زنده باشی ، فکرت انگار به جای رها شدن مشغولیتش
بیشتر شد ...

. مادرم گاهی از آدم هایی حرف می زنه که هویتی ندارند ،
مثل این می مونه که دوست داشته همچین آدمی تو
زندگیش باشه . من فکر می کردم آقا صادق هم زاییده
ذهن مادرم باشه ، اما واقعی بودن ، وجود داشتن ...
. بوده ، دورانی داشتیم! من ، پدرت ، صادق . خیلی زود
رفتن ؛ صادق ، پدرت فاتحه بسم الله

سکوت بود و فکر کردن و تصور سوختن پدرش در دل
آتش از روی عمد ، جنگی بپا شده بود در وجودش که زبان
از بیانش قاصر بود ، پدرش را می دید در حال سوختن و
فریاد کشیدن در حالی که خودش داخل قفس اسیر مانده ،
نه به خودش ، نه به پدرش نمی توانست کمک بکند
. کلافه دست به صورت کشید و خودش هم فاتحه را زیر
لب زمزمه کرد بلکه ذهنش منحرف و دلش آرام بشود .
پس زهرا سادات خانم سالهای قبل را ، خانواده سیادت را
در ذهنش نگه داشته . شنیده ها را کنار هم می گذاشت اما
نمی خواست به نتیجه فکر کند ، باور کند که اتفاق افتاده

، که حقیقت چراغ به دست گرفته و رو به عقب می رود ،
برای روشن کردن تاریکی های گذشته ، برای فرار از فریبی
که سالها ندانسته با آن زندگی کرده . چرا مادرش بخواهد
پدرش را در آتش بسوزاند و خودش هم نظاره کند ؟

از پدرش چه به یاد داشت ؟ پدری که دست به سرش می
کشید و مهربان بود . کم بود ، برای تعریف کردن پدر خیلی
کم بود ، اما فرصت بیشتر را نداشت یا نداده بودند تا
پدرش را کاملتر بشناسد ، اگر پدرش را ، مادرش را می
شناخت ترس به اشتباه رفتن و اشتباه کردنش کمتر بود ،
ترس اینکه کار خطایی انجام بدهد و بعد مدیون بشود و
پشیمان . انگشت برد زیر شیشه عینک و قطره اشک
گریزان از کنار چشمش را پاک کرد ، سر بالا گرفت و نفس
عمیق کشید ، هر چه مرور می کرد دیگر تصویری روشن و
صاف و صیقلی از مادرش به ذهنش نمی رسید ، سنبله
کشیده شده بود روی تصویر پر از خط و خش و نامفهوم .
عمر مثل برق و باد می گذره ، تا چشم به هم می زنی می
بینی نوبت شده ، رفتن که همه رفتنی هستیم اما چطور

رفتن هم مهمه . صادق خودش هم فکر نمی کرد تو خونه
خودش میون شعله های آتیش گرفتار بشه .
. برای خانواده سخت تر بوده حتماً .

#افق_های_تاریک

#پست24

. بچه ها که تو دلِ بزرگ شدن جا افتادن و عادت کردن .
در کل خاصیت آدمی همینه ، سازگار شدن و کنار اومدن .
ولی برای اشرف خانم که خودش هم شاهد بوده حتماً
سخت بوده ، من مطمئنم هر وقت که پلک می بسته اون
لحظه ها براش مجسم می شده ...

آقای حکمت و پوپک کجای کار بودند ؟ نیشخندی روی
لبش نشست . عذاب وجدان و اشرف خانم ! داستان
قشنگی می شد برایش نوشت طوری که دل همه را به درد
بیاورد . پوپک اشاره ای نمی کرد ، یا بیشتر نمی دانست ، یا
نمی خواست حرفهایش را با کسی شریک بشود و محتاط
بود .

من فقط همینقدرش رو می دونم دخترم ، ولی مطمئنم
 گیسو بیشتر می تونه بهت کمک کنه ، هر چند خانم منم
 هنوز از فاصله افتادن بین دوست ها و همسایه ها ناراحته
 و می پرسه چرا ؟ شاید در جریان باشی پدرت و گیسو
 فامیل های سببی هستن البته خیلی دور . گیسو پیش زاده
 یا به قول ما کرمانشاهی ها آن زاده دختر خاله پدرتیه ، یعنی
 دختر خاله پدرت نامادری گیسو می شه . از اون طرف هم
 آقا صادق خدا بیامرز ، نوه عموی گیسو . بهش فکر نکن
 خیلی پیچیده است ، گم می کنی خودت رو .. اون موقع
 فامیل با هم واقعاً فامیل بودند ، سر باز کن هم بودند ، تیر
 و طایفه سیر تا پیاز هم رو می دونستن ، غم و شادی شون
 سوا و جدا نبود . صله رحم و برکتش بجا بود . تو همون دور
 هم جمع شدن ها تو خونه پدري گیسو چه عشق های که
 به بار نشست ، صادق و اشرف با هم ، پدرت و زهرا
 سادات با هم و ... خیلی گره ها زده می شد ، منم همونجا
 طلسم سحر و جادوی گیسو شدم .

عشق ... عشق !! گره ، کشتن و سوختن !! اگر تا حالا
 عشق را دیده بود و می شناخت از این به بعد فرار می کرد

از دوست داشتنی که نمی دانی دوام دارد یا نه ؟ عشق می شد که آدم های اشتباهی را سر راه هم قرار بدهد ؟ اگر دست به دستش می دادی تا کجا می کشاندت ؟ دلش مشت زدن به دیوار می خواست ، فریاد های بلند ، آنقدر داد بکشد تا خالی بشود ، کاش یکی دم دستش بود و تا می خورد می زدش . چرا از گذشته هیچ چیز نمی دانست ؟ اشرف خانم هیچ وقت یاد گذشته ها نمی کرد . تازه از پرچانگی آقای حکمت خوشش آمده بود ، کاش باز هم حرف می زد . خیالش کمی راحت بود . حکمت از گذشته بی خبر مانده ، صدایش که هیچ تغییری نکرده بود . راز مادرش را فقط زهراسادات فهمیده بود .

صدای کشیده شدن پایه صندلی روی زمین و بعد هم آرامش صدای پوپک : من که از هم صحبتی با شما سیر نمی شم آقای حکمت ، دلم می خواست وقت داشتم ، شما هم بیکار بودید همچنان می نشستم و از گذشته برام حرف می زدید ، اما متأسفانه باید برم سر کار .. من خودم با گیسو جون تماس می گیرم حتماً . ببخشید دوباره وقت شما رو هم گرفتم .

. خواهش می کنم . مزاحمتی برای من نداشتی ، باعث
 شدی سری به گذشته بزنم ، یاد تلخ و شیرین اون ایام بکنم
 . باز هم به اینجا سر بزن ... من یادم رفت پیرسم صبحانه
 خوردی یا نه ؟ از هر کدوم که دوست داری بذارم ظرف ببر
 دخترم ...

. نه ممنون .. حتماً سری می زنم اینجا ... الان می خوام برم
 سرکار . مزه آش عباسعلی رو خیلی دوست دارم ، گیسو
 جون همیشه دست پر میاد دیدن مادر . امروز هم یک
 دفعه یاد اینجا افتادم .

. متوجه ام ، هر وقت بیای قدمت سر چشم . به مادر هم
 سلام برسون ...

. سلامت باشید ...

. چند ثانیه صبر کن پوپک خانم ، حتی اگر نخوری هم ،
 برای من سخته دست خالی بری ...

باز هم نگاهی گذرا به داخل مغازه انداخت ، آقای حکمت
 در حال کشیدن آش داخل ظرف بود و پوپک هم با لبخند
 منتظر ، خنده به نیم رخش می آمد .

دوباره برگشت سر جای قبلی .
اصلاً لازم نبود آقای حکمت .

. قابل دختر محمد علی رو نداره . نوش جونت .

صدای قدم های پوپک نزدیک می شد . قبل از روبه رو شدن راهش را گرفت سمت مخالف ، آقای حکمت نباید می دیدش ، کمی فاصله گرفت و خودش را میان صف نانوائی جا کرد ، از گوشه چشم کوتاه نگاه انداخت ، حق با کیان بود ، شده بود کارآگاه سیادت ، پوپک کیف روی دست انداخته بود و می رفت سمت ماشینش ، کفشش پاشنه بلند بود نه از آنهایی که تق تق صدا می دادند . کفش های لژ دار ...

حکمت رفته بود داخل مغازه اش . نفس راحت کشید و رفت سمت خیابان ، پوپک ماشینش را از پارک بیرون می آورد ، از آینه بغل صورتش مشخص بود ، رنگ چشم ها پشت عینک آفتابی مشخص نبودند ، اما عینک ، متناسب بودن لب ، دهان ، بینی و چانه اش را بیشتر به رخ می کشید ، از همه بیشتر استوار بودنش به چشم می آمد .
پوپک زن و دختری متفاوت بود .

دستش را داخل جیبش مشت کرد و به خودش لعنت فرستاد : با سرک کشیدن داری کارم رو سخت می کنی دختر ، سخت می کنی . بعید می دونم گیسو خانم اندازه مادرت بدونه . کاش هم ندونه و دست به سرت کنه ...

#افق_های_تاریک

#پست 25

یک دفعه ای و ناخوانده مهمان خانه خواهر بزرگتر شده بود . باید به بقیه دوست داشتنی هایش هم فکر می کرد . اگر از یک طرف ، و از پایه و بنیان خانواده ضربه خورده بود ، قید بقیه را نمی توانست بزند ، باید دلیلی برای سرپا ماندن و فرو نریختن پیدا می کرد . جواب هر چه که بود را در دل نگه می داشت تا تصور و باور بقیه بهم نریزد .

بی قرار زانویش را تکان داد ، اگر می شد از خانه بیرون می زد شروع می کرد به دویدن و فریاد کشیدن ، گنجایش و تحملش رو به پایان بود . نگاهش مدام از تلویزیون تا آشپزخانه و حرکات تر و فرزندادیا در گردش و چرخش بود

خواهرش هنوز هم عزادار مادر بود ، لباس سیاه را از تن بیرون آورده بود اما روسری مشکی که به چوب لباسی چسبیده بود نشان می داد هنوز هم می خواهد برای نبود مادر سیاه بپوشد ، عادت کرده بود نادیا را همیشه رنگارنگ ببیند ، یک لب و هزار خنده ، همیشه همین طور بود هر وقت از سختی کار و دنیا دلش می گرفت خودش را مهمان اینجا می کرد، مهمان صاف ، روشن و آبگون بودن نگاه و خنده نادیا ، هر چه که بود را با حرف زدن با او فراموش که نه ، ولی به یک گوشه غیر قابل بازگشت ذهنش می فرستاد ، نادیا مادر دومش بود . دلش باز هم پر از حرف ، وجودش همه اضطراب و واهمه اما نمی توانست دلش را خالی کند ، فکر شکستن او یا حتی بقیه اجازه نمی داد .

لبش را گزید ، ماه هیچ وقت پشت ابر باقی نمی ماند ، با خودش مدام در جنگ بود بین گفتن و مخفی کردن ، از یک سو به خودش تشر می زد که نباید تصویر مادر را برای آنها هم مخدوش کند ، از یک طرف هم حق آنها می دانست که بدانند چه برسر پدرشان آمده ، پدر هم به اندازه ای که باید عزیز بود ، وجودش لازم بود ، درست که هر کدام به

جایگاهی که دوست داشتند رسیدند آن هم به پشتوانه مادی پدر که بعد از خودش همچنان تداوم و برکت داشت ، اما سایه پدر معنایش متفاوت بود ، حسش متفاوت بود ، بودنش متفاوت بود .

پوپک امروز به آقای حکمت می گفت مادرم از وقتی خبر فوت اشرف خانم را شنیده بهم ریخته و حالش بدتر شده ، تا جایی که او را حساس کرده بود تا دنبال شناخت خانواده سیادت باشد .

قلبش باز هم تیر کشید ، دست مشت کرد روی قلبش و کمر راست کرد و نفس عمیق کشید . تا حالا هم خیلی دوام آورده بود .

. قریون چشم و قد و بالات بشم داداشم ، می گفتم میای تا نهار درست و درمون آماده می کردم. بعدِ کی اومدی ماکارانی بذارم جلوت ؟ اجازه هم نمی دی زنگ بزمنم از بیرون غذا بگیرم ، منوی امروز با مانا بوده ، خودمم دلم رضا نبودا ولی نشد که رو حرفش حرف بزمنم .

بلند شد رفت پشت اپن ایستاد و ناخنکی به سبد سبزی خوردن زد عطر ریحان بنفش در دهان و فکر و ذهنش

پیچید : اگر می خواستم غذای بیرون بخورم چرا پیام اینجا ؟
 چشمه ماکارونی مگه ؟ دوست دارم ، تو متفاوت از بقیه
 درست می کنی ، هم دستپختت یه چیز دیگه ست ، هم
 اون لوبیا سبز و قارچ های همیشگی ماکارونی خونه شما رو
 من عاشقم ، دست بجنبون ، دل دل نکن .

صدای نادیا پر از بغض شد و چشمش خیس و صورتش را
 پنهان کرد تا مثلاً گریه اش را نبیند : بمیرم ، مامان رعنا رفت
 تو هم سرگردون شدی .

#افق_های_تاریک

#پست 26

پلک بهم فشرد . اسم رعنا را دیگر دوست نداشت ، دیگر به
 چشمش زیبا نبود ، تلفظ کردنش سخت شده بود ، زمانی
 راحت و بی خیال مادرش را رعنا صدا می زد که این همه
 سیاهی قلبش را احاطه نکرده بودند ، آن گل رعنا را خزان
 زده بود و شاید یک زمستان سیاه ، اسم دوم و شناسنامه
 ای مادرش را ، تا جایی که یادش بود پدرش همیشه مادرشان

را رعنا صدا می زد ، بعد از رفتن او اسم رعنا کم کم کمرنگ شده بود . حالا که فکر می کرد هر وقت مامان رعنا می گفتند ابروهای مادرش گره می خوردند .

چه نیازی بود به دو اسمه بودن ، رایج بود بین جمع خانواده و فامیل . یک نام ، یک اسم برای یک نفر کافی بود ، وقتی که شبیه یک اسم ماندن هم کار سختی بود ، آدمها شبیه اسم شان می شدند و شاید تصور و تعبیر غلطی هم بود ، مادرش نه رعنا مانده بود نه اشرف .

دستی که روی این مانده بود را مشت کرد ، خودش را به سختی کنترل کرد تا مشتش محکم روی سنگ فرود نیاید . درست می گفت نادیا ، با رفتن مادر سرگردان شده بود . مادری که با چند جمله تمام سالهای پر از مهر و دوست داشتن قبل از آن لحظه را زیر سؤال برد ، با زور و اجبار فرستادش داخل یک دالان تاریک و سیاه پر از وحشت و ترس و گفت خودت راه را پیدا کن . مادرش لحظه آخر هم حتی از عذاب وجدان نگفته بود .

معدده اش ترش کرد و تلخی تا گلو و روی زبانش آمد ، برای هزارمین بار از خودش پرسید ، مادرش چرا گفت ؟ چهار تا

بچه داشت چرا او ؟ ظلم نبود ؟ بدون احترام گذاشتن به حق انتخابش ، انداختش داخل ورطه تشویش و تردید ، متحیر که چه بکند و چه نکند . یک امتحان بود و امیدوار که آخرش لااقل شرمنده خودش نباشد.

. بمیرم من برای تو ، الان میز روی چینم ، دو دقیقه تحمل کنی تمومه .

نفس عمیق کشید و حالت صورتش را عادی کرد ، امر به خواهرش مشتبه شده بود که از یادآوری نام مادر ناراحت و غمگین شده ، از نبودش . این را دور زد و رفت داخل آشپزخانه ، کشوی مخصوص سفره و دستمال ها را باز کرد :
میز نمی خواد ، ماکارونی رو باید رو زمین سر سفره نشست و خورد .

دستش را به حالت لقمه گرفتن چرخش داد : همچنین با دست ، مهندس هم نیست ایراد بگیره . ببینم کره داری ؟
اخم و لب بهم فشردن ماریا می گفت می خواهد دروغ بگوید و نمی تواند . بعد از چند مدت که یادش نمی آمد از کی ؟
بالاخره با صدای بلند خندید ، جلورفت و بافت موهایش

را کشید : من به حرف تو که اعتماد نمی کردم ، خودم
 یخچال و فریزر رو نگاه می کردم .

. کره خوب نیست ، روغن گوسفندی دارم ، اما باید
 مراعات کنی مسعود ، غذای چرب و چیلی زیاد می خوری ،
 مامان که رفت ، من و نازیانو هنرکنیم به زندگی خودمون
 برسیم ، زندگیت هم خالی گذاشتی تا حالا ، خالی از جای
 کسی که نگران باشه ، دست مامان هم ازگور بیرون موند
 ، طفلکی مامان رعنا، ازکی می خواست سر و سامون گرفتنت
 رو ببینه ، آرزو به دل رفت .

بی حوصله شد تا جایی که یک باره از خانه بیرون بزند و
 نادیا را هاج و واج رفتار و رفتنش بگذارد ، اما خودش را
 کنترل کرد : روغن و روغن ، که غذا سرد شد و از دهن
 افتاد .

کمک کرد به چیدن سفره روی زمین کنار این آشپزخانه ،
 دوغ و سبزی خوردن و بورانی اسفناج و بادمجان ، یک
 ظرف هم ماست ساده مخصوص خودش ، ماکارانی با
 ماست ساده در نهایت با کمی پونه و فلفل سیاه خوشمزه
 تر بود . سفره رنگارنگ آماده بود.

دست ها را روی شانه نادیا گذاشت و نشاندهش کنار سفره
: شما بفرما ...

صدایش را بر حسب عادت همیشگی نازک کرد و چشم
هایش را به شوخی تاب داد ، کمرش را هم : عشق و قلب
مامان رو من صدا می زنی ، لوس.
. داداش ???

#افق_های_تاریک

#پست 27

نادیا نمی توانست خنده اش را کنترل کند در عین شاکی
بودن . شانه بالا انداخت و رفت سمت اتاق بچه ها ،
دوقلوهای نادیا . ، میشا عشق مامانش بود و مانا قلب . دو
تا اتاق کنار هم ، چند ضربه به هر دو در زد و اول در اتاق
میشا بعد مانا را باز کرد ، هر دو سخت مشغول درس
خواندن بودند ، کنکور نزدیک بود . میشا پشت میز
تحریرش نشسته بود ، هدفون روی گوشش گذاشته بود و
غرق کتاب ، اما مانا روی شکم روی تخت دراز کشیده بود

، پاهایش را بالا برده بود و تکان می داد ، موزیک گوش می داد یا تست می زد؟ دوقلو بودند اما غیر همسان در دو تا کیسه جدا ، خلق و خوی شان هم مثل سیما و چهره شان متفاوت بود . از دو دنیای مجزا.

هی سرک کشید این طرف و آن طرف تا بالاخره بودنش را احساس کردند ، در حد یک سلام و علیک و بوسه دیدار تازه شده بود و فوری آمده بودند سر وقت مرور و تست زدن .

هر دو همزمان بلند شدند و خنده روی لبش نشانند ، گاهی هم شباهت هایی پیدا می شد : جانم دایی ؟ . ماکارونی شما رو صدا می زنه .

گفت و راه افتاد و مانا و میشا پشت سرش . برگشت و نگاه شان کرد . مانا موهای میشا را می کشید و او هم نجابت به خرج می داد و داد نمی کشید . ایستاد و گوش مانا را کشید : اذیتش نکن ، آزار داری مگه .
 . کیفی داره که نگو دایی ، بچه بودی موهای مامان و خاله رو نمی کشیدی؟

. از رو بدجنسی نه ، تو اصلاً به من و دایی مهردادت نرفتی .
گفت و به میشا چشمک زد ،مانا خیلی دوست داشت
فتوکپی برابر اصل مهرداد باشد ، در هر زمینه ای حتی
شغل و رشته دانشگاه ، مهندسی هوافضا ایده آل مانا هم
بود.

شادی می آمد خودی نشان می داد و یکباره یاد حرفهای
مادرش سایه می انداخت و خاطرش را مکدر می کرد، یادش
می انداخت چقدر این لحظه ها می توانست با حضور
پدرش زیباتر باشد ، که آقا صادق حسرت چه لحظه هایی را
با خودش به گور برده ، حسرت سهم دریغ شده از او .
درد بدی بود که قصه تقدیر تغییر کرده بود ، یعنی دستی جز
دست تقدیر در کار بود.

به خودش آمد ، سر سفره نشسته بود و بچه ها با ولع
ماکارونی می خوردند ،نگاهی به بشقابش انداخت کی پر شده
بود .سرش را چرخاند سمت نادیا ، متعجب و پر از سؤال
نگاه می کرد و سر تکان داد و لب زد: چی شده ؟

سر بالا انداخت ، لبخند را هر طور شده نشانده روی لبش و روغن دان مسی کوچک را برداشت . سرش را باز کرد و عطرش را نفس کشید : این و می خواستی از من قایم کنی نادیا؟ دست خوش واقعاً .

. به خاطر خودت می گم من .

سر تکان داد و قاشقی روغن روی ماکارونی ریخت و بعد با قاشق هم زد ، آمده بود با نادیا صحبت کند ، اما ناتوانی پنجه انداخته بود به حنجره اش ، از کجا و چطور شروع می کرد به پرسیدن ، چطور بی مقدمه می رفت سر وقت خانواده همایون و از زهرا سادات می پرسید؟ نادیا حتماً که شک می کرد بخصوص که با غرق شدن در افکارش حساسش کرده بود . کاش مثل پوپک دستش باز بود راحت می نشست سؤال می پرسید و جواب می گرفت .

**

@Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست28

بچه ها با تشکر از مادرشان رفتند ، می‌شما حتی برای جمع کردن سفره هم کمک نکرد . اخم کرده بشقاب های روی هم جمع شده را داخل سینی گذاشت : مادرشون هستی یا خدمتکار ، دستت درد نکنه مامان ؟ همین ! اجازه بده دخالت داشته باشه ، زندگی که فقط درس خواندن نیست . دست به سیاه سفید نمی زنه می‌شما .

. زوده داداش ، فکرش درگیر کنکوره ، وگرنه حواسم هست ، می دونم دنیا چقدر می تونه بی رحم و بی وفا باشه ، خودش هم می دونه زن بودن یعنی چی .

. منظور من زن بودن نبود . باید حس مسئولیت داشته باشه ، همیشه که شما دنبالش نیستی نادیا خانم .

نادیا سینی را از دستش گرفت و روی اپن گذاشت ، سفره جمع شده بود : تو اینها رو ول کن ، هرچی تو دلت هست و رو کن ، انباشته های دل هم مثل روغن زیاد می تونه ضرر برسونه بهت .

. طوریم نیست من .

. کور شه گدایی که شب جمعه اش رو نشناسه ، می دونم
 هروقت دلت پر هست میای اینجا . نبود مامان سخته می
 دونم ، اما باید تحمل کنیم .

غده حجیم و سفت مانده در گلویش با هیچ بهانه ای پایین
 نمی رفت ، معده قبولش نمی کرد بس که غیر قابل هضم
 بود ، هیچ اسیدی با ph پایین هم نمی توانست آن را در
 خودش حل کند . : مسئله اون نیست .

. چی دیگه می تونه فکر مسعود رو مشغول کنه ؟ دنیای
 کوچیک تو مگه چی داره ؟ کار و خانواده ! و آهان فراموش
 کردم ، یه دونه آقا کیان .

. وقتش بشه خودم بهت می گم ، مثل همیشه بدون ذره ای
 نیاز به نگرانی و اصرار تو ! یه فکری به ذهنم رسیده ،
 دوست های مامان ، اقوام سنگ تموم گذاشتن برای
 مراسم ، به نظرت چطور می شه ازشون تشکر کرد .

. تشکر ، تشکر برای چی ؟ قدردان که هستیم ، تنهامون
 نگذاشتن ولی تو دیگه باب تازه ای باز نکن مسعود ، ان
 شاءالله واسه شادی هاشون جبران می کنیم ، بعد هم
 هرکس لطف کرده اومده با دل و خواسته خودش اومده و

احترام گذاشته ، می دونم مامان هم تو غم و شادی
دوستاش همیشه حضور داشت .

همه راه ها برای وسط کشیدن اسم زهرا سادات بسته بود
، برای فهمیدن حد دانسته های نادیا.

. راست می گی ، حق داری . آخه بگو چطور می تونیم تشکر
کنیم از اون همه آدم؟ مثلاً گیسو خانم خیلی اومد و رفت
وتنهامون نگذاشت ، گفتم مامان زیر دین نباشه .

. چه زن نازنینی هم هست ، همیشه به مامان سر می زد ، از
همسایه های کوچه بوستانی بود گیسو خانم ، با معرفت تر
از بقیه . نگران نباش ، دینی نیست .

ابرو بالا انداخت ، نادیا از چه کسی گله می کرد ، نفس تازه
کرد : اون سالها رو فراموش نکردی ؟

. مگه می شه یادم بره ؟ غم و شادی اونجا رو نمی شه روش
سرپوش گذاشت و فکر کرد که اتفاق نیفتاده . رفتن بابا
بدترینش بود ، بعد هم دل کندن از خونه . از نگاه دیگه ،
سخت هم بود تحمل دیوارهای خونه ، هر چقدر هم از نو
ساخته شدند و رنگ خوردند باز هم دیوارهاش بوی

سوختن می داد ، خونه پر از صدای داد و فریادهای بابا بود ، هنوز هم بعضی شبها کابوسش رو می بینم من ، خودم رو میون شعله های آتیش می بینم که همراه بابا می سوزم .
پلک بست ، همان حس و حالی که خودش داشت ، نادیا ندانسته آشفته بود وای به وقت و زمانی که می فهمید .

#افق_های_تاریک

#پست 29

چشم های نادیا خیس شده بودند . چطور دلش می آمد و راز مادر را می گفت ، یک بار از دست دادن ، یکی را از دست دادن کافی بود . نفس عمیق کشید و دست نادیا را نوازش کرد ، یک دست هم دور شانه اش انداخت و خواهرش را به آغوش کشید ، برای غم های گذشته ولی هنوز تازه آن سالها تسلی می خواستند ، یکی با گریه و حرف زدن ، یکی با کشیدن بار سنگین سکوت به دوش .

خواهرش را دلداری داد تا بداند تنها نیست و حس مشترکی با هم دارند : منم به اون سالها فکر می کنم ، این روزها بیشتر .

یادش بود آن روز خانه نبودند ، چرخ و فلکی آمده بود سر خیابان و بچه ها همه دورش جمع شده بودند . چرخ و فلکِ دستی با صندلی های شکل هواپیمایش خواهان های زیادی داشت ، چهار تا صندلی بود و بچه هایی که به یک دور سوار شدن هم راضی نبودند و بعد از پیاده شدن باز هم می رفتند آخر صف . به هوای نادیا و نازیانو رفته بود تا تنها نباشند ، مهرداد هم که خودش بود چوب ، تخته ، اره و آرمیچرهایش و همیشه سرگرم ساختن ، همان روز هم در انبار گوشه حیاط مشغول ساختن ماشین یا هر وسیله ای بود که با کمک آرمیچرها حرکت کند ، فارغ از هیاهوی بیرون از انباری .

. گذشته اون روزها خواهر من ، چون می گذرد غمی نیست ، هر چند تا می گذره هم کم نیست . خودمم فکر می کنم اگر بابا بود گذر روزها و شکل زندگی مون چقدر متفاوت بود

با الان. اما قسمت بود یتیم زندگی کنیم ، خودش نبود اما مهر و توجه اش همیشه همراهمون بود .

نادیا سر بلندکرد : مامان خودش هم روزهای آخر خیلی یاد کوچه بوستانی و همسایه ها می کرد . به دلش افتاده بود رفتنی هست که میگفت یک بار دیگه برم اونجا و سر بزخم .
یه حرفی هم به من زد که خیلی تعجب کردم از شنیدنش .
حالت صورتش را حفظ کرد ، مسلماً نادیا از شنیدن خبر مرگ عمده پدرشان فقط تعجب نمی کرد ، حرف ، حرف دیگری بود .

.چی شنیدی؟

. مامان خونه رو نفروخته ، یادته به ما می گفت فروختم و سرمایه گذاری کردم جای دیگه برای همه؟ اما خونه رو حفظ کرده بوده ، یعنی ما هنوز اون خونه رو داریم مسعود ، مامان اونجا رو رهن و اجاره می داده .

هر کلمه که نادیا می گفت تعجب نگاهش بیشتر می شد ،
خانه پدری که مهر مادرش بود و اشرف خانم ادعا کرده بود همان سالها فروخته شده هنوز متعلق به خودشان بود

زنده نگه داشتن خانه و خاطره های تلخش چه سودی
 برای مادرش داشته ؟ فرار کرده بود که دوباره برگردد؟
 . من نباید می گفتم، هرچی باشه پسر بزرگ مامان تو هستی
 ، باید که اول به تو می گفتم ، منم می خواستم موقع
 خوندن وصیت نامه همراه شما تعجب کنم.
 نگفته های سنگین تری روی دلش بودند که وجود خانه در
 مقابل آن هیچ بود و باعث تعجبش نمی شد . لبخند زد به
 روی نادیا : تو هم دختر بزرگ مامان هستی.
 . گاهی می شه که دلم برای خوبی های اونجا تنگ بشه و
 تلخی ها با نگاه سنگینی که دارند من و بازخواست می کنند
 که چرا هنوز هم تعلق خاطری به اونجا دارم.
 مادرش در تقسیم کردن سِرهای زندگی اش مساوات را
 رعایت نکرده بود . خوب که فکر می کرد راضی هم نبود
 جایش با نادیا عوض بشود ، حتماً که اشرف خانم اول
 تحمل بچه هایش را در نظر گرفته بود و بعد دردها را
 منتقل کرده بود ، شانه های نادیا تحمل دانستن عمدی
 بودن مرگ پدر را نداشتند .

#افق_های_تاریک

#پست 30

.خاطره های خوبت چی هست؟

.بازی تو کوچه با بچه ها ، مدرسه رفتن ، دزدکی با دخترها
فیلم فارسی نگاه کردن.خنده ای محجوب روی لب نادیا نشست : با دخترها
حرف می زدیم از اینکه کدوم پسر محل به دلمون نشست و
دوست داریم شوهر آینده مون باشه .

شیطان ابرو بالا انداخت : خب؟؟ دیگه .

نادیا معترض شد : مسعود ؟ بچه بودیم چه می فهمیدم از
زندگی ، دنیامون همون کوچه بود و بس .

.من که چیزی نگفتم ، داشتی می گفتی .

نادیا باز هم به آن روزها سفر کرد : دور هم جمع شدن و
لباسهای بزرگترها رو پوشیدن، بین همه مون پریناز واسه
بزرگ شدن عجله داشت ، بی خبرم ازش نمی دونم به اندازه

ای که می خواست بزرگ شد یا نه ، همیشه کفش های پاشنه دار مامان زهراش رو می پوشید.

شاخک ها فعال شدند شاید شباهت اسم بود ، دل به دریا زد: پریناز دختر کی بود ؟

. دختر آقا محمد علی و زهراسادات خانم ، برو بیایي داشتیم با هم ، خیلی بعد از مرگ بابا نشد که یک دفعه قطع رابطه کردند، چند روز بعد هم رفتند از محل. یکی از خاطره های خوب اونجا رو تا عمر دارم فراموش نمی کنم ، یادمه یک بار که خونه مون خالی بود همه دور هم جمع شدیم تا نون درست کنیم ، از این نونها که تو کارتونها نشون می داد با اون سوپی که همیشه بالای شومینه قل قل می کرد . هر کدوم یه سهمی داشتیم ، یکی آرد آورد ، یکی روغن ، شیر ، شکر و تخم مرغ ، چه می دونستیم نون برای باد کردن و بزرگ شدن خمیرمایه می خواد ، بکینگ پودر و فر می خواد ؟ همه مواد رو قاطی کردیم و سرخش کردیم ، حجیم و بزرگ نشد نون مون ولی خیلی خوشمزه شد . یادت میاد خودت هم بودی ؟

گوشش به حرفهای نادیا بود اما حواسش به چهل و پنج روز پیش ، صدای مادرش واضح تر از صدای نادیا به گوشش می رسید " زهرا سادات فهمید و از من برید" .
 درمانده تر از حال امروزش را تا به عمر تجربه نکرده بود ،
 مادری که رفته بود ، زهرا ساداتی که خودش را هم شاید به یاد نمی آورد .

. مسعود؟

برگشت به خانه نادیا : جانم؟

نادیا رو ترش کرد : چرا با من حرف نمی زنی ؟ اومدی که
 حالت رو ببینم و نگرانیم بیشتر بشه ؟

پیشانی خواهرش را بوسید : حرفی که ارزش نگران کردن تو
 رو داشته باشه ، نیست. داشتم فکر می کردم خودمون رو
 کجای اون روزها جا گذاشتیم ؟ بزرگ شدن به امتحانش
 نمی ارزید .

. نشنوم این حرفها رو از تو! اینطوری فکر می کنی چون
 دلخوشی نداری ، دلبستگی نداری ، اگر خونه ای بود و زن

و بچه ای !! طرز فکرتم هم عوض می شد. خودت رو
بسپار به من خیالت هم نباشه .

تکیه از مبل گرفت خم شد و کف دو دستش را روی
زانوهایش گذاشت : الان وقت این حرفها نیست . الان
وقت یه استکان چای لب سوز و لب دوزه.

نادیا بلند شد : باید چند دقیقه منتظر بشی تا آب جوش
بیاد ، در ضمن مامان هم از سامون گرفتن تو خوشحال می
شه ، حتی حالا که نیست و مدت کوتاهی از رفتنش گذشته

فعلاً که زیر آوار رهایش کرده بود و رفته بود.

#افق_های_تاریک

#پست 31

آمده بود بهشت زهرا ، نادیا قبل از خدا حافظی تأکید کرده
بود که باید به فکر سایه بان باشند برای قبر مادرشان ،
آفتاب خوردن به سنگ مزار درد و گرمای بیشتری داشت یا

زننده زنده سوختن در دل آتش ؟ اول به مزار پدرش سر زد ،
میان جمع فامیل راحت آرمیده بود.

صدای بلندی توجه اش را جلب کرد .چند قطعه موازی
جلوتر زنی روی ویلچر نشسته بود،زن جوانی روبه رویش و
قصد در مهار کردن دستش داشت با کلام و زور بازو .حتما
تازه عزیزی از دست داده بودند . کمی جلوتر رفت هیچ کس
همراهشان نبود .تنها بودند ک

و بهشت زهرا در روز چهارشنبه خلوت . کمی که دقت کرد
به نظر آشنا آمدند .ابرو بالا انداخت و دست به صورتش
کشید .پوپک و مادرش بودند .امروز هم که بی خیال
تعقیب کردنش شده بود خودش آمده بود جلوی چشمش .
پوپک چسبیده بود به تمام لحظاتهش . کجا هم دوباره با او
رو به رو شد وقتی خسته از همه جا به سنگ خاموش
پدرش پناه آورده بود .

پوپک موفق شد و مادرش را آرام کرد .نفس هایش از خشم
فرو خورده تند شده بود .قدمهای رفته را برگشت .پاچه
های شلوارش را بالا کشید و روی دو زانو نشست و فاتحه

خواند : بابا کاش به خوابم بیای ، دیره ولی کاش به خوابم بیای .

نگاهی به اطراف انداخت ، همین گوشه کنارها ، میان جمع فامیل پدرش جایی برای مادرش پیدا می شد اما وصیت کرده بود که جدا خاکش کنند ، جایی که تنها باشد حتی دور از فامیل خودش . نه فقط فاصله دلها ، بین قبرها هم مسافت زیادی افتاده بود....

#افق_های_تاریک

#پست 32

بین صندلی ها قدم می زد و به صدای تک تکشان گوش می داد ، خواسته بود همه گزیده ای که از شعر می تراود مهتاب در کتاب آمده بود را بخوانند ، می خواست تسلط هر کدام را در ادای وزن هر کلمه بسنجد . درس در مورد وزن شعر بود ، شعر نیمایی ، و مقاسیه سبک شعر نیمایی با شعرهای شاعرهای دیگر.

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب .

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند.

دست روی شانۀ عبداللهی گذاشت و فشرد، تکه کوتاهی از
شعر بود و برای دکلمه کردنش استرس داشت .

صبر کرد آخرین نفر هم شعر را بخواند و بعد روی صندلی
خودش نشست و لبخند زد : از سال اول من معلم همین
درس بودم ، امسال هم داره تموم می شه ، اما بعضی هاتون
هنوز هم از من می ترسید، شاید هم از تکلیف های عملی
سر کلاس .

صدای بچه ها از گوشه کنار کلاس بلند شد : نه خانم چه
حرفیه ، جذبه تون تو حلق مون خانم ، مگه می شه از
هلویی مثل شما ترسید خانم همایون ...

متأسف سر تکان داد و در عین داشتن لبخند تشر زد : خیلی
خب کافیه ، منتظر هستید یک لحظه کلاس به حال

خودش رها بشه. حالا که از من ترسی ندارید هفته بعد هر کدوم با شعری که از ذهن خودش تراوش کرده میاد اینجا ، نبینم دست خالی باشید ، چون نمره داره و تو پایان ترم هم مؤثره .

شکوه و نارضایتی ها زیاد شد ، همه دنبال بهانه برای فرار کردن از زیر تکلیف.

برای اعتراض کردنشان ابرو بالا انداخت و ایستاد : جدی گفتم . تمرین هست و تکلیف شما برای جلسه بعد ، خودتون رو امتحان کنید ، این همه واژه در اختیار شما هست ، پر از شور و احساس هم که هستید ، هر چی از دل تون گذری کنه و به فکرتون روی رسه و روی کاغذ بنویسید .

. خانم هرکی علوم انسانی می خونه که شاعر و نویسنده نمی شه .

برای رضایی ابرو بالا انداخت : یعنی حتی نمی خوای امتحان کنی ؟

. چی بگم خانم ، سختگیری می کنید .

. ببینید بچه ها ، خیلی ها عقیده دارند استعداد ، توانایی و هنر ذاتی هست و یادگرفتنی نیست ، من با احترام به نظر بقیه می گم هنر هم اکتسابی هست ، هم غیر اکتسابی ، باید زمینه اش رو داشته باشید و بعد با علم و دانشی که از صاحبان قبلی هنر مونده اون رو پرورش داد در مسیر درست ، خودتون رو دست کم نگیرید. نیما هم یک روز سنت شکنی کرد ، عروض و قافیه و وزن رو در هم شکست و تحولی بزرگ ایجاد کردو به شعر یک نگاه تازه ، یک زیبایی تازه بخشید ، وقت دارید برای تمرین ، برای مطالعه ، شعرهای نیما رو بخونید ، سهراب سپهری ، فریدون مشیری ، مهدی اخوان ثالث و ... شاعرهای زیادی داریم ، پشتوانه و معلم های بی دریغ که با شعر و هنرشون به شما درس می دن ، با سبک های متفاوتی که داشتند ، حالا از احساستون موقع خوندن شعربرام بگید ، مثلاً خودت رضایی وقتی شعر رو می خوندی چه حسی داشتی ؟

. خب نیما خسته و ناراحت و دلزده بوده از اینکه مردم کاری برای بهتر شدن شرایط نمی کردند .

#افق_های_تاریک

#پست 33

. من به معنای شعر کاری ندارم . حسی که داشتی از تفاوت اوزان شعر نیما ، با اوزان عروضی سنتی که تا حالا خوندی ، مثل شعر سعدی ، حافظ ، مولانا می خوام بدونم خوندنش برایش سخت بود ؟ ارتباط گرفتن ؟ هجای کلمه ها ؟

. نه خانم ، راحت تونستم بخونم ، از نظر خود شما ایرادی داشت خوندن من ؟

. نه ، نداشت ، پس جلسه بعد ، اول شعر تو رو می خونیم .

صورت و چهره رضایی نالان شد و بقیه بچه ها خندیدند .

. خنده نداره ، چون نوبت به همه می رسه ، شده باشه از

وقت استراحت می گیریم . کسی رو دست خالی نبینم . دو

نمره مؤثر رو یادتون نره .

. خانم کی به زور شاعر شد تا الان ؟ هر کی شاعر شده

خودش دوست داشته دنبالش بوده .

. ایراد بنی اسرائیلی بس .

بعضی ها بی خیال بودند و تعدادی هنوز دنبال مخالفت کردن ، در جواب شان یا لبخند می زد یا ابرو بالا می انداخت و با انگشت دو نمره را یادآوری می کرد .

زنگ خورد و همه مشغول جمع کردن کتاب و جزوه هایشان شدند ، همیشه صبر می کرد و بعد از رفتن دانش آموزها از کلاس بیرون می رفت. کسی هم اگر عجله ای برای رفتن نداشت و سؤالی ذهنش را مشغول کرده بود ، می پرسید و بعد می رفت.

جواب خدا حافظی بچه ها را داد و به روی همه لبخند زد ، بعضی ها به اجبار خانواده یا به خاطر اینکه چاره ای جز انتخاب علوم انسانی نداشتند ، بعضی هم با شوق و شور وارد این رشته می شدند ، از هر کدام که فکر می کرد در کلاسش بود. مثلاً خود رضایی رتبه اش انتخاب دیگری جز انسانی و کاردانش برایش نگذاشته بود . زندگی همیشه روی دور هرچه بادا باد نمی گذشت .

وسایلیش را از کمد برداشت ، موقع بستن در با فهمیه چشم در چشم شد ، دبیر اقتصاد که ماه های آخر بارداری اش را

سپری می کرد . بر آمدگی شکمش بامزه اش کرده بود ، اما
جلوی لبخندش را گرفت .

. خجالت نکش راحت بخند .

لبخندش گشاده شد : خیلی بامزه شدی فهمیه جون ،
آبجی من هم باردار شد ولی این شکلی نشد اصلاً .

اخم شیرینی ابروهای فهمیه را بهم گره زد ترکه ای بود حتماً
.

. هر چی می گم بدتر می شه که ، ولی من دوست دارم ، اگر
می شد لپت رو هم بوس می کردم .

فهمیه هم بدون تعارف صورتش را جلو آورد : چرا نشه ،
بفرما ...

با سخاوت گونه اش را بوسید .

#افق_های_تاریک

#پست34

ان شاءالله نوبت به شما هم می رسه پوپک خانم . من باشم روزگار شما رو هم ببینم .

مادر شدن را دوست داشت ، اما هنوز کسی که بتواند دنیایش را با او شریک بشود پیدا نکرده بود .

از دعای خیرت ممنون . حتماً باید تا آخر سال بیای مدرسه ، می گفتم خانم وارسته برات جایگزین پیدا می کرد .

برای یکی دو ماه ؟ سختم نشده هنوز تا اون موقع هم سال تحصیلی تموم شده . حال مادرت چطوره پوپک جون ؟

گاهی مجبور بود بی موقع و شده برای چند دقیقه از مدرسه بیرون برود به خاطر مادرش ، همه در جریان مشکل زهراساداتش بودند ، آه کشید : امیدی به بهبودی نیست ، کاش حداقل وضعیتش ثابت می موند که اونم امری محاله . وقتی برای اولین بار اسم مریضی رو می شنوی برای همه چیز باید آماده باشی .

با تکان سر و لبخند جواب خدا حافظی باقی همکارهایش را می داد . قدم هایش را آهسته برمی داشت تا همراه فهمیه باشد .

. مزاحمت نباشم پوپک ، می دونم برای رفتن به خونه عجله داری ، منم باید بگم آقا مراد برام تاکسی بگیره ، معطل من نشو برو .

. چرا تاکسی خودم می رسونمت .

. نه دیگه! نگفتم که بخوای بمونی .راحت دور می شه .

تا این لحظه که از خانه با خبر بود ، زندگی گذری شبیه گذر روزهای قبل داشته کمی بهتر، کمی آرام تر ،همان عدس پلوی پیشنهادی خودش پخته شده بود .زهرا سادات سرگرم درخت های باغچه شده و ویار عروس بزرگش را به گوشه خاموش ذهن سپرده بود.

آه کشید و جدی گفت : تعارف ندارم. به اندازه یک دور برگردون راهم دور می شه ، می رسونمت .

*

#افق_های_تاریک

#پست 35

فهمیه را جلوی در خانه پیاده کرد ، بوق زد و دستش را بالا آورد و سر تکان داد و دور شد . نفس عمیقی کشید ، بالاخره وقتش خالی شد ، خالی برای خودش و افکارش ، صبح ضرب العجلی و یک دفعه رفته بود پیش گیسو خانم تا با او صحبت کند اما نبود و رفته بود مسافرت ، شوهرش هم آگاهی کاملی نداشت ، موقع حرف زدن حالت چهره و صورت آقای حکمت را زیر نظر گرفته بود ، ظاهراً همان که در دلش بود را به زبان می آورد . بی غل و غش و دغل . به اندازه خودش می دانستند ، شوهر اشرف خانم در آتش سوزی خانه خودش از بین رفته و بعد همسایه های گرم و مهربان از هم دور افتاده بودند . اگر می شد می رفت سر وقت خانواده اشرف خانم ، سراغ بچه هایش که اسم یکی را می دانست ، مسعود . مادرش دلتنگ روزهای گذشته شده بود . اشرف خانم فوت شده بود و ضمیر ناخودآگاه مادرش خاطره های روزهای کنار هم بودن را زندگی بخشیده بود ، چیزی که بود دلیل تشویش مادرش را نمی

فهمید، دلیلی که می توانست بهانه جداماندن آنها از هم باشد و خاطره هایش برای مادر زنده شده باشد ، یا عذاب وجدان، تأسف و غبطه دور ماندن از اشرف خانم و از دست رفتنش ، که چشم بهم می زنی و دنیا می گذرد و در نهایت خودت می مانی و دست های خالی و حسرت ها ، متأسفانه نمی توانست بفهمد کدام دلیل ؟ چون ذهن مادرش مدام در حال پردازش یا پاک کردن بود ، فهمیدن جنس احساسات مادرش گاهی اوقات غیرممکن ترین کار دنیا می شد .

پیچید داخل کوچه ، کوچه ای که آرام بود ، تا اتفاق بعدی خاطره دیروز از ذهن خودش و دیگران پاک نمی شد : با گیسو خانم تماس می گیرم ، اگر حرف دندون گیری هم نداشته باشه ، آدرس خونه اشرف خانم رو می گیرم .

کارهای روتین هر روزه را انجام داد ؛ تاجلوی در حیاط با ماشین رفت ، پیاده شد ، درحیاط را باز کرد ، ماشین را برد داخل ، برگشت درحیاط را دوباره بست و قفل کرد ، قفل کردن هر باره در حیاط شده بود اولین تکلیف فکر و ذهنش.

خانه شان هم مثل کوچه ساکت و آرام بود . در ورودی را آهسته باز کرد و چشمش افتاد به خانم اصلانی که روی مبل نشسته خوابش برده بود . لبخندی روی لبش نشست ، زن صبوری بود جدای از وظیفه ای که به گردنش بود و به خاطرش هم آموزش دیده بود ، مهر و صبر در ذاتش بود ، قدردان بود می دانست مادرش چه زحمت هایی دارد .

دیروز هم به خاطر خود مادرش فراموش کرده بود در حیاط را قفل کند . هوایش را داشت ، جدای از حقوقی که مؤسسه پرداخت می کرد خودش هم جداگانه تشکر می کرد ، هر بار به زبان و به شکلی .

سرکی به اتاق مادرش کشید ، زهرا سادات با چادر نمازش خوابیده بود . نگاهش دور اتاق چرخید ، جانماز پدرش هنوز هم گوشه اتاق پهن بود . نماز مادرش بارها به خاطر فراموش کزدن کلمه ها شکسته بود . اما باورش نه . جلوتر رفت ، خشکی و شوره اشک را دورتادور چشم مادرش دید و دلش ریش شد . زانوهایش شل شد اما آرام کنار تخت نشست تا مزاحم خواب مادرش نشود ، زهرا سادات هم دلتنگ می شد ، دلش می گرفت و به اشک پناه می آورد .

مغزش در حال کوچک شدن بود اما دلش همچنان بزرگ مانده بود .

#افق_های_تاریک

#پست36

. خانم شمائید ؟

برگشت سمت در ، اصلانی ترسیده دست روی قلبش گذاشته بود اما صدایش آرام بود .

. ببخشید ، خواب بودید صداتون نکردم .

. دیدم در اتاق بازه ترسیدم ، در ورودی رو قفل کرده بودم اما .

تأیید کرد ، مثل همیشه خودش کلید به در انداخته بود .

بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا راحت تر با هم صحبت کنند : پس امروز روز خوبی بود برای شما و مامان ؟ دیشب بی قرار بود خوبه که امروزش جدا بوده از دیشب .

. آره ، با هم عدس پلو درست کردیم ، حیاط آب و جارو شد ، دلشون قدم زدن تو پارک سر کوچه رو می خواست به خاطر گرمی هوا هر طور بود راضی شون کردم که وقتی هوا خنک بشه .

با لب بسته لبخند زد ، یک پیک نیک کوچک با مادرش دم غروب ، گشتی در خیابان های شهر ، شاید هم سری به پریناز و آرتمیس می زدند : اون قسمتش با من . شما هم خسته نباشید .

. ناهارتون رو آماده می کنم بعد ...

اخم و خنده همزمان نقش بست روی صورتش : لازم نیست ، ممنونم .

تا حاضر شدن اصلانی و رفتنش ، لباسش را عوض کرد و بشقابی غذا کشید .

. پوپک خانم خداحافظ .

بلند شد و تا جلوی در رفت : تا شنبه صبح ، خداحافظ .

فردا پنج شنبه بود ، دور روز آخر هفته تمام وقت در اختیار خودش و مادر ، دوباره سرکی کشید و مادر همچنان

غرق خواب بود. تا وقت داروهایش می توانست راحت و آسوده بخوابد باید که سرساعت بیدارش می کرد و داروهایش را می داد .

موبایلش زنگ خورد و بیتا پشت خط بود ، صبح هم تماس گرفته بود اما نتوانسته بود جواب بدهد. حین جویدن اولین قاشق از غذا جوابش را داد : جانم ، سلام . ببخش من تازه اومدم خونه ، خودم تماس می گرفتم ، گفتم از خواب قیلوله بیدار بشی بعد .

. خوبی قربونت بشم ، شاد باشی همیشه .

لبخند زد ، بیتا در عوض خسته نباشید از این جمله استفاده می کرد ، می گفت بار مثبت دارد و خسته نباشید بار منفی.

. ناهار می خوری ؟ بی وقت مزاحمت شدم .

. نه مزاحم نیستی ، امروز یه کم دیرتر برگشتم خونه ، بعد هم پیش مامان بودم .

. حال مادرجون چطوره ؟

. خوبه ، خوابیده الان .

. ارسال آن که گفت خیلی ناراحت شدم . بعد هم گفت باز هم رضایت دادن که مامان همچنان تو خونه بمونه ، نمی دونی چقدر از موفقیتت خوشحال شدم . قدر لحظه هایی که نمی دونی تا کی موندگار هستن را باید دونست .

حال بیتا را می فهمید ، مادرش را خیلی زود از دست داده بود . هر دو همزمان آه کشیدند و بیتا بود که سکوت چند ثانیه ای را شکست : فردا می خوایم بریم باغ ، گفتم تو هم در جریان باشی و آماده ، می خوایم بریم گلخونه ، توت فرنگی بچینیم.

#افق_های_تاریک

#پست 37

. بذار جای پای ما اونجا خشک بشه ، همیشه که نمی شه مزاحم آقا جونت بشیم.

. یک ماه پیش ما رفتیم اونجا . آقا جون هم از دیدن شما خوشحال می شه شک نداشته باش ، خودش گفت دست بچه ها رو بگیر و بیا اینجا.

اردلان و پریناز چی گفتن؟

فقط مونده رضایت دادن شما ، دل دل نکن ، می دونم
نگران مامان هستی ، اما ارسلان نگران تو هم هست ،
تنوعی می شه واسه روحیه مادر جون هم خوبه .

غروب هم می خوام بیرمش شهر گردی ، بعد هم یه پیک
نیک کوچولو .

خب پس ، فردا صبح زود آماده باش ، میایم دنبالتون ،
نمی خواد خودت هم ماشین بیاری ، اردلان و پریناز هم با
هم میان .

خندید : از ظواهر امر پیدا است من فقط باید قبول کنم
چاره دیگه ای هم ندارم .

قربون آدم چیز بفهم . بگم بدونی اگر نیومدی خبر مهم و
دست اول فردا رو از دست رفته بدون ، از دست رفته هم
نه ! بیات شده ، خبری که می دونم خوشحالت می کنه ،
مناسبت داره دور هم جمع شدن فردا .

موفق شدی کنجاوم کنی بیتا .

. می بینیم همدیگه رو فردا . برو ناهارت رو بخور ، مادر
جون رو هم ببوس .

خدا حافظی کرد و با قاشق چند تا از قلقلی ها را جدا کرد و
داخل دهانش گذاشت . گلخانه آقا جان بیتا را دوست
داشت ، توت فرنگی های قرمز و آویزان شده زیبای خاصی
به فضای گلخانه می دادند ، باید روی پنجه های پا می
ایستادی و دست دراز می کردی شاید بتوانی یکی دو تا را
بچینی ، خودشان از بالابر برای چیدن میوه ها استفاده می
کردند ، اما با دست و با زحمت چیدن یک چیز دیگر بود.
تلفن خانه زنگ خورد ، قسمت نبود امروز ناهارش را
بخورد ، سر چرخاند صدای تلفن نزدیک بود ، گوشی بی
سیم را روی کابینت کنار یخچال دید ، شماره با کد استان
دیگری بود و ناآشنا . لب بهم فشرد و جواب داد : بفرمایید
؟

. منزل همایون؟

. بله .

. پوپک جانی شما ؟

تعجب کرد ، نه صدا ، نه شماره آشنا نبودند ، لب بهم
فشرد : خودمم ، ببخشید بجا نمیارم ، شما؟؟؟

.گیسو هستم عزیزم .

.آهان؟؟؟

لب گزید و عذر خواهی کرد : ببخشید گیسو جون من
شوکه و دستپاچه شدم ، منتظر شنیدن صدای شما نبودم
اصلاً . یعنی خودم می خواستم با شما تماس بگیرم .

.چه فرقی داره دخترم .حکمت گفت امروز صبح رفتی
مغازه ، منم تعجب کردم ، سر بسته گفت چی شده ، منم
معلوم نمی کنه کی برگردم خونه ، به خاطر همین خودم
تماس گرفتم ، شماره خونه تون رو دارم ، اما شماره خودت
رو نداشتم ، بی وقت مزاحم شدم نه .

.خواهش می کنم ، خوشحال شدم .

.مادرت رو چی شده عزیزم؟

#افق_های_تاریک

#پست 38

نفس تازه کرد و بشقاب را کنار زد : شنیدن خبر فوت اشرف خانم بهمش ریخته ، مامان یاد گذشته ها می کرد اما مدتی هست دامنه خاطره هاش بزرگتر شده که اغلب اونها هم رد و نشونی از اشرف خانم داره ، نمی تونم حال مامانم رو ببینم و دست رو دست بذارم ، باید دنبال راه حلی برای حس و حالش باشم ، برای همین خواستم شما رو ببینم گیسو جون .

. تقصیر من شده مگه نه ؟ کاش زیونم لال شده بود و بهش نگفته بودم .

. دور از جون ، شما هم نمی گفتید بالاخره ازیک جای دیگه می شنید .

. با من تعارف و رودروایی می کنی پوپک جون وگرنه من خوب می دونم تنها راه ارتباطی مادرت با گذشته منم .

. از این حرفها گذشته گیسو جون . اولین بار نیست مامان درگیر خاطره های تلخ و شیرین گذشته می شه ، خودتون رو خدایی نکرده سرزنش نکنید .

.کاش کاری از دستم بر بیاد .

بلند شد و رفت سمت اتاق مادرش و از لای در سرک کشید ، هنوز خواب بود ، نگاهش تا ساعت رفت ، تا وقت داروهای مادرش چند دقیقه ای مانده بود . در اتاق را چفت نکرد : رابطه مامانم و اشرف خانم چطور بود ؟
گرم ، صمیمی ، طوری که قطع رابطه کردن اونها و بریدن شون از هم باورپذیر نبود.

.خودمم فکر می کنم دل بریدن برای مادرم سخت بوده ، از ته دل نمی خواسته اما مجبور شده ، از اون روزها گذشته اما خاطره ها رو گوشه ذهنش نگه داشته تا به یک بهانه ای دوباره قد علم کنند ، شما می دونید چرا از هم بریدند؟
نه . پیگیر هم شدم همون موقع ، از مادرت ، از اشرف خدابایامرز ، هیچ کدوم حرفی نزدند ، حتی بارها سعی کردم با هم آشتی شون بدم ، اشرف بدش نمی اومد مامانت قانع نمی شد و قبول نمی کرد ، دوست بودیم با هم اما من و تا اون اندازه که بخوان حرف دلشون رو بهم بگن محرم ندونستن.

. منم نمی دونم چه قضاوتی داشته باشم گیسو جون ،
 اشرف خانم نیست و مامانم هم که ...
 . شرمنده که نتونستم کمکی بکنم، به محض برگشتن به
 مامانت سر می زنم .

. دیدن شما حتماً خوشحالش می کنه ، امیدوارم حال
 مادر بزرگتون بهتر بشه .

. بعضی وقتها رفتن بهترین راه و چاره ست دخترم ، مادر بزرگ
 من به اندازه ای عمر کرده که غمهای زیادی رو دیده و
 تحمل کرده ، الان هم دیگه حتی خودش رو هم نمی
 شناسه. عمر طولانی هم غصه و دردهای خودش رو
 داره . کی از حکمت زندگی سردر آورده تا حالا ؟
 . حق با شماست .

. پوپک جون من یه فکری دارم .

. چه فکری؟

. زهرا سادات رو ببر بهشت زهرا ، سر خاک اشرف ، شاید
 دلش آروم بگیره .

. باید با دکترش مشورت کنم ، ممکنه نتیجه عکس داشته باشه ، حالش رو بدترکنه.

. من به اون جنبه اش فکر نکردم.

#افق_های_تاریک

#پست39

. شما نشونی از بچه های اشرف خانم دارید ؟

. از بچه هاش نه،خونه خودش بود که نمی دونم هنوز کسی اونجا زندگی می کنه یا نه ،چون پسر بزرگش هنوز مجرد و با اشرف زندگی می کرد، آقا مسعود .

مسعود ! اسمی که این روزها زیاد شنیده می شد، ممکن بود حرفهای مادرش همه درست باشند و مسعود نام معروف ندیده و نشناخته او را پس زده باشد ، اسم احساسش را خودش هم نمی دانست یک جور حس خشم بود از ندانسته قضاوت شدن : اگر معذوریت ندارید می شه آدرس رو برام بفرستید؟

. چرا نشه ، امیدوارم گره ازکارت باز بشه .

. ممنونم . خیلی مطمئن نیستم اما می خوام تلاشم رو بکنم .
 نمی دونم چرا اشرف خانم با رفتنش خودش را یاد مادرم
 انداخت ؟ حرف ، توقع یا گره ای هم اگر بوده سالها پیش
 باید بهش بها می دادند ، نه فقط از طرف اشرف خانم ،
 مادرم هم!! ولی متأسفانه برای هر دوتاشون دیر شده . من
 هر کاری هم بکنم مثل نوشداروی بعد مرگ سهرابه .

بعد از چند ثانیه تعارف و تشکریابت تماس گیسو خانم
 خداحافظی کردند ، اشتهايش را برای خوردن عدس پلو از
 دست داد . حتماً قول و قراری بین اشرف خانم و مادرش
 وجود داشته . واقعاً به چه نتیجه ای می خواست برسد ؟
 فهمیدن چه فایده ای برای مادرش ، برای اشرف خانم
 داشت ؟

یک دفعه قامت مادرش را در چهارچوب در دید ، با وجود
 مراقبت های زیاد روز به روز لاغرتر می شد . لبخند نشانند
 روی لبش و بلند شد: بیدار شدی سادات خانم؟ دست
 شما درد نکنه ناهار چقدر خوشمزه شده بود، خسته شدی
 امروز به باغچه هم صفا دادی با دست هات .

. امروز چند شنبه ست ؟

. چهارشنبه .

. خواب بابات رو دیدم ، قهر کرده با من ، صداش کردم
 روترش کرد و رفت ، دنبالش چند تا قدم رفتم و التماسش
 کردم دست تکون داد که نیا . محمد علی وقتی رفت با من
 قهر بود ، از من دلگیر بود . گل مریم بخریم بریم سر مزارش .

لبهای مادرش می لرزید و گونه هایش خیس از اشک ، چه
 حال خوبی بود حال مادرش که با اشک عجین شده بود ؟
 مثل وقت هایی که دردی به دلت می نشیند و باید صبوری
 کنی اما چشم ها بی صدا می بارند و قطره های اشک جور
 فریادها را هم می کشند ، سادات خانم یک درد پراز
 فریادهای بی صدا داشت ، فریادهای خیس .

مادرش را بغل کرد ، قامتش هنوز هم بلند بود اما کامل در
 آغوشش جا می شد ، قصه ها عوض می شدند ، مادرش
 یک روز پناه بود و امروز بی پناه .

**

#افق_های_تاریک

#پست 40

سر خاک پدرش بودند، همانطور که زهرا سادات ساعتی پیش طلب کرده بود. مادرش روی ولیچر، خودش روی نیمکت فلزی خیره به دسته گل مریم روی قبرسیاه خیس از آب و گلاب؛ گلها اسم پدرش را قاب گرفته بودند، کربلایی محمد علی همایون.

نیم رخ مادرش را نگاه کرد. جسمش فقط اینجا بود، دل و نگاهش کجا رفته بود خودش می دانست و خدا. یادش نمی آمد پدرش اهل قهر کردن باشد، هر چه به خاطرش مانده بود، مهر بود و دوست داشتن و رضایت. صدای بلند پدرش را هیچ وقت نشنیده بودند. این روزها گیج و مات حرفها و حس و حال مادرش می شد، احتمال قهر کردن پدرش هم وجود داشت، قرار نبود از هرچه بین پدر و مادرشان گذشته بود باخبر باشند.

. ببخش محمد علی، کاش منم مثل تو کم طاقت بودم. خدا از سرش نگذره، مدیونم کرد، چطور می خواد جواب بده ؟

حواسش جمع شد ، خودش را کشید کنار ویلچر تا بهتر بشنود . اما زهرا سادات ساکت شد و دستش لرزید و گردنش افتاد . سکوتی که چند دقیقه ادامه داشت ، سکوتی که به خشمی ناگهانی و غیرمنتظره ختم شد : پری چرا نیومد ؟ نگفت بابات ناراحت می شه شب چله اش دخترش نباشه ، من اینطوری یاد شما دادم ؟ مردم چی می گن ، نمی پرسن دختر بزرگش کجاست ؟ چرا تدارک ندیدید ؟

اشاره مادرش به قبر ساده و خالی بود. درمانده جواب دادن بود ، بعضی وقت ها گیر می افتاد که چه بگوید و چکار کند تا آرامش باز هم به مادرش برگردد ، اگر در خانه بودند موقعیت بهتری داشت تا الان و اینجا.

ویلچر را کمی حرکت داد تا بتواند مقابلش بنشیند: آرام باش ، چرا عصبانی شدی خوشگل خانم . مگه می شه تدارک نبینیم ، مگه می شه دختر بزرگ بابا نیاد . اما بابا وصیت کرده بود خرج مراسم نکنیم و کارخیر انجام بدیم ، کاری که تأثیرش موندگار باشه ، ارسالن واسه یه خانواده

یه خونه نقلی و کوچیک خرید تا سرپناه داشته باشن .نگران نباش حواسمون هست.

. پری کجاست؟

. همین جا بود ، همه بودند ، رفتند تا شما با بابا کمی خلوت کنی . منم موندم تنها نباشی. یکی باید با مهمونها می رفت یا نه ؟

مدیون سالها تحصیل و تدریس ادبیات بود وگرنه قصه سرایی چطور و از کجا؟

درمانده شدن جلوی مادرش یعنی کم آوردن واژه و حرف و اتفاق ، نقطه مقابلش سکوت کردن هم بود ، یاد گرفته بود کی حرف بزند و کی ساکت بماند تا کمکی به نرمال شدن شرایط بکند ، حرفها و اشاره اغلب به همین شکل ادا می شدند ، نصفه نیمه ، بدون نتیجه و گذرا ، یک قصه ممکن بود چند ماه طول بکشد و باز هم نه شروع و نه پایانی نداشته باشد . بالاخره حرفهای مادرش دوباره از یک جایی سربلند می کردند .

. بریم خونه قربونت برم ؟

. ارسالان سرما خورده ، سوپ باید برایش بار بذارم ، بس که می ره فوتبال ، عرق می کنه و آب یخ می خوره .

آلارم گوشی یادش انداخت که وقت داروی مادرش رسیده ، جلوی پایش زانو زد ، ملافه ی نازک را روی پایش مرتب کرد و ازکیفش بطری آب و قرص را بیرون آورد.

. آقاجونم راضی نمی شد من و بسپاره دست محمدعلی ، پاشنه خونه مون رو از جا درآورد ، رفت و اومد ، رفت و اومد ، چند تا بزرگتر رو واسطه تا بالاخره دل آقام رضا شد.

#افق_های_تاریک

#پست41

. چرا ؟ بابا رو قابل نمی دونست ؟ یا ایرادی داشت.

. گفت بذار سختی بکشه تا قدرت رو بدونه ، تا یاد بگیره وقتی میاد بازار سرش باید پایین باشه ، نه نگاهش دنبال دختر مردم .

قرص را روی زبان مادرش گذاشت و بطری آب را جلوی دهانش گرفت و صبر کرد تا آب را فرو بدهد .

دستمال کشید روی چانه خیس شده ولبخند زد : بابام
همچین آدمی بود؟ که بیفته دنبال دختر مردم؟

لبخندش از اخمهای مادرش بیشتر شد .

روترش کردن مادرش را دوست داشت: معلومه که نه ، اما
دلش برای دختر سید لرزیده بود . یکی یه دونه آسید آیت .
یک بار بود برای همیشه ، بابات امانت دار بود ، تا وقتی
که عروس حجله اش نشدم دستم رو نگرفت ، حرمت
بابام رو نگه داشت، چشماش رو بست و رفت و فکر نکرد
من تنهایی با چهار تا بچه سر و نیم سر چکار کنم ؟ مگه
فقط یادش کفایت می کنه ؟ بچه های من حالا محتاج
سایه پدر هستن ، محمد علی رسمش نبود ، رسمش نبود .
خطا از من بود تو جفاکار شدی ، رفتی تا من درد بچه های
صادق رو بفهمم ..

ابرو بالا انداخت ، باز هم اشرف خان و خانواده اش ، حق
حق مادرش بلند شد، از گریه کردن گذشت و به شیون
رسید . زانو زد و به سختی دستهایش را مهار کرد تا به
خودش آسیبی نرساند ، یک دستی دو تا دست را گرفتن
سخت بود بخصوص که مادرش تقلا می کرد برای نجات و

رهایی دستش، بازوی دیگرش را به آرامی حلقه کرد دور گردنش و سرش را به سینه چسباند ، دکتر آگاه شان کرده بود که ممکن است مادرشان دچار توهم و هذیان بشود ، اما مسئله اشرف خانم و خانواده اش فراتر از وهم و خیال بود ، وزنه سنگینی شده بودند به خاطره های مادرش ، وزنه ای که باید رها می شد ...

#افق_های_تاریک

#پست 42

شنبه آغاز هفته و برگشتن سرکار بعد از دو روز و نیم تعطیلی نبود . شنبه شروع دردهای تازه هم بود . وقتی دکتر بعد از آزمایشها و مشاوره های مختلف گفت مادرش آلازیمر گرفته مراحلش را هم گفته بود، دوره هایی که نمی شد گفت حتماً زمان مشخصی داشتند، در بیمارهای مختلف از نظر کیفیت و کمیت دوره ها تفاوت داشتند . بیمار گاهاً با روحیه ای که داشت کوتاه یا طولانی بودن

دوره را رقم می زد. امید نقش مهمی داشت. نمی خواست باور کند تلاشی که کردند بی نتیجه بوده. چرا که مادرش برای پشت سر گذاشتن عمر و بیماری و رسیدن به مرحله آخر عجله داشت. زهرا سادات بی قرار و آشفته نقطه پایان بود. امید هایی که می مردند و دیگر جان نمی گرفتند، آرزوهای به کما رفته.

رفته بودند باغ آقا جان بیتا تا خستگی زندگی را از تن به درکنند اما شرایط بدتر شده بود، با وجود سابقه دیدار با خانواده بیتا و گلخانه های رنگارنگ، مادرش بی قراری پیشه کرده بود و از همه فرار می کرد حتی از بچه های خودش.

بعد از دیدار نابهنگام با پدرش در بهشت زهرا، مادرش را برده بود پیاده روی، با هم روی چمن های پارک نشسته و کمی قدم زده بودند، خستگی خیلی زود به مادرش مستولی شده بود و بی تاب و سرگشته به خانه برگشته بودند، پریناز در جریان بود و برای شام هم منتظر اما زهرا سادات خانه خودش را می خواست و بس.

دور همی در باغ آقای مستوفی هم به دل هیچ کدام شان نشسته بود. روی پنجه پا نایستاده بود تا با دست های

دراز شده توت فرنگی بچیند. خبرخوب ارسال و بیتا زیر سایه حال بد مادرش پنهان شد، عمه شدن، مادر بزرگ شدن. اگر شرایط عادی بود و مادرش همان مادر چند سال پیش! بدون شک از بچه دار شدن ارسال ذوق زده می شد، بی تفاوتی زهرا سادات اگرچه امری عادی به نظر می رسید اما نوید روزهای سخت پیش رو بود. روزهایی که برای رسیدن با هم مسابقه گذاشته بودند، پسر از ترس و دلتنگی و تفاوت، می آمدند تا زهرا سادات بچه هایش را هم فراموش کند و شنیدن اسم شان از زبان مادر رنگ حسرت بگیرد و نمی توانست مانع آمدن و رسیدن آنها بشود. گوشه ای نگه داشت و سر روی فرمان گذاشت و اشک ریخت. مادرش به سوی مرگ می رفت با شتاب و بی تأمل، 2 سال، 3 سال، 4 سال، کمی زودتر، کمی دیرتر. فکر کردن به بدتر شدن شرایط روحی و جسمی مادرش از تصور مرگش سخت تر بود. مردن که فقط رفتن نفس و ایستادن قلب و بی جان شدن نبود. برای زهرا سادات مرگ یعنی نخندیدن، درمانده و محتاج و از پافتاده شدن، مادری که همیشه دعا می کرد الهی هیچ کس از خودش وانماند! نکند

زهرا خانم خودش از این روزها می ترسید که به آنها رسیده بود؟

هق هقش بلندتر شد و لرزش شانهِ هایش بیشتر، آماده نبود ، ادعا می کرد می تواند و تحمل دارد اما نداشت ، در حال فروپاشی بود.

تلفنش زنگ خورد ، بار اول اهمیتی نداد اما تکرار تماس یعنی اینکه حرف مهمی پشت خط مانده، کلاس های درسش امروز هر چه با دادا باد گذشته بود ، خودش یک جا بود و حواسش همه جا. باید خودش را جمع و جور می کرد ، حرف یک روز و دو روز نبود. دکتر گفته بود برای زندگی با کسی که آلامیر دارد باید صبور باشی. صبر سخت نبود ، بی نتیجه ماندن صبر سخت بود. بدوی و نرسی .

دست به صورتش کشید و نگاهی به صفحه گوشی انداخت ، اصلانی پشت خط بود ، همراه نفس عمیق دست روی دایره سبز رنگ کشید ، حنجره اش بسته شده بود بدون آوا و صدا ، هر چه که در دهانش نبود را قورت می داد بلکه صدایش رها بشود اما نه، فرو نمی رفتند .

.پوپک خانم حالتون خوبه ؟

با مشت روی قفسه سینه اش کوبید تا بالاخره صدایش آزاد شد بعد از چند تا سرفه ، با صدای خش دار جواب داد: خوبم طاهره خانم. ببخشید من امروز دیرکردم ، بدقول شدم.

. نه برای این زنگ نزدم .نگران خودتون شدم ، گریه کردین ؟

. خوبم . چند دقیقه دیگه خونه هستم ، مادرم خوابیده ؟
. نه هنوز ، تو حیا هستیم .

بیچارگی صدای اصلانی را می فهمید ، مثل حال خودش .
پیشانی اش را با دو انگشت شست و دوم فشرد : زهرا
سادات هوس چه کاری کرده ؟

آه کشید ، اصلانی مراعات می کرد، تا جایی که می توانست
شرایط را به نفع در خطر نبودن مادرش کنترل کند تماس
نمی گرفت ، شکایتی نمی کرد ، کمک نمی خواست.

#افق_های_تاریک

#پست43

.لباسهای زمستونی رو شستن و انداختن روی طناب ، می خواستم با لباسشویی بشورم اجازه ندادند ، نگران نباشید من مراقبم .

بهار هنوز تمام نشده بود ، تابستان در انتظار بود و لباس های زمستانی شسته شده بودند ، شاید زهرا سادات حق داشت ، زمستان و پاییز عمر زودتر از آنچه فکرش را می کردند از راه می رسید ، فصل ها هم راه شان را گم کرده بودند.

صدای مادرش را شنید: بوی نفتالین گرفته ، باید تمیز شسته بشه و هوا بخوره، آقا محمد علی خیلی حساسه ، زبونش هیچی نمی گه اما نگاهش غیظ داره از بوی نفتالین .

مادرش را با تنی خسته و روحی رنجور پای تشت فلزی لباس تصور کرد؛ شلنگ آب و سه پایه مخصوص نگه داری شلنگ و پاچه های شلواری که حتماً بالا رفته بودند و ساق های نازک پای های زهرا سادات، خسته و غمگین زمزمه کرد : من چند دقیقه دیگه خونه هستم.

.مراقب خودتون باشین پوپک خانم .خداحافظ.

باید از ماشین پیاده می شد و برای خالی کردن هر چه تمام جسم و روحش را به دردآورده بود رو به آسمان فریاد می کشید اما دستش را مشت و سرش را بالا گرفت : خدایا من چکار کنم؟ ناشکری نمی کنم ولی چرا مامانم؟ چرا این درد؟ سزاوار بوده یا نه من نمی دونم ، قاضی شمایی ، دلم فقط با پرسیدن آروم می شه. جز تو ازکی می تونم بخوام ؟ خدایا مامانم به روزی نیفته که ندونه مرده ست یا زنده. کمی که دلش آرام گرفت و هق هق جایش را به جریان آرام اشک داد ، ماشین را روشن کرد و راه افتاد ، نه تاب دیدن حال مادرش را داشت ، نه تحمل دور ماندن و بی خبری . حوصله ترافیک سنگین و مدام پشت چراغ قرمز ماندن را نداشت. سرک کشید و خنده ای نامتناسب روی لبش نشست ، می توانست از خیابان یک طرفه برود ، میانبر می زد و مجبور نبود رنگ به رنگ شدن چراغ راهنمایی را تحمل کند ، پیچیدن داخل خیابان یک طرفه همان و تصادف کردنش همان ، خودش سرعت کمی داشت اما ماشینی که از روبه رو و ناغافل و البته خلاف می آمد سرعت زیادی داشت ، ماشین تکان بدی خورد ، خودش هم عقب جلو

شد در ثانیه و پیشانی اش هم خورد به فرمان ماشین ، اما شدت ضربه زیاد نبود. ارسال همیشه از اینکه ایر بگ ماشین را غیر فعال می کرد گله داشت و می گفت کار دست خودت می دهی. الان می دید بودن ایر بگ بد هم نیست. اگر می فهمید تصادف کرده سرزنشش می کرد. لبخند تلخی زد و جای ضربه را لمس کرد. ماشین ضربه آرامی هم از پشت خورد. نگاهی به پشت سر انداخت ، دو تا ماشین مثل خودش قصد عبور داشتند و حالا راه بند آمده بود. یکی از راننده ها پیاده شده بود بین در ماشین ایستاده و بددهنی می کرد به راننده ای که خلاف آمده بود.

ای بر پدر و مادرت لعنت ...

راننده خاطی برآشفته شد و با عجله پیاده شد و رفت سمت کسی که فحش می داد ، الان بود که دعوا بشود ، نگاهش همه جا چرخید ، از دو طرف بین ماشین ها گیر افتاده بود. نه راه پس داشت ، نه راه پیش و جالب اینکه چند ماشین دیگر هم خلاف آمده بودند ، خیابان میرزا خانی ، همیشه یک طرفه بود ، دو طرفش ماشین پارک می شد و همیشه هم راننده های بودند که خلاف بیایند و

مدعی هم باشند ، وقتی پیچید داخل خیابان فکر نمی کرد
گیر بیفتد ، خسته به پشتی صندلی ماشین تکیه داد ، قصه
بعضی وقتها نرسیدن بود ، به اجبار ایست کردن و ماندن
...

#افق_های_تاریک

#پست 44

متحیر و متعجب از اتفاقی که افتاده بود دست به صورت
کشید و با دقت بیشتری ماشین روبه روی را نگاه کرد ،
خودش بود ، پوپک . ناهار مهمان نازیانو بود و هر طور
شده فوری از خانه بیرون زده بود تا خودش را به پوپک
برساند ، خلاف آمده بود تا میانبر زده باشد و از مسیر
همیشگی به او برسد . نیشخند زد ، خود پوپک با پای
خودش آمد و جلوییش سبز شد و قد علم کرد ، ضربه
شدید بود ، سرعتش زیاد بود و می دانست یک جریمه
قلمبه و مشتی هم عایدش می شود . نگران آسیب دیدن

پوپک بود دید که عقب جلو شد و سرش خورد به فرمان .
گیج و مبهوت مانده بود که الان باید چکار کند .

. ای بر پدر و مادرت لعنت ...

آشفته شد از ناسزایی که شنید . پدر و مادرش چه تقصیری
داشتند؟

فوری پیاده شد و دوید سمت ماشینی که پشت سر ماشین
پوپک بود ، نیم نگاهی هم انداخت ، سر به پشتی صندلی
تکیه زده بود .

یقه مرد بددهن و فحاش را گرفت و غرید: من خلاف
اومدم، چکار به پدر و مادرم داری ؟

با دست راستش خیابان را نشان داد : راه بازه ، جاده دارزه.
. مردیکه اشتباه اومدی ، مدعی هم هستی؟

زن همراه راننده هم پیاده شد ، هراسان و ترسیده : محمد
بسه ، سر بزن به ماشین جلویی از طرف ما خسارت ندیده
باشه . بیا ما از راه دیگه بریم ، اینجا نمی تونیم معطل
باشیم ، تو رو خدا دعوا نکن ، خودمون هم راه و بند آوردیم
، ما بریم راه برای بقیه هم باز می شه ، باران خونه تنهاست

، اومدیم که زود برگردیم ، زد و خورد چه فایده ای داره
الان ؟

همه حرف زن را تأیید کردند ، همه اینجا جمع شده بودند
یکی نمی رفت سراغ پوپک حالش را پرسد ، دوباره برگشت
و به ماشین نگاه کرد ، همچنان داخل ماشین به حالت قبل
نشسته بود .

حال این روزهایش حال فکر نکردن و عمل کردن در لحظه
بود. اگر فکر می کرد در این شرایط گیر نمی افتاد. اتفاق
آشنایی و روبه رو شدن از یک جایی باید شروع می شد و
چاره ای جز کوبیدن ماشین به ماشین پوپک نداشت ،
کلیشه ای ترین راه ممکن ، تصادف می کردند و الباقی قصه .
اما بددهنی مرد راننده عصبی اش کرد و کنترلش را از دست
داد . آمده بود که یک جایی با پوپک تصادف بکند ، اما نه
اینجا ، نه در خیابان یک طرفه ، بلکه جایی در مسیری که
روتین همیشه اش بود ، یک دفعه با هم رو به رو شدند ، یا
شاخ به شاخ. پوپک هم استاد غافلگیر کردن بود ، خودش
هم کمک می کرد ندانسته و ناخواسته و صد البته با دردرس
دو چندان.

دو نفر آمدند و از هم جدای شان کردند: کوتاه بیاین برادر ،
 یه سنگی خیره ، یه سنگی شر . صلوات بفرستید ختم به خیر
 بشه ، شما چرا با هم دعوا کنید ، راه بند اومده ، چاره داره
 .

با چشم غره و اخم کنار کشید ، حواسش جمع پوپک بود،
 در نگاه اول هم فهمید حالش خوب نیست ، عادت کرده
 بود در چند روز گذشته صورت ها و حالت های مختلفی از
 پوپک ببیند ، مثل حالا که تصادف بکند و بی خیال داخل
 ماشین بنشیند .

. زنگ بزنید مأمور بیاد تا قائله ختم بشه . خدا رو شکر
 تصادف جرحی هم نبوده ، خسارتی هست ، می شه راه رو
 باز کرد.

#افق_های_تاریک

#پست45

از جمع کناره گرفت و خودش را رساند کنار در ماشین
 پوپک ، خم شد و به شیشه زد. پوپک نگاهش کرد و دست

به صورت کشید و دست برد سمت دستگیره ، کمی فاصله گرفت تا پیاده بشود . درماندگی از صورت دختر مشخص بود ، نگاهش هم غم و خستگی را فریاد می زد. بین خانم هایی که شاهد ماجرا بودند یا رهگذر کسی نیامده بود حالش را پرسد .

نگاهش تا پیشانی پوپک رفت ، کمی قرمز شده بود : حالتون خوبه ؟ الان زنگ می زنم اوراژنس.

سر پوپک بالا آمد و برای چند ثانیه نگاهش کرد : لازم نیست ، من خوبم .

. دیدم پیشونی تون ضربه خورد.

. سرعت خودم کم بود ، به خاطر ضربه سرم خم شد ، مشکلی نیست .

. یک دقیقه ، من الان بر می گردم .

برگشت سمت ماشین ، گوشی تلفن و بطری آب معدنی را برداشت ، نگاهش مدام تا پوپک می رفت . تکیه زده بود به ماشین و صورتش را میان دست هایش پنهان کرده بود .

تماس گرفت با 110 و همزمان آب را گرفت سمت پوپک:
بفرمایید آب پ...

کلامش را خورد و لبش را گزید ، نزدیک بود بند را به آب
بدهد و پوپک خانم صدایش بزند. خوشبختانه پوپک هم
در این دنیا و عالم نبود که حرف پ را جدی بگیرد ، بدون
مقاوت آب را گرفت و تشکر کرد.

تلفنش که تمام شد روبه روی پوپک ایستاد و سر حرف را
باز کرد : کارشناس راهنمایی رانندگی تا چند دقیقه دیگه می
رسه. راه از دو طرف بند اومده به خاطر اشتباه من ، اگر
اجازه بدید من چند تا عکس و فیلم بگیرم و بعد ماشینها رو
جابجا کنیم تا راه باز بشه ، خیابون یک طرفه است ولی از
دو طرف راه بندون شده .

پوپک آهسته تکیه از ماشین گرفت : نیازی به مأمور نبود،
ماشین من که خسارت آنچنانی ندیده ، یعنی خب خودمون
می تونستیم حلش کنیم ، من عجله دارم باید برم .

پلک بست و لبش را جوید ، نگاه پوپک روی صورتش نمی
نشست و صدایش ملایم و نرم بود. بی اندازه آرام بود بسته
به شرایط ، آرام و خسته ، عجله ای که پوپک از آن دم می

زد اصلاً در رفتارش مشخص نبود. هر چه در خودش گشت خشم و کینه ای نسبت به او ندید، الان فقط نگران بود.

. قانونی پیش بریم بهتره ، هم برای شما هم من. ماشین شما صدمه دیده ، چراغ و قسمتی از گلگیر و سپر صافکاری و رنگ احتیاج داره ، خودتون رو باید بیرم درمانگاه و بیمارستان ، الان مطمئنید حالتون خوبه ؟ سرگیجه ، حالت تهوع ندارید ، تاری دید؟

. نه. مشکلی نیست ، اگر بود می گفتم .
. آخه همون لحظه معلوم نمی کنه .

نگاه پوپک جدی و سرسخت شد: من خوبم ، هر کاری لازمه انجام بدید تا راه باز بشه. سر ظهره همه جا شلوغه .

. بله بله . پاک فراموش کردم چکار می خواستم بکنم.

ابروهای پوپک گره خورد و اشک در چشمش حلقه زد و سرش را برگرداند تا چشمهای خیسش را نبیند حتماً .

کلافه نفس کشید ، خودش هم دست و پایش را گم کرده بود ، مواجهه با خانواده همایون آسان نبود. در لحظه اول

نمی دانست با پوپک تصادف کرده و حتی برای برنامه ریزی خودش هم غافلگیر شده. ناراضی نبود ، خواست زندگی هم بود که آنها روبه روی هم قرار بگیرند هر چه زودتر بهتر ، شاید اگر دست خودش بود کار امروز را باز هم به فردا واگذار می کرد .

حین گرفتن فیلم و عکس با پوپک حرف می زد: باز هم نمی شه بی اهمیت بود .چکاپ لازم دارید تا هم من ، هم شما مطمئن بشیم. نمی خواهید با کسی تماس بگیرید ؟

#افق_های_تاریک

#پست46

. نه حال خوبه و باور کنید نیازی به این دنگ و فنگ ها نیست.

. خیلی خب ، این از فیلم و عکس. با اجازه شما ماشین رو هم جابجا کنم .

پوپک فاصله گرفت ، اول سوار ماشین پوپک شد و کشیدش کنار خیابان،عطر خوشایند و آشنایی در فضای

ماشین بود ، کوکو شانل ، بوی گل محمدی می داد ، ماشین تمیز و مرتب بود. نفس عمیق دیگری کشید و از ماشین پیاده شد ، نوبت ماشین خودش بود . از آینه حواسش به پوپک بود ، بالاخره چند نفر آمده بودند حالش را می پرسیدند،راننده ای که از پشت کوبیده بود به ماشین همراه خانمش .خودش هم ماشین را دیده بود .از پشت مشکلی نداشت .سپر به سپر شده بود فقط .گرچه برای پوپک اهمیتی نداشت خودش اینجا و حواسش جای دیگری بود ، حتماً پیش مادرش .

.من باید هر طور شده با تو بُر بخورم خانم همایون ، هر طور شده .

با اصرار برای آمدن مأمور و بردنش به بیمارستان زمان می خرید تا شناخت بیشتری پیدا کند و دلیلی برای تداوم ارتباط ، باید به نتیجه ای که دنبالش بود می رسید. تصمیم خودش را گرفته بود ، سر راه پوپک آمده بود تا شانسش را برای نزدیکی بیشتر امتحان کند ، اگر همانطور که می خواست پیش می رفت و می توانست تأثیری که می خواهد را روی او بگذارد !!! نامردی بود ، خودش هم واقف بود

، اما نمی توانست برود در خانه شان را بزند و مستقیم
 پرسد زهرا سادات خانم آیا شما خبر داری مادرم از عمد
 پدرم را کشته؟ یا آیا می دانی چرا این کار را کرده؟ تو که می
 دانستی چرا سکوت کردی و حرفی نزدی؟ چرا در عوض
 گفتن ترجیح دادی شریک جرم باشی؟ گیریم که می شد با
 چه توان و استقامتی می رفت و می پرسید؟

بعد از دیدن وضعیت مادر و دختر در بهشت زهرا ،
 افکارش را جدی سر و سامان داده بود ، هر چه پیش تر می
 رفت وضعیت زهرا سادات حتماً بدتر می شد ، تا گذشته ها
 جان و توانی در ذهنش داشتند باید دست بکار می شد . و
 در صورتی به خواسته اش می رسید که بتواند با پوپک
 ارتباط بگیرد، نزدیک و محرم . به عنوان غریبه و ناگهانی
 جلو می رفت . اگر بخت و اقبال یاری می کرد کار به آشنا
 شدن و رو شدن گذشته نمی رسید ، اگر می رسید هم
 طوری نبود ، اتفاقی سر راه هم قرار گرفته بودند ، به کمک
 دست های نامرئی تقدیر و سرنوشت . به بعدش هم بعد
 فکر می کرد. همانطور که با مرگ پدرش گردش دنیا هیچ

تغییری نکرده بود با چند تا دروغ هم دنیا زیر و زیر نمی شد

کلافگی و سردرگمی نگاه پوپک ، ذهنش را مشغول کرده بود ،
مشخص بود بار سنگینی را روی دوشش تحمل می کند
دودل بود بین رفتن و ماندن ، باید نگهش می داشت.

دوباره کنارش ایستاد ، درست زیر نور خورشید ایستاده بود
، پلک هایش جمع شده بود و رنگ گونه هایش به سرخی
می زد ، جای ایستادنش را عوض کرد و رفت رو به رویش با
فاصله ، تا آفتاب اذیتش نکند: بفرمایید سوئیچ ماشین ،
زیاد طول نمی کشه الانه که مأمور بیاد ، برای انجام کارها
کروکی رو لازم داریم.

پوپک سر تکان داد : باشه ، منتظر می مونم ، ببخشید من
یه تلفن واجب دارم.

. خواهش می کنم راحت باشید، مدارک خودتون و ماشین
هم بیارید لطفاً .

. باشه حتماً .

لبش فقط طرحی از لبخند گرفت و سر تکان داد . یعنی راضی کردنش همیشه همین قدر ساده و آسان بود؟ اگر بعد از چند مرتبه دیدار و حرف زدن می گفت از تو خوشم آمده می خواهم با هم بودن را کنار هم امتحان کنیم قبول می کرد؟ توانایی داشت توجه دخترک را به خودش جلب کند؟

عقل، دل و منطقش با هم در کشمکش و مجادله بودند. اگر به پوپک نزدیک نمی شد از کجا می فهمید دنیا چند سال پیش دست چه کسی بوده ، به مراد چه کسی چرخیده و به چه کسی ظلم روا شده ؟ مظلوم تر از صادق سیادت چه کسی؟

*

#افق_های_تاریک

#پست 47

خیابان به حالت عادی برگشته بود ، عادی یعنی شلوغ و پر سر و صدا . پوپک هم چند مرتبه تماس گرفته بود و آرامش

نگاهش بیشتر شده بود ، چون فاصله کم بود شنید که از پرستار مادرش تشکر می کرد بعد هم با خواهرش پریناز تماس گرفت تا ساعتی مراقب مادرش باشد ، نگفت تصادف کرده. پرینازی که نادیا یادش می کرد می گفت پا در کفش بزرگترها می کرد ازدواج کرده بود، مادر شده بود .خواهر و خواهر زاده پوپک می رفتند پیش مادرش تا خیالش راحت باشد.

افسر آمد و بعد از دیدن عکس ها و اقرار خودش به خاطی و مقصر بودنش برگه کروکی سازشی تنظیم کرد ، مانده بود مراحل اداری و رفتن به شرکت بیمه برای دریافت خسارت . بدون ترس از لو رفتن می توانست پوپک را نه با اسم اما با فامیلی اش صدا بزند ، در مدارکی که رد و بدل شده بود و تقدیم پلیس ناظر اسم و رسم پوپک همایون را فهمیده بود : خانم همایون اگر اشکالی نداره با هم بریم بیمارستان ، یا کلینیک، می دونم ضربه شدید نبوده اما من خیالم راحت نیست ، پزشک متخصص هم نظر بده ، تأیید کنه حالتون خوبه.

لبخند روی لب پوپک جوانه زد ، اما نه لبخند معمولی ،
لبخندی از سر استیصال: من خوبم واقعاً . باور کنید اگر
حالم بد بود دست از سر شما بر نمی داشتم آقای سیادت .

پوپک ساکت شد و خنده از لبش دور ، اخم نشست روی
ابروهایش ، شنید که اسم مسعود سیادت را زیر لب زمزمه
کرد ، بازی شاید از همین الان جدی شده بود، اما اجازه
نمی داد دستش رو بشود.

خودش را نباخت : مشکلی پیش اومده خانم همایون؟

. نه . نه ، فقط اسم شما زیادی برام آشناست،همین.

. اما من اولین بار هست شما رو می بینم ، و فکر می کنم
شما هم من رو .

. بله . تشابه اسمی زیاد ، من خودم دبیرم ، از این دست
شباهت ها زیاد دیدم . امسال هم دو جفت شاگرد دارم با
اسم و فامیل های مشترک ، هر وقت می خوام صدایشون
بزنم باید اسم پدرشون رو هم بگم.

خنده نشست روی لبش ازسادگی و خلوص پوپک: اتفاق می
فته. منم دوران سربازی هم خدمتی داشتم که حتی اسم

پدرش هم با من یکی بود ، جالب تر اینکه اهل همین شهر هم بود با چند تا خیابون فاصله .

.درسته . آقای سیادت نیازی به دکتر رفتن نیست.

.می دونم زیادی اصرار کردم . ببخشید ، از روی نگرانی هست و عذاب وجدان، اگر من درست رانندگی کرده بودم شما معطل نمی شدید، ماشین ضربه نمی خورد.

.اتفاقه ، برای هر کسی ممکنه بیفته ،خدا رو شکر بخیر گذشت.

.جسارت نباشه ، شماره تلفنم که هست داخل برگه ، با هم هماهنگ باشیم برای رفتن به بیمه و گرفتن خسارت . خوشبختانه برای مراحل بعد حضورش لازم بود ، پوپک نمی توانست شانه خالی کند و فرار .

.در ضمن من صافکاری آشنا دارم .مجاز هست و مورد تایید بیمه کارش هم خیلی خوبه، تضمینی. خرابکاری از من بوده حداقل کمک هم کرده باشم.

.باشه وقتی خواستن ماشین رو بازدید کنن .زحمت معرفی تعمیرگاه با شما .در ضمن خودتون رو سرزنش نکنید. مسیر

من این طرفی نبود ، خواستم زودتر برسم نشد که بشه ،
 حادثه از قبل پرچم نمی گیره دستش و ما رو خبر کنه ،
 مطمئن باشید اگر می دونستم اصلاً راهم رو کج نمی کردم .
 ابرو بالا انداخت و لبخند زد تا مثلاً خودشیرینی کرده باشد :
 قسمت .

پوپک چانه چین داد : شاید .

#افق_های_تاریک

#پست48

و بعد قدمی رو به عقب ، سمت ماشینش برداشت: با
 اجازه ، از توجه شما هم ممنون، راستش رو بخواید فکر
 نمی کردم راحت مقصر بودن رو قبول کنید .

پوپک چه خبر داشت از جنگ نابرابری که تمام وجودش را
 با هم درگیر کرده بود، چه می دانست از سؤالهای بی جواب
 و مته هابی که مغزش را سوراخ می کردند ، از ریختن هابی
 که امیدی به ساختن دوباره شان نداشت.

لبخند زد به پهنای صورت : خلاف اومدم می شد قبول نکنم ؟ گردنم از مو باریک تر بود جلوی شما و قانون .
 خنده اش مسری بود به لب های پوپک هم رسید : من وجدان رو هم دیدم ، جدای ترس از قانون . وقت شما بخیر .

دست هایش را برد داخل جیب ها و رفتنش را نگاه کرد :
 تماس می گیرم با شما .

به تماس تنها هم اکتفا نمی کرد ، پیام می داد و حالش را می پرسید ، خودش را به زور هم شده جا می کرد در دل لحظه های پوپک ، چتر می شد و سایه می انداخت روی خلوت هایش ، که هر کجا رفت او را ببیند و بشنود .

تا وقتی چشمش ماشین را می دید بدرقه اش کرد و در آخر نفسش را سنگین بیرون فرستاد : هر چی فکر می کنم نمی تونی جز آدم بدهای قصه باشی پوپک همایون ، نگاهت آسودگی داره ، تو با همه آشتی هستی ، نمی شناسمت هنوز اما حسم بهم می گه اگر می دونستی بی خیال نمی گذشتی ، حسابت رو جدا کردم ، اما موندم !! با تو چطور باید تا کنم من ؟

پوف کلافه ای کشید و رفت سمت ماشین و نگاهی به جای خالی ماشین پوپک ، به محل تصادف انداخت، یادش آمد فارغ از همه چیز، چشم بسته بود و داخل ماشین نشسته بود . وجه مشترک هم بین خودش و پوپک پیدا می شد ، هردو به نوعی از دنیا بریده بودند به خاطر یک دلیل مشترک ، مادر !

#افق های تاریک

#پست 49

روی مبل پذیرایی خانه مهرداد دراز کشیده بود ، نگاهی رو به سقف بود اما حواسش حول و حوش تصادف ظهر با پوپک همایون . به خانه همه سر می زد بلکه راهی برای فرار کردن پیدا کند اما دانسته ها کنه وار چسبیده بودند به قلبش ، مغزش ، احساسش . ظهر هم با نازیانو نتوانسته بود حرف بزند ، تلاش بی نتیجه ای هم بود ، از همه

خوددارتر نادیا بود که او هم هنوز سیاه مادر را به تن داشت .

مهرداد با عینک گربه ای آمد و روی میز روبه رویش نشست ، دو تا نیم لیوان هم دستش بود، از رنگ و بو و ماهیت لیوان اخم کرد و نیم خیز شد و در مقابل دست دراز شده مهرداد ابرو بالا انداخت : نمی خورم ، می پرسیدی می گفتم.

مهرداد شانه بالا انداخت و نیم لیوان تراش خورده را گذاشت روی میز: دیدم از دنیا جدایی گفتم شاید کمکت بکنه .

. جدا هستم از دنیا ولی به کمک اینها احتیاجی ندارم .
 اخم کرده زل زد به فرش و از فکرش گذشت به توجه پوپک احتیاج دارم ، پوپکی که به رویش لبخند زده بود و گفته بود وجدان را هم کنار ترس از قانون دیده، دست به چانه کشید ، دست برد میان موها و همان نظم نصفه نیمه را بهم ریخت ، وجدان ، وجدان . با کف پا روی زمین ضرب گرفت ، نگاهش تا نیم لیوان و آن مایع وسواس خناس رفت . نه چاره اش فراموشی لحظه ای نبود . دستش را

مشت کرد و بلند شد و با لگد کوبید به پایه مبل، زانویش درد گرفت اما بیشتر از درد اعتماد و نگاه مطمئن پوپک نبود. آخر راه خوب نبود، می دانست هم پشیمان می شود، هم پشیمان می کند.

. چند مرتبه بهت گفتم از این کوفتی ها تو خونه نگه ندار! نخور! متوجه موقعیت هستی؟ یعنی چی که فولادوند هرچی واسه خودش دست و پا می کنه از خونه تو هم سر در میاره، خودت باش، خودت باشی ضرر نمی کنی، بعضی وقتها خیر تو رسوای جماعت بودنه، یه نگاه به اطرافت بنداز، چند تا ماکت ساختی؟ چقدر برای رسیدن به آرزوهات وقت گذاشتی؟ فولادوند نمی خواد بفهمه خودت بفهم، تو زیر مجموعه وزارت دفاعی، افسر این مملکتی، پهباد طراحی می کنی، نیاد روزی که وابسته باشی به کوفت و زهر مار، خودت دستی نباشی برای پایین کشیدن خودت.

خودش هم می دانست کار همیشه مهرداد نیست و پیاز داغش را زیاد کرده، بهانه ای برای خالی شدن و فریاد کشیدن پیدا کرده بود و باید استفاده می برد.

. کار همیشه ام نیست می دونی ، به خاطر حال بدت آوردم
به جون کیا...

خروشید : قَسَمَت رو کامل کردی نکردی ، چکار به جون
بچه داری تو ؟

خوبی مهرداد این بود که از نصیحت شنیدن و گوشزد
کردنش هیچ وقت ناراحت نمی شد ، حداقل جلوی رویش
حرفی نمی زد . در نبود پدر مجبور بود بزرگترانه برادری کند
تا جای خالی اش به چشم نیاید و نبودنش غمی روی دل
بچه ها نماند . باز هم این قصه ادامه داشت ، با دانستن
راز مادر . باز هم باید از خودش و از زندگی عقب می ماند ،
همانطور که تا حالا مانده بود . میان سر زدن به خانه
خواهرها و بردارش یک واقعیت تلخ و یک حسرت بزرگ
جلوی چشمش رنگ گرفته بودند ، جامانده بود از زندگی ،
یا گم شده بود . مطمئن بود دو سوم عمرش را برای دیگران
زندگی کرده ، ناراضی نبود برای خانواده اش مایه گذاشته
بود ، اما کاش کنار دیگران جایی هم برای خودش باز کرده
بود . حق با نادیا بود دلخوشی نداشتن ، دوست نداشتن ،
نگاهش را به زندگی تیره و سیاه کرده بود .

. حالت خیلی خرابه مسعود، با خودت چند چندی ؟
نگاهش چسبید به صورت مهرداد ، ته تغاری اشرف خانم .
لب باز کرد اما نگفت .

. نادیا می گفت چند روز پیش بی خبر بهش سر زدی حالت
خوب نبوده ، نازیانو امروز زنگ زد که مهرداد بین مسعود
چشمه ؟ خونه مون بوده نهار خورده نخورده از سر میز
بلند شده و با عجله زده بیرون ، پریراه هم نگفتن . اگر
حرفی هست ، مشکلی که مربوط به همه ست و باید بگی و
دل دل می کنی ، بگو .

رفت سمت بالکن ، پرده را کنار زد ، پنجره ریلی را باز کرد و
نفس تازه کشید. زمان مناسبی بود در نبود همسر مهرداد
باهم صحبت کنند . برادرش بود ، حسابش از نادیا و نازیانو
جدا ، حق با مهرداد بود آنها هم از عذاب که می کشید سهم
داشتند، تا کی می خواست تحمل کند و خودش را بخورد و
هر شب خواب ببیند که سوختن پدرش را می بیند و کاری
نمی کند . همه زندگی می کردند مثل قبل ، نبود مادر هیچ چیز
را برای آنها عوض نکرده بود ، فقط سایه غمش مانده بود
که تا چند مدت دیگر برداشته می شد و مثل نبود پدر

عادی می شد و معمولی . قرار بود وصیت نامه مادرش
همین روزها خوانده بشود ، امشب هم نه ، همان روز می
گفت و دلش را ، بارش را سبک می کرد . نیازی هم نبود
دنبال دختر بی گناه مردم بیفتد ، نقشه بکشد . مادرش بود
و حسابی که باید پس می داد.

#افق_های_تاریک

#پست50

گوشی تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید ، ساعت ده
شب بود. صفحه پیامها را باز کرد ، پوپک از رسانه های
اجتماعی هم استفاده می کرد اما ترجیح داد پیام ساده
بفرستد .دستش موقع لمس اسم پوپک می لرزید ، رفته بود
دنبال معنی اسمش. هدهد ،شانه به سر ، مرغ سلیمان ،
خوش خبر ، پوپک می توانست برای او قاصد خبرهای
خوب و بد باشد . از سر عادت این روزهایش نزدیک
غروب از جلوی خانه شان رد شده بود ، ماشین پوپک با

شمایل جدیدش جلوی در بود و کوچه و خانه آرام. سرش را رو به آسمان پرستاره بالا گرفت ، حکمتی داشت رو در رو شدن ، قصه ای !! نگاهی را داد به گوشی و دستش روی حروف لغزید، بی خیال ادامه بازی می شد اما حالش را باید می پرسید ، خسارت ماشین را باید پرداخت می کرد ، تصادف عمدی غیر عمد شدتش زیاد بود ، وقتی سر پوپک خورد به فرمان ماشین خودش هم ترسید .

با انگشت روی حروف می زد ، دستش می لرزید و حرفها اشتباه انتخاب می شدند. انگشت ها را باز می کرد و مشت ، چند مرتبه هرکلمه را پاک می کرد و از اول می نوشت تا بالاخره نوشت : سلام خانم همایون ، شب شما بخیر .
حالتون چطوره ؟ مشکلی پیش نیومد براتون؟

چند ثانیه بعد گوشی در دستش لرزید ، دلش هم ، از عذاب وجدان لبش را گزید و صفحه گوشی را نگاه کرد : سلام آقای سیادت ، ممنونم . شب شما هم بخیر باشه .
خوبم ، مشکلی نداشتم.

و به فاصله چند ثانیه پیام بعد: سردرد جزئی بود برطرف شد. جای نگرانی نیست.

اخم کرد و انگشت ها این بار مطمئن تر لغزیدند: باید با من می اومدید برای معاینه وچکاپ، کاش بیشتر اصرار کرده بودم .

. لازم نبود. دلیلی برای ترسیدن نیست آقای سیادت.

ترس بود ،نگرانی ، دلشوره ،مسئول اتفاق بودن، و یک حس بد که شبیه حس خیانت بود،پوپک را نمی شناخت اما با گفتن یک کلمه زمین گیرش کرده بود،"وجدان" . با خودش رو راست بود ، رفتار پوپک هم طوری بود که نمی شد به آن فکر نکرد.

نفس عمیق کشید و تکیه زد به نرده های سنگی بالکن و نوشت : مقصرم و مسئول ، نه می شه نترسید ، نه می شه نگران نبود . زودتر باید پیام می دادم و حالتون رو می پرسیدم . دو دل بودم بین نگرانی و مزاحمت .

لبش را گزید و دست آزادش را به صورت کشید ،به محاسن بلند شده اش که بعد از چهل مادرش با وجود اصرار نازبانو و نادیا کوتاه شان نکرده بود .با خودش قول و قراری داشت تا آرام نمی گرفت ریش و سیبیلش را نمی تراشید .

پیام تازه از راه رسیده پوپک را خواند : امروز من مثل هر روز گذشته آقای سیادت، خیالتون راحت. منم نگران خودم هستم .

لبخند زد و تایپ کرد : منم خوشحالم حالتون خوبه ، کی میتونیم بریم بیمه ؟ تا چند روز آینده حتماً باید کارهای لازم رو انجام بدیم.

از فکردیدن دوباره پوپک لبخند روی لبش نشست ، از نزدیک می دیدش و با هم صحبت می کردند ، صدایش سکری داشت که دل تکرارش را می خواست ، دوباره شنیدنش را . چشم هایش را طولانی ندیده بود اما زلال بودند ، عاری و خالی از هر خباثت و حقه . لبش را گزید کاش می شد تماس می گرفت و صدایش را می شنید اما برای قدم اول کافی بود . دستش را مشت کرد و کوبید روی لبه نرده ، حیران و سرگردان شده بود بین ادامه دادن و ماندن ، مردد بین جاذبه پوپک و ترس از واقعیت تلخ گذشته .

نگاهش روی گوشی بود روی پیام جدید : متوجه ام . روز سه شنبه وقتم خالیه ، هر ساعتی که باشه می تونم پیام .

مگر مدرسه نمی رفت ؟ همین را با نوشتن پرسید ، تعقیبش می کرد می دانست همه روزها کلاس دارد.

#افق_های_تاریک

#پست51

جواب های پوپک هم سبک بودند زود می رسیدند : به خاطر آزمون آزمایشی سنجش کلاسها معلقه و من بیکار هستم . در ضمن چه خوب یادتون مونده من دیبرم !
 با صدای بلند خندید. پوپک هم ساده بود هم ناغلا ، باهوش و حواس جمع . ایموجی های متعجب آخر پیام خنده اش را بیشتر کرد تا جایی که به سرفه افتاد.
 صدای خنده اش مهرداد را کشاند به بالکن . از نگاه متعجب مهرداد به خنده اش و انگشتی که در حال تایپ کردن روی صفحه گوشی بود گذشت و حواسش را داد به جوابی که می نوشت : از شباهت اسمها یادمه ، دو جفت شاگردی که به خاطر شباهت اسم و فامیل اسم باباشون

رو صدا می زنید ، چند ساعت گذشته واسه از یاد بردن
زمان کمی هست .

پیام را فرستاد و با خودش فکر کرد کاش الان صورتش را می
دید. ایموجی را دوباره نگاه کرد و صورت پوپک را تصور . آه
کشید ، پیدا کردن راه دل پوپک کار سختی نبود ، آدم هایی
مثل پوپک هر چه در دلشان می گذشت روی زبان شان بود
و کف دستشان ، همین قدر رو ، همین قدر صادق .

یادآوری نام پدر اخم را تازه کرد ، مهرداد دوباره برگشت با
دست پر ، با ماگ های پر و بوی کاپوچینو ، یکی را به
دستش داد و به گوشی اشاره کرد: اطرافت خالی هم نیستا
، هستن کسایی خنده بنشونن رو لبِت.
سر تکان داد: هستن .

. خوبه . کم کم داشتم نگرانتم می شدم .

فقط ابرو بالا اندخت و لبخند زد .

مهرداد حرف نگاهش را فهمید ، معنی لبخندش را : چیه
نمی تونم واسه داداش بزرگتر از خودم نگران بشم؟

. چرا نتونی؟ فقط خودت رو وارد خاله زنگ بازی های نازبانو و نادیا نکن ، حتماً کنفراس تلفنی داشتین که مسعود باید زن بگیره تا حالش خوب بشه .

مهرداد هم بلند خندید : چکار کنم ؟ از من به تو گله می کنن ، از تو به من ، یک بار باید گوش شنوا باشم ، یک بار سیبل و هدف . تقصیر هم ندارن ، می خوان جای خالی مامان احساس نشه .

خیره شد به زمین و فکر کرد به جای خالی اشرف خانم ، که خیلی زیاد هم احساس می شد ، جای خالی مادرش چاله ای عمیق بود ، افتاده بود داخلش و راهی برای نجات نداشت ، مگر دستی ، اعجازی از راه می رسید . نفسش را بیرون داد کلافه : حرفی نیست ، مادر بودن به اونها میاد ، فقط ما رو در حد و اندازه بچه های خودشون پایین نکنن !

. آی گفتی . صبر کن الان میام . بین چی پیدا کردم ، زیر خاکی اصل .

ماگ را گذاشت روی نرده با کمی فاصله سمت راستش ، پوپک دیگر جواب نداد ، اخم کرده زل زده به پیامهای

دریافتی و ارسال شده ، حرفی که باعث ناراحتی و رنجش باشد نرذه بود ، آخر پیام آخر گفته بود از یاد رفتن. یادش آمد ظهر هم با اشاره به فراموشی چشم های پوپک خیس شده بود .

. چیه ؟ قهر کرده ؟

حواسش را داد به مهرداد : چی ؟

. می گم صورتت ناراحت شد ، رفتی تو هم ، قهر کرده ؟
 . از این فازی که هستی بیا بیرون ، این وصله ها به من نمی چسبه ، هر اخم و خنده ای مربوط به جنس مخالف نمی شه.

. تو رو که باید آپارات کنن . با وصله و چسب کارت نمی شه .

مهرداد گفت و فاصله گرفت تا ضربه مشتش روی بازویش نشیند و راحت بخندد : به جان خودم داداش .
 . زیر خاکی و رو کن ، تا منم زحمت رو کم کنم .

#افق_های_تاریک

#پست 52

دلش باز پرسه زدن در کوچه ها و خیابانها را می خواست ، سرک کشیدن به کوچه ای که یک ماشین تصادفی در حیاط خانه اش پارک شده بود . این روزها از هر کجا و هر که ، و از مسعود سیادت بودن که خسته می شد ، خودش را در کوچه ای که هنوز اسمش را نمی دانست پیدا می کرد .

لیندا که نیست ، بمون پیشم ، کجا می خوای بری ؟

می خواستم بمونم ربطی به لیندا نداشت ، می موندم . باید برم .

نگاه خیره و پراز حرف مهرداد را زیر سیبیلی رد کرد : نمی خوای بگی چی داری ؟

مهرداد دست کرد در جیب پشتی و چند عکس بیرون آورد ، دید و لبخند زد و غم دوباره در چشمش جوانه .

حس و حال مهرداد هم شبیه خودش بود ، خنده روی لب و اشک در چشم : تو آلبوم قدیمی مامان پیداش کردم ،

میون خرت و پرت های ته انبار ، چند تا ماشین و هواپیمای
چوبی هم بود ، دست سازهای خودم .

سر تکان داد ، خاطره هایی که حفظ شدنی بودند اما نه
جلوی چشم ، بلکه جایی که خاک بگیرند و هرازگاهی خودی
نشان بدهند و با خودشان حسرت و لبخند داشته باشند .
کی سر زدی ؟

. دو شب پیش . دلم تنگ شد بود واسه مامان .

جلوی خودش را گرفت تا حرفی نزد ، دست روی عکس
کشید ، دستش هم محتاج لمس شادی های جا مانده در
سالها قبل بود . عکس را نوازش کرد و با نگاه خنده های
عکس ، جمع بودن کنار هم را بلعید . زمزمه کرد : یاد اون
سالها بخیر .

. جمع بودیم ، کم نبودیم ، دور نبودیم . من یادم نیست ، تو
یادته ؟

. یادمه ، طبیعی هست یادت نباشه ، سه سالت بود . آخرین
سفری هست که با بابا و همسایه ها رفتیم ، باب بود
تابستون که می شد و مدرسه ها تعطیل ، همسایه ها یا

فامیل همه با هم اتوبوس کرایه می کردند، اگر تعداد کمتر بود مینی بوس، می رفتیم مشهد ، قم ، شاه عبدالعظیم ، سفرهای ده بیست روزه . سفر و تفریح کوتاه تر هم بود ، امامزاده راه دوری اگر بود ، باغ و بوستان و جنگلی. اینجا توسه ، آرامگاه فردوسی . مگر فلش دوربین و عکس هر چه که در لحظه بود را ثبت نمی کرد؟ عکس ها دروغ نمی گفتند. چرا هرچه می گشت تلخی، رنج و آزار، خستگی و دلزدگی نمی دید؟ مادرش چادر به سر کرده بود و سفت زیر گلویش را گرفته بود ، پدرش یک ساک سبز کوچک از جنس کتان روی دوشش بود ، سبز با راه راه های چرمی و زردرنگ، مهرداد هم دست دیگرش ، خودش ، نازبانو و نادیا جلوی پای شان ایستاده بودند . خنده روی لبش نشست ساک سبز کتان را خوب یادش بود ساکی پر از پولهای نوت ده و بیست تومانی ، هر چه می خواستند پدرش بی چون و چرا می خرید ، رفته بودند سفر تا خوش بگذرد و می گذشت .

یادآوری ناگهانی خاطره های دور مزه گسی داشتند ، تلخ و شیرین کنار هم ؛ پدر را همانطور که بود به خاطر آوردن ،

راحت بودن خیال مادرش از درستی کاری که کرده بود!
 تناقض ها دوره اش کرده بودند ، رجز می خواندند و می
 خندیدند ، سنج و طبل به دست گرفته و جای جای خالی
 مغزش می کوبیدند . درست وقتی می خواست از کنکاش
 گذشته دست بردارد مهرداد عکس ها را آورده بود تا تأکید
 کند هرچیز و هیچ کس آنطور که به نظر می رسید نبوده ،
 که گذشته حرفهای زیادی در دل خودش مدفون کرده .
 چه حسی داری ؟

صدایش خش داشت و گرفتگی ، حرف دلش را از احساس
 الانش ، از خود درگیر بودنش با دانسته هایش گفت : اگر
 می تونستم جلوی بزرگ شدن رو می گرفتم . یکی از لحظه
 های خوش بچگی رو انتخاب می کردم و همونجا می موندم .
 دستش خسته نمی شد از نوازش ، دستش روی موهای
 نازبانو بود : نه سالم بود . نادیا هفت سالش بود ، نازبانو
 پنج . خوب که پیداش کردی دوباره بگرد . مامان یاد این
 خاطره ها نمی کرد ، نه برای خودش زنده نگه داشته نه ما .
 فرار مادرش از خاطره های قدیمی هرکجا که رد و نشانی از
 پدرش بود ! شده بود یک چراغ چشمک زن .

می خوام چاپ کنم به تعداد ، نادیا و نازی هم حتماً
خوشحال می شن .بقیه رو هم ببین.

#افق_های_تاریک

#پست53

عکس بعدی را نگاه کرد ، خواهر و برادری عکس انداخته
بودند ، نازیانو کنارشان بند نشده بود می رفت سمت دیگری
کاملاً مشخص بود از کنار آنها ماندن ناراضی بوده و به زور
دستش را گرفته بود تا داخل عکس باشد ، بلند خندید و
سر تکان داد : پاک اون روزها رو یادم رفته بود . برای حس
خوبش ممنون.

عکس آخر دسته جمعی بودند ، همه کنار اتوبوس ایستاده
بودند بزرگ و کوچک ، زن و مرد ، فامیل نبودند که تکرار
دیدن شان عکس ها را زنده نگه داشته باشد ، همسایه ها
بودند ، کوچه بوستانی ، با دقت نگاه کرد ، گیسو خانم و
آقای حکمت را شناخت ، آقای تدین و خانواده اش را ، برای

مراسم مادرش آمده بودند. امیر حسین پسرشان متخصص اعصاب و روان بود و مشهور.

. این عکس و با دلیل برداشتم ، نگاه کن چه ریزه میزه بودیم ، یادم نمیاد چقدرتا بچه بودیم کوچه بوستانی ؟ رابطه ها چه شکلی بود ؟ کاش از اون محله جدا نشده بودیم.

گیج و بی حواس سر تکان داد ، نگاهش دنبال خانواده پوپک گشت ، زهرا سادات را چند روز پیش دیده بود ، خسته ، مریض و رنجور ، شاید در جوانی ، در عکس پیش رو هم می توانست زهرا او را بشناسد . عکس را بالاتر گرفت تا اجزای چهره ها را بهتر تشخیص بدهد .

. دنبال شخص خاصی می گردی ؟ نگاهت دو دو می زنه . سر بالا انداخت اما از عکس نگاه نگرفت و بالاخره کسی که می خواست را دید ، زحمت زیادی نمی خواست دیدنش ، خودش راه دور رفته بود و در حاشیه ها دنبالش می گشت ، زهرا سادات کنار مادرش ایستاده بود، نوزاد به بغل ، پیچیده شده در پتوی سفید ، شانه به شانه ، لبخند به لب ، مرد کناری هم حتماً همسرش بود ، محمدعلی همایون . جلوی پای شان را نگاه کرد، سه تا بچه بودند ، دو تا پسر و

یک دختر ، هشت ، هفت و پنج ساله ، پریناز را شناخت ،
 چهره اش همراه سنش بزرگ شده بود بدون تغییر ، نوزاد
 پیچیده شده در پتو حتماً پوپک بود . جسته گریخته از
 آخرین سفری که با همسایه ها رفتند یادش بود . پوپک را
 یادش نبود ، شاید به خاطر اینکه لای پتو پیچیده شده و
 پنهان بود میان خاطره هایش نقش نبسته بود . لبخندش را
 مخفی کرد و پتو را نوازش کرد .

. یه فکری زده به سرم ، بگردم بچه ها رو پیدا کنم . حتماً تو
 خونه و آلبوم بقیه هم از این عکس پیدا می شه . شاید
 دوباره بتونیم با هم دوست بشیم .

اخم کرده زل زد به چشمهای مهرداد: که چی بشه ؟

مهرداد شانه بالا انداخت : دوست دارم بدونم چی به
 سرشون اومده ، الان کجای زندگی هستن .

. مگه بیکاری ؟ به کار و زندگیت برس ، زن و بچه داری مثلاً

. تو چرا جوش میاری ؟ فکرش زده به سرم ، کو تا من بخوام
 عملی کنم ؟ اما فکر نکن نفهمیدم حالت رو ، دنبال یکی می

گشتی ، پیدا نکردی ، یا دیدی و به حالت فرقی نداشت بنا
به دلایلی .

خندید ، حرف و نظر مهرداد مسخره بود و خنده هم
داشت: چی داری بلغور می کنی واسه خودت ؟ معلوم شد
حال کی خرابه ، تو از من بدتری .

. تو دلت یه خبرهایی هست ، از گذشته کسی رو دوست
داشتی و گمش کردی ؟

. تو دیگه از نازبانو و نادیا بدتر شدی مهرداد ، چرا چرت و
پرت بهم می بافی ؟

. انکار کن جلوی من ، ولی از من می شنوی برو دنبالش بگرد
.

متأسف سر تکان داد و مهرداد بی خیال نمی شد : شاید اونم
مثل تو تنها مونده باشه .

هر کلمه و اشاره مهرداد نقش پوپک را پررنگ تر می کرد ،
سر تکان داد تا خیال پوپک برود .

. بده اون ماگ رو بیرم عوض کنم ، سرد شد از دهن افتاد .

ماگ را برداشت و کمی نوشید ،دمایش مناسب نه ولی خوب بود: نمی خواد ، می خورم .این عکس ها رو خودم می برم چاپ می کنم برای همه . اما زحمت پخش کردنش با خودت باشه .

. نمی مونی؟منم شب تنهام .فکر هم نمی کنم خودت رو می زنی به کوچه علی چپ.

#افق_های_تاریک

#پست54

. نه باید برم خونه ، لازمه از هذیون های ذهن تو فرار کنم .

. فعلاً که داری از خودت فرار می کنی. خیالی نیست . اگر

تونستی خونه مامان سریزن ، درسته محله امنه ، اما خالی

بودن خونه تو چشمه ، می دونم از وقتی مامان رفته دل

اونجا موندن رو نداری.

پای رفتن هم نداشت .به چه زبانی می گفت؟

. باشه. سر می زنم ، یکی از چراغها رو روشن می دارم .
تکلیف خونه هم چند روز دیگه مشخص می شه . وصیت
نامه مامان باز می شه .

دست روی شانه مهرداد گذاشت : شب خوبی بود .

دست مهرداد روی دستش نشست: هنوز هم می تونی
حرفت رو به من بزنی.

. وقت بسیار. شب بخیر. مراقب خودت و اطرافیان باش
.

. بسه نگرانی برای دیگران ، بزرگ شدیم دیگه ، به فکر
خودت هم باش .

لب بهم فشرد : سلام نادیا و نازبانو رو هم برسون .

نماند تا خنده مهرداد به آخر برسد و از خانه بیرون زد ،
عکس ها دستش بود ، انگیزه تازه ای برای ادامه دادن
پیدا کرده بود ؛ دلتنگی برای گذشته...

سوار ماشین شد و عکس ها را گذاشت داخل داشبورد
، حق باید به حق دار می رسید.

سر می زد و چراغ خانه مادرش را روشن می کرد ، سر می هم به کوچه پوپک می زد ، ناتمام ماندن صحبت و پیامها فکرش را مشغول کرده بود .

قبل از استارت زدن صدای زنگ پیام گوشی آمد ، پیام از پوپک بود . ابرو بالا انداخت : تو هم به من فکر می کنی یعنی؟؟

با عجله پیام را کامل باز کرد : سلام دوباره ، ببخشید آقای سیادت برام کاری پیش اومد ، قصدم بی جواب گذاشتن پیام شما نبود . منتظر سه شنبه می مونیم ، هرچه پیش آید خوش آید . شب شما بخیر .

درگیر مادرش شده بود بدون شک . سر بسته گفته بود تا سه شنبه مزاحم نشو . خندید و لب گزید : خیلی تخیلی پوپک خانم ، ولی اگر مسعود ساریبونه ، می دونه شتر رو کجا بخوابونه ، خوب پیش اومدم تا حالا ، از خودم انتظار نداشتم ، شاید هم از تو . می تونیم با هم به جاهای خوبی برسیم .

البته اگر درجا زدن و ناامیدی دست از سرش بر می داشتند ، مدام با دست پس نمی زد و با پا پیش نمی کشید .

نفس تازه کرد ، پوپک هم چند سال بعد حسی مثل امشب خودش را تجربه می کرد ، خواهر و برادرها رفته بودند دنبال زندگی و او هم تنها مانده بود . چشمهای پوپک بی فروغ بودند ، نگاهش نه شبیه نادیا و نازیبانو و لیندا بود ، نه شبیه دیبا همسر کیان ، پوپک هم از قافله جدا مانده بود .
شب شما هم بخیر .

جوابی که برای پوپک فرستاد از بخش آخر پیامش یک هم اضافه داشت و بس . اگر چه اگر اجازه و وقتش را داشت می توانست یک مثنوی برایش حرف بزند . امشب پا پس می کشید ، فردا هم روز خدا بود ، روز ازنو روزی از نو .
خودش نوشته بود هر چه پیش آید خوش آید ...

#افق_های_تاریک

#پست55

آرتمیس راحت خوابیده بود ، فارغ از هر چه که می گذشت ، حسرت حال آرتمیس را می خورد ، قلبش به

اندازه ای کوچک بود که غم و غصه ماندگارش نمی شد
چند ساعت پیش همراه شان اشک می ریخت و حالا با
خیال راحت عروسکش را بغل زده بود و فارغ از هر چه
اطرافش اتفاق می افتاد خوابیده بود. دستش را بالا آورد و
آرام بوسید ، قلبش اندازه مشت دستش بود ، کوچک ،
ظریف ، فردا که بیدار می شد غم امشب را فراموش کرده
بود. زهرا سادات چند ساعتی را به گریه گذرانده بود و
دخترهایش هم همراهش اشک ریختند .

پریناز از اتاق مادرشان بیرون آمد و لبخند تلخی زد : نمی
دونی چقدر بهت میاد!

متوجه منظورش نشد: چی ؟

.مادر شدن. کاش تا حال مامان خوب بود تو هم رفته
بودی دنبال سرنوشتت ، از ذهن مامانم ممکنه پاک بشیم
ولی از قلبش نه . بده بخوابونمش روی تخت تا وقتی
محسن میاد .

بازویش را آرام از زیر سر آرتمیس بیرون کشید تا پریناز
راحت بغلش کند. نگاه و حواس پریناز هم به دخترش هم
به بر آمدگی پیشانی اش بود.

. باید می رفتی دکتر . با راننده نمی رفتی خودت که دست و پا داشتی ، تلفن زدی و نگفتی چی شده ، فقط گفتی دیر می رسی خونه و اصلانی باید سر وقت بره .

قدم های پریناز را دنبال کرد :نگران می شدید ، من که خوب و سالم جلوی چشمت هستم آبجی خانم .

پریناز آرتمیس را گذاشت روی تخت و برگشت: تقصیر تو

نیست، بدیهای دنیا و آدمها را می دونی اما نمی خوای

باورکنی و از اونها بترسی نگاهت به همه چی سبزه حتی به

تصادف امروز. والله دنیا رنگ سیاه هم داره ، خاکستری

هم هست ، ساده نبین خواهر من، قیمت و بازاری نداره

سادگی ، باید گرگ باشی ، درنده . مطمئنم اگر خودش

اصراری به پرداخت خسارت نداشت خودت هم حرفی نمی

زدی، می رفتی از بیمه خودت ماشین رو درست می کردی .

. تا حالا تصادف نکرده بودم ، هم آروم بودم هم ترسیده ،

شنیدن یه چیزه ، تجربه کردن صدتا .

. هنوز هم نمی خوای به اردلان یا ارسلان بگی؟

. نه ، بچه که نیستم . به قول خودت تو جامعه جنگلی باید
ازعهده خودم بر پیام . زندگی دارید همه تون نمی تونم وبال
گردن شما باشم .

. تا حالا هم نبودی ، اما گاهی لازمه بقیه بدونن تنها نیستی ،
برای خودشون فکر و خیال نکنن .

. گفتم ، پیگیری اون بنده خدا از خودم بیشتر بود. آدم بدی
نبود در نگاه و شناخت اول ، چند دقیقه پیش پیام فرستاد
حالم رو جويا شد ، در مورد رفتن به بیمه یادآوری کرد ،
من نتونستم جواب همه رو به موقع بدم به خاطر حال بد
مامان . نگران نباش ، فکر نکنم مشکلی پیش بیاد ، اگر
اومد به اردلان یا ارسلان می گم .

. من که می گم بدونن خوبه ، مطمئنم اگر دیر بفهمن
ناراحتی تو شاخشه .

. حق داری ، بالاخره چند روز بدون ماشین می مونم ، بیشتر
از قبل به کمک و بودن شما احتیاج دارم .

. هر وقت ماشین رو بردی برای بازدید و تعمیر، خبرم کن ،
ماشین خودم هست نگران وسیله رفت و آمد نباش .

خندید و صورت پریناز را بوسید. کنار هم بودن ، هم دل بودن ، تحمل روزهای سختِ اجتناب ناپذیر را ساده تر می کرد ، می دانست هر وقت دلش بگیرد یکی هست که دردش را بداند و بفهمد ، می تواند بغلش کند و زار زار گریه ، تا دلش خالی بشود و برای روزهای سخت تر آماده . لب بازکرد حرفی بزند ، می خواست بحث خانواده سیادت را وسط بکشد .

دست پریناز روی برآمدگی پیشانی اش نشست : ببخش.

#افق_های_تاریک

#پست56

لبخند زد ، پریناز از لحظه جدا بود : چی رو ؟ کی رو ؟
 . پریناز رو که اصرار داشت مامان رو ببریم آسایشگاه. امروز
 حال مامان رو دیدم گفتم پوپک حق داره ، اگر تو
 آسایشگاه بود کی می خواست آرومش کنه و چند ساعت
 وقت می گذاشت پا به پاش بشینه ؟ مامان وقتی گریه می
 کرد دستهای من رو هم محکم فشار می داد از من تسلی می

گرفت و آروم نمی شد . چندمرتبه زیونم می خواست
بچرخه به شکوه و شکایت از خدا که نچرخید و در عوض
صبر خواستم ازش ، طاقت .

زانوهایش را جمع کرد ، دو زانو روی مبل نشسته بود و
نگاهش خیره به اتاق زهرا سادات : حال مامان متأسفانه
داره بدتر می شه .

پریناز غمزده نگاهش کرد: کم نگذاشتیم مگه نه؟
دست خواهرش را گرفت و نوازش کرد : چه کم گذاشتی ؟
مثل برگ گل مراقبش هستیم . سیر بیماری هست و کاری از
دست ما بر نمیاد ، بر می اومد دست رو دست می
گذاشتیم؟ معلومه که نه !

. ولی کاش کار بیشتری از دستمون برمی اومد ، می دونستیم
دلش تنگ کجا و چیه؟ می خواست کجا باشه ، کی و ببینه
؟ کاش از رؤیاهاش خبر داشتیم .

فرصت حرف زدن در مورد کوچه بوستانی خود به خود
مهیا شد : چند هفته خیلی یاد کوچه بوستانی می کنه ، نمی
دونی چه خاطره های قشنگی تعریف می کنه از برنجک

درست کردن ، نون شیرین پختن واسه عید ، از با هم بازار رفتن و لباس خریدن و سفره هفت سین انداختن .

. دلش هوای اونجا رو داره یعنی ؟ چند سال گذشته همه چی عوض شده ، کوچه ، خونه ها ، از آدم های قدیمی بعیده کسی اونجا مونده باشه .

در مورد رؤیا یا کابوس بودن یادآوری های مادرش مطمئن نبود ، گاهی با شیرینی از آنجا حرف می زد و شب هایی هم بود که با ترس و دلهره کابوس می دید و از خواب بیدار می شد .

. فکرم چند مدته مشغول کوچه بوستانی هست .

. چه فکری ؟ تو دوسالت بود وقتی خونه رو عوض کردیم .

. از تعریف های مامان اونجا رو شناختم من ، می دونم که

خیلی تغییر کرده . خودت چقدر به خاطرت مونده؟

پریناز انگشت شستش را جوید ، عادتش بود مواقع حساس فکری و احساسی سر انگشتش را می جوید تا جایی که پوسته پوسته یا زخم می شد، دست جلو برد و انگشت را از دهانش بیرون کشید و چشم غره رفت و او هم خندید

: شش سالم بود ، اگر بگم همه روزها رو یادمه دروغه.
 اردلان هم که ده سالش بود همه بچگی رو یادش نمونده
 ،یه تصورهایی از گذشته دارم ، بعید می دونم به مامان و ما
 کمکی کنه.می خوام یک روز مامان رو ببریم اونجا ؟
 . باید با دکترش مشورت کنیم . ممکنه حالش بدتر بشه ،
 نتیجه معکوس بده .

پریناز ناامید سر تکان داد و انگار فکر بکر و بدون ایرادی به
 ذهنش رسیده باشد چشمهایش برق زد : تا حالا آلبوم
 عکس قدیمی رو به مامان نشون دادی ؟

به فکرش رسیده بود اما از عکس های بی جان و قدیمی چه
 کاری ساخته بود؟ آدمهای داخل عکس ها همانجا و در
 همان لحظه توقف نکرده بودند ، آفتاب بارها طلوع و
 غروب کرده بود ، آدمها عوض شده بودند ، ممکن بود
 فراموش کرده باشند کجا و کی ، با چه کسی عکس انداخته
 اند ، حالت نشستنش را عوض کرد ، زانوها داخل شکمش
 جمع شدند : از زنده ها چه کاری ساخته است که امید به
 عکس داشته باشیم ، عکس های قدیمی ! خاصیتی ندارند
 به نظر من .

. منظور من به عکس العمل مامانه .

#افق_های_تاریک

#پست 57

. ما دنبال دلخوشی و دلتنگی های مامان هستیم ، از کجا بدونیم کدوم عکس حس بد براش داره ؟
 . از اونجایی که آدمها بیشتر از لحظه های شادشون خاطره نگه می دارند ، تا خاطره های بد. آلبوم ها هنوز همونجای قبلی هستن ؟

دوباره تغییر حالت داد و همانطور که باید روی مبل نشست در حالی که رو به جلو خم شده بود و دست ها تکیه گاه بدنش شده بودند : همون جای قبلی.

پریناز بلند شد : ما هم به مرور گذشته نیاز داریم ، نباید اجازه بدیم درد مامان برای ما هم تکرار بشه.
 رفت آشپزخانه و لیوان های بزرگ چای ریخت ، پریناز چند ظرف رطب و مسقطی لاری آورده بود که همانجا داخل نایلون مانده بودند ، محسن می رفت دیدار خانواده و

کامشان تا چند مدت بعد شیرین بود. چند تکه مسقطی داخل بشقاب گذاشت ، کنار لیوان های داغ و پرحرارت چای .نگاهش افتاد به میز و گوشی که جاماند بود.

تا جایی جواب مسعود سیادت را داده بود که او نوشته بود از شباهت اسمها شغلش را یادش مانده. با چه نیتی معلوم نبود اما راننده خاطی علاقه زیادی به صحبت کردن داشت ، با پوپکی که اگر دست خودش بود و تنها بود تمام حرفها را در دلش می ریخت و سکوت می کرد ، پوپکی که حوصله خودش و دنیا را نداشت و کارهایش بیشتر از سرعادت بود . باید جواب می داد و خداحافظی می کرد ، کارنصفه نیمه فکرش را مشغول خودش نگه می داشت .صفحه پیامها را باز کرد و نوشت : سلام دوباره ، ببخشید آقای سیادت برام کاری پیش اومد ، قصدم بی جواب گذاشتن پیام شما نبود . منتظر سه شنبه می مونیم، هرچه پیش آید خوش آید .شب شما بخیر.

حرف آخر را زد و خداحافظی کرد تا بداند نه امشب ،نه تا سه شنبه منتظر تماس یا پیامی نیست. دو روز تعطیلی در هفته زیاد بود، تعدادی از بچه های دبیرستان آزمون

آزمایشی سنجش داشتند، کنکور آزمایشی . کلاسها معلق شده بود ، از فرصت استفاده کرده بود تا نخواهد یک روز دیگر هم معطل ماشین و مسائل بیمه بشود .

جواب مسعود سیادت زود رسید بدون تأخیر : شب شما هم بخیر .

ممنونش بود بدون حرف اضافه یا تلاش برای کش دادن مکالمه خداحافظی کرده بود. کاش مسعود سیادت همانی بود که این روزها وصفش را زیاد می شنید، حضورش ثمر بخش بود و می توانست به مادرش کمک بکند.

گوشی را گذاشت سر جای اول ، پریناز دیر کرده بود و چای سرد شده بود . چای سرد شده را دور ریخت و دوباره لیوان ها را لب سوز چای کرد . پریناز هم بالاخره از راه رسید ، با بغلی از آلبوم های قدیمی ، هرچه دیده بود را با خودش آورده بود ، با ربط و بی ربط . شب خوبی برای یادآوری یادگاری ها نبود ، خسته بودند و ناراحت ، پریناز زیر بار نرفت ، همین امشب می خواست تمام مشکلات را حل کند ، مادرش را خوشحال و حجم درد را کمتر. غافل از اینکه هر چه بخواهد بشود می شود. پطرس شدن و سوراخ را با

انگشت پرکردن فقط غرق شدن را به تعویق می انداخت ،
در آخر زور درد می چربید و همه از پای در می آمدند، عاجز
و وامانده.

.پوپک بیا ببین چی پیدا کردم .

سینی را برداشت : گم نشده بودن . فراموش شده بودن .

#افق_های_تاریک

#پست58

.بله خانم ادبیاتی ، گرد گذر ایام روشن نشسته، بی معرفتی
از ما بوده . بیا من سرگرم شدم یادم رفت تو هم منتظری ،
خدا کنه محسن دیرتر بیاد.

پریناز روی فرش نشسته بود ، تکیه زده به مبل ، پیروی کرد
و کنارش نشست ، سینی را گذاشت مابین پاهای خودش و
پریناز : فوقش با خودت می بری خونه .

.ذوق و شوق نداری اصلاً ، یه کم حس و حال داشته باش
، دنیا همیشه همین شکلی نمی مونه ، خدای ما، خدای
مامان بزرگه.

دین و ایمانش هم تحت تأثیر شرایط گاهی ریزش می کرد و گاهی دوباره از نو بنا می شد ، معجزه ها را باور نداشت ، آدمی طلا نبود که اگر شکست ، ضربه خورد ، قدیمی شد بشود آتش کرد و از نو ساختش ، آدمی مثل فرش بود ، وقتی پوسیده می شد، تارها و پودها از هم گسسته می شدند، خوابش ساییده و گره حاشیه ها و ریشه ها سست ، هیچ بافنده ای نمی توانست فرش را از نو زندگی ببخشد و تکرارش کند.

. آلبوم عکس عروسی اردلان رو هم آوردم، آسوده چه شکلی بوده ، چی بودم چی شدم شده حکایت آسوده ، هشت سال گذشته هنوز ونگ ونگ بچه تو خونه شون نیچیده. باز هم به غیرت بیتا ، سه سال نشده رنگی به زندگی شون داد . اردلان زن ذلیل . قربون قد و بالاش بشم اصلاً تغییر نکرده .

زمزمه کرد : خوشبختن هر دوتاشون ، نشونه ها رو می شه به دید مثبت هم تعبیر کرد .

پریناز آلبوم را کنار گذاشت : بعد سر فراست می بینم. خدا بیشترش کنه آجی ما که بخیل نیستیم .

سینی را کشید جلوتر : یک بار چای رو عوض کردم ، تا دوباره سرد نشده بخور .

بعد تکه ای از مسقطی را در دهانش گذاشت ، طعمش تکراری نمی شد: دست محسن درد نکنه ، حواسش به خواهر خانمش هست ، همیشه دست پر میاد.

.براش دلمه درست کنی تلافی می شه ، بگذریم که هر بار تو رو مثل گوشت کوب می کوبه تو سر من.

پریناز حوصله پیچیدن بغچه های دلمه برگ مو را نداشت و محسن فقط مزه دلمه برگ موی بغچه پیچ شده را دوست داشت .

آلبوم ها سطحی و گذرا دیده و کنار گذاشته می شدند، پریناز عکس هایی را که از نظرش مهم و کار آمد بودند جدا می کرد ، می خواست با لشکری از سربازهای خاموش و خفته به جنگ دیو زشت و پلید آلزایمر برود و پیروز هم برگردد.

.خودشه ، اونی که می خواستم رو پیدا کردم، بیا جلوتر. کوچه بوستانی در خدمت شما .

مشتاق شد و از چشم پریناز دور نماند : چه عجب !!
 شانه به شانه پریناز نشست. آلبوم هم قدیمی تر بود،
 جلدش بهاری بود ، سبزه و گل‌های رنگارنگ دشت ، بعضی
 گلها هم پرپر شده بودند با پاره شدن جلد آلبوم .
 بابا و مامان رو ببین.

عکس جمعی شلوغ در خانه ای بزرگ را نشان می داد ، چند
 دیگ بزرگ روی هیزم های سرخ و گر گرفته ، زهرا سادات و
 آقا محمد علی کنار هم نشسته بودند در اوایل بهار جوانی ،
 آخرین بار کی عکس را دیده بود ؟ با حسرت زمزمه کرد :
 مامان اینجا اردلان رو باردار بوده.

. امیدوار شدم بهت. بذار بیرونش بیارم بذارم کنار بقیه ،
 مطمئنم خنده مهمون لب مامان می کنه .

دفعه های قبل وقتی عکس را می دید هویت و صورت بقیه
 برایش کمترین اهمیت را نداشتند. این دفعه مشتاق بود
 اشرف خانم را ببیند.

#افق_های_تاریک

#پست 59

پریناز فرصت سؤال نداد و عکس را بیرون کشید و آلبوم را ورق زد ، عکس دیگری توجه پریناز را جلب کرد ، عکسی از سفره هفت سین عید ، چند سال از باردار بودن مادرش سر فرزند اول گذشته بود ، پریناز هم داخل عکس بود . با لباس کمر چین دار و یقه ب ب صورتی رنگش .

. چه تیکه ای بودم واسه خودم.

خندید : برش دار ، به محسن نشون بده .

. چاپ می کنم ازش . مامان هم شاید سر کیف اومد با دیدنش .

نگاهش میخ سفره شده بود ، در پذیرایی که حتما متعلق به خانه کوچه بوستانی بود سفره ای بزرگ و پلاستیکی پهن شده بود ، سر سفره آینه و شعمدان و قرآن و وسایل هفت سین بود ، دور تادور و وسط سفره میوه ، آجیل شیرینی ، از همه نوع و همه رنگش ، بشقاب و کاسه و کارد .
چطور اون روزها دلشون اومده مامان رو جا بذارن ؟

بغض دوباره آمد و مهمان تمام وجودشان شد ، دست
 پریناز را گرفت : مامان تا وقتی حالش خوب بود خوشحال
 بود و خوشبخت. زندگی کرده مامان ، لحظه به لحظه .
 . درست می گی. مامان زندگی کرده ، حسرتی به دلش نیست .
 آلبوم دوباره ورق خورد ، اشک ها و لبخند ها جابجا می
 شدند، گاهی هم قر و قاطی.
 . اینجا رو بین پوپک.

عکس را دید و خندید ، پیچیده شده در پتوی سفید در
 بغل مادرش بود ، کنار اتوبوس بنز. فقط از پتوی بغل
 مادرش می شد فهمید که او هم در عکس و کنار بقیه
 حضور داشته ، حجمی کوچک ، سرخ و سفید و تازه چشم
 به دنیا باز کرده ، مرغ خوش خبر آقا محمدعلی. اردلان و
 ارسلان و پریناز جلوی پای پدر و مادرش ایستاده بودند ،
 یک دست پدرش روی دوش اردلان و دست دیگر روی
 دوش ارسلان ، پریناز هم بین آنها گیر افتاده بود ، دست دو
 تا برادر دور کمرش حلقه شده بود . وقتی بچه بود شاکی بود
 چرا طوری عکس نگرفته اند که صورتش مشخص باشد ،
 سالها بعد وقتی بزرگتر شد و دوباره به مشهد رفتند ، عکس

چهار نقش انداختند ، هر چهار تا بچه در خورشید های
تابان گوشه به گوشه قاب ، عکسی که مهمان خانه پریناز
شده بود با زور و گریه و قهر کردن .
. دلم برای بابا تنگ شد .

صدایش در نیامد وقتی جواب داد : منم .

ولی در عوض اشک ریخت ، قطره اشکی هم روی آلبوم
چکید از چشم های پریناز .

سر روی شانه خواهرش گذاشت ، نبود پدر همیشه
احساس می شد ، جای خالی و عمیق دست ها و نگاه
مهربانش .

پریناز میان گریه خندید: تو رو خدا ببین چه شکلی بودیم ،
چندتا بچه بودیم ، همه حتماً بزرگ شدن ، کاش می شد خبر
بگیریم از اونها . بخصوص بچه های اشرف خانم و آقا
صادق . تو یک شهریم ولی انگار صدها فرسنگ از هم
دوریم ، بچگی یه بازی قشنگه فقط . هرچی بود همونجا
موندگار شد .

سرش را بلند کرد و جای نشستنش را درست کرد : اشرف
خانم فوت شده.

.گفتی بهم. ولی می شه از حال بچه ها خبر گرفت، نازبانو ،
نادیا، مسعود و مهرداد.

همبازی بودیم با هم . من همیشه کفش ها مامان رو می
پوشیدم ، دلم می خواست زودتر بزرگ بشم کفش تق تقی
بپوشم ، نادیا مراقبم بود همیشه . وقتی از کوچه بوستانی
کوچ کردیم دیگه از اونها هم خبری نگرفتیم. یعنی مامان
دیگه دنبال خاطره ها و آدمهای اون کوچه نبود .

#افق_های_تاریک

#پست60

. چرا به نظرت؟

پریناز آه کشید و آلبوم را بست :بقیه رو می برم خونه می
بینم. نمی دونم چه می فهمیدیم ما ، دوری و ندیدن شد
عادت ، بی خبری هم . چند سال پیش که حال مامان
خوب بود پرسیدم ، ناراحت شد و گفت قسمت ، همین!

دوست نداشت در موردش صحبت بکنه. منم دیگه اصرار نکردم. تعجب کردم وقتی گفتی مامان یاد کوچه بوستانی و همسایه ها می کنه.

. تعجب نداره ، مغز مامان یک روز خواهان فراموش کردن بوده اما سلولهای مغز خاطره ها رو تو پیچ و خمهای خودشون حفظ کردن، یادآوری الان دست خودش نیست، به اختیار خودش نیست.

. مامان کی وقت دکتر داره ؟

. دو هفته دیگه ، اگر دیدم حالش بدتر می شه منتظر وقت ویزیت نمونیم ، زودتر ببریمش .

. همین کار و می کنیم. فردا می رم دیدن دکتر ، در مورد ایده ای که داریم حرف می زنم ببینم نظرش چیه؟

. باشه. محسن دیر نکرده؟ من که روده هام با هم مسابقه گذاشتن، ناهار هم نخوردم زیاد.

. الان زنگ می زنم بهش . امشب می مونیم اینجا . تنها نمونی .

لبخند زد و بلند شد تا نگاهی به مادرش و آرتمیس بیاندازد:
 آرتمیس هم دوست داشت بمونه ، منتها من و فرستاد جلو
 ، منم یادم رفت تا بیدار بود حرفش رو پیش بکشم . صبح
 بینه اینجا بیدار شده خوشحال می شه .

حین رفتن صدای پریناز را شنید : سر کوچه ای ؟ باشه
 الان میام در و باز می کنم، هرچی می خواستم و آوردی؟
 و بعد از چند ثانیه دوباره صدای پریناز آمد : فدات بشم ..
 کدوم گوشه؟؟ هان محسن؟؟؟

لبخند روی لبش بزرگتر شد ، دختر بچه های خانه راحت
 خوابیده بودند ، از جلو به صورت مادرش نگاه کرد ، دقیق
 و جز به جزء ، تصویر مادرش را به خاطر می سپرد ، برای
 روزهایی که خودش نبود و باید تصورش می کرد. غم ها
 فقط با اشک و حسرت معنا نمی گرفتند ، غم دستت را می
 گرفت و می برد رو به روی شادی ، مقابل لحظه های
 خوب فراموش شده و مدیونت می کرد ، دست روی شانه
 شادی می کوبید که بین صدقه سری من تو به چشم آمدی
 . غم ها جور کش جلا آمدن و رنگ و رو گرفتن شادی ها
 بودند . ناز شست ضربه دست غم روی شانه شادی را با

تمام وجود حس می کرد . چه روزهایی گذشته بود، بی خیال
غم های سنگر گرفته در آینده ، دلش هوایی همان روزها
بود ، حوالی همان حس ها ، وقت هایی که مادرش یک لب
بود و هزار خنده ، که عطر مادرش همه جای خانه پخش
بود ، خانه عرصه زنانگی ، مادرانگی های مادرش بود ، یا
وقت هایی که پدرش هنوز نفس می کشید ، هنوز صبح
های زود به حجره اش در تیمچه زرگرها می رفت و غروب
با لبی خندان و دست های پر بر می گشت. چه به جا مانده
بود ؟ از پدرش یادی و چند تکه طلا که دست ساز بودند و
با دست های آقا محمد علی ضرب خورده و نقش گرفته
بودند. مادرش هم هر روز یک تکه از وجودش را در روز
قبل جا می گذاشت ، روزی می رسید که مثل پر سبک می
شد و پرواز می کرد.

نفس عمیق کشید . پریناز امشب مهمان شان بود ،
بعد از ظهر هم به سختی گذشته بود، معلوم نبود شب
آبستن چه ماجراهایی باشد ، قدر لحظه را باید که می
فهمید، می فهمیدند .

از اتاق مادرش بیرون رفت ، پریناز هم در حال بیرون رفتن از خانه بود : من برم پایین در حیاط رو باز کنم محسن ماشین و بیاره داخل.

سر تکان داد و از پنجره به حیاط نگاه کرد ، راه برای ورود ماشین باز بود . نگاهش روی ماشین خودش نشست ، روی چراغ شکسته و سپر تو رفته . دو سه روز دیگر ماشین تعمیر می شد و به شکل اول خودش بر می گشت ، هر ضایعه ای درست شدنی بود الا از دست دادن جان ، عمر و البته حواس ، جز از دست دادن عزیز ، خدا آدمی را از سنگ سخت تر و از برگ گل نازک تر آفریده بود .

پرده را انداخت و رفت سمت آشپزخانه تا بساط شام را آماده کند . کتلت های دستپخت پریناز سوخته و خام یا کاملاً پخته روی شعله کم جان گاز جاش خوش کرده بودند . درست شکل کاری که زندگی و دنیا با آدمها می کردند، یا می سوختی ، یا خام می ماندی بی غم و رنج ، یا درست و بجا پخته می شدی . شکل ها متفاوت بودند اما هر کدام به جای خودشان تاوان داشتند .

تلخ خندید ، پریناز با رب گوجه ، کم و زیاد کارش را استتار کرده بود . دنیا ولی اینقدر مهربان نبود ، خودِ خودت را جلوی چشم خودت و بقیه می گذاشت...

#افق_های_تاریک

#پست61

همراه جناب سیادت از تعمیرگاه بیرون آمد همان نمایندگی مجاز که آشنایش بود، نفس خلاصی از گرما و دوندگی کشید ، از صبح بخش به بخش ، شعبه به نمایندگی در رفت و آمد بودند . صبح زود از خانه بیرون زده بود و حالا نزدیک عصر بود ، جز صبحانه هول هولکی و دو تا بطری کوچک آب معدنی هیچ خوراکی نخورده بود و دلش مالش می رفت و مترصد فرصت تا هر چه زودتر از سیادت خداحافظی کند و خودش را به ناهار برساند . دعوت به ناهار همراه اجباری را رد کرده بود، نیازی به صمیمیت و ارتباط بیشتر نمی دید ، مناسبت هم نداشت ، یک تصادف

بود خسارت گرفته می شد و او را به خیر و مسعود سیادت را به سلامت ، چک بیمه حالا هم در کیفش بود. کی و چرا بخواهند دوباره سر راه هم قرار بگیرند؟ نخود نخود هر که رود خانه خود. همین که ماشین به شکل اولش برمی گشت کافی بود .

ناهار خانه اردلان دعوت داشتند ، پریناز امروز بی خیال آموزشگاه آرایشگری اش شده بود، کارها را به همکارش سپرده بود و از صبح همراه مادرش به خانه اردلان رفته بودند ، همه وقت بیشتری کنار زهرا سادات می گذرانند ، به خاطر دل خودشان ، محض خرسندی و خشنودی مادر. آدمی همین بود وقتی می دید یک نیاز، یک ضرورت در حال از دست رفتن ، کمیاب و نایاب شدن است ذخیره اش می کرد برای روز مبادا ، دیدار هر روزه مادر هم برای روز مبادای دلتنگی و جاهای خالی بود . به خوردن ناهار کنار بقیه نرسیده بود اما سهمش را نگه داشته بودند ، تلافی را موقع شام در می آورد .

سرش از رفت و آمد و دنگ و فنگ های بیمه درد گرفته بود ، از بی چایی ماندن و از گرسنگی ، عادت داشت همراه

بقیه همکارها میان وعده بخورد ، لقمه ای نان و پنیر و گردو یا کیک و شیرینی خانگی ، برنامه هایش بهم ریخته بود . کلوچه نادری ته کیفش بود منتها فرصت خوردنش را در تنهایی پیدا نکرده بود، یا مشغول کارهای دفتری بودند یا مسعود سیادت کنارش بود . تقریباً روبه روی سیادت ایستاد: ممنونم . اگر دقت و همراهی آشنای شما نبود هنوز هم درگیر کاغذ بازی و رفت و آمد بودیم، ممکن بود کارمون امروز انجام نشه.

. پارتی بازی خوب بود یا بد؟

از لبخند جا خوش کرده کنج لب و چشم های مچ گیر و چین افتاده سیادت با اخم گذشت ، منظورش را بد متوجه شده بود اصلا قصد طعنه زدن نداشت ، او هم از خدا خواسته اجازه نداد عرق جمله خشک بشود. نفهمیدن چرایی رفتار مسعود سیادت هیچ گره ای به هیچ کجای زندگی اش نمی زد ، جزء آدمهای رفتنی بود ، بنا به اقتضا چند ساعت همدیگر را تحمل کردند . رفتارش زشت ، زننده ، آزار دهنده نبود ، اما تلاشش برای خودمانی شدن به دلش نمی نشست .

پابه پا شد :منظور من رو بد متوجه شدید آقای سیادت،
مضاف براینکه شما مقصر تصادف بودید نه من، من راه
خودم رو می رفتم ، شما پیراه، مسئله کار من یا شما نیست
، شما دقت می کردید موقعیت اجباری هم پیش نمی اومد .

مسعود سیادت خنده اش را غلاف کرد: شما هم منظور
من رو بد متوجه شدید، قصد منت گذاشتن نداشتم خدایی
نکرده . معذرت می خوام اگر شما رو ناراحت کردم .

سر تکان داد : ناراحت نشدم . نخواستم تصور کنید آدم
قدرنشناسی هستم. تا سوء تفاهم ها بیشتر نشده با اجازه
تون . بابت وقت و همراهی تون ممنونم .

. می رسونم شما رو ...

و با کمی مکث جمله اش را ادامه داد : اگر اجازه بدید .
لبخند کوچکی از لبش گذشت و صورتش کمی منعطف شد
: زحمت بیشتر نباشم برای شما ، خودمم جایی کار دارم
تشکر ، وقت بخیر .

سری تکان داد و رفت کنار خیابان تا سوار تاکسی بشود ،
نمایندگی بیمه در کمربندی بود و برای رفتن به دل شهر باید

سوار تاکسی می شد و تا فلکه اصلی شهر می رفت . تاکسی جلوی پایش روی ترمز زد ، مقصدش را گفت و باتکان سر راننده سوار ماشین شد، سلامی به همه گفت روی تنها صندلی خالی ماشین نشست ، صندلی جلو .حسی می گفت برگرد و از شیشه به بیرون نگاه کن،بین همراه از صبح تا الانت چکاری کند، ایستاده رفتنت را نگاه می کند یا راهش را گرفته و رفته، جلوی چرخش گردنش را گرفت. رفتن یا ماندنش چه اهمیتی داشت ؟ چه تأثیری؟

#افق_های_تاریک

#پست 62

چند دقیقه پیش به پریناز پیام داده بود و خیالش راحت که زهراسادات در خواب ناز به سرمی برد . کمی قدم می زد ، دست خالی خانه اردلان نمی رفت ، برای آرتمیس ، برای فندق ارسلان هم هدیه می خرید ، آرتمیس وقتی صدایش می زد می گفت خاله پوپي ، بچه ارسلان چطور صدایش می زد ؟خنده روی لبش نشست ، منتظر روزی بود که بچه ارسلان از تصور خارج و به دنیای تجسم وارد بشود ، قابل

لمس و حس . خنده رفت و یک واقعیت که تلخ و شیرین بود فکرش را درگیر خودش کرد ؛ یکی برای سلام به دنیای بیرون روز به روز بزرگتر می شد ، یکی هم در حال آب شدن ، چمدانِ رفتن می بست .

پریناز رفته بود پیش دکتر و اجازه گرفته بود مادرش را به دیدن محله قدیمی ببرد ، خودش دودل بود . دانسته هایش از حس و حال مادرش تردید به جانش انداخته بود . پریناز از همه چیز خبر نداشت ، از کابوسها ، از سرک کشیدن های ناگهانی و بی مقدمهٔ مادرش به گذشته با یک حس خوب و لبخند ، از هر چه که در دنیای این روزهای مادرش می گذرد . دیشب زهراسادات در خواب تلخی های گذشته را مرور می کرد . چند شب بود کنار مادرش می خوابید ، هشیار ، خواب و بیدار ، فراموشی یک بازی تلخ بود ، مرحله به مرحله سخت تر و از اول هم می دانستی آخرش مرگ است و بازنده می شوی اما ناچار باید رو به جلو می رفتی .

شبها را دیگر کنار مادرش به صبح می رساند ، نگران بود خواب بماند و اتفاق بدی بیفتد ، یا صدای مادرش آنقدر آهسته باشد که از دیوارها رد نشود . مثل دیشب که مادرش

باز هم با گذشته جنگ و جدل داشت ،صورت مادرش
 خیس عرق و تقلا می کرد و اصوات ،واضح و ناواضح از
 حنجره اش بیرون می آمدند ،واضح در حد یک جمله کوتاه
 " من و ببخش محمدعلی "

و قبل از بیدارکردنش از خواب یک جمله دیگر " من به
 اشرف قول دادم ". مطمئن شد رازی بین دو تا دوست
 وجود داشته ،رازی که مادر به آن پایبند مانده ولی در
 کنارش دوری را هم انتخاب کرده ،چطور باید می فهمید؟
 می ترسید رفتن به محله قدیمی حال روحی مادرش را بدتر
 بکند. مطمئن بود زهرا سادات اگر حالش خوب بود !
 همچنان از محله ،از هر چه که سالها پیش در آن اتفاق
 افتاده دوری می کرد، چرا دستی می شدند برای هل دادن
 مادرش به دل اتفاقاتی که سالها از آنها گذشته بود و مادر
 عامدانه از آنها فاصله گرفته بود؟

گوشی تلفنش را بیرون آورد و رفت به صفحه پیامها.
 آدرسی که گیسو خانم برایش فرستاده بود را نگاه کرد .سر
 زدن به بازمانده های اشرف خانم گره گشا بود؟ اگر رابطه
 به فنا رفته دو تا دوست، دو تا همسایه صمیمی برای هر

کدام مهم بود تلاشی برای سر و سامان دادنش می کردند ،
 مادرش قبل از به فنا رفتن ذهن و حواس، اشرف خانم قبل
 از مرگ و از دنیا رفتن . هنوز مسئولیتی که روی دوش
 اشرف خانم بود سنگین تر بود ، او سالم بود و می توانست،
 اما نخواسته بود . از تلاشی که گیسو خانم برای آشتی کردن
 می گفت مدتهای مدید خبری نبود ، نه به چشم دیده و نه
 به گوش شنیده بود، تا زمانی که خبر مرگ اشرف خانم آمد
 و با خودش پریشانی آورد. غروب با گیسو خانم تماس می
 گرفت شاید سفرش تمام شده باشد یا قصد برگشتن داشته
 باشد ، با هم به دیدن بچه های اشرف خانم می رفتند.
 به مقصد رسید و پیاده شد. همان اول از کتابفروشی بزرگ
 شهر برای آرتمیس وایت برد، ماژیک و چند کتاب قصه
 خرید ، همراه یک قمقمه و باکس غذای کیتی . زن
 دستفروشی بساط پهن کرده و تل موی کشی می فروخت
 ، دو تا برای آرتمیس خرید، یکی پاپیونی و یکی با گلهای
 نمدی. برای فندقی که هنوز هویت و اسم نداشت یک ست
 غذا خوری بامبو، بین شکل هایی که بود زنبور را انتخاب
 کرد. دلش نمی خواست از مغازه بیرون برود، بس که همه

چیز گوگولی مگولی بودند و دل با دیدن شان غنج می رفت
یک ست نوزادی بیمارستانی هم خرید ، دست خودش بود
از هر چه در مغازه بود یکی می خرید . کمی جلوتر از
سیسمونی فروشی نمایندگی مس زنجان بود ، هر وقت از
اینجا رد می شد چند دقیقه ای می ایستاد و به ظروف و
طرح های متفاوتی که داشتند نگاه می کرد ، به رنگ زیبا و
چشم نوازشان . ست شربت خوری که روی پیشخوان
گذاشته شده بود توجهش را جلب کرد، آسوده حتماً
خوشش می آمد . مادر از عروس هایش شانس آورده
بود، هر کدام اخلاق خاصی داشتند اما همیشه احترام و
اندازه نگه می داشتند . به پریناز گوشزد کرده بود در مورد
بچه دار شدن و دیر شدنش هیچ اشاره ای نکند، هیچ
حرفی نزنند، مهم دو نفر دیگر بودند که با هم خوشبخت
بودند . امیدوار بود پریناز بند را آب نداده باشد ، از وقتی
عکس های عروسی اردلان را دیده بود و تغییراتی که طی
چند سال اتفاق افتاده بود، و باردار شدن بیتا ، فیل خواهر
شوهری پریناز یاد هندوستان کرده بود .

#افق_های_تاریک

#پست 63

کلید آیفون را فشرده منتظر باز شدن در، در مقابل کیه گفتن
آسوده گفت: پوپک ، سلام.

. چشم ما به در سفید شد که خانم ، بفرما.

با پا در باز شده را آهسته هل داد ، خانه اردلان در شمال
شهر بود ، ویلایی و بزرگ. خانه اردلان را برای بزرگ بودنش
، برای اینکه هر وقت اراده می کردی می توانستی یک گوشه
تنها بمانی و با خودت خلوت کنی دوست داشت ، برای اتاق
کتابخانه و کتاب هایی که می توانستی در آرامش بخوانی .
. حالا هم نمی اومدی آبی خانم.

سرگرداند و اردلان را دست پر دید، دست های خودش هم
برای کمک جا نداشتند.

لبخند زد و سر جلو برد برای روبوسی : سلام . کارم طول
کشید ، چی شده شما خونه هستی برادر جان؟

جواب محبتش را از برادر گرفت و اردلان کنار کشید:
مشخصه مشکلی پیش نیومده ، پیاده هستی.

. چک رو گرفتم ، ماشین رو هم بردم تعمیرگاه ، گفت پس فردا می تونم برم تحویل بگیرم ، قرار نبود مشکلی پیش بیاد ، راننده مقصر آدم با فرهنگی بود .

چهره مسعود سیادت آمد جلوی چشمش ، با فرهنگ بود اما کمی هم زود خودمانی می شد.

به رسم بزرگتری عقب رفت تا اردلان زودتر وارد حیاط بشود او با چشم و ابرو آمدن اجازه نداد ، لبخندش شکفته تر شد : دست هر دو تامون هم سنگینه، تعارف نکنیم.

. مامان هوس آش بلغور کرده ، تو خونه همه مواد رو نداشتیم رفتیم هایپری سر خیابون ، پشیمون شدم چرا با ماشین نرفتم ، اونجا هر چه دیدم دلم خواست.

نگاهش تا مشمای سفید رفت ، مانچی و کرانچی های فلفلی و تند ، تخمه هندوانه خیس آویشنی، میوه خشک و بستنی های حصیری با پسته و زعفران و خامه.

. چه عیبی داره آدم دنبال دلش بره .

اردلان چشمک زد: دل آدم و جای بدی نمی بره .

. ولی خوردن مانچی و کرانچی فلفلی معده ات رو جای بدی می بره.

. با وجود لشکر مغول چقدرش به من می رسه آخه ؟ نگران نباش.

. دیر اومدی ولی خوش اومدی پوپک .

نگاهش را دوخت به ورودی خانه ، آسوده به استقبال ایستاده بود . تمام پاکت ها را داد به یک دست تا بتواند میزبانش را بغل کند و ببوسد : خوش باشی . با زحمت های ما؟

. بیا تو. نمک نریز. تو چرا دیر اومدی اردلان؟ خوبه نخواستم بری مرکز شهر .

چشمک زد به اردلان و جواب آسوده را زودتر داد: یه نگاه به دستهای بندازی جواب اونجاست.

آسوده لب بهم فشرد : تو بزرگ بشو نیستی.
. چکار کنم ؟ باید برای بچه ام بخرم ، برای خودم می خرم.

. بیا تو پوپک ، خسته ای ، گرسنه هم هستی حتماً . تا آبی
به دست و صورتت بزنی ناهارت رو آماده می کنم .
عصرونه ست دیگه ...

نگاهش را از صورت اردلان به سختی گرفت ، پس دلش
بچه می خواست و بلد هم بود خواسته اش را به زبان بیاورد
و اعتراض کند . فیل پریناز در سفر هندوستان تنها نبود ، بی
اعتنایی هم جواب آسوده به اردلان بود .
لبخند را از صورت آسوده دریغ نکرد : باشه . بریم .

#افق_های_تاریک

#پست64

خانه به اندازه مهمان هایش شلوغ بود . صدای ارسال می
آمد، هیچ کدام نرفته بودند مؤسسه و گالری، سه شنبه را
تعطیل اعلام کرده بودند ، مؤسسه معاون داشت و گالری
چند فروشنده .

آرتمیس به استقبالش آمد . مقابلش نشست و بغلش کرد ،
بوسیدش : سلام . خوشجل خاله .

. چرا دیر کردی خاله پوپي؟

. کارم طول کشید عزیز دلم. ولی بین چی برات آوردم؟
 پاکت متعلق به آرتمیس را به دستش داد و او با عجله رفت
 سمت پریناز که از پله های طبقه بالا پایین می آمد ،
 صورت پریناز آرام بود. زهرا سادات هنوز خواب بود،
 سر تکان داد و رفت سمت آشپزخانه ، پریناز را نسبت به
 بقیه بیشتر می دید ، شبی نبود که سر نزند. اردلان و آسوده
 آنجا بودند ، اردلان از پشت آسوده را بغل کرده بود و زیر
 گوشش به نجوا حرف می زد ، برگشت و با خنده پریناز
 روبه رو شد . تلافی اشارهٔ دم در ناز خریدن جلوی چشم
 های بقیه در آشپزخانه بود.

ارسلان و بیتا روبه روی تلویزیون نشسته بودند و عصر
 یخبندان 5 می دیدند، سریال مختار و عصر یخبندان از
 علاقه مندی های ستاره دار ارسلان بودند. پسرهای زهرا
 سادات بچه مانده بودند بزرگ نمی شدند .

. اگر ببینده های فیلم هم جزء جایزه بگیر های مراسم های
 هنری بودند تو حتماً جایزه اول و برتر رو می گرفتی ارسلان.

هر دو سمتش برگشته بودند اما فرصت دادند تا جمله اش تمام بشود و بعد اظهار نظر بکنند ، بیتا خندید : خوش اومدی ، کارها خوب پیش رفت ؟

ارسلان هم بلند شد : اجازه ندادی همراهت بیام ، چی شد؟ مشکلی نبود ؟

. ماشین موند تعمیرگاه ، چند روز دیگه باید برم تحویل بگیرم ، سرشون شلوغ بود .

رفت جلو و پاکت مخصوص فندق را هم سمت بیتا گرفت : قابل جوجوی شما رو نداره.

پریناز و آرتمیس هم به جمع اضافه شدند ، ست غذا خوری خنده روی لب همه نشانده، ذوق زده شده بودند و قربان صدقه ست نوزادی می رفتند. بیتا حسش را با بوسیدنش و ارسال با حرفهایش نشان داد : فکرش و بکنید ، غذا بخوره تو این ظرفها، این لباسها رو بپوشه.

خانواده همین بود ، غم و شادی متعلق به همه. حال بد مادرش سایه انداخته بود روی حس و حال تازه ، اما زندگی هیچ وقت معنای سکوت و ماندن به خودش نمی گرفت،

همیشه در تکاپو بود ، زندگی می رفت و آدمها می ماندند ،
در شادی لحظه ای ، در دل دردی . از نظر خودش که
وجود جوجه ارسلان به موقع بود ، آمده بود تا آبی بر آتش
این روزهای دلشان باشد ، تا خدا نشان بدهد حواسش را
از آنها نگرفته و همه گوشه زندگی قرار نیست لنگ بزند .

بیتا گریه کرد : یعنی اون روزها رو می بینیم ؟ من همه اش
می ترسم ، می ترسم موندگار نباشه .

. ببینم چرا به من نگفتی ؟ یعنی چی که می ترسی ؟ مگه من
مردم ؟

دست روی بازوی بیتا گذاشت و نوازشش کرد : اتفاقی نمی
فته .

پریناز بی خیال گذشت : طبیعیه ، منم همین حس رو داشتم
به خاطر کم و زیاد شدن هورمون هاست و اولین بار مادر
شدن ، دنیای تازه پر از ترس و اضطراب ، بخوای بهش بها
بدی روزگارت رو سیاه می کنه .

اردلان و آسوده از دور نظاره می کردند و هردو خنده به لب
داشتند ، آسوده نفس عمیق کشید: در دسرهای بارداری ،

پوپک بیا غذا آماده ست ، می خواستم برات شربت خنک
بیارم گفتم می زنه زیر دلت و اشتهاات می پره.

#افق_های_تاریک

#پست65

پریناز دست گذاشت پشت کمرش و هلش داد سمت
آشپزخانه : بریم منم آش بلغور رو بار بذارم .

مادر و پدر جوان را تنها گذاشتند. ارسالان دلداری می داد و
بیتا امیدوار نگاهش می کرد . هدیه آسوده را هم به دستش
داد : قابل شما رو نداره . امیدوارم به خوشگلی خونه تون
بیاد.

اردلان چشم غره رفت و آسوده معترض شد : چه کاریه ؟
. خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا ، می دونی دست خالی
جایی رفتن رو دوست ندارم و کی از شما عزیزتر؟ آبی به
دست و صورتتم می زنم میام.

دستش را شست ، موهای پریشان شده را سر و سامانی داد و
آبی به صورتش زد ، دلش طاقت نداشت برای دیدن

مادرش صبر کند ، رفت طبقه دوم و در اتاق خواب مهمان را آهسته باز کرد ، هنوز خواب بود . شب بیداری ها رمق و توانش را می گرفت . استراحت روزش بیشتر شده بود . جای شب و روز عوض شده بود .

وقتی برگشت میز آماده بود ، آسوده کنار دست پریناز ایستاده بود . اردلان همسفره اش شده بود و مشغول جویدن غذا . خندید و روی صندلی نشست : ممنون آسوده جون ، خودم می اومدم می کشیدم ، این همه تدارک برای چی ؟

آسوده حرفی نزد ، زیاد اهل تعارف کردن نبود ، از آدمهایی که ارتباط گرفتن با آنها هم سخت و هم آسان بود .

لوبیا پلو ، سالادشیرازی ، ترشی گل کلم و موسیر ، ماست و خیار ، مشغول خوردن شد با بسم الله گفتن ، آموزه ای که از پدر به یادگار مانده بود . لوبیا سبزه های روغنی و براق داخل برنج چشمک می زدند ، یادش افتاد از صبح معده اش خالی مانده .

. با مامان چطور پیش می ره ؟

خیره شد به صورت اردلان ، جواب را می دانست اما پرسید: سخت ، خیلی سخت ، به من سخت می گذره اما نه از جهت سربار بودنِ مامان، تحملش از توانم خارجه چون آب شدن مامان رو می بینم. چون باید سعی کنم برای روزهای بدتر آماده بشم ، نه تنها من ، شما هم .

. چند روز همین جا بمونید ، بقیه هم با من متفق القول هستن که اگر دوست داشته باشی هر چند روز تو و مامان خونه یکی مون بمونید، مامان به حمایت عاطفی نیاز داره ، خودت بهتر از ما می دونی .اگر عشق و مهری که می خواد رو نگیره عواقب بدی داره بیشتر برای خودش .

قاشقش را پر از برنج کرد :می فهمم. مامان اونجا راحت تره ، جاافتاده براش ، من دیگه عادت کردم ، زندگی شما هم تحت تأثیر قرار می گیره، نظم خونه تون،شکل زندگی تون بهم می ریزه . باید درهای خونه رو قفل کنید ، اجسام خطرناک رو از جلوی دستش بردارید.مامان گاهی یاد چیزهایی می فته که اگر دردسترس نباشه و به موقع به دستش نرسه آروم نمی شه ، یعنی کل زندگی رو باید با خودمون همه جا ببریم ، کنار اینها واقعیتی که هست

وضعیتش داره روز به روز بدتر می شه خونه که باشه
پرستار مراقبش .

. هر کجا باشه می تونه با پرستار باشه .

. می دونم اما باید حریم خونه تون رو حرفهاتون رو با یک
نفر دیگه به اشتراک بذارید، متوجه منظورم هستی ؟ از این
حرفها که بگذریم مامان الان برای تغییر آماده
نیست، ممکنه جدا شدن از خونه براش سخت باشه، نمی
تونه بگه پس تو رفتار و روحیه اش نمود پیدا می کنه. شما
همه جا می تونید حس خوب به مامان هدیه کنید ، دور
هم جمع شدن هایی مثل امروز ، سر زدن بیشتر.
بالاخره قاشق را بالا برد و برنج و گوشت و لوبیا سبز را
جوید ، اما طعمش مثل لقمه اول نبود.

#افق_های_تاریک

#پست66

اردلان متفکر نگاهش می کرد ، حواس آسوده و پریناز
بیشتر به حرفهای آنها بود تا آش بلغور : فقط می خوایم

غم و غصه ات رو کمتر کنیم. وابسته تر، دلبسته تر از ما هستی، ضربه ای که می خوری هم سنگین تر، فکر می کنی آماده هستی ، اما از همه شکننده تر برای رویارویی با اتفاق خودت هستی.

قاشقی را که سفت و سخت در دست گرفته بود بالاخره گذاشت کنار بشقاب، هر کسی از دید خودش به قضیه نگاه می کرد، اردلان هم: هر کاری هم بکنیم نمی تونیم مانع بشیم . سیر بیماری کند می شه اما متوقف نه.

قطره اشکی از چشمش چکید و حال اردلان هم گرفته شد ، مردن درد نبود، شکل رفتن مادرش درد بود . وگرنه ممکن بود خودش زودتر از مادرش برود و حتی آن روزها را هم نبیند. چه کسی از فردا؛ فردا زیاد بود، چه کسی از یک ثانیه دیگر خودش مطمئن بود ؟

. اردلان اجازه می دادی ناهارش رو بخوره بعد ، از صبح گرسنه مونده، غذا رو به دهنش زهر کردی.
دست آسوده را گرفت: من خوبم. نگرانی همه رو درک می کنم ، من فقط نمی خوام مامان اذیت بشه. مگه می شه مهر

شما رو نفهمید؟ ماما خوب بود، خوب زندگی کرد ،
 خوش شانسه عروس هاش با دخترهاش فرقی ندارن .
 می خواست بگوید چند روز پیش به دلش افتاده بود برای
 تو و یارانه قرمه سبزی درست کند، زبان به دهن
 گرفت، شرایط الان شرایط گفتن نبود ، سوء تعبیر می شد.
 پریناز هم به جمع اضافه شد، از آن طرف ارسلان و بیتا، با
 نگاه دنبال آرتمیس گشت، تل موی کشی را روی سرش
 انداخته بود ، روی فرش پذیرایی دراز کشیده بود و کتاب
 نقاشی اش را رنگ می کرد .
 حواسم بهش هست .

در جواب پریناز سر تکان داد: همه اینجا هستیم، صداش
 هم در نیاد.
 بازی می کنه، مراقبشم .

تکیه داد به صندلی: شرایط ماما رو به بدتر شدن ، رو به
 مراحل شدید بیماری تا جایی که حافظه ماما پاک پاک
 بشه. هجی کردن کلمه ها برام سخته ، توضیح دادن شرایط
 پیش رو، می خوام بدونید ماما خونه خودش باشه بهتره.

. می خواستیم کمکت کنیم.

لبخند زد به روی ارسالان: همین الان هم تنها نیستم. همه شما سهم دارید از سختی مادر ، منم نمی خوام دریغش کنم . قبلاً هم گفتم قبل از هر فکر و تصمیمی باید به شرایط خود مامان فکر کنیم همین .

هر سه ساکت شدند ، سکوتی که نشانه رضایت بود . قاشق دیگری غذا داخل دهانش گذاشت و جوید ، لقمه های کوچک برمی داشت ، چون مجبور بود حرف هم بزند.

. منم چند روزه بیشتر به مامان سر می زنم ، شما هم می تونید همین کار و بکنید ، به نظرم حق با پوپکه . پوپک وقتش شده از برنامه و فکرمون برای بقیه هم بگیریم .

ارسلان ایستاده دست روی پشتی صندلی گذاشت : چه برنامه ای ؟

. پوپک می گه مامان ازکوچه بوستانی زیاد صحبت کرده براش، من بهش گفتم شاید دلتنگ اونجاست، دروغ نیست ، بهترین سالهای عمر مامان اونجا گذشته، عاشق شده، ازدواج کرده ، بچه دار شده . من رفتم با دکترش هم

صبحت کردم اجازه داد مامان رو با خاطره های خوبش رو
در رو کنیم.

پریناز مطمئن بود آنجا فقط برای مادر خاطره های خوب
داشته . نفس عمیق کشید و تکه ای گل کلم در دهانش
گذاشت تا شوری و ترشی تلخی حرفهای گفته را با خودش
بشوید و ببرد.

. از کوچه بوستانی فقط اسمش مونده، زمین تا آسمون فرق
کرده. نه از خونه های قدیمی خبری هست نه از همسایه
ها . ردی از آشنایی نیست اونجا . هیچ شباهتی به گذشته
نداره دیگه ، یکی دو تا خونه از ساخت و ساز در امان
موندن.

ارسلان گفت و اردلان هم تأیید کرد .

#افق_های_تاریک

#پست67

خودش موافق نبود. حرفی نزد تا ساز مخالف کوک نکرده
باشد، مادر متعلق به همه بود، همه باید برای حال خوبش

تلاش می کردند ، حق داشتند، تصمیم می گرفتند اگر مشکلی هم پیش می آمد مسئولیتش را قبول می کردند .

پریناز پرسید: شما کی به اونجا سر زدید؟

. حدود دو ماه پیش . یک نفر تماس گرفت با گالری، شناخت کاملی از ما داشت و بعد که خودش رو معرفی کرد فهمیدیم از همسایه های قدیمی هست تو کوچه بوستانی ، قصد فروش سرویس طلای قدیمی و میراثی رو داشت ، من و ارسال رفتیم سر زدیم . خانواده دیندارلو رو یادته پریناز؟ رفتیم خونه اونها .

پریناز سر تکان داد :یادمه آقا پرویز ، نرگس خانم تا چند سال بعد جابه جایی به ما سر می زدن .

. آره . همونجا بود محله رو دیدیم. من مخالفتی ندارم با رفتن ، هر وقت بخواید با هم می ریم اما خیلی هم به تأثیر محله به حال مامان امیدوار نیستم. شاید از آدمها و حرفه اشون کار بیشتری بریاد.

یک لحظه خوشحال شد احتمال منتفی شدن بردن زهراسادات به محله قدیمی زیاد بود اما با اشاره بعد اردلان احتمالات کم رنگ تر می شدند .

گل از گل پریناز شکفت : حق با توئه ، می تونیم دنبال همسایه های قدیمی بگردیم ، گیسو خانم فکر کنم خبر داشته باشه از حال همه .

کاش آن شب طاقت آورده بود و حرف کوچه بوستانی را پیش نکشیده بود . حس خوبی نسبت به ماجرا نداشت . همه از دلیل دوری مامان از محله غافل شده بودند . اگر مادرش می خواست خودش می توانست سر بزند . یاد آن روزها کردن دست خودش و دلش نبود ، مغز نافرمانی می کرد . به اجبار ساکت نشسته بود و گوش می داد تا در آخر بسته به نتیجه نهایی حرف بزند .

. حال مامان خوبه ، همین امروز بریم ، هر چه زودتر با هر چه می خواد اتفاق بیفته مواجه بشیم . اگر بنا هست حال مامان بهتر بشه هر چه زودتر ، اگر هم که ...

پریناز عجول بود . به بقیه جوانب فکر می کرد اما اهمیت لازم را نمی داد ، مثبت اندیشی خیلی خوب بود . داد و ستد

انرژی مثبت و خوب با دنیا و آدمها، اما معلوم نبود دنیا با تو همبازی می شود یا نه ؟ هرچه می گرفت را پس می داد یا نه ؟

. نظرت چیه پوپک؟

چند دقیقه پیش با ایده اردلان مخالفت کرده بود ، اگر باز هم نه می آورد هرچند با دلیل های قانع کننده ! معلوم نبود از طرف همه حتی عروس ها چه عکس العملی ببیند. زهرا سادات غروب که می شد حس و حالش فرق می کرد، سنگینی غروب از خستگی روز می افتاد روی دل و نگاهش ساکت و در خود فرو رفته می شد. اگر می گفت می شد بهانه و ایراد. در مقابل اصرار بقیه کوتاه آمد، با لبهای بسته لبخند زد : منم می خوام حال مامان خوب باشه ، احساس خوب و راحتی داشته باشه . هر احتمالی هست! بهتره به جنبه مثبتش اتکا کنیم.

عکس ها کاری از پیش نبرده بودند ، مادرش بی تفاوت به آنها نگاه کرده بود. حتی عکس دسته جمعی از سفر مشهد. ته دلش دعا می کرد باز هم روز بی تفاوتی مادرش باشد.

. مامان که بیدار شد می ریم.

صبر خوب بود ، با صبر از غوره حلوا ساخته می شد ،
وضعیت مادرش به مو رسیده بود ، پریناز نمی توانست مانع
پیش روی بیشتر بیماری بشود ، اما تلاشش را می کرد .

به زور چند قاشق دیگر غذا خورد و خودش میز را جمع کرد
. پریناز پیازداغ آش را آماده می کرد ، آسوده حواسش به
پخته شدن حبوبات بود ، ارسال و بیتا هم سرگرم آرتمیس

به مادرش سر می زد. می شد که بیدار بشود و حرفی نزد ،
ساکت در تخت بماند. کنار راه پله ها اردلان دستش را
گرفت: می دونم دلت رضا نیست به رفتن . اگر فکر می کنی
ممکنه مامان آسیب ببینه تا کنسلش کنم .

. نه به هیچ وجه داداش. شما باید برای مامان نگران باشید
. بذار دل پریناز هم آرام بگیره. تا حسرت اینکه می شد
کاری کنیم و نکردیم تو دلمون نمونه. اما و اگرها همیشه
دنبال ما هستن .

اردلان پیشانی اش را بوسید: به هرچه پیش میاد فکر
نکن، برای امروز ، برای روزهای آینده . هر اتفاقی هم بیفته
همه کنار هم هستیم . باشه ؟

. نه اولین نفریم نه آخرینش ، قصه هایی هست وقتی می شنوی غم خودت رو بعضاً فراموش می کنی داداش . با نمونه نمی شه جنگید.

#افق_های_تاریک

#پست68

. آش رو هم ببریم بیرون بخوریم . پارک جنگلی ، آب و هوای مامان هم عوض بشه.

به عوض شدن آب و هوای مادر اعتمادی نداشت، لب بهم فشرد : ببریم .

بازویش نوازش شد و اردلان رفت ، سلانه سلانه رفت سمت اتاق خواب های طبقه بالا . پشت در اتاق نفس عمیق کشید. چند سالی می شد بیشتر وقتش با مادر سپری می شد ، از شب ازدواج پریناز ، بیماری مادر تازه خودش را نشان داده بود ، کافی بود از مدرسه چند دقیقه دیرتر به خانه برسد گوشی اش زنگ می خورد. خیلی وقت بود از نگرانی های به موقع مادر بی نصیب مانده بود، گوشی اش

زنگ نمی خورد و صدایی نگران نمی پرسید "کجایی، چرا دیرکردی؟ احتیاط کن" مادر نگران خورد و خوراکش نمی شد، دلواپس صبح زود رفتن و شب دیر موقع آمدنش. به نفس مادر دلخوش بود، به حضورش، به سایه سرش. فکر نبودن همین ها هم آزارش می داد.

"خنده بر لب می زنم تا کس نداند درد من،

ورنه این دنیا که ما دیدیم خندیدن نداشت"

لای در را آهسته باز کرد. مادرش بیدار بود، روی تخت نشسته بود و نگاهش دورتا دور اتاق می چرخید، خودش را باز گم کرده بود. چند روزی می شد موقع صحبت کردن لکنت زبان می گرفت یا کلمه ها را فراموش می کرد. کمکش می کردند تا واژه ها را تکرار کند، عادی رفتار می کردند تا مادرش معذب و خجالت زده نباشد.

خندان وارد اتاق شد، به رسم پدرش صدایش زد: سلام زهراسادات. خونه اردلان هستیم، پسر بزرگت.. نگران نباش، خوب خوابیدی؟

کی می ریم خونه؟

. دلت تنگ شده؟

. محمدعلی قهره . رو بر می گردونه .

. بابا از شما قهر نمی کنه ، خاتونش هستی.

. قهرم بلده محمدعلی ، سرسنگین شده با من . من که مقصر نبودم.

اشاره های تکراری !تنها فلشی که وجود داشت سمت اشرف خانم بود . شاید بهتر بود دل به دلش می داد و افکارش را به بازی می گرفت بلکه دستگیرش بشود چه قول و قراری بین مادرش و اشرف خانم بوده . ذهن مادرش به زودی خاموش می شد و خیلی حرفها نگفته می ماندند . دستهای لرزانش را به دست گرفت و نوازش کرد : مقصر چی قریونت برم؟ بابا از چی دلگیره؟

در اتاق ناگهانی باز شد. آرتمس با دفتر نقاشی اش آمد ، دوان و خوشحال: مامان جون بین چی کشیدم؟ مادرش آرتمیس را بغل کرد و روی زانو نشاند: چی کشیدی پری خوشگلم ؟ چرا از پله ها تنها اومدی بالا .

. من دیگه بزرگ شدم مامان جون .

. بابات به من ایراد می گیره ، می گه پری سر به هواست. از پله ها میفته پایین، تا وقتی برای پله ها فرش نگرفتم تنهایی نیا . لیز می خوری. پوپک هم از تو بدتر.

زهرا سادات آرتمیس را با پریناز اشتباه گرفته بود ، آه کشید و کنارشان روی تخت نشست: چی کشیده دختر خوشگل ما؟

. مامان جون ، شما خاله پوپي ، خودم . مامان پری ...
چهار تا خانم بزرگ و یک کوچولو در دفتر نقاشی بود ، همه با اندام های مثلثی و رنگ به رنگ : اون کوچیکه کیه ؟
. دختر دایی ارسلان ، ما می خوایم بریم پارک گریه می کنه همرامون بیاد.

. سرما می خوره بچه ام ، لباس ... لباس ...

. لباس گرم تنش می کنیم .

. نبریدش ... بی ... بیرون ... هوا ... س ... س ... سرده .

مادرش عصبی شده بود ، از روی نگرانی برای نوه ای که هنوز به دنیا نیامده بود.

کمرش را نوازش کرد : نمی بریم مامان، نمی بریم ، خودت مراقبش باش ، هیچ کس مثل خودت نمی تونه دختر ارسلان رو بزرگ کنه .

آرتمیس آمده بود فضا را عوض کرده بود و خودش هم گیج و مبهوت : خاله پوپي مامان جون چی می گه ؟ چرا دعوا می کنه؟

#افق_های_تاریک

#پست68

سر آرتمیس را بغل گرفت تا اشک هایش را نبیند. دست کشید زیر پلک و نفس عمیقش سوزان بود و از عمق جان ، روی سرش را بوسید : نه عزیزم، دعوا نمی کنه مامان جون، می گه دختر دایي ارسلان رو نبریم تو سرما. الان که هوا گرمه.

صدای آرتمیس آهسته شد : مامان جون هنوز خوب نشده؟

نگاهش رفت سمت در اتاق ،پریناز تکیه زده به در نگاه
شان می کرد،غمگین ، پر از حسرت. چندماه پیش مجبور
شده بود در مورد مریضی مادرشان برای آرتمیس توضیح
بدهد. آرتمیس می فهمید و نمی فهمید.

به آهستگی پرسیدن آرتمیس جواب داد : نه ، هنوز خوب
نشده .

پریناز دل از نگاه کردن کند و آمد و کنارشان نشست ،
زهراسادات را محکم بغل کرد ، خودش اینجا بود اما
حواسش نه .پریناز موهای رنگ شده مادرشان را نوازش
کرد :خیلی وقته نشده با مامان حرفهای مادر دختری بزنیم ،
دیگه هم نمی شه .بی پناه شدن چقدر سخته پوپک.
.بی پناه موندن خیلی سخته .

لبخند زد ، وقت برای گریه کردن زیاد بود ، برای خندیدن
زمان کمی داشتند: بریم پایین، عصرونه بخوریم ، دایی
اردلان می خواد بیردمون پارک جنگلی ..
آرتمیس بلند شد و پا به زمین کوبید : مامان من کباب می
خوام .

لپش را کشید : آرتمیس فرصت طلب.

درخت و آلاچیق و رودخانه هر کجا که بود برای آرتمیس
معنای کباب روی آتش داشتند. صدای خنده شان حتماً تا
طبقه پایین هم رفت، خم شد و لبخند مادرش را بغل کرد
.خنده های قاب گرفته شده آویزان از سیاه چاله فراموشی
و دلِ تنگ را...

#افق_های_تاریک

#پست 69

آمده بودند محله قدیمی، زهرا سادات روی ویلچر نشسته
بود، پتوی سبکی انداخته بودند روی پاهای نازکش ،
اردلان ویلچر را هدایت می کرد ، پرنیاز دست آرتمیس را
گرفته بود، آسوده و بی‌تا با هم حرف می زدند ، ارسال هم
شانه به شانه اش می آمد . هیچ کدام هیچ حسی از محله
نداشتند . خودش که دو تا سه ساله بود وقتی از اینجا رفتند
، حال بقیه هم شبیه حال خودش بود . حق با پرنیاز بود

بچگی یک بازی، یک اتفاق فراموش شده بود. خانه های تخریب شده و تبدیل شده به آپارتمان خانوادگی یا اجاره ای را انگار بارها دیده بودند و در موردشان شنیده بودند . اضطراب داشت ، حال پریناز بدتر بود، آمده بودند محله قدیمی و تازه پریناز می ترسید که مبادا تأثیر بد انتخاب بیشتر باشد، سر انگشتش را می جوید.

حواسش را داد به زهرا سادات و فاصله اش را با ویلچر کمتر کرد. ساکت بود و گرفته ، غروب که می شد همین حالش بود ، سکوت می کرد و به نقطه ای خیره می شد . امیدواری با هر قدم رنگ می گرفت که تغییرات ناآشنای کوچه جایی میان ذهن مادرش ندارند، اینجا با خاطره های مادرش از نان شیرین پختن و رب گوجه گرفتن و نذرهای دسته جمعی هیچ تناسب و تشابهی ندارد . زمان از سر همه چیز و همه کس گذشته بود.

پریناز هم آمد کنارش: پوپک؟ بی تفاوتی مامان خوبه یا بد؟
همین انتظار و مگه نداشتیم؟ محله به گفته اردلان خیلی تغییر کرده.

. مامان هیچ حسی از اینجا نمی گیره؟ دلشوره دارم من ،
مامان آرومه اما دل من داره از جا کنده می شه .

دست پریناز را گرفت: نگران نباش، طوری نمی شه. چند دقیقه دیگه تو پارک جنگلی نشستیم و دور هم آتش بلغور می خوریم .

انتظار خودش از گذر لحظه ها همین بود ، آرامش این ثانیه های پرشتاب پایدار بماند و شب به خوبی بگذرد. حواسش با اشاره ارسلان جمع کوچه شد دوباره: اینجا خونه خودمون بوده. اون روز خونه آقای دیندارلو عکس های قدیمی محله رو دیدیم. صفا و سادگی خونه های حیاط دار کجا ، رنگ و روی حالا کجا ، چقدر آقای دیندارلو حسرت گذشته رو خورد . وقتی شنید مادر چه مشکلی داره غمش بیشتر هم شد ، می گفت کاش هیچ وقت از اینجا نرفته بودین .

آپارتمان پنج تا شش طبقه به اسم آیلار. نمای آجری و سفید رنگش. گلدان های رنگارنگ حاشیه تراس.

دلش می خواست بداند اشرف خانم و آقا صادق در کدام خانه زندگی می کردند اما از آوردن اسم آنها واهمه داشت. سکوت و آرامش برقرار ، بهترین حال الان بود. هر اشاره یا یادآوری اسم اشرف خانم و وابستگی مثل طوفان دریای آرام را موج می کرد .

چند دقیقه ای جلوی خانه توقف کردند. زهرا سادات از بی تفاوتی قبل درآمده بود و با تعجب نگاه می کرد. اگر رفته بودند بازار بهتر بود. بازار اصالتش را حفظ کرده بود. حجره پدرش هنوز همان جا بود با درهای چوبی و شیشه های بزرگ، چقدر آنجا در ذهنش پررنگ بود، هر وقت می رفت پدرش معجون پسته وکنجد برایش می خرید، فصل هر میوه ای که بود مجمعه های بزرگ روی یک سطل ، یا سه پایه سرتاسر بازار پخش می شدند، یکی ارزان تر، یکی گران تر. آخرین باری که در حضور آقا محمد علی به بازار رفته بود فصل سیب ترش وگوجه باغی بود ، آخرین بهار عمر پدرش. چند هفته پیش دوازدهمین سالگرد نبودنش را گریه کرده بودند .

#افق_های_تاریک

#پست 70

کوچه خلوت بود و تردد خیلی کم ، هر کسی هم رد می شد
یا بی اعتنا یا با تعجب نگاه می کرد . هشت نفر آدم پشت
سر هم درحال بازدید از کوچه ، مثل توریست ها آثار و ابنیه
تاریخی را برانداز می کردند . اگر چه زهراسادت خودش یک
تاریخ در ذهن رو به خاموشی اش دفن کرده بود ، دفیینه
مخفی شده در افکارش آرامشش را گرفته بود .

اردلان را صدا زد: داداش بهتر نیست بریم؟ سر بزنیم به بازار
، به حجره بابا. مامان کم اونجا سر نزده، زنده تر از اینجا
باقی مونده.

. تا آخر کوچه بریم، چند تا خونه هستن که شکل قبل باقی
موندن، یکی همین نزدیکی هاست ، از همین جا هم
پیدا است فرعی بن بست. روبه روی خونه دیندارلوهها، خونه
سیادت .

چشمهایش گرد شد و نگاهش مستقیم رفت سمت مادرش،
لحظه موعود نزدیک بود؟ مادرش عکس العمل نشان می

داد؟ خوش بین بود و دعا می کرد گم کردن زمان و مکان و ناتوانی در یادآوری به کمک زهراسادات و بقیه بیاید و این مرحله هم به راحتی بگذرد، دنیای خواب از دنیای بیداری به رسم چند مدت گذشته جدا باشد؛ امروز از دیروز و چند روز پیش.

دست روی دسته ویلچر گذاشت، قدرتش برای مانع شدن کم بود، ویلچر رفت و دستش همانجا ماند. دلشوره امانش را بریده بود، به سختی قدم تند کرد تا به بقیه برسد. سر فرعی که رسیدند، فرعی بن بست، مادرش خودش دست روی دست های اردلان گذاشت تا ویلچر را نگه دارد. خودش را رساند کنار ویلچر، ارسالان خم شده بود جلوی مادرشان: چی شده قربونت برم.

خودش هم کنار ارسالان نشست، پریناز ترسیده ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی داشت، اشک چشمهای مادرش را ترکرده بود و لبش می لرزید و کلامش لکنت داشت: خ... و... نه.. بر... یم ... بابات ... با... باباتخس.... ته ته ته ...

. باشه قربونت برم، خودت رو خسته نکن.

رد نگاه مادرش را گرفت، نگاه ترسیده اش به خانه بود ، به
 کوچه . حدسش سخت نبود . نگاه از در خانه جدا نمی شد.
 گریه مادرش صدادار شد ، شیون و زاری ، همه هراسان و
 دستپاچه شده بودند ارسالان با عجله رفت تا ماشین را
 جلوتر بیاورد، اردلان سر زهرا سادات را به بغل گرفته بود
 :گریه نکن مامان، گریه نکن ، الان از اینجا می ریم .
 پریناز قبلاً طولانی بودن گریه های مادر را دیده بود ، لمس
 کرده بود.

. اینجا اذیت کرد مامان ، کاش قلم پامون شکسته بود.
 دستهای مادرش را نوازش کرد و آهسته حرف زد : باید
 آرام باشیم ، از آرامش ما آرامش می گیره ، از ترس ما دلهره
 نگاهش به چشم ها و لبهای ماست.

حلقه آغوش اردلان باز تر شد ، نفس هایش آرام تر
 سکسکه ، لکنت و فراموشی در هم آمیخته بودند: اش
 اشر...

خسته و درمانده پلک بست ، اشرف خانم .

. اشرف ... کش کش ...

. منظور مامان اشرف خانمه؟

جواب نگاه ترسیده و نگران پریناز را با لبخند خسته داد ،
اما گوش هایش در چند ثانیه پیش مانده بودند ، در
حرفهای ناتمام و بی مفهوم مانده مادرش : آره .

. بمیرم من ، بمیرم و دیگه پیشنهاد ندم .

اخم کرد : دور از جون.

ارسلان رسید، آسوده در ماشین را باز کرد و اردلان
زهراسادات را روی صندلی عقب نشانده پریناز هم از سمت
دیگر سوار شد و مادر را بغل کرد: پوپک من با مامان می رم
، حواست به آرتمیس باشه.

سر تکان داد و به ارسلان تأکید کرد : برو خونه خودمون ،
دل دل نکنی ، حال مامان اونجا هست که بهتر می شه، به
محیط آشنا نیاز داره .

. حواسم هست .

. در پناه خدا.

همه کلید یدک داشتند ، هر کس هر موقع که می آمد
پشت در نمی ماند ، فقط کلید آیفون را می زد.

#افق_های_تاریک

#پست 71

بیتا هم سوار شد و ماشین از جا کنده ، دست آرتمیس را گرفت ، دست هایش یخ کرده بود . فوری خم شد و بغلش کرد ، بوسیدش ، موهای خرمایی رنگش را نوازش کرد: طوری نیست خاله ، چند دقیقه دیگه حال مامان جون خوب می شه. دلش برای اتاقش تنگ شده ، برای خونه اش

exchange group .

آرتمیس را محکم تر بغل کرد ، نه او درکی که باید را از مادر بزرگ داشت ، نه زهراسادات توانسته بود آنطور که باید نوه داری کند. دلش از یک جا و دوجا خون نبود. از حسرت ها می شد کتاب نوشت ، کتابی که پایانی ندارد .

سوار ماشین اردلان شدند، آرتمیس را کامل در آغوش گرفت ، غروب بود ، غروب سنگین کوچه بوستانی . کش .. کش هایی که مادرش می گفت مفهوم ناتمام یک اشاره ، یک اتفاق بودند که نمی خواست به آنها اهمیت لازم را

بدهد، "گشتن". لب گزید و سرش را تکان داد. چه کلمه
 هایی با گش شروع می شدند، چند تا احتمال وجود
 داشت؟ باید مثل مادرش می ترسید و فرار می کرد، نه چند
 سال و چند خیابان، که یک عمر و چند مرز.
 .گفتی اشرف خانم فوت شده؟

به چشمهای اردلان داخل آینه جلوی ماشین نگاه کرد،
 دهانش خشک شده بود: نزدیک دو ماهه.
 .اگر مامان از همسایه ها جدا نشده بود، اگر خونه فروخته
 نشده بود، شکل خونه سیادت ها مونده بود، شاید حال
 مامان بهتر می شد، یا مریضی سراغش نمی اومد که بخواد
 از پا درش بیاره.

کف دست روی موهای آرتمیس کشید، سر به سینه اش
 چسبانده بود و ساکت بود خم شد و سرش را بوسید: اما و
 اگرها و فکر کردن به اونها فقط اعصابمون رو بهم می ریزه.
 گیسو خانم گفته بود رفتن به اصرار مادرش بوده، زهرا
 سادات خودش به جنگ با خاطره ها و حافظه اش رفته
 بود.

اردلان کلافه دست به صورتش کشید ، آسوده بود که با گرفتن دستش ، نوازش بازوهایش به او تسلی داد. لبخند زد، غمخوار داشتن برای این روزها خوب بود ، یکی باشد از خودت برای تو نگران تر باشد .

ذهنش نقب زد به چند دقیقه پیش ، به حس و حال مادرش از دیدن خانه سیادت ها. سیادت ها چسبیده بودند به تمام لحظه های زندگی ، مسعود سیادت که با او تصادف کرده بود هم اسم پدرش صادق بود . یعنی خودش بود؟ سرنوشت آنها را سر راه هم قرار داده بود ؟
اما نه! خود سیادت از شباهت ها گفته بود ، گفته بود هم خدمتی داشته با اسم و رسم خودش در همین شهر .
سرآرتمیس بالا آمد: خاله دیگه نمی ریم پارک جنگلی کباب بخوریم؟

بوی کباب از دل های سوخته این روزها زیاد بلند می شد اما جوابی نبود که مناسب گوش ها و حس آرتمیس چهار ساله باشد ، هر طور شده پریناز و محسن و حتی بقیه را می فرستاد بیرون ، آرتمیس نباید از حالا به از دست رفتن رؤیاهایش عادت می کرد. گذشتن از حس خوب زندگی نباید

به چشمش ساده و آسان می آمد. غم که سایه سنگینش را می انداخت روی زندگی خودت باید از زیرسایه اش فرار می کردی ، وگرنه می چسبید به تمام دقایق و رهایت نمی کرد تا زمانی که شکل خودش بشوی.

.برسیم خونه می گم مامان ببردت بیرون ، فقط ممکنه مامان جون نتونه بیاد.

آرتمیس لب ورچید : نمی خوام . همه با همه بریم .

.اگر حال مامان جون خوب بود ، با هم می ریم اگر هم نبود شما برو.به جای ما هم خوش بگذرون خب؟ برای خاله و مامان جون هم کباب بیار ، مواظب باش آش بلغور تموم نشه برای خاله هم بردار . قول می دم یه روز دیگه با هم بریم بیرون .

آسوده برگشته بود و متأثر نگاه می کرد، نگاه اردلان همچنان کلافه بود . می فهمید سخت بود بخواهی کاری انجام بدهی اما از همه طرف به بن بست بخوری .

#افق_های_تاریک

#پست 72

زهرا سادات روی تختش خوابیده بود ، بعد از چند ساعت گریه و زاری و بی قراری. کاسه ای آش بلغور با ناز و نوازش خورده بود و در غارتنهایی خزیده بود با بستن چشمها و پوشیدن لباس بافت پاییزه ، بهانه گرفته بود که لباس گرم می خواهم . دمای اسپلت اتاق را طوری تنظیم کرده بود که پوشیدن لباس گرم اذیتش نکند.

بوی کباب همه جا بود ، دود کباب ، زهرا سادات آرام شده بود و بچه ها راضی نشده بودند بیرون ، اردلان و ارسلان تخت های فلزی گوشه حیاط را که روی هم سوار بودند آورده بودند وسط حیاط ، شسته بودند ، فرش انداخته بودند ، بساط منقل بپا شده بود ، محض شیره مالیدن سر غم ، محض دل آرتمیس که دلش بیرون رفتن و کباب خوردن می خواست ، دلی که با وعده شهربازی رفتن آرام شده بود. صدای خنده آرتمیس می آمد ، خوشحال بود . بیتا و آسوده کنار منقل بودند و بیتا و آرتمیس زودتر از بقیه طعم کباب را می چشیدند ، یکی بچه بود و یکی مادر

پرده را در دستش فشرد، بعد از رفتن خواهر برادرها به گیسو خانم پیام می داد ، اگر از مسافرت برگشته بود یا وقتی برمی گشت به دیدن بچه های اشرف خانم می رفت. نقطه تاریک و سیاهی در گذشته وجود داشت که شده بود خوره مغز مادرش. کاف و شین کنار هم از ذهنش بیرون نمی رفت ، کسی کشته شده بود؟

پریناز آمد و کنارش ایستاد : امروز باز هم به تو ایمان آوردم پوپک ، هیچ کس مثل تو مامان رو نمی شناسه ، نمی تونه مراقبتش باشه.

. خاصیت کنار مامان زندگی کردنه . باور کن اگر امکانش رو داشتم اصلاً پرستار نمی گرفتم . بخصوص ...

بغض اجازه نداد حرفش کامل بشود . دست پریناز دور شانهاش حلقه شد: بخصوص با حال بد مامان ، خیلی دیگه مهمون ما نیست ، می دونم.

صدای پریناز هم تر و گرفته از بغض بود ، دیدن ذره ذره آب شدن مادر چه حکمتی داشت؟ عذاب بود؟ اما چون

مربوط به مادر بود نمی خواست اسم عذاب روی آن بگذارد .

. مامان شده سایه یه ابر، می خوایم سایه رو هر طور شده رو دشت زندگی مون نگه داریم، اما گریزونه ، موندنی نیست ، زورمون بهش نمی رسه .

سر به سر پریناز تکیه داد و با صدای آهسته گریه کرد: فکر کن مامان دیگه ما رو نشناسه ، اسم مون رو زیرعکس هامون بنویسم ، هر روز هر لحظه خودمون رو براش تکرار کنیم و باز هم تو یادش نمونیم . غریبه باشیم با مامان و از ما فرارکنه ، از بچه های خودش. فکر روزی رو می کنم که زهراسادات همیشه ترگل ورگل و تمیز بیشتر از حالا از خودش در بمونه .

حلقه دست پریناز محکم تر شد : خدا مرگم بده.

درباز شد و اردلان با دو تا سیخ کباب آمد داخل ، وقتی نگاه خیس شان را دید لب بهم فشرد و ناراحتی سایه انداخت روی نگاهش ، جلو آمد و با همان دست های پر بغل شان کرد ، شانه های اردلان هم لرزید .

بعد از چند دقیقه جدا شد و خندید : خیلی وقت بود
دوتاتون رو با هم بغل نکرده بودم .
خندیدند و پریناز به شوخی گفت : هیچی شریکی به درد نمی
خوره.

اگر آدمی بلد نبود خودش را گول بزند و راه عوض کند ،
اگر آدم فرار کردن را یاد نگرفته بود، زانو زدن و تسلیم شدن
را اولین چاره می دید ، خیلی زود ضربه فنی دنیا و مشکلاتش
می شد و رنگ آدم همیشه رنگ غم ، بقیه رنگ ها می
مردند و سیاهی حرف اول را می زد.

اردلان سیخ های کباب را به سمت شان گرفت : مثلاً گفتم
تا داغه بخورید، از مزه افتادن ، شما هم بیاین پایین .
دست پشت شان پریناز گذاشت : تو برو، آرتمیس هم
شیطونی می کنه یکی باید مراقبش باشه ، خواب مامان
سبک شده ، تنهاش نداریم .

با علاقه یکی از سیخ ها را گرفت و یک تکه کباب جدا کرد ،
خوشمزه شده بودند ، اردلان خودش گوشت و مرغ را مزه

دار می کرد و هر سلیقه ای کباب های اردلان را می پسندید
:دست درد نکنه ، خیلی خوشمزه شده .
. نوش جونت .

#افق_های_تاریک

#پست73

یک تکه هم جدا کرد و به پریناز داد و بعد خودش یک دانه
فلفل کبابی خورد .
. تو برو پوپک .

سربالا انداخت: تماس تلفنی هم دارم .مامان خوابش مثل
پر شده بیدار می شه با هم میایم پایین .

اردلان و پریناز رفتند. سری به اتاق مادر زد و از نزدیک
نگاهش کرد ، آرام دست روی پیشانی اش گذاشت ، دمای
بدنش نرمال بود با وجود پوشیدن بافت.
رفت آشپزخانه و از کابینت های پایینی کتری که مخصوص
منقل و آتش بود را با کمترین صدای ممکن بیرون گذاشت ،

شست و پر از آب کرد تا بعد از کباب، کتری روی زغال های گر گرفته بگذارند و چای دم کنند. برگشت پشت پنجره و به حیاط نگاه کرد، دور هم بودند. کباب می خوردند اما حرف دل و نگاه و زبان شان یکی نبود. هرکدام سعی داشتند غم دلشان را از دیگری پنهان کنند ، مایه امیدواری هم باشند.

یک نگاه به اتاق ، یکی به حیاط برای گیسو خانم نوشت:
سلام گیسو جون .شب شما بخیر باشه .خوب هستین.
حال مادر بزرگ بهتره ان شاءالله ؟ هنوز در سفر هستین ؟
پیام را ارسال کرد و منتظر ماند. رنگ تیک های ارسال خیلی زود آبی شد و گیسو خانم جواب داد.
.سلام دخترم. شب تو هم بخیر.

همراه چند تا ایموجی قلب و بوسه.

.سلامت باشی ، شرمنده من وقت نشد از مادر هم خبر بگیرم ، حال زهراسادات چگونه؟
.بله عزیزم هنوز سفر هستم .

.حال مادر بزرگ هم دیگه خوب شد ، از دستش دادیم .

خودش هم شروع کرد به نوشتن: متأسفم .روحشون شادباشه ، خدا رحمت کنه ایشون رو. بقای عمرخودتون و عزیزانتون.بی وقت مزاحم شدم پس.

تلفنش زنگ خورد و گیسو خانم پشت خط بود . فوری گذاشت حالت سکوت و جواب داد : سلام . خوب هستین؟

. فدات بشم دخترم .

. قربان شما . راضی به زحمت نبودم . یه وقت دیگه خودم تماس می گرفتم..

. زحمتی نیست. خیلی دوست داشتم تماس بگیرم حال مادر رو پپرسم ، فکرم پیش مادرت هم بوده ،اما فرصت نداشتم . ببخش.

. خواهش می کنم توقعی نیست ، شما هم به اندازه خودتون گرفتاری دارید.

. حال زهراسادات چطوره؟

نگاهش تا اتاق رفت، مادرش با لباس بافت زیر خنکی باد اسپلیت خوابیده بود: تعریفی نداره.

. حیف دخترم . حیف . من بیشتر از مادر نگران شما هستم ، نگران تو بیشتر ، شاید باورت نشه اما خیلی زیاد بهت فکر می کنم . به وفا و محبتی که داری ، زهراسادات برای تربیت بچه هاش گل کاشته ، البته از لقمه حلال پدرت هم نمی شه نگفت ، پدرت تا زنده بود نون وجدانش رو خورد ، حرف وجدانش رو گوش داد و به بچه هاش هم یاد داد ، دخترم خیلی مراقب خودت باش تو روزهای سختی که پشت سر می داری .

. شما لطف دارید، ممنونم .

. حقیقت رو گفتم . کاری از دست من بر میاد؟ نشد که برگردم و به مادرت سر بزنم . شاید حرف زدن از گذشته ها تأثیری داشته باشه .

. فکر نکنم . یعنی امروز رفتیم محله و کوچه قدیمی ، با توجه به تغییراتی که بود مامان اصلاً عکس العملی نشون نداد . چون تازگی داشتند نسبت به اونها بی تفاوت بود . اما خونه سیادت ها دست نخورده باقی مونده بود و دیدنش تو اون کوچه بن بست برای مامان حس خوبی نداشت ، بی قرارش کرد . یک ساعتی می شه آروم گرفته و خوابیده .

. عزیزم.

#افق_های_تاریک

#پست 74

بغض نشسته بود به صدای گیسو خانم ، یادآوری چند ساعت پیش برای خودش هم سخت و طاقت فرسا بود اما باید در موردش حرف می زد: فهمیدن حرفهای نصفه و نیمه مامان سخته ، منظوری که پشت اونها هست، نمی دونم مامانم حرفی برای گفتن داره که ما نمی فهمیم ، یا رفتارش از سر دلتنگی هست . کاش می دونستم مامانم چی می خواد.

. چه کمکی می تونم بکنم دخترم؟

. دوست دارم خانواده اشرف خانم رو ببینم . اما تنهایی برام سخته. امکانش هست هر وقت از سفر برگشتید من و همراهی کنید؟

. البته با جون و دل . هفته مادر بزرگم سر بره برمی گردم .
خبر از من دخترم.

. ممنونم و منتظر . نمی دونم تأثیری داره یا نه ولی گفتم
 شاید اشرف خانم به بچه هاش حرفی زده باشه .
 . بعید می دونم وگرنه پیگیری می کردند ، بچه هایی نیستن
 که اشرف از اونها چیزی بخواد و پشت گوش بندازن . تا
 جایی هم که می دونم رابطه شون با هم خیلی خوب بود .
 اما ناامید نشو ، با هم سر می زنیم .
 . ان شاءالله .. گیسو جون ؟
 . جانم دخترم ؟

. گذشته ها تو کوچه بوستانی اتفاق تلخی نیفتاد ؟ بین
 مامانم و اشرف خانم ، تو خانواده سیادت ؟
 گیسو خانم کمی ساکت ماند شاید تعجب هم کرده بود از
 سؤالش : اتفاق تلخ ؟ نه ، نبوده که بخواد به خاطرم بمونه
 ، مامانت و اشرف دوستی شون سوا بود ، قبلاً هم گفتم
 من و محرم ندونستن از دلیل قهرشون حرفی بزنین . جز
 آتیش سوزی خونه سیادت ها اتفاق ناخوشایندی تو
 کوچه نیفتاد . اشرف و آقا صادق با هم تو خونه بودند که
 یک دفعه آتیش گرفت .

ابروهایش بالا رفت از فکری که در ذهنش جرقه زد ، اشرف خانم شوهر خودش را کشته بود؟؟ لبش را گزید و افکارش را با دست پس فرستاد ، انگار پشه سمجی بودند و رهایش نمی کردند، چه فکر مزخرفی . گیسو خانم منتظر بود ، نفس تازه کرد : دلیل آتیش سوزی چی بود؟

. می گفتن منبع آتیش از منقل آقاصادق بوده، تو انباری خونه ، شنیدی می گن آتیش و پنبه؟ رختخواب های اضافی اشرف آتیش گرفته بودند و بعد سرایت کرد به کل خونه .

با احتیاط پرسید: معتاد بودن ایشون؟

. نه دخترم. خدایا مرز مرد مرفه و متمولی بود . تا قبل از ممنوع شدن کشت خشاش پدر پدربزرگش زمین هاش رو خشاش می کاشت، آدمی نبود که بخواد گرفتار مواد بشه و زندگی رو فراموش کنه نه ! تفریحی و تفننی با وافور تریاک می کشیدند. هر چند مدت یک بار، با دوست عزیزی، یا مجلس شادی و دور هم بودنی. اگر می خواست داراییش رو بکنه تو حقه وافور که بچه هاش سری تو سرا در نمی آوردند ، همه تحصیل کرده، موفق . مسعود عضو ستاد

مبارزه با قاچاق کالا هست، مهرداد عضو ارتشه ، هواپیمای جاسوسی می سازه. اسم خوبی داره ...

کمک کرد به گیسو خانم : پهباد .

. آره همین . اشرف همیشه به بچه هاش افتخار می کرد ، دختر و پسر .

کاش شغل مسعود سیادتی که مقصر تصادف بود را می دانست، شاید خودش بود و کارش را ساده تر می کرد .
. که اینطور.

احتمال بیراه رفتن ذهن و فکرش هم بود. دو واژه کاف و شین معنایی جز کشتن داشتند و با فتحه یا کسره گرفتن معنا عوض می کردند. عقلش به هیچ کجا قد نمی داد . مستقیم و بی پرده هم نمی شد از فرضیه هایش حرف بزند و بگوید از حرفهای مادرش برداشت کرده اشرف خانم یک نفر را کشته و احتمالاً آن یک نفر شوهرش بوده . غیر از این هم نمی توانست فکر بکند ، عقل سلیم قبول نمی کرد .
. آخر آتش گرما داشت ، بوی سوختن خیلی زود به مشام می رسید . همین حالا در حیاط کباب کرده بودند و بویش کل

محلّه را برداشته بود ، چطور اشرف خانم به موقع نفهمیده بود تا شوهرش را نجات بدهد ، اگر خودش وسط گل آتش کنار شوهرش بوده چرا جان سالم به در برده؟ زهرا سادات هم نفهمیده و نتوانسته بروز بدهد ! از یک طرف به افکارش اطمینان داشت ، از یک طرف تهمت زدن و افترا بستن درکل کار غلطی بود، نباید که فرافکنی می کرد.

.بله پوپک جون. حادثه بود و بی احتیاطی آقاصادق رو از خانواده اش گرفت. نمی دونم ، به قول معروف اجل خودش رو مقصر نمی کنه. اشرف هم دو تا سگته زد قلبی و مغزی. هر کس به راهی می ره ، مادر بزرگ منم بعد از حدود صد و شصت سال سن الیه راجعون شد .

#افق_های_تاریک

#پست75

گیسو خانم مثل آقای حکمت خوش تعریف بود و با یک اشاره از همه جا حرف به میان می کشید. هم نشینی آدمها

را شبیه هم می کرد . خسته کننده نبود حرفهایش ، اگر مجال داشت بیشتر با هم صحبت می کردند .

. روح همه قرین رحمت باشه گیسو جون . پس خبر از شما باشه ، هر وقت به سلامتی برگشتید بهم اطلاع بدید .

. چشم دخترم . شاید قسمت باشه راه ناتموم دوتا مادر با

بچه هاشون ادامه پیدا کنه . من عکس زیاد دارم از اون

موقع ها . سفر زیاد می رفتیم ، بچه ها همبازی بودند .

. بله دیدم تو آلبوم های قدیمی . مادرم همه رو نگه داشته .

. دوست دارم با بچه های من هم آشنا بشی . من نسبت به

مامانت و اشرف کمی دیرتر بچه دار شدم . بچه اولم چند

سالی از شما بزرگتره .

گیسو خانم از دختر یا پسر بودن بچه هایش حرفی نزد ،

خودش هم اشاره ای نکرد اما در مقابل مهری که داشت

جواب مناسب را داد: البته ، خوشحال می شم .

. به زودی ان شاءالله . دخترم مواظب خودت و مادرت

باش ، به تقدیر الهی هم راضی باش و خیلی غصه نخور ،

می بینم چقدر به فکر حال خوب مادرت هستی و به همون اندازه هم غصه پسندی.

. چشم .

. چشمت بی بلا . شبت بخیر باشه ، به امید دیدار .

. از وقتی که گذاشتید ممنونم گیسو جون . شب شما هم بخیر .

گیسو خانم با ندانسته هایش هم کمک می کرد. اگر افکارش درست بودند کار درست تر چه بود؟ شاید همان روش زهرا سادات! سکوت و به دل زدن. ولی انسانیت چطور و کجا معنا پیدا می کرد؟ فرقی با اشرف خانم چه بود؟ گفتن اسم اشرف خانم و فکر کردن به او برایش سخت و ثقیل بود ، وقتی به او فکر می کرد زنی با چهره ای سیاه می دید .

صدایی از اتاق مادرش شنید. با عجله رفت سمت اتاق، مادرش در حال بلند شدن از روی تخت بود . برق و درخشش دیگر به چشمهای زهرا سادات بر نمی گشت ، شور زنده بودن و زندگی کردن هم، ولی حالش نسبت به ساعتی قبل بهتر شده بود .

صورت مادرش را بوسید ، گردنش کمی عرق کرده بود و تا مادرش نمی خواست نمی توانست بافت را از تنش بیرون بیاورد.

.نی... نیست ؟ کج ... کجا .. گذاش ... تم .

موهای عرق کرده را مرتب کرد : چی گم کردی قربونت بشم؟

زهرا سادات دست هایش را نگاه کرد ، آستین هایش را بالا کشیده بود و با انگشت روی مچ دستش می زد: اینها .. نیست ..

لبخند زد تا خیال مادرش را راحت کند: الگو هات رو می خوای؟ دلت برای یادبودی های بابا تنگ شده؟ هستن نگران نباش ، به دستت گشاد شده بودند می افتادند ، گذاشتم جای امن ، تو گاو صندوق.

#افق_های_تاریک

#پست76

زهره سادات بارها طلاهایش را جاهای مختلف گذاشته و بعد فراموش می کرد کجا گذاشته، برای آرام شدنش مجبور می شدند کل خانه را زیر و رو کنند، همیشه در خانه بود و مراقبت می شد اما باز هم احتیاط لازم بود، چون به دستش گشاد شده بودند، برای تنگ شدن هم زیادی حیف بودند، یادگار پدر، مادرش اگر حال بسامانی هم داشت اجازه نمی داد دست به انگوها بزنند. مثل بچه ای که عروسکش را گم کرده بهانه می گرفت و بعد از چند دقیقه آرام می گرفت و طلاهایش را فراموش می کرد.

. بیارم برات؟

مادرش سر تکان داد و دست به لاله گوشش کشید: گو.. گوش...

. گوشواره هاتم می خوای؟ باشه، با هم بریم برداریم؟

دست مادرش را گرفت و با هم رفتند سمت اتاقش، گاو صندوق در کمد دیواری اتاق خودش بود. مادر را نشان روی تخت: الان طلاهاش رو میارم، زهره خانم خوشگل تر بشه.

. اش... اشرف هم مثل النگ... النگو... النگو...

. اشرف خانم هم از النگوهای شما داره؟

. د... ا... داره.

لبش را جوید ، دلش پر از تلاطم بود. بار حرفهای نگفته به حدی روی قبل سنگینی می کردند که به مادرش حق می داد از آنها فرار کند ، اما حق نمی داد خودش را به شکلی شریک جرم کرده باشد با نگفتن.

. بی... بی...

به خودش آمد : آوردم مامان ، چشم . آوردم. ببینیم چیا داری اینجا که دلت هواشون رو کرده .

طلاها را با جعبه مخصوص و خاتم کاری شده شان از گاوصندوق بیرون آورد ، جد مادری خاتم کار بود . بهانه زهراسادات هم برای طلاهای یادگار شوهر، هم برای جعبه یادگار پدر بود .

دست نوازش مادرش روی جعبه، روی طلاها کشیده می شد و خودش غرق بود .

صدای پریناز آمد : پوپک ؟

. بیا اینجا تو اتاق من ..

پریناز رسید ، نفس زنان : دیدم نیستید، صدایی هم نبود
ترسیدم . حال مامان خوبه؟

. خوبه . طلاهاش روی خواست ، اومدیم اینجا.

. بپریمش بیرون؟

بلند شد ایستاد و آهسته جواب داد: راضی بشه لباسش رو
عوض کنه خوب می شه.

. اومدم پیش مامان بمونم تو بری پایین . حالا با هم می ریم .

پریناز نشست رو به روی مادرش ، دستش را
بوسید، صورتش را: می خوام دستت کنم زهراسادات
خانم، گوشواره گوشت کنم دل بابا رو ببری؟ هی زیر لب
بگه استغفرالله از شیطونی تو دختر؟

. بن بند..

. می ندازم برات قربونت بشم . اما این طلاها و خانم خوشگل
خونه به این لباس نمیداد که ، پیرهن گلدان برات بیارم بپوشی
؟ خنک و گشاد و آستین کوتاه؟ بابا ببینه النگو دستت
کردی ذوق کنه ، موهات رو هم ببافم براتش ..

پریناز موفق شد ، به پیروزی پریناز لبخند زدو رفت اتاق مادرش و از کمد، لباس مورد نظر را آورد. چند دقیقه بعد قامت مادر با طلا ها ،لباس گلدار،خنک و تابستانی اش ،با موهای کم پشت بافته شده ، حسرت ها را تازه کردند،نم چشم ها را هم.

پریناز دست مادرش را گرفت ، خودش هم کتری پر از آب ،قوری و استکانها را برداشت. خوردن چای زغالی روی آتش منقل در شب بهاری می توانست یکی از نقطه های درخشان روزهای اخیر باشد. اما دیدن منقل آتش همان و بد شدن دوباره حال زهرا سادات همان ، روز سه شنبه تصمیم نداشت به آخر برسد ...

#افق_های_تاریک

#پست77

هنوز هم مات کوچه بود ، کوچه در چند دقیقه پیش .
 ساعتی قبل از پوپک جدا شده بود و منتظر نبود امروز
 دوباره ببیندش . آن هم در کوچه بوستانی ، آن هم در فرعی
 بن بست خانه خودشان . نیشخند زد ، خانه خودشان!!!
 خانه چه معنایی داشت؟ آجر و سیمان و گچ روی هم سوار
 بشوند و دیوار بسازند و یک حریم امن و پر از مهر؟ یک
 حیاط با حوض و گلدانهای اطرافش، حوض با ماهی های
 قرمز که اگر از سفر هفت سین و نحسی سیزده جان
 سالم به درمی بردند نصیب و قسمت حوض می شدند؟
 خانه یعنی صدای خنده هر صبح بیچد و مادر پای حوض
 لباس ها را آب بکشد، بفشارد روی طناب پهن کند ، تو هم
 دوان و خندان از زیر خیزی لباسها رد بشوی و از نمدار
 شدن لباسهای مدرسه نترسی ، چرا که مادری بود تا آنها را
 خشک کند تا دوباره بپوشی ، با زبانش تشر بزند اما نگاهش
 مهربان باشد و لبخندش به عطر خاک تازه باران خورده .
 لبش را گزید ، مشت کوبید به فرمان و قصد کرد به برگشتن
 ، خاطره ها منتظر بودند تا برگردد به اصل خودش و
 بعد خودنمایی کنند ، پرنگ بشوند و تاتی تاتی کنان از

تصوراتش بگذرند. خانه، مادر برایش همین معناها را داشتند، حتی بعد از مرگ پدر، حتی بعد از رفتن از اینجا. باید برمی گشت اینجا تا دوباره خودش را پیدا کند، تا زندگی در گذشته ها دوباره جاری بشود، اشک ها و لبخندها زنده بشوند، یادش بیاندازند چه وقت ها که از غم زندگی به شادی وجود مادر پناه نبرده بود، باید برمی گشت تا رفتن ها و بودن ها و نبودن ها دست به دست هم بدهند و دلتنگش کنند، برای هر چه که بی خیال و قبل از دانسته های پر از درد، برایش معنی زندگی داشتند.

سوئیچ را چرخاند اما ایستادن ماشین نادیا کمی جلوتر، دستش را بست. کاش یک دقیقه، فقط یک دقیقه دیرتر آمده بود. دیر پلکید و نادیا سر بزنگاه رسید. دوباره به کوچه چند دقیقه پیش زل زد. دوباره صورت پوپک آمد و چسبید به پلکش.

زهرا سادات را چرا آورده بودند اینجا؟ دید که حالش بد شد و به سختی کنترلش کردند و فوری پخش و پلا شدند. نگاه های پوپک به خانه، به حال بد مادرش را دید. با دیدن چهره آشنای پوپک و خانواده اش دورتر از ورودی

کوچه پارک کرد تا در دید او نباشد. اگرچه به حدی هراسان و آشفته بود که متوجه اطرافش نباشد. لباس های صبح تنش بود اما خودش دختر غد و جدی چند ساعت پیش نبود. تا به امروز چند مرتبه فروریختن و از نوساخته شدن پوپک را دیده بود.

زیر لب غرید ، به چه کسی؟ شاید به خودش ، به افکارش: وصل لحظه های من شدی پوپک همایون. همه جا و هر جا هستی تو .

متوجه نادیا شد، متفکر و متعجب نگاهش می کرد ، با دیدن نگاهش سرتکان داد و آمد سمت ماشین.

پیاده شد و موهایش را مرتب کرد ، کمر شلوارش را بر حسب عادت بالا کشید.

. سلام . به جون کی غرمی زدی ، ببینش هنوز هم عصبانی و ناراحته، من که گفتم اگر نخوای بیای هم اشکالی نداره ، خودم تنها میام .

. سلام . اولاً به جون شما غرمی زدم ، به خودم بودم .
دوماً دست پیش گرفتن رو ول کن که خودم هلت می دم با

پا پس بیفتی ، شکل و شمایل گفتن شما بیشتر شبیه اولتیماتوم بود ، ناراضی و شاکی.

به خنده فرو خورده نادیا اخم کرد . در جنگ با خانواده همیشه مغلوب بود. مغلوب دوست داشتن.

به اصرار برای همراهی نادیا آمده بود . فکر می کرد دل خوشی از اینجا ندارد که بخواهد دلتنگ باشد و پا به دو به دیدن خانه ای بیاید که تا چند روز پیش از پابرجا ماندنش بی خبر بوده ، اما نمی توانست به خودش دروغ بگوید ، دلش تنگ بود و دیدن کوچه بن بست ، دیوارهای خانه ، دری که رنگش تغییر کرده بود اما خودش نه ، دیدن درخت شاه توت حیاط که حالا فقط سبز پوش برگها بود و خالی از توت های آبدار و بزرگ ، حجم عظیمی از روزهای بربادرفته را روی دلش انبار کرد . کاش هنوز نمی دانست . کاش مادر هنوز همان مهری بود که میان حیاط خانه ، بین لباسهای خیس جا گذاشته بودنش.

#افق_های_تاریک

#پست 78

نادیا بازویش را گرفت و نرم کشید: بیا. قهر و بگذار کنار .
 هر چه کنیم جزیی از خونه هستیم ، خونه هم جزیی از ما.
 خیلی با خودم فکر کردم ، گفتم خوبه مامان اینجا رو نگه
 داشته .

. باید می کوبیدش از نو ساخته می شد ، مثل اغلب خونه
 ها. باید می فروختش ، ما از اینجا کنده شدیم . دلیلی برای
 برگشتن نداشتیم و نداریم.

. نفهمیدم چرا نگهش داشته . ما خودمون چرا پیگیر نبودیم
 اصلاً. جا گذاشتیم همه رو. به دلش افتاده بود موندنی
 نیست ، می گفتیم سگته قلبی هست ، دوباره سرپا می شه
 ولی خودش بهتر می دونست عمرش به دنیا باقی نیست . به
 من گفت خونه رو نگه داشتم دیگه خودتون می دونید ،
 منظورش این بود ما هم نگهش داریم همین شکلی که
 هست ...

چرا؟ مگر اشرف خانم مدتها خودش را به فراموشی نزده
 بود. هرچه که بود به خاطر عذاب وجدان نبود . از همه

طرف در محاصره سؤالهای بی جواب مانده ، بدون راه
گریز.

نادیا کلید را از کیفش بیرون آورد و روی قفل در انداخت:
خونه غمش هر چقدر سنگین ، اما شادی هم داشته برای
ما بیا..

در باز شد و خودش را دید لب حوض مشغول پاشیدن آب
روی مهرداد ، روی تخت مشغول نوشتن مشق و ظرف
هندوانه کنار دستش ، خاطره ها به خنکی و خوشرنگی
همان هندوانه آمدند،خوش آمد گفتند،خندیدند،ذوق
کردند،جلوتر که رفت تصویری محو از پدرش دید ، در
حال کوبیدن مواد آب گوشت ، با زیرپراهنی سفید و پیژامه
راه راه، روی تخت نشسته بودند ، داخل پشه بند، چند
سالگی بود؟ سالی که پشه زیاد بود و برای نشستن داخل
حیاط باید پشه بند می زدند. مادرش هم بود ، کمی اخمو و
ناراحت، اما با لبخند نان را برایشان تیلیت می کرد. اخم کرد
. می شد گاه گاهی مادرش را ناراحت و دلخور ببیند، بچه
بودند برای شان فرقی نداشت . الان هم دیر شده بود برای
فهمیدن، پرسیدن ..

رفت جلوتر باز هم پدرش بود. از پله های زیرزمین بالا می آمد، منتظرش بود تا پول بگیرد و برای بچه ها از موتوری که یخدان یونولیتی سفید به ترکش می بست و آلاسکا می فروخت، بستنی بخرد. اینجا هم پدرش عصبانی و ناراحت بود و یکی از دست هایش مشت شده بود و سرگرمه هایش درهم برهم، حضور بی موقع پدرش در خانه عادت شده بود برای شان، که گاهی بی وقت و بی خبر راه بازار تا خانه را بیاید، سریزند و برود. مادرش را ندیده بود اما صدای پدرش را از زیر زمین شنیده بود، در خواست پول داشت و گفته بود همانجا منتظر بماند، پول را گرفت و خندید و جواب گرفت و با عجله رفت تا به موتوری برسد. به گذشته که خوب گوش می داد صدای گریه ریزی را از زیرزمین می شنید.

چند پله ایوان را بالا رفت، در ورودی هال را باز کرد. بوی کوفته قلقلی های سرخ شده همه جا پیچیده بود. بوی کلم سرخ شده، باز هم پدرش بی وقت آمده بود، قبل از ناهار، مادرش خوشحال بود و به دست هایش نگاه می کرد، باور نمی کرد النگوهای طلا خوش به دستش نشسته باشند.

دستش را مدام بالا و پایین می کرد، جیلینگ جیلینگ
 ، صدای پدرش رنگ تازگی به خاطره های دور داد:
 محمدعلی واسه مادر بچه ها خودش النگو ساخته ، نمی
 دونی چقدر اصرار کردم تا برای تو هم بسازه.
 زهرا سادات ناراحت می شه آقا.

. نمی شه ، نمی شناسی مادر اردلان رو ، داریم از زن
 محمدعلی حرف می زنیم، می دونه چقدر دوستت دارم .
 شانۀ اش تکان خورد و از لحظه جدا شد : مسعود؟ غرق
 شدی باید با طناب بکشمت بیرون .
 حرف دلش را زد: از وقتی اومدم تو کوچه یاد گذشته دست
 از سرم برنداشته ، هر گوشه یه حسی داره، یه رنگی.خونه
 شده جعبه مداد رنگی دوزاده تایی ، هر جا رو نگاه می کنم یه
 رنگی می بینم.

#افق_های_تاریک

#پست79

. دیدی اومدن بهتر از نیومدن بود ؟

سر تکان داد و کل حیاط را نگاه کرد ، به نادیا نمی گفت
رنگ سیاه و خاکستری بیشتر از بقیه رنگ ها میدان داری می
کنند.

. مامان اینجا رو می داده اجاره ، به زوج های جوون و بی
خونه ، به خانواده های دست تنگ . چطوری رسیدگی می
کرد ما بی خبر بودیم . از بنگاه تماس گرفتن گفتن هنوز هم
خواهان هستیم خواسته مامان ادامه داشته باشه؟ واسه
همین اصرار کردم بیای اینجا ، خونه رو ببینیم ، در موردش
حرف بزنیم ، فردا وکیل میاد خونه مامان برای خوندن
وصیت نامه. گفتم امشب در مورد خونه با مهرداد و نازی
صحبت کنیم نظرشون رو بشنویم، شاید راضی شدند به
نگه داشتن خونه و خواسته مامان همچنان تداوم داشت .
حواسش به حرفهای نادیا بود و نبود. اشرف خانم شده بود
یک معمای سخت که حل کردنش آسان نبود . سرپناه
بخشیدن به دیگران و بی پناه کردن بچه های خودش به
هم ربط داشتند؟؟
. نظرت چیه مسعود؟

به چشم های نادیا زل زد: تو که حرف دلت از چشمت
پیدا است.

لبخند نادیا کوچک و کم جان بود: نفروشیمش، خرابش
نکنیم. بذاریم همین جا که هست بمونه. تو جبهه من
هستی یا نه؟

.بعیده نازی و مهرداد مخالفتی داشته باشند. نیازی به
تشکیل حزب و جناح نیست.

بوسه فوری نادیا روی گونه اش نشست: داداش خودمی.
سرتکان داد و خندید و باز به دیوارهای خانه نگاه کرد، رفت
داخل، نسبت به زمانی که رفته بودند خانه عوض شده
بود، شکل های مختلف و جابه جایی دیوارها نشان می داد
خانه بارها تعمیر و بازسازی شده در دوری و بی خبری آنها
تغییر شکل داده، اما پی و ریشه همان بود، خانه ای بود که
بچگی خودش و بقیه همراه پدرش همین جا سوخته
بود. کاش دیوارها، پنجره ها زبان باز می کردند و از حرفهای
پنهان مانده، از حس های مخفی شده حرف می زدند. باز
کردن گره های افتاده به زندگی کار دست نبود.

در اتاقی که یک زمانی با مهرداد مشترک بود را باز کرد ، تحول و تنوع در قسمت آشپزخانه و هال بود ، اتاق ها سر جای خودشان مانده بودند ، درهای چوبی جایگزین درهای آهنی شده بودند ، تا اندازه ای دیوارها سرامیک شده بودند . دورتا دور اتاق را نگاه کرد . هر کسی آمده بود و رفته بود از خودش یادگاری به جا گذاشته بود . دیوار یا سوراخ از جای میخ بود ، یا خود میخ . یادش به موقعی افتاد که مهرداد آبله مرغان گرفته بود و در خانه قرنطینه شده بود، مادر همه را فرستاده بود خانه همایون ها تا از ابتلا در امان باشند.

آه کشید ، همایون ها. خاطره ها سلسه وار بهم وصل بودند ، دومینو بودند ، یکی که می افتاد بقیه هم پشت سرش . یادش آمد آن وقت ها زهراسادات پوپک را باردار بود و برای آنها مادری می کرد . یکبار دزدکی به دیدن مهرداد آمده بود و برایش آلاسکا آورده بود و یخ تا بمکد و حالش زودتر خوب بشود. حال مهرداد خوب شد، پوپک به دنیا آمد و دست جمعی رفتند مشهد زیارت. همان عکسی که در خانه مهرداد دیده بود، آن موقع ذهنش یاری نکرده بود .

واقعاً بچگی ها سوخته بودند ، خاکستر شده بودند .لبخند تلخی روی لبش نشست. مدتی بود همه جا بود و هیچ کجا نبود. هر چه پیش تر می رفت تصور پوپک جان بیشتری می گرفت و کهنه های قدیمی تازه می شدند.

#افق_های_تاریک

#پست80

نفس تازه کرد، زیر هجوم خاطره ها در حال زانو زدن بود. دیوارهای خانه با بی زبانی حرف می زدند ، اما نه از حرفهای پنهان شده، بلکه از روزهای فراموش شده. به دنیا آمدن پوپک را یادش آمد ، تحرک نداشت و زهراسادات بچه اش را حس نمی کرد ، همه می گفتند ممکن است بند ناف دور گردنش پیچیده شده باشد ،همه نگران سلامتی اش بودند. همه و ترس را یادش بود و همین طور نوزادی که با پتوی سفید به خانه آمد و گوسفندی که قربانی قدم ها و سلامتی اش شد ، نوزادی با صورت سرخ ، چشمهای بسته و لب های عنابی رنگ ، صورتش چنان ورم داشت که چشم ها فقط خط سیاهی بودند روی صورتش.

دست به صورتش کشید و به جان خودش نق زد: کجای کاری مسعود؟ دنبال چی کجا می گردی؟ زهرا سادات با مهر و محبتی که داشت مگه می تونست غم ما رو بخواد؟ گذشته با بیش و کم، شادی و غمش کجا جا مانده بود. زیر زغال های گر گرفته منقل پدرش یا پشت سیر شدن های مادرش از زندگی. حتماً که اشرف خانم از زندگی کردن سیر شده بود که نشسته بود و سوختن ها را تماشا کرده بود، بدون ترس از ساختن فرداها به تنهایی.

. باید دستی به سر و روی خونه بکشیم. چند جا بتونه کاری می خواد. کاشی های حوض پشت در حیاط شکسته. مستأجرها اصلاً دلشون برای خونه نسوخته بوده، حکایت مال مفت و دل بی رحم بوده.

آه و صد آه. نادیا اگر می فهمید چه چیزهایی اینجا از دست داده، حسرت چند تا میخ و طبله کردن دیوار و شکستن کاشی را نمی خورد، زخم های در و دیوار ترمیم می شد، زخم دل و وجود التیام پیدا نمی کرد. زخم هایی بودند از جنس وادار کردن، از جنس گذشتن به هر قیمتی و شاید از جنس نجات، باز هم گره رسید به نشناختن پدر و مادرش

، به زود از دست دادن پدر ، به حال و هوایی که از آنها هیچ چیز نفهمیده بود که به خاطرش مانده باشند تا حالا تسلی دلش باشند که اگر مادرم کاری کرده حتمی حق داشته. قصه مبهم بدون راوی را چطور گره گشایی می کرد؟

نادیا رفته بود سر وقت باغچه: تشنه هستن کمی بهشون آب بدم. برای تعمیرات چکار کنیم؟ امشب با مهرداد و نازی هم صحبت کنیم. شاید سهم شون از خونه رو بخوان . حق شون هست ، اختیارش رو دارند. می گم مسعود چگونه نذاریم حرف به اونجاها بکشه که بخوایم همدیگه رو راضی کنیم ، میای با هم خونه رو برای خودمون برداریم ؟

زیر لب زمزمه کرد: همینم مونده.

نادیا درگیر تکه شیلنگ کوتاه و رنگ و رو رفته و لوله آب بود متوجه نشد. باید هر چه زودتر از حرفهای دیوارهای خانه فرار می کرد اگر به آنها فرصت می داد تمام سالهای بچگی را جلوی چشمش می آوردند ، پژواک صدا های بچگی در گوشش تکرار می شدند، دیوانه اش می کردند.

. فعلاً به فکر علاج قبل از واقعه نباش، درمورد بعد ، بعد
تصمیم بگیر. من کاردارم زودتر بریم.

هوش و حواسش دوباره کشیده شده بود سمت پوپک و
زهراسادات ، حالش بهتر شده بود؟

. می خوای تو برو ، من کارم و انجام می دم بعد می رم.

سریالا انداخت : تنهات نمی دارم.

دل دل می کرد برای تماس گرفتن با پوپک . زانو زده بود
جلوی مادرش و سعی داشت آرامش کند .خانه چقدر حس
منفی داشت که زهراسادات را هم آشفته کرد. نه !!! باید
می فهمید قصه چه بوده. از در حیاط بیرون آمد، در خانه
روبه روی باز شد ، تنها همسایه در کوچه بن بست .پیر
بود و سالخورده ، برای راه رفتن به عصا و به نیروی کمکی
احتیاج داشت .سری تکان داد به رسم بزرگتر کوچکتری :
سلام.

پیرمرد لبخند زد و فاصله را کمتر کرد : سلام جوون ، خوش
اومدید، انگار باز همسایه دار شدیم ،مستأجر جدید
هستین؟

#افق_های_تاریک

#پست 81

برگشت و به خانه نیم نگاهی انداخت : نه ، صاحب خونه
ایم.

ابروهای کم پشت و سفید پیرمرد بالا رفتند ، محتاط و با
شک پرسید: سیادت؟
. بله.

. پسر بزرگه شون هستی ؟

پیرمرد حالا مقابلش بود و دست دراز کرده بود به نیت
مصافحه، دست پیرمرد را گرم فشرد، قسمتی از گذشته
کوچه بود؟ با موهای سفید و چین و چروک های کنار
چشم و لبش؟ معلوم نبود زمان از سرآدمها هم مثل خانه
ها گذشته بود یا نه؟ قدیمی ها مانده بودند یا نه: بله.
مسعود . ببخشید من شما رو بجا نیاوردم.

. دیندارلو هستم آقا مسعود . من باید از شباهت چهره ات
می شناختم، چقدر شبیه خدا پیامرز آقا صادق شدی ،
روحش شاد باشه .
. ممنونم .

لبخند زد و با چشمهای خوشحال ادامه داد : آقای دیندارلو
، ببخشید من بجا نیاوردم شما رو ، حالتون چطوره؟
. شکر ، می گذرونیم پسر م . برای مراسم مادرت خدمت
رسیدیم .

آنقدر در فکر شنیده های آخرش بود که یادش نبود مراسم
چطور گذشته با چه کیفیت و کمیتی : ببخشید ، شلوغ بوده
من متوجه نشدم .

. سالم باشی همیشه . خدا مادرت رو هم پیامرزه . وقتی
مادرت می اومد می پرسیدم چرا تنها سر می زنه اینجا ، فقط
لبخند می زد، حالا بعد از رفتنش شما سر می زنید .
لازم نبود از حرفها و سرهای خانوادگی کسی باخبر بشود ،
لبخند آرامی زد: اطاعت امر می کنیم جناب دیندارلو ،
گرفتاری زندگی هست .

. متوجه ام . بفرما منزل در خدمت باشیم ، گویی تازه کن
پسرم .

. لطف شما زیاد . ما هم دیگه می خواستیم بریم .

نادیا بیرون آمد و حین قفل کردن در حیاط سؤالی نگاهش
کرد ، پاچه شلوار و مانتویش خیس شده بودند : سلام .
. سلام خانوم . سلامت باشی . خواهرته آقا مسعود؟
. خواهرم هستن ، نادیا .

. از شباهتش حدس زدم ، همه شبیه خدایامرز پدرتون
هستین .

نادیا حالا کنار دستش ایستاده بود : آشنا شدید با هم؟
دست پشت کمر نادیا گذشت : از همسایه های قدیم
هستن ، آقای دیندارلو رو یادت میاد؟

نادیا سرگرم احوال پرسى شد و خودش به نمای خانه نگاه
کرد ، خانه دیندارلو ها هم تغییر کرده بود ، کوبیده و از نو
ساخته شده بود . دیوارهای خانه هنوز نما نشده بودند .
نوسازی خانه کاملاً به چشم می آمد .

. قسمت شده همسایه های قدیمی رو دوباره ببینیم. منتها تو موقعیت بد ، چند مدت پیش ، خیلی کوتاه بچه های آقا محمدعلی سر زدن به اینجا، بزرگ شدن شما رو که دیدم پیر شدن خودم رو باور کردم ، بزرگ شدن بچه های خودم به چشمم نیومده بود .

مات چهره آقای دیندارلو فکر می کرد تا اسمش را به خاطر بیاورد. سیروس ، اکبر، شریف..

. بابا پرویز کیسه رو فراموش کردی، مامان جون می گه خمیر نباشه ، اول تنور هم...! ... سلام.

#افق_های_تاریک

#پست82

سر تکان داد و نادیا با لبخند جواب دختر جوان را داد ، چند سالی از میشا بزرگتر بود. شالش را مرتب کرد و سر به زیر شد. حضورش به موقع بود ، کمک کرد به حافظه تا اسم همسایه سالها پیش را به یاد بیاورد .

آقا پرویز کیسه پارچه ای را گرفت : چشم نسیم جان ، به مامان جونت بگو حواسم هست .

و دوباره نگاه شان کرد و اصرار : یاالله بگم ؟ دم غروبه گلویی تازه کنید، گدا منزلی هست متعلق به خودتونه.

. دولت سراسر نزنید این حرف ها رو آقای دیندارلو .

دست و زبان نادیا برای تعارف تکه پاره کردن بازتر بود ، دایره لغاتش گسترده تر.

خودش هم لبخند زد: لطف دارید شما ، فرصت زیاده. مزاحم نباشیم . ما هم داشتیم می رفتیم. به خانواده سلام برسونید.

خداحافظی کردند ، نسیم رفت داخل و آقا پرویز احتمال زیاد راهی صف نانواپی شد. خمیر و برشته معنای دیگری نداشتند دم غروب .

تاسر کوچه راه هم قدم آقای دیندارلو بودند و بعد راه شان ازهم جدا شد ، آقا پرویز وقت بخیر گفت رفت سمت چپ ، اما راه خودشان سمت راست بود.

نادیا را تا کنار ماشین همراهی کرد در سکوت.

حواسم هست چند روزه تو خودتی، خواستیم با همکاری
هم زیربونت رو بکشیم نشد .

ابرو بالا انداخت : با زن گرفتن یا نگرفتن ، من حالم خوب
نمی شه.

نادیا با احتیاط زبان باز کرد: مهرداد می گفت مثل اینکه
کسی تو زندگیت هست.

. دست مریزاد مهرداد .

آه کشید ، مهرداد نشان داد آدم حرف نگه داشتن نیست ،
همان بهتر که سکوت کرده بود . در ماشین نادیا را باز کرد و
اشاره کرد سوار بشود : مثل اینکه کسی تو زندگیم هست ،
اما آبی خانم اون کسی باید تو دلِ آدم باشه ، وگرنه تو
زندگی آدم زیاد .

. تو هم دلت رو همچین قایم کردی منی که خواهرتم نمی
دونم چه خبره اونجا . اگر بخوای می تونم محرمتم باشم .
. حرفی خبری نیست . منبع موثقی نیست مهرداد .

چی بگم ، هر چی بگم حرف خودت رومی زنی. به نازی و
مهرداد خبر می دم اگر تونستن امشب بیان، بهت زنگ می
زنم . کاری نداری جایی ؟

نادیا هنوز هم باور نکرده بود. با صدای بلند خندید ، در
ماشین را بست و منتظر شد شیشه پایین بیاید : کسی تو
زندگی من نیست.

زبانش سوخت ، تلخ شد ، یکی با مشت کوبید میان مغزش
که در مورد دلت هم مطمئنی ؟ سرش را تکان داد تا افکاری
که نباید از ذهنش دور بشوند، پوپک تا الان مهره ای بی
تقصیر بوده ، از این به بعد هم مهره بی تقصیر می ماند،
در حد کمک کردن و گره گشا بودن . فراتر رفتنی وجود
نداشت: هر وقت بخوای میام . خبر از تو .

نادیا رفت ، خودش هم آسه آسه تا ماشین رفت ، سوار
شد و از شیشه به کوچه نگاه کرد : نه دل دست کشیدن
دارم ، نه دل ادامه دادن ، موندم آخر کار من با مامان و
گذشته به کجا می خواد برسه ؟

زمزمه وار از خودش پرسید: کار من با پوپک به کجا می
خواد برسه ؟

چنان تنیده بود میان افکارش که ، گاهی اجازه نمی داد حتی از خودش فرار کند. زمان کمی بود برای راه دادن یک نفر به قلبت ، مگر اینکه آن یک نفر با هر که می شناختی فرق داشته باشد .

#افق_های_تاریک

#پست83

تلفنش زنگ خورد، کیان پشت خط بود، نفسی کشید ، بلوتوث هندزفری و اسپیکر ماشین را روشن کرد تا صدای کیان را بدون دردسر از پخش ماشین بشنود.
. سلام.

. سلام . کجایی مسعود ، حالت چطوره؟

. خوبم ، مشغولم . می دونی دیگه.

. گفتم بهم . مسعود؟
. هر چی می خوای بگی فقط از منصرف شدن حرف نزن.
نگو با تحویل دادن ماشین منم راهم رو بگیرم و برم .

. به دلهایی که ممکنه بشکنه فکر می کنی؟ اول از همه دل خودت ، تو آدم این کار نیستی. خودت رو بکش بیرون ، همه چی رو بسپار به قدر و سرنوشت . مطمئن باش دنیا قاضی عادل هست ، نه فقط در مورد مادرت در مورد همه.

. مامانم چطور می خواد به عدالت جواب بده؟

. تو چطور می خوای از مامانت جواب پس بگیری؟

. من می خوام بفهمم چی شده ، چرا شده.

. اگر برنامه طبق خواسته تو پیش بره و رخنه کنی تو زندگی شون البته !! رفتن آسونه مسعود، برگشتن سخته. تا راه پس و پیش داری برگرد.

قبول داشت ، تمام حرفهای کیان را بارها با خودش مرور کرده بود به خودش گوشزد کرده بود . جدال عقل و دلش تمامی نداشت. دیگر نمی خواست پس بکشد، باید تا آخرش می رفت ، آخرش هر کجا که بود، هر بهایی که داشت.

. نمی خوام به آخرش فکر کنم ، هر چی می خواد بشه بشه .

. به هر قیمتی ؟

. به هر قیمتی . می دونی کجا بودم چند دقیقه پیش ؟

. کجا بودی ؟ تو کوچه شون ، در خونه شون ؟

خندید: نه ولی دارم می رم همون سمت.

اما نیتش را از مسعود مخفی کرد ، فقط برای زیر و رو

کشیدن نبود که می رفت ، برای زیر و رو شدن هم بود .

کیان کلافه شد: کار دست خودت می دی، چقدر باید تکرار

کنم تا بفهمی.

. با نادیا اومدیم خونه قدیمی. گفته بودم بهت مامان نگهش

داشته بی خبر از ما. مثل اینکه خونه اجاره می رفته ، بنگاهی

می خواسته بدونه هنوز هم همون رواله یا نه ؟ سر زدیم ،

یه حالی داشتم کیان . هر چه فراموش شده بود اومد

جلوی چشمم ، از بابام بگیر تا ...

. تا؟؟

با مشت به فرمان کوبید و خفه زمزمه کرد: پوپک.

. حدس می زدم .

#افق_های_تاریک

#پست 84

.کیان باید خونه رو می دیدم تا یادم بیفته، تا مرور کنم . تو
خاطره های من مامان خیلی خوشحال نبود . خنده اش
خنده نبود. گذشته خیلی حرفها برای گفتن داره.

.من گفته بودم بهت .قضاوت کار سختیه. حالا کی می خواد
حرفهای گذشته رو بهت بزنه؟ پوپک خانمی که از همه بی
خبرتر و کوچک تره. یا زهراسادات خانم؟ متوجهی تو چه
موقعیتی هستی؟

.زندگیم شده معما. یکی از همسایه های قدیمی رو هم
دیدم ، شاید بتونه کمک کنه .

.دنبال دستاویز و بهانه هستی تا خودت رو جایی که هستی
نگه داری ، خوشت اومده به نظر من.بهتر از من می دونی
راهی که می ری به ترکستانه.امشب میای خونه مون؟ رو
دررو با هم حرف بزنیم؟

.اگرتونستم میام . قول نمی دم .ممکنه بخوام برم خونه نادیا درمورد خونه حرف بزنیم ، مهرداد و نازی نمی دونن خونه هنوز هست و نادیا هم اصرار داره نگهش داره.

.اگرحرف دلت رو می زدی ، ازشون کمک می خواستی ، از همه طرف تحت فشار نبودی. مجبور نمی شدی روی احساس بدت سرپوش بذاری و تحمل کنی.

.خیلی حرفها گفتنی نیستن کیان. باید جنبه طرف مقابل رو هم بسنجم یا نه؟ حتی مهرداد هم تاب نمیاره ،من خیلی پوستم کلفته که طاقت آوردم.

.امشب بیا اینجا ، خودت رو کمی کنار بکش ، به خودت فکر کن .

.چطوری اون وقت؟ خونه شما چه خبره مگه؟

.دیبا می خواست باهات صحبت کنه.

متعجب پرسید: دیبا خانم؟ چه صحبتی؟

.می خواد دستت رو بند کنه.

کلافه سر تکان داد و برای ماشینی که راه را برایش باز کرده بود بوق زد : تو دیگه چرا؟ چه دست بند کردنی. خوبه می دونید تو چه شرایطی هستم.

منم موافقم از قرار. بیا دختره رو ببین، دیبا بهانه جور می کنه می کشوندش اینجا ، بهت ارفاق می کنما چون دوستمی ، تو هم مثلاً بی خبر بیا ببینش ، شاید خدا زد پس کله ات سربراه شدی ، رفتی دنبال زندگی . دست از شرلوک هلمز بازی هم برداشتی.

به حرفهای کیان گوش می داد، اما صورت پوپک جلوی چشمش می رقصید، نمی خواست حرفهای کیان را بشنود، به آنها اهمیت بدهد. فقط می خواست برود درخانه پوپک چراغ روشن خانه را ببیند، یک بهانه پیدا کند ، تلفن بزند حالش را پرسد ، صدایش را بشنود.
گوشت با منه مسعود؟

بی تعارف جواب داد: نه.

گل لگد می کردم؟

. نمی دونم چرا همه به دست و پا افتادن، نگران زن گرفتن
من شدن.

. سرت گرم می شه، ماجراهای خوشگل میاد و جای فکر
و خیالهای بد رو می گیره ، فرصت نمی کنی به تلخی ها فکر
کنی.

. همه اش همین نیست مگه نه؟

صدای کیان فروکش کرد و نرم شد: من بیشتر از تو نگران
اون دخترم. مثل آدم برو خونه شون بگو مامانم این و گفته
، تو هم که دنبال شناخت خانواده من و مامانم هستی ،
چیزی می دونی؟ حرفهای مامانم درسته ، مامانم حرفی زده
، اشاره ای کرده؟

#افق_های_تاریک

#پست85

.دیگه نمی شه.

.چرا؟

. ما اتفاقی با هم روبه رو شدیم مثلاً .

. هزارتا راه هست، بگو از اسم و رسم روی کارت ملی کنجکاو شدم. تو اگر نخواستی هم پوپک افتاده دنبال ماجرا ، دستش هم باز تره، شاید زودتر از خودت به واقعیت برسه ، شاید خیلی زود تو رو بشناسه .

دستش دور فرمان مشت شد : آره احتمالش هست.
. خب؟

. امروز که با نادیا رفتم دیدن خونه قدیمی ، اونجا بودن.
کیان مردد پرسید : کیا ؟

. خانواده همایون، مادرشون رو آورده بودن دیدن محله ، وقتی رسید به کوچه ما حالش بد شد، شروع کرد گریه و زاری و بی قراری. زود بردنش از اونجا.

. خب ؟

. کیان ، کیان قبول کن سخته برام. گفتنش آسونه اما نمی تونم برم بگم من دنبال این هستم مامانم چرا نشسته سوختن بابام رو نگاه کرده ، شما می دونید به من کمک کنید. سخت تر از همه می دونی چیه کیان ؟

. چیه؟

. که بت بابام برام بشکنه ، تصویری که از بابام تو ذهنم
داشتم خراب بشه ، مگه من چقدر از بابام فهمیدم
، چقدر سایه اش بالای سر ما بود. خیلی زود یتیم شدیم می
ترسم بخوام به مامانم حق بدم، مدیونش باشم، نمی دونی
سنگینی دین چقدره کیان ، از هر طرف می رم یکی با نگاه
ملتمس جلوم وایساده ، یک طرف مامانم ، یک طرف بابام
. هیچ وقت خودم و اینقدر درمونده ندیده بودم ، نمی
دیدم . کاش حال من رو می فهمیدی.

. می فهمم ، می شه نفهمم؟ لحظه ای نیست بهت فکر
نکنم . اما تو کنار اون دختر خودت رو هم داری گول می
زنی .

سر بالا انداخت بی حرف ، اما کیان ندید . زبانش نچرخید
که بگوید هر وقت خودم را گم می کنم جلوی خانه پوپک
پیدایش می کنم. زبانش نچرخید که بگوید الان هم نگرانش
هستم، باید ببینمش تا خیالم راحت بشود.

پشت چراغ قرمز ایستاد . چند تا بچه اسفند دود می
کردند. شیشه بعضی ماشین ها اصلاً پایین نمی آمد که

دستی بخواهد داخل جیب برود، بچگی هایش قشنگ گذشته بود. از بچگی فقط رازهای مخفی شده را طلبکار بود و بس.

. مسعود؟

با صدای خفه زمزمه کرد: جانم؟

. فکر کن ، فکر کردن خیلی خوبه . نمایای دوست دیبا رو ببینی؟

جدی و سریع جواب داد: نه.

نگاهش به شمارش معکوس چراغ راهنمایی بود ، به رنگی که می رفت سبز بشود و با خودش تکاپو و حرکت بیاورد. زندگی همیشه یک جا ایستادن و درجا زدن نبود، از کجا که پس روزهای سخت خنده منتظرش نباشد ، خوشبختی و بی خیالی .

چراغ سبز شد و دود اسفند به ماشینش نرسید تا شیشه را پایین بکشد و دست داخل جیبش بکند و رنگی به زشتی دنیای بچه های کار بدهد. بچه ها هم گم شدند در شلوغی خیابان و رفتند طرف دیگر چهار راه که ماشین ها متوقف

شده بودند . گاهی فکر می کرد با دنیا و زندگی یربه یر جلو رفته . اگر با یک دست گرفته با دست دیگر پس داده ، زشتی و قشنگی کنار هم . اگر مادرش نبود سرنوشت چطور رقم می خورد ؟

آه کشید: نگران نباش کیان . دیگه نمی دارم کسی بسوزه .
 . آخرش باید دید جناب ، آخرش ، امشب نه ، هر وقت
 تونستی سر بزن به ما .
 . میام چشم .

. ولی دختر خوبی بودا مسعود . تیرم به سنگ خورد .
 خندید و میان خنده اش کیان با گفتن کوفت خدا حافظی
 کرد .

#افق_های_تاریک

#پست86

دختر خوب ؟ پوپک چطور دختری بود؟ سربه زیر ، به وقتش آرام ، به وقتش مثل شیر، مادرش را تر و خشک می

کرد ، می رفت مدرسه و برمی گشت خانه همین مثل آب
 زلال بود پوپک . توانسته بود دنیای یک مرد را ، دنیای
 مسعود را زیر و رو کند . کیان نمی شناختش و نگرانش
 شده بود . دست دور لبش کشید ، حرفش نه برای از سر باز
 کردن کیان که حرف وجدان و دلش بود ، اجازه نمی داد
 کسی بسوزد . دلش هوایی صدای پوپک شد ، نگران حالش
 بود ، نگران جنگ و ستیزش با حال خوب و بد مادرش ، می
 ترسید دخترک نتواند طاقت بیاورد . پوپک هم مثل خودش
 تنها بود . اطرافش شلوغ بود اما می فهمید او هم دلش
 تنهاست . گوشه ای نگه داشت تا شماره اش را بگیرد ،
 تلفنش زودتر زنگ خورد و نادیا پشت خط بود .

. جانم نادیا؟

. حالت خوبه؟ نگرانتم.

. خوبم. چی شد با مهرداد و نازی حرف زدی؟

صدای نادیا آهسته شد: آره. نازبانو فوری خودش رو
 رسوند ، الان هم تو آشپزخونه ست در حال خوردن، از دور
 سلام می رسونه با لب های پر، مهرداد ولی تا نیم ساعت
 دیگه می رسه، امشب کیاراد و لیندا از سفر برمی

گردن، گفت زودتر بیان تا به فرودگاه هم برسه به موقع ،ذوق زده بود ، حالش خراب نشه؟ آخه مهرداد وقتی بابا و مامان وسط دل آتیش گیرافتاده بودند خونه بود ، به اندازه ما از گذشته یاد نکرده تا حالا، بیشتر از ما فرار کرده از اون روز .

در آینه جلو به چشماهای خودش نگاه کرد ، چشماهایی که از خوشی دیدارِ اینچنینی برق نزده بودند، به صورتش ، به لبهايش که از انتظار برای کسی حرف نزده بودند. دلش تجربه کردن حال امشب مهرداد را طالب شد ، بی قراری برای دیدن همسر و فرزند ، پلک بست و به اولین تصویری که از زن داشت فکر کرد ، پوپک . تصویر را دید و لبخند روی لبش شکفته شد. حس دلفریبی بود ، دلفریب و دلچسب ، معطر و خوشبو ، شبیه خاک تازه باران خورده ، پوپک عطری از عطر روزهای پیش مادرش داشت .

تکرار اسم پوپک کم کم کار دست دلش می داد ، برای همین اجازه نمی داد باز هم کسی بسوزد.

. ربطی به هم ندارند نگران نباش . اگر خبر برآشون سخت و
ثقیل هم باشه هردو جایی رو دارند که بهش پناه ببرند،
دلخوشی هاشون کم نیست .

لب بالایی اش را جوید، خودش هم دنبال پناه بود. پناه
برای زمین گذاشتن بار سنگین دانستن. شکل بودن پوپک
در زندگی اش و حس بی پناهی اش اصلاً با هم سنخیت
نداشتند. حق با کیان بود . آخر کار مهم بود .
. میای؟

نادیا هم دنبال کسی بود که اضطرابش را با او شریک بشود
و از مسعود دم دست تر چه کسی؟ می رفت و بعد هرچه
بود را در توبره اش می پیچید و می رفت در خانه پوپک.
. میام . نزدیکم چند دقیقه دیگه می رسم ...

#افق_های_تاریک

#پست87

خانه نادیا شبیه خانه بعد از یک مشورت خانوادگی نبود.
شبیه میدان جنگ بود ، خمپاره های منفجر شده و ترکش

هایی که زخم به جا می گذاشتند. عکس عملهای متفاوتی دیدند از نازیانو و مهرداد ، هر دو عصبانی که چرا مادرش خانه را نگه داشته ، به امید کدام خاطره خوش. باور نمی کردند او هم تازه فهمیده. خونسردی اش در مقابله با موضوع حساس، نازی و مهرداد را عصبی کرده بود و مشکوک. نازی و مهرداد دنبال سهمی از خانه نبودند ، هر دو عقیده داشتند خانه باید با خاک یکسان بشود. حرف دل خودش هم بود ولی سرحرفش می ماند و در حزب نادیا می ماند تا او هم تنها نباشد .

.کاش نگفته بودم اصلاً .

. دیر و زود فهمیدن موضوع فرقی به حال اصل کار نداره. فردا می فهمیدند همین رفتار رو نشون می دادن به اضافه تفاوت یک روز تأخیر در گفتن تو و فهمیدن اونها.

. آروم شدن تماس می گیرم حرف می زنم.

. لازم نیست امشب صلح و صفا برقرار کنی. بذار به حال خودشون باشن ، کمی فکر کنن.

. هر دوتاشون منتظر خبر خوب بودن . با قهر رفتن از خونه
ام . اولین دفعه ست دعوا می کنیم با هم ، چقدر بده
مسعود.

. دلشون طاقت نمیاره. نگران نباش، از من بشنوی
رفتارشون طبیعی بود. خودت وقتی فهمیدی چه حسی
داشتی؟

. گنگ و گیج ، مبهوت .

دست دور شانه نادیا انداخت : پس دیگه غصه نخور .

. می فهمم تو هم حرفت با اونها یکی هست و به خاطر من
سکوت می کنی. اما من مطمئنم مامان حتماً دلیلی برای نگه
داشتن خونه داشته. مهرداد می گه مامان از بچگی ما سوء
استفاده کرده ولی حالا دیگه بزرگ شدم اختیار مال و
اموالمون دست خودمونه. مگه مامان برای ما کم گذاشت
مسعود؟

زیاد هم گذاشته بود : هر حرف تلخی زد براومده از
احساسشه ، منظورش اصلاً به تو ، به همه زندگی نبود.

. چه فرقی داره ، مامان رو متهم کرد. نیست تا از خودش دفاع کنه .

نقطه درد همین جا بود ، مادر نبود تا از خودش ، حرفهایش ، تصمیم هایش دفاع کند. با نفهمیدن ها ، تنهای شان گذاشته بود و رفته بود . خب این طایفه عاصی و شاکی اگر می فهمیدند مادر در مرگ پدر مؤثر و مقصر بوده چکار می کردند؟

. خوبه بچه ها نبودند. ارسطو امشب باید می اومد خونه ولی برنامه هاش بهم ریخت. شانس آوردم . آخه همیشه رابطه خواهر برادری مون رو می کوبم تو سرش . شقیقه نادیا را بوسید : قصه همیشه که نیست ، یک بار لازمه دعوا کردن برای تنوع هم که شده ، بهش فکر نکن . درست می گی ، بلند شم شام درست کنم ، تو هم یه لقمه بخوری.

بازوی نادیا را گرفت و مانع شد : بشین ، چه وقت شام خوردنه. می مونم تا بچه ها بیان بعد می رم تنها نمونی.

نادیای استرسی و مضطرب خیلی زود کوتاه آمد و تعارف نکرد، خودش هم راحت تر بود. کاش زودتر بچه ها می آمدند. نگاهی به ساعت مچی اش ، نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت ، هر دو دیر می گذشتند ، دیر.

#افق_های_تاریک

#پست88

. می ترسم مسعود .

حواسش را داد به نادیا : از چی ؟

. از خونده شدن وصیت نامه. مامان چی گفته ، چکارکرده با اموال خودش و بابا؟

. خوب می دونی حرف نازی و مهرداد سرپول نبود. دلشون از جای دیگه پر بود. واسه خودت دلمشغولی و فکر الکی درست نکن.

صدای بسته شدن در حیات آمد ، صدای خنده میشا و مانا.

دست پشت کمر نادیا گذاشت : بلند شو آبی به دست و صورتت بزن، آشفته ای و بچه ها می فهمن. خوددار باش، نه می تونی براشون کامل توضیح بدی ، نه دروغ بگی ، به خودت مسلط باش.

نادیا رفت سمت سرویس بهداشتی ، در ورودی باز شد و میشا و مانا آمدند داخل . میشا چند تا بادکنک هلیومی ستاره ای با رنگهای مختلف خریده بود و مانا مسخره اش می کرد : خانم شما دلتون می خواد چه رشته ای بخونید تو دانشگاه؟ بادکنک ها رو با خودتون می برید سر کلاس آیا؟؟
میشا ولی اهمیت نمی داد : دایی مسعود سلام ، خوش اومدی .

میشا را زودتر بوسید و با مانا مردانه دست داد، دستش را فشرد تا جایی که دردش آمد و شکوه کرد: بار آخرت باشه خواهرت رو مسخره می کنی ، یاد بگیر پشت وپناه هم باشین. شیر فهم ؟

.آخ آخ.. چشم دایی ، از رو غلط املاپی صد مرتبه می نویسم ، تو رو خدا.

دستش را شل کرد و مانا فوری دستش را کشید و ماساژ داد: مردیم و یکی هومون رو نداشت. مامان ؟ مامان کجاست دای ؟
الان میاد...

. من اینجام . خوش اومدید ، خوش گذشت بهتون ؟
میشا و مانا شروع کردند به تعریف کردن از تولد دختر عمه شان، رفت جلو صورت هر سه را بوسید ، شب بخیر گفت و توصیه کرد مراقب هم باشند و خداحافظی کرد ، می توانست بماند و کنار نادیا و بچه ها ساعتی بخندد ، اما دقایقی را برای خودش می خواست ، برای خودش تنها، خلوتی که چند مدتی می شد مهمان لحظه هایش شده بود .
سوار ماشین شد و خیابانها را پشت سر گذاشت ، دور زد و از مسیر برگشت و دوباره راهی به مسیری که می خواست پیدا کرد تا به خانه پوپک برسد، اینبار از سرخیابان که پیچید به تابلوی آبی رنگ روی دیوار نگاه کرد: بهار 11 .
به خانه همایون که رسید سرعتش را کم کرد. چراغهای خانه خاموش بود ، خانه سوت و کور . برای یک لحظه در

تاریکی شب و نور چراغ زرد کوچه ، پوپک را پشت پنجره اتاق دید، همان اتاقی که شب اول پرده اش کشیده شد. آرام دور زد و برگشت و دوباره نگاه کرد ، اشتباه نکرده بود خودش بود ، تکیه زده به دیوار از بازی پنجره آسمان را نگاه می کرد . پرده را انداخته بود تا نور بیرون اتاق را روشن نکند و در خنکای نیمه شب بیدار بود و غرق در خودش . نگاهی به ساعت انداخت ، چراغ اغلب خانه ها خاموش بود، پرسه زده بود و دور خودش چرخیده بود تا به اینجا برسد. طوری ماشین را پارک کرد که پوپک را ببیند اما او متوجه نباشد. ناراحت بود و خسته. چه از دلش می گذشت در نگاه به آسمان پرستاره؟

#افق_های_تاریک

#پست89

گوشی تلفنش را برداشت . اول رفت در لیست مخاطبینش ، روی اسم ضربه زد اما برای تماس گرفتن مردد شد ، سری تکان داد ، برای تماس تلفنی خیلی دیر بود . پس بی خیال شد

و رفت قسمت پیامها و باز هم دنبال اسمش مخاطب ها را
بالا و پایین کرد . پ . همایون .

نوشت: سلام خانم همایون ، شب بخیر . حالتون چطوره؟
نگاهش تا پوپک رفت ، از جایش تکان هم نخورد.

انگشت ها کار خودشان را بلد بودند : ببخشید دیر وقت
مزاحم شما شدم ، خواستم بگم به اوستای تعمیرکار
سفارش کردم هرچه زودتر ماشین رو تحویل بده. گفت تا
فردا غروب.

پیام را ارسال کرد، گوشی دم دست پوپک نبود که متوجه
نمی شد یا شاید بی صدا بود.

حرفهایش تمام نمی شدند نه تا وقتی می فهمید و جواب می
داد : فردا غروب سر می زنم اگر آماده بود تماس می گیرم با
شما ، بهش گفتم چقدر ماشین رو لازم دارید. حرفش حرفه
، منتها باید خودم اول مطمئن بشم.

سرش چرخید سمت پنجره، نوشته هایش به مقصد می
رسیدند ، اما به نگاه به چشم های پوپک نه، پرده کنار
رفت و خواهر پوپک گوشی را به دستش داد ، چند ثانیه

حرف زد و رفت . سرتکان دادن پوپک را دید ، نگاهش به گوشه را .

پنجره بسته شد و پوپک پشت پنجره گم. چند دقیقه شد و جوابی نگرفت . نگاهی به خانه انداخت . حیاط روشن شد ، دلش به شور افتاد . اگر از حیاط بیرون می آمد می دیدش ، ماشین را روشن کرد آماده حرکت و دنده عقب گرفتن . صدای پیام گوشه آمد ، دلش در تب و تاب پیام را باز کرد: سلام آقای همایون . شب شما هم بخیر باشه . ممنونم .

لبخند زد پوپک در چند قدمی اش پشت دیوار حیاط نشسته بود و برایش پیام می نوشت . چشم روی هم گذاشت: به خودت بیا مسعود، از خودت خجالت بکش ، چه حالیه داری برای چند تا کلمه.

دست خودش نبود ، نیرو و هاله ای که اطراف پوپک بود دعوتش می کرد که بیا، به خودش نمی توانست دروغ نبود، جذبش شده بود. وقتی به پوپک فکر می کرد نگرانی و لبخند با هم وجودش را دربرمی گرفتند، اطمینانی وجدانش را بغل می کرد و می گفت هر چه هم بشود هیچ کس نمی سوزد ، تو نمی گذاری کسی بسوزد، در آن لحظه ها باید پلک می

بست و صورت پوپک را تصور می کرد ، با غمش ،
لبخندش . پیام تازه ای از راه رسید ، دست دور لبش کشید
و با چشم کلمه ها را بلعید : اگر بشه عالیه . واقعاً به ماشین
احتیاج دارم . ماشین خواهرم هست منتها از قرض گرفتن
خیلی خوشم نمیاد .

چه راحت از احساسش گفته بود.

لبخند زد سرش را بالا گرفت و به درحیاط و روشن بودنش
نگاه کرد ، از قرض گرفتن خوشش نمی آمد ، خنده اش
بزرگتر شد : ول من دلم رو به شما قرض دادم ، یه جاهایی
لازمه از عادت هامون دست بکشیم بی خیال همه چی و
هرچی که می شه .

. منتظر خبرتون می مونم آقای سیادت . اگر هم نشد مسئله
ای نیست ، خودتون رو اذیت نکنید .

اذیت ؟ اذیت نبود ، با تمام وجودش می خواست کاری
انجام بدهد تا الاقل از یک گوشه خیالش راحت باشد .

#افق_های_تاریک

#پست 90

تایپ کرد: اذیتی نیست ، راهی برای جبران بلد نیستم. شما
رو به سختی انداختم می دونم .

شاید سختی های بیشتری در راه بودند ، برای یکی بیشتر ،
یکی کمتر: چه دلیلی داره بعد از سالها زندگی، نیاز و احتیاج
، بعد سالهای تنها بودن تو دل من و از خواب بیدار کنی ،
چه دلیلی داره؟

پیام تازه از حیاط رسیده را با نگاه مرور کرد: خودتون رو
سرزنش نکنید .حادثه بود. باز هم ممنونم . شب بخیر.

جواب یک جورایی در دل پیام بود، آرامشی که وجود پوپک
داشت. که روی سخت و پنهان زندگی را نمی دید ، اگر هم
می دید به آنها مجال نمی داد ، نگاهش به زندگی آرام و زیبا
بود.

چراغ حیاط خاموش شد . منتظر ماند ، پوپک دیگر پشت
پنجره هم برنگشت. ماشین را روشن کرد و راه افتاد و حین
رفتن نوشت : شب شما هم بخیر.

گوشی را انداخت روی صندلی کناری ، با نقشه جلو آمده بود اما همین اول راه گرفتار شده بود . طوری که فکر پوپک آمده بود چسبیده بود به کنج لبخندش ، چه ایرادی داشت فهمیدن حقیقت و زندگی کردن ، زندگی ساختن . همین امشب مهرداد برای برگشتن همسر و پسرش چه حالی داشت ؟ مگر دلش دلتنگی امشب مهرداد را ، شوقش را نخواسته بود . برای زندگی دیر هم کرده بود . تقدیر چه قصه ها تا به حالا برایش روایت نکرده بود . این یکی را هم می خواند و زندگی می کرد ، برگشت و به پشت سر نگاه کرد و آرزو کرد شب به خوبی برای پوپک بگذرد ، آرزو کرد دوست تعمیرکارش ایندفعه حرفش حرف نباشد ، لفتش بدهد که باز هم بتواند بی بهانه به پوپک سلام کند ، شب بخیر بگوید ، برایش بنویسد ، او بخواند و بگوید که اتفاق بود . بعد از تحویل دادن ماشین چطور به پوپک نزدیک می شد ؟ نه به خاطر قصه سالها پیش ، که برای نوشته های تازه زندگی .

سر کوچه به نام تابلو دوباره نگاه کرد ، بهار 11 ، بهار 11 می توانست در چهل سالگی بهار را برای همیشه به روزهایش

دعوت کند، که هر کجا نگاه کند سرسبزی ببیند و تکرار
بهار؟

نفس عمیق کشید : به دنیای پر از شرط و شروط و شلوغ
پلوغ من خوش آمدی پ. همایون .

پوپک را همان کنج لبخندش نگه می داشت ، برای بعدها
بعد فکر می کرد ...

#افق_های_تاریک

#پست 91

غروب بود . یک غروب سنگین ، دلش از هوای گرگ و میش
گرفته تر. یکی را برای دوست داشتن پیدا کرده بود. شاید او
راه دلش را بلد شده بود ! به هرصورت و معنا حس خوبش
پابرجا نبود. ترس آمده بود و سایه انداخته بود روی قلبش
، ترس ناپایدار بودن هوای این ساعت های دلش، آفتاب می

تابید اما گاهی ابری سیاه می آمد و رنگ ها، حس ها عوض می شدند. باور دوست داشتن پوپک به تنهایی کافی نبود. دلش ، وجودِ تهی و خالی از احساسش، پوپک را طالب بود. بدون شک و شبهه اما با احتیاط واجب. با تلاش مضاعف برای به دست آوردنش واز به دست آوردنش مهم تر! برای نگه داشتنش؛ که بیاید، بماند و رفتنی نباشد. تنها نقطه عطف ماجرا تا به اینجا همین بود؛ سلام کردن دلش به زندگی . خودش را پیدا کرده بود و اتفاق کمی نبود. دوست داشت اما رویه اش تغییر نمی کرد ، گذشته همچنان هر لحظه تلنگر می زد به فکرش ، به ذهنش، به دلش، بالاخره راهی برای فهمیدن بود، بدون اینکه دلی از پوپک بشکند.

نادیا بسته به شرایط ناخواسته روز قبل، پیش آمد دیدار وکیل و خواندن وصیت نامه را موکول کرده بود به روزی که حال همه خوب باشد، همه باشند، کسی کم نباشد. نازبانو و مهرداد راه هر گونه تماس را بسته بودند. نادیا ناراحت بود ، غم و دوری بقیه را نمی خواست ، قهر کردن بلد نبودند. بعد از رفتن پدر و یتیم شدن، دلها بیشتر بهم

نزدیک شده بود. همیشه، همه جا هوای هم را داشتند. از دست دادن ساده، اما غمش لاعلاج بود. یکدفعه می دیدی رفتن مثل رفتن پدر به جایی دور از دسترس و بی بازگشت بود. باید به نازبانو سر می زد البته اگر درخانه اش را به روی مهمان ناخوانده باز می کرد. اگر مثل دیشب متهمش نمی کرد به هواداری از مادر و نادیا. حق با کیان بود اگر بقیه را شریک دردهای دلش می کرد، نا عادلانه قضاوت نمی شد. مهرداد نبود، برای کارهای تحقیقاتی و پژوهشی امروز بعد از ظهر رفته بود سفر، سفری که مکانش و زمان برگشتنش معلوم نبود. میانجیگری می کرد و اگر جواب می گرفت همه دوباره به روی هم لبخند می زدند.

نگاهش به جلو بود و از آینه حواسش به پشت سر. برای پوپک پیام فرستاده بود "ماشین آماده شده جلوی در تعمیرگاه منتظرتون هستم". او هم جواب نوشته بود "چه خبر خوبی. باشه ممنون، خودم و می رسونم."

نگاهی به ساعت انداخت، نیم ساعتی می شد منتظر رسیدنش بود، علی رغم میلش برای طولانی شدن تعمیر ماشین باز هم سفارش کرده بود چون پوپک از قرض گرفتن

حتی از خواهرش بدش می آمد. جابجا شد روی صندلی و ماشین پشت سرش توقف کرد. با چشم های چین افتاده دقیق نگاه کرد. برادر پوپک پیاده شد. خنده روی لبش نشست، این بارتنها نیامده بود، با بزرگترش آمده بود. لبخندش جمع شد، بزرگتر!! حسی می گفت اگر برادرش تو را بشناسد؟ شانه بالا انداخت: بشناسه. من الان ترس های بزرگتری دارم.

#افق_های_تاریک

#پست 92

احوالش برای خودش هم عجیب و ناشناخته بود. انگار کنار پوپک، با پوپک همه چیز ساده بود. زیر لب زمزمه کرد: هر چه بادا باد.

و پیاده شد و نگاهش را دوخت به عقب، پوپک هم پیاده شده بود و نگاهش سمت ماشین بود، وقتی دیدش سرتکان داد به نشانه سلام. خودش هم سری تکان داد و فاصله را کمتر کرد. پوپک هم: داداش، آقای سیادت.

لبخند زد و دست دراز شده را به گرمی فشرد : خوبید آقای سیادت؟ اردلان همایون .

لبخند زد : خوشبختم.

اما کامش تلخ بود ، اگر روزی به پوپک می گفت هیچ کدام از شما را نشناختم ، به خاطر نیاوردم باور می کرد؟ اصلاً روزی که بخواهد نگران باور کردن یا نکردن پوپک باشد از راه می رسید؟

. منم . راستش به اصرار خودم برای دیدن کار اوستا اومدم ، تعریفش رو شنیده بودم اومدم ببینم کارش چطوره .

اردلان هم یادش نبود ، گشت و گذار دیروز در کوچه بوستانی و دیدن حال بد مادر هم از خانه پابرجا مانده سیادت ها ، او را نسبت به فامیلی آشنای سیادت حساس نکرده بود . اردلان در واقع آمده بود حمایتش را نشان بدهد . دیر هم کرده بودند . توقع داشت زودتر در همان مراحل اول با یکی از برادرهای پوپک آشنا بشود . رابطه بین آنها را خوب درک می کرد . خودشان هم مثل آنها چهارتا خواهر و برادر بودند به هم پیوسته ، به بودن هم محتاج . مطمئن بود قهر مهرداد و نازیانو هم دوامی ندارد ،

بدون هم نمی توانستند . اما این روزها زندگی مدام در پی محک زدن احساس ها و گره هایی بود که هیچ وقت فکر نمی کرد باز بشوند و گسستگی ارمغان باز شدن شان باشد.

پوپک هم لبخند زد: من که از صافکاری و رنگ سر درنمیایم. خوب شد اومدی.

کنار پوپک ایستاد: کار خوبی کردین ، هر چند من خودم تضمین می کنم ، تا جایی که تونسته بدون رنگ صافکاری کرده .

پوپک شانه بالا انداخت: من فقط برام مهمه ماشین داشته باشم همین. عصای دسته، کارم لنگه بدون ماشین ، ممنونم به خاطر توجه و دقت شما.

. خواهش می کنم . در دسریه خاطر من بوده و متأسفم.

و با دست اشاره کرد سمت ورودی تعمیرگاه : بریم ببینیم، راضی کننده هست کار اوستا حسن یا نه؟

پوپک سری تکان داد و با اجازه ای گفت و راه افتاد ، چند سانتی متر عقب تر ایستاد و نگاهش کرد .مانتوی بلند و فیلی رنگ پوشیده بود با شال ، شلوار و کالج اسپورت مشکی

، کیف یکطرفه انداخته بود، سبک و راحت می رفت شانه به شانه برادرش ، بی خبر از همه چیز. بی خبر از غوغای بپا شده در وجود مسعود سیادت ، غریبه تا حدی آشنا. دیشب صورتش را از نزدیک ندیده بود ، صدایش را نشنیده بود اما حس می کرد حالش بهتر شده. خنده روی لبش می نشست و بلند می شد. نه دل بسته شادی ها بود ، نه وابسته به غم ها ، در لحظه زندگی می کرد و غم و درد را همه جا با خودش نمی کشید. کاش از پوپک یاد می گرفت. کاش پوپک به او هم یاد می داد چطور می شود بار سنگین بعضی لحظه ها را چطور همانجا رها کند و برود . دست به صورت کشید و قدم های جا مانده را جبران کرد. تا پوپک راه درازی مانده بود.

#افق_های_تاریک

#پست93

کارشان تمام شده بود و حالا ماشین پوپک جلوی ماشین خودش پارک شده بود . اردلان با خیال راحت خداحافظی

کرده و فرصت داده بود تا دقایقی با پوپک تنها باشد. راحت نگاهش کند. دلش بیشتر گیر کند و فکر کند شاید از سر خالی بودن دنیایش به حضور پوپک دلبسته شده و بعد با چماق توی سر افکارش بکوبد که دنبال بهانه برای پس زدن نباش. چه کسی از پوپک بهتر هم قواره دلت می شود؟ حتی صبح زود فکر کرده بود به کیان زنگ بزند و بخواهد همان قرار ناخواسته را با دوست دیبا برقرار کند، شاید دلش فقط محتاج دل بستن بود و آدمش فرقی نمی کرد، مقایسه می کرد تا خیالش را راحت کند. اما دلش قهر کرده بود، گریه کرده بود و نازکه دیگر در من جایی برای کسی نیست، پوپک اگر رفت هم باید برگردد. سکون و آرامش وقتی با هم به سراغش می آمدند که پوپک هم بخواهد همدل و همسفرش باشد.

لبش را خیس کرد. پوپک سوار ماشین می شد و می رفت. بهانه ها را با خودش کول می کرد و می برد. شاید شماره اش را از لیست مخاطب ها حذف و پیامها را به سطل زباله می فرستاد و چند مدت بعد میان بل بشوی زندگی فراموش می کرد یک روز با مسعود سیادت نامی تصادف کرده. چکار می

کرد؟ همین الان می گفت دوستت دارم به دلم خوش نشسته ای و فراری اش می داد؟

نگاه پوپک بالا آمد و نگاهش را غافلگیرکرد: به خاطر همه چی ممنونم آقای سیادت.

لبخند زد به سادگی اش ، به بی آلایش بودنش، پوپک برای پالایش وجودش آمده بود تا ناخالصی ها را از وجودش جدا کند، که دو تا مسعود را جلوی چشمش بگذارد: می دونید تا حالا چند مرتبه به خاطر اشتباهی که از من سر زده تشکر کردید؟ محض اتفاقی که خودتون هیچ تقصیری نداشتید؟ کسی که باید متشکر باشه منم نه شما.

دست پوپک روی کاپوت ماشین نشست ، انگشت های سفید و بلند ، تمیمه ظریفی دستش را زینت داده بود ، ظریف به اندازه زنجیری نازک . آنقدر ظریف که اگر سه تا نگین محل اتصال انگشتری و دستبند نبود به چشم نمی آمد . یادش افتاد به زنده شدن خاطره های دور و روز گذشته، به درخشش النگوهای دست مادرش به یادآوری لبخندش ، به دوستت دارم گفتن پدرش . پدر پوپک طلا ساز بود ، طلا فروشی داشت . آه کشید، اجازه نداد گذشته سایه

بیاندازد روی حال خوش این لحظه ها. نگاهش را از دست پوپک جدا نکرد. این روزها اغلب زنها ناخن های رنگارنگ داشتند ، مصنوعی و بلند با نقش های متفاوت . حتی نازبانو هم ناخن کاشته بود. اما ناخن های پوپک فابریک و اصل بودند، قاشقی و صورتی رنگ، کوتاه و مرتب، جزیی از وجود واقعی خودش ، کاش می شد دست را گرفت و ناخن را نوازش کرد . به سختی نگاه گرفت و به پاهای پوپک نگاه کرد . انقلاب بپا شده در سرتاسر وجودش می ترساندش.

حجم تغییر و تحول به اندازه ای بود که فکر می کرد مسعود روزهای قبل را نمی شناسد. مسعود عادت کرده به تنهایی و یکنواختی زندگی را. یک نفر آمده بود تلنگر زده بود به هر چه که ساخته و خوشآیندش بود. مسعود قبل را زیر سؤال برده بود، دودلش کرده بود بین قلب و عقل ، احساس و نیاز. در توانش بود در چند جبهه بجنگد و به پیروزی امیدوار باشد؟

. هر چه که بود گذشت آقای سیادت. جزیی از تقدیر و سرنوشت بود.

از دلش گذشت " خود سرنوشتی تو " اما لبش خاموش ماند، خودش هم در حیرت و حیرانیِ چگونگی ماجرا مانده بود. چطور سِرّ نگفته دل را بازگویی کرد و احوالاتش را برملا؟

پوپک خندید ، به پهنای صورت ، به اندازه ی نمایان شدن دندان های صدفی و مرتبش : تکراری هست اما باز هم ممنونم . وقت بخیر و موفق باشید. با اجازه تون.

همان بار اول ادعا کرده بود لبخند به نیم رخ پوپک می آید. ادعایش را توسعه داد ، لبخند به کل صورت پوپک می آمد. خنده اش مثال ابری بود که بر بیابان تشنه می بارید .

#افق_های_تاریک

#پست94

به ناچار کمی فاصله گرفت تا پوپک از جلویش رد و سوار ماشین بشود . برود که برود . چند روز به مثال چند هفته گذشته بود، انگار مدتهاست پوپک را می شناسد و ساعت

های متوالی با او بسر شده، همین قدر عمیق ، همین قدر سنگین.

نرسیده به درماشین گوشی پوپک زنگ خورد. به صفحه گوشی اش نگاه کرد و نیمچه لبخندی روی لبش نشست و جواب داد : جانم گیسو خانم ، سلام .

گیسو؟؟ همسر آقای حکمت؟ شنیدن اسم برای پرتاب شدن به دالان سیاه گذشته ، برای برگشتن به بیمارستان و اعتراف مبهم مادرش ، بیرون زدن از اتاق و بعد دیدن حرکت تند و سریع پرستارها به سمت اتاق و مانع شدن برای وارد شدنش، دیدن جسم بی جان مادرش مابین تلاش سفیدپوشها برای برگرداندنش به زندگی، بلا تکلیفی در عرض چند ساعت کما و بی هوشی و بعد خبر مرگ مادرش بر اثر سکته مغزی، کافی بود .

غم آمد و نشست روی چشم های پوپک و آه کشید : خدا رو شکر ، چی بگم گیسو جون؟ همون طور که بود . آقای حکمت خوب هستن؟

دست به صورت کشید ، دلش یک لیوان آب تگری می خواست برای سرکشیدن ، خود گیسو خانم بود.

. به سلامتی. کی برگشتید؟

پوپک جدی بود با وجود سفر بودن خانم حکمت بی خیال نشده بود. کاش می شد از پوپک بخواهد تماس را بگذارد روی حالت بلندگو . اگر می توانست و زشت و بعید نبود می رفت گوشش را می چسباند کنار گوشی تا حرفهای گیسو خانم را بشنود.

. آره حتماً. گفتم به شما گیسو جون ، اگر تنهایی برام سخت نبود به شما زحمت نمی دادم .

پوپک در ماشین را باز کرد به نیت سوار شدن ، قدم رو به جلو برداشت تا مانع شود. می رفت نمی فهمید با گیسو خانم درچه موردی حرف می زنند.

. از خوش شانسی بوده ، کدوم دخترشون گیسو خانم؟

این پا و آن پا شد ، دلش بد رقم به شور افتاده بود.

. نادیا خانم !

یک لحظه مات و مبهوت ماند ، پوپک همراه گیسو خانم می رفت به دیدن نادیا؟ خنده روی لب پوپک را چطور معنا می کرد؟

. از نزدیک با نادیا خانم آشنا می شم. البته که نه ، چه فرقی ؟ تازه بهتر هم هست ، دختر بزرگ اشرف خانم هستن ، شاید بیشتر و بهتر از ما بدونند. من فردا بعد از ظهر می تونم پیام .

مات صورت پوپک ، سرش ضریان گرفته بود. اشرف خانم ، زهراسادات ، گیسو خانم ، نادیا ، پوپک ، همه مثل توپ های ضربه ای آونگ پاندولی به هم می خوردند و در نهایت محکم و سنگین می کوبیدند به مغزش. نادیا نمی دانست که بخواهد به پوپک حرفی بزند . پس دلشوره اش از کجا بود؟ مگر مطمئن نبود اگر زمین هم به آسمان برسد پوپک را رها نمی کند؟ پس از چه می ترسید ؟ از کشیدن شدن پای خانواده به بن بست خودخواهی مادر، از غم و دردی که منتظر بودند تا روی شانته های بقیه هم بنشینند و کام زندگی را تلخ کنند و در نهایت از اینکه پوپک زودتر از خودش به واقعیت برسد. زهرا سادات اشاره ای نکرده بود حتی با

وجود بیماری سختی که داشت و اختیار عقل و درایت را از او سلب کرده بود، نشانه ای به دست پوپک نداده بود که اگر داده بود پوپک برای فهمیدن به درو دیوار نمی زد، برای پیدا کردن راهی برای بدتر نشدن حال مادرش. آنقدر هم سیاس نبود که بخواهد رو دست بزند و از زیر زبان بقیه حرف بیرون بکشد و بعد با دانسته های احتمالی خودش مطابقت بدهد.

#افق_های_تاریک

#پست95

کیان دیشب چه گفته بود ؟ گفته بود اگر نقشه طبق خواسته تو پیش برود البته !! نیشخند زد. دنیا سر ناسازگاری داشت. حرفی که می خواستی پنهان بماند را در بوق و کرنا می کرد و به گوش همه می رساند و بعد آرام می گرفت.

گوشی اش را بیرون آورد تا به محض تنها شدن به نادیا زنگ بزند ، بدون اشاره مستقیم به دیدار فردا بفهمد نادیا چه احساسی دارد ، چه حرفهایی بین او و گیسو خانم رد و

بدل شده و دیدار فردا به چه منظور است. خودش باید سیاست به خرج می داد و طوری که نادیا مشکوک نشود از زیر زبانش حرف می کشید.

پوپک سری به نشانه خدا حافظی تکان داد و بالاخره سوار ماشین شد. دست بالا برد و خودش را کشید کنار تا راه را برای رو به جلو رفتن پوپک باز کند. چطور جلوی جلو رفتن پوپک را در ماجرای مادرش می گرفت؟ در سرش بود بدون آب از آب تکان خوردن گره ها را باز کند، بخصوص حالا که پای احساسش به ماجرا باز شده بود. هم بفهمد، هم دوست داشته باشد. اما سیل راه افتاده بود و تا ویران نمی کرد از تلاطم نمی افتاد. می ترسید پوپک را به دست نیاورده از دست بدهد، خودش بماند و دست های خالی با دلی پر از صد جا رانده و از یک جا مانده.

#افق_های_تاریک

#پست 96

پنج شنبه خلاف رسم آخر هفته های قبل به آرامی در حال گذشتن بود. حال مادرش شبیه روزهای قبل بود بدون تفاوتی دردآور. زهرا سادات بهتر از چند روز گذشته بود. آرام ، ساکت و در خواب ، خانه خلوت بود ، فقط صدای تیک و تاک عقربه های ساعت سکوت را می شکست عادت کرده بود به شلوغی روزهای قبل، بی حوصله و کسل شده بود. همیشه آماده باش بودن یک بدی خیلی بزرگ داشت؛ هر لحظه ممکن بود رنگ وضعیت موجود تغییر کند ، از سفید به زرد یا قرمز ، یا بالعکس.

سری به اتاق مادرش زد. زیر شمد چهارخانه سفید و نارنجی خواب بود، برای کسی که نمی دانست یک نفر اینجا خوابیده تشخیص جسم و بدن کار سختی بود. زوال عقل و زوال جسم همزمان هجوم آورده بودند. بعد از دیدن خانه سیادت ها و شب هم منقل آتش حالش بدتر شده بود . رازی که مادرش با وجود بی اختیار بودن نسبت به کنترل خاطره ها و دانسته ها باز هم اشاره مستقیمی به آن

نداشت ، مثل اینکه ناخودآگاه هم فرمان به مخفی کاری و رازدار بودن می داد. دین و تاوان دانستن چقدر سنگین بود. برگشت و پایین مبل نشست. کاری برای انجام دادن نبود. خانه تمیز و مرتب ، ناهار نصفه نیمه آماده. چلو را دم داده بود و ماهی را گذاشته بود مزه دار بشود و بعد داخل فر بگذارد، دمنوشی از گیاهان با طبع گرم هم آماده کرده بود تا بعد از خوردن ماهی یک لیوانش را به مادرش بدهد تا طبع سرد ماهی را خنثی کند. کمی با گوشه سر و کله زد. صورتش ترکیبی از تأمل و تفکر بود از خواندن شعرهای شاگردانش. همه به تکلیف عمل کرده و طبع شعرشان رامحک زده بودند. نوشته روی کاغذ و آماده، خوش خط و بد خط ، سر کلاس هم جدی و با مسخره بازی هر کدام ما حاصل تلاش شان را با صدای رسا خوانده بودند، قصه ای بود کلاس سوم A امروز. فضایی شاد و خندان و مهیج. خواسته بود هر کدام شعرشان را بفرستند در گروه مخصوص کلاس تا با فرصت و دقت بیشتری بخواند و به دو نمره ای که باید به آنها بدهد فکر کند که لایق هستن یا نه ؟ ادبیات را فهمیده اند یا نه ؟ عده ای سنگ تمام

گذاشته بودند و چند نفری هم فقط کلمه ها را کنار هم
قطار کرده بودند .

شعر رضایی را چند بار مرور کرده بود ، واژه ها ، دردی که
پشت آنها مخفی شده بود و سرک می کشید از فکرش بیرون
نمی رفتند . رضایی که مدعی بود هر کسی علوم انسانی می
خواند حتماً شاعر نمی شود، علی رغم مخالف بودنش و
ادعایی که خودش برای بی ذوق بودنش می کرد شعرش یکی
از بهترین ها بود ، عروض، بحر و مفهوم را تقریباً درست و
بجا کنار هم آورده بود، شعر به گفته خودش ناتمام بود،
نتوانسته بود تمام حرف و احساسش را بیان کند، ولی قابل
تأمل ، اگر از دل خودش برآمده باشد. به رضایی فراری از
علوم انسانی نمی خورد بتواند واژه ها را به این شکل در
حصار کند. آخر کلاس به خود پریسا هم گفته بود که فکر
می کنم راه را درست آمده ای ، اگرچه به اجبار ، اما رشته
علوم انسانی شایسته ذوق و هنرش بوده.

من میان بی کسی هایم غریبم ، ای مسافر از ره دور و دراز
آشنایی ، تو به سوی من نیا ، در بسته است، پشت در می
مانی و خسته از اصرار، پای رفتن می زنی بر ره .

بی امیدم ، من به تنهایی خود خو کرده ام. درد من از جنس
 غربت ، در دلم آوای حسرت ، تو شریک درد بی پایان من
 ناید که باشی ، تو به پای من نمی مانی برو .

روزگاری قلب من هم می تپید و زندگی زیباتر از امروز بود.
 سنگ صبر بر سینه قلبم نشاندم جای سبب سرخ حوا. من
 تو را و می رهانم از گناه و از عقوبت، تو برو سوی بهشت و
 من مدارا می کنم با شعله سوزان دردم .

من میان بی کسی هایم غریبم ، من پی روزای روشن ، من به
 دنبال لب خندان یک چشم، من نیازم دست پر مهر کسی
 نیست ، من که دل خوش کرده غمهای بی پایان خویشم،
 من نگهبان در و دروازه اندوه و محنت ، خسته از تیمار
 دل، شب همیشه همدم و همراه چشم بی فروغم. تو برای
 من نمی مانی برو.

دست کشید به صفحه گوشی ، متفکر. به رضایی حاضر
 جواب که همیشه حرفش برای گفتن آماده بود نمی خورد
 سرسری کلمه ها را انتخاب کرده باشد، یک هفته وقت
 داشتند برای فکر کردن ، برای انتخاب احساس شان از یک

برهه از زندگی: با خانم صدیق صحبت می کنم سربسته اگر
بتونه با پریسا ارتباط برقرار کنه شاید دردی داشته باشه.

#افق_های_تاریک

#پست 97

صدیق مشاور مدرسه بود. همه دوستش داشتند بلد بود
با هر کس چطور ارتباط بگیرد ، در واقع برای مشاور شدن
و شنیدن و راهکار دادن آفریده شده بود. هفده یا هجده
سالگی برای باور غریب و بی کس ماندن در زندگی سن کمی
بود. چه شرایطی رضایی را به این درک از زندگی رسانده
بود؟ پدرش گاهی زیر لب زمزمه می کرد " دل بی غم در این
عالم نباشه ، اگر باشه بنی آدم نباشه " حق با آقا محمدعلی
بود، غم و حسرت هزاران شکل ، هزاران معنا داشتند . غم
هیچکس را بی نصیب نمی گذاشت.

بلند شد ، دلش به هیاهو، به صدای پریناز و شیطنت
های آرتمیس ، به صورت نزار بیتا از حاملگی به حضور
ارسلان و اردلان عادت کرده بود ، به پریشان حالی مادرش

که یک لحظه خوب و یک دم بی قرار باشد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. حیاط هم تمیز و مرتب بود، اگر می خواست هم نمی توانست مادرش را تنها بگذارد و بیرون برود، بیدار می شد و از تنها و غریب بودن در خانه خودش می ترسید. عصر با گیسو خانم قرار داشت اگر با حال خوب و زود بر می گشت قیچی به دست می گرفتند و با هم غنچه های بوته های گل محمدی را می چیدند. به دیدن دختر بزرگ اشرف خانم، نادیا می رفتند. گیسو خانم به محض برگشتن از سفر رفته بود خانه اشرف خانم، می گفت پسرش هم دیگر آنجا زندگی نمی کرده و خانه خالی مانده، اما از خوش شانسی نادیا برای سر زدن آمده و گیسو خانم دست خالی برنگشته بود. نفس عمیق کشید. دست و بالش بسته بود راحت نمی توانست از حدسیاتش با بچه های اشرف خانم حرف بزند آن هم جلوی گیسو خانم. بهانه برای دیدار داشت اما حرف قابل گفتن کم. فکر کردن به خود مسئله هم جای فکر داشت. برای هیچ کس قبول کردن و کنار آمدن ساده نبود. زندگی ها کن فیکون می شد، باورها!! خودش را بارها جای آنها گذاشته بود و هربار

قدم رو رفته بود در اتاق و سالن خانه ، چطور تحمل می کردند ، گویی سالها هم گذشته باشد ، غم شان دوبار تازه می شد. پدر و مادرشان هر دو فوت کرده بودند اما از دست دادنشان تکرار می شد در شکل دیگر. کار درستی هم نبود بهتر بود اجازه می داد اتفاقها در همان سالها به همان شکلی که افتاده بودند بمانند . از طرفی وهم داشت نکند زهراسادات به خاطر تحمل بار حرفهای نگفته زودتر از آنچه که باید از پا بیفتد. رنج و عذاب مادرش را درک می کرد . شاید دنبال خیال راحت بود و باز کردن قفل محکم دل و زبانش ، اما کلید را در سالها پیش جا گذاشته بود.

نتوانسته بود حتی با پریناز در موردش حرف بزند.خواهرش را می شناخت موضوع را بزرگ می کرد، به خودی خود بزرگ بود اما پر و بال دادن اضافی سالها بعد از واقعه کار درستی به نظر نمی رسید .هراس داشت اسم خانواده سیادت به واسطه خودش سر زبانها بیفتد و مدیون بشود. ارسال هم حساس بود و می گفت پیگیر باشیم اما اردلان مخالفت می کرد که ما را چه به زندگی مردم. وجدانش درد می کرد ، دلیل آشفتگی حال مادرش را می دانست و بقیه

فکر می کردند سیر و روند مریضی زهراسادات را به این روز
 انداخته. حق باید که به حق دار می رسید اما چگونه؟؟
 سر بلند کرد رو به سقف، رو به خدایی که به همه چیز دانا
 و بر هر چیز توانا بود: خدایا دو دل گرفتار شدم، شریک
 سکوت و عذاب مادرم بشم یا بارش رو سبک کنم؟
 سرگرم شدن بهتر بود، ماهی را آماده می کرد و می گذاشت
 داخل فر، معلوم نمی کرد زهراسادات کی و چطور از خواب
 بیدار بشود.

#افق_های_تاریک

#پست 98

ماهی را گذاشت داخل فر، برای دورچین ماهی سیب
 زمینی و هویج و کدو بخارپز کرده بود، وقت ناهار کنار
 اینها نخودفرنگی و گوجه، لیمو و نعنا و جعفری هم می
 گذاشت. ظروف کثیف شده را شست و سنگ کابینت را
 دستمال کشید، بوی ماهی در حال پختن هم همه جا پخش
 شده بود.

صدای گریه از اتاق آمد، دستمال را همانجا رها کرد و دوید سمت اتاق. مادرش مثل طفلی بی پناه به تاج تخت تکیه زده بود و اشک می ریخت و با دیدنش بیشتر ترسید و چشم گشاد کرد: تو کی هستی، اینجا کجاست؟

لبخند زد: من پوپکم مامان، دختر ته تغاری، اینجا هم خونه مونه. کی بیدار شدی؟

رفت سمت تخت و دیدن هاله خیس تشک و بوی بدی که داشت دستش را مشت کرد. اولین بار بود این اتفاق می افتاد. نفس در سینه حبس شده را آزاد کرد و بی خیال از خیزی تشک گذشت تا به وقتش ترتیبش را بدهد. به روی خودش نیاورد که چه دیده، مهم چرا دیدنش بود. مهم ناتوانی بیشتر مادرش بود، حسی که مجبور بود با آن دست و پنجه نرم کند و کلام بیانش را نداشته باشد. لحظه هایی بود که گم می شد و در همان لحظه باید پیدا می شد، مثل سقوط در دل چاه بود و نبودن دستی برای کمک و بالا کشیدن دوباره، خنده را به سختی نشانده روی لبش در حالی که چشم ها آماده باریدن بودن: برات چلو ماهی درست کردم زهراسادات جون، پنجه های دستت رو هم

باهاش بخوری و به خودت ببالی چه دختری بزرگ کردی .
 اما قبلش هوس کردم مادر دختری با هم بریم حمام. دلت
 می خواد دوش بگیری ، تر وتازه بشی؟ بعد از ظهر هم می
 خوام ببرمت خونه پری.

کنار تخت نشست و دستش را دراز کرد سمت مادرش با
 صورتی خندان :دوست داری حمام کنی ؟ ترگل ورگل بشی؟

به سختی گردنش را کنترل می کرد تا سمت خیزی تشک
 نچرخد ، می فهمید زهراسادات چقدر از شرایط پیش آمده
 ناراحت و خجل شده ، لحظه هایی بود که مقابل مادرش
 باید کرو و کور می شد .

.پری کیه؟

.پریناز، دختر بزرگه ست دیگه ! شوهرش دادی من و کنار
 دل خودت نگه داشتی. بیا حمام کنیم بعد زنگ بزنینم با
 پریناز هم صحبت کن.

تا دو دلی و صبر مادرش تمام بشود حوله و لباسها را
 گذاشت داخل سبد ، برای خودش هم فقط حوله تن پوش
 برداشت. کاش امروز هم تنها نبود . کاش یکی بود

زهرا سادات رو به او بسپارد و خودش سر روی زانو بگذارد و گریه کند آنقدر که فشار از روی مغز و از روی دلش برداشته بشود.

#افق_های_تاریک

#پست 99

موهای کم پشت اما خوشرنگ زهرا سادات را خشک کرد و بافت. بلوز و شلوار خنک تابستانی به تن مادرش کرده بود از جنس تافته ، شلوار سورمه ای و پیراهن کرم رنگ :
حالا شد ، زنگ بزخم به پری ، دختر بزرگت رو هم ببینی دلت وا بشه .

خم شد صورت مادرش را ببوسد که گوشت بازویش اسیر دست مادر شد : این چه طرز لباس پوشیدنه ، نمی گی مرد میاد تو خونه؟

نگاهی به خودش انداخت ، یقه حوله از هم باز شده بود ، زور مادرش زیاد نبود اما برای دل خوش کردنش مثلاً از درد لب گزید : مامان !! بابا که حجره ست دیر میاد ،

اردلان و ارسلان هم سرکار هستن ، تا برگردن خونه منم
لباسم رو پوشیدم.

مسئله تنها گذاشتن مادرش بود، می دانست فرصت لباس
پوشیدن به سختی به دست می آید.

.زود برو بپوش، چه معنی می ده این طور گشتن تو خونه.

. چشم می پوشم . زنگ بزنم به پری.

حواس مادرش را پرت صحبت با پریناز می کرد و لباس می
پوشید . تماس تصویری گرفت و پریناز هم زود جواب داد:
جانم پوپک ؟

صدای آرتمیس هم شنیده شد و خنده نشانده روی لبش :
خاله پوپک زنگ زده ؟

پریناز جواب آرتمیس را داد : آره . بدو بیا .

و پرسید: حمام بودی ؟

گوشی را طوری گرفت که مادرش هم در تصویر باشد: آره .
با مامان دوتایی رفتیم دوش گرفتیم، جای شما خالی خیلی
مزه داد. دلش واسه دختر بزرگش تنگ شده بود طاقت نمی
آورد تا بعد از ظهر گفتم زنگ بزنم شما رو ببینه.

به پریناز گفته بود به دیدار یک دوست می رود . شاید می توانست تا همیشه تا آخر ماجرا از زیر بار گفتن شانه خالی کند ، درست مثل زهراسادات.

پریناز سر تکان داد که متوجه شده، آرتمیس هم آمد و سلام کرد، با موهای فر و روشنش و چشم های آسمانی ، با رامپر سرخپوستی و صورتی رنگش. سفیدی و بوری آرتمیس به خانواده پدری رفته بود.

. سلام به خوشگل خاله. بفرما مامان جون دختر و نوه ات هم اومدن.

مادرش اما با گوشی ، با پریناز و آرتمیس غریبی می کرد . طول می کشید تا رابطه ها را از نو در فکرش بسازد، قبول کند ، باور کند با وجود اینکه بچه ها بیشتر ساعت بیکاری شان را کنار مادر می گذرانند. زهراسادات با خانم اصلانی هم این روزها به سختی ارتباط می گرفت.

دست دور کمر مادرش حلقه کرد: آرتمیس خاله به مامان بزرگ بگو ناهار چی می خوای بخوری؟

#افق_های_تاریک

#پست 100

آرتمیس به جای جواب دادن گفت :مامان بزرگ چرا از صبح نیومدی خونه مون؟ بعد از ظهر کمه ، تازه خاله پوپو می خواد زود هم برگرده خونه. خاله پوپو قول بده شب رو بمونی.

.قربون شما بشم من. تا شب زیاد مونده ببینیم چی می شه.

نگاهش رفت تا صورت مادرش ، خیره شده بود به گوشی بدون حرف و لبخند روی لبش نشسته بود ،چانه زهرا سادات چین خورد: دلم همیشه یه دختر این شکلی می خواست ، عروسک.

دست نوازش پشت کمر مادرش کشید : الان هم داری ، آرتمیس دختر پرینازه.دختر کوچولوی خودته.

مادرش سر تکان داد، دست به صفحه گوشی کشید و دوباره ساکت شد . جورکش سکوت مادر شد و با آرتمیس حرف زد .پریناز هم از آن طرف سعی درعادی جلوه دادن سکوت مادر داشت. به آرتمیس قول داد بعد ازناهار به

خانه آنها می روند. نگاهی به حوله تن پوش انداخت ، نشد که لباس بپوشد. وضعیت اتاق هم پابرجا مانده بود.

پریناز استیصالش را فهمید و به فریادش رسید: می گم پوپک بهتره خانم اصلانی پنج شنبه ها هم بیاد نه؟

سر تکان داد . با وجود آگاه بودن از پروسه بیماری ، باز هم غافلگیر شرایط قابل پیش بینی می شدند: ببینم می تونه یا نه.

.من و آرتمیس می خوایم بریم بیرون. سر می زنیم اونجا ، چیزی لازم نداری؟

دودل شد برای گفتن یک بسته پوشینه شورتی بزرگسال، بعد از ظهر درخانه پریناز شاید لازم می شد ، بخصوص که زهراسادات را چند ساعت تنها می گذاشت.

.نه. شما برای ناهار بیاین اینجا ، محسن که نیست ، ناهار منم به اندازه ست ، آرتمیس خاله ما امروز چلو ماهی داریم.

آرتمیس وصل بازوی پریناز شد : مامان بریم، مامان جون بابا محسن.

. قسم نده ، خودمون هم که می خواستیم میگو سوخاری
کنیم مامان جون ؟ مگه خودت نخواستی؟
. اونم ماهیه !

خندید و زهرا سادات را بیشتر در آغوشش فشرد :
منتظرتون هستیم.

پریناز که می آمد می رفت بیرون و خودش پوشک می خرید
. عکس العمل مادرش هم مهم بود . تغییرات ناخواسته و
اجباری جدید را قبول می کرد؟

#افق_های_تاریک

#پست101

زودتر به خانه پریناز رفتند تا مادرش با آنجا خوب بگیرد و
غربی نکند. تشک خوشخواب تخت خودش را روی تخت
مادرش انداخته بود، با قالی شویی تماس می گرفت ، می
آمدند و تشک را درخانه تمیز می کردند. مخفیانه با پریناز از
بروز شرایط جدید گفته بود و پریناز هم از سیر تند بیماری
گله مند گریه کرده بود. خودش رفته بود بیرون و پوشک

خریده بود و قبل از خارج شدن از خانه به نیت خانه پریناز یکی از شورتها را برای مادرش پوشیده بود در عین خجالت کشیدن و سخت بودن. پوشینه شورتی را انتخاب کرده بود تا استفاده اش راحت تر باشد ، شکل لباس زیر پوشیده می شدند و احتمال غریبی کردن مادرش کمتر بود . گرچه فکر خودش بود . زهرا سادات خیلی زودتر از اینها بی بهانه از زندگی بریده بود .

جلوی پزندگی حکمت منتظر گیسو خانم بود. دعوتش کرده بود داخل پزندگی ، برای صرف عصرانه اما پشت تلفن توضیح داده بود که هر چه زودتر بروند ، زودتر هم بر می گردند به خاطر مادرش.

گیسو خانم با دست پر آمد ، برش های سفید و زرد ترحلوا داخل سینی یکبار مصرف شفاف. به احترامش از ماشین پیاده شد و به طرفش رفت : سلام . رسیدن بخیر .

با تمایل گیسو خانم برای بوسیدنش جلورفت ، گونه اش گرم بوسیده شد : خیر تو راحت بیاد پوپک جون.

لبخند زد و اشاره کرد به پزندگی : آقای حکمت خوب هستن ؟

. مشتاق دیدارت هست ، سرش شلوغ بود از اونطرف هم
گفتم پوپک جون هم وقت نداره. دختر دوسته حکمت،
خدا فقط به ما لذت پسر داشتن رو داد.

نا محسوس ابرو بالا انداخت، گیسو خانم به دنبال آشنا
شدنش با پسرهایش بود ؟ لبخند زد : سالم باشند همیشه.
بفرمایید.

خودش در ماشین را باز کرد و صبر کرد گیسو خانم سوار
بشود ، عطر هل و زعفران و گلاب تر حلوا زیر دماغش
پیچید و بزاق جمع شده پشت حلقش را فرو داد . وقتی
سوار ماشین می شد متوجه آقای حکمت شد جلوی در
ایستاده بود با دست بلند شده. بوق زد ، دست بلند کرد و
راه افتاد: آدرس کجاست گیسو خانم ؟ بدونم از کدوم
مسیر برم .

با شنیدن آدرس سر تکان داد ، نادیا در قدیمی ترین بخش
شهر سکونت داشت ، در قسمت متعلق به کارخانه قند و
خانه های سازمانی معروف که حالا دیگر اثر و آثار کمی از
آنها مانده بود ، خانه های وسیع حیاط دار و پر از دار و

درخت . اغلب هم درخت های نارنج و خرمالو ، کاج و گردو .

. شوهر نادیا مدیرعامل کارخونه قنده . مهندس ایزدیار ،
اسمش رو شنیدی تا حالا؟

. شنیدم . نمی دونستم داماد اشرف خانمه ایشون . در جریان هستم چه کارهایی کرده برای کارخونه و شهر .

. خود نادیا هم دفتر پیشخوان دولت رو مدیریت می کنه ،
تو کوچه بازرگانی .

. درست . من تا حال گذرم به اونجا نیفتاده . همه بچه های
اشرف خانم فعال هستن ماشاءالله .

. همه . نازبانو هم پرستاره ، منتها به خواست شوهرش و به
خاطر بچه هاش کار نمی کنه .

#افق_های_تاریک

#پست102

دوربرگردان را دور زد تا به خیابانی که به مرکز شهر می رسید
 برود. رسیدن به آدرس از مرکز شهر راحت تر بود. اشرف
 خانم برای بچه هایش کم نگذاشته بود . همه موفق در
 زندگی و کار. به کجای قضیه می شد ایراد گرفت و دلیل پیدا
 کرد برای سربه نیست کردن یک آدم؟

. من پاک یادم رفتم تعارف کنم دخترم ، تر حلووا بخور
 . کامت رو شیرین کن .

دست روی دست گیسو خانم گذاشت و مانع کنار کشیدن
 سلیفون شد: نه . ممنون. برای هدیه می برید دست نخوره
 بهتره.

. تو هم عزیزی . حکمت گفت ظرف جدا بیر برای پوپک
 خانم ، من گفتم وقتی برگردیم میارمش پزندگی ، یه کاسه
 آش با هم می خوریم . از الان می گم که بهانه نیاری.

لبخند زد : قسمت . تا خدا چی بخواد. گیسو جون من
 مدتی شده برای یک ثانیه بعد هم برنامه ریزی نکردم.
 منتظر می مونم تا هرماجراپی می خواد پیش بیاد ، زندگی من
 و هر کجا می خواد بیره.

. ان شاءالله جاهای خوب خوب ببردت .

تشکر کرد و با خودش فکر که الان که باز هم افسار را سپرده ام به قدر و سرنوشت به کجا می کشاندم. دلشوره دوباره آمده بود سراغش. خیلی باید مواظب حرف زدنش باشد ، بفهمد از کجا بگوید و چطور تا هم راه گشا باشد هم خاطر نادیا را مکدر نکند . شده بود خانم مارپل . به دنبال حل یک جنایت قدیمی بی شاهد و مدرک معتبر و بر اساس حدس و گمان .

. اشرف اگر زنده بود و تو رو می دید خیلی خوشحال می شد ، دور از جونت البته ، هر چه خاک اونه عمر تو باشه دخترم . سال های سال خوش و خوشبخت زندگی کنی. چند سال پیش تو یکی از رفت و آمدها بهم گفت خیلی دوست دارم رابطه قطع شده با زهراسادات رو دوباره ترمیم کنم ، از نو شروع کنیم با هم . حتی تا کوچه تون هم اومده بود و اما می گفت ترسیدم زهراسادات درو به روم باز نکنه ، محل بهم نذاره . همونجا دیده بودت، می گفت یه دختر همه چی تموم رفت تو خونه شون، پرس و جو کردم فهمیدم پوپکه دختر کوچیکه زهرا، خوشحال بود می گفت اگر بدونی چه

خانمی شده ، دلم می خواد عروس مسعود بشه. با زهرا سادات حرف بزن بین قبول می کنه یا نه ؟ مامانت قبول نکرد. مسعود اون موقع ها سر زن گرفتن با اشرف درگیر بود و سر همین مسئله ناسازگار و ازخونه و مادرش فراری ، راستش رو بخوای منم بهش حق می دادم گاهی که سر می زدم می دیدم اشرف هنوز هم دنبال ماجراست و بهش دختر معرفی می کنه ، چه جاها که بدون حضور مسعود نرفتند خواستگاری . طول کشید تا قبول کرد مسعود خودش می خواد برای زندگیش تصمیم بگیره. اشرف معتقد بود پسرش رو می شناسه و مطمئنه اگر با تو آشنا بشه دیگه فرار نمی کنه . در جریان بودی؟

. تا چند روز پیش نه ! مامانم گاهی گم می شه بین سالهای گذشته ، اشاره می کرد اما من فکر کردم از خیالات و اوهامش سرچشمه گرفته اون اشاره ها .

. مامانت حتی قابل ندونست با تو در موردش صحبت کنه . یعنی خیلی از دست اشرف ناراحت بود . صلح و آشتی رو نمی خواست. مطمئنم اگر دست خودش بود هنوز هم از اشرف یادی نمی کرد .

#افق_های_تاریک

#پست 103

حرفهای مادرش را الان بهتر می فهمید از به گرو رفتن گیس مو . شاید نیت اشرف خانم خیلی هم خیر نبوده، می خواسته بهانه برای تسلط بیشتر بر مادرش داشته باشد. چقدر بد بود که نمی شد فهمید اشرف خانم از رفتار و کارهایش پشیمان هم بوده یا نه؟

لبش را گزید، قضاوت کردن وقتی نبود از خودش دفاع کند کار درستی نبود .

. امروز به حکمت می گفتم شاید خواسته اشرف بعد مرگش محقق بشه. مسعود هنوز هم مجرده. نترسونمت عاقله مردی شده واسه خودش.

از فرعی خودش را رساند به بلوار اصلی شهر. کارخانه قند درست روبه روی فلکه شهرداری، میدان اصلی شهر بود ، بعد باید کارخانه را دوری زدند تا به خانه های مدنظر برسند. اسم خانه های سازمانی روی این قسمت از

متعلقات کارخانه مانده بود وگرنه مدیر عامل جدید عامل تغییر و تحولات زیادی شده بود. خانه ها ، املاک و مستغلات کارخانه به مزایده گذاشته شده بود برای نوسازی کارخانه ، برای ساخت خانه های جدید و مدرن برای کارکنان با متراژ کمتر اما تعداد بیشتر. برای ساخت انبار مخصوص کارخانه تا ماشین های حامل چغندر قند همه جای شهر سرگردان نباشند و از یک مسیر مشخص برای خالی کردن بار به انبار برسند.

عمیق لبخند زد به روی گیسو خانم ، نشسته بودند با آقای حکمت چه قصه ها ساخته بودند : چه ترسی گیسو جون ؟ من و چه به جناب مسعود خان. من فقط دنبال حال خوب برای مامانم هستم ، می خوام اگر گره ای هست باز بشه . اگر اشرف خانم هنوز در قید حیات بود می رفتم سراغ خودشون، شاید می تونستم کاری بکنم که دو تا دوست دوباره به هم برگردند. متأسفانه خیلی دیر باخبر شدم وقتی اشرف خانم فوت شده و مامانم خودش رو هم به یاد نداره .

دست گیسو خانم روی دستش نشست : غصه نخور
 دخترم . خدا اول جنبه و لیاقت آدم رو می سنجه و بعد به
 اندازه فهم و درک و تحملش بار رو دوشش می ذاره. خدا
 زهراسادات رو فراموش نکرده و نمی کنه مطمئن باش .
 دروغ نیست گاهی دلم خیلی می گیره و اسم حال مامانم رو
 می ذارم بی عدالتی دنیا. اما باز هم باید راضی به رضای خدا
 باشیم.

طبق آدرسی که گیسو خانم گفته بود رسیدند به خیابان
 موازی با کارخانه قند ، بوی ملاس چغندر ، دود کارخانه ،
 درختهای همیشه سبز نارنج و نارنگی . خانه ای که متعلق
 به نادیا بود بازسازی شده بود . خانه های بزرگ و حیاط
 دار و دلباز تبدیل به قوطی کبریت شده بودند.
 رسیدیم گیسو جون .

گیسو خانم نگاهی به آدرس و بعد نگاهی به کد پستی و
 پلاک روی در انداخت : خودشه ، نادیا می گفت از دو
 طرف می تونیم بریم. شمال و جنوب ورودی داره، شما کجا
 راحت تری دخترم به خاطر ماشین می گم.

ماشین را خاموش کرد: قسمت بود از این در بگذریم
بفرمایید.

گیسو خانم پیاده شد اما خودش کمی زمان خرید با برداشتن
کیفش و گلدانی که برای نادیا خریده بود ، گلدان کوکداما با
گل پاپیتال ابلق، به اضافه یک جعبه شیرینی ، وقتی برای
خرید پوشک رفته بود فکر کرده بود نباید دست خالی به
مهمانی برود . گل هدار مناسب برای حیاط و داخل منزل
بود .

شیرینی را روی صندوق عقب گذاشت، کیفش را روی
دستش انداخت ، گلدان را بغل گرفت ، در ماشین را قفل
کرد و بعد جعبه شیرینی را برداشت.

گیسو خانم کنار پل فلزی و کوچک مقابل در حیاط
منتظرش ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد.
ببخشید. بریم.

پس من زنگ بزنم .

سرتکان داد و نفس عمیق کشید و دست گیسو خانم روی
کلید آیفون نشست. چه کسی را می دید با چه برخوردی؟

#افق_های_تاریک

#پست 104

صدای نادیا را شنید و نگاهش را از دیوارنگاری ها گرفت ،
روی دیوار خانه های کوچه نقشی از کوچه باغ های قدیمی
زده شده بود، درهای چوبی و دیوارهای خشتی و برگهای
سرک کشیده به کوچه. تصویر با خودش آرامش داشت و
خنده روی لبش نشانده.

.خوش آمدید ، گیسو جون ، پوپک خانم .بفرمایید.

در باز شد. منتظر ماند اول گیسو خانم وارد بشود . در
حیات را بستند و نادیا هم آمد برای استقبال. زنی با قد
بلند حدود سی و هفت هشت ساله .کت و شلوار پوشیده
بود و موهایش را ساده جمع کرده بود. نگاهی به خودش
انداخت، با نادیا می توانست رقابت کند، مانتوی کتی بلند
جلو باز کالباسی پوشیده بود ، کرپ مازراتی با تاپ و شلوار
و روسری ابریشمی مشکی ، برایش مهم بود اولین دیدار
چطور به نظر برسد، در اولین نگاه چطور قضاوت بشود ،

بالاخره آمده بود حرفهای مهمی هم بزند. ردی از آشنایی در صورت نادیا می دید ولی چطور و از کجا. صورتش آرام و لبخند روی لبش نشسته بود. از دیدن مهمان ها خوشحال بود. باز هم نفس عمیق کشید و لبخندش را بزرگتر کرد. گیسو خانم دیده بوسی کرده بود و حالا نوبت خودش بود. جعبه شیرینی را به طرف نادیا گرفت تا دست راستش خالی بشود: قابل شما رو نداره.

. زحمت کشیدی پوپک جان.

کمی استرس داشت ، فضا و جو آرام بود اما دل خودش در تب و تاب . گفت خواهش می کنم ، دست نادیا را گرم فشرد و گونه هایش را بوسید نادیا همانطور که دستشان در دست هم بود نگاهش کرد ، دقیق و پر از مهر: از چه راه دوری اومدی پوپک جون ، هر چند فاصله ای نبوده بین ما. نمی دونی وقتی گیسو جون گفت همراه شما میاد خونه مون چقدر خوشحال شدم .

. ممنونم . دیره اما فوت مادرتون رو تسلیت می گم.

. فدات بشم . سر پا نگه داشتم شما رو بفرمایید گیسو جون ، بفرمایید .

نادیا رفت و دست پشت کمر گیسو خانم گذاشت و تعارفش کرد داخل خانه . ورودی خانه سرسبز بود ، فضایی شبیه هشتی های قدیمی اما مدرن ، پر از گل و گلدان ، خندید نادیا می توانست از گلدان هدیه اش مراقبت کند . بعد از تعارف کردن و منتظر ماندن برای وارد شدن صاحب خانه ، قدم داخل خانه گذاشت و لبخند زد، خودش رفت سمت گلدانها و هدیه اش را موقتاً روی زمین گذاشت ، خودشان اگر دوست داشتند آویزانش می کردند: انگار جای درستی اومده.

نادیا هم خندید: خوش اومده ، چقدر زحمت کشیدی پوپک جون ، نمی دونی دیدن خودت چه حس خوبی داشت. پریناز چطوره ، بردارها . زهراسادات خانم؟ همه خوب. پریناز هم سرگرم کار و زندگی و بچه داری.

نادیا دست پشت کمرش گذاشت : نشسته بهتر می تونیم حرف بزنیم. بریم گیسو جون رو هم مدام سرپا نگه می دارم من .

صبرکرد گیسو خانم اول بنشینند. از خوش شانسی گیسو خانم روی مبل دو نفره نشست ، از فرصت استفاده کرد،

با اجازه گفت و کنار گیسو خانم نشست. هیجان ، استرس ،
 دل آشوبه. با وجود استقبال خوب حس غریبه بودنش
 پابرجا بود، اگرچه نادیا از گذشته ها خاطره داشت اما نه با
 پوپک که با بقیه. باز هم تردید گفتن به پریناز و برادرها آمد
 وسایه انداخت روی دلش، شاید آنطور که از آنها
 انتظار داشت رفتار نمی کردند.

نادیا رفت آشپزخانه : پس پریناز بچه داره؟
 تیکه زد به پشتی مبل: یه دختر چهارساله ، آرتمیس.
 برادرها چی؟

اردلان هنوز نه ، اما ارسال زنش بارداره.
 به سلامتی. اردلان و مسعود تو یه رده بودن . دوست جون
 جونی هم. فقط خوابشون از هم جدا بود . حالا خوبه
 اردلان یک به هیچ از مسعود جلوئه . داداش بزرگه ما هنوز
 دم به تله نداده.

نگاه و لبخند معنی دار گیسو خانم را با سر تکان دادن و
 لبخند جواب داد ، شوخی می کرد با نگاهش.
 هر اتفاقی به وقتش می فته.

#افق_های_تاریک

#پست 105

نادیا با لیوان های شربت برگشت: پیر شدیم رفت پوپک
جون ، اما جنگ ما با مسعود تموم نشد.

دزدکی نگاه چرخاند بلکه عکسی خانوادگی ببیند، شاید
مسعود سیادت عزب اوقلی همانی بود که با هم تصادف
کرده بودند . در تیررس نگاهش خبری نبود . یخ های شکل
دار شناور سفید روی زرد خوشرنگ شربت دلش را بردند،
واقعاً به نوشیدنی خنک احتیاج داشت و پذیرایی نادیا به
موقع و بجا بود .

. عکس داری نشونم بدی همه رو ببینم؟ تو رو دیدم و یادم
افتاد گذشته چقدر با خودش دلتنگی داره.

. دارم .

گوشی داخل کیفش بود . جالب بود با نادیا به یک چیز
فکرمی کردند اما به شکل متفاوت. لیوان شربت را برداشت
و تشکر کرد . کمی نوشید تا دلش جا بگیرد و بعد گوشی را

برداشت و رفت گالری و عکس های تقریباً تازه را نشان داد ، خانه اردلان بودند زیر آلاچیق . بلند شد تا گوشی را به نادیا بدهد خودش آمد: زحمت نکش. من همین جاکنارت می شینم می بینم .

روی مبل دو نفره اما جادار کمی جمع تر نشست تا جا برای نادیا هم باز بشود. شانه به شانه هم نشسته بودند. به نیم رخ نادیا نگاه کرد، عجیب او را یاد کسی می انداخت، اما چه کسی؟ محال بود حس آشنا بودن نادیا مربوط به بچگی باشد، مربوط به دیدن عکس های آلبوم های قدیمی هم نبود. نادیا الان با عکس های بچگی تفاوت های زیادی داشت .

. خدای من، چقدر تغییر کردن همه. پریناز رو ببین. دیگه باید بگم آقا اردلان ، آقا ارسلان. اسم خانم اردلان چیه ؟ . آسوده . اسم همسر ارسلان هم بیتا .

. به سلامتی. هرچقدر حیف بخوریم واسه روزهای از دست رفته کمه. بعد از رفتن مامان، به اون روزها زیاد فکر می کنم . چرا باید خاطره های خوبی که می شد کنار هم تکرار بشه رو از ما دزدیدند.

لبش را خیس کرد ، از همان موقع هایی بود که باید جلوی
زبانش را می گرفت تا اشاره ای به موضوع سالهای پیش
نکند و باعث دلخوری نشود. نادیا اگر می فهمید مادرش
مقصر اصلی بوده با خوشی از آن روزها یاد می کرد؟

.گیسو جون نظر شما چیه ؟ اگر تو همون کوچه مونده
بودیم شاید سرنوشت ها هم عوض می شدند.بالاخره به
اندازه ای دختر و پسر بود تو اون کوچه که نه همه ، ولی
چند تایی به هم گره بخورند.

گیسو خانم لبخند زد : هنوز هم دیر نشده .ماهی رو هر
وقت از آب بگیری تازه ست .

نگاه پر از مفهوم نادیا روی صورتش نشست ، به فاصله
چند ثانیه لبخند کنج لبش . شرایط طوری نبود که به ایما و
اشاره های گیسو خانم اعتراض کند.

نگاه نادیا دوباره برگشت روی عکس : نکنه ایشون
زهراساداته ؟

چشمش دوخته شده بود به انگشت نادیا روی عکس
مادرش. خفه زمزمه کرد : ماما منم .

. خدا مرگم بده .

. دور از جون .

#افق_های_تاریک

#پست106

گیسو خانم هم بلند شد و کنار دست نادیا ایستاد ، جای گیسو خانم را گرفت تا بتواند کنار دست نادیا بنشیند و عکس ها را ببیند : بفرمایید اینجا گیسو جون .

. ببخش دخترم. مشتاق دیدن زهراسادات شدم . خیلی وقته نشده بهش سر بزنم.

. عزیزم ، چقدر دوره از خاطره های من زهراسادات. دروغ

نیست اگر بگم مادر دوم ما بود. هر وقت مامانم نبود یا

مشکل داشتیم ، هوامون رو داشت، مثل بچه های خودش

تر و خشکمون می کرد. یادمه مهرداد آبله مرغون گرفته بود

مامانم ما رو فرستاد خونه شما تا در امان باشیم . پوپک

جون هر چه خودم و از امروز به بعد سرزنش کنم کمه،

چقدر زود روزهای با هم بودن رو فراموش کردیم ، ندیدن

و بی خبر موندن واسه مون شد عادت . اگر اسمش نمک
به حرومی نباشه چیه؟

معترض شد : این چه حرفیه . دور از جون.

. حقیقت محضه . خنده داره . تو یک شهر با چند تا خیابون
فاصله و از هم بی خبر . بی معرفت شدیم همه .

جرعه دیگری از شربت انبه را نوشید: بچه بودیم ، انتخاب
های بزرگترامون رو زندگی می کردیم.

نادیا سر تکان : درسته یک جایی دست ما نبود . چی به سر
مادرت اومده ؟

نگاهش میخ چشمهای خیس نادیا شد . تغییرات جسمی
مادرش ناراحتش کرده بود: آلازایمر .

. عزیزم . سرنوشتی که حق زهراسادات نیست .

یادش افتاد به ظهر ، به تشک خیس ، به دردسری که برای
حمام بردن و لباس به تن کردن و جابه جایی تشک کشیده
بود . واقعاً حق مادرش نبود . نگاهش را دوخت به زمین و
دست گیسو خانم پشت کمرش نشست و نوازشش کرد . آه
کشید و بغض و درد را باهم قورت داد .

. باید سر بزخم به زهراسادات. حق مادری به گردن ما داره ،
 حقی که ما نتونستیم درست اداش کنیم.

نتوانست مخالفت کند و بگوید از وقتی خبر فوت مادرت را
 شنیده حال خوبی ندارد و من برای همین اینجا هستم.

تلخ خندید: خوشحال می شه مامانم .هرچند ، چند وقته
 دیگه بچه های خودش رو هم به سختی به یاد میاره. با
 تکرار، با دیدن عکس های قدیمی. خیلی باید تلاش کنیم تا
 مامان لااقل یکی از خاطره هاش رو به یاد بیاره و باور کنه
 بچه های خودش هستیم.

نادیا لب بهم فشرد. چشمهایش نم برداشته بود وسی
 داشت گریه نکند و باعث ناراحتی نشود: بمیرم.

. سلام. خوش اومدید.

حواس شان پرت سمت دیگر سالن شد ، دختری هفده
 هجده ساله آنجا بود و با لبخند نگاه شان می کرد . جواب
 لبخندش را داد : سلام عزیزم. ممنون .

گیسو خانم هم با قربان صدقه رفتن های مادرانه جواب
 داد: نازش رو برم چه دختری .

نادیا بلند شد: دست بوس شماست. میشا دخترم. میشا
جون ، گیسو جون و پوپک از همسایه های قدیمی هستن ،
بعد مدتها دیدار تازه کردیم با هم.
. مامانم رو خوشحال کردید ممنونم.

لبخند زد به خوش زبانی میشا. با توجه به سن میشا نادیا
خیلی زود ازدواج کرده بود.

نادیا حتماً حیرت و تعجبش را درک کرد : من خیلی زود
ازدواج کردم پوپک جون. ارسطو همسایه مون بود دیوار به
دیوار. دیگه خودت حدس بزن چی شد . سنی نداشتیم،
ازدواج کردیم و با هم بزرگ شدیم، میشا یه بردار دوقلو هم
داره، مانا . دوتاشون پیش دانشگاهی هستن و امسال هم
کنکور دارن.

#افق_های_تاریک

#پست107

ماشاءالله را گیسو خانم گفت ، به سلامتی را خودش : چی
می خونی میشا جون؟

.ریاضی فیزیک.

.بارک الله ، موفق باشی. دوست دارم خبر موفقیتت رو بشنوم .

نادیا زمزمه کرد : ان شاءالله .

میشا جواب داد : ممنونم ..

و ادامه داد: مامان مزاحم شما و مهمونهایتون نباشم. می خوام با دایی مسعود برم جایی .

شنیدن اسم مسعود حواسش را جمع تر و توجه اش را بیشتر کرد .

.چه بی خبر؟ کجا می خوای بری ،چرا نیومده داخل؟

مادر و دختر رفتند.کاش مسعود سیادت می آمد داخل تا مطمئن می شد این سیادت همان سیادت هست یا نه .

.من خوشبینم دخترم.

برگشت سمت گیسو خانم: به چی؟

. به اتفاق های خوب. فرصت نشد جواب نادیا رو بدم ولی حق داره اگر همسایه ها کنار هم مونده بودند شاید زیبایی های زیادی رو با هم تجربه می کردند.

مایل نشست تا راحت تر صحبت کنند: من به تقدیر معتقدم گیسو جون و مطمئنم اگر هرکدوم از بچه های چند سال پیش قسمت و سرنوشت مشترک داشتند، زندگی به نحوی اونها رو سر راه هم قرار می داد. یعنی سهم هم نبودند.

گیسو خانم آه کشید:دیگه کسی هم نمونده که بخواد دنبال سرنوشتش باشه ، دو تا پسرای من موندن، مسعود اشرف و تو. ببینیم چی پیش میاد، شاید زندگی برای از این به بعد خواب های خوبی دیده باشه.

تلاش گیسو خانم را برای جلب توجه اش نسبت به مسعود سیادت یا حتی بچه های خودش نمی فهمید. حرفی نزد ، یعنی حرفی سر زبانش نمی آمد که بگوید. گیسو خانم برای تلاش کردن آزاد بود، دو نفر دیگر بودند که باید با هم به تفاهم می رسیدند. و طبق محاسبات و حدسیاتش باید یکی از سه ذکور باقیمانده از کوچه بوستانی را انتخاب می کرد ،

تا نقطه اتصال دوباره باشد. نفس را سنگین بیرون فرستاد، مسئولیتش روز به روز سنگین تر می شد.

نگران حال مادرش بود. نگران اتفاق غیر قابل پیش بینی در خانه پریناز. پریناز به اندازه خودش مسلط به امور نبود: با اجازه تون من تماس بگیرم حال مامانم رو پرسم. راحت باش عزیزم .

تنها جای آشنای خانه حیاط بود، نمی توانست به آنجا برود ، نادیا و برادرش مشغول صحبت بودند حتماً. همان جا نشست و تماس گرفت. پریناز خیالش را راحت کرد دنیا امن و امان مانده. مادرش دارویش را سر وقت خورده بود و روی صندلی راک پشت پنجره نشسته بود ساکت و آرام. نتوانست وارد جزئیات بیشتر بشود ، همین که زهراسادات بی قراری نمی کرد و با حضور در جای غریبه از نظر خودش کنار آمده بود خوب بود.

#افق_های_تاریک

#پست108

گوشی را گذاشت روی گل میز ، نادیا نتوانسته بود عکس ها را به دقت نگاه کند . ممکن بود دوباره بخواهد ببیند .
 .وقتی نیستی کی از مادرت مراقبت می کنه پوپک جان؟
 .پرستار داره نیمه وقت. خواهرم و زن داداش ها هم هستن وقت نیاز.

.فردا حتماً میام به مادرت سر می زنم .می دونم نمی شناسه اما دلم براش تنگ شده. این دفعه با حرفهای خوش میام.
 .قدمتون روی چشم .

و با اطمینان کمتر با توجه به حال مادرش ادامه داد :
 خوشحال مون می کنید .

.جایی نمی خواهید برید فردا؟

پریناز چند روز قبل گفته بود جشنواره گل و گلاب میمند برگزار شده برنامه ریزی کرده بود همه با هم بروند.رفتن شان در شاید و اگر بود.مسافت زیاد بود ،اگر مادرش بی قراری می کرد دیر به خانه بر می گشتند.

.حتمی نیست ، بقیه راهی میمند هستن . اگر حال مامانم خوب باشه همراهی شون می کنیم.

. پس من قبلش یا تماس می گیرم یا پیام می دم.
 . باشه . خونه خودتونه گیسو جون در خدمت تون هستیم
 .

نادیا برگشت : ببخشید ، داداشم اومد، هرچه اصرار کردم
 نیومد داخل گفت ممکنه مهمون ها معذب باشن . کار
 واجب داشت و میشا کشونده بودش تا اینجا.
 خودش خواهش می کنی زیر لب زمزمه کرد و گیسو خانم
 با تمام مهرش گفت: کاش اومده بود داخل می دیدیمش
 دوست دارم بین بچه ها دوستی دوباره جریان پیدا کنه.
 البته بچه های من از کوچه بوستانی سهم کمتری نسبت به
 شما دارند ، دیر بچه دار شدم ، اولین پسرم دو تا سه سال
 از پوپک بزرگتره . اما می تونید با هم دوستهای خوبی باشید
 .

. گیسو جون نمی دونید اومدن شما با هم چه چیزهایی رو
 زنده کرده، من هنوز هم ماتم به خدا . از نظر زمانی بدموقع
 همدیگه رو پیدا کردیم . همیشه وقت برای شروع هست
 . پوپک جون از مامان بگو برامون . باور کن یک لحظه هم
 از وقتی عکسش رو دیدم از فکرم بیرون نرفته.

. مامان هست و سیر بیماری فراموشی. روز به روز شرایطش
 وخیم تر و سخت تر می شه. راستش نادیا جان نمی دونم
 گیسو جون تا چد حد گفته اما من به خاطر مادرم مزاحم
 شما شدم .

. من حرفی نزدم دخترم . فقط گفتم پوپک دوست داره یکی
 از بچه های خدایامرز اشرف رو ببینه .

دست گیسو خانم را فشرد و دوباره نگاهش را داد به نادیا
 :اگرچه باید اعتراف کنم به اندازه ای گرمی و محبت از شما
 دیدم طی چند دقیقه گذشته که فهمیدم دیدن شما بهانه
 نمی خواد، حس خوب تازگی داری نادیا جون ، بدون تعارف
 می گم.

. محبت داری عزیزم . نخوام دروغ بگم تعجب کردم . آخه
 سالها بود رابطه ای نبوده و همدیگه رو از یاد برده بودیم.
 اما احساسی که داری دو طرفه ست پوپک . دو طرفه ست.
 راستش بعد از دیدنت دست وپام و گم کردم من. یعنی تا
 قبل از اینکه بیای با خودم فکر می کردم پوپک دو ساله چه
 شکلی شده با من چکار داره بعد از گذشت سالها. مسعود و

میشا هم از هیجان من تعجب کردند. اگر کمکی از دستم
بربیاد دریغ نمی کنم .

نفس تازه کرد و چند ثانیه پلک بست تا افکارش را جمع و
جور کند : یه خورده بی مقدمه می شه حرفهای من اما خب
راه دیگه ای برای شروع نیست نادیا جون.
. پس صبر کن من الان بر می گردم .

#افق_های_تاریک

#پست109

نادیا با عجله رفت آشپزخانه ، خودش هم نگاهش را
دوخت به گلهای فرش، نادیا زود برگشت با ظرفی از میوه
های تابستانی .

. زحمت کشیدی. نیازی نبود نادیا جون.

. قابل دار نیست .

بعد خودش از هر کدام از میوه ها داخل بشقاب گذاشت
و تعارف شان کرد: آب جوش هم گذاشتم، چایی با شیرینی
لطیفه و ترحلوا حتماً مزه داره.

گفتن حرفهایی که سر زبانش بود تلخ بود و با هیچ شیرینی
خنثی نمی شد. نوش جانی گفتند و بابت پذیرایی بدون
نقص و کامل نادیا تشکر کردند. زیر لب بسم اللهی گفت و
شروع کرد: نمی دونم در جریان پروسه بیماری آلزایمر
هستین یا نه اما هر کس رو گرفتار کنه، رها نمی کنه.
فراموشی از خاطره های نزدیک و دور شروع می شه تا برسه
به خود آدم و عزیزترین هایی که داره و یک سری حواشی
دیگه که به خودی خود پشت سر گذاشتن بیماری رو
سخت تر می کنن و الان مجال گفتن اونها نیست. کلیتی که
گفتم برای درک بهتر حال مامانم و حرفهای خودمه. مامانم
چند ساله می جنگه با بیماری و همه می دونیم بالاخره از پا
در میاد، نبردی هست که می دونی آخرش بازنده میدون
هستی اما تلاشت رو برای زنده بودن، زندگی کردن می کنی.
من نسبت به پریناز و داداش هام وقت بیشتری با مامان
می گذرونم، به احوالاتش واقف ترم. از وقتی مامان

خبرفوت مادرتون رو شنیده، خدا رحمت کنه ایشون رو ،
 روحیه اش بهم ریخته، تقریباً روزی نیست که یاد اشرف
 خانم یا کوچه بوستانی و خاطره ها نکنه. با توجه به فاصله
 ای که بوده من خودم انتظار نداشتم مادرم بهم بریزه ، فکر
 کردم گذشته ها تو گذشته موندن و پاک شدن . مامان
 گاهی یاد لحظه های خوبش می کرد از همسایه ها، دور هم
 جمع شدن ها، اما مدتی هست بی قراره. من از گیسو جون
 هم پرسیدم . گفتم شما در جریان چرایی دوری مادرم و
 اشرف خانم هستین ؟ چون با وجود عکس هایی که هست
 و گفته ها و شنیده ها رابطه صمیمی و خوبی با هم داشتند.
 مادرم ناراحته و می دونم می خواد کاری انجام بده ولی نمی
 تونه ، ذهنش برای یادآوری و زبونش برای گفتن یاری نمی
 کنه برای همین عذاب می کشه ، چطور بگم مثل اینکه با
 قلبش حس می کنه. گفتم شما رو ببینم شاید بدونید قصه
 چی بوده ، چرا قهرکردن، کی از کی دلخور و دلگیر بوده ، کی به
 کی مدیون ، تا اگر دینی هم هست به شکلی برداشته
 بشه. البته بگم خودمم بارها فکر کردم تلاش من چه فایده
 ای داره ، فهمیدنم چه اثری داره ؟ چون کاری برای هر دو

تا مادر از دستمون برنمیاد ، اشرف خانم دستشون از دنیا کوتاه شده، مادرم هم فرقی با مرده نداره ، چون زنده نیست و زندگی نمی کنه فقط نفس می کشه. باز هم نمی تونم بی تفاوت باشم و منتظر، ببینم کی همه چی تموم می شه. دروغ نیست مادرم هر لحظه به رفتن، به مرگ نزدیک تر می شه. دلم می خواد آخرین روزهای عمرش که نمی دونم تا کی طول می کشه به آرومی بگذره براش ، بیماری به حد کافی آزارش می ده ،رنج مضاعف نداشته باشه. بعد ها حسرت نخورم چرا اگر می تونستم باری از روی دوشش برنداشتم ، نگرانم یه وقت مادرم دینی به مادرتون داشته باشه.

بغضش را به سختی سنگ قورت داد ، خراشیدن و زخم شدن حنجره را به خوبی حس می کرد.توصیف حال مادر از به چشم دیدنش سخت تر بود. نمی توانست مستقیم بگوید رازی در گذشته هست از طرف اشرف خانم که مادرم می داند، بعد سالها دوباره بی قرار شده،مادرش سالها پیش دور شدن و جدایی را انتخاب کرده بود، فرار کرده بود. اگر با مشکل روبه رو شده بود ، همان موقع حل می شد ،

رنج دانستن و نگفتن آزارش نمی داد. بار را همه جا و همه طرف با خودش نمی کشید.

.چی بگم پوپک جان. همه تعلل کردیم به شکلی .مامانم هیچ حرفی نزده، اشاره ای نکرده، من اسم مادرت رو از زبونش نشنیدم .ولی آخری ها خیلی تو خودش بود مثل زهراسادات یاد قدیم قدیم می کرد.می دونم مامانم هم اونجا رو دوست داشته چون خونه مون رو نگه داشته و نفروخته.من چند روز قبل از فوتش و بقیه چند شب پیش فهمیدند .

#افق_های_تاریک

#پست110

.آره ، دیدم خونه تون رو چند روز پیش. مادرم رو برده بودیم برای دیدار ، بلکه دیدن اونجا حالش رو بهتر کنه .کوچه به گفته بقیه خیلی تغییر کرده بود اما خونه شما به شکل گذشته مونده بود.نمی خوام شما رو ناراحت کنم اما مامانم با دیدن خونه بهم ریخت .به خاطر همین می گم

حرفی هست که ما نمی دونیم . مادرتون هیچ وقت با شما
درد و دل نکرد؟

. نه . درسته من خیلی زود ازدواج کردم و از خانواده جدا
شدم ولی مطمئنم اگر حرفی بود مامانم مجال برای گفتنش
داشت . مامانم سگته قلبی کرد ، رگ هاش گرفتگی داشت ،
قرار بود آنژیوگرافی بشه که سگته مغزی کرد و دوام نیاورد

. متأسفم .

. منم پوپک جون برای دو تا مادر که سهم غم شون بیشتر
از شادی بود . مادرم سالها یتیم داری کرد . مادر تو هم ...
چی بگم .

اگر زبان گفتنش را داشت می گفت دنیا به هیچ وجه به
عدالت رفتار نکرده .

. مامان از چی یاد می کنه مثلاً ، وقتی حالش آشفته می شه
چه اشاره هایی داره؟

نادیا به اندازه خودش تیز بود و زرنگ حتماً شک کرده بود
حرفهایی در میان است ، اگر تنها بودند شاید شمه ای از

حرفهای مادرش را می گفت ، از نادیا می خواست آنها را کنار هم بگذارد و اولین تصویری که دارد را به زبان بیاورد ، صادق ، منقل آتش ، سوختن ، کشتن . قهر ، دوری و فاصله.

کمی صبر کرد تا بتواند به خودش مسلط بشود ، دیری نبود زیرگریه بزند ، این روزها دلش هرروز نازک تر از روز قبل می شد . تکرار حال زهراسادات برای دیگران را دوست نداشت ، اما مجبور بود تحمل کند : حرف خاصی نیست ، متوجه شرایط مامان هستی نادیا جون . حافظه اش یاری نمی کنه . بیشتر اسم مادرتون رو صدا می زنه ، آشفتگی حالش رو با گریه و بی تابی نشون می ده ، هر روز که از خواب بیدار می شم منتظر بدتر شدن حال مامان هستم و بروز یک حالت و نشونه دیگه از بیماری ، حال امروز مامان اصلاً شبیه یک هفته قبل ، یک ماه پیش نیست . مغز داره کوچک و کوچک تر می شه ، منظورم اینه نمی شه به حرفهایش دل بست یا انتظار داشت برامون قصه بگه از اول تا به آخر . من حدس می زنم مامانم دوری رو نمی خواسته ، مجبور بوده . دلش هم تنگ ، شنیدن خبر بهمیش

ریخت ، یا اینکه حرفی هست که عذاب وجدان داشته برای هردوتا شون. هرچی هست مربوط به دلیل قهر کردنه.

توان بیشتر مقابله کردن با بغض را نداشت ، حین گفتن صدایش می لرزید و کلافه اش کرده بود، اشکش سرریز کرد و بلند شد: ببخشید دستشویی کدوم طرفه؟

گیسو خانم و نادیا را هم ناراحت کرده بود. پر بود از حرفهای نگفته ، حال مادرش را با بند بند وجودش درک می کرد ، دانستن و نگفتن ، یا زندانی کردن فریادهای بلند در سینه تنگ. نادیا نسبت به حرفهای حساس شده بود کاش او هم بیفتد دنبال فهمیدن. بالاخره اشرف خانم یک جایی ردی نشانی از خودش بجا گذاشته بود .
از این طرف بیا عزیزم.

دست زیر پلکش کشید و همراه نادیا رفت سمت راهرو. سرویس بهداشتی و حمام جایی دور از دید بودند . در راهروی مابین خواب های خانه.

تشکر کرد و رفت داخل سرویس ، روی توالت فرنگی نشست و با صدای کنترل شده ای گریه کرد و به خودش

تشر زد: نمی تونی جلوی هیچ اتفاقی رو بگیری، چرا خودت رو بیشتر عذاب می دی. هرکی هر کاری کرده تموم شده . همه عادت کردن . نبود اشرف خانم تا چند روز دیگه برای بچه هاش هم عادی می شه . همه برای خودشون زندگی دارند خودت رو موظف کردی به پیدا کردن سرنخ. اگر بقیه بفهمند ممکنه فقط سرزنشت کنند ، که شدی کلوخ و به حال سنگ گریه می کنی. نباید دردت رو برای همه فریاد بزنی، مادرت حرمت داره .

#افق_های_تاریک

#پست 111

فقط از یک طرف تحت فشار نبود . دلش می خواست راز را برملا کند تا دل مادرش هم آرام بگیرد . فقط به خاطر دل زهراسادات باید که زبان او می شد و گفتنی ها را می گفت . آب به صورتش پاشید ، با دستمال خشک کرد و بیرون رفت . از سالن صدای یک مرد شنیده می شد : میشا فراموش کرده اومدم براش بیرم .

شاید شوهر نادیا آمده بودخانه ، نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت نزدیک هفت بود . همه گفتنی ها را نه، تا جایی که حضور گیسو خانم اجازه می داد گفته بود. شک به دل نادیا انداخته بود . ممکن بود نادیا دنبال ماجرا را بگیرد. به هر سختی و دردناکی باید می فهمیدند چه بر سر پدرشان آمده. خودشان می فهمیدند.

روسی اش را مرتب کرد و دستی به مانتویش کشید و قدم گذاشت به سالن.

.بهتری پوپک جون؟

سریلند کرد سلام کند و جواب بدهد ، نگاهش خیره و مات کسی که می دید ماند، مسعود سیادت اینجا بود.

.خانم همایون شما ؟ اینجا ؟ شما همون پوپکی. چرا من شک نکردم .

قدم برداشت سمت بقیه .هنوز هم گیج حضور مسعود سیادت بود : سلام.منم از دیدن شما تعجب کردم.

.سلام . دنیا چقدر کوچیکه . دیروز که از هم جدا شدیم فکر نمی کردم دیگه شما رو ببینم .

. مسعود؟ پوپک جون رو می شناسی.

نگاه آقای سیادت از صورتش جدا نمی شد ، او هم به اندازه خودش متحیر و شگفت زده بود : آره . همون خانمی که زدم به ماشینش .

نادیا آمد و کنار دستش ایستاد : چه تصادفی. تو به اسم و فامیل پوپک شک نکردی؟

مسعود زورکی لبخند زد : نه. چون اصلاً به گذشته فکر نمی کردم. فراموشم شده بود همه چی. می بینی! دیروز اردلان رو هم دیدم و نشناختم.

. آقا اردلان رو کجا دیدی؟

خیره به صورت مسعود سیادت ، خودش زودتر جواب داد : دیروز برای تحویل گرفتن ماشین همراه من بود .

با سوء ظن و شک به مسعود نگاه می کرد ، دیروز وقتی تلفنی با گیسو خانم صحبت می کرد مسعود سیادت هم آنجا بود و حرفهایش را می شنید. یادش نمی آمد اسمی از اشرف خانم برده یا نه ؟ به شباهت اسم ها شک نکرده بود یعنی که همانجا آشنایی بدهد . نمی شد که همه اعضای

یک خانواده اتفاقی اسم مشابه داشته باشند ، از پدر گرفته تا بچه ها.

. چرا ماتت برده خانم. برو بشین تا برات چایی بیارم، حالت رو بهتری کنه.

نادیا تقریباً هلش داد سمت مبل. تصادف ؟ حضور نزدیک مسعود اتفاقی بود ؟

#افق_های_تاریک

#پست 1

گیسو خانم را تا جلوی در پزندگی همراهی کرد برای دیدن آقای حکمت و سلام کردن، چون به گفته گیسو خانم منتظر بود برای کمی صحبت و همنشینی به پزندگی بروند. ذهنش آشفته تر از آن بود که بخواهد وقت تلف کند ، باید قبل از رفتن به خانه با مسعود سیادت صحبت می کرد. مسعود سیادت به بهانه منتظر بودن میشا خیلی زود جمع و خانه را ترک کرده بود، ماندنش هم بی فایده بود در اصل چون نمی توانست جلوی نادیا و گیسو خانم با او

حرف بزند و جواب سؤاهايش را بگیرد. ساده نبود که بخواهد مثل بقیه قبول کند همه چیز اتفاقی بوده و از روی قسمت ، تازه ذوق هم داشته باشد.

دم غروب بود ، قسمت فروش پزندگی شلوغ تر از صندلی ها. منتظر دم در روی صندلی نشسته بود تا گیسو خانم همراه آقای حکمت برگردد. آشپزخانه بزرگتری قسمت پشتی مغازه بود و فقط چند تا از دیگ ها مقابل چشم های مشتری ها بود تا از تمیزی و سلامت کار مطمئن بشوند. دل توی دلش نبود. ثانیه ها دیر می گذشتند.

با پریناز تماس گرفت تا وقت الکی نگذرد. پریناز جواب نداد ، دلشوره اش بیشتر شد. یک بار دیگر امتحان کرد ، پریناز به تلفن خانه هم جواب نمی داد. تا چند دقیقه پیش که برایش پیام نوشت کارش کمی بیشتر طول می کشد و گفته بود نگران نباش ، اوضاع آرام بود. برای راحتی خیالش عکس هم فرستاده بود. دو مادر و دو دختر که جمعاً سه نفر بودند کنار هم نشسته بودند و زهراسادات موهای آرتمیس را نوازش می کرد. می دانست آرامش ها ثابت نیستند و در لحظه کن فیکون می شوند ، برای همین دلش شور می زد. امیدوار به

تماس گرفتن پریناز بعد از دیدن تعداد تماس های بی پاسخش آن هم به زودی چشم دوخت به دری که آشپزخانه پشتی را به قسمت جلویی مغازه وصل می کرد . بالاخره گیسو خانم و آقای حکمت آمدند. بلند شد ایستاد و لبخند روی لبش نشان داد . کلاه آشپزی آقای حکمت هنوز روزی سرش بود.

. سلام. خسته نباشید. وقت بخیر آقای حکمت.

. سلام دخترگلم . ای روزگار چه کردی؟ دخترم تو الان باید به من می گفتی عموجون، منتها نشد که بشه .

با توجه به افکار هیجانی گیسو خانم تا این حد هم پیشروی نمی کرد و صمیمی و خودمانی نمی شد. بعدها با هر اتفاقی جای گله و شکایت هم نمی ماند. البته حال و خواسته گیسو خانم هم معلوم نمی کرد، هر دقیقه برای یکی او را لقمه می گرفت.

لبخند زد: حالتون خوبه؟

. شکر. خانمم چی می گه ، می گه نمی تونی بمونی ، یه چایی هم نمی شه با هم بخوریم؟

. باور کنید خیلی دوست داشتم منتها عجله دارم برای رفتن ، ناگهانی کار دیگه ای هم برام پیش اومد وگرنه چی بهتر از وقت گذروندن با شما ؟ شما تشریف بیارید منزل ما ، قابل باشم خودم دوباره خدمت می رسم .

. لطف داری دختر گلم . ان شاءالله فرصت پیش میاد ، سعادت هم نصیب ما می شه .
 . نفرمایید .

آقای حکمت برگشت به عقب و شاگردش را صدا زد:
 یوسف بابا اون سینی که رو که جدا گذاشتم برام بیار .
 . با اجازه از حضورتون مرخص شم . شما هم سرتون شلوغه .

. صبر کن پوپک جان .

نگاهش تا صفحه گوشی رفت و برگشت ، هنوز از تماس پریناز خبری نبود . مستأصل این پا و آن پا شد: بفرمایید؟
 . دست خالی نرو . به مادر و خانواده هم سلام برسون .
 نفس عمیق کشید: نمی شه که من هربار به شما زحمت بدم .

#افق_های_تاریک

#پست113

.نوش جان .به سلامتی استفاده کنید.

سینی را گرفت و پر از قدردانی لبخند زد ، ترحوای زرد و سفید ، خوش عطر و بو: ممنون از لطف شما. با اجازه تون.

گیسو خانم تا جلوی درهمراهی اش کرد : من فردا خبر می گیرم ازت دخترم اگرخونه بودید .

دست آزادش را روی دست گیسو خانم گذاشت: در خدمت شما هستیم. برای امروز هم ممنون .وقت گذاشتید.

.راه به جایی نبردیم دخترم. نادیا هم بی خبر بود.کاش لااقل دست خالی بر نمی گشتی.

.نمی دونم چی بگم گیسو جون. قهری به بزرگی قهر مامانم و اشرف خانم بدون دلیل نبوده .چرا نخواستن کسی بدونه؟ من تلاش خودم رو کردم باقی با سرنوشت.

گیسو خانم فاصله را کمتر کرد. کنار جوب فاضلاب ایستاده بودند: از وقتی از خونه نادیا زدیم بیرون دلم می خواد ازت پیرسم جلوی خودم رو گرفتم. نظرت در مورد مسعود چیه؟

خندید: من ..

کمی مکث کرد و نگاهی به اطراف انداخت: چه نظری می تونم داشته باشم گیسو جون؟ نه شناختی داشتم نه خاطره ای. ایشون هم مثل همه .

. چند روز بوده بی خبر با هم ارتباط داشتید. یادته خودت چی گفتی پوپک جون گفتی اگر بچه های کوچه قسمت مشترک داشتند خدا بهانه جور می کرد واسه کنار هم بودن شون؟

به شوخی گفت: تا کجاها رفتید گیسو جون؟

. می دونم که می گم ، مسعود معذب شد از دیدنت.

خودش هم حس کرده بود اما دلش با قضاوت گیسو خانم مغایرت داشت. مسعود سیادت خیلی زود از آنجا فرار کرده بود چون خوب می دانست دنیا دست کیست.

. حتماً با خودش فکر کرده مامانم حق داشته واسه اصرار کردن.

سر تکان داد و خندید ، درد ودل کردن گیسو خانم چه زمانی هم گل انداخته بود و در چه موردی : کاش تعبیر و انتظار ما از رفتار دیگران همیشه همونی بود که فکر می کردیم . من ، شما ، بقیه تو وجود آدمها دنبال اون ایده آل خودمون می گردیم ، شاید هیچ وقت هم پیداش نکنیم.

. جدی نمی گیری حرفهای من رو می دونم . اما می خوام تلاش خودم رو بکنم . سنگ مفت گنجشک هم مفت . اصرار شما برای چیه ؟

. تو رو ، مسعود رو خوب می شناسم . به درد هم می خورید . نگاه به چند دقیقه اش نکن ، مسعود رو باید بشناسی . اشرف هم از دوست داشتن زیاد پسرش بود که می خواست یکی مثل زهراسادات رو براش لقمه بگیره ، حالا بگذریم اون موقع دهن مسعود خان نگرفت .

دغدغه مادرانه بود حتماً ! به دنبال راهی برای سر وسامان دادن بچه ها بودن !! نگران بودن برای آینده نامعلوم

حسی که چند سال بود مادرش از آن دور شده بود و باید در گذشته دنبال دلواپسی های مادرانه زهرا سادات می گشتند ، بعد دست خیال و خاطره را می گرفتند و دعوت شان می کردند به لحظه های پر از دلتنگی حالا که سایه بیاندازند و حسرت را پر بدهند ، که زهرا سادات تا وقتی می توانست مادر بود، مادری کرد .

دست گیسو خانم پشت کمرش نشست: برو عجله داری منم پرچونگی می کنم.
. استغفرالله

#افق_های_تاریک

#پست114

. مواظب خودت باش .

با اجازه گفت و از روی خوب رد شد. روی خدا حافظی کردن نداشت و خوشحال بود گیسو خانم خودش سر حرف را برید.

خداحافظی کرد و با زدن بوق راه افتاد ، شماره پریناز را دوباره گرفت گوشی را گذاشت روی کنسول ، باید خیالش از مادرش راحت می شد بعد به مسعود سیادت فکر می کرد.

به دومین بوق نرسیده پری جواب داد : وای وای ببخش . معذرت می خوام تو حیاط بودیم گوشی رو نبرده بودم . تازه دیدم به خونه هم زنگ زدی ، تو حیاط بودم نشنیدم . نفس راحت کشید: نمی دونی فکرم تا کجا رفت . همه حالتون خوبه ؟ راستش رو بهم بگو .

. چه دروغی دارم بگم . همه خوبیم . رفتیم تو حیاط آرتمیس تاب بازی کنه . فرش انداختیم نشستیم . همین الان بیتا هم اومد ، اومدم یه چیزی ببرم بخوریم دیدم زنگ زدی . خودت کجایی ؟

. تو راه خونه شما .

. کارت رو انجام دادی ؟

. نه ، جواب ندادی نگران شدم .

. مامان فکر کنم خوابش میاد. نخوابه هم آرومه. بیتا هم هست تنها نیستم. آسوده هم گفته کارش تموم بشه میاد .

جمع شان دوباره جمع می شد: خیلی هم عالی ، خودت حواست به همه چی باشه.

منظورش به پوشک و وضعیت مادرش بود و پریناز هم خوب متوجه شد: فکرت اینجا نباشه ، همه چی مرتبه حواسم هست.

. سعی می کنم کارم رو زود انجام بدم و برگردم.

خدا حافظی کرد و گوشه خیابان نگه داشت. باید با آرامش با مسعود سیادت حرف می زد. شماره اش را پاک کرده بود از گوشی ، اما کپی برگه های مربوط به بیمه هنوز داخل داشبورد بود. شماره اش را وارد گوشی کرد و منتظر برقراری تماس به خیابان زل زد . طول کشید تا صدایش را بشنود .

. بفرمایید؟

. سلام آقای سیادت .

. سلام .

. همایون هستم. پوپک همایون .

بعد از چند ثانیه تعلل جواب گرفت : بله ، شناختم . خوب هستین خانم همایون .

. ممنونم . مزاحم شما شدم .

. خواهش می کنم . در مورد ماشین مشکلی پیش اومده؟

چشم بست ، لبخند زد و سر تکان داد ، سیادت همچنان از مسئله آشنا بودن فرار می کرد ، از جواب دادن ، می خواست نشان بدهد یک مسئله عادی پیش آمد کرده که بود و نبودش فرقی به حال و زندگی اش ندارد: نه . ماشین مشکلی نداره خوشبختانه ، فرصت نشد خونه خواهرتون با هم صحبت کنیم .

. در چه موردی؟

ابرو بالا انداخت و سؤال مسعود را با تأکید بیشتر خودش تکرار کرد : در چه موردی؟

نفس تازه کرد و ادامه داد: ممکنه همدیگه رو ببینیم آقای سیادت ، نیازه من حضوری با شما صحبت کنم . در چه موردش رو هم وقتی شما رو دیدم می گم .

. منظورتون الان که نیست ؟

#افق_های_تاریک

#پست 115

لبخند زد اما نه به لحن مسعود ، بلکه به کالسکه سه قلو که شبیه اتوبوس بود و مادری که سه تا بچه هم شکل داشت ، دو تا دختر و یک پسر ، مادر و بچه ها و همراه شان از خط عابر پیاده رد شدند ، حواسش برگشت به مکالمه: چرا با شک می پرسید آقای سیادت؟ دوباره می خواید فرار کنید نکنه؟

.چه فراری خانم همایون ؟

.نمی دونم حال شما تو خونه خواهرتون و حرفهای الان این حس رو القاء می کنه .

.چه حسی؟

.دوست ندارید با من روبه رو بشید ! اگر بشه حضوری با هم صحبت کنیم، بهتر می تونم منظورم رو برسونم.

.شما به من مشکوک شدی ، ولی چرا؟ من چه اشتباهی

کردم؟

. سؤالهای بی جواب فکرم رو مشغول کرده آقای سیادت.
 . در مورد آشنا بودن؟ یا یک گذشته خیلی کوتاه و گذرای
 مشترک داشتن؟ من چرا بخوام فرار کنم از دیدن شما؟
 فکرمون به هم نمی رسید ، هیچ کدوم دیگری رو
 نشناختیم.

چشم ریز کرد و با کف دست روی فرمان ماشین زد . هیچ
 کدام را زیر لب تکرار کرد . لحن کلام و کلمه های انتخابی
 مسعود سیادت برای جواب دادن شک بیشتری به دلش می
 انداخت.

. که خب طبیعی هم هست . شما وقتی خانواده از اونجا
 نقل مکان کردند تا جایی که من محو و دور به خاطر میارم
 دو ساله بودید . البته بگم خیلی خوشحال شدم به واسطه
 شما می شه به گذشته ها دوباره جون داد . من یه معذرت
 خواهی به اردلان بدهکار شدم . شماره اش رو برام می
 فرستید؟

کوتاه و گذرا. شاید هم حق با مسعود سیادت بود ، چه
 انتظاری داشت؟ اما در هر موردی که حق با او بود دیشب
 می توانست آشنایی بدهد. نمی خواست پشت تلفن در این

باره حرف بزنند. سیادت می توانست با کلمه ها سرش را
شیره بمالد و قانعش کند.

.خانم همایون؟

به خودش آمد : ببخشید. فکرم خیلی درگیره. امکانش
هست شما رو ببینم همین حالا !! اصرار دارم یعنی . زیاد
وقت شما رو نمی گیرم ، در حد چند تا سؤال.

.من الان هم می تونم جواب بدم.

.حضوری برای من بهتره ، البته جسارتاً می دونم عجله من
ممکنه با برنامه های شما جور نباشه .

باید موقع پرسیدن صورتش را می دید، حالت چهره اش را،
زبان بدنش را می شنید.

.باشه.زعفرانیه خوبه ،نیم ساعت دیگه ؟من باید میشا رو
برسونم خونه شون.

.باشه. زعفرانیه.

#افق_های_تاریک

#پست 116

چند دقیقه زودتر رسید و روی یکی از تخت های بیرونی نزدیک ورودی نشست، لبه تخت و آماده به رفتن! ممکن بود مسعود سیادت دقیقه آخر زیر قول و قرارش بزند ، بهانه بیاورد و نیاید. نمی دانست چرا همچین احساسی از غروب احاطه اش کرده نسبت به مسعودی که نامش همه جا بود و خودش را امروز درحالی دید که از چند روز پیش او را می شناخته، سؤالهایی که می خواست از سیادت پرسد بستگی به اولین جواب ها و رفتاری که می دید داشت. ذهنش فقط روی مسئله پنهان کاری روز گذشته سیادت و تعجب و شگفتی امروزش زوم کرده بود . روی اصرارش برای مشترک بودن کاملاً اتفاقی اسم و فامیل حتی اسم پدر . تا به اینجای کار مشکلی نبود. شباهت همه جا بود . یادش بود خودش موقع تصادف گفته بود سیادت نام فامیلی آشنا هست برای من ، ولی او اشاره ای به آشنا بودن فامیلی همایون حتی اسم پوپک همایون فرزند محمدعلی نکرده بود. آن هم بر می گشت به همان آشنایی کوتاه و گذرای

مشترک . دلیلی که مسعود سیادت به آن چنگ می زد تا از جواب دادن فرار کند.

نگاهش اطراف چرخید ، کم و بیش تخت های بیرونی کافه رستوران زعفرانیه پر بودند ، خانواده های پر جمعیت یا دیدارهای دو نفره.

تلفنش زنگ خورد و شماره ناشناس ولی آشنا ، مسعود سیادت : الو؟ سلام.

. سلام. خانم همایون من رسیدم ، شما کجا هستید؟

لبخند روی لبش نشست . سیادت آمد ، یادش افتاد به درس آن مرد آمد دبستان ، سیادت چه چیزهایی داشت ، چطور آمده بود: منم . فضای بیرونی . کجا نشستین؟

صدایش که آرام بود . سر وقت هم آمده بود . شاید در موردش به اشتباه قضاوت می کرد. قضاوت ، این روزها خیلی با این احساسش نسبت به آدمها و نتیجه ای که می گرفت درگیر بود. باید دید سیادت چطور قانعش می کند؟

سرش را برگرداند سمت ورودی، کنار در ایستاده بود و نگاهش همه جا می چرخید: سمت چپ شما...

دید که سرش چرخید، تخت ها پر ولی خلوت بودند: تخت چهارم.

.بله دیدم شما رو.

حالا راحت می توانست برود بالای تخت و بنشیند. با آمدن مهمانش ایستاد: سلام. خوش آمدید. ممنونم. خواهش می کنم.

خواهش می کنم مسعود هم به ایستادنش، هم به تعارفش بود.

کفشش را بیرون آورد و روی تخت مایل نشست و زانو هایش را روی هم گذاشت و مانتو را کشید روی پاهایش، مسعود رو به رونه، بلکه آمد با کمی فاصله کنارش نشست و تکیه زد به چند تا از کوسن ها. خوب بود فاصله برای حرف زدن عالی بود نیاز نبود برای شنیدن صدای هم بلند صحبت کنند. اگر چه تخت تخت ها جمع و جور بودند و فاصله مناسبی از هم داشتند.

سیادت دستش را بلند کرد و پیشخدمت را متوجه حضورشان کرد، کمی طول می کشید تا برسد فاصله اش زیاد بود: تا گارسون بیاد انتخاب کنیم چی بخوریم ؟ نوشیدنی گرم یا سرد ، بستنی ؟ اینجا فالوده هاش هم عالیه.
فقط آب.

#افق_های_تاریک

#پست 117

سیادت کوتاه نگاهش کرد: نمی شه . بستنی و فالوده بهترین گزینه ست. مخلوط باشه چه بهتر. خنکه ، آرام بخشه برای اضطراب عالیه.

لبخند زد و به طعنه اما نرم پرسید : برای من یا شما؟

سیادت چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد سر تکان داد : مگه قراره چی بشنوم که نیاز به آرامش داشته باشم ، بدون مقدمه چینی ، دلهره می گیره آدم .

وقتی می گفت خنده روی لبش بود و نگاهش آرام بود و دوستانه، چند دقیقه پیش با هم صحبت می کردند و لحن

کاملاً متفاوت بود، سیادت در دیدار حضوری جانب احتیاط را نگه می داشت.

. جای نگرانی نیست . نمی خوام زیاد وقت شما رو بگیرم .
منت نباشه سر شما، خودمم ممکنه هر لحظه بخوام برم .
می خوام حرفهام رو بزنم .

گارسون آمد و بستنی فالوده سفارشی را ثبت کرد و رفت .
. خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم شما جزیی از خانواده
همایون هستین ، دختر زهراسادات ، خواهر اردلان و
ارسلان . اردلان چقدر تغییر کرده بود البته حرف منم خنده
دار و بیهوده ست ، کی تو اون سالها جامونده که اردلان
مونده باشه ، یادتون باشه شماره اش رو حتماً برام
بفرستید .

خواسته و خواهش مسعود سیادت ، به برنامه اش برای بی
سر و صدا و دور از چشم بقیه کار کردن نمی خورد . افتاده
بود میان حوضی از تردید و دو دلی و دست و پا می زد . به
مسعود سیادت شماره نمی داد؟ نمی شد ؟ به اردلان چه
توضیحی می داد که چطور مسعود سیادت را شناخته ؟
فکر می کرد و نگاهش به تخت کناری بود زن و مرد جوانی

نشسته بودند و زن با صدای بلند می خندید ، مرد هم انگار
نه انگار...

دستی جلوی چشمش حرکت کرد و به خودش آمد: خانم
همایون.

برگشت به حال خودش، به شنیده هایش، نیمچه لبخندی
زد ، سیادت همچنان اصرار داشت که از اول او را نشناخته
: حق دارید خودم و به حساب نیارید . جایی نداشتم تو
قصه آشنایی دو تا خانواده با هم ، میون خاطره هاشون .
منظور شما الان اینه نباید پرسم چرا در مورد اسم و رسم
من مشکوک نشدید. چرا از همون اول براتون آشنا
نبودم. چه توقعی هست من دارم؟ شما اردلان رو هم
نشناختید، به قول نادیا خانم دوست جون جونی دوران
بچگی رو .

. گفتم خونه نادیا ، من به گذشته فکر نمی کردم ، ملکه
ذهنم نبوده . بعد هم تشابه اسم...
کف دستش را بالا آورد و سیادت ساکت شد : معذرت می
خوام میون کلام شما . از تشابه اسم دیگه نگید چون من به
عقل خودم شک می کنم . من دیروز جلوی شما با گیسو

خانم صحبت کردم ، در مورد خانواده تون . شما همون موقع می تونستید خودتون رو معرفی کنید ، یا حداقل برای مطمئن شدن می پرسیدید. نگید متوجه حرفهای من نبودید ! من باور نمی کنم، فاصله ما مثل الان خیلی کم بود . من گیج شدم آقای سیادت ، بین درست و غلط ، راست و دروغ.

متوجه آمدن گارسون شد و عقب نشینی کرد، جمله اش هم تمام شده بود و منتظر شنیدن جواب از سیادت بود . گارسون با اجازه گفت لبه تخت نشست و ظرف بستنی هر کس را جلوی خودش گذاشت ، جامی پراز بستنی با مغز پسته ، فالوده با عصاره گل محمدی ، هر ظرف جداگانه داخل بشقاب چوبی خراطی شده بود. نگاهش از بشقاب رفت به صورت سیادت، هنوز هم گرفته، اخمو و پراز شماتت بود.

گارسون رفت و گره اخمها کورتر شد: من چرا باید به شما دروغ بگم؟

#افق_های_تاریک

#پست 118

با اصرار پرسید: چرا هویت خودتون رو پنهان کردین؟ نگید فکر نمی کردید امروز من مهمان خواهرتون باشم. براتون سؤال نبود چرا من؟ منی که سهمم از یادگاری های شما به اندازه دو سال بیشتر نبوده دنبال راهی برای دیدن خواهرتون بودم، یا حتی خود شما، من فقط می خواستم یکی از بچه های آقاصادق و اشرف خانم رو ببینم.

.طوری محکومم کردید که دیگه نمی تونم از خودم دفاع کنم.

باور چهره مظلوم سیادت کار آسانی نبود: از کی فهمیدید من کی ام؟

.دنبال چی هستی خانم همایون؟ چه فرقی می کنه من کی و چطور شما رو شناختم، شمارو هم که نه، خانواده تون رو.

دوباره با تأکید پرسید: از کی آقای سیادت؟

.دیشب که اسم مامانم و نادیا رو آوردید. خانم همایون من به اندازه ای درگیری فکری دارم که وقت برای بازی کردن و بازی دادن ندارم، می دونم فکر می کنید برای بازی دادن

شما بوده اما نه !! من نه مشکلی با شما دارم ، نه اونقدر صمیمی هستیم که بخوام شوخی کنم و سر به سرتون بذارم .

خب ؟

. خب چی ؟

. دلیل سکوت کردن شما چی بود ؟

. گیج بودم اون لحظه . تا به خودم پیام و بخوام حرف بزنم شما رفتی بعد با خودم فکر کردم ، ممکنه دوباره همدیگه رو تو یک موقعیت مشترک ببینیم و دیدن من شما رو غافلگیر کنه . خیلی زود هم پیش اومد به فاصله یک روز .
 . که چی بشه ؟ من چرا باید از دیدن شما غافلگیر بشم ؟ چه زمینه ای داشتیم با هم چه انتظاری که دیدن شما دوران انتظار باشه . متعجب چرا ولی غافلگیر شدن یه خورده اغراق داره .

سیادت ساکت بود و فقط نگاهش می کرد.

نیشخند زد : شاید حرفهای من برای شما سنگین باشه ، جسارتاً بهتون بر بخوره ، اما هر چه فکر می کنم گفته

هاتون به دل من نمی شینه .انگار بخواید بچه گول بزنید،یا
 سرسری جواب بدید برای اینکه حرفی زده باشید بدون
 اینکه خودتون به جوابتون مطمئن باشید.شما اگر بعدش
 هم با من تماس می گرفتید من حرفهای شما رو گوش می
 دادم.و باور می کردم .

.قبول کردن و نکردن به خودتون مربوطه. در ضمن
 شناختن شما مسئله مهمی نبود ، ذهنم چرا درگیرش بمونه؟
 چرا بخوام حتماً خودم رو به شما معرفی کنم ، به حال من
 یا شما چه توفیری داشت ؟

کمی دلش گرفت،اما حرفها را گذاشت به پای تلافی کردن
 سیادت ، چند دقیقه پیش گفته بود می خواستم غافلگیرت
 کنم. معلوم بود سیادت هم سر مسئله یا مسائلی با خودش
 درگیر شده ، حرفهای خودش را هم فراموش می کرد یا
 نادیده می گرفت ، به روی خودش نیاورد که از اشاره
 مستقیم او به بی اهمیت بودنش دلگیر شده :براتون مهم
 نبود من چکار دارم ؟

.نه. چرا مهم باشه؟ حرفهای دو تا خانم !!

.دو نفر که بعد سالها با هم روبه رو شدند!!

سیادت حرفی نزد. وقتی جواب نداشت ساکت می ماند و منتظر می ماند موقعیت پیش بیاید و سکوتش را طور دیگری جبران کند.

#افق_های_تاریک

#پست119

از عمد خیره شد به نگاه مسعود و او بود که زودتر نگاه دزدید: از خواهرتون هم نپرسیدید؟
 . من زودتر از شما خدا حافظی کردم. بعد هم میشا رو پیاده کردم و او مدم اینجا. مجال حرف زدن با نادیا رو نداشتم.
 . از دیشب فرصت داشتین .
 . چطور؟ وقتی خود نادیا هم دلیل دیدن شما رو نمی دونست!!
 . پس در جریان چرایی دیدار ما نیستین؟
 . باور می کنید یا نه؟ بی خبرم .

حرفها تا سر زبانش قطار شده بودند ، گفتنی ها را بگوید و دماغ مسعود سیادت را به خاک بمالد ، فکری که شده بود خوره مغز مادرش و جان خودش را به زبان بیاورد و شاهد روزگار سیادت باشد. با بی رحمی تمام بدون مقدمه چینی بگوید مابین حرفهای جسته و گریخته مادرم فهمیده ام سوختن پدر و از دست دادنش عمدی بوده و مقصر کسی نیست جز اشرف خانم. اما فکر بد شدن و تلافی کردن در حد همان فکر بود. خودش را می شناخت آدمی نبود که بخواهد جرزنی کند و تلافی. دنیای بچه ها با شنیدن خراب می شد اما نمی خواست کسی که دنیا را خراب می کند خودش باشد.

. اشکالی نداره من برای شما هم می گم . بهتر از من می دونید مادرتون و مادرم همسایه و دوست های خوبی بودن ، بعد بنا به دلایل نامعلومی با هم قهر می کنند، از هم فاصله می گیرند. مادرم با بیماری فراموشی درگیره ، خلاصه اینکه خبر فقدان مادرتون روی حال عمومی مادرم تأثیر بد گذاشته و من می خوام بدونم چی بین اونها گذشته تا اگر قابل حل شدن هست کاری بکنم. یا اگر شما هم، خود شما هم نه!

منظورم یکی از بچه های اشرف خانمه!! تمایل داشته باشید ، با همکاری هم.

. چطوری مثلاً؟ مادر من زنده نیست ، متأسفانه مادر شما هم گذشته رو از یاد برده، فکر می کنم دیگه مهم هم نباشه چی بین اونها گذشته .

نم اشک در چشمش نشست و بغض به گلویش :اما مادر من زنده است و داره زجر می کشه. فراموش کرده اما زنده ست ، تا چند روز پیش هم مدام یاد گذشته و مادرتون می کرد.

. من قصدم ناراحت کردن شما نبود ،چه کمکی از دست من بر میاد؟

اهمیتی به عقب نشینی کردن و منعطف شدن نگاه و کلام سیادت نداد. حرفش را زده بود و دستپاچه شده بود. دلش یک جرعه آب خنک می خواست و با صدا زدن گارسون و سفارش آب برای خودش زمان خرید .

. چرا بستنی رو امتحان نمی کنید؟ حالتون رو بهتر می کنه. به ظرف بستنی نگاه هم نمی کرد: میل ندارم .ممنون.

. ناراحت نباشید دیگه خانم همایون ، معذرت می خوام باز هم . من چکار می تونم بکنم برای شما؟

. مادرتون هیچ حرفی به شما نزده ، اشاره ای نکرده؟
. به من ؟

آن سیادت را برده بودند و یک آدم متفاوت را جایش گذاشته بودند. قبلاً سعی در صمیمیت داشت ، حالا به هر حرف و اشاره اش به شکلی دهن کجی می کرد ، یعنی محترمانه . کمی آشفته شده بود. آمده بود جواب پس بگیرد و نشده بود: بدونید از دیروز تا حالا خیلی تغییر کردید آقای سیادت ، می فهمم موقعیت عوض شده ، حرفهای من هم ناراحت تون کرده اما با شناخت چند روزه از شما انتظار چنین برخوردی رو نداشتم.

#افق_های_تاریک

#پست 0

. چه برخوردی؟ من باز چکار کردم؟

به هر حرف و اشاره من با کنایه و طعنه جواب می دید.
 مثلاً از نظر شما مادر نمی تونه با پرسش درد و دل کنه؟
 چرا نتونه؟ اما شما مادر من رو نمی شناسید، مادر من
 بیشتر حرفهایش رو به دخترهایش می زد. منظورم اینه
 اگر حرف مهمی بود نادیا بیشتر و بهتر از من در جریان بود،
 دختر بزرگ مادرمه. اما نادیا هم در مقابل شما بی جواب
 بوده چون اگر جواب داده بود دیگه از من نمی پرسیدید.
 اجازه بدید با ذکر مثال موضوع رو براتون باز کنم، شما
 یادتون نمیاد خانم همایون خونه هامون رو تو کوچه
 بوستانی، ما نزدیک به بیست و نه تا سی سال پیش از
 کوچه بوستانی رفتیم تا چند روز پیش هم فکر می کردیم
 خونه فروخته شده، اما مادرم فقط به نادیا گفته بود اونجا
 رو نگه داشته و فروخته، متوجه منظورم شدید؟ در
 ضمن چرا فکر می کنید الا و بلا مسئله مهمی وجود داشته؟
 مگه مادرتون چه حرفهایی می زنه؟
 نوبتی هم باشد نوبت خودش بود که نظر او را بی اهمیت
 نشان بدهد. خواهر و برادر شباهت های زیادی با هم
 داشتند، مسعود خان هم می خواست از زیربانش حرف

بیرون بکشد . خیلی خب اگر می خواست بازی کند ،
 همبازی اش می شد: مادر من خیلی وقته دیگه جمله بندی
 های کامل نداره ، خیلی کم و انگشت شمار. اشاره خاصی
 هم نداشته ، همین جواب رو من به نادیا خانم هم گفتم
 ، دو تا دوست و همسایه قدیمی قید هم رو برای همیشه
 زدند دلیل محکمی بوده حتماً. که هیچ کس هم از اون خبر
 نداره . بهتر هست منم با شما هم عقیده باشم و خودم رو
 راحت کنم ، تو انبار گاه دنبال سوزن نگردم ، اشرف خانم
 فوت شدن. مادر من هم به اندازه خودش درد و مشکل
 داره ، یادش نیست که یک روز با مادرتون دوست بوده و
 بعد قهرکردن با هم. بهتره خودمون رو خسته نکنیم. حق با
 شما هست.

بشقاب چوبی و طرح دارِ حاوی جام بستنی و فالوده را کمی
 کنار زد تا مزاحم بلند شدنش نباشد: برای وقتی که
 گذاشتید ممنونم. ببخشید شما رو با اصرار وادار کردم.
 لبه تخت نشست و کفشش را پوشید، بلند شد ، کیف را
 روی دستش مرتب کرد و روبه روی مسعود سیادت ایستاد
 ، بهتر بود دلش را به شور و تب و تاب می انداخت که بله

من هم می دانستم اما نگفتم : حرفهامون می تونست ادامه داشته باشه اما خب خیلی زود از طرف شما به نتیجه رسیدیم . وقت بخیر.

قدم برداشت برای رفتن سمت خروجی رستوران یکی از پشت سر صدایش زد: خانم همایون ؟

برگشت سمت صدای آشنا ، محسن بود. جدیت و ناراحتی رفت و خنده ای واقعی روی لبش نشست : سلام .

نگاه محسن تا تخت و کسی که رویش نشسته بود رفت : سلام . یک نظر بیشتر صورتت رو ندیدم واسه همین شک داشتم خودت باشی . وقتی بلند شدی مطمئن شدم .

گارسون با سینی و بطری آب معدنی آمد ، بطری آب را برداشت و تشکر کرد ، باید پذیرایی امشب را خودش حساب می کرد، بالاخره مسعود سیادت را به اجبار کشانده بود اینجا.

سری برای سیادت تکان داد و راه افتاد محسن هم کنار دستش : می بخشی فضولی می کنم اما با طرز رفتار و

صحبت با اون آقا کنجکاو شدم ، حرفهای آخرت رو شنیدم، به چه نتیجه ای رسیدی ؟ کی بود ایشون؟
مفصله.

. خبری در راه بوده و منتفی شده ، من الان کسی رو دیدم که اگر شانس داشت باجنابم می شد؟

#افق_های_تاریک

#پست 1

برای فکر منحرف شده و صورت متعجب محسن ابرو بالا انداخت : معلومه که نه ، هر دیداری واسه اون فکری که تو سر تو هست نیست که .

محسن با دست به صورت خودش اشاره کرد : می بینی که تعجب کردم. کافه رستوران ، قرار دو نفره ، پوپک.

چشم درشت کرد برای محسن اما روی لبش خنده نشسته بود : حق داری . منم بودم حال تو رو داشتم . راستش رو بخوای خیلی دلم می خواد در موردش با یکی حرف بزنم ، اما نمی تونم.

. اطرافت خالی نیست پوپک. کسای رو داری دوستت دارن ، نگرانتن ، کمکت می کنن.

. شک ندارم ، اما حرفهایی که تو دلمه یه خورده هضم شون مشکله.

سر محسن کمی عقب چرخید و اشاره کرد به تخت : هرچی هست مربوط به اون آقا می شه مطمئناً؟ مشکلی برات درست کرده؟

فوری انکار کرد: نه مشکلی ندارم با ایشون، مربوط به خانواده شه.

. حرفات پیچیده تر می شه پوپک ، به جای باز کردن گره یکی هم اضافه می کنی .اگر بخوای من می تونم حرفات رو بشنوم.

. اگر نمی تونم حرف بزنی یکی از دلایلیش اینه کاری از دست کسی برنمیاد .

محسن کلافه شد : تو دبیرستان مشکلی پیش اومده ؟

. نه . نه . فکر تو تا کجاها می ره محسن . نگران نباش اصلاً ربطی به من نداره ، نمی دونم، افتادم دنبال باز کردن یه گره

با دست خالی ، گفتم مفصله ، زمان می خواد توضیح
دادنش.

. بمون. مهمونهام رو آوردم اینجا برای شام. زنگ می زنم
بهادر بیاد بیردشون هتل ، ما با هم صحبت کنیم . دلم به
شور افتاد.

. ، مشکل از طرز حرف زدن و توضیح دادن منه می دونم
. اما دلیلی برای ترسیدن نیست. مامان هم خونه شماست
از بعد از ظهر بی خبرم ازش ، پریناز می گه خوبه، که من به
کارم برسم .

. خیلی خب وقتی امدم خونه با هم صحبت کنیم . امشب
سعی می کنم زودتر بیام.

. جلوی چشم بقیه؟ مخصوصاً پریناز؟ اصلاً. خونه تون
شلوغه فکر کنم اردلان و ارسلان هم برای شام اونجا
هستن به احتمال زیاد.

. پوپک؟

. باشه بهت می گم اما وقت مناسب . رفتن به میمند حتمی
شده؟

چی بگم تو شلوغی این روزها، ایده پریناز بود مسافرها هم استقبال کردن برای دیدنِ باغ های گل و کارگاه های سنتی و صنعتی گلاب و عرق گیری. برنامه ریزی با پریناز و بهادر بوده، وگرنه سرم خیلی شلوغه. مسئولیتش هم سنگینه. یک ساعت و نیم راه با شلوغی و ترافیک جاده، رفت و برگشت.

لبخند زد و به شوخی گفت: عیبی نداره زعفرون صادر می کنی، دولا پهنا حساب میکنی تلافی می شه.

محسن هم خندید طوری که شانه هایش لرزید: اشکالی نداره ما خانوادگی تو کار طلا هستیم، سرخ و زردش هم فرقی نداره. بهمون انداختن، به دیگران میندازیم. این به اون در.

#افق_های_تاریک

#پست2

ابرو بالا انداخت: تلافی نمی کردی تعجب می کردم.

خنده محسن بزرگتر شد : چه کنیم با مُلا گشتیم . شما هم
میاین؟

. از حال مامان باخبری . اگر شد میایم ، اگر اومدیم و
فرصت شد اونجا با هم حرف می زنیم .

. می دونم و مطمئنم مراقب خودت هستی . اما می خوام
توصیه کنم بیشتر مراقب باشی.

. والله خطری نیست، من و نمی شناسی اهل خطر کردن
هستم اصلاً؟ همراه امشب هم از همسایه های قدیمیه . تو
کوچه بوستانی ، از قضا همونی که باهاش تصادف کردم ،
اتفاق رو می بینی؟ بعد از سالها فاصله من با یکی از سیادت
ها روبه رو شدم ، تصادفی . پریناز شاید گفته باشه
درموردشون .
. آره گفته .

. تا اینجا گفتم مطمئن بشی خطری نیست . ارتباط خاص و
پیچیده ای با ایشون ندارم ، در مورد گذشته می خواستم
بهاش حرف بزنم به جایی هم نرسیدم .

. اشتیاق من بیشتر شد ، در مورد گذشته چه حرفی بوده؟

. مربوط به مامانه ، حرف حرف میاره محسن . برو به
مهمونهای برس، غریب هستن معذب نباشن تنهاشون
گذاشتی . منم برم خونه تون. و...

. می دونم در موردش به کسی حرفی نمی زنم. حتی به پریناز.

. یک بار هم شده جلوی پریناز و نده خواهش می کنم،
همه امروزت رو برایش تعریف نکن ، دیدن من و با اون آقا
هم وقتی میای خونه فراموش کن . دلمه برگ مو مهمون
من . درست می کنم پری بذاره فریزر آماده...

. تا وقتی می شه تازه خورد چرا فریز شده ؟

چشم غره رفت به محسن : فرصت طلب.

. خودت معامله رو شروع کردی .

محسن بالاخره راضی شد و با گفتن موقع رانندگی مراقب
باش خداحافظی کرد و رفت پیش مهمانهای آلمانی. خودش
هم رفت سمت صندوق و حساب کرد تا مدیون سیادت ها
نباشد . موقع رفتن نگاهی به تخت شماره چهار انداخت،
مسعود سیادت اخمو هنوز همانجا نشسته بود . خودش
آنجا بود اما فکر و ذهنش نه. مسعود هم همان جواب

نادیا را گفته بود اما دو تا حس متفاوت داشت در مقابل هر دو . جواب های نادیا سادگی داشتند و برادرش فقط خوب اهل سر دواندن بود . نوبت آنها بود دنبال دانسته های او بدوند و سؤال کنند و بی جواب بمانند ، مخصوصاً سیادتِ برادر.

#افق_های_تاریک

#پست 3

مادرش خواب می دید و فریاد می زد. سعی داشت از خواب بیدارش کند اما نمی شد ، هرچه صدایش می زد ، هر چه تکانش می داد ، موهایش را نوازش می کرد بی فایده بود . دستش را گرفت و صدایش زد: مامان مامان .

تن مادرش سرد بود ، دست هایش بی جان . سر روی ضربان قلبش گذاشت نمی زد ، قلب تپش نداشت اما همچنان فریاد می کشید . لمس و حس سردی دست های مادرش ، فریاد کشیدنش در عین مردن وحشتش را بیشتر

کرد . دست و پایش را گم کرده بود که چه کند ، چه نکند از روی تخت پایین افتاد.

خالی شدن زیر پایش همان و بیدار شدن همان . نفس نفس می زد اما به محض درک کردن کابوس و بیدار شدن و دیدن فضای تاریک اتاق چشم بست ، هر چه که بوده خواب بوده. آرامشش زمانی نبرد ، صدای نفسش ، ضریان قلبش که آرام شد صدای خس خس مادرش را شنید. با عجله بلند شد و شبخواب را روشن کرد ، صورت مادرش عرق کرده بود و در خواب ناله می کرد . اول سر روی ضریان قلبش گذاشت از واقعی بودن کابوس و خوابش می ترسید ، هراس داشت صدا بزند و جوابی نگیرد ، صدا باشد ولی نفس نباشد .

هر طور بود به خودش مسلط شد و دست روی شانه مادرش گذاشت : مامان ؟ مامان زهرا؟

سرش را نزدیک تر برد. در خواب حرف می زد زهراسادات با لکنت و فاصله اسم پدرش را صدا می زد و می خواست که برگردد ، دستش را بگیرد .

دوباره صدایش زد تا بیدار شود : مامان ، مامان.

تکانش داد و بالاخره چشمهای زهراسادات باز شد : خواب می دیدی قربونت بشم ، خواب می دیدی ، بلند شو آب بخور .

هشیاری مادرش بیشتر شد: تو کی هستی؟

کمک کرد بلند بشود و کمرش را نوازش کرد ، عرق پیشانی اش را خشک کرد: من پوپکم . اینجا خونه مونه .

موقع برگشتن به خانه هم همین ماجرا بود. خانه برای زهراسادات غریب بود و از وارد شدن امتناع می کرد ، به سختی آورده بودش تا اتاق ، عکس نشانش داده بود از قدیم و جدید تا خیالش را راحت کند خانه خانه خودش هست و امن . حواسش نبود عکس هایی که پریناز جدا کرده بود را هم آورده بود. عکس هایی از خانواده کامل گذشته با حضور پدر ، عکس های قدیمی تر از خانه سابق و کوچه ...

دوباره آلبوم را گذاشت کنار دست مادرش: بیا بین. اینجا همه هستن.

. محمد علی ... و ... وق .. وقتی رفت قهر ... قهر بود با من.

زهرا سادات امشب مدام به عکس ها سر می زد. دلش یک جور دیگر به شور افتاده بود. امشب نام و یاد پدرش مدام تکرار می شد ، حال مادرش هم مساعد نبود ، خواب دیده بود و می خواست پدرش دستش را بگیرد، کابوس خودش زنده شد جلوی چشمش ، اگر، اگر، با فکر از دست دادن مادر محکم تر بغلش کرد و تنش لرزید ، سایه مادر را همین طور که بود می خواست ، وجودش هنوز هم عزیز بود و لازم ، زیر لب زمزمه کرد : خدایا خودت کمکش کن .

#افق_های_تاریک

#پست 4

صدای الله اکبر اذان از مسجد بلند شد، اشک شره کرد روی صورتش و گریه مادرش هم اوج گرفت : مح ... محم ... محمد عل ... محمد علی رو من ... من کش ... من کشتم . صاد .. صادق سوخت ، همه ... همه سو ... سوخ .. سوختن .

و بعد گریه و شیون ، گریه و شیون ، گریه و شیون . و ناتوانی اش برای کنترل مادر.

حق با زهراسادات بود . به حرف یک نفر سوخته بود ، اما آتش همچنان روشن بود و می سوزاند . خود اشرف خانم هم حتماً عذاب وجدان داشته حتی اگر از خودش هم پنهانش کرده باشد ، بچه هایش سوخته بودند مسلماً زندگی زیر سایه پدر رنگ و بوی دیگری داشت ، مادرش با دانستن و دم نزدن . ذهنش هشیار شد ، حرفهای این روزهای مادرش اگر چه ناتمام می ماندند اما بی دلیل نبودند ، سرسری بیان نمی شدند ، همه ریشه در اعماق قلب و وجودش داشتند ، نکند پدرش هم فهمیده بود و قلبش طاقت نیاورده بود ؟ یعنی آقامحمد علی هم در همان آتش با دست های اشرف خانم سوخته بود ؟ برق چند ولتی از بدنش رد شد ، همین بود ، دلیل بی تابی مادر همین بود ، راز دل را به پدرش گفته بود و قلب مهربان آقامحمد علی طاقت تحمل نیاورده بود ، زهراسادات برای همین گاهی از قهر ، رو برگرداندن ، پشت کردن و رفتن می گفت . پزشک اورژانس علت مرگ پدرش را آرست قلب عنوان کرد . آن

لحظه محال بود تا همیشه از یادش برود. مادرش هراسان همه را از خواب بیدار کرد. ولی جان از جسم پدرش خیلی وقت بود رفته بود، شبیه کابوس چند دقیقه پیش وقتی دست پدرش را لمس کرد سرد سرد بود. امیدها هم یخ کرده بودند، مرده بودند و مادرش جیغ و فریاد می کشید و بر سرش می کوبید. با هم در یک اتاق روی یک تخت می خوابیدند و پدرش بی خبر و ساکت رفته بود، بدون هیچ سابقه ای از بیماری قلبی.

مات بود، گیج و سودازده، دلش یک راه طولانی می خواست برای رفتن و نرسیدن، حال بد مادرش مجال نمی داد خودش را ببازد، فقط می توانست برای تازه شدن غم، برای درک دوباره از دست دادن پدرش همراه زهراسادات گریه کند با صدای بلند گریه کند و فکر هم نکند ممکن است حال مادرش را بدتر کند. باید مستقیم می رفت سر قبر اشرف خانم و از او می پرسید در جای تنگی که داری آسوده ای، دنیا را برای چند نفر جهنم کردی راحتی. حرفهایش را باید به خود اشرف خانم می گفت به سنگ مزارش، شاید تنش در گور می لرزید و گناهانش می ریخت و

بارش سبک ترمی شد. پدرش را هم اشرف خانم از آنها گرفته بود.

#افق های تاریک

#پست 5

قدم می زد و هر چند از لحظه ای پایش را پرت می کرد و به هیچ و در فکر بهتر به ساعت هایی که پشت سر گذاشته بود لگد می زد. پیاده روی سنگ فرش شده تمیز بود و یک تکه سنگ کوچک هم برای مشغول شدن و پرتاب کردن پیدا نمی شد. کلافه ، متحیر و وامانده و ناراضی از خود، حال الانش بود. خودش را دیگر نمی شناخت.

نالید: با من چکار کردی مامان ؟ با من چکار کردی؟

حرفهات از من چی ساخته؟

دلش می گفت همین الان برو سر مزار مادرت و بازخواستش کن ، نمی تواند جواب بدهد اما تو خالی می شوی ، شب قبرستان وهم داشت ، از حس و حال خودش هم می ترسید. پنج شنبه را پشت سر گذاشته بود بدون ذره ای احساس دلتنگی برای مادر ، یا حتی عذاب وجدان داشتن برای سرزدن به مادری که دوماه می شد از دستش داده بود. نازبانو پیام فرستاده بود "چرا هیچ کدوم به مادر سرزدید؟ من باید قهر کنم و نیام ، شما که محرم راز مادر بودید چرا نیومدید خاک قبرش رو پاک کنید؟"

باصدای بلند خندیده بود به محرم راز مادر بودن ، پر از درد خندیده بود به کنایه های نازی. کاش اشرف خانم محرم ندیده بودش و حرفش را نزده بود با همان سکوت سالهای گذشته به دیار باقی سفر کرده بود ، هیچ کس از او نمی پرسید چرا؟ چرا نگفته آمدی و در حالیکه خودش مدام می پرسید چرا گفتمی و رفتی ؟

برای یک لحظه فکر پوپک ، صورتش ، چشم هایش آمد جلوی نگاهش و لب بهم فشرد: نمی گفت از کجا پوپک رو می شناختی؟ پوپک رو نمی شناختی می خواستی دل به کی

ببندی ؟ هرکی از راه رسید ؟ مثلاً دوست دیبا خانم، یا
خواهر صنم ؟

به خودش نیشخند زد: نه که به دست آوردن پوپک هم کار
ساده ای هست!! بدبخت ساده انگار.

برگشت و به راه آمده ، به تابلوی کافه رستوران زعفرانیه
نگاه کرد ، چنان حالش بد بود و گرفتار چه کنم چه نکنم
شده بود که ماشینش را فراموش کرده بود و زده بود به دل
پیاده رو و برای سبک شدن دل و فکرش قدم می زد و با
خودش مرور می کرد بلکه راهی پیدا کند. یادش آمد به چند
دقیقه پیش ، به دیشب، به هر آنچه امروزش را ساخته و
خراب کرده بودند : خودت هم گندی زدی مسعود، خودت
هم گند زدی .

دیروز بالاخره ماشین پوپک را تحویل داده بود و درست
موقع خدا حافظی و فکر اینکه دیگر پوپک را نمی بینید و
باید به بهانه های تازه فکر کند غافلگیر شده بود ، با دیدن
پیگیر بودن پوپک برای آشنایی با خانواده اش ، با شنیدن
اسم نادیا و مادرش و شنیدن خبر دیدارش با نادیا . تمام
شب تا لحظه دیدار نادیا و پوپک فکر کرده بود. نادیا

خودش هم متعجب بود چرا پوپک می خواهد به دیدنش بیاید و هیچ نظری هم در موردش نداشت. برای اینکه زیر زبانش را بکشد پیشنهاد یک سفر کوتاه را داده بود برای استراحت بچه ها از فکر درس و امتحان و کنکور، برای آزاد شدن فکرشان از هر چه مشغولیت بود و نادیا گفته بود یک وقت دیگر ، مهمان ناخوانده ای دارد که قبلاً قول و قرارش را گذاشته و درست نمی بیند که به زمان دیگری موکولش کند ، وقتی گیسو خانم با تمام مهر و محبتش تماس گرفته بود و تازه خبر از دیدن پوپک داده بود، آخرین بچه بهترین همسایه کودکی و بچگی .

نمی خواست فعلاً با پوپک روبه رو بشود اما باید بعد از رفتن مهمانها می فهمید دنبال چه بوده ، چرا مصر برای شناختن بچه های اشرف و دیدن آنهاست ، چه دانسته های پوپک را تا به اینجا کشانده که خودش دنبال آشنایی باشد؟ دلش در هول و ولای گفته های پوپک بود. از خدا خواسته میشا هم احضارش کرده بود و خواهش که کار واجبی دارم حتماً باید با من تا جایی بیایی. توان نه گفتن به

میشا را نداشت ، دل بی خبر ماندن از هر چه که در خانه نادیا رد و بدل می شد هم .

#افق_های_تاریک

#پست 6

با یادآوری خواسته میشا ، گفته های پوپک ، دیدار ضرب العجلی با پوپک و خراب کاری کردنش در مقابل او و دستپاچه شدنش ، گره اخمش کورتر شد و لگدش را محکمتر پرتاب کرد . درختهای سرو حاشیه خیابان با تنه های محکم و برجسته ای که داشتند جای خوبی برای کوبیدن پیشانی و سر بودند ، برای خالی کردن حرصش از اتفاقهایی که به مذاقش خوش نیامده بودند ، زودتر از موعد و به شکل دیگری واقع شده بودند تا دستش را ببندند . یاد صورت و چهره پوپک و حس حرفهایش دستی شده بود محکم و گلویش را می فشرد . پوپک را به بهترین شکل ممکن از خودش ناامید کرده بود ، برنامه هایش نقش برآب شده بود ، از چند دقیقه پیش و دیدار پوپک مسپردیگری به خودشان گرفته بودند .

امروز بعد از ظهر مثل فیلم از جلوی چشمهایش می گذشتند ، سکانس به سکانس ، یا حتی بهتر پیکسل به پیکسل.

تلفنش زنگ خورد و نادیا پشت خط بود . حوصله خودش را هم نداشت ، اما جواب داد چون نادیا تا جواب نمی گرفت دست بر نمی داشت بخصوص حالا که دستش از طرف نازی و مهرداد هم کوتاه شده بود برای خبر گرفتن.

با صدای خفه زمزمه کرد: جانم؟

. سلام مسعود، خوبی؟ کجایی؟

. سلام .خوب نیستم اما تو خیابونم ، چطور؟

. شام می اومدی اینجا.

. میلم به غذا خوردن نیست. بود هم مزاحمت نمی شدم، گرسنه نمی مونم من نگران نباش.

. اممم . می گم گفتم خوب نیستی، ربطی به میشا داره؟ به دیدار و بیرون رفتن ناگهانی و بی خبر شما با هم ؟

ابروبالا اندخت و به ثانیه نکشیده اخمش برگشت :چطور؟

. تو که نیومدی داخل . میشا هم رفته اتاقش بیرون نمیاد.
 سرزدم دیدم ناراحته ، می گه دای مسعود دلخور شده از
 دستم ولی از دلش حرف نمی زنه ، چی گذشته بین شما دو
 تا؟

. خودت داری می گی بین ما دو تا .

. مسعود؟

. چیه ؟ می دونم جواب ندادن به تو فکر بیهوده ای هست
 ، شما تا نفهمی دست بر نمی داری .

. خب؟

. بهش حرفی نزن ناراحت بشه .

. مگه چکار کرده ؟

. هیچی من و به اصرار کشونده سر قرار با خواهر دوستش .

. چی ؟

. باورت نمی شه نه ؟ منم باورم نمی شد ، میشا رو چه به

این کارها؟ باید به فکر درس و کنکورش باشه . سرزنشش

کردم می گه نمی خواستم ولی تو رو دروایی با دوستم و

خواهرش مجبور شدم، گویا خواهر دوستش من رو تو فیلم
تولد میشا و مانا دیده و دلش رو بردم. خواهش کرده میشا
بهانه آشنایی رو جور کنه.
. چی می گی؟

. حرفی بهش نزن ، خودم به اندازه کافی بهش توپیدم .

#افق_های_تاریک

#پست 7

. خواهر کدوم دوستش؟

. خواهر صنم.

. صبا؟؟؟

ابروهایش گره خورد و رو ترش کرد از تعجب بجای نابجای
نادیا: همین بود فکر کنم.

نادیا سعی در کنترل خنده اش داشت اما موفق هم نبود،
عصبی شد: چرا می خندی؟ جوک گفتم برات؟

خنده نادیا راحت شد و بلند : هیچی. در عجبم از چی تو خوشش اومده تا جایی که خودش بخواد پیشنهاد بده ، فقط صورتت رو دیده به نظرم با اون خنده گاه به گاه که رو لب می شینه.

. من و بگو فکر کردم الان میشا رو دعوا می کنی.

. حرف می زنی باهاش ولی دعوا نه ، دعوا نداره که. اصرار از طرف اونها بوده ، خوشم اومد از جسارت صبا، خیلی خوبه یکی رو دوست داشته باشی و بهش بگی .

زیر لب تکرار کرد : دوست داشته باشی و بهش بگی .

نفس عمیق کشید و توجه اش را داد به باقی حرفهای نادیا: تلاش خودش رو کرده ، یاد خودم و ارسطو افتادم . حالا چی شد صبا به دلت ننشست؟

اصلاً نگاهش نکرده بود . مثلاً اتفاقی با هم روبه رو شده بودند ، خودش در این حال و هواها نبود ، مگر یک دل چند نفر را می توانست در خودش جا بدهد و دوست داشته باشد؟ مگر نگاه و لبخندی مثل نگاه و لبخند پوپک

هم پیدا می شد ، یا یک لبخند ، یک حس و نگاه تکراری می شد؟

. من اصلاً به صورتش نگاه هم نکردم . به دقیقه نرسید جدا شدم از اونها و اومدم خونه تون واسه بردن جزوه های صنم که دست میشا جا مونده بود و فراموشش کرده بود .
از من می شنوی کمی بهش فکر کن .

تشر زد: دست بردار نادیا .

. چرا دعوا می کنی ، من خودمم واسه ات یه پیشنهاد دارم .
نادیا!! اصلاً حال و حوصله شوخی و بگو بخند ندارم .
اعصابم نمی کشه دستم بندازی ، یه حرفی می زنم ناراحت می کنم .

. شوخی نیست . نظرت در مورد پوپک چیه ؟ ورپریده چه خانمی شده بود واسه خودش ، تو چرا نشناختی پوپک رو؟
سر تکان داد و نفس عمیق کشید ، نفسی که نادیا فکر کرد از سر نارضایتی کشیده ، نادیا از کجای دلش خبر داشت ، چه می دانست امشب با حرفهایش و کارهایش چقدر راه

رسیدن به پوپک را سخت کرده : توقع نداشتی با همون پتوی نوزادی یکی بغلش کنه بیاردش دیدن تو.

نادیا دوباره بلند خندید ، حضور پوپک تأثیر خودش را داشته ، نادیا دعوای خواهر برادری را فراموش کرده بود و بی بهانه و فارغ از غم و غصه می خندید.

لب و چانه خودش هم چین افتاد و چشم هایش درخشید ، وقتی یادش به نوزاد پتو پیچ شده افتاد . یاد یک ساعت پیش که نشسته بود روبه رویش و می خواست نطق بکشد.

. یعنی هیچ نظری نداری در موردش ؟ حیفه ها . خانم ، با محبت ، وفادار ، معرفتش رو که دیگه هیچی نمی گم . اگر نظرت مساعد باشه باقیش رو بسپار به خودم . غمت نباشه ، چنان در و تخته رو با هم جور کنم که خودت هم نفهمی چی شد.

یک لامپ بزرگ و سفید در مغزش روشن شد ، همین بود ، برای نزدیک شدن به پوپک باید از نادیا کمک می گرفت.

. سکوتت چه معنا می ده مسعود؟ راضی یا ناراضی؟

#افق_های_تاریک

#پست 8

. چرا شما خانمها فکر می کنید فقط دیدن یک نفر می تونه
علاقه به وجود بیاره؟

. چند روزه می شناسیش !

. مگه دوست داشتن به سادگی حرف زدن نادیا؟ چشم و
ابروی قشنگ همه جا ریخته.

قلبش را یکی نیشتر می زد. مسعودی که برخاسته از قسمت
عاشق و با وجدان خوب و پاکش بود دست به سینه
جلویش ایستاده بود و با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد و
یک پایش را به زمین می کوبید که بله تو راست می گویی
، قلبی که کم مانده از سینه بیرون بزند مال تو نیست،
هیجانی که با یادآوری پوپک سرتاسر وجودت را بغل می کند
دروغ است و افترا، این حرفها اصلاً به تو نمی آید.
. تو عاده همه چیز و سخت بگیری .

. بریدن و دوختن آسونه شما که از دل پوپک خانم خبر
نداری ، شاید کسی تو زندگیش باشه .

. آی آی .ببین من می فهمم با دست پس می زنی با پا پیش
می کشی.می شناسمت ، پس بدت هم نمیاد .

معارض شد : نادیا؟

.جانم؟بعد رفتنشون زنگ زدم گیسو جون پرسیدم .گفت
کسی تو زندگیش نیست .

پلک بست با آرامش ،حس تردیدی که به جانش افتاده
بود پر کشید و رفت: نادیا ؟ این چه کاریه ؟ چه کار داشتی
از گیسو خانم پرسی؟

.مستقیم نپرسیدم که . خودم بدم چکار کنم .

ته دلش از اصرار نادیا و حرفهایش خوشش می آمد ،پوپک
سحری داشت که همه را جذب خودش می کرد شاید هم
مهره مار به گردنش انداخته بود . نمی توانست به نادیا
بگوید پوپک قبل از گفتن و اصرار تو ، دین و دنیای من
شده ، مسعودی که خودش و بقیه می شناختند به این
زودی ها نباید وا می داد ، دست دلش نباید رو می شد نه
در اولین اشاره از طرف نادیا : اوف نادیا ، هوف .کی می
خواید دست از این کارها بردارید تا دو تا دختر و پسر رو می

بینید خیال و رؤیا نبافید؟ به حرفهای منم خیلی بها نده ،
 من امشب در کل نمی دونم چی می گم و چکار می کنم .
 اما ته دلش می ترسید نادیا پس زدنش را باور کند و دیگر
 تلاشی نکند.

. خیلی خب ، دلت هم بخواد! همچین واسه من ناز می کنه
 انگار دختر رو با لباس سفید آوردن گذاشتن پشت در خونه
 اش. مامان آرزو به دل رفت. اگر تویی داغ سامون گرفتنت
 رو به دل ما هم می ذاری. مسعود من بی صبرانه منتظر
 روزی هستم که بی قرار باشی و دستت به جایی بند نباشه ،
 دچار شده باشی و عاشق . اول حال تو رو می پرسم ، بعد
 دختری که بتونه تو رو از این از خود راضی بودن پایین
 بکشه. چهل سالته به خودت بیا . معرفی می کنیم بده ،
 خودش میاد پیشنهاد می ده بده . تو چطوری می خوای
 عاشق بشی من موندم .

. صبر خوبه ، منتظر باش شاید دیدی. با من کاری نداری
 نادیا ، سرم شلوغه فکرم درگیره باید برم.
 مسعود؟

خدا حافظی کرد ، تاب شنیدن حقیقت های کلامی نادیا را
 نداشت ، از حرفهای نادیا نه ، از احساسی که درگیرش شده
 بود و حتی از خودش هم پنهانش می کرد خجالت می کشید
 . راه آمده را برگشت ، باید دوباره روی تخت شماره چهار
 می نشست ، بستنی سفارش می داد و نمی خورد و تمام
 بعد از ظهر را مرور می کرد .

#افق_های_تاریک

#پست 9

بشقاب چوبی و جام بستنی جلوی رویش بود و میلی برای
 خوردن نداشت ، خنده روی لبش نشست . دیدار پوپک پر
 از حس های متناقض بود ، دوست داشت ساعت ها
 کنارش بنشیند فارغ از همه چیز ، اما با حرفهایش هم
 فراری اش داده بود.

خنده کل صورتش را گرفت ، هرکسی از بیرون با دقت
 نگاهش می کرد حتماً انگ دیوانگی به او می زد ، تنها نشسته
 روی تخت زل زده به جام بستنی و صورت خندان.

چند نفر در حال ترک رستوران بودند و توجه اغلب تخت ها سمت آنها بود ، توریست بودند ، ظاهر متفاوت ، لباس های رنگارنگ و شاد و روسری هایی که فقط قسمتی از سر را، آن هم به اجبار پوشانده بود ، ذوق و شوق شان از مهر و محبتی که اطراف شان بود، خوب که دقت کرد همراه ایرانی شان زیادی آشنا بود . همان مردی که چند ساعت پیش پوپک را موقع رفتن تا جلوی در همراهی کرده بود و با هم صمیمی و بی غل و غش صحبت کرده بودند . نادیا گفته بود کسی در زندگی پوپک نیست . از یک جایی مطمئن بود، زندگی پوپک خلاصه می شد در مدرسه، خانه و مادرش ، اما چرا با این مرد راحت صحبت می کرد و می خندید ؟ چهره پوپک زمین تا آسمان با دیدنش فرق کرد و بعد شانه به شانه هم رفتند: شاید کسی تو زندگی ش هست و بقیه خبر ندارند .

اخم کرد . جدی و واقعی دیوانه شده بود، برای اثبات هم نیازی به نظر ، نگاه و قضاوت بقیه نبود ، خودش به باور رسیده بود .

کیان از راه رسید در حالیکه نگاهش به او و به خط نگاهش بود: چی می خوای از جون بنده خدا، چرا با خشم نگاهش می کنی؟

راحت نشست: من با اون چکار دارم ، فکرم جای دیگه ست .خوش اومدی، ممنون که اومدی .

اگر می گفت او را در حال خوش و بش و صمیمی با پوپک دیده ام و عصبانی شده ام کیان می خندید و مسخره اش می کرد .نباید می گفت برای رو کردن احساسش زود بود .

کیان کفشش را بیرون آورد و روی تخت نشست ، راحت و آسوده آمده بود با اسلش و تی شرت : نمی اومدم چکار می کردم ، تو که دیگه ما رو قابل نمی دونی .

.به هوای آزاد واسه نفس کشیدن احتیاج دارم ، تو خونه بند نمی شم من.

بعد از تلفن نادیا خودش به کیان زنگ زده بود و خواهش که اگر می شود بیرون با هم صحبتی داشته باشند .دلش فقط با صحبت کردن با کیان جا می گرفت ، هر چند حرفهایش این مدت فقط سرزنش و نصیحت بود .

. پشت تلفن هم معلوم بود یه دردی داری، می دونی نظر
من در موردت چیه مسعود؟

سرتکان داد به معنای چیه؟

. دچار یأس فلسفی شدی به نظر من. خودت رو فراموش
کردی با خودت بیگانه شدی و دنبال راهی و کسی برای
خالی کردن خشم هستی. باز هم بهت می گم تا دیر نشده
دست بجنبون.

. دیگه دیر شده.

. مگه چی شده؟

. پوپک من رو شناخت .

کیان خوشحال شد : بارک الله چطوری؟

چشمی تاب داد برای کیان : ذوقش هم واسه تو .

کیان کنترل شده خندید: بهت گفته بودم قبلاً. خب چی
شد؟

. دیشب رفتیم برای تحویل دادن ماشین ، همراه داداشش

اومده بود . اردلان هم من رو شناخت ، اما شانس تا

همونجا با من یار بود. موقع خداحافظی گیسو خانم دوست مشترک مامان و زهراسادات تماس گرفت با پوپک، گویا خانم دور از چشم من دنبال راهی برای دیدن یکی از ما ، یعنی بچه های اشرف خانم بوده ، گیسو خانم با نادیا هماهنگ شده بود و بعد به پوپک زنگ زد .

#افق_های_تاریک

#پست130

. تو هم مجبور شدی لو بدی کی هستی.

. نه من حرفی نزدم . خداحافظی کردیم و جدا شدیم .

. تو دیگه کی هستی ، منتظر چی بودی ؟ هنوز هم نفهمیدی

قرار نیست هر چی تو می خواهی همون بشه ؟

. اون لحظه نتونستم . مونده بودم . من قبل تر هم فرصت

داشتم برای پیگیر شدن و شک کردن از اسم و رسمش ! با

دیدن اردلان ! نمی دونم اون لحظه مات مونده بودم فقط

می خواستم بفهمم چرا می خواد نادیا رو ببینه، چه حرف

مهمی هست که حتماً باید گفته بشه . ترسیدم بدونه و بخواد به نادیا بگه .

. اونقدر به کلیت فکر کردی جزئیات ریز و مهم رو فراموش کردی ، منم بودم برام سؤال پیش می اومد چرا اردلان رو دیدی ، اسمش رو فهمیدی ولی حرفی نزدی ، یعنی یه خاطره کوچک و محو از بچگی به یادت نمونده بود؟ . گیر همین هام ، بی جواب واسه همین سؤالها موندم و گند زدم .

. زودتر تعریف کن برسیم به اون قسمت که تو رو شناخت . هیجان زده شدم من .

کیان دست جلو آورد و بشقاب را کشید سمت خودش : بستنی می چسبه ، تو که نه قصد پذیرایی کردن از من رو داری ، نه قصد خوردنش رو ، تو خودت شعور نداری ، خودمم شعور ندارم از خودم پذیرایی کنم؟ . ببخش اصلاً تو حال خودم نیستم .

. اگر حرف گوش ندی از این بدتر هم سرت میاد . خودآزاری داری . خب ، می شنوم .

بعد از خدا حافظی با پوپک زنگ زدم به نادیا گفت مهمون داره ، ذوق داشت ، متعجب هم بود . گفت پوپک می خواد بیاد خونه شون ، دختر زهرا سادات . در مورد جزئیاتش نمی دونست که بخواد بگه . امروز بعد از ظهر پوپک رو تا جلوی خونه نادیا تعقیب کردم . بلکه یه راهی باشه بفهمم چی می خواد بگه .

زودتر می رفتی رو مبل می نشستی ، وقتی می اومد جلوش بلند می شدی سلام می کردی ، خوش آمد می گفتی .

من اصلاً نمی خواستم من رو حالا ببینه . آماده نبودم چونکه . از بخت خوب یا بد ، میشا زنگ زد گفت کارت دارم دایی باید تا جایی با من بیای همون موقع که پوپک رو دنبال می کردم . امروز مدام من سکندری خوردم کیان . میشا من و برده بود سر قرار با دوست خواهرش ، مثل نیتی که تو و دیبا خانم داشتید . اونجا هم نتونستم عکس العملی که باید رو داشته باشم ، خرابکاری پشت خرابکاری . میشا رو هم ناراحت کردم با رفتارم ، حداقل بهم پیش زمینه نداده بود بدونم با چی طرف هستم ، حال من رو فهمید البته ، فهمید مقصره و نباید من و تو عمل انجام شده می گذاشته ، واسه

زمان خریدن من رو به بهونه فراموش کردن کتاب و جزوه های دوستش فرستاد خونه. منتظر فرصت دزدکی رفتم داخل بی سر و صدا که شاید بفهمم حرفهای پوپک چیه و بعد هم بی سر و صدا هم برگردم ، حرفهای پوپک رو در مورد مادرش شنیدم . حال زهراسادات از هرچه فکرش رو کنی بدتره . دیگه حتی عزیزای خودش رو نمی شناسه ، خاطره های دور و نزدیکش رو فراموش کرده ، منزوی و ساکت شده، حس کردم پوپک هم حرفهایی داره که نمی خواد بزنه ، یا زمانش رو درست ندید یا آدمش رو ، نمی دونم .دیدم مجال صبر کردن نیست ، نباید زمان رو از دست بدم ، وقتی که پوپک برای شستن دست و صورتش رفت خودم رو نشون دادم ، وقتی هم برگشت من رو دید و متحیر شد .

.یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک ، آخر به دستی ملخک . خب اون چی گفت چکار کرد؟

#افق_های_تاریک

#پست131

. فرصت ندادم ، بعد از سلام و احوال پرسى مزخرفى که داشتم به بهانه منتظر بودن مىشا از خونه زدم بیرون .
چرا مزخرف؟

. یه طوری گیج و متعجب نگاهش کردم که باور کنه من نشناختمش. بعد هم ناشیانه فرار رو بر قرار ترجیح دادم .
کیان سر تکان داد به تأسف : باور کرد تازه شناختیش ؟
. نه. معلومه که نه. از خونه نادیا که رفت با من تماس گرفت ، اصرار که می خوام ببینمت ، هر چی بهانه آوردم حضوری نبینمش نشد که نشد، گفت چرا نمی خوامی با من روبه رو بشی ، چرا فرار می کنی از من و از حرف زدن .
نگاهش روی صورت کیان نشست ، با چشم های برق افتاده از شادی و لبخند به لب نگاهش می کرد و سر کیف بستنی می خورد : الان که نه ، اون موقع تو دیدن داشتی.
. اتفاقاً همین جا باهم قرار گذاشتیم . باز خواستم کرد چرا زودتر آشنایی ندادم ، چرا دیشب بهش حرفی نزدم ، هر چی هم گفتم باور نکرد و قانع نشد، آخرش هم بهم گفت

صحبتمون می تونست ادامه داشته باشه ، ولی از طرف
شما زود به نتیجه رسیدیم .

وجد کیان بیشتر شد : یعنی اگر حرف می زدی منم می
گفتم !! مسعود یا بیشتر از تو می دونه یا در حد و اندازه تو
، فقط می خواسته محک بزنه ، بسنجه .
.خودمم به همین فکر می کنم .

.چیزی عوض نشده البته از طرف تو ، چون تو باز هم
برای فهمیدن باید تلاش کنی .اما راه و روش مهمه؛ چطور
بعد از حس بی اعتمادی که بهش دادی می خوای بهش
نزدیک بشی، تا خونه شون بری، سرش رو شیره بمالی،
چطور می خوای کاری کنی احساست رو باور کنه، تو رو به
حریمش راه بده؟

.کارم سخت شد . کارم و سخت کرد.

. با پپه و ببو گلابی طرف نبودى ، آدمه ، می فهمه . بارها
بهت گفتم شعور و غرور طرف مقابلت رو در نظر بگیر ،
بعد نقشه بکش . ولی خوشم اومد ، خوب سرت رو به
دیوار کوبیده.

.براش بستنی سفارش دادم نخورد ، بعد هم خودش حساب کرد و رفت، بهش برخورد، فاصله ها رو چطور می شه برداشت؟

. مثل آدم می نشستی باهاش حرف می زدی .موقعیت به چه خوبی رو پر دادی و فقط تأسفش برات مونده، وقتی می دونه چی رو می خوای ازش پنهون کنی، چطور؟ اینجا نشستی روبه روش و سردرگمش کردی با حرفهات و رفتارت. چرا مامانم ظلم به این بزرگی در حق خودش ، بابا و ما کرد ؟ می ترسم هیچ وقت به جوابش نرسم.

. با توجه به حال زهراسادات فقط امیدت به پوپکه ، به هرچه که می دونه.

. از نگاهش معلوم بود منتظر هست من قدم بعدی رو بردارم .

. بر نمی داری؟

. اگر راه بده ، جواب سر بالا نده.

. خوب روی داری خدایی. ولی پنهون نمی کنم خوشحالم ، با همونی که حفته و باید! طرف شدی. من جای خانم

همایون بودم تشنه می بردمت سر چشمه ، تشنه هم برت
می گردوندم، پیاده و بدون کفش.

لبخندی روی لبش نشست : از من بشنوی جسارتش رو
هم داره .

#افق_های_تاریک

#پست132

. شما الان از چی ذوق زده شدی؟

نگاه موشکاف کیان را سرسری گرفت : چه ذوقی؟ به روزگار
خودم می خندم . به خواب هم نمی دیدم این روزها رو .

اما ته دلش تنگ بود برای دوباره دیدنِ نگاه پوپک و خط و
نشان کشیدنش ، برای همصحبت شدن و جدیت کلامش

می خواست ولی نمی توانست از حس واقعی اش به کیان
بگوید ، مطمئناً کیان احساسش را باور نمی کرد ، راست و
دروغ بودن حرفهایش را زیر سؤال می برد. باید به پوپک و
به بقیه زمان می داد برای پذیرفتن ، به خودش هم برای ته

نشین شدن حسی که تازگی راه دل نابلدش را بلد شده بود
تازه اما ژرف.

حرف را عوض کرد تا حواس کیان را هم پرت کند : از ستاد
چه خبر؟

. مثل همیشه کار و مأموریت ، امروز اگر بدونی چه
محموله ای رو ضبط کردیم؟ طرف اومده میلیاردری خرج
کرده با استفاده از اسم یک برند معروف پودررخت شویی
تولید کرده ، صابون و نمک به جای پودررخت شویی. باید
می دیدیش مسعود با خیال راحت تو ستاد و انبار می اومد و
می رفت ، انگار نه انگار چقدر ضرر کرده. براش سخت نبود
جلوی دوربین های صدا و سیما هم باشه .
. به حد کافی هم سود برده حتماً .

. چه فایده دیگه کسی به اون برند معروف هم اعتماد نمی
کنه. نمی خوای برگردی سرکار؟ تو که هر چی فکر می کنی
نقش برآب می شه ، بذار زندگی جریان خودش رو بره، تو هم
همراهش برو بین تا کجا می بره تو رو. تکرار مکررات
هست می دونم اما هنوز هم می تونی دست بکشی ، با وجود
درایت خانم همایون کارت از اونچه فکرش رو نمی کردی

سخت ترمی شه. آخرش به هر کجا ختم بشه خودت هم
آسیب می بینی.

. می دونم چکار می کنم . نگران نباش قبلاً هم گفتم نمی دارم
کسی آسیب ببینه.

کیان خیره نگاهش کرد. پر از سؤال و تردید: من که فکر
قد نمی ده چطور کسی آسیب نمی ببینه .

منظور کیان به پوپک بود ، وسواس به دل خودش هم
افتاده بود ، مهم چطور به دست آوردن دل پوپک بود ، راه
در رفتنش را بلد بود چطور سد کند ، طوری تنگ در
آغوش می گرفت که هیچ راهی برای فرار نداشته باشد.

#افق_های_تاریک

#پست133

خودش را باز هم در کوچه بهار ، پشت در خانه پوپک پیدا
کرد. حیران و سرگردان هر چه در دیروز و امروز بر سرش
آمده بود، سرخورده از هرچه به زبان آورده بود از سر
بیچارگی. علی رغم حرف زدن با کیان و پرسه های شبانه

دلش هنوز هم آشوب بود، خواب و آرامش از چشم ها فراری ، چند دقیقه ای از اذان گذشته بود و شبگرد خیابان ها و کوچه ها شده بود . دلیل سر درگم بودنش پوپک بود ، حالا در موردش چه فکری می کرد ؟ من بعد چطور رفتار می کرد؟

هر وقت به این خانه سر می زد رنگ و بوی زندگی را از پشت دیوارهایش حس می کرد . یکی اینجا زندگی می کرد و نفس می کشید که لبخندش ، نگاهش ، بودنش با همه متفاوت بود و زندگی را در نگاهش رنگ و بوی دیگری بخشیده بود، دروغ نبود اگر اعتراف می کرد آغاز یک مسعود دیگر شده. این قسمت از زندگی را بیشتر می پسندید، که یکی باشد و دنیایش را زیر و رو کند ، فکرش را مشغول، دلش را پر از شور و حس ، به دنبال تجربه کردن زندگی با پوپک بود، بی فاصله و ترس. که بیاید و در زندگی اش قدم بزند ، نفس بکشد، او باشد که دست روی کلید ورودی خانه بگذارد و خانه اش را روشن کند . امروز وقتی میشا کشانده بودش سر قرار با خواهر دوستش باز هم بیشتر به خودش فکر کرده بود ، هر کسی سهمی از زندگی

داشت و برای به دست آوردنش به آب و آتش می زد ،
بدون تردید بین خوب و بد بودن ، درست و غلط بودن یا
حتی فکر کردن به غرور . وقتش بود خودش هم غرورش را
کنار بگذارد و با پوپک به همان شکلی که باید روبه رو
بشود و از او رخصت بگیرد که در دریای سیاه چشمهایش
غرق بشود، سبک و سیال و شناور .

نزدیک طلوع آفتابِ صبح جمعه بود و باید هر چه زودتر
کوچه را ترک می کرد . بی اهمیت به ساعت و وقت برایش
پیام نوشت ، ساعت خوبی بود ، پوپک شاید می فهمید
کلافه بوده و دست از همه جا بریده و خسته، بدون توجه
به زمان برایش پیام فرستاده، از اعتراف کردنش هم ابایی
نداشت: سلام پوپک خانم . حالتون چطوره ، می دونم بی
وقته اما از بعد از دیدن شما من به حال خودم نیستم ، می
شه همدیگه رو ببینیم و با هم حرف بزنیم؟ امروز کافه
رستوران زعفرانیه ، صبحانه مهمان من.

می توانست بنویسد خانم همایون ، از عمد نوشت پوپک
خانم تا ذره ای دلش را نرم کند ، از آشنایی قدیمی استفاده
و راهی برای دیدار دوباره پیدا کند . ترفند های نخ نما شده

و قدیمی بودند، همه از سر نابلد بودن، بعد از رفتار چند ساعت پیش پررویی محض بود، اما چه می کرد راه دیگری به نظرش نمی رسید، یک راه دیگر هم بود، نادیا و پیشنهادش، مسئله اینجا بود با نادیا هم رفتار در خوری نکرده بود، اما حساب نادیا و پوپک از هم جدا بود، نادیا خیلی زود می بخشیدش و فراموش می کرد، اطمینانی که نمی شد به پوپک داشته باشد.

صدای پیام گوشی، اسم روی صفحه و پیامی که خیلی کوتاه بود متعجبش کرد و نگاهش تا خانه رفت و برگشت، پوپک بیدار بود؟ حتماً نماز می خواند، تصورش کرد در چادر سفید نماز، قامت بسته پای سجاده، لبخند روی لبش نشست و دلش سرشار از حسی نوبرانه و ناب شد، دلش مشتاق سر گذاشتن روی زانوهایپ تا شده پای سجاده نماز صبح شد.

#افق_های_تاریک

#پست134

. سلام . ممنونم . در چه موردی؟

خندید ، با صدای بلند هم خندید: شیطون کوچولو . در چه موردی؟

مثل خود پوپک جواب داد : در چه موردش رو وقتی دیدمتون می گم.

جواب پوپک خنده اش را بزرگتر کرد نوشته بود : متأسفم آقای سیادت ، امکانش نیست .

دست به چانه اش کشید و تک کلمه نوشت و ارسال کرد: تلافی؟

نگاهش باز هم تا خانه رفت. نزدیک صبح، گوشه کوچه با هم پیام ردو بدل می کردند ، روزی که با خاطری آسوده از لحظه های اینچنینی یاد کند از راه می رسید؟ روزی که با هم بخندند به هر چه که به اجبار پشت سر می گذاشتند؟

. دلت خوشه مسعود . یکی رو تو ده راه نمی دادن سراغ خونه کدخدا رو می گرفت!

جواب پوپک به موقع رسید اما جوابی نبود که منتظرش بود " چرا تلافی ؟ مگه بچه هستیم ؟ وضعیت مادرم اصلاً

خوب نیست ، نمی تونم تنهاش بذارم ، اگر قسمت بود یه وقت دیگه . ذهن منم خیلی درگیره آقای سیادت "

حال زهراسادات بد بود و پوپک به خاطرش بیدار بود! نوشت کمکی از دست من بر می آید؟ من جلوی خانه شما هستم و نفرستاده پاکش کرد و بازنویسی کرد : متأسفم برای حال مادرتون. به خاطر حسی که از من و حرفهای من گرفتید معذرت می خوام . خیلی حرفها برای گفتن هست .

پیدا کردن راه رخنه به دل پوپک سخت بود، آسان نبود تحت تأثیر قرار دادنش، پاک کردن چند ساعت پیش از فکر و ذهنش .

جواب پوپک را خواند : و حتماً برای شنیدن !خوبه به شک تون غلبه کردید .فرصت پیش بیاد ان شاءالله.

خوشحال بود از جواب دادن پوپک اما دلش هم شور می زد ، باز به خانه نگاه کرد شاید پنجره ای دم صبح باز بشود و صورتش را شده برای لحظه ای ببیند : آرامش نوشته هات ، کوتاه اومدنت ترس داره پوپک خانم . کاش بدونم تو سرت چی می گذره ، الان چه حالی داری .

خیره به پنجره ، درگیر با خودش اما با امیدواری تایپ کرد :
من منتظر فرصت و لطف شمام پوپک خانم .

چراغی روشن شد اما هر چه منتظر شد پنجره باز نشد و
پرده ای کنار رفت تا ببیند و دلش آرام بگیرد . روشن شدن
صفحه گوشی : خواهش می کنم . خبر از من آقای سیادت .
صبح آدینه تون بخیر .

یعنی ختم کلام .

. اگر دیده بودمت حتماً بخیر می شد . برایش نوشت : صبح
شما هم بخیر .

باورش نمی شد پوپک به سادگی قبول کند ، منتظر پدافند
قوی تری بود . پوپک را خصوصیاتش دوست داشتنی می
کرد ، غیر قابل پیش بینی بودنش .

ماشین را روشن کرد و بعد از نگاه آخر پر از دلواپسی به
خانه و چراغ روشنش راه افتاد ، می رفت پزندگی حکمت
ظرفی آش و نان داغ می خرید و صبحانه را می رفت خانه
نادیا ، جمعه بود روز استراحت اما باید از دل نادیا و میشا
در می آورد . از پس دل اصل کاری برنیامده بود هنوز . کاش

پوپک هم با کاسه ای آش و نان داغ ، دلش نرم می شد، با شنیدن بی موقع و بی وقت "دوستت دارم" ...
 " در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
 شرط اول قدم آن است که مجنون باشی "

#افق_های_تاریک

#پست135

یک دستش نان بود و یکی دیگر ظرف آش ، دو تا دستش را بالا آورده بود رو به روی دورین آیفون. صدای خوابآلود نادیا را شنید و گردن کشید تا از پشت دست ها صورتش را ببیند : سلام.

.سلام . خروس شدی مسعود؟ خوش اومدی، ولی بی موقع ، خواب بودم .امروز و می خواستم واسه خودم باشم.

. مزاحم بر می گردم.

کلید زده شد : لوس نشو بیا تو . خوابم و پروندی دیگه.
ترسیدم گفتم کیه آفتاب زده.

خندید و با پا در راهل داد . خانه ساکت و خلوت
بود، ماشین ارسطو هم نبود . اما با احتیاط حرف زد : تا
شما سفره بندازی من جغله ها رو بیدار می کنم. کیف داره
شنیدن جیغ جیغ میشا . ارسطو هم انگار نیست .

نادیا موهایش را با کش بست و خمیازه اش را قورت داد :
خونه نیستن ، امروز روز بچه ها و پدره ، با هم رفتن بیرون
از کوهنوردی هم شروع شده برنامه هاشون . چند وقته
ارسطو خیلی سرش شلوغه امروز می خواست تلافی کنه .
چشمات چرا ریز شده انگار عدس ، نخوابیدی دیشب؟

روی صندلی پایه بلند پشت اپن نشست : خواب و بیدار
بودم من . امروز میای بریم خونه نازی؟ قهر نباشیم با هم ،
مگه غیر از هم کی و داریم ما؟

. یه قهوه درست کنم با هم بخوریم . من که حرفی ندارم ،
خودش محل نمی ذاره . تماس گرفتم ، پیام نوشتم ، مهرداد

هم قهر بزرگ کرده، من راضی نیستم به خاطر خونه از
اونها دور باشم. بشینیم با هم حرف بزنیم. با پیغام و
پسغام فرستادن کار درست نمی شه. اگر راضی نیستن می
فروشیم خونه رو. اگر چه شاید مامان براش تصمیمی
گرفته باشه و ما بیخود و بی جهت با هم دعوا می کنیم.
نم اشک در چشم های نادیا نشسته بود، بلند شد بغلش
کرد، پیشانی اش را بوسید: گریه کردی نکردی ها.
مشت نادیا روی سینه اش نشست: تو هم فرقی نداری با
اونها، چطور تلفن رو روی من قطع می کنی؟ چند دفعه
گفتم حس می کنم دردی داری ولی تا ندونم چی به چیه
دستم بسته است برای هر کاری، دیشب هم نخوابیدی،
با خودت درگیر، با زندگی درگیر، حرف بزن شاید کمکی از
دست ما بریاد! درد من یکی دو تا نیست که محرم دل
واسه همین روزها خوبه مسعود، یکی تو زندگی لازمه که
بتونی از هر چی فکرت رو مشغول می کنه با اون حرف
بزنی.

ابرو بالا انداخت: مگه دیوونه ام دردهام و بیرم برای محرم
دل ، محرم دل فقط باید برات بخنده ، شادش کنی ،
شادت کنه.

و از دلش گذشت ، محرم دل من هنوز بی خبره با من چه
کرده، مرهم زخمم به اندازه خودش درد داره.

نادیا کمی فاصله گرفت و به شوخی پشت چشم نازک کرد:
نه خوشم اومد .خدا بده شانس،خودش رو کجا ببینه
محرم دل جنابعالی؟ آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری
هستی ، اما بهم بگو کی می تونه با جرأت بگه که کجای
زندگی غم نیست تا فقط با محرم دلش بخنده؟
.هیچ کجای زندگی ، اما شاید کسی رو پیدا کنی که غم به
هر بزرگی رو دوا و درمون باشه.

نادیا مشکوک نگاهش کرد: داری دستم می ندازی؟

.نه به جان خودم . قهوه رو بی خیال شو ، آش از دهن
میفته ، من دیشب هم شام نخوردم.

نادیا رفت سمت آشپزخانه: عاشق شدی نکنه؟ یا شهاب
سنگی چیزی به سرت خورده از دیشب تا حالا؟ حرفهای

قشنگ می زنی ، از تو بعیده. می گم شبا نخوابی رزوها حال
و احوالت بهتره انگار.

معترض شد: دست شما درد نکنه.

نادیا سر ظرف آش را برداشت و نفس عمیق کشید: مگه
دروغ می گم. چه رنگ و بویی.

دقت کرد به صورت خواهرش : از پزندگی حکمت خریدم.

صورت نادیا از هم شکفت : می گم ! بی علت نیست عطر و
بوی آش. گیسو خانم هم بود؟

. نه فقط آقای حکمت رو دیدم .

#افق_های_تاریک

#پست136

. هنوز تو فکر دیروزم. دیشب به گیسو جون پیام دادم گفتم
اگر بشه بریم دیدن زهراسادات. گفت ممکنه خونه نباشن
، مثل اینکه برنامه داشتن برای میمند و جشنواره گلاب.
قرار شده به پوپک پیام بده اگر خونه بودن بریم سریزنیم.

خودمم شماره اش رو گرفتم اما وقتی گیسوجون گفت خبر از من ،حرفی نزدم . تو هم میای؟

پوپک امروز به سفر نمی رفت و خانه می ماند ، محال بود زهراسادات را با حال بدش بیرون ببرد، نفس عمیق کشید ،خیره شد به صورت نادیا پر از حرف ، او هم خندید و بعد غصه نشست روی چشم هایش، سرگرم آماده کردن سفره صبحانه شد.دستش همه جا مشغول از یخچال به گاز ، از گاز به کابینت : ربطی به پوپک نداره ،به احترام زهراسادات، تا وقتی همسایه بودیم هوامون رو داشت. پوپک می گفت مامانم یاد گذشته ها می کنه و ناراحته. دنبال دلیل قهر و دوری بود.کاش می دونستم بهش می گفتم، وقتی بغض کرد و اشکش ریخت دلم شد دریای نمک. خیلی جلوی خودش رو گرفت که گریه نکنه ها ولی نتونست .

روی صندلی نشست و دست به صورتش کشید ، کاش برای پوپک کسی بود و کاری برایش انجام می داد . حتی تحمل تصور چشم های خیس از گریه اش را نداشت ، چطور یک نفر می توانست دلیل یک انقلاب بزرگ باشد .

. مامان اصلاً به من حرفی نزده ، نمی دونم پوپک باور کرد یا نه ؟ راستش رو بخوای خودمم کنجکاو شدم ، زبل هم هستا وروجک ، غیبتش نباشه ، ببینمش رو دلم نمی دارم جلوی خودش هم می گم زیر دینش نباشم ، فکر کنم زهراسادات یه حرفهایی زده ، پرسیدم اما پوپک حرفی نزد. دیشب هم دل دل که پیام بدم بهش ، گفتم اجازه بدم دوستی و آشنایی یه خورده پیش بره ، جا بیفته بعد. نگفتی میای ؟

پس نادیا هم حدس زده بود یک حرفهایی هست ، پوپک نادیا را هم حساس کرده بود. لبخند روی لبش نشست و زیر لب زمزمه کرد : خوشگل شیطون.

لبش را جوید و خنده را مخفی کرد. خوشبختانه حواس نادیا به آماده کردن بساط صبحانه بود و در حال پرکردن کتری برقی.

می رفت و پوپک را از نزدیک می دید دوباره ، بهانه خودش داشت جور می شد چرا دست دست کردن. پای دلش به رفتن بود اما طرف مقابل پوپک بود و غیر قابل پیش بینی ، اول جلب اعتماد ، بعد آشنایی جدی ، پوپک تا به حالا

نشان داده بود رازدار خوبی ست : شما خودت بین چی می شه ؟ من اگر شد میام، نشد هم یه وقت دیگه. اما امروز حتماً به نازی سر بزنیم.

. باشه. می گم قبل از ظهر بریم، ممکنه بعد از ظهر بریم دیدن زهراسادات ، وقتم خالی باشه .مهرداد هم دوباره رفته عملیات مخفی.وقتی اومد ان شاءالله ، دیگه پشت گوش نندازیم ، وصیت نامه رو هر چه که هست بخونیم تموم بشه ، استرس گرفتم من.شده واسه ام یه غول بزرگ ، هر شب خواب می بینم با هم دعوا داریم سر ارث و میراث.

. باشه بریم .ناهار مهمون خواهر کوچیکه باشیم امروز . بلند خندید و ادامه داد : به صرف طعنه، اردنگی و چشم و ابرو .

نادیا اخم کرد : فکر نکنم . دل نازی از دل ما تنگ تر شده الان.

#افق_های_تاریک

#پست 137

پشت در حیاط ایستاده بودند و صدای خنده های بهروز و بچه ها از حیاط می آمد.

. اینجا هم انگار روز پدر و بچه ها در جریانیه .

دلش خواست و فکرش رفت تا پوپک و بچه دار شدن و تجربه کردن یک روز با بچه ها در آینده ، واقعاً چرا خودش را محروم کرده بود . حالا می فهمید تلاش اشرف خانم برای چه چیزی بوده که هر بار یک دختر به او معرفی می کرد و دور از چشمش قرار خواستگاری می گذاشت ، مادرش به دنبال هدیه کردن این روزها به او بوده. نفس عمیق کشید: فکر کنم آب بازی می کنن با هم .

. خوبه بهروز هست ، نازی مراعات ما رو می کنه ، خودت می دونی دیگه چقدر این دو تا باجناب به رابطه گرم و صمیمی ما خواهر بردارها غبطه می خوردند.

. ارسطو وقتی بهش گفتی چه عکس العملی نشون داد؟

.گفت طولانی نمی شه قهرشون ، شما نمی تونید از هم دور
بمونید .

سرتکان داد و دست روی کلید آیفون گذاشت و طولی
نکشید شنیدن صدای نازبانو، کاملاً جلوی دوربین ایستاده
بود.

.مسعود؟

خندید: چرا تعجب کردی ؟ انتظار نداشتی پیام خونه ات؟
یادآوری کنم تو قهر کردی نه من ! ولی پیش قدم شدن
باشه از طرف من .
.خوش اومدی ، بفرما.

صدای نازی قهر و ناز و دوست داشتن را با هم داشت .
دست نادیا را گرفت و کشیدش جلوی دوربین : تنها نیستم.
تحمل ما دوتا رو داری یا نه؟ اگر نداری منم برگردم.
کلید آیفون بی حرف زده شد ، در را هل داد و نادیا را اول
فرستاد داخل: خوان اول به سلامتی گذشت.

ورودشان به حیاط و دیدن صحنه روبه رو خنده روی لب
شان نشانده ، نازی در حال پوشیدن حوله به تن بهروز بود

و بچه ها در حال سر و کله زدن با هم از پله های استخر
 بالا آمدند ، با همان شلوارک های خیس به سمت شان
 دویدند ، بابک و بردیا. بردیا شش سالگی را قبل از فوت
 مادرش جشن گرفته بود و بابک پنج سالگی را چند ماه دیگر
 شادی می کرد ، بچه های نادیا فاصله سنی کمی داشتند،
 بردیا هنوز شیر مادرش را می خورد که بابک اعلام وجود کرد
 و هر که آنها را می دید فکر می کرد دوقلو هستند.
 . دایی مسعود .

گفت جانم ، روی زانو نشست و بدون توجه به خیس
 بودن شان هر دو را بغل گرفت.
 و بعد نوبت نادیا بود و اعتراض بچه ها برای نبودن میشا و
 مانا و قول نادیا برای دوباره آمدن.

#افق_های_تاریک

#پست138

نازبانو هم ایستاده بود و با لبخند نگاه شان می کرد ، دست روی شانه بچه ها گذاشت و فرستادشان داخل : بدوید برید لباس بپوشید ، زود.

هر دو رفتند و صدای تقریباً بلند نازی: مواظب باشید سر نخورید .

هر سه نگاه از بچه ها گرفتند و همزمان نفس عمیق کشیدند . صورت نازی خنثی بود ، فاصله را کمتر کرد و دست دور شانه نازی انداخت و پیشانی اش را بوسید ، اشک از چشم نازی شره کرد و هق هق گریه اش بلند شد ، دست دور شانه اش انداخت و سرش را به سینه چسباند : دنیا بی ارزش تر از اونه که سر هر چیزی با هم قهر کنیم و از هم دلخور باشیم. تا وقتی هستیم باید هوای هم و داشته باشیم کی از خواهر و برادر بهم نزدیک تر ؟

نگاهش تا صورت نادیا رفت ، لب بهم فشرده بود و چشم هایش خیس اشک بود ، منتظر فرصت و اشاره از طرف نازی. اشاره کرد که بیا و نادیا هم قبول کرد ، جای خودش را به نادیا داد و جعبه شیرینی را از دستش گرفت تا بغل

کردن کامل و ساده باشد، دو تا خواهر در آغوش هم گریه کردند . چند روز دوری به همه سخت گذشته بود .

بهر روز هم از دور با لبخند نگاه شان می کرد و برایش سر تکان داد که بیا ، رفت و دو تا خواهر را با خلوت شان تنها گذاشت ، همان شب هم مهرداد و نازی نادیا را بیشتر از او مقصر دیده بودند.

.خوش اومدی ، ببخشید تا لباس پوشیدم وبچه ها را آماده کردم طول کشید .

دست بهروز را فشرد، سر تکان داد و لبخند زد : شما ببخشید روزت رو با بچه ها خراب کردیم انگار .

.خوشحال شدیم اتفاقاً. شاید نازی به روی خودش نیاره اما دلش برای شما تنگ بود ، چند روزه به حال خودشه ، ساکت و گرفته . اما الان می بینم خوشحاله .طاقة دوری نداشت غرورش هم اجازه نمی داد برای آشتی پیش قدم بشه.

#افق_های_تاریک

#پست 139

بهر روز با تلفن صحبت می کرد . بچه ها خسته از بازی خوابیده بودند . نادیا و نازی هم با هم آشپزخانه را مرتب می کردند و صدای پیچ پیچ شان شنیده می شد . باید تنها با هم صحبت می کردند تا با حس های زنانه خودشان و طرف مقابل را آرام کنند . ناهار را با هم خورده بودند با عشق ، با محبت ، فقط جای مهرداد خالی بود .

تلفنش را از جیبش بیرون آورد . میان دلوپسی های خانوادگی یک نگرانی تازه و نورسته هم وجود داشت ، پوپک!! تازگی ها میان لحظه های گذرای عمر با هر چه بار مثبت و منفی که داشتند یک لحظه برای خودش پیدا کرده بود . متعلق به خود خودش بدون شراکت با کسی . زانویش را تکان داد ، از گیسو خانم خبری نشده بود ، ممکن بود حال زهراسادات بهتر شده باشد و همراه بقیه رفته باشند جشنواره ، دست دور لبش کشید ، اسمش را لمس کرد و صفحه پیام باز شد ، برایش نوشت : سلام پوپک خانم ، خوب هستی ؟ حال مامان چگونه ؟

نگاهی به ساعت انداخت ،شده بود خروس بی محل،هر وقت دلش هوایی پوپک می شد یا بی وقت بود یا دیروقت.نگاهش مدام به گوشی بود ، به صدای زنگ پیام. منتظر خبری که خیالش را راحت کند و دلشوره اش را کم. اگر نرفته باشند و حال زهراسادات همچنان بد باشد و دست تنها باشد؟

بهر روز آمد و کنار دستش نشست و اشاره کرد به گوشی:
رفتارهای تازه تازه آقا مسعود، خبریه؟

گوشی را بر عکس گذاشت سمت دیگر و اخم ریزی افتاد بین ابروها : چه خبری می تونه باشه؟

دست بهروز روی شانهِ اش نشست و صدایش آهسته شد : این روزها رو من پشت سر گذاشتم داداش.تمام ری اکشن ها رو من از برم . دلت شور می زنه و به فکرتی، دیر کرده و منتظری. دعواتون شده ؟ تو نمی خوای کوتاه بیای تا حساب کار دستش بیاد اما دلت هم آروم نداره ، منت کشی کردی و جواب نداده، ادا و حالات تو یک کدوم از این معنی ها رو داره .

بهر روز هم درست حدس زده بود هم غلط، خنده نشست روی لبش: والله از ناهاری که شما خوردی منم خوردم، چرا نرفتم تو فاز؟ چی داری می گی واسه خودت؟
 باید با کسی که تونسته تو رو از خودت جدا کنه آشنا بشیم حتماً. می خوام بهش دستمیزاد بگم.
 اگر بیاد خودمم بهش می گم.

صدای پیام گوشی آمد اما به خاطر نگاه خندان و تیزبین و ابروهای بالا رفته بهروز صبر کرد. نادیا و نازبانو هم با سینی چای و شیرینی آمدند. نگاه نادیا آرام شده بود، لب نازی خندان.

جای مهرداد سبز باشه، زنگ زدم به لیندا اگر می تونه امشب بیاد اینجا، گفت شب خونه بابام هستیم، هنوز خونه بودن اگر می خواست می تونست کنسلش کنه، اصلاً با ما نمی جوشه، وگرنه می دید چقدر دوستش داریم، دلم واسه کیارادیه ذره شده، مگه مهرداد باشه ما لیندا و بچه اش رو ببینیم.

استکان چای و یک دانه رولت وانیلی برداشت : خب پس
خدا رو شکر ، آنتن برگشت روی لیندا . شما خانمها بهونه
واسه دغدغه نداشته باشید زندگی تون نمی گذره نه؟

نازی با لگد به پایش زد و چشم غره داد و رفت سر وقت
نادیا تا پذیرایی کند.

بهروز هم با آرنج به پهلویش زد: آی گفتی برادر زن ، آی
گفتی. به نظر من که فعلاً راحتی .

اشاره بهروز به گوشی بود ، اخم کرد و بهروز خندید و دو
لی رولت خورد.

. خب حق داره مسعود ، نازی از دل منم حرف می زنه ، ما
حق نداریم برادرزاده مون رو ببینیم؟ والله با ما غریبی می
کنه ، فولادوند بلد بود چکار کنه ، مهرداد رو جای پسر
نداشته اش اسیر خودش کرد، مهرداد هم از محبت پدر بی
نصیب، جذبش شد ، خدای نکرده زیونم لال اگر بگه
بمیر، می میره، کافیه بهش بگه برو تو چاه، مهرداد بنده امر
ایشون می گه چشم ، من فدایی شما و خواسته هاتون.

حرفها حق بودند اما مهرداد خوشحال بود ، خوشبخت بود، راضی بود تا حالا نشده بود گله ای بکند یا حتی یک غیبت و حرف کوچک پشت سر خانواده فولادوند از مهرداد بشنوند.

#افق_های_تاریک

#پست140

نازی پیروز و محق برایش ابرو بالا انداخت و وقتی دید صحبت های نادیا تمام شده برای پذیرایی جلو رفت: بفرما خواهر .

.جان خواهر؟

بقی خندید و رولت به گلوش پرید ، دست بهروز محکم میان کمرش فرود آمد: نوش جان ، آب می خوای؟
رولت زهرش شد و تقصیر از خودش هم بود . دست بهروز را گرفت از خفگی نجاتش می داد اما دیسک های کمرش را از جا بدر می کرد با ضربه های محکمش . نادیا و نازیانو هم ایستاده بودند نگران . کف دستش را بالا گرفت که خوبم و

چند تا نفس عمیق کشید تا بالاخره آرام شد اما گلویش
هنوز می سوخت .

.چی شد، به چی خندیدی؟

کمی چای نوشید تا گلویش آرام بگیرد.

نادیا ولی نگران تر بود : بمیرم ، کوفت شد یه ذره شیرینی.

. دور از جون ، تقصیر شما بود دیگه ، من به حزب باد

بودن شما دو تا خواهر خندیدم. والله معلوم نیست کی

مقابل هم هستین کی تو یک جبهه .

. خنده داشته؟ حقت بوده پس . بهتر بود به معنی حرفهای

ما فکرمی کردی آقا مسعود ، شما باید ازدواج کنی ولی با

کسی که ...

میان حرف نازی رفت : که شما بپسندید؟

. معلومه که نه! اجازه بده صحبت های من تموم بشه. با

کسی که تو رو از ما جدا نکنه، به خدا من بدون تو یکی

دیگه نمی تونم. نباید اجازه بدی تو رو از ما بگیره.

. همچین اتفاقی نمی فته. بعدش من چند مرتبه به شما گفتم

در عوض خودخوری و حرف زدن خودتون به اونها سر

بزنید؟ بیرون که نمی کنه شما رو ، شما هم دوری می کنید و لیندا فکر می کنه همین طوری که هست درسته، فقط تو وجود دیگران دنبال دلیل و عیب نگردید . من سر می زنم بهشون کیاراد هم رابطه خوبی با من داره ، چون می دونم چرا می رم ، چطور می رم ، گله و شکایتی هم هست اما می دارم پشت در خونه اش، می خندم و می رم داخل. هیچی قرار نیست رابطه ما رو با هم خراب کنه ، نه وجود سر و همسر، نه خونه و نه کار و زندگی . همین بعدازظهر می خوام برم خونه مهرداد سر بزنم ببینم مشکلی ندارن ، کم و کسری ؟ به عنوان عموی کیاراد هم می رم ، نه برادرشوهر لیندا . خودتون اجازه ندید جایگاهتون رو بگیرند از شما.

. یعنی به نظرت الان زنگ بزنم بگم لیندا جون ما می خوایم شب بیایم خونه شما ، برنامه هاش رو کنسل می کنه؟ نمی گه تو که می دونستی من می خوام برم خونه بابام چرا می خوای بیای مهمونی .

خودت بودی نمی گفتم؟ امتحانش ضرر نداره. بهانه هم اگر بیاره تو تلاشت رو کردی ، قدمت رو برداشتی ، تو خواهر ما هستی ، زیر و بم تو رو می دونیم ، اخلاقت دست

ما اومده ولی هم من هم نادیا وقت اومدن به اینجا دو به شک بودیم ، مطمئن نبودیم چه رفتاری ازت می بینیم ، می بینی ما حتی ممکنه نزدیک ترین عزیزمون رو هم نشناسیم، موقع قضاوت کردنش به اشتباه بیفتیم ...

گفت و ساکت شد ، چرا که دوباره یاد مادر آمد و سایه انداخت روی کلام و روی دلش ، چه عزیزی نزدیک تر از مادر؟

. امروز نه ولی بعد شانس مون رو امتحان می کنیم.

. می ترسی اون شکلی که فکر می کنی نشه ؟ لیندا با روی باز استقبال کنه؟

نازی ساکت شد و دیگر حرفی نزد و بلند شد استکان ها را جمع کرد: یخ کردن حرفمون به درازا کشید. اما حق داری مسعود نباید اجازه بدیم رابطه مون به هیچ بهانه ای خراب بشه ، من با نادیا حرف زدم، در مورد خونه به توافق رسیدیم.

تکه از مبل گرفت و گوشی به دست نیم خیز شد ، حرفهای خوبی زده بودند با هم اما مهم بود پیامی که چند دقیقه

پیش رسید چه محتوایی دارد و از طرف کیست ، دلش
 گواهی می داد که پوپک بوده ، به خاطر بهروز نشده بود
 یک نگاه کوچک بیاندازد و اسم را ببیند : کی برنده شد ؟
 نتیجه مهمه!

.مهرداد هم بیاد ، وصیت نامه رو بخونیم که خیلی دیر
 شده ، بعد در مورد خونه تصمیم می گیریم.

#افق_های_تاریک

#پست141

روبه روی نازی ایستاد :اگر خونه متعلق به خود مامان
 باشه و خواستش نفروختن خونه باشه، تصمیمش رو عملی
 نمی کنید ؟

نادیا هم بلند شد و کنار دست نازی ایستاد:بهت گفتم
 مامان حتماً دلیلی برای نگه داشتن خونه داشته ، از نگاهش
 من حدس زدم دلش می خواد باز هم خونه دست نخورده
 بمونه . حرف خاصی نزد، اما معلوم نیست چی مکتوب

کرده باشه . تو به خاطر اینکه من تنها نباشم کنارم موندی ،
 وگرنه می دونم حرف دلت با نازی و مهرداد یکی بود ،
 بالاخره دیدم چقدر موقع دیدن خونه بهم ریختی . منم
 دیگه به شما حق می دم ، هر چقدر هم خاطره های خوب
 از اونجا داشته باشیم به دلچرکین شدن از هم نمی ارزه ،
 منم دیگه نمی خوام پیوند بین خودمون رو با خاطره های
 قدیمی تاخت بزnm ، یا نداشته باشم شما رو یا نصفه نیمه
 داشته باشم .

لبخند زد و چشمک ، حین بیرون رفتن دست روی شانۀ
 نازی زد: تبریک می گم، در و باز کردی به خواسته ات
 رسیدی ، همیشه همینقدر آسونه. تا چایی رو عوض کنی
 منم برگشتم.

بهر روز هم بلند شد و چند قدمی همراهی اش کرد و آهسته
 زیر گوشش گفت: منم نمی دونم شما چقدر تشنه خوندن
 اون پیام هستی داداش. با ما به از این باش که با خلق
 جهانی.

گوش بهروز را گرفت و کشید: تا حالا پسر خوبی بودی ، از
 این به بعد هم باش ، سرت به کار خودت باشه.

بهر روز بلند خندید و راهش را کج کرد سمت سرویس بهداشتی ، خودش رفت به حیاط و به محض بسته شدن در ورودی قفل گوشی را باز کرد . پیام از طرف پوپک بود: سلام آقای سیادت. ممنون از لطف شما، حال مامانم تعریفی نداره متأسفانه. امکانش هست فردا ببینم شما رو؟ انگشت ها بدون اختیار بودند موقع نوشتن :ببخشید من دستم بند بود.خواهش می کنم . کاش برای مادری کاری از دست من بر می اومد. البته ، کی و کجا؟

آهسته قدم زدو دست دور لبش کشید. چقدر زود فرصت دیدار میسر شده بود. جواب بالاخره رسید،ابروهایش بالا رفتند و متعجب چند مرتبه جواب دریافتی را خواند :
حوالی چهار تا پنج، بهشت زهرا.

می خواند و دنبال دلیل انتخاب مکان بود. چرا بهشت زهرا؟ ماهیت حرفهای پوپک کم و بیش مشخص بودند. اما باز هم دلیل نمی شد برای گفتن و شنیدن قبرستان را پیشنهاد بدهد.

در ورودی باز شد و به عقب برگشت به خیال اینکه بهروز آمده دوبار مزه ای پیراند و بخندد، اما نادیا بود ، نمی

دانست صورتش چه شکلی شده بود نادیا نگران شد :
مسعود خوبی ؟

به خودش آمد و زورکی لبخند زد، باید ذهن نادیا را از
مسائل نزدیک دور می کرد : خوبم. واسه چند تا از بچه
های ستاد مشکل پیش اومده موقع عملیات.
. برای کسی اتفاقی افتاده ؟

فاصله را کمتر کرد، منظور نادیا مرگ بود : نه . یعنی بخیر
گذشته.

. خب خدا رو شکر. توکه مرخصی هستی ، واسه چی اخبار
رو بهت می رسونن.

. بالاخره بر می گردم سر کار، استعفاء که ندادم.

. حق داری باید در جریان باشی چی گذشته ، چی شده. تو
می گی امنه ها ولی من همیشه دلم شور می زنه. کاش کارت
رو عوض می کردی مسعود.

دست پشت کمر نادیا گذاشت : همون بحث همیشگی،
واسه من اتفاقی نمی فته . چی شده اومدی بیرون ؟

#افق_های_تاریک

#پست 142

. صورتت رو دیدم یادم رفت . می گم می تونی من رو برسونی
 خونه؟ گیسو جون پیام فرستاده می خواد بره دیدن
 زهراسادات، طفلک حالش خوب نبوده پوپک و
 زهراسادات خونه موندن، آماده بشم برم دنبال گیسو
 جون. شده برای چند ساعت پوپک هم تنها نباشه. تو هم
 میای؟
 سر بالا انداخت : نه.

اگر پیش آمده بود که خودش پوپک را زودتر ببیند بهتر بود
 . هر چند پوپک اگر می خواست حرفی بزند تا حالا گفته
 بود، جلوی گیسو خانم مراعات می کردو به نادیا چیزی نمی
 گفت.

. آماده شو برسونمت خونه ، منم برم پیش کیان ببینم چه
 خبر بوده . باید به کیاراد هم سر بزمن قبل از رفتنشون به

خونه فولادوند. دیدن زهراسادات هم می ریم یه وقت دیگه، با نازی و شاید مهرداد.

نادیا رفت ، خودش دوباره به پیام نگاه کرد و برای پوپک سؤال ذهنش را نوشت : چرا بهشت زهرا؟

چه حقیقت هایی بود که پوپک می خواست آنها را میان آدمهای خفته در خاک بازگو و برملا کند؟ از بی دست و پایی اش ، از عجله اش برای رویارویی با پوپک پشیمان بود . از اصرار امروز صبح برای دیدنش . دلش گواهی خوبی نمی داد ، یعنی ممکن بود هرچه که دنبالش بود را فردا بشنود و بفهمد؟ و .. و .. همه چیز تمام بشود؟

جواب دوباره زود از راه رسید: وقتی با هم صحبت کنیم به جواب می رسید آقای سیادت.

بی فکر و آشفته علامت تلفن بالای گوشی را لمس کرد ، منتظر شنیدن صدای پوپک ، خیلی زود به خواسته اش رسید و صدا را شنید ، صدایی که این بار با خودش آرامش نداشت ، بلکه مملو از دلهره بود : سلام .

نفس عمیق کشید ، برگشت به خانه نگاه کرد و فاصله گرفت و رفت سمت باغچه ، صدایش را صاف کرد ، صدای پوپک هم گرفته بود ، معلوم بود گریه کرده : سلام . پوپک خانم ؟ ببخش که زنگ زدم . من نگران شدم ، دلم به شور افتاد . کاش می شد امروز با هم صحبت کنیم .

.کسی نیست ، نمی تونم مامانم رو تنها بذارم ، روزهای جمعه هم پرستارش نمیاد.نه به آرامش دیشب! نه به حال الان شما!!

.منم سردرگم بودم . اگر بدونی چقدر خودم و لعنت کردم . وقتی نوشتی قبرستون گیج شدم چرا اونجا؟

.تلفنی هم می شه در موردش صحبت کرد ، اما حضوری بهتره . اونجا می شه خشم و غمت رو هر طور که دلت می خواد خالی کنی .

.چه خشمی ، چه غمی؟

.دوباره می خواد با من بازی کنید آقای سیادت؟

فوری جواب داد : نه . معلومه که نه ، منظورم به خودت بود ، شما چه خشم و غمی می تونی داشته باشی از اتفاقات گذشته؟
تا فردا صبر کنیم .

آه و بغض صدای پوپک اعصابش را بهم ریخت؛ فکر خیس شدن چشم هایش، محق نبودنش برای دادن هیچ تسلاپی یا زدن حرفی که آرامش کند ، به سختی آب دهانش را قورت داد: خیلی دیره ..
منم گیجم آقا مسعود، بهت زده و مدهوش.

#افق_های_تاریک

#پست143

شنیدن اسمش از زبان پوپک چه حس دلنشینی داشت اما زمان مناسب برای فکر کردن به چگونگی ادا شدن اسمش از زبان پوپک نبود ، بعد ها شاید با خودش تکرار می کرد و امیدوار می شد : منم مثل خودت کردی ..

بعد با شک و دودلی و احتیاط پرسید: مامان حرفی زده؟
 من باید برم ، مطمئن باشید الان تا فردا بعدازظهر هم مثل
 برق و باد می گذره ، فردا هم از راه می رسه. شاید در جریان
 باشید خواهرتون و گیسو جون مهمان من هستند امروز
 عصر .

. می دونم.. شما که ...

پوپک میان حرفش آمد ، منظورش را فهمیده بود :نه ، من
 به ایشون حرفی نمی زنم ، بعید می دونم حال مامانم
 مساعد دیدار باشه به اصرار گیسو جون قبول کردم، بهتره
 با چشم ببینند تا باورشون بشه کاری از دست کسی برنمیاد
 و دیدن و عیادت اونها هیچ تأثیری به حال مامانم نداره.
 شاید به حرف من بخندید آقای سیادت من خودم دنبال
 آشنایی با خانواده شما بودم اما الان می ترسم کار بی جهتی
 بوده باشه و حال مامانم در عوض بهتر شدن بدتر بشه.
 جای نگرانی نیست من همون دیروز هم متوجه بی غل و
 غش بودن نگاه و حرفهای نادیا جون شدم، حسی که در
 مورد شما نداشتم جسارتاً می دونم نادیا جون هیچی نمی
 دونه ، در حالیکه شما می دونستی و مخفی کردی ،پس

خیالتون راحت باشه من به ایشون هیچ حرفی نمی زنم.
گفتنش ساده هم نیست ، ملتفت هستید که ...

. منم زیاد نمی دونم ، اما گفتم همونطور که شما گفتید
شاید بشه با همکاری هم به نتیجه برسیم...

. فردا رو در رو بهتر می تونیم با هم صحبت کنیم.

. برای الان کاری از دست من بر میاد؟

. ممنونم . از شما به ما زیاد رسیده جناب سیادت .

لحن پوپک بیشتر تمسخر داشت تا طعنه ، در لفافه می
گفت خیر از شما زیاد دیده ام من و منظورش هم به چند
روز گذشته نبود بدون شک : چی شده از دیشب تا حالا
؟نوبت من هست بگم شمایی که داری با من صحبت می
کنی رو نمی شناسم ، اون خانم همایون رو بردند یکی دیگه
گذاشتند جاش . می دونم قسمت آخر شوخی نداشت و
برای خنده نبود . کنایه داشت و یک دنیا حرف پشتش
خوابیده، با اشاره هاتون طاقت من کمتر و کمتر می شه
پوپک خانم و من می مونم چطور تصویری که از خودم برای
شما ساختم رو درست کنم.

. نیازی به تلاش کردن نیست، چون من به داشتن تصور خوب از شما هیچ احتیاجی ندارم ، برای شما هم مهم نباشه من چه فکری در مورد شما می کنم. من باید برم ، با اجازه. عصرتون بخیر .

. من فقط می دونم تلافی یکی دیگه رو داری سر من در میاری . درحالیکه مطمئنم هیچ گناه و تقصیری نداشتم . کاش دیشب فرصت داده بودین. بجای بازی کردن با کلمه ها، صادقانه و روراست با هم صحبت کرده بودیم، کاش لقمه رو دور سر خودتون و من نچرخونده بودین ،حق با شما هست ، احساس من زمین تا آسمون با دیشب فرق کرده، حرفها تمومی نداره ، اگر بخوایم ادامه بدیم برای فردا حرفی نمی مونه ، باور کنید من الان آمادگی حرف زدن ندارم ، حال مادرم خوب نیست ، فکرم همزمان چند جا هست. اجازه بدید با فراغ بال بیشتری با هم حرف بزنیم ، ناراحتی هم کمتر می شه ، می دونم از جبهه ای که گرفتم تعجب کردین. وقتی بدونید چرا شاید به من حق بدید.

. حدسم درسته. خبری هست که بهم ریخته شما رو .

. آقای سیادت ؟

خلع سلاح شده جواب داد : باشه دیگه اصرار نمی کنم. تا فردا.

#افق_های_تاریک

#پست144

.عصرتون بخیر ، خداحافظ .

زیر لب زمزمه کرد خداحافظ و لبه باغچه نشست، تلخی پوپک را هم دید و مزه کرد ،دلش از کجا پر بود که با حرفها خودش را خالی می کرد؟ بغض از کجا آمده بود و سایه انداخته بود روی کلامش ، بغضی که اجازه نداد بشکند تا خودش هم نشکند!

.مامان من گله هام رو به کی بگم ؟یه دلخوشی هم پیدا کردم به لطف، که باز هم به لطف برای به دست آوردنش باید افسانه مرغ قاف رو زندگی کنم.
به صفحه خاموش گوشی زل زد: پوپک همایون من چرا باید تو رو دوست داشته باشم؟

.بریم مسعود؟

بلند شد و پشت شلوارش را از خاک احتمالی پاک کرد. نازی و بهروز هم همراه نادیا آمده بودند برای بدرقه .

. چه یکدفعه برای هر دوی شما کار پیش اومد روز جمعه ای ، دوست داشتم شب هم دور هم باشیم . میشا، مانا و ارسطو هم می اومدن.

بهروز دوباره شیرین زبانی کرد : بچه های ستاد منتظرش هستن.

بی توجه به بهروز رفت کنار نازبانو ایستاد:همینکه دوباره به روی هم لبخند می زنیم کافیه.

. حق با مسعوده ، بهت گفتم منم می خوام برم دیدن زهراسادات. خیلی دلم می خواد ببینمش،پوپک رو هم باید ببینی نازی،یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی . مگه نه مسعود؟

ترجیح داد به جای پرت و بلا و دروغ گفتن سکوت کند تا بعد ها حرف هایش علیه خودش استفاده نشوند، دنیا را چه دیدی شاید دل پوپک صاف می شد و دوست داشتنش را قبول می کرد . با شرایط بوجود آمده امری محال و غیر

ممکن به نظر می رسید اما سخت و غیر ممکن برای خدا وجود ندارد .

نازی رو کرد سمت بهروز : می تونی یکی دو ساعت مراقب بچه ها باشی منم با نادیا برم ؟ نمی دونی زهراسادات چقدر مهر و محبت داره.

. برو . وقتی بیدار شدن یه فکری برای سرگرم کردن شون می کنم . شاید رفتیم بیرون . سینما ، لونا پارک . هر تصمیمی گرفتیم بهت خبر می دم .

نازی ذوق زده با عجله رفت سمت خانه : داداش چند دقیقه منتظر بمون تا پیام ، طول نمی کشه آماده شدنم .

سر تکان داد و پلک بست . رابطه ها رفته رفته جدی تر می شد و پوپک لحظه به لحظه از دلش دورتر ، گذشته داشت جان می گرفت و همه بی خبر بودند از لایه های زیرین ماجرا ، تا کی می توانست غمش را در دل و برای خودش نگه دارد ، حق با پوپک بود ، گفتنش به هیچ کس آسان نبود ، در دل نگه داشتن حرفها هم کار هر کسی نبود ، حالا که افتاده بود در دل دام دانستن و خودخوری و سکوت اجباری ، می توانست به زهراسادات برای نگفتن و مخفی کردن حق

بدهد . افق های پیش رو افق های روشنی نبودند، بعضی حقیقت ها و واقعیت ها جان روشنایی روز را می گرفتند و شیره نور را می مکیدند، دست هم پناه چشم می کردی جز تاریکی نمی دیدی ...

#افق_های_تاریک

#پست145

یاسین را تمام کرد و قرآن کوچکش را بوسید و داخل کیفش گذاشت، شاخه های گل رز و مریم را یک در میان روی قبر پدرش گذاشته بود . دست کشید پایین قبر و لبش باز هم لرزید . اشکش خشک نمی شد. از دیشب به درد بی پایان مادرش فکر کرده بود . رازدار دیگری باشی و زندگی ات دستخوش طوفانی بشود که در آن هیچ نقشی نداری. گیسو خانم گفته بود اجل خودش را مقصر نمی کند ، جان هر کسی را به بهانه ای می گیرد. خودش را تسلی می داد که

مرگ پدر جزئی از تقدیر بوده در همان زمان و مکانی که باید، و بعد دوباره به خودش تشر زده بود شاید اگر مادرش حرفی نزده بود قلب آقا محمد علی همچنان می تپید و از زندگی خسته و نا امید نمی شد، حداقل یک ماه ، یا یک سال بیشتر .

.کاش به خوابم بیای بابا ، من دیگه امیدی به زنده ها ندارم ، توانایی ندارند به فریاد من برسند و گره از کارم باز کنند . کاش لااقل شما به خوابم بیای کبابی محمد علی . بیای و راه درست ، کار درست رو نشونم بدی . می ترسم از منم به دل بگیری ، از منم رو برگردونی . یه جایی شنیدم خون بی قصاص نمی نمونه خودش حقش رو می گیره حتی اگر بقیه پایمالش کنند . من چه کنم بابا؟ مثل همیشه دست روی سرم بکش و بگو درست می شه .

تلفنش زنگ خورد . شماره را دید و بلند شد ، دست زیر پلکش کشید، گونه هایش داغ و پر حرارت بودند ، تب غم از دست دادن پدر دوباره تازه شده بود .

نفس تازه کرد : سلام آقای سیادت .

. سلام پوپک خانم . خوبی شما؟

تلخ خندید و نوشته های روی سنگ مزار را با چشم مرور کرد " همه از خداییم به سوی خدا بازمی گردیم " نفس عمیق کشید : ممنونم. فردای دیروز خیلی زود از راه رسید آقای سیادت ، می بینید چه زود می گذره؟

. حق با شماست. گذشت وبه امروز رسیدیم .

موهای رها شده از گیره را فرستاد زیر روسری : حتی اگر تو یک نقطه هم ایست کنی زمان می گذره. من بهشت زهرا هستم آقای سیادت ..

. دارم می بینم شما رو .

مسعود سیادت هم اینجا بود و می دیدش؟ سر بلند کرد و اطراف را دید زد و دیدش . ایستاده بود و نگاهش می کرد. چند ردیف بالاتر در قطعه ای دیگر: بله. منم شما رو دیدم !

. من به مزار بابام سر زدم حتماً شما هم .

دوباره به سنگ قبر نگاه کرد ، به سال وفات ، به تعداد سالهای عمر و حیاتش : منم . حالا که نزدیک هستین می شه خواهش کنم بیاین اینجا؟

. البته .

گوشی را گذاشت داخل کیفش، دست روی دست گذاشت و به سالهای نبود پدر، به کیفیتی که داشتند فکر کرد، به حجره ای که از حضور خودش خالی مانده بود، هیچ عطری، عطر بودن پدر را به حجره برنمی گرداند. به سفره قلم کاری شده ای که گوشه گنجه مانده بود و دیگر غذای پدرش در آن پیچیده نشد که نشد، پدرش نبود، اما سفره با همان رنگ و رویی که داشت مانده بود، حتی قابلمه غذا یا جانماز و تسبیح، آدمها می رفتند، یادشان، متعلقات شان می ماند، که هیچ کدام هم جای خودشان را نمی گرفت.

حضور سیادت را نزدیکی اش احساس کرد و سر بالا گرفت و دوباره سلام کرد.

#افق_های_تاریک

#پست146

سیادت بعد از جواب دادن روی زانو نشست و فاتحه خواند، نگاهش تا جایی که چند دقیقه پیش سیادت را دیده بود رفت، مزار آقا صادق از نظر مسافت نزدیک مزار پدرش بود اما از نظر تعداد قبرهای هر ردیف و قطعه ، سالها فاصله داشتند با هم، دلش می خواست می رفت و فاتحه می خواند، اما خجالت می کشید، مطمئن بود حرفهایی که می خواهند بزنند خواه ، ناخواه، پاهایش را می کشاند سمت مزار آقا صادق.

.روح شون شاد باشه.

خیره شد به صورت مسعود : کاش. و البته ممنونم . من فکر می کنم شادی روح اموات ربط مستقیمی به رفتارها و اعمال بازمانده ها داره . از دیروز سحر فکر می کنم بابام از من، از هرچه که اطرافمون گذشته شاد نیست. شده تا حالا دلتون سنگین باشه ولی دلش رو ندونید ، بعد که دلش رو فهمیدید فرقی به حال شما نداشته باشه و دلتون سنگین تر هم بشه .

نگاه سیادت هم خیره بود به نگاهش : شده. قبلاً شاید
 حس می کردم ولی مهم نبوده که بخوام بهش فکرکنم ، اما
 تازگی ها بارها تجربه کردم و بهش فکر کردم.
 . اگر خواهش کنم اینجا بنشینم اشکالی نداره؟

اشاره اش سمت نیمکت فلزی پایین سنگ قبر همسایه
 پدرش بود ، مادرش اجازه نداده بود برای خودشان نیمکت
 درست کنند ، گفته بود هر وقت دلتان خواست و آمدید ،
 روی پا زانو بزنید و فاتحه بخوانید .

سیادت کنار نیمکت ایستاد و تعارفش کرد به نشستن :
 مهم برای من تموم شدن انتظاره .

سر تکان داد و نشست و پرسید: چقدر از پدرتون به یاد
 دارید ، چقدر فهمیدین ایشون رو ؟
 . به اندازه یه نوجوان ده یازده ساله سی و یک ، سی و دو
 سال پیش.

نگاهش از صورت سیادت تا سنگ قبر پدرش رفت : پس
 یعنی هیچی. اما من بابام رو خیلی خوب شناختم ، درک
 کردم. پدرم آدم منصف و با وجدانی بود. غم دیگری به

اندازه غم خودش برایش سنگین بود. و برای دوست جانش
رو هم می داد.

. یادشون بخیر باشه.

. از دست رفتگان شما هم.. شاید گیج شده باشید ، ما
اومدیم اینجا در مورد مادرامون با هم صحبت کنیم اما الان
از پدرم حرف می زنم. پدر شما تو آتیش سوزی جانش رو
از دست داد متأسفانه و بابای من به خاطر تحمل نکردن
بار سنگین یه امانت، امانتی که وادارش می کرد از خیلی از
تعصبات و مرام های که داشت بگذره چشم پوشی کنه . و
کسی که اون امانت رو گذاشت روی دوشش ، عزیزترین
آدم زندگیش بود، یعنی مادرم ! به دلیل دوستی با مادر شما
، اشرف خانم!

نگاهش تا صورت مسعود رفت، سر به زیر زل زده بود به
زمین و حرفی نمی زد.

نفس عمیق کشید: مادرتون چقدر برای شما گفته؟

سر مسعود بالا آمد ، چشم هایش قرمز شده بودند، مردها به راحتی گریه نمی کردند ، قلب بود که جور چشم را می کشید و دردها را در خودش پنهان می کرد .

نگاه از صورت مسعود سیادت گرفت و او زبان باز کرد : تقریباً هیچی. حالش خوب نبود بیمارستان بستری بود به خاطر سکته و گرفتی رگهای قلب ، آنژیوگرافی می خواستن براش انجام بدن ، چند دقیقه قبلش سکته مغزی کرد و رفت . قبل از سکته مغزی به من چند تا کلمه گفت...

سرش را بالا گرفت ، اشرف خانم چه گفته بود؟ متوجه خشم و غضب و ناتوانی مسعود برای بیان گفته های مادرش شد ، فکش را چنان به هم می فشرد که بعید

نبود دندان هایش بشکند ، دستش هم مشت شده بود از فشار زیاد انگشت ها رو به سفیدی رفته بودند .

#افق_های_تاریک

#پست147

.گفت، گفت صادق رو خودم سوزوندم ، چون حقش بود.
همین.

سر مسعود هم چرخید ، نگاه ها به هم گره خوردند : می
تونید تصور کنید من چه حالی داشتم ، مادرم به اندازه ای
جدی بود که جا برای شک نمی گذاشت اما باورش
همچنان برای من سخت بود. تحمل سوختن بابام تو دل
آتیش به اندازه خودش سخت بود اما با گذر سالها کنار
اومده بودیم با نبود و فقدانش ، یکدفعه مامانم با اشاره
کردن و هم زدن گذشته روزهایی رو برای من زنده کرد که
می تونستم زیر سایه بودن پدرم به شکل دیگه اونها رو
بگذروم . اینها به کنار، درد این نیست . چرا مامانم باید
بابام رو بسوزنه ، چرا باید راضی بشه خودش هم تو آتیش
بسوزه اما پدرم رو به کام مرگ بفرسته و حق زندگی رو ازش
بگیره، من چند تا باور رو همزمان از دست دادم ، چرا بابام
لایق انتقام سوختن بوده ، چرا عاملش مامانم باشه؟
نتونستم تحمل کنم مادرم رو تنها گذاشتم و چند دقیقه
بعد رفتم برای پرسیدن ، برای فهمیدن ،حالش بد شده
بود و دیگه چشم هاش رو باز نکرد تا من و از سرگردونی و

حیرونی نجات بده ، من و انداخت داخل چاه و خودش هم رفت . پوپک خانم گفتن این حرفها آسون نیست ، من از همون روز دارم له می شم زیر بار دونستن. نمی دونستم چطور بفهمم مادرم چرا این کار و کرده، چرا به من گفته؟ من چطور به بقیه بگم ؟ بگم یا نگم ؟

بالاخره چشم های سیادت هم به آب نشستند و بی طاقت بلند شد و دور شد ، دیدن گریه یک مرد دردآور بود . مسعود سیادت را با چینی نازک تنهایی اش ، با سنگ تیز دانسته هایش تصور کرد ، مردها سخت بودند ، اما ساده می شکستند، پدرش هم به سادگی شکسته بود ، با خوابیدن و بیدار نشدن.

اشرف خانم ظالم به تمام معنا بود ، می توانست نگوید ، یا اگر هم بنا به گفتن بود وقتی همه بچه ها هستن راز را بر ملا کند. کم کم شک و شبهه اش نسبت به مسعود سیادت کمتر و کمتر می شد ، وقتی خودش را جای او می گذاشت خیلی حق ها را به او می داد . نگاهش کرد ، فاصله و راه بین دو تا قطعه ایستاده بود و شانه هایش همچنان می لرزید.

بطری آب معدنی را از کیفش بیرون آورد ، بلند شد و با قدم های آهسته به سمتش رفت و کنارش ایستاد ، راهی برای تسلی دادنش نداشت ، حرفی هم سرزباننش نمی آمد ، خودش به اندازه ای از اشرف خانم دلچرکین بود و با تازه شدن دوباره غم از دست دادن پدر درگیر ، که نمی توانست حرفی برای دفاع از او بزند و پسرش را آرام کند . دستش تا شانه مسعود سیادت هم رفت اما برگشت ، همدردی اش را نمی توانست نشان بدهد ...

#افق های تاریک

#پست 148

بطری آب معدنی را از کیفش بیرون آورد ، بلند شد ، چند شاخه از گلها را برداشت و با قدم های آهسته به سمتش رفت و کنارش ایستاد ، راهی برای تسلی دادنش نداشت ، حرفی هم سرزباننش نمی آمد ، خودش به اندازه ای از اشرف خانم دلچرکین بود و با تازه شدن دوباره غم از دست دادن پدر درگیر ، که نمی توانست حرفی برای دفاع از او بزند و پسرش را آرام کند . دستش تا شانه مسعود سیادت هم

رفت اما برگشت ، همدردی اش را نمی توانست نشان
بدهد ...

مسعود هم متوجه حضورش شد و سعی کرد جلوی اشک
هایش را بگیرد. نیم رخ خیسش را می دید ، دست هایش در
جیب کت به دنبال دستمال می گشتند و پیدا نمی کرد. از
کیفش نایلون کوچکی بیرون آورد. همیشه دستمال نخی تمیز
همراهش داشت دستمال نخی تا شده را از نایلون بیرون
آورد به سمت سیادت گرفت بدون حرف . بطری آب
معدنی را هم .

او هم بدون تعارف گرفت . سعی می کرد به صورت خیس
سیادت نگه نکند تا خجالت نکشد.

. دستمال تون هم کثیف شد .

سرش را مقابل صدای خش گرفته سیادت بالا گرفت و
نیمچه لبخندی روی لبش نشست : مهم نیست. من و
شما دردهای بزرگتری رو باید پشت سر بذاریم.
سر سیادت دوباره فرو افتاد: من متأسفم. برای همه چیز.

. شما چه تقصیری داشتید؟ می تونیم بریم سر قبر پدرتون؟
ممکنه براتون سخت باشه البته ، می دونم .

سیادت سری تکان داد، با دست اشاره کرد به جلو و خودش هم راه افتاد: از اینجا بریم گذشتن از پایین قبرها یه خورده سخته ، راه باریکه برای رد شدنِ دو نفر .

باکمی فاصله کنارش راه افتاد: من خیلی فکر کردم آقای سیادت ، به دردهای مومیایی شده و تازه مونده ، به انتخاب مادرم برای همراه مادر شما موندن و سکوت کردنش و تاوانی که هنوز هم تموم نشده . من اومده بودم خشمم رو سر مادرتون خالی کنم اما وقتی غم رو با پدرم شریک شدم دلم آروم گرفت. نه اینکه مادر شما رو بخشیده باشم ، یا مادر خودم رو درک کنم . اما حس کردم بابام مثل وقتی زنده بود و غمی داشتم دست روی سرم کشید و گفت درست می شه . من بخوام روراست باشم تصمیمی برای حرف زدن با شما نداشتم بعد از دو شب پیش تو زعفرانیه و رفتار متفاوتی که از شما دیدم ولی اشاره های مادرم به مرگ پدرم من و ترغیب کرد به ادامه دادن ، به بازی نکردن، فکر کردم حق بزرگی از دو تا مرد و دو تا

پدر گرفته شده ، اونها هنوز هم می شد زنده بمونند و زندگی کنند، به زندگی بچه هاشون معنا ببخشند، یا لااقل اونی که حق بودن رو به شکلی از اونها گرفته نزدیک ترین و عزیزترین آدم زندگی شون نباشه.

. نزدیک ترین ، عزیزترین. این دو تا واژه خیلی غریبند پوپک خانم ، خیلی غریب ، من نمی تونم معنای درستی برای این دو تا کلمه پیدا کنم ، آخه یه دنیا توقع و تصور پشت اونها هست ، با درک تازه ای که من پیدا کردم اصلاً جور در نیامد.

. می فهمم. الان خیلی خوب شما رو می فهمم.

سیادت ایستاد : حتی به خاطر حرفها و رفتارهای دو شب پیش؟

قدم جلو رفته را برگشت و لبخند کوچکی روی لبش نشانده: خوب نیست آدم وسط دعوا نرخ تعیین کنه!

لبخند کوچکی هم میان غم صورت سیادت نشست: شاید باورت نشه اما خودمم از اون مسعود خیلی بدم اومد. با یه حال بد زدم بیرون از اونجا ولی دوباره برگشتم روی همون

تخت نشستم به دوستم زنگ زدم که بیا پیش من چون
حالم خیلی بده و حتماً باید با یکی حرف بزنم بستنی هم
سفارش دادم و نخوردم ، دوستم رسید و نوش جان کرد و
خودم حساب کردم.

#افق_های_تاریک

#پست149

خنده رفت و جایش را آه گرفت : منم شب بدی رو
گذروندم. می فهمم گفتن به من سخت بود ، چرا زود
پشیمون شدید؟

مسعود راه افتاد و جواب داد: مگه همین رو نمی خواستی
شما ؟ اون جمله آخر مگه واسه ترغیب و تهدید من نبود؟

مسعود سیادت خودمانی صحبت می کرد با یک احترام
خاص ، حالت نگاهش هم طوری بود که اجازه نمی داد
تلخی رفتارش در ذهن بماند . حس بدش رفته بود و حالا
یک حس خنثی وجودش را گرفته بود .

خنده ناخواسته از نگاهش گذشت : می خواستم.

مسعود سیادت هم لبخند کوچکی زد اما دوباره غمگین شد : دوستم در جریان حس و حال من هست. می بینید من حرفم رو حتی به خواه و برادر خودم نتونستم بزنم گفتنش به کسی که از گوشت و خون من نبود راحت تر بوده برام. بهش زنگ زدم و اومد ، گفتم چی شده ، شما چه اشاره های داشتی ، گفتم خودم چه رفتاری داشتم خیلی سرزنشم کرد ، گفت تا کی می خوای با سؤالهای بی جواب سر و کله بزنی و خودت رو عذاب بدی . بهتره به حرفهای خانم همایون فکر کنی و دست کمکی که سمت دراز شده رو بگیری. به خورده خجل بودم اما دلم رو به دریا زدم .

راه صاف و یک راست تمام شد و حالا باید از میان قبرها می گذشتند: پوپک خانم من از جلو می رم شما هم پشت سرم بیاید ، البته ببخشید که من زودتر می رم .

. خواهش می کنم .

فاصله مانده تا قبر آقا صادق را در سکوت و پشت سر مسعود سیادت رفت در حالیکه که مدام برمی گشت و نگاهش می کرد.

بالاخره رسیدند پایین قبر ، سنگ مزار آقا صادق سفید کریستال بود با نوشته های برجسته و سیاه ، قاب آلومینیومی که یک طبقه بیشتر نداشت، عکس آقا صادق بود یک جلد قرآن و تسبیح تربت و دو تا گلدان . موقع رفتن خیلی جوان بوده ، جوان تر از سن الان پسر بزرگش. دور از جانی زیر لب گفت برای مسعود سیادت و با دقت بیشتری به عکس به نوشته های روی قبر نگاه کرد ، نادیا و مسعود شباهت زیادی به پدرشان داشتند ، حالت صورت و چشم و ابرو و لب ها. نفس عمیق کشید و همراه مسعود سیادت زانو زد پای قبر، گلها را روی قبر گذاشت و فاتحه خواند . قبر هنوز هم نم داشت و بوی گلاب می داد .

. ممنونم.

. خواهش می کنم قابلدار نیست .

. دوماه اخیر بیشتر از مادرم به اینجا سر زدم . پاهام یاری نمی کردند برم سر مزار مادر تازه درگذشته ام. می دونی پوپک خانم نمی خوام باور کنم بابام لایق اون شکل مردن بوده. بابام رو مهربون نسبت به زن و بچه هاش به خاطر

میارم و گاهی هم مادرم رو ناراحت و خسته و دلزده .حق و شناخت حق مثل راه رفتن روی طناب نازکه روی یک دره عمیق ، مثل کشیدن تیغ تیز روی شاهرگ ،خیلی خواهش کردم به خوابم بیاد . شاید هم خوابش رو می بینم اما به یاد نمی مونه.مادرم تمام سالها سکوت کرد و حرفی نزد ،کاش بازهم سکوت کرده بود یا لااقل فرصت داشت که حرف بیشتری بزنه. مادر چی گفته؟

#افق_های_تاریک

#پست150

نگاه از نوشته های روی قبر نگرفت اما سنگینی نگاه سیادت را روی صورتش حس می کرد: در حد دونسته های خود شما. وقت خواب یا زنده شدن یک خاطره ، دست و پا شکسته ، واضح نگفت چه اتفاقی افتاده من همه رو کنار هم گذاشتم و به نتیجه رسیدم ،امیدوار بودم شما به عنوان بچه های اشرف خانم بیشتر بدونید.من سراغ گیسو جون هم رفتم ، چون ایشون هم یکی از اضلاع مثلث بود ، نمی

دونستند چون هر چه بوده بین مامانم و مادر شما بوده ،
بقیه تلاش هم کردند برای فهمیدن اما راه به جایی نبردند.
. بهتر . اگر زهراسادات رازدار نبود!!

خیره شد به صورت سیادت و ابرو بالا انداخت: نگفتن
مامانم خوب بوده یا بد؟ قضاوت شما در مورد مامانم به
شرایطی که خودتون رو در اون تصویری کنید بستگی داره
مگه نه؟ باید به بچه های اشرف خانم می گفت، از طرفی
تحسینش می کنید چون اجازه نداده غریبه ها بفهمند.

. شما خودت نگفتی مادرم رو درک نمی کنم ؟

. چرا گفتم . از این جهت که مادرم نباید اجازه می داد سالها
زیر بار دونستن له بشه ، مهم ترین آدم زندگیش ازش ناامید
بشه و از همه بالاتر نباید اجازه می داد خون یک انسان
پایمال بشه .

. شما که خودت فهمیدی چرا حتی برای گفتنش به بچه
های اشرف خانم دودل بودی؟

. آقای سیادت قبول کنید شرایط من با مادرم خیلی فرق می
کنه ، من سالها بعد فهمیدم ، هیچ ربطی به اون ماجرا

نداشتم ، قضیه برای خود شما ، خواهر و برادرها جا افتاده و تموم شده ، دنیای شما با شنیدنش از زبان دیگری خراب می شد، پدر و مادرتون رو دوباره و به بدترین شکل ممکن از دست می دادید ، نمی خواستم اون دیگری من باشم، در حالیکه هیچ شناختی از پدر و مادر شما، حتی خود شما ندارم. طرف دیگه قصه هم حال مادرمه ، می دونم عذاب می کشه و می خواستم با رو شدن گذشته، روزهای موندۀ عمرش براش در آرامش نسبی بگذره. من بین حال مادرم و وضعیت خانوادگی شما سرگردون بودم. خبرداشتن شما هر چند کم و محدود اما تأثیر خوبی به حس و حال من داره ، دیگه می دونم مثل مامانم قرار نیست سکوت کنم و به دل بزنم .وقتی برم خونه برای مادرم می گم راز اشرف خانم دیگه راز نیست، بهش می گم پسرش مسعود می دونه چی شده ، مادرم تو خاطره هاش چند مرتبه از شما اسم برده بود .

وارد جزئیات نشد و به چگونگی و چرایی حرفهای مادرش اشاره ای نکرد ، قصدش فقط این بود که مسعود سیادت

بفهمد زهراسادات چقدر با مسئله درگیر بوده و خودش چرا پیگیر.

.کاش راهی برای فهمیدن دلیل کار مادرم بود .

.می شه به مزار ایشون هم سر بزنیم ؟ یا اگر برای شما سخته و توقع من زیاده ، بهم بگید کدوم قطعه و کدوم ردیف ، خودم می تونم قبر ایشون رو پیدا کنم ، یا از دفتر بهشت زهرا پرسم.

سیادت سر تکان داد : خودم همراهی تون می کنم ..

و بعد نگاهش کشیده شد به دست های خالی از گلش و گلهایی که روی قبر پدرش گذاشته بود. حتماً توقع نداشت برای قبر اشرف خانم هم گل ببرد، کسی که سالها مادرش را مشغول الذمه کرده بود .

#افق_های_تاریک

#پست151

بلند شدند و ایستادند . شاید تن آقا صادق از خیلی وقت پیش در گور آرام گرفته بود از وقتی اشرف خانم برای

پسرش اعتراف کرده بود . زیرلب عذر خواهی کرد از آقا صادق : ببخشید ، نمی دونم مادرم چرا سکوت کرده ، مرگ شما به هربهانه و علتی که باشه ، حق یا ناحق ، مادرم نباید سکوت می کرد ، خواهش می کنم از مادرم بگذرید ، از زهراسادت ، ببخشید شاید دلش کمی آروم بگیره .
 . با ماشین بریم ؟ فاصله تا اینجا چند قطعه ست .

قطره اشک کنار چشمش را پاک کرد ، مسعود سیادت هم اشک او را دید و با هم یر به یر شدند . نگاهی به ساعت انداخت ، نگاهی به آسمان ، ساعت نزدیک هفت بود و تا غروب کمتر از یک ساعت مانده بود و مادرش اعتقاد داشت که هر وقت به بهشت زهرا می روند قبل از غروب باید آنجا را ترک کنند .

. تا غروب کم مونده ، مادرم هم با پرستار تنهاست منم بهتره زودتر برگردم . با ماشین بریم .
 . پس بفرمایید .

اعتراض نکرد و همراه سیادت تا کنار ماشینش رفت و روی صندلی جلو هم نشست : از پدرتون خواهش کردم مامانم

رو ببخشه و بگذره . زهراسادات سالها زیر دین بود و مدیون
ایشون، به رسم امانتداری و شراکت.

سیادت استارت زد و ماشین راه افتاد: گره کوری هست
پوپک خانم . هر چه فکر می کنم راهی به ذهنم نمی رسه
برای فهمیدن گذشته، برای حق دادن یا محکوم کردن.

کمی متمایل نشست: شاید بین وسایل بجا مونده از
مادرتون، منظورم وسایل شخصیه دست نوشته ای ، نامه
ای باشه راه گشا و کمک کننده.

سیادت نیم نگاهی انداخت و نیشخند زد : نگشتم ولی فکر
نکنم . مادرم وقتی داشت به من می گفت خیلی هم خودش
رو محق می دونست ، شک و تردیدی و ترسی نداشت . نگاه
مامانم از جلوی چشمم کنار نمی ره . فقط نمی فهمم چرا به
من گفت؟

. احتمالاً از عذاب وجدان .

سیادت سر تکان داد و عصبی خندید: عذاب وجدان!!

. بله . بالاخره حرف جون و عمر یک آدمه . من نمی دونم
چی بین اونها گذشته چرا مادرتون به نتیجه رسیده که نباید

شوهرش رو نجات بده. ولی بدون شک زندگی وقتی ثمره اش چهار تا بچه است حتماً لحظه های خوب هم داشته . فکر می کنم مادرتون شما رو در جریان گذشته اول به خاطر تحمل و صبر شما، بعد هم می خواسته شما پیگیر باشی دلیل رو بفهمی و پیدا کنی شاید به ایشون حق بدید و بارش رو سبک تر کنید .

سیادت آه کشید: با دست خالی. تعریف ، تصور و معنایی که همه از پدر و مادر داریم مهر، محبت و مسئولیت هست . وای از روزی که بفهمی پدر و مادرت با این تعریف تفاوت دارند ، وای از روزی که باورت بشکنه. من بارها با خودم فکر کردم بگردم دنبال آدم های گذشته ، همسایه ها ، حتی به خانواده شما به زهراسادات هم فکر کردم که پیام و پرسم اما نمی تونستم قدم جلو بذارم چون از شکستن اون آینه صاف و صیقلی، از مکدر شدنش هراس داشتم. یکی از دلایلی که جلوی تعمیرگاه بیمه خودم رو معرفی نکردم همین ترس بود ، ترس آشنایی دوباره ، ترس روبه رو شدن با حقیقت های تلخ ، تا زعفرانیه و صحبت کردن ما با هم و فهمیدن مشکل زهراسادات و بعد اشاره

های شما . با خودم فکر کردم وگفتم پوپک داره برای آرامش مادرش تلاش می کنه ، دنبال جوابه ، من چرا کاری نکنم؟ فرقی نمی کنه برای پدرم یا مادرم ، بالاخره این وسط یکی لایق بود یکی محق. از نادیا هم پرسیدم بدتر از من بی خبر بود . شب رو نخوابیدم و تو خیابون پرسه زدم تا بالاخره به خودت پیام دادم .

ماشین متوقف شد ، نگاهی به اطراف انداخت ، آمده بودند قسمت شمالی بهشت زهرا ، اشرف خانم زمان مرگ هم از شوهرش خیلی فاصله گرفته بود. نفس تازه کرد و دست روی دستگیره ماشین گذاشت، حال سیادت را عجیب خوب می فهمید: منم از مادرم دلگیرم، به خاطر توقعی که بابام از اون داشته برای ساکت نمودن ، به خاطر فدا کردن آرامش فکر و جسمش، شده با خودم فکر کنم شاید راز مادر شما شده خوره مغز مادرم. تاوان خیلی سنگینی هست آقای سیادت تاوانی که مادرم چند ساله داره با جسم و مغز و روحش می پردازه. نادیا خانم و نازیانو جان دیروز اومدن و وضعیت مادرم رو دیدند و منقلب شدند، پرسید از اونها .

#افق_های_تاریک

#پست 152

سیادت سر تکان داد و دست به صورتش کشید: نیازی به پرسیدن من نبود ، نادیا دیشب زنگ زد، شاید ناراحت بشید از حرفم اما خیلی حیف و دریغ خورد ، خیلی متأثر شده بود از حال زهراسادات.

آه کشید ، بغض نشست بیخ گلویش و نگاه از صورت ناراحت سیادت گرفت : متوجه شدم ، خیلی خودشون رو کنترل کردن گریه نکنن ، اما دیگه نه غم نه شادی اطرافیان تأثیری به حال مادرم نداره . کاش شما هم از مادرم بگذرید .
پوپک خانم؟

. دروغ نیست ، تعارف هم نداریم با هم ، شما هم حق دارید از مادرم ناراحت باشید.

. من !! ما بچه های اشرف باید از مادرت عذر خواهی کنیم بابت دینی که مادرم رو دوشش گذاشته . زهراسادات به شکلی حرمت مادرم رو نگه داشته. من حالش رو خیلی

خوب می فهمم. بدونی و مجبور باشی سکوت کنی یا ندونی
چطور حرفت رو بزنی خیلی سخته، خیلی.

میان بغضش لبخند زد و نگاه خیسش قدرشناس شد:
ممنونم.

سیادت چند لحظه کوتاه صورتش را خیره نگاه کرد: بهتره
بریم داره دیر می شه.

سرتکان داد، دست روی دستگیره گذاشت و پیاده شد و
نمک اشک را زیر چشمش پاک کرد. مزار اشرف خانم همین
نزدیکی ها بود. گلوله ای سرپی راه گلویش را بسته بود و یک
سنگ بزرگ روی قلبش را سنگین کرده بود و بختک سیاه و
سنگین گذشته راه نفسش را در بیداری بند آورده، شاید
آمدنش به اینجا، اصرارش برای سر زدن به مزار اشرف
خانم هم اشتباه بود.

. از این طرف پوپک خانم .

بینی اش را بالا کشید، بسته دستمال کاغذی جیبی اش را
سر قبر پدر استفاده کرده بود و دستمال نخی اش را داده
بود به سیادت، کاش چند برگ دستمال از ماشین سیادت

برداشته بود. یک دستمال مچاله شده و تقریباً خیس در جیب مانتو بود که کارش را برای چند دقیقه راه می انداخت. قدم به قدم با سیادت رفت تا رسیدند به قبر، مزار اشرف خانم از راه راست خیلی فاصله نداشت، بر عکس شکل زندگی اش. لبش را گزید، بارها به خودش گوشزد کرده بود ندانسته قضاوت نکند اما وقتی به رفتن پدرش فکر می کرد دلش باز هم سرشار کینه و غضب می شد و قول و قرارش را با خودش فراموش می کرد.

قبری از چند طبقه از سنگ سیاه گرانیتی و متجمل، دو تا گلدان کنار قبر با کاج های مینیاتوری. بین نشسته و ایستاده فاتحه خواندن با خودش درگیر بود و همین طور سعی داشت لبخند و نیشخندی که از دیدن قبر روی لبش نشسته بود را مخفی کند. قبر آقا صادق زیادی ساده و بی آلایش بود. نگاهش تا پاهای سیادت رفت قصد نشستن نداشت، باز هم دلش طاقت نیاورد، روی زانو نشست، فاتحه خواند و زود بلند شد.

.پوپک خانم ؟

سرش را بالا گرفت، منتظر.

. من همین اطرافم هر وقت خواستید برید اشاره کنید پیام.

اخم کرد : چرا نمی مونید؟

. راحت باشید برای گفتن حرفاتون به مادرم.

#افق_های_تاریک

#پست153

. من طرف حساب مادر شما نیستم . هر چی بوده بین خودشون بوده. همینقدر بگم که هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد. بعضی وقت ها آدمها خودشون رو جای خدا و دنیا می گذارند حکم می نویسند و مجازات می کنند. خودشون رو دست خدا می بینند. کاش مادر شما صبر کرده بود اگر ظلمی هم از طرف پدرتون می دید مطمئناً بی جواب نمی موند. آتیشی که سالها پیش بپا شد همچنان داره می سوزونه، تنها یک نفر قربانی نشده ، مادر من ، پدرم ، خود اشرف خانم ، خود شما!! چه زغال گر گرفته سرخی رو قلبتون هست چند روزه! چقدر به حس و حال خواهرها و برادرتون فکر می کنید؟

.خیلی.آروم و قرار ندارم از موقع فهمیدن.

.به گفته خودتون مادرتون پشیمون نبوده اصلاً. به کارش مطمئن بوده. من خیلی گله داشتم از ایشون ولی وقتی شما این حرف و گفتید بی خیال شدم ،فقط کاش می شد از ایشون پرسید خوشحال هستن یا نه؟ بعد از اون واقعه خوشحالی رو به تمام معنا احساس کردن یا نه؟ آسوده باشن ان شاءالله.

سیادت فقط سری به اطراف تکان داد و حرفی نزد.

.ممنون از همراهی تون ، می تونیم بریم؟

.البته بفرمایید.

باز هم سوار ماشین شدند و سیادت طبق آدرسی که داد تا کنار ماشین خودش رساندش : ممنونم. ببخشید اگر شما رو مجبور به کاری کردم .

.مجبورم نکردی.

لبخند جمع و جوری زد و حین پیاده شدن گفت: سلام برسونید.

سیادت هم همراهش پیاده شد: پوپک خانم؟

منتظرش ایستاد. او هم فاصله را کم کرد و مقابلش ایستاد:
می تونم به مادر سر بزنم؟
. هر وقت دوست داشتین.

. اومدن ما ، منظورم بچه های اشرف مشکل رو بیشتر نمی
کنه؟

لبخند تلخی روی لبش نشست: یادش نمیاد اصلاً . مگر با
اصرار ، مگر با نشون دادن عکسی که همه اونجا باشند .
شما جزء خاطره های دور و دراز مادرم هستین آقای
سیادت ، هیچی هم از اونها نمونده تو خاطرش .
. مدام می ترسم حرفی بزنم و شما رو ناراحت کنم.
. ناراحت نمی شم.

. تنها چشم امیدم به زهراساداته شاید حرفی بزنند.

چند ثانیه به صورت سیادت نگاه کرد ، حالش هنوز هم
حال چند دقیقه پیش بود ، ناراحت و سرخورده ، نباید
خیلی هم امیدواری اش می داد و دلش را قرص می کرد به
خبرهای تازه: فکر نکنم آقای سیادت. جا برای امیدواری
خیلی ناچیزه، مغز مادرم هر چه که هست و داره پاک می

کنه حتی وجود خودش رو ، با این وجود مطمئن باشید اگر حرفی باشه من از شما پنهان نمی کنم. شما هم دست روی دست نگذارید ، به وسایل مادرتون سر بزنید شاید نشونه ای باشه . حتماً اشرف خانم جز مادرم انیس دیگه ای هم داشته، خواهر یا برادر .

.تنها بوده مادرم ، تک فرزند نبوده ، بعد از خودش هر کدوم به دنیا اومدن عمر چندانی نداشتند ، مادر شما جای همه کس و براش گرفته بود .

#افق_های_تاریک

#پست154

سر تکان داد به تأیید : دوستی هرچقدر عمیق تر توقعات هم سنگین تر . الان دیگه می دونم چرا مادرم دوری رو انتخاب کرده، مجبور شده راز دار باشه و تحملش کنار مادرتون سخت بوده واسه همین از هم بریدن . شرایط پیچیده ای هست. امیدوارم گره ها هر چه زودتر باز بشه .

شما نمی تونید بی خیال باشید می تونید؟ قبول نمی کنید
هر چه که بود همون شکلی که هست بمونه؟

. نه ، به هیچ وجه . برای حل کردن باید پدر و مادرم رو از
نو بشناسم ، و شناخت آدمهایی که نیستند کار
غیرممکنیه . به گذشته فکر می کنم اما نکته مهمی دستگیرم
نمی شه ، هر چه یادم میاد روال عادی هر زندگی می تونه
باشه ، قهر و آشتی .

غرق فکر جواب داد : حق با شماست . خیلی سخته .
. من یه تشکر بلند بالا به شما بدهکارم پوپک خانم .

ابرو بالا انداخت : تشکر؟

. با وجود اینکه برات سخت بود راه مادر رو ادامه دادی و
سکوت کردی ، مجال و فرصت گفتن داشتی ، دلیل برای
خشمگین و عصبانی بودن . اما راز رو فاش نکردی حتی
مقابل من و نادیا .

. من بارها خودم رو جای شما گذاشتم . قصد من از آشنایی
ترغیب شما به فهمیدن بود ، تا حناقی که گوی مادرم رو

اسیر کرده مداوا بشه و نفسش راحت .حق، چه مربوط به
مادر شما باشه چه پدرتون باید به حقدار برسه.
.یه چیزی رو نمی تونم نگم.

متعجب به مسعود سیادت نگاه کرد: چی؟

.آرامشی داری تو وجودت که ناخواسته منتشرش می کنی.
حرف زدن با تو حس خوبی داشت برای من پوپک خانم .
صورتش از خجالت سرخ شد و لب گزید، سیادت اسمش را
کشید و یک جور دیگر تلفظش کرد .

.انصاف هم داری، مادرم رو قضاوت نمی کنی ، فقط از
دید پدرم به مسئله نگاه نمی کنی.به من یاد دادی صبر کنم،
یک طرفه به قاضی نرم .

خجل لبخند زد :منم خیلی با احساسم نسبت به مادرتون
درگیر بودم.گاهی خشمگین ، گاهی عصبانی ، چون مادرم
خیلی اذیت می شد با یادآوری خاطره های دورش . اما می
طلبه نگاه کلی داشته باشیم به هر مسئله ای. من آرامش رو
از درد و دل کردن با پدرم گرفتم. شما هم امتحانش کنید ،
فارغ از هر نگرشی و هر فکری حرفهاتون رو به پدر و

مادرتون بزنیید .حتی توصیه می کنم ذهن بقیه رو آماده کنید . اگر تلاش شما ادامه داشته باشه و نتیجه بگیرید نباید از اونها پنهون کنید. نه شما می تونید به تنهایی بار رو تحمل کنید نتیجه هر چی که باشه !! نه بی خبر موندن حق اونهاست.

. باید اول مطمئن بشم ، تا بقیه هم مثل خودم سرگشته نکنم.

. من معتقدم هر شروعی پایانی داره ، بی دلیل نیست آغاز قصه توسط مادرتون. حتماً راهی پیدا می شه. جوینده یابنده ست، می شه مشکلاتِ سخت راه حل های آسون داشته باشه ، یا جواب نزدیک باشه و شما دور دورها دنبالش بگردید. به قول شاعر:

"چشم دل باز کن که جان بینی

آنچه نادیدنی است آن بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی

و آنچه نادیده چشم آن بینی "

مولانا

پیدا کردن راه و چاره رو بهتره به دلتون بسپارید. جواب هرچی باشه سخت تر از سالها پیش، تلخ تر از الان نیست.

#افق_های_تاریک

#پست 155

.تصورم از صحبت با شما یه چیز دیگه بود خانم، اونقدر تلخ جواب من رو دادی دیروز.

دندان نما لبخند زد: منتظر جنگ بودید؟

لبخند سیادت هم بزرگ شد: همچین چیزی.

.من زود عصبانی می شم، خشمم هم زود فروکش می کنه ، واسه همین زمان خریدم و پشت تلفن حرف نزدم . چون می دونستم می گم و پشیمون می شم ، یه چشمه اش رو شنیدید .

.این که خیلی خوبه. @Vip Roman

اخم کرد، حس کرد منظوری پشت تعریف سیادت نهفته است: خوبه؟

خودت رو می شناسی ، از گفتن عیبت ابایی نداری،
 خصلت خوب دیگه ای هم داری شما . بدی های دیگران
 رو زود فراموش می کنی. بخشیدن واسه ات آسونه.
 از خجالت نگاه مهربان سیادت سربه زیرشد: مگه دل چقدر
 جا داره ؟ اگر بخوای بدیها رو نگه داری مدام بهشون فکر
 می کنی ، به خودت اجازه نمی دی خوبی ها رو حس کنی
 ببینی. دیدن خوبی ها فکر کنم وقت و انرژی کمتری می بره .
 البته بستگی به نوع بدی هم داره ، بعضی بدی ها هستن
 مثل کنه می چسبند به دیواره قلبت.
 ایستاده بود و با فراغ خاطر با سیادت حرف می زد . دیروز
 هم به سختی از نادیا و نازبانو دل کنده بود، کششی در
 وجودشان بود که صحبت کردن با آنها راحت و ساده بود ،
 خیلی خوب می شد با آنها ارتباط برقرار کرد. قبل از دیدن
 آنها فکر می کرد هیچ حرفی با هم ندارند ، اما خیلی زود با
 هم صمیمی شده بودند . نادیا مشتاق دیدار پریناز هم بود
 به دنبال ایجاد دوستی و ارتباط دو طرفه . قول داده بود
 فرصت آشنایی را فراهم کند ، در مورد آنها با پریناز حرف
 بزند، پریناز با خانواده سیادت خاطره های بیشتری داشت

، اردلان و ارسلان هم . می شد زیر سایه اتفاقاتی گذشته با هم دوست باشند ، البته نه آنقدری که باز هم بخواهند رازی را برای هم نگه دارند .

. باز هم به خاطر امروز ممنونم . می شه شماره اردلان رو داشته باشم ؟ آدرس محل کارش رو؟

. حتماً اما .. بقیه اصلاً در جریان اشاره های مامانم نیستن آقای سیادت ، دیروز نادیا جون و نازی خانم هم مشتاق بودن واسه دیدن پریناز اما من تو هچل گیر افتادم ، نه می تونم مانع تراشی کنم ، نه دوست دارم پریناز در جریان شکل آشنایی من و نادیا خانم باشه ، می دونم بالاخره دستم رو می شه و آبجیم من و سؤال پیچ می کنه ، از زیر جواب دادن به پریناز شونه خالی کردن سخته ، نمی شه گولش زد اصلاً . در مورد اردلان هم . من چی بگم بهشون ، بگم از کجا شما رو شناختم . می پرسند خونه نادیا خانم چکار داشتی؟

صورت سیادت از خنده شکفته شده بود و دست دور لبش می کشید. ناراضی ساکت شد و نفس عمیق کشید و معترض شد: آقای سیادت؟ من از شما همفکری می خوام

، یه حرفی که مشترک باشه و من و از دردسر نجات بده ،
شما به من می خندید؟

#افق_های_تاریک

#پست156

سیادت دو تا دستش را بالا گرفت : ببخشید ، نتونستم
جلوی خنده ام رو بگیرم. می دونم بی موقع و بی تناسبه اما
نشد دیگه. ببخشید. شما وقت دلواپسی هم آرامش داری
پوپک خانم، تناقض جالبی هست، مهارت کارساز و خوبیه .
آرامش داشتن الان اصلاً به هیچ کارم نمیداد آقای سیادت.
دروغ گفتن و کتمان کردن سخته ، من حتی نمی خوام
تجربه اش کنم.

. لازم نیست اذیت بشی و دروغ بگی و به فکر دردسر بعدش
باشی. همونطور که هست و بگو فقط .. فقط قضیه بابام
رو فاکتور بگیری کافیه، بهشون بگو دنبال دلیل قهر کردن
دو تا دوست با هم بودی . همونی که نادیا و گیسو خانم
هم می دونن ، این طور هر وقت تو جمع بقیه باشی دست

و دلت نمی لرزه . ماه خیلی پشت ابر نمی مونه ، من تجربه کردم قبلاً ، اگر بخوای مسئله مهمی رو از دیگران پنهان کنی دنیا شمشیر از روی بنده برات.

نفس راحتی کشید: همین کار و می کنم . پس شماره اردلان رو یادداشت کنید 0917....

شماره اردلان در گوشی سیادت ذخیره شد: اردلان و ارسال با هم شراکتی کار می کنند. گالری طلا و جواهر دارند و آکادمی طلا ؛ آموزش طراحی و ساخت طلا و فروشندگی، هر دو تا به اسم آبگینه، آدرسش سراسته ، میدون اصلی شهر ، رو به روی بانک شهر.

. تماس می گیرم، سر می زنم . من باید به فکر جواب دادن به اردلان باشم که چرا دیدار اول نشناختمش.

. اردلان هم شما رو شناخت . گره های زندگی اینقدر زیاده که به قول شما گذشته جایی میون فکر حال و امروز نداره . با اجازه تون آقای سیادت ، من دیگه باید برم.

. برای امروز باز هم ممنونم .

. کاری نکردم . وقت بخیر .

. وقت شما هم بخیر و خوشی بگذره ، من حتماً میام به
مادر سر می زنم.

در ماشین را باز کرد و کیفش را گذاشت روی صندلی
کناری: خودم از ساعت سه به بعد خونه هستم. اگر
اشکالی نداره وقتی خودم خونه هستم تشریف بیارید.
. قبلش هماهنگ می کنم .

سر تکان داد و سوار ماشین شد و باز زدن بوق خداحافظی
کرد. از بهشت زهرا دور شد و نفس عمیق کشید ، از آینه
به پشت سر نگاه کرد، سیادت هم سوار ماشین شد و راه
افتاد، صحبت متفاوتی با هم داشتند و شاید با شخصیت
اصلی سیادت آشنا شد. حواسش را داد به رانندگی و پا روی
گاز فشرد تا سرعتش را بیشتر کند.

#افق_های_تاریک

#پست 157

سر چهار راه منتظر سبز شدن چراغ و باز شدن راه بود که صدای پیامک گوشی اش بلند شد، پیام از طرف سیادت بود: حال خوب الانم رو مدیونت هستم پوپک همایون. شانه چپش ناخودآگاه جمع شد و تصویر مردی که شانه هایش می لرزید و گریه می کرد آمد جلوی چشمش. نگاهی به چراغ راهنمایی انداخت، هنوز سی ثانیه مانده بود. خودش هم درمانده برای انتخاب کلمه ها و جواب دادن، دوباره گوشی صدا داد و پیام تازه از راه رسیده هم از طرف سیادت بود دوباره: انگار سرنوشت سیادت ها هست به همایون ها مدیون باشن.

فکرش ثبات نداشت و نمی توانست دلیلی برای پیام های سیادت بعد از صبحتی طولانی پیدا کند. در کشمکش با خودش برای جواب دادن چراغ سبز شد، گوشی را انداخت روی صندلی کناری و قبل از شنیدن صدای بوق ماشین عقبی حرکت کرد.

دل خودش هم حالا سبک تر از دیشب بود، حرفهای زیادی برای گفتن به زهراسادات داشت، شاید اثر می کردند فکر خالی و پوچ مادرش آرام می گرفت. آدم مگر چاره ای

جز پذیرفتن هم داشت. برای از دست دادن پدر ، برای رنج مادرش هنوز هم ناراحت بود، افسوس نبودن پدر و حال بد مادر همیشه همراهش بود اما از چه کسی جواب پس می گرفت، چطور دلش می آمد مادرش را با حالی که دارد محاکمه کند در حالیکه جلوی چشمش درحال آب شدن بود.

صدای زنگ گوشی بلند شد ، نیم نگاهی انداخت پریناز پشت خط بود ، با عجله و احتیاط گوشی را برداشت و تماس را گذاشت روی حالت بلند گو و دستش را دوباره به فرمان ماشین بند کرد : جانم پری؟

.کجایی؟

.بیرونم.

.می دونم ، اومدم به مامان سریزنم ، خانم اصلانی گفت چندساعتی هست رفتی بیرون .

.دارم برمی گردم ، نزدیکم . شام می مونی؟

.آره ، محسن گفت بهش قول دلمه دادی.

نالید : الان می گی؟ از دست محسن ، می دونی پیچیدنش
چقدر زمان می بره؟

.والله منم گفتم باید زودتر می گفتی بذار برای یک روز
دیگه ، گفت الان هوس کردم ، پوپک خودش قول داده هر
وقت خواستم برام درست می کنه ، گفت فوقش یه کم
دیرتر شام می خوریم.

مجبور بود با محسن راه بیاید ، چون با مسعود دیده
بودش و مسعود قرار بود در روزهای خانه شان ، و شاید
در دیدارهای خانوادگی تکرار بشود، گفتن به محسن حاشیه
امنیتی برای روزهای بعد بود .

زیر لب غرزد :حالا خوبه هنوز هیچی نمی دونه و راند اول
باجگیری رو شروع کرده.

.چی گفتی پوپک؟

.با شما نبودم آبجی خانم. تا شما برنج خیس کنی و سبزی و
لپه رو از فریزر بیرون بذاری رسیدم خونه.حال مامان
چطوره؟

پریناز آه کشید : حمامه با خانم اصلانی.

پلک بست و نفسش را سنگین بیرون داد: باشه . می
بینمت.

. می گذره این روزها . بیا بین چی برات آوردم .

. می بوسمت ، نزدیکم.

گذشتنی که می گذشت . روزهایی که لحظه به لحظه شان
یک نفس از زهراسادات را با خودشان می بردند، قرض می
گرفتند و پس نمی دادند، می گذشتند اما دیگر هیچ روزی
مثل روز قبل نمی شد ...

#افق_های_تاریک

#پست158

پوپک را از خود بهشت زهرا همراهی کرد، دلش می خواست
مطمئن بشود به سلامت به خانه می رسد. به خودش بود

یک لحظه هم از او جدا نمی شد . لبخندی که با یادآوری صورت و نگاه پوپک روی لبش می نشست از ساعتی پیش جان بیشتری گرفته بود و معنای بهتر و عمیق تر ، هر چه پیش می رفتند عقل مهر تأیید پر رنگ تری به پای تصمیم قلب می زد: رفته رفته بهتر تو رو می شناسم من خانم همایون و باید از تو بپرسم تو کجا بودی تا حالا؟؟

به فاصله دو تا ماشین در لاین کناری ، منتظر سبز شدن چراغ بود . با نگاهی به ماشین پوپک، با نگاهی به ثانیه شمار، گوشی را برداشت و برایش پیام نوشت : حال خوب الانم رو مدیونت هستم پوپک همایون.

واقعاً حالش خوب بود. دست روی قلبش گذاشت، این روزها ضرب آهنگش متفاوت شده بود تازه می فهمید قلب که عضو حیاتی و دلیل زنده بودن است چطور زندگی می بخشد. هر آدمی برای اهدافی به دنیا می آمد. دوست داشتن هم یکی از آنها بود ، آدم درست را دوست داشتن هم صحبت متفاوتی با پوپک داشت و فاصله ها از نظر خودش کمتر شده بودند. پوپک در حال و هوایی نبود که بخواهد جنس نگاهش را ، مقصود مخفی شده پشت

حرفهایش را بفهمد، نگاهش به حرفها ، به رابطه ساده و گذرا و دوستانه بود.

آه کشید و خیره به ماشین با خودش زمزمه کرد: اصلاً به دوست داشتن فکر می کنی؟ حتماً تو هم مثل بقیه برای آینده و رفیق راحت فکر و نظری داری ، من می توئم اون یک نفر باشم؟ من تلاش کنم تو می فهمی ، می پذیری؟ دست از طلب ندارم من پوپک خانم ، دست از طلب ندارم .

خنده بلندش را مهار کرد، روزگارش واقعاً هم خنده داشت، شاعر شده بود. فهم و درکش لطیف شده بودند و نرم.

پوپک پیام چند ثانیه پیش را هنوز جواب نداده بود : تو هم باید مثل من با خودت در بیفتی مرغ خوش خبر . چه خوبه اگر دلش من باشم .

با لبخندی به وسعت زندگی پیش رو ، دوباره برایش نوشت: انگار سرنوشت سیادت ها هست به همایون ها مدیون باشند.

باید که رخنه می کرد در وجود پوپک ، باید به او می فهماند دوستش دارد، به هر بهانه . نتوانست تمام حقیقت را بگوید، بگوید مادرم به زهراسادات هم اشاره کرده و گفته او هم می داند چه شده ، چون سیستم دفاعی پوپک بدون شک فعال می شد و شک ها بر می گشتند و نمی توانست دوباره اعتمادش را به سادگی جلب کند . دست بیخ گلویش گذاشت و فشردش: نمی تونی! تا آخرش نمی تونی ، نباید اجازه بدی کسی بیشتر از این از دهنش بشنوه ، کاش صبر کرده بودی به کیان هم نمی گفتم ، فقط پوپک نیست ، کیان هم باورت نمی کنه دیگه .

چراغ سبز شد و پوپک بدون جواب دادن به پیامها پای روی گاز گذاشت و دور شد ، نفوذ کردن به درون پوپک کار آسانی نبود .

رادیو را روشن کرد و سرعتش را بیشتر تا از ماشین پوپک عقب نیفتد.

.تصنیف آفاق با صدای آقای زند وکیلی تقدیم شما
همراهان عزیز ، " آفاق را گردیده ام ، مهر بتان سنجیده ام ، بسیار خوبان دیده ام ، اما تو چیز دیگری "

صدای گوینده و موسیقی متن قطع ، و تصنیف پخش شد ،
قسمت آخر شعری که گوینده دکلمه کرد، هنوز در مجرای
گوشش در حال چرخیدن بود : اما تو چیز دیگری ...

لبخند روی لبش نشست و نفس عمیق کشید: سخت و
سرکش و بی خیالی پوپک خانم ، اما من تو رو به خودم ، به
زندگی ام قول می دم .

تصویر پوپک آمد و نشست جلوی چشم هایش ، اخمش ،
لبخندش ، چشمهای خیس از اشکش ، محبتش نسبت به
پدرش با هدیه کردن چند شاخه گل ، حتی حرمت مادرش را
نگه داشتن با نشست و فاتحه خواندن هر چند کوتاه:
شاید ندونی ولی یه روز بهت می گم من سختی این روزها رو
با وجود تو تحمل کردم و می کنم.

دستمال نخی را از جیبش بیرون آورد و بو کشید و دوباره
بلند خندید: من و کله پا کردی ، آنچنان که نفهمیدم چی
به سرم اومد .

#افق_های_تاریک

#پست 159

دل داد به صدای علی زند وکیلی

آفاق را گردیده ام

مهر بتان سنجیده ام

بسیار خوبان دیده ام

اما تو چیز دیگری

ای چهره زیبای تو

رشک بتان آذری

هرچند و صفت می کنم

در حُسن از آن زیباتری

ای راحت و آرام جان

با روی چون سرو روان

زینسان مرو دامن کشان

کارام جانم می بری ...

پوپک را تا جلوی در خانه شان همراهی کرد. ماشین دیگری هم جلوی در خانه پارک شده بود با دقت و اخم نگاه کرد، مردی که زعفرانیه با پوپک خودمانی صحبت کرده بود در حال پیاده کردن دختر خواهر پوپک از صندلی عقب ماشین بود. آه و نفس عمیق اما راحتش را همزمان بیرون فرستاد. نمی توانست لبخند کوچک کنج لبش را از خودش هم پنهان کند. مطمئن شد کسی را دوست دارد که هیچ کس در زندگی اش نیست. پوپک از خودش تنها تر بود. کاش روز همچنان ادامه داشت ، کاش باز هم می توانست کنارش بایستد و با هم صحبت کنند و پوپک با جادوی کلامش آرامش را به قلبش هدیه کند . کاش می توانست همین حالا ، از احساسش برایش بگوید و در عین خوش خیالی او بیاید و ماندگار تمام لحظه هایش بشود . پوپک گاهی دور گاهی نزدیک بود.

مجوز سر زدن به خانه شان و دیدن زهراسادات را گرفت به سادگی، پوپک تمام تصوراتش از صحبت امروز را بهم ریخت، بدون تلخی، تندی و دل شکستن حرفش را زد. وقتی شنید مرگ آقا محمد علی هم ربط مستقیم به خودخواهی

مادرش داشته فاصله اش با مادرش بیشتر و بیشتر شد ، بار روی شانه هایش سنگین تر . در لحظه زندگی کردن و تصمیم گرفتن اشرف خانم چه روزهای دیگری را هم سیاه کرده بود . دود آتش چند سال پیش حالا به چشم بچه هایی می رفت که آن موقع سنی نداشتند، کینه و خشم و غضب را نمی شناختند.

پوپک و خواهر زاده اش رفتند داخل ، شوهر پریناز سوار ماشین شد و رفت . دست روی دنده گذاشت : خیالت راحت شد . تو هم بهتره بری به کارت برسی .

سری هم به خانه مادری می زد ، شاید مادرش نشانه ای بجا گذاشته بود . تا جایی که یادش می آمد هر چه بود در آتش سوزی سوخت و زندگی دوباره از نو بنا و برپاشد ، بعد از ناامیدی محض در بیمارستان از باز شدن چشمهای پدرش و کمای طولانی به خاطر سوختگی عمیق و شدید و دود گرفتگی ریه ها ، بعد از گرفتن مجلس ختم در خانه همایون ها و خانه دیندارلو . به لحظه های آخر پدر داشتن فکر کرد و تصویر قامت باندپیچی شده پدرش با باندهای قهوه ای رنگ مخصوص سوختگی جلوی چشمهایش نقش

بست. پوپک حق داشت بعضی دردها مومیایی شده بودند
تا ماندگار باشند.

#افق_های_تاریک

#بست160

خسته از زیر و کردن خانه روی مبل نشست ، هر چه
بیشتر کاویده کمتر پیدا کرد. عمده وقتش در اتاق مادر در
کمد ها و گاو صندوق صرف شد اما همچنان دستش خالی.
هر چیزی را برداشته بود به همان شکل سر جای خودش
گذاشته بود نادیا و نازی زیاد سر می زدند و نباید به تغییر
شک می کردند.

. اشرف خانم نمی خواسته راز رو بر ملا کنه ولی چرا به من
گفتی مامان ، چرا؟

باید دید وصیت نامه چه حرفها و نکته هایی را شامل شده
، باز هم بعید بود حرفی از مرگ و شکل مردن پدرش در آن
بیان شده باشد ، مادرش محق بود اما این همه بی پروا نه .

شاید هم فقط به او گفته بود تا یکی را از دست بدهد نه همه بچه هایش را .

ساعت از ده گذشته بود. از خسته و ناامید بودنش فقط با یک نفر می توانست صحبت بکند ، پوپک !! آمده بود و جای کیان را به شکلی گرفته بود، شاید هم جای خودش را پیدا کرده بود . اولویت هایش تغییر کرده بودند ، اولین هایش . گوشی تلفنش را از جیبش بیرون کشید، جدای از صحبت کردن در مورد خالی بودن خانه و وسایل شخصی مادرش از هر نشانه ای ، دلش شنیدن صدای پوپک را طالب بود. سهیم شدن در بعضی از لحظه هایش را. روی اسمش با انگشت کشید و بعد از نفسی عمیق بوق های انتظار را شمرد. مهمان داشت ، مادرش هم بود، ممکن بود صدای گوشی را نشنود، وقت جواب دادن نداشته باشد.

پلک بست و پیشانی اش را با انگشت کوچک و شست فشرد و با پا روی زمین ضرب گرفت.

تماس وصل شد و صدایش را شنید : سلام .

کمر راست کرد و زبان روی لبش کشید: سلام . ببخش من همیشه بی وقت مزاحمت می شم .

. خواهش می کنم . البته تعجب کردم .

. حال مادر چطوره ، صحبت کردی با ایشون ؟

نفس عمیق پوپک در گوشش نشست و خنده روی لبش :گفتنی گفتم . مهمان داریم امشب نشد خیلی در موردش با مامان صحبت کنم . همون چندتا جمله را مات گوش کرد ،براش فرقی داره یا نه ؟ باید دید از این به بعد چطور پیش می ره .

غم و حسرت صدای پوپک بیشتر شد و میان دلش نشست ،آهسته پرسید: چطور تحمل می کنی ؟ چطور دوام آوردی ؟ . از مادر حرف می زنیم آقا مسعود .

نفس تازه کرد و با حسرت گفت: مادر ..

و بعد پرسید: مزاحمت نیستم ؟ وقت داری ؟

. خواهش می کنم . حرفی باشه می شنوم .

. منم او مدم وسایل مادرم رو زیر و رو کردم. هیچی به
هیچی، گشتم نبود. جز چند تا عکس نیمه سوخته ، چهره
هایی که جون سالم از آتیش به در بردن همه خنده رو
لبشونه ، نه حتماً به روی زندگی ، به روی دورین لبخند
زدند . مثل اینکه خشم، قهر کینه یا هر چه که باعث شده
مادرم اون کار و انجام بده با آتیش سوخته و خاکستر شده
، با خودش تمومش کرده.

چند ثانیه طول کشید تا صدای مخاطبش را بشنود: یعنی
هیچ وسیله ای ، جعبه ای ، صندوقی که نشون دهند یک
حرف مهم باشه نبود !
چشمهایش را فشرد : هیچی.

#افق_های_تاریک

#پست161

. جای تعجب نداره ، مادرتون نمی خواسته کسی بدونه.

حرف دلش را زد : هر جا نگاه می کنم تاریکی و سیاهی
 هست. می دونم توقعم خیلی زیاده اما می تونم رو کمکت
 حساب باز کنم؟
 کمک؟

بی صدا خندید به لحن متعجب پوپک اما حرفی نزد.
 چه کمکی از دست من بر میاد؟ جز اینکه اگر مادرم اشاره
 ای کرد که محال به نظر می رسه دیگه ، با شما در میون
 بذارم؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پلک بست: به حرفهام
 گوش بده.
 هوم؟

خنده پهنای صورتش را گرفت از گیجی و بهت پوپک ، به
 همان حالت حرفش را ادامه داد: آره . به حرفهام گوش بده
 ، کسی رو ندارم که از خستگی هام ، ناامیدی هام با اون
 راحت حرف بزنم و از دونستن و فهمیدنش نترسم . تو می
 دونی و اگر اجازه بدی گاهی در موردش با هم صحبت کنیم
 . عاقلانه نیست ، می دونم ممکنه به عقلم شک کنی ، حرفم

خیلی بی ربطه ، توقعم زیاده اما دستم بسته است از هر طرف. مضاف بر اینکه...

ساکت شد ، پوپک هم منتظر بود اما وقتی سکوتش را دید پرسید: دیگه چه دلیلی می تونه داشته باشه ؟

جبهه گرفتنش را حس کرد . حتماً حالا اخم، ابروها را به هم گره زده بود. چشم باز کرد و دستش بلند شد به خیال باز کردن گره، حرف دلش سرزبانش بود، بگوید و راحت بشود و سختی راضی کردن پوپک را به جان بخرد، راضی بود تا عمر دارد نازش را بکشد اما در نگاهش دروغگو نباشد ، اما می ترسید بفهمد و دور بشود ، دور از دسترس. آهسته و پیوسته رفتن امیدواری اش بیشتر بود. نفس تازه کرد :مضاف بر اینکه خانواده هامون از قبل با هم دوست بودند. اگر بشه ما می تونیم ...

. دوستی؟

عجله پوپک برای پرسیدن و تعجبش نشان می داد حرفش را باور نکرده، تغییر موضوع را متوجه شده. بلند شد و میان سالن خانه راه افتاد: آره دوستی. اگر بشه راه بزرگترها رو ادامه بدیم . من و شما یه کم متفاوت تر از بقیه.

پوپک زمزمه کرد : کمی متفاوت تر !! من و شما؟؟؟

و بعد با صدای کمی بلند تر ادامه داد: تجربه ثابت کرده پایان خوبی نداره. هرچند خودمم از دیروز و دیدن شور و شوق خواهرها بهش فکر می کنم به شرط اینکه هیچ کدوم نخوایم سنگینی یه راز رو تحمل کنیم.

خسته و غمگین لب زد : در حد راز سر به نیست کردن یه آدم.

. قبول کنید بار سنگینی هست.

پشت پنجره ایستاد، پرده را کنار زد و به حیاط تاریک نگاه کرد و به زندگی و نوری فکر کرد که بار بسته بود و از خانه و زندگی شان کوچ کرده بود، فرقی هم نمی کرد چند سال پیش ، یا یکی دو ماه قبل : قبول دارم بار سنگینی هست. الان پشت پنجره ایستادم و به حیاط تاریک خونه نگاه می کنم . پوچم و تهی پوپک خانم، مثل حبابی که هر آن هراس ترکیدن داره . این خونه همه چیز برای ما داشت جز سایه پدر، می دونی دیگه آدمی بنده عادت کردن و کنار اومدنه، قبول کردیم دیگه بابا نداریم و زندگی کردیم. به فکر نمی رسید یک شب بعد از مرگ مادرم پیام تو خونه خالی

وتنهایی دنبال نشونه ای بگردم که یکی از بزرگتر هام رو تبرئه
و مبرا و یکی رو گناهکار کنه. قاضی محکمه ای شدم که از
هر طرف نگاه کنم یکی از داشته هام قربانی می شه.

#افق_های_تاریک

#پست 162

صدای پوپک ته کشید: می فهمم.

حرف دلش را زد با لبخندی تلخ گوشه لبش : واسه همین
فهمیدنه، به خاطر آرامشی که حرف زدن با تو داره ! می
دونم عجیبه اما فقط با تو می تونم حرف بزنم، حتی اگر
کاری هم از دستت بر نیاد. اشرف خانم هم حتماً تو وجود
مادرت همین ها رو دیده بود که ...

جمله اش را پوپک کامل کرد: که سالها مجبورش کرد مدیون
باشه . فقط سیادت ها نه ، همایون ها هم دین به گردن
دارند ، فقط شکش گول زَنکه.

از خودش دفاع کرد: منظور من این نبود اصلاً . فوری
جبهه بگیر.

صدای پوپک جدی شد: تعارف نیست ، حقیقته . می دونید
 آقا مسعود خیلی خوب بلد هستید دیگران را تحت تأثیر
 قرار بدید ! و به خواسته هاتون برسید !!

نگاهش برق زد و خنده روی لبش نشست . کاش همیشه
 همینطور باشد ، کاش آن تأثیری که می خواهد را می
 توانست روی قلب و روح پوپک بگذارد و به خواسته اش ،
 به داشتنش برسد . خشم و تلخی پوپک بعضی وقت ها
 قشنگ بود : تعریف بود یا تلافی ؟ شاید هم ترعیب من بود
 نه ؟ من دیگه ترسهام رو ریختم پوپک خانم .

. متأسفم . خیلی سخته ربطی به یک ماجرا نداشته باشی اما
 مجبور باشی بارش رو تحمل کنی ، من حال شما رو خوب
 می فهمم . و دلم می خواد روزی برسه که شما ، خواهرها و
 برادرتون گله ای از مادرم نداشته باشید . نمی تونه هیچ
 جوره از خودش دفاع کنه . مادرم همه چیزش رو باخته آقا
 مسعود ، هر خوب و بدی که یه آدم رو تعریف می کنه یا
 می سازه رو ، چند دقیقه پیش چنان حال بدی رو تجربه کرد
 که من آرامش الانم رو باور ندارم ، تو یه لحظه همه چی
 کن فیکون می شه ، مثل دریایی طوفانی و آرامش بعدش .

آشفته شد . پرده را انداخت و بی قرار قدم زد و لب گزید :
گریه می کنی ؟ بین حرف به کجا رسیدی؟

. ربطی به حرفهای شما نداره. فکرش از ذهنم بیرون نمی ره
، مادرم اولین ظلم رو با نگفتن به خودش کرد . حتی اگر
خودش هم متوجه نباشه و براش فرقی نکنه من دلم می
خواد براش کاری بکنم . واسه همین به شما کمک می کنم،
هر کمکی که باشه، گوش دادن و شنیدن ، یا پیگیری کردن
گذشته از آدمهایی که هستن ، نمی دونم .. شاید سالها
سکوت مادرم رو نتونم جبران کنم اما خیالم راحته تلاش
خودم رو کردم.

دست مشت شده اش را محکم کوبید روی تاج مبل
سلطنتی و به دردش هم اهمیت نداد ، تحمل بغض و
چشم های خیس پوپک را نداشت ، چه می شد اگر حالا
پشت در خانه شان ، زیر پنجره اتاق بود : من چی بگم
پس؟ من چطور می تونم سالها درد و غصه رو از دل
زهراسادات پاک کنم؟ آقا محمدعلی رو زنده نگه دارم و
مادرم رو ببخشم !! قبول کن دل منم اندازه دل خودت

گرفته، من از تو هیچ گذشته ای رو طلب ندارم ، قصدم باز خواست تو یا مادر نیست.

لبش را محکم جوید ، نتوانست بگوید من برای تلافی آمدم و وقتی تو را شناختم همه نقشه ها برآب شدند ، سرزبانش آمد بگوید خطای من فقط دیدن دنیا از نگاه مادرم بود اما خیلی زود از گناه برگشتم .

.خیلی خسته ام . دلم یه راه بی پایان می خواد برای رفتن و نرسیدن.

متعجب از نرمی و انعطاف کلام پوپک ، متأثر از حال بدش، کلافه اشمش را صدا زد: پوپک؟

. شمارش از دستم در رفته، نمی دونم چند بار با مادرم مُردم و زنده شدم. چند بار به خدا گله کردم، دعوا کردم، بعد پشیمون رفتم سراغش که حرفم رو به دل نگیره، امتحانم رو سخت تر نکنه.

#افق_های_تاریک

#پست163

با عجله از خانه بیرون رفت ، باید می رفت و خودش را می رساند به کوچه بهار ، به خانه دو طبقه و پنجره ای که گاهی خلوت پوپک را پناه می داد . حال پوپک خیلی بد بود ، خیلی . پوپکی که غروب خیلی راحت می خندید . با هر کلمه ای که از دهان پوپک بیرون می آمد ریزش کوه را احساس می کرد . یادش رفت در را قفل کند دوباره برگشت : برو یه جایی بشین ، یه لیوان آب بخور .

. من خوبم ، فقط می خوام شما بدونید مادرم سختی می کشه و من تحملم رو به پایانه ، با خودم می جنگم که چرا نمی تونم دوباره خنده بشونم رو لبش . می خوام بگم من حال شما رو خیلی خوب می فهمم .

در حیاط از دستش در رفت و محکم بسته شد . کلید را در قفل چرخاند ، یادش رفته بود چراغ خانه را خاموش کند اما چه اهمیتی داشت وقتی قلبش با شنیدن بغض صدای پوپک در حال ایست بود . در ماشین را باز کرد و نشست : من غلط بکنم بخوام با تو درددل کنم .

حال خودش را نمی فهمید فقط باید هر چه زودتر خودش
 را به پوپک می رساند، گفت مهمان داریم ، خانه در سکوت
 کامل بود و پوپک هم راحت حرف می زد، چرا تنها بود؟
 . آقا مسعود من خیلی خوب می دونم شما چه حسی دارید ،
 به ظاهر قوی اما از درون شکسته و ترک خورده ، منم کم
 آوردن رو می شناسم ، منم سوختن با درد رو می فهمم.
 راه افتاد و با عجله از کوچه بیرون زد. می توانست زود
 خودش را برساند اما به کجا ، که چکار کند؟ فقط برای
 اینکه از نزدیک ببیندش همین: تنهایی؟
 صدای پوپک عوض شد: الان دیگه نه.
 حرف پوپک را به خودش گرفت و متعجب پرسید: یعنی
 چی؟
 . ببخشید اگر با حرفهام ناراحت تون کردم .. منم مثل شما
 انگار دلم خواست با یکی حرف بزنم، با یکی که سرزنشم
 نکنه ...

خنده آمد و سایه انداخت روی صدای پوپک: اگر چه من هر وقت با شما حرف زدم گذشته رو کوبیدم تو سر شما، بی تقصیر .

. پوپک مطمئنی خوبی ؟

. بهتون گفتم حال مامانم دوباره بد شد ! پریناز اینجا بود همراه دخترش اسمش آرتمیسه، حال آرتمیس خوب نبود خانوادگی رفتند بیرون حال و هواش عوض بشه، شاید حال بد مامان بزرگش یادش بره الان هم برگشتند دوباره . صدای صحبت آمد و خاله پوپک گفتنِ حتماً آرتمیس ، خانه هم از سکوت چند دقیقه پیش در آمد . نفس راحتی کشید اما راهش را ادامه داد . پوپک را شده از پشت دیوارهای خانه باید احساس می کرد.

. می بخشید ، من باید برم ، دوباره با هم صحبت می کنیم .
شب بخیر .

پوپک دیگر راحتی صحبت کردن نداشت ، ساده گفت :
شب بخیر .

و خداحافظی کرد. پوپک از مردن و زنده شدن گفت حسی که خودش امشب تجربه اش کرد. وجه اشتراک های زیادی داشتند با هم ، تنهایی ، خستگی ، ناامیدی و اینکه کسی را نداشتند که از همه اینها با او حرف بزنند. پوپک هم باید یاد می گرفت یکی را دوست داشته باشد فقط و فقط برای خودش. شانه ای برای گریه کردن یا سر گذاشتن و پشت پا زدن به غم های زندگی و دنیا ، حق هر آدمی بود.

#افق_های_تاریک

#پست164

تاریکی کوچه داخل ماشین نشسته بود ، چراغ خانه روشن بود و ماشین مهمان هنوز جلوی در. در حیاط باز شد خودش را کشید پایین تا قابل دید نباشد. شوهر خواهر پریناز تنها بود و برای بردن ماشین داخل حیاط آمده بود. خیالش راحت شد پوپک امشب تنها نمی ماند .

در حیاط بسته شد و خودش را بالا کشید ، وقتش بود
برایش پیام بفرستد ، حالش را پرسد .مهمان ناخوانده شد
، بی سلام و علیک نوشت : بهتری؟

نگاهش تا پنجره آشنا رفت و صدای رسیدن پیام چشم
هایش را از تاریکی پنجره جدا کرد " ممنون خوبم آقای
سیادت. ببخشید من نفهمیدم چی گفتم اصلاً."

و پیامی دوباره " امشب خیلی تحت فشار روانی بودم حال
دست خودم نبود. معذرت می خوام"

نوشت : نیازی به عذر خواهی نیست. نگران شدم، یه
تصویر دیگه از تو تو ذهنم بود، قوی و محکم. واسه همین
ترسیدم نکنه حالت خوب نباشه، تنها هم باشی .

ماشینی از سر کوچه آمد. کم کم حضورش سؤال برانگیز می
شد ، تا حالا هم شانس آورده بود کسی پیگیر عبورها و
توقف های نیمه شبش نشده بود .

استارت زد و بدون دیدن پوپک راه افتاد، تنها نبود و کافی
بود.

پیام تازه را سر کوچه خواند ، یک دستی ماشین را کنترل می کرد و یک دستش هم به گوشی " من عادت دارم ، به سرشار و لبریز درد شدن و بعد قبول کردن هر چه که پیش او آمده "

پیام بعدی بلافاصله رسید " خودم رو تسلی می دم که در اختیار من نیست، به خواست من نیست . وگرنه مگه راضی بودم به درد کشیدن مادرم "

پوپک هنوز هم حال خوبی نداشت، از حرفهایش، از پیام های پشت سر همش می فهمید پوپک همیشه نیست، سایه غصه چند ساعت پیش هنوز روی دلش بود و حرفهایش همه برگرفته از دل تنگش. گوشه ای در خیابان نگه داشت، حرفهای پوپک و جواب هایی که می فرستاد نیاز به فکر کردن داشتند.

"من باید قوی باشم، با همین پوسته ادامه بدم چون به خودم و به مامانم قول دادم تا وقتی می شه کنارش باشم "

" اجازه نمی دم احساس تنهایی کنه حتی اگر نفهمدش "

خوب نبود ، حال پوپک هنوز هم خوب نبود .نوشت " من
حاضرم همراهت باشم" اما ارسالش نکرد ، از دلش گذشت
پس خودت چی ؟ اما باز هم جلوی دستش را برای تایپ
کردن گرفت ، مشخص بود رفتار و کارهای پوپک به خاطر
دل خودش هم هست .

بی جواب نگذاشت پیامها را " خیلی خوبه قدر فرصت رو
می دونی ، مادر حتماً تو رو می فهمه ، شک نداشته
باش .عشق تو می تونه با هر دردی بجنگه"

" ممنونم ، باید بگم حرفهای شما هم برای من حس خوبی
داشت"

لبخند زد " خوبه یک بار با هم یر به یر شدیم لااقل . پای
هیچ دینی وسط نیست "

و فرصت فکر کردن به پوپک نداد و پیام بعدی را فوری
نوشت و ارسال کرد " من فردا بعد از ساعت سه میام دیدن
زهراسادات "

" تشریف بیارید ، اما بعد از ساعت شش ، چون مامان
نوبت دکتر داره"

"به نادیا خانم هم گفتم"

کاش وقت مناسب بود تماس می گرفت و با پوپک صحبت می کرد، حوصله نوشتن پیام نداشت، صدای پوپک هم اعجاز داشت، خیالش را راحت می کرد، امشب خواب خوش از چشم هایش فراری بود حتماً از فکر پوپک! زیر لب غرزد: نادیا چی می خواد هر ساعت خونه شما؟

#افق_های_تاریک

#پست165

تنهایی با پوپک کارساز تر بود، راحت می توانستند با هم حرف بزنند. با حرص نوشت "مگه نادیا هم می خواد بیاد؟"

"می خواستن، اما کنسل شد، گفتن برای یک روز دیگه"

نفس راحتی کشید، حالا یکی باید نادیا را راضی می کرد تا دست از سر پوپک و زهراسادات بردارد.

"گفتن با خودم کار دارن ، فکر کنم در مورد میشا خانم بود، حرف از تدریس خصوصی بود . اینطوری فهمیدم"
 "می بینید آقا مسعود دوستی چه بخوایم چه نخوایم دوباره داره شکل می گیره"

لبخند زد و زمزمه کرد : من که بدم نمیاد. تو هم به حضور ما عادت می کنی پوپک خانم. چتر انداختن نادیا از منم بهتره.

می خواست پوپک را نصیحت کند که رودروایی نکند و اگر نمی تواند قبول نکند اما فردا حضوری با هم حرف می زدند.

" فردا بهت پیام می دم قبل از اومدن هماهنگ می کنم اگر مادر مساعد بود میام ."

" باشه.درخدمت شما هستیم. امیدوارم حال مامان هم بهتر بشه تا فردا"

ان شاءالله.من می خوام حتماً بیام . شب بخیر .
 .شب شما هم بخیر.

و پیامی دوباره : ممنونم.

تشرک برای چه ؟ شاید منظورش به شنیدن حرفهایش بود: تا عمر دارم و خدا خدایی می کنه حاضرم دردهات رو به جون بخرم ، شنیدن که سهله. هر بار میای یک جور دیگه خودت رو تو ذهن و دل من به تصویر می کشی.

فردای رفت سر کار و صحبت می کرد تا مرخصی را لغو کند، کیان چند مرتبه گفته بود بد موقع مرخصی گرفته چون ستاد این روزها روزهای شلوغی را پشت سر می گذاشت .

زمان می خواست برای فهمیدن و تلافی کردن، اما چرخ جور دیگری چرخیده بود. کارش را سخت کرده بود یا آسان؟ وقتی می فهمید که روزهای پیش رو رنگ گذشته به خودشان می گرفتند و می گذشتند. با پوپک اگر چه لحظه ها تکراری نمی شدند اما قابل پیش بینی هم نبودند.

نامه بر آب (رمانهای لیلا م):

#افق_های_تاریک

#پست166

نایلونهای دستش را جابه جا کرد. بارها شب و نیمه شب ، وقت و بی وقت از این کوچه گذشته بود ، مقابل این خانه و کمی بالاتر یا پایین تر، توقف کرده بود و ساکنان خانه را از دور پاییده بود به نیت های مختلف و متفاوت. و حالا راحت می خواست وارد خانه بشود، مهمان شان بشود و چای شان را بنوشد، پوپک را در شکلی متفاوت ببیند و با هم حرف بزنند. محرم حریم امن آنها بشود.

لبش را جوید ، قدمی عقب رفت و دوباره به خانه نگاه کرد. دلش تب و تاب دیگری ، متفاوت از احساسش به پوپک را تجربه می کرد. روزهای پشت سر گذاشته جزء روزهای چالش برانگیز عمرش بودند ، دوست شان داشت و نداشت. روزهای پر از ره آورد. روزهای زندگی اش شبیه جعبه مداد رنگی شده بود ، از سیاه گرفته تا سفید ، تا رنگ های شاد و سرزنده ، از خشم و بی قراری قرمز ، تا سکون و آرامش آبی. دلش از یک جایی شور می زد و نگران بود ، از ترکیب رنگها با هم و خاکستری شدن رنگ و روی زندگی ، هر لحظه ممکن بود ابری سیاه از گذشته روی امروز یا

آینده سایه بیاندازد و پوپک را هنوز به دست نیاورده از او بگیرد.

نفس تازه کرد و دست روی زنگ گذاشت، پوپک از آمدنش با خبر بود. حال زهراسادات هم آرام بود، پوپک با بغضی پنهان گفته بود بی خبری محض از زندگی.

بقیه نمی دانستند اما شرم سایه انداخته بود روی قلبش ، روی نگاهش. از قضاوت های که داشت و از تصمیم هایی که فنا شده بودند و اگر می توانست دیگر نمی خواست به آنها فکر هم بکند.

کیه؟

سرش را بالا آورد و خش صدایش را با سرفه گرفت: سلام . سیادت.

.خوش آمدید آقا مسعود. بفرمایید.

تاحالا چندبار مسعود را از زبان پوپک شنیده بود؟ هر بار با حسی متفاوت اما با ترسی که بنا نبود دست از سرش بردارد .

در باز شد و پا داخل حیاط گذاشت. چشمش دورتا دور حیاط چرخید. ماشین آشنای خاطره انگیز روبه روی پنجره غربی پارک شده بود. باغچه کنار دیوار مماس با کوچه بود، درخت مو و بوته های گل محمدی پر از گل ، غنچه و باز و نیمه باز ، درخت انگور و قوره های کال و سبز و دانه ریز، و سایه گسترده شاخه های پر از برگ روی داربست، دیوار مشرف به خانه همسایه آجر چینی به شکل رف و طاقچه های کم عرض داشت که از آجرهای دکوری ساخته شده بودند ، هر طاقچه یک یا چند گلدان را جا داده بود ، گلدان های رنگارنگ ، معلوم شد چرا نادیا دلبسته پوپک شده بود، هر دو علایق مشترکی داشتند. زن ها را بعضاً از یک خشت و گل آفریده بودند همه شبیه هم ، یکی فرصت و مجال رو کردن هر چه در وجودش نهفته بود را داشت و یکی نداشت ، حواسش را باز داد به حیاط ، به حوض سرامیکی گلدان و گلدان های حسن یوسف در رنگ های مختلف یک گوشه از حوض ، تخت فلزی پشت پنجره شرقی رو به روی حوض آماده برای نشستن. حیاط اندازه مناسبی داشت و بهره لازم را هم برده بودند ، چند تا

ماشین به سادگی در حیاط جامی شد و از طرفی هم زیبا و با صفا بود. یک تکه اش سراسر سرسبزی و رنگارنگ، فقط صدای قناری یا مرغ عشق را کم داشت، هوای غروب و چراغ های روشن حیاط و آرامشی که وجود داشت، آرامشی از جنس نگاه و کلام و بودن پوپک، سراسر انرژی مثبت. حالش نسبت به لحظه ورود بهتر شده بود. قلبش سبک تر جو حیاط اثر خودش را گذاشت.

صدای باز شدن در آمد، سرش را بالا گرفت و لبخند زد .
خوش آمدید ، بفرمایید بالا .

#افق_های_تاریک

#پست167

پوپک سارافون جین پوشیده بود و زیر سارافونش پیراهنی سبک مردانه و سفید رنگ بود ، شال روی سرش هم ابر و بادی سفید و آبی ، خودش که نمی شناخت و میانه ای با مدل و جنس لباس های زنانه تا به حال نداشت ، کیان خیلی اهل خرید کردن برای همسرش بود و از طرفی داشتن

دو تا خواهر مثل نادیا و نازی دایره معلوماتش را گسترده کرده بود. به سختی نگاه دقیقش را گرفت و قدم برداشت: ممنونم. از حیاط هم نمی شه دل کند.

اما دلش باز هم طاقت نیاورد و برگشت روی صورت میزبانش.

پوپک با نگاهی عمیق به حیاط لبخند زد، انگار خاطره ای خوش برایش زنده شده باشد: یادگار بابامه، منتها تغییر هم کرده به مرور.

حال خوبش پر کشید و پله ها را بالا رفت، یکی در میان کنار نرده ها گلدان گل بود، شمعدانی، برگ بیدی، حسن یوسف و سانسوریا و پتوس.

پاگرد به راحتی دو نفر را جا می داد، حتی سه نفر، روبه روی پوپک ایستاد: حیاط خیلی قشنگه فقط جای چند تا قفس پرنده خالیه، قناری، مرغ عشق.

چشمهای پوپک گرد شد: وای نه. من اصلاً حوصله پرنده ندارم، سر و صدایشون زیاده، وقت هم برای رسیدگی ندارم، جدای اینکه حیونها برای آزادی آفریده شدن نه اهلی

شدن و زندانی شدن ، گل و گیاه رو هم که می بینید به خاطر دل مادرمه و آرامشی که با خودشون دارن ، وقتی بهشون می رسی از دنیا جدا می شی.

شاید قسمت می شد خودش برای آن قسمت سرسبز حیات دو تا قفس پرنده می خرید، رسیدگی کردن هم با خودش ، کافی بود رخصت را از نگاهش بگیرد ، نفس تازه کرد : معلوم شد آرامشی که داری از کجا میاد.

گل انداختن گونه های پوپک را دید و دلش، امان از دلش: خواهش می کنم . باز هم خوش آمدید، بفرمایید.

پوپک کنار کشید و تازه متوجه نایلونهای دستش شد و اخمی ریز ابروهایش را بهم گره زد.

. چه کاریه آقای سیادت؟ نادیا و نازی جون هم ما رو شرمنده کرده بودن ، به اونها هم گفتم اصلاً کار درستی نیست.

اشاره کرد تا پوپک زودتر وارد بشود و گفت: خیلی هیجان داشتم واسه دیدن مامان، نمی دونستم چی خوشحالشون

می کنه ، دست خالی هم نمی تونستم پیام. قابل گفتن نیستن.

وارد خانه شد ، روبه رو سالن بود . خنک ، تمیز و مرتب . مبلمان و ال ای دی که روی دیوار نصب شده بود. دور تا دور سالن هم چند تا در بود . نگاهش تا دری که بعضی وقت ها پوپک را از پنجره اش تماشا می کرد کشیده شد و زود نگاه گرفت، با اجازه ای گفت و رفت سمت اپن آشپزخانه و دستش را با گذاشتن وسایل روی اپن سبک کرد . بوی غذا اولین عطری بود که در خانه حس می شد ، بوی زندگی دل را نوازش می کرد .

پوپک تعارفش کرد به نشستن : بفرمایید خواهش می کنم .
ممنون.

دستش را بالا گرفت : کجا می تونم دستم رو بشورم؟
پوپک چند قدم کوتاه برداشت کنار آشپزخانه و اشاره کرد:
از این طرف برید در سرویس بهداشتی مشخصه .

#افق_های_تاریک

#پست 168

تشر کرد و راهی که پوپک گفته بود را رفت، دستش را شست و آب به صورتش پاشید، دلش مدام مثل افتادن ناگهانی و بی خبر از آبخاری بلند سقوط می کرد، می رفت زیر آب بی نفس می شد و دوباره بالا می آمد و دوباره دستی پاهایش را می گرفت و پایین می کشیدش. به صابون، تونر پاک کننده صورت، خمیردندان و مسواک، و به هر چیزی که مربوط به پوپک بود نگاه کرد و بعد به خودش با صورت خیس درآینه خیره شد: همین امشب بهانه پیدا کن و بهش بگو که می دونستی زهراسادات می دونسته، بهش بگو با نقشه اومدی جلو اما الان دیگه دلت کف دست هست و داره برای زنده موندن و تپیدن دست و پا می زنه، بگو و خلاص شو. بگو و بعد با خیال راحت اما با زحمت زیاد دلش رو به دست بیار.

یک ور وجودش می گفت: خیلی هم امیدوار نباش که تو رو ببخشه، خودت بودی باور می کردی؟ مگه نمی بینی خودش از اول با صداقت و روراستی جلو اومد. بره دیگه نمی گرده ها، از من گفتن.

سر تکان داد: آره مگه غیر از خودم و کیان کی می دونه که بخواد من و لو بده. کیان محاله حرفی بزنه .

وجدانش سر بلند کرد: دروغ بگی همچنان. تو رو به حریمش راه داده ، یعنی بهت اعتماد کرده ، با وجود ناراحتی که از مادرت داره به روی شما ها لبخند می زنه، خجالت نمی کشی؟

دستش مشت می شد، نزدیک بود دیوانه وار فریاد بکشد بر سر وجدانش نه ، بر سر خودش : چرا می کشم ، دارم می میرم از فکر و واهمه، معلومه که شرمنده ام .اما می دونم بره دیگه بر نمی گرده، این یکی رو مطمئنم. درمقابل دوست داشتنش! داشتنش!! مخفی کردن یه حرف چه ارزشی داره؟

. خودخواهی، تو فقط به خودت فکر می کنی اما بدون اگر بدونه و با وجود دونستن تونستی دلش رو به دست بیاری هنر کردی.

ترسیده زیر لب جواب وجدانش را داد : بهش می گم ولی الان نه، قبولم کنه بعد ، یه وقتی می گم که نتونه از من دست بکشه.

از کجا معلوم اصلاً ندونسته هم قبولت کنه ، خیلی به خودت مطمئنی جناب، حکم نیست حالا که تو دوستش داری اون هم حتماً تو رو بخواد.

از قسمت بیدار وجدانش ممنون بود اگر چه واقعیت ها را به رویش می زد ، می دانست حق دارد و هر چه می گوید درست و بجاست ، برای همین شمشیرش را غلاف کرد اما حرف دلش را هم زد : خیلی نامردی!

صدای خنده وجدانش را شنید ، اما دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود . زیاد هم معطل شده بود داخل دستشویی . یکی از حوله های رول شده را برداشت و بعد از خشک کردن دست و صورتش داخل سبد حوله های استفاده شده انداخت ، دستمال پوپک شسته شده و تمیز داخل جیبش بود ، اما خیال پس دادنش را نداشت.

وقتی برگشت پوپک در حال ریختن شربت داخل لیوان بود . خبری از نایلونی که گذاشته بود روی اپن نبود و ظرف میوه هم روی میز چشمک می زد ، میوه های تابستانی .

با حس حضورش برگشت و لبخند زد: خیلی زحمت کشیده بودید آقای سیادت ، تقریباً هرچه که مامانم استفاده می کنه رو خریدید.

منتظر ماند تا همراه پوپک سمت مبلمانها برود، سرزبانش آمد بگوید آقا مسعود گفتنت را بیشتر می پسندم اما حرفی نزد. زود بود برای گفتن، برای دیدن نگاه متعجب و ناباورش، لبخندش را جواب داد علی رغم غوغا و ترس درونش : یه کم تو نت چرخیدم تا بفهمم چی خوبه .

همه چیز خریده بود از انواع آجیل، شکلات ، میوه ، ماهی و میگو.

#افق_های_تاریک

#پست169

همراه پوپک تا مبل ها رفتند و پوپک صبر کرد تا بنشینند و با شربت پذیرایی کند. وقتی خم شد و سینی را جلویش گرفت، گردنبنند مرغ آمینش با سنگ های فیروزه ای رنگ

هم جلو آمد و خود نمایی کرد، مرغ آمینش از بازاری های رایج نبود، طلا بود و دست ساز.

پوپک علاقه زیادی به طلا و جواهر داشت ، اما نه تجملی و در چشم ، ساده ، زیبا و خاص . نگاهش را دزدید و دست برد برای لیوان شربت و پرسید: مامان حتماً خسته هستن و خوابیدن.

. آره خوابه مامان . ولی خوابش کوتاه و سبکه ، زود بیدار می شه . داروهاش رو سر ساعت باید استفاده کنه، خواب هم باشه بیدارش می کنم.

. در مورد مامانم دیگه بی تابی می کنه زهراسادات؟

پوپک آه کشید و نگاهش تا در اتاق رفت و برگشت و روی مبل کناری نشست :نه. مامانم گم شده دیگه ، پیدا کردنش غیرممکنه . اما از همه چیز براش گفتم، درکش کرد یا نه؟ نمی دونم. بی قرار هست اما یادی از اون روزها نمی کنه.

لب های پوپک بهم فشرده شد و نگاهش تار از سایه غم، می دانست حال زهراسادات روز به روز بدتر می شود و بیماری زور خودش را می زند تا هر چه زودتر او را از پا بیاندازد،

پوپک به نادیا گفته بود که مادرش خودش هم به مریضی کمک می کند چون علی رغم توجهاتی که وجود داشت بیماری همان سیر عادی و قابل پیش بینی خودش را طی می کرد.

در سکوت شربتیش را نوشید و به پوپک هم فرصت داد تا با افکارش کنار بیاید و نگاهش دوباره بخندد.

.روز شلوغی داشتی، اما دوست داشتم زهراسادات رو هر چه زودتر ببینم.

.خواهش می کنم. روتین هر روزه ست ، من عادت دارم. خسته نیستم. پرستار مادرم ، پریناز هم اینجا بودن چند دقیقه پیش رفتن.

پوپک کمی خودش را روی مبل جلو کشید و برایش بشقاب گذاشت و بعد از هر کدام از میوه ها : میوه هم میل کنید. لبخند زد: می خورم . ممنون .

پا روی پا انداخت و ادامه داد: چند روز گذشته خیلی فکر کردم به کوچه بوستانی و همسایه ها و دلم تنگ اون روزها شد، مطمئنم دیگه هیچ وقت مثل اون موقع ها نخندیدم ،

خوشحال نبودم. خانواده شما پررنگ ترین خاطره های گذشته رو دارن.

لبخند پوپک شکفته شد : من هیچ حرفی در مورد اون روزها ندارم، فقط می تونم شنونده باشم.

آرنجش را به مبل تکیه داد، دست زیر چانه اش مشت کرد و با آب و تاب برایش تعریف کرد: تولدت رو یادمه، زهراسادات حسست نمی کرد ، می گفتن حرکت نداری، همه نگران بودند ، رفتن بیمارستان و فرداش با یه دختر زشت پتویچ شده اومدن خونه...

خنده نشست روی لب و صورت پوپک . ادامه داد :
چشمهات اصلاً باز نمی شد . زنده بودی و همه می خندیدن و خوشحال بودن ، بندناف پیچیده بود دور گردنت ممکن بود خفه بشی ، گوسفند قربونی کردن برات، کوچه مون خیلی شلوغ بود اون روز، بوی اسفند و گلاب، ریشه های رنگی.

خنده کل صورت پوپک را گرفت و به شوخی ابرو بالا انداخت : به خاطر من ؟ چه تحفه ای بودم و خبر نداشتم.

دل به دلش داد و شوخی کرد: معلومه که فقط به خاطر تو نبود . نمی دونم خانواده دیندارلو رو می شناسی یا نه؟
 . خیلی کوتاه در موردشون شنیدم، آشنایی ندارم .

#افق_های_تاریک

#پست170

. پسرشون رزمنده بود و اسیر شده بود تو جنگ ، روز تولد تو علی اکبر هم برگشت خونه ، ما بچه ها بین توری های کبابی پر از جگر گوسفند و جعبه های شیرینی سرگردون بودیم.

. چه پا و قدمی داشتم من. مامان وقتی حالش خوب بود از اون روزها می گفت برامون. ولی این قدر واضح و زنده نه.
 از دلش گذشت " هنوز هم پا و قدمت سبکه " اما کلمه ها شکل و رنگ دیگری به خودشون گرفتند: همه می گفتن، یادمه انیس خانم ، مادر علی اکبر برات پلاک طلا خرید ، و ان یکاد.

پوپک هم غرق شد انگار : دارمش هنوز، مامان نگهش داشته.

زهراسادات علاقه زیادی به نگه داشتن خاطره ها داشته، خوب و بد ، زشت و زیبا. زندگی با زهراسادات چه کرده بود؟

. می دونید آقا مسعود باوجودی که نقش پررنگی نداشتم اما دلم می خواد اون کوچه هنوز هم بود ، گذشته همچنان ادامه داشت با همون آدمها ، چون فکر می کنم اون موقع آدمهای خوشحال تری بودند.

عاشق لبخندی بود که از صورت پوپک پاک نشده بود و با اشتیاق به حرف هایش گوش می داد ، عاشق همین حال پوپک بود که از جزئیات هر اتفاق و ماجرای خوبی اش را می دید ، نیمه پر لیوان را ، امیدوار که همین حس و حال روزی به کمکش بیاید و کارش را سخت نکند . چون هر چه با خودش کلنجار می رفت نمی توانست حقیقت را بگوید و نترسد. به نتیجه رسیده بود که بعضی حقیقت ها همان بهتر که پنهان بمانند ، حتی در مورد مرگ پدرش ، اگر به نتیجه می رسید و می فهمید چرا !! اجازه نمی داد آب از آب تکان

بخورد و بقیه هم بفهمند. کاری که مادرش با او کرد را، خودش با خواهرها و برادرش نمی کرد. گاه کهنه را به باد نمی داد .

. از خوشحالی گذشته ، خوشبخت تر بودیم. خب اگر بعضی قصه ها نوشته نشده بودند می شه گفت زندگی همون شکلی هم ادامه پیدا می کرد . نادیا هم نظر تو رو داره ، خیلی هم گله منده از خودش چرا زودتر به فکر دیدار و آشنایی دوباره نیفتاده، کنجکاو دلیل قهر دوتا دوست با هم شده، اما نمی دونه از کی پرسه ، چطور بفهمه ، دوباره رفته سروقت گیسو خانم و پرس و جو کرده.

. گیسو جون اطلاعات زیادی نداره ، خیلی کمتر از من و شما می دونه.

در جواب دلداری و امیدواری پوپک لبخند زد: خودش هم همین جواب رو به نادیا گفته. نگران هستم و نیستم. اگر بهت بگم نمی خوام بقیه بدونند چی شده چه نظری داری؟ همین الان به نتیجه رسیدم حتی اگر خودمم بفهمم چی شده ندارم مهرداد و نازی و نادیا بفهمند.

پوپک اخم کرد: چرا؟

. به خاطر عذابش می دونم فهمیدن چی به سر اونها میاره.
 می گم ما که از دست دادیم و تموم شده، گذشته رو لااقل
 برای اونها زیر و رو نکنم. چه فایده ای داره مرده اتفاقات
 گذشته رو از گوردراوردن و دوباره به شکل دیگه دفنش
 کردن؟

. من چی بگم ؟ مسئله به حدی شخصی و خصوصی هست
 که اجازه هیچ اظهار نظری رو نمی ده .صاحب اختیار
 خودتون هستین.

نیشخندی تلخ روی لبش نشست ، می دانست مدام
 تصویر خودش را در ذهن پوپک خراب می کند و از نو می
 سازد ، اعتراف کرد به سادگی : من همیشه فکر می کردم
 کارهام درسته ، حرفهام ، راهم ، خیلی به خودم اعتماد
 داشتم ، حتی برای بقیه هم نسخه می پیچیدم، نه اینکه
 خودم رو به زور عاقل تر و بزرگتر جلوه داده باشم نه ،
 خودشون همفکری من رو می خواستن، هنوز هم وقتی
 مشکلی به وجود میاد به من تکیه می کنند. جنبه های کامل
 ماجرا رو می بینم و راهنمایی شون می کنم ،اونها هم راضی

هستن، اما در مورد خودم تو هچل افتادم ، از وقتی فهمیدم ؛خودم عوض شدم ،حس و حالم هم عوض شده. دیگه اون ثبات فکری و شخصیتی رو تو وجود خودم نمی بینم که حتی بخوام برای مسائل خصوصی فکر بکنم چه برسه به دیگران ، گاهی می گم بقیه هم باید بدونند حقشون هست، گاهی هم می گم چرا بدونند و زندگی شون خراب بشه، خودم به تنهایی جور اونها رو هم بکشم.

#افق_های_تاریک

#پست171

.خیلی سخته آقا مسعود .

پوپک لیوان خالی از شربت را برداشت و جلویش گرفت:
حد و اندازه این لیوان مشخصه، تاب و ظرفیتش هم ، نه می شه و نه می تونیم بیشتر از ظرفیتش آب داخلش بریزیم و مجبورش هم کنیم همه رو جا بده ، توقع داشته باشیم نریزه.سرریز می کنه ، به اندازه خودش نگه می داره و باقی هدر می ره چون همینقدره. شما هم نمی تونید بیشتر از

توانی که دارید از خودتون انتظار داشته باشید. وقتی در مقابل یه مشکل تسلیم می شیم ، به بقیه زندگی هم اجازه و فرصت می دیم که ما رو از پا بندازه. به نظر من صبر کنید، بفهمید ، بسنجید ، ببینید مسئله چقدر بغرنج بوده بعد با شناختی که از خانواده دارید تصمیم بگیرید چه کاری درسته ، چه کاری بهتره.

.حق داری همیشه بهترین کار ، درست ترین نیست یا بالعکس. نادیا و نازی حتماً باز هم میان اینجا، روحیه شون رو بشناس و به من کمک کن .راستی در مورد نادیا و معلم خصوصی شدن واسه میشا، همه می دونیم چه شرایط سختی هست ، چقدر درگیری ،واسه همین اگر نمی تونی رودروایی نکن و بگو نه، شاید من مجبور باشم جورکش باشم اما شما مجبور نیستی کاری رو که بارت رو سنگین تر می کنه قبول کنی.

.اگر صحبتش جدی شد ، جدی هم در موردش فکر می کنم. من یه سر به مامان بزنم با اجازه تون، گاهی بیدار می شه و بی خبر تو تخت می مونه، چون یادش می ره کیه و کجاست . شما هم میوه تون رو میل کنید.

پوپک اجازه نمی داد فاصله ها برداشته و پل ها ریخته شوند . گلگون شدن گونه هایش نشان می داد چقدر وقتی راحت او را مخاطب قرار می دهد معذب می شود . واقعاً نمی توانست رسمی با پوپک حرف بزند ، کلمه ها راه خودشان را می رفتند ، کار خودشان را می کردند ، اختیار از دستش خارج بود.

نگاهش با قدم های پوپک تا اتاق رفت و صدایش را شنید:
بیدار شدی قریبونت برم؟

صدای ضعیفی آمد وبعد دوباره صدای پوپک: زهراسادات خانم، گریه چرا؟ من دخترتم بین.

بی قرار بلند شد تا خودش را به اتاق برساند ، اما دوباره روی مبل نشست و دست به صورت کشید.

. این شمایی مامان خانم، صورت خوشگلش رو بین چه آب و رنگی. این دو تا هم اردلان و ارسلان ، پریناز هم که اینجا بود تازه رفت، اینجا رو نگاه چه یک دفعه بزرگ شدیم ما.
صدای زمزمه شنید و بعد جواب پوپک را : بیان اینجا ؟
چشم، خبر می دهم بهشون می گم دل مامان تنگ بچه

هاشه ، بیان دور هم باشیم، پریناز شاید آخر شب بیاد ،
مهمون داشت ، خواهر محسن امشب شام خونه شون
دعوته.

نگاهش تا لیوان رفت، حرفهای پوپک در مورد خودش هم
صدق می کرد، مگر ظرف وجود خودش چقدر جا داشت
برای نگه داشتن این همه غم و غصه؟

. آش پختم برات ، آش جو که گفתי دوست داری ، گرسنه
ات نیست؟

نگاهش تا آشپزخانه رفت ، قابلمه روی گاز نه کوچک بود
نه بزرگ ، پس بوی خوب زندگی از بوی آش جو بود.

. ای جانم، بریم دست و صورتت رو آب بزنیم تازه بشی
خوشگل خانم ، برات آش بکشم خنک بشه . مهمون هم
داریم، واسه دیدنت اومده.

#افق_های_تاریک

#پست172

قلبش نزدیک بود از سینه بیرون بزند و دلش شورمی زد که چطور معرفی می شود به زهراسادات و خودش باید چکار کند، کاش از نادیا پرسیده بود، حتی از خود پوپک هیچ با هم هماهنگ نشده بودند، می ترسید به نام خودش معرفی و حال زهراسادات بد بشود. نادیا تعریف کرده بود برایش که زهراسادات را بغل کرده، بوسیده و گریه کرده بودند اما او هیچ عکس العملی از آشنایی و شناخت نشان نداده بود. خودش چطور می توانست احساسش را نشان بدهد؟ با چه زبانی با او حرف می زد و بابت هر چه در موردش فکر گرفته بود معذرت خواهی می کرد. مثل پوپک شجاع نبود که هرچه در دلش هست را به زبان بیاورد و اول و زودتر از همه خودش را خلاص کند.

با خودش درگیر پوپک و مادرش از اتاق بیرون آمدند، بلند شد ایستاد و همه چشم زهراسادات را نگاه کرد. نسبت به دیدار آخرش در کوچه بوستانی رنجورتر شده بود. بلوز و شلوار خنکی به تنش بود و موهایش را روسری حریری پوشانده بود، چشم های ناامید، تکیه دادنش به پوپک، همیشه بزرگترها از بچه ها با نام عصای دست یاد می

کنند، پوپک با تمام وجودش تجربه می کرد ، یاور مادرش شده بود.

زهراسادات هم با دیدنش ایستاد ، قدمی جلوتر برداشت و پیش قدم شد به رسم بزرگتری و البته هول شدن: سلام .
نگاه زهراسادات خالی بود ، بی تفاوت نسبت به بودنش و حضور یک مرد غریبه در خانه ، صورتش برگشت سمت پوپک و پوپک به روی مادرش لبخند زد و کمکش کرد تا قدم روبه جلو بردارد: آقا مسعوده مامان، پسر اشرف خانم . برات گفته بودم .
اشرف؟

صدای زهراسادات هم خسته بود.

. آره اشرف خانم، همسایه بودیم تو کوچه بوستانی،
آقامسعود داداش نادیا و نازی جونه ، چند روز پیش اینجا بودن.

پوپک کمک کرد مادرش روی مبل بنشیند و آهسته زمزمه کرد: خاطره تازه و نویی ندارم که با قدیمی ها کنار هم بذارم ، وگرنه شاید کمک می کردن و شما رو به خاطر می آورد .

جواب پوپک را با هر چه مهر در دلش بود داد : اذیتش نکن.

قسمت بیدار و منطقی وجدانش باز هم دست به سینه و طلبکار ایستاده بود و با چشم و ابرو به زهراسادات اشاره می کرد و می گفت : جواب پس بگیر دیگه، مگه واسه اش شاخ و شونه نمی کشیدی، مگه منتظر دیدنش نبودی ، بازخواستش کن منتظر چی هستی!

نمی توانست ، نه به خاطر ترحم و دلسوزی نسبت به زنی که بیماری توانش را گرفته و فرتوتش کرده بود، قدرتش را نداشت چون زنی که دختری چون پوپک را پرورش داده بود نمی توانست آدم بدی باشد. زنی که به خاطر دوستی یا هرچه که بین او و مادرش گذشته بود پا روی عقایدش گذاشته بود و سالها سکوت و نگفتن عقده شده بودند و راه گلویش را بسته بودند.

. می شه چند دقیقه حواستون به مامانم باشه من براش آش بکشم؟ گرسنه ست.

با عجله ای که از خودش سراغ نداشت رفت سمت مبل: آره ، برو . مواظبشون هستم.

. طول نمی کشه . از آشپزخونه هم حواسم هست.
نگرانی اش را به زبان آورد : خودت رو نسوزونی . من
اینجام.

گفت و از ابروی بالا رفته و نگاه موشکاف پوپک گذشت و
کنار زهراسادات نشست و با احتیاط دستش را گرفت و
بوسید: ببخشید من ، ما بچه های اشرف خیلی دیر یاد شما
افتادیم و به شما سر زدیم .

زیر چشمی حواسش به پوپک بود ، چند ثانیه ایستاد و بعد
با نفس عمیقی رفت سمت آشپزخانه. به دست آوردن دل
مادر و دختر کار سختی بود وقتی خودش پیش خودش
شرمنده بود و خجل .

#افق_های_تاریک

#پست173

دوباره دست زهراسادات را بوسید بلکه دلش آرام بگیرد،
دودل بود از گذشته ها حرف بزند یا نه ؟ می ترسید حالش
را بدتر کند . اما دلش را به دریا زد ، نیاز شدیدی به خالی

کردن هیجان درونی اش داشت . دست زهراسادات را گرم فشرد: من و مهرداد ، مهرداد داداشمه، ما دوتا همیشه وبال گردن شما بودیم. الان که شما رو دیدم یادم اومدم یک بار تو بازی شلوارم پاره شد به شما پناه آوردم تا برام بدوزین ، می ترسیدم برم خونه و مامانم دعوا مکنه، یه دونه از شلوارهای اردلان رو بهم دادید بپوشم. شلوارم رو شستید، دوختید ، من اون روز ناهار خونه تون بودم ، مثل الان جلوی چشمه ، ماکارونی داشتین ، مامانم اومد دنبالم برای ناهار و شما گفتم به اصرار مسعود رو نگه داشتم .

چشم هایش از اشک برق افتاده بود . گذشته رژه می رفت ، مانور می داد و یادش می انداخت چه خوبی ها که ندیده و همه را با گذر زمان، با جبر دوری فراموش کرده ، بی طاقت سر زهراسادات را به آغوش گرفت ، نرم، آرام با حس دلتنگی برای مادر ، همانطور که یک پسر مادرش را بغل می کند، برای گذشته که زهراسادات سایه ای از مادر بود همیشه. اگر مکان و زمان مناسبی بود بلند می شد و سرش را محکم به دیوار می کوبید، خاطره ها برای زنده شدن دیر کرده

بودند خیلی دیر. مادرش خودش را ، بچه هایش را از لمس و زندگی کردن چه لحظاتی محروم کرده بود.

سر بلند کرد و پوپک را در حال کشیدن آتش دید زد: مامان همیشه تو ماکارونی هاش گردو و بادوم هم می ریخت ، خیلی هم خوشمزه می شد ، من عادتتم بود بچگی هر وقت مامانت ماکارونی می پخت مهمون می شدم سر سفره تون ، دیگه سهم داشتم از غذای اون روز.

پوپک برگشت سمتش و سر تکان داد و لبخندش به هر چیزی شبیه بود جز لبخند. خودش را لعنت کرد ، خاطره بازی کردن با گذشته یادآور از دست رفته ها بود برای پوپک، کارهایی که زهراسادات دیگر انجام نمی داد، زبانش را گزید، نباید ناتوانی زهراسادات را به یاد پوپک می انداخت ، اما پوپک بود ، همانی که میان لحظه های زندگی دنبال قشنگی ها بود و از زشتی ها ساده می گذشت چون نگاهش با دیدن مادرش در آن حالت برق افتاد و لبخندش جان تازه ای گرفت. وقتی می آمد و کنارش می نشست حتماً معذرت خواهی می کرد .

چ ... چرا به ... چرا به فکر بچ .. بچ ... بچه دار شدن نیس
.. تید .

با تعجب نگاهش را داد به زهرا سادات اما زود به خودش
مسلط شد ، حتماً با کسی اشتباه گرفته بودش یا در دنیای
خودش غرق بود .

پوپک هم از گاز جدا شد و آمد کنار آپن در حالیکه سینی
دستش بود و بخار از کاسه های داخل سینی بلند می شد،
کمی دستپاچه به نظر می رسید پوپک: مامان برات آش
آوردم ، برای تو زودتر کشیدم تا خنک بشه الان میارم .
لب زد : طوری نیست، حتماً من و با کسی اشتباه گرفته
مامان.

. به ... به حر ... حرف ... حرفش گوش نده ... خو .. خونه
ب ... بی ... بچه نمی ... نمی شه.

نگاه شوخش تا پوپک رفت ، زهراسادات او را به چشم
دامادش ، به چشم شوهر پوپک می دید، زندگی زیر یک
سقف با پوپک آرزویش بود. زهراسادات از دلش حرف می

زد، موقعیت نمی طلبید وگرنه دل به دلش می داد، فقط به خاطر روحیه پوپک حرفی نزد.

پوپک آمد و کاسه های آش را روی میز گذاشت ، سه تا کاسه با تزئین پیازداغ و نعنا و دانه های حبوبات پخته .

#افق_های_تاریک

#پست174

می خواست بلند بشود تا پوپک کنار مادرش بنشیند اما دستش اسیر دست زهراسادات بود.

.گو... گوش ... گوشش رو .. ب...پی پی ... پی ...

خیره شد به صورت خجل پوپک و بالاخره نگاهش را شکار کرد ، گونه هایش گل انداخته بودند و لب زد: ببخشید، مامان تو خیال و رویای خودش غرق شده، شما رو به چشم همسرمن می بینه .

پلک روی هم گذاشت: نه خودت، نه مامان رو اذیت نکن.

پوپک شرمگین لبخند زد و رو کرد سمت مادرش: چرا گوشم رو بیچونه مامان؟

خیره شد به صورت پوپک. حتماً خودش رسم بازی را بلد بود، ته دلش قند آب می شد، یکی شدن با پوپک در خیال و رؤیای زهراسادات.

. اذیت... اذیت...

منظور زهراسادات را روی هوا گرفت ، چطور می شد اگر پوپک را کمی اذیت می کرد؟ دست زهراسادات را فشرد: آره مامان خیلی اذیت می کنه دخترت ..

چشمهای پوپک گرد شد؛ معترض و بی صدا نگاهش کرد ، با چشم هایش خط و نشان می کشید ، چشمهای سیاهش ، خنده اش را کنترل کرد و ادامه داد : اصلاً به حرفم نیست مامان ، شما بگو شاید افاقه کرد ، شاید از شما ترسید.

. آقا مسعود؟

. ب... بذار ... ح.. حرف .. حرفش رو .. بزنه.

زهراسادات جمله را با لکنت شروع و با عجله و کامل به آخر می رساند.

ناخودآگاه چشمک زد به پوپک: تو خونه هم همینه مامان، از دستش شکارم ، بلکه شما دردم رو بدونی. حرف آخر رو خودش باید بزنه ، وگرنه منم بچه می خوام ، می گه کارم چی می شه پس ، به فکر کارش و بچه های مردم هست ، به فکر دل من نیست.

چشم های پوپک درشت تر شد ولبش را گزید ، بعید نبود همین الان محترمانه عذرش را بخواهد، خوب واقف بود پایش را بی اندازه از گلیمش دراز کرده.

با چشم اشاره کرد به زهراسادات و پلک بست یعنی به خاطر مادر ، اما خودش هم خوب بلد بود از آب گل آلود ماهی بگیرد : کدوم ظرف واسه مامانه؟

صدای پوپک از خشم خالی شد: مامان خودش باید غذاش رو بخوره ، فقط باید مراقب باشید . اگر اجازه بدید من خودم...

دوباره با چشم به دست های در هم گره شده اشاره کرد، دست چپش اسیر هر دو دست زهراسادات بود، طوری گرفته بودش که نمی توانست دلش را بشکند و بلند بشود : می فهمم ، حواسم هست .

پوپک بلند شد، جلوتر آمد، یکی از کاسه ها را با بشقاب زیرش بلند کرد و به سمتش گرفت: زودتر کشیدم واسه مامان، الان دیگه از حرارت افتاده، برای خودتون هم آوردم. وقت هست بعد می خورم .

قاشق را داخل کاسه گذاشت و بشقاب را برای راحت بودن زهراسادات بالاتر آورد، دست راست زهراسادات آزاد شد اما دو تا دست چپ هنوز هم در هم گره بودند. چه غولی ساخته بود از این دیدار برای خودش، آنچنان سخت گرفته بود که فکر می کرد با حال بدی از خانه آنها بیرون می رود اما ورق طور دیگری برگشته بود، زهرا سادات خیلی زود و غیر قابل پیش بینی پذیرفته بودش ، حتماً برای نادیا تعریف می کرد.

پوپک هم بیکار نشست ، یکی از پاف های مبل را آورد و نزدیک به زهراسادات نشست ، دستمال دستش بود : بخور مامان ، مگه گرسنه نیستی؟

تصویر سه تایی کنار هم با کمی فاصله لایق قاب شدن و روی دیوار زندگی نشستن بود، پوپک آنقدری نزدیک بود که می توانست بلندی مژه هایش را ببیند، نیم رخش را برای همیشه جلوی چشم هایش نگه دارد تا هرکجا نگاه می کند او را ببیند .

. شم... شما . هم .. بخ...بخور... بخورید..

دل از صورت پوپک کندن و نگاه گرفتن سخت بود ، وقتی چشم هایش غمگین بود و لبش می خندید: چشم، ما هم می خوریم .

معذب بودن پوپک را خوب می فهمید، اما دلش می خواست کاری کند و شده برای چند دقیقه زهراسادات را از آن دنیای مات و مبهوت و خالی بیرون بکشد ، این میان سربه سر پوپک هم می گذاشت، شاید بین حرفهایی که رد و بدل می شد، دل پوپک هم اشاره ها را می گرفت.

*

#افق_های_تاریک

#پست 175

زهراسادات غذایش را با صرف زمان و دست های لرزان و
 بهانه آوردن های زیاد خورد، کاسه پراز آش را با شکوه و
 شکایت از بدقلقی های پوپک در زندگی به خورد
 زهراسادات داد و اخم شیرین و نگاه شاکی پوپک را به جان
 خرید. زهراسادات خسته شده بود و روی مبل سه نفره
 دراز کشیده بود. پوپک بالش و ملافه نازکی آورده بود تا
 مادرش راحت باشد، راضی نشده بود به اتاقش برود. جای
 پوپک را روی پاف گرفته بود تا نزدیک زهراسادات باشد.
 پوپک آش سرد شده را برده بود آشپزخانه تا عوض کند.
 شلوغی چند دقیقه پیش کجا و سکوت الان کجا؟ چند ماه
 بود مادر نداشت؟ چندماه بود کسی نگران دیر و زود
 آمدنش، غذای سرد و گرم خوردنش نشده بود. نزدیک
 زهراسادات بود و می فهمید چه کسی را از دست داده، چه
 سایه ای از سرش برداشته شده، چطورش مهم نبود، مهم
 آن گوشه خالی قلبش بود که بغض را مهمان گلویش می کرد
 ، مادرش را آن روز نحس در بیمارستان از دست داد وگرنه

قبل از اعتراف کردن از جانم هم عزیزتر بود . کلافه دست
به صورت کشید.

. آقا مسعود؟

برگشت سمت آشپزخانه و جانم را سرزبانم نگه داشت و
منتظر تا بفهمد پوپک با صدای آهسته اش چه می خواهد
بگوید.

. مامانم من و شگفت زده کرد. بعد از مدتهای مدید اولین
مرتبہ بود با یک غریبه می جوشید و ارتباط می گرفت،
تعجب کردم وقتی دیدم شما رو راحت پذیرفت.

چرخید سمت پوپک تا راحت تر با هم حرف بزنند :
خودمم تعجب کردم، اگر دل به دلش دادم به خاطر این
بود که دیدم حس و حالش خوبه، از دنیای تنهایی و انزوا
فاصله گرفته، معذرت می خوام اگر ناراحتت کردم، محض
خاطره های گذشته و دل به دل مادر دادن.

. نه .. نه . من ناراحت نشدم ، من معذب بودم همین به
خاطر شما...

خنده اش وسعت گرفت اگر می گفت تمایل زیادی به واقعی شدن نقشش دارد چطور می شد؟ نگفت ولی دعا کرد رام کردن دل پوپک مثل به دست آوردن دل زهراسادات ساده باشد: به خنده ای که رو لب مامانت نشست می ارزید مگه نه؟

. می ارزید . ممنونم . من برم آش رو بیارم.

پوپک می خواست چشمهای خیسش را پنهان کند ، یا شاید هم در خلوتی با فاصله کم به چشم هایش اجازه باریدن بدهد، اجازه نداد دور بشود ، بلند شد و ایستاد: تو هر کاری از دستت بر او مده برای مادرت انجام دادی، تا وقتی بشه و بتونی هم مضایقه نمی کنی ، چرا غمش رو واسه خودت تازه نگه می داری؟ در عجبم چطور چند سال گذشته هنوز هم نتونستی با مشکل مادرت کنار بیای و قبولش کنی!

. می فهمم چی داره به سرش میاد ، جلوی چشمه.

. غصه خوردن تأثیری هم داره؟

پوپک سر بالا انداخت : نه ، فقط دلم آروم می گیره همین.

#افق_های_تاریک

#پست 176

.حالت رو ببینه حتماً ناراحت می شه ، هر چی عوض بشه
 دل مادرت عوض نمی شه، فکر کردی با وجود عکس های
 بچگی تا به الان اگر شما رو قبول نمی کرد چی می شد؟ شاید
 با خودت بگی مادرم تسلیم شده، اما فراموشی هر چقدر
 مغز رو تحت سلطه خودش در بیاره، قلب رو نمی تونه.
 مادرت هم به نوعی داره می جنگه، می جنگه که وقتی از
 خواب بیدار می شه و تو رو نمی شناسه با یک اشاره قبول
 می کنه و آروم می شه. با خودت این کار و نکن پوپک خانم
 اجازه نده مرور گذشته و ترس آینده امروزت رو ازت بگیره
 ، تا وقتی می شه لذتی رو که می تونی از وجودش ببری.

پوپک روی صندلی پشت اپن نشست: تلاشم رو می کنم، اما
 گاهی هم درجا می زنم.

نگاه پوپک خیره شد به جسم زهراسادات: شده بعضی وقتها با خودم فکر کنم و به نتیجه برسیم خوبه خودش نمی دونه و ملتفت نیست چی داره به سرش میاد. اگر حس می کرد دردش چندبرابر بود. خودش رو مدام با روزهای قبلش مقایسه می کرد، با آدم قبل.. مامانم قوی بود همیشه ، تا یادم میاد به بابام هم متکی نبود. می دونم براش سخت می شد بخواد فکر کنه وبال گردن و زندگی کسی شده. حتی بچه هاش.

. بذار اعتراف کنم وقتی امدم داخل حیاط دلم شور می زد، می ترسیدم حضورم باعث ناراحتی مادرت بشه و با خاطره بدی برم. برعکس الان حس خوبی دارم، خودم سپردم بهش تا هر کجا می خواد من و بیره ، یه جاهایی من و کشوند که اگر دست خودم بود هیچ وقت یادشون نمی کردم. نمی دونم محبت مادر رو مدیون چی هستم، خبر بد اینکه دلم می خواد مدام بهش سر بزنم .

پوپک منظورش را متوجه شد، طنز کلامش را گرفت و ابرو بالا انداخت: شاید همیشه مثل امروز خوش شانس نباشید.

صدای تلفنش بلند شد ، داخل جیب کتش بود و کت روی مبل ، فوری و با عجله رفت سمت مبل تا صدای تلفن مغل استراحت زهراسادات نشود و حین رفتن جواب پوپک را داد: هرچه پیش آید خوش آید...

نادیا پشت خط بود، رفت پشت پنجره اما پرده را کنار نزد: جانم آبجی.

.کجایی که خوش اخلاقی ؟ سلام.

خنده اش را کنترل کرد ، گفتنش الان هیچ ایرادی نداشت: اومدم دیدن زهراسادات.

.بی خبر از من؟

اخم کرد در مقابل لحن شاکی و محق نادیا: باید می گفتم؟

.دوست داشتم پیام ، حال سیده خانم چگونه؟ تو رو

یادش اومد؟

نگاهش تا پوپک و آشپزخانه رفت، ترجیح داد حس خوب امشب فقط متعلق به خودش باشد: حالشون خوبه، من رو یادش نیومد ولی، مثل شما.

. بمیرم الهی. ولی مسعود تنها نباید می رفتی اونجا، دختره رو معذب کردی حتماً، می دونستم می خوای بری هر طور شده می اومدم.

. کم کم می خوام خداحافظی کنم. من بی دعوت و بی خبر نیومدم آجی خانم، پوپک خانم در جریان بود.

. سلام برسون از طرف من. شام هم بیا اینجا.

پوپک دوباره رفته بود آش بکشد برایش، لذت خوردن دستپختش را از خودش دریغ نمی کرد.

. برای شام فکر نکنم پیام. اما یه سر می زنم بهتون.

#افق_های_تاریک

#پست177

. مهرداد هم اومده از مأموریت.

نفس عمیق کشید: خدا رو شکر. از کجا می دونی؟

پی ام داده بودم بهش چند مرتبه، غروبی جواب داد و گفت برگشته. فردا شب همه دور هم باشیم ، خونه من یا بیرون.

. میام با هم صحبت می کنیم، از فردا برمی گردم اداره ، نمی دونم چی می شه.

صدای بسته شدن در حیاط آمد و صدای شلوغی ، با احتیاط از گوشه پرده نگاه کرد، اردلان و ارسلان و پریناز بودند، خانوادگی .

حواس پوپک هم جمع شد ، از آشپزخانه بیرون آمد: فکر کنم بچه ها اومدن، نگفته بودن. صدای پریناز هم هست . مهمون داشت امشب؟؟

. من سر می زنم نادیا ، فعلاً.

. احوال پرسى کن از طرف من . منتظریم . خدا حافظ باشه .

تلفن را قطع کرد : نادیا بود ، سلام رسوند و احوال پرسى کرد .

. سلامت باشند . لطف داره نادیا جون .

پوپک در ورودی را باز کرد و جلوی در ایستاد با نیم رخ خندانیش و انگشت روی بینی گذاشت و همه را دعوت کرد به سکوت : مامان تازه خوابیده ، خوش اومدید.

کمی دستپاچه شده بود . فرصت دیدن اردلان و سر زدن به گالری به تعویق افتاده بود و حالا در خانه خودشان با هم روبه روی می شدند. عجب دیداری. پوپک ولی آرام بود از رو به رو شدن با بقیه هول و ولا نداشت.

صدای پوپک آهسته بود : بفرمایید.

خانم ها اول وارد شدند ، نمی دانست کدام همسر اردلان است و کدام همسر ارسلان، پریناز را ولی می شناخت، با دختر مو بور و چشم رنگی اش . خانمها با تعجب نگاهش می کردند . سلام کرد و احوال پرسى . کتش روی مبل جامانده بود و باید می رفت و برمی داشت . پوپک هم نمی آمد کنار دستش تا از او کمک و مشورت بگیرد، از دور و با فاصله معرفی اش کرد: پریناز ایشون آقای سیادت هستن ، آقا مسعود، بهت گفته بودم چطور با هم آشنا شدیم، اومدن دیدن مامان ، می دونی نادیا خانم و نازی جون هم چند روز پیش به مامان سر زدن.

پریناز با علاقه جلو آمد، چشم هایش برق آشنایی داشت، دو تا خواهر شبیه هم نبودند اصلاً، پوپک بیشتر به مادرش رفته بود و پریناز حتماً به پدر، پوپک در رفتار کردن و ارتباط برقرار کردن محتاط بود اما پریناز نه ، شاید به خاطر آشنایی قدیمی و خاطره های مشترک: آقا مسعود؟ حالتون چطوره؟ من خیلی دلم می خواست شما رو ، آبی ها رو، و آقا مهرداد رو از نزدیک ببینم . کار دنیا رو ببین، بعد از چندسال.

.درسته بعد از چند سال، شما رو وقتی شش ساله بودین به یاد میارم پریناز خانم ، الان خودتون مادر شدید.

.زندگی ، گذر عمر.

حواسش هم به احساساتی شدن پریناز بود هم به معرفی شدن توسط پوپک به عروس های خانواده، پوپک در مورد همسایگی و قدمت آشنایی توضیح می داد که برادرها هم آمدند . اردلان و محسن شوهر پریناز و آن یکی هم بدون شک ارسال بود.

.خوش اومدید داداش، محسن جان.

جلوی اخمی که می رفت روی صورتش از صمیمیت پوپک
با محسن بنشیند را گرفت.

اردلان مستقیم به سمتش آمد ، بعد هم ارسال و به
فاصله کمی محسن ، یاد سه تفنگ دار افتاد.

.سلام مسعود خان، تو آسمونها دنبالت می گشتیم داداش
تو خونه مون پیدات کردیم ، بی معرفت چی شد اون روز
نشاختی من رو، اگرچه جای گله نیست منم به هویت تو
شک نکردم.

نگاهش بیشتر به پوپک بود، مهمانها را تعارف کرد سمت مبل
و خودش هم آمد کنار دستش، انگار حسش را می فهمید.

#افق_های_تاریک

#پست178

زهراسادات هم از خواب بیدار شد و پریناز با عجله رفت
سمت مادرش تا کمکش کند برای یادآوری و نشستن.

شده بود چند قسمت و حواسش باید به همه جا می بود،
به روی پوپک لبخند زد و جواب بغل باز شده اردلان را داد
، همه چیز انگار داشت ختم بخیر می شد، از اخم و تخم و
ناراحتی خبری نبود.

اردلان را بغل کرد محکم: ببخش، تو حال و هوای آشنایی و
اسم های آشنا نبودم ، به پوپک خانم هم توضیح دادم،
مشکلاتم زیاد بود اون روز.

فشرده شد میان بازوهای اردلان ، دوستانه و دلتنگ: بی
خیال ، مهم الانه، پوپک که گفت امشب میای دیدن مامان
با خودم گفتم این پسر آدرس و شماره ما رو داره و هیچ
کاری نکرد ، بهتره خودم برم غافلگیرش کنم، چقدر حرف
داریم برای گفتن مسعود، چقدر حرف.

نفس راحتی کشید ، از پوپک همین انتظار را هم داشت که
بزرگترها و بردارهایش را در جریان همه چیز قرار بدهد ،
همه چیزی که با هم توافق کرده بودند: خیلی سرم شلوغه
وگرنه من از خدام بود زودتر پیام دیدن شما . تلفن هم می
شد زد اما دلم می خواست اولین دیدارمون حضوری باشه.
فرقی نداره، ما یا تو بالاخره همدیگه رو دیدیم.

. داداش اجازه بده ما هم ارادت خودمون رو نشون بدیم.
 به روی ارسال هم لبخند زد و هر دو مردانه با هم دست
 دادند و مثل اردلان محکم بغلش کرد .
 . برگشتیم به روزهای بچگی. پوپک گفت چطور با هم آشنا
 شدید، قسمت رو بین. واسه مادر هم متأسفیم. چقدر زمان
 از دست دادیم ولی بازهم دیر نیست، می شه جبران کرد.
 نوبتی هم باشد نوبت به آشنایی با شوهر پریناز بود ، اول
 او بود که دست دراز کرد : خوشبختم آقا مسعود .
 و بعد لبخند زد و به پوپک چشمک. این دفعه اخم کرد از
 سر ندانستن و نفهمیدن اشاره بین محسن و پوپک، یک
 دفعه دوزاری اش افتاد، محسن آنها را خیلی زودتر با هم
 دیده بود، کافه رستوران زعفرانیه.
 نگاهش پر از سؤالش تا صورت پوپک رفت ، شوهر
 خواهرش را چطور قانع کرده بود؟
 و تنها جوابی که گرفت و در آن شرایط بهترین جواب هم
 بود؛ لبخند بود.

**

#افق_های_تاریک

#پست179

میان جمع خانواده همایون نشسته بود و به سؤال همه جواب می داد ، پریناز در مورد نادیا و نازی و کیفیت زندگی شان هر چه می خواست بداند را پرسید، علاقه ارسلان به مهرداد و کارش بود ، به قول ارسلان مهرداد جزء کله گنده ها شده بود. اردلان هم از زندگی خودش می پرسید. همه را جواب می داد، پریناز شماره نادیا و نازی را هم گرفت و همان لحظه پیام فرستاد برای آنها،رسم بچه های زهراسادات و آقا محمد علی بود با همه انس و الفت داشته باشند،حرمت گذشته را نگه دارند و گرفتارت کنند،انگار سالها فاصله و بی خبری نبوده. با خودش و قضاوت های بیجا و بی موردش نسبت به خانواده همایون درگیر بود ،این میان نگاه کنکاش گر محسن کمی اذیتش می کرد. در کل با همه ارتباط گرفته بود الا با محسن ، چون خشت و گلش ، نگاهش با بقیه فرق می کرد. از شانس بدش شاید مهمانی آمدن خواهرش کنسل شده بود. همگی آمده

بودند اینجا. گرچه نمی شد منکر لطف دیدن پریناز و حس خوبش شد. پریناز می توانست دوباره همه را کنار هم جمع کند.

ساعتی گذشته بود و وقتش بود خانواده را برای دور هم بودن تنها بگذارد، نادیا منتظرش بود در عین اینکه از کاسه آش جو هم جا مانده بود، قسمت نبود امشب دستپخت خوش عطر و بوی پوپک را امتحان کند. خدای چشمش هنوز دنبال کاسه آش تزیین شده بود.

پوپک و همسر اردلان آشپزخانه بودند و تدارک شام را می دیدند، با خودشان نان تست و مخلفات آورده بودند تا اسنک درست کنند. زهراسادات هم در اتاقش خواب بود و هر چند دقیقه یک نفر سر می زد، آرتمیس هم جزء نگران های جمع بود، یکی دوبار به مادر بزرگش سرزده بود. بچه ها را دوست داشت خیلی زود با آنها ارتباط می گرفت اما آرتمیس خجالت می کشید و دوری می کرد و از دور زیر چشمی نگاهش می کرد و با ناز می خندید.

فنجان چای را روی گل میز گذاشت و کتش را از لبه مبل برداشت و توجه اردلان جمع شد: چکار می کنی مسعود ، نگو قصد رفتن داری.

. با اجازه ت . خیلی زحمت دادم امشب.

. بشین تلخم نکن.

. جدی باید برم، خونه نادیا دعوتم، دیر هم کردم.

. دور هم نشستیم دیگه ، چه عجله ای واسه رفتن؟ خونه خواهرت سرجاشه.

. تازه پیدا کردیم همدیگه رو ، دیگه به سادگی از شما دست نمی کشم من .

و به سختی نگاهش را کنترل کرد تا سمت آشپزخانه و پوپک نرود . از شلوغ شدن خانه دو تا حس خوشحالی و ناراحتی را با هم داشت ، خوشحال بود چون بار سنگین رویارو شدن با ارسالان و اردلان از دوشش برداشته شده بود اما شلوغی خانه فرصت همصحبتی بیشتر با پوپک را گرفته بود .

بلند شد تا تعارفها هم تمام بشوند. توجه پوپک هم جلب شد و از آشپزخانه بیرون آمد: چرا بلند شدید آقا مسعود؟
منم می گم ولی حرف گوش نمی ده یار قدیمی.

نگاهش از اردلان رفت سمت پوپک : تعارف ندارم، خیلی زحمت دادم. نادیا منتظرمه ،به پریناز خانم هم گفت چقدر حرص خورده من تنهایی اومدم دیدن مادر. ناگفته نمونه دلش دیدار شماها رو هم می خواست، ناراحته چرا فرصت رو از دست داده .

.دیروقته الان دیگه درست نیست شام نخورده از خونه مون برید. طولی نمی کشه شام آماده می شه. یه چند تا خاطره دیگه رو مرور کنید ، سفره رو می ندازیم .
.یه فرصت مناسب دیگه که نادیا و نازی هم باشند ، الان دل تو دلشون نیست.

.اصرار نمی کنم. هر طور راحتید.

#افق_های_تاریک

#پست180

نفس راحتی کشید، پوپک زودتر از بقیه راضی شد .
نگاهش روی همه چرخید: از دیدنتون خوشحال شدم،
شب تون بخیر باشه.

همه ایستادند و جوابش را دادند ، با مردها دست داد و با
تکان سر از خانمها خداحافظی کرد و لپ آرتمیس را هم
کشید.

. چند لحظه صبر کنید آقا مسعود.

جلوی در بود و با صدای پوپک ایستاد، اردلان و ارسلان
کناردستش بودند و نمی توانست نظربازی بکند، از نگاه
عاشق صدها نظر هم حلال بود یکی به جای خود. نگاه
کردن هیچ، حتی نمی توانست با او راحت حرف بزند، دلش
باز هم همبازی شدن با زهراسادات را می خواست، کاش
بیدار بود و باز هم می گذاشتش جای شوهر چندین و چند
ساله پوپک .

پوپک آمد با دو تا ظرف در دستش، دو تا قابلمه ست با
هم کوچک و بزرگ .

. اینها چیه؟

پوپک حینی که در نایلون تازه و تمیز را بازمی کرد تا ظرفها را داخلش بگذارد جواب داد: چند مرتبه آش کشیدم براتون نشد که بخورید، بعد هم سرگرم صحبت و خاطره شدید منم یادم رفت ، حالا که نمی مونیید با خودتون بیاید.

. چه کاریه ؟ لازم نبود.

پوپک بی توجه حرفش خودش را می زد ، کار خودش را می کرد : اون یکی هم چند تا اسنکه، نوش جونتون باشه . زحمت کشیدید ..

پوپک رو کرد به برادرها و ادامه داد: باید بودید و می دیدید مامان چقدر کنار آقا مسعود خوشحال بود ، بعد مدتها خندید . بعد مدتها دیدم با آدمها ارتباط می گیره.

و دوباره برگشت سمت خودش : به خاطر همه چی ممنون. گفت خواهش می کنم و بدون تعارف بیشتر نایلون را گرفت و خداحافظی کرد، ممنون حواس جمع پوپک بود وگرنه چشمش دنبال آش می ماند که می ماند. حرفهایش را با تماس یا با پیام می توانست بزند، از هر چه حس کرده بود

بگوید و در کمال نابرابری حضور پوپک و تأثیرش را هم
فاکتور بگیرد و منتظر بماند تا وقتش برسد.

. شب بخیر، به نادیا جون هم سلام برسونید.

اردلان و ارسالان تا جلوی در همراهی اش کردند، اردلان
دوباره بغلش کرد و با مشت کوبید پشت کمرش: باور کنی یا
نه انگار از همون سالها یه قسمتی از وجودم خالی مونده
بود، الان دیگه اون حس رو ندارم، هرچند تا دوست هم
که بیان تو زندگی و برن، همبازی بچگی یه معنا و مفهوم
دیگه داره، همه چی با اون شروع می شه. خوبه با پوپک
تصادف کردی، خوبه افتاد دنبال دلیل قهردو تا دوست با
هم، مطمئنم دل مامانم هم مثل ما تنگ بوده. کاهلی از ما
بوده مسعود، ما نباید بی خیال هم می شدیم.

. حق داری، گفتنی ها رو خودت گفتی، بارها منم همین
حرفها رو به خودم زدم.

. دیگه ولت نمی کنم من، باید تلافی دربیاریم.

سرتکان داد و بازی اردلان را فشرد: در خدمتم...

با ارسال هم دست داد و سوار ماشین شد و نفس راحت کشید، یکی یکی گذرها را به سلامتی پشت سر می گذاشت . بوق زد و راه افتاد و وقتی مطمئن شد ارسال و اردلان رفتند داخل خانه، نگه داشت و ظرف های غذا را واری کرد ، اسنک ها هنوز گرم بودند ، بوی پنیرپیتزا و آویشن را نفس کشید، پوپک انگار از بی طاقتی اش برای خوردن خبر داشته که روی ساندویچ ها سس هم ریخته بود . امشب بهانه ها برای شنیدن صدایش زیاد بودند ...

**

#افق_های_تاریک

#پست181

کلید برق را فشرد و خانه روشن شد ، به دیوار تکیه زد و فکر کرد چند تا خانه در این شهر هست که کلیدش را دارد و در را خودش باز می کند، خانه خودش، کوچه بوستانی و

خانه ای که بعد از مرگ پدر ساکن آنجا شدند و شد خانه مادری چون دیگر پدری نبود، خانه هایی که مدتها بود رنگ و بوی زندگی به خودشان ندیده بودند. هیچ کجا، هیچ کس منتظرش نبود. هیچ شوقی پاهایش را بی قرار به سمت خانه نمی کشید. وقتی وارد خانه می شد اگر خودش دست روی کلید نمی گذاشت و روشنش نمی کرد جز تاریکی هیچ حسی ، هیچ حضوری و هیچ عطری به استقبالش نمی آمد. همیشه به همه محبت و مهر و بزرگتری می داد، شانه ای برای تکیه کردن ، از پذیرفتن مهر و محبت و از تکیه کردن فرار می کرد و حالا می دید چقدر باخته، چقدر اشتباه کرده، خوشحال بود، خوشبخت بود اما نه همه جانبه، هر که اطرافش بود از خانواده تا همکار و دوست هم مهربانی می کردند ، هم محبت می دیدند، یک روز دستی را می گرفتند و یک روز یکی دست شان را می گرفت. از اینکه کاری برای کسی انجام بدهد خوشحال بود اما غرورش اجازه نمی داد از کسی بخواهد برایش کاری انجام بدهد . تنها حس خوبی که از گرفتن محبت دیگران داشت امشب بود، وقتی پوپک ظرف های غذا را به دستش داد آنقدر

خوشحال شد که حواسش بوده ، اگر به خودش بود حرفی نمی زد ، در حالیکه باید می گفت ، یا باید می نشست سر سفره شان و ساعتی دیرتر بر می گشت خانه. برای شناخت خودش دیر کرده بود ، برای یک زندگی کامل اما هنوز فرصت داشت ، فقط کمی جرأت می خواست تا حرف دلش را بزند، به خود پوپک.

وارد سالن خانه شد و یک چراغ دیگر را روشن کرد. دیوارهای خانه هم انگار گله مند بودند . فقط وقتی خسته و بریده از همه جا بود به سکوت اینجا پناه می آورد ، خودش را روی تخت اتاق خواب رها می کرد و صبح هم تشک و روانداز و بالش را به همان شکل رها می کرد تا دیدار بعد، زندگی را نه فقط به خودش ، به چهاردیواری خانه هم بدهکار بود . حضور و وجود و تأثیرآدمها بود که به خشت و گل معنا می داد و روح می بخشید. می شد خانه داشت و خوشبخت نبود، خوشبخت بود و خانه نداشت، برای شناخت حس حال حاضر خودش هم عاجز بود، خوشبخت بود یا نبود ؟

خودش را انداخت روی کاناپه ، با همان کفش های بیرون ،
 چه کسی می خواست سرش داد بزند و تمیزی خانه را به
 رخس بکشد. پوپک را در حال غر زدن و دستمال به دست
 تصور کرد و خنده روی لبش نشست ، پوپک با لباس های
 شاد و راحت و موهای گوجه ای بالای سرش " وای
 مسعود ، با بچه های مردم باید سر وکله بزنم با تو هم ؟ چرا
 مراعات نمی کنی خسته و کوفته باید پیام خونه به تمیز
 کاری و پخت و پز برسم. تو هم عین خیالت نباشه " بلند
 شد روی مبل نشست ، مثل اینکه پوپک واقعاً اینجا بود ، با
 رفتاری که از او بعید بود ؛ پوپک و غر زدن و ناراضی بودن
 ؟؟

بلند خندید و جواب پوپکی که اینجا نبود و غر نمی زد را داد
 : چقدر بهت بگم نرو سرکار فقط خانم خونه باش ، به
 خرجت نمی ره تقصیر من چیه ؟

پوپک را عصبانی ولی ساکت با خشمی فروخورده تصور کرد
 که دستمال را روی این میگذارد و با قهری که می خواهد
 معلوم نباشد به اتاق خواب می رود. همان جایی که می داند
 با هر اشاره اش می تواند دنیا را زیرو رو کند...

دست به زانو زد و به خوشخیالی اش خندید: دیوونه شدی مسعود، از دست رفتی، تا بدتر نشدی فکری به حالت خودت بکن .

لباس راحتی پوشید و ساعتش را گذاشت روی هشدار تا صبح زود بیدار بشود و به کارش برسد، چند روز مرخصی روتین زندگی اش را بهم ریخته بود ، بد خوابی ، بی خوابی و نامنظم بودن ساعت خوابش، بدعادتش کرد بود.

فرداشب وصیت نامه خوانده می شد و حتماً تکلیف دو تا خانه مشخص می شد ، باز هم خودش می ماند و خانه ای خالی و مسعودی که هیچ کس چشم انتظارش نبود. به چهارچوب در اتاق خواب تکیه زد و دوباره به سالن خانه نگاه کرد: از یک جایی شروع کن مسعود، دوست داشتن یک طرفه دردی رو دوا نمی کنه، هر چه می گذره گیر دلت بیشتر و گره محکم تر می شه، تکونی به خودت بده ، حرف بزن ، بالاخره یه جوابی می گیری و بسته به اون تلاش می کنی . این زندگی زندگی نیست.

اول لامپ سالن ، بعد لامپ جلوی ورودی را خاموش کرد و در تاریکی برگشت به اتاق خواب و چراغ خواب را روشن

کرد ، روی تخت با پاهای دراز کرده نشست ، نگاهی به ساعت انداخت ، و برای پوپک تایپ کرد : سلام . شب بخیر . حال مامان چگونه ؟

پیام بعدی را هم بدون فوت وقت نوشت : امشب خیلی زحمت دادم ، غذاها واقعاً خوشمزه بود . دستت درد نکنه .

#افق_های_تاریک

#پست182

پیام زودتر از آنچه تصورش را می کرد جواب داده شد : سلام . ممنونم . شب شما هم بخیر ، مامان هم خوبه ، راحت خوابیده . خواهش می کنم نوش جان .

دو تا پیام را یکجا جواب داده بود تا صحبت را هر چه زودتر تمام کند . تماس گرفت تا صدایش را بشنود و پوپک باز هم زود جواب داد : سلام آقا مسعود .

لحنش سؤالی و متعجب بود و حتماً دنبال دلیل تماس .

دست راستش را برد پشت سر و سرش را به ساق دستش
تکیه داد، امشب حرفش را می زد. هرچه باداباد: سلام.
طبق معمول دیروقته اما خواستم حال مامان رو پرسم ،
خونه تون انگار ساکته .

. بچه ها چند دقیقه پیش رفتند . من و مامان موندیم طبق
معمول.

. گفتم خوبه که.

. نسبت به همیشه الان خیلی خوبه.

. خدا رو شکر. زهراسادات رو که دیدم دلم برای مامانم
تنگ شد ، هرچه فکری کنم برای ما کم نگذاشت.

. ایشون در وهله اول مادر بوده .

. کی بشه من بدونم و آروم بگیرم. راه درازی در پیش دارم .

. مطمئناً یه راهی هست برای فهمیدن. شاید دور شاید
نزدیک.

. اگر باشه پیداش می کنم. امشب وقتی یک دفعه اردلان و
ارسلان رو دیدم دلهره گرفتم.

. چرا؟

. با خودم گفتم چطور می شه.

. من به خانواده ام موضوع رو گفتم فقط قضیه پدر
مرحومتون رو همون طور که شما انتظار داشتید و برای
خودمم سخت بود گفتنش ، پنهون کردم. امشب هم می
دونستن شما اومدین دیدن مامان. اردلان حرفی از اومدن
نزد، منم وقتی سرزده اومدن غافلگیر شدم.

. خوب شد اتفاقاً . اگر به خودم بود باز هم دیدن اردلان رو
پشت گوش می نداختم، اما حواسم به شرایط تو نبود اصلاً.
ببخش .

. گفتن من ربطی به تأخیر شما نداشت، باید از زیون خودم
می شنیدن.

سر تکان داد، دقیقاً منتظر همین جواب بود : راستش روبه
رو شدن با اردلان سخت بود ، می دونستم مثل تو باور نمی
کنه نشناختمش.

. این حرفها دیگه مهم نیست، گذشت. اردلان هم آدمی
نیست که بخواد خودش رو درگیر جزئیات کنه.

. آره گذشت ، شما شباهت های زیادی به هم دارید، همه سر یک کلاس و درس نشستین، کاش همه مثل شما بودن ، مثل تو.

. مثل من؟ من چطوری ام مگه؟

می توانست اخم روی پیشانی اش را تصور کند ، خنده روی لبش نشست اما اجازه نداد کلامش متبسم بشود، صدایش همان حالت عادی قبل را داشت وقت جواب دادن ،دلش در تب و تاب بود ولی : آسمونی رو فرض کن که مدتها به خودش بارون ندیده، دیدی وقتی بارون می باره آسمون چقدر تغییر می کنه هر چه غبار هست شسته می شه، تازگی رو می تونی حس کنی! نگاه تو همون رنگ و تازگی رو داره همیشه. هر اتفاقی رو اول از فیلتر نگاه و قلبت رد می کنی بعد بهش فکر می کنی ،آدمهای اینچنینی کمیاب شدن.

سکوت پوپک آنچنان طولانی شد که فکر کرد تماس قطع شده : الو.

نفس عمیق پوپک را شنید: هستم آقای سیادت.

تأکیدش روی فامیلی و آقا صدا کردنش نشان می داد پوپک
 نخ را گرفته، اشاره را فهمیده، ماهی به قلاب گیر افتاد اما
 می توانست بالا بکشدش یا نه؟ صیدش کند و در تنگ
 قلبش نگهش دارد؟

#افق_های_تاریک

#پست183

. آقای سیادت من باید یه چیزی رو به شما بگم.

بوی خوبی نمی آمد، پوپک را ناراحت کرده بود حدسش
 سخت نبود. حقش بود باز هم به پوپک زمان می داد و در
 زمان بهتری وقتی حالت صورت او را می بیند حرف دلش را
 بزند، دلش به تنگ آمد، خودش را به در و دیوار قفسه
 سینه اش می کوبید برای رها شدن و پرواز در آسمانی که
 نگاه پوپک بود، صاف نشست و پای راستش را تکان داد:
 در خدمتم.

. خواهش می کنم. آقای سیادت من به خاطر اتفاقات
 گذشته متأسفم، من بارها از طرف مادرم از شما و پدرتون

عذر خواهی کردم ، هیچ ابایی هم برای قبول کردن اشتباه مادرم نداشتم و ندارم . شما رو کاملاً درک می کنم و هر کمکی از دستم بر بیاید انجام می دم. در مورد شما مسائلی هست که نمی فهمم.

.چی؟

.رفتار و گفتار شما رو .

منظور پوپک را متوجه شد اما خودش را زد به نفهمیدن و هشیارتر طوری که پوپک هم بفهمد تعجب کرده و انتظار این حرفها را نداشته جواب داد: از من خطایی سرزده؟

.نه .. آقا مسعود من نمی تونم شما رو درک کنم .چی باعث شده شما من رو به خودتون ، یا خودتون رو به من نزدیک ببینید؟ من متوجه خیلی تفاوت ها هستم و دلیلی هم براشون پیدا نمی کنم.

بلند شد رفت پشت پنجره و از آنجا به تاریکی شهر ، به روشنایی لامپ ها نگاه کرد ، خانه اش طبقه سوم بود . دلش نفس کشیدن در هوای آزاد را می خواست ، در تراس را باز کرد، تراسی ساده ، حتی یک گلدان گل هم روی جا

گلدانی های نرده نبود، خانه از دور هم فریاد می زد که هیچ زنی به خود ندیده. زندگی گاهی در همین ساده ها و سادگی ها معنی می شد ، در گلدان گلی روی نرده تراس، در پرده های روشن پشت پنجره ، در میز و صندلی دو نفره و خوردن یک فنجان چای یا قهوه که باز جای آن هم در تراس خالی بود ، بینی اش را بین دو تا انگشت فشرد ، سرش تیر می کشید ، از پیشانی به قسمت پشت : قرار نشد با هم دوست باشیم؟ تو راز مادرم و حال من رو می دونی، احساس نزدیکی به تو دلیل تفاوت هست.

پوپک ساکت ماند ، راضی نشده بود ، جواب قانعش نکرده بود.

قدم زد در تراس و هوای خنک بهاری را به ریه هایش فرستاد ، چطور بگوید و از کجا بگوید شده بود سؤالهای مجهول دل و قلبش.

دلش را به دریا زد و پرچم تسلیم را کم کم بالا برد و آهسته جواب داد : خودت هم حتماً متوجه شدی، چون حسابت از بقیه جداست.

#افق_های_تاریک

#پست 184

از سکوت ممتد پوپک استفاده کرد و با صدایی مرتعش که نمی توانست کنترلی روی بالا و پایین شدنش داشته باشد ادامه داد: نمی دونم قصه از کجا شروع شد، فقط می دونم ذهنم ، فکرم ، قلبم مشغول تو شده، وقت گفتنش نبود، نیست. زمان لازم داشتی برای شناخت خود من ، من از اتفاقات گذشته جدا رو باید بشناسی. تا به خودم پیام دیدم از فکرم جدا نیستی ، طولی نکشید بعد از آشنایی ، قبل از اینکه بدونم پوپک همایونی هستی که یه زمانی همسایه بودیم .

لبش را از دروغش جوید، دروغهایی که یک روز طناب دار می شدند و خفه اش می کردند. حق با کیان بود "دروغ مثل تیشه بود و آدم دروغگو مثل درخت ، با هربار دروغ گفتن تیشه به ریشه خودش می زد" باز هم خودش را گول زد که در مقابل به دست آوردنش ، داشتنش چند تا دروغ
مصلحتی چه اشکالی دارد ؟

قصه گفتن نداشتم ، به جان خودت قصه گفتن نداشتم
 لااقل به این زودی نه. اما امشب خیلی بهم سخت گذشت
 پوپک، از وقتی اومدم خونه تون و رنگ و بوی زندگی رو
 دیدم، بعد که خانواده ات دور هم جمع شدند، نمی دونی
 وقتی ظرف های غذا رو برام آوردی مسعود سیادت رو چه
 شد ، رفتم خونه نادیا باز هم خانواده دور هم بودند، بگو و
 بخند ، قهر و ناز و دعوا. مهرباد از سفر برگشته، هر وقت
 میاد یک لبه و هزارتا خنده دلش پر می زنه واسه خونه اش
 ، واسه زن و بچه اش. برگشتم خونه خودم ، دیوارهای
 خونه هم از من گله دارند ، هر کس دیگه ای ساکن اینجا
 شده بود به خونه معنی زندگی رو می فهموند، من جز
 تنهایی، حسرت و خستگی چیزی برای خونه نداشتم. من
 خیلی وقته به تنهایی فکر می کنم ، به جا موندن از زندگی و
 می دونی دلم چطور آرام می گیره؟

کمی مکث کرد، صدای نفس های پوپک را می شنید :
 تصویر تو میاد جلوی چشمم. یه وقتی به خودم اومدم و
 دیدم تو با همه متفاوتی، از هر کجا خسته و ناامید باشم ،
 اسمت ، یادت ، حضورت پناهم می شه و دستم رو می

گیره. همه احساس من اینه. الان که راحتی بعد از گفتن رو تجربه می کنم می بینم گفتنش بهتر از نگفتنه. می دونی و باید تصمیم بگیری. مهم خواسته و نظر تو هست، حرف آخر رو تو بزن.

. آقا مسعود؟؟ من..

بلاخره صدای پوپک را شنید و نتوانست تشخیص بدهد چه حسی دارد، یا خودش گیج و مبهوت گفته هایش بود یا پوپک گیج و مبهوت شنیده ها. صدای پوپک دور بود و نزدیک بود، من گفتنش بیشتر شبیه اعتراض بود، یا بهانه آوردن ..

با پا به پایین نرده های تراس کوبید و میان حرف پوپک رفت: هیش.. گفتم حرف آخر رو تو بزن اما عجله نکن. من الان توقع هیچ حرفی رو ندارم، خودت هم از خودت انتظار نداشته باش، اگرچه حدس جواب الانت سخت نیست. می دونستم پسم می زنی و حرفم رو گفتم. اجازه بده من یه مدت تو امیدواری دست و پا بزنم، هان؟؟ می خوام یه خواهشی بکنم به خودت و بیشتر به من زمان بده، اعتماد کردن برات سخته، اما فرصت بده من تلاشم رو

بکنم . حس کرده بودی یا نه ؟ حدسش رومی زدی یا نه ؟ الان از دل من خبر داری ، بسته به اون فکر کن و جواب بده خب ؟

سکوت پوپک پر از خوف و رجاء بود . خوب بود جای امیدواری اش بیشتر بود ، شاید ملاحظه می کرد جوابی نمی داد .

صدایش را بالاخره شنید : شب تون بخیر .

نفس عمیق کشید : شب تو هم بخیر ، واسه منم خوش خبر باش .

بی معطلی برای پوپک ترانه ای فرستاد ، امشب خانه نادیا یک ترانه شنیده بود که حرف دلش بود . پوپک قبلاً هم گفته بود خوب بلد است دیگران را تحت تأثیر قرار بدهد ، هدفش فقط به دست آوردنش بود ، نگه داشتنش را بلد بود .

#افق_های_تاریک

#پست185

خودش هم ترانه را باز کرد و در هوای خنک نیمه شب به
 فرداهای روشن فکر کرد ، پوپک را با گیجی و بهت ، با
 اخم و غرغریا بی تفاوت و بی حوصله تصور کرد ، همه
 تصوراتش زیبا بودند و خنده روی لبش می نشانند ، چون
 تصویری از پوپک بودند ...

دنیا رو وقتی که قراره بی تو تنها شم نمی خوام.
 چیزی بجز اینکه بتونم عاشقت باشم نمی خوام
 دیدار من با تو اگه حتی تو خوابم باشه خوبه
 اما اگه باید صبح از این خواب خوش پاشم نمی خوام
 ای کاش حقم از تموم زندگی تنها تو باشی
 من عاشم تنهایی ام ، تنها بشم اما تو باشی
 تصمیم می گیرم که تا وقتی که زنده ام غرق باشم
 اما فقط وقتی که تو اعماق این دریا تو باشی
 تموم زندگیمو فقط بایه اشاره بهت می بخشم این کارها برام
 کاری نداره

تو لب تر کن بین من چقدر دیوونه می شم ، دیوونه هیچ
ترسی از گرفتاری نداره ...

نگاهش به تیک های دریافت پیام بود ، تیک های آبی
یعنی پوپک به پیامی که برایش فرستاده اهمیت داده، یعنی
فکر مشغول .

.اگر به من فکر کنی چی می شه؟

قسمت دوست داشتنی ترانه را برای خودش زمزمه کرد و
جدا گانه برای پوپک فرستاد.

"تموم زندگیمو فقط با یک اشاره بهت می خشم این کارا
برام کاری نداره

تو لب تر کن بین من چقدر دیوونه می شم ، دیوونه هیچ
ترسی از گرفتاری نداره"

اگر از احساس پوپک مطمئن بود ، تا صبح برایش می گفت
و می نوشت، چه حیف که نمی دانست در سر پوپک چه می
گذرد، با خودش به چه نتیجه ای می رسد؟ در نهایت دلش
طاقت نیاورد و قسمتی از ترانه را با صدای خودش برایش
فرستاد.

"ای کاش حقم از تموم زندگی تنها تو باشی"

و از زبان دلش برایش نوشت : کاش چاره ام تو باشی.

شببخون بود برای زمین گیر کردن یک قلب و شاید هم کشت یک دانه در دل خاکی حاصلخیز ، مطمئن بود پوپک دوست داشتن را می فهمد، می شناسد. بستگی داشت چقدر شانس بیاورد و جایی برای خودش پیدا کند، حق پوپک بود به یاد خودش بیفتد.

. باید خودت رو پیدا کنی پوپک خانم ، چه خوبه کنار من باشه ، با من باشه.

#افق_های_تاریک

#پست186

نمازش را با دلی آشفته و فکری درگیر به آخر رساند ، فقط فهمید که همه اذکار را از روی عادت تکرار کرده، وگرنه فکرش همه جا بود و هیچ کجا نبود.

شب خوبی را پشت سر نگذاشته بود ، نتوانسته بود راحت سر روی بالش بگذارد، نه به خاطر حال مادرش، که زهراسادات اگر چه خوابش سبک بود و زود به زود بیدار می شد اما چند شب بود آرام بود ، آرامش قبل از طوفانی بزرگ احتمالاً.

فکرش را شب گذشته حرفهای مسعود سیادت بهم ریخته بود ، مسعودی که این روزها در لحظه هایش، در حرف هایش زیاد تکرار می شد و تازگی ها پای خانواده اش به خانه شان هم باز شده بود . به دیدن مادرش می آمدند و مهر خرجش می کردند ، از رفت و آمد با آنها ناراحت نبود ، اما مثل اینکه قرار نبود فقط دوستی ها رنگ تازگی به خودشان بگیرند ، مثلاً مسعود خان برای خودش فکرهای دیگری هم کرده بود .

صدایی آمد و به عقب برگشت و اشک چشمش را پاک کرد ، نفهمید کی و چرا اشک روی گونه هایش نشست.

مادرش بیدار شده بود . بلند شد و چادر نمازش را همانجا روی سجاده رها کرد. مادرش معذب و ناراحت بود و می خواست از روی تخت بلند بشود، کمکش کرد به بلند شدن و بویی نامطبوع به مشامش رسید! به روی خودش نیاورد و لبخند زد و صورت مادرش را بوسید: الان می ریم حمام قربونت بشم . خودمم می خوام برم سرکار باید دوش بگیرم .

آهش را در دلش نگه داشت ، هر چه از بدی ها و سنگینی های آلزایمر شکایت می کرد کم بود.

محض احتیاط حوله تن پوش خودش و یک دست لباس برای مادرش گذاشته بود داخل حمام ، برای وقتی که دست تنهاست و باید چند کار را همزمان انجام بدهد . مادرش را روی نیمکت مخصوص حمام نشاند، آب گرم را داخل وان باز کرد تا حمام بخار بگیرد. اول لباسهای خودش را بیرون آورد ، بعد زهراسادات را برای حمام آماده کرد ، لباسش را بیرون آورد ، پوشک را باز کرد و دوباره پیچید و داخل نایلون مشکی گذاشت، چشم و گوش و حواسش همه جا بود و مراقب . دوش سیار را برداشت و اول آب گرفت

روی بدن خودش تا دمای آب را بسنجد وقتی از دمای آب مطمئن شد ، دوش را آهسته آهسته روی سر و بدن مادرش گرفت ، اشکش که جاری می شد ، می خندید و دوش را می گرفت روی سر خودش تا اشک و آب قاطی بشوند.

دلش از کجا گرفته بود؟ دلتنگی یکی دو تا نبود. دست کشید به بدن مادرش . دلش از این گرفته بود که نمی دانست چه احساسی دارد ، هر چه بود خوشحالی نبود.

شامپو را روی موهای زهراسادات ریخت و پرسید: مامان ، چطور فهمیدی می تونی به بابا اعتماد کنی برای یک عمر، می دونم خیلی رفت و اومد تا بابابزرگ راضی بشه، اون موقع تو دل خودت چه خبر بود؟

مادرش جوابی نداد ، اما خودش می دانست چطور گذشته ، مادرش اعتماد کرده بود و خوشبختی را زندگی.

میان غم دلش لبخند زد : اینقدر مسعود پسر اشرف خانم رو جدی گرفتی و بستی به ریش من که اومد وسط زندگی مون . مامان مگه من چقدره می شناسمش ؟ تصادف کردیم ، در حد چند تا دیدار و تلفن ، بعد معلوم شد پسر اشرف خانم و آقا صادق . به خدا مامان من فقط می خواستم

کمکش کنم ، دلم نیومد دلش رو بشکنم به گناه یکی دیگه
 مجازاتش کنم ، دیدم تنهاست گفتم از من چیزی کم نمی
 شه اگر لااقل حرفهایش رو بشنوم ، نه حسابی در کار بود نه
 کتابی. تازه بار اول اومده خونه ما دیدن تو !! نه گذاشت و
 نه برداشت خیلی راحت گفت دوستت دارم ، والله معنی
 حرفهایش همین بود ، نمی شه گفت عشق در نگاه اول ، اما
 فیلم فارسی هم نیست ، برداشته واسه من آهنگ عاشقانه
 فرستاده ، بچه بازی درآورده مگه نه؟ آدم یاد این سریال
 های ترکی می فته که دم به دقیقه عاشق یکی هستن، به
 عشق شون افتخار هم می کنن.

#افق_های_تاریک

#پست187

خم شد به صورت بی تفاوت زهرا سادات نگاه کرد ، معلوم
 نبود کجا سیر می کند و غرق کدام توهم ، رؤیا یا خاطره
 شده .

برگشت عقب و دوباره موهای مادرش را شامپو زد
 :حرفهایش دلم رو تکون نداد اصلاً . باید تکون می خورد
 مگه نه؟ باید تو دلم قند آب می شد؟ الان که دارم در
 موردش حرف میزنم شرم داشته باشم اما هیچ . من با خودم
 سر مسائل دیگه درگیرم مامان، سی و دو سالمه نمی دونم
 چی از زندگی می خوام . نمی دونم خواستی که همه ازش دم
 می زنن چه شکلی هست ، چه طوری اتفاق میفته . مگه
 پریناز نبود؟ ایزدیار چند سال اومد و رفت و هیچ جوابی
 بهش نداد ، محسن از گرد راه نرسیده دلش روزد و برد .
 دیگه خودمونیم می دونیم ایزدیار از نظر فیاقه و همه چی
 بهتر از محسن بود. هنوز هم تنهاست و ازدواج نکرده. پیدا
 نکرده حتماً کسی رو که مثل پریناز باشه واسه اش .
 به نقطه ای در حمام خیره شد اما دستش در حال کار بود :
 چقدر از عشق گفتم ، چقدر از عشق خوندم و یاد دادم ،
 خودم درک درستی ازش ندارم. خودم رو نمی شناسم مامان
 ، چرا نمی تونم احساس مسعود سیادت رو بفهمم.
 وقتی به خودش آمد که موهای مادرش را آب کشیده بود و
 هیچ کفی نبود. شامپو بدن را روی لیف نرم ریخت ، مادرش

را طواف کرد و بدنش را لیف کشید ، با احتیاط بلندش کرد تا هیچ نقطه از بدنش باقی نماند.

. آخرین خواستگارم کی اومد مامان ؟ یادته ؟ چهارماه پیش بود مگه نه ؟ دوست محسن بود. از هر نظر خوب ، اما با دوبار صحبت کردن فهمیدم من نمی تونم کنارش آروم بگیرم ، دنیامون از هم جدا بود،حالا آقا مسعود با ادعای دوست داشتن اومده جلو ، هم ترس داره ، هم غرور ، یکی بیاد و بگه دوستت داره اینجاش غرور داره ، اما آدمی که نمی شناسی ترس داره مامان ، می دونی چیه ؟ من مشکوکم بهش ، چطور می شه با چند بار صحبت بی ربط ! بی ربط بود دیگه ما فقط در مورد بیمه و ماشین و بعد هم موضوع مادرش با هم صحبت کردیم ، چطور می شه تصمیم گرفت به یکی ابراز علاقه کرد،اصلاً مگه ابراز علاقه کردن از سر تصمیمه،هیچ کدوم دلیل نمی شه یک کاره از من بخواد شریک خوب و بد زندگیش بشم که، یه جای کار لنگ می زنه.چقدر گذشته از وقتی زعفرانیه با هم صحبت کردیم ، دوستم داشت و دروغ گفت بهم ؟

. صب... صبحو... صبحونه ب.. بذار برای بابات و شوهرت .

نفس و آه همزمان شدند، زندگی بخش اما سوزان و تفتیده : چشم می ذارم مامان، حواسم هست نگران نباش...

نگاه مادرش که آرام شد حرفش را ادامه داد : دنبال یه چیزی هست! هر چی فکر می کنم نمی تونم بهش فکر کنم ، یا حتی امیدوارش کنم که بهش فکر می کنم . می گم نه و تموم می شه ! هان مامان نمی خوای حرفی بزنی ؟ هیچ نظری نداری یعنی؟ دلش خواست دوست بمونه به همون شکلی که باید بیاد و بره، در خونه آقا محمدعلی به روی همه بازه. اختیار با خودشه من نه دنبال کسی راه میفتم ، نه اگر کسی بیاد در خونه بیرونش می کنم، اگر نمی تونه فکر کنه اتفاقی نیفتاده به خودش مربوطه، من آمادگی فکر کردن به یک نفر دیگه ، پذیرفتن یک نفر دیگه تو زندگی رو ندارم . بهش هم می گم ، می گم نمی خوام تو بدترین برهه از زندگی تصمیمی بگیرم که جز خودم یک نفر دیگه رو هم اذیت کنه . الان من به خودم اعتماد ندارم مامان تا حدی که مطمئن نیستم نه گفتن کار درستیه یا غلط؟

#افق_های_تاریک

#پست 188

بهترین تصمیم همین بود ،سر تکان داد و دوش را سرتاسر بدن مادرش گرفت،همه کف ها شسته شدند و رفتند،زهرا سادات مثل وقتیها شد که بوی عطرش با هر قدمی که بر می داشت در هوا پخش می شد.

بدن خودش را فقط لیف کشید و حوله اش را سریع پوشید و بعد لباس تن مادرش کرد .

وقتی برگشتند به اتاق هوا گرگ و میش بود و چشمهای مادرش خمار خواب، موهایش را خشک کرد و بافت و کمک کرد روی تخت دراز بکشد. صورت مادرش را نوازش کرد ، وقت برای زندگی کردن زیاد بود ، برای لذت بردن از حضور مادر زمانش کم بود . شمارش معکوس سالهای آخر شروع شده بود . فکر کردن به ازدواج هم می توانست جز اولویت ها باشد ، حتماً نه با مسعود سیادت ، با هر کسی که باب دلش باشد ، تقسیم شدن بین اتفاقها باب میلش

نبود . در مورد خواسته سیادت با هیچ کس حرف نمی زد ،
مطمئن بود عکس العمل نشان می دهند از این جهت که می
خواهد خودش را فدایی و قربانی مادرش کند .

شمد را تا روی شانه مادرش بالا کشید. سرش را به دستش
تکیه داد و برای زهراسادات لالایی زمزمه کرد .

لالالالالالالالالالالالایی

لالالالالالالالالالالالایی

« بخواب ای دختر آرام مهتاب

بین گلهای میخک خسته هستند

تمام اشک هایم تا بخوابی

میان مخمل چشمم شکستند

بخواب ای پونه ی باغ شکفتن

گل اندوه امشب زرد زردست

هوا را زرد کرده عطر پاییز

فضای پاک ایوان سرد سردست

بخواب ای غنچه ی بی تاب احساس

فضای شهر شب بوها طلایی ست
 بهار سبز عاشق ها خزانست
 خزان بی قراران بی وفا نیست
 بخواب ای مرغ نا آرام دریا
 گل آرامشم تنهای تنهاست
 اگر امشب ز بی تابي نخوابي
 دلم تا صبح در چنگال غم هاست
 بخواب ای هدیه ي ناز سپیده
 که دنیا یک گذرگاه عجیب است
 همیشه نغمه ي مرغان عاشق
 پر از یک حس نمناک و غریب است
 بخواب ای لذت سرشار پرواز
 فضای قلب شب بوها بهاری است
 پرستو هم نمی ماند به یک شهر
 همیشه هجرتش از بی قراری است

بخواب ای بوته ی ناز گل سرخ
 تمام شاخه ها از غم خمیدند
 تمام کودکان در خواب نوشین
 به اوج آرزوهایشان رسیدند
 بخواب ای راز سبز آرزویم
 علاج درد پیچک ها رهایی ست
 اگر دیدی گلی می لرزد از اشک
 بدان اندوهش از رنج جدایی است»

#افق_های_تاریک

#پست189

صدایش از بغض شکسته شد ، زیر لب زمزمه کرد : رنج
 جدایی. رنجی که هر روز به ما نزدیک تر می شه .
 آه کشید و لب بهم فشرد ، کاری از دست هیچ کس بر نمی
 آمد ، جز شمردن روزهای انتظار ، چشم های مادرش

مست خواب شده بودند، خودش اما دیگر نمی توانست
پلک روی هم بگذارد .

«بخواب ای آشنا با خلوت شب

دلم در آرزویش تنگ تنگ است

نمی دانی که او وقتی بیاید

بلور اشکهایم چه قشنگ است

بخواب ای آفتاب بی غروبم

شب تنهایی دل ها درازست.»

اردشیرهادوی.

شب تنهایی !! تنهایی که شب و روز نمی شناخت ، وقت

و بی وقت ، یا شلوغی و خلوت ، می شد میان خنده ها،

شلوغی ها ، دوست داشتنی ها باز هم تنها بود.

مطمئن از سنگین بودن خواب مادرش بلند شد ، لباسش را

پوشید ، رفت آشپزخانه و کتری برقی را روشن کرد ، تکه

های برش خورده نان بربری را گذاشت بیرون تا وقت

صبحانه یخ شان باز بشود . روسری سر کرد و رفت به

حیات و اولین چیزی که به ذهنش آمد حرفهای دیشب مسعود سیادت در مورد حیات و زیبایی آن و خالی بودن جای قفس پرنده بود. همه شاید پیش زمینه و مقدمه برای بیان یک احساس، مسعود سیادت حجت را با خودش تمام کرده بود.

شانه اش جمع شد، اولین مرتبه بود یک نفر صریح و بی پروا از دوست داشتنش حرف می زد، هر کسی قبلاً سراهش قرار گرفته بود خواسته بود امتحان کنند و یکدیگر را بشناسند.

قدم زد، گلدانها را آب داد، خاک شان خشک شده بود. برگ های زرد را از ساقه جدا کرد، عاقبت پژمردگی همین بود یا خودت می افتادی، یا دستی می آمد و از ساقه، از سرسبزی جدایت می کرد. امیدها همینقدر ساده جان می دادند. قطره اشکش را پاک کرد. یک حس دلتنگی عجیب داشت، اطرافش را خالی می دید، کسی نبود که حرف دلش را برای او بزند، دلش مادر می خواست، مادر سالهای قبل را. یک گوشه از قلبش، یک قسمت از وجودش، از شانه هایش محتاج تکیه کردن بود! کسی که باشد و رنج این

روزها را کنار او تحمل کند ، به او پناه ببرد اما آن یک نفر
الان وقت آمدنش نبود ، آن یک نفر مسعود سیادت نبود .
تقدیر را تا این اندازه باور نمی کرد .

صدای صحبت کردن خانم اصلانی با تلفن را از پشت در
شنید . دستی به صورتش کشید ، صورت و چشم های پف
کرده از سر بی خوابی . صدای زنگ آیفون را هم شنید.
فوری رفت پشت در تا خانم اصلانی دوباره زنگ نزد: خانم
اصلانی سلام . من تو حیاط هستم ، الان می رم کلید میارم

. سلام پوپک خانم . صبح بخیر .

. صبح شما هم بخیر .

از پله ها رفت و کلید را از جاکلیدی برداشت و سری به
مادرش زد، خواب بود، فارغ از هر چه که نامش زندگی بود

...

@Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست 190

کمی پایین تر از ورودی دبیرستان پارک کرد ، باید هر چه از دیشب فکرش را مشغول کرده بود با خودش تمام می کرد و بعد می رفت سر کلاس. سردرد و چشم درد و بی حوصله بودنش برای خراب کردن امروز کافی بودند.

شماره سیادت را گرفت و با نگاه به آمدن دانش آموزها منتظر برقراری تماس ، برای آنهایی که سلام می کردند سر تکان می داد .

.جانم؟

صدای او هم خش داشت، می شد فهمید او هم شب خوبی نداشته .

آهسته نفسش را بیرون داد : سلام آقای سیادت . صبح بخیر .

. صبح بخیر؟؟؟ خبرهای بد زود می رسند مگه نه ؟ خیلی زود با خودت به نتیجه نرسیدی؟

پس جواب را حدس زده بود!

برای پریسا رضایی که دستش را بالا برده بود لبخند زد و سر تکان داد ، با هم در مورد شعر و احساس حرف زده بودند، در مورد کار کردن و اهمیت دادن به استعدادش، در مورد اینکه گاهی اجبارها آدم را به مسیری می کشانند که خط اصلی زندگی هستند و خودت شناختی از آن نداری و باورش نمی کنی ، بعد می بینی در پی خبری بهترین اتفاق ممکن افتاده .

حواسش را داد به مکالمه : دیر و زودش یکی هست آقای سیادت.

. باور حرفهای من سخت بود یا باور خودم ؟ گذشته کی می خواد سایه اش رو از سر ما برداره؟

. ربطی به گذشته یا خود شما نداره، سؤالهای زیادی هست درسته اما ! دلیل نه گفتن من هیچ کدوم نیستن آقای سیادت.

. پس چی باعث شده شب تا صبح به جواب نه برسی؟

بدون معطلی جواب داد: خودم ، شرایطی که درش هستم . آماده نیستم برای راه دادن یک نفر دیگه به زندگیم.

. هر کسی که باشه؟! .

مطمئن جواب داد : هر کسی که باشه!!

. بذار به عهده همون یک نفر تا تصمیم بگیره می تونه تو این شرایط همراهت باشه یا نه؟ خودت تنها به قاضی نرو .
لبخند تلخی روی لبش نشست: ساده نیست ، می ترسم از عهده اش برنیام .

. من هر چه تو وجودم می گذره رو بهت گفتم. تنها نیستی .
. می دونم . شاید شما هم عجله کردید، نه فقط من شما هم زود کوتاه اومدید در مقابل احساس تون ، مگه چقدر از من شناخت دارید؟

سیادت ساکت شد و حرفی نزد ، معنی سکوتش را نمی فهمید، در تأیید حرف و نظرش سکوت کرده بود؟ یا دنبال حرفی می گشت برای قانع کردن.

خودش را در آینه جلوی ماشین برانداز کرد: من باید برم سرکار آقای سیادت ، خواستم خودم بهتون بگم که منتظر نباشید .

. نمی دونی دیشب من چقدر از زندگی حظ بردم میون جمع خانواده شما، لحظه هایی که با زهراسادات گذروندم یادآور چه خاطره هایی بود برای من .

. در خونه ما همیشه به روی شما بازه. اگر بخواید هنوز هم بهانه واسه دیدن مادرم دارید .

#افق_های_تاریک

#پست191

. برو سر کار ، سر فرصت مناسب با هم صحبت می کنیم .
هان ؟ همدیگه رو ببینیم ؟

. نیازی نیست نظر من تغییری نمی کنه .

. تموم بشه یعنی ؟

ماشین را روشن کرد، یأس و ناامیدی صدای سیادت را خوب حس می کرد . کم پیش می آمد آدمها را ناراحت کند ، همان موقع ها هم خودش حس بدی پیدا می کرد و بعد دنبال بهانه می گشت برای تلافی و جبران کردن، در این موقعیت بحث زندگی و آینده وسط بود و حرف کمی برای

دو طرف نبود: آقای سیادت حرف من به خاطر خود شما هم هست. الان ناراحت شدید می فهمم اما مایوس شدن بعد از گذر زمان سخت تره.

. چقدر از نتونستن خودت مطمئنی!!

. خودم روی شناسم، شناختی که با خودش ترس داره.

سیادت حرفی نزد، فرمان را چرخاند و با توجه به پشت سر ماشین را از پارک خارج کرد: ساعت کاری من شروع شده، ممنون که به حرفهام گوش دادید، خواهش می کنم به اونها فکر هم نکنید.

. دیگه حرفی در موردش نزنم؟ منظورت اینه؟ دست بکشم از تو.

ماشین را تا جلوی در ورودی برد و آقای عظیمی در را برایش باز کرد، شیشه را پایین آورد و بعد از سلام و صبح بخیر گفتن تشکر کرد، بچه ها از سرراهش کنار رفتند تا ماشین را در جایگاه پارک کند: من هرچه لازم بود رو به شما گفتم آقای سیادت.

. خیلی خب باشه، مراقب خودت باش.

ابرو بالا انداخت : روزتون بخیر .

خدا حافظی از سیادت نشنید، تلفن قطع شد ، گوشی را گذاشت داخل جیب مانتو و از ماشین پیاده شد ، بچه ها برای مراسم صبحگاهی و ورزش آماده می شدند . سلام ها را جواب می داد و به روی آنها لبخند می زد . اما خنده از ته قلبش نبود . امروز، روز از هر جهت متفاوت شروع شده بود ، از بیدار شدن مادرش ، حس و حال خودش و حرفهایی که به سیادت زد. قسمتی از وجودش عاجز و ناقص بود امروز ، نه برای جواب رد دادن به سیادت. برای اینکه دیر فهمیده بود در زندگی دنبال چه چیزهایی باشد، وقت هایی که خودش را گم می کند کجا و چطور می تواند خودش را پیدا کند، از دلواپسی هایش ، سردرگمی هایش با چه کسی حرف بزند؟

صدای پیام گوشی آمد. سیادت بود ، نفس تازه کرد ، قرار نبود با گفتنِ خودش تمام بشود . دستش رفت برای باز کردن پیام اما دو دل بود ، از یک طرف او را رد کرده بود و از طرفی فوری پیامش را می خواند ؟ هر کسی دیگری هم بود فکری کرد با دست پس می زند و با پا پیش می کشد .

رسیده بود به ورودی ساختمان، با مدیر و معاون مدرسه سلام و احوال پرسی کرد و دست داد و لبخند به لب از آنها هم دور شد. دست خودش نبود حواسش به پیام های فرستاده شده از طرف سیادت بود. عقل و منطقش با هم سر ناسازگاری داشتند. وگرنه پای دل وسط نبود. عقل می گفت نگاه نکن ، دیدن یعنی اجازه دادن به سیادت برای ادامه دادن تلاش ، منطق می گفت اول و آخر که چه ، تا کی می خواهی پیامش را نادیده بگیری؟ با احترام گذاشتن به او و نظرش در اصل حرمت خودت را نگه می داری.

#افق_های_تاریک

#پست192

خودش خوب می دانست سیادت تحت تأثیر گذاشتن را خوب بلد است و از این اتفاق فرار می کرد ، از اینکه همان چیزی بشود که مسعود سیادت می خواهد.

جواب سلام و صبح بخیر همکارها را هم گفت و روی مبل نشست.

.پوپک جون انگار امروز حالت خوب نیست ، پوپک هر روز نیستی !!

در جواب فروغی دیر ریاضی لبخند زد : شب خوبی نداشتم، بی خوابی و سحرخیزی با هم جور در نیامد.

.حالا مامان خوبه ؟

جواب نگرانی فروغی را با تکان سر و پلک زدن داد: خوبه، ممنون.

.برو آبدار خونه ، شکوه امروز چای دم داده عالی.

سرش چرخید سمت شکوه ، دیر زبان انگلیسی، چای های معروفی داشت ، عطر و طعم دار ، از گل محمدی گرفته تا زعفران و زنجبیل و هل می ریخت داخل چای و به همه انرژی می داد: دست شما درد نکنه شکوه جون ، می خورم حتماً.

دیرستان دو سالی می شد بابا نداشت ، بابای مدرسه قبلی فوت کرد و همسرش هم از اینجا رفت و آموزش پرورش کسی را جایگزین آنها نکرده بود. عظیمی چند ساعتی در روز برای نظافت حیاط می آمد و می رفت . بقیه کارها به

دوش دانش آموزان و عوامل بود . سخت گیری مدیر باعث شده بود بچه ها برای رعایت بهداشت فردی و اجتماعی فعال تر باشند.

از پیشنهاد نوشیدن چای استقبال کرد و رفت آبدارخانه ، کنار فنجان های مدرسه ، هر کدام برای خودشان لیوان و ماگ هم داشتند . ماگش را از کابینت برداشت و پر از چای کرد و همانجا نشست، در آخر هم نتوانست به وسوسه اش برای خواندن پیام های سیادت غلبه کند.

برایش عکس نوشته فرستاده بود، مضمونش را با دقت خواند

«حضور بعضی ها چه آرامشی را به جان زندگی ات می اندازد!

من می گویم جادوگر بهشتند، یا نه اصلاً خود ، گوشه ای از بهشتند! بودن هایشان ساعت زندگی را از کار می اندازد و کنارشان متوجه گذر زمان نمی شوی! عجیب است! حتی اگر چشمانت بسته باشد باز هم فقط رنگ نگاه او را می بینی و آرامش را در او جستجو می کنی، او که باشد خورشید زمستان گرمتر می تابد، آنقدر آرامش می دهند و آسمانی اند

که رنگ خونت آبی می شود! آبی های زندگی خیلی کمیاب هستند اگر پیدا کردید در موزه دل نگه دارید و دورش پتو بپیچید»

. من تو رو پیدا کردم آبی کمیاب . دور تو رو پتو پیچیدم
پوپک همایون!!!

. باخبر باش اهل دست کشیدن از تو نیستم، تا هر وقت بشه منتظر می مونم.

تلفنش را گذاشت روی میز ، تکیه داد به صندلی و به صدای موسیقی و خنده دخترها گوش داد ، یکی پیدا شده بود و می خواست برای به دست آوردنش منتظر بماند و بجنگد، حسی بود که دل را نوازش می کرد و ته نشین می شد ، چه کسی از شنیدن این حرفها بدش می آمد؟ کاش پیامها را باز نکرده بود. مسعود سیادت برای هر حرفش، هر قدمش تاکتیک و راهگش داشت .

زیر لب زمزمه کرد: «آبی کمیاب»

نیشخند زد: تو خواب و بیداری من جلوی چشمت هستم؟
از سلاح خودم برای زمین زدن خودم استفاده می کنی

مسعود سیادت، با آرایه و استعاره من و به میدون می
 طلبی؟ تو هم بدون من اهل جنگیدن نیستی. وقتی حریفی
 نباشه کارزاری هم نیست.

قبل از خاموش شدن صفحه گوشی دوباره به پیامها نگاه
 کرد و کلافه بلند شد: نه!! انگار یه چیزیت می شه پوپک،
 خودت هم بدت نیومده انگار.

پریناز اینطور مواقع می گفت خودت هم کرم می ریزی.
 گوشی را با غضب سر داد داخل جیب مانتو: خودت هم
 نمی دونی چی می خوای پوپک. ولی اون می دونه چکار می
 کنه با همین حرفها فکرت رو درگیر می کنه، یه وقت به
 خودت میای می بینی لای پتو پیچیده شدن رو دوست
 داری و به مذاقت خوش اومده ...

وقت وقت دل بستن و عاشقی کردن نبود، وقتی عزیزی
 مثل مادر رو به پایان بود، وقتی خودش نمی دانست چه
 کسی او را کامل می کند و معنا می بخشد، فرار کردن گاهی
 لازم بود و پناه آوردن قشنگ، جایی داشته باشی و بدانی
 امن ترین و امین ترین جای دنیا برایت همانجاست اما می

ترسید به اشتباه سر راه هم قرار گرفته و آدم اشتباهی زندگی
هم باشند ...

#افق_های_تاریک

#پست 192

طبقه بالای فروشگاه نشسته بود و به مدارا کردن محسن با
مشتری های خارجی زل زده بود . محسن در جریان همه
چیز بود . قصه و شکل آشنایی با مسعود سیادت را می
دانست . یک نفر از خانواده باید که شریک دانسته هایش از
گذشته می شد و از محسن رازنگه دارتر و صبورتر کسی
نبود.

تکیه زد به مبل و پا روی پا انداخت . رنگارنگی فروشگاه
تندیس همیشه چشمش را نوازش می داد ، هر گوشه را نگاه
می کردی رنگ و نقش می دیدی و ذوق و هنر . هنر از همه
جا جمع شده بود اینجا از میناکاری اصفهان ، خاتم کاری
شیراز، ترمه دوزی یزد، مس و چارق دوزی زنجان، صنایع

چرم همدان، فرش تبریز و ورنی بافی اهر و ... تا چشم کار می کرد زیبایی بود .

بعد از مدرسه آمده بود اینجا تا با محسن در مورد پیشنهاد مسعود سیادت حرف بزند. نمی توانست حرفهای گفته و شنیده را در دلش نگه دارد و خودخوری کند ، جواب رد داده بود درست اما دلش از یک جاهایی هم به درد آمده بود ، اینجا بود تا محسن هم بگوید کار درست را کرده تا آرامش به فکر و خیالش برگردد.

محسن با لبخند از مشتری جدا و با نگاهی به بالا و بلند کردن دستش به نشانه یک دقیقه دیگر منتظر باش از تیررس نگاهش دور و در شلوغی فروشگاه گم شد .

بلند شد و گشتی در اتاق زد، دستی به گلیم ابریشمی آویخته شده از دیوار کشید، هرچقدر فروشگاه شلوغ بود اتاق ساده بود و سادگی داشت و تزئینات کم . مهمانهای محسن هر چه را که باید در فروشگاه می دیدند. روی دیوار چند تا لوح تقدیر از همایش ها و جشنواره های مختلف بومی و بین المللی هم بود . محسن از هنرهای سنتی فراموش شده حمایت می کرد و به آنها جان دوباره می بخشید.

در اتاق باز بود و محسن خندان وارد شد: ببخش، کارم طول کشید .

. خواهش می کنم من بی موقع اومدم . باید از قبل هماهنگ می کردم.

. بیا بشین. نیازی به هماهنگی نیست خودت هم می دونی، کافیه وقتم مال خودم باشه در خدمتم .

. سلامت باشی. شانس آوردم فروشگاه بودی، نرفتی هتل یا شرکت . راهم دور می شد.

. نیازی نبود بیای، زنگ می زدی خودم می اومدم ، خیر باشه ، دلم به شور افتاد.

. می گم برات. جای نگرانی نیست خیالت راحت باشه.

. اگر تو می گی که ، باشه . ناهار هم چند دقیقه دیگه می رسه.

لب بهم فشرد و اعتراض کرد: لازم نبود. من باید برم خونه. فقط خواستم چند دقیقه با هم صحبت کنیم.

. نمک گیر نمی شی، نگران خونه هم نباش ، مشکلی باشه خدای نکرده خانم اصلانی تماس می گیره.

محسن تا مبل همراهی اش کرد: بفرما.

. ممنون .

روی مبل دو نفره نشست و محسن هم کنارش: چی شده؟

نفس تازه کرد: هر چه زودتر برسیم به اصل مطلب ،

وقت رو هم نگیرم ، در دسر این روزهای من.

ابروهای محسن بالا پرید: مسعود سیادت؟

بعد بلند خندید: دیشب یک جوری نگاهش می کردم

حساب کار دستش بیادا . فهمیدم حاج و واج رفتار من

مونده ، حرفی نزد

لبخند زد، شیطنت های محسن را زیاد دیده بود، با

خودش فکر کرد اگر بخت پریناز به ایزدپناه گره خورده بود

، با او هم می توانست اینقدر راحت باشد ، مثل یک برادر؟

. حرف که زیاد زد ، از تو ولی چیزی نگفت.

. چی گفته باز؟ اجازه بدی خودم باهاش صحبت می کردم ،

مردونه . باید بفهمه مامان چه وضعیتی داره و نمی تونه

درباره گذشته بهش کمکی بکنه.

منظور محسن را متوجه شد: آزاری نداره ، من و مامان رو اذیت نمی کنه، به وضعیت مامان واقفه توقعی نداره ،دیشب تماس گرفت بعد از رفتن شما، یعنی اول پیام داد بابت غذا تشکر کرد، حال مامان رو پرسید بعد نمی دونم چی شد زد به یه جاده دیگه و حرف دلش رو وسط کشید. محسن جدی شد: چه حرف دلی؟

#افق_های_تاریک

#پست 193

سرتکان داد در جواب نگاه موشکاف محسن: حدسش سخت نیست، دوست داشتن!!

چشم های محسن گرد شد و بعد ناباور خندید: بابا این دیگه کیه ! ببینم برات گل سرخ هم آورده بود، شکلات قلبی ، بادکنک ، گیتار نزد برات ؟

در جواب شیطنت محسن لبخند زد، نگفت برایش یک ترانه فوق عاشقانه فرستاده : نه. یه کم جدی باشی بد نیست.

خنده محسن جمع شد : بفرما جدی شدم . حرف حسابش چی بود؟

. حرف دل، از خواسته خودش گفت و بعد گفت به خودم برای فهمیدن و قبول کردن احساسش زمان بدم، به اون هم فرصت بدم برای تلاش کردن.

. الان اومدی از من مشورت بگیری؟

سر بالا انداخت: صبح جوابش رو بهش گفتم . گفتم نه! اومدم اینجا تا در موردش با تو حرف بزنم در جریان گذشته هستی. اگر با یکی حرف نزنم خودم خودم می خورم .، فقط تو رو داشتم.

. شک افتاده به دلت؟ ظاهراً با خودت یک دل نیستی، تمومش نکردی و ذهنت درگیره هنوز.

مردد شده بود یا خوره عذاب وجدان افتاده بود به جانش؟ حال و هوای اراده اش شبیه هوای بهار شده بود ، دائماً در حال تغییر، می دانست و نمی دانست چکار می خواهد بکند. سیادت با حرف ها و کارهایش فکرش را مشغول کرده بود . مطمئن نبود، اما نمی خواست به زبان بیاورد و بزک

دست محسن بدهد، شاید همان گوشه محتاج وجودش
سوسه می آمد برای وسوسه کردنش، پشیمان شد از آمدن،
وقتی خلاف ادعایش نمی توانست با محسن هم روراست
باشد، از خودش خجالت می کشید: معلومه که نه. من اصلاً
به دوست داشتن یکی فکر نمی کنم. می خواد سیادت باشه
یا هر کس دیگه.

. بین من و پوپک!

کمی خجل خیره شد به صورت محسن، احتمالاً محسن هم
باورش نمی کرد: جانم؟
. نمی تونی باورش کنی مگه نه؟ بهش شک داری، هر چی
باشه پای راز مهمی از گذشته وسطه و برای اون خیلی
مهمه، به یه شکلی باید بفهمه چی شده مگه نه؟ کی از تو
بهتر، کی از مامان نزدیکتر!!

کمی راحت تر روی مبل نشست، بدنش از آن حالت
خشکی بیرون آمد: حرف زدن با تو آسونه. دقیقاً همینه،
نمی تونم باور کنم احساسش اصله و دنبال نفع نیست
برای خودش. از طرفی هم به خودم می گم چرا باید دنبال
نقشه باشه و با برنامه به من نزدیک بشه؟ من خیلی راحت

پذیرفتم حرفه اش رو ، تو خونه مون راهش دادم ، با وجود
 محال بودنش قول دادم اگر مامان حرفی زد بهش بگم، یا
 اگر نشونه ای از گذشته پیدا کردم بی خبر نگذارمش . برای
 من سؤاله چطور خودش می تونه قبول کنه من و دوست
 داره، رسیدن به باور دوست داشتن اینقدر ساده هم نیست
 مگه نه؟

. طوری که تو گفتی مگه نه !!! من چاره ای جز قبول کرد
 نظرت ندارم اما اینطور نیست . دوست داشتنه ، به دل
 نشستنه ، نمی شه براش قانون و قاعده گذاشت که،
 مشمول زمان نمی شه، گاهی تو یک لحظه اتفاق می فته و
 بعضی ها هم برای مطمئن شدن فهمیدنش به زمان احتیاج
 دارند. اون با خودش به نتیجه رسیده از قرار ، اما باید به تو
 هم فرصت می داد. اگرچه تو هم عجله کردی.
 تأییدش می کنی یعنی؟

در اتاق زده شد، دو تا از فروشنده ها با دست های پر
 پشت در بودند. بوی کباب یادش انداخت که حتی چای
 عطر و طعم دار شکوه جان را هم نخورده . میز خیلی زود

چیده شد، تشکر کرد و فروشنده های آشنا رفتند و محسن تعارفش کرد به ناهار.

. نهار بخوریم ، حرف هم بزنیم.

. دستم و بشورم میام . نباید زحمت می کشیدی.

. تعارف نکن بیا ، منم گرسنه ام .

#افق_های_تاریک

#پست194

بی معطلی و فکر دستش را شست و برگشت به اتاق، روبه روی محسن نشست، حرف های محسن برایش آشنا بودند، از دیشب و بیشتر از صبح ، ذهنش بارها گریز زده بود به همین حرفها ، خودش بود که به هر بهانه فرار می کرد . شاید باید به خودش برای شناخت دوست داشتن ، برای تجربه کردنش زمان می داد : نگفتی تأییدش می کنی؟

محسن برایش برنج کشید و دیس کباب برگ را سر داد جلوی دستش: منظور من این نبود. مگه من چقدر می شناسمش؟ می گم همونطور که گفته به خودتون زمان می

دادید و محک می زدید! هیچ اتفاقی هم قرار نبود بیفته ، دو تا آدم بالغ و عاقل هستید و می تونید دور از چشم ها، نظر و حرف بقیه خودتون به نتیجه برسید. اگر دیدید مناسب هم هستید ، حرف هم رو می فهمید بعد با بقیه در میون بذارید .

تکه ای گل کلم ترشی از کنار دیس کباب برداشت و قبل از مزه کردن گفت: بین خودمون می مونه می دونم!! من آمادگی ندارم محسن ، مامان هست ، منی نیست هر کاری برایش می کنم از جون و دله ، واسه همین به دلم نمی شینه وقتی حالش خوب نیست به فکر خودم و زندگی خودم باشم. هر چی باشه این ماجرا با خودش کنار ترس خوشحالی هم داره ، دروغ که نیست. عذاب وجدان می گیرم اگر بخوام به سرنوشت خودم فکر کنم و مامان بره زیر سایه.

. اولاً که تنها نیستی، وظیفه و عشق هم فقط به گردن تو نیست. دوماً خودت خوب می دونی نظر مامان چیه !

تکه ترشی را زود جوید و قورت داد و گلوش هم کمی از تندی و اسید سرکه سوخت و صدایش کمی خش برداشت ،سرفه کرد و محسن برایش آب ریخت. عادت نداشت بین

غذا آب بخورد ، لیوان را گرفت و کنار دستش گذاشت :
 ممنون . می دونم . می فهمم نگران منه حتی الان که بود و
 نبود دنیا به حالش فرقی نداره مدام به من و زندگیم فکر می
 کنه.

. شاید بتونی به نحوی خوشحالش کنی هان؟ رؤیاهاش
 رنگ واقعیت بگیره به خودش.

. با مسعود سیادت؟

محسن ابرو بالا انداخت و نیشخند زد : گزینه دیگه ای
 روی میز هست ، یا زیرش احیاناً؟ تو که دوست من رو هم
 قبول نداشتی .

از محسن به دل نمی گرفت ، حرف هایش بدون اغماض
 بودند: دوست تو زنی می خواست خونه نشین و خونه دار ،
 پیزه ، بشوره ، بسابه ، بچه به دنیا بیاره ، مستعمره می
 خواست ایشون ، زن آفتاب مهتاب ندیده. منم اهل سر خم
 کردن نیستم می دونی. @Vip Roman

محسن با خنده و به تأیید سر تکان داد: من مطمئنم اگر تو
 هم دنبال زندگی خودت بری مامان آروم می گیره.

. شک ندارم .

. بهم بگو وقتی سیادت پیشنهاد داد چه حسی داشتی؟

. خشمگین ، عصبانی و ناراحت ، یه خورده هم متعجب و دودل. البته بروز ندادم ، سکوت کردم در مقابلش. تا صبح هم با خودم فکر کردم و جواب رد دادم.

محسن یک تکه از کباب را گذاشت روی بشقابش: بخور، تعارف می کنی چرا؟
. می خورم .

صحبت کردن ناهار خوردن را هم تحت تأثیر قرار داده بود ، لقمه ها دیر و با فاصله خورده می شدند: چرا خشمگین؟ خواسته اش غیر منطقی نبوده ، از تو خوشش اومده و به زیون آورده ، کارش اشتباه نبوده تو هم تافته جدا بافته نیستی. کجای کارش ناراحت کرده؟

نفس عمیق کشید و کمی با خودش فکر کرد و در آخر جواب اصلی را گفت جوابی که از دیشب موقع شنیدن حرفهای سیادت شده بود ملکه ذهنش ، پررنگ شده بود

و خودنمایی می کرد و نمی خواست برای خودش هم به زبان
بیاورد. یک روز من رو پس زده بود ایشون

#افق_های_تاریک

#پست 195

محسن چهار چشم شد : کی ؟ چطور؟

. خودمم خیلی وقت نیست می دونم. مثل اینکه اشرف
خانم برای رفع کدورت و زنده کردن رابطه های مرده من رو
به پسرش پیشنهاد می ده، گیسو خانم رو از گفته هام باید
بشناسی ، ایشون رو واسطه می کنه و مامان می گه نه ، ولی
قبل از مامان ، مسعود گفته بوده نه . ندیده و نشناخته .
البته سیادت نمی دونه من می دونم . یه حس بدی دارم
محسن ، کسی که یک روز من رو با قضاوت خودش پس
زده ، چرا حالا بیاد و به دوست داشتن من اعتراف کنه .
وقتی مامان تعریف کرد با وجود ندیدن و نشناختن اشرف
خانم و پسرش ، دلم سرشار یه حس بد شد . می دونم از
گفته های مامان نمی شه توقع داشت یک جور تعریف

کرد انگار مسعود خان من رو برای خودش کم دیده بود ،
متوجه منظورم هستی؟

. می خوای تلافی کنی !

حرفی نزد، خودش هم دقیق نمی دانست چه می خواهد،
نمی شد اسمش را تلافی گذاشت. احساس، عقل و منطقش
شده بودند مکعب روبیکی که هر چه آنها را می چرخاند در
یک خط و وجه کنار هم قرار نمی گرفتند تا به جواب آخر
برسد، به جواب عادلانه، از دوست داشته شدن بدش نمی
آمد ، موقعیتش بهم ریخته بود و کسی که داد عشق می زد
مسعود سیادت بود پسر اشرف خانم. اسم اشرف خانم با
خودش تنش ، هیجان ، غم و استرس می آورد .

. جواب تو حرفهای خودت بود پوپک ،خودت هم داری می
گی ندیده و نشناخته، حتماً اون موقع برای زندگی آماده
نبوده.

گیسو خانم گفته بود هر روز یک نفر را برای مسعود
کاندید می کردند در عین نارضایتی خودش،حتماً که برای
رفتارش حق داشته . باز هم کفه ترازو به نفع مسعود
سنگین شد ، فرار کردن از این آدم کار غیر ممکن بود. لب

بهم فشرد و چشم ریز کرد و اخم کرده پرسید: چرا حس می کنم از سیادت خوست اومده و طرفداری می کنی ازش!

چشم های محسن درخشید: باجناب خوشتیپی هست ، می تونه با من رقابت کنه. یادته تو زعفرانیه چی گفتم؟ گفتم شانس باجنابی من رو از دست داده ؟

شاکی شد ، محسن خیلی هم انگار حرفهایش را جدی نمی گرفت: من چی می گم تو چی می گی !

. از شوخی و خنده گذشته بهش فکر کن. می دونم پا پس نمی کشه ، دوباره خواسته اش رو می گه ، شاید هم کنار بکشه و بهت زمان بده و تو موقعیت مناسب حرفش رو تکرار کنه ، هر چی باشه تو از احساسش خبر داری. و این نکته رو هم در نظر بگیر! نه تو و نه مسعود برای اتفاقات گذشته هیچ تقصیری ندارید، و قرار هم نیست تو خودت رو قربانی زندگی و وضعیت امروز مامان کنی مطمئن باش حال خوب تو به حال مامان هم فرق می کنه. تقدیر آدمها را با بهانه بی بهانه سر راه هم قرار می ده ، هر کسی هم حق داره تلاش کنه برای دل خواسته هاش ، و بجنگه. تو هم حق داری نخوای ، مجبور نیستی به هر ابراز علاقه ای جواب بدی

اما با یک دلیل محکم اون رو پس بزن پوپک ، طوری که هر دو تا تون رو قانع کنه مناسب هم نیستید، نه به خاطر مسعود، به خاطر خودت ، نمی تونی گیج شنیدن اولین دوستت دارم بمونی همیشه! من تو رو تا حالا عادل شناختم. اگر دوباره اومد و خواست حرف بزنه ، بشنو و تو هم حرفهات رو بزن، از هر چه فکرت رو مشغول کرده بگو تا شک و دو دلی هم بره و با یک فکر روشن تصمیم بگیری.

لقمه اش را قورت داد ، صحبت طولانی محسن فرصت داده بود تا چند قاشق غذا بخورد: می دونی به چی فکر می کنم محسن؟ شما مردها همه تون راه قانع کردن زنها رو از بر هستین. آفریده شدید برای خام کردن زنها.

.والله تا جایی که می دونم حوا بود وسوسه خوردن میوه ممنوعه رو به جون آدم انداخت و از بهشت دورش کرد.

کم نمی آورد در مقابل محسن: آدم می تونست ثابت قدم باشه ، کم نیاره، کوتاه نیادا!!

محسن دو تا دستش را بالا گرفت: تسلیم . از من می شنوی بهشت بدون زن ، جهنمه.

#افق_های_تاریک

#پست 196

ساعت نزدیک پنج عصر بود و خانم اصلانی مادرش را برده بود حمام. زهراسادات آب سیب را ریخته بود روی خودش و به کمتر از حمام راضی نشده بود. لباس از تن نکند صدای زنگ آیفون بلند شد، جواب داد: کیه؟

. ماییم پوپک جون، نادیا و نازبانو، میشا هم هست.

پلک بست و سرش را بالا گرفت در حد چند صدم ثانیه، خودش هم اگر می خواست خانواده سیادت دست بردار نبودند: سلام نادیا جون، خوش اومدید، بفرمایید بالا.

خانه مرتب بود. اول به مهمانها خوش آمد می گفت و بعد لباس بیرون را با راحتی خانه عوض می کرد. تا آمدن آنها سری به حمام زد و از لای در نگاه کرد، طاهره خانم حوله تن مادرش کرده بود و لباس های خودش هم خیس آب شده بود.

تقه به در فرصت هر حرفی را گرفت. مهمان های خیلی
زود خودشان رسانده بودند بالای پله ها.

در ورودی را با لبخند باز کرد: سلام. خوش اومدید.

ابروهای نادیا با دیدن لباسش بالا رفت: سلام. جایی می
رفتی پوپک جون؟

نازی هم به حرف آمد: من که گفتم تماس بگیر از قبل،
گوش ندادی.

در را بیشتر باز کرد و لبخند پراز مهرش را دریغ نکرد: نه تازه
اومدم خونه، پیش پای شما، بفرمایید داخل خواهش می
کنم.

دست داد و روبوسی کرد و میشا را هم به آغوش کشید.
. حیات تون خیلی خوشگله پوپک جون، فقط جای آواز
پرنده خالیه.

ابرو بالا انداخت و لبخند همچنان روی لبش جا خوش
کرده بود. حلال زاده به دای اش رفته بود. طرز فکر و
علائق، همین طور ته چهره مشترک.

. به خودش میاد.

. لطف داری شما نازی جون ، سرپا نمونید، دم در بده ،
بفرمایید.

نگاه نادیا تا اتاق مادرش رفت و حین در آوردن روسری و
مانتو پرسید: ماما نیستن؟

مانتو و روسری همه را گرفت: حمامه الان میاد بیرون.

هر سه روی مبل نشستند ، لباس ها را از جالباسی جا
کفشی آویزان کرد و رفت سمت آشپزخانه .

. ما دیگه اینجا اتراق کردیم پوپک. هر آن باید منتظر دیدن
ما باشی.

.خونه خودتونه خوشحالمون می کنید.

.مسعود هم دیشب اینجا بود. سرزنشش کردم گفتم نباید
تنها می اومد و شما رو معذب می کرد.

.تعارف نداریم نادیا جون ، آقا مسعود هم پسر این خونه
به حساب میاد ، ماما خیلی با ایشون راحت بود. بچه ها
هم اومدن و همه دور هم بودیم.

.مسعود گفت برام و من برای دیدن شون دلتنگ تر شدم.

. فرصت دیدار بقیه برای شما هم پیش میاد.
 وقت گفتن لبخند روی لبش بود اما دلش خیلی از ادامه دار
 شدن رابطه ها راضی نبود. رفت سر وقت یخچال و پارچ
 شربت خاکشیر را بیرون گذاشت .
 . چقدر آش جو خوشمزه شده بود . دست مریزاد پوپک
 جون.

لیوان ها را چید داخل سینی ، اول شربت می ریخت و یخ و
 بعد نی ها را داخل لیوان ها می گذاشت. شب گذشته قرار
 بود در هر روز تکرار بشود؟
 صدای مادرش و طاهره خانم اجازه نداد جواب نادیا را
 بدهد، مادرش لباس هم پوشیده بود خوشبختانه.

#افق_های_تاریک

#پست 197

لبخند نشانده روی لبش و رفت کمک : ممنون ...
 و آهسته تر پرسید: ماما اذیت نکرد که؟

. نه . فقط موقع حمام رفتن عجله داشتن ، می گفتن مهمون میاد ، خواهر محمد علی تو راهه.

عمه ماه افروز خیلی وقت بود نیامده بود. پیر و زمین گیر شده بود ، شوهرش اهوازی بود و سالها قبل از ایران رفتند اربیل عراق و همانجا ماندگار شدند، آخرین باری که آمده بود چهار سال پیش بود و چند ماه پیش تلفنی صحبت کرده بودند با هم . فاصله و جدایی آدمها را از یاد هم غافل و خاطره ها را پاک می کردند و نسبت ها کمرنگ و کمرنگ تر می شدند، تا جایی که نسل های بعد شناختی از هم نداشتند و با هم غریبه بودند، دلش برای عمه اش تنگ شد، اما میان سکوت های طولانی مادرش همین خاطره های دور و دراز حکم طلا داشتند.

مهمان ها به احترام مادرش ایستاده بودند : چرا زحمت کشیدید راحت باشید.

مهمان هایی که برای مادرش بیگانه ای بیش نبودند: مامان بین نادیا و نازی جون دوباره اومدن دیدنت، دختر گلش رو هم آورده نادیا جون، میشا خانم .

مادرش چسبیده بود به دستش و جدا نمی شد و عکس
 العملی در مقابل محبت کلام و نگاه مهمان ها نشان نمی
 داد. در دلش دعا می کرد زهراسادات جلوی مهمانها
 غافلگیرش نکند. زهراساداتی که این روزها زود از همه چیز
 و همه کس خسته می شد و بی قراری اش بیشتر، ازتنها
 بودن می ترسید اما از جمع هم گریزان بود .

اخم های مادرش در هم گره شد و دستش را محکم تر
 گرفت: ب... بر... بری ...

.بریم ؟ آره من حواسم نیست باید موهات رو خشک کنم،
 ببافم.

طاهره خانم جلو آمد: من به مامان می رسم پوپک جون
 شما پیش مهمونها باش.

دستی که اسیر دست مادرش بود محکمتر فشرده شد ، با
 تعجب به حال مادرش نگاه کرد ، سر بالا انداخت و نگاهش
 را دوخت به نادیا وبقیه: از.... از این... اینجا...برید...

لبش را گزید ، سرخم کرد جلوی صورت مادرش : مامان؟
 نی...نی ... نیا ...

برگشت سمت مهمان های ناخوانده ، دیشب کجا و امروز کجا؟ سیادت از خواهرهایش خوش شانس تر بود: ببخشید. مامان موهاش و خشک کنه خدمت می رسیم . نادیا ناراحت زمزمه کرد: اگر ناراحته و بودن ما اذیتش می کنه می تونیم بریم.

مادرش را سپرد به خانم اصلانی و رفت سمت نادیا و دستش را گرفت : نه عزیزم ربطی به حضور شما نداره . شما بنشینید، منم الان میام..

برگشت و به عقب نگاه کرد ،مادرش رفته بود به اتاق، فوری رفت آشپزخانه و لیوان ها را پرکرد ، قالب یخ انداخت داخل لیوان و نی گذاشت و برای پذیرایی آورد . بقیه هم حالش را می دانستند بدون تعارف برداشتند .سینی را گذاشت روی اپن: تا گلویی تازه کنید منم برمی گردم . ببخشید، شرمنده .

. ما بی وقت اومدیم ، تو ببخش ، هنوز نتونستی لباست رو هم عوض کنی.

لبخندی از سر ناچاری به روی نازی زد و رفت به اتاق مادرش ، با خانم اصلانی درگیر بود و اجازه نمی داد موهایش را خشک کند .دکتر توصیه کرده بود به خاطر پایین آمدن ایمنی بدن و ضعیف شدن سیستم دفاعی مراقب سرما خوردن مادرش باشند حتی در فصل گرما ،زهرا سادات از صدای سشوار می ترسید.

#افق_های_تاریک

#پست198

.بسیاریدش به من ، شما هم لباس تون رو عوض کنید ، خیس شدید.

خانم اصلانی بیرون رفت، روبه روی مادرش زانو زد: اجازه بده موهات رو خشک کنم .سرما می خوری مامان جون، دکتر دوست داری ؟

.چش چشم..... چش ... چشمش ... دن دبا..
دنبال...

مادرش اصرار داشت حرفی بزند، اولین بار بود متوجه حرفهایش ، اشاره هایش نمی شد، انگار حرف تازه ای بود...

. چشم کی دنبال چی ???

. آ ... آ ... آ ... آ ... آرامش ...

دست مادرش به اشاره سمت بیرون از اتاق بود، منظورش این بود چشم یکی از مهمانها دنبال آرامش آنهاست . شک و تردید و توهم توطئه از نشانه های بارز مریضی مادرش بودند. کلید روشن شدن سشوار را زد و مادرش ترسیده عقب کشید ، ناچار خاموشش کرد و حوله سرش را برداشت: با حوله خشک می کنم.

حوله را آرام آرام روی موهای زهرا سادات کشید: مامان مهمون های تازه مون شما رو دوست دارن ، بد نیستن ، دلشون واسه ات تنگ شده دوباره اومدن اینجا. با هم بریم بیرون پیش اونها خب؟ دخترهای اشرف خانم هستن، دوست قدیمی، همسایه ، گفته بودی برام مثل دو تا خواهر بودین با هم . خودش نیست ، دخترها اومدن بعد از چند سال ..

.ن ... نه .. نم....نمی ...

دستش را بالا برد و تسلیم شد: باشه، باشه ، نخواه ، نیا ،
هر طور راحتی ..

.ب... بره ...

با تعجب از صدای بلند مادرش به در اتاق نگاه کرد ، اصرار
داشت مهمانها بروند و آنجا نباشند.خانم اصلانی با عجله
آمد با دست پر : قبل از اومدن شما بابونه دم دادم برای
مامان ، امروز با هم کیک هم پختیم، من حواسم هست
شما به مهمونها برسید . وقت استراحت مامان هم هست
،شاید چشم رو هم بذارن چند دقیقه.

دست کشید به موها هنوز هم نم داشتند اما چاره نبود.
باید می رفت پیش مهمانها.

.خودم خشک می کنم . می بافم . شما نگران نباش .

پیشانی مادرش را بوسید ، دست روی دست خانم اصلانی
گذاشت و از اتاق بیرون آمد . مهمان ها ساکت در حال
نوشیدن شربت بودند.

.ببخشید ، تنها موندید.

. نزن این حرف و گل دختر. خودت هم برو لباست رو
عوض کن .

درست نبود بیشتر از این تنهایشان بگذارد ، همانجا
مانتویش را بیرون آورد و به چوب لباسی زد، کلیپس روسری
اش را باز کرد و روسری از سر کشید ، موهایش را با گیره
چوبی جمع کرده بود ، موهای سیاه و بلندش را . رفت
آشپزخانه چای ساز را روشن کرد و سبد میوه های شسته
شده را گذاشت بیرون از یخچال.

نادیا بلند شد و کنار این ایستاد: بیا دختر ، از وقتی اومدیم
یک دقیقه روی پا بند نبودی، تعارف نداریم ، پذیرایی نمی
خواد بیا بشین.

. الان میام کاری نمی کنم.

به سختی لبخندش را از نگاه نادیا گرفت ، هر وقت به
صورت او نگاه می کرد یاد برادرش می افتاد ، شباهت های
زیادی با هم داشتند.

#افق_های_تاریک

#پست 199

میوه گذاشت روی میز و برش های کیک را داخل ظرف پایه دار مخصوص چید و همراه استکانهای آماده برای چای گذاشت روی اپن و به لبخند بقیه جواب می داد ، از صبح از مسعود خبری نبود اما سه جفت چشم از همان جنس و رنگ زل زل نگاهش می کردند و دلش را آشوب . محسن هم همراه و همزیانش نشده بود . شروع یک احساس را ساده می دید . مرد بود دیگر از یکی مثل خودش حمایت می کرد . محسن گفته بود گذشته و مریضی مادرت را بگذار کنار و از نگاه خودت ، از نگاه یک پوپکِ رها و آزاد از قید و بند به موضوع نگاه کن بعد تصمیم بگیر . اما هر چه فکر می کرد نمی دانست چرا نمی تواند دل به دل مسعود بدهد ، وگرنه قشنگی ها زیاد بودند ، مگر مورد توجه بودن بد بود؟

روی مبل نشست ، و به نفسِ راحت کشیدن نادیا همه خندیدند . حواسش به اتاق بود هیچ صدایی نمی آمد ، زهراسادات خوابش برده بود .

به مهرداد گفتم همسایه های قدیمی رو پیدا کردیم ، یعنی در واقع اونها ما رو پیدا کردن خیلی خوشحال شد، به خاطر کارش خیلی وقت آزاد نداره گفت اولین فرصت سر می زنه به اینجا.

نگاهش رفت سمت نازیانو : قدم شون روی چشم .
 . عکسش رو واسه پریناز فرستادم، عکس خودش و بچه اش رو. چقدر ذوق زده شد. پریناز هم داره میاد اینجا .
 تعجب نکرد ، اگر پریناز امروز هم خودش را به نادیا و نازیانو نمی رساند جای تعجب داشت. آمدن پریناز خوب بود سنگینی بار تنهایی را از دوشش برمی داشت.
 . ببخش دیگه بی خبر از میزبان واسه خودمون دور همی گذاشتیم .

اخم کرد به روی نادیا: اختیار داری . دیدن شما خوشحالمون می کنه ، شک نداشته باشین. پریناز هم حداقل روزی یک بار سر می زنه اینجا.
 . برو به مامان سر بزن ، حواست اونجاست.

بلند شد و برای همه بشقاب گذاشت : طاهره جون هست ، مشکلی نیست . بفرمایید . برای خودش هم میوه گذاشت تا مهمان ها تعارف نکنند .

. پوپک جون در مورد مسئله میشا با هم صحبت کرده بودیم اما خواستم حضوری حرف بزنیم . می دونی میشا کنکور داره ، می خواستم اگر امکانش رو داشته باشی واسه اش کلاس خصوصی بذاری ، زبان و ادبیات فارسی .

میشا خودش لبخند زد: عقبم باید خودم رو برسونم به بقیه . کلاس خصوصی هم می رم منتها به دلم نمی شینه . . علاقه نداری شاید میشا جون . اشتباه نکنم گفتم رشته ات ریاضی فیزیکه .

میشا کمی خجل خندید و نگاه از مادرش دزدید: اون رشته رو به خاطر مامانم رفتم ، وگرنه خودم انسانی رو بیشتر دوست داشتم . حتی فنی حرفه ای رو ولی به خاطر طرز فکر بقیه پا رو دلم گذاشتم .

. پوپک جون اگر نمره هاش رو می دیدی ، اولویت اولش ریاضی فیزیک بود من فکر کردم استعدادش حروم می شه ،

همون موقع یه چیزهایی گفت ولی من و ارسطو بها ندادیم.
خودش به فکر افتاده ، تصمیمش رو گرفته و تغییر رشته
داده ، غافلگیر کرده من و باباش رو ، مگه کاری از دست ما
بر میاد جز حمایت کردنش؟ مهم اینه موفق باشه و راضی
چه فرقی داره علوم انسانی یا ریاضی فیزیک .

رو کرد به میثا : ادبیات فارسی هم جز درسهای مهم
هست برای تغییر رشته.

میثا خجل لبخند زد: تلاش خودم رو کردم برای فهمیدنش
، نشده هنوز . می شه قبول کنید؟

#افق_های_تاریک

#پست200

یاد حرف مسعود افتاد گفته بود در رودروایی هیچ کاری
انجام نده، اما از نگاه پر از تمنای میثا هم نمی شد به
راحتی گذشت .

. خوشحال می شم اگر کمکی از دستم بر بیاد میشا چون اما
جدا از شرایط کاری ، شرایط زندگی هم هست . یه خورده
هماهنگ شدن با هم شاید سخت باشه.

. شما قبول کنید ، من نصف شب هم که باشه میام
سرکلاس.

. شاید درس دادن منم آش دهن سوزی نباشه، از همین
الان بگم .

میشا ذوقش را با دست بهم کوبیدن و سفت روی مبل
نشستن نشان داد. می فهمید اگر خجالت نمی کشید بلند
می شد و بغلش می کرد : ممنونم.

تلاشش را برای خوشحالی دخترک انجام می داد ، از همان
اول هم مشخص بود سیادت ها آمده بودند که بمانند، هر
کدام به قسمی و به شکلی.

صدای زنگ آیفون و پیام گوشی اش همزمان شد. گوشی را
برداشت و رفت سمت آیفون، پیام از مسعود بود و پریناز
پشت در : مگه کلید نداری پری ؟

. با عجله اومدم یادم رفت ، کلیدم رو آموزشگاه جا گذاشتم

. خوش اومدی .

در حیاط را باز کرد اما به پیام اهمیتی نداد و گوشی را در دستش فشرد. یک بیت شعر بود از حافظ اولش را خواند و بیت کامل در ذهنش تکرار شد.

« چو عاشق می شدم گفتم ببردم گوهر مقصود»

و مصرع بعدی را خودش زمزمه کرد: « ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد»

انصاف نبود، مگر در چند میدان می توانست بجنگد، جنگ با خودش، با زندگی، با مریضی مادر که جنبه های تازه ای از خودش رو می کرد و در نهایت رزم با احساسش، از پا افتادن چقدر ساده بود. تسلیم شدن بهترین چاره بود، پرچم سفید دستش می گرفت و دورتادور میدان زندگی می دوید تا همه بفهمند بریده و خسته شده. زانو می زد و اجازه می داد نیزه های اتفاق های خوشایند و ناخوشایند روی سر و بدنش فرود بیایند ، منتظر دستی که بیاید و نجاتش بدهد.

خنده نشانده روی لب و برگشت سمت مهمانها : پریناز هم اومد.

در ورودی را باز کرد ، پریناز و آرتمیس خندان و خوشحال از پله ها بالا می آمدند، اگر مادرش اجازه می داد باز هم می رفتند طبقه پایین، زهرا سادات میان زمین و آسمان بودن را بیشتر می پسندید، حال این روزهای زندگی. همانجا زانو زد و آرتمیس را بغل کرد و بوسیدش. مامان چگونه؟

خسته زمزمه کرد : خوابه فکر کنم. با طاهره خانم تنهاست.

چی شده ؟

سر بالا انداخت و گونه پریناز را بوسید: مهمونها منتظر تو هستن.

کنار کشید تا پریناز هم بقیه را ببیند ، دست پریناز روی قلبش بود و صورتش شکفته از لبخند و چشم هایش برق افتاده بود. آرتمیس را گذاشت کنار پریناز ، مهمانها هم مراعات می کردند و هیجانان خودشان را آهسته و با زبان

بدن نشان می دادند، با بغل های تنگ و بوسه های مداوم

سری به اتاق مادرش زد، زهراسادات خواب بود ، خانم
اصلا نی هم خسته در حال چرت زدن. هر کسی به شکلی با
زندگی نبرد می کرد. تا حالا کسی زندگی را شکست داده بود؟
دلش یک هوای بارانی و حیاط خانه را می خواست که زیر
باران دراز بکشد. سهراب چه خوب می دانست از حال
آدمها

« فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد

دوست را، زیر باران باید دید

عشق را، زیر باران باید جست

زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است.»

#افق_های_تاریک

#پست 201

روی تخت حیاط دراز کشیده بود ، باران نمی بارید و آسمان سیاه شب پر از ستاره بود . در ورودی را باز گذاشته بود و آمده بود حیاط تا چند دقیقه برای خودش باشد، فقط چند دقیقه کوتاه. پریناز اصرار داشت امشب را خانه آنها باشند اما زهراسادات از اتاقش بیرون نیامده بود. مادرش به مهمانها هم فرصت دیدار بیشتر نداده بود . همچنان اعتقاد داشت چشم یکی از آنها به دنبال آرامش خانه شان هست و حسادت می کنند.

بلند شد نشست ، شاید حرفهای مادرش یک اشاره بود ، ممکن بود منظور مادرش به اشرف خانم یا آقا صادق باشد ؟!

چشم و هم چشمی ، رقابت ، حسادت اگر عمیق و ریشه دار !! دلیل هر تصمیمی می توانستند باشند.

نگاهی به بالا، به بازی در انداخت و بلند شد. کنار مادرش هم می توانست به همه چیز فکر کند. پایش روی جسم نرمی

نشست و ترسیده و چندیش آور عقب کشید و نگاه کرد ،
هر چه بود غریبه بود در حیاط .

لبش را گزید و پایش را جمع کرد ، حتماً باید می نشست ،
قورباغه بود به چه بزرگی ولی از کجا آمده بود؟ سالها بود
قورباغه ندیده بود. سبز و درشت با چند خال و خط
سفید.

. فقط تو رو کم دارم من، خوش اومدی .

خودش را کشید سمت دیگر تخت و با احتیاط و ترس از
پریدن قورباغه پایین رفت، یک چشمش به دمپایی ، یک
چشمش به قورباغه ، دمپایی اش را از جلوی پای قورباغه
کنار کشید و دنبال چیزی برای راندن مهمان ناخوانده و
دوست نداشتنی حیاط را کاوید. چیزی نبود، باید قید
جاروی حیاط را می زد ، البته کوچک شده بود و دور
انداختنی .

پایش را در دمپایی جمع کرد. دلش نمی خواست با پایی که
قورباغه را لمس کرده راه برود اما چاره نبود . قبل از گم
شدن و مخفی شدنش باید از حیاط بیرونش می کرد .
محسن چند شب پیش در مورد پرورشِ پر سود قورباغه و

صادرات گفته بود ، خودش با خنده تعریف می کرد اما حال بقیه را بهم زده بود با تعریف و تمجیدهایش . مردم به خوردن چه چیزهایی که رو نیاورده بودند . عق زد و جارو را محکم تر زد به بدن قورباغه : برو دیگه .

کیش می گفت ، هیش می گفت ؟ زبان شان را بلند نبود .

قورباغه پرید ، جیغ خفه ای کشید و از سر راهش کنار رفت ، هدایش هم که می کرد بیراه می رفت ، هرکجا دلش می خواست می پرید اهل ترسیدن هم نبود. جارو را دوباره زد به بدن مهمانش تا راهش را سمت درحیاط کج کند: از این طرف برو. از این طرف . آفرین .

و بالاخره موفق شد. تا جلوی درحیاط آوردش و فوری در را باز کرد و زیر لب غرزد : گم شو بیرون.

هنوز هم از تصور لمس و تماس پایش با قورباغه دلش ریش ریش می شد .

. اشکان بیا جاسپر رو پیدا کردم . سلام خاله پوپک .

با تعجب به پوریا برادرزاده ایزدپناه نگاه کرد، قورباغه اسم و رسم دار بود ، جاسپر.

. سلام .

اشکان نوه ماهتاب خانم بود . او هم سر رسید جعبه به دست ، حتماً خانه جاسپر بود. همستر و سگ و گربه یک چیزی، حتی سوسمار ، اما قورباغه؟؟

دست روی سرش کشید ، هنوز شاخی سبز نشده بود. یک جواب سلام برای هر دو کافی بود .

اشکان خوشحال بود ، معلوم بود گریه کرده ، مژه هایش هنوز خیس بودند:خدا رو شکر پیدا شد وگرنه به بابام چی می گفتم؟

اگر چند دقیقه دیگر اینجا می ایستاد حالش بد می شد، یادش به کف پا و دمپایی کثیف شده افتاد و یک قدم عقب رفت .

. ممنون خاله پوپک ، ببخشید نفهمیدم کی اومد حیاط شما. خیلی دنبالش گشتم ، نخواستم زنگ خونه تون رو بزنم .

. اشکالی نداشت عزیزم ، زنگ می زدی . من خیلی قورباغه دوست ندارم ، خودت می آوردیش بیرون از حیاط. جاسپر خیلی لجبازه ، اسمش رو درست گفتم دیگه؟

#افق_های_تاریک

#پست 202

پوریا و اشکان خندیدند و اشکان جواب داد : آره جاسپر ، مامانم هم می ترسه . آوردم عمه بهار رو بترسونم فرار کرد. نگاه پر از غیظی به جعبه انداخت و بچه ها شب بخیر گفتند و خندان رفتند .

نگاهی به جاروی دستش انداخت ، نگاهی به لباس هایش ، تونیک بهاره و خنکی پوشیده بود که بلندی اش تا روی زانو بود و شلوار گت سند بادی ، هر دو گلدار . کوچه را پایید و جارو را انداخت داخل سطل فلزی . اگر حال مادرش اجازه می داد می رفت حمام ، شستن پا به تنهایی راضی اش نمی کرد.

در حیاط را نیمه بست و صدایی مانع شد : سلام .

نفس عمیق کشید ، در بسته نشده باز شد .
 مسعود سیادت بود ، نگاهش از دست های او بالاتر نرفت
 ، یک گلدان بزرگ یاس رازقی را بغل گرفته بود .
 . اجازه هست ؟

چاره نبود ، اجازه نمی داد چکار می کرد ، کمرش را می گرفت
 و از خانه می انداختش بیرون و در حیاط را می بست ؟
 خسته از تنگنا و منگنه کنار کشید : خواهش می کنم
 بفرمایید .

. زیاد مزاحمت نمی شم ، یه گل فروش هست کنار خیابون
 بساط می کنه کمی بالاتر از محل کارم ، گل ها رو که دیدم یاد
 تو افتادم ، یاد اینجا . البته اگر قبولش کنی .

اگر فقط یک گلدان یاس رازقی بود ، جای بحث و شبهه
 نبود . مسئله این بود !! فقط یک گلدان یاس رازقی نبود .

سرش را بالا نمی گرفت : ممنون . زحمت شده براتون .
 . فکر کنم اینجا جاش مناسب باشه ، من که سردر نمیارم ،
 گل فروش گفت باید جای پر نور اما خنک باشه ، نور
 مستقیم خرابش می کنه .

منظور سیادت به کنار ساقه های قوی و محکم درخت انگور بود. اینجا هم نور بود هم سایه و خنک. سر تکان داد به تأیید: قبلاً داشتم ولی خراب شد.

. پس تجربه داری واسه مراقبت کردن ازش .

در حیاط باز مانده بود ، تعارفش کرد به داخل شدن ، یا نشستن روی تخت های حیاط : بفرمایید آقای سیادت.

. باید برم . فردا صبح زود می رم مأموریت. اومدم که...

همچنان مصر بود به زمین ، به هر کجا نگاه کند الا صورت سیادت ، اما نگاه سیادت روی صورتش وزن داشت.

. اومدم که امروز بدون دیدنت نگذره .

کلافه شد و لب بهم فشرد و دست مشت کرد. لازم بود جوابش را دوباره تکرار کند؟

. دارم می رم تایباد، یه محموله طلا و پلاتین هست که باید

همراهی ش کنیم تا اینجا تا به دست اونی که باید برسه و

بعد وارد عمل بشیم برای دستگیری. ردشون رو زدن

مقصدشون همین نزدیکی هاست بی خبر اسکورتشون می

کنیم، با هنگ مرزی تایباد و پلیس بیرجند و کرمان کار

مشارکتی انجام می دیم، ما به عنوان منطقه میزبان باید از اول مسیر باشیم تا بدونیم با کی طرف هستیم.
 ترسیده سرش را بالا گرفت. تعقیب و گریز و درگیری با قاچاقچیان و اشرار، راه و مسیر هم که طولانی . احتمال هر خطری وجود داشت.

. چند روز نیستم از دستم در امانی ،حتی ممکنه فرصت نکنم پیام بفرستم و تو نخونی.

آب دهانش را قورت داد: من راضی نیستم خدایی نکرده مشکلی برای شما پیش بیاد. سلامت باشید همیشه. شما پرسیدید، جوابش مثبت بود یا منفی، منم جوابم رو گفتم. قرار نیست منی سر هم داشته باشیم.

#افق_های_تاریک

#پست203

.کاش جای من بودی ! کاش می شد هر چی تو وجودم می گذره رو بهت نشون بدم. اگر می دونستم گفتن با از دست دادن تو برابر می شه هیچ وقت نمی گفتم. لااقل

همصحبتم می موندی. من کلاً اشتباه کردم پوپک برای
 شکل گفتنش ، زمانش ، حق داری جدی نگیری حرفهام رو
 ، شاید اگر رودر رو گفته بودم تأثیر بیشتری می گذاشت.
 نفهمیدم امروزم چطورگذشت.

خودش هم نفهمیده بود اما با یک احساس متفاوت : چکار
 کنم مدیون شما نباشم؟

.کی از دین و مدیون بودن حرف زد ؟

. شما خودتون هم اجازه نمی دید تموم بشه.

. مسلمه ، چون نمی خوام تموم بشه ، ولی تو من رو از
 درت می رونی.

نیشخند زد و با چشمهای گرد شده، جدی حرفش را زد: چه
 کنم مثل شما نمی تونم خیلی زود با احساسم کنار بیام!
 حتماً باید بگم بله تا شما راضی بشی؟ خودخواهی نیست؟
 چرا فکر می کنید من گم شدم و فقط شما می تونید من رو
 پیدا کنید؟ چرا قبول نمی کنید تا فکر خودتون هم آزاد بشه

مسعود اخم کرد اما روی لبش لبخند بود، می شد گفت
چهره اش یک حالت عصبی داشت، غم و ناراحتی که نمی
خواست نشانش بدهد: اتفاقاً برعکس، من گم شده بودم
با تو پیدا کردم خودم رو. اولین قدم رو اولین بار تو گذاشتی
تو خونه دل من. می فهمی؟ من چهل و یک ساله پوپک،
می فهمی چقدر ارزشمندی برای من؟ در جایی روزی که
درش موقع باز و بسته شدن قیژ قیژ می کرد، بی عبور بود
یعنی. قبل تویی وجود نداشته، بعد تو هم نداره، من تا این
حد از خودم مطمئنم.

آشفته از حال خودش و تأثیر حرفهایی که می شنید پرسید:
خب الان تکلیف من چیه؟

. بیشتر فکر کن، فرصت بده.

خیره شد در چشמהای مسعود: زورکی؟ مگه آدم به هر چی
می خواد می رسه آقا مسعود؟ آدم باید راه کنار اومدن با
سرنوشت رو هم بلد باشه.

. اوف. چقدر یکدنده و لجبازی، کله شقی. من ترس تو رو می
فهمم، خیلی هم خوب می فهمم. پوپک؟ پوپک؟؟ پوپک
؟؟؟ من نه اشرفم نه صادق، من مسعودم. یکی که باور کن

تا الان نمی دونسته کیه. امتحان کنیم شاید جواب گرفتیم
هان؟ من مثل همون قورباغه ام ، می خوام بیرونم کنی اما
راه خودم رو می رم.

تخس شد و سر کج کرد و چشم و ابرو آمد : دیدید که !!
بیرونش کردم .

. جناب جاسپر رو؟؟

جلوی خنده ای که می آمد تا روی لبش بنشیند را گرفت.

. چند دقیقه پشت در با خودم درگیر بودم ، می خواستم
برگردم ، صدات رو شنیدم و بعد هم در باز شد، حضور
جاسپر رو به فال نیک گرفتم. وگرنه گلهای یاس رازقی تو
خونه من می خشکند .

. سفرتون بی خطر باشه ، به سلامتی برگردید با موفقیت.

. اون که ممنون . منظورم اینه تنها می موندن، اینقدر خالی ام

من!! هر وقت می رفتم مأموریت عین خیالم نبود چقدر
طول می کشه ، چی می شه . اما امشب حسم بهم گفت پیام
و از تو خداحافظی کنم. دلتنگی رو بارها تجربه کردم ، اما
دلم برای تو یک جور دیگه تنگ می شه. خودخواهی از

نظر تو ،اما دلم می خواد تو هم نگران من باشی .چی برات
سؤاله بهم بگو بلکه جواب داشته باشم براش. خود دوست
داشتن، شکش؟

نگاهش تا بالا رفت، در ورودی را باز گذاشته بود تا
حواسش به مادرش هم باشد ، آمده بود زود برگردد و گیر
افتاده بود. نگاهش برگشت سمت مسعود : چرایی دوست
داشتن. مگه می شه با چند بار دیدن یک نفر عاشق شد،
شاعر شد؟

#افق_های_تاریک

#پست204

.حتماً می شه که شده!! برای رسیدن به جواب سؤالت باید
خودت رو بشناسی ،باید خودت رو از نگاه من ببینی. من رو
کم می بینی برای دوست داشتنت ، یا خودت رو برای
دوست داشتن؟

. شما همه جانبه ، با تمام قوا حمله می کنی در حالی که من آماده نیستم، نه برای جنگیدن ، نه دفاع ، نه تسلیم شدن. هاج و واج موندم، میون موج سنگین یک انفجار ایستادم.

. اولین باره دوستت دارم رو شنیدی! خوبه قبل از من کسی جسارتش رو نداشته ، حس نابی هست مگه نه؟ گفتنش برای اولین بار! شنیدنش!! می تونی نگاهت رو عوضی کنی؟

حرفی که سر زبانش بود و تا حالا رودروایی کرده بود برای گفتنش را بالاخره گفت، جنگ اول به از صلح آخر: آقا مسعود من هر چه می دونستم رو به شما گفتم ، قول هم دادم اگر حرف تازه ای بود به هر تلخی و سختی ، از شما پنهونش نکنم. شما همین الان هم به شکلی جزئی از خانواده ما شدید.

گفت و نفس مضطرب و نگرانش را بالاخره بیرون داد ، گفت و نگاه دزدید. کم چیزی نبود متهمش می کرد به نقشه کشیدن و بازی کردن .

.پوپک؟؟؟

پلک هایش را از ناباوری صدای مسعود بست، هنوز هم بود: به من دروغ گفتید، شبی که زعفرانیه بودیم. می شه به کسی که دوستش داری دروغ بگی؟

سیادت حرفی نزد. سر بالا آورد و برای چند ثانیه چشم در چشم شدند. نگاه دزدید: سرِ دلم سنگینی می کرد، باید می گفتم. ببخشید. خودم می دونم ممکنه ناحقی کرده باشم. ممکنه؟

حرفی نزد، خیره شد به گلدان یاس رازقی، به گلهای سفیدش، شکوفه های صورتی و خوش عطرش.

می خواستم به وقتش از جنگی که تو وجودم به راه افتاده بود برات بگم. نگفته زیاد داره اون شب، خودمم هضمش نکردم. تو نگاه من عوض شده بودی و رازگذشته، حرفهای مامانم، شده تا حالا ندونی داری چکار می کنی؟

شده، بارها شده، ولی باور کنین من اول به طرف مقابلم، به طرز فکری که داره فکر می کنم، شما اگر از اول روراست بودین!!

الان شرایط فرق می کرد؟ بهانه دیگه ای نداشتی؟

زمزمه کرد: بهانه؟

از دور اینطور به نظر می رسید؟

همین! مسعود سیادت فکر می کرد با دست پس می زند و با پا پیش می کشد.

فاصله کمتر شد با قدم های سیادت: کارم با تو خیلی سخته. باز هم باید خودم رو به خاطر زود گفتن لعنت کنم، تقصیر از خودمه، حق داری شک کنی. اما پوپک من خیالم از خودم راحت، مسئولیت دوست دارم گفتن رو به گردن گرفتن! انصاف می خواد و وجدان. من قدر نون و نمک رو می دونم، می خواد از سفره شما باشه، یا از نگاهت.

بغض راه گلویش را بسته بود. اگر سیادت ادامه می داد همین جا کف حیاط می نشست و گریه می کرد. ولی چه ایرادی داشت؟ حرفها باید زده می شدند!

. امشب خونه نادیا همه دور هم جمع هستن واسه خوندن وصیت نامه مامان.

نادیا هم گفته بود و به همین خاطر برای شام نمانده بودند.

. به حرف دلم بود نمی رفتم. مجبورم ولی، به عنوان عضوی از خانواده و برادر بزرگتر، من از هرچه مربوط به مامان و بابا و گذشته ست گریزونم خودت بهتر می دونی . تا ندونم چی به چی بوده دلم آرام نمی گیره ، هر دو رو گذاشتم تو لیست انتظار تا قرعه به نام کدوم بیفته. ناچارم امشب کنارشون باشم . گفتم قبل از رفتن می رم پوپک رو می بینم حرف می زنیم ، قدرت تحمل امشب رو پیدا می کنم. بهت نگفتم من مدتی از هر چه خسته و دلزده بشم خودم و اینجا پشت دیوار خونه تون پیدا می کنم . سفر فردا رو بگو ، چند روز دوری!

#افق_های_تاریک

#پست 205

عذاب وجدان بیخ گلویش را گرفته بود، از طرفی قوی هم نداده بود به مسعود سیادت، جوابش را خیلی زود گفته

بود تا تکلیف خودش را بداند..حالا منت چه چیزی را سرش می گذاشت؟ حق نداشت حرف دلش را بزند؟

سرش را بالا گرفت، مشغولیت ذهنی اش را گفته بود، ناراحتش کرده بود اما: اینجا بودندتون، اصرار شما به فکر کردن!! دیکته کردن مدام دوست داشتن، تقصیر شماست اگر من سؤال ذهنم رو پرسیدم و فکرم رو گفتم. من امروز صبح به شما چی گفتم؟ گفتم به خاطر شرایط خودم نمی تونم به پیشنهاد شما فکر کنم. اصل همینه، باقی فرعیاته، و به قول شما بهانه.

. نمی دونم چی بگم. تو هم حق داری، منم بودم شک می کردم. به خودم حق دادم ازت گله کنم. محق بودنم از همون حسی که بهت دارم سرچشمه می گیره. باکی نیست پوپک خانم، حرف آخر رو خودت باید بزنی! وقتی نمی خوای من چه کنم؟ جز مدارا کاری از دستم برنمیاد. خیلی هم از قورباغه خوش شانس تر نبودم من. شبت بخیر.

مسعود راهش را گرفت سمت در حیات، برایش یاس رازقی آورده بود؛ ترانه می فرستاد ملقبش کرده بود به آبی کمیاب، از موج خون فشان دریای عشق برایش تکست می فرستاد

همه از نظرش تعریفی از دوست داشتن بودند، می توانستند اعجاز کنند و کاری که دل تلنگر بخورد و دل بستگی جوانه بزند. دور از انتظار نبود اگر مادرش در هاله ای از بود و نبود گرفتار نیامده بود. چطور می توانست به غم این روزها لبخند بزند؟ هر چقدر هم که « زندگی ترکیب شادی با غم باشد»

در حیاط بسته شد و با هم خدا حافظی هم نکردند، بدنش را انگار لای پتو پیچیده و با چوب زده بودنش، خرد و خمیر و ناستوار.

روی تخت نشست و به در بسته خیره شد، صدای حرکت ماشین آمد و از در بسته نگاهش رفت سمت گلدان هدیه : چند تا مهمون ناخونده و پردردسر داشتم من امشب . تو هم به دلنگرانی های من اضافه شدی. بلند شد و رفت کنار گل نشست، برگش را نوازش کرد: من نمی خوام دلی از من بشکنه، کاش می دونستم از زندگی چی می خوام. بیچاره نه، بدون چاره ام من .

مسعود از تنهایی، از خالی بودن خانه گفته بود از خشک شدن گل : می خواد هر طور شده من و به زندگی دعوت

کنه، از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون بدم نمیاد عاشق شدن رو منم بشناسم. دردش رو، وصلش رو. یک جوری که هیچ وقت از خاطرم نره، مگه مامانم نیست؟ مغز همه زندگی رو فراموش کرده اما بابام هنوز هم واسه اش تازه ست، زنده ست. منم تنهایی رو می شناسم، دلتنگی رو، نگرانی رو، حق هم داره آدم می تونه یکی رو خاص برای خودش داشته باشه، یکی که با همه فرق داره. دل منم گرفته، امشب بیشتر از همیشه از خودم دورم. می گی چه کار کنم یاس رازقی؟

چند ثانیه منتظر ماند و بعد خندید: تو هم حرفی نداری؟ دیوونه شدم نه؟ چکار می شه کرد جز منتظر موندن؟ منم با گذر روزهای زندگی مدارا می کنم یاس رازقی، تا هر اتفاقی به وقتش بیفته، تا کسی بیاد که بتونم خودم رو بهش بسپرم و از هیچ پیشآمدی نترسم، نمی دونم روزی که من از خودم نترسم میاد یا نه؟ روزی که فقط زندگی کنم! فقط زندگی

...

#افق_های_تاریک

#پست 192

طبقه بالای فروشگاه نشسته بود و به مدارا کردن محسن با مشتری های خارجی زل زده بود . محسن در جریان همه چیز بود . قصه و شکل آشنایی با مسعود سیادت را می دانست . یک نفر از خانواده باید که شریک دانسته هایش از گذشته می شد و از محسن رازنگه دارتر و صبورتر کسی نبود.

تکیه زد به مبل و پا روی پا انداخت . رنگارنگی فروشگاه تندیس همیشه چشمش را نوازش می داد ، هرگوشه را نگاه می کردی رنگ و نقش می دیدی و ذوق و هنر . هنر از همه جا جمع شده بود اینجا از میناکاری اصفهان ، خاتم کاری شیراز، ترمه دوزی یزد، مس و چارق دوزی زنجان، صنایع

چرم همدان، فرش تبریز و ورنی بافی اهر و ... تا چشم کار می کرد زیبایی بود .

بعد از مدرسه آمده بود اینجا تا با محسن در مورد پیشنهاد مسعود سیادت حرف بزند. نمی توانست حرفهای گفته و شنیده را در دلش نگه دارد و خودخوری کند ، جواب رد داده بود درست اما دلش از یک جاهایی هم به درد آمده بود ، اینجا بود تا محسن هم بگوید کار درست را کرده تا آرامش به فکر و خیالش برگردد.

محسن با لبخند از مشتری جدا و با نگاهی به بالا و بلند کردن دستش به نشانه یک دقیقه دیگر منتظر باش از تیررس نگاهش دور و در شلوغی فروشگاه گم شد .

بلند شد و گشتی در اتاق زد، دستی به گلیم ابریشمی آویخته شده از دیوار کشید، هرچقدر فروشگاه شلوغ بود اتاق ساده بود و سادگی داشت و تزئینات کم . مهمانهای محسن هر چه را که باید در فروشگاه می دیدند. روی دیوار چند تا لوح تقدیر از همایش ها و جشنواره های مختلف بومی و بین المللی هم بود . محسن از هنرهای سنتی فراموش شده حمایت می کرد و به آنها جان دوباره می بخشید.

در اتاق باز بود و محسن خندان وارد شد: ببخش، کارم طول کشید .

. خواهش می کنم من بی موقع اومدم . باید از قبل هماهنگ می کردم.

. بیا بشین. نیازی به هماهنگی نیست خودت هم می دونی، کافیه وقتم مال خودم باشه در خدمتم .

. سلامت باشی. شانس آوردم فروشگاه بودی، نرفتی هتل یا شرکت . راهم دور می شد.

. نیازی نبود بیای، زنگ می زدی خودم می اومدم ، خیر باشه ، دلم به شور افتاد.

. می گم برات. جای نگرانی نیست خیالت راحت باشه.

. اگر تو می گی که ، باشه . ناهار هم چند دقیقه دیگه می رسه.

لب بهم فشرد و اعتراض کرد: لازم نبود. من باید برم خونه. فقط خواستم چند دقیقه با هم صحبت کنیم.

. نمک گیر نمی شی، نگران خونه هم نباش ، مشکلی باشه خدای نکرده خانم اصلانی تماس می گیره.

محسن تا مبل همراهی اش کرد: بفرما.
 . ممنون .

روی مبل دو نفره نشست و محسن هم کنارش: چی شده؟
 نفس تازه کرد: هر چه زودتر برسیم به اصل مطلب ،
 وقت رو هم نگیرم ، در دسر این روزهای من.

ابروهای محسن بالا پرید: مسعود سیادت؟

بعد بلند خندید: دیشب یک جوری نگاهش می کردم
 حساب کار دستش بیادا . فهمیدم حاج و واج رفتار من
 مونده ، حرفی نزد

لبخند زد، شیطنت های محسن را زیاد دیده بود، با
 خودش فکر کرد اگر بخت پریناز به ایزدپناه گره خورده بود
 ، با او هم می توانست اینقدر راحت باشد ، مثل یک برادر؟
 . حرف که زیاد زد ، از تو ولی چیزی نگفت.

. چی گفته باز؟ اجازه بدی خودم باهاش صحبت می کنم،
 مردونه . باید بفهمه مامان چه وضعیتی داره و نمی تونه
 درباره گذشته بهش کمکی بکنه.

منظور محسن را متوجه شد: آزاری نداره ، من و مامان رو اذیت نمی کنه، به وضعیت مامان واقفه توقعی نداره ،دیشب تماس گرفت بعد از رفتن شما، یعنی اول پیام داد بابت غذا تشکر کرد، حال مامان رو پرسید بعد نمی دونم چی شد زد به یه جاده دیگه و حرف دلش رو وسط کشید. محسن جدی شد: چه حرف دلی؟

#افق_های_تاریک

#پست 193

سرتکان داد در جواب نگاه موشکاف محسن: حدسش سخت نیست، دوست داشتن!!

چشم های محسن گرد شد و بعد ناباور خندید: بابا این دیگه کیه ! ببینم برات گل سرخ هم آورده بود، شکلات قلبی ، بادکنک ، گیتار نزد برات ؟

در جواب شیطنت محسن لبخند زد، نگفت برایش یک ترانه فوق عاشقانه فرستاده : نه. یه کم جدی باشی بد نیست.

خنده محسن جمع شد : بفرما جدی شدم . حرف حسابش چی بود؟

. حرف دل، از خواسته خودش گفت و بعد گفت به خودم برای فهمیدن و قبول کردن احساسش زمان بدم، به اون هم فرصت بدم برای تلاش کردن.

. الان اومدی از من مشورت بگیری؟

سر بالا انداخت: صبح جوابش رو بهش گفتم . گفتم نه! اومدم اینجا تا در موردش با تو حرف بزنم در جریان گذشته هستی. اگر با یکی حرف نزنم خودم خودم می خورم .، فقط تو رو داشتم.

. شک افتاده به دلت؟ ظاهراً با خودت یک دل نیستی، تمومش نکردی و ذهنت درگیره هنوز.

مردد شده بود یا خوره عذاب وجدان افتاده بود به جانش؟ حال و هوای اراده اش شبیه هوای بهار شده بود ، دائماً در حال تغییر، می دانست و نمی دانست چکار می خواهد بکند. سیادت با حرف ها و کارهایش فکرش را مشغول کرده بود . مطمئن نبود، اما نمی خواست به زبان بیاورد و بزک

دست محسن بدهد، شاید همان گوشه محتاج وجودش
سوسه می آمد برای وسوسه کردنش، پشیمان شد از آمدن،
وقتی خلاف ادعایش نمی توانست با محسن هم روراست
باشد، از خودش خجالت می کشید: معلومه که نه. من اصلاً
به دوست داشتن یکی فکر نمی کنم. می خواد سیادت باشه
یا هر کس دیگه.

. بین من و پوپک!

کمی خجل خیره شد به صورت محسن، احتمالاً محسن هم
باورش نمی کرد: جانم؟
. نمی تونی باورش کنی مگه نه؟ بهش شک داری، هر چی
باشه پای راز مهمی از گذشته وسطه و برای اون خیلی
مهمه، به یه شکلی باید بفهمه چی شده مگه نه؟ کی از تو
بهتر، کی از مامان نزدیکتر!!

کمی راحت تر روی مبل نشست، بدنش از آن حالت
خشکی بیرون آمد: حرف زدن با تو آسونه. دقیقاً همینه،
نمی تونم باور کنم احساسش اصله و دنبال نفع نیست
برای خودش. از طرفی هم به خودم می گم چرا باید دنبال
نقشه باشه و با برنامه به من نزدیک بشه؟ من خیلی راحت

پذیرفتم حرفه اش رو ، تو خونه مون راهش دادم ، با وجود
 محال بودنش قول دادم اگر مامان حرفی زد بهش بگم، یا
 اگر نشونه ای از گذشته پیدا کردم بی خبر نگذارمش . برای
 من سؤاله چطور خودش می تونه قبول کنه من و دوست
 داره، رسیدن به باور دوست داشتن اینقدر ساده هم نیست
 مگه نه؟

. طوری که تو گفتی مگه نه !!! من چاره ای جز قبول کرد
 نظرت ندارم اما اینطور نیست . دوست داشتنه ، به دل
 نشستنه ، نمی شه براش قانون و قاعده گذاشت که،
 مشمول زمان نمی شه، گاهی تو یک لحظه اتفاق می فته و
 بعضی ها هم برای مطمئن شدنِ فهمیدنش به زمان احتیاج
 دارند. اون با خودش به نتیجه رسیده از قرار ، اما باید به تو
 هم فرصت می داد. اگرچه تو هم عجله کردی.
 تأییدش می کنی یعنی؟

در اتاق زده شد، دو تا از فروشنده ها با دست های پر
 پشت در بودند. بوی کباب یادش انداخت که حتی چای
 عطر و طعم دار شکوه جان را هم نخورده . میز خیلی زود

چیده شد، تشکر کرد و فروشنده های آشنا رفتند و محسن تعارفش کرد به ناهار.

.نهار بخوریم ، حرف هم بزنیم.

.دستم و بشورم میام . نباید زحمت می کشیدی.

.تعارف نکن بیا ، منم گرسنه ام .

#افق_های_تاریک

#پست194

بی معطلی و فکر دستش را شست و برگشت به اتاق، روبه روی محسن نشست، حرف های محسن برایش آشنا بودند، از دیشب و بیشتر از صبح ، ذهنش بارها گریز زده بود به همین حرفها ، خودش بود که به هر بهانه فرار می کرد . شاید باید به خودش برای شناخت دوست داشتن ، برای تجربه کردنش زمان می داد :نگفتی تأییدش می کنی؟ محسن برایش برنج کشید و دیس کباب برگ را سر داد جلوی دستش: منظور من این نبود. مگه من چقدر می شناسمش؟ می گم همون طور که گفته به خودتون زمان می

دادید و محک می زدید! هیچ اتفاقی هم قرار نبود بیفته ، دو تا آدم بالغ و عاقل هستید و می تونید دور از چشم ها، نظر و حرف بقیه خودتون به نتیجه برسید. اگر دیدید مناسب هم هستید ، حرف هم رو می فهمید بعد با بقیه در میون بذارید .

تکه ای گل کلم ترشی از کنار دیس کباب برداشت و قبل از مزه کردن گفت: بین خودمون می مونه می دونم!! من آمادگی ندارم محسن ، مامان هست ، منی نیست هر کاری برایش می کنم از جون و دله ، واسه همین به دلم نمی شینه وقتی حالش خوب نیست به فکر خودم و زندگی خودم باشم. هر چی باشه این ماجرا با خودش کنار ترس خوشحالی هم داره ، دروغ که نیست. عذاب وجدان می گیرم اگر بخوام به سرنوشت خودم فکر کنم و مامان بره زیر سایه.

. اولاً که تنها نیستی، وظیفه و عشق هم فقط به گردن تو نیست. دوماً خودت خوب می دونی نظر مامان چیه !

تکه ترشی را زود جوید و قورت داد و گلویش هم کمی از تندی و اسید سرکه سوخت و صدایش کمی خش برداشت ، سرفه کرد و محسن برایش آب ریخت. عادت نداشت بین

غذا آب بخورد ، لیوان را گرفت و کنار دستش گذاشت :
 ممنون . می دونم . می فهمم نگران منه حتی الان که بود و
 نبود دنیا به حالش فرقی نداره مدام به من و زندگیم فکر می
 کنه.

. شاید بتونی به نحوی خوشحالش کنی هان؟ رؤیاهاش
 رنگ واقعیت بگیره به خودش.

. با مسعود سیادت؟

محسن ابرو بالا انداخت و نیشخند زد : گزینه دیگه ای
 روی میز هست ، یا زیرش احیاناً؟ تو که دوست من رو هم
 قبول نداشتی .

از محسن به دل نمی گرفت ، حرف هایش بدون اغماض
 بودند: دوست تو زنی می خواست خونه نشین و خونه دار ،
 پوزه ، بشوره ، بسابه ، بچه به دنیا بیاره ، مستعمره می
 خواست ایشون ، زن آفتاب مهتاب ندیده. منم اهل سر خم
 کردن نیستم می دونی. @Vip Roman

محسن با خنده و به تأیید سر تکان داد: من مطمئنم اگر تو
 هم دنبال زندگی خودت بری مامان آروم می گیره.

. شک ندارم .

. بهم بگو وقتی سیادت پیشنهاد داد چه حسی داشتی؟

. خشمگین ، عصبانی و ناراحت ، یه خورده هم متعجب و دودل. البته بروز ندادم ، سکوت کردم در مقابلش. تا صبح هم با خودم فکر کردم و جواب رد دادم.

محسن یک تکه از کباب را گذاشت روی بشقابش: بخور، تعارف می کنی چرا؟
می خورم .

صحبت کردن ناهار خوردن را هم تحت تأثیر قرار داده بود ، لقمه ها دیر و با فاصله خورده می شدند: چرا خشمگین؟ خواسته اش غیر منطقی نبوده ، از تو خوشش اومده و به زبون آورده ، کارش اشتباه نبوده تو هم تافته جدا بافته نیستی. کجای کارش ناراحت کرده؟

نفس عمیق کشید و کمی با خودش فکر کرد و در آخر جواب اصلی را گفت جوابی که از دیشب موقع شنیدن حرفهای سیادت شده بود ملکه ذهنش ، پررنگ شده بود

و خودنمایی می کرد و نمی خواست برای خودش هم به زبان بیاورد. یک روز من رو پس زده بود ایشون .

#افق_های_تاریک

#پست 195

محسن چهار چشم شد : کی ؟ چطور؟

. خودمم خیلی وقت نیست می دونم. مثل اینکه اشرف خانم برای رفع کدورت و زنده کردن رابطه های مرده من رو به پسرش پیشنهاد می ده، گیسو خانم رو از گفته هام باید بشناسی ، ایشون رو واسطه می کنه و مامان می گه نه ، ولی قبل از مامان ، مسعود گفته بوده نه . ندیده و نشناخته . البته سیادت نمی دونه من می دونم . یه حس بدی دارم محسن ، کسی که یک روز من رو با قضاوت خودش پس زده ، چرا حالا بیاد و به دوست داشتن من اعتراف کنه . وقتی مامان تعریف کرد با وجود ندیدن و نشناختن اشرف خانم و پسرش ، دلم سرشار یه حس بد شد . می دونم از گفته های مامان نمی شه توقع داشت یک جور تعریف

کرد انگار مسعود خان من رو برای خودش کم دیده بود ،
متوجه منظورم هستی؟

. می خوای تلافی کنی !

حرفی نزد، خودش هم دقیق نمی دانست چه می خواهد،
نمی شد اسمش را تلافی گذاشت. احساس، عقل و منطقش
شده بودند مکعب روبیکی که هر چه آنها را می چرخاند در
یک خط و وجه کنار هم قرار نمی گرفتند تا به جواب آخر
برسد، به جواب عادلانه، از دوست داشته شدن بدش نمی
آمد ، موقعیتش بهم ریخته بود و کسی که داد عشق می زد
مسعود سیادت بود پسر اشرف خانم. اسم اشرف خانم با
خودش تنش ، هیجان ، غم و استرس می آورد .

. جواب تو حرفهای خودت بود پوپک ،خودت هم داری می
گی ندیده و نشناخته، حتماً اون موقع برای زندگی آماده
نبوده.

گیسو خانم گفته بود هر روز یک نفر را برای مسعود
کاندید می کردند در عین نارضایتی خودش،حتماً که برای
رفتارش حق داشته . باز هم کفه ترازو به نفع مسعود
سنگین شد ، فرار کردن از این آدم کار غیر ممکن بود. لب

بهم فشرد و چشم ریز کرد و اخم کرده پرسید: چرا حس می کنم از سیادت خوست اومده و طرفداری می کنی ازش!

چشم های محسن درخشید: باجناب خوشتیپی هست ، می تونه با من رقابت کنه. یادته تو زعفرانیه چی گفتم؟ گفتم شانس باجنابی من رو از دست داده ؟

شاکی شد ، محسن خیلی هم انگار حرفهایش را جدی نمی گرفت: من چی می گم تو چی می گی !

. از شوخی و خنده گذشته بهش فکر کن. می دونم پا پس نمی کشه ، دوباره خواسته اش رو می گه ، شاید هم کنار بکشه و بهت زمان بده و تو موقعیت مناسب حرفش رو تکرار کنه ، هر چی باشه تو از احساسش خبر داری. و این نکته رو هم در نظر بگیر! نه تو و نه مسعود برای اتفاقات گذشته هیچ تقصیری ندارید، و قرار هم نیست تو خودت رو قربانی زندگی و وضعیت امروز مامان کنی مطمئن باش حال خوب تو به حال مامان هم فرق می کنه. تقدیر آدمها را با بهانه بی بهانه سر راه هم قرار می ده ، هر کسی هم حق داره تلاش کنه برای دل خواسته هاش ، و بجنگه. تو هم حق داری نخوای ، مجبور نیستی به هر ابراز علاقه ای جواب بدی

اما با یک دلیل محکم اون رو پس بزن پوپک ، طوری که هر دو تا تون رو قانع کنه مناسب هم نیستید، نه به خاطر مسعود، به خاطر خودت ، نمی تونی گیج شنیدن اولین دوستت دارم بمونی همیشه! من تو رو تا حالا عادل شناختم. اگر دوباره اومد و خواست حرف بزنه ، بشنو و تو هم حرفهات رو بزن، از هر چه فکرت رو مشغول کرده بگو تا شک و دودلی هم بره و با یک فکر روشن تصمیم بگیری.

لقمه اش را قورت داد ، صحبت طولانی محسن فرصت داده بود تا چند قاشق غذا بخورد: می دونی به چی فکر می کنم محسن؟ شما مردها همه تون راه قانع کردن زنها رو از بر هستین. آفریده شدید برای خام کردن زنها.

.والله تا جایی که می دونم حوا بود وسوسه خوردن میوه ممنوعه رو به جون آدم انداخت و از بهشت دورش کرد.

کم نمی آورد در مقابل محسن: آدم می تونست ثابت قدم باشه ، کم نیاره، کوتاه نیادا!!

محسن دو تا دستش را بالا گرفت: تسلیم . از من می شنوی بهشت بدون زن ، جهنمه.

#افق_های_تاریک

#پست 196

ساعت نزدیک پنج عصر بود و خانم اصلانی مادرش را برده بود حمام. زهراسادات آب سیب را ریخته بود روی خودش و به کمتر از حمام راضی نشده بود. لباس از تن نکند صدای زنگ آیفون بلند شد، جواب داد: کیه؟

. ماییم پوپک جون، نادیا و نازبانو، میشا هم هست.

پلک بست و سرش را بالا گرفت در حد چند صدم ثانیه، خودش هم اگر می خواست خانواده سیادت دست بردار نبودند: سلام نادیا جون، خوش اومدید، بفرمایید بالا.

خانه مرتب بود. اول به مهمانها خوش آمد می گفت و بعد لباس بیرون را با راحتی خانه عوض می کرد. تا آمدن آنها سری به حمام زد و از لای در نگاه کرد، طاهره خانم حوله تن مادرش کرده بود و لباس های خودش هم خیس آب شده بود.

تقه به در فرصت هر حرفی را گرفت. مهمان های خیلی
زود خودشان رسانده بودند بالای پله ها.

در ورودی را با لبخند باز کرد: سلام . خوش اومدید .

ابروهای نادیا با دیدن لباسش بالا رفت : سلام. جایی می
رفتی پوپک جون؟

نازی هم به حرف آمد: من که گفتم تماس بگیر از قبل ،
گوش ندادی.

در را بیشتر باز کرد و لبخند پراز مهرش را دریغ نکرد : نه تازه
اومدم خونه، پیش پای شما ، بفرمایید داخل خواهش می
کنم.

دست داد و روبوسی کرد و میشا را هم به آغوش کشید.

. حیات تون خیلی خوشگله پوپک جون ، فقط جای آواز
پرنده خالیه.

ابرو بالا انداخت و لبخند همچنان روی لبش جا خوش
کرده بود. حلال زاده به دایی اش رفته بود . طرز فکر و
علائق ، همین طور ته چهره مشترک.

. به خودش میاد .

. لطف داری شما نازی جون ، سرپا نمونید، دم در بده ،
بفرمایید.

نگاه نادیا تا اتاق مادرش رفت و حین در آوردن روسری و
مانتو پرسید: ماما نیستن؟

مانتو و روسری همه را گرفت: حمامه الان میاد بیرون.

هر سه روی مبل نشستند ، لباس ها را از جالباسی جا
کفشی آویزان کرد و رفت سمت آشپزخانه .

. ما دیگه اینجا اتراق کردیم پوپک. هر آن باید منتظر دیدن
ما باشی.

.خونه خودتونه خوشحالمون می کنید.

.مسعود هم دیشب اینجا بود. سرزنشش کردم گفتم نباید
تنها می اومد و شما رو معذب می کرد.

.تعارف نداریم نادیا جون ، آقا مسعود هم پسر این خونه
به حساب میاد ، ماما خیلی با ایشون راحت بود. بچه ها
هم اومدن و همه دور هم بودیم.

.مسعود گفت برام و من برای دیدن شون دلتنگ تر شدم.

. فرصت دیدار بقیه برای شما هم پیش میاد.
 وقت گفتن لبخند روی لبش بود اما دلش خیلی از ادامه دار
 شدن رابطه ها راضی نبود. رفت سر وقت یخچال و پارچ
 شربت خاکشیر را بیرون گذاشت .
 . چقدر آش جو خوشمزه شده بود . دست مریزاد پوپک
 جون.

لیوان ها را چید داخل سینی ، اول شربت می ریخت و یخ و
 بعد نی ها را داخل لیوان ها می گذاشت. شب گذشته قرار
 بود در هر روز تکرار بشود؟
 صدای مادرش و طاهره خانم اجازه نداد جواب نادیا را
 بدهد، مادرش لباس هم پوشیده بود خوشبختانه.

#افق_های_تاریک

#پست 197

لبخند نشانده روی لبش و رفت کمک : ممنون ...
 و آهسته تر پرسید: ماما اذیت نکرد که؟

. نه . فقط موقع حمام رفتن عجله داشتن ، می گفتن مهمون میاد ، خواهر محمد علی تو راهه.

عمه ماه افروز خیلی وقت بود نیامده بود. پیر و زمین گیر شده بود ، شوهرش اهوازی بود و سالها قبل از ایران رفتند اربیل عراق و همانجا ماندگار شدند، آخرین باری که آمده بود چهار سال پیش بود و چند ماه پیش تلفنی صحبت کرده بودند با هم . فاصله و جدایی آدمها را از یاد هم غافل و خاطره ها را پاک می کردند و نسبت ها کمرنگ و کمرنگ تر می شدند، تا جایی که نسل های بعد شناختی از هم نداشتند و با هم غریبه بودند، دلش برای عمه اش تنگ شد، اما میان سکوت های طولانی مادرش همین خاطره های دور و دراز حکم طلا داشتند.

مهمان ها به احترام مادرش ایستاده بودند : چرا زحمت کشیدید راحت باشید.

مهمان هایی که برای مادرش بیگانه ای بیش نبودند: مامان بین نادیا و نازی جون دوباره اومدن دیدنت، دختر گلش رو هم آورده نادیا جون، میشا خانم .

مادرش چسبیده بود به دستش و جدا نمی شد و عکس
 العملی در مقابل محبت کلام و نگاه مهمان ها نشان نمی
 داد. در دلش دعا می کرد زهراسادات جلوی مهمانها
 غافلگیرش نکند. زهراساداتی که این روزها زود از همه چیز
 و همه کس خسته می شد و بی قراری اش بیشتر، ازتنها
 بودن می ترسید اما از جمع هم گریزان بود .

اخم های مادرش در هم گره شد و دستش را محکم تر
 گرفت: ب... بر... بری ...

.بریم ؟ آره من حواسم نیست باید موهات رو خشک کنم،
 ببافم.

طاهره خانم جلو آمد: من به مامان می رسم پوپک جون
 شما پیش مهمونها باش.

دستی که اسیر دست مادرش بود محکمتر فشرده شد ، با
 تعجب به حال مادرش نگاه کرد ، سر بالا انداخت و نگاهش
 را دوخت به نادیا وبقیه: از... از این... اینجا ...برید...

لبش را گزید ، سرخم کرد جلوی صورت مادرش : مامان؟
 نی...نی ... نیا ...

برگشت سمت مهمان های ناخوانده ، دیشب کجا و امروز کجا؟ سیادت از خواهرهایش خوش شانس تر بود: ببخشید. مامان موهاش و خشک کنه خدمت می رسیم . نادیا ناراحت زمزمه کرد: اگر ناراحته و بودن ما اذیتش می کنه می تونیم بریم.

مادرش را سپرد به خانم اصلانی و رفت سمت نادیا و دستش را گرفت : نه عزیزم ربطی به حضور شما نداره . شما بنشینید، منم الان میام..

برگشت و به عقب نگاه کرد ،مادرش رفته بود به اتاق، فوری رفت آشپزخانه و لیوان ها را پرکرد ، قالب یخ انداخت داخل لیوان و نی گذاشت و برای پذیرایی آورد . بقیه هم حالش را می دانستند بدون تعارف برداشتند .سینی را گذاشت روی اپن: تا گلویی تازه کنید منم برمی گردم . ببخشید، شرمنده .

. ما بی وقت اومدیم ، تو ببخش ، هنوز نتونستی لباست رو هم عوض کنی.

لبخندی از سر ناچاری به روی نازی زد و رفت به اتاق مادرش ، با خانم اصلانی درگیر بود و اجازه نمی داد موهایش را خشک کند .دکتر توصیه کرده بود به خاطر پایین آمدن ایمنی بدن و ضعیف شدن سیستم دفاعی مراقب سرما خوردن مادرش باشند حتی در فصل گرما ،زهرا سادات از صدای سشوار می ترسید.

#افق_های_تاریک

#پست198

.بسپاریدش به من ، شما هم لباس تون رو عوض کنید ، خیس شدید.

خانم اصلانی بیرون رفت، روبه روی مادرش زانو زد: اجازه بده موهاات رو خشک کنم .سرما می خوری مامان جون، دکتر دوست داری ؟

.چش چشم..... چش ... چشمش ... دن دبا..
دنبال...

مادرش اصرار داشت حرفی بزند، اولین بار بود متوجه حرفهایش ، اشاره هایش نمی شد، انگار حرف تازه ای بود...

. چشم کی دنبال چی ???

. آ ... آ ... آ ... آ ... آرامش ...

دست مادرش به اشاره سمت بیرون از اتاق بود، منظورش این بود چشم یکی از مهمانها دنبال آرامش آنهاست . شک و تردید و توهم توطئه از نشانه های بارز مریضی مادرش بودند. کلید روشن شدن سشوار را زد و مادرش ترسیده عقب کشید ، ناچار خاموشش کرد و حوله سرش را برداشت: با حوله خشک می کنم.

حوله را آرام آرام روی موهای زهرا سادات کشید: مامان مهمون های تازه مون شما رو دوست دارن ، بد نیستن ، دلشون واسه ات تنگ شده دوباره اومدن اینجا. با هم بریم بیرون پیش اونها خب؟ دخترهای اشرف خانم هستن، دوست قدیمی، همسایه ، گفته بودی برام مثل دو تا خواهر بودین با هم . خودش نیست ، دخترها اومدن بعد از چند سال ..

.ن ... نه .. نم....نمی ...

دستش را بالا برد و تسلیم شد: باشه، باشه ، نخواه ، نیا ،
هر طور راحتی ..

.ب... بره ...

با تعجب از صدای بلند مادرش به در اتاق نگاه کرد ، اصرار
داشت مهمانها بروند و آنجا نباشند.خانم اصلانی با عجله
آمد با دست پر : قبل از اومدن شما بابونه دم دادم برای
مامان ، امروز با هم کیک هم پختیم، من حواسم هست
شما به مهمونها برسید . وقت استراحت مامان هم هست
،شاید چشم رو هم بذارن چند دقیقه.

دست کشید به موها هنوز هم نم داشتند اما چاره نبود.
باید می رفت پیش مهمانها.

.خودم خشک می کنم . می بافم . شما نگران نباش .

پیشانی مادرش را بوسید ، دست روی دست خانم اصلانی
گذاشت و از اتاق بیرون آمد . مهمان ها ساکت در حال
نوشیدن شربت بودند.

.ببخشید ، تنها موندید.

. نزن این حرف و گل دختر. خودت هم برو لباست رو
عوض کن .

درست نبود بیشتر از این تنهایشان بگذارد ، همانجا
مانتویش را بیرون آورد و به چوب لباسی زد، کلیپس روسری
اش را باز کرد و روسری از سر کشید ، موهایش را با گیره
چوبی جمع کرده بود ، موهای سیاه و بلندش را . رفت
آشپزخانه چای ساز را روشن کرد و سبد میوه های شسته
شده را گذاشت بیرون از یخچال.

نادیا بلند شد و کنار این ایستاد: بیا دختر ، از وقتی اومدیم
یک دقیقه روی پا بند نبودی، تعارف نداریم ، پذیرایی نمی
خواد بیا بشین.

. الان میام کاری نمی کنم.

به سختی لبخندش را از نگاه نادیا گرفت ، هر وقت به
صورت او نگاه می کرد یاد برادرش می افتاد ، شباهت های
زیادی با هم داشتند.

#افق_های_تاریک

#پست 199

میوه گذاشت روی میز و برش های کیک را داخل ظرف پایه دار مخصوص چید و همراه استکانهای آماده برای چای گذاشت روی اپن و به لبخند بقیه جواب می داد ، از صبح از مسعود خبری نبود اما سه جفت چشم از همان جنس و رنگ زل زل نگاهش می کردند و دلش را آشوب . محسن هم همراه و همزیانش نشده بود . شروع یک احساس را ساده می دید . مرد بود دیگر از یکی مثل خودش حمایت می کرد . محسن گفته بود گذشته و مریضی مادرت را بگذار کنار و از نگاه خودت ، از نگاه یک پوپکِ رها و آزاد از قید و بند به موضوع نگاه کن بعد تصمیم بگیر . اما هر چه فکر می کرد نمی دانست چرا نمی تواند دل به دل مسعود بدهد ، وگرنه قشنگی ها زیاد بودند ، مگر مورد توجه بودن بد بود؟

روی مبل نشست ، و به نفسِ راحت کشیدن نادیا همه خندیدند . حواسش به اتاق بود هیچ صدایی نمی آمد ، زهراسادات خوابش برده بود .

. به مهرداد گفتم همسایه های قدیمی رو پیدا کردیم ، یعنی در واقع اونها ما رو پیدا کردن خیلی خوشحال شد، به خاطر کارش خیلی وقت آزاد نداره گفت اولین فرصت سر می زنه به اینجا.

نگاهش رفت سمت نازیانو : قدم شون روی چشم .
 . عکسش رو واسه پریناز فرستادم، عکس خودش و بچه اش رو. چقدر ذوق زده شد. پریناز هم داره میاد اینجا .
 تعجب نکرد ، اگر پریناز امروز هم خودش را به نادیا و نازیانو نمی رساند جای تعجب داشت. آمدن پریناز خوب بود سنگینی بار تنهایی را از دوشش برمی داشت.
 . ببخش دیگه بی خبر از میزبان واسه خودمون دور همی گذاشتیم .

اخم کرد به روی نادیا: اختیار داری . دیدن شما خوشحالمون می کنه ، شک نداشته باشین. پریناز هم حداقل روزی یک بار سر می زنه اینجا.
 . برو به مامان سر بزن ، حواست اونجاست.

بلند شد و برای همه بشقاب گذاشت : طاهره جون هست ، مشکلی نیست . بفرمایید . برای خودش هم میوه گذاشت تا مهمان ها تعارف نکنند .

. پوپک جون در مورد مسئله میشا با هم صحبت کرده بودیم اما خواستم حضوری حرف بزنیم . می دونی میشا کنکور داره ، می خواستم اگر امکانش رو داشته باشی واسه اش کلاس خصوصی بذاری ، زبان و ادبیات فارسی .

میشا خودش لبخند زد: عقبم باید خودم رو برسونم به بقیه . کلاس خصوصی هم می رم منتها به دلم نمی شینه . . علاقه نداری شاید میشا جون . اشتباه نکنم گفتم رشته ات ریاضی فیزیکه .

میشا کمی خجل خندید و نگاه از مادرش دزدید: اون رشته رو به خاطر مامانم رفتم ، وگرنه خودم انسانی رو بیشتر دوست داشتم . حتی فنی حرفه ای رو ولی به خاطر طرز فکر بقیه پا رو دلم گذاشتم .

. پوپک جون اگر نمره هاش رو می دیدی ، اولویت اولش ریاضی فیزیک بود من فکر کردم استعدادش حروم می شه ،

همون موقع یه چیزهایی گفت ولی من و ارسطو بها ندادیم.
خودش به فکر افتاده ، تصمیمش رو گرفته و تغییر رشته
داده ، غافلگیر کرده من و باباش رو ، مگه کاری از دست ما
بر میاد جز حمایت کردنش؟ مهم اینه موفق باشه و راضی
چه فرقی داره علوم انسانی یا ریاضی فیزیک .

رو کرد به میثا : ادبیات فارسی هم جز درسهای مهم
هست برای تغییر رشته.

میثا خجل لبخند زد: تلاش خودم رو کردم برای فهمیدنش
، نشده هنوز . می شه قبول کنید؟

#افق_های_تاریک

#پست200

یاد حرف مسعود افتاد گفته بود در رودروایی هیچ کاری
انجام نده، اما از نگاه پر از تمنای میثا هم نمی شد به
راحتی گذشت .

. خوشحال می شم اگر کمکی از دستم بر بیاد میشا چون اما
جدا از شرایط کاری ، شرایط زندگی هم هست . یه خورده
هماهنگ شدن با هم شاید سخت باشه.

. شما قبول کنید ، من نصف شب هم که باشه میام
سرکلاس.

. شاید درس دادن منم آش دهن سوزی نباشه، از همین
الان بگم .

میشا ذوقش را با دست بهم کوبیدن و سفت روی مبل
نشستن نشان داد. می فهمید اگر خجالت نمی کشید بلند
می شد و بغلش می کرد : ممنونم.

تلاشش را برای خوشحالی دخترک انجام می داد ، از همان
اول هم مشخص بود سیادت ها آمده بودند که بمانند، هر
کدام به قسمی و به شکلی.

صدای زنگ آیفون و پیام گوشی اش همزمان شد. گوشی را
برداشت و رفت سمت آیفون، پیام از مسعود بود و پریناز
پشت در : مگه کلید نداری پری ؟

. با عجله اومدم یادم رفت ، کلیدم رو آموزشگاه جا گذاشتم

. خوش اومدی .

در حیاط را باز کرد اما به پیام اهمیتی نداد و گوشی را در دستش فشرد. یک بیت شعر بود از حافظ اولش را خواند و بیت کامل در ذهنش تکرار شد.

« چو عاشق می شدم گفتم ببردم گوهر مقصود»

و مصرع بعدی را خودش زمزمه کرد: « ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد»

انصاف نبود، مگر در چند میدان می توانست بجنگد، جنگ با خودش، با زندگی، با مریضی مادر که جنبه های تازه ای از خودش رو می کرد و در نهایت رزم با احساسش، از پا افتادن چقدر ساده بود. تسلیم شدن بهترین چاره بود، پرچم سفید دستش می گرفت و دورتادور میدان زندگی می دوید تا همه بفهمند بریده و خسته شده. زانو می زد و اجازه می داد نیزه های اتفاق های خوشایند و ناخوشایند روی سر و بدنش فرود بیایند ، منتظر دستی که بیاید و نجاتش بدهد.

خنده نشانده روی لب و برگشت سمت مهمانها : پریناز هم اومد.

در ورودی را باز کرد ، پریناز و آرتمیس خندان و خوشحال از پله ها بالا می آمدند، اگر مادرش اجازه می داد باز هم می رفتند طبقه پایین، زهرا سادات میان زمین و آسمان بودن را بیشتر می پسندید، حال این روزهای زندگی. همانجا زانو زد و آرتمیس را بغل کرد و بوسیدش. مامان چگونه؟

خسته زمزمه کرد : خوابه فکر کنم. با طاهره خانم تنهاست.

چی شده ؟

سر بالا انداخت و گونه پریناز را بوسید: مهمونها منتظر تو هستن.

کنار کشید تا پریناز هم بقیه را ببیند ، دست پریناز روی قلبش بود و صورتش شکفته از لبخند و چشم هایش برق افتاده بود. آرتمیس را گذاشت کنار پریناز ، مهمانها هم مراعات می کردند و هیجانان خودشان را آهسته و با زبان

بدن نشان می دادند، با بغل های تنگ و بوسه های مداوم

سری به اتاق مادرش زد، زهراسادات خواب بود ، خانم
اصلا نی هم خسته در حال چرت زدن. هر کسی به شکلی با
زندگی نبرد می کرد. تا حالا کسی زندگی را شکست داده بود؟
دلش یک هوای بارانی و حیاط خانه را می خواست که زیر
باران دراز بکشد. سهراب چه خوب می دانست از حال
آدمها

« فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد

دوست را، زیر باران باید دید

عشق را، زیر باران باید جست

زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است.»

#افق_های_تاریک

#پست 201

روی تخت حیاط دراز کشیده بود ، باران نمی بارید و آسمان سیاه شب پر از ستاره بود . در ورودی را باز گذاشته بود و آمده بود حیاط تا چند دقیقه برای خودش باشد، فقط چند دقیقه کوتاه. پریناز اصرار داشت امشب را خانه آنها باشند اما زهراسادات از اتاقش بیرون نیامده بود. مادرش به مهمانها هم فرصت دیدار بیشتر نداده بود . همچنان اعتقاد داشت چشم یکی از آنها به دنبال آرامش خانه شان هست و حسادت می کنند.

بلند شد نشست ، شاید حرفهای مادرش یک اشاره بود ، ممکن بود منظور مادرش به اشرف خانم یا آقا صادق باشد ؟!

چشم و هم چشمی ، رقابت ، حسادت اگر عمیق و ریشه دار !! دلیل هر تصمیمی می توانستند باشند.

نگاهی به بالا، به بازی در انداخت و بلند شد. کنار مادرش هم می توانست به همه چیز فکر کند. پایش روی جسم نرمی

نشست و ترسیده و چندیش آور عقب کشید و نگاه کرد ،
هر چه بود غریبه بود در حیاط .

لبش را گزید و پایش را جمع کرد ، حتماً باید می نشست ،
قورباغه بود به چه بزرگی ولی از کجا آمده بود؟ سالها بود
قورباغه ندیده بود. سبز و درشت با چند خال و خط
سفید.

. فقط تو رو کم دارم من، خوش اومدی .

خودش را کشید سمت دیگر تخت و با احتیاط و ترس از
پریدن قورباغه پایین رفت، یک چشمش به دمپایی ، یک
چشمش به قورباغه ، دمپایی اش را از جلوی پای قورباغه
کنار کشید و دنبال چیزی برای راندن مهمان ناخوانده و
دوست نداشتنی حیاط را کاوید. چیزی نبود، باید قید
جاروی حیاط را می زد ، البته کوچک شده بود و دور
انداختنی .

پایش را در دمپایی جمع کرد. دلش نمی خواست با پایی که
قورباغه را لمس کرده راه برود اما چاره نبود . قبل از گم
شدن و مخفی شدنش باید از حیاط بیرونش می کرد .
محسن چند شب پیش در مورد پرورشِ پر سود قورباغه و

صادرات گفته بود ، خودش با خنده تعریف می کرد اما حال بقیه را بهم زده بود با تعریف و تمجیدهایش . مردم به خوردن چه چیزهایی که رو نیاورده بودند . عق زد و جارو را محکم تر زد به بدن قورباغه : برو دیگه .

کیش می گفت ، هیش می گفت ؟ زبان شان را بلند نبود . قورباغه پرید ، جیغ خفه ای کشید و از سر راهش کنار رفت ، هدایش هم که می کرد بیراه می رفت ، هرکجا دلش می خواست می پرید اهل ترسیدن هم نبود. جارو را دوباره زد به بدن مهمانش تا راهش را سمت درحیات کج کند: از این طرف برو. از این طرف . آفرین .

و بالاخره موفق شد. تا جلوی درحیات آوردش و فوری در را باز کرد و زیر لب غرزد : گم شو بیرون.

هنوز هم از تصور لمس و تماس پایش با قورباغه دلش ریش ریش می شد .

. اشکان بیا جاسپر رو پیدا کردم . سلام خاله پوپک .

با تعجب به پوریا برادرزاده ایزدپناه نگاه کرد، قورباغه اسم و رسم دار بود ، جاسپر.

. سلام .

اشکان نوه ماهتاب خانم بود . او هم سر رسید جعبه به دست ، حتماً خانه جاسپر بود. همستر و سگ و گربه یک چیزی، حتی سوسمار ، اما قورباغه؟؟

دست روی سرش کشید ، هنوز شاخی سبز نشده بود. یک جواب سلام برای هر دو کافی بود .

اشکان خوشحال بود ، معلوم بود گریه کرده ، مژه هایش هنوز خیس بودند:خدا رو شکر پیدا شد وگرنه به بابام چی می گفتم؟

اگر چند دقیقه دیگر اینجا می ایستاد حالش بد می شد، یادش به کف پا و دمپایی کثیف شده افتاد و یک قدم عقب رفت .

. ممنون خاله پوپک ، ببخشید نفهمیدم کی اومد حیاط شما. خیلی دنبالش گشتم ، نخواستم زنگ خونه تون رو بزنم .

. اشکالی نداشت عزیزم ، زنگ می زدی . من خیلی قورباغه دوست ندارم ، خودت می آوردیش بیرون از حیاط. جاسپر خیلی لجبازه ، اسمش رو درست گفتم دیگه؟

#افق_های_تاریک

#پست 202

پوریا و اشکان خندیدند و اشکان جواب داد : آره جاسپر ، مامانم هم می ترسه . آوردم عمه بهار رو بترسونم فرار کرد. نگاه پر از غیظی به جعبه انداخت و بچه ها شب بخیر گفتند و خندان رفتند .

نگاهی به جاروی دستش انداخت ، نگاهی به لباس هایش ، تونیک بهاره و خنکی پوشیده بود که بلندی اش تا روی زانو بود و شلوار گت سند بادی ، هر دو گلدار . کوچه را پایید و جارو را انداخت داخل سطل فلزی . اگر حال مادرش اجازه می داد می رفت حمام ، شستن پا به تنهایی راضی اش نمی کرد.

در حیاط را نیمه بست و صدایی مانع شد : سلام .

نفس عمیق کشید ، در بسته نشده باز شد .
 مسعود سیادت بود ، نگاهش از دست های او بالاتر نرفت
 ، یک گلدان بزرگ یاس رازقی را بغل گرفته بود .
 . اجازه هست؟

چاره نبود ، اجازه نمی داد چکار می کرد ، کمرش را می گرفت
 و از خانه می انداختش بیرون و در حیاط را می بست؟
 خسته از تنگنا و منگنه کنار کشید : خواهش می کنم
 بفرمایید.

. زیاد مزاحمت نمی شم ، یه گل فروش هست کنار خیابون
 بساط می کنه کمی بالاتر از محل کارم، گل ها رو که دیدم یاد
 تو افتادم ، یاد اینجا . البته اگر قبولش کنی .

اگر فقط یک گلدان یاس رازقی بود ، جای بحث و شبهه
 نبود . مسئله این بود !! فقط یک گلدان یاس رازقی نبود .

سرش را بالا نمی گرفت: ممنون. زحمت شده براتون.
 . فکرکنم اینجا جاش مناسب باشه ، من که سردر نمیارم،
 گل فروش گفت باید جای پر نور اما خنک باشه ، نور
 مستقیم خرابش می کنه.

منظور سیادت به کنار ساقه های قوی و محکم درخت انگور بود. اینجا هم نور بود هم سایه و خنک. سر تکان داد به تأیید: قبلاً داشتم ولی خراب شد.

. پس تجربه داری واسه مراقبت کردن ازش .

در حیاط باز مانده بود ، تعارفش کرد به داخل شدن ، یا نشستن روی تخت های حیاط : بفرمایید آقای سیادت.

. باید برم . فردا صبح زود می رم مأموریت. اومدم که...

همچنان مصر بود به زمین ، به هر کجا نگاه کند الا صورت سیادت ، اما نگاه سیادت روی صورتش وزن داشت.

. اومدم که امروز بدون دیدنت نگذره .

کلافه شد و لب بهم فشرد و دست مشت کرد. لازم بود جوابش را دوباره تکرار کند؟

. دارم می رم تایباد، یه محموله طلا و پلاتین هست که باید

همراهی ش کنیم تا اینجا تا به دست اونی که باید برسه و

بعد وارد عمل بشیم برای دستگیری. ردشون رو زدن

مقصدشون همین نزدیکی هاست بی خبر اسکورتشون می

کنیم، با هنگ مرزی تایباد و پلیس بیرجند و کرمان کار

مشارکتی انجام می دیم، ما به عنوان منطقه میزبان باید از اول مسیر باشیم تا بدونیم با کی طرف هستیم.
 ترسیده سرش را بالا گرفت. تعقیب و گریز و درگیری با قاچاقچیان و اشرار، راه و مسیر هم که طولانی . احتمال هر خطری وجود داشت.

. چند روز نیستم از دستم در امانی ،حتی ممکنه فرصت نکنم پیام بفرستم و تو نخونی.

آب دهانش را قورت داد: من راضی نیستم خدایی نکرده مشکلی برای شما پیش بیاد. سلامت باشید همیشه. شما پرسیدید، جوابش مثبت بود یا منفی، منم جوابم رو گفتم. قرار نیست منی سر هم داشته باشیم.

#افق_های_تاریک

#پست203

.کاش جای من بودی ! کاش می شد هر چی تو وجودم می گذره رو بهت نشون بدم. اگر می دونستم گفتن با از دست دادن تو برابر می شه هیچ وقت نمی گفتم. لااقل

همصحبتم می موندی. من کلاً اشتباه کردم پوپک برای
 شکل گفتنش ، زمانش ، حق داری جدی نگیری حرفهام رو
 ، شاید اگر رودر رو گفته بودم تأثیر بیشتری می گذاشت.
 نفهمیدم امروزم چطورگذشت.

خودش هم نفهمیده بود اما با یک احساس متفاوت : چکار
 کنم مدیون شما نباشم؟

.کی از دین و مدیون بودن حرف زد ؟

. شما خودتون هم اجازه نمی دید تموم بشه.

. مسلمه ، چون نمی خوام تموم بشه ، ولی تو من رو از
 درت می رونی.

نیشخند زد و با چشمهای گرد شده، جدی حرفش را زد: چه

کنم مثل شما نمی تونم خیلی زود با احساسم کنار بیام!

حتماً باید بگم بله تا شما راضی بشی؟ خودخواهی نیست؟

چرا فکر می کنید من گم شدم و فقط شما می تونید من رو

پیدا کنید؟ چرا قبول نمی کنید تا فکر خودتون هم آزاد بشه

مسعود اخم کرد اما روی لبش لبخند بود، می شد گفت
چهره اش یک حالت عصبی داشت، غم و ناراحتی که نمی
خواست نشانش بدهد: اتفاقاً برعکس، من گم شده بودم
با تو پیدا کردم خودم رو. اولین قدم رو اولین بار تو گذاشتی
تو خونه دل من. می فهمی؟ من چهل و یک سالمه پوپک،
می فهمی چقدر ارزشمندی برای من؟ در جایی روزی که
درش موقع باز و بسته شدن قیژ قیژ می کرد، بی عبور بود
یعنی. قبل تویی وجود نداشته، بعد تو هم نداره، من تا این
حد از خودم مطمئنم.

آشفته از حال خودش و تأثیر حرفهایی که می شنید پرسید:
خب الان تکلیف من چیه؟

. بیشتر فکر کن، فرصت بده.

خیره شد در چشمهای مسعود: زورکی؟ مگه آدم به هر چی
می خواد می رسه آقا مسعود؟ آدم باید راه کنار اومدن با
سرنوشت رو هم بلد باشه.

. اوف. چقدر یکدنده و لجبازی، کله شقی. من ترس تو رو می
فهمم، خیلی هم خوب می فهمم. پوپک؟ پوپک؟؟ پوپک
؟؟؟ من نه اشرفم نه صادق، من مسعودم. یکی که باور کن

تا الان نمی دونسته کیه. امتحان کنیم شاید جواب گرفتیم
هان؟ من مثل همون قورباغه ام ، می خوام بیرونم کنی اما
راه خودم رو می رم.

تخس شد و سر کج کرد و چشم و ابرو آمد : دیدید که !!
بیرونش کردم .

. جناب جاسپر رو؟؟

جلوی خنده ای که می آمد تا روی لبش بنشیند را گرفت.

. چند دقیقه پشت در با خودم درگیر بودم ، می خواستم
برگردم ، صدات رو شنیدم و بعد هم در باز شد، حضور
جاسپر رو به فال نیک گرفتم. وگرنه گلهای یاس رازقی تو
خونه من می خشکند .

. سفرتون بی خطر باشه ، به سلامتی برگردید با موفقیت.

. اون که ممنون . منظورم اینه تنها می موندن، اینقدر خالی ام

من!! هر وقت می رفتم مأموریت عین خیالم نبود چقدر
طول می کشه ، چی می شه . اما امشب حسم بهم گفت پیام
و از تو خداحافظی کنم. دلتنگی رو بارها تجربه کردم ، اما
دلم برای تو یک جور دیگه تنگ می شه. خودخواه هست

از نظر تو ، اما دلم می خواد تو هم نگران من باشی .چی
برات سؤاله بهم بگو بلکه جواب داشته باشم براش . خود
دوست داشتن ، شکش ؟

نگاهش تا بالا رفت ، در ورودی را باز گذاشته بود تا
حواسش به مادرش هم باشد ، آمده بود زود برگردد و گیر
افتاده بود . نگاهش برگشت سمت مسعود : چرایی دوست
داشتن . مگه می شه با چند بار دیدن یک نفر عاشق شد ،
شاعر شد ؟

#افق_های_تاریک

#پست204

. حتماً می شه که شده!! برای رسیدن به جواب سؤالت باید
خودت رو بشناسی ، باید خودت رو از نگاه من ببینی . من رو
کم می بینی برای دوست داشتنت ، یا خودت رو برای
دوست داشتن ؟

. شما همه جانبه ، با تمام قوا حمله می کنی در حالی که من آماده نیستم، نه برای جنگیدن ، نه دفاع ، نه تسلیم شدن. هاج و واج موندم، میون موج سنگین یک انفجار ایستادم.

. اولین باره دوستت دارم رو شنیدی! خوبه قبل از من کسی جسارتش رو نداشته ، حس نابی هست مگه نه؟ گفتنش برای اولین بار! شنیدنش!! می تونی نگاهت رو عوضی کنی؟

حرفی که سر زبانش بود و تا حالا رودروایی کرده بود برای گفتنش را بالاخره گفت، جنگ اول به از صلح آخر: آقا مسعود من هر چه می دونستم رو به شما گفتم ، قول هم دادم اگر حرف تازه ای بود به هر تلخی و سختی ، از شما پنهونش نکنم. شما همین الان هم به شکلی جزئی از خانواده ما شدید.

گفت و نفس مضطرب و نگرانش را بالاخره بیرون داد ، گفت و نگاه دزدید. کم چیزی نبود متهمش می کرد به نقشه کشیدن و بازی کردن .

.پوپک؟؟؟

پلک هایش را از ناباوری صدای مسعود بست، هنوز هم بود: به من دروغ گفتید، شبی که زعفرانیه بودیم. می شه به کسی که دوستش داری دروغ بگی؟

سیادت حرفی نزد. سر بالا آورد و برای چند ثانیه چشم در چشم شدند. نگاه دزدید: سرِ دلم سنگینی می کرد، باید می گفتم. ببخشید. خودم می دونم ممکنه ناحقی کرده باشم. ممکنه؟

حرفی نزد، خیره شد به گلدان یاس رازقی، به گلهای سفیدش، شکوفه های صورتی و خوش عطرش.

می خواستم به وقتش از جنگی که تو وجودم به راه افتاده بود برات بگم. نگفته زیاد داره اون شب، خودمم هضمش نکردم. تو نگاه من عوض شده بودی و رازگذشته، حرفهای مامانم، شده تا حالا ندونی داری چکار می کنی؟

شده، بارها شده، ولی باور کنین من اول به طرف مقابلم، به طرز فکری که داره فکر می کنم، شما اگر از اول روراست بودین!!

الان شرایط فرق می کرد؟ بهانه دیگه ای نداشتی؟

زمزمه کرد: بهانه؟

از دور اینطور به نظر می رسید؟

همین! مسعود سیادت فکر می کرد با دست پس می زند و با پا پیش می کشد.

فاصله کمتر شد با قدم های سیادت: کارم با تو خیلی سخته. باز هم باید خودم رو به خاطر زود گفتن لعنت کنم، تقصیر از خودمه، حق داری شک کنی. اما پوپک من خیالم از خودم راحت، مسئولیت دوست دارم گفتن رو به گردن گرفتن! انصاف می خواد و وجدان. من قدر نون و نمک رو می دونم، می خواد از سفره شما باشه، یا از نگاهت.

بغض راه گلویش را بسته بود. اگر سیادت ادامه می داد همین جا کف حیاط می نشست و گریه می کرد. ولی چه ایرادی داشت؟ حرفها باید زده می شدند!

. امشب خونه نادیا همه دور هم جمع هستن واسه خوندن وصیت نامه مامان.

نادیا هم گفته بود و به همین خاطر برای شام نمانده بودند.

. به حرف دلم بود نمی رفتم. مجبورم ولی، به عنوان عضوی از خانواده و برادر بزرگتر، من از هرچه مربوط به مامان و بابا و گذشته ست گریزونم خودت بهتر می دونی . تا ندونم چی به چی بوده دلم آروم نمی گیره ، هر دو رو گذاشتم تو لیست انتظار تا قرعه به نام کدوم بیفته. ناچارم امشب کنارشون باشم . گفتم قبل از رفتن می رم پوپک رو می بینم حرف می زنیم ، قدرت تحمل امشب رو پیدا می کنم. بهت نگفتم من مدتی از هر چه خسته و دلزده بشم خودم و اینجا پشت دیوار خونه تون پیدا می کنم . سفر فردا رو بگو ، چند روز دوری!

#افق_های_تاریک

#پست205

عذاب وجدان بیخ گلویش را گرفته بود، از طرفی قوی هم نداده بود به مسعود سیادت، جوابش را خیلی زود گفته

بود تا تکلیف خودش را بداند..حالا منت چه چیزی را سرش می گذاشت؟ حق نداشت حرف دلش را بزند؟

سرش را بالا گرفت، مشغولیت ذهنی اش را گفته بود، ناراحتش کرده بود اما: اینجا بودندتون، اصرار شما به فکر کردن!! دیکته کردن مدام دوست داشتن، تقصیر شماست اگر من سؤال ذهنم رو پرسیدم و فکرم رو گفتم. من امروز صبح به شما چی گفتم؟ گفتم به خاطر شرایط خودم نمی تونم به پیشنهاد شما فکر کنم. اصل همینه، باقی فرعیاته، و به قول شما بهانه.

. نمی دونم چی بگم. تو هم حق داری، منم بودم شک می کردم. به خودم حق دادم ازت گله کنم. محق بودنم از همون حسی که بهت دارم سرچشمه می گیره. باکی نیست پوپک خانم، حرف آخر رو خودت باید بزنی! وقتی نمی خوای من چه کنم؟ جز مدارا کاری از دستم برنمیاد. خیلی هم از قورباغه خوش شانس تر نبودم من. شبت بخیر.

مسعود راهش را گرفت سمت در حیات، برایش یاس رازقی آورده بود؛ ترانه می فرستاد ملقبش کرده بود به آبی کمیاب، از موج خون فشان دریای عشق برایش تکست می فرستاد

همه از نظرش تعریفی از دوست داشتن بودند، می توانستند اعجاز کنند و کاری که دل تلنگر بخورد و دلبستگی جوانه بزند. دور از انتظار نبود اگر مادرش در هاله ای از بود و نبود گرفتار نیامده بود. چطور می توانست به غم این روزها لبخند بزند؟ هر چقدر هم که « زندگی ترکیب شادی با غم باشد»

در حیاط بسته شد و با هم خداحافظی هم نکردند، بدنش را انگار لای پتو پیچیده و با چوب زده بودنش، خرد و خمیر و ناستوار.

روی تخت نشست و به در بسته خیره شد، صدای حرکت ماشین آمد و از در بسته نگاهش رفت سمت گلدان هدیه : چند تا مهمون ناخونده و پردردسر داشتم من امشب . تو هم به دلنگرانی های من اضافه شدی. بلند شد و رفت کنار گل نشست، برگش را نوازش کرد: من نمی خوام دلی از من بشکنه، کاش می دونستم از زندگی چی می خوام. بیچاره نه، بدون چاره ام من .

مسعود از تنهایی، از خالی بودن خانه گفته بود از خشک شدن گل : می خواد هر طور شده من و به زندگی دعوت

کنه، از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون بدم نمیاد عاشق شدن رو منم بشناسم. دردش رو، وصلش رو. یک جوری که هیچ وقت از خاطرم نره، مگه مامانم نیست؟ مغز همه زندگی رو فراموش کرده اما بابام هنوز هم واسه اش تازه ست، زنده ست. منم تنهایی رو می شناسم، دلتنگی رو، نگرانی رو، حق هم داره آدم می تونه یکی رو خاص برای خودش داشته باشه، یکی که با همه فرق داره. دل منم گرفته، امشب بیشتر از همیشه از خودم دورم. می گی چه کار کنم یاس رازقی؟

چند ثانیه منتظر ماند و بعد خندید: تو هم حرفی نداری؟ دیوونه شدم نه؟ چکار می شه کرد جز منتظر موندن؟ منم با گذر روزهای زندگی مدارا می کنم یاس رازقی، تا هر اتفاقی به وقتش بیفته، تا کسی بیاد که بتونم خودم رو بهش بسپرم و از هیچ پیشآمدی نترسم، نمی دونم روزی که من از خودم نترسم میاد یا نه؟ روزی که فقط زندگی کنم! فقط زندگی

...

#افق_های_تاریک

#پست206

پا روی پا انداخته به بازی بردیا، بابک و کیاراد زل زده بود
 اما حواسش جایی میان کوچه بهار جا مانده بود. قبل از
 اینجا آمدن رفته بود دیدن پوپک و پوپک چنان زده بود
 وسط برجکش که... آه کشید و جای پاها را عوض کرد.

. مسعود بیا شام ، آقای نخعی چند دقیقه دیگه میاد .
 بهروز هم سر خیابونه تا سفره بندازیم رسیده.

چند ثانیه فکر کرد و بلند شد:میل ندارم، نوش جون شما ،
 تا شما شام می خورید منم جایی می رم و بر می گردم.

هوس سیگار کرده بود ، یک نخ بکشد و دردها و ناکامی ها
 را بلکه دود کند.

. نمی شه که .

به روی نادبای شاکب و اخم کرده لبخند زد: من کی خونه تو
تعارف کردم . الان بر می گردم.

مهرداد سد راهش شد و آهسته پرسید: از وقتی اومدی
اینجا نیستی، چی شده؟

دست روی شانۀ اش گذاشت:هیچی.

. اگر تو راست می گی منم باور می کنم.

لبخند زد: حرفی نیست که بخوام جارش بزنم.

زد وسط سینه خودش: اینجاست و راه فرار نداره.

. مربوط به امشبه؟

. نه من از امشب جدام در کل .

مهرداد از سر ندانستن اخم کرد و ارسطو هم به جمع اضافه

شد، ریش پروفسوری خرمایی رنگش مثل همیشه مرتب

بود. هر وقت ارسطو را می دید با خودش عهد می بست یک

بار هم که شده مدل ریشش را امتحان کند و بعد دوباره

یادش می رفت .

. ناراحت می شم اگر سر سفره نباشی مسعود، شده به
اندازه دو تا لقمه، گوشت کوبیده بدون تو نمی شه ، هیچکی
مثل تو نمی کوبه ، بعد اگر خواستی در مورد مشکلات حرف
بزن شاید چاره داشتیم برایش .

. مشکلی ...

شانه اش فشرده شد: هست، مشکلی هست. بردیا هم
فهمیده یه چیزیت شده، اومده به مامانش می گه چرا دایی
یک جور دیگه شده ، به من نگاه می کنه اما حرف می زنم
جوابم رو نمی ده؟ دیشب هم تو جمع بودی ولی جدا، بعد
رفتنت مانا گفت مامان دایی امشب سرحال نبود. نادیا هم
حواسش از وقتی اومدی به تو بوده ، مطمئن باش
استنطاقت می کنه . رو هستی برای همه، کوچک ترین
تغییر تو حالت همه رو هشیار می کنه. خودت آلازم می
زنی.

از دیروز تا حالا یک قرن را پشت سر گذاشته بود، به
پوپک گفته بود دوستت دارم ، جواب رد شنیده بود. پوپک
به شکل دوست داشتنش شک کرده بود، چطور می
توانست او را به باور برساند وقتی حرفهایی داشت از جنس

نگفتن ، پوپک نمی دانست و دور بود ، اگر می فهمید
فاصله چنان می شد که به یادش هم نیاید.

.یه نگرانی هایی هست فقط برای خودمه. با دور هم جمع
شدن امشب تداخل پیدا کرد وگرنه کسی متوجه حال نمی
شد.

مهرداد آهسته و مردد پرسید: مربوط به مأموریتی هست
که فردا عازمی؟

لبخند واقعی روی لبش نشاند: نه، مگه اولین باره که می رم
مأموریت.

مهرداد تا نمی فهمید دست بر نمی داشت. دو نفر می
دانستند کجا می رود و چرا می رود، مهرداد و پوپک. کمی
ترس و نگرانی در نگاه پوپک دیده بود، آن هم از نگاه انسانی
، وگرنه هیچ مهری پشتش نبود که باعث دلخوشی
بشود. دختر زهراسادات سرسخت تر از این حرفها بود که
بشود با رفتن و برنگشتن تهدیدش کرد، با ترانه و حرف و گل
رازقی دلش را به دست آورد.

#افق_های_تاریک

#پست 207

. معلوم نیست کجا غرق می شه ، یه خبرهایی هست مهرداد شک نداشته باش، مسعود هم انگار بله.

ابرو بالا انداخت و نفسش را یک تکه بیرون فرستاد. خنده روی لب مهرداد نشسته بود و ارسطو خوشحال از کشف بزرگش با چشم های درشت شده نگاهش می کرد، ارسطو برگشت نگاهی به بقیه انداخت و دوباره نگاهش کرد و آهسته طوری که فقط خودشان سه نفر بشنوند پرسید: هان مسعود؟ خبریه به سلامتی؟

خودش را کنار کشید : داستان درست نکنید، نادیا و نازی رو ننندازید سر من. دنبال آتو گرفتن از حس و حال منم نباشید، هر چی هست و با خودم حلش می کنم و حالم دوباره خوب می شه.

نگاهش رفت سمت آشپزخانه ، حواس نادیا کنار آماده کردن مخلفات سفره به آنها هم بود و با شک نگاه می کرد.

دست روی شانه ارسطو گذاشت: زود بر می گردم ، شاید به کوبیدن گوشت هم رسیدم.

برای نادیا دست بلند کرد: زود میام آبی ..

از دست نادیا نمی توانست فرار کند، در بهترین و نزدیک ترین فرصت حتماً سؤال پیچش می کرد و تا به جواب نمی رسید آرام نمی گرفت.

در حیاط را باز کرد و با بهروز چشم در چشم شد ، دستش را برای زدن آیفون بالا آورده بود. دست پر آمده بود برای بچه ها و بستنی و فالوده هم خریده بود.

. سلام .

. سلام .

. کجا؟ اگر چیزی لازم داشتن به خودم می گفتن می خریدم.

کنار کشید تا بهروز داخل حیاط بشود: برای خودم کار کوچیکی پیش اومده ، زود میام. منتظرت هستن برای شام، بفرما.

بهروز گاهی سیگار در دست و بالش پیدا می شد. اما بهروز آخرین نفری بود که می خواست از حس و حالش باخبر

بشود ، ارسطو و مهرداد را می شد از سر باز کرد ، بهروز را نه.

به شکلی به زور بهروز را فرستاد داخل و در حیات را بست. سوار ماشین شد و قبل از حرکت کردن ، نگاهی به گوشی اش انداخت ، امشب که رفته بود دیدن پوپک هم خودش غافلگیر شده بود هم پوپک را غافلگیر کرده بود. فیلمی کوتاه در حد چند ثانیه ، پوپک با لباسهای شاد و گلدار جارو به دست ، صدایش را وقتی سعی داشت قورباغه ای مزاحم را از حیات بیرون کند شنیده بود و منتظر تا در باز بشود . قورباغه جاسپر نام خوش یمن و بد یمن بود. خنده روی لبش نشست وقتی یاد یک ساعت پیش افتاد : بهترین تصویری که می شد از امشب به یادگار ببرم . حرفهات ، نگاهت و دوری کردن به کنار . دلخوشی من همین فیلم کوتاهه.

#افق_های_تاریک

#پست208

تصمیم گرفته بود پوپک را به حال خودش بگذارد، دیگر تلاشی نکند ، فراموشش که نمی شد، به زور هم نمی شد وادارش کرد به دوست داشتن. از دور دوستش می داشت. شاید دیوارها فرو می ریختند و پلی می شدند برای رسیدن و برداشتن فاصله. امشب هنوز دنباله داشت ، مانده بود تا به روز جدید و صبح فردا برسد ، به روز تازه ای از زندگی. رفت داخل صفحه چت با پوپک و نگاهش روی گفتگوها چرخید، پیامهای آخر همه بی جواب مانده بودند

برایش نوشت:

« ای توبه ام شکسته

از تو کجا گریزم

ای در دلم نشسته

از تو کجا گریزم ؟؟ »

انتظاری برای خوانده شدن پیامش نداشت از نگاهی که تحریم کردن را خوب بلد بود. نادیا برایش تعریف کرده بود زهراسادات امروز اصلاً از اتاقش بیرون نیامده و تمایلی

برای دیدن آنها و حضورشان در خانه شان نداشته و دخترها سعی کرده بودند با مهربانی حس و حال بد مادر را استتار کنند. پوپک تنها بود با غم هایش ، دردهایش ، کاش دست یاری اش را قبول می کرد ، کاش شانه اش را تکیه گاه می دید و پذیرا می شد.

گوشی را گذاشت روی کنسول و صدای پیامی که آمد توجه اش را جلب کرد، فرض محال محال نبود ، شاید پوپک جواب داده بود حتی با اخم و تخم و دلخوری .

اسم فرستنده را دید و بادش خالی شد، پیام از یکی از بچه های ستاد بود ، داخل گروه دوستانه ای که داشتند. پوستر بود و حرف دل و البته نشان از یک شکست عشقی دیگر ، خنده ای عصبی و تلخ روی لبش نشست ، با متن پیام مخالف بود اما ترسی هم به دلش نشست. اگر عشقت را به زبان نیاوری مدیون خودت و احساست می مانی. قبول داشت باید به خودش زمان می داد، باید نرم نرمک ، آهسته آهسته پیش می رفت تا جای خودش را در دل پوپک باز کند، اما تنهایی خار چشمش شده بود، حلقه ای

محکم روی گلو، شانسیش را امتحان کرد ، اگرچه از نزدیکی هدف رد هم نشد .

« عشقت را هرگز بازگو نکن.

عشقی که به زبان نیاید، مثل نسیم ملایم ، ساکت و نامرئی می گذرد.

و همه چیز را بر سرِ راه خود تکان می دهد .

من عشقم را به زبان آوردم

و قلبم را برای او گشودم؛ سرد و لرزان با ترسی مرگبار
و او رفت !!!

بعدها مسافری بر سرِ راهش سبز شد، ساکت و نامرئی مثل باد

و او عشق این مسافر را پذیرفت.

نه هرگز عشقت را بازگو نکن «

اخم کرده جوابی برای پیام ایمان فرستاد. کنار ایموچی ها و استیکرها و تسلی هایی که بقیه بچه های گروه می فرستادند. حتی نمی خواست به نسیم ساکت و ملایمی که

آمده بود و خیلی آرام دل عشق را برده بود فکر کند ، به از دست دادن پوپک، ممکن بود روزی بیاید که پوپک کنار دیگری بخندد؟ دست دیگری را بگیرد و نگاه از چشم دیگری نذرود؟ ایمان با فرستادن پیام فکرش را مردد کرد و ترس به دلش انداخت. از پوپک دور بماند یا برای به دست آوردنش تلاش کند، شاید خودش می توانست نقش عوض کند و برود به جلد همان نسیم ساکت و نامرئی و راه دل عشق را بلد شود.

جواب نوشت برای پیام : زمان اشتباه رو انتخاب کردی داداش، خودت می تونستی همون نسیم ساکت و ملایم باشی، حسرت هم به دلت نمونه.

و جواب ایمان : نفهمیدم داداش، دیگه دیر شد ، از ما گذشت.

یکی از بچه ها فقط نوشت " قسمت "

باور داشتن سهم از دنیا، زندگی و " عشق " باور غلطی نبود، اما قبول کردن کوتاه آمدن در مقابل تقدیم کردن یا نکردن این سهم ها از طرف کسی یا نیروی غیر خودت بدون تلاش یا با انتخاب راه اشتباه در مخیله اش نمی گنجید. اگر

میان این همه آدم و دلیل برای دوست داشتن پوپک خاص شده بود حتما که دنیا و زندگی هم باور داشتند و راه را برای او باز کرده بودند . خودش مشکلی با باورش ، با موضوع با زمان یا حتی انتخاب راه اشتباه نداشت، پوپک را به باید به راه می آورد.

خریدن سیگار و کشیدنش بی اثر شد. دلیل آرامشش را جای دیگری باید جستجو می کرد، درون خودش و زیر سایه پلک های گریزانِ پوپک.

از ماشین پیاده شد ، با انرژی تازه ، دلی امیدوار تر و فکری روشن تر . پوپک گفته بود دیکته کردنِ دوست داشتن! حق داشت گریزان باشد، اول باید یادش می داد، بعد امتحان می گرفت.

« درس معلم ار بود زمزمهٔ محبتی

جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را ... »

باید از ایمان تشکر می کرد که نسیم بودن را یادش داده بود

زنگ در را زد و میشا خوشحال شد از برگشتنش: چه زود
اومدی دایی.

خندید: برگردم؟

. نه تازه دایی خودم اومده.

حق با ارسطو بود، خودش آلام می زد که من یک دردی
دارم و همه می فهمیدند، اخم کرد: پشت در موندما،
حواست هست!

در باز شد، دنیاهاى تازه گاهی منتظر یک اشاره روی کلید
بودند، یک تغییر نگاه.

شیر آب کنار در حیاط را باز کرد و صورتش را شست و
تازگی را خودش هم احساس کرد.

داخل خانه ارسطو به استقبالش ایستاده بود. معترض شد
: چرا از سر سفره بلند شدی؟

ارسطو به جای جواب دادن خیره نگاهش کرد: خدا رو
شکر خوبی.

بعد با شیطنت و صدای آهسته پرسید: سنگ هات رو با
کی واکندی؟

چشمک زد : با خودم.

#افق_های_تاریک

#پست 209

نخعی شسته رفته و مرتب با همان کیف معروف اداری نشسته بود روی مبل تکی ، آدم را یاد غول چراغ جادو می انداخت ، معلوم نبود می خواهد چه چیزی از کیفش بیرون بیاورد ، آرزویی را برآورده یا خیال هایی را به باد بدهد.

میشا بچه ها را برده بود اتاقِ خودش تا در جمع نباشند و خانه سکوت بعد از شلوغی را تجربه می کرد، لیندا همراه شوهرش نیامده بود و مهرداد خودش کیاراد را آورده بود تا دیداری با جمع فامیل پدرش داشته باشد، امشب حق را به نازی و نادیا داد اگر به همین منوال پیش می رفتند روزی که کیاراد فامیل پدری را شناسد دیر و دور از انتظار نبود. بهروز و ارسطو هم قصد داشتند جمع را ترک کنند اجازه

نداده بود ، آنها هم عضوی از خانواده بودند، شریک روزهای خوب و بد، اتفاقات تلخ و شیرین، پس و پنهانی از هم داشتند نه که نداشتند ! اما نه در حد مسائل مالی ، در حد پنهان کردن دلیل و مسبب مرگ پدر. نگاه خیره و غرق فکرش را از نخعی گرفت، تازه فهمید معذبش کرده، به رویش لبخند زد و توجیهی برای رفتارش آورد : فکرم جای دیگه بود آقای نخعی ، ببخشید اگر شما رو ناراحت کردم ، معذرت می خوام.

. نفرمایید. خواهش می کنم جناب سیادت.

تعارف می کرد اما معلوم بود پیش خودش فکری کرده از نگاه خیره اش .

نادیا با سینی چای و نازی با دیس شیرینی آمدند ، نخعی جا بجا شد و چای را برداشت اما شیرینی را پس زد: دیابت دارم ، ممنون. ناراحت نشید یک وقت...

نازبانو بدون حرف عقب کشید: خدا سلامتی بده ، ببخشید من نمی دونستم و تعارف کردم.

. خواهش می کنم . از کجا می دونستید خانم سیادت.

پذیرایی تمام شد. همه منتظر شروع صحبت و کلام از طرف نخعی بودند. خودش هم فهمید چرا که همه چشم ها به او دوخته شده بود.

سینه اش را صاف کرد: بالاخره فرصت شد به وصایای مرحومه مادرتون رسیدگی کنم ، خودتون در جریان هستید من حاضر بودم بعد از مراسم چهلم ایشون...

.بله آقای نخعی، متأسفانه شرایط ما جور نبود، هم از نظر روانی ، هم به خاطر شرایط کاری هر دفعه یکی از ما نبودیم ، دوست داشتیم همه باشند.

.خدا به همگی صبر بده نادیا خانم .اگر اجازه بدید برسیم به اصل مطلب و دلیل حضور من .

.چای تون سرد می شه ، بفرمایید میل کنید در خدمت هستیم .

خودش هم احتیاج داشت به تازه کردن گلو ، ظاهراً نخعی یا بی خبر بود از متن وصیت نامه که امری محال بود ، ممکن بود مادرش نامه ای سری را به او سپرده باشد برای تحویل دادن و ممکن بود باز هم مسئولیت خواندن را انداخته

باشد روی دوشش ، احتمال دیگری هم بود .اینکه کلاً اشرف خانم درمیان گذاشتن حرفهایش با بقیه بچه ها را بی خیال شده بود. نشسته بود و خودش خودش را می خورد .دلش پرپر می زد برای اتاقش ، برای خلوتی خانه و افکار خودش ، برای چند ساعت بعد که این لحظه ها تمام شده باشند با همه بارهای مثبت و منفی که با خودشان دارند. بالاخره دست های وکیل مادرش رفت سمت کیف پایین مبل و گذاشتش روی زانو ، همه چیزی که منتظرش بودند یک پاکت بود و یک پرونده .
با اجازه شما.

نگاه نخعی روی همه چرخید و همه سر تکان دادند و بفرمایید گفتند.

در پاکت باز شد: ابتدا وصیت نامه رو خدمت شما قرائت می کنم ، بعد هم نامه ای که ایشون خواستند بعد از خوندن وصیت نامه به استحضار شما برسونم.

نفس راحتی کشید، نامه ای سری مبنی بر مبتلا کردن راز در میان نبود . وکیل به اندازه ای محرم نبود که بخواهد بداند

مادرش در گذشته چکار کرده . از طرفی ناراحت هم شد بنا بود هنوز هم به تنهایی بار سنگین راز مادر را به دوش بکشد.

نخعی وصیت نامه را نشان داد، با دستخط، امضاء و منقش شده به مهر مادر و اثر انگشت، دار و ندار مادر در یک ورق A4 جمع شده بود.

.مرحومه تصمیم داشتند وصیت به صورت رسمی باشه ، شرعی و قانونی ، تنظیم هم شد اما چند روز بعد اومدند به دفتر من و با دست خودشون نوشتند.

کنار دست نخعی نشسته بود و متن وصیت نامه را می دید، خط خط مادرش بود.

#افق_های_تاریک

#پست210

«به نام خدایی که بر هر چیز دانا و بر همه چیز تواناست.»

آرام سر تکان داد، تا شروع و مقدمه وصیت نامه هم با ایما و اشاره بود.

« كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ثُمَّ إِلَيْنَا تُرْجَعُونَ »

چه خوب است باورمان بشود از خداییم و به خدا هم باز می گردیم. اگر خدا همه جای باورهای ما باشد هیچ وقت انسانیت را فراموش نمی کنیم. من معتقدم آدم برای دوست داشتن به دنیا آمده، که مهر بکارد و محبت هم درو کند. اگر آدمی از هدفش، از انسان بودن دور نشود می تواند بگوید زنده بود و زندگی کرده. کاری که من نکردم، فرصتش را نداشتم، یا زندگی از من به شکلی دزدید.

من هر چه مهر داشتم خرج شما فرزندانم کردم از این جهت مطمئنم هیچ جای خالی در وجودم ندارم وقت رفتن. و فکر می کنم همین برای شما کافیست، همین که به شما دوست داشتن را آموختم. می دانم پشت و پناه هم هستید و از شما می خواهم اگر روزی از هم دلگیر شدید اجازه ندهید رابطه ها گسسته بشود و از هم دور بشوید، به مو برسید ولی پاره نشوید. کافیست از دل هم باخبر باشید. نوشتن وصیت نامه برای شما امری بیهوده است می دانم روی پای خودتان محکم و ثابت ایستاده اید، اما من و پدرتان هر چه که داشتیم متعلق به شماست. من مراقب

میراث بودم تا به وقتش به دست شما برسد. همان به جا مانده ها بود که به من کمی راحتی خیال و امنیت داد تا بتوانم از نظر مادی بچه هایم را حمایت کنم.

هر چه که ارث از جانب صادق سیادت و پدرم به من رسید را به مساوات بین بچه هایم تقسیم می کنم . برای من دختر و پسر هیچ فرقی ندارند. در کمال صحت عقل و روان! دارایی ام را به طور برابر به آنها واگذار می کنم. قصدم فروش اموال بود ، اما بهتر دیدم تصمیم گرفتن در مورد شکل ارث و میراث را به خودتان واگذار کنم .

دارایی من چند خانه ، یک باب مغازه در قلات ، خانه پدری ام و چند هکتار زمین کشاورزی ست ، شما همه در جریان اموال من هستید و از شکل اداره شدن آنها تا به اینجا باخبر بوده اید ، که بعد از مرگم اداره کردن آنها را به همان شکلی که خواهان هستید به شما می سپارم . نمی خواهم مسئولیت روی دوش یکی از شما بگذارم اما اگر تمایل دارید و خودش هم مایل بود امور را به مسعود واگذار کنید، مسعود برای شما هم پدر بود هم برادر ، می دانم همه شما حرفه ایی دارید که حتی به من نمی گفتید اما

مسعود از آنها باخبر بود. نمی دانم بعد از نوشتن این وصیت نامه چقدر زنده می مانم، به اندازه ای هست که ببینم مسعود هم برای خودش زندگی می کند یا نه؟ اما اگر دستم از گور بیرون ماند از خودش و از شما می خواهم اجازه ندهید تنها بماند. تنهایی خوره است و وجودت را تهی می کند. من تا اینجا هر چه کردم نتوانستم.

تنها یک نکته باقی مانده. نمی دانم تا زمان مرگم طاقت می آورم که برای شما بازگو نکنم یا نه؟ آن هم در مورد خانه کوچه بوستانی ست، من آن خانه را نفروختم. خانه را بعد از عزیمت از آنجا نگه داشتم. از دلایلش حتی برای شما که بچه هایم هستید نمی توانم بگویم، علی رغم اینکه می دانم چقدر خاطره بد از آن خانه دارید، پدرتان را آنجا از دست دادید و من به شما حق می دهم از شنیدن این خبر ناراحت بشوید، شاید هم قبل از خواندن وصیت نامه فهمیده باشید. تنها از شما می خواهم بدانید آن خانه برای من هم خوش یمن نبود. باید که دینش را نه به من، به کسانی غیر از من و شما ادا می کرد. تنها بخشی از اموال که اختیار آن را به شما نمی سپارم آن خانه ست. سالها در

اختیار کسانی قرار گرفته که دست تنگ بودند و بی خانمان
 ، در آمد ناچیزی که از اجاره رفتن خانه نصیب می شد را
 خرج خودش می کردم تا پابرجا بماند، از شما هم می خواهم
 تا جایی که می شود آن خانه را زنده نگه دارید، تنها خواسته
 من از شما در امور مالی این است . جدا از خواسته من آن
 خانه را پدرتان خیلی دوست داشت.

شما را اول به خدا بعد به یکدیگر می سپارم . امیدوارم
 طوری زندگی کنید که هر وقت یاد هر لحظه از زندگی افتادید
 لبخند روی لبتان نقش ببندد، هیچ لحظه ای از زندگی
 اشک به چشم های شما هدیه نکند ، مگر اشک شادی.

#افق_های_تاریک

#پست211

دلش سنگین بود و گرفته. نخعی متن وصیت را می خواند اما
 صدا و تصویر متعلق به مادرش بود. زنده و سالم نشسته
 بود و برای شان حرف می زد. مادر چقدر از نگاهش دور و به
 دلش نزدیک بود. نمی شد فراموشش کرد . حق با پوپک

بود اشرف خانم در وهله اول مادر بود. به مادر بودن و مادری کردنش هیچ ایرادی نمی شد گرفت، حق را همیشه باید گفت حتی اگر به ضرر خودت باشد!! نگاهش بین بچه ها چرخید، همه بغ کرده و ناراحت. کاش خودش هم در همان گذشته های بی خبری مانده بود. تا در شبی مثل امشب اشک به چشمش بنشیند و بغض به گلویش. اشرف خانم حرف دلش را نگفته بود. از دلش گذشت: ماما اصلأ عدالت رو برقرار نکردی. همه جا و همه وقت بار گذاشتی رو دوش من.

.مرحومه مادرتون خواستی مبنی بر تنظیم وصیت نامه با تاریخ جدید نداشتند. اما در مورد بخش آخر وصیت نامه خدمت شما عرض کنم که این پرونده متعلق به خونه مذکور هست. ایشون خونه رو وقف کردند تا همیشه در اختیار کسانی قراربگیره که محتاج و نیازمند خانه هستن ، طبق همون شرایطی که در وصیت نامه ذکر شد با اجاره کم. متولی هم صندوق خیریه مسجد محل هست. آقا مسعود مادرتون شما رو به عنوان ناظر اطلاعی انتخاب

کردن تا با متولی در ارتباط باشید و در جریان امور قرار بگیرید.

به ظاهر سر تکان داد و قبول کرد ولی اشرف خانم دست از سرش بر نمی داشت!! تا قبل از شنیدن قسمت مربوط به خانه قصد داشت با بقیه علی الخصوص نادیا صحبت کند ، خانه را بفروشند و پولش را صرف کارهای خیر کنند ، دستی را بگیرند، اما اشرف خانم دست شان را کلاً کوتاه کرده بود، جواب هم نداده بود که چرا؟؟

نادیا و نازی اشک چشم شان را پاک می کردند و مهرداد بی قرار بود . طولی نکشید کلافه بلند شد : یه سر به بچه ها بزنم ببینم کیاراد چکار می کنه، از وقت خوابش داره می گذره و من باید برم خونه. از دیدن شما خوشحال شدم آقای نخعی. زحمت شد برای شما.

. من انجام وظیفه کردم آقا مهرداد ، اما هنوز نامه مادرتون مونده . اشتباه نکنم شما ناراحت شدید!!

. نه ، اصلاً. دلیلی برای ناراحتی نیست . اگر چه خود دلیل جمع شدن ما به اندازه کافی ناراحت کننده هست . من ناراحتم که دارم این شرایط رو تجربه می کنم .

مهرداد هم جانب احترام را نگه داشت ، وگرنه حرف اصلی این نبود . همه دنبال دلیل اصرار مادر بودند. صدای گریه کیاراد بلند شد و عجله مهرداد برای رفتن سمت اتاق میشا بیشتر.

.ایشون هم برگردن نامه رو هم حضورتون قرائت کنم و رفع زحمت کنم.

نازبانو به دفاع از رفتار مهرداد بر آمد: خاطره های خوب و بد از اون خونه زیاد داریم ما آقای نخعی، در جریان قرار گرفتید با خوندن وصیت نامه ، مهم ترین و تلخ ترینش از دست دادن پدرمون بود که همه روزهای خوب رو تحت الشعاع خودش قرار داد، برای همین برامون سؤاله چرا مامان اصرار به نگه داشتن اونجا دور از چشم ما داشته؟ ما هنوز هم می شد تو بی خبری بمونیم و به حالمون فرقی نداشته باشه. دونستن کنار شیرینی ها، تلخی ها رو هم برای ما زنده کرده. متأسفانه تو این مورد نمی تونیم مادر رو درک کنیم.

لبش را خیس کرد . الان احتیاج مبرم به سیگار داشت .

#افق_های_تاریک

#پست 2

.خانم سیادت ! همه آدمها برای خودشون رازی دارند، حرف نگفته ای ،مادر شما هم استثناء نبودن. وقتی کارهای وقف خونه رو انجام می دادیم حس و حال ایشون رو می دیدم .از دنیا جدا می شدند . مادرتون حتماً به اون خونه دلبستگی شدیدی داشته.

دلبستگی شدید!! قابل انکار کردن نبود . مگر می شود آدمی خانه و کاشانه اش را دوست نداشته باشد . چرا از دل مادرش بی خبر بودند ، در شکل بهتر چرا مادر از درددلهايش برای آنها نگفته بود؟ تا در وقتی مثل الان بتوانند با خیال راحت و بدون قضاوت اشتباه حرفها و منظورش را درک کنند؟

مهرداد برگشت بدون کیاراد: خوابش میاد ولی می گه هنوز هم بمونم پیش بردیا. @Vip Roman

. عزیز دلم، خوبه انس گرفته با بچه ها . از این به بعد بیارش خونه مون مهرداد.

مهرداد در جواب نازی لبخند زد و نشست،

نادیا هم بلند شده بود و برای همه میوه می گذاشت، با
نشستن مهرداد او هم نشست. دیر وقت بود و وقت آقای
نخعی را زیاد گرفته بودند.

. بفرمایید آقای نخعی، خسته روز کاری هستید و وقت شما
رو هم گرفتیم. نامه رو هم برامون بخونید.

. من معذرت می خوام ، خواست ایشون بود خودم نامه رو
براتون بخونم . وگرنه در اختیار خودتون می گذاشتم.

همه بفرمایید گفتند و نخعی نامه را باز کرد.

به نام خدای همیشه زنده و همیشه حاضر.

وقتی نامه باز می شود یعنی من دیگر بین شما نیستم عزیزان
جانم ، مسعود ، نادیا، نازیانو و مهرداد . بدانید دلتنگ تان
هستم، و امیدوارم شما هم دلتنگ من باشید. می خواستم
مادر خوبی باشم توانستم یا نه ؟ شما باید قضاوت کنید.

وقتی شروع به نوشتن نامه کردم حرفهای زیادی داشتم برای
گفتن، از زندگی ، از حس و حال خودم و هر چه که زیر
سایه اسم زندگی و تقدیر پشت سر گذاشتم ، حرفهایی که

هیچ کس جز خودم نمی داند، راه هایی که کسی نمی داند از آنها گذر کردم ، اما زبانم به گفتن و دستم به نوشتن نمی رود چرا که ممکن است خاطر عزیز شما را مکدر کنم و من همیشه شادی شما را می خواستم ، عشق شما را ، من هر چه که از دست دادم برایم مهم نبوده همین بس که شما را داشته باشم . حلالم کنید. یک حجم سنگین و بزرگ راه گلویم را بسته و نفس کشیدن سخت شده ، کاش می شد از هر چه در درونم می گذرد برای شما بگویم ، می خواهم اما نمی توانم . مادر بودن و چهار بچه را به تنهایی بزرگ کردن به اندازه ای که باید چاله و چاه و سختی دارد. من را برای هر چه که از شما گرفتم حلال کنید و از من بگذرید . برای هر کجا کم گذاشتم ، سخت گرفتم . من همیشه ترس از دست دادن شما را داشتم، همیشه. شما برای من آبی بر آتش وجودم بودید، آتشی که خاموش نشد که نشد . دل من در دنیا آرام نگرفت، می دانم در آن دنیا هم آرام نمی گیرد.

صدای گریه نادیا و نازی بلند شده بود. نمی فهمیدند منظور مادر چه بوده اما خودش تک تک کلمه ها را می

فهمید، بغض مادرش را، ناتوانی اش برای ابراز گفتنی ها و
 آسرار را با تمام وجود لمس می کرد اما دقیقاً نفهمید اشرف
 خانم به کدام آتش اشاره کرده؟ آتشی که شوهرش را
 سوزاند، یا استعاره از سختی های زندگی بود که مسبب
 راضی شدن به سوختن پدرش بوده. مادرش تلاش کرده بود
 بگوید، ترس از دست دادن مانعش شده بود، نبود، اما
 هنوز هم به محبت بچه هایش احتیاج داشت. در عین درد
 و رنجِ شره کرده از کلمه ها، کاملاً مشخص بود مادرش به
 کاری که می کرده واقف بوده، می دانسته چه کرده.
 کلافه جابجا شد و از دلش گذشت: راضی شدی به من
 بگی، چه فرقی هست بین من و بقیه؟ محبت بقیه رو می
 خواستی من فقط باید از تو رو گردون می شدم؟
 . حتی اگر خانه پدری من، و مغازه زمین های کشاورزی را
 فروختید، مثل همیشه گاهی سری به زادگاه مادرتان
 بزنید. جایی که من همیشه رعنا بودم.

#افق_های_تاریک

#پست 213

نمی شد هم از زادگاه مادر گذشت، یکی از بهترین و زیباترین
 بیلاقات بود قلات. قلات؟ اینجا، کرمانشاه، آدم ها از راه
 های دور و نزدیک دور هم جمع شده بودند تا قصه
 بسازند، قصه ای با نقاط مبهم و ناگویای بسیار. باید به
 دیدن گیسو خانم می رفت، تنها یا با همراهی پوپک، می
 رفتند و قصه آشنا شدن خانواده ها را با خوش زبانی گیسو
 خانم و آقای حکمت مرور می کردند.

تنها حقی که من از تمام به جا مانده از صادق و خودم از
 شما خواسته ام و می خواهم خانه کوچه بوستانی ست .
 تصمیم خودم را برای وقف آنجا گرفته ام و عملی اش می
 کنم. دلم می خواهد آن خانه به خانواده های زیادی لحظه
 های خوب و شاد هدیه کند، سرپناه و دل پناه باشد، می
 دانم در این مورد از من زیاد می رنجید، از خودتان، از من
 می پرسید چرا خانه با خاطرات بدش را باید نگه دارم . تنها
 جایی که می خواهم از حق مادر بودنم استفاده کنم
 اینجا است. هر وقت به آنجا سر می زدم خشت به خشت
 خانه با من حرف می زدند از رعنائی که بین دیوارها خانه جا

گذاشته ام. آنجا مرا یاد لحظه هایی از خودم می اندازد که هر چه گشتم پیدایش نکردم آنجا را بر من حلال کنید. یکی از مهم ترین دلایل نوشتن نامه همین بود که از شما بخواهم به دل نگیرید ، نمی شد تا همیشه بی خبر بمانید از بودن آن خانه ، بعد از من یکی از شما باید به امور آنجا رسیدگی می کرد ، ناچار بودم از گفتن ، وگرنه بچه هایم را می شناسم می دادنم چقدر از آن خانه دل آزرده گی و رنج دیده اید. شاید بهانه ای باشد برای بقیه که رنج نبینند ، که فرصت داشته باشند به هم عشق بورزند.

حرف مادرش این بود ، درخانه رنج دیده و عشق نه!!

نادیا خواسته بود همانجا بماند و بخواهد ، وصیت نامه و نامه کوتاه مادر که شکل ساده تری از همان وصیت نامه بود ذهن همه را مشغول کرده بود و حواس نادیا را پرت. نادیا اگر می خواست هم دیگر نمی توانست برای نگه داشتن خانه کاری بکند ، تازه فهمیده بود املاکی محله هم در جریان وصیت مادرش بوده اما حرفی نزده فقط خواسته بود بیایند و خانه را تعمیر کنند. همه ناراحت بودند چرا

مادرش بقیه را محرم تر از بچه های خودش دانسته. همین رفتارها برای گفتن محتاطش می کرد، رفته رفت مطمئن می شد بقیه تحمل راز و درد را ندارند که ندارند. نازی با بهروز و بچه ها رفته بود. مهرداد کیاراد را زیر بغل زد و برد با چشم های خمار خواب، نادیا هم ارسطو را داشت تا با او حرف بزند، مسعود می ماند و تنهایی اش.

از دست اصرارهای روی هوای نادیا ساک بستن و اسباب سفر جمع و جور کردن را بهانه کرده بود تا برگردد به خانه خودش، به همان خلوت آشنا، به همان سردی و زمختی ...

دستش روی کلید نشست، روشن شدن لامپ راهرو و صدای پیام گوشی همزمان شد. اسم آشنای پوپک متعجب و متحیرش کرد. پوپک پیام فرستاده بود و سلام آقای سیادتش مشخص بود.

فوری پیام را باز کرد: یعنی از جوابت پشیمون شدی؟ ولی محاله خوت به زبون بیاری.

پیام باز شد و کلمه ها جلوی چشمش رقصیدند: سلام
آقای سیادت ، حالتون چطوره ، چی شد؟ شب چطور
گذشت؟ مادر حرفی زده بودند؟

به خودش نیشخند زد: چه خوش خیالی مسعود .

پوپک هم نگران بود و می ترسید با رو شدن گذشته حال
بقیه خراب بشود .

برایش نوشت: سلام. بد نیستم. لطف کردی پرسیدی.
خواسته بود بگه نتونسته بود ، تو لفافه اشاره های کوچکی
کرده بود و فقط من که می دونستم چی به چیه متوجه
منظورش شدم ، وگرنه بقیه تعمیمش دادند به کل زندگی
بعد از مرگ پدرم. به سخت گیری های مادرانه ای که گاهی
شاهدش بودیم.

#افق_های_تاریک

#پست214

پیام اول ارسال نشده ، پیام دوم را نوشت: خونه کوچه
بوستانی رو هم وقف کرده مامان، منم به عنوان ناظر

اطلاعی باید گاهی به متولی سر بزخم و ببینم ملک همونطور
که باید اداره می شه یا نه؟

پیامها خوانده شدند، انگشت پوپک در حال نوشتن بود،
لبخند زد: اگر از عشق و دوست داشتن بگم جواب نمی
دی خانوم، می خونی ورد می شی یا اصلاً نمی خونی.
. خودتون حالتون خوبه؟

روی مبل ولو شد، کاش جنس نگرانی اش از همانی بود که
دلش را آرام می کرد. پوپک فقط از روی نوع دوستی احوالش
را می پرسید: نه، حالم اصلاً خوب نیست. امیدوارم هیچ
کس مثل من سردرگم نشه. مامان در حق من اجحاف
کرد. منم می تونستم امشب معنی حرفه اش رو نفهمم. خوبه
که پرسیدی به کسی نمی تونستم از حس و حالم بگم.
قبل از پیام دادن پوپک چند مرتبه دستش به تماس گرفتن
یا نوشتن درد و دلش برای خود او رفته بود اما حسی
مانعش شده بود، همان نسیم ملایم شدن و تأثیر
گذاشتن. کمی فاصله گرفتن و به پوپک مجال فکر کردن
دادن .

پوپک هم جواب فرستاد: روزهای سخت آدمهای سخت
تر می خواد. خدا اول به شونه های آدم نگاه می کنه بعد بار
رو دوشش می ذاره. دردی که نمی کشه قوی می کنه.

لبخند زد، نفس عمیق کشید و حرف دلش را برای خودش
زد: "کاش اجازه می دادی تکیه گاه تو باشم ، شونه های
ظریف تو چقدر تحمل می کنه تا کجا؟"

.گاهی به کم آوردن فکر می کنم ، به پشت سر گذاشتن و
رفتن ، یا اینکه غم و غصه نخورم و صبرکنم ببینم دنیا چی
تو چنته داره، چی می خواد بشه، دلم بریدن می خواد، از بس
هر چه دویدم نرسیدم. این روزها به خودم می گم مسعود تو
حقت از زندگی رو نشناختی، نفهمیدی، تا وقتی که خیلی
دیر شد. واسه یاد خودم افتادن تأخیر داشتم. تازگی های
فهمیدم زندگی یه روی خوشی داره که به هر کس بخواد
نشون می ده ، من از اون قافله هم جدا افتادم. کی دیگه می
خواد نوبت به من برسه؟

.هیچ وقت دیر نیست. همه آدمها از زندگی سهم دارند و هر
سهمی زمان مشخص.

.یعنی می گی من زیاد خواستم ، زود خواستم؟

وقتی فهمید چه نوشته که طبق معمول دیر شده بود، پیام ارسال و خوانده شده بود. تلاش کرد هیچ اشاره ای به خواسته اش به حرف های امشب نکند اما از دستش در رفت ، مثل تیری که از چله رها شده باشد.

. من فقط می خواستم بدونم امشب چطور گذشت، نگران بودم مادرتون با برملا کردن راز گذشته لرزه انداخته باشه به وجود بقیه ،مثل خود شما. درک می کنم حال خوبی نیست. ببخشید مزاحم شدم. مامان از خواب بیدار شده من باید برم.

شبت تون بخیر.

و بعد از چند ثانیه تأخیر ..

سفرتون هم سلامت .

سرتکان داد، بلند شد نشست : خیلی تخسی به خدا . خیلی. مدام می خوامی از تله فرار کنی.

حتی فرصت نداد حرفی بزند، زهراسادات را بهانه کرد و رفت. تیر از چله رها شده از قضا به قلب هدف خورده بود

و اینجا قلبِ هدف جای بدی بود، امتیاز منفی داشت و پوپک را دور می کرد.

شاید دوباره نمی خواند پیامش را اما نوشت: ممنونم . شب تو هم بخیر باشه . به حرف زدن احتیاج داشتم واقعاً وگرنه امشب سخت می گذشت . خوبه که همچنان دوست هستی.

از سر شیطنت و اذیت کردنش، برای قلقلک دادن احساسش نوشت: خاصیتِ سفر همینه، سفرهای کاری منم قصه شون جداست، ضدگوله و خشاب پر، رفتنش با خودت ، برگشتن با خداست. هرچه پیش آید خوش آید خانم همایون.

نوشت اما دلش نیامد ارسالش کند و کلمه به کلمه رو به عقب واژه ها حذف شدند. سفرش را به امید دوباره دیدن لبخند پوپک شروع می کرد ، شده حتی از دور ...

#افق_های_تاریک

#پست 215

یک ساعت مانده بود به حرکت گروه جلوی دبیرستان منتظر دیدن پوپک بود. دیشب خواب به چشمش نیامده بود تا خود اذان صبح. یک شور و ولوله عجیبی به دلش افتاده بود. می خواست پوپک را ببیند و خیالش راحت بشود، آرامش هم بگیرد و برود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چند ثانیه پلک روی هم گذاشت. نادیا گفته بود پوپک قبول کرده برای میشا کلاس خصوصی بگذارد. به فکر خودش و خستگی هایش نبود اصلاً. به خودش سخت می گرفت کاش می شد گوشش را پیچاند.

صدای زنگ تماس تلفن چرت کوتاهش را پاره کرد، کیان پشت خط بود. سر تکان داد تا خواب از سرش پردد و بعد از خمیازه ای بلند بالا جواب داد: جانم داداش؟

. سلام . کجایی مسعود؟

. سلام . تو راهم . چطور؟

.نسبت به همیشه تأخیر داشتی، اولین نفر ستاد بودی ،
الان خبری نیست.

نگاهش به روبه رو بود به مسیری که پوپک از آن می آمد ،
همیشه ،همیشه هابی که گاهی خود آدم بی خبر از آنها
زندگی می کند و به چشم بقیه می آید:میام تا چند دقیقه
دیگه.

.همه چی آرومه؟ دیشب نشد تماس بگیرم حرف بزнім.زود
اومدم ستاد گفتم تو هم هستی کمی گپ می زنیم. اگر می
بینی حالت خوب نیست یکی دیگه رو جایگزین کنیم ! چی
می گی؟

.نه خوبم. بعد از مدتی دوری ازکار حالا هم به دنبال بهانه
برای رفتن و نرفتن باشم؟ مامان من تنها رو لایق دونستن
رازش دیده بود. سر بسته اشاره کرده بود و فقط من متوجه
منظورش شدم چون پیش زمینه داشتم از حرفهاش.

.به هیچ کس اشاره نکرده بود؟
اشاره کلام کیان را گرفت: زهراسادات؟ نه ! دیشب فقط
خانواده خودمون بود و بس.

. می گذره این روزها می دونی دیگه!!

. پوست می ندازم من تا بگذره ، نمی دونم شاید هم پوست کلفت می کنم.

. بیا ستاد تا ببینمت. صدات که خیلی خسته ست ، صبر اوج احترام به حکمت خداست برادر.

. چند دقیقه دیگه کنارتم ..

خدا حافظی کرد و دوباره چشم دوخت به مسیر همیشگی، ماشین آشنای پوپک بالاخره از همان راه همیشگی رسید . با دقت نگاهش کرد، آفتاب درست روی شیشه ماشین بود و نمی توانست صورتش را واضح ببیند ، پیاده شدن هم که!!! منتظر بود جلوی ورودی خلوت بشود و ماشینش را ببرد داخل حیاط دبیرستان . کاش پیاده می شد و چند ثانیه هم شده صورتش را می دید .

#افق_های_تاریک

#پست216

یکی از دخترها به شیشه ماشین زد و پوپک بعد از پایین کشیدن شیشه و شنیدن حرف هایش پیاده شده شد ، خودش را کشید روی صندلی کناری تا از تابش آفتاب فرار کند و صورتش را ببیند. او هم خسته به نظر می رسید، صورتش همان نشاط و شادابی روزهای قبل را هم نداشت ، همانی که زیر سایه ای از غم خودنمایی می کرد.

پوپک پیاده شد و بعد از تشکر نگاهی به لاستیک ماشین انداخت. ابرو بالا انداخت ، ماشینش پنجر شده بود . چطور متوجه تفاوت سطح ماشین نشده بود؟ اگر اتفاق بدی می افتاد؟ تایرهای تیوبلس سرعت پنجر شدنشان کمتر بود اما باز هم می توانست دردرساز باشد. بارها دیده بود پوپک قبل از سوارشدن اطراف ماشین را چک می کند: چی شده سر به هوا شدی تو. زاپاس که داری؟

آمدن بابای مدرسه و صحبت کردنش با پوپک و گرفتن سوئیچ خیالش را راحت کرد. نگاهی به ساعت انداخت ، زمان تند تند در حال گذشتن بود و زمان حرکت نزدیک.

استارت زد و با نگاه به کلافگی پوپک و خسته بودنش در اول صبح ماشین را از پارک بیرون آورد . پوپک رفت کناری

تلفن به دست ، وقتی تلفنش زنگ خورد و نام روی صفحه گوشی را دید از تعجب چشم هایش گشاد شد، پوپک و تماس اول صبح؟؟ مسلماً برای پنجره گیری تماس نگرفته بود.

به راهش ادامه داد، اما از آینه حواسش به پوپک بود، کمی جلوتر نگه داشت ، در حالیکه حواسش به قطع نشدن و پشیمان نشدنِ پوپک بود: جانم؟
سلام . صبح شما بخیر آقای سیادت.

کمی شگفت زده جواب داد : سلام. صبح تو هم بخیر باشه. خیر باشه پوپک خانم؟ خوبی شما؟ حالا مامان چطوره؟
. خوبیم . ممنون.

استیصال پوپک را خوب می فهمید، صدایش را می شنید ، صورتش را می دید، آن محکمی همیشگی را نداشت.
. مأموریت شما شروع شده؟

. مأموریت اصلی ما از تایباد شروع می شه. تو راه ستاد هستم تا به گروه ملحق بشم و حرکت کنیم. چی شده؟

. چیزی که نشده.

. کاری داری با من؟

. نه . آقا مسعود من دیشب از دلمشغولی هام برای شما
گفتم و نمی خواستم شما رو ناراحت کنم، دلتون رو
بشکنم.

. می فهمم، فقط می خواستی به هر بهانه من و از سر خودت
واکنی. دلت آروم بگیره که اگر حرفی زدی دلیلی داشتی
مگه نه!! فقط واسه متقاعد کردن خودت.

خنده نشانند روی لبش طوری که درکلامش هم مشهود
باشد: حالا هر چی تلختر مؤثرتر!!

. ای وای !!

خنده اش بزرگتر شد: چی شده به فکر افتادی از دل من در
بیاری ، به خاطر مأموریت و مسافرت؟ فکر کردی می رم و
بر نمی گردم؟

#افق_های_تاریک

#پست 217

پوپک فوری جبهه گرفت ، ناراحت و عصبی: دور از جون، من که با شما خورده برده ندارم! کی راضی به این امر هستم آقا مسعود؟ دیشب خواب بابام رو دیدم. چند دقیقه بیشتر نتونستم پلک روی هم بذارم همون هم آشفته بودم. از من دلگیر بود، حرف شما وسط بود، واضح و دقیق یادم نیست تنها ناراحتی و دلخوری بابام یادمه.

. از رقت قلبته وگرنه من که می دونم بابات چی رو نتونسته تحمل کنه ، محاله هوای من رو داشته باشه حتی توی خواب.

. آقا محمدعلی از من ناراحت بود شکی ندارم. خودمم کلافه ام. ببخشید ، من دیشب، فقط می خواستم بگم نمی تونم. می فهمم . یعنی مجبورم بفهمم. خودت رو ناراحت نکن . وقتی نمی شه نمی شه.

گفت و لبش را جوید، ته دلش دعا می کرد حرفهایش تأثیر عکس بگذارد.

برای منحرف کردن ذهن پوپک پرسید: هیچ اشاره ای نبود؟

نالۀ پوپک هم سرد بود: نه. خوابم خیلی کوتاه بود. اما من سرقولم هستم اگر حرف تازه ای باشه از شما پنهون نمی کنم.

. لطف می کنی.

. من باید برم به کلاسم برسم آقای سیادت . امیدوارم گره کور مشکلاتِ شما هم به زودی باز بشه ، گاهی جایی و وقتی که انتظارش رو نداری به جواب می رسی. بهترینها رو براتون آرزو می کنم.

به زبان نیاورد اما می خواست بگوید ، خودت را برایم آرزو کن. از آینه بغل ماشین نگاهش کرد ، می رفت سمت ماشین ، بابای مدرسه یکی را آورده بود تا لاستیک ماشین را عوض کند. گوشی هنوز روی گوش پوپک بود، زمزمه کرد : مراقب خودت باش.

سه تا کلمه پاهای پوپک را به زمین دوختند. خوب بود اینجا بود و عکس العملش را می دید. زور نمی شد بالای سرش ،

اما دست بردار هم نبود. صدای او هم آهسته بود موقع جواب دادن: در امان خدا .

صدایش آهسته و ناچار بود، درمانده. خندید، با صدای بلند هم خندید و پایش را روی گاز فشرد و ماشین به نوعی از جا کنده شد. پوپک بلد نبود نگرانی اش را حتی پشت شکل ادا شدن کلمه ها مخفی کند. می شد تعبیر و تفسیرش کرد به همان مراقب خودت باش !! اما به زبان پوپک سرسخت. می توانست به به نسیم بودن و رخنه کردن امیدوار باشد، اگر به سلامت از مأموریت برمی گشت!!!

#افق_های_تاریک

#پست218

کامیون ها زده بودند حاشیه جاده برای استراحت و ناهار، ایست های بازرسی ماشین ها را متوقف می کردند، بازدیدشان گاهی خیلی سطحی گاهی هم با سخت گیری و بازبینی دقیق بود تا لب خط می رفتند و برمی

گشتند. چند صد کیلو زیورآلات طلا و پلاتین، کاور شده در مجسمه های گچی، عروسک های چینی کوچک و بزرگ، یا استتار شده میان گونی های برنج.

سومین ماشینی بود که در مسیر تعویض می کردند. خیال قاچاقچیان راحت بود چرا که کسی را داشتند مطمئن شان کند اتفاقی نمی فتد و پلیس از جابه جایی محموله بی خبر مانده، گاهی هم کرم های جونده ای میان نیروهای انتظامی پیدا می شد که به نفع خودشان بیشتر از بقیه فکر کنند، غافل از اینکه دست بالای دست بسیار است.

دستی به شیشه ماشین خورد و حواسش را جمع کرد. کیان بود. شیشه را پایین داد: جانم؟

کیان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: از دستت خیلی دلخورم.

ابرو بالا انداخت و هشیارتر نشست و متعجب پرسید:
چرا؟

.چی بدتر و بالاتر از مسئله مادرت ذهنت رو مشغول کرده که حاضر نیستی حتی با من در موردش حرف بزنی؟

. من خوبم کیان!

کیان ناراضی سر تکان داد: کاملاً مشهوده. ولش کن بی خیال. مگه نمی خوای چیزی بخوری؟
سربالا انداخت: گرسنه نیستم. شما برو.

کیان ناراضی مشتی به شیشه کوبید: حواس جمع !! می دونی که یعنی چی؟ برای اینکه برگردی مشکل هر چی که هست و حل کنی باید حواست جمع باشه. نتیجه خوب واسه عملیات و صد البته زنده موندن .

دست به صورتش کشید و سرتکان داد که می فهمم. کیان متأسف و ناراضی با قدم های سنگین رفت. حرص خوردن کیان کاملاً مشخص بود . تنها یک درد داشت، دوست داشت و دلتنگ بود همین. از دیروز تا حالا از پوپک بی خبر مانده بود . دوست داشتن و دور ماندن!! دو مطاع ناجور بودند.

گوشی اش را به دست گرفت و لیست مخاطبینش را بالا و پایین کرد ، از روی اسم پوپک می گذشت و دوباره بر می گشت . بی نتیجه گوشی را گذاشت روی داشبورد: بی

معرفت نمی کنه خودش لااقل پیام بده پرسه آقای سیادت مرده ای یا زنده.

به قدم های سنگین کیان که از پله های رستوران بالا می رفت نگاه کرد: من چطور به تو بگم عاشق پوپک شدم ، باورم می کنی ، باور می کنی نقشه نیست و نمی خوام خودم و دیگران رو گول بزنم؟

گفتنش چه فایده ای داشت وقتی تیرش به سنگ خورده بود؟

دوباره گوشی اش را برداشت و اسم میشا را لمس کرد ، با واسطه می توانست از حال پوپک و زهرا سادات باخبر بشود.

از خودش پرسید و از کارهایش و میشا هم مستقیم و ندانسته رفت سر اصل مطلب و از پوپک برایش نوشت و با چند جمله دوباره فیلش را کشاند به یاد و خاطره سفر هندوستان " وای دای آدم با پوپک جون عاشق می شه ، عاشق همه چی کاش زودتر پیداش کرده بودم "

کاش زودتر پیداش کرده بودم را برای خودش تکرار کرد و زیر لب غرید: تو فرصتش رو داشتی مسعود ، فرصت داشتی زودتر پیداش کنی و خودت نخواستی .

اخم کرد: نکنه می دونه و داره تلافی می کنه؟

اما نه پوپک اهل تلافی و جبران به هر شکلی نبود .

"مثل پوپک جون بودن هم سخته هم آسون"

لبخند روی لبش نشست، حس پوپک روی میشا هم اثر خودش را گذاشته بود.

سر تکان داد: از تو می شه فرار کرد؟ از تو می شه گذشت ؟ چه انتظاری داری از من تو .

خیالش راحت شد و از میشا خداحافظی کرد. برای رفع دلتنگی رفت سر وقت فیلم کوتاهی که از پوپک داشت، دختری با لباسهای رنگارنگ و شاد و گلدار ، پوپک روز حرکتش سمت تایباد گفته بود نمی توانم، هرچه فکر می کرد پوپک از نخواستن نگفته بود. لبخند روی لبش نشست و سر بزنگاه پوپک را غافلگیر کردن هم حس خودش را داشت ...

#افق_های_تاریک

#پست 219

همه چیز آرام و طبق برنامه پیش رفته بود. رسیده بودند به محیط آشنای شهر، از اینجا به بعد باید به دو گروه تقسیم می شدند، مقصد دو تا از ماشین ها، انبارهای داخل شهر بود و دو تا ماشین هم به سوله های خارج از شهر می رفتند، در کارخانه ای که سالها بود بهره وری نداشت. باید از کیان جدا می شد و ماشین های خارج از شهر را همراهی می کرد. اما اصلاً حواسش جمع نبود؛ چرا که با خبر شده بود زهراسادات از دیشب در بیمارستان بستری شده، میشا ناخواسته شده بود خبرسان خانه همایون ها. کیان بازویش را گرفت و نگهش داشت: روبه راه نیستی، می خوای به سرگرد بگم جای ما را با هم عوض کنه؟

اخم کرد: چرا؟

. می خوامی بری خارج شهر ، اونجا می طلبه حواست جمع تر باشه.

. نگران چی هستی ، مگه می خوام تنها برم؟
. کاش هنوز تو مرخصی مونده بودی مسعود.

. اتفاقی نمی فته . بادمجون بم هستم من.

. نمی دونم دلم چرا به شور افتاده. به خاطر تو هست یا خودم ؟ نکنه اتفاق بدی واسه کسی بیفته؟ از خدا می خوام خیلی زود به فردا صبح برسم و امروز گذشته باشه ، فردا با خیال راحت از خواب بیدار بشم و به زندگی بخندم.
خودش هم همین آرزو را داشت ، اما نه به طولانی بودن انتظار برای فردا صبح، به اندازه چند ساعت دیگر که برود و پوپک را ببیند ، خیالش از حال زهراسادات راحت بشود، می دانست پوپک زودتر و بیشتر از مادرش از پا میفتد ، قوی بود اما در لحظه خودش را خیلی زود می باخت.
چشمک زد: فردا با خیال راحت از خواب بیدار می شی و به زندگی لبخند می زنی ، مطمئن باش.

دست روی بازوی کیان گذاشت : من برم دیگه ، مراقب خودت باش.

کیان بغلش کرد محکم : تو هم چهار چشمی مراقب خودت باش حضرت عباسی.

کمر کیان را فشرد : به خدا سپردمت.

.الله امانت. مطمئنم دیبا برای همه مون ذکر امّ یجیب گرفته. بخوای بدونی دیبا شور به دلم انداخته، نمی دونم خواب دیده، به دلش افتاده؟ مثل همیشه نیست رفتارش. می گه کیان این دیگه انبار شکر تنظیم بازار یا پودر رخت شویی قلبی نیست. چند صد کیلو طلا هست . هر چی هست دیبای خوددار رو هم کلافه کرده ، بهش می گم مگه اولین باره ، باز هم حرف خودش رو می زنه.

لبش را جوید و پوپک را منتظر و مشوش تصور کرد که برای سلامتی اش بی قرار باشد. نه حتی نمی خواست پوپک را نگران و ناراحت به خیالش دعوت کند.

.دلهره نداشته باش . شاید جای دیگه اتفاق دیگه ای داره می فته و ما ربطش می دیم به این موضوع.

.دیگه بدتر.

.منظورم اتفاق بد نیست.خبرهای خوب هم با خودشون دلشوره دارن گاهی . من دیگه برم .

یا علی گفت و از کیان جدا شد و رفت سمت ماشینی که منتظرش بود. بقیه گروه هم در حال چک کردن اسلحه و پوشیدن ضدگلوله بودند. آرام بودن شرایط تا به اینجا امر را برای صاحبان و مالکان محموله مشتبه کرده بود که مشکلی پیش نمی آید. ساعت های پیش رو همه چیز را بهم می ریخت و مشخص می کرد.

#افق_های_تاریک

#پست220

به خاطر بیرون شهر بودن محل تخلیه محموله، عملیات تعقیب به کندی و با دقت بیشتری پیش می رفت. جاده متروکه نبود اما مثل اتوبان هم نبود، یکی از راه های فرعی و شوسه به جا مانده از حکومت سابق که راه عبور چند روستا به شهر بود، سوار یک مینی بوس قدیمی شده بودند

برای رد گم کردن. گروه دیگری از قبل در محل کمین کرده و مستقر شده بودند آماده پذیرایی. حرفهای کیان تأثیر خودشان را گذاشته بودند و دلش در تب و تاب بود. خودش در جمع بود و حواسش همه جا و هیچ کجا. کیان هنوز هم سفارش می کرد مراقب خودش باشد، دو تا عملیات همزمان انجام می شد بدون در نظر گرفتن موقعیت مکانی متفاوت، و با یک رمز مشترک، تا فرصت هر عکس العملی را از دو گروه بگیرند، فرصت فرار و درگیری را.

مینی بوس لکنته تلق تلوق می کرد و می رفت. دل و روده اش هم از حرکات ناموزون مینی بوس بهم پیچیده بود، قیژ قیژ موتور هم به جای خود.

وقتی از جلوی سوله ها رد شدند کامیون ها توقف کرده بودند و درهای ورودی بسته شده بودند. مکان با وجود بلااستفاده بودنش مجهز به دوربین مدار بسته بود. بعد از ازکار افتادنِ دوربین ها توسط بچه هایی که داخل بودند می توانستند وارد سوله بشوند. مینی بوس کمی بالاتر از

محوطه دید دورین ها متوقف می شد و با هماهنگی با گروه
داخل سوله، وارد عمل می شدند.

#افق_های_تاریک

#پست 221

عملیات با موفقیت انجام شده بود و تنها یک نفر از دست
شان در رفته بود. فراری بی فایده، یا باید از یکی از ماشین
های خودشان استفاده می کرد یا اینکه خودش را به جاده
می رساند به امید اینکه قبل از رسیدن پلیس ماشینی بیاد و
نجاتش بدهد. راه فرار از هر طرف بسته بود. خبرش را
داشت گروه داخل شهر هم دستگیر شده بودند.

سوله بزرگ بود و اسقاطی های نیمه سوخته کارگاه مبل
سازی هر گوشه به چشم می خورد. کف رنده و اره فلکه ...
اسلحه دستش بود و حواسش هر گوشه کنار را می پایید،
هر کجا که می شد یک نفر مخفی بشود.

. سیادت ما هم اومدیم .

نگاهش به عقب برگشت، با آمدن سه نفر دیگر کار راحت ترمی شد با دست به سه گوشه اشاره کرد و بچه ها پخش شدند، صدایش را بلند کرد: راه فرار نداری. بهتره تسلیم بشی. موفق هم بشی باز گیر پلیس میفتی .

سر چرخاند خبری از تسلیم شدن نبود. دیوار سوله چند تا سوراخ کوچک و بزرگ داشت ، که اندازه یکی دو تا از آنها به قد و قواره آدم می خورد ، حواسش را جمع سوراخها کرد و با توجه به همه جا رفت سمت آنها، به یکی دیگر از بچه ها هم اشاره کرد تا همراهی اش کند . نزدیک یکی از سوراخها یک دفعه ضربه سختی به پشت سرش خورد، گرمی خون را حس کرد و دنیا پیش چشمش تیره و تار شد و کف سوله ولو . فقط پریدن سایه از سوراخ را دید و بی هوش شد .

وقتی به هوش آمد روی تخت آمبولانس دراز کشیده بود ، شقیقه اش تیر می کشید و سرش می سوخت. آمبولانس هم در حال حرکت.

. تکون نخورید لطفاً. سرتون ضربه خورده و شکسته. برای احتیاط می ریم بیمارستان تا عکس بگیریم از سرتون. دست روی پیشانی کشید: حالم خوبه. چکاپ لازمه.

گیج بود و جلوی چشمش کمی تار: چند نفر صدمه دیدن؟ شما و یک نفر هم کتفش تیر خورده بود البته نه از نیروهای پلیس. بردنش بیمارستان ایران ناجا. اما شما رو می بریم بیمارستان مطهری. هر چه زودتر باید از سرتون سی تی گرفته بشه.

تلخندی روی لبش نشست، با پای خودش نه، با اورژانس می رفت بیمارستان و پوپک را می دید...

آمبولانس متوقف شد و درها باز شدند. کیان آشفته و ترسیده جلوی در ماشین ایستاده بود و با دیدنش نفس راحت کشید و برای پایین بردن برانکارد پا چلاقی کمک کرد: افشین گفت حالت خوبه، تا نمی دیدم باورم نمی شد، الان حالت چگونه؟

. سرگیجه دارم و چشمم تاره.

. حالت تهوع؟

. نه ، زیاد نه.

. بادمجون بم بودی چی شد ؟

خندید:تا جایی که می دونم بادمجون پشت سرش چشم نداره، از پشت غافلگیر شدم.

. خودت رو خسته نکن ، وقت برای حرف زدن زیاده. نادیا
خانم زنگ زد به من گفت گوشی مسعود همچنان خاموشه، نگران بود.

#افق_های_تاریک

#پست222

. چی گفتی بهش؟

. گفتم من و مسعود جدا بودیم از هم ، نگران نباشید
خبرش رو دارم حال همه خوبه.

. خوب کردی .

. گوشیتو گفتم بیارن اینجا ..

سرتکان داد و چشم روی هم گذاشت ، دکتر اورژانس توضیحات لازم را به کادر پزشکی می داد و دکتر دستوری تی اسکن داد . خودش را خوب حس می کرد فقط به چند ساعت خواب احتیاج داشت و قبلش آرامبخشی از جنس دیدن صورت پوپک. دلتنگی بدترین درد عالم بود ، دلتنگی برای دلبر دل سنگ.

روی تخت اورژانس بین پاراوان های کشیده شده دراز کشیده بود .منتظر تا به بخش اعصاب منتقلش کنند ، دکتر توصیه کرده بود امشب بیمارستان بماند. کیان رفته بود با دخترش صحبت کند و گوشی اش را جلوی دراز افشین بگیرد.به بهروز می گفت بیاید اینجا تا کیان هم بعد از چند روز دوری به دیدن خانواده اش برود.

پرده کنار رفت و اول گوشی بعد کیان نمایان شدند: روشنش کردم ، چند تا تماس بی پاسخ داشتی . در ضمن دیبا گفت شام بیمارستان رو نخوریم.

گوشی را گرفت واخم کرد : حرفش رو هم نزن بخوای شب اینجا بمونی، به بهروز می گم بیاد ، برو خونه ، خسته و دلتنگی. مهرداد هم هست . کسی هم نباشه ، نباشه ، من

که طوریم نیست همراه و مراقب بخوام. شب اینجا موندن خودمم زیاده، به خودم بود الان داشتم دوش می گرفتم. تحمل کنی بد نیست. والله اینطوری که ضربه خورده به سرت خدا خیلی بهت رحم کرده جمجمه ات نشکسته. برمی گردیم به همون بادمجون بم بودن بنده. خنده روی لبش نشست ، ب ها همه ردیف شده بود اینجا. آقای سیادت؟

#افق_های_تاریک

#پست223

گوش تیز کرد برای شنیدن دوباره صدای آشنا. دلش در تب و تاب بود. می دانست پوپک در بیمارستان است، مترصد فرصت که برود و ببیندش، اما از کجا شنیده بود؟ آمده بود عیادت ؟ حواسش را جمع کرد تا دستش جلوی کیان رو نشود. کیان هم متعجب نگاهش کرد و پرده را کنار زد. خودش بود. آشنا تر از صدایش، صورت و نگاهش

بود؛ خسته و نگران. به عینه نفس راحت کشیدنش را دید،
پوپک نگرانش شده بود؟ سؤال اصلی این بود از کجا
فهمیده بود اینجا چکار داشت ؟

پوپک میان تعجب خودش و کیان ، فاصله را کمتر کرد: خدا
رو شکر حالتون خوبه . ببخشید، سلام.

حرف را گم کرده بود . چند روز بود بی واسطه بی خبر بود از
پوپک، اگر میشا شاگرد خصوصی اش نشده بود بکل بی
خبر می ماند. نه واقعاً نمی شد دوست داشت و دور بود.
بدون داشتنش زندگی چه معنایی داشت.

پوپک با دقت قد و بالایش را نگاه می کرد . سر روی بالش
گذاشت و لبخند زد : سلام خانم همایون . شما ، اینجا ...
نگاهش جسته گریخته تا صورت کیان رفت. کیان ابرو بالا
انداخت و اخم کرد و دست به سینه شد .

اشاره کرد سمت کیان : دوست صمیمی و همکارم آقا کیان
، ایشون هم از همسایه های قدیمی ما که دوباره بعد
مدتها پیداشون کردیم . به همون دلیلی که می دونی.
برای کیان چشم و ابرو آمد که خودش را جمع و جور کند.

چشم های پوپک تا صورتش کشیده شد. حتماً با خودش می گفت همان دوستی که از ریز و درشت ماجرا با خبر است همین آقا است. نگاه پوپک دوباره برگشت روی صورت کیان و لبخند جمع و جوری به روی او زد: خوشبختم.

. سلامت باشید، ممنون. منم همین طور.

نگاه کیان تا صورتش کشیده شد و سر تکان داد، در واقع با زبان بدنش برایش خط و نشان می کشید و می پرسید دست از پا خطا کرده یا نه؟ برای عشق، دروغی سر هم کرده یا نه؟ در این ساعت چشم ها با هم حرف می زدند.

. کی اومدید بیمارستان آقای سیادت؟

. غروب بود. موقع عملیات یه کم صدمه دیدم. شما اینجا چکار می کنی؟

پوپک لب گزید و نگاهش کدر و غمگین شد: حال مامان خوب نیست، سرماخوردگی شدید، باید حتماً بیمارستان بستری می شد، سیستم دفاعی بدنش خیلی ضعیفه، وقتی

هم می خواد کاری انجام بده نمی شه مانعش شد، شستن فرش و حیاط کار دستش داده و سرماخورده.

خبر داشت اما به روی خودش نیاورد که می داند و از میشا آمار می گرفته. در واقع زهراسادات به خاطر رفت و آمد ماهتاب خانم مریض شده بود، نه شستن فرش.

. الان حالشون چطوره؟

. نسبت به روز قبل بهتره ، همچنان تحت درمان . خودتون چطورید؟ من باید به نادیا جون زنگ بزنم. خب ، حرفهای ایشون رو باور نکرده بودن در مورد حال شما ، گفتن اگر به خودتون هم زنگ بزنن ممکنه راستش رو نگید، می دونستن من بیمارستان هستم از من خواستن مطمئنش کنم. از چشم غره ای به کیان رفت که نگو و نپرس ، چشم غره ای که خنده روی لب پوپک نشاند.

کیان لاقید شانه بالا انداخت : آخرش که چی می فهمیدن ، تا کی می خواستی پنهون کنی ، نادیا خانم بعد من و بازخواست می کرد چرا نگفتم.

متأسف سر تکان داد و رو کرد به پوپک ، خنده هنوز روی لبش بود : حالم خوبه، منتها برای مطمئن شدن امشب باید بمونم .

.خدا رو شکر . من به نادیا جون خبر بدم . بلا دور باشه آقای سیادت، از آشنایی با شما هم خوشحال شدم آقا کیان . با اجازه تون من برم ، مامانم هم تنهاست ، خوابه ممکنه بیدار بشه

#افق_های_تاریک

#پست224

.بهش سر می زنم کدوم بخش بستری هست مامان؟
.احتیاجی نیست شما به استراحت تون برسید.خطر بزرگی رو پشت سر گذاشتین .

اخم کرد : کدوم بخش؟

.داخلی عمومی .

خیره نگاهش کرد و پوپک جواب داد: آخر راهرو ، اتاق آخر دست راست. چیزی لازم ندارید؟ امری نیست؟

کیان جواب داد: عرضی نیست ..

پوپک با لبخند دیگری خداحافظی کرد و رفت . نگاهش هنوز میخ جای ایستادنِ پوپک بود.

کیان کنارش روی تخت نشست و زیر گوشش آهسته گفت : رفت دیگه از نقشت بیا بیرون .

سرش چرخید و با نگاه شاکی و عاصی کیان چشم در چشم شد : از چی حرف می زنی؟

. موفق هم بودی یا نه؟ گول خورده؟ می دونه مهره بازی هست تا تو به هدفت برسی؟ چه سؤالیه معلومه نمی دونه. کی بود بهت گفتم کنار بکش، هر چه بادا باد؟ دلت میاد مسعود؟ خواهرت رو بذار جای این خانم چه حسی پیدا می کنی؟

کلافه شد از حرفهای که سر زبانش بود و مجال گفتنش نبود: خبری نیست. چرا گرگرفتی؟

. نامردی نمی کنی می دونم ، حرمت اعتمادی که به تو دارن
رو نگه می داری!! نمک نمی خوری و نمک دون نمی شکنی.

سر تکان داد : چقدر تأکید و تهدید. خیلی چیزها عوض
شده کیان . به نظر تو من همون آدم پر از نفرت و کینه
روزهای اولِ دونستن هستم؟ خودمم فهمیدم کجای قصه
ام.

. یعنی می گی حواست هست.

سر تکان داد و چشم بست : حواسم هست.

کیان با انگشت روی کمد کنار تخت علامت ضربدر کشید
: امشب و یادت باشه مسعود ، این خط و این نشون اگر
روزی برسه خلاف حرفهات به من ثابت بشه ، برای
همیشه قیدت رو می زنم. نامردی اولین خط قرمز منه
بخصوص حالا که این دختر و دیدم ، به چشم خواهری
حیفه بخواد قربانی کینه، خشم و قهر تو با خودت و مادرت
بشه. بی گناه تر از خودت اونه. هر کاری هم می خوای بکنی
راست و حسینی برو جلو. هیچکی از خوبی ضرر ندیده تا
حالا خیالت جمع.

چشم ریز کرد : داره حسودیم می شه کم کم .
 کیان کلافه شد: من چی می گم تو چی می گی !!
 لبخند زد : نگران نباش ، وجدانم و تو هچل نمی ندازم.
 دست کیان روی شانه اش نشست و فشردهش: زندگی
 همیشه به آدم فرصت نمی ده، همین امروز اگر خدایی
 نکرده ضربه محکم تر بود اگر به قسمت حساس تر سرت
 خورده بود؟ زندگی که همیشه قصه حکمتِ خدا و شیشه و
 سنگ نیست، آدم فقط واسه تماشا کردن به دنیا نیاید،
 یکی و باید داشته باشی نگرانت باشه و با دلواپسی و امید
 منتظرت باشه، به دوست داشتن فکر کن. تا کی می خوای
 تنها بمونی، دست رد به سینه همه و زندگی بزنی؟
 سر زبانش آمد بگوید همین الان هم دوست دارم، عاشقم و
 بی چاره. غرورش اجازه نداد که از پس زده شدن توسط
 پوپک هم بگوید.
 موبایلش زنگ خورد و سکوت و رشته افکارش با هم پاره
 شد. نادیا پشت خط بود. صدا صاف کرد و خیلی زود
 جواب داد : جانم؟

. مسعود ، مسعود ، نصفه جون شدیم ما.
 . خوبم ، به خدا خوبم ، حرفهای کیان رو باور نکردی،
 پوپک خانم رو هم که فرستادی اینجا، الان هم دارم با
 خودت صحبت می کنم. اتفاق بود افتاد و گذشت.
 . کاش به سادگی گفتنش بود. ما ورودی اورژانس هستیم
 کجا بیایم؟
 . اجازه نمی دن خواهر من، صبر کنید کیان بیاد ، یکی یکی
 بیاید اینجا . یه کم دیگه هم منتقل می شم به بخش.
 . باشه منتظر آقا کیان هستیم.

#افق_های_تاریک

#پست225

. باکی اومدی؟

. نازی ، بهروز و مانا .میشا هم دلش اینجا بود اما باید می
 موند هوای بچه ها.

. تماس می گیرم باهاش. منتظر باشید کیان الان میاد.

تلفنش را گذاشت کنار دستش: داداش دستت درد نکنه ،
خانواده نگران او مدن تو برو خونه.

. می مونم.

. راضی نیستم من. می دونم خونه هم دلواپس تو هستن تا
نبینن سالمی دلشون آروم نمی گیره.

. می گی برم ؟

. همیشه زحمت بودم برات ، تو رو نداشتم چه می کردم.

. وجودم همیشه هم اثر بخش نیست. وگرنه تا حالا تنها
نمی موندی.

. هر اتفاقی به وقتش میفته.

. طاقت نمیارم نگم . پوپک خانم نمی تونه اون اتفاق باشه
؟ وقتش هم حالا ؟ هان ؟

چشمهایش را بست و تیغه بینی اش را فشرد، تا نگاهش
رسوایش نکند.

. باز هم طاقت نمیارم نگم ، اون اتفاق آقا مسعود ، لیاقت
هم می خواد. دل بستنِ تو هم دیدن داره به خدا

کیان بازویش را فشرده و رفت ، تا آمدن خواهرها چند دقیقه فرصت داشت فکر بکند. از دست پوپک هم کلافه و شاکی بود . گفته بود نه و بیشتر از قبل در لحظه هایش جاری بود. خودش از بی انصاف بودنش خبر نداشت؟

#افق_های_تاریک

#پست226

بخش اعصاب ساکت و آرام بود. بهروز روی مبل دراز کشیده بود و گاهی خر و پف می کرد. زهراسادات و پوپک دو تا راهرو آن طرف تر بودند. وقتی منتقل می شد به بخش با نگاه تمام نشانه های مسیر را خوانده بود تا بداند از کجا می تواند به دیدن زهراسادات برود. نادیا گفته بود زهراسادات را هم در اتاق خصوصی بستری کرده اند تا عفونت ریه اش بدتر نشود. روزها خانم اصلانی و پریناز کنار زهراسادات می ماندند و شب ها پوپک.

شانسش را امتحان می کرد شاید می توانست امشب دوباره
ببیندش. بهروز مست خواب بود. آرام از روی تخت بلند
شد و از اتاق بیرون رفت.

برای پوپک پیام نوشت : سلام . بیداری؟

ممکن بود جواب ندهد، خواب باشد، هر احتمالی وجود
داشت.

گوشی ویپره رفت، ابرو بالا انداخت و لبخند زد، جواب
رسید "بیدارم. حالتون چگونه؟"

جواب نداد و وارد بخش داخلی عمومی شد، از همانجا
حواسش به آخر راهرو، به اتاق زهراسادات بود .

وقتی رسید جلوی در چند ضربه آرام زد و البته پیام هم
نوشت : من پشت در اتاق هستم.

در اتاق باز شد و پوپک متعجب نگاهش کرد، آهسته
پرسید: شما اینجا؟

مثل خودش آرام جواب داد: لباس بیمارستان کارم و راحت
کرد . نگران حال مامان بودم. خوابم هم نمی برد .

پوپک در اتاق را کاملاً باز کرد و دعوتش کرد داخل، وقت استراحت بیمارها و پرسنل بود. تاریک روشن اتاق زهراسادات را روی تخت دید و کنار دستش رفت . خم شد و موهایش را بوسید، پیشانی اش کمی عرق کرده بود و با دهان باز نفس می کشید.

سر بلند کرد و لبخند پوپک را دید: چرا نخوابیدی؟ دیر وقته.

. خوابم نمی بره ، چند شبه عادت کردم به بیدار موندن، فردا هم پنج شنبه ست. شما حالتون چطوره؟
. همینقدر بگم امشب بیخودی نگهم داشتن اینجا.

دست پشت سرش کشید، روی پانسمان، موهای یک قسمت را تراشیده بودند و سرش چند تا بخیه خورده بود.
. ضربه به سر رو نمی شه سرسری گرفت آقای سیادت، مراقبت می خواد.

سر زبانش بود بگوید "و یک نفر که دلواپس باشد" حرفش را خورد . سر قول و قراری که با خودش گذاشته بود می

ماند. " من رشته محبت تو پاره می کنم ، شاید گره خورد به تو نزدیک تر شوم "

. حال مامان چگونه؟ چقدر باید بستری باشه؟

. پنومونی شدید. چند روزه اجازه خوردن غذا و آب نداشته، فقط آنتی بیوتیک تزریقی . باید منتظر تأیید دکترش باشیم . معلوم نیست چقدر دیگه طول می کشه تا حالش بهتر بشه. اگر دکتر و شرایط مامان اجازه می داد تو خونه ازش مراقبت می کردیم. با محیط بیمارستان به سختی خو گرفته.

نگاه پوپک به زهراسادات بود و نگاه خودش به صورت پوپک . چه در این صورت و گفتار بود که به وقتش آرامش می داد و به وقتش بی قراری. اگر یک روز به دستش می آورد! بلد بود چطور جور و جفایش را تلافی کند. حیف که پوپک هنوز هم در فرار بود. باز هم در خاطرش زنده شد پوپک گفته بود نمی توانم، از نخواستن نگفته بود .

نگاه پوپک بالا آمد. نگاهش را ندزدید ، برایش مهم نبود بفهمد زیر نظرش داشته.

در مقابل نگاه شاکی پوپک لبخند زد و شانه بالا انداخت :
 همینی که هست. تو به چشم های من کار نداشته
 باش. نیت مهمه .

#افق_های_تاریک

#پست 227

پوپک نفس عمیق کشید: مامان اصلاً نمی تونه با نادیا و
 نازی جون ارتباط بگیره ، از اونها فرار می کنه. یک چیزی
 هست آقا مسعود.

فاصله اش را کمی کمتر کرد: چی ؟ اشاره ای کرده مامان ؟

. نمی دونم چرا خلاف رفتارش با شما از نادیا و نازی جون
 دوری می کنه با وجود محبتی که براش خرج می کنن و من به
 خلوصش شکی ندارم.

. یعنی می گی به خلوص من شک داری .

. منظور من این نبود. چرا فوری جبهه می گیری شما و آدم
 رو از گفتن پشیمون می کنی ؟

دو دستش را بالا گرفت اما ابرو هم بالا انداخت و با چشم هایش پرسید کی دیگری رو از گفتن پشیمون می کنه؟؟
 . ببخش ، می گفتم بفرما.

. مامان از حسادت حرف می زنه و می گه چشمش دنبال آرامش ما هست، شما در مورد کیفیت رابطه پدر و مادرتون هیچی یادتون نیست؟ یک بار رفتم دیدن گیسو جون نبود با آقای حکمت صحبت کردم از عشق و عاشقی گفتم، از دور هم جمع شدن ها. از رابطه خوب و صمیمی مادرم با اشرف خانم برام گفتم . نمی تونم بفهمم منظور مادرم به گذشته ست یا از فکر درگیرش.

. از اتفاق ، خودمم چند شب پیش بهش فکر می کردم، گفتم اگر بیای با هم اگر هم نه ! خودم تنهایی برم دیدن اونها و در مورد گذشته سؤال کنم ،چی شد مادرم از قلات ، گیسو خانم از کرمانشاه و پدر و مادرت از همین جا با هم دوست و همسایه شدن ، با هم قصه ساختن. شاید بشه بین خاطره ها به جواب رسید ، نکته هایی که برای اونها اهمیت نداره شاید سرنخ باشه.

. مشکلی ندارم همراهی تون می کنم . حال مادرم و شما بهتر
 بشه یک روز وقت بذاریم. منم دلم می خواد به جواب
 برسم . چی می شه عشق تبدیل می شه به نفرت و انتقام؟
 آدم از دوست داشتن و عاشق شدن می ترسه وقتی تجربه
 دیگران رو می بینه.

صدایش آهسته بود وقتی پرسید: تو هم ترسیدی؟
 نیشخند پوپک مثل تیغی تیز روی قلبش نشست: مسائل رو
 با هم قاطی کردین باز. من در مورد خودمون حرف نمی زنم
 ، نگاه کلی من هست.

. خودمون ؟ پوپک می دونی وقتی می گی خودمون چقدر
 معنا و مفهوم داره ، چقدر من سؤال برام پیش میاد؟ بیا
 یک روز هم وقت بذاریم در مورد هر چی تو وجودت می
 گذره با من حرف بزن چطوره؟ برام بگو چقدر فرق هست
 بین نتونستن و نخواستن.

. بهتره برگردید بخش خودتون و استراحت کنین.
 متأسف و سر خورده از حس و حال پوپک سر تکان داد: باز
 هم فرار . خیالی نیست . گذشتم من از همه چیز. اینجا می

مونم چند دقیقه پلک روی هم بذار، چرا با خواب مقابله می کنی دختر خوب؟

. اگر بخوابم و حالش بد بشه؟ دیرکنم و خدایی نکرده... با وجود مراقبت زیاد اتفاقی که نباید افتاد، به خاطر شرایط جسمی که داره ممکنه مامان رو از پا در بیاره.. می ترسم پلک روی هم بذارم ...

#افق_های_تاریک

#پست228

. یه چیزی بهت بگم؟ منم از وقتی یادم میاد در حال جنگیدنم ولی باید بدونی هرچی بخواد بشه می شه، نه توانایی متوقف کردنش رو داریم، نه به تعویق انداختنش رو. گاهی حق ما از اتفاقها در حد نظاره گر بودن، قبول کردن و کنار اومدنه.

. می دونم ولی برای از دست دادن آماده نیستم.

هر چه می گفت اثر نمی کرد. کم هم نبود از مادر حرف می زدند: مطمئنی نمی خوابی؟ من بیدارم مواظب مامان هستم.

. نه. خواب از سر من پریده. ممنونم.

. خب دیگه من برم. مراقب من و باش، شوهرنازی اومده که پیش من باشه، خوابیده و خرناس می کشه، بیدار هم نشده که بخواد دنبال من بگرده.

لبخند پوپک خیالش را راحت کرد که از فکر مرگ کمی جدا شده.

. تا از همراه بیمارستان هم شانس نداشتم من.

پوپک شاکی گردن کج کرد و چشم غره رفت.

جلوی خندیدنش را گرفت و دست بالا برد: تسلیم. تسلیم

...

همراه پوپک از اتاق بیرون آمدند با قدم های آهسته گریه وار، با صدای آهسته: بمون پیش مامان، همونطور که اومدم بر می گردم.

. آخه.

. لازم نیست عزیز من. بچه نیستم. مراقب هم نمی خوام
خوبم من.

. لااقل تا ورودی بخش همراهتون پیام.

خندید و پوپک شانه به شانه اش قدم برداشت: دوست
تون همون هست که همه چیز رو می دونه؟

سرتکان داد: کیان! از خودم به من نزدیک تره .

. نظر ایشون چی بود در مورد گذشته؟

. هر دفعه نظرش فرق می کنه ، حال من و می بینه و راهکار
می ده. اولش گفت با کمک تو دنبال جواب باشم، حالا می
گه رها کن ، بذار تو همون گذشته بمونه ، هر چی شده
تموم شده.

. مثل خود من. ولی تا موقعیتش برای خودت پیش نیاد نمی
تونی قضاوت درستی داشته باشی. در نهایت تصمیم با خود
شماست.

. دونستن تکلیف می ذاره رو شونه آدم مگه نه ؟ یه حقی
هست که باید ادا بشه از طرف هر کدوم که باشه . خودِ تو

چه حالی داری وقتی فکر می کنی بقیه بی خیال دونستن
گذشته زندگی می کنن اما تو می دونی و غصه ات بیشتره؟
. می فهمم . تحمل کردن سخته.

از ورودی بخش بیرون رفت و کنار دیوار راهرو ایستاد : به
یه چیزی دقت کردی؟

پوپک ندانسته سر تکان داد: به چی؟

. می خوایم از هم دور باشیم یعنی تو می خوای دور باشی!
اما اتفاقها ما رو دوباره کنار هم میاره ، اسمش اگر تقدیر
نیست چیه به نظرت؟

پوپک لب بهم فشرد : من هیچ نظری ندارم.

. که هیچ نظری نداری !

. چند سال پیش یکی از همکارهام از من خواست برادرش
رو ببینم، در مورد ازدواج و زندگی با هم حرف بزنیم، من
ندیده و نشناخته گفتم نه، اصرارش هم راه به جایی نبرد،
اما همچنان دوست و همکار موندیم و سلام علیک ما هم
بجای خودش باقی بود.

اخم کرد، برایش غیر قابل تحمل بود قبول کند جز خودش هستن کسانی که بخواهند و بتوانند به پوپک فکر کنند ، چه در گذشته چه در آینده. پوپک می خواست نشان بدهد به اندازه همان خواستگار ندیده و نشناخته برایش ارزش قائل شده. حرصی و عصبی غرید :خوبه حالا نظری نداشتی. خنده خیلی کوتاه از چشموهای پوپک گذشت ، در حد چند صدم ثانیه و دوباره شد همان پوپک بی تفاوت: دو تا مسئله جدا و متفاوت از هم هستن.ممکنه از هم تأثیر بگیرند اما ...

پوپک یا واقعاً نسبت به حس و حالش بی اعتنا بود یا نمی خواست حرفش را بفهمد ، توانایی داشت تا مرز جنون بکشاندش، دیوانه اش کند ، با همان اخم و چشم های شاکی نگاهش کرد: اما هیچ تغییری اتفاق نمیفته ! همین رو می خواستی بگی دیگه؟

.دیگه خودتون بهتر می دونید.
آه کشید و کمی نرم شد.نباید اتو دست پوپک می داد:
دونستن؟ من اگر می تونستم ...

ابروهای پوپک بالا پرید: چکار می کردید ؟

. تو فقط بدون اگر من می تونستم !!!

شاید منظورش را فهمید که سر به زیر شد و نگاه دزدید.

در دل قربان صدقه شرم و حیای صورتش رفت . نمی خواست بازهم با دلخوری و قهر ازهم جدا بشوند ، اگرچه خیلی زود دوباره با هم روبه رو می شدند و یادشان می رفت بار قبل چه بین شان گذشته، ذهنش درگیر مریضی مادرش هم بود ، دلش می خواست دوباره خنده روی لبش ببیند، کوتاه آمد : من برم ببینم بهروز راحت خوابیده یا نه؟ به خواسته اش رسید و حال پوپک عوض شد . پوپک به زور جلوی خنده بلندش را گرفت .

چشمک زد به صورت خنداناش: شیطون هم از در خونه خدا ناامید نشد، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا .

به شوخی و شیطنت گفت و خنده کل صورت پوپک را گرفت. پوپک هم حتماً برای مقابله با تناقض احساسش راهکاری داشت . فعلاً به فرار کردن پناه آورده بود.

آه کشید ، سخت نمی گرفت بلکه آسانی بیاید و حلقه بر در بزند .

به سختی نگاه از صورت خندانش گرفت ، همین کافی بود
برایش . کافی بود بخندد و چشمش بدرخشد . اگر می
توانست فکر و ذهن زهراسادات را برای همیشه زنده نگه
می داشت ، اگر می توانست شیطنت، شرارت و تخسبی هر
نگاه و هر کلمه را می بوسید . آنچنان بغلش می کرد که دردها
همه از وجودش بیرون بریزند، تا فقط خودش بماند و
خودش ، از صافی آغوشش رد شده به همان زلالی و
روشنایی آب...
ROMAN exchange group

حیف و صد حیف که نمی توانست ...

#افق_های_تاریک

#پست229

@Vip Roman

درِ اتاق را آهسته چفت کرد. زهراسادات خوابیده بود و خانه با وجود مهمان ها ساکت . همه کارها در سکوت انجام می شد و حرفها در حد زمزمه بودند.

پریناز زیرگوشش نجوا کرد: لباست رو عوض کن بیا ، ناهار می کشم تا سرد نشه خودت رو برسون. وقتشه بفهمی چی می خوری، چکار می کنی.

لبخند زد به روی پریناز، احتیاج مبرمی به خواب داشت. بعد از ظهر میشا هم می آمد برای کلاس، کلاس های خصوصی یک روز درمیان میشا ده روز بود که تق و لق بود. ده روز بود مادرش روی تخت بیمارستان جا خوش کرده بود ، ده روز پر از اضطراب نتیجه. حال زهراسادات یک لحظه خوب و ساعت ها بد می شد، دائم میان خوف و رجای ماندن یا رفتن.

روزها خانم اصلانی و پریناز نوبتی در بیمارستان می ماندند، شبها خودش. به هر حال گذشته بود و مادرش بازهم در هوای خانه نفس می کشید.

.دکترش چی گفت؟

. مراقبت و احتیاط بیشتر، گفت حواسمون به تغذیه اش بیشتر از گذشته باشه و تأکید کرد بار بعد ممکنه خوش شانس نباشیم.

به معنای فهمیدن سر تکان داد: حق داره. من هر لحظه منتظر یه اتفاق بد بودم . خدا رو شکر بخیر گذشت.

. خدا رو شکر. برو لباس عوض کن و بیا. بیتا هم با خبر خوب اومده. جنسیت بچه معلوم شده.

نگاهش تا بیتا رفت ، روی صندلی آشپزخانه مشغول خوردن بود، خوردن لواشک های دست ساز خودش، مادری که ویارانه هایش را خودش درست می کرد ، پریناز و آسوده هم بودند اما خودش کم وقت کرده بود به داد دل برادرزاده اش برسد. با هم سلام و علیک کرده بودند اما از صورت بیتا هیچ چیز مشخص نبود. صورتش از هم شکفت: جان من؟

. ولی نگفته، گفت پوپک و آسوده هم بیان به همه می گم.

. دیدی خبرهای بچه ارسلان تو لحظه های سخت به دادمون می رسه ؟ با اومدنش ، با بودنش.

. معلومه قدمش خوبه .

خندید و مهر تأیید زد : آرتمیس؟

. تو اتاق تو خوابیده، جان من حواست باشه بیدارش نکنی ، از گریه تازه خوابش برده.

اخم کرد : چرا گریه ؟

. محسن برای مهدیه ست اسباب بازی فروشگاه خرید، گفتم نذار آرتمیس بفهمه. فهمیده از طرف باباش بوده، حالا گیر داده برای خودمم باید ست آشپزخونه بخری. محسن هم می گه نه. قرار نیست هر چی بخواد براش فراهم باشه.

. حق داره. دخترت لوس و نر بار میاد ، فکر می کنه همونطور که خانواده تحت امرش هستن ، جامعه هم هست. به این فکر نکن که بزرگ می شه درست می شه ، با همین چیزها داره بزرگ می شه.

. می دونم. باید حواش رو پرت کنیم.. ولی به چه بهانه ای که بهتر باشه و بدتر نباشه؟

. چی بگم؟

.هیچی برو لباست رو عوض کن بیا ، بی سر و صدا !!

#افق_های_تاریک

#پست230

سر تکان داد و حین رفتن سمت اتاق دکمه های مانتویش را باز کرد . مسائل تربیتی آرتمیس مربوط به خود پریناز و محسن می شد، دخالت نمی کرد تا بعدها هم حرفی نباشد. در اتاق را آرام باز کرد . آرتمیس بود وپلک های متورم و لب های اناری اش ، وقتی زیاد گریه می کرد قرمزی لب هایش بیشتر می شد.

آرام لبه تخت نشست و لبخند زد . دستش تا نزدیکی موهایش هم رفت اما ترسید بیدارش کند و پریناز نق بزند . مسئولیت سنگینی بود بچه دار شدن و تربیت کردنش، آماده کردن بچه چه دختر چه پسر برای زندگی کردن کارِ سختی بود . دلش می خواست اگر یک روز هم مادر شد، شبیه و حتی تکرار مادرش باشد. زهراسادات بچه هایش را درست تربیت کرده بود . حتی اشرف خانم هم از پس تربیت

بچه هایش برآمده بود. هر کدام به شکلی زندگی را می فهمیدند ، آدم بودند.

نفس عمیق کشید، یکی از آنها هم دعوتش کرده بود به همراهی ، به فهمیدن بیشتر و بهتر زندگی کنار هم، دعوتی که ردش کرده بود. مسعود هم چند روزی می شد اشاره ای نمی کرد، تماس و پیامی یا دیداری هم اگر بود به بهانه پرسیدن حال مادرش بود. کناره می گرفت اما می شد ته نگاهش خواستن را دید و حس کرد. گفته بود تا هر وقت بشود منتظر می ماند و حالا دور بود و نگاهش پر از مهر. دست به صورت کشید و آهسته از روی تخت بلند شد، فرصت نکرده بود به پوپک و به زندگی فکر کند، بلکه به جوابی برسد. نشده بود با خودش دودوتا چهارتا بکند، خودش را بشناسد و از پوپک درونش پرسد از زندگی چه می خواهد؟ ننشسته بود روراست و صادقانه خودش و مسعود را از غربال احساساتش رد کند، ببیند تهش چه می ماند. مسعود سیادت گفته بود بیا در مورد نخواستن و نتوانستن حرف بزنیم. فرار می کرد چرا که به خودش هم خیلی مطمئن نبود. از وا دادن می ترسید و ترس بالاتر این

بود که نکند مسعود هم فهمیده باشد. باید همچنان به فرار از خودش ادامه می داد. کم کم آن خواستن ته نگاه سیادت هم کمرنگ و بی رنگ می شد و به فراموش کردن عادت می کرد.

لباسش را عوض کرد و رفت بیرون، بیتا و پریناز آشپزخانه بودند و بیتا بی صدا می خندید. پریناز ناهار کشیده بود، برای سه نفر میز چیده بود، دوباره سلام کرد و یکی از صندلی ها را عقب کشید: شما هم ناهار نخوردید؟

بیتا خندید و دست روی دهنش گذاشت، پریناز هم روی صندلی نشست و کاسه خورش فسنجان را وسط میز گذاشت: بیتا سومین باره داره می خوره، من ولی اشتها نداشتم، بیمارستان کیک و قهوه خورده بودم.

ناخنکی به کاسه خورش زد و با ملاقه کمی خورش داخل قاشقش کشید و به خنده های کشمکی بیتا لبخند زد، مزه فسنجان همان بود که دوست داشت، ترش و نمکی: اگر مامان حالش خوب بود از حالت صورتت می فهمید بچه پسر یا دختر، نیازی هم نبود نازت رو بکشیم. پری یادته؟ دختر عمه افروز که باردار بود؟ سونو هم گفته بود پسر،

ولی مامان می گفت دختر داره، سیسمونی و اتاق پسرונה
،وقتی هم به دنیا اومد همه مات شده بودند ، فکر می
کردن بچه تو بیمارستان عوض شده.

بیتا لقمه اش را قورت داد : واقعاً؟

. آره از روی تجربه ، تازه عمه افروز خودش کله پاچه که باز
می کرد می فهمید من فلسفه اش رو نفهمیدم یاد نگرفتم اگر
کله پاچه چه شکلی باشه دختره یا پسر.

پریناز برایش برنج کشید یک بشقاب پر ، مخالفت کرد و
می خواست نصف بشقاب را خالی کند پریناز نگذاشت :
خودت رو بین ، بخور جون بگیری..

بعد رو کرد سمت بیتا: زن دایی بلور مار می انداخت بالا و می
فهمید، مار مرده رو می انداختن بالا بسته به شکلی که می
افتاد روی زمین می گفتن دختر یا پسر...

بیتا متعجب بود: من تازه می شنوم اینها رو .

شاید به خاطر اینکه اطراف بیتا خیلی خالی بود . فامیل
کمی که آنها هم در رفت و آمد خساست به خرج می دادند،
بیتا سالها با پدر بزرگش تنها زندگی کرده بود .

. حالا بین خانم چی می پرسه ؟

#افق_های_تاریک

#پست231

نگاهش بین بیتا و پریناز رفت و در نهایت از پری پرسید:
چی؟

. می گه شما به عنوان عمه دوست دارید بچه چی باشه ؟
عقلش سرجاشه به نظرت؟

سر بالا انداخت : نیست!! به ما چه ربطی داره آخه ، ما
فقط باید منتظرش باشیم ، برای سلامتی ش دعا کنیم و
دوستش داشته باشیم.

. دختر و پسر فرق نداره براتون؟

پریناز عصبی سرتکان داد: نمی ذاره دهنم بسته بمونه
حرفهای مثبت هجده نزنما . بابا زحمتش با شما بوده به ما
چه؟

چشم درشت کردو لب گزید برای پریناز.

.خب چی بگم؟ از رو عقل نمی پرسه که منم از روی عقل
جوابش رو بدم.

رو کرد سمت بیتا: نه عزیز من ، معلومه که نه ، هر دو تاش
خوشمزه ست . به من باشه یکی مثل آرتیمس رو، رو هوا
قورت می دم ، البته ورژن شرقی ! چشم و ابرو سیاه ،
موهایش هم مثل ارسلان جعد داشته باشه، وقتی شونه نمی
کشه پیف کنه.

پریناز ابرو بالا انداخت : یعنی تکرار خودت!

خندید به صندلی تکیه زد از حسادت پریناز: حواسم نبود
دارم از خودم می گم. حالا شبیه شما باشه عمه پری، چشم
و ابرو خرمایی با چشمهای عسلی، این وسط پدر مادر هم
هیچی، به ما چه.

پریناز بلند شد و بطری نوشابه را از یخچال آورد: تو بهتره
برای خودت رؤیا ببافی، نادیا و نازی اگر ده تا کلمه حرف
بزنن نه تاش از تو تعریف می کنن.

اخم کرد، نکند کناره گیری مسعود برای همین بود؟ میدان را سپرده به خواهرها تا زورشان را امتحان کنند؟ باید اول در مورد حرفهای پریناز مطمئن می شد بعد با مسعود جدی می زد، اصلاً شاید روح بنده خدا هم بی خبر بود و خواهرها برای خودشان قصه می بافتند ولی فرق به حال موضوع نمی کرد، با مسعود حرف می زد تا خودش با خواهرهایش حرف بزند تا اگر خیالی هم هست نقش بر آب بشود.

.منظور؟

.نگو که تصویر مسعود نیومد جلوی چشمت ، خودت هم همون فکری که من می کنم رو نکردی ! چرا باید از تو تعریف کنن به نظرت؟

نگاهش بین صورت جدی پریناز و نگاه خندان بیتا رفت و برگشت و نفس عمیق کشید ، بدون جواب دادن سرگرم خوردن ناهار شد .

.برادر مجرد دارن مثل اینکه.

سرش بالا آمد و با دیدن برق چشم های پریناز و لبخند
روی لبش اخم کرد.: پریناز داستان نباف . از کجا مطمئنی
تصور تو با دلیل رفتار اونها جوره؟

. هرچقدر هم پخمه باشی می فهمی. چشم شون تو رو
گرفته.

. جوون مقبولی هم هست.

چشم غره رفت به بیتا: یه کلام هم از مادر عروس.
دست بیتا روی شکمش نشست و ریز خندید.

ابرویش بالا پرید اما حرفی نزد، بچه ارسلان دختر بود!!

. چرا اینطوری نگاهش می کنی، نظرش رو گفت. به نظر منم
دلیل داره. می خوان مزه دهن ما رو بفهمن. نادیا گله می کرد
می گفت مسعود شده فکر و ذکر ما ، اگر خودمون به زور
دستش رو بند کنیم ، اگر به خودش باشه تا همیشه تنها
می مونه.

ابرو بالا انداخت و پوزخندش را مخفی کرد . مسعود خیلی
زودتر خودش دست به کار شده بود.

#افق_های_تاریک

#پست 232

. شما هم آبی خانم اگر خوب فکر کنی می خوان به زور!!
دست برادرشون رو بند کنند. سر جدت بذار ناهار بخوریم.

. حالا تو درموردش فکر کن ممکنه جدی بشه . خدایی از
مسعود نمی شه ایراد گرفت . من تنها ایرادی که دیدم کارش
بود دیدی که با سر زخمی برگشته بود و از خطر جسته بود.
نمی خوام تو باز هم دلواپس باشی. اگر می خواد پا پیش
بذاره خودم جدی در مورد شغلش حرف می زنم بسپارش
به من.

برای از سر باز کردن پریناز سرتکان می داد و حرفهایش را
فقط می شنید و گوش نمی داد و به آنها فکر نمی کرد. نه
!!! مسعود سیادت بنا نبود تمام بشود.

. فهمیدی چی گفتم؟

. فهمیدم.

ضربه محکم انگشت پریناز روی بینی اش نشست: اینجای
آدم دروغگو، مثل بز اخفش نگاهم می کنی توقع هم داری
باور کنم؟

. به نظرم تو جواب طایفه داماد رو دادی من چکاره ام؟
. همین، شیطونه می گه باند سه تا خواهر نگران رو تشکیل
بدیم و ...

از سر میز بلند شد و بشقابش را برداشت: خیلی خوشمزه
بود ولی به لطف پر حرفی شما نفهمیدم چی خوردم.
. حق داره پریناز، منم می گم فکر کن تا اگر حرفش پیش
اومد آماده باشی.

. فقط هم برای جواب بله!!!

. قریون آدم چیز فهم.

بشقابش را گذاشت داخل سینک ، می رفت سری به
مادرش می زد و برمی گشت آشپزخانه، ظرفها را می شست.
بیتا زحمت ناهار را کشیده بود و پریناز از صبح رفته بود
بیمارستان. رفت و آمد ها از ساعتی دیگر شروع می شد و
فرصت برای نفس کشیدن کم. قبل از بیرون رفتن از

آشپزخونه سر خم کرد زیر گوش بیتا و بوسه ای روی لب پر
از غذایش زد: شما بهتره دعا کنی دخترت همون شکلی که
گفتم بشه.

باد بیتا را کشیدند، لقمه اش را زود قورت داد و لبش هایش
آویزان شد: بدجنس از کجا فهمیدی؟

خنده کل صورتش را گرفت: از مادر عروس.

پریناز هم با لبهای خندان نگاهش می کرد: خدای من. من.
چرا نفهمیدم؟

.تو داشتی قالی بخت من و می بافتی. سرگرم تار و پود
بودی.

پری هم خوشحال و خندان بیتا را بغل کرد: پا قدمش پر
برکت باشه براتون. اسم هم براش انتخاب کردین؟

.پانته آ.

زیر لب زمزمه کرد پانته آ همایون. رفت سمت ورودی
آشپزخانه: سلیقه تون رو تأیید می کنم، پانی خانم چشم و
ابرو مشکی ...

نگاه شاکی پریناز را که دید قدم هایش را تند تر برداشت : با موهای خرماپی...

وارد اتاق مادرش شد و خنده خود به خود از روی لبش رفت ، همه جا بیرون از اتاق زندگی جریان داشت ، لبخند بود، امید بود و تازگی ، اما اینجا کسی روی تخت خوابیده بود که برای رفتن و تمام شدن بی قرار بود . دیشب خواب پدرش را دیده بود ، نشسته بود روی تخت حیاط ، میان رنگارنگی و نور، بساط چای براه بود و قلیان برازجانی، آقا محمد علی گهگداری آتشی سر قلیان می گذاشت. خیلی کم ، وقتی هوس می کرد و کبکش خروس می خواند، لبی به نی می زد . دیشب هم خوشحال بود و خندان ، صدای قل قل آب همه جای حیاط پیچیده بود و بساط چای و نبات هم بود ، چای زعفرانی .. خودش داخل حیاط می چرخید و به گلها آب می داد ، فصل قلمه زدن شمعدانی بود، نیمه فروردین، آقا محمد علی به جای خالی کنار دستش اشاره کرد: پوپک بابا برو سادات خانم رو صدا بزن، می خوام بیاد برام چای بریزه.

تا کنار تخت رفته بود : من بریزم؟

#افق_های_تاریک

#پست 233

. بچه به حرف بزرگترت گوش کن ، برو مادرت رو صدا بزن
. دلم هوای مامانت رو کرده.

لب گزیده بود و با لب های سرخ دور شده بود، پدرش در
خواب هم ،همان پدر روزهای بودنش بود ، با نشاط و پر
محبت ، همیشه و همه جا عاطفه اش را نشان می داد.
. چشم الان می رم بابا.

قبل از رفتن داخل خانه ، زهراسادات خودش آمده بود.
زنی سراسر شور و سرزندگی، با کاسه ای توت های خشک
شده و نخودچی کشمش که خودش هم دانه دانه ور می
چید .

تنهایشان گذاشته بود و جلوی ورودی ساختمان برگشته
بود به نگاه کردن، سادات خانم دست در دست پدرش
گذاشت و روی تخت نشست، زانو به زانو. خودش هم

مشتاق بود ، مشتاقِ رفتن شاید. مادری که الان روی تخت خوابیده بود خسته بود و بریده.

قطره اشک روی صورتش را پاک کرد . این روزها مستأصل شده بود، حیران و سرگردان و زمین خوردهٔ اتفاقاتی که دست خودش نبودند و بودند، جلوی رفتن مادرش را نمی توانست بگیرد، اما تصمیم برای آینده خودش چرا!! اگر پای پریناز و برادرها به موضوع خواستهٔ مسعود باز می شد شانه خالی کردن سخت می شد...

. مامان من با زندگی چکار کنم؟ با اتفاق هایی که دارن میان تا جای خودشون رو هر طور شده باز کنن.

آه عمیقی کشید و دست مادرش را آرام و در حد لمس بوسید و از اتاق بیرون رفت . بیتا همان جای قبلی نشسته بود و میوه ها را خشک می کرد و داخل ظرف می چید، پریناز هم نبود حتماً رفته بود به آرتمیس سر بزند. آشپزخانه مرتب بود و ظرفها روی سینک مانده بودند ، دستکش پوشید و سرگرم شد. می خواست فکرش را از هرچیز و همه چیز خالی کند ، نمی توانست.

#افق_های_تاریک

#پست 234

خانمهای خانواده همایون بزرگ و کوچک کنار هم نشسته بودند و آرتمیس شیرین زبانی می کرد و زهراسادات دست روی سرش می کشید و باز هم در این دنیا نبود که نبود. خودشان هم سرگرم دیدن طرح های کارآموزهای آسوده بودند. خودش بافنده تابلو فرش بود، طرح می زد و تدریس هم می کرد، مسابقه برگزار کرده بود و حالا نظر آنها را در مورد طرح ها می خواست. کاغذ های طراحی فرش با رجشمار های کوچک و ریز و منقش شده به طرح هایی از پاییز. ایده یکی بود و طرحها انتخابی و متفاوت . حق هم با آسوده بود انتخاب سخت بود.

صدای زنگ آیفون بلند شد:

. فکر کنم مهمون اومد. جمع کنم تا بعد.

سری برای آسوده تکان داد ، طرحی که دستش بود را به او سپرد و رفت سمت آیفون : بفرمایید؟

. سلام پوپک جون..

پلک بست ، نادیا...

. خوبی عزیزم؟ مزاحم های همیشگی، بچه های اشرف

خانم رو دیگه به سختی می شه از این خونه بیرون کرد.

همزمان با گفتن سلام کلید آیفون را هم زد: خوش آمدید ، این چه حرفیه . بفرمایید.

. کیه پوپک؟

ابرو بالا انداخت: سیادت ها ..

پری اخم کرد : چرا اینطوری می گی؟ انگار ناراضی هستی از اومدن اونها! والله به من باشه همین امشب عقدت می کنم بدون حضور داماد، فقط با عکس و فتوکپی شناسنامه.

آسوده هم به جمع اضافه شد و از اتاق بیرون آمد: خبریه به سلامتی پوپک؟

سر بالا انداخت که جدی نگیر و رفت پشت پنجره و پرده را کمی کنار زد. لب بهم فشرد ، همه با هم آمده بودند، خواهر و برادرها همراه هم.

.دسته جمعی اومدن ،یک نفر هم تازه وارده ، فکر کنم مهردادشون باشه ..

همه فی الفور دویدند سمت چوب لباسی و مانتو و روسری پوشیدند ، به تلاش آنها لبخند زد و پرده را مرتب کرد . بعد از چند روز مسعود را دوباره از نزدیک می دید ...

#افق_های_تاریک

#پست235

سلام و احوال پرسى شان طول کشید. مهرداد تازه وارد جمع بود و پریناز به سادگی از دیدن او دل نمی کند، چرا که آخرین بار که مهرداد را دیده بود پسر بچه ای بیشتر نبوده. پریناز که به او انگ احساساتی بودن می زد در مواجهه با اعضای خانواده سیادت خیلی احساسی تر برخورد می کرد. سالها دوری و بی خبری و بعد ، این بُعد از دلتنگی و هیجان

افسار گسیخته هیچ کدام در ذهنش جا نمی شدند. اگر مادرها می خواستند از هم دور باشند چرا بچه ها دنبال دلیل نبودند، چرا به این خواسته تن دادند و فراموش کردند تا الان اینچنین پر از حسرت باشند و دلتنگ و گله گذار. می‌شاهم مجهز آمده بود تا اگر شد حین مهمانی اگر هم نه ساعتی بعد از رفتن آنها به کلاسش برسد، کنار دستش ایستاده بود و به عاطفه های که خرج می شد نگاه می کرد. . دیروز به دوستم می گفتم خانواده ام بعد از مدت‌ها همسایه روزهای بچگی رو پیدا کردن ، نمی دونی چه حالی دارن. پوپک جون ما با همسایه هامون اونقدری صمیمی نیستیم که بخوام همچین روزهایی رو برای خودمون تصور کنم. فکر می کنم دنیا بجای بهتر شدن رو به بدتر شدن می ره . آدمها از هم دورتر شدن . سلايق، علايق ، خیلی چیزها تغییر کرده . وقتی حس و حال مامانم رو می بینم با خودم می گم کاش منم جزیی از اون زمان بودم و با مامانم به امروز رسیده بودم، دلم می خواد با تمام وجودم حسش رو درک کنم . وقتی ازش می پرسم مامان چرا دست رو دست گذاشتی و خودت دنبال همسایه های دوست داشتنی

نگشتی فقط اشک تو چشمش جمع می شه ویک کلام می
 گه اسیر بازی زندگی شدیم.

حق با نادیا بود. اسیر بازی زندگی شده بودند اما هر کدام از
 نگاه خودشان ، دست پشت شان همیشه گذاشت و از روی
 دانسته هایش جواب داد: بخوای بدونی تعبیر مامانت
 بجاست، اسیر بازی زندگی شدند.

صدایش را صاف کرد تا پریناز را متوجه کند: آجی مهمونها
 رو سرپا نگه داشتی جلوی در، نشسته هم می شه حرف زد و
 خاطره ها رو زنده کرد، به اندازه چندسال می خوای ایشون
 رو جلوی در نگه داری؟

حواس مهرداد هم جمع او شد. به رویش لبخند زد و سر
 تکان داد ، هر دو ته تغاری خانواده ها بودند و هر دو هم
 سهم کمی از آن روزها داشتند: با تأخیر سلام آقا مهرداد.

مهرداد هم لبخند زد: پوپک؟ اتفاقاً چند وقت پیش با
 مسعود سری به گذشته ها زدیم، یه عکس بود از سفر
 خانوادگی به مشهد ، شما اون موقع لای پتو پیچیده شده
 بودی. این هوا.

فاصله دوتا دستِ مهرداد اندازه یک خط کش سی سانتی بود . لبخندش را بزرگتر کرد و از مهر هم کم نگذاشت، نمی شد در مقابل توجه و عطوفت آنها ساکت و خنثی ماند و فقط نگاه کرد.

. مگه نه مسعود؟

نگاهش تا مسعود رفت. همان موقع سلام علیکش را کرد و جمع را به حال خودشان گذاشت و رفت پیش مادرش و جلوی پای زهراسادات زانو زد و دستش را بوسید. یک سلام و احوال پرسی ساده کرده بود و گذشته بود. با یک یَتر بزرگ در دستش که من برای دیدن زهراسادات آمده ام و دیگر با تو کاری ندارم .

حواس مسعود هم جمع شد و یک نگاه گذرا به صورتش انداخت ، خالی از هر چه که در پیام ها، حرفها و ترانه های ارسالی اش بود : زمان از سر کی نگذشته که از سر پوپک خانم نگذشته باشه؟

نگاهش دوباره برگشت به جمع جلوی در: عمر گران می گذرد خواهی خواهی. بفرمایید خواهش می کنم.

تعارفشان کرد اما دلنگران برخورد مادرش بود . نادیا و نازی هر چقدر هم کم توجهی می دیدند از طرف مادرش بازهم می آمدند. هر دفعه با یاری جدید و تازه نفس .

جا برای نشستن همه نبود ، برای خودش و پریناز هم پاف آورد . میشا را به زور روی مبل جا کرد: من مرتب بلند می شم. شما راحت باش عزیزم . روی پاف کمرت اذیت می شه.

#افق_های_تاریک

#پست236

مهرداد هم کنار مسعود روی زمین نشسته بود و یک دست مادرش را به دست گرفته بود. هر چقدر هم زور زد نتوانست اشک هایش را مخفی کند و سرزنش مسعود را شنید: خوددار باش مهرداد.

مادرش دستش را از دست مسعود بیرون کشید و روی سر مهرداد گذاشت و نوازشش کرد. معنی اشک و غصه را همه می فهمیدند، از کودکی تازه به دنیا آمده ، تا آدمی پیر شده از غم زندگی که خاطره هایش را میان لایه های زمان گم کرده

بود. محبت همیشه و همه جا محبت بود، خارها را گل می کرد. همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند، حتی آرتمیس هم بغض کرده بود. دستش را گرفت و با هم به آشپزخانه رفتند: بیا به خاله کمک کن شربت بریزیم تو لیوان، مهمونها تشنه هستن.

. این آقا جدیده کیه خاله پوپی؟

. دایی میشا هست. وقتی بچه بوده هم سن و سال خود شما، با مامانی همسایه بوده و خیلی همدیگه رو دوست داشتن.

. مامانی یادش میاد؟

آرتمیس را بلند کرد و روی صندلی نشاند: نه، ولی اونها یادشونه، واسه همین اومدن دیدن مامانی. میشا آمد آشپزخانه: پوپک جون یه لیوان آب می خواستم برای دایی.

. البته. می خوام شربت خنک هم بیارم...

آب خنک داخل لیوان بلوری ریخت و بشقابی زیرش گذاشت و به دست میشا داد. خودش هم با عجله رفت

سمت پارچ شربت ، لیوانها را از قبل آماده کرده بود . این روزها خانه شان هر لحظه منتظر مهمان بود.

از روی این حواسش به سالن هم بود. وقتی دید مادرش نادیا و نازی را هم پذیرفت و دست مهرشان را پس نزد، نفس راحتی کشید. دلش نمی خواست مهمانها باز هم سرخورده از اینجا بروند و دنبال دلیل و مقایسه رفتار مادرش باشند. نفس راحتش دردناک هم بود، چرا که رفتار مادرش می توانست نشانه بی تفاوت شدن بیشتر به زندگی و به آدمها باشد. آلازایم زودتر از هرچیز و همه چیز، خودِ آدم را از او می گرفت.

همه نشسته بودند وقتی برای پذیرایی آمد. زهرا سادات در محاصره برادران سیادت بود و خنده صورت تکیده اش را روشن تر کرده بود . صحبت ها در مورد دختر ارسلان بود. همه ذوق داشتند جنسیت بچه دختر شده و پریناز توضیح می داد: پوپک خانم تصورش از پانی خانم بچگی های خودش بود. عمه انحصار طلب .

به روی همه لبخند زد.

نادیا طبق معمول سرک کشید به گذشته: پوپک اگر می شه
 آلبوم بیار عکسها رو ببینیم . تا حالا چند دفعه می
 خواستم بگم رودروایسی کردم.

. چرا رودروایسی، چند تا عکسه. اتفاقاً یه آلبوم بزرگ داره
 از بچگی ها. جدای از بقیه سالهای زندگی...

نگاه خیره اش را از پریناز گرفت. پریناز خواسته یا ناخواسته
 در موقعیتی قرارش داد که چاره ای جر آوردن آلبوم نداشته
 باشد.

خم شد و اول شربت را جلوی آقایان جمع گرفت. مسعود
 ابتدا برای مادرش ، بعد برای خودش برداشت و آهسته
 تشکر کرد . نوش جانی گفت و رد شد. مهرداد هم تشکر
 کرد: زحمت شد.

. خواهش می کنم ...

پذیرایی تمام نشده ، دوباره صدای زنگ در بلند شد ،
 ایستاده بود پس بدون معطلی رفت سراغ آیفون، وقتی
 صدای مهمان تازه را شنید ، نفس عمیقی کشید و خوش
 آمد گفت. امروز خانه کلاً به گذشته برگشته بود ، در حالی

که هیچ کدام آدمهای قبل نبودند، به گفته مسعود زمان از سر همه گذشته بود ، اما معلوم نبود آینده دستخوش چه اتفاقاتی می شود.

کی بود پوپک؟

نگاهش برای چند صدم ثانیه روی صورت مسعود نشست و دوباره به جمع خیره شد: گیسو جون و آقای حکمت. چقدر زحمت کشیدند ، یا تماس می گرفتند یا سر می زدند برای عیادت.

نادیا دست روی دست پریناز گذاشت: بس که مهربون و با محبت هستن، حتی بعد از فوت مامان هم یاد ما می کنند. نگاهش در فضای سالن چرخید ، اگر پایین بودند از نظر جا و نشستن در مضیقه نبودند. سالن طبقه پایین بزرگتر بود ، همین حالا هم چند دست مبل و پستی های شاه نشین در یکی از اتاقها کاور شده بودند بلا استفاده. باید حس و حال زهراسادات را پایین امتحان می کرد، اگر سازگار می شد برمی گشتند همانجا. معلوم نبود خاطره های تلخ و شیرین کی و از چه موقع فکر مادرش را به بازی می گیرند. با وجود

شناخت بیماری ، باز هم یک دنیای ناشناخته بود. آرام و طوفانی بودن دریای زندگی غیر قابل پیش بینی بود.

#افق_های_تاریک

#پست 237

لبخند روی لب نشانده و در ورودی را باز کرد، آنها هم روی پله های آخر بودند . کفش های جلوی در را مرتب کرده بود و داخل جا کفشی گذاشته بود اما باز هم از سر و صدا مشخص بود که مهمان دارند.

. سلام. خوش اومدید.

. مشتاق دیدار بودیم دخترم . سلام به روی گلت. دیگه یادی از ما نکردی.

دست دراز شده گیسو خانم را فشرد و به روی آقای حکمت لبخند زد: سعادت نداشتم.

گیسو خانم نگاهی به فراوانی کفش ها انداخت: مهمون دارید نه؟

. غریبه نیستند، خانواده سیادت. شما هم بفرمایید.
 گل از گل گیسو خانم شکفت و جعبه ای که دستش بود را
 به طرفش گرفت، بوی شیرینی تازه زیر دماغش خورد و
 دلش ضعف رفت ، عاشق شیرینی دانمارکی بود مخصوصاً
 وقتی تازه بود. آقای حکمت هم نایلونی دستش بود از میوه
 های تازه و درجه یک.

اخم ریزی کرد از سر زحمتی که کشیده بودند: شما
 بیمارستان هم لطف می کردید ، چه کاریه، من معذبم
 اینطوری ...

بقیه هم بلند شدند و به استقبال مهمانهای تازه آمدند ،
 شلوغی فرصت جواب شنیدن از آقای حکمت را گرفت و
 فقط به رویش لبخند زد .

وقتی با دست پر برگشت که برود سمت آشپزخانه با
 مسعود رخ به رخ شد و زود نگاه دزدید.

. کمک کنم پوپک خانم ؟

. نه. ممنونم.

به مسعود گفته بود نه . او هم پذیرفته بود و دور شده بود . اما انگار یک چیزهایی سر جای خودشان بر نمی گشتند . یکی مدام در گوشش می خواند اشتباه کرده ، هرچقدر خودش را از آن لحظه ها دور نگه می داشت باز هم اتفاق افتاده بودند ، لحظه هایی که زیر سایه حرفها و نگاه ها متفاوت از همه زندگی شکل گرفته بودند ، شبیه چراغ چشمک زن در جاده مه گرفته بودند ، روشن و پر نور .

#افق_های_تاریک

#پست238

شلوغی خانه را دوست داشت اما دلش را نه ، مهمانها کاملاً فراموش کرده بودند برای عیادت آمده اند و دیدن مریض باید کوتاه باشد . هر چند زهراسادات هم سوای بقیه لحظه ها بود . بستری شدن در بیمارستان عادت هایش را تغییر داده بود . هر روز این موقع به خاطر خستگی

و بی خوابی شبانه چرت کوتاهی می زد ، اما امروز ردی از خستگی در صورتش پیدا نمی شد .

نزدیک غروب بود و خوردن چای با شیرینی های دانمارکی مزه داشت. چه حیف که آقای حکمت خودش رفته بود . اگر آسوده به کمکش نمی آمد حتماً موقع پذیرایی از مهمانها غش می کرد. پریناز ماشاءالله چانه اش گرم شده بود و بیتا هم که تکلیفش مشخص بود. خودش می خواست کمک کند اجازه نداده بود. اردلان و ارسلان هم وقتی فهمیدند مهمان دارند گفتند شام با آنها، عیادت تبدیل شده بود به دور همی .

ظرفهای میوه را از آبچکان برداشت، خشک کرد و سر جای خودشان داخل کابینت گذاشت، از شلوغی بدش می آمد، همه چیز باید منظم سر جای خودش قرار می گرفت . دستمالی روی سنگ کشید و فنجانها را چید داخل سینی.

میشا با اجازه گفت و وارد آشپزخانه شد: خسته شدی پوپک جون.

. خسته نیستم. بهت گفته بودم شرایط روی کلاس و کار تأثیر می ذاره، کاش قبول کرده بودی عزیزم.

. مسئله الان من نیستم. شما هستی که خسته شدی.
 او مدم کمک هر چند دیر ، بعد با هم بریم حیاط شما هم
 خستگی به در کن ، منم در حد چند تا سؤال وقت شما رو
 بگیرم. هر نکته ای که گفتید رو نوشتم ، مرور می کنم و می
 فهمم. در مورد جناس ها یه خورده مشکل دارم.

لبخند زد، نادیا خیلی خوب از عهده تربیت کردن دخترش
 بر آمده بود . هنوز با مانا روبرو نشده بود، شاید او هم
 ورژن پسرانه ای از میشا بود: باشه وقت خالی پیدا می کنیم
 و جواب ها رو با هم پیدا می کنیم.

. من شیرینی می برم ، چای با خودتون.

تشکر کرد و سینی را به دست میشا سپرد ، شیرینی و
 بشقاب های شیرینی خوری.

وقتی چای تعارف کرد متوجه اخم و ناراحتی مادرش شد،
 آرام پرسید: چی شده مامان؟

گیسو خانم یک طرف و مسعود همچنان یک طرف دیگر
 مادرش نشسته بودند: چ چرا نمی نی ری سر خون ..
 خونه زندگیت؟

جمله ای که با لکنت و سردرگمی سر هم شد.

صدای زهراسادات کمی بلندتر از حد معمول خودش بود، همه تقریباً ساکت شدند. پریناز بلند شد و آمد سمتش :
چی شده پوپک؟

سینی را به دست پری سپرد و آهسته جواب داد: هیچی.
مامان دوباره من و تو یه موقعیت دیگه تصور کرده.
ته دلش دعا می کرد قصه قبل تکرار نشود و دوباره مسعود
نقش اول مرد نباشد.

. دوباره؟

برای پری نگفته بود مادرشان مسعود را به چشم همسرش
دیده، خودش هم در عجب بود که چهره مسعود چطور در
خاطر مادر می ماند، مگر اینکه مسعود هم از شرایط
استفاده کند و خودش را طور دیگری به یاد مادرش
بیاندازد، از این فکر اخمی روی صورتش نشست، نفس و
آه همزمان شدند: چای سرد می شه.

. با تو... باتو ... ه .. هم هست هستم.

نگاه مادرش کشیده شده بود سمت پریناز.

به... فک... به فکر.... زن... زندگ.. زندگی تون
با.. باشید.

. مامان من که شوهرم میاد شام می خوریم می ریم خونه
مون، محسن میاد تا یکی دو ساعت دیگه. نگران من نباش.

#افق_های_تاریک

#پست239

اشاره کرد به چای و خودش پایین پای مادرش زانو زد و
دست روی دست لرزانش گذاشت. سنگینی نگاه مسعود را
خیلی خوب حس می کرد. اما جلوی چرخیدن چشم هایش
سمت راست مادرش را گرفت. نمی خواست خیلی هم
نسبت به این آدم بدبین باشد وقتی تازگی ها جرقه هایی از
تردید در فکر و ذهنش زده می شدند که کاش فرصتی که
مسعود می خواست را به خودش و او داده بود. لاقل به
تجربه کردنش می ارزید.

. حواسمون هست مامان . خسته شدی ، می خوای کمی
دراز بکشی؟ پیرمت اتاق؟

زهرا سادات سر بالا انداخت و با دست دیگرش دست مسعود را گرفت و روی دستش گذاشت. حالا دست هایشان بین دست های مادر گیر افتاده بود. برق صد ولتی از بدنش رد شد، یک دفعه دمای بدنش افول کرد. لب گزید و دستش را کشید اما نتوانست از دستهای کم جان و لرزان مادرش دستش را بیرون بکشد.

.ق... قهر خوب ... خوب نی... نیست.

مادرش بغض داشت و لب ورچیده بود. زورکی لبخند زد: قهر نیستیم مامان.

.نگ ... نگاه ... نگاهش نمی ک... نمی کنی.

درمانده پلک روی هم گذاشت، میان شلوغی، هیاهو و حضور همه همین در دسر را کم داشت.

.ای خدا، سادات خانم حرف دل من و می زنی!! کاش خودشون هم بفهمن چقدر به هم میان. ببینید به دل زهرا سادات هم افتاده.

پریشان و پر از التماس و خواهش به گیسو خانم نگاه کرد
 که همبازی با توهم و رویای مادرش نشود. لب زد: گیسو
 جون؟

به سختی روی پاهایش نشسته بود. دست مسعود هنوز
 روی دستش بود. بدون هیچ حرکتی. سرد و سنگین. جرأت
 نداشت به صورتش نگاه کند. لرزی از درون به جانش
 افتاده بود. هر لحظه ممکن بود بدون خجالت زیر گریه
 بزند.

. شیرینی به موقع بود، آشتی کنون داریم انگار. نازی می بینی
 !!

صدا، صدای شوخ و البته راضی نادیا بود.

. تا خدا و خودشون چی بخوان.

از نازبانو بعید بود این حرفها، چرا همه جدی گرفته بودند،
 شاد بودند، می خندیدند؟ چشمهایش منتظر یک اشاره
 بودند برای باریدن. هیچ کس هم به دادش نمی رسید. همه
 بر علیه اش جبهه تشکیل داده بودند.

. مامان پوپک با مسعود قهر کرده می دونی چرا؟

در دلش التماس کرد " پریناز نه ، تو دیگر نه " اما چه فایده؟

. همین چند روز پیش از مأموریت اومد با سر شکسته،
 خب حق داره خواهرم نمی تونه همیشه دلواپس و نگران
 باشه. مسعود چندبار بهت گفتیم کارت رو عوض کن اگر
 پوپک رو می خوای ! قول دادی و عمل نکردی.
 برگشت و با چشم برای پریناز خط و نشان کشید، بالاخره
 که تنها می شدند !! بیتا و آسوده هم درتیررس نگاهش
 بودند، بیتا با خنده و آسوده با سرگشتگی نگاهش می کردند.
 آسوده در جریان حرفها، اشاره ها و کنایه ها نبود.
 قبلاً هم این بازی را کرده بود ولی وقتی تنها بودند. وقتی
 هنوز خبری از دوست داشتن و اثری از دلبستگی نبود. دور
 دنیا چقدر تند بود، باز هم گذاشته بودش در موقعیتی
 مشابه با احساسی متفاوت از قبل ، بار اول خجالت می
 کشید اما الان؟؟؟ جز خجالت حس های دیگری هم احاطه
 اش کرده بودند، ضد و نقیض، با خودش هم در افتاده بود
 و نمی دانست کار درست چیست؟ همه درکشان از

وضعیت و موقعیت را از دست داده بودند، به دل
زهراسادات راه می آمدند درست اما راه دیگری هم بود.

#افق_های_تاریک

#پست240

.بر... برو... خو... خونه... خونه ت.

زهراسادات تا چند ثانیه ، یا چند دقیقه دیگر فراموش می
کرد . اما دل خودش در تب و تاب بود نه توان شکستن دل
مادرش را داشت که فرار کند و برود، نه جلوی این همه
چشم تحملِ ماندن.

به سختی نگاهش را تا صورت مسعود کشاند. ساکت و
خنثی ، بی هیچ احساسی در چشم هایش نگاهش می کرد .
صورتش سرد و یخی بود، حرف نگاهش ناخوانا و گنگ. نه
شیطنتی بود مثل دفعه قبل، نه ناراحتی بابت آنچه بین
خودشان گذشته بود.

بزاق نداشته دهانش را به سختی قورت داد : باشه مامان

می رم.

.پر... پرست...پرستارش ...

به سختی لبخند زد: پرستارش می شم.

همه از سر شوق و خوشحالی خندیدند و نادیا باز هم تیر تیزی رها کرد: کاش بشه. من که از خدامه مسعود رو به پوپک بسپریم.

چه بازی ای بود. مطمئناً هیچ کس جز خود مسعود حالش را نمی فهمید. سکوت کرده بود و حرفی هم نمی زد تا بفهمد چه حس و حالی دارد از این رفتارها و حرفها. شاید بدش هم نمی آمد و در دلش به وضعیت پیش آمده می خندید. ساعتی بود دور هم بودند و از اشاره هایی که پریناز گفته بود هیچ اثری نبود. مطمئن شده بود خواهرها بی خبر از مسعود اشاره هایی کرده اند، احتمالش بود پریناز هم دچار سوء تفاهم شده باشد. اما حالا موقعیت پیش آمده بود که هر کس حرف دلش را بزند.

به هوای آزاد، به نفس کشیدن احتیاج داشت، اما مادرش همچنان اجازه آزادی و رهایی نمی داد.

زمزمه کرد: مامانم دستم رو ول می کنی؟ آشتی کردیم دیگه.

گیسو جان هم خم شد سمتش ، اما رد نگاه گیسو جان سمت مسعود بود و صدایش آهسته : به هم فکر کنید، دلِ دو تا مادر هم شاد می شه ، اشرف که خیلی دلش می خواست، یادته مسعود؟ خیلی اصرار کرد بهت . شاید اون موقع وقتش نبوده و الان !!!

رنجیده از اشاره گیسو جان پلک بست و لب روی فشرد. دستش هم زیر دست مسعود فشرده شد. چشمهایش باز شدند اما سماجت کرد و نگاهش نکرد.

. مامان اجازه می دی با پوپک حرف بزنم؟ تقصیر از منم بوده. منم باید دلش رو به دست بیارم.

مادرش دست هایش را کشید اما دستش هنوز اسیر دست مسعود بود و حالا او بود اجازه رهایی نمی داد : بیرون حرف بزنیم؟

دلش نمی خواست، حرفی هم نبود . اما مسعود اهمیتی به خواسته اش نداد. جلوی همه چشم ها که خیره بودند و کنجکاو، مالکانه و محق دستش را کشید سمت در ورودی.

مجبور شد همراهی اش کند، از ورودی بیرون رفتند و دستش را آرام کشید و مسعود هم مخالفتی نداشت انگار: معذرت می خوام فقط ...

بدون نگاه کردن حرفش را برید: می دونم فقط به خاطر مامانم. اما لازم نیست ، به خدا لازم نیست.
. آروم باش.

براق شد در چشم های مسعود: متأسفم ، من نمی تونم مثل شما آروم باشم.

. بریم پایین؟ اینجا هر حرفی بزنی همه می شنون.

. من حرفی ندارم.

. من دارم ...

ناچاری چه دردی، چه حسی بود؟ ناچار همراهی اش کرد و زودتر از پله ها پایین رفت و روی تخت نشست. مسعود هم با کمی فاصله کنار دستش.

. اتفاقی نیفتاده .

راست می گفت اتفاقی نیفتاده بود، همه از حال و روز مادرش باخبر بودند. خودش هم . خوب می دانست بیشتر عصبانیتش از خودش است.

.کی گفته من آرومم؟ شاید فکر کردی چون شرایط به نفع منه از خدامه تو این حال گیر بیفتی! شاید هم فکر کنی چه فرصت خوبی واسه تلافی گیرم اومده! هنوز هم نمی خوای من و با خودم قضاوت کنی ، خودم رو ببینی هان ؟ دوست داشتن رو نمی شناسی پوپک واسه همین نمی تونی باورش کنی ، نمی تونی درکش کنی. البته ببخشید جمله ام رو درست کنم قبل از اعتراض کردن و شاکی شدنت ، جنس احساس یک مرد رو نمی شناسی واسه همین نمی تونی قدردان باشی . گفتمی ترسی آدم اشتباهی زندگی هم باشیم، اما نخواستی امتحان کنی شاید اشتباه کرده باشی و ترست بریزه. از رو به رو شدن با ترسها هم می ترسی . من که کنار کشیدم کلاً!! گفتمی نه و تموم شد. آسون نبود، آسون نیست. اما می خوام به خودم بقبولونم نمی شه. من نه توی توقعات و تصورات مادرت ، نه بازی کردن خواهرهامون هیچ نقشی ندارم. خانم ادبیات چی شاعر چی

می گه؟ می گه چشم دل باز کن تا که جان بینی، آنچه
نادیدنی ست آن بینی. نخواستی ببینی منم گفتم هر چی تو
بخوای. من فقط یک جا مقصرم پوپک.

#افق_های_تاریک

#پست 241

صدای نرم و آهسته مسعود دلیلی شد تا سر بچرخاند و
صورتش را ببیند.

. آره من فقط یک جا مقصرم، وقتی مامان اصرار کرد به
دیدنت و سرکشی کردم. نه به خاطر پوپک بودنت. اون
برهه از زمان هر دختری رو بهم پیشنهاد می دادن رد می
کردم. خودم آدمی نبودم که بدونم از زندگی چی می خوام،
نمی خواستم هم زندگی دست ساز یکی دیگه باشه ،
دیگران آش پزند و من فقط قاشق به دست پای کاسه
بشینم. تا سالها بعدش هم نفهمیدم از زندگی چی می خوام .
دیدمت ، شناختمت تا بفهمم از زندگی چی می خوام و

حسرت بخورم چرا فرصت رو از دست دادم فقط به خاطر پوپک بودنت.

به سختی لب از هم بازکرد، اگرخانه خلوت بود ، لااقل اگر مسعود اینجا نبود یک دل سیرگریه می کرد : خودتون رو سرزنش نکنید ، ما هیچ کدوم آدم سالهای قبل ، حتی آدم روزهای قبل هم نیستیم. زندگی هم اون زندگی نیست.

مسعود آه کشید : نیستیم ، نیست.. من با نادیا و نازی جدی صحبت می کنم. دیگه هم وقتی خونه هستی دیدن مادر نیام تا باز تو مخمصه و موقعیتی که دوستش نداری نیفتی...

لبش را گزید، محکم، طوری که دردش آمد . کاسه چشمش پر از اشک بود. کافی بود پلک بزند، اما جلوی مسعود بهانه ای برای گریه نداشت . حق با مسعود بود قدر شناسی را یاد نگرفته بود.

مسعود بلند شد: اردلان تماس گرفت و گفت فکر رفتن قبل از شام رو از سرم بیرون کنم. امشب و هر طور هست تحمل کن. الان هم با مهرداد می ریم بیرون به یک بهانه ای

و برای شام بر می گردیم. شاید بریم دنبال کیاراد، پریناز
خیلی دوست داره ببیندش.

بلند شد و بدون نگاه کردن به صورت مسعود سر تکان داد،
حرف زیاد داشت اما زبان و جسارت گفتن را نه !!
. یه سؤال هست پرسم، تا هم مدیون تو نباشم هم
خودم...

سرش را بالا آورد منتظر اما نگاهش به صورت مسعود
کوتاه بود، بدون شک حالت صورتش و هوای چشمهایش
به چشم مسعود می آمد.
. از پیشنهاد مامانم باخبر بودی وقتی بهت گفتم دوستت
دارم؟

ریز سر تکان داد و دست هایش را در هم فشرد: چند مدت
پیش میون خاطره بازی های مامان فهمیدم . بعد از فوت
مادرتون.

. تلافی کردی؟

تند و بی وقفه سر تکان داد و انکار کرد ، بغضش را پس زد:
کینه ای نیستم ، باید تا حالا فهمیده باشید. دروغ نمی گم

برام سؤال شده بود چرا؟ با هم حرف زدیم و شما هم ناراحت شدی، فکر کردم ..

. فکر کردی با نقشه اومدم جلو به خاطر گذشته!

. منم جواب همه سؤالهای ذهنم رو تو افکار خودم ، با شناخت شما گرفتم. دیگه نقطه تاریکی نیست.

. مطمئنی؟

متوجه طعنه و نیش کلام مسعود شد و بی قرار پابه پا. نقطه تاریکی وجود نداشت، اما ثابت کردنش به مسعود هم کاری نبود که بخواهد انجام بدهد. چون فقط با یک جواب راضی می شد ، با پذیرفتنش در زندگی.

. اما من باز هم سهمی از روشنایی ندارم نه !!

جواب درست این بود که تو از تاریکی بیرون آمده ای اما خودم در چاهی از ندانستن، نفهمیدن گیر افتاده ام و راه نجات را بلد نیستم . خودش هم خوب می دانست به تنهایی از پس فهمیدن و دانستن بر نمی آید و محتاج دستی برای کمک تهِ چاه مانده و سرش را بالا گرفته بلکه بدون

فریاد کشیدن و کمک خواستن یکی به دادش برسد. هنوز
 مطمئن نبود برای فریاد کشیدن و کمک خواستن.
 . ملالی نیست. همین جا و همین حالا تو رو به خیر و ما رو
 به سلامت.

#افق_های_تاریک

#پست 242

دلش را چنگ زدند و یکی همزمان توی سرش سنج می
 کوبید. حسی بود شبیه از دست دادن و تمام شدن ، مثل
 باختن در جنگ با آب و غرق شدن. پلک بست و جسم بی
 جان پدرش را روی تخت دید و باز هم زمان و مکان معنی
 خودشان را از دست دادند، حسش شبیه مردن و رفتن
 همیشگی یک عزیز بود. رفتن ها همیشه با خودشان درد
 داشتند؟ مسعود که هیچ کجای زندگی اش نبود!! چرا
 خودش را تهی و خالی حس می کرد؟ اما به روی خودش
 نیاورد. درست ترین و بهترین راه همین بود . منتظر تقدیر و
 سرگذشت نوشتنِ سرنوشت ماندن.

صدای مسعود را شنید، تلفنی حرف می زد : مهرداد کت من و بیار، بریم بیرون شاید رفتیم دنبال کیاراد، بهروز هم با بچه ها میاد.

صدای مهرداد را مثل زمزمه می شنید و بعد هم جواب مسعود : تا اردلان و ارسلان بیان برگشتیم ...

مسعود رفت سمت در حیاط ، بی خدا حافظی . نگاهش تا پله ها و در ورودی رفت. اگر می رفت با مهرداد روبه رو می شد. طبقه پایین هم قفل بود. راهش را گرفت سمت سرویس بهداشتی گوشه حیاط، آبی به صورتش می زد و کمی زمان برای آرام شدن می خرید.

همه تقصیرهای عالم جمع شده بودند سر دلش و یکی مدام محکومش می کرد دل شکستی و مقصری.

#افق_های_تاریک

#پست243

محل به محل پریناز نمی گذاشت. سرسنگین بودنش به چشم محسن هم آمده بود. مهمان ها ساعتی بعد از شام رفته بودند. بچه های اشرف خانم امشب اینجا را روی سرشان گذاشته بودند. اولین بار بود حیاط خانه هیجان و شور به خودش می دید. آسوده و اردلان کلافه چند دقیقه بعد از رفتن مهمان ها رفته بودند، سکوت و آرامش خانه آنها کجا، امشب کجا...

اما بیتا و ارسلان عقیده ای خلاف آنها داشتند، از شلوغی استقبال کردند، طوری که ارسلان به بیتا اولتیماتوم داد بچه های زیاد می خواهد تا از سر و کولش بالا بروند و فرصت نفس کشیدن ندهند. هنوز هم با هم کل کل داشتند و می خندیدند. بیتا را به سختی می شد از آشپزخانه و از خوراکی جدا کرد. خودش اما به زور لبخند می زد. تو را به خیر و من را به سلامت گفتن مسعود یک لحظه هم از فکرش بیرون نرفته بود. سر حرفش هم مانده بود جناب سیادت طوری رفتار می کرد انگار هیچ حرفی زده نشده، هیچ اتفاقی بین آنها نیفتاده.

محسن طوری نشست و به مبل تکیه داد که اگر طبقه پایین کسی زندگی می کرد صدای نشستنش را می فهمید.
چی شده دمغی؟ چرا میونه تون شکرابه؟ از پری هم پرسیدم حرفی نزد.

خیره به ارسالان و بیتا جواب داد: نمی دونه تو به من محرم تر از خودشی. خودش قابلیت نداره حرف دلم رو بهش بزنم. نخود تو دهنش خیس نمی خوره، با خودم فکر می کنم چقدر خوبه من حرفهام و به پری نمی زنم. مامانم که ... تنهایی خیلی بده محسن، خیلی!! خوبه تو هستی من بعضی حرفهام رو بهت بگم. مرز بین حرفهای خانواده، حتی با یک دوست صمیمی هم جداست، آدم نمی تونه همه حرفی رو به همه بزنه. مامان یکی دوبار مسعود سیادت رو با همسر من اشتباهی گرفته، به مامان حرجی نیست، رؤیا و توهم و اشتباه یا دلخواهش با هم قاطی شده. من توقعم از پری بیشتره. من که زودتر از همه بهتر از همه الان خانواده اشرف خانم رو می شناسم هنوز اونقدری باهاشون دمخور نشدم که بخوام بهشون اجازه بدم مسائل مربوط به خودم و زندگیم رو به شوخی بگیرند. من توقع داشتم پری

امروز پشتم باشه، کمکم کنه، دوست های بچگی رو پیدا کرده و دیگه هیچی براش مهم نیست.
تا این حد بد؟؟ من می دونم دلت از یک جا و یک نفر پر نیست.

از خودمم عصبانی ام، دلگیرم.

بریم بیرون ، دور می زنیم راحت تر هم می شه حرف زد.
به قول قیصر امین پور " می خواستم بگویم گفتن نمی توانم ، آیا همین که گفتم ، یعنی همین که گفتم؟! " خسته ام .
فردا صبح هم باید برم مدرسه.

. جُل و پلاسمون رو جمع کنیم و بریم یعنی؟!!

لبخند زد: کافیه پری واسه به دست آوردن دل من تلاش نکنه فقط . پَرش به پَرم گیر کنه معلوم نیست چی می شه، فعلاً دوری و دوستی.

محسن بلند شد: قصد موندن داره . آرتمیس رو هم خوابونده. تو حیات منتظرتم، بستنی هم بیار تا بخوریم ، دوپامین خونت اومده پایین. افسردگی گرفتی.

مدتی بود شب ها مهمان اتاق مادرش بود، مانعی بود برای پریناز که شب و نصفه شب سر از رختخوابش در نیاورد. اگر سفت و سخت و جدی با پریناز برخورد نمی کرد قصه امشب باز هم به شکل دیگری ادامه پیدا می کرد. رفت سر وقت یخچال، ارسالان به بیتا گوشزد می کرد سردی اش می شود با این همه خوردن . در واقع بیتا زیاد نمی خورد، به هر چیزی که دم دستش بود ناخنک می زد حتی اگر تلخ و بد مزه بود.

. برای شما هم بستنی بیارم؟

ارسالان بلند شد و دست بیتا را هم گرفت: قریون دستت ، من امشب با این خانم دردرس دارم. شب بی قرار می شه و نمی خوابه.

. همین جا بمونید.

بیتا دست ارسالان را فشرد و بلند شد: دوست دارم، منتها سفارش مشتری ها رو باید آماده کنم. زینلی فردا میاد تا برای غرفه هر چی لازمه بیره، باید خونه باشم.

بیتا حسابداری خوانده بود اما نه خودش نه ارسالان تمایلی به کار کردن نداشتند. بیتا سرش را با کارهای هنری گرم می کرد، با تولید خانگی ترشی و خیارشور و مربا و شور، کارش در شبکه های اجتماعی رونق خوبی گرفته بود. غرفه ای هم در تخت جمشید داشت، بهار و تابستان سرش حسابی شلوغ می شد، بخصوص ایام عید و گشت و گذار. گاهی هم در بازارچه های خیریه غرفه ای اجاره می کرد. کاری را انجام می داد که از آن لذت می برد.

فاصله خداحافظی ارسالان و بیتا از پریناز و سرزدنشان به مادر، دو تا کاسه پر بستنی داخل سینی گذاشت. به فکر بیتا هم بود ممکن بود میلش بکشد، ظرف کوچکی هم برای بیتا پر کرد و به چشم غره های ارسالان هم اهمیت نداد و لبخند زد: هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد. دوجین بچه که الکی از سر و کول تو بالا نمی ره.

بیتا با احتیاط خندید و پریناز تکیه زده به دیوار نگاهش کرد. تا آنها کفش بپوشند سینی را برداشت و پشت سرشان رفت

...

#افق_های_تاریک

#پست 244

دقیقه ای می شد نشسته بودند. محسن نمی پرسید تا خودش سر صحبت را باز کند. بستنی اش را نصفه خورده بود ، تأثیر خودش را داشت، کمی آرامش گرفته بود. خواب از سرت پرید؟

.چند شب تو بیمارستان بودن تأثیر خودش رو داشته ،اگر چه تو خونه هم من خواب و بیدارم.

محسن آه کشید و حرفی نزد. خودش باید شروع می کرد. بچه های اشرف خانم دیر اومدن و به کم هم قانع نیستن. من حرفهام رو به خود مسعود گفتم. راحت یا ثقیل به گفته خودش قبول کرد و کنار کشید. خواهرها نمی دونم چی به پری گفتن ، شاید هم خودش برداشتش اشتباه بوده نمی دونم. پریناز خواهر منه،باید حرف دلم رو بدونم،بفهمه. من نتونستم بهش بگم قبلاً هم تو این موقعیت گیر افتادم و گذشته. اگر از همه چی با خبر باشه

بجای کمک کردن، شرایط رو برام سخت تر هم می کنه،
اصرار داره به مسعود فکر کنم.

. ناراحتی به مسعود گفتم نه !

ظرف بستنی را داخل سینی گذاشت :ناراحتی من جنبه
های مختلف داره، ذهنم روی یک دلیل خاص ثابت نمی
مونه.

. قبلاً هم بهت گفتم پوپک، عجله کردی و الان حس می
کنم پشیمونی فقط می خوامی سر حرفت بمونی و هر طور
شده طرف مقابل رو از خودت ناامید کنی. با فرار کردن ،
سکوت و اخم و ناراحتی، یه کاری می کنی پلی برای پشت
سر نمونه. اگر مسعود می اومد مثلاً خواستگاری خواهر
من، من دستم بازتر بود، تسلط و حق بیشتری داشتم ، اجازه
نمی دادم خیلی زود تصمیم بگیره، می خواستم به خودش
فرصت بده ، دخالتی که با همه نزدیک بودن ما به هم من
نمی تونم تو زندگی تو داشته باشم. یک کلام مسعود ارزش
فکر کردن داره ، خودت هم متوجه شدی ، چون من هر
حرفی از تو شنیدم از نتونستن بوده نه از نخواستن. از چی
می ترسی مثلاً؟ که یک روز مسعود هم به باور برسه که

باید بشینه و سوختن تو رو نگاه کنه؟ حرفهای امروزش رو فراموش کنه و بشه یه آدم دیگه؟ کی می تونه با قطعیت در مورد آینده ، یا حتی یک روز بعدش حرف بزنه و پیش بینی کنه؟ تو زندگی همه قهر هست، آشتی هست ، اختلاف نظر و کشمکش هست، یک جا کمتر ، یک جا بیشتر. اصل موضوع اینه که وقتی زندگی به نقطه ای می رسه که راضی به مرگ هم هستیم برای خلاص و نجات، فقط یک نفر مقصر نیست، متوجه منظورم هستی؟ اشتباهات زندگی مشترک سلسله وار به هم وصله. فقط خدا کنه دو تا آدم حتی اگر همسر و شریک زندگی هم هستن دچار سوء تفاهم نباشند نسبت به هم. راه دوری نمی رم خودم و پریناز ، ظاهر زندگی ما خوبی و عشق و محبته ، اما ما هم با هم درگیری هایی داریم و لازم نمی بینیم کسی از اونها با خبر باشه، حتی عزیزترین آدمهای زندگی مون. تو و مسعود.. حالا نه الزاماً مسعود ، تو با هر کسی که همدم و همراهت بشه ، دو تا آدم جدا از زندگی همه هستین ، از زندگی خانواده ، پدر و مادر، هر چه که اتفاق بیفته بین شما مربوط به خود شما و برخاسته از خود شماست. تو حتی

نمی تونی تکرار عزیزترین آدم زندگی خودت باشی . مسعود
 یک موقعیت خوب بود که تو از دستش دادی. بدون
 تعارف می گم یه خورده سرتق بازی در آوردی و کلاغ؟؟؟
 چی ؟ کلاغ پر. با خودت درگیری واسه همین شوخی های
 اطرافیانت هم اذیتت می کنه، داغ دلت رو تازه می کنه . من
 حرفهام رو می زنم چون می دونم جنبه اش رو داری، می
 فهمی و قبول می کنی، همین خصوصیت تو رو از پریناز که
 همسر منم هست ،مادر بچه ام هم هست متمایز می
 کنه،راحت می تونم باهات حرف بزنم . قبول کن پریناز هم
 نگران توئه و خوشبختی تو رو می خواد .من هر چه رو تأیید
 نکنم نیتش رو تأیید می کنم. گفتم باز هم می گم به خاطر
 مامان از زندگی و خوشحالی خودت دست نکش، با خودت
 روراست باش.از خودت ، از همه پنهون کردی احساسات
 رو چون می دونی توان مقابله با بقیه رو نداری، مطمئن
 باش مامان حتی با حال بدی که داره نگران تو و آینده
 زندگیت هست، ما از کجا و چطور بدونیم تو دلش چی می
 گذره، برای حال خوب مامان هم شده از این به بعد روی

موقعیت هایی که پیش میاد بیشتر فکر کن. امتحان کن و بین چقدر نگاهش به زندگی تازه ترمی شه .

#افق_های_تاریک

#پست245

حرفی برای گفتن نداشت چون محسن یک ریز و یک دم همه را گفته بود، جای اعتراض هم نبود چرا که همه حرفها درست بودند . دست هایش را در هم گره زد. موقعیت خوب احساسی از دست رفته.

صدای محسن آهسته تر از قبل شد : لامذهب خاصیت دوست داشتن همینه ، تا هست نمی دونی وقتی رفت می فهمی . سخت نبود ، سختش کردی.

تأیید کرد چون چاره ای نمانده بود ، لبخند زد : تجربه ست ، درسه .

.یه چیزی بگم به چشم سرزنش بهش نگاه نکن. می گی تجربه و درس ؟ اما دیگه حسی که حالا داری و با هیچ کس تجربه نمی کنی.همیشه در حال مقایسه کردنی ، واسه

همینه می گم باید اهل خطر کردن باشی، با هر چیزی که داره قبولش کنی.

دستهایش را رو به عقب برد و پاهایش را کمی کشید رو به جلو، محسن آدمی بود که وقتی با او بودی از خودت بودن نمی ترسیدی، چشم دوخت به آسمان شب : چه کنیم؟ گذشت دیگه.

محسن یک تلنگر به سرش زد : کله ات داغه نمی فهمی.
 « زندگی فهم نفهمیدن هاست »

خنده محسن بلند شد : برو ببینم تا کجا کم نمیاری ! کارت سخته ، چون مدام جناب عاشق شکست خورده رو می بینی.

.توانش رو دارم ، نگران من نباش.

. بذار یه مدت بگذره ، خودم با مسعود خان صحبت می کنم.

اخم کرد ، محال بود محسن همچین کاری بکند ، فقط برای اذیت کردن و آزار دادنش می گفت .

. می رم بهش می گم خواهر خانم بنده خبط و خطا کرده .
حالا هم پشیمونه.

سر بالا انداخت: من دیگه به تو باج نمی دم.

. خوبه آدم اگر یاد می ده خودش هم یاد بگیره، مثل طوطی
فقط تکرار نکنه. چه معلمی هستی تو؟

ابرو بالا انداخت: زندگی که یاد نمی دم . یه کتابه.

. چه معلم خوبی !! الان تو ذهنم دارم با یه رباط مقایسه
ات می کنم .

. من از خودم راضی ام.

. از خود راضی که هستی...

حرفی نزد و محسن هم حرف را عوض کرد: دیروز مولایی
زنگ زد، یادته مولایی رو؟

یادش بود، چه خاطره های خوبی که از خانه و باغ و
روستای محل زندگی شان نداشت.

. دعوت کرد بریم باغش. یه سری مهمون تازه هم داریم بدم
نمیاد تا داراب و باغ پرتقال بیرمشون.

. خیلی هم خوبه ، چیزی نمونده فصل پرتقال تموم بشه .
 . احوال تو رو هم پرسید . سلام رسوند ، گفت میای خانم
 معلم رو هم با خودت بیار .
 . سلامت باشه آقای مولایی .
 . خانمش امسال دیپلم رو می گیره .
 خوشحال شد : چه زرنگ ، بارک الله .
 . از تو تعریف می کرد ، می پرسید نمی خواد دوباره طرح
 نهضت شرکت کنه ؟ گفتم کجای کاری پوپک خانم دبیر
 دبیرستان شده ، کلاسش رفته بالا .

#افق_های_تاریک

#پست246

چند سال پیش آموزش دهنده نهضت سواد آموزی بود و
 مدتی هم به عشایر شهر داراب درس می داد ، داوطلبانه ،
 آقای مولایی و همسرش را از همانجا می شناخت ، دوست
 خانوادگی پدر محسن هم بودند . اسم همسرش کوثر بود و

به خاطر شرایط زندگی در عشایر و زود ازدواج کردن از درس جا مانده بود، کوثر خانم سی و چند ساله ، امسال با میشا دختر نادیا دیپلمش را می گرفت. دلش هوایی حس و حال آن موقع ها شد ، درس دادن در یک اتاق با گچ های رنگی و تخته سیاه. برای تدریس دوباره در کلاس های نهضت نیازی به شرکت در آزمون نداشت، سابقه اش کافی بود . اما زندگی اش فعلاً تحت تأثیر وضعیت مادرش بود، بدون فکر و در نظر گرفتن موقعیت نمی توانست هیچ تصمیمی بگیرد.

. قول قطعی ندادم بهش برای رفتن ، ولی اگر شرایط جور شد ، تو هم با مامان بیا.

. ببینیم چی می شه .

محسن بلند شد، دست هایش را از هم باز کرد و خمیازه بلندی کشید: خواب از سرمون پریده. تو هم بلند شو بیا، فردا باید زود بیدار بشی، کج خلق و بد خلق نباشی بچه های مردم رو از درس فراری بدی، از همون کتابی که از روش می خونی و یاد می دی.

. طعنه نزن کارت راه نمیفته، نه !!

. طعنه خورت هم ملسه آخه. حرف زدن با آدم فهمیده
اصلاً سخت نیست.

. شما برو، من چند دقیقه دیگه میام.

. بشین و فکر کن، اما راه به جایی نمی بره. مرغ از قفس پرید.
کیش کیش .. کیش کیش ...

دست برد برای دم پایی که پرتش کند سمت محسن ،
خودش فهمید و در رفت.

. دیگه نبینم خانم من و اذیت کنی ها . وگرنه می دونی چی
می شه .

نگاه از محسن گرفت و دنباله شوخی و جدی بودن
حرفهایش را نگرفت. گوشی را از جیب تونیکش بیرون آورد
و رفت به صفحه پیام های مسعود سیادت ، از قضا او هم
بیدار بود .

فوری از صفحه بیرون آمد ، انگار مسعود می فهمید می
خواهد پیامهای ارسالی اش را دوباره از سر بخواند. واقعاً از
کجا شروع شده بود ؟ پایانش کجا بود، همین امشب و تو
را به خیر و ما را به سلامت گفتن مسعود؟ به دستش که

توسط دست مسعود لمس و فشرده شده بود نگاه کرد ،
حسی از انگشت های دست شروع و به کل بدنش پخش
شد، شبیه پر شدن یک ظرف از آب ، زلال و پر از حباب،
پر از حس تازگی و طراوت ، با همان صدای شره و ریزش ،
به امید سیراب شدن . دوست داشتن مثل آب بود، حیات
می بخشید یا جانت را می گرفت.

سپردن دل و زندگی به گذر زمان بهترین چاره بود. چنته
زندگی همیشه پر بود. گاهی دلبخواهت را سر راهت می
گذاشت، گاهی هم دوست داشتنی هایت را می گرفت و پس
نمی داد.

کجا خواننده بود « دل اگر دل باشد، آب از آسیاب علاقه
اش نمی افتد» اگر احیاناً دل مسعود دوباره سراغ دلش را
می گرفت، این بار فرصت را از دست نمی داد، این قول و
این همت را به خودش بدهکار بود . خودش که جرأت ابراز
نداشت. آدم ترسو هم باید به از دست دادن قانع باشد ...

#افق_های_تاریک

#پست 247

. دلم یه چیز شیرین می خواد.

. شیرین مثل شیرینی؟

سرتکان دادن زهرا سادات را دید و نگاهش اطراف چرخید ،
شعبه دوم قنادی معروف شهر مدتی بود همین جا باز شده
بود. ناچار کمی پایین تر پارک کرد. زهرا سادات را آورده بود
چرخی در شهر بزنند، خانه خلوت تر از همیشه بود، حتی
حوصله خودش هم سر رفته بود. امتحانات آخر ترم شروع
شده بود و دیرستان تعطیل، گاهی به عنوان مراقب می
رفت سر جلسه امتحان .

ارسلان و بیتا درگیر پانی خانم شان بودند ، امروز رفته
بودند سونوی سلامت ، از صبح زود رفته بودند و به
خاطر بی حرکت بودن پانی خانم سونو رو چندبار تکرار
کرده بودند، بعدش هم قصد داشتند بروند شاه چراغ ، بیتا

هوس کباب های بازار وکیل را کره بودو زیارت . پریناز
 همراه محسن و آرتمیس با گروهی از مهمان های خارجی
 شان رفته بودند کازرون بازدید غار شاپور. اردلان و آسوده
 هم رفته بودند سفر ترکیه، آسوده برای قرارداد بستن با یک
 گالری فرش و تابلو فرش رفته بود و اردلان برای نمایشگاه
 طلا و جواهر استانبول. خیلی وقت بود اطرافش را اینقدر
 خالی حس نکرده بود.

.چی می خوری مامان ، شیرینی خشک یا تر؟ خامه بخرم ،
 رولت ، نون خامه ای ، نارنجکی.. می خوامی از همه بخرم ؟
 هر کدوم رو دوست داشتی بخور.

مادرش سر تکان داد، فقط کیف پول و موبایلش را برداشت
 و پیاده شد، حواسش به دزدگیر ماشین هم بود، حین
 گذشتن از جوب بین خیابان و پیاده رو دزدگیر را زد.

قنادی شلوغ بود، بخصوص قسمت کیک تولد ،مشرتی ها
 یا انتخاب می کردند یا سفارش می دادند، فروشنده ها هم
 سرگرم بودند ، کلوچه مسقطی، دانمارکی، زبان، رولت ، نان
 خامه ای ،از هر کدام نیم کیلو گرفت. خودش هم از زیاد
 بودن سفارشها خنده اش گرفته بود، برای آرتمیس هم

شکلات سنگی و اسمارتیس های رنگارنگ و کوچک گرفت،
فردا می آمد و مستقیم می رفت سر یخچال دنبال خوارکی.

تا آماده شدن سفارشش سرکی به خیابان کشید، وسواس
فکری پیدا کرده بود، هر لحظه منتظر یک اتفاق بود. سفر
رفتن و دور بودن بقیه هم مزید بر علت شده بود تا دلشوره
داشته باشد.

دوباره برگشت کنار ترازو و فیش مربوط به خریدش را از
فروشنده گرفت، پنج تا جعبه و یک بسته شکلات روی
هم. رفت صندوق پول خریدش را پرداخت کرد و فاکتور
مهر شده را گرفت و دوباره برگشت کنار ترازو. فروشنده
خوش رو و خوش خلق مشغول گذاشتن جعبه ها داخل
نایلون بود.

لبخند زد ، روز بخیر گفت، نوش جان محکمی شنید و
نایلون را برداشت. پشیمان شد: کاش خود مامان رو آورده
بودم ، شاید دلش یه چیز دیگه می خواست .

جعبه ها را باز می کرد اگر نمی خورد و بهانه می گرفت
دوتایی بر می گشتند.

. اگر مامان ایراد نگرفت می ریم خونه یه فلاسک چایی بر می داریم و می ریم پارک.

دزدگیر ماشین را زد ولی عمل نمی کرد. اخم کرده قدم های مانده تا ماشین را تندتر برداشت و به دلش شور تازه ای افتاد. کسی روی صندلی جلوی ماشین نبود.

واگویه بود یا سرزنش کردن خودش: خودم صدای قفل شدن درها رو شنیدم، مگه می شه آخه؟ نایلون را گذاشت روی سقف ماشین و دوباره به داخل نگاه کرد، هیچ کس نبود، دستگیره را کشید، در ماشین باز بود. با کف دست زد توی سر خودش و نگاهش اطراف و شلوغی را کاوید، زد به پیاده رو، از هر کس می رفت یا می آمد می پرسید: خانم شما یه خانم مسن با بلوز و شلوار قهوه ای، روسری مشکی ندیدی؟

. آقا قدش این قدره، مطمئنید؟

#افق_های_تاریک

#پست248

یادش افتاد به گوشی موبایل و عکس مادرش. به هر کسی می رسید نشان می داد و جز نه جوابی نمی گرفت.

اینجا بازار و پاساژ هم نبود ، همه مغازه بودند ، از اسباب بازی فروشی و فروشگاه گل و گل فروشی گرفته تا موکت و لوازم یدکی ماشین و دفتر بیمه و بانک ، و داروخانه .همه جا سرک می کشید، می پرسید، بی قرار ، ترسیده و نگران . حواسش به خیابان هم بود ، هیچ شلوغی نبود ، تصادف نشده بود.سوئیچ لعنتی را در دستش می فشرد، چرا متوجه نشده بود دزدگیر کار نکرده. همیشه سرچهار راه ماشین پلیس می ایستاد ، امروز خبری نبود . زهراسادت آب شده بود و رفته بود داخل زمین، یا سوزن شده بود در انبار گاه . تکیه زد به دیواره فلزی صندلی های ایستگاه اتوبوس، کم مانده بود زانوهایش خم بشوند . قرار نبود از ماشین پیاده بشوند،موبایل و کاغذ آدرس و شماره تلفن را نگذاشته بود پیش مادرش . آشفته دست به سرش کوبید، نزدیک ترین کسی که داشت ارسال بود که تا بخواهد خودش را به اینجا برساند یک ساعت و نیم طول می کشید تازه اگر کار سونو تمام شده بود.

خانم اصلانی را خبر می کرد؟ ذهنش به نادیا و نازبانو هم رفت، اما عامدانه از فکر کمک گرفتن از مسعود سیادت دوری می کرد. فرصت فکر کردن به غرور یا هر حس دیگری نبود. مهم نبود مسعود سیادت از غریبه هم غریبه تر شده برایش، به دیدن مادرش می آمد اما حدود یک ماه و نیم بود جز سلام و علیک هیچ حرفی با هم نداشتند، مسعود می آمد و می رفت و جز حس سرخوردگی با خودش برای پوپک هیچ ارمغانی نداشت، با قهر و دلخوری و فاصله می آمد، به روی مادرش می خندید و می رفت، اوایل کم می دیدش، همانطور که قول داده بود وقتی خانه نبود به دیدن مادرش می آمد، اما مدرسه ها تعطیل شده بود و دیدار اجتناب ناپذیر...

ناچار شماره اش را گرفت، مادرش، سلامتی اش، پیدا شدنش از هر مسئله ای مهم تر بود. جانم گفتن مسعود را شنید و اشک توی چشمش حلقه زد و هزاربار پشیمان شد از تماس گرفتن ...

. پوپک؟

صدای او هم متعجب و مشکوک بود. اشکش شره کرد
روی صورتش : ببخشید من نباید با شما تماس می گرفتم.
خدا...

. صبرکن ، صبرکن .. چی شده، چرا گریه می کنی ؟ قطع
نکن.

لبش لرزید : من ...

. دل دل نکن پوپک.

هق زد و خجالت را کنار گذاشت و راحت گریه کرد: مامانم
گم شده، هرچی می کردم نیست.

صدای مسعود هم آشفته شد و نگران تر از چند ثانیه پیش
: چی؟؟ مگه کجا هستی؟

. چاره ای جز شما نداشتم.

. خوب کردی ، بگو کجایی ؟

. انقلاب ، نزدیک تقاطع هفده شهریور.

. نگران نباش، به گشتن ادامه بده، همون اطرافه حتماً ، چند
دقیقه دیگه کنارت هستم.

. ممنونم.

مطمئن نبود صدای آهسته و بی رمقش به گوش مسعود رسیده باشد. دلش شور اردلان و پریناز و بقیه را می زد، مادرش را گم کرد وقتی در دستان خودش امانت بود. دور خودش می چرخید و هر مغازه و فروشگاه را چندباره می گشت و می پرسید و عکس مادرش را به همه نشان می داد. از خیابان رد شد و طرف دیگر هم پرس و جو کرد، مگر می شد در چند دقیقه یک نفر گم بشود و پیدا نشود.

. پوپک؟

#افق_های_تاریک

#پست249

برگشت سمت صدا، مسعود بود نگران و خیلی زودتر از انتظارش خودش را رسانده بود.
 آروم باش، بی قرار باشی تمرکزت رو از دست می دی، باید آروم باشی تا بدونی چکار می کنی. چی شد گم کردی مامان رو؟

. تو خونه بی تابى می کرد، بچه ها هیچ کدوم نیستن.
 . می دونم.

. آوردمش بیرون با ماشین ، گفت شیرینی می خوام. رفتم
 خریدم . مطمئنم دزدگیر ماشین رو زدم ولی وقتی برگشتم
 دیدم مامان نیست ، دزدگیر عمل نکرده ، پیاده شده و
 رفته، همه جا رو گشتم ، از همه پرسیدم ، نه یک بار چند
 بار، ندیدنش، نیست.

. حالش خوبه حتماً. اگر حالش بد شده بود بالاخره یه
 فروشنده ، یه رهگذر می دید و بهت می گفت .
 . امیدوارم.

. گریه نکن. پیداش می کنیم. همین مسیر رو بالا و پایین
 دوباره بگرد ، من آروم آروم با ماشین می رم پایین تر ، بالاتر
 ...

. از جلوی قنادی رد نشده بره بالاتر، اگر رد شده بود می
 اومد داخل ، خودمم حواسم بود ، چشمم به پیاده رو بود
 به خاطر شلوغی.. نمی دونم . ولی باز هم می گردم ، فکر
 کنم همه فهمیدن مامانم گم شده . بد شانسی موبایل و

کاغذ آدرس و شماره تلفن هم پیشش نیست ، بنا نبود از ماشین پیاده بشیم ، خدا کنه جلوی بقیه شرمنده نشم.

. چرا شرمنده ؟ عمدی که نبوده. وقت رو از دست ندیم.
گفتم به خودت مسلط باش ، دوباره همه جا رو بگرد و سؤال کن . مطمئن باش پیداش می کنیم . اگر بگم برو یه بطری آب بخر ...

. هیچی از گلوم پایین نمی ره.

. دیگه تنها نیستی، قول می دم پیداش کنم، با هم پیدا می کنیم زهراسادات رو.

مسعود سوار ماشین شد ، خودش هم با حوصله و صبر بیشتری که ناشی از بودن یک همراه درکنارش بود دوباره شروع کرد همه جا را چرخیدن و سفارش اینکه اگر مادرش را دیدند همانجا نگهش دارند . فروشگاه لباس را چند باره گشت ، بین لاین های مختلف، اتاقک های پرو لباس، هایپر مارکت و کافی شاپ. @Vip Roma
تلفنش زنگ خورد و مسعود پشت خط بود تا وصل شد پرسید: پیداش کردید؟

ناله مسعود هم سرد بود: نه . میام پیشت با هم می گردیم ،
لازم باشه بریم اداره پلیس.

چند دقیقه بعد مسعود کنارش بود. حس خفگی داشت
دست روی صورتش گذاشته بود و گریه می کرد: من
نتونستم، من نتونستم. باید به ارسالان بگم خودش رو
برسونه.

. نگرانش می کنی، باید رانندگی کنه .

عقب عقب رفت و به درخت تکیه زد.

. پوپک ، بیا با هم بگردیم. من دلم روشنه...

می خواست زانو بزند و همانجا بنشیند، بازویش اسیر دست
مسعود شد و اجازه نداد خودش را روی زمین رها کند :
دوست ندارم تو این حال ببینمت ، قوی باش، چرا فقط به
بدی ها فکر می کنی.

. بی هیچ آدرس و نشونی

. هیش ، خدا گره گشا هست..

گریه اش بیشتر شد .

. بیا اینجا.

سرش روی شانه مسعود نشست و دستی هم دور کمرش حلقه شد: باید آرام بشی تا بتونیم بگردیم.

خجالت می کشید، سرخی گونه هایش را خودش احساس می کرد، ضربان قلبش را خودش می شنید، اما واقعاً به بودن یک نفر در کنارش ، به حمایتش و امید دادنش احتیاج داشت، همه عقده های عالم جمع شده بودند سر دلش، گفته بود دوستت دارم ، برای به دست آوردن می جنگم اما با نه گفتنش رفته بود و شمشیرش را از رو بسته بود، اینجا بود و دلداری اش می داد و یادش می انداخت به چه چیزهایی پشت پا زده، مادرش را گم کرده بود و دستش هم به جایی بند نبود.

#افق_های_تاریک

#پست250

. پوپک؟

اعتنا نکرد، حالا که فرصتش را پیدا کرده بود باید دق و دلی
اش را خالی می کرد.

. مشتلق می خوام.

خود کلمه اعجاز داشت ، خنده کلام هم به جای خود .

فوری جدا شد و گیج و منگ به صورت مسعود زل زد،
آرامشی در صورتش بود که ...

. مامانم؟

نگاهش مسعود در صورتش چرخید و خنده رفته رفته روی
لبش بزرگتر شد، خجالت کشید و نگاه دزدید، نگاه دوباره به
گرما ، به اصالت خودش برگشته بود، دست مسعود حلقه
شد دور شانۀ اش و چرخاندش تا پشت سرش را ببیند ،
مادرش دست در دست یک خانم جوان به سمت آنها می
آمد.

نفس راحتی کشید و خودش را از حصار دست مسعود آزاد
کرد و به طرف مادرش دوید. منشی گل فروشی چند متر
پایین تر بود، چهره اش را به خاطر داشت، چند مرتبه
سرگردان سرک کشیده بود داخل گل فروشی و عکس

مادرش را نشان داده بود، قدر دان نگاهش کرد و لبخند زد
 زهراسادات را به آغوش کشید و گریه از سر گرفت ، می
 بوسیدش و گله می کرد: مامان ، مامان کجا رفتی آخه
 ،نصفه جون شدم من، مرگ و به چشمم دیدم.
 مسعود هم حالا رسیده بود کنارشان، منشی گل فروشی هم
 چشمهایش خیس اشک شده بود: چند مرتبه اومدید
 پرسیدید، مامانتون اونجا نبود، دو تا ماشین عروس داشتیم،
 بچه ها مشغول تزئین بودند، رفتن برای کارهای نهایی و ریزه
 کاری، می خواستن بادکنک های صندلی عقب رو بذارن
 دیدن ایشون روی صندلی عقب دراز کشیده . گفتم شاید
 هنوز هم تو خیابون باشید، همراه مامان اومدم سر بزنم
 ،این آقا اشاره کردن پیام.
 مسعود توضیح داد: مامان رو از دور دیدم.
 پس چرا نگفته بود و اجازه داده بود در آغوشش بماند و
 گریه کند؟ غیرمنصفانه بود اما در دلش مسعود را فرصت
 طلب خواند.

از هر کسی پرسیده بود گفته بود مادرم اختلال حواس دارد
 . بازوی منشی را گرفت: خیلی خیلی ممنونم. نمی دونم
 لطف شما رو چطور جبران کنم.
 . کاری نکردم. با اجازه شما .

دوباره بی دریغ خنده پاشید به صورت دخترک زیبا و او هم
 رفت. برای اطمینان خاطر بیشتر زهراساداتش را باز هم به
 آغوش کشید.

. بریم ، هم تو هم مامان خسته شدید، به آرامش خونه
 احتیاج دارید.

سر تکان داد و دست مادرش را گرفت : مثلاً اومدیم دلمون
 و ایه مون بر اومد.

وقتی رسیدند کنار ماشین خنده روی لبش نشست، مسعود
 هم رد نگاهش راندنبال کرد: چی شده.

. نایلون شیرینی ها رو بردن ، گذاشته بودم سقف ماشین.
 . فدای سرت. چیزی که زیاده شیرینی.

خندید: برای امروز دیگه نه .

دست مسعود دراز شد سمتش :سوئیچ رو بده ، خودم می
رسونم شما رو .
. آخه ...

. ماشینم می مونه همین جا ،برمی گردم می برم ، قفل دزدگیر
ماشینت کار نمی کنه وگرنه با ماشین خودم می رفتیم. یادت
باشه بیر نشون بده.

. تا صبح هم مشکلی نداشت.

. یا باتری تموم کرده ، یا اتصالی داره. امنیت نداره، احتمال
دزدیده شدن ماشین هم هست.

. می برم درستش می کنم.

کمک کرد مادرش روی صندلی عقب نشست ، خودش هم
روی صندلی جلو . خوب بود در عین حواس پرتی ماشین را
نبرده بودند.

قبل از استارت زدن مسعود پرسید: مطمئنی شیرینی نمی
خوای ؟

سریالا انداخت: هر کی هم برده نوش جونش .

خنده اش بیشتر شد: چند نوع هم خریده بودم ، تر و خشک و خامه ای .

. دعا به جونت می کنند.

نگاهش را کشید سمت مادرش : خوبی مامان؟

. خوابم میاد.

زهراسادات هم شیرینی را فراموش کرده بود . با خنده برگشت و نگاهش با نگاه مسعود تلاقی کرد. یاد چند دقیقه پیش افتاد، یاد امنیت و آرامش خاطری که از وجودش گرفته بود. دلایلی برای تصمیم های تازه ، برای جسارت و خطر کردن ، نگاهش را دزدید، شاید قدم بعدی را خودش باید بر می داشت.

.....
 وایه : آرزو، خواسته ، هر چی که دل بخواهد .

#افق_های_تاریک

#پست251

مسعود را تا جلوی در همراهی کرد: باز هم ممنونم. لطف شما رو فراموش نمی کنم.

تلفن مسعود را با دوستش کیان شنیده بود، عملیات داشتند و مسعود یک نفر را جای خودش گذاشته بود آمده بود برای کمک.

. حرفش رو نزن. منم جایی بودم که باید. خوب کردی تماس گرفتی. خوبه شماره ام رو هنوز داری.

می خواست بگوید با امیدواری نگاهی داشته ام اما لبش را گزید.
کاری نداری؟

. به سلامت . سلام برسونید.

دست و پایش را گم کرده بود و مسعود حتماً متوجه شده بود که با چشم و لب و صورت می خندید. خوب بود، دلش برای صورت خندان و مهربانش تنگ شده بود . سایه های سیاه از روی قلبش کنار رفتند، روشنایی باز هم سرک کشید. دلش می خواست مسعود را همانطور که باید به یاد بیاورد ، نه اخمو، دور و پر از غضب و قهر.

.خدا حافظ.

.مراقب خودتون باشید.

.دیگه عملیات نداریم امروز.

گفت و دست بلند کرد و پیاده راه افتاد، اجازه نداد بود
برایش تاکسی بگیرد.

روی تخت نشست، خنکای غروب بود و گلها را هم قبل از
بیرون رفتن آب داده بود. از ارسالان هم خبرگرفته بود، پانی
خانم بالاخره بیدار شده بود و سونو انجام شده بود، مانده
بود ویار مادر و خوردن کباب و ریحان.

حال همه یک جورایی خوب بود. روزها می گذشتند و
هرروز یک قسمت از خودش را در گذشته جا می گذاشت.
کار دلش را به تقدیر سپرده بود تا مگر دوباره با مسعود سر
راه هم قرار بگیرند، اتفاق افتاده بود، بهانه جور شده بود،
خنده آمده بود و چسیده بود به لبش. محسن هنوز هم
اذیتش می کرد، سرکوفت می زد، نادیا و ناز بانو و پریناز هم
دیگر اشاره ای به مسئله نکرده بودند، دنیا بر علیه اش
قیام کرده بود که حس کند دوست دارد و به دست نمی

آورد، حکایت دست کوتاه و خرماي بالای درخت بود. بارها نشسته بود و روزهای بودن مسعود را با روزهای نبودنش مقایسه کرده بود، بارها پیامها را خواند، ترانه را ، صدای مسعود وقتی خودش یک قسمت از ترانه می خواند را گوش داده بود، حرفهای زنده و از روبه رو شنیده را برای خودش مرور کرد و هر بار به یک نتیجه می رسید، اشتباه کرده ، عجله کرده، مسعود از او دور و خودش اما غرق دنیای او شده بود. دنیایی که با نامردی و تلافی می خواست فرصت جبران را بگیرد و با حسرت فرصت های از دست رفته تنهایش بگذارد. امروز را با همه بار استرس و دلهره ای که داشت به فال نیک می گرفت ، رفت روی تخت نشست و تیکه زد و زانوهایش را جمع کرد داخل شکمش، گوشی دستش بود و لبش را می جوید و برای قدم برداشتن ، برای تلنگری برای شروع مردد بود .

. اگر محل نذاره چی؟ اگر بهم بخنده؟ دل بشکنی و دلت بشکنه هر دو تاش یه اندازه درد داره ، یه جا درد می دی ، یه جا درد و تحمل می کنی. شاید وقتش هست عدالت در مورد من اجرا بشه.

اگر می خواست با خودش محاسبه کند و به حواشی فکر کند، پشیمان می شد و روز از نو روزی از نو. باز هم باید منتظر تیر و تقدیر می ماند. شاید تا روزی که مسعود دلبسته دیگری بشود و امید به هر نقطه اتصالی از بین برود. چه ضد حال بدی به خودش می زد. بارها نشسته بود و رویارویی با مسعود را برای خودش تصور کرده بود، شروع دوباره را. روزها منتظر مانده بود آب به آسیاب علاقه مسعود بیفتد و هیچ خبری نشده بود. پیدا کردن جایگزین ساده بود؟ آدم وقتی دوست می داشت چقدر طول می کشید تا فراموش کند و عادت؟

#افق_های_تاریک

#پست 252

بدون تأمل و تردید راه هر فراری را به روی خودش بست ، وقتش بود با ترس هایش روبه رو بشود، رفت صفحه چت با مسعود و برایش نوشت: دلم تنگ شده بود.

و فرصتش برای حذف پیام سوخت چرا که مسعود زود پیام را خواند و پرسید: پوپک؟ خوبی؟ دلت برای چی تنگ شده بود؟ پیام رو درست فرستادی؟

وقتی اسمش در آخر لیست مخاطب ها بود احتمال اشتباه کردن کم بود، مسعود خودش هم خوب می دانست ، دستش انداخته بود و بازی اش می داد حتماً.

ایرادی نبود. شروع کرده بود و باید ادامه می داد: رو حساب عادت و تکرار، خیلی وقت بود جز سلام و علیک حرفی با من نداشتید.

.دلیلی نداشتیم.

حرف حق جواب نداشت ، اما گله مند هم بود: ولی قبلش خیلی حرف داشتیم با هم. منتظر بودم با هم بریم دیدن گیسوجون. دوستی ها هم فراموش شدن.

.برای خودم سخت بود. هر چی می شنویم هم حرف تازه ای نیست. انگار باید تن بدیم به فراموشی.

دلش لرزید، حرفها دو پهلو بودند ، به در بگو تا دیوار هم بشنود، اشاره مسعود فقط به مسئله مادر و پدرش نبود.

. نوشدارو بعد مرگ سهراب به چه کار میاد؟ هر چه بوده گذشته، هر چه بودگذشت.

خوب شروع کرد اما برای ادامه دادن در گل گیر افتاد، سر انگشتش را جوید: تصمیم با خود شماست.

. آره ، تصمیم با خودمه ، تا حالا جز نفهمیدن و نرسیدن چی برام داشته؟

اشک چشمش را پاک کرد. حرف دلش را می زد؛ مسعود یا می فهمید و قبول می کرد!! می فهمید و به روی خودش نمی آورد و از همه چیز می گذشت ، یا نمی فهمید و همه چیز به همین شکلی که هست باقی می ماند تا تمام بشود: من ولی قدردانی رو یاد گرفتم. پوسته انداختم و عوض شدم، بزرگ شدم. فهمیدم یک جوری قضاوت نکنم که بعد فقط خجالتش برام بمونه. یاد گرفتم زندگی منتظر نمی مونه.

هنوز هم می توانست ادامه بدهد، مثلاً بگوید جا باز کرده برای قفس پرنده ، قناری و مرغ عشق ، یا بگوید بوته یاس رازقی به باغچه عادت کرده و صبح ها عطرش فضا را پر می کند، اما از حوصله خارج بود. چند ثانیه به صفحه پیام خیره شد و وقتی جوابی نگرفت سرخورده تر از قبل گوشی را

خاموش کرد و کنار گذاشت، بهتر از اینها نمی توانست
 بگوید من هم دوستت دارم ، البته اگر هنوز هم می شد
 دارم خودش را با داشتن مسعود تاخت زد....

#افق_های_تاریک

#پست253

برای بیتا آب خنک آورد، ارسالان زودتر آمده بود تا کباب
 بازار وکیل را به مادر هم برساند، خودش میل نداشت و
 برای ناراحت نشدن شان یکی دو تا لقمه کوچک خورد،
 زهراسادات ولی شامش را سیر خورد و خوابید ،برای
 ارسالان گفت بعداز ظهر چه اتفاقی افتاده و از مسعود
 سیادت کمک گرفته . او هم ناراحت شد چرا خبرش نکرده ،
 با وجود بُعد مسافت همان موقع هم اگر می گفت مادرش
 قبل از رسیدن ارسالان پیدا شده بود.
 پس گل دختر امروز خیلی اذیت کرده.

. او هوم ، راحت خوابیده بود. حالا تو حالت عادی خونه باشم مدام خودش رو به رخ من می کشه، اونجا صبور شده بود ،اگر بدونی چقدر خرما و شکلات خوردم. ولی همه چیزش خوب بود خدا رو شکر .

خندید: خدا رو شکر. مگه می شه همایون ها بی آزار و اذیت باشند.

. نه والله.

دست روی بازوی بیتا گذاشت : پاشو برو استراحت کن ، خسته ای .

رختخواب انداخته بود داخل اتاق مهمان و ارسال چند دقیقه ای می شد رفته بود اتاق و دراز کشیده بود و با اردلان تلفنی صحبت می کرد.

نقل مکان کردن به طبقه پایین منتفی شده بود، چرا که مادرش به بالا عادت کرده بود، چند روز رفته بودند پایین قدم زده بودند ، به اتاقها سر زده بودند، از خاطره هایی که یادش می آمد برای مادرش گفته بود بلکه فرجی بشود ، بی اثر . زهراسادات آنجا را دوست نداشت.

.خودت هم بخواب. خدا رو شکر بخیر گذشته و مامان سالم و سلامت کنارمونه، به دنیا فکر نکن پوپک، دیوونه می کنه آدم رو. من غم از دست دادن رو خوب می شناسم ، می فهمم. اما برای مقابله با غمها هیچ کاری از دستم بر نیومد. یاد گرفتم قبول کنم و تحمل.

.روح عزیزانت شاد باشه.

.گاهی با خودم می گم اگر بابابزرگ رو هم نداشتم چی می شد؟ خدا گر زحمت ببندد دری، با همون حکمت گشاید در بهتری.

.تحریف می کنی شعر سعدی رو؟

.نه ، درکم از زندگی اینه، حتماً بین گرفته ها و داده های خدا حکمت و رحمتی هست ، با همین دید بهش نگاه کنی دلت حتی قبل از اتفاق هم آروم می گیره.

.من همیشه راضی بودم. گله کردم ، شاکی شدم اما باز هم به خودش پناه بردم.

.پناه و امید اول و آخر همه خداست. توکل به خودش. منم برم بخوابم با اجازه ات.

. من که گفتم خسته ای . شبت بخیر و سلامتی .

. شب بخیر .

بی تا هم رفت ، در اتاق بسته شد و تنها ماند. مدام به گوشی نگاه کرده بود ، هیچ آیکون و نوتفیکیشنی حامل خبر و پیامی از مسعود نبود .

لامپ آشپزخانه را خاموش کرد، لوستر سالن را هم و فقط یک شبخواب روشن گذاشت، رفت اتاق و روی رختخوابش دراز کشید، دلش طاقت نیاورد بلند شد طبق عادت از پنجره به بیرون ، به کوچه نگاه کرد، همه جا ساکت و بی عبور. کاش محسن زودتر بر می گشت ، برایش می گفت تلاش خودش را کرده و نتیجه نگرفته ، می گفت مرغ از تله رمید که رمید. شانه بالا انداخت: شاید نباید بشه که نمی شه، دیر کردم و جا موندم. از کی می تونم گله کنم؟

برگشت به رختخواب و چشم روی هم گذاشت، همه جا ساکت بود ، همیشه این موقع صدای نفس های مادرش را می شنید، حالا انگار نه انگار کسی کنارش خوابیده. ترسیده بلند شد و رفت نزدیک تخت و دست جلوی صورت مادرش گرفت ، وقتی گرمی نفس و دم و بازدم را حس کرد

نفس حبس شده اش آزاد شد. با آرامش میانه خوبی نداشتند. دلیلی برای تنش هم اگر نبود، خودشان دلیل می ساختند.

سر روی بالش گذاشت و پلک بست. نفهمید چقدر گذشته از صدای ویپره گوشی بیدار شد. چند پیام پشت سر هم، خواب و بیدار، هشیار و گیج، اسم مسعود را دید، شب از نیمه گذشته بود. پلکش را کمی روی هم فشار داد تا خواب از سرش بپرد و پیامها را باز کرد: می تونی بیای جلوی در؟ خواب از سرش پرید و وسط رختخواب نشست، دستی به صورتش زد شاید خواب می دید، نیشگون گرفت از پشت دستش، بیدار بود و مسعود نوشته بود پشت در منتظرت هستم. چه معنی می داد نصفه شب بکشاندش میان کوچه؟ فکر کردن با خودش تا حالا طول کشیده؟

#افق_های_تاریک

#پست254

حواشش نبود بی موقع پیامها را باز نکند، نمی شد بخوابد و نادیده اش بگیرد. آهسته از اتاق بیرون رفت و روی صندلی آشپزخانه نشست، هندزفری اش را گذاشت روی میز، سردرگم و متعجب، سؤالش را نوشت: چی شده آقای سیادت، جلوی در خونه ما هستین؟
اینجام. صبر کردم همه بخوابن.

نمی تونم پیام بیرون، یه نگاه به ساعت بندازید، ارسال هم اینجاست، نبود هم درست نیست این وقت شب. چی شده؟
فقط بیا.

پیام ارسال بیخ تا بیخ سرم روی بره، نه فقط سر من رو !!

دلش هم می خواست برود و ببیندش، نفس عمل اما اشتباه بود. کاش لااقل زودتر آمده بود.
و دوباره نوشت: چه کاری هست شما رو کشونده اینجا، بی وقت؟

تلفنش زنگ خورد ، فوری هندزفری وصل کرد و رفت به
 اتاق خودش، بی سر و صدا و آهسته : آقا مسعود؟ حالتون
 خوبه؟

. نیستم. پرسیدی چی من رو کشونده اینجا بی وقت؟

. سر در نمیارم من.

. دلتنگی...

زبانش بند آمد.

. باید برات بگم این مدت چی بهم گذشت.

قطره اشکش چکید.

. تو با من چکار کردی پوپک؟ چکار می کنی. تشنه می بری
 لب چشمه و تشنه بر می گردونی. حرفهات رو می تونم اون
 طور که دل خودم می خواد تعبیر کنم؟

حرف داشت اما باز هم جسارت گفتن نداشت، ته کشیده
 بود ، یعنی خب خجالت می کشید و شرم آمده بود برایش
 چشم و ابرو می آمد . وگرنه دوستت دارم دو تا کلمه بیشتر
 نبود.

می دونی امروز چی شد وقتی با من تماس گرفتی؟ گفتم
 بین مسعود به اولین کسی که بعد از خانواده اش فکر کرده
 تویی، من واسه ترس و التماس و البته امیدی که تو حرفهات
 بود جونم رو می دادم اون لحظه، وقتی هم پریشون
 دیدمت!! من یادم نرفته چی گفتم، نگذشتم. فقط صبر
 کردم همین، اون شکلی که تو دوست داشتی.
 صدایش خفه بود موقع جواب داد: نداشتم.
 چی؟

صدای مسعود خنده داشت.

اون شکلی دوست نداشتم.

اذیت شدی؟

نفس عمیق کشید و حرفی نزد.

وقتی پیام می دادی می خواستم برگردم، برگشتم هم، نمی

دونم چاله از کجا جلوی پام سبز شد خوردم زمین. درد پام

زیاد بود، زنگ زدم کیان رفتیم بیمارستان، رباط پام کش

اومده، کبودی و ورم و پاره شدن گوشت. آتل بستن برام.

دلش به درد آمد و روی تخت نشست، صدایش هم افت کرده بود وقتی پرسید: ای وای. حالتون چگونه الان.

. درد داره ، مسکن تزریق کردن برام .

نگران تأکید کرد: سر پا نمونید.

. برگشتم ماشین.

. چگونه رانندگی می کنید؟

#افق_های_تاریک

#پست255

. والله من یک نفرم ، مدام من و جمع می بندی . پای چپم هست جای نگرانی نیست .. فقط کاش پرستار داشتم ، یکی که تر و خشکم کنه . یه لیوان آب دستم بده .

یادش به روزی افتاد که مسعود با دلخوری رفته بود، روزی که همه آمده بودند دیدن مادرش و زهراسادات بازهم مسعود را با شوهرش اشتباه گرفته بود. کنایه و طنز کلام را

گرفت و لب گزید. کاش کاری از دستش بر می آمد و برایش انجام می داد.

. اردلان کی برمی گرده به سلامتی؟

. آخر هفته.

. می خوام با گل و شیرینی خدمت برسم.

اردلان رفته بود سفر کاری ، زیاد هم طول نمی کشید که مقدمات بخواهد برگشتنش ، متعجب پرسید: گل و شیرینی؟

. از مشتقات خواستگاریه این دو تا .

. آهان ..

به خودش آمد و از خنگ بودنش خجالت کشید. مسعود هم آن طرف خط با صدای بلند می خندید. اسم خواستگاری که آمد دلش به شور افتاد، راستی راستی داشت یک نفر را به زندگی اش راه می داد، یک نوبرانه گس را. یک لحظه ترس به وجودش مستولی شد، پشیمان از هر چه گفته و شنیده. پریشانی آمد سر وقت دلش، روزها قرار بود چه شکلی بشوند، از عهده تغییرات بر می آمد؟

.اتفاقی نمیفته نگران نباش.

ترسیده حرف دلش را زد: نمی تونم . چی می خواد بشه؟
صدای مسعود نرم و پر از ایمان بود: من و تو می خوایم با
هم زندگی کنیم.

زندگی اردلان و ارسلان و پریناز را برای خودش مرور کرد،
هیچ کدام شبیه هم نبودند، اما تجربه و درس با خودشان
داشتند، تجربه ای از عشق و فهمیدن و اختلاف نظرهایی
که به خوبی و خوشی ختم به خیر می شدند. قهر و دوری و
جدایی را در خانواده اصلاً ندیده بود. به اندازه مسعود به
خودش ایمان نداشت آهسته زمزمه کرد: بلدی می خواد!
. چیزهایی که من تو وجود تو دیدم برای هزار سال زندگی هم
کفایت می کنه، بعد هم حرف از دو تامون وسطه نه تو تنها.
با هم می زنیم به دل جاده. اردلان بیاد با گل و شیرینی
خدمت می رسیم.

مسعود بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: تو نمی دونی من
چه چیزهایی بلدم.

شیطنت کلامش را فهمید و گونه هایش از حرارت سرخ شد ، بی پروا بود در گفتن، اما مسعود هم نتوانست ذهنش را منحرف کند.مردد جواب داد : زوده .

زود هم بود.تازه قبول کرده بود به هم فرصت بدهند. جرقه هایی از دوست داشتن زده شده و با خودش یک دل شده بود درست اما باید به اطمینان می رسیدند بعد.

.می ترسم پوپک،مثل ماهی از دستم لیز بخوری ، گرفتن دوباره ات کار حضرت فیله. بذار ترس و صبوری و عشق رو با هم تجربه کنیم، کنار هم، من نمی ذارم تو پشیمون بشی، قدم اول با تو باقی با من. می دونم دلشوره ات از چیه، از توضیحی که باید به خانواده ها بدیم، یعنی در اصل به خواهرها، نه به اون پس زدن و دوری کردن نه به تصمیم یک دفعه برای ازدواج ،می فهمم .تا اردلان بیاد فرصت داریم واسه فکر کردن، اگرچه توضیح و توجیه هم نداره، نادیا و نازی از خداشونه تو عروس خانواده بشی ، همین که من زن می گیرم کل حواشی رو بیرنگ می کنه. میایم خواستگاری و تو می گی بله.

#افق_های_تاریک

#پست256

.همون شب؟

.می خوای اذیتم کنی؟

صادقانه جواب داد: نه. به هیچ وجه.

.فردا چکاره ای؟

.مراقب امتحان هستم و بعد هم خونه.

.چه ساعتی؟

.ده تا دوازده.

.ناهار بخوریم با هم؟ رو در رو بهتر می تونیم صحبت کنیم.

چند ساعت پیش سر روی شانهِ اش گذاشته بود، گریه کرده بود و از ترس تنهایی به او پناه برده بود. شانهِ اش از مرور آن لحظه ها جمع شد و یک لبخند از ناکجا آباد آمد و روی لبش نشست و به جای خالی که کم کم در حال پر شدن بود فکر کرد: باشه .

.خیلی خب ، پس تا فردا.

صدای مسعود شارژ شده بود پر از انرژی و خوشحال.

.تا فردا.

خداحافظی کرد، درحالی که دلش می خواست صحبت
هنوز هم ادامه داشته باشد، چه حالی داشت این تمنا !
خودش را روی تخت رها کرد و غرق در آینده ای شد که با
مسعود، با یک مرد به عنوان همراه شکل می گرفت . از
خودش خجالت کشید، حال مادرش خوب نبود و نشسته
بود به رؤیا بافتن ،دلش اجازه نداده بود سر حرفش بماند.
حق با محسن هم بود ، می توانست به زهراسادات روزهای
بهتری هدیه کند، روزهای واپسین با دلوپسی کمتر.

« زندگی، سبزترین آیه، در اندیشه برگ

زندگی، خاطر دریایی یک قطره، در آرامش رود

زندگی، حس شکوفایی یک مزرعه، در باور بذر

زندگی، باور دریاست در اندیشه ماهی، در تنگ

زندگی، ترجمه روشن خاک است، در آیینه عشق

زندگی، فهم نفهمیدن هاست
زندگی، پنجره ای باز، به دنیای وجود
تا که این پنجره باز است، جهانی با ماست
آسمان، نور، خدا، عشق، سعادت با ماست
فرصت بازی این پنجره را دریابیم...»

#افق_های_تاریک

#پست 257

روی کاناپه دراز کشیده بود ، گوشی مقابل صورتش، کیان
متأسف سرتکان داد: کار کردن به تو نیومده اصلاً. با عجله
یکی رو جایگزین کردی و رفتی نگفتی چی شده!

.یه خبر بد که نتیجه اش خوب بود.

.اون خیابون؟؟ خونه همایون ها اونجاست مگه نه؟

خنده روی لبش نشست و سر تکان داد.
اونقدری اعتماد دختر خونه رو جلب کردی که بهت زنگ
می زنه و ازت کمک می خواد؟

کیان همچنان نسبت به او بدبین و مشکوک بود . خب
مدتی هم بود از هر چه در دل و ذهنش می گذشت برای
کیان حرف نمی زد، مثلاً از عشق، از جادوی وجود پوپک ،
از رنگ و رو گرفتن زندگی با نگاهش و آرامشی که از دیشب
سایه انداخته بود روی دلش.

بزاق جمع شده پشت حلقش را فرو داد و کیان پرسید:
نتیجه خوب بعد خبر بد یعنی چی؟ مسعود من بهت گفتم
دست بکش ، بسپارش به زمان، اگر بخوای از مسعودی که
من می شناسم فاصله بگیری و به کسی آسیب بزنی دیگه نه
من ، نه تو، یادم تو را فراموش.سخته ولی قید دوستی چند
ساله مون رو می زنم.

نفس تازه کرد : باید رو در رو با هم حرف بزنینم.

.من قانع نمی شم.

.بهت گفتم، قول دادم کسی آسیب نبینه !

. چطوری اون وقت؟ بری تو زندگی اونها و دیگه بیرون نیای؟ از نظر من تنها راهی که به کسی آسیب نمی زنه همینه، تو می خوای دلبستگی به وجود بیاری، البته یه دلبستگی کاذب، یعنی می خوای خودت رو فدا کنی؟ اینم اشتباهه. تو بدون نقش بازی کردن هم با یک دوستی ساده ولی صمیمی می تونی به جواب برسی، اگر جوابی باشه با وجود شرایط زهراسادات.

. من همه چی رو خوب می فهمم کیان. و الان بهتر از هر زمانی می دونم کجای زندگی هستم.
 . خشم و کینه ای از تو دیدم من که آرامش الانت رو باور نمی کنم.

. اول ماجرا بود. نمی دونستم دنیا دست کیه، تحت فشار بودم از همه طرف.

. می شناسمت، شاید دیگه خشمگین و عصبانی نباشی، اما چشمت جار می زنه ناراحتی.
 . حق ندارم؟

. چرا داری ! بر منکرش دو صد لعنت. ای بابا !!! بین مسعود من هنوز هم می گم بیا دوست دیبا رو بین. عزیز من ، داداشم ، فقط یه دیداره !! خیالت راحت عاقد خبر نمی کنیم ، خنچه عقد نمی چینیم . لباس دومادی رو به زور نمی کنیم تنت.

با صدای بلند خندید، آنچنان که به سرفه افتاد، اما حواسش به کیان هم بود متأسف نگاهش می کرد. دلش مالش رفت؛ برای عروس، خنچه عقد و بله شنیدن بعد از سه بار، برای یک بوسه حلال و بدون ترس و شرم، حالا هر کجای صورتش. کمی اخم کرد، هر کجای صورتش نه، به خودش قول داد اولین بوسه را روی چشم هایش بکارد. پشت پلک هایش. نگاه پوپک فقط زیبایی و سادگی ها را می دید، چشمهایش پرستیدنی بود. مُشَرَّف می شد و زلال نگاهش را طواف می کرد و حاجی هر پلک زدنش.

. بخند، به ریشم بخند. همین جوری نمی مونه آقا مسعود. لبش را با زبان خیس کرد، خنده روی لبش نبود اما خودش برق چشمهایش را حس می کرد : شب خونه ای؟

. اختیارم با خودمه به نظر شما؟ معلوم نیست ، شاید کار
پیش بیاد.

. اگر خونه بودی خبرم کن شب پیام ببینمت.

. تا خدا چی بخواد.

. سالم باشی داداش.

. شانس بیاری حرفهات تکراری نباشه.

سریالا انداخت: نیست.

خدا حافظی کرد و به سقف بالای سرش خیره شد. به کیان
از احساسش می گفت. کیان یار روزهای سختی و شنوای
دردهایش بود، وقتش بود شریک شادی های دلش هم
بشود .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، پوپک گفته بود تا
دوازده کارش طول می کشد. باید آماده می شد و می رفت
سر قرار. پوپک ناپرهیزی کرده صبح زود پیام داده بود برای
پرسیدن حالش ، که شبش چطور گذشته، درد داشته یا نه؟
به شوخی جوابش را داده بود "درد داشتم ، پرستار نه!"

بعد از چند ثانیه مکث و حتماً لب گزیدن ، جواب داده بود
که "حالا حالت چطوره؟"

از حس و حال همان لحظه اش گفته بود برایش ، از خوب
بودن حالش.

نشانه های جمع از پشت فعل ها و اسمش افتاده بودند،
مفرد شده بود . مفرد و نزدیک.

پوپک راه و رسم دلبری بلد نبود ، هر چه می گفت و می
پرسید از سادگی های دلش بود و از ذات و سرشت پاک و بی
آلایشی که داشت. در واقع پوپک ندانسته طنازی می کرد.
پلک بست و لبخندی روی لبش نشست: به دستت آوردم
، از دستت نمی دم. تو رو یاد می گیرم من ، خودم رو هم به
تو یاد می دم.

#افق_های_تاریک

#پست258

وقت زیادی نمانده بود برای خوش قول بودن، اولین قرار را
باز هم رستوران زعفرانیه گذاشته بود تا خاطره بار قبل را

پاک و یک حس خوب دلپذیر و دوست داشتنی جایگزینش کند . باید زودتر از پوپک آنجا باشد، میزبانی منتظر مهمانی عزیزکرده، همه چیز مهیا، تنها چیزی که توی ذوق می زد آتل پایش بود. ناراضی و شاکی نشست و با غیظ به آتل چشم غره رفت: چه وقت پیچ خوردنِ پا بود.

کم کم خنده روی لبش نشست: شاید هم خیر داشته باشی ای پای پیچ خورده، ترس و نگرانی و عطوفت پوپک رو بیشتر ببینم، تأثیر خودت رو بذاری و حرف دلش رو زودتر بهم بزنه.

جلدی بلند شد، بی خیال باز کردن آتل و مزاحم بودنش. متخصص ارتوپدی گفته بود حتماً عضو آسیب دیده باید ثابت بماند. کیان هم نامردی نکرده بود عصای پیاده روی هم برایش خریده بود تا موقع راه رفتن زیاد اذیت نشود. خواهرها هنوز در جریان مشکلی که پیش آمده بود نبودند. اگر نادیا می فهمید می رفت سراغ خرافه و نحسی و صد البته که باز هم ربطش می داد به تنهایی . تا وقتی زن نمی گرفت و ازدواج نمی کرد هر بلایی و اتفاقی از سر تنهایی بود.

جلوی آینه ایستاد ، شور و تازگی از سر و صورت، از نگاه و لبخندش می بارید، دنیای تازه ای پیش رویش بود، شبیه رویش و جوانه زدن از دل خاک و دیدن روشنایی، ناشناخته و غریب، اما مأنوس و دلچسب.

تی شرت فروت مشکی رنگ پوشید و پیراهن کتان شتری رنگش را، شلوار کتان مشکی هم تکمیل کننده تیپ امروزش بود، کمی جوان پسندانه لباس پوشید و دکمه های پیراهنش را باز گذاشت، دست هایش را میان موهایش برد و نظمی که داشتند را بهم ریخت . اولین کارش بعد از بیدار شدن از خواب رفتن به آرایشگاه و سر و سامان دادن به موهایش بود. نمی خواست خیلی هم مقابل پوپک حس پیری داشته باشد، 9 سال اختلاف سن از نظر خودش زیاد بود. کاش خودش دیرتر یا پوپک زودتر به دنیا آمده بودند. به افکار بچگانه اش خندید. دوستش داشت و می توانست کاری کند او هم دلبسته بشود ، یک گره کور و باز نشدنی و ابدی، آنچنان عشق به پوپک می داد که نه راه پس داشته باشد ، نه راه پیش . دوستش داشت و الباقی حواشی بی ارزش و کم اهمیت بودند .

تلفنش زنگ خورد و نادیا پشت خط بود، در آینه به خودش نگاه انداخت و موهای جلوی سرش را با دست کمی آشفته کرد روی پیشانی و به سرخوشی و نشاطی که داشت لبخند زد: جانم؟

. سلام. اوه. چی شده کبکت خروس می خونه .

اخم کرد اما خنده هنوز روی لبش بود: یعنی چی؟
صدات خوشحاله، مدت هاست این حس و در مورد صدات نداشتم.

دلش می خواست حرف دلش را به نادیا بزند، از طرفی کوچک ترین اشاره برای گیر دادن نادیا کافی بود، می گرفت و ول نمی کرد. تأیید کرد: آره امروز حالم خیلی خوبه.

.خدا رو شکر، هر روز و هر لحظه خوب باشی. مزاحمت نمی شم سرکار هم هستی فقط خواستم یادآوری کنم بری سر بزنی مسجد محله بوستانی در مورد خونه .

لب بهم فشرد، نادیا از دلیل خوشحالی اش بی خبر بود.
اشاره به گذشته کامش را تلخ کرد اما خوب بهانه دست زندگی نمی داد، اجازه نمی داد حس و حال خوبش تحت

تأثیر هیچ حرف و اشاره ای خراب بشود. باید در مورد
صدمه دیدن پایش به نادیا می گفت اما .

نفس تازه کرد: سر کار نیستم . مرخصی اجباری دارم.
. چرا؟

اولین چیزی که حس کرد ترس و نگرانی بود در صدای نادیا.
. اتفاقی نیفتاده چرا فوری نگران می شی.

. تو که تازه برگشته بودی سرکار.

. میام دفتر می بینمت بعدازظهر ، الان یه کار واجب دارم.
. تماس تصویری می گیرم.

سری تکان داد، خداحافظی هم نکرد. نادیا همین بود باید
می دید تا خیالش راحت بشود. پاچه شلوار را به سختی روی
آتل کشید تا حداقل کمتر مشخص باشد و نادیا هم خیلی
زود تماسش را گرفت .گوشی را کمی عقب برد تا صورتش
بهتر مشخص باشد و تماس را وصل کرد همراه لبخند:
جانم؟ خوبی؟

. خیالم راحت شد خونه ای. گفتم شاید باز هم بیمارستانی
و حرفی نزدی.

. اولین فکری که به ذهن شما می رسه از کار داشتن و کار
کردن، مریض بودن، شما خانم ها چرا خود آزاری دارین.
. عزیزانمون رو دوست داریم.

. بر منکرش لعنت. بچه ها چطورن؟

. سرگرم درس و کنکور، میشا بی قراره. کی می شه چند روز
دیگه هم بگذره و خیالش راحت بشه ، صورتش شده زیر
جوش. مانا اما بی خیال، می خوره ، می خوابه.

. میشا حساس تره، میام می بینمش سر به سرش می دارم ،
شاید هم شب بردمش بیرون .

لبش را گزید، یادش افتاد با کیان قرار گذاشته، البته منتظر
خبر از کیان بود . در نهایت یک ساعت وقت می توانست
برای میشا بگذارد.

#افق_های_تاریک

#پست 259

. ممنون می شم . خوبی دیگه مسعود؟ یه نمای کلی به من بده .

با صدای بلند خندید: والله سر و مر و گنده ام من . می بینی که روی پام وایسادم .

نگاه نادیا کمی دقیق شد و ابروهایش به اخم گره: مسعود ؟ جانم؟

. خبریه ؟ شیک و پیک کردی ، چشمت می خنده ، لبات که دیگه هیچی . حالت موهاش و بگو . چی شده ؟
بده یا خوب؟

. طفره نرو جواب من رو بده ، نه تنها صدات ، صورتت هم فرق کرده، خیلی وقت بود به این حال ندیده بودمت .

. دیگه می خوام اونجور که باید زندگی کنم .

. اونجور که باید !! می دونی یعنی چی ؟ یعنی از تنهایی در اومدن .

. موافقم .

. مسعود مطمئنی خوبی ؟ ضربه به سرت نخورده یه وقت.

قهقهه زد، حواسش به عکس العمل نادیا هم بود اول ناراحت و دماغ شد که نمی دانست چرا اما عمر ناراحتی خواهرش کم بود ، زود لبخند زد و گفت: باید از هر کسی دلیل خوبی حالت شده تشکر کنم.

خنده اش را جمع کرد و سر تکان داد: خودمم می خوام ازش تشکر کنم .

یادش افتاد به هدیه سفارشی اش که موقع خریدنش مطمئن هم نبود به دست کسی که به نیتش خریده می رسد یا نه !! اما حالا زود بود. فکر دیگری می کرد برای تشکر کردن.

. ما که از خدامونه، دوست دارم باهاش آشنا بشم. ولی می دونی من و نازی پوپک رو خیلی دوست داریم. کاش .. ولش کن.

خنده دوباره برگشت روی لبش ، دلیل ناراحتی نادیا خیلی زود مشخص شد.

. هر چی قسمت و تقدیر باشه مسعود ، مهم اینه تو خوشحال باشی ، همین که به خودت یه تکونی دادی کافیه. نمی شه آدمها رو مجبور کردن به دوست داشتن یا نداشتن. میام دفتر می بیمنت، مفصل با هم حرف می زنیم.

نادیا بی توجه و غرق فکر جواب داد: چقدر شما دوتا رو کنار هم تصور کرده بودم . از همون روز اول دیدنِ پوپک، ولی تو ذوق ما رو کور کردی. یادته اون روز زهراسادات تو رو اشتباه گرفته بود؟ چقدر من دعا کردم زهراسادات بتونه برای شما کاری بکنه . ولش کن من چرا دارم این حرفها رو می زنم وقتی انتخاب تو یکی دیگه ست؟ خوشبخت باشی داداشم . مطمئن باش همه رو خوشحال می کنی با این تصمیم.

خوشحال بود خانواده اش هم پوپک را می خواهند. بعید بود پوپک عوض بشود و تغییر کند، می توانست همیشه محبت خانواده را داشته باشد، می فهمید نادیا و نازبانو دنبال کسی بودند که بتواند نبودن ها و دوری کردن های لیندا را جبران کند، دنبال جایگزین می گشتند تا حس خواهرانه یا در نهایت خواهرشوهری خودشان را القاء

کنند. مطمئن از توانایی پوپک و با آرامش محض جواب داد: مطمئن باش می تونه محبت شما رو جلب کنه ، خیالت راحت. می دونم چکار می کنم . بعد از ظهر منتظرم باش.

خدا حافظی کرد ، وقتی نگاهش به عقربه ساعت افتاد لب بهم فشرد ، ساعت را فراموش کرده بود، بیست دقیقه زمان کمی بود برای خریدن یک هدیه و سر وقت رسیدن. تاکسی گرفت و یک لنگه از صندل انگشتی اش را پوشید ، عصا را هم برداشت، تکیه کردن به عصا بهتر از لنگیدن بود.

#افق_های_تاریک

#پست260

لبه تخت نشسته بود منتظر، همان تخت دفعه قبل، باید از نو شروع می کردند. چند دقیقه پیش برای پوپک نوشته بود " کجایی ؟ "

جواب داده بود " دارم میام ، چند دقیقه دیگه می رسم "

پوپک را می شناخت ، می فهمید الان با خودش چقدر درگیر شده برای قرار گذاشتن، دختری نبود که پس و پنهان از خودش و دیگران داشته باشد، شرم و حیای ذاتی اش هم جای خود.

تلفنش زنگ خورد و با دیدن اسم لبش را خیس کرد " وجودم ". با خودش یک دل شده بود، می خواستش برای تمام عمر، پوپک آمده بود برای زیر و زیر کردن دنیایش ، برای تغییر دادن مسعود، جلوه داده بود به زندگی، مسعود را بارها گشته بود ولی اثری از خودش ندیده بود ، تا این حد !! اسم وجودم لایقش بود.

نگاهش تا ورودی کافه رستوران رفت ، اثری از پوپک نبود. دلش به شور افتاد و اخم کرده جواب داد: جانم؟
سر و صدا و شلوغی بود ، یک مرد بلند بلند حرف می زد:
حواست کجا بود خانم..

صدای پوپک را بالاخره شنید، معذب و نگران : سلام ، می شه بیای بیرون؟

فوری بلند شد و اولین فکری که به سرش رسیده بود را به زبان آورد: اون آقا داره با تو حرف می زنه؟ سر تو داد می کشه؟
تصادف کردم.

بی حواس به درد پا با عجله قدم برداشت: اومدم.
پایش تیر کشید، صدای پوپک را شنیده بود اما تصور اینکه مردی سرش داد بزند خونسش را به جوش آورده بود.
برگشت عصا و پاکت هدیه اش را برداشت و رفت سمت ورود و خروج رستوران. اولین قرار رمانتیک !!!
شلوغی را دید و رفت همان سمت و جمعیت را آرام کنار زد تا به پوپک برسد.

. شما عصبانی هستی آقا ولی خودتون یک دفعه دویدید سمت خیابون. الان من حرفی ندارم، شما رو می برم بیمارستان، یا زنگ می زنم اورژانس بیاد. دعوا و صدا بلند کردن شما رو من نمی فهمم. خدا رو شکر حالتون خوبه.
فهمید قضیه از چه قرار است ، چند نفر هم همزمان حرفهای پوپک را تأیید کردند.

رفت کنار دستش ایستاد، شانه به شانه، پوپک ترسیده
برگشت سمتش و وقتی دیدش نگاهش آرام شد و لبخند
کمرنگی روی لبش نشست.

.چی شده؟ خودت خوبی؟

.خوبم.

پوپک شانه بالا انداخت و نگاهش مظلوم شد و شالش را
کمی جلوتر کشید: دوباره کار دست خودم دادم. مقصر
نیستم باور کن، این آقا حرف خودش رو می زنه، خواستم
بیای کنارم.

جمله آخر آرامشی شیرین را به وجودش تزریق کرد، البته که
آمد بود برای همیشه حامی اش باشد، هر کجا و هر زمان.
دلش دست انداختن دور شانه اش را خواست، بوسیدن
پیشانی اش لااقل.

.نگران نباش. این و بگیر بذار ماشین تا بینم حرف حسابش
چی.

فاصله اش را با مرد شاکی کمتر کرد و در کمال آرامش حرف
زد: جناب بفرمایید بریم بیمارستان برای راحتی خیال شما.

ما که حرفی نداریم، دعوا هم نیست، مشکلی باشه قانونی
حلش می کنیم.

نگاه مرد تا پای آتل بسته و عصای دستش رفت : اگر سرم
خورده بود به جایی؟

حالا که یک مرد را کنار دست پوپک دیده بود زیانش را
جمع کرده بود.

.خدا رو شکر نخورده.

#افق_های_تاریک

#پست 261

. شما فقط خوردید زمین آقا.

پوپک برگشته بود کنار دستش و از حقش دفاع می کرد:
جنجال بپا کردید که چی ؟ من وقتی از ماشین پیاده شدم
گفتم بریم بیمارستان، مگه می شه نگران نباشم؟

از حالت ابرو و چشم های مرد معلوم بود پرخاشگر و
عصبی هست و از دنیا طلب کار.

دست پشت شانہ مرد گذاشت: همین الان ہم بفرمایید،
بیمارستان نزدیکه.

مرد نگاهی به اطراف انداخت ، دستش را با خشونت پس
زد و شلوارش را تکاند و دور شد : لازم نیست.

پوپک چند قدم پشت سرش رفت و صدایش زد : آقا صبر
کنید .

وقتی بی اعتنایی مرد را دید برگشت کنار دستش: مسعود
کاش شماره اش رومی گرفتی از حالش با خبر می شدیم. نه
به اون سر و صدا راه انداختن ، نه به رفتنش.

بقیه هم کم کم متفرق شدند و دورشان خلوت شد، مسعود
گفتن بی حواسش چنان به دلش نشست که .. اسمش را
طور خاصی ادا می کرد ، میم را کمی بیشتر از بقیه می کشید :
هوچی گری می کرد، خودش بهتر از من و تو می دونست
حالش خوبه، معلوم نبود دق و دلی کجا رومی خواسته سر
تو خالی کنه. شماره گرفتن لازم نیست، هوا برش می داره
خبریه.

نگاه پوپک به مسیر رفتن مرد بود ، نگاه خودش به صورت پوپک :خدا کنه مشکلی براش پیش نیاد.

نگاه از صورت پوپک نگرفت: چی شد تصادف کردی؟

پوپک برگشت سمتش : می گن عجله کار شیطونه ،راست گفتن به خدا. دور برگردون رو دور می زدم یه ماشین می خواست از پارک بیاد بیرون، گفتم چه فرصت خوبی، عجله کنم تا رفت خودم جاش پارک کنم دیگه ماشین رو نبرم پارکینگ . حواسم به رفتن اون ماشین بود ، نفهمیدم چی شد یک دفعه اون آقا دوید وسط خیابون و زدم بهش. مُردم و زنده شدم ، می ترسیدم پیاده بشم از ماشین گفتم اگر مُرده باشم چکار کنم؟

. عزیز ساده دل من .

پوپک نگاه دزدید: بخیر گذشت ولی .صدقه بذارم کنار حتماً.

سر تکان داد: گفتم بیایم اینجا خاطره های قبلی پاک بشه ، از نو شروع کنیم ، انگار به ما اومد نداره.

سر پوپک بالا آمد و لبخندش را باز هم دید: همین و بگو.

.بریم یه جای دیگه؟

.اینجا هم بد نیستا.

حرف خودش را زد: بریم یه جای دیگه.

.مثلاً؟؟

.قحطی جا که نیومده.بریم.

صبر کرد تا پوپک هم راه بیفتد. حالا فرصت داشت بهتر ببیندش، مانتوی کتی و بلند آبی کاربنی، شلوار مازراتی کِرم و شال پلیسه همان رنگ، کفش پاشنه بلند مشکی، خانمانه، آرایش محو و ملیحی هم داشت در حد کشیده شدن بیشتر چشم ها و رژ لبی که خنده اش را زیباتر می کرد. عروس می شد و لباس عروس می پوشید چه شکلی می شد!!!

#افق_های_تاریک

#پست262

دست حایل کمر پوپک کرد و لنگان راه افتاد. ترسیده بود و به او پناه آورده بود. دلش غنچ رفت، کاش می شد سرخوش و با صدای بلند بخندد، برای خودش بشکن بزند، زندگی از این زیباتر هم می شد؟ پوپک جوجه ریزه میزه دوست داشتنی اش کم کم دل بسته اش می شد، خودش هم دل بستگی را بیشتر از وابستگی می پسندید، وابستگی ها را می شد ترک کرد، دل بستگی ها را نه.

کنار ماشین که فاصله ی زیادی هم با محل جر و بحث نداشت ایستادند و پوپک شرمنده نگاهش کرد: ببخش، حواسم بود پات درده و نباید زیاد روش راه بری و بایستی اما راستش رو بخوای از اون مرد و حرفها و رفتارش خیلی ترسیدم، هر آن فکر می کردم می زنه زیر گوشم. اخم کرد و غرید: غلط کرده، دمار از روزگارش در می آوردم اگر جسارت می کرد. در ضمن پوپک خانم کار درست و کردی، یادت باشه، حواست باشه، هر وقت و هر کجا که مشکلی برات پیش بیاد من هستم، به هر حالی که می خوام باشم. تکیه گاه تو بودن رو دوست دارم من.

باقی جمله اش را خورد و نگفت " تو هم یاد بگیر به من تکیه کنی " نمی خواست استقلال پوپک را محدود کند . هنوز هم مانده بود تا همه پوپک را یاد بگیرد. نقطه ضعف هایش را بشناسد و از آنها دوری کند.

پوپک با دقت نگاهش می کرد، اگر می شد فکرش را می خواند تا بفهمد الان به چه چیزی فکر می کند. دلش بی قرار رسیدن روزهایی بود که پوپک همه چیز و هر چیز را برایش بگوید.

خنده روی لبش نشانده اما با همان جدیت قبل پرسید:
افتاد؟

ابروهای پوپک بالا رفت، می خواست نخندد اما نمی توانست ، خنده ای محور روی لبش نشسته بود ، خنده ای که باید شکار می شد اما الان وقتش نبود . این دختر ناخواسته تمام وجودش را به بازی گرفته بود.
. بله افتاد، از قضا با صدای بلند هم افتاد، اما واسه این جوگیری ها یه خورده زوده به نظرم.

فاصله اش را با پوپک کمتر کرد: حالا هی پَر ما رو بچین، بزن تو برجکمون، حوصله مون زیاده پوپک خانم، چیزی که زیاد داریم صبر. از هیچ امتحانی هم نمی ترسیم.

خنده پوپک دندان نما شد : خوبه.

چشمک زد و دست بالا برد و چند تار مویی که از شال بیرون زده بود را داخل فرستاد، بازیگوشی می کردند روی صورتش و حواسش پرت آنها می شد، حالت چشم های پوپک دیدنی بود و صد البته ...

.چیتان پیتان کرده سر جلسه آزمون بودی حواس شاگردها پرت نشد، فهمیدن چی نوشتن بنده خداها؟

.وای مسعود!! واسه اولین مرتبه تابو شکنی کردم من، لباس آوردم و عوض کردم، چقدر خودم و لعنت کردم که کاش تا خونه رفته بودم ، همه با تعجب به من نگاه می کردند، غلط نکنم فهمیدن یه خبرهایی هست.

لبش را از داخل جوید، خوب بود یک دستش به عصا بود و بهانه داشت، وگرنه بعید نبود بغلش نکند ، دور خودش

نچرخد آن هم در ملاء عام . پوپک بود و سادگی هایش،
 دنیایی که از دنیای آدمهای اطرافش جدا بود.
 . می دونم آدمی نیستی که فکر دیگران برات مهم باشه. بی
 خیال.
 . آره بی خیال.

جالب بود چقدر به هم نزدیک بودند، چقدر با هم حرف
 داشتند و چه ساده می شد هم را بفهمند. و چقدر می شد
 نگاهش کرد و سیر نشد.

. می خوای با ماشین تو بریم؟

. ماشین نیاوردم من، با تاکسی اومدم.

حالت نگاه پوپک عوض شد از آرامش به نگرانی: پات خیلی
 درد می کنه؟

یعنی چلانندن هم کم بود. شرم بود، حیا بود یا دست به عصا
 رفتن؟ هر چه که بود پوپک نمی توانست احساساتش را
 مخفی کند، بالاخره شده چند لحظه کوتاه خودش
 را، درونش را لو می داد، مقاومت کردن در مقابل احساسی
 که از رفتار پوپک می گرفت کار سخت و بی فایده ای بود.

.نه.می خواستم تو من و برسونی.

.خوب کردی ، مدتی به پات فشار نیار تا زودتر خوب بشی.

چقدر باید منتظر می ماند تا پوپک منظور حرفهایش را همان موقع و همان لحظه بفهمد و درک کند. با بدجنسی فکر کرد "کاری می کنم هیچ حرفی ، هیچ فهمیدنی نتونه تو رو از من بگیره "

شیطنت کرد : خوب بشم که چی بشه؟

این دفعه پوپک منظورش را فهمید، چرا که لب و چشم هایش با هم خندید و جواب داد : تا خودت بتونی رانندگی کنی . همین!!

#افق_های_تاریک

#پست263

به معنی برایت دارم سرتکان داد و دستش را برای گرفتن سوئیچ دراز کرد، اما پوپک امتناع کرد: خودم رانندگی می کنم.

. پس بزن بریم.

و بالاخره سوار شدند و در جواب کجا برویم پوپک گفت:
کنج دنج.

پوپک نفهمیده و سرگردان و با چشم های گشاده شده
نگاهش کرد: هان؟

نه دیگر نمی شد تحمل کرد، با صدای بلند خندید و نوک
بینی پوپک را بین خم انگشتانش گرفت و محکم فشرد و
کشید: اسم یه رستوران، واسه کنج دنج هنوز زوده.

پوپک ناراحت سرش را عقب کشید: واقعاً که.

. باید بریم خارج از شهر، از پگاه بالاتره رستوران، اولین
بریدگی بعد از کارخونه رو باید دور بزنیم.
. باشه.

خصلت خوب پوپک این بود که ناراحت می شد اما پشیمان
نه، عمر دلخور شدنش کوتاه بود. راه همچنان رو به جلو
در کنار هم ادامه داشت.

چند دقیقه به سکوت گذشت و از صورت پوپک هیچ
حسی مشخص نبود. دست خودش نبود وقتی این همه

خواستنی بود اختیار زبان و رفتارش را از دست می داد. پوپک زنی هم نبود که مدام حرف بزند، بخصوص حالا و در این موقعیت، شاید داشت خودش را هم سرزنش می کرد برای قبول کردنش و به دردسرهایی که در پیش داشت و داشتند فکر می کرد. می فهمید پوپک از بزرگ شدن و ریشه زدن جوانه دلش می ترسید. با بدجنسی فکر کرد باید هم بترسد، آمده ام که خودش را از خودش بگیرم، نه ظالمانه و با جور، بلکه با عشق و دوست داشتنش.

پوپک برای فرار از شلوغی سر ظهر خیابان اصلی، پیچید داخل خیابانی فرعی که سر دیگرش وصل می شد به کمربندی و بعد هم اتوبان و بزرگراه، تا چند دقیقه دیگر از شهر خارج می شدند. سکوت ماشین را دوست نداشت، دیدار برای حرف زدن بود، و با بدجنسی بیشتر فکر کرد برای دلبسته کردن پوپک؛ تا جایی که تمام راه های فرار را ببندد و پوپک را در خودش اسیر کند. گلی خامی که باید با دست های خودش شکش می داد و در کوره خواستنش می پختش، خودخواهی بود اما ترس از دست دادن و پشیمان

شدن پوپک باعث شده بود با عجله فکر کند و تصمیم بگیرد .

خودش سر صحبت را باز کرد: یه رستوران تازه کاره، برای همین واسه ات غریبه، منم تا حالا نرفتم، یک دفعه به ذهنم رسید.

نیم رخ پوپک خندان شد و بعد چند ثانیه کوتاه نگاهش کرد و حواسش را داد به رانندگی : من زیاد اهل بیرون رفتن نیستم. حال مامان این روزها خیلی خوب نیست، قبلاً هم به اصرار بقیه بود.

متمایل نشست تا راحت تر با هم صحبت کنند، نگاهش افتاد به پاکت هدیه، حتی پوپک هم فراموشش کرده بود: این مدت شناختمت ، اصلاً به فکر خودت نیستی، نمی خوای شادی های زندگی رو هم ببینی و ازشون استفاده کنی و لذت ببری ، بیشتر خودت رو درگیر غم زندگی کردی.

پوپک دوباره نیم نگاه مهمانش کرد: می دونم ! اما تقصیر از من تنها نیست، فرصت های شاد زندگی کم و کوتاه هستن. غم زندگی انگار موندگاری بیشتری داره.

. با چند کلمه حرف زدن نمی شه نگرش شما رو عوض کرد
خانوم. شما به زمان، تمرین و ممارست احتیاج داری و
البته یک معلم خوب .

وقتی نگاه خندان پوپک را دید، چشمک زد و به خودش
اشاره کرد: من این نگاه خندون رو برای همیشه زندگی می
خوام، همیشه.

دست دراز کرد و پاکت هدیه را برداشت: امروز اصلاً اون
شکلی که فکرش رو می کردم نگذشت .
. تقصیر من شد و عجله کردم.

. اون شکلی که فکرش رو می کردم نگذشت اما بهتر داره می
گذره منظورم این بود.

پاکت هدیه را روی زانویش گذاشت: دلم می خواست تو
شرایط بهتر بهت بدم اما بهتره خیلی در بند زمان و مکان
نباشیم.

هدیه اش را بیرون آورد در حالیکه همه توجه اش به
صورت کنجکاو پوپک بود و نگاهی که درخشید و لبی که به
لبخند زیباتر شد.

باکس رز جاوادان خریده بود برایش ، تک شاخه رز سرخ
 در یک باکس مکعبی شیشه ای با پایه چوبی، اولین بار بود
 هدیه برای یک زن می خرید،رفته بود گل بخرد و با
 راهنمایی فروشنده که انگار کارش را هم بلد بود، باکس رز
 جاوودان خریده بود.

.پسندده؟

.هدیه می شه بد باشه ؟ اونم گل؟

ذوق زده شد : موزیکاله. به عنوان اولین تجربه خودمم
 خوشم اومد.

.اما..

اخم کرد: تو ذوقم نزن دیگه ...

و دوباره چشمک زد: تو کیف جا می شه.

#افق_های_تاریک

#پست264

پوپک شاکی سر تکان داد: کسی هم نمی خواد من و بازرسی
کنه و جواب بخواد. منظور من از اما گفتن جنبه مادی
هدیه ست...

تردید پوپک کی تمام می شد؟ باکس گل را گذاشت سر جای
خودش داخل پاکت: می دونی من خودم و کجا می بینم
پوپک خانم؟ من از الان آخرش رو می بینم. اینجا هستم که
دست نکشم، ملتفت شدی؟ حالا که شروع شده تموم نمی
شه. برای باور کردن تو هم هر کاری لازم باشه انجام می دم،
بهت گفتم من صبورم. نمی خوام شعار بدم اما در مقابل
احساسی که الان دارم خریدن هدیه، گرون یا ارزون قیمت
هیچ اهمیتی نداره، برای تو نخرم برای کی بخرم؟ من تلاشم
رو می کنم. و بگم که لحظه به لحظه مطمئن تر می شم از
قدم هایی که برداشتم. پوپک چگونه خودت رو به من
بسپاری هان؟

. اگر اعتماد نکرده بودم اینجا نبودم. لازم به پنهون کاری
نیست، منم تجربه کردن رو می خوام. منم می خوام تلاش
خودم رو بکنم. انگار هنوز آماده نبودم، به خودم می گم
احساسی عمل کردی پوپک.

. همیشه با ترست روبه رو بشو . شاید تصویری که داری
اونقدرها هم وحشتناک نباشه و برعکسش رو تجربه کنی.
همیشه نمی شه با گارانتی زندگی کرد.

از مقابل کارخانه پگاه گذشتند: اولین دور برگردون دور بزن.
فرعی دوم یا سوم می شه ، تابلو تبلیغاتی داره سر راه .
اولین دور برگردانی که فاصله زیادی هم داشت.

پوپک آرام گفت چشم و نفس عمیق کشید: من هنوز
گیجم مسعود، حتی همین بدون پسوند و پیشوند صدا
زدنت هم برای اینه دلخورت نکنم وگرنه خودم !! یعنی
فکر می کنم خیلی با عجله داریم پیش می ریم. چطور بگم یه
حس دوگانه دارم، هم می ترسم، هم نمی خوام این شرایط
ادامه داشته باشه که من بخوام دور از چشم خانواده ام با
یک مرد، منظور من کلی هست بد برداشت نکنی !! ارتباط
دوستانه داشته باشم . عذاب وجدان دارم انگار دارم از
اعتماد خانواده ام استفاده می کنم به نفع خودم، بهت
گفتم گیجم . شاید از نظر تو یک جور عقب موندگی از دنیا
و زندگی باشه ، اگر برای تو اولین مرتبه ست برای منم

هست. خودمم سعی دارم این دنیای تازه و ناشناخته رو بشناسم.

. از نظر من عقب موندگی نیست. هر کسی شخصیتی داره ، طرز فکر همه مثل هم نیست ، از نظر من حس تو یکی از تعبیرها و تعریف های نجابته، حرفهات رو می فهمم. اگر اجازه بدی بهت کمک می کنم تا به حس بدی که سایه می ندازه رو حال خوبت غلبه کنی، من از خدامه از بلا تکلیفی بیرون بیایم ، نمی خوام تو تحت فشار باشی ، تا اردلان به سلامتی برگرده به خودت زمان بده برای بهتر شناختن من و تصمیم گرفتن. یک دل که شدی باقی رو بسپار به خودم. تو فقط مردد نباش.

برق چشم ها و دیدن لبخند پوپک موقع دیدن کادو مطمئنش کرده بود راه را درست می رود. باقی حرفها از شرم بود و همان ترسی که پوپک داشت.

پوپک لبخند زد: هر چه پیش آید خوش آید مگه نه؟
 . روزهای خوب رو خودمون باید بیاریم تو زندگی مون . من همه جوهره حاضرم جور تو رو هم بکشم . چون می دونم چی به دست میارم در مقابلش.

نگاه پوپک باز هم برگشت سمتش از فرصت استفاده کرد و حرفش را زد: تو رو به دست میارم.

پوپک لبش را خیس کرد و نفس عمیق کشید و در حالیکه نگاهش رو به جلو بود جوابش را داد: با همین حرفها بت ترس من رو شکستی مسعود خان. گاهی نمی تونم مقابل تو خودم رو مخفی کنم در حالیکه شک دارم کار درستی هست یا نه؟ می دونی که چقدر وابستگی میاره شنیدن این حرفها، دیدن این همه احساس. مثل شخم زدن زمین می مونه و زیر و رو کردن خاک برای نفس کشیدنش. می دونی داری چکار می کنی آقا مسعود!

برای لحظه ای کوتاه دست روی دست پوپک گذاشت: « دلت را خانه من کن مصفا کردنش با من »

بعد هم با صدای بلند خندید: چرا ندونم؟ خواستنت خیلی قشنگه. نمی دونی با من چه کردی دختر، سرم به کار و زندگیم بود زیر و رو کردی همه چی رو، درست عین تعبیری که داشتی، شخم زدن زمین، الان به همه چی با دقت نگاه می کنم، به رنگ ها، به دنیا، به کل زندگی. وقتی می اومدم

زعفرانیه با تاکسی ، راننده ترانه گوش می داد من همه
 حواس ببینم چی می گه. همه جا دنبال تو می کردم من.
 گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و سر تکان داد
 به شوخی و مثلاً به تأسف: فوری دانلودش کردم من ،
 گوش بده .

#افق_های_تاریک

#پست265

و پخش شدن ترانه ...

«لبخند بی دلیل

زیبایی اصیل

شب گریه های مست

صبح خمار من

دار و ندار من

دریا کنار من

ابر بهار من

از گریه هام تویی راه فرار من
 حالم خوبه با تو ، زیبای منی ، نفسای منی ، تو صدای منی
 حالم خوبه با تو ، تو کنار منی ، بی قرار توأم ، تو قرار منی
 «

. اینجا رو گوش بده پوپک خانم.

« قلب همیشه سنگ ، دلشوره قشنگ ، موی هزار رنگ ،
 دست منو بگیر ، زخم منو ببند.

افتاده تو سرم عشق محال تو ، تویی خیال من ، من تو
 خیال تو

حال من هنوز وصله به حال تو، پس لااقل بگو ، پس لااقل
 بخند... »

پوپک با دقت گوش می داد، لبخند کنج لبش را دید و نگاه
 هایی که می رفت و می آمد: حال و احوال مون رو
 ببین، شدیم انگار دختر پسرهای نوجوون تازه بالغ شده
 دیرستانی، کم مونده رو درخت نقش قلب بکشیم و اول
 اسممون رو حک کنیم. تو بیای در مدرسه و من از مدرسه
 فرار کنم. یا به بهانه خونه دوستم با تو وقت بگذرونم.

پوپک با خنده و شوخی می گفت وگرنه نگاهش که زلال شده بود.

. قشنگ نیست به نظرت؟

. چرا قشنگه.

اعترافش واقعاً صادقانه بود، از دل برمی آمد و به دل می نشست. تردید داشت اما اذیتش نمی کرد، مجبورش نمی کرد نازش را بخرد، پوپک اصلاً لوس نبود و از دوست داشتنش به نفع خودش استفاده نمی کرد. کنار هم یک عشق عاقلانه را تجربه می کردند، یک دوست داشتن از روی فهمیدن را.

. تازه کاریم هر دو تامون، اما به قول معروف "نخوردیم نون گندم ندیدیم دست مردم؟"

کم کم راه می افتیم، خودمون، حرفهامون، کارهامون جایگاه مون رو پیدا می کنیم. یاد می گیریم برای خودمون هم زندگی کنیم، زیر سایه اتفاقات تلخ و شیرین، زندگی خودمون رو داشته باشیم. ممنون اتفاقات تلخ باشیم که از دولتی سر اونها شیرین های قشنگی رو تجربه می کنیم، مثلاً من داشتن

تو رو !!! اغراقه، شعاره، نابلدی و خامی تازه کار بودنه! هر چی که هست نمی تونم نگم تو برای من بیدار شدن تو صبح روشن بعد از یه خواب طولانی هستی. و من ممنونتم پوپک همایون. دوست داشتن رو یادم دادی و اجازه دادی دوستت داشته باشم.

نیم نگاه های پر از حرف و اشاره پوپک را دوست داشت ، چشم هایی که جور زبانش را می کشیدند و به جای او حرف می زدند.

دور برگردان را دور زد و باز هم سکوت پوپک، خودش هم حرفی نزد ، اجازه داد تا پوپک با خودش فکر و هر چه در ذهنش هست را حلاجی کند....

بالاخره به تابلوی تبلیغاتی رستوران رسیدند و راهی که از اولش کمی سر بالایی بود . کیان به اتفاق خانواده آمده بود اینجا و تعریفش را می کرد ، تولد دیبا خانم را اینجا گرفته بود، خانوادگی و خاص و سه نفره. از فضای سنتی و آرامش ، موسیقی زنده و طعم و کیفیت غذا خیلی حرف زده بود ، کیان . خودش هم می خواست یک تجربه خوب با پوپک

داشته باشد. فضای اینجا کمی کوهستانی بود و نزدیک پارک ملی بمو.

و شلوغی راه نشان می داد گفته های کیان بی دلیل نبوده. به رستوران رسیدند و سکوت پوپک هم شکسته شد: اسمش بهش میاد ، کنج دنج.

خندید: اسم تو هم به تو میاد. مرغ خوش خبر.

#افق_های_تاریک

#پست266

پوپک نفس عمیق کشید: بابام هم همیشه بهم می گفت. یادش بخیر.

با راهنمایی نگهبان جلوی در رفتند سمت پارکینگ.

.خدا رحمت کنه آقا محمد علی رو ، خاطره های بجا مونده از بچگی حالا این روزها داره برام پررنگ تر می شه پوپک. نمی دونم کجا بودن و چرا تا حالا خودشون رو

نشون نمی دادن. پدرت خیلی مهربون و فهمیده بود. نمی دونم اگر بود دخترش رو به من می داد یا نه؟

. من خواب زیاد می بینم مسعود، با تعبیر خوب و بدشون. تا چند روز بعد خواب دیدن هم درگیرش هستم تا تأثیرش بیاد و بگذره. باورت می شه یا نه نمی دونم ، دیشب خواب بابام رو دیدم ، لب حوض حیاط نشسته بود به وضو گرفتن، صورتش پر خنده بود. بابام عادت نداشت آب وضو رو با حوله خشک کنه ، من می آوردم براش اما اون صبر می کرد صورتش خشک بشه، دیشب هم تو خواب حوله به دست کنار دستش ایستاده بودم، آب وضوی دستش رو پاشید رو صورتم، خندید و گفت برو انگشتی رو از مادرت بگیر و دستت کن، بگو وقتش شده. بابام ایستاد به نماز، من موندم و سردرگمی و الله و اکبر گفتن های بلند بابام. چند تکه طلای دست ساز از بابام دارم اما انگشتی نیستن. از مامان هم نمی شه پرسیم. من می دونم مامان چی داره چی نداره ، اختیار خونه مون چند ساله دست خودمه ، انگشتی که بابام بهش اشاره کرد و ندیدم تا حالا.

پوپک ماشین را پارک کرد و برگشت سمتش: می دونم خوابم بی دلیل نبوده اما با سؤال های بی جواب چه کنم من . نگاهش در صورت پوپک چرخید: بهت حق می دم اما امروز و بیا به جنبه خوب خوابت فکرکن ، به انگشتی که وقتش شده.

پوپک نگاه دزدید و سربه زیر شد: خودمم فکر کردم. بابام هم خوشحال بود دیشب.

. نه چک زدیم نه چونه ، چی شد؟؟ هان !!

نگاه شاکی پوپک بالا آمد و با چشم های درشت شده.

ابرو بالا انداخت و با شیطنت دوباره نوک بینی پوپک را محکم فشرد ، در حالیکه دلش بوسیدنش را می خواست :عروس اومد تو خونه.

پوپک گردنی تاب داد و سر عقب کشید: به این سادگی ها هم نیست جناب.

. من چه سختی ها که نکشیدم خانوم. پیاده شو، من صبحانه هم درست و حسابی نخوردم، کسی و ندارم تر و خشکم کنه تو حال مریضی.

پوپک لب ورچید اما حرفی نزد، کیفش را برداشت و پیاده شد. خودش هم . رفت و مقابل پوپک ایستاد ، دزدگیر ماشین را می زد : درست شد ؟

. صبح قبل از مدرسه بردم نشون دادم، اتصالی کرده بود .
 . من یادم نبود ، تازه یادم افتاد، به من زندگی دادی اما هوش و حواسم رو گرفتی.

روبه روی پوپک ایستاده بود و باله های شال رها شده بودند ، گردنبنده مرغ آمینش باز هم گردنش بود، گوشواره ها را بالاخره دید، رفت جلو تر و قبل از بالا آمدن دست پوپک خودش باله شال را گرفت و انداخت روی شانه اش . دستش رفت سمت همان چند تار موی گریزان و با انگشت فرستادش زیر شال . موهای مشکی عاشق رهایی را.

. اگرگیره بزنی ، این طوری فرار نمی کنن.

نگاه تب دار پوپک گریزان بود و نبود، او هم داشت به بودنش عادت می کرد، عشق دیدن کم کم به مذاق پوپک خوش می آمد، دل پوپک هم می خواست .

.گیره هم زدم باز هم فرار می کنن.

.با من سر لج دارن پس.

از احساسی که پشت همین جمله بود دل خودش هم لرزید
و زیر و رو شد، چه برسد به پوپک و گونه های گل انداخته
اش.

پوپک جسارت کرد و خیره خیره زل زد به صورتش، شاکی اما
با لبخند: خوب بلدی آدم رو با خودش در بندازی .

فاصله اش را باز هم کمتر کرد: تا وقتی که گفتن دوستت
دارم رو ازم دریغ نکنی !! تمرین کن ، سخت نیست، بین !
سر خم کرد و زیر گوشش به نجوا گفت: دوستت دارم .
پلک بست و عطر همیشگی پوپک را بیشتر نفس کشید،
عطری خنک و شیرین با بوی کاج.

.معجزه می کنه ، برای کسی که می شنوه و برای کسی که به
زیبون میاره. چون با هربار تکرارش یادش میفته چرا دوستش
داره.

سر عقب کشید تا صورتش را ببیند، لب گزیده بود و چشم
هایش برق افتاده بود از اشک. با دیدن نگاهش لبش

خندید و کمی فاصله گرفت: می گم ما که حرفهامون رو زدیم، بهتره برگردیم، طی طریق هم کافی بود انگار. خودش بود که دوباره فاصله را برداشت و نزدیک شد به پوپک: اگر جواب می ده تا هر روز این راه و بیایم و برگردیم؟

پوپک شانه بالا انداخت، اهل به زبان آوردن نبود، اما نگاهش افشا می کرد هر چه پشت زبانش نگه داشته بود. دست حلقه کرد دور کمرش: بریم ناهار بخوریم. طی طریق با شکم گرسنه همخوانی نداره.

#افق_های_تاریک

#پست 267

ناهارشان را خورده بودند روی میز و صندلی. پوپک به خاطر راحت بودنش راضی نشده بود روی تخت بنشینند. بعد از ناهار آمده بودند روی یکی از تخت های محوطه

بیرونی رستوران، یک باغ بزرگ و درندشت بود که تغییر کاربری داده و شده بود رستوران سنتی. اما همه چیز عالی. کنار هم با کمی فاصله لبه تخت نشسته بودند. پوپک چند مرتبه تماس گرفته بود و حال مادرش را از خانم اصلانی پرسیده بود و یک بار هم صحبت کرده بود با او. متوجه منقلب شدن حالش بود. محال بود پوپک از فکر مادرش بیرون بیاید. از حرفها فهمیده بود زهراسادات دنبال وسیله خاصی می گردد.

منتظر چای بودند و بالاخره رسید، چای زعفرانی با نبات های نی دار گیاهی، توت خشک و خرما و پولکی. سینی را از گارسون گرفت و گذاشت بین خودش و پوپک. یکی از استکانهای کمر باریک و نعلبکی را برداشت و به دستش داد: چای داغ دوست داری. نبات ولی نمی خوری با توت یا خرما بخور.

در مقابل نگاه ساکت پوپک چشمک زد: خیلی وقته حواسم به توئه!

پوپک استکان را گرفت: ظاهراً من خیلی عقبم.

گل از گلش شکفت: صبر می کنم تا برسی، با هم از خط
پایان می گذریم. برا پا به پا اومدن با من ، باید دست به
دستم بدی.

. نمی دونم سخته یا آسون.

سینی را برداشت ،فاصله اش را کمتر کرد و سینی را گذاشت
آن طرف خودش : فقط زندگی کردنه پوپک ، اضافه کردن
یک نفر دیگه به خودت .

پوپک خیره شد به چشم هایش: اگر نتونم؟

نتوانست خودش را کنترل کند، قبلاً هم برای همدردی
بغلش کرده بود، دست دور شانه اش انداخت و بازویش را
فشرده: تنها نیستی.

پوپک لبخند زد اما عمر لبخند کوتاه بود و حالت نگاهش
باز هم نگران شد: حال مامانم خوب نیست، کل خونه رو
بهم ریخته امروز ، زندگی روزیرو رو کرده ، حتی به طبقه
پایین هم رحم نکرده در حالیکه می دونم دلخوشی از اونجا
نداره و هر وقت می ریم پایین فوری می خواد فرار کنه.

وضعیت خانه شان آشفته بود و اینجا کنارش مانده بود در
عین صبر و سکوت می دانست زهراسادات دنبال گمشده
می گردد اما نمی دانست در چه وضعیتی: چرا نگفتی؟
برگردیم خونه . می دونم دلت اونجاست. بلند شو .

پوپک آستین پیراهنش را گرفت و مانع بلند شدنش شد:
منم دارم تلاش می کنم. خونه باشم هم مامان باز کار
خودش رو می کنه ، گاهی دنبال گمشده هاش می گرده، اگر
بدونم چی می خواد پیدا می کنم براش تا آروم بگیره، اگر هم
ندونم، مثل امروز که نمی دونم دنبال چی می گرده صبر می
کنم . دنبال یه جعبه ست که من تا حالا به چشم ندیدم،
به خانم اصلانی گفتم راحتش بذاره ، وقتی بگرده و پیدا
نکنه آروم می گیره تا بخوای مجبورش کنی سر جاش بشینه.
دلت برای این همه غصه خیلی کوچیکه می دونستی؟

پوپک لبخند زد اما لبخندش خیلی تلخ بود: در این مورد
کاری از دستم بر نمیاد. گاهی فکر می کنم در مورد هیچی
کاری از من بر نمیاد.

.خودت رو دست کم نگیر، مگه تا حالا چطور کنار اومدی؟

. اعترافش سخت نیست، یعنی با تو راحت می تونم حرف بزنم ، به سختی کنار اومدم ، گاهی اینقدر درمونده شدم که ... اما مجبور بودم به خاطر مامان ، تو نگاه بقیه خودم رو قوی نشون بدم. یعنی قوی تر از اونچه که هستم.

. نمونه اش رو دیدم وقتی مامان رو گم کرده بودی. وقتی می خواستی کنار درخت زانو بزنی انگار یکی بیشتر کرد تو قلبم، منم تو رو همیشه صبور دیده بودم ، دلم نمی خواست خودت رو اون شکلی ببازی.

. کافیه جلوی چشم پری و اردلان و ارسالان قوی باشم، اگر نباشم باز هم اصرار می کنن مامان رو ببریم آسایشگاه. برای راحتی من و مامان. کاری که من طاقتش رو ندارم.

حال پوپک و البته بقیه را خیلی خوب می فهمید، دست پوپک را به دست گرفت: عزیز دلم .

#افق_های_تاریک

#پست268

نگاه پوپک به دست هایشان بود اما تلاشی برای عقب کشیدن دستش نمی کرد: من با خیلی چیزها درگیرم ، واسه همین نمی خواستم به زندگی خودم فکر کنم و پای یک نفر دیگه رو به مشکلاتم باز کنم ، سرگردونم بین خودم و مامان ، کنار اومدن و پذیرفتن از دست دادن ساده نیست اصلاً .

سر پوپک بالا آمد : از دوست داشتن و از دست دادن می ترسم مسعود. مامان رو مرگ داره از من می گیره، اگر تو هم خسته بشی؟

دست پوپک را فشرد و کمی شیطنت کرد تا حالش را عوض کند: شما اول من و به زندگیت راه بده ، بعد نگران موندن یا رفتنم باش.

پوپک خلع سلاح شده نفس عمیق کشید.

.من زیاده خواهم پوپک، به خوندن حرف نگاهت ، به دلخوش کردن به اشاره های حرفهات قانع نیستم. گوشم باید بشنوه.

پوپک اخم کرد : چی رو؟

.خودت رو نزن به اون راه ، منظورم رو خوب گرفتی.دو تا کلمه بیشتر نیست ، بگو و هر دو تاملون رو خلاص کن . نگاه پوپک باز هم تا گره دست ها رفت. وقتی دستش را گرفته بود و پس نمی زد یعنی دوستش داشت، اما باید می گفت.

دست پوپک را فشرده نرم و پراز حس بودن : بعد از اینجا می خوام برم دیدن نادیا، می خوام حرف بزنم و بگم تو رو می خوام. می دونم غوغا بپا می کنه .

چشمهای پوپک نگران شد: غوغا؟

خندید: از چی ترسیدی؟ تو که می دونی نادیا و نازی چه حسی بهت دارن! از شادی غوغا بپا می کنه .

خیال پوپک راحت شد انگار: چطور می خوام بگی؟

نگاهش چرخید در صورت پوپک، همه چیز به جا بود از کمان سیاه ابروها تا گردی چانه، گوشه لبش یک تکه کمرنگ تر از بقیه لب بود حالا که غذا خورده بودند و رژ لب پاک شده بود خودش را نشان می داد، پوپک بعد از غذا هم تلاشی برای تمديد آرایش نکرده بود، باید می پرسید

آن لکه کم رنگ گوشه لب از کجا آمده و چرا؟ حواسش را جمع همین لحظه کرد و جوابی که می خواست به پوپک بدهد: من مثل تو سختش نمی کنم. راستش رو می گم ، می گم دوستش دارم، اما دلش رضا نمی شد ، به سختی قانعش کردم به من فرصت بده. توپ رو می ندازم تو زمین تو ، خواهرها رو می فرستمت سر وقتت. نادیا و نازی بفهمن پای پریناز هم میاد وسط خواه ناخواه. از حالا فکر کن چطور می خوای با اونها کنار بیای؟

پوپک چشم درشت کرد : نامردی نیست؟
تخس ابرو بالا انداخت: نه . نامردی اونه که حرف دلت رو به زبون نیاری.

لبخند از نگاه و لب پوپک گذر کرد کوتاه و پر از شیطننت:
نامردی اونه که ناتوانی بقیه رو مدام به روشن بیاری.
باز هم دستش را فشرد و با انگشت شصت پشت دستش را نوازش کرد :چرا نتونی؟ باید بگیریم پوپک، به خودمون به بقیه، من از حرفهای نگفته دلِ خوشی ندارم، با خودشون وهم و ترس و دلشوره دارن، از همه بدتر با خودشون جدایی و دوری دارن. مگه من و مامانم نبودیم ، سالها مهر

مادری رو چند کلمه حرف زیر سؤال برد، مادرم و از من گرفت. تو هم راستش رو بگو به خانواده، بگو مسعود خیلی تلاش کرد تا راضی شدم بهش فرصت بدم. تو که همه چی رو به خانواده می گی، این یکی هم رودروایسی نداره، دوست داشتنه عزیز من، دوووووووست داشتن. از دیگران مخفی کنی، از خودت که نمی تونی، من همین الان هم حاضرم همه جا جار بزنم.

. شما تا اون دو تا کلمه رو از من نشنوی آرام نمی گیری!

ابرو بالا انداخت: نه!! نمی دونی چه حلاوتی داره. بعضی حرفها رو فقط باید شنید. به حس کردن تنها نمی شه قانع بود.

پوپک لب باز کرد حرفی بزند که البته بعید بود گفتن دوستت دارم باشد، اما صدای زنگ تلفنش اجازه نداد و دوباره نگاهش با دیدن شماره رنگ عوض کرد و فوری جواب داد: جانم خانم اصلانی؟

چشمها نگران تر شدند و پوپک دستش را کشید و بلند شد: صدای مامانه؟

خودش هم بلند شد و ایستاد کنار دستش ، صدایی ناواضح از گوشی می آمد ، هر چه که بود پوپک را ناراحت کرد : چه داستانی شده این جعبه کذایی.. خانم اصلانی من بیرون شهرم تا پیام طول می کشه ، شما سعی کنید آرومش کنید ، خودم به ارسال زنگ می زنم خودش رو برسونه ...

#افق_های_تاریک

#پست269

پوپک خداحافظی کرد : باید بریم ، مامانم حالش خوب نیست. دنبال همون جعبه می گرده، وقتی هم چیزی رو بخواد تا براش پیدا نکنی آروم نمی گیره ، نمی دونم با جعبه ای که نیست چطور مامان رو آروم کنم ؟
 . فهمیدم، بریم عزیزم. حساب کنیم و بریم. نگران هم نباش ، یه راهی هست حتماً.
 . راه که هست ، کاش پریناز بود، اونها هم شب دیروقت بر می گردن.

شانه به شانه هم راه افتادند و پوپک به ارسالان زنگ زد و خواست خودش را زودتر به خانه شان برساند و توضیح داد که خودش برای ناهار به یکی از رستورانهای خارج از شهر آمده و کارش طول می کشد.

راستش را گفت، خصلت پوپک را دوست داشت، اهل دروغ و پنهان کاری نبود. تلفن که قطع شد، پوپک نفس عمیق کشید: اولین توضیح رو باید به ارسالان بدم. خیلی تعجب کرد وقتی گفتم ناهار بیرونم اونم خارج از شهر. آخه از من بعیده.

. سخته گفتن برات؟

پوپک چند ثانیه کوتاه خیره نگاهش کرد و چشم گرفت: نه ، فقط خجالت می کشم همین.

. آخرش که چی؟ همه باید بدونن. می دونی که عزیز من شتر سواری دولا دولا نمی شه.

کنار صندوق بودند و خوشبختانه خلوت بود ، شماره میز را گفتند و صندوق دار با نگاه به سیستم حساب و کتاب کرد ، حواس خودش و پوپک به با لبخند به قناری پر جنب

و جوش و قفس و سبد پر از فال های رنگی بود ، خیلی وقت بود دیگر این شکلی فال حافظ نمی گرفتند.

. فال حافظ مهمون ما هستین اگر دوست دارید البته.

نگاهش را داد به پوپک: امتحان می کنی ؟

پوپک ذوق زده شد: خیلی دلم می خواست.

خانم صندوق دار هم لبخند زد و به کاسه ای دانه اشاره کرد: نیت کنید و از این دونه ها بریزید رو پاکت ها.

. خودت نمی خوای امتحان کنی؟

دست دور کمر پوپک انداخت و بردش جلو تر، نزدیک قفس و آهسته زمزمه کرد: من و تو نداریم.

پوپک با پلک زدن تشکر کرد ، چشم بست، فاتحه خواند و نیت کرد حتماً . بعد با گفتن دوباره بسم الله الرحمن الرحيم ، با نوک انگشت کمی دانه روی پاکت ها ریخت و پرنده پر جنب و جوش و پر سر و صدا ، روی میله نشست و یکی از پاکت ها را با نوک بالا کشید و رنگ کاغذ آبی بود.

نگاه پوپک تمام وقت به دست صندوق دار و در قفس بود تا وقتی که پاکت بیرون آمد.

. بفرمایید .

پوپک با نگاه اجازه گرفت برای گرفتن فال ، پلک بست و لبخند زد و اجازه صادر شد. تشکر کردند و راه گرفتند سمت پارکینگ، پوپک هم حین راه رفتن فال را بیرون کشید. حواس خودش همه جا بود ، به جلو ، به حالت صورت پوپک و به نوشته های روی کاغذ آبی، برای راحت تر شدن کارش گفت: بلند می خونی منم بشنوم.

#افق_های_تاریک

#پست 270

پوپک سر تکان داد:

. مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرحبخش هوایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور

خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد
 محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
 تا هواه خواه تو فر همایی دارد ...

صبر کرد تا وقتی آخرین بیت هم با صدای پوپک خوانده
 شد و بعد بیستی که خیلی خیلی به دلش نشست بود را تکرار
 کرد: اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند، درد عشق
 است و جگرسوز دواپی دارد، این بیت خیلی به دل من
 نشست، به نیتی که کردی می خورد شعرِ فال؟
 رسیده بودند کنار ماشین، پوپک تکیه داد به ماشین و زبان
 روی لبش کشید، انگار برای گفتن حرفی دودل بود.
 مچ گیرانه نگاهش کرد و خندید: چیه؟ هر چی هست و بگو.
 می شه بعدا بگم.

اصرار کرد: چرا الان نه؟

فکر همه جا هست. @Vip Roman

از اون قسمتش که منم هستم بگو.

تلفن پوپک دوباره زنگ خورد، باز هم خانم اصلانی، نگاه پوپک دوباره تیره شد: بهتره زودتر بریم. خانم اصلانی و ارسال از عهده مامان بر نمیان.

سوئیچ و کاغذ آبی فال را همزمان از دست پوپک کشید و اجازه اعتراض کردن نداد: جواب تلفن رو بده، من با پای چلاق بهتر از تو می تونم رانندگی کنم .

پوپک بی حرف سوار شد و جواب اصلانی را داد: جانم، من تو راهم خانم اصلانی.

.....
 . مگه ارسال نیومده.

.....
 . این جعبه کدایی چی هست؟ کجا هست؟ منم تا حالا ندیدمش.

.....
 . دزد؟ چه دزدی؟

. باشه ، ارسلان اونجاست ، منم چند دقیقه دیگه می رسم.
یه راهی برای آروم کردنش پیدا می کنیم.

پوپک تلفنش را پرت کرد روی کیفش و دست به صورت کشید: چکار کنیم؟ تا جعبه رو نبینه آروم نمی شه که.

نمی خواست دخالتی کند ، پوپک خودش اگر دوست داشت برایش حرف می زد، اما تحمل دیدن ناراحتی اش هم کار سختی بود. کم و بیش فهمیده بود زهراسادات دنبال یک جعبه است که خیلی هم برایش ارزش دارد.

. می خوام سر راه یه جعبه بخریم؟ بلکه جواب داد و مامان آروم شد.

. مامان معمولاً یاد چیزهایی می فته که هست ، می دونم اصرارش به داشتن جعبه بی دلیل نیست، اما وقتی خودم ندیدم و بی خبرم چطوری کاری کنم آروم بشه ، خریدن جعبه فکر خوبیه، اما جعبه خالی به چه دردی می خوره؟
. جعبه رو بخر، یه فرصت مناسب چند تا عکس و چیزهای باارزش مامان رو بریز داخلش ، بعد خودت هم دنبالش بگرد .. متأسفم این رو می گم اما با توجه به شرایط مامان

می تونی امیدوار باشی که قبول کنه جعبه مال خودشه و
آروم بگیره.

. امتحان می کنم.

پایش را روی گاز گذاشت و سرعت را بیشتر کرد تا زودتر
برسند....

#افق_های_تاریک

#پست271

همراه پوپک از مغازه بیرون آمد، یک جعبه چوبی خاطرات
قفل دار با رنگ قهوه ای خریده بودند به امید اینکه چاره
ساز باشد.

. کجا می خواستی بری برسونمت؟

. دوست دارم همراهت بیام خونه ، اما نمی خوام تو
معدوریت قرار بگیری.

. حال مامان بهتر بشه ، حتماً با ارسال صحبت می کنم در
مورد خودمون.

. یعنی همین امروز؟

. همین امروز. برسونمت و خودم هم به مامان برسم.

. لازم نیست عزیز من ، با تاکسی می رم. تو هم وقت رو از
دست نده.

. آخه ...

بی اراده اما پر از تمنا گونه پوپک را لمس کرد: نگران من
نباش .

بعد دست کیفش را گرفت و کشیدش سمت ماشین : سوار
شو برو، فکرت هم پیش من نمونه ، بی خبر نمی مونیم از
هم. دل منم پیش تو و مامانه.

پوپک چند ثانیه خیره و ساکت نگاهش کرد، به این معنی که
هر چه بگویم بی فایده ست.

شانه بالا انداخت و پوپک سوار شد و شیشه ماشین را
پایین کشید: ببخشید، امروز کلاً اون طوری که خودمم فکر
می کردم نگذشت.

خم شد تا از شیشه باز ماشین صورتش را بهتر و از نزدیک تر ببیند، چشمک زد: خیلی هم خوب بود، من راضی بودم. نگاهش کشیده شد صندلی عقب : این کادوی محجور افتاده ما رو هم دریاب.

نگاه پوپک باز هم کدر شد :من همینم مسعود ، یه سرم هزار تا سودا. اولویت هام دم به دقیقه تغییر می کنه. من با دلت کار دارم. برو به سلامت ، خبر می گیرم ازت. فاصله گرفت تا پوپک راه بیفتد، او هم با زدن تک بوق خداحافظی کرد و دور و دور تر شد . نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت، نادیا الان دفتر بود ، می رفت دیدنش و با هم صحبت می کردند. قول داده بود میشا را ببرد دور دور، هنوز از کیان هم خبری نبود و شرایط پوپک و زهراسادات هم جای خودش را داشت ، چه روز پر ماجرای...

تا کسی در اختیار گرفت و سوار شد،باید حرفهایش را به نادیا می زد ، دلش می خواست اتفاقات روی دور تند بیفتند، و آنچنان به پوپک نزدیک بشود که در هر لحظه اش باشد تا وقتی مثل الان، تنها و ترسیده و نگران رهایش

نکند به حال خودش ، که خودش اینجا باشد و دلش پیش
پوپک، خودش و دلش باید یک جا باشند.

#افق_های_تاریک

#پست 272

جلوی دفتر پیاده شد. از قنادی سر خیابان شیرینی خریده
بود تا حواس نادیا را با شیرینی و حرفهایش از آتل پا و عصا
پرت کند.

اما حواس نادیا با این چیزها پرت نمی شد ، چرا که وقتی
عصا به دست دیدش با نگرانی از پشت پیشخوان بیرون
آمد : مسعود؟

. خوبم به خدا ، پام پیچ خورد دیشب ، دکتر گفت باید آتل
ببندی. همین . صحیح و سالم جلوی چشمت هستم من .
. تصادف کردی؟

. نه عزیز من، چه تصادفی ، دارم می گم موقع راه رفتن پام پیچ خورد، همین. با کیان رفتم دکتر ، زنگ بزن پرس تا خیالت راحت بشه ، تازه عکس رادیولوژی از پام هم هست، نسخه دکتر.

. چی بگم من به تو ؟ اگر کسی رو داشتی که نگران حالش باشی بیشتر مراقب خودت بودی !! ! ... گفتم میای با هم حرف بزنیم، دیدمت یادم رفت ، از وقتی تلفن رو قطع کردم با خودم درگیرم ، شادی و غم معلوم نیست، می ترسم تو رو از هم ما بگیرند.

از دلنگرانی های دو تا خواهرش با خبر بود اما جای نگرانی نبود، به وضعیتی که داشتند اشاره کرد: همه حرفها رو همین جا بزنیم؟

. بیا بریم اتاق خودم.

شیرینی را گرفت سمت نادیا : بده به بچه های دفتر،
کامشون شیرین بشه. @Vip Roman

نادیا خانم طهماسبی را صدا زد ، او هم احوال پرسى کرد و
بلايه دور باشد گفت و جعبه شیرینی را گرفت و رفت سمت
آبدار خانه...

چند ثانیه بعد روی به روی هم نشسته بودند.

. مطمئن خوبی؟

. خوبم داری می بینی ، بد بودم اینجا بودم؟

. چرا همون موقع نگفتی ، چطور پات رو نشونم ندادی و
من نفهمیدم.

. کار واجب داشتم ، نمی خواستم تو رو هم نگران کنم ، گفتم
حضورى می گم تا تو هم مطمئن بشی حالم خوبه. باور نمی
کردی اگر می گفتم.

در زدند و خانم طهماسبی با سینی وارد شد ، چای و شیرینی
که خودش خریده بود.

تشکر کردند و او هم رفت تا از بقیه هم پذیرایی کند. امین
نادیا بود و بعد از نادیا کارهای دفتر را خانم طهماسبی انجام
می داد.

نادیا فنجان چای را جلوی دستش گذاشت: خوب بگو
برام. من دیگه طاقت ندارم.

ساده و راحت گفت: عاشق شدم.

نادیا به شوخی سرتکان داد: کسی که تو رو یاد خودت
انداخته آفرین داره.

و با شوق بیشتری ادامه داد: کی هست ، عکسی ، نشونی،
از وقتی گفتمی دل تو دلم نیست مسعود، به سختی جلوی
خودم رو گرفتم همه رو خبر نکنم. به نازی هم حتی نگفتم.
باید خودم می فهمیدم دنیا دست کیه .

.نگران نباش ، به انتظاری که من کشیدم و شما می کشید می
ارزه. می دونم بهم آفرین می گی بابت انتخابم.
.حالا هی قند تو دل من آب کن .اذیتم نکن دیگه .

.یه کم ولی بدقلق بود. طول کشید تا تونستم دلش رو به
دست بیارم.

.چرا؟

.می ترسید.

. از چی؟

. می ترسید نتونه.

#افق_های_تاریک

#پست273

. چطور من نفهمیدم تو مدتهاست کسی رو زیر سر داری.
فکر می کردم تو همیشه رو هستی برای من، می فهمت. اما
اشتباه کردم، تو هم مثل همه آدمها برای خودت رازهایی
داری، حرفهایی که حتی خواهرت هم نمی تونه بفهمه.
به دست آوردن دلش سخت بود، چند بار پس زد من رو
تا بالاخره دلش راضی شد، نمی شد وقتی نه به داره، نه به
بار همه رو خبرکنم.

. مگه چی می خواسته از زندگی، موقعیت خوبی مثل تو.

چشمک زد: بوی حسادت میاد، آی آی.

. بحث این حرفها نیست. من از خدامه تو از تنهایی بیرون
بیای، اونم با کسی که دوستش داری. از قرار تو می خوای

بگی از خودت خیلی ستر و بهتره. من فقط نمی خوام
خودت رو دست کم بگیری همین. تو هم که از آزار و اذیت
خوشت اومده نمی گی کیه؟

. نادیا بسه هرچی لقمه رو دور سرم چرخوندم. آشنایی لازم
نیست ، چون خیلی خوب شناخت دارید از هم .

نادیا کنجکاو شد: می شناسمش؟

. می شناسی ، به اندازه پوپک بودنش.

نادیا گیج شد و ناباور: پوپک؟

بعد با انگشت اشاره به در اتاق اشاره کرد: همون پوپک
خودمون.

. آره ، از سر همون قضیه قهر مامانم و زهراسادات دلم
براش رفت...

حالا صورت نادیا چیزی بین اخم و خنده بود، معلوم بود
گیج شده و از یک چیزی سر در نیاورده: تو که هر دفعه
حرفش شد رو ترش کردی. حتی یک بار گفتم به شوخی هم
حرفی نزنیم.

. برای اینکه پوپک با من راه نمی اومد. طول کشید تا راضی شد بهم فرصت بده. ذهنش مشغول مادرش هم هست، می خواست بی خیال زندگی خودش باشه.

حالت صورت نادیا الان فقط خوشحالی محض بود : باورم نمی شه، خدای من ، نمی دونی چقدر شما دوتا رو من کنار هم تصور کردم. از نازی پیرس.

. اردلان رفته سفر می دونی حتماً . می خوام وقتی بر می گرده برام بزرگتری کنی صحبت کنی و اجازه خواستگاری بگیری. جای بزرگترهایی که نیستن، خودم میام با ارسطو صحبت می کنم .

نادیا با چشم های خیس و ذوق زده بلند شد و به سمتش آمد ، جلوی پایش بلند شد تا جواب ابراز احساساتش را بدهد: حتماً ، حتماً با جون و دل. من دنیا رو خبر می کنم.

همدیگر را بغل کرده بودند و نادیا گریه می کرد: کاش مامان هم بود. نمی دونی چقدر با این کار روح مامان آروم می گیره مسعود. گله ای نیست، هر اتفاقی تو زندگی به وقت خودش میفته ، مرگ ، شادی ، ازدواج ، همه چی. اما کاش مامان هم بود و این روزها رو می دید.

یک دستی کمر نادیا را نوازش کرد: آروم باش. من اومدم خوشحالت کنم.

اما از طرفی هم حق را به نادیا می داد. کاش مادرش هم بود و حرف هایش را می زد. هر چند مادرش با رفتنش هر چند پردرد و حرف و راز، پوپک را گذاشته بود توی دامن دلش. دلش هوایی پوپک شد، یادش رفته بود پیام بدهد و پرسد چه شده، زهراسادات آرام گرفته یا نه؟ یعنی وقتی با نادیا صحبت می کرد درست هم نبود سرش مدام به گوشی گرم باشد.

#افق_های_تاریک

#پست274

. شما دو تا ناقله زیرجُلکی چه کارهایی کردین، هیچ کس هم نفهمید. پس بگو وقتی زهراسادات تو رو جای شوهر پوپک می گذاشت چه قندی تو دلت آب می کردند.

کنار کشید تا صورت نادیا را بهتر ببیند: نه والله . مگه پوپک می گذاشت من بفهمم چی به چیه. چنان از دماغ در می آورد که.

نادیا اشکهای راه گرفته روی صورتش را پاک کرد و خندید و به ثانیه نکشیده دوباره بغلش کرد: به هم میان. همه چی تمومه پوپک. آرام ، با وقار ، خانوم، خیالم از بابت تو راحت شد مسعود. از وقتی گفتم یکی تو زندگیت هست، هزار تا چهره رو با هزار جور اخلاق و رفتار کنار هم گذاشتم، دلم شور می زد همه اش.

فاصله گرفت و با صورت خندان به نادیا نگاه کرد.

نادیا هم می خندید: چقدر کار داریم ما. مامان که نیست ، تا زهراسادات هست باید دست شما رو به زندگی بند کنیم.

از خدایش بود. پوپک را باید به زور وادار می کرد، اگر به خودش بود تحت تأثیر تلخی ها و گرفتاری های زندگی مدام فرار می کرد. تنها بودن پوپک و بار سنگین غم مادرش ، آزارش می داد .

دست نادیا را فشرد: ریش و قیچی دست خودت.

نادیا دست روی شانه اش گذاشت : بشین، چایی سرد شد
اما می شه شیرینی رو خورد.

. باید برم، میشا خونه است؟

. آره، کجا می خواستی باشه، با استرس نشسته به مرور
کردن چندباره، هرچی می گم به خودت استراحت بده، به
خودت مطمئن باش، گوش نمی ده، می ترسم روز آزمون
نتونه به خودش مسلط باشه، هرچی میشا بی قراره، مانا
عین خیالش نیست. می خوره، می گرده.

. می رم بهش سر می زنم. منتظر تماس از کیانم تا وقتی زنگ
بزنه در خدمت میشا خانم هستم.

. با وجود درد پات...

. مهم نیست.

به آتل اشاره کرد: این فقط برای بیشتر نشدن درده، وگرنه
مشکلی ندارم، خوبم من.

. اگر این طوره که خیلی خیلی لطف می کنی.

سر نادیا را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید: من دیگه برم.

.خودمم یکی دو ساعت دیگه میام خونه ، اگر رفتین بیرون
شام نخورید، بیاید خونه، می خوام زنگ بزنم نازی هم بیاد.
نازی هم بفهمه خوشحال می شه.

.در مورد شام نمی تونم قول بدم. ببینم چی می شه ، گفتم
که منتظر تماس از طرف کیانم ...

خداحافظی کرد و از دفتر بیرون آمد، تماس گرفت با پوپک
اما جوابی نگرفت، برایش پیام نوشت " چی شد، حال
مامان چطوره ؟ "

سوار تاکسی شد به مقصد خانه خودش، با ماشین خودش
می رفت دنبال میشا ، شاید شب هم سری به پوپک می
زد...

#افق_های_تاریک

#پست275

یکی دو تا کوچه مانده به خانه خودش ، پوپک تماس
گرفت.

.ممنون آقا همینجا پیاده می شم.

جواب پوپک را داد: جانم؟ چند لحظه عزیزم.
 کرایه تاکسی را حساب کرد و پیاده شد و گوشی را گذاشت
 کنار گوشش: جانم؟ چطوری خوبی؟
 .سلام.

.به روی ماهت.

.ببخش ، تازه دیدم تماس گرفتی ، پیام فرستادی ، درگیر
 مامان بودیم.

.چی شد، آروم گرفت مامان؟

.ایده ات کارساز بود، چند تا عکس قدیمی و چند تا تکه
 طلای دست ساز بابام رو گذاشتم داخل جعبه و دادم
 دست مامان ، آروم گرفت اما باز هم انگار دنبال یه چیز
 دیگه می گشت، راضی راضی نشد، حس و حالش اینطوری
 بود که دیگه قبول کرده چیزی که می خواد و نمی تونه پیدا
 کنه.

صدای پوپک کمی بغض داشت ، نفس تازه کرد ، اگر همین
 لحظه کنارش بود همدردی اش را به بهترین شکل نشانش
 می داد : عزیز دلم .

.مهم اینه آروم شد ، الان هم خوابیده. جعبه رو هم گذاشت کنار دستش، می ترسید دوباره بیدار بشه و جعبه نباشه. ممنون ، کمک بزرگی کردی، بعضی وقتها مقابل مامان خیلی بی چاره هستیم، گاهی اگر بفهمیم چی می خواد هم کاری از دست مون بر نیاد.

هیچ حرفی نداشت، چه می گفت؟ می گفت همه چیز درست می شود؟ نمی شد به پوپک امیدواری داد، خیلی وقت بود خودش واقعیت بیماری مادرش را پذیرفته بود. کمی به عصا و به پا فشار بیشتری آورد و از درد اخم کرد و از پیچ کوچه گذشت: ان شاءالله دیگه مشکلی پیش نیاد. زندگیه دیگه ، چه می شه کرد. تازه از تاکسی پیاده شدی ، باز هم داری روی پات راه می ری؟ خوب همونجایی که می خواستی پیاده می شدی. به پات هم فشار نمی اومد.

.تو تاکسی بودم، پیاده شدم راحت صحبت کنیم. نزدیک خونه ام هستم. در حیاط رو از همین جا می بینم. از پیش نادیا میام. بهش همه چی رو گفتم. خودت رو برای حضور همه جانبه خواهرها آماده کن پوپک خانم.

صدای پوپک آهسته شد: من فقط...

باقی حرفش را خواند: خجالت نداره عزیز من ، به نادیا گفتم دوستش دارم ، منتها تا با خودش یک دل شد زمان برد . نمی خواستم تا وقتی به نتیجه نرسیدم کسی بدونه . در حیاط را باز کرد ، ماشین فاصله کمی با در داشت ، به صندوق عقب تکیه زد تا خستگی پایش بیرون برود . مامان که آرام گرفت و خوابید، خانم اصلانی رو فرستادم خونه و خودمم با ارسالان صحبت کردم .

لبش را جوید و نگاهش تا خانه رفت و برگشت، ارسالان حتماً حالا فهمیده بود آن هدیه را برای چه کسی خریده :
خب؟ چی گفتم ، چی شنیدی؟
. هر چی پیش اومده بود رو گفتم . حرفی نزد ، فقط پرسید
مطمئنی؟

لبش به لبخند کش آمد: منم می پرسم، مطمئنی؟
سکوت پوپک طولانی شد.

. موقع جواب دادن به ارسالان هم ساکت شدم ؟ هان؟

. مسعود؟

. جانم؟ اعتراض واسه چی، چرا شکایت می کنی، نگفتی چه جوابی به آقا داداشت دادی؟

#افق_های_تاریک

#پست 276

باز هم کمی سکوت، می فهمید برای گفتن رو دروایی دارد، خجالت می کشید بگوید. ارسال غیر مستقیم پرسیده بود مسعود را دوست داری؟

. هوم؟؟؟

صدای خنده آرام پوپک آمد. کاش روبه رویش بود و حالش را می دید.

. منتظرما، علف زیر پام سبز شد.

. « محترم دار دلم، کاین مگس قندپرست، تا هواه خواه تو شد فَرّ همایی دارد»

صدای پوپک آهسته بود و می لرزید. خنده کل صورتش را گرفت، اعترافش غیر مستقیم بود. بالاخره یک روز دوستت دارم را از زیر زبانش بیرون می کشید و تلافی می کرد.

دست برد جیب پشتی شلوار و کیف پولش را بیرون کشید ، کاغذ آبی فال را داخل یکی از محفظه های کیف مخفی کرده بود، دوباره نگاهش کرد.

. ملالی نیست. پوپک خانم « ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق، هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد» ، منتظر تلافی باش، از من گفتن.

صدای پوپک خندان شد برای چند لحظه کوتاه: یکی از یادگاری به جا مونده از بابام دیوان حافظشه، شب یلدایی باشه ، دور هم باشیم و دلمون خوش باشه یا وقتی از دنیا دلگیر و خسته باشیم و دنبال بهانه، فال می گیریم، شیرازه و جلدش صدمه دیده اما من برای صحافی نبردم چون جای دست بابام روی اونها بوده ، وقتی دستم می گیرم حضور بابام رو نزدیک احساس می کنم. امروز وقتی ارسال پرسید ، وقتی جوابش رو دادم، رفتم و با دیوان حافظ بابام هم فال گرفتم مسعود.

ساکت ماند تا پوپک باز هم ادامه بدهد ، دوست داشت
وقتی این شکلی برایش حرف می زد، ساعت ها می توانست
همین جا روی پای دردش بایستد و به حرفهایش گوش
بدهد، مخصوصاً به مسعود گفتن هایش.

. برای منی که خودمم حافظ خونم عجیب بود وقتی نیت
کردم و فال گرفتم، فانتزیه ، شبیه قصه ست، اتفاقی بود یا
یه دلیل پشت ماجرا ها هست ، نمی دونم .انگار همه چیز
روی دور تنده، همون غزلی اومد که تو رستوران قناری
برامون برداشت.

زیر لب زمزمه کرد " برامون "

. من اونجا هم به نیت خودمون فال گرفتم. همه چی سهل
و آسونه، اگر یکدفعه سخت بشه چی؟! مسعود نمی دونم
یه نگرانی از کجا سایه انداخته رو دل من، خودم رو مثل
اون پارچه رنگی می بینم که می بدن وسط طناب و دو نفر
، دو گروه از دو طرف می کشند، من همون وسط
موندم، برنده و بازنده بودنم معلوم نیست، نمی دونم، یه
همچین حسی دارم.

همه جای احوالش را کاوید، تنها ترسی که خودش داشت این بود که یک روز پوپک بفهمد یک زمانی می خواسته با نقشه وارد زندگی اش بشود. نه روی گفتنش را داشت ، نه قصدش را ، اعتمادی که به سختی جلب کرده بود را نباید از دست می داد، نگاه پوپک را به سختی تغییر داده بود نمی خواست به آسانی از دستش بدهد. شاید اگر می گفت هم پوپک عکس العمل سختی نشان نمی داد اما می ترسید. نمی گذاشت کار به آنجا بکشد ، چنان لبریز عشقش می کرد که همه سایه ها و ترس ها بار و بندلیشان را جمع کنند و بروند.

آه کشید ، اما خنده هم نشانند روی کلامش : همه اینها می دونی به خاطر چیه؟ به خاطر فاصله ست، من اگر نزدیک باشم چنان مطمئن می کنم که ...

. مسعود؟

. جان مسعود. بدون شوخی می گم ، جدی جدی. تا وقتی دوری از من نمی تونی به من اعتماد کنی.

. من به خودمم نمی تونم اعتماد بکنم ، بحث سر تو تنها نیست که.

. اجازه بدی همه چی درست می شه. اگر اون دو تا کلمه رو
مستقیم بگی همه چی حله. به زیون بیار تا خودت هم
باورش کنی ، قبول کنی یکی اومده تا همیشه اش رو با تو
بسازه.

پوپک ساکت ماند.

. شاید یه سر زدم ، اشکالی که نداره؟

. حتماً ساعت دوازده نصفه شب؟

خندید: زودتر پیام؟

. مسعود؟

صدایش را آهسته کرد تا تأثیرش بیشتر بشود: اگر بگی دلم
برات تنگ شده قشنگ تر نیست؟ من که دلم برات تنگ
شده.

پوپک حرفی نزد.

. خوبه یاد بگیری هر حرفی رو به وقتش بزنی عزیز من، خود
حرف رو ، نه تعبیر و تفسیرش رو، گاهی بین گفتن و سکوت
باید گفتن رو انتخاب کرد. مثلاً خودم من زیباییِ این لحظه
ها رو مدیونت هستم. حتی نگفتنت هم قشنگه برام.

.گفته بودم بهت ، خوب بلدی آدم رو با خودش دربندازی.
صدایش شاکی بود ، مثل آدمی که دیگر چاره ای جز
پذیرفتن برایش نمانده.

از ته دل خندید: کاریه که از دستمون بر میاد. می خوام میشا
رو بیرم بیرون ، به خاطر کنکور استرس داره، نادیا می ترسه
روز آزمون تمام زحمتش رو به باد بده. با میشا میایم بهت
سر می زنیم. بهانه جور می کنم. مثلاً حیاط خونه تون . برام
تعریف کرده چقدر اونجا رو دوست داره و حس خوب می
گیره . براش فال حافظ هم بگیر ، شاید دلش مثل دل من
آروم شد.

.قدم تون روی چشم. یعنی خب منتظرتون هستم.

چند دقیقه گذشته لبخند از لبش جدا نشده بود با پوپک
همه چیز ساده بود ، الا شنیدن دوستت دارم : داری راه
میفتی ، بارک الله.

پوپک خداحافظی کرد ، خودش نیاز داشت یک جایی دراز
بکشد و به خودش و به وجودش اجازه بدهد خوشی این
لحظه ها را هضم کند، صدای پای زندگی همین نزدیکی ها

بود ، در یک لبخند ، یک نگاه، حق با سهراب بود ، چشم
ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

#افق_های_تاریک

#پست 277

مشغول اسپره کردن ادکلن به خودش بود. شب و لحظه
موعود فرا رسیده بود. تا چند دقیقه دیگر برای خواستگاری
از پوپک می رفتند. همه اینجا بودند. نازی و بهروز، نادیا و
ارسطو، مهرداد ولی خودش با لیندا می آمد. دعوت شان
کرده بود و لیندا هم پذیرفته بود، و از همه مهم تر
حضور کیان بود، به عنوان دوست و البته برادر بزرگتر. و یک
دلیل مهم برای حضور کیان بود آن هم باور کردنش، که به
چشم ببیند چقدر پوپک را دوست دارد، چرا که واقعی بودن
احساسش را نپذیرفته بود و مخالف، یعنی تنها مخالف این
وصلت بود.

در آینه به خودش زل زد: من خودم رو لعنت می کنم اگر بخوام اذیتش کنم. منی که فقط می خوام خنده رو لبش باشه. مگه می شه معجزه زندگی رو آزار بدم؟

خنده به لب مچ پایش را تکان داد، کاملاً خوب شد بود و راه رفتنش به شکل قبل برگشته بود، بدون آتل و عصا. پوپک برایش چند تا روغن مخلوط کرده بود تا شبها پایش را ماساژ بدهد، مومیایی مکی، روغن زیتون و روغن بادام تلخ، ماساژ می داد و بعد با قره مهک می بستش، پرستاری از راه دور جواب داده بود.

چند ضربه به در اتاق و کسی که اجازه ورود می خواست :
بفرما.

کیان بود، از لای در سرک کشید، چشم هایش هنوز هم شاکی و البته نگران بودند.

لبخند زد : بیا تو .

کیان وارد شد و در اتاق را بست: نمی شه نفس بکشی اینجا ، چه کار کردی. خانواده سیادت همه پر جنب و جوش و خوشحال.

رفت جلو و دست روی شانه اش گذاشت : داداش باور کن
من خود خود هستم ، بدون هیچ نقش بازی کردنی. تا حالا
آدم عاشق ندیدی ؟ خودت عاشق نشدی؟

کیان متأسف سرتکان داد:والله تا بخوام دیبا رو بگیرم هفت
هشت بار.هر کی رو می دیدم دلم می خواست.

.مهم کسی هست که واسه همیشه انتخابش می کنی.

.واسه همیشه !!!

.آره واسه همیشه ،دل من مثل دل تو شیطنت نکرده ولی
دلیل نمی شه تصمیم تصمیم نباشه.

. پس امشب همه قصه رو براش بگو.

کلافه نگاه دزدید و فاصله گرفت : می گم ولی امشب نه.

.رفتنی باشه هر وقت بگی می ره ، موندنی هم باشه !!!

.نمی تونم نترسم کیان. نمی خوام ریسک کنم. رودروایی

ندارم با تو ، جز من و تو کسی نمی دونه از اول چه خبر

بوده،شاید هم بهش نگفتم اصلاً.نمی دونی تا به امشب

برسیم من چی کشیدم، می خوام امشب رو آرام با خیال

راحت بگذروم . می خوامش کیان، حکم نفس داره واسه

ام . من نمی دونم تا کجا برای باور کردن باید بجنگم ، باور کردن خودم ، باور کردن پوپک و تو !!

کیان باز هم فاصله را کم کرد : آدم دل بستن نبودی آخه ، من نگرانت بودم ، بریده بودی از زندگی ، می دونی گاهی با خودم فکر می کردم تا همیشه عذب و تنها می مونی ، منم معجزه دوست داشتن رو باور دارم اما ته دلم شور می زنه مسعود. باور کن اینقدری که تو واسه ام اهمیت داری زندگی داداشم نداره، دلم نمی خواد روزی که ناراحت و سرخورده باشی رو ببینم. از همه مهم تر، نگران پوپک خانم هستم . تو شکست بخوری اون متلاشی می شه، می فهمی؟ خودش، باورش، احساسش ، اعتمادش.

. هیچ اتفاقی نمی فته . تو فقط به من یه قولی بده ...

دست کیان بالا آمد: نیازی به سفارش کردن نیست. من قصد ندارم دو بهم زنی کنم . هیچ کس از من حرفی نمی شنوه، هیچ کس .. اما یه چیزی رو بهت قول می دم اگر روزی ببینم که حس و حال این چند وقت و الانت رو بی خیال شدی یا فهمیدی که اشتباه کردی، فراموشت می کنم.

. کار به اونجا نمی کشه. نمی دارم که بکشه.
 تلفنش زنگ خورد و تماس تصویری بود. کیان رفت سمت
 در: به کارت برس.
 .میشا هست.

کیان رفت و در اتاق را هم نبست، میشا منتظر برقراری
 تماس بود، دایره آبی رنگ را بالا کشید و به لبخند میشا
 لبخند زد، رفته بودند سفر به اتفاق فامیل پدری تا خستگی
 کنکور را از تن به در کنند..میشا از پس کنکور به خوبی بر
 آمده بود، خودش که حس خوبی داشت از آزمون، منتظر
 اعلام نتایج.

.سلام آقا داماد.

.وروجک. همین مونده تو من رو دست بندازی.

مانا هم اضافه شد و چشمک زد: دایی بالاخره افتادی تو
 تور.

#افق_های_تاریک

#پست 278

شیرین اخم کرد: این حرفها رو از کجا میاری تو جغله. بچه ای دهنتم بو شیر می ده هنوز.

اخم روی صورت میشا نشست و شانه از زیر سر مانا خالی کرد: دیوونه، تو که ندیدی پوپک جون رو ماهه به خدا، دای قدرش رو خیلی بدون.

.مادربزرگ . چشم.

.جای ما رو هم خالی کنید حتماً . خودم به پوپک جون زنگ می زنم. وای دای نمی دونی چی شد ، دیروز بهش زنگ زدم گفتم سلام زن دای چطوری خوبی؟

با صدای بلند خندید : خب ، پوپک چی گفت؟

.گفت حلال زاده به داییش می ره. فکر کرد شوخی کردم یا خدای نکرده دستش انداختم. من دلم خواست و یک دفعه

بهش گفتم زن دای. من با خودم فکر می کردم هیچ وقت زن نمی گیری. واسه همین خیلی ذوق دارم. کاش امشب هم بودم ، می دیدم .

هر کسی به شکلی دنبال باورش از عشق و دوست داشتن بودند ، یکی با امیدواری و شوق ، یکی با ناامیدی و انتظار برای پشیمان شدن .

مانا خداحافظی کرد :دای من بعد بهت زنگ می زنم خودم جداگونه، چیه این میشا و حرفهای خاله زنگی و بچه گونه. فعلاً .

. به سلامت بابابزرگ، خوش بگذره.

. می گذره ، یک دقیقه هم آرام نداره مانا ، رفت سوار جت آبی بشه. مراقب خودتون باشید.

. هستیم .عمو حسین همه جوره حواسش هست . دای مزاحمت نمی شم می خوای آماده بشی ، دلم می خواست قبل از خواستگاری هم ببینمت.

. لطف کردی عزیز دلم.

. خوشبخت باشی، امون ندارن ، صدام می زنن باید برم .

. برو ، خوش بگذره.

میشا بوس فرستاد و خداحافظی کرد .

نگاه آخر را در آینه به خودش انداخت و انگشت دور لبش کشید، دروغ چرا کنار خوشحالی و هیجان ، دلهره هم داشت. هنوز هم برای نفس راحت کشیدن زود بود.

نادیا صدایش زد: مسعود کجا موندی؟

دستش رفت برای تماس گرفتن با پوپک و شنیدن صدایش و باز هم صدای شاکی نادیا : دیر می شه باید گل رو هم بگیریم.

گوشی را سر داد داخل جیب شلوار: میام می بینمت.
وقتی از در بیرون رفت ، نگاه نادیا و نازی خیس اشک شد و همزمان یک جمله را گفتند: کاش مامان هم بود، می دید.
دیگر به شنیدن این جمله عادت کرده بود . ته دل خودش هم مادرش را می خواست، بدور ازهر اتفاق تلخی در گذشته، که پدرش در آتش سوزی از بین رفته باشد و مادرش سالها عزادار از دست دادنش باشد. همین بهترین تصویری بود که از گذشته می خواست.

کت و شلوار سرمه ای با پیراهن استخوانی پوشیده بود ،
کت دو دکمه . موهایش را مرتب داده بود بالا. می خواست
مقابل اردلان و ارسلان بنشیند و از دوست داشتنِ پوپک
بگوید .

ارسطو هم بلند شد و ایستاد: تأخیر نداشته باشیم بهتره. به
مبارکی آقا مسعود.

بهر روز هم جلو آمد و دست کوبید پشت کمرش : به جمع
غافلین خوش آمدی.. داداش تو که روزگار ما رو دیدی ، زن
گرفتنت چی بود؟

نگاهش رفت تا کیان ، می خندید ، اما مانده بود تا باورش
کند و از ته دل خوشحال باشد ...

#افق_های_تاریک

#پست279

مهرداد جلوی خانه همایون ها منتظرشان بود . وقتی
رسیدند همراه لیندا پیاده شدند. خواستگاری ناخواسته

خیلی شلوغ شده بود، اما جز هم کسی را نداشتند و همه برای ازدواج کردنش خوشحال بودند و می خواستند سهم و حضور داشته باشند.

لیندا با همه احوالپرسی کرد و تبریک گفت، کیاراد را گذاشته بودند خانه پدرش، امشب شب بچه ها نبود.

اردلان و ارسلان و پریناز تا جلوی در برای استقبال آمده بودند. چشمش می گشت دنبال پوپک اما دست داد و روبوسی کرد. اردلان هم بعد از مطمئن شدن از طرف پوپک قدمشان را روی چشم گذاشت و حال و هوای بعدش و خواستگاری، کار دنیا عجیب بود، یک کودکی نزدیک، بعد فاصله و دوباره آشنایی از جنس عشق و دوست داشتن. خودش هم باورش نمی شد یک روز عاشق بشود، قلبش به ضربان بیفتد و بی قرار باشد.

بالاخره بعد از تعارف و حال و احوال پرسى رسیدند بالای پله ها و ورودی طبقه دوم. صدایش را می شنید در حال خوش آمد گویی بود، بی تاب دیدنش، دو روزی می شد از نزدیک ندیده بودش، یک بار تماس تصویری زورکی و چند مرتبه صحبت تلفنی کفاف نمی داد، مگر دلش راضی می شد

، اما جمع شدن دوباره خانواده کنار هم فرصت دیدار
پوپک را محدود کرده بود.

نوبتش شد تا ببیندش ، سلامش را جواب بدهد، ببیندش و
حواسش به نگاه های بقیه مخصوصاً برادرها باشد. که
چشم ها دست از پا خطا نکنند و پاها از گلیم درازتر نشوند.
دید و چشم هایش از این فراخ تر نمی شد، حیرتش را نمی
توانست مخفی کند، طول کشید تا به خودش بیاید و نگاه
بدزدد، چادر پوشیده بود، سفید با گلهای بوته ای ریز یاسی
رنگ . به سختی چشم گرفت ، نگاه که سیر نمی شد از
دیدنش...

. سلام . خوش اومدی ، یعنی خوش اومدید.

بعد از دور روز دلتنگی و یک دیدار تلفنی آن هم به عز و
لابه و التماس، بین چطور دلبری می کرد. لبخندش را به
سختی قورت داد : سلام. خوش باشی . ممنون . بفرمایید.

باکس گل را به طرفش گرفت ، باکس گرد کاغذی پر از
رزهای هلندی سفید، میخک های مینیاتوری قرمز، سفید

و یاسی، انتخابی نادیا، هر چه باشد نادیا دنیا را بیشتر دیده بود.

چادر کنار رفت و لباسش را هم دید و از همخوانی باکس گل با لباس های پوپک لبخندش دوباره شکفت. لباسش هم رنگ گلهای بود، شال حریر سفید با حاشیه گلدار، لباس هم بلند بود، با دامنی از جنس حریر و بالاتنه و آستین ها گیپور همه به رنگ یاسی. اگر می شد همین الان دستش را می گرفت و می دزدیش و از اینجا می رفتند، به جایی که تنها باشند و بتواند ستایشش کند.

. بفرما آقا مسعود.

صدا صدای خندان اردلان بود، به سختی نگاه از گونه های گل انداخته پوپک گرفت و قدم برداشت سمت بالای سالن. زهراسادات را تازه می دید، با موهای شانه شده و بافته که از زیر شال حریر پیدا بودند، پیراهن و شلوار ساتن به تن، جعبه به دست نشسته بود روی مبل. پوپک گفته بود مادرش هنوز هم دنبال گمشده هایش می گردد و از دزدی حرف می زند، اما هیچ کدام قادر به فهمیدن و درک منظورش نبودند، زهراسادات انتظار داشت وقتی در جعبه

را برای باز چندم باز می کند چیزی که می خواهد را داخلش پیدا کند .

قدم تند کرد سمت زهراسادات ، خم شد، زانو زد و دست آزادش را به دست گرفت و بوسید، نسبت به دیدار قبل لاغرتر شده بود و چروک های روی صورتش بیشتر ، نگاهش ، نگاهش هم مات تر از قبل شده بود. دلش را خوش کرد به لبخند کوچکی که روی لب های زهراسادات نشست و دوباره پشت دستش را بوسید....

نشستند و ارسالان سر حرف را باز کرد : خب آقا مسعود از این طرفها؟

دکمه کتش را باز کرد و لبخند زد، همه خندیدند ، نگاهش دنبال پوپک می گشت، باکس گل را گذاشته بود روی شلف پایین تلویزیون و خودش رفته بود، در دایره دیدش نبود . برای دیدنش در آشپزخانه باید گردن کج می کرد و از پشت سر نادیا و نازی و آسوده خانم سرک می کشید.

#افق_های_تاریک

#پست 280

نادیا هم به شوخی جواب داد: نون و پنیر آوردیم ، دخترتون رو ببریم.

نگاهش را دوخت به زمین، ریش و قیچی را سپرده بود دست ارسطو و نادیا. کیان هم سیاهی لشگر بود، آمده بود که فقط باشد، از همان اول گفته بود می آیم اما هیچ دخالتی نمی کنم. سرش را بلند کرد، کیان بین اردلان و بهروز نشسته بود و با دقت نگاهش می کرد، با دقت و اخم، به نظر هر چه خانواده پوپک برای کیان شناخته تر می شدند ، سخت گیرتر می شد ، چرا که جواب خوبی را بدی نمی دید.

پلک بست و لبخند زد که حواسم هست.

پوپک با سینی لیوان های شربت آمد و زنگ در همان موقع صدا داد و پریناز بلند شد: محسن و آرتمیس هستن.

پوپک پذیرایی را از ارسطو شروع کرد . این بار هم کنار زهراسادات نشسته بود ، وقتی نوبت به خودش رسید اول برای زهراسادات ، بعد برای خودش شربت برداشت و تشکر کرد. خانواده کوچک پریناز هم آمدند و بقیه علی

رغم اصرار محسن به بلند نشدن ، به احترامش ایستادند و او هم خیلی سریع احوال پرسى کرد و دست داد و نشست تا بقیه هم معذب نباشند : ببخشید دیر کردم، دختر ما قرار بود امشب مهمون عمه اش باشه اما بدقولی کرد و گفت می خواد بیاد تو مهمونی خاله پوپکش.

یک خانواده به معنای واقعی، هر کسی جایگاه خودش را داشت، پوپک را همه دوست داشتند، باید که پوپک را با بقیه شریک می شد .

پریناز جایش را روی مبل دو نفره به محسن داد و خودش یک پاف آورد و گذاشت کنارش، رفت یکی دیگر هم آورد ، احتمالاً برای پوپک . دو تا خواهر نشستند، پوپک با کمی فاصله در نزدیکی اش. ممنون پریناز بود یک جوری پاف ها را گذاشته بود که بدون دردسر و با کمی چرخاندن سر می توانست پوپک را ببیند. کمی از شربتش نوشید، غنچه های گل محمدی روی شربت گل سرخ شناور بودند ، مثل نگاهش روی نیمرخ پوپک.

بعد از چند دقیقه بالاخره سر صحبت باز شد، همان اصل مطلب معروف و ارسطو با گفتن از هر چه بگذریم سخن

دوست خوشتر است، مجلس را به دست گرفت. کمی خشک تر نشست و دلش به شور افتاد، شاید هم به شوق. بالاخره حرف به جایی که باید رسید.

. با اجازه شما سادات خانم، با اجازه شما آقا اردلان. متأسفانه جای باقی بزرگترها خالیه، روح شون شاد باشه و یادشون زنده. من به نیابت از مرحوم آقا صادق اینجا هستم تا با اجازه شما دخترمون پوپک خانم رو از شما طلب کنیم و دست این دو تا جوون رو بگذاریم تو دست هم .

دستمالی از جیبش برداشت و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد.

. خواهش می کنم شما صاحب اجازه اید.

ممنون برادرها بود، سخت گیری نکرده بودند و به حرف و احساس پوپک احترام گذاشته بودند. احترامی که نصف بیشترش را مدیون گذشته بود، مدیون روزهای خوب بچگی.

. اختیار داری آقا اردلان، خب خدا رو شکر دو تا خانواده یه شناخت نسبی از هم دارن، هرچند دور و قدیمی، اما دوباره رابطه ها تازه و زنده شده و حتماً باید به فال نیک بگیریم. هیچ کاری تو دنیا بدون دلیل و حکمت نیست. آشنا شدن دوباره دو تا خانواده هم همینطور. چه دلیلی قشنگ تر از وصلت و ازدواج. شما با شناختی که از خانواده سیادت داشتید رخصت دادید، آقا مسعود و پوپک خانم هم خدا رو شکر به نقاط مشترکی رسیدند. حالا هم هر امری داشته باشید در خدمتیم.

اردلان اول لبخند زد به رویش، لبخندی که هزار تا معنی داشت، به معذب بودنش می خندید و به حس و حالی که داشت.

. گفتنی ها رو شما گفتی جناب. شرایط دو تا خانواده و آشنایی که بین مسعود و پوپک به وجود اومده دلیلی هست برای تغییر شرایط، تا مراسم شکل دیگه ای داشته باشه، کار از آشنایی گذشته. و دو تا آدم عاقل و بالغ هستن که می دونن از زندگی چی می خوان. من با پوپک صحبت کردم. ان شاءالله هرچه که هست خیر و خوشی باشه.

زیر چشمی نگاهی به پوپک انداخت ، باید می پرسید چطور
به اردلان گفته مسعود را می خواهم . معنای حرف اردلان
همین بود ، پوپک از زندگی او را خواسته بود!!

نازبانو کل کشید با صدایی که کم از خروس نداشت و نفسی
که کم می آمد و جا می ماند . اما بالاخره می خواست
خوشحالی خودش را نشان بدهد . همه به کل کشیدن نازی
خندیدند حتی خودش ...

#افق_های_تاریک

#پست 281

. اگر بدونید چقدر تمرین کردم، صدام گرفت اما کل کشیدن
من شبیه کل کشیدن هم نشد.

بهر روز هم ساکت نماند: تمرین رو تا عروسی ادامه بده ،
بلکه فرجی شد، البته بجز روزهای تعطیل.

همه شاد بودند ، می خندیدند و می خندانند. نگاهش تا
صورت کیان رفت ، لبخند روی لبش نشسته و همراه جمع
شده بود. کیان وقتی می دید باورش می شد راه به خطا نرفته

، تصمیمش را هم نداشته. خودش هم فکر نمی کرد عاشق بشود .

نادیا هم ذوق زده بلند شد :پس با اجازه تون انگشتر نشان و نامزدی دست عروس مون کنیم.

همه دست زدند، آماده به بلند شدن و کنار پوپک نشستن یا ایستادن بود ، منتظر عکس العملی از طرف پوپک. پوپک هم منتظر اشاره اردلان یا ارسالان...

با مجوزی که اردلان داد پوپک هم بلند شد: با اجازه تون، آقا داداش من قبلش یه صحبتی با آقا مسعود داشته باشم .

دلش را انگار از سرازیری انداختند پایین، چه صحبت و چه حرفی؟ چرا زودتر نگفته بود تا برای شنیده ها آماده باشد ، چه حرفی که دقیقه نودی یادش افتاده بود؟ فکر تنها شدن با پوپک یک طرف ، حرفهایی که به آنها اشاره داشت ، یک طرف دیگر.

.راحت باش عزیزم.

نگاهش از اردلان به پوپک ، از پوپک به اردلان در گردش بود.

. آقا مسعود بفرمایید.

همراه پوپک رفتند سمت اتاق، اتاقی که درست روبه روی اتاق زهراسادات بود و طرف دیگر سالن.

و وقتی وارد شد دید که اتاق پوپک است. باکس رز جاودانی که خریده بود روی گل میز کنار تخت بود . قاب سه تکه بافتنی . یک گردن بند طلا در قاب سیاه ، چند تا گلدان روی طاقچه، کتابخانه ای ایستاده یک گوشه از دیوار، کوچک اما پر از کتاب ، چند تا عکس از بچگی ها، اتاق در عین شلوغی منظم و مرتب بود، با شمیمی از عطر کاج.. حواسش را داد به پوپک منتظر وسط اتاق ایستاده بود ، سربه زیر. فاصله را کم کرد و حرف دلش را زد: چادر چقدر بهت میاد ! اصلاً انتظارش رو نداشتم بپوشی.

پوپک کوتاه نگاهش کرد و دستی به لبه چادر کشید: یادگار بابامه از سفر کربلا. اون موقع ها مامان هنوز حالش خوب بود، خودش برامون دوخت. بابا برای دخترها و عروس

هاش آورده بود. اما عروسی هیچ کدوم از بچه هاش رو ندید، سالی دوبار تای چادر رو باز می کنم، تا هوا بخوره ، وفای دنیا به این تیکه پارچه بیشتر از آدم هاست.

بعد سرش را بلند کرد و با چشم های خیس خیره نگاهش کرد: قسمت شد امشب برای تو بپوشم.

رفت جلوتر و دست کشید به خواب ابروی راستش : جای خالی زیاده عزیزدلم. از یاد ما رفتنی نیستن که.

باله چادر را بالا آورد و بوسید: دلم می خواد وقت نماز نگاهت کنم . لحظه دیدنت نمی تونستم نگاه بدزدم ازت. بعد از دو روز ندیدنت غافلگیر شدم.

. به خاطر مامان و بابا پوشیدم. بابام نیست ، مامانم هم بودنش...

. ولی هست خدا رو شکر. حتی اگر نیمه نفس اما هست ، بودنش برکت داره، من داشتن تو رو به مامانت مدیونم می دونی ! یه دختر دسته گل مثل تو.

پوپک با چشم های خیس لبخند زد: گل بدون خار نمی شه که ، حالا فکر کن یه دسته هم باشه.

. تو بگو باغ.

. همیشه می تونیم همین شکلی بمونیم مگه نه؟

#افق_های_تاریک

#پست 282

دستش را گرفت ، خودش روی تخت نشست و پوپک را هم کشید کنارش .

. تازگی تو هر لحظه و هر سال مون باشه، هر اتفاقی تو زندگی میفته ، بیفته. اما عوض نشیم ، کهنه نشیم. من، من شاید کم بیارم مسعود، شاید جا بزوم، از نخواستن نه ها ، از ندونستن و بلد نبودن.

حرفش را می فهمید: مگه من بلام؟ منم مدعی دونستن نیستم ، ولی با هم از عهده اش برمیایم.

دستش را فشرد: ما قرار نیست تکرار کسی باشیم. شبیه اونها فکر نمی کنیم که بخوایم مثل اونها زندگی کنیم. من به این لحظه قسم می خورم. زندگی منتظر ماست بریم بیرون؟

. یه مسئله مهم دیگه هم هست.
 منتظر نگاهش کرد تا توضیح بدهد.
 . مامانم، وضعیتش، تویی که تو از زندگی مشترک داری و
 زمانش!!

دست پوپک را فشرد ، می فهمید به امنیت ، به ایمان
 احتیاج دارد: ان شاءالله سایه مامان سالها روی سرمون
 باشه. من خدمتش رو می کنم قول می دم. اما در مورد
 شرایطی که گفتم ، بگذار بسپریم به زمان ، هان؟؟ شاید
 اولویت من ، خودت بسته به شرایطی که درش قرار می
 گیریم تغییر کنه. در ضمن من نمی خوام تو رو از مامان جدا
 کنم.

پوپک لبخند زد و ایستاد و دستش را کشید تا بلند بشود:
 اگر این طوره شما رو به زندگی دعوت می کنم آقای مسعود
 سیادت. بریم !! ببینیم زندگی چه خوابی برامون دیده.
 و حرکت کرد سمت در. مثل پر سبک و رها.

دستش را محکم گرفت و وادارش کرد به ایستادن . پوپک
 منتظر نگاهش کرد: چیه؟

بی حرف و جواب لبش را گذاشت روی پیشانی اش و عمیق بوسیدش، حواسش به بسته شدن چشم های پوپک هم بود. پیشانی به پیشانی اش چسباند: دو تا دل به هم دلبسته، دو تا روح به هم پیوسته، من پیوند این دو تا رو خیلی بالاتر از جسم می دونم پوپک. بیرون نمی تونم دست از پا خطا کنم. نمی بوسیدم من می موندم و حسرت. پوپک سرش را عقب کشید و نگاهش کرد: من که حرفی نزدم.

خنده روی لب پوپک گذاشت: چاره برام نداشتی. راست می گفت چشم هایش شاکی نبودند. از این فاصله سیاهی چشم و ابروها، زیبایی شان بیشتر به چشم می آمد. دو تا چشم سیاه میان ابر و بادی سفید و یاسی، لبهای خندانش.

با هم از اتاق بیرون رفتند، اما قبل از بیرون آمدن دست پوپک را رها کرد، بالاخره جلوی برادرها شرم می کرد و خجالت می کشید.

لبخند به لب رفت کنار زهرا سادات ایستاد و بعد روی زانو خم شد و نشست و دست آزادش را گرفت، یک دستش بند جعبه روی زانویش بود هنوز: مامان ، آقا اردلان ، ارسالان جان ، پریناز خانم من جلوی شما به خودم ، به پوپک قول می دم خوشبختش کنم.

بعد دستش را گرفت سمت پوپک، پوپک لبی گزید اما تعلق نکرد و دستش را گذاشت کف دستش و کنارش زانو زد و دست مادرش را بوسید، دید که چشم هایش خیس اشک شدند و گونه هایش تر ، اما نمی توانست مانع سرریز کردن احساسات پوپک بشود. پوپک دلتنگ بود. طاق شدن طاقتش را هم دید وقتی سر به زانوی مادرش تکیه داد و شانه هایش لرزید.

همه صدایش زدند به اعتراض، دست بلند کرد تا اجازه بدهند پوپک چند دقیقه به حال خودش باشد و حسرت هایش را اشک کند. حواسش به حال زهرا سادات هم بود، او هم لب ورچیده بود و به حال پوپک نگاه می کرد. زیر گوشش نجوا کرد : به خاطر مامان، ناراحت و غمزده نگاهت می کنه.

پریناز هم آمد کنار دست پوپک نشست و خندید: مامان
بالاخره ته تغاری هم عروس شد.

لب ها و چشم ها راه شان از هم سوا و جدا بود ، چشم ها
خیس اشک، لبها اما خندان.

.هم... همه ... چی... رو ... همه چی رو ... دز...

باز هم صحبت از دزدی بود. پوپک بلند شد و صورت
مادرش را بوسید: پیداش می کنیم نگران نباش، دزد نبرده ،
همین گوشه هاست.

.باید... بر... بررری.. بریم. حُج ... حُجره...

#افق_های_تاریک

#پست283

پریناز هم بلند شد و دست زهراسادات را هم گرفت و
بلندش کرد: می ریم حجره بابا، عروسی بدون طلاهای بابا
نمی شه که. ببینیم واسه گل دختر آخرش می خواد چکار کنه

..

و بعد توضیح داد: بابا برای منم انگشتر کنار گذاشته بود، خود مامان بهم داد، نمی دونم شاید حق داره مامان، حتماً یک چیزهایی نیست و مامان دنبالشون می گرده.

اردلان هم به جمع اضافه شد: اوقات خودمون رو تلخ نکنیم، به سلامتی حرف شادی وسط بود، آقا دوما دلد تو دلش نیست. مسعود رو دریابید.

همه دست زدند، یعنی بیتا همسر ارسلان شروع کرد و نازی هم با کل کشیدن مخصوص خودش ادامه داد، نادیا هم معطل نکرد و بلند شد و از داخل کیف بزرگش یک جعبه بیرون کشید، داخل جعبه کادو یک باکس شیشه ای کوچک و جمع و جور بود. نگاهش تا صورت پوپک رفت و چشم و ابرو آمد. پوپک منظور را گرفت، خندید، لب گزید و سر به زیر شد.

نادیا کنار دستش ایستاد: با اجازه شما سادات خانم، با اجازه بزرگترهای جمع، مسعود انگشتر نشان دست پوپک خانم بکنه و خیالمون راحت بشه.

نادیا گفته بود انگشتری نامزدی از طرف من، نتوانسته بود روی حرفش حرف بزند، همه چیز را سپرده بود دست نادیا و

حالا می دید سنگ تمام گذاشته، از سفارش گل و شیرینی تا انگشتی نامزدی و شکل هدیه کردنش.

.زیره آوردیم به کرمون، ناقابله اما. می دونم پوپک جون مشکل پسنده. ان شاءالله که دوست داشته باشه.

دست پوپک روی شانه نادیا نشست :خواهش می کنم این چه حرفیه نادیا جون.

نادیا پوپک را بغل کرد و بوسید و بعد باکس انگشتی را به دستش داد: بفرما داداش، زود باش که دلمون شیرینی می خواد.

باکس را گرفت و درش را باز کرد، یک جفت انگشتی میان گلهای فانتزی و کوچک رز سرخ می درخشید، خودش خوشش آمد، ظریف و دوست داشتنی ، دو تا انگشت با نگینی از گل ، یک باز و یکی غنچه به رنگ بنفش. خودش هم جداگانه خرید کرده بود برایش، به پاس بله گفتن و تمام کردن انتظار. باکس انگشتی را گذاشت روی گل میز و خندید: دست راست یا چپ؟

پوپک خودش دست راستش را بالا آورد. دستش را گرفت و نرم فشرد و انگشتی ها را به انگشتش انداخت ، اول غنچه و بعد گل . حواسش به صورت پوپک بود ، به لبهایی که خنده روی آنها نشسته بود.

لبخند روی لب خودش هم نشسته بود و جدا نمی شد . طوری که فقط خودش بشنود زمزمه کرد: راه فرارت رو بستم پوپک خانم.

. قصد فرار هم ندارم من . دیگه بدون ترس و خجالت می توئم ببینمت، حرف بزیم.
. واسه من سخته هنوز!

. چرا؟

سر به سرش گذاشت: دل من به دیدن تنها راضی نمی شه آخه.

پوپک چشم غره رفت : چقدر هم شما مراعات می کنی.
می خواست بلند بخندد، نمی شد. دستش را فشرد : بعدا جوابت رو می دم.

مهرداد جلو آمد : وقت برای حرفهای یواشکی زیاده، پوپک
 جون مبارک باشه ، به جمع خانواده سیادت خوش آمدی.
 پوپک از طعنه کلام و شوخی مهرداد خجل شد و لب گزید،
 اما به رویش لبخند زد :سلامت باشی ، ممنون.

لیندا هم دست دراز کرد سمت پوپک، پوپک هم با علاقه
 دستش را گرفت و فشرد ، حتی پیش قدم شد برای
 بوسیدنش.

.خوشبخت باشید.

.ممنون عزیزم ، لطف داری. خوشحال شدم از دیدنت.
 مشتاق دیدارت بودم.

مهرداد بغل باز کرد تا به آغوش بکشدش، مردانه بغل کرد
 برادرش را.

.خیلی خوشحالم مسعود. خوشبخت باشی. همیشه به تنها
 بودن فکر می کردم.

مهرداد را محکم تر بغل کرد...

نوبتی هم نوبت کیان بود ، مقابلشان ایستاد: تبریک می گم
خانم همایون. یاد مسعود انداختین زندگی یعنی چی،
خوشبخت باشید و همیشه خندون .

#افق_های_تاریک

#پست284

پوپک سر به زیر و لبخند به لب جواب داد: ممنون از شما.
لطف دارید.

نگاه از چشم های پر حرف کیان گرفت و رو کرد سمت
پوپک : کیان با مهرداد برام برابره ، حتی گاهی نزدیکتر، باید
با خانمش هم آشنا بشی.

پوپک استقبال کرد: بله حتماً.

نگاه ناراحت و دلخورش را دوخت به کیان ، آنطور که
دوست داشت و انتظار، همراهی اش نمی کرد به خاطر دو
به شک بودنش :دعوتش کردم منت نگذاشت بیاد.

.وقت بسپاره، تازه اول آشنایی هست.ما هنوز خیلی با هم
کار داریم.

کیان دست سمتش دراز کرد، در حالیکه با چشم هایش خط و نشان می کشید و دستش را محکم فشرد: داداشم خیلی خوشحالم، روزهای خوبی چشم انتظار شما باشه.

سر تکان داد و کیان را بغل کرد و آهسته گفت: نگران نباش، کسی که کنار من ایستاده برام از جونم عزیزتره. نمی دارم خم به ابروش بیاد.

صدای کیان هم آهسته بود: آدم به عزیزش دروغ نمی گه ، برای دوست داشتن اول باید صداقت داشت. نمی خوام اوقات رو تلخ کنم، اما مراقب باش به سراب نکشونی این نگاه امیدوار رو.

کمر کیان را فشرد: حواسم هست .

اوقاتش تلخ نمی شد ، قدرشناسی را از پوپک یاد گرفته بود، حتی غم زندگی هم می توانست دلیلی برای زنده بودن و زندگی کردن باشد. لحظه های تلخ هم با خودشان خاطره داشتند.

بقیه هم تبریک گفتن، زهراسادات اما آشفته بود و بی قرار،
حواس پوپک هم به ابراز علاقه بقیه بود هم به حال
مادرش.

.پا... پارچه .. ص ... صندو... صندوقچه.

پریناز رفت سمت زهراسادات: تو انباری هست مامان.

.ب.. به ... زر... زری خان... زری خانم...

پریناز کمک کرد مادرش روی مبل جا بگیرد ، نگاهش تا
صورت پوپک آمد و برگشت : چشم ، چشم، به زری خانم
هم زنگ می زنم، ببینم کی می تونیم بریم لباس بدوزیم.

رو کرد سمت پوپک : معنی نگاه پرینازخانم چی بود؟

پوپک لبش را خیس کرد و آه کشید: زری خانم چند ساله
فوت شده.

زهراسادات باز هم غرق خاطرات گذشته شده بود. نادیا
هم رفت کنار زهراسادات نشست: منم یادمه زری خانم
رو،خیاط مامانم هم بود.همه با هم می ریم سادات خانم،
برای عروسی لباس می خوایم ، رنگاوارنگ. اما الان وقت
عکس یادگاریه، مسعود یادت باشه چند تا عکس با پوپک

بندازی امشب ، بز نیم روی شاسی ، تا به امید خدا برای بله
 برون برید آتلیه. جشن و سرور داریم و یه عالمه کار برای
 انجام دادن.

آسوده خانم با دیس شیرینی های خامه ای آمد : این رو
 فراموش کرده بودیم، این شیرینی خوردن داره، بفرمایید.

#افق_های_تاریک

#پست285

شب خنک بهاری بود و با پوپک داخل حیاط بودند ، آمده
 بود برای بدرقه کردنش. بقیه رفته بودند تا فرصتی برای تنها
 شدن با پوپک داشته باشد.

.بخیر گذشت.

.آره، خودمم استرس داشتم. پریناز و بقیه چقدر به من
 خندیدن.

.چرا؟

. بس که دستپاچه بودم.

. منم. با خودم تمرین کرده بودم وقتی انگشتر دستت می
کنم یه حرفی بزنم، یادم رفت.

. چی می خواستی بگی؟ تو که راه فرار من رو بست.

. شیطون. یه حرف دیگه بود.

. چی؟

. صبر کن.

دست کرد داخل جیب کت و جعبه اش را بیرون آورد،
سیب مخملی و سرخ.

. خودمم واسه ات هدیه گرفته بودم.

انگشتری را بیرون کشید و سیب را به دست پوپک داد و
دست راستش را گرفت : فقط خدا کنه اندازه باشه.

نگاه پوپک به انگشتری بود ، یک رینگ ساده که قسمت
وسطش روی انگشت با تکه زنجیری شل به هم وصل
شده بود و یک گل از آن آویزان، خاص و زیبا . انگشتری را

انداخت انگشت وسط و نفس راحت کشید، اندازه اش بود :
به زندگی من خوش اومدی. صفا آوردی.

پوپک خیره نگاهش کرد : گاهی فکرمی کنم اگر بنا بود با کس
دیگه ای تجربه کنم هم ، حس الانم رو نداشتم.

اخم کرد : باکی مثلاً ؟

پوپک شانه بالا انداخت : کسی نبوده که به خاطرش اخم
کنی و اوقات تلخ بشه ، منظورم به متفاوت بودن حسه .
حق با پوپک بود ، اخم چرا ؟ وقتی متعلق به او بود ، وقتی
سرتا پایش صداقت و راستی بود ، عکس خودش که
حرفهای نگفته زیاد داشت . نفس تازه کرد و از در عذر
خواهی بیرون آمد : ببخش ، دست خودم نیست ، من حتی
رو قبل از خودمم تعصب دارم ، همین طور هم هستا وقتی
تقدیر رومی نویسن حرف یک سال و چند ماه نیست ، از
ازله تا ابد . تو همیشه تو تقدیر من بودی ، تازه رسیدیم به
برگ دفتر . حالا تو بهم بگو چه حس متفاوتی به من داری ؟

پوپک حرف را عوض کرد: خیلی قشنگه، ممنون. نقطه ضعف من زیورآلاته، مخصوصاً طلا، پریناز بهم می گه کلاغ، می گه هرچی برق بزنه رو دور خودت جمع می کنی.

چشمش درخشید، هدیه اش را حتماً می پسندید ، مانده بود زمان و وقت مناسب برای تقدیم کردنش. دل به دلش داد، تغییر مبحث به نفع خودش هم بود، حرفهایی که باعث عذاب وجدانش می شدند را نمی شنید: باشه ، باز هم حرف رو عوض کن . ندیدم طلا زیاد بندازی و بپوشی.

. استفاده می کنم ولی نه خیلی. داشتنش رو دوست دارم. هدیه های امشب خیلی به دلم نشستن.

#افق_های_تاریک

#پست286

دست پوپک هنوز اسیر دستش بود. انگشتی های نامزدی را لمس کرد : اینها رو خودمم وقتی دستت کردم دیدم، نادیا نشونم نداد. اما در مورد این یکی! به سلیقه خودمه. وسواس گرفتم. برای خودمم به سختی می رفتم خرید، اما

الان خیابون و مغازه ها رو با دقت نگاه می کنم ببینم چی به تو میاد. بین کارم و به کجا کشوندی ...

نگاه پوپک دوخته شده بود به کاشی ها حیاط: پوپک ؟

سرش بالا آمد ، با نگاهی نجیب و خجل : جانم؟

در جواب جانم گفتنش، چانه اش را نوازش کرد: چکار کنیم به نظرت؟

. در مورد چی؟

دختر بیچاره را گیج کرده بود.

. دلم می خواد تو این شرایط بی واسطه کنارت باشم، دلم می خواد بودن من رو قبول کنی همه جوره، دلم نمی خواد تنها باشی. می دونم شرایط مامان روز به روز سخت تر می شه ، اجازه بده کنارت باشم.

لبخند پوپک هم گیج بود: الان هم هستی!! خیلی نزدیکی.

. نمی دونم چطور بگم ، فکر نکنی می خوام مجبورت کنم به کاری. در مورد شکل رابطه مون حرف می زنم. نشده در

موردش حرف بزنیم. نامزدی ، محرمیت ، عقد. یه رابطه

بدون شک و شبهه برای تو کدوم رابطه است؟ نامزد باشیم

تا وقتی مطمئن بشی، محرم باشیم موقت یا دائمی !
 کدومش. خواه ناخواه چند روز دیگه بحثش باز می شه ،
 باید بریم آزمایش خون، دیدی که شناسنامه ات رو نادیا
 گرفت تا من فردا برم دنبال کارهای لازم.

. من همین الانش هم مطمئنم. مسعود تو خیلی از خط
 قرمزهای من رو پشت سر گذاشتی، خودت هم می دونی، من
 به خاطر احترام گذاشتن به حسی که بین ما هست اعتراض
 نمی کنم، شاکمی نمی شم. کنار میام. وگرنه برام آسون نبوده ،
 حرمت احساسی که داری رو نگه داشتم. منم باید سهمی
 داشته باشم، هر چند تویی توقع باشی و بخوای تنهایی
 جور دوست داشتن رو بکشی.

. می فهمم. ممنونتم.

. البته که دلهره دارم ، ولی مطمئنم تو خیلی بیشتر از من
 برای رابطه مون تا حالا مایه گذاشتی. هر دو تامون درگیریم
 بدون شک، هر کدوم بخوایم به دیگری صدمه بزنیم
 خودمون بیشتر آسیب می بینیم. یا علی رو گفتیم دیگه.

.فکرات رو بکن خانوم، بین کدومش به روحیه و خواست خودت نزدیکه.راضی بودن تو از هر مسئله ای برای من مهم تره.

.قرار نیست همیشه تو کوتاه بیای، بنا هست کنار هم باشیم، بفهمیم، زندگی کنیم.

شاکي و به شوخی غرید: جواب سراسرست نداری مثل همیشه شما، خوشت میاد من و سریدوونی.می خواهی بسپریم به زمان ، تا به وقتش ببینیم چی ایجاب می کنه؟ سر می کنیم تا خدا چی بخواد.
پوپک فقط لبخند زد.

آه کشید، دست به عصا رفتن تا کی ؟ مراعات کردن؟ کاش به دلش راه می آمد و می گفت با عقد دائم مخالفتی ندارد. نه فقط برای تمام و کمال داشتنش و ابراز احساسات، بیمه ای می شد برای از دست ندادنش، یک گره کور که به سختی باز می شد.هنوز به دست نیاورده ، دلهره رفتنش را داشت، مثل رؤیا و بیدار شدن از خواب ، حق با کیان بود باید می گفت، اما از این باید در فرار بود.

. برم دیگه، پاهام یاری نمی کنه اما موندنی هم نیستم فعلاً.
برو بالا . شبت بخیر و خوشی باشه.

. به سلامت، احتیاط کن و رسیدی خونه بهم خبر بده.

. به روی جفت چشم.

. خدا چشمت رو نگه داره.

. می دونی منتظر چی هستم پوپک؟

. چی؟

. روزی ، وقتی، لحظه هایی که با من از هر چیز و همه چیز
حرف بزنی ، بدون خجالت و رودروایی و شرم. روزی که
هیچ فاصله ای بین من و تو معنا نداشته باشه.

#افق_های_تاریک

#پست 287

خندید از خجل شدن و شرم صورتش و فاصله را کمتر کرد :
منظورم فاصله روحی هست، نه جسمی، چرا سرخ و سفید
می شی تو دم به دقیقه؟

. مسعود؟

. جانم؟

دلش کمی اذیت کردنش را خواست: نمی دونم خوندم یا جایی شنیدم زن هایی که موقع شنیدن احساسات پارتیشن اوایل رابطه خجالتی هستن، وقت عشق ورزیدن بعد از نتیجه گرفتن و مطمئن شدن بی حد و مرز عمل می کنن، فراتر از زن هایی که تو دوران نامزدی و دوستی مراعات نداشتن.

چشم های پوپک گرد شد و لبش را گزید: دیگه چی؟

. توجیه عملی داشتنش رو باید تجربه کرد.

مشت پوپک روی سینه اش نشست و چشم هایش بزرگتر شد: مسعود؟ واقعاً که.

جلوی خنده بلندش را گرفت، خانه هنوز شلوغ بود: من نمی گم، علم می گه.

. دیروقت دیگه برو به سلامت.

اشاره دست پوپک سمت در حیات بود. خم شد توی صورتش، طوری که گرمی نفسش را احساس کند: برای

شب نامزدی بدرقه خوبیه. دست مریزاد داری عروس خانم .

. از عمد اذیتم می کنی می دونم .

خیلی سریع و کوتاه لب روی گونه اش گذاشت : شب بخیر.

دل پوپک بی طاقت بود ، تا جلوی در همراهی اش کرد: خبر یادت نره.

. تماس تصویری می گیرم خیالت راحت بشه، خونه مون رو هم ببینی.

دست پوپک روی درحیاط بود، دستی که امشب میزبان عهد و تعهد شده بود، انگشتی ها را می دید و دلش مالا مال حس خوب بودنش می شد ، به دست آوردنش سخت نبود، نگه داشتنش ولی... اشرف خانم همیشه می گفت آمد به سرم از آنچه می ترسیدم.

خیلی حرفها برای گفتن بود، کاش تنها بودند و کسی چشم انتظار برگشتن پوپک نبود.
خداحافظ.

توقع داشت پوپک خداحافظی را هم کش بدهد اما خیلی زود خداحافظی کرد و در حیاط را به رویش بست.

متعجب صدایش زد: پوپک؟

. مسعود؟

. تو که هنوز پشت دری چرا بستی؟

. مسعود امشب خیلی قشنگ بود ، بابت همه چی ممنون.

و ..

لبش به لبخند کش آمد، چه حرفی بود رودر رو نمی توانست بزند؟

. و؟؟

. دوستت دارم .

بلند خندید و با نگاهی به دو طرف کوچه خنده اش را قورت داد ، شب بود و خنک ممکن بود همسایه ها در حیاط باشند، خواب و بیدار. پاهای پوپک را از زیر در می دید هنوز اینجا بود، صدایش را آهسته کرد: حالا شد دیدی علم دروغ نمی گه.

صدای پا آمد و پوپک به دو دور شد. سر تکان داد و فوری
برایش پیام نوشت: به زبون آوردنش سخت بود؟ نبود!!
همه چی با تو یه شکل دیگه ست، یه شکل عجیب و
غریب. همدیگه رو می بینیم باز.

ایموجی چشمک زن هم برایش فرستاد، همراه قلبی که بی
وقفه می تپید...

#افق_های_تاریک

#پست288

چندمین تماس بود و پیام هایش هم بی جواب مانده بود.
محال بود بی جواب بگذارد، شده پیامش را جواب می داد،
گفتن دوست دارم خجالت نداشت: کم مونده پیام در
خونه تون، کجایی تو، چی شده؟ مگه چقدره از هم جدا
شدیم ما؟

اولین احتمال بد شدن حال زهراسادات بود.

با همان لباس راحتی عزم رفتن کرد، مشغول باز کردن در حیاط گوشی زنگ خورد، تماس تصویری از طرف پوپک. نفس راحت کشید و قفل لنگه در را سر جای خودش برگرداند.

دقیق نگاهش کرد و مطمئن شد حالش خوب است، همان لباس ها هنوز تنش بود: کجایی، نصفه جون شدم من. بین زنگ زدن به اردلان و اومدن در خونه تون دومی رو انتخاب کردم. چرا هنوز لباست رو عوض نکردی؟ مشکلی پیش اومده؟

تو که رفتی و من برگشتم بالا مامان از خواب بیدار شد. باز هم همون جعبه کدایی و گشتن بیهوده، حتی طبقه پایین هم رفتیم، ارسالان مجبور شد یه قسمت از خاک باغچه رو هم بکنه، مامان می گفت شاید اینجا باشه.

الان حالش چطوره؟

پریناز بغچه پارچه های دست نخورده تازه و قدیمی رو براش آورد و بهونه تازه بهش داد. الان هم رفتن اتاق تا اگر شد مامان رو بخوابونه. اومدم سر وقت گوشی دیدم چند مرتبه تماس گرفتی.

. حدس زدم واسه مامان مشکلی پیش اومده باشه.
 . حتماً یک چیزهایی هست که ما نمی دونیم کجاست اما
 ناخودآگاه مامان به اونها فکر می کنه. تا الان اینقدر به یک
 خواسته و بهانه اصرار نکرده که به این جعبه.
 . کسی رو نداره که بهش امانتی سپرده باشه؟
 . فکر نکنم. فرض کنیم همچین آدم امینی اطرافش داشته و
 ما خبر نداشتیم، طی چند سال گذشته نباید یادی از مامان
 می کرد و امانتی رو پس می آورد؟
 . این هم حرفیه.
 . فقط می دونم مهمه براش. جعبه ای که با هم خریدیم،
 هم حلال مشکل بود، هم خود مشکل، خیالش راحت شده
 جعبه اش هست، اما بابت محتویاتش بی قراره.
 سرزبانش آمد بگوید درست می شود اما زبانش را گزید. امید
 واهی بود و گول زدن بچه.
 پوپک کلافه دست به صورت کشید: دیگه نمی دونم چکار
 کنم؟

. گریه نکنی ها، گریه کنی اومدم در خونه تون. با من حرف
بزن آروم می شی، راهی جز گریه کردن هم هست برای خالی
شدن .

. پوپک بیا .

صدای پریناز بود ، حواس پوپک را از گوشی گرفت: چی
شده؟

. مامان نمی خوابه، می گه پوپک چرا با شوهرش نرفته. اینجا
مونده چکار. نخواد مسعود و برگردونیم؟!
. الان میام . چه شبی شده امشب.

اتاق دوباره خلوت شد ، خودش ماند و پوپک، شاید
حضورش در خانه همایون ها کنار زهرا سادات لازم می شد
: می خوای پیام؟

. اگر شانس داشته باشم می تونم قانعش کنم تا بخوابه،
نداشته باشم و راضی نشه !!!
. خبر بده خودم رو می رسونم . هر وقت که باشه .

حواس پوپک باز رفت سمت صداهای بیرون اتاق ،
خودش هم کم و بیش صداها را می شنید، حرف هنوز سر
شوهر پوپک بود.

. مسعود شرمنده، باید برم من، شبت بخیر باشه.

برای درخواست کردن رو دروایی داشت، نمی خواست
زحمتش بدهد : تا چند دقیقه دیگه خونه تون هستم.
. آخه...

. اذیت نمی شم ، دلم هم قرار نداره.

#افق_های_تاریک

#پست289

خانه همایون ها هنوز روشن بود و اهل منزل هنوز بیدار ،
فقط بیتا همسر ارسلان به خاطر باردار بودنش رفته بود
اتاق مهمان تا استراحت کند. پوپک هم چند دقیقه پیش
بالاخره وقت کرده بود لباسش را عوض کند. بعد از

خوابیدن زهراسادات. همه کلافه و ناراحت بودند از وضعیت مادرشان. زهراسادات اصرار داشت بقیه بروند، پوپک و شوهرش بمانند.

آسوده خانم برای همه چای آورد، پوپک رفته بود آبی به دست و صورتش بزند. لیوانی چای برداشت و تشکر کرد، اردلان از سفر ترکیه برایش سوغات آورده بود، ست کمر بند و کیف چرم. هدیه ای که یادشان رفته بود و حالا با برگشتن دوباره اش قسمتش شده بود.

پوپک برگشت، آرایش از صورتش پاک شده بود و شده بود همان دختر ساده. تونیک گلدار و کلوش پوشیده بود با شلوار دامنی، لباس امشبش را هم آسوده خانم از ترکیه برایش آورده بود، یادش افتاد به عکس های دونفره ای که انداختند و دلش مالش رفت.

پوپک لبخند خسته ای به رویش زد و بعد از برداشتن چای از سینی روی میز، کنار دستش روی مبل دو نفره نشست: تو رو هم زابراه کردیم.

شال روی سرش انداخته بود اما می توانست ببیند موهایش را بافته. دلش لمس دستانش را خواست اما معذور بود.

.کاش کاری از دست ما بر می اومد. اینطوری که مامان داره
مثل شمع جلوی چشم ما آب می شه بدترین عذابه.
آسوده خانم دست روی دست شوهرش گذاشت و دلداری
اش داد: واقعاً حق مامان نبود اما چه می شه کرد؟ دست
کی بوده؟ کی دوست داره !

.خودش می خوابه و بیدار می شه فراموش می کنه اما ما ...
بغض اجازه نداد اردلان باقی حرفش را بزند ، ارسلان هم
نشسته خم شده بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود.
پریناز با چشم های خیس سر به شانه محسن تکیه داده
بود. پوپک اما با کمی فاصله از تنها و غمزه و لب ورچیده،
درد بزرگی بود ، دردی که فقط با مرگ تمام می شد ، خود
مرگ هم درد بود . چشمهایش تا اردلان و ارسلان رفت اما
باز هم نتوانست فاصله را بردارد و پوپک را بغل کند.

.یه چند روز بریم سفر،دسته جمعی ، از این حال و هوا دور
باشیم، برای روحیه مامان هم خوبه.مگه می شه ناراحتی و
غصه ما رو نفهمه، با وجود غمی که هست باید سعی کنیم
شاد باشیم ، بخندیم. مگه غیر از شما دیگه چی واسه
مامان مونده؟ همین امشب چقدر خوشحال بود، دست

زد، همراه نازی خانم کل کشید. می دونم برای مامان جدا شدن از محیط آشنای خونه سخته اما هستیم حواسش رو داریم. بیشتر از الان باید برای مامان وقت بذاریم. پیشنهاد آسوده خانم بجا بود.

نفس تازه کرد و با نگاهی به پوپک فکری که به سرش افتاده بود را به زبان آورد: خونه مادری ما تو قلات هست، دور نیست، آب و هوا و فضای خوبی هم داره، اگر متفق القول باشید می تونیم چند روز بریم اونجا...

با نگاه اردلان جمله آخر را عوض کرد: یعنی برید اونجا. اردلان خنده اش گرفت و ابرو بالا انداخت: فکر خوبیه، نظر شما چیه؟

هیچ کس اعتراض نکرد.

خوشحال شد پیشنهادش پذیرفته شده، اهل خانواده همایون شدن سخت نبود.

. آماده ست اونجا، چون مستأجر داره، یعنی دو تا خونه تو حیاط هست، یکی دست مستأجره تا مراقب خونه هم

باشه، من زنگ می زنم هماهنگ می کنم. هر وقت قصد رفتن داشتید خبرم کنید.

. لطف می کنی داداش. حالا که همه جمع هستیم، من با شما دو تا هم یه صحبتی دارم.

جمع و جور نشست، پوپک هم، انگار کمی هم نگران شده بود، از چشم هایش می خواند منتظر صحبت از طرف اردلان نبوده.

. جانم داداش.

خودش هم بعد پوپک گفت: در خدمتم داداش.

#افق_های_تاریک

#پست290

. در مورد خودتون چه تصمیمی گرفتید؟ الان نامزد هستید ، از نظر آزمایش خون هم به امید خدا اگر مشکلی پیش نیاد باید در مورد بعدش جدی فکر کنید.

همان سؤالی که خودش از پوپک پرسیده بود . کاش اردلان حرف دلش را بزند، پوپک را تا اندازه ای دوست داشت که می توانست تا ابد هم برایش صبر کند ، اما حاشیه امنیت می خواست برای داشتنش.

. امشب رو که دیدید، مسعود مجبور شد راه رفته رو برگرداند و کنارت باشه پوپک. دیر وقت، بی موقع.

منظور اردلان مشخص بود، بحث سر حضور موجه، محرم و نامحرم بودن بود، سر عرف و شرع.

پوپک سربه زیر شد : می فهمم داداش.

. تا الان همه جوهره هوای مامان رو داشتی ، بیشتر از من و اردلان برایش وقت و عشق و محبت صرف کردی ، ممنونت هم هستیم. می خوام بگم باز هم این قصه ادامه داره ، فکر نکنی می خوام از زیر همراهی با تو شونه خالی کنم ، نه ، حرف من چیز دیگه ست ، من و آسوده تازه اول سفرهامون به ترکیه است، می خوام اگر بشه یه گالری هم اونجا داشته باشیم، معلوم نیست کی باشم کی نه؟ ارسال هم کارهای اینجا میفته رو دوشش، بچه توراهی هم داره ، پریناز هست و زندگی و کار کردن خودش و شوهرش،

هستیم ، نه که نیستیم اما .. می خوام بگم ممکنه از قبل هم برای نگهداری از مامان تنها تر بشی، منظور من رو می فهمی.

پوپک سر تکان داد. منظور اردلان مشخص بود ، یعنی اگر حضور مسعود را پذیرفته ای همه جوره بپذیر.

.یادته پریناز وقتی می خواست ازدواج کنه، هوش و حواس مامان هنوز بجا بود. خودت هم می دونی مامان از سهم خودش و تحت عنوان نماینده بابا راضی به صیغه موقت و این حرفها نبود. نمی دونم به مسعود گفتی یا نه؟ کلاً خانواده ما این لفظ و نمی پسندده. همه ما یه دوران نامزدی داشتیم و بعد هم عقد و زندگی مشترک. وقتی آدمت رو درست انتخاب کردی، وقتی مطمئن شدی برای همیشه می تونی روش حساب کنی، دیگه نگران باقی مسائل نباید باشی. خدا رو شکر همه ما خوشبخت و خوشحال هم هستیم. شما وقتی به ایشون بله گفتی یعنی همه جوره قبولش داشتی، چی ازت پرسیدم؟ گفتم مطمئنی ؟ گفتی دوستش داری.

پوپک خجل سربه زیر شد و اردلان و بقیه خندیدند.

اخم نازکی روی پیشانی اش نشست. سر به سرش می گذاشتند و می خندیدند، تنها گیرش آورده بودند. دلش چلاندش را خواست. بغلش کند، طوری که جزیی از خودش بشود.

. نگاه به این موش مردگیش نکن مسعود. وقتی حرف سر حقش باشه چنگ و دندون هم نشونت می ده.

پوپک معترض شد: اردلان؟ داداش؟

. چیه؟ مسعود نکنه بهت نگفته؟

حرف دلش را با لبخند زد: اذیتش نکن اردلان.

. مزه داره اذیتش کردنش، وقتی رنگ می ده و رنگ می گیره ها. من که تو جبهه تو هستم داداش.

به پوپک نگاه کرد، نگاهش را شکار کرد، چشم هایش برق افتاده از اشک بود. نفس تازه کرد، جایی گیر افتاده بود که هیچ کاری نمی توانست بکند، دستش را بگیرد، بغلش کند. مخلص کلام پوپک خانم، من حرفم رو زدم، نظرم رو هم جلوی مسعود بهت گفتم.

پوپک زبان باز کرد: من که حرفی ندارم، تابع نظر شما
 داداش، بزرگ منی شما، همه کاره ام. به من بگو برو تو
 چاه.

. تو هم می ری؟ فقط به حرف من!!

اردلان شیطنتش گل کرده بود پوپک نفس عمیق کشید و
 حرفی نزد.

. خیلی خب، اول آزمایش خون و مطمئن شدن از نبود
 مشکل، بعد هم عقد و بعد هم سفر دسته جمعی. یادته
 مسعود رفتیم مشهد با اتوبوس بنز؟

در دلش شوری بپا بود که نگو، منتها نمی توانست آنطور
 که باید خوشحالی اش را نشان بدهد: یادش بخیر...

#افق_های_تاریک

#پست291

پوپک باز هم تا جلوی در برای بدرقه کردنش آمد. بقیه در حال آماده شدن برای خواب بودند ، امشب همه اینجا می ماندند، چون تا صبح و طلوع آفتاب زمانی نمانده بود.

برای حرف کشیدن از زیر زبان پوپک مثلاً ناراضی گفت : اردلان برید و دوخت و تنمون کرد.

پوپک شیطان شد و وروجک : شما هم که بدت او مد.

آن خنده کنج لبش ، وای از خنده کنج لبش .

حرف دلش را زد: چرا بدم بیاد، حرف پنهونی نیست خواستنت. بخوای بدونی با دمم گردو می شکستم. دلم مثل بچگی ها پریپر می خواست ، دست شما باشه خانم می خوای من و چشم انتظار نگه داری.
نه به جان خودم.

اخم کرد: هیچ وقت از جون خودت مایه نذار.

بی انصافی دیگه، من که بهت گفتم پشت در.

چشمک زد: والله تعبیر و تفسیر حرفهای تو خودش یه علم عظیم می خواد. مستقیم و رو دررو گفتن رو باید تمرین کنی شما.

. مسعود ، امشب همه من رو اذیت کردن ، تو هم روش . به
 جانم خودم بار اول موقع خداحافظی پرسیدی، می
 خواستم جواب بدم وقتی تماس می گرفتی و می گفتی
 رسیدی خونه.. خب یعنی یه خورده رودر رو گفتن برام
 سخت بود. دیگه شرایط و خودت می دونی چطور شد ،
 حال مامان و برگشتن دوباره ات.

سر تکان داد و پوپک خیره نگاهش کرد با همان چشم های
 برق افتاده: من از تنهایی خسته شدم مسعود ، می ترسم
 ازش. دلم یه تکیه گاه می خواد ، فقط مال خودم باشه.
 پشت در حیاط بودند، از طبقه بالا به در حیاط دید نبود
 به خاطر شاخ و برگ درخت تاک، اگر می دیدند هم مسئله
 ای نبود: بیا اینجا ببینم. دیگه تنها نیستی. من خیلی وقته
 دنبال رخصتم.

بغلش کرد، سر پوپک روی سینه اش نشست، تکیه داده به
 شانۀ اش، دست هایش هم دور کمرش حلقه شد. بهم
 وصل نمی شدند، اما مهم این بود حلقه ساخته بودند.
 انگشتی های نامزدی کار خودشان را کردند. محکم تر
 بغلش کرد.

. شاید بهم بخندی، اما کارم شده سرک کشیدن تو زندگی و رابطه دیگران، دقت کردن به حس و حالی که دارن، می رم تونت می چرخم، دنبال نشون های علاقه و توجه مرد به زن، تو یه سایت از نشونه های حرف زده بود که من همه رو تو وجود تو دیدم.

به صورتش نگاه کرد، پیشانی اش را لب زد و خندید: مثلاً؟
 . نوشته بود با صبر و حوصله به حرفهات گوش می ده، اولویت اولش تویی، هر کاری می کنه تا خوشحال باشی، از توضیح دادن هیچ ترسی نداره، مدام می خواد با تو وقت بگذرونه. هر وقت غصه داری اولین نفر کنارته، هر کجا باشه خودش رو می رسونه. سعی می کنه تو رو بشناسه چی دوست داری چی نداری. برات ارزش قائله و کاری می کنه حس ارزشمند بودن داشته باشی.

با دقت به حرفهایش گوش می داد، این همه بود و خودش خبر نداشت: خب دیگه...

. یکی دیگه از نشونه هاش راحت بودن با خانواده ست.
 البته ما از قبل هم آشنایی داشتیم. نوشته بود به خاطر هرچه که هستی دوستت داره.

. دوستت دارم.

پوپک خندید و با کمی مکث ادامه داد : منم. گفته بود هدفش مراقبت از توئه، باهش احساس راحتی داری ، زبان بدنش رو می فهمی، مثل الان، گفتم بهت مسعود تو تمام خط قرمزهای من رو بردی زیر سؤال.

. مونده هنوز ، تو نمی دونی من چه کارهایی ازم بر میاد.

پوپک شاکی فاصله گرفت ، اجازه نداد و دوباره سرش را برگرداند سر جای قبلی: دیگه چه نشونه ای داره اون مرد عاشق ؟

. خیلی نشونه ها، مثل اعتماد ، باور، نگرانی برای آینده، حرف زدن در مورد همه چی و تصمیم مشترک گرفتن و از همه مهم تر ، صداقت داشتن ، دروغ نگفتن...

پر از درد پلک بست و لبش را جوید، همه نشانه ها یک طرف آخری هم . یک روز بالاخره بار سنگین را از شانهِ اش بر می داشت. می گفت از اول به نیت تلافی و سر در آوردن آمده ، اما عاشق شده و ماندگار. اول خودش را ثابت می کرد بعد قصه را از اول می گفت تا به آخر برسند.

. نفهمیدم از کی و چطور ، اما عزیز دلم شدی. وجودم .یه
 خانم خوشگل ، آروم ، صبور ، فهمیده ، مهربون، آگاه و با
 شعور، انسان ،یکی که مخصوص جای خالی زندگی من بود.
 نمی شد از تو گذشت. تو به من بگو از کی فهمیدی دوستم
 داری و نگفتی؟ چقدر من به در بسته خوردم؟

پوپک کمی جول و وول خورد و جابجا شد، اما قصد فاصله
 گرفتن نداشت. الکی گفته بود از نظر روانشناسی زنهایی که
 دیر اعتراف می کنند موقع عشق ورزیدن بی محابا هستند.
 اما حالا می دید بیجا هم نبوده، پوپک وقتی وصل می شد
 دیگر جدا نمی شد. خودش یک پا روانشناس شده بود.

#افق_های_تاریک

#پست292

. هوم؟؟ هنوز هم نمی خوامی به وقت و درست جواب
 بدی؟

. « چه شد در من نمی دانم ، فقط دیدم پریشانم

فقط یک لحظه فهمیدم که خیلی دوستت دارم « .. بغل کردنت گناه که نیست مسعود؟ هر چند باشه هم، من همه چی رو به جون خریدم. من از چی ها که نگذشتم. قشنگی روح من و وابسته کرده. دلها حرف اول رو می زنند، اما عقد کنیم خیالمون راحت شه، نمی دونی چند دقیقه پیش چقدر برام سخت بود! غصه می خوردی و من به خاطر وجود بقیه نمی تونستم اونطوری که باید کنارت باشم، همدمت باشم، دردت رو به جون بخرم.

. دور از جون.

. جدی می گم.

. چقدر زود می شه زیر و رو شد. گاهی اتفاقی که سالها منتظرشی تو یک لحظه می فته، نمی فهمی چطور و چرا؟ دگرگون شد همه چیز.

حرفی نزد و پوپک هم ساکت ماند، سکوتی که چند دقیقه طول کشید، فکر می کرد به هرچه اتفاق افتاده بود از اعتراف مادرش تا به این لحظه. کلافه شدن کار الان نبود

، باید وقتی می رفت خانه و تنها می شد به زندگی و به چرایی
اش ، به گذشته و حال و آینده فکر می کرد.
. خوابت نبره.

پوپک بالاخره جدا شد: به خاطر همه چی ممنون. حتماً
حالا با خودت می گی نه به اون بی نمکی ، نه به این شوری!
ادعایی بیشتر نبودم من. واقعاً نیاز داشتم به بودنت. تو
سالهای درگیر بودن مامان با مریضی و این اواخر بدتر شدن
حالش یه امشب خودم رو نباختم.

دماغش را کشید: لوس شدن و ناز اومدن نداریم. فهمیدم
دیگه بدون من نمی تونی!!

. مسعود؟

چشم هایش وقتی شاکی می شدند دیدنی تر می شدند : جان
دلم برو بخواب، می تونم تا صبح بشینم اینجا برام حرف
بزنی اما خسته ای ، چشمت سرخ شده.

. بیدارم ، وقتی رسیدی خبر بده . تو هم استراحت کن،
امشب بیشتر از معمول بیدار موندی.

. تلخ و شیرینش می گذره موندگار نیست.

خدا حافظی کرد و تا وقتی سوار ماشین بشود و حرکت کند،
پوپک جلوی در ایستاده بود.

کف دستش را کوبید به پیشانی اش: خوب شد؟ وابسته
اش کردی، دلبسته شد، ولی باهات روراست نیستی،
نبودی. می تونی بدون عذاب وجدان کنارش باشی؟

بعد خودش جواب خودش را داد: نمی تونی. هر بار
صادقانه و بی ریا حرف بزنه باهات بعدش وجودت درد می
گیره. زودتر بگو و از هر چه که پشت سر می گذارید لذت
ببر.

حرفها تا سر زبانش می آمدند، اما یارای گفتن نداشت،
پوپک کسی نبود که نبخشد، می فهمید دلخور می شد اما
جدا نه!! دست نمی کشید، پس چرا خاطرش را با حرفهای
بیهوده مکدر کند؟ تا این حد به جایگاهش مطمئن بود!!

@Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست 293

لباس مادرش را با لبخندی خسته پوشید، مانده بود خشک کردن موهایش که می سپرد به خانم اصلانی. یک لحظه از زهراسادات غافل شده بودند و خودش آمده بود داخل حمام و با لباس رفته بود زیر دوش.

گونه های استخوانی اش را بوسید: حمام می خواستی به خودم می گفتی جانا. حالا هم دوباره ترگل ورگل شدی عشق من.

دست روی زنگ حمام گذاشت، خانم اصلانی نیامده بود کمکش چرا که مهمان داشتند، گیسو جان برای دیدار و عیادت آمده بود. نادیا هم اینجا بود تا با هم به خرید بروند. برای مراسم عقد. گیسو خانم شب قبل تماس گرفته بود تا امروز به دیدن شان بیاید، علی رغم برنامه داشتن مهمان خانه شان را رد نکرده بود. چند دقیقه دیر و دنبال شدن خرید اشکالی نداشت.

نفس عمیقی کشید و در حمام را باز کرد، سر تا پای خودش هم خیس آب و کف شده بود. زهراسادات را سپرد به خانم اصلانی: ممنون. لباسم رو عوض می کنم میام بیرون.

. نگران نباشید ، پذیرایی شدن مهمونها، موهای مامان رو هم زود خشک می کنم.

خسته روی صندلی داخل حمام نشست و گوشی اش را برداشت ، در حال صحبت با مسعود بود که یک دفعه صدای آب و فریاد مادرش را از حمام شنید، آب داغ را باز کرده بود روی سرش و کمی پوست سر و صورتش قرمز و ملتهب شده بود.

روی اسم مسعود زد، "مسعودم" از نظر احساسی به درجه ای رسیده بود که مطمئن بشود، درست که همه چیز از نظر خودش روی دور تند بود اما به دل هم می نشست. شده بود شبها بیدار بماند و به خودش فکر کند با لبخندی جا خوش کرده روی لب، نگران بشود، دلتنگ و با شنیدن صدایش آرامش بگیرد . نفس تازه کرد ، مسعود امروز عملیات داشت ، با جنبه های تازه ای از نگرانی و دلواپسی و انتظار باید دست و پنجه نرم می کرد ، به قول بیتا خریزه خوردن و پای لرزش هم نشستن.

. جانم خانم؟

گوشه لبش را جوید: جونت سلامت .سلام.

. به روی ماهت، کارت تموم شد؟

. تازه.

. نادیا هم اومده!

. آره با مامان تو حمام بودم رسیدن، گیسو جون هم
اینجاست. مسعود واقعاً نیازی به خرید..

. حرف نباشه ، نمی خوام اولین دعوا مون قبل از عقد باشه.

به صدای شوخ مسعود لبخند زد : می ترسی دستت رو
بشه؟

. بذار خرم از پل رد بشه بعد.

شیطنت و شرارت صدای مسعود را باور نمی کرد: من دیگه
با این حرفها نمی ترسم .

تمام مرحله ها را پشت سر گذاشته بودند ، به قول مسعود
خوان های اول تا آخر را ، مرحله آخر عقد بود و به گفته
مسعود نفس راحت کشیدن و خواب راحت داشتن.

. همدیگه رو یاد دادیم ، یاد گرفتیم مگه نه؟

وقتی مسعود آرام و پر از احساس حرف می زد و از کلمه های مناسب استفاده می کرد ترجیح می داد سکوت کند و فکر.

. هنوز اول ماجراست ، من و تو چه روزهایی رو قراره با هم بسازیم پوپک خانم.

خودش هم امیدوار بود. بجز چند ساعت کلاس و مشاوره ای که مرکز بهداشت گذاشته بود، خودش هم می خواست برود پیش مشاور تا با مهارت های زندگی آشنایی بیشتری پیدا کند. پای عشق و علاقه وسط بود ، اصلی ترین اساس اما به علم و تجربه هم نیاز داشتند، خودش بیشتر. قرار بود یک زندگی را بچرخاند، آدم تازه وارد زندگی با خودش مسئولیت های زیادی آورده بود.

. می دونم.

. تو جبران روزهای از دست رفته منی.

. خود جمله خیلی قشنگه ، ولی مسئولیتش خیلی سنگینه.

. هستم خودم . از پریشب تا حالا ندیدمت ، دلم تنگه .
 همه جا قفسه پوپک . می گم کاش می شد قید همه چی روز
 ، بیست و چهار ساعته وَر دلت باشم ، ور دلم باشی .
 . دلزدگی داره همیشه کنار هم بودن ، فاصله خوبه با خودش
 دلتنگی داره .

. که این طور!! راهکار خوبیه . منم باید امتحانش کنم .
 ترسی که چند ساعتی می شد نشسته بود روی دلش را
 بالاخره به زبان آورد : عملیات امروز خطرناکه؟

#افق_های_تاریک

#پست 294

مسعود چند ثانیه سکوت کرد ، بعد صدای بسته شدن در
 آمد: نشستی با خودت به چی فکر می کنی؟ اگر بخوای هر
 لحظه نگران باشی و خودخوری کنی نمی شه پوپک . من
 خودم و نمی بخشما .
 . می سپارمت به خدا .

. میام می بینمت ، حضوری حرف می زنیم. عزیز دل من ،
 عملیات یه اسم دهن پر کنه و ترسناکه فقط ، به سفر چند
 مدت پیش من ، به کار امروز که پلمپ کردن یه انبار
 احتکار روغن و برنجه می گن عملیات. دلواپس
 نباش. حواسم پیش تو باشه نمی دونم چکار می کنم . برو
 خرید ، لذت ببر. نقشه بکش برای روزهای بعد، جای من
 رو هم خالی کن. کارم تموم بشه پیش خودتم. خرید های
 جانبی رو انجام بده، فردا هم می ریم برای حلقه. برای
 ابدیت . باشه ؟

. باشه. من برم مهمونها هم هستن ، هنوز ندیدم شون. تو
 هم مراقب خودت باش.

. من تا برم و برگردم صد دفعه با هم حرف می زنیم.
 خدا حافظی نداره. بگو به امید دیدار.

. به امید دیدار .

صدای بوسه آمد و لبش خندید. پس فردا هر چه فاصله و
 بهانه بود تمام می شد. به پس فردا که فکر می کرد هر چه
 ترس و شوق سایه می انداختند روی دلش.. امیدواری و
 شرم و یک راه دراز اما روشن ...

لباسش را عوض کرد ، خودش صبح دوش گرفته بود الان هم دلش می خواست تنی به آب بزند اما زمان کم بود... نادیا و گیسو خانم غرق صحبت بودند، شاد و خندان. برای مراسم عقد دعوتش کرده بودند. مهمان هر دو طرف بود.

. ماه محرم نزدیکه ، دیگه گفتیم تا تنور داغه نون رو بچسبونیم گیسو جون ، مگه راضی کردن پوپک آسون بود؟ پوپک رو فقط باید انداخت تو تور.
. به امید خدا تور سفید عروسی.

خنده روی لبش نشست وقتی یادش افتاد به موقعی که با گیسو خانم به دیدن نادیا رفتند. هر طور بود می خواست او را به مسعود یا به یکی از پسرهایش وصل کند. واقعاً زندگی چه خوابهایی که ندیده بود. وقتی هم زنگ زده بود برای مراسم عقد دعوتش کند متوجه غم و ناراحتی پنهان شده پشت شادی اش شد. حالا هم لبش می خندید اما چشمهایش کمی ناراحت بود. می شد گفت کمی حسرت.

. پوپک و مسعود بالاخره قسمت هم شدند، قسمت هم بودند. به مبارکی و خوشبختی. کاش مادرت هم بود این روزها رو می دید.

نادیا هم چشمهایش غمگین شد: کاش.
. سلام. خوش اومدید.

نادیا و گیسو خانم جلویش بلند شدند، مانع شد: خواهش می کنم ، شرمنده ام نکنید بفرمایید.
گوش ندادند ولی، هر دو را بوسید و بغل کرد: شرمنده تنها موندید.

. مگه غریبه ایم عزیزم. عروس قشنگم.

نگاه به میز انداخت، خانم اصلانی پذیرایی کرده بود، شربت خنک و میوه هندوانه روی میز بودند ، به اضافه شیرینی خامه ای.

کنار گیسو خانم روی مبل نشست و جواب لبخند نادیا را داد.

. چرا نشستی؟ بلند شو برو آماده شو دخترم. من اومدم که بعد از ظهر رو کامل کنار مادرت باشم. از اولش هم نیتم همین بود. به خاطر من کارتون عقب نیفته.
 . دیر نمی شه، چند دقیقه کنارتون بشینم.

. نمی دونی من چقدر خوشحالم. اصلاً لازم نیست. نادیا جون هم گفت یک روز دیگه به کارها می رسید، اما من دلخور می شم اگر به خاطر من برنامه تون رو به تأخیر بندازید. تعارف نداریم. شنیدم بعد از عقد می خواهید برید قلات، اگر بتونم منم میام، حکمت و بچه ها که فکر نکنم بتونن برای چند روز از کارشون بزنن، اما من خودم رو دعوت کردم زورکی.

دست روی دست گیسو خانم گذاشت، مدت ها بود می خواستند با مسعود به دیدنش بروند و از گذشته پرسند از قصه آشنایی و گره هایی که زده شدند و بعضی ها شل و نامطمئن، بعضی ها هم ابدی بودند. فرصت نشده بود. شاید این سفر امکانش را فراهم می کرد: خیلی هم خوبه. چی بهتر از همسفر شدن با شما.

#افق_های_تاریک

#پست 295

لباس را تن زد و داخل آینه اتاق پرو مزون سر تا پایش را برانداز کرد، دلش شور می زد. مسعود پیام فرستاده بود کارش تمام شده و برگشته ستاد، نگران نباشد. گفته بود به محض به دست آوردن موقعیت تماس می گیرد. تا صدایش را نمی شنید خیالش راحت نمی شد. مسعود خیلی اهل مراقبت کردن از خودش نبود. حواس خودش را نداشت. یک جورایی سر به هوا بود.

نیم چرخ زده. خنده روی لبش می نشست و بلند می شد. خرید کردن با نادیا حس خوبی داشت اما وقتی مراسم خانگی بود با جمع دو تا خانواده، چند دوست نزدیک نیازی به ریخت و پاش نبود. هزینه کردن برای لباسی که یک بار

بیشتر نمی پوشیدش !! به نادیا هم گفته بود و او فقط اخم تحویلش داده بود.

اگر لباس را می پسندید و می پسندیدند، کارشان تمام می شد. آخرین خرید همین لباس بود. می‌شما هم میانه راه اضافه شده بود به خرید دو نفره، نازبانو به خاطر مریض شدن بردیا نمی توانست همراهی شان کند. پریناز هم که آموزشگاه را داشت و بعد از تمام شدن کارش رفته بود سراغ مادرشان، کنار زهراسادات تا گیسو خانم هم تنها نباشد در خانه.

دستی به آشفتگی موهایش کشید، چند تار کوتاه از گیره در رفته بودند و به خاطر الکتریسیته لباس پخش و پلا. نادیا و می‌شما پشت در منتظر بودند. در را باز کرد: چگونه به نظرتون؟

نگاهش از دامن لباس بالا آمد و در چشم های خندان مسعود نشست. صحیح و سلامت بود و اینجا بود. خنده روی لب خودش هم نشست. اما ناز هم آمد و پشت چشم نازک کرد برایش. ناراضی از بی خبر بودنش.

. می گفتم مزه اش می رفت. زدم و خوردم تا خودم رو
برسونم اینجا.

دست هایش را بهم گره زد: دل تو دلم نبود. گفتم چی شده
تماس نمی گیره.

. اینجام در خدمت صحیح و سلامت. لباس چقدر بهت
میاد .

واقعاً همراه و همدم و مونس شده بودند با هم. همیشه
برای هم ، با هم حرف داشتند حتی وقتی از هم دور بودند ،
از غمها و دلزدگی های زندگی، از شادی ها و لبخند ها، از
گذشته، حال، آینده . یک الفت و نزدیکی بی چون و چرا اما
عجیب. غریب بود برایش، چطور ممکن بود دو تا آدم از
دو دنیای مجزا این همه با هم یکی بشوند.
کمی چرخید: خوبه ؟

. به تو همه چی میاد، کنار تو بودن هم به من میاد.

مسعود کمی جلوتر آمد، نه آنقدری که کامل وارد اتاق
بشود. نصف تنش هنوز بیرون بود. دست هایش را گرفت ،

بالا برد و کف هر دو دستش را بوسید: بعد از دو روز ندیدنت، بهترین حال ممکن گیت انداختم. خستگی رفت.

. دای چی شد؟ غافلگیر کردی ، غافلگیر شدی ؟

صدای خندان می‌شا بود ، دختر آرامی بود اما به وقتش

شیطنت داشت . مسعود کمی متمایل شد اما دست

راستش را محکم گرفت ، انگشت ها در هم قفل شدند.

نگاه نادیا و می‌شا راضی بود از لباس: بهت میاد.

لباس فرمالیته را خودش هم دوست داشت ، یقه ایستاده

با بالاتنه دانتل و دامن حریر، آستین هایش هم بلند بود و

مچی می خورد.

. مدل لباس شب خواستگاریه ، هدیه آسوده.

#افق_های_تاریک

#پست296

. چه ایرادی داره؟ پارچه و دوختش متفاوته، البته نیتی که به خاطرش می پوشی. خوشگله به تنت نشسته اما عزیزم مدل های دیگه هم هست.

مسعود هم نظر داد: کت و شلوار سفید.

. دارم تو خونه.

. مسعود؟؟؟

جواب دادنش با نادیا همزمان شد و هر دو خندیدند.

. از این کت های دنباله دار .

سرش را پایین انداخت ، حتی نادیا هم از آن مدل نپسندیده بود. نادیا مسعود را به خاطر مدل انتخابی اش با نگاه و کلام سرزنش می کرد : چیه کت و شلوار . تو خونه مجلس داریم ، ساده ست، درسته محضر نمی خوایم بریم ولی لباس مجلسی باید باشه . خواهشاً تو فقط پول بده کاری نداشته باش به کارهای خانمانه. تازه پوپک برای بله برون کت و شلوار پوشیده بود .

. والله من به کارهای خانمانه کار ندارم ، کارهای خانمانه به من کار دارن.

نتوانست لبخندش را مخفی کند از لحن شوخ مسعود . حق داشت چند روز گذشته به انتخاب خنچه عقد و لباس و دسته گل عروس و این قضایا گذشته بود ، قشنگی و کلافگی با هم.

. به دلت هست پوپک جون؟

نگاه از صورت مسعود گرفت : بین مدل هایی که دیدیم تا حالا این از همه بهتره، همه شبیه هم هستند فقط یه کمربند یا خامه دوزی و مهره دوزی اضافه دارن.

. شما باید راضی باشی عروس خانم. اون روز متعلق به توئه، یه کم هم به مسعود.

. بتازون شما آجی خانم ، نوبت من هم می رسه.

مسعود نگاهش کرد: من تا دیدمش پسندیدم، خودت چی؟

همه راضی بودند، خودش هم حس خوبی از لباس داشت، حسی که فقط به مسعود می گفت.

لبخندش جواب بود و نگاهی پر از حرف رو به مسعود .

نفهمیدند میشا کی عکس گرفت.

یه ژست عالی ، خاطره می شه برای این روزها، می فرستم براتون.

میشا آمد و جلوی همه ایستاد: خیلی خب حالا هم یه عکس دسته جمعی.

#افق_های_تاریک

#پست 297

پریناز مشغول قصه گفتن برای آرتمیس بود تا چشم های خمار خوابش بسته بشوند. محسن گفته بود منتظر بمانند تا خودش بیاید دنبالشان. سنگ کابینت را دستمال کشید، کمی فضای بهم ریخته یخچال را مرتب کرد تا چای دم بکشد، چند برش کیک خیس شکلاتی داخل بشقاب گذاشت، دو تا ظرف بستنی تا به حیاط ببرد، مسعود و گیسو خانم آنجا بودند. گیسو خانم برای شام مانده بود حتی خودش برای آماده کردن شام کمک کرده بود. و مانده بود تا همراه مسعود به خانه برگردد.

برای پریناز جداگانه کیک، چای و بستنی گذاشت کنار دستش، آرام طوریکه آرتمیس را بیدار نکند.

سری هم به مادرش زد، در هوای خنک اتاق زیر پتو خوابیده بود. خسته بود. گیسو جان امروز حسابی مادرش را مشغول کرده بود، با هم خیارشور انداخته بودند. شیشه ها با پارچه های چهارخانه آبی و قرمز روی سرشان چشمک می زدند، با حبه های پوست گرفته سیر و دانه های گشنیز شناور و نخودهایی که ته شیشه جا خوش کرده بودند. زندگی را هم می شد گاهی به عقب برگرداند، هر چند کوتاه و گذرا. وقتی شیشه ها را دید اشک به چشمش نشست، وقت هایی زنده شدند که زهراسادات روسری روی سر گره می زد و دست به کار شور انداختن و مربا گرفتن می شد، چندسال بود مربای به هنر دست مادرش را نخورده بود، مربای سرخ با بوی وانیل و دانه های گردو که زیر دندان می آمدند. جان گرفتن بعضی از لحظه ها مثل مسکن بود، لحظه ای درد را درمان می کرد و تأثیرش که تمام می شد درد دوباره شروع می شد و تیر می کشید.

غمش را مخفی کرد ، لبخند روی لبش نشانده و در ورودی را باز کرد، باز شدن در و بالا آمدن نگاه مسعود و گیسو خانم همزمان شد ، لبخندش را وسعت داد تا تمام صورتش بخندد، چشم ها بیشتر.

مسعود با اجازه گفت و بلند شد و سمتش آمد و پله ها را نرم دو تا یکی بالا آمد: بده به من.

بعد صدایش را آهسته کرد: شما چرا با این حالت؟ بستنی بخوریم یا خجالت؟

متعجب نگاهش کرد: کدوم حاله؟

مسعود چشمک زد: یکی از دلخوشی هام می دونی چی بود وقت انتظار؟ تو رو باردار تصور کنم که از این پله ها میای پایین سینی به دست.

چشمهایش را خودش نمی دید اما می توانست حس کند چقدر بزرگ شده اند، صورتش چقدر سرخ و ملتهب. خنده مسعود بیشتر شد: سینی رو از دست بگیرم بگم شما چرا با این حالت ، خودم رو صدا می زدی.

چشم غره رفت و لبش را گزید: دیوونه. بین سر من و با چه حرفهایی گرم کردی. برو گیسو جون می بینه زشته.

مسعود کنار کشید: اول خانمها .

خواست سینی را دوباره از مسعود بگیرد اجازه نداد: خودم میارم ، شما با این حالت.

با نگاه ، با تمام صورت تشر زد اما بی فایده.

فکر خراب مسعود آیا کجا بود که چشمهایش می درخشید. با آرنج به بازویش زد و زودتر پایین رفت، مسعود دست بردار نبود. زندگی چقدر معنا داشت تا به حالا از آنها دور مانده بود.

خودش بارها به مادر شدن فکر کرده بود ، به چطور مادر شدن و مادری کردن. در این موقعیت وقتی تصور می کرد سر تا پایش از شرم قرمز می شد، کل بدنش نبض می گرفت. گیسو جان هم خندان و خوشحال نگاه شان می کرد: هر سرسختی رو می شکنه.

همزمان با هم پرسیدند: چی ؟

نگاه گیسوجان بین آنها تقسیم شد: عشق. دوست داشتن .
 من از خدام بود شما دو تا رو کنار هم ببینم. ولی وقتی گارد
 گرفتن پوپک رو می دیدم امیدم ته می کشید.

#افق_های_تاریک

#پست298

کنار دست گیسو جان نشست و مسعود هم بغل دست
 خودش ، سینی را گرفت تا تعارف کند.

مسعود سینی را به دستش داد با نگاهی عمیق اما کوتاه :
 جون به لبم کرد تا جواب داد. التماسها کردم. رفتن ها
 اومدن ها گیسو جون، شما جای مادرم درددل کنم براتون،
 چقدر من و با سر زد زمین، من دوباره بلند شدم خدا می
 دونه. کل روحم کبود و ضرب دیده ست.

. شفا هم همین جاست.

به روی گیسو جان لبخند زد ، تعییرش کرده بود به درمان ،
 به دارو و به معجزه.

. قدرش رو بدون آقا مسعود.

برای مسعود چشم و ابرو آمد که بین.

.مهره مارت رو آخر می دزدم من.

.بستنی ها گرم شد، چای یخ کرد.

سینی را گرفت جلوی مهمان عزیزشان: بفرمایید.

.زحمت کشیدی.

.نه بیشتر از شما. چقدر دیدن شیشه های خیارشور واسه

من قشنگ بود فقط خدا می دونه. یاد چه روزهایی افتادم.

اشک به چشمش نشست و دست خودش نبود.

دست گیسو جان بازویش را نوازش کرد: آروم باش عزیزم.

زندگی هنوز ادامه داره. روزها رو هنوز هم می شه قشنگ

کرد، کافیه خودت نقاشی بلد باشی هان؟

مسعود هم آهسته صدایش زد: پوپک !!

آب بینی اش را بالا کشید: بفرمایید، من دست خودم

نیست، شرمنده ام.

گیسو جان بستنی برداشت، مسعود هم. اما میل و تمنای خودش برای خوردن یک تکه کیک پرید، استکانی چای برداشت تا دستش خالی نباشد.

. قدر و قسمته دخترم. من خودم خیلی دوست دارم بیشتر با مامان وقت بگذرونم خداشاهده اما گرفتاری های زندگی شرمنده ام کرده. کاش می شد بیشتر می اومدم و با زهراسادات زن بودن و مادر بودن رو زنده می کردیم.
. توقعی نیست. زندگی همه گیر و گره داره گیسو جون. برای همین فرصت ها هم ممنون.

. دور و اطراف مامان شلوغ شده، شلوغ تر می شه. دیدم چقدر امروز می خندید. خوشحالی تو خوشحالش می کنه، پس حتماً ناراحتی تو هم ناراحتش می کنه.

خودش هم متوجه حال مادرش بود، حتی محسن هم اشاره کرده بود که چقدر حس و حال این روزهای خانه روی حال مادرش تأثیر گذاشته.

. نیمه پر لیوان رو بین همیشه. به حال مسعود فکر کن ،
 بین چقدر دوست داشت مادرش باشه ، این روزها رو ببینه
 ، کنارش باشه.

نگاهش با نگاه مسعود تلاقی کرد. حسرت هایش را می
 شناخت ، می فهمید و برای همه آنها کاری از دستش بر نمی
 آمد. دلگیری مسعود از مادرش کمتر شده بود اما هنوز هم
 سؤال های بی جواب دلیلی برای کدورت دلش بودند.

لبخند زد به نگاه مسعود به معنی این که همه چیز درست
 می شود . ماه تا همیشه پشت ابر نمی ماند، چند ماه بود با
 گذشته، حال و آینده جدال داشتند. از گذشته بعضی
 حسرتها به جا مانده بود و دلهره برای آینده، اجازه نمی
 دادند حس و حال الان شان خراب بشود، خودش به اندازه
 کافی معذب بود و حس دین داشت ، فکر می کرد آنطور که
 باید نمی تواند هر چه در دلش می گذرد را نشان بدهد ،
 بیان بکند. نگرانی و اضطراب و غصهٔ حال مادرش سایه
 انداخته بود روی لحظه های خوبشان.

. خدایا مرز اشرف هم خیلی دلش می خواست، نور به قبرش
 بباره. منتها بعضی ها اون موقع کله شق بودند، کله شون

پرباد بود. شاید اگر اون موقع اتفاق افتاده بود مادرها هم با هم آشتی می کردن. اگر چه خود زهراسادات هم راضی نبود دخترش عروس اشرف بشه، یادمه اصلاً نمی خواست پوپک بدونه.

#افق_های_تاریک

#پست299

. چه سفرها کردیم گیسو خانم . چه سفرها کردیم. برای پوپک گفتم اون وقت ها چقدر با خودم و زندگی درگیر بودم.

دلخور نبود. خودش هم اگر می دانست شاید قبول نمی کرد : هر اتفاقی به وقتش میفته. وقتش الان بوده.

چای سرد شده را گذاشت داخل سینی و با نگاه به صورت مسعود کسب اجازه کرد برای حرف زدن: گیسو جون من و مسعود خیلی وقته می خواستیم بیایم دیدن شما. کار پیش می اومد، یادمون می رفت .

لبخند روی لبش نشست : یعنی ما مدام تو قهر و آشتی بودیم. خلاصه دیدن شما مدام به تعویق افتاد. خیلی دلمون می خواست راجع به گذشته بیشتر بدونیم ، شما در جریان بودید برامون از گذشته بگید، چطور شد با هم همسایه شدید، ازدواج ها ، دوری ها ، قهرها. من و مسعود خیلی دوست داریم بدونیم چی شد دو تا دوست و همسایه صمیمی با هم قهر کردند و دیگه هم به هم برنگشتند. اما هیچ کس هیچی نمی دونه.

. حرف زیادی ندارم من . هرچه گذشت بین خودشون بود. بزرگ بود، چرا که باعث کدورت و دوری شد. اما قصه گذشته رو می تونم براتون تعریف کنم . یادشون بخیر. روزهای خوبی بودند. دیروقت خسته هستین ، فردا هم زیاد کار دارید. اگر قسمت شد با شما اومدم سفر براتون تعریف می کنم . چند بار رفتم قلات خونه پدر بزرگت، دلمم واسه اونجا تنگ شده، حکمت اجازه بده همراهی تون می کنم . شما دو تا فعلاً به هم برسید. وقت برای شنیدن زیاده. نگاهش رفت تا صورت مسعود : باز هم باید صبر کنیم.

مسعود آه کشید، سردرگمی اش را می فهمید، همه راه ها بن بست بودند ، می رفتی ، می رفتی و در نهایت باید بر می گشتی سر نقطه اول . از هر کجا شروع می شد همانجا هم تمام می شد با دست خالی.

صدای زنگ در آمد، بلند شد : محسنه اوامده دنبال بچه ها.

. بشین خودم می رم.

سر تکان داد و نشست و مسعود برای بازکردن در رفت .

. شب تنها می مونی با مامان؟

برگشت سمت گیسو جان: آره. بقیه هم می موندن بعضی وقتها. اما تنها بودنمون بیشتر بوده تا حالا . چند وقته حال مامان بدتر شده بیشتر می مونن.

. اشکالی نداره من شب بمونم؟

متأسف سرتکان داد: گیسو جون؟ شما صاحب خونه اید ، این چه حرفیه.

حواسش به جلوی در هم بود ، محسن و مسعود در حال خوش و بش با هم بودند.

. از وقتی او مدم به دلم بود. منتها نخواستم مزاحمت بشم.
دیدم تنهایی گفتم. وگرنه می خواستم با مسعود برگردم
خونه.

. قدمتون روی چشم.

محسن و مسعود با هم آمدند. بلند شد اما اجازه نداد
گیسو جان بلند بشود: سلام شب بخیر. خوش اومدی.
محسن اول به گیسو جان سلام داد و احوال پرسى کرد. بعد
هم جوابش را داد: سلام. خوش باشی. من با اجازه برم
سراغ خانم بچه ها که جنازه ام دیگه. صبح زود هم باید
بیدار بشم راهی سفرم. می خوام شب همین جا بمونیم؟
نمی خواست فرصت امشب را از گیسو جان بگیرد، پریناز
می ماند گیسو جان می رفت.

. نه. برو خونه استراحت کن. گیسو جون دوست داره امشب
کنار مامان باشه.

. آره مسعود جون ببخش خواستم من رو برسونی شاید هم
معطل من شدی با وجود خستگی اما خواستم امشب
پوپک جون و زهراسادات تنها نباشن.

. اختیار دارید. من در خدمت شما هستم.

#افق_های_تاریک

#پست300

محسن با اجازه گفت و رفت تا آرتمیس را بغل کند. حتماً پری نیاز نتوانسته بود از آرتمیس جدا شود که نیامده بود استقبال شوهرش.

دست پشت کمر گیسو خانم گذاشت : شما هم بفرمایید بالا. پیام لباس راحتی بهتون بدم. خسته شدید امروز.

. پری جون رو بدرقه کنیم بعد بریم بالا...

انتظارشان طولانی هم نشد ، محسن آرتمیس را بغل کرده بود و به نق زدن هایش گوش می داد، پری نیاز هم ساک به دست خمیازه می کشید ، دل نگران بود تا بروند و به سلامتی به خانه برسند. پری نیاز از همه خداحافظی کرد و رفتند.

. رسیدی خونه پیام یادت نره . من دلواپسم.

. باشه. اگر مشکلی بود خبرم کن حتماً.

سر تکان داد و دست نوازش به موهای آرتمیس کشید.
خانه خلوت شد و خودشان سه نفر ماندند، بدجور به
شلوغی این روزها عادت کرده بود، به پهن شده سفره های
بزرگ و نشستن کنار هم. مسعود هم باید می رفت.
خداحافظ گفتن و جدا شدن سخت شده بود.

. منم دیگه برم .

به لحن پر از حسرت مسعود دزدکی لبخند زد. گیسو جان
شب بخیر گفت تا مثلاً با هم تنها باشند: من باید قرص
بخورم سر ساعت. موندنی شدم برم قرصم رو بخورم.
صبر کردند تا گیسو جان وارد خانه شد: من که بغبغو می
کنم برات بذارم برم؟

خندید: طبقه پایین جا هست.

. طبقه پایین؟

سر تکان داد و فاصله اش را بیشتر کرد.

. چشمش رو بین چه برقی می زنه. با خودم می گفتم چقدر
صبور و آرومه ، این همه شیطنت رو کجا قایم کرده بودی
شما پوپک خانم.

. بده ؟

. معلومه که نه.

. خیلی هم از خودم راضی نیستم.

فاصله دوباره کم شد و مسعود به رویش اخم کرد ، اخم
نارضایتی : یعنی چی ؟

. نمی تونم از هر چه درونم می گذره برات بگم. نشون بدم
گاهی فکر می کنم کم می دارم. دلم می خواست می شد
خوشحالمون کامل بود. پشت خنده های من و تو غصه
مخفی نشده بود.

دست هایش اسیر دست های مسعود شد: فکرت رو به
چی مشغول کردی ؟ تو از سر من زیاد هم هستی. در ضمن
غم هایی که داریم جزئی از ما هستن ، جدا نشدنی. همین
که تو به فکر خوب بودن حال منی ، من به فکر تو کافیه.

فکر نکن هیچی سر جای خودش نیست، من و تو سر جای
خودمون هستیم مگه نه؟

لبخند زد و مسعود با دیدن لبخندش آه عمیق کشید، نگاه
خیره مسعود به صورتش به لب هایش پر از حرف بود،
انتظار و احترام.

#افق_های_تاریک

#پست301

. من مخلص تو و این پیرهن های گل گلی هستم .

ساحلی آستین بلند گلداری که خود مسعود برایش خریده
بود را امشب پوشیده بود. سفید با گلهای درشت آبی و
مشکی: بابام هم خیلی دوست داشت همیشه شاد بپوشیم.
می گفت زن یعنی گل و دامن چین دار .

. اردات دارم به ایشون. حرف شون متینه. گلدار و چین دار
بپوش همیشه. موهات رو هم بباف. بافتن رو خودمم
بلدم. زن یعنی گل و دامن چین دار و موهای بلند بافته.

موهای سیاهِ بافته . برم دیگه ، خسته ای ، مهمون داری .
قرارمون فردا عصر .

. ان شاءالله . بی خبرم نذار ، وقتی رسیدی .

. اتفاق و حادثه هر جا باشه میفته . خونه و بیرون از خونه
نداره عزیز من . فقط وقتی خیالت راحت می شه تمام
لحظه هات رو با من باشی . بیا دست و همدیگه رو بگیرم و
همینطور بریم ، بریم ... بی خیال همه چی ، کنارتم ،
کنارمی ..

. دلم باهاته ، امانت می سپارم به خدا ، صحیح و سالم به
من بر می گردونه .

. بعضی حرفهات و رفتارات فقط یه جواب داره ..

نگاه از نگاه تب دار و خمار مسعود گرفت .

صدای مسعود آهسته شد طوری که فقط خودشان
بشنوند: فقط بوسه . امون داشته باش ، صبرم و لبریز نکن
پوپک خانم ، پوپک خانمی که فکر می کنی کم می داری .

سکوت بود و نگاه سربه زیر ، چه حکمتی بود ، خودش هم
از بی فاصله شدن بدش نمی آمد . از بی حیایی افکارش لبش

را گزید. کی خودش را این شکلی تصور می کرد؟ کسی را جز خانواده اش، نزدیک تر از آنها، جور دیگری!! این همه دوست داشته باشد، عاشق باشد و مشتاق تجربه های احساسی و البته ناب و دست اول . بکر بکر.

ترس به دلش افتاد اگر همه اش می شد مسعود؟؟؟

کمی نگران سرش را بلند کرد و نگاه مسعود را مات صورتش دید، نگاهی عمیق ، متفکر و البته هنوز تب دار. حرف یادش رفت. اصلاً چه می خواست بگوید؟ صدای تلفن مسعود تلاقی دو تا نگاه را شکست.

مسعود نفس تازه کرد : میشا هست. خیره این وقت شب.

لب زد: جواب بده.

مسعود از همان فاصله جواب میشا را داد: جانم دایی؟

صدای کمی از گوشی می شنید. چشم های مسعود دوخته شد به صورتش در حالی که ابروهایش اخم داشت : آره الان پیشمه چطور؟

خنده مسعود بلند شد : من که تو رو می بینم.

پرسید: چی شده؟

مسعود پلک بست به معنای صبر کن : باشه. بفرست.
خدا حافظ.

.میشا چکار داشت از من می پرسید؟

. همه من رو دست انداختن می بینی تو رو خدا. به من می
گه کنار پوپکی؟ می خوام برات ترانه بفرستم با هم گوش
کنید. شدم مضحکه دست دو تا الف بچه. صبح هم با
صدای زنگ گوشی و تماس مانا از خواب بیدار شدم با اون
صدای نکره اش واسه من ترانه می خونه : در و واکن عزیزم
می خوام پیام به دیدنت ، تا بگم دوستت دارم قریون حرف
شنیدت . جواب سر بالا نده ...

خنده اش را نشد که مخفی کند. مسعود با ریتم و ضرب می
خواند.

. تو هم می خندی؟

خنده اش را توجیه کرد: بس که دنبال ترانه می گردی .
.میشا گفته ؟

بدتر شد که. بدون فکر جواب داد : نه .

#افق_های_تاریک

#پست 302

در اصل میشا گفته بود دای مسعود رفته کافی نت و چند گیگ ترانه عاشقانه قدیمی و جدید ریخته روی فلش.

.میشا لو داده می دونم. ستون پنجم دارم خبر ندارم.

در آرامش جواب داد:نه.چه لو دادنی؟ چه خبرچینی جون من؟ ترانه می فرستی، دانلود می کنی، گوش تیز می کنی ببینی کجا چه آهنگی در حال پخشه.خودت گفتی یادت نیست؟اولین ترانه ای که برام فرستادی رو هنوز یادمه.

کمی فکر کرد تا قسمتی از ترانه را به خاطر بیاورد:تو لب تر کن بین من چقدر دیوونه می شم ... همین بود دیگه؟؟ حساب تک تک شما رو سوا می رسم، شما جای خود، میشا و مانا هم جای خود.

ناراحت شده بود؟ اخمش همین معنی را می داد؟

.من که بدم نیامد، دوست دارم.تو از شوخی های دیگران گله می کنی. تو همین رو هم بلدی امتحان می کنی من که هیچی.هرچی هستم همونم.

دوست داشت واقعاً ، موسیقی دنیای شلوغی بود که در خودش آرامش داشت، میان ضرب آهنگ ها و نت ها، میان کلمه ها و واژه ها خودت را گم می کردی. موسیقی و شعر زبانی برای بیان احساس بودند، تلخ و شیرین ، قصه عشق و غصه جدایی. دنیای تازه ای که همراه مسعود آمده بود. خودش وقت زیادی برای شنیدن موسیقی نداشت. ترانه های انتخابی مسعود را چند باره می شنید. مثلاً می خواستم قهر کنم نشد که بشه، آدم و با حرفات زمین گیر می کنی.

چشمها و حالت گفتن مسعود جدی بود. یعنی واقعاً قهر می کرد و به دل می گرفت؟ نگاهش تا طبقه بالا رفت و برگشت و به سادگی از کلمه قهر گذشت، حتی شوخی اش هم برایش سنگین بود چه رسد به لحن جدی و محکم مسعود. از قهر دلخوشی نداشت. به خودش قول داده بود به هیچ حرف و احساسی اجازه ندهد بین خودش ، زندگی و مسعود فاصله بیاندازد، ولی مثل اینکه به دل گرفتن از هم ، ساده بود. حتی گفتن و به زبان آوردنش هم، قهر کردن

راحت بود: گوش بدیم ببینیم میشا چی فرستاده؟ بالا
مهمون دارم یادمون رفته.

مسعود به کندی نگاه از صورتش گرفت و سرگرم گوشه
شد. حرفی نزد تا ترانه پخش بشود و کمی فاصله بیفتد و
برای گذشتن از دلخوری به خودش و مسعود فرصت
بدهد.

« دنیا دنیا از آرامش چشمان تو لبریزم عزیزم

دریا دریا از این عشق پرآوازه به پای تو لبریزم

تو لب ترکی من شاعر چشمان تو می شم

فقط یار تو می شم ، گرفتار تو می شم

لب ترکی من شاعر چشمان تو می شم

فقط یار تو می شم گرفتار تو می شم»

مسعود ترانه را متوقف کرد ، نگاهش از گوشه تا صورت
مسعود رفت، منتظر شنیدن ادامه ترانه.

.انتخاب قشنگی کرده میشا مگه نه؟ بین نوشته دایی
تقدیمش کن به پوپک جون. قبولش می کنی؟ به بهانه
عذرخواهی!! هوم؟

#افق_های_تاریک

#پست303

پس فهمیده بود از چه چیزی ناراحت شده : بقیه اش رو
هم گوش بدیم؟ باور کنی یا نه منم با تو به موسیقی علاقه
پیدا کردم. وقت و حوصله اش رو نداشتم. دلِ خوشی که
بخوام موزیک گوش بدم رو ، اگر تقدیم شده به من تا
آخرش رو بشنوم.

مسعود نفس عمیق کشید و ادامه ترانه با اشاره انگشتش
پخش شد.

«خوش به حالم که یار اومده باز اومده

می خواد محرم و یارم بشه

همه کس و کارم بشه ،دل بی قرارم بشه ...»

ترانه که تمام شد احساسش را به زبان آورد: خوش به حال اونها که می تونن کلمه ها رو با احساس کنار هم بذارن ، با روح و روان دیگران بازی کنن. حرف دل اونها رو بززن و خوشی بیشتر به حال اونها که با انرژیِ صداشون به کلمه ها نفس و جون می بخشند.

مسعود دستش را کشید زیر درخت انگور، نزدیک در حیات : پوپک من خلاقیت و تجربه ندارم، شاید کارهایی که می کنم تقلید باشه و تکراری و نخ نما. می خوام دستم خالی نباشه، فقط می تونم بگم خیلی دوست دارم . تا جایی که می خوام هیچی از خودم نمونه.

تفاوت خواسته و افکارش با مسعود اشک به چشمش نشاند، چند دقیقه پیش ترسیده بود از اینکه مسعود تمامش را از آن خودش بکند.

. می فهمم اگر نفهمیده بودم هنوز هم واسه قبول کردنش ترس و دلهره داشتم. نیازی به توضیح نیست مسعود. لازم نیست مدام به من یادآوری کنی. این رو هم بدون هر چی که هست بین ما دو تا هست، من حرفهام رو جز خودت به کسی نمی زنم. غم و شادی من تویی. مانا و میشا از روی

رابطه ای که با تو دارن شوخی می کنن. خوشحالی خودشون
 رو به این شکل ابراز می کنن. من فقط به ریتم ترانه وقتی می
 خوندی خندیدم. اشتباه برداشت کردی و به دل گرفتی. یه
 آن ترسیدم وقتی از قهر کردن گفتی، وقتی می گفتی جدی
 بودی، عصبانی و ناراحت. تو به قهر کردن فکر می کنی!!
 مسعود می خواست جواب بدهد اجازه نداد: بچه نیستم،
 زندگی زیاد دیدم اطرافم. زندگی همیشه گل و بلبل نیست،
 دو تا آدم از دوتا دنیای مجزا مگه می شه اختلاف سلیقه و
 نظر نداشته باشند؟ هر چقدر می خواد عاشق باشند. هنوز
 زیر و بم همدیگه رو نشناختیم ما، به قول اردلان کله مون
 داغه، کو تا به تفاهم کامل برسیم، شاید اصلاً هم
 نرسیم. زندگی خیلی جدیه، دوست داشتن یک نفر دیگه و راه
 دادنش به حریمی که فقط و فقط مال خودت بوده و بس
 من می گم کدورت نباشه، حرفمون رو بزنینم به هم. گفتن
 بهتر از قهر کردن مشکل رو حل می کنه، حرف زدن. توقع
 هامون رو بگیریم، نذاریم سنگریزه ها بشه کوه، از آجرهایی که
 هست دیوار نسازیم. یه روشنایی هست رو قلب دو تامون،

ذره ذره کدر و مات نشه. تازگی هامون بوی نا و کهنگی نگیره.
فاصله من رو می ترسونه.

دستش فشرده شد، مسعود گونه اش را آرام لب زد : حالا
کی دلبسته تره؟

بدون تعارف جواب داد: شما آقا مسعود.
.من؟

لبخند زد :آره شما. چند دقیقه پیش از افکار خودم ترس به
دلم نشست. گفتم خدایا من این همه این آدم رو دوست
دارم یه روز نشه که کل وجودم رو بگیره هیچی از خودم
نمونه، ولی تو حس متفاوت بود ، گفتم می خوام تمام
وجودت از من باشه. اما..

.اما؟؟؟

. احساست ارزشمنده، خیلی هم قشنگه اما تو باید خودت
باشی، تو من رو دوست داری چون خودمم ،من تو رو
دوست دارم چون خودتی ، تو پوپک رو ، من مسعود رو
دوست دارم . یه دونه از هر دو تامون کافیه.

. بخوای و نخوای من رو از خودم جدای کردی خانم. داری
از من یکی دیگه می سازی. من با تو دارم خودم رو می فهمم.
نفس تازه کرد: می تونیم ساعت ها برای هم از خوبی هامون
بگیم. ولی مهمون دارم بالا آقا. واقعاً زشت شد.
. دو روز دیگه نامزد می، از آخرین لحظه ها استفاده کنم.
نگاهش در صورت مسعود چرخید: ارتقاء مقام کار و سخت
می کنه یا آسون ؟ من نفهمیدم.
مسعود چشمک زد: نسبیه.
. برو به سلامت. حرف حرف میاره.
مسعود نیشگونی نرم از گونه اش گرفت و انگشت های
خودش را بوسید: شب بخیر.
. بیدارم ، خبر یادت نره ...

#افق_های_تاریک

#پست 304

دستی به حلقه اش کشید. حلقه اش را از گالری خودشان خریده بودند ، از آبگینه ، اردلان نمی خواست قیمت حلقه را حساب کند اما مسعود کوتاه نیامد که نیامد. دو تا رینگ ساده، حلقه خودش دو ردیف مورب نگین ریز داشت فقط. داخل حلقه به خواسته مسعود تاریخ عقدشان و کلمه ابدیت حک شد.

سالن بالا خلوت شده بود و همه رفته بودند حیاط . با مسعود تنها مانده بود. عکس انداخته بودند با همه . اولین عکس یادگاری را با مادرش گرفتند. زهرا سادات هم خوشحال بود. می رقصید، بشکن می زد ، چند مرتبه صورتشان را بوسیده بود. به حال خودش بود و خوشی آن لحظه را فقط درک می کرد که چون همه می خندند او هم شاد باشد. وگرنه از دنیای اطرافش مثل همیشه جدا بود ، از چرایی دنیای اطرافش و از خودش بودن.

اردلان به نیابت از پدر و مادرش انگشتی برایش آورده بود، انگشتی که به دست زهرا سادات داد تا به دستش

بیاندازد. اشک به چشمش نشست . اما نمی خواست دوباره زحمت آرایش کردنش را به پریناز بدهد. همان آرایش ملایم را با گریه زیاد خراب کرده بود. پریناز امروز برایش سنگ تمام گذاشته بود.

چند ضربه به در دستشویی خورد: پوپک؟؟ خوبی؟

از دیروز عصر دلپیچه گرفته بود از روی استرس و اضطراب. انواع دم نوش ها را هم خورده بود ، بدون اثر و افاقه.

آمد بیرون و مسعود توی راهرو رژه می رفت. از چند دقیقه پیش رسماً زن و شوهر شدند. لبخند روی لبش نشست، همسر هم شدند.

مسعود با نگرانی به طرفش آمد: بریم دکتر؟

.خوبم. از استرسه و نگرانیه. هر وقت زیاد هیجان زده می شم متأسفانه سیستم بدنم بهم می ریزه. امروزمون رو خراب نکنیم با دکتر رفتن. تا چند ساعت دیگه خوب خوب می شم.

.امروزمون !! تموم شد بالاخره پوپک.

نگاهش صورت مسعود را وجب کرد با لبخند با چشم های
پر از شوق: شرمنده ام.

. واسه چی؟ بدم میاد از این حرف وقتی از دهن تو بیرون
میاد.

. امروز فقط روز خنده و شادیه . روز ما. نمی خوام غمگین
باشم ، اما نمی تونم روی بعضی حس ها کنترلی داشته
باشم.

مسعود دستش را گرفت و آمدند سمت سالن ، صدای
شلوغی و ترانه و موزیک از حیاط می آمد. سالن پایین را
برای راحتی خانم ها و حیاط هم برای آقایان آماده کرده
بودند، تعدادشان کم بود و همه آشنا بودند اما باز هم می
طلبید که مجلس جدا باشد.

نگاهش روی تزئین جایگاه عقد چرخید، استند های حلقه
ای پر از گل و میز های مکعبی در سائزهای مختلف. شمع
های لیوانی هنوز هم روشن بودند. نادیا از صبح اینجا بود و
روی کارها نظارت داشت. همه در تکاپو. به خاطر حال
مادرش مراسم را در خانه گرفتند و همه چیز عالی بود،

خودش در قید و بند چگونگی مراسم نبود اما زیبایی را می پسندید.

. آروم و قرار نداشتم ، همه اش می خواستم بلند شم از اینجا بزنم بیرون. یا برم یقه عاقد و بگیرم بلندش کنم بگم زود باش دیگه .توضیح و تفسیرش نده.

متعجب نگاهش کرد : چرا؟

. به نظرم خوندن خطبه عقد و انتظار برای شنیدن بله از تو طولانی شده بود.زمان چقدر کند می گذشت. ولی وقتی بله رو گفتم... وقتی بله رو گفتم... ممنون که بله رو گفتم.
نباید می گفتم؟

#افق_های_تاریک

#پست305

دست مسعود حلقه شد دور کمرش، نگاهش باز هم تب زده و بی قرار: عروس خوشگل خودم. چی گفتم ؟ با اجازه عزیزانم به امید خوشبختی بله.

به خاطر کفش پاشنه بلندش صورتش درست مقابل
صورت مسعود بود ، دست هایش راروی شانه های
مسعود گذاشت : به هم قول دادیم!!

.اگر بدونی من چی می بینم؟

صدای آهسته مسعود شور دلش را بیشتر می کرد. سراسر
بدنش نبض گرفته بود از حسی که از نگاه و وجود مسعود
سمتش می آمد.

.خدا من و آفرید تا تو رو دوست داشته باشم. با خودم یه
قول و قراری گذاشته بودم. قرار گذاشته بودم اولین بوسه
رو بعد از عقد و محرم شدن و بی فاصله شدن ...

نگاهش را دزدید. حواسش رفت به کراوات مسعود .
مسعود پیشانی اش را بوسیده بود موقع پس زدن روسری
حریر از روی صورتش.. نفس تازه کرد. خب از این به بعد
نمی توانست، و نمی خواست مانع سرریز کردن هیچ حسی
از طرف مسعود ، و حتی خودش بشود. حرف داد و ستد
بود.

.با خودم قرار گذاشتم اولین بوسه رو ...

چشم بست و لب های مسعود پشت پلک هایش نشست
 ، یک به یک ، عمیق و طولانی: من زندگی رو تو این چشم
 ها دیدم.

رها بود، سست و کمرخت، به هر طرف که می شد می رفت
 مثل پَر، معنا و حس لمس لب ها تغییر ماهیت داده بودند،
 حضور یک حضور متفاوت بود. نزدیک ، بدون وا همه و
 متعلق به خودش. چشمهایش هنوز هم بسته بود اما
 شناور بود. لبخند کوچکی لب هایش را از هم فاصله داد.
 از این لب ها شنیدم...

حتماً مسعود می خواست باز هم قدردانی کند، کمی گر خرید
 اما وقت جا خالی دادن نبود، بهانه ای هم برای فرار
 نداشت. و چاره ای جز منتظر ماندن برای اولین بوسه،
 خنده اش را نزدید تا دلهره اش را مسعود نفهمد. اولین ها
 با خودشان ترس داشتند، ترس اینکه چطور پیش می روند.
 پوپک ..

صدای پریناز بود و بعد هم تق تق انگشتش روی در
 ورودی.

چشم باز کرد و فاصله گرفت.

.پوپک؟ مسعود؟

.نجات داد.

خندید و رفت سمت در: نترسیده بودم که .

مسعود چشمک زد: به وقتش.

در ورودی را باز کرد و پریناز آمد داخل: خوبی؟

به سختی شلوغی را طاققت آورده بود و به محض پایین رفتن

مهمان ها به بهانه تنها گذاشتن عروس و داماد! رفته بود

سمت دستشویی. پریناز از حالش خبر داشت.

.بهترم. مسعود هم گفت بریم دکتر ولی می دونی که تا چند

ساعت دیگه برطرف می شه.

.بیاین پایین. حنای عقد مونده، کیک رو باید ببریم.

.باشه .

پریناز جلوتر آمد، از مسعود نگاه دزدید و با صدای آهسته

گفت: به تجدید آرایش هم که نیاز نداری خدا رو شکر، از

تو انتظار دیگه ای نداشتی من! عروس هم این همه
یخمک؟

چشم درشت کرد: پریناز؟؟

پریناز نیشگون نرمی از بازویش گرفت: فراریش نده. هواش
و داشته باش. مردها اندازه زنها صبور نیستن، طاقتش رو
ندارن. والله از چشمش قلب می زنه بیرون.

پریناز چه خبر داشت از حس درونی اش، از محتاج بودنش
و از خواسته ای که در دلش موج مکزیکی می رفت، خبر هم
نمی شد هر چه بود بین خودش و مسعود بود. برگشت
سمت مسعود تا از حرفهای پریناز فرار کند: بریم پایین.
مسعود هم خندان و خوشحال رفت سمت مبل و شنلش
را از پشتی مبل برداشت: بریم.

پریناز رفت، مسعود شنل را آرام روی سرش انداخت و شل
گره زد، تا گلهای حلقه روی سرش خراب نشوند. تاج گل
حلقه ای هدیه میشا بود و با هماهنگی پریناز خریده بود،
پریناز هم موهایش را اروپایی و بسته شینیون کرده بود، که
با بافت و گیس از کنار شقیقه اش شروع و پشت سر جمع

می شد. مسعود اجازه نداده بود موهایش را رنگ کند. موهای سیاه رنگ شبکش را. آرایش صورتش هم لایت و طبیعی بود و البته مورد پسند داماد. صاحب داشتن را لحظه به لحظه تجربه می کرد، وجودت برای کسی سوای همه عزیز و مهم باشد، غیرتی جز غیرت و تعصب برادر. دست به دست مسعود داد تا با هم به زندگی جدید سلام کنند.

#افق_های_تاریک

#پست306

کنار دیبا همسر کیان نشسته بود، دخترش هستی خوشحال بود و به اتفاق آرمیس، از رقصنده های خستگی ناپذیر جشن.

.دوست داشتم زودتر از مراسم بینمت پوپک جون. منتها سعادت نداشتم.

نگاه از پیر پیرهای هستی و آرتمیس گرفت: نفرمایید . کم
سعادتی از من بوده.

دیبا به خاطر تولد بردارزاده ای که بعد از سالها انتظار به
دنیا آمده بود رفته بود سفر. کیان را چند مرتبه دیده بود
هر بار با عزت و احترام اما اولین دیدارش بود با دیبا خانم.
. قدم نورسیده مبارک باشه.

. مبارکی و شادی برای همه عزیزم. نمی دونی چقدر براتون
خوشحالم. برای آقا مسعود. داداشمه به خدا. میون
دوست های کیان از همه عزیزتر ایشونه. نه تنها کیان
خودمم یه حساب دیگه دارم رو آقا مسعود. وقتی شنیدم
بالاخره دلش رو از دست داده، به کیان گفتم اون دلبر
دیدن داره. اسمت رو گذاشتم زلزله ، چون فقط یک زلزله
شدید می تونست این آقا رو تکون بده. بدون تعارف بگم،
چون حسم بهت اینه که می شه راحت از همه چی برات
حرف زد بدون اینکه نگران ناراحت شدنت باشم. از همون
لحظه اول دیدنت به دلم نشست. به خودم گفتم دیبا
خودت رو برای یه دوستی قشنگ و عمیق آماده کن. البته
به شرط اینکه بخوای پوپک جون.

لبخند زد : با همون پوپک راحت ترم من.
منم دیبا.

لبخندش را بزرگتر کرد و دست دراز شده دیبا را گرم فشرد.
دوست نزدیک و صمیمی نداشت به اصطلاح رفیق، کسی
که از همه چیزش باخبر باشد و امین و امانت دار. تنها یک
بار با کسی رفیق شده بود که خیلی زود هم از دستش داد ،
سیما بیات ، اسمی که در خاطرش ماند. دوست سالهای
دیرستان و دانشگاه. به خاطر تصادف از دستش داد. اهل
اینجا نبود ، پدرش نظامی بود و به شهرهای مختلف منتقل
می شد، سیما را بعد از فوتش به روستای محل تولدش
بردند در شهر اراک. دیگر دوستی را تجربه نکرد ، هم می
ترسید یکی بیاید و ناتمام بماند. هم گرفتار درس و زندگی و
بعد هم مادرش شد. یعنی بعد از سالها فقط با مسعود یک
جورایی دوست شده بود . تجربه دوباره اش با یکی مثل
خودش شاید بد هم نبود.

یاالله گفتن های مسعود نگاهش را از صورت دیبا گرفت.
بعد از گذاشتن حنا کف دستشان ، بریدن کیک و یک دور

رقصیدن آن هم ناشیانه رفته بود حیا و دیگر نیامده بود
قسمت زنانه .

دیبا روسری روی سر کشید، بلند شد ایستاد و مسعود هم
به طرف شان آمد . بین راه هم خم شد و سر هستی را
بوسید.

.خوش می گذره؟

لبخند زد و دیبا جواب داد : از شما باید پرسید.

.دیدی ، شناختی پوپک من رو؟ می شه بد بگذره به من؟

.خدا کنه تازگی و طراوت رو هر روز و هر لحظه تجربه
کنید.

دست روی بازوی دیبا گذاشت: ممنونم.

دیبا با محبت نگاه گرفت و رو به مسعود گفت: اولین

دامادی هستی دیر به دیر به عروس سر می زنی.

.برای راحتی خانم ها، وگرنه که...

دست مسعود دور کمرش حلقه شد و کشیدش سمت

خودش. دلش یک آن سر گذاشتن روی سینه اش را

خواست، روی سفتی سینه ای که بالا و پایین می شد.
مقاومت هم نکرد. سر روی ضربان قلب مسعود گذاشت و
حلقه دور کمرش محکم تر شد.

هستی آمد و عجله هم داشت مدام پا به پا می شد: مامان
من دستشویی دارم.

دیبا با شوخی و خنده رفت: بریم . بریم تا دیر نشده.
مادر و دختر دور شدند ، نفس عمیقی کشید و با نگاه دنبال
مادرش گشت نبود . اخم کرد. پریناز و گیسو خانم هم
نبودند. شاید رفته بودند بالا. تا چند لحظه پیش همین جا
بودند . آرتمیس هم رفته بود پیش عمه اش و بیتا که کنار
دست هم نشسته بودند ، هر دو باردار بودند.
حالت بهتر شد؟

. آره برطرف شد. حال خودم رو می دونم من .

. خسته شدی از چشمت معلومه .
سرش را بالا گرفت: از این کفش های پاشنه بلند. کم کم
هم داره خوابم می گیره. از چند دقیقه دیگه خمیازه هام
شروع می شه بدون شک. چکار کنم جلوی مهمونها.

#افق_های_تاریک

#پست 307

. عروس خوابآلو. بعدش می خوام بیرمت دور دور. تو شهر
بچرخونمت. کمی مال خودمون باشیم.

. می شه لالایی، تو ماشین خوابم می بره. بعد گله نکنی چرا
خوابیدی.

. تو فقط باش. همین.

مسعود نفس عمیق کشید و خیره صورتش را نگاه کرد.

از گرمی نگاه مسعود خجل شد و سرش را دوباره گذاشت
روی سینه اش . حواس کسی به آنها نبود . بود هم مهم
نبود. میشا هم طبق معمول دورین به دست پیدا شد و
عکس گرفت...

نادیا هم آمد با وسواسی که برای بجا و خوب انجام شدن
برنامه هایش داشت. از مسعود فاصله گرفت و درست

ایستاد به احترامش ، نادیا هم خندید و پلک روی هم گذاشت: شام هم رسید. گفتم میزها رو بچینند تو حیاط. سلف سرویس و خودمونی ...

. برای امروز خیلی زحمت کشیدی نادیا جون ، ممنونم .

نادیا جلو آمد و گونه اش را بوسید: در عوض مسعود رو بهت قالب کردیم. نمی دونی چه کلاهی سرت رفت.

می توانست به شوخی جواب نادیا را بدهد اما سکوت کرد و فقط لبخند زد، یک حرمت هایی در هر صورتی باید حفظ می شدند.

نادیا رفت تا نظارت کند روی کار کیتزینگی و دوباره تنها شدند.

. شام اومد خوشحال شدی ها.

بدون رودروایی جواب داد: مهمونی تموم می شه دیگه.

مسعود چشمک زد: موافقم.

مهمانی جمع و جور و خودمانی بود ، دوست های نزدیک ،

فامیل های درجه یک و دو، اقوام کم بیتا و آسوده.

خودشان فامیل درجه یک کم داشتند. یا فوت شده بودند

یا دور بودند، به همراه چند تا از همسایه ها ، خانواده
 ماهتاب خانم و ایزدپناه... همه چیز به خوبی تمام شده بود
 ، شام هم می خوردند و می رفتند. می توانست کفش های
 پاشنه بلندش را بیرون بیاورد و پابرهنه راه برود. لباس های
 راحتی گل گلی اش را بپوشد، موهایش را باز کند و بخزد
 روی تختش و به امروز فکر کند ، به شریک شدن خودش و
 زندگی با یک نفر دیگر ، به چشم های مسعود به دست
 هایش و به بودنش ، فکر کند و خنده بنشیند روی لبش و
 از ذوق خودش را زیر پتو جمع کند. دوست داشتن چه
 حس خوبی بود ، یکی را فقط و فقط برای خودت داشتن...

#افق_های_تاریک

#پست308

خسته و کوفته وارد اتاقش شد . کفش هایش را همان اول
 بیرون آورد. پشت دوتا پایش تاول زده بود از خشکی و نو

بودن کفش و ساعت های طولانی پوشیدنش، پوست پاها تحریک شده بودند .

مهمان ها رفته بودند. خانه دوباره به سکوت روزهای قبلش برگشته بود. نیروهای خدماتی همه چیز را جمع و مرتب کرده بودند . فقط اتاق خودش کمی کار داشت ، هدایایی که گرفته بود را باید جابجا می کرد. کار الان نبود . حتی نمی خواست لباسش را عوض کند . مسعود و اردلان بیرون بودند به اتفاق آسوده و پریناز . بیتا خوابیده بود و محسن برای آرتمیس قصه می گفت تا بخوابد. مادرش هم ساعتی قبل ، قبل از تمام شدن مهمانی برگشته بود به اتاقش .

در اتاق را نبسته بود. مسعود می خواست چکار کند؟ ماندنی بود یا رفتنی. لبش را گزید و داخل آینه به خودش نگاه کرد. تحولات جدید و کنار آمدن با هر چه که در انتظارش بود. خجالت می کشید اگر مسعود می ماند . خودش هم حرفی نزده بود تا تکلیفش را بداند و بر اساس آن رفتار کند جلوی مسعود و بقیه.

اخم کرد به روی عروس خسته داخل آینه : می مونه؟

بعد خودش سر تکان داد: نه نمی مونه.

.براش پیام بفرستم بگم بره و امشب نمونه؟
 دوباره اخم کرد :زشته . خودش می دونه نباید بمونه.
 چه ماندن و دانستنی شده بود .
 اجازه هست؟

برگشت سمت در اتاق: بفرما.

دعا کرد مسعود زمزمه هایش را نشنیده باشد. خنده روی
 لبش می گفت کلنجار رفتن با خودش را دیده یا شنیده. در
 اتاق همچنان باز بود اما صدای مسعود آهسته بود.
 .یه قول و قراری با هم داشتیم.

از روی ندانستن اخم کرد: چه قو....

یادش آمد ، مسعود گفته بود دور دور و چرخیدن در شهر
 و کمی تنها بودن.

هر چه ناله بود در صورتش ریخت: حتماً باید بریم؟

مسعود جلو آمد، مقابلش ایستاد، گیره های وصل به تاج
 حلقه ای و موهایش را آزاد کرد. پشت گوش هایش هم درد
 گرفته بود .

. بذار اول اضافات رو برداریم .

نگاه مسعود تا پاهایش رفت : زحمت کفش ها رو خودت کشیدی.

تاج حلقه ای برداشته شد و سرش سبک شد. کمی گردنش را تکان داد: راحت شدم ممنون.

. خوشگلی و دلبری در دسر داره.

خسته بود اما دلش کمی ناز کردن می خواست : من راهم رو رفته بودم .

لب های مسعود به لبخند شکل دیگری گرفتند : دل رو برده بودی. چه کاری بود این دنگ و فنگ ها؟ نه؟؟

ساکت ماند و نگاهش را دوخت به سینه مسعود ، به کراوات شل شده اش .

. کجا بذارم؟

سر بلند کرد، منظورش به حلقه گل بود. گرفت و گذاشتش کنار دسته گل کوچکش روی دراور : خشکشون می کنم یادگاری بمونه برامون.

گل های دسته گلش کم بودند، سه تا رز آبی و دو تا سفید.
بریم؟

مسعود؟

طولش نمی دم ، زود بر می گردم استراحت کنی ، خودمم
فردا باید برم سر کار.

لباس عوض کنم .

لازم نیست، یه چیزی بندازی سرت کافیه.

بیرون هم نرفت مسعود، منتظر ماند. از کمد مانتو عبایی
جلو بازش را برداشت با روسری قواره دار، همان جا هم تن
زد ، کلید و گوشی اش را از روی دراور برداشت: در خدمتم.
مسعود دستش را به دست گرفت: بریم .

#افق_های_تاریک

#پست309

وقتی از اتاق بیرون رفت ، اردلان هم لباسش را عوض کرده
بود و پریناز مشغول انداختن یخ در پارچ آب بود.

با صدای آهسته گفت: من کلید دارم شما بخوابید.
 اردلان فقط دست بلند کرد و رفت سمت اتاق مهمان.
 پریناز اما ابرو بالا انداخت: باش تا برگردی.

متوجه منظورش نشد: هوم؟

. برو حواسم به مامان هست.

مسعود دستش را کشید آرام . با هم از پله ها پایین رفتند.
 همه جا ساکت بود، صدای جیرجیرک می آمد.نگاهی به
 ساعت گوشی انداخت ، از نیمه شب گذشته بود.

آرام در حیاط را باز کرد: کجا می ریم این وقت شب
 مسعود؟

. جا هست ، جای بدی هم نیست، فقط با من بیا. چه عیبی
 داره چند ساعت بدور از هر چه اطراف مون هست مال
 خودمون باشیم.

لبخند زد: ایرادی نداره. بریم ...

#افق_های_تاریک

#پست 310

ماشین می رفت و هر دو ساکت بودند. مسعود فقط دستش را گرفت و گذاشت روی دنده. همیشه سفر در شب را دوست داشت، شب، سکوت و خلوتی جاده و خیابان را، به شرطی که خودش راننده نباشد. نپرسید کجا می رویم. هرکجا می رفتند مهم نبود، با هم می رفتند. کمی در خیابانها چرخیدند تا بالاخره ماشین متوقف شد.

نگاهش از خانه چند طبقه تا صورت مسعود رفت و برگشت، حتماً خانه خود مسعود بود. جای دیگری نمی بردش این وقت شب، یا حتی خانه اشرف خانم. کمی هیجان زده شد. فکر نمی کرد سر از اینجا در بیاورند. با صدایی که سعی داشت هیجانش را مخفی کند پرسید: خونه خودته؟

. خونه خودمونه.

فرصت نشده بود سر بزنند. شلوغی و عجله برای انجام کارها. مسعود گاهی از داخل خانه برایش فیلم می گرفت و می فرستاد، از موقعیت مکانی خانه بی خبر بود اما.

مسعود خودش پیاده شد، آمد در سمت او را هم باز کرد:
بفرمایید بانو.

دست در دستش گذاشت، منتظر یک جای خاص بود، فکر نمی کرد اصرار مسعود برای تنها ماندن در خانه باشد. بیا و نگران هیچ چیز و هیچ کس نباش خب؟ اگر می گفتم می خوام بیرمت خونه مون شاید نمی اومدی. مسعود می فهمیدش. خوب بود یا بد؟؟ گاهی دست دل و افکارش زود برای مسعود رو می شد.

خانه حیاط دار بود و بزرگ، باغچه داشت. از در بزرگ حیاط به زیر زمین و پارکینگ راه بود و حیاط هم سرسبز و زیبا. در کوچک اما راه به خود ساختمان داشت و حیاط یک آلاچیق وسط حیاط با نیمکت های چوبی و شومینه ای که الان به کار نمی آمد.

.خونه مون طبقه سومه . اینجا رو برادر همکارم ساخته ، کارش بساز و بفروشه. شروع کرد به ساختن اما پول کم آورد و چند تا از واحدها رو گذاشت برای فروش. نیمه تموم بود وقتی من خریدمش. کیان بهم می خندید ، نادیا و نازبانو هم.

می گفتن تو که از زن گرفتن فراری هستی همون ور دل
 مامان بمون ، خرج رو دست خودت نذار. خونه می خوای
 چکار ، پولت رو جای دیگه سرمایه گذاری کن . ولی دلم می
 خواست خونه داشته باشم ، یک جای امن برای خودم.
 آدم که بدون دلمشغولی و فکر و دغدغه نمی شه . گاهی
 هم دلش تنهایی می خواد. وقتی خیلی حس تنهایی می کردم
 می اومدم اینجا .. ولی الان یه معنی دیگه واسه ام گرفته،
 اگر تو هم دوستش داشته باشی.

.خونه فقط آجر و سیمان و آهنه،مهم اینه دلت اونجا
 خوش باشه،با کسی که دوستش داری ، آدمها به خونه ها
 معنا می بخشن. چه کاخ باشه چه چادر مسافرتی.

.خونه زیادی یه نفره ست. کم و کسری زیاد داره .خانم و
 کدبانو کم داشته آخه. می خوام با دست های تو رنگ و
 بوی زندگی بگیره ، نفس بکشه. می خوام من و خونه رو آباد
 کنی،داغونیم ، ویرون.

.من و آوردی اینجا مسئولیت هام رو بهم یادآوری کنی؟
 مسعود نگاهی به خانه های اطراف انداخت، همه چراغ ها
 خاموش بودند، بعد دست دور کمرش حلقه کرد و

چسباندش به خودش: دلبری کردنات کار دستت می ده
حواست باشه.

. مسعود؟

پیشانی اش بوسیده شد.

#افق_های_تاریک

#پست311

. همسایه ها نیستند، فقط یک واحد الان پره ، مسن
هستن و حتماً خواب. بقیه در سفر ، سه تا واحد هنوز
خالیه. بقیه هم متعلق به صاحب اصلی خونه و خواهر
برادرها هست ، یکی دو تا هم فصلی هستن ، چند ماه اینجا
، چند ماه خونه شون تو روستا . فعلاً خونه خلوت و خالیه
، امروز صبح رفتن، پس فردا بر می گردند.

خوب بود آسانسور داشت. وگرنه چه کسی سه تا طبقه
بالا می رفت.

پشت در واحد مسعود نگاهش داشت: چند دقیقه منتظر
بمونی اشکالی نداره؟

. اگر می خواهی مرتب کنی خودم کمکت می کنم.
 مسعود بینی اش را فشرد : تا این حد داغون نیستم دیگه.
 مسعود روسری از سرش کشید و رفت پشت سرش ،
 متعجب می خواست بچرخد مسعود اجازه نداد: چکار می
 کنی ؟

. فکر بهتری به سرم زد ، صبر کن .

روسری بسته شد روی چشمهایش و مسعود دستش را
 گرفت : دختر خوبی باش تا خودم باز نکردم دست نزن .
 چشم .

خندید و چانه اش گرم شد، دلش را از بالا انداختند
 پایین، مسعود چه فکر و خیال هایی برای امشب داشت ؟
 لبش را جوید.

. صبر و طاقت من و مدام امتحان می کنی. خطر رفوزه
 شدن هم هست. صبر کن الان بر می گردم.
 چند دقیقه طول کشید بوی خوشی در فضا پخش شد ،
 عود بود . پریاز و آسوده از این عادت ها داشتند ، همیشه

در خانه عود روشن می کردند. خودش هم دوست داشت
اما مادرش سردرد می شد. بو آشنا بود ، بوی لَوْنِدِرِ.

حضور نزدیک مسعود را احساس کرد. حدس زد چه خبر
باشد. شمع ، عود و گل و خانه تاریک ، حرفی نزد تا ذوقش
کور نشود. مسعود هر راهی را برای خوشحال شدنش
امتحان می کرد ، هر چند تا حالا همه قابل پیش بینی
بودند. اگر عود روشن نکرده بود دستش هم رو نمی شد ،
حدس های بیشتری می شد زد.

. چه دختر حرف گوش کنی.

. همیشه هم از این خبرها نیست ، مگه اردلان بهت نگفت.

. مال بد بیخ ریش صاحبشه.

. تو یا اردلان؟

. خودم . دربست مخلصم.

چشمهایش باز شد ، همان طور که حدس می زد، نگاه
خندان از خانه روشن با نورهای کوچک کشیده شد روی
صورت مسعود. خیس شدن چشمش دست خودش نبود،
همه این تلاشها برای فهماندن دوست داشتن بود . دست

دور گردن مسعود حلقه کرد: ممنونم . خوش آمد گویی
 قشنگی شد. امروز کلاً قشنگ بود . تقویم زندگی مون روی
 خوام از امروز بنویسم مسعود. کاش روزهای سبز و
 شادمون زیاد باشه.
 . با کمک هم .

#افق_های_تاریک

#پست 3

کمی فاصله گرفت. مسعود از خیلی وقت پیش به بودنش
 عادتش داده بود، شاید از همان لحظه که بی پناه و درمانده
 گم شدن مادرش به آغوشش پناه برده بود : مثل مخدر می
 مونی ، آدم هی می خواد امتحانش کنه ، چیه این دوست
 داشتن؟ حجب و حیا روی شوره و با خودش می بره.
 درسته عقد کردیم ، اما هنوز هم باورم نمی شه بتونم این
 همه نزدیک باشم و از هیچی خجالت نکشم. عوض شدم
 حسابی. اون نظریه از کی بود؟

مسعود بلند خندید و محکم بغلش کرد : ساده دل من .
 الکی گفتم . شوخی بود برای اذیت کردنت .
 واقعا؟

لب بهم فشرد: مسعود؟

.جون دلم. بیا بریم خونه رو نشونت بدم. ببینیم بعدش
 چی پیش میاد.

دیروقت بود اما دل به دلش داد ، دست به دستش ، خانه
 را گشتند، حق با مسعود بود جاهای خالی زیاد بود ، خانه
 برای خانه شدن کمبود داشت. همه چیز در حد زندگی
 مجردی.

اتاق خواب مسعود هم به جای خود حرف داشت، حمام و
 دستشویی جداگانه، تخت یک نفره و چند عدد بالش، یک
 دراور و آینه و کتاب خانه کوچکش، کمدهای دیواری . گلیم
 فرش کوچکی هم کنار تختش پهن شده بود. تخت هنوز هم
 از خواب دیشب مسعود نامرتب بود. لباس های کثیف
 داخل سبد گوشه اتاق ، یک لنگه از جوراب ها هم بیرون
 سبد افتاده بود . خنده اش را مخفی کرد. از همه جای اتاق

بهتر پنجره بزرگش بود اما پرده ها را نپسندید ،رنگ شان خیلی تیره بود، درست مثل پرده سالن و اتاق مهمان که تراس داشت.

به خاطر وجود پنجره بزرگ پرسید: اینجا هم تراس داره؟ مسعود دستش را کشید : آره.

ذوق زده شد، چرا خودش هم نمی دانست. عاشق تراس شد ، خانه دو تا تراس داشت ، هر دو شبیه هم . این یکی هم خلوت و خالی بود: اینجا خیلی کارها می شه کرد،استند گذاشت با گلدون های رنگارنگ. میز و صندلی. یه دونه صندلی گهواره ای...

دست مسعود روی شکمش حلقه شد ، خودش هم تکیه زد به سینه اش و دست روی دستش گذاشت و انگشت حلقه مسعود را نوازش کرد:شبی که بهت گفتم دوستت دارم همین جا بود. مثل الان تو فکر می کردم زندگیم زندگی نیست، به جاهای خالی فکر کردم ، به تراس خالی از گلدون، به پرده هایی که رنگ شون رو نپسندیدی.

بدنش از خنده لرزید، با کلام اشاره ای نکرده بود اما مسعود خوب پوپک را از بر شده بود . خوب .

دست مسعود محکم تر شد: واسه همین می گم داغونیم من و این خونه . فکر کردم یکی باید باشه که جون بده، نفس بده به کهنگی زندگی، وقتی خسته و سرخورده میام، خاموشی خونه خسته ترم نکنه ، یه امیدی باشه و به پاهای من شوق اومدن سمت خونه رو بده ، زندگی خودم و بقیه رو مقایسه کردم ، دیدم چقدر کم دارم، برای پرشدن جاهای خالی هم فقط و فقط تصویر تو اومد جلوی چشمم، دلم فقط تو رو خواست اون لحظه و برای همیشه. امشب آوردمت تا همین حرفها رو بهت بزنم تو روزی که برای ابد با هم عهد و پیمون بستیم. حالا که رخنه کردی تو دیوار دل و وجودم من و سرشار زندگی کن پوپک همایون.

. خیلی رو من حساب باز نکردی مسعود؟

بوسه مسعود روی شقیقه اش نشست، آبدار و صدادار: نه.

مسعود چرخاندش سمت خودش: می دونم خودخواهیه از تو بخوام سالهای گذشته رو برام جبران کنی. اما ازت می خوام پوپک. هر چی شده شده ، هرچی می خواد بشه بشه برای من بمون، برای من بخند. برای من زندگی کن. هوم؟ عزیز کرده مسعود!!

چشمانش پر از تمنا و خواهش بود . مگر می شد در مقابلش مقاومت کرد و سرکشی؟
 . چاره دیگه ای هم دارم؟
 . نه. وقتی من و بیچاره کردی ...

#افق_های_تاریک

#پست313

دوباره و دوباره دستش اسیر دست مسعود شد و برگشتند به اتاق خواب . کنار تخت، مسعود ایستاد: می مونی پیشم؟ تا صبح چیزی نمونده ، برسونمت خونه خودم باید اونجا بمونم. انتخاب با خودته.

ابرو بالا انداخت و طلب کار پرسید: انتخاب؟

مسعود هم سرتق تر از خودش جواب داد: همینی که هست.

نفس عمیق کشید ، منظور پریناز را حالا متوجه می شد ، گفت باش تا برگردی. لبش را گزید . اردلان را بگو ، فقط دست بلند کرده بود و رفته بود داخل اتاق. دوباره چطور با اردلان چشم در چشم می شد؟

گونه هایش گل انداخت . کنار هم ماندن و بودن ، جنبه ای از عقد و ازدواج بود. اجتناب ناپذیر. مسعود هم می توانست شبها کنارش بماند تا تنها نباشد . بچه نبود، زیر و بم رابطه زن و مرد را هم خوب می شناخت ، از کجا به کجا رسیدن را. هیجان زده بود اما. خجالت هم می کشید. نگاه دزدید و چشم بست : کجا باید بخوابیم، رو همین تخت؟

. نگاه به قد و قواره اش نکن ، جا هست برای دو تامون. ملافه تو کمدهست، تا عوض کنی منم شمعها رو خاموش کنم. یه پاکت هم هست تو کمده خودم، یه چیزهایی خریدم اگر اندازه ات باشه. شستم، تمیزه.

.خودمم قبل از استفاده همیشه می شورم. اما چطور لباسی که نمی دونستی اندازه ام هست یا نه روشستی.
مسعود چشمک زد: اندازه ات می شه. چشمهای یک مرد رو هیچ وقت دست کم نگیر.
.مسعود؟

اعتراض و شکایتش باعث خنده بود فقط، تأثیر دیگری نداشت.

.از رو سائز همین لباس خریدم. تو زیادی هر حرفهای من رو به منظور می گیری.

.بی منظور هم ادا نمی شه حرفهات.

باز هم فقط خنده.

مسعود رفت بیرون . حالا هوا برای نفس کشیدن بیشتر بود. دوستش داشت اما تشویش و دلهره هم بود. نه توان شکستن دل و غرورش را داشت نه اینکه خیلی زود و با عجله با شرایط جدید کنار بیاید، همه چیز شبیه خواب بود.

به همفکری احتیاج داشت. از پریناز دم دست تر هم کسی نبود. دلش پر غصه شد، کاش زهراساداتش هنوز هم خوب بود و می توانست با او مشورت کند ، اصلاً نیازی به مشورت گرفتن نبود، مادرش هرچه که لازم بود را می گفت. یادش می داد کی و کجا باشد.

برای پریناز پیام نوشت: بیداری؟

تا پریناز بخواهد جواب بدهد، ملافه از کشوی کمده دیواری بیرون کشید و ملافه تخت و رویه دو تا از بالش ها را عوض کرد. دو تا بالش. رویه قبلی بالش را جلوی بینی اش گرفت و نفس کشید، عطر مسعود بود تر و تازه ، بوی شوینده هم تازه بود. دل آشوبه اش بیشتر شد .

سر زد به گوشی، دریغ از جوابی از طرف پریناز. شاید پیش مادرش بود ، شاید هم خوابیده بود.

#افق_های_تاریک

#پست314

رفت سر وقت قسمت دیگر کمد و درش را باز کرد ، کمد مسعود بود ، لباس هایش آویزان. خبری از پاکت نبود . در بغلی را بازکرد ، کمد کناری طبقه بندی داشت ، کفش ، ساعت ، کمر بند های حلقه شده ، پاکت هم آنجا بود. برداشتش و روی تخت نشست ، داخلش را نگاه کرد، از همان ساحلی که برایش خریده بود، آستین کوتاه ، ساپورت گیاهی گلدار و تاپ آستین کوتاه قرمز، شومیز حریر آستین سه ربع ، رنگش زرشکی بود و گلهای خیلی ریز سفید داشت. دامن پلیسه گلدار تا زانو. شلوار گیاهی مشکی گت دار. همه تا شده و مرتب بودند ، تای هر کدام را باز می کرد و خنده روی لبش بزرگتر می شد . مسعود در خرید خانمانه هم استاد شده بود. لباس ها را شسته بود ، از قبل به آوردنش اینجا و نگه داشتن فکر کرده و برنامه ریزی هم کرده بود . مسعود همه چیز را زود و سریع می خواست و قابلیت قانع کردن طرف مقابل را هم داشت.

رفت حمام و لباسش را عوض کرد ، خوبی اش به این بود زیپ بغل می خورد. شومیز حریر و شلوار مشکی را با خیال راحت پوشید، کاملاً اندازه. برای باز کردن موها به کمک

مسعود احتیاج داشت چرا که موی های ریز مشکی داشت. یکی دوبار امتحان کرد اما بیشتر موهایش را می کند تا موی ها را.

دوباره به گوشی نگاه کرد، پریناز بالاخره جواب داده بود :
بیدار نبودم ، الان بیدار شدم چی شده؟

برایش نوشت : برو یه جایی بتونی حرف بزنی. تماس بگیرم.

چندثانیه بعد گوشی زنگ خورد: جانم پوپک؟

.خونه در چه حاله ؟مامان خوبه؟

.خوابیده. من پیش مامان خوابیدم نگران نباش. فکرت اینجا نباشه.

.پری ؟

.جانم ؟ چی شده؟

.مسعود دوست داره امشب پیشش بمونم.

.خب بمون.

.آخه..

.آخه نداره .مانعی نیست از چی دل می زنی؟

صدای پریناز آهسته شد: بابا یه بوسه حقشه.
 دیوونه ، من دارم جدی حرف می زنم باهات.
 آهان حواسم نبود تو پوپکی. عزیز من همسرته . حلال هم
 هستین. از همه مهم تر زندگی و احساس خود شماست.
 تصمیم با خودته. ببین بهترین کار چیه؟ می دونم که تو هر
 چی بخوای مسعود مخالفت نمی کنه. حالا حرف دلش رو
 زده چه اشکالی داره، همدمش هستی . می دونم مجبور نمی
 شدی بهم زنگ نمی زدی. اخلاق تو با من زمین تا آسمون
 فرق داره. حرف مامان رو حتما بیشتر از من قبول داشتی.
 مامان هم بود بهت می گفت حواست به زندگیت باشه.
 هوای شوهرت رو داشته باش. چی بین شماست الان پوپک
 ؟ عشق ، احترام. خودت هم عاقلی و خوب می دونی الان
 مسعود رو هم تو زندگیت داری. چند جا تقسیم شدن
 آسون نیست، اما حرف فدا کردن هم نیست، تو از عهده
 اش برمیای. نذار خجالت کشیدن از من، داداش ها یا هر
 کس دیگه ای زندگیت رو تحت تأثیر قرار بده. نگران مامان
 هم نباش و از با هم بودن لذت ببر خواهر من ، به خودت
 و مسعود حرومش نکن . از همین الان نذار حسرتی تو دل

هر دو تاتون بمونه. می دونم فکر می کنی می خوام سربه سرت بذارم اما برای راحتی خیالت بگم منم شب اول عقدم پیش محسن موندم. اردلان رو مگه یادت نیست ؟ خونه بابای آسوده موند. زشتی و عیب نداره اصلاً. ارسلان رو که تا چند روز ندیدیم ما.

یادش بود ، اما نمی خواست خودش را با بقیه مقایسه کند ، نگاه هر کس به زندگی متفاوت بود . دوست داشت پریناز از همه چیز برایش بگوید. شاید فکر کرده بود حرفهایش را نمی پذیرد یا خجالت می کشد از شنیدن آنها. آنقدر احساساتش بکر و تازه بود که احتمال هر اتفاقی را همین امشب می داد و سخت تر از همه اینکه در خودش توانایی مقابله نمی دید. با پریناز خدا حافظی کرد. تردیدش را کنار می گذاشت. وقتی باید شروع می شد امشب و شب دیگر نداشت. البته با شناختی که از مسعود داشت محال بود برای امشب نیتی داشته باشد ، قول داده بود حرفهایشان را به هم بزنند اما الان می دید ساده نیست. حتی میان زن و شوهر هم جاهایی برای خجالت و شرم بود.

.خودم رو می سپارم به زندگی. به قول مسعود ببینیم چی
پیش میاد.

#افق_های_تاریک

#پست315

مسعود هنوز برنگشته بود به اتاق، سرک کشید، صدایش را
شنید ، موزیک با صدای ملایمی پخش می شد و مسعود
هم همراهش زمزمه می کرد. آسه آسه رفت سمت سالن .
شمع ها خاموش شده بودند و فقط لامپ آشپزخانه روشن
بود و مسعود هم مشغول بود ...

عمر و جون من تو ، همه وجود من تو.

مهربون من تو، فقط تو ، فقط تو .

عشق و زندگیم فقط تو.

نمی دونم چه حسی من و می کشونه سمتش

مثل پروانه ای که دور نور می چرخه با عشق

الهی هرچی غصه داره تو دلش بمیره

دل خوش داشته باشه و دلش هیچ وقت نگیره...
 چنان حواسش به کارش بود که متوجه حضورش نشده
 بود. هر چه بود کیفش کوک بود امشب. سر تکان داد ،
 خودش هم ناراضی و ناراحت نبود. از خیلی وقت پیش به
 هم گره خورده بودند. مسعود هم به اندازه و به جای
 خودش تنهایی اش را پر کرده بود.

همیشه من می بینم تو رو یه جور دیگه
 حتی نگم می خوامت چشمام این و می گه
 تو اومدی عوض شد همه چی تو یه لحظه
 جدا بمونیم از هم این یه دروغ محضه
 عمر و جون من تو ، همه وجود من تو .
 مسعود حین صدا زدن اسمش برگشت : پو
 وقتی دیدش ساکت شد و باقی اسم یادش رفت و شیطان
 رفت توی جلدش : از کی داری دزدکی دیدم می زنی ؟
 ساده جواب داد : خیلی وقت نیست اومدم. شما غرق
 دنیای خودت بودی.

شیطنت نگاه مسعود جایش را به آرامش داد: عادت دارم
شبها دم نوش می خورم ، بابونه ، چای سبز. می خواستم
پیرسم تو هم می خوری یا برات شیر گرم کنم.

. تا حالا نصفه شب هیچی نخوردم ولی از شیر بدم نمیاد.
. بیا بشین چند دقیقه دیگه آماده ست .

کنار دستش ایستاد: تو هم برو لباست رو عوض کن، من
ترتیبش رو می دم .

بابونه که چای کیسه ای بود، شیر هم حتماً داخل یخچال
بود . موهای مسعود هم مثل موهای خودش کمی تافت و
موس داشت، اما خودش فرصت حمام رفتن نداشت.
دست برد داخل موهای مسعود: می خوای دوش هم بگیر،
موهات به هم چسبیده.

مسعود دستش را گاز گرفت . پس من فقط سرم رو بگیرم
زیر آب.

#افق_های_تاریک

#پست 316

دست زیر چانه خیره بود به تی بگ روی میز آشپزخانه. شکلات تلخ ، نبات نی دار، شکلات شیری ، چای های کیسه ای، چند نوع آجیل، همه مرتب داخل تی بگ چیده شده بودند. چای بابونه را گذاشته بود روی وارمر تی بگ تا گرم بماند تا آمدن مسعود.

لیوان شیرش را گذشته بود روی میز تا از حرارت بیفتد. گشته بود زنجبیل و دارچین آسیاب شده را پیدا کرده بود ریخته بود داخل شیر. خانم خانه شدن در لحظه شروع سختی داشت، زیبایی هم. هدف نو و تازه ای به زندگی اش اضافه شده بود. چطور باید خودش را تقسیم می کرد که از هیچ کدام جا نماند. مادرش همیشه می گفت «چشم نامرده ، دست مرده» چشم آدم را از کار می ترساند ولی وقتی دست به کار می شوی می بینی چقدر آسان بوده، وقت اعتماد کردن به خودش و دست هایش بود.

صدای موزیک قطع شد، چند ترانه تا الان گوش داده بود. احتمالاً همان فلشی بود که میشا تعریفش را کرده بود از

دم ترانه های عاشقانه قدیمی و جدید. حواسش جمع آمدن مسعود شد. لباس راحتی پوشیده بود و موهایش هنوز نم داشتند. قبل از نشستن خم شد و موهایش را بوسید.

لبخند زد: باید کمک کنی موی ها رو بیرون بیارم. پریناز هرچی تونسته موی کار کرده، خودم چند تایی رو بیرون کشیدم ولی موهام کنده می شد.
بریم اتاق. از وقت خوابمون گذشت ، خواب از سرمون پرید.

مسعود شمع وارمر را خاموش کرد: نبات می خوری؟
نه ، شیر شیرین دوست ندارم .

برای خودش شاخه ای نبات داخل لیوان گذاشت و لیوان شیر را هم برداشت.

تعارفش کرد به بلند شدن و راه افتادن. هر دو لبه تخت نشستند و مسعود لیوان شیرش را سمتش گرفت: به چی فکر می کردی آشپزخونه؟

. زنجبیل و دارچین داخل شیر خیلی دوست دارم ، گشتم تا پیدا کردم . فکر می کردم چقدر باید بگردم ، چطور بگردم ؟ تا هر چی می خوام رو پیدا کنم ؟ منظورم به اشیاء و وسایل نیست ، هر چیزی که معنای زندگی بده .

. برگرد موهات رو آزاد کنم .

کمی چرخید: چاییت رو بخور سرد می شه .
. حواسم هست .

دست مسعود رفت داخل موهایش : گاهی نیاز به گشتن هم نیست . کافیه خودت رو نگاه کنی .

. هرچی بیشتر می گذره ، جلوتر می ریم می بینم اون دوست داشتنه اون حس خوبه می ره تو حاشیه ، مسئولیت ها سنگین تر می شه .

. ترسوندمت ؟

. نمی شه اسمش رو گذاشت ترس . خودمم از خودم خیلی توقع دارم .

. از من چی ؟

دستش دور لیوان شیر بود ، جرعه ای نوشید: بابام رو تا یادم میاد همیشه عشق بود ، نه فقط نسبت به مامانم، به هر چیزی که سر راهش بود، تو زندگیش بود عشق می داد. عشق و فقط خلاصه تو جسم نمی دید. نگاه مادی و دنیایی نداشت. با حرف هاش هم نشون می داد عاشقه. زندگی رو فهمیده. هیچ کدوم از ما مثل بابام نشدیم. همیشه جلوی حجره اش مشت مشت دونه می ریخت. هر وقت می رفتی یاکریم و کبوترها همونجا می چرخیدن و دونه ور می چیدن. بابام که رفت تا چند روز خودم می رفتم واسه شون دونه می ریختم. اما به دست های بابام عادت کرده بودن ، بوی اون رو برداشته بودن، نمی دونم کوچ کردن، تلف شدن یا به دست دیگه ای خو گرفتن، دیگه اونها رو ندیدم.

دوباره برگشت و رخ به رخ مسعود نشست دست مسعود هنوز بند موهایش بود: من خودم رو می شناسم مسعود، آسون عادت می کنم و دیر فراموش. اگر الان اینجا نشستم یعنی تا آخرش رو رفتم ، فکر کردم. منم دارم به دست های تو خو می گیرم، داری با من عجین می شی. اگر یک روز نامهربون بشی ، محاله من به دست های دیگه ای

خوب بگیرم . دو تا راه بیشتر نیست ؛ تلف شدن و رفتن . تنها
توقع من همینه ، همیشه مثل الان باشی .
فقط مرگ می تونه من رو از تو جدا کنه .

#افق_های_تاریک

#پست 317

غریب و اخم کرد : دور از جون .

حتی فکر از دست دادنش هم می ترساندش . زندگی را جور
دیگری می فهمید . تازه می فهمید چرا زن آفریده شده . و
فقط و فقط در کنار مسعود .

یه نگاه به من بنداز ، من فرصت از دست دادن دارم به
نظرت ؟ من چقدر منتظر یه گوشه چشم از تو بودم ؟

قانون بذاریم ؛ برای هم بخندیم ، برای هم بمونیم ، برای
هم زندگی کنیم . هر کجا رنجیدیم بگیریم . هر کجا دلمون
شکست ، هر کجا توقع نداشتیم ، هر توقعی که داشتیم .

. من تو عاشقی حتماً که به پای پدرت نمی رسم اما جلد توأم.

باقی شیرش را یک نفس سر کشید. لیوانش را گذاشت روی عسلی کنار تخت، دراز کشید و سرش را گذاشت روی پای مسعود، زیر نگاه خندانیش.

. حالا راحت تر می تونی گیره ها رو بیرون بکشی.

دست مسعود میان سرش می چرخید، از همه جا حرف زدند، از مراسمی که دیگر تمام شده بود، از کمبودهای خانه ، به فکر یک جهیزیه پر و پیمان بود. باز هم غم آمد و سایه اش را نشان داد. مادرش تا وقتی هوش و حواس داشت برایش جهیزیه می خرید، تک و توک وسایل داشت اما از خریدشان زمان زیادی گذشته بود و به اندازه جهیزیه پریناز کامل نبود. خودش اهل جهیزیه جمع کردن نبود ، به فکرش هم نبود، شرایط تغییر کرده بود طرز فکر و نیازها هم. با خودش فکر کرد و با مسعود از همه جا حرف زد. کم کم خواب آمد و سایه انداخت روی پلک هایش.

.خوبه پریناز معمار و مهندس نشده، وگرنه دیوار و پنجره ها رو با چسب بهم می چسبونند. بین چند تا موی استفاده کرده.

صدای مسعود را دور و نزدیک می شنید: اتفاقاً رشته اش تو دانشگاه همین بود ، منتها بعد از چند تا ترم انصراف داد، تغییر رشته و رفت دنبال آرایشگری...
. تو دانشگاه؟

سرش را روی پای مسعود جابجا کرد و دنبال پتو گشت:
آره، کارشناسی ناپیوسته، پریناز واسه کارش مدرک دانشگاهی داره...

گیج و مست خواب بود. اما متوجه حرکت مسعود بود .
موهایش را جمع کرد و بافت . نفس کشیدن سرش را خودش احساس کرد . سرش را از روی پایش برداشت ، تاریکی کاملاً آمد پشت پلک هایش ، حضور دوباره مسعود و خزیدن دستش زیر سرش . از خدا خواسته جابجا شد و خودش را در آغوش با سخاوتش جمع کرد، دستی هم دور شکمش حلقه شد. عیشش با آمدن پتو کامل شد، دم و

بازدم مسعود میان موهایش و زمزمه اش: وجود تو برای من بالاتر و برتر از جسم و نیازه دختر. من همه تو رو عاشقم.

لبخند زد، مسعود هم فهمیده بود برای شروع آماده نیست و حتی زود هم بود. باید خیلی بیشتر از اینها به هم عادت می کردند. ناشیانه برگشت و سرش را در سینه مسعود مخفی کرد.

.ترسو.

اهمیتی نداد. مسعود برای هر فکری آزاد بود. حالا از همه طرف در امنیت و گرما بود.

#افق_های_تاریک

#پست318

پوپک کنار تخت مادرش نشسته بود و دستش را نوازش می کرد. حال زهراسادات بدتر شده بود با پشت سر گذاشتن دو تا سگته خفیف قلبی و انجام عمل بایپس قلب. دو روز از عقدشان گذشته بود که حال زهراسادات رو به وخامت

گذاشت. دکتر علت سکتة را اسپاسم و گرفتگی عروق
 کرونری تشخیص داده بود. چند روز در بیمارستان تحت
 مراقبت پزشکی بود تا بالاخره دکترها و بچه ها راضی به
 جراحی و بیهوشی شدند، با توجه به شرایط زمینه ای
 زهراسادات عمل ریسک بالایی داشت چون شرایط بیماری
 فراموشی بعد از به هوش آمدن حتماً بدتر می شد، که شده
 بود. اما چون مسئله قلب بود و زندگی، چاره ای جز انجام
 جراحی با شرایط خاص نبود. حال عمومی و جسمی
 زهراسادات هم به جای خود.

روی زانو جلوی پای پوپک نشست: با گریه کردن تو چی
 درست می شه؟

پوپک به رویش لبخند زد و دستش را فشرد: هیچی، دلم
 سبک می شه.

. چند روزه مثل ابر می باری.

آه پوپک داغ بود و سوزان، نگاهش به زهراسادات نگاهش
 به یک از دست رفته: مامانم گناه داره مسعود. فکر نکنم
 خیلی هم موندگار باشه بین ما. گاهی با خودم فکر می کنم

کاش این همه زجر نکشه اما بعدش زبونم رو گاز می گیرم، از خدا می خوام نشنیده باشه.

. من دیوونه می شم وقتی کاری از دستم بر نیامد، برای مامان، برای تو.

. تنها نیستم تو این روزها، کناری، دلم به بودنت خوشه . چه کاری از این بهتر؟

راست می گفت پوپک، بودنش را محتاج بود. وقتی دکتر گفته بود یا جراحی یا احتمال سخته های دیگر و عواقبی که داشت من جمله مرگ، پوپک بریده از همه به خودش پناه آورده بود. جلوی همه بدون خجالت به آغوشش آمده بود، درست که برای گریه کردن و خالی شدن و تسلی گرفتن اما امید و پشت و پناه بودن را آن لحظه فهمیده بود، تکیه گاه بودن برای پوپک را آنجا درک کرده بود از احساسی که آن بغل گرفتن داشت.

. بریم بیرون تا استراحت کنه ، خودت هم چند دقیقه چشم رو هم بذار. خواب نداری اصلاً.

نه فقط پوپک بقیه هم حالشان هم همین بود . حتی خانم
اصلا نی که پرستاری بیشتر نبود.

.تب و لرز چی می گه این وسط؟ دیدی وقتی می باره از همه
جا می باره؟

.بدنش ضعیفه ، طاقت نداره. چند روز هم بیمارستان
بوده.

.اردلان و بقیه بیان اگر دیدیم همین طوره بیریمش دکتر.
دستش را گرفت و بلندش کرد، دلواپسی هایش تمام نمی
شدند. همین روزها خودش هم دو تا مأموریت ساده و
سنگین رفته بود و در هر دو حال پوپک نگران بود و بابت
سلامتی اش می ترسید.

بردش بیرون از اتاق، روی مبل نشستند، پوپک را بغل
گرفت و سرش را گذاشت روی شانۀ اش : اگر می شه چند
دقیقه به هیچی فکر نکن.

پوپک هم زانوهایش را جمع کرد، نفس عمیق کشید، کمی از
آغوشش فاصله گرفت و سر روی پاهایش گذاشت.

برای تغییر روحیه اش کمی شوخی کرد: معتاد شدی ها
پوپک خانم.

عادت کرده بود سر روی پاهایش بگذارد ، دستش هم
داخل موهایش بچرخد تا خوابش ببرد. عاشقانه هایشان
این مدت در همین حد بود . شب اول خوب به جانش
نشسته بود، آنچنان غرق خواب و وجود هم شده بودند
که ساعت ده از خواب بیدار شدند . کیان برایش مرخصی
ساعتی رد کرده بود.

صورت پوپک برگشت و نگاهش کرد : گفته بودم بهت
مخدری.

دست نوازش به گونه اش کشید، سر خم کرد و پیشانی اش
را بوسید: من چی بگم پس. بخواب چند دقیقه جون دلم.
عاشق پوپکی بود که حرف گوش می داد. دست در موهایش
چرخاند و حرف هم نزد تا شده چرت کوتاهی بزند...

#افق_های_تاریک

#پست319

هوم هوم تلفنش بلند شد، روی وپره بود و داخل جیب شلوار. لب گزید ، کوسنی از روی مبل برداشت، آهسته بلند شد تا چشم های پوپک باز نشود، کوسن را زیر سرش گذاشت و به گوشی نگاه کرد، کیان بود . رد تماس داد تا خودش زنگ بزند. پتوی مسافرتی از اتاق پوپک آورد ، کشید روی بدنش ، معصومانه خوابیده بود. نگاهی هم به زهراسادات انداخت و رفت به حیاط. بقیه تا چند دقیقه دیگر می آمدند. شب های خانه باز هم شلوغ شده بود بچه ها یکی درمیان یا بعضی وقت ها مداوم شب ها را اینجا می ماندند. بجز اردلان که خیلی جدی درگیر کارهای گالری اش در ترکیه بود و باز هم مشغول آماده کردن مقدمات سفر. فردا هم دوباره عازم بود همراه آسوده خانم.

شماره کیان را گرفت و جلوی قفس قناری ها ایستاد، آب و دانه شان کم شده بود، قفس هم باید تمیزی می شد. مرغ عشق ها هم همین طور. پرنده ها مهمان حیاط شده بودند و حال زهراسادات بد شده بود، خودش تصمیم داشت ببردشان، فوقش می بخشید به همکارش حاجتی که کارش

جوجه گرفتن از مرغ عشق و قناری بود. پوپک به بد یمنی
آنها اعتقادی نداشت و اجازه نداد.

کیان جواب داد : سلام داداش.

یک بار شام مهمان خانه شان شده بودند. پوپک علی رغم
حس و حال بدش ، محبت ها را بی جواب نمی گذاشت.
یک بار شام مهمان خانه کیان و یک بار هم مهمان مهرداد
شده بودند ، نادیا و نازی خودشان مراعات کرده بودند و از
مهمانی خبری نبود . کیان و مهرداد هم از شرایط خبر
نداشتند. پوپک وقت گذراندن با فامیل های جدید را
دوست داشت و بلد بود چطور خودش را با شرایط وفق
بدهد و غم و غصه اش را همه جای زندگی نکشاند.
. سلام . شرمنده تماس گرفتی. دستم بند بود.

. زنگ زدم حال سادات خانم رو پرسم.

نگاهش تا بالا رفت: رو به بهبودی نرفته. یعنی...

. می فهمم . خدا سلامتی بده.

. ممنونم. دیبا خانم زحمت می کشه با پوپک در تماسه.

. اینها کم کم از من و تو جلو می زنند.

منظورش به دوستی و رابطه گرم بود. کیان هم از موضع قبلی کوتاه آمده بود. دوست داشتنش را باور کرده بود آن هم با شناخت پوپک ، فهمید پوپک توانایی دارد هر سختی را آسان کند، با لیندا هم ارتباط خوبی گرفته بود . کیاراد پوپک می گفت به پوپک. چرا که پوپک راه دل بزرگ و کوچک را بلد بود. نادیا امیدوار بود با وجود پوپک لیندا هم جذب جمع خانواده بشود.

.زمزمه های یه مأموریت جدید شنیده می شه. شبیه همون که رفتیم تایباد. این دفعه مرز های غربی هست. مطمئن نیستم اما فکر کنم تو هم باشی. می تونی تو این شرایط ؟ می خوای فردا با سرگرد صحبت کن.
.تونستنش که می تونم .

نگاهش دوباره تا بالا رفت، حال بد پوپک و یک دلواپسی سنگین. بار روی شانه هایش را زیاد کرده بود با دوست داشتنش. هرچقدر هم می گفت نگران نباش بی فایده. پوپک را با خاک نگرانی آفریده بودند.
.بذار جدی بشه ، ببینیم چی پیش میاد.

. هر طور صلاح می دونی.

صدای کیان خندان شد: دنبال جایگزین برای مدیریت انبارهای تملیکی هستن، می خوای تو رو پیشنهاد بدیم؟ دور از ترقه و گلوله و دستگیری.

. تو هم من و دست بنداز. من روش دیگه ای برای مقابله با استرس پوپک دارم، به دیبا خانم می سپرم باهاش حرف بزنه ، براش تعریف کنه چند ساله چطور با تو سر کرده.

کمی دیگر با کیان شوخی و جدی در مورد کار حرف زدند و دقیقه ای هم روی تخت نشست و به حال زهراسادات فکر کرد. قسمت های مجهول گذشته کاملاً فراموشش شده بودند. سفر چند روزه به قلات کنسل شده بود ، گیسو خانم هم در حد عیادت و سر زدن می آمد و می رفت ، مجالی برای یادآوری و بازگویی قصه گذشته نداشتند هر چند قصه گذشته هم حرفی برای گفتن نداشت. هر چه بود زیر لایه های پنهان رابطه ها مخفی شده بود.

#افق_های_تاریک

#پست 320

بلند شد تا به پوپک سر بزند ، به زهراسادات ، اگر پوپک خواب بود باید حواسش به امانتی اش باشد. وقتی وارد شد پوپک را تکیه زد به چهارچوب در اتاق دید. چشم هایش هم خیس اشک بود.

آهسته پرسید: چرا بیدار شدی؟

.یه آن صدای ناله شنیدم، فکر کردم مامانه. آرام خوابیده اما ، تب هم قطع شده. ترسیده شدم دیگه. می ترسم خواب باشم و مامان بره. هول کردم بیدار شدم.

پوپک همراه زهرا سادات آب می شد. دست دور کمرش انداخت : بریم جون دلم، برات دمنوش بذارم، بابونه آرامت می کنه.

هر طور شده با سستی و کرختی پوپک کشیدش سمت آشپزخانه.

.مسعود؟

خیره شد به چشم های بارانی اش . آرام دست کشید و با نوازش خیزی گونه هایش را گرفت: عمرم؟

. اگر می خواد زجر بکشه و ما ببینیم، کاش بره، بدون زجر و سختی بیشتر. اما دست ما نیست می دونم.

خودش می گفت ، خودش هم جواب می داد.

هق هق پوپک، لب لرزانش ،چشم های سرخش . کاش واقعاً کاری از دست کسی بر می آمد . هر کسی . از کمر بلندش کرد و روی میز آشپزخانه نشاندش ، دست پوپک روی شانه اش نشست، جیغ خفه ای کشید و اسمش را آهسته صدا زد : مسعود؟

دست ها را همانجا دور کمرش نگه داشت، بی فاصله بودند ، عطری پوپک تمام شامه اش را پر کرده بود ، موهای سیاه بافته شده اش تمام نگاهش را، لب لرزانش زلزله بود و کل وجودش را زیر و رو می کرد. نمی خواست، نمی توانست در این حال ببیندش و کاری از دستش بر نیاید. پوپک هنوز هم سعی داشت از غم زندگی و دلش دور نگاهش دارد. از همان نزدیکی زمزمه کرد: می دونی کل وجودمی، قیام کردی تمام مملکت مسعود رو مال خودت کردی.

پوپک ابرو بالا انداخت ، نگاهش چراغانی بود، موفق شده بود چند لحظه از غم جدایش بکند.

می دونی چقدر دلتنگم؟ دلتنگ یه لبخند؟ دلتنگ صورتت
وقتی آرومه؟

پوپک میان گریه لبخند زد ، دست هایش را پس کشید و با
خجالت در هم گره زد و با ناز کلامش دیوانه ترش کرد:
مسعود؟ چه وقت این حرفهاست. هر چند می دونم کم می
ذارم، بداخلاقم، بی طاقتم. صبوری می کنی. چه بد موقع به
هم رسیدیم مگه نه؟

نه! برای من مهم فقط رسیدنه، داشتنت. کاری با من
کردی که...

پیشانی اش را بوسید. پوپک حتماً دلتنگی را از نگاهش از
کلامش می فهمید.

زهرا سادات شمعى رو به باد بود هر لحظه ممکن بود
خاموش بشود برای همیشه و پوپک ترس از دست دادنش
را داشت، خودش هم ترسو شده بود و حس پوپک را خیلی
خوب می فهمید. کسی نبود که از رازش با خبر باشد و
تهدیدی برای فهمیدن پوپک اما باز هم دلش شور می
زد. هر لحظه منتظر بود پوپک از یک جایی متوجه بشود و
بازخواستش کند. پوپک آنچنان درگیر مادرش شده بود که

خودش را هم فراموش کرده بود، غافل بود از هر چه اطرافش می گذشت. اگر دست به کار نمی شد و موهای پوپک را شانهِ نمی زد و نمی بافت اصلاً یادش نبود که مویی روی سرش دارد. سخت بود در این حال دیدنش، سخت بود تحمل کردن. غصه اش را باید می شست. بهانه هم داشت. دلش لمسش را می خواست، حس کردنش را، عشق و دلتنگی را به رخ پوپک کشیدن. نزدیک هم بودند اما از هم فاصله داشتند. حس خوب شبِ اول و اولین بار، روی تخت اتاق ماندگار شده بود، یک خواب پر از آرامش.

#افق_های_تاریک

#پست321

نگاهش چرخید در کل صورت پوپک، گونه های گل انداخته اش، نوک بینی سرخ: دقیقاً الان وقتشه. بهترین موقع به هم رسیدیم عزیز دل من. شفای منی، فقط حال بدت داره دیوونه ام می کنه و کاری از دستم بر نیامد جز ...

نگاه پوپک بالا آمد، مژه های خیس، چشم های منتظر و لب های سرخ، بی معطلی، بدون ترس از واکنش پوپک سر جلو برد و لب روی لبش گذاشت، تن پوپک لرزید، اسمش را می خواست باز تکرار کند اجازه نداد، کلام و شرم و لب سرخ را با هم به کام کشید. همانطور که باید و از احساس و از دوست داشتنش برمی آمد. از لحظه جدا شد دست حلقه کرد دور کمرش تا امنیت را به وجودش هدیه کند. اسیر سکر وجود زنی که تمام خواسته اش از زندگی شده بود. جان می گرفت و شاید جان هم می بخشید، وجودها را به هم گره می زد تا رمیدن و بریدن سخت باشد، تا روزی که دست از دستش سر می خورد اصلاً نیاید و دور باشد، مهر باور می زد پای حرف هایی که یک روز باید به پوپک می گفت و از عمد به تأخیر می انداخت. بلکه واژه های سربی و سنگین تحمل شان ساده باشد، خودخواهانه ولی لبریز خواستن حضورش را به رخ کشید. چه شیرین صبر کرده بود تا به الان. اولین بود و باید به یادگار می ماند، دلیلی برای قیاس لحظه های بی زمان و بی مکان بعد از این، برای تمنا بخشیدن و تکرار دوباره، گره های احساسی کور

، بلد بود از کجا گره بزند و چطور؟ حسی به پوپک داد که شک نکند و پس نکشد ، چنان که تمام رنج و غمش را با هر بوسه بگیرد تا جایی که تن لرزان آرام گرفت و دست های پوپک روی شانه اش نشستند . با اینکه دلش نمی آمد آخرین گل را چید . عطری از بهارنارنج و طعمی از ترنج مشام و کامش را پر کرده بود . خمار از خلسه دوست داشتنی پیشانی به گونه پوپک چسباند . نفس ها هنوز هم بی قرار بودند ، خودش ملتهب و خواهان ، محتاج درهم حل شدن . کمی زمان داد تا نفس ها جا بگیرند ، تا ضربان ها با هم از خط پایان یکنواختی و آسودگی بگذرند .

گونه پوپک را بوئید ، عشق همین لحظه ها جان می گرفت و ریشه می زد و پابست می شد : خیلی می خواست عزیز کرده مسعود ، خیلی . تافته جدا بافته ام هستی ، همیشه منی . تنها نیستی ، هرکجا و در هر حالی من هستم . باید بار غمت رو با من شریک بشی . شونه های من فقط و فقط جای سر توئه . هر چند دوست دارم همیشه بخندی .

پوپک را محکم تر بغل گرفت و گردنش از اشک خیس شد ، غمی شیرین وجودش را احاطه کرده بود . با پوپک تلخی ها

هم شیرین می شدند. وجودش متأثر بود اما هیاهوی در دلش بود از حس پوپک ، از لمس کردنش که هیچ شاعری نمی توانست توصیفش کند.

با شیطنت خندید تا حالش را بهتر کند و خجالتش را کمتر. دلش به همین لحظه ها خوش بود که همیشه را بیمه کنند. دلیلی برای شرم کردن نبود، از نظر خودش دیر هم کرده بود برای چشیدن و چشاندن: حالا هر وقت چشمت رو ببندی یادت می فته به این لحظه . خدا وکیلی راست و حسینی بهم بگو وقتی یادت میفته چه حسی داری؟ باشه؟ مسعود؟

زیر گوشش زمزمه کرد: اگر دوباره دلت خواست...
کمرش چنگ زده شد.

خنده اش جان گرفت و شقیقه اش را لب زد: آخه خودم باز هم می خوام.

صورت پوپک فشرده شد به گردنش. چند ثانیه به همان حال ماند بعد فاصله گرفت و صورت پوپک را با دست

هایش قاب گرفت و وادارش کرد تا صورتش را بالا بگیرد :
نگاه کن به من . پوپک؟؟؟

#افق_های_تاریک

#پست322

چشمهای فراریِ شرمگین ثابت شدند . شرمی ناب که
مختص خود پوپک بود با پوپک معنی پیدا می کرد، زیبایی
تمام .

. خودخواهی . اما خواستم میون لحظه های بد و تلخ یه
فرصت، یه تایم واسه به خودت فکر کردن داشته باشی،
فقط برای خودت ، برای ما .

. مسعود خواهش می کنم . اذیتم نکن دیگه .

. من به فدای شرم تو بشم . زنی، عمری ، عزیزمی . از هم
جدا نیستیم . یه وقت هایی تو محتاج آرامشی ، یه وقت
هایی من . حواست باشه یه وقت هایی من !!!

پوپک منظورش را فهمید و سر به زیر شد ، چه اشکالی داشت ؟ باید پیش قدم شدن را یادش می داد، خودش گفته بود راحت بگو چه توقعی داری.

. دروغ نیست دلم خیلی تنگ بود،دوری رو تاب ندارم
من، کنارم باشی و از من دور.

چند شب اینجا مانده بود و در اتاق پوپک شب را به صبح رسانده بود اما جدا از هم.نوازش ها، صحبت ها خیلی کوتاه بودند جان نمی گرفتند. فقط بسته به شرایط نبود ، خودش هم مراعات حال پوپک را می کرد وگرنه دلش تجربه دوباره خواب دو نفره را می خواست در خانه و اتاق و روی تخت جمع و جور خودش. تنگتنگ هم.

. بیمارستان بودیم ،دکتر گفت یا عمل یا منتظر هر اتفاقی باشید، حتی با وجود جراحی هم منتظر هر اتفاقی !! وقتی برگشتی و بغلم کردی،به من پناه آوردی با خودم گفتم مسعود خدا کنه لایق باشی ، دیوار محکمی باشی.

. هستی ، باتو حرف می زنم به تو تیکه می کنم آرومم.به خودت شک نکن. من ممنون هم هستم. با دلم راه میای ،
من و می فهمی.

.خودت یه کاری می کنی بیشتر دوست داشته باشم ، بیشتر
دلم تنگ بشه.

.کاش برمی گشتیم به همون شب، کاش زندگی خواب های
دیگه ای برامون دیده بود. دیگه بعد از اون خواب آروم
نداشتم من. یعنی دل منم برات تنگ شده. می دونم
مراعاتم رو می کنی. چه فکر هایی برای خونه داشتم ، تراس
ها همچنان خالی موندن ، پرده ها رو بگو هنوز هم تیره و
کدر.دلم می خواست غافلگیرت کنم وقتی از سر کار
برمیگردی خونه ، برات غذا پخته باشم ، چراغ خونه
روشن باشه ، خونه بوی زندگی بده برات، خاص مسعود.
با لبخند موهای روی صورتش را کنار زد: حال مامان بهتر
می شه ، روزهای آروم دوباره بر می گرده.به همه چی می
رسیم.

.امیدوارم. من هیچ وقت از زندگی گله نکردم مسعود، راضی
بودم از همه چی.نمی دونم چرا خدا امتحان مامانم و داره
سخت تر می کنه.

لب های ورچیده را دوباره چشید، حالا که مزه کرده بود
 نمی توانست مدام تکرارش نکند، پوپک از مخدرهای
 وجود خودش بی خبر بود: بغض نکن. بسپار به خودش.
 اخم شیرین و نازکی ابروهای پوپک را بهم گره زد. فرصت و
 مجال نبود وگرنه نشانش می داد یک من ماست چقدر گره
 دارد تا برای یک بوسه اخم نکند، هرچند شوخ و شیرین.
 هر وقت لب ور بچینی قصه همینه.
 این بار پوپک فقط لبخند زد.

#افق_های_تاریک

#پست323

صدای زنگ حیاط آمد: بچه ها اومدن.
 خودشون کلید دارن محض مراعات زنگ می زنن اول.
 پوپک را خودش بلند کرد و پایین گذاشت: بابونه هم دم
 نکردم برات.

لب پوپک تند و سریع روی گونه اش نشست: حالم الان خیلی خوبه.

پوپک رفت سمت ورودی و خودش به زهراسادات سر زد ، چشم هایش نیمه باز بود اما اخم داشت ، شاید از یک جایی درد می کشید.

. مامان بیدار شده پوپک من می رم کنارش.

نگاه پوپک تا ساعت رفت: وقت داروهاش هم هست. آسوده قرار شده برایش سوپ ماهیچه درست کنه ، اول بهش غذا بدم بعد دارو .
. من مواظبم تو به کارت برس.

رفت اتاق و کنار تختش زانو زد دستش را گرفت: بهتری مامان؟

زهراسادات ناشناخته و گیج نگاهش کرد، باید خودش را دوباره از اول معرفی می کرد: مسعودم شوهر پوپک.
گوشی اش را بیرون آورد و عکس های دو و سه نفره و خانوادگی را نشان داد، یک آلبوم از عکس های

خواستگاری و بله برون و عقد. آسودگی به نگاه زهراسادات برگشت. اما هنوز هم ساکت بود .

. کمک کنم روی تخت بشینی؟

حواس زهراسادات به شلوغی بیرون جمع شد: بچه ها اومدن . بریم بیرون ؟

نیازی به بیرون رفتن هم نبود ، خودشان آمدند داخل اتاق. برای شان سر تکان داد و سلام کرد و لبخند زد. اردلان و پریناز دو طرف تخت نشستند، بقیه هم متأسف و متأثر اطراف تخت. آرتمیس چسبیده بود به محسن و ناراحت مادر بزرگش را نگاه می کرد . روز اول چه تصویری از این خانواده داشت ، محق چه مجازات هایی می دیدشان. تاریکی و ظلمت گذشته همچنان بود، اما کنار گنگ بودن قصه گذشته ، پوپک را داشت، خورشیدی پراز عشق و امید که به روزهایش حتی به شب هایش تابیده بود .

از اتاق بیرون رفت، پوپک آشپزخانه بود و سرگرم کار. چند روز دیگر تولدش بود، هدهدش روزهای اول شهریور را رنگ و بو داده بود. روزهایش شلوغ و پرغصه شده بود اما

می توانست یک ساعت پوپک را از خانه و از غم هایش جدا کند.

پوپک برگشت و نگاهش کرد ، مشغول لیسیدن انگشت هایش بود. خنده روی لب شان نشست: دستپخت آسوده حرف نداره ، برای تو هم کشیدم بیا بخور . بیتا هم کالباس خونگی آورده. گشنه ام بود به همه ناخنک زدم.

بدون معطلی رفت آشپزخانه ، در اتاق را پایید و کنج لبش را نشانه گرفت، کاسه آش و تکه های نان روی میز بود: برام گفتی ها چند دقیقه پیش !! دلم همچین تصویری رو تو خونه خودمون می خواد ، من باشم و تو .

« شب اگر باشد و می باشد و من باشم و تو

به دو عالم ندهم گوشه تنهایی را »

پوپک لبخند زد: خیلی وقته از شعر و ترانه خبری نبود، آقا مسعود.

.خودت رو دارم.

.دیشب سر زدم اتاق دیدم خوابیدی. خیلی خودم رو سرزنش کردم.

. چه سرزندی؟

. نباید اذیت می کردم ، طولش می دادم. مقایسه می کنم روزهای بودنت رو با روزهای قبل ، فکر می کنم اگر این روزها نبودی من چطور طاقت می آوردم ، تو رو می بینم می گم پوپک بین امیدهای زیادی برای زندگی داری. یکی رو امیدوار کردی پس حواست باشه کجایی، چکار می کنی، تو نمی ذاری من به حال خودم رها باشم.

می خواست قدردانی اش را با بوسه ای دیگر نشان بدهد، آهنریا بود لامذهب، اما نشد که بشود. آسوده خانم از اتاق بیرون آمد: مامان می گه گرسنمه پوپک .

. آماده ست بیا . دستت درد نکنه ، چقدر خوشمزه شده. نوش جان.

پوپک سینی را به آسوده خانم سپرد و خودش برگشت داخل آشپزخانه : تو هم بخور مسعود ، سرد می شه. با هم بخوریم؟

پوپک نشست جلوی کابینت: خیارشور بیارم بیرون، چشم میام. ته گیری کنیم تا وقت شام و اومدن ارسلان.

پوپک خود زندگی بود. همه جای زندگی جاری، روزهای کنار هم بودن کی از راه می رسیدند؟ اگر می شد و اجازه داشت دستش را می گرفت و از هر چه که باعث خیسی چشمهایش می شد دورش می کرد، اما نه اجازه اش را داشت، نه حقش را.

آه کشید. نه فقط شرایط پوپک، کارش هم دلیلی برای دور ماندن از هم بود. برای اولین بار از کارش خسته و پشیمان بود، فقط و فقط محض نگذاشتن بار اضافه روی دوش پوپک. مأموریت طولانی را کجای دلش می گذاشت؟ فردا می فهمید دنیا دست کیست، بسته به زمان مأموریت باید برنامه ریزی می کرد، کاش با تولد پوپک همزمان نباشد...

#افق_های_تاریک

#پست324

کرامپ عضلات شکم امانش را بریده بود، پاهایش بین دست شویی وکاناپه در رفت و آمد. یا حالت تهوع و استفراغ یا دستشویی. هر چه برای امروز رشته بود پنبه

شدند. حتی فرصت نکرده بود خریدهایش را جابه جا کند چه رسد به سامان دادن ، و پوپک در راه اینجا بود. تماس های صبحگاهی، صبح بخیر شنیدن از پوپک و شروع روز با صدایش شده بود جز روزمرگی ها، یک عادت قشنگ ، روزش با شنیدن صدایش بخیر می شد. صبح سعی کرده بود حال بدش را پنهان کند ، موفق نشده بود. پوپک زیر و بم صدایش را ، ناراحتی و شادی اش را می فهمید. قضیه مأموریت طولانی را هم تا به اینجا مخفی کرده بود اما شامه پوپک یک چیزهایی حدس زده بود ، چرا که وقتی تنها می شدند می پرسید « چی می خوای بگی که نمی گی »

صدای چرخیدن کلید در قفل خنده روی لبش نشانده، دسته کلیدی برای پوپک از قفل های ورودی و درها و تراس گذاشته بود تا برای رفت و آمد به اینجا راحت باشد. نیم خیز شد تا پوپک دراز کش نبیندش و نترسد.

. مسعود؟

جواب داد تا شنیدن صدایش خیالش را کمی راحت کند:
جانم.

قامتش را دید. کفش هایش را با عجله بیرون آورد هر لنگه یک طرف: چی شدی تو؟ نمی فهمیدم نمی خواستی بگی؟ دوباره احساس تخلیه و عجله برای رفتن سمت توالت. الان میام.

وقتی بیرون آمد پوپک جلوی راهرو رژه می رفت ، جلو آمد و دستش را گرفت : به صورتت هم آب می زدی ، رنگت زرد شده.

.دل و روده نمونده برام از دیشب.

.از دیشب ???

.شاکی نشو ، نخواستم حواست پیش منم باشه.

.اولاً چرا نباشه؟ ممنون از درکت . اما بخوای و نخوای شدی یکی از دلواپسی های من ، بی خبر بمونم و بعد بفهمم بدتره مسعود، دوماً اطرافت خالی نیست که بخوای به خودت زجر بدی. من نه، به یکی دیگه هم نمی تونستی بگی؟؟

.خوب می شم.

.اجی مجی لاترجی.چای نبات هم می خواستی بخوری یکی
باید باشه دم کنه برات.

پوپک دستش را گرفت و نشاندش روی مبل : حالت تهوع
هم داری؟

فقط خندید.

.خوب بودی که؟

دیشب شام را خانه مهرداد مانده بود . رفته بود در مورد
وصیت مادرش و انحصار وراثت صحبت کنند ، طولانی
شدن حرفها دلیلی شده بود تا شام را همانجا بماند ، بعد
هم سفارش هایش را تحویل بگیرد و برگردد خانه .

.ازکیاراد گرفتم فکر کنم.حالش مثل حال من بود. لیندا می
گفت معده اش ویروسی شده با وجود اون همه مراقبت و
حساسیت. ژله بهش می دادم خودم هم می خوردم.

.خدا به داد اون بچه برسه ، حال و روز تو اینه، کیاراد
چطوره؟

.نشده زنگ بزمن حالش رو پپرسم از صبح.

. منم باید حالش رو پرسم . بریم دکتر، درمونگهی ،
کلینیکی، آب بدنت کم می شه با وضعیتی که داری، مشکل
چند برابر می شه.

. فاصله بگیر تو هم مریض می شی.

. دیگه چی؟

. لباست رو بیرون بیار پیشونیت عرق داره.

. بریم برگردیم . بر هم نمی گردیم می ریم خونه ما .

. سوپ بخورم و آب میوه ، تو هم باشی خوب می شم.

#افق_های_تاریک

#پست325

دوباره دلش پیچ خورد و با عجله بلند شد ، پایش خورد به
لبه مبل و دردش گرفت.

وقتی بیرون آمد، لباس هایش آماده روی مبل بودند و
پوپک داخل آشپزخانه، خیره به یخچال. چشم بست و

دست روی شکمش گذاشت، به سادگی هرچه تمام تر لو رفت.

پوپک با خنده ای که روی لبش نشسته بود نگاهش کرد :
امروز تولدمه مگه نه؟

.یادت نبود؟

.تولد که فراموش نمی شه، نمی دونستم امروز چندمه.
کسی هم یادش نبوده، یه تبریک خشک و خالی هم نشنیدم
، ندیدم از صبح. همه درگیر و گرفتار زندگی شدیم.

.نقشه هام نقش بر آب شد با این ویروس بی در و پیکر.
برنامه ها داشتم برات.

.می خواستم وسایل سوپ بذارم بیرون، سر یخچال کاری
نداشتم.چه خوشگله ولی..

.فرشته ست. مثل خودت. سمبل ماه تولدت.

در یخچال باز ماند و پوپک بغلش کرد.

دست دور کمرش حلقه کرد و خندید ، از خدایش هم بود
اما گفت : مریض می شی.

. مهم نیست. با هم می ریم دکتر.

بغلش کرد و کمی تکان خورد ، آرام ، آهسته ، نزدیک: نادیا
هیچ وقت از حساب پیش پیش خوشش نیومد. می گه آدم
تو لحظه تصمیم می گیره و عملی می کنه. نمی شه ولی
بعضی کارها برنامه ریزی می خواد.

. من هنوز هم هیچی ندیدم. تازه به فکرِ هم بودن بهانه نمی
خواد.

حق با پوپک بود . همین طور که آرام می چرخیدند نگاهش
افتاد به کیک فرشته ، به اسم پوپک روی کیک و در
یخچال را با اشاره ای بست.

. مامان چطوره؟

. مثل روزهای گذشته. نگران نباش، تنها نیست، خانم
اصلانی هست، بیتا، گیسو جون هم تو راه خونه مون بود
وقتی من اومدم . پریناز هم طبق معمول در رفت و آمد،
بهش گفتم حالت خوب نیست ، امشب میاد پیش مامان
می مونه .

. بد هم نشد دلپیچه و مریضی ، بدون دردسر اومدی پیش خودم.

. بریم دکتر. اگر حرف گوش نکنی به این زودی حالت خوب نمی شه از من گفتن.

پوپک کمی فاصله گرفت: نذار فکرم پیش تو هم باشه.

یادش افتاد به مأموریت دور روز دیگر و دلش گرفته شد ، برای فرار از هر فکری، بی طاقت بوسیدش. همراهی پوپک هم به جانش نشست ، پوپک فعلاً از همه جا بی خبر.

جدا شد و پوپک چشم غره رفت، لبش اما می خندید :
ویروسها چی شدن؟

بلند خندید: با هم می ریم دکتر .

توی بغلش محکم چلاندهش : وروجک ..

و باز هم دلپیچه ...

#افق_های_تاریک

#پست326

ماشین از حرکت ایستاد ، سرش را از پشتی صندلی ماشین بلند کرد ، پوپک موفق شده بود ببردش دکتر ، خدایی الان حال بهتری داشت. سرم وصل کرده بود و چند تا هم آمپول تزریق کرده بودند داخل سرم .مطب دکتر هم شلوغ بود و اغلب بیمارها شرایطی شبیه خودش داشتند.

سرش چرخید سمت پوپک:خوب که رفتیم ، نسبت به وقتی می رفتیم حس خیلی بهتری دارم.

.کارش رو بلده. آمپول زیاد می نویسه اما حالت رو خوب می کنه.

.نگران تو هم هستم.نگران مامان ، از من نگیری پوپک؟ دیدی چقدر شلوغ بود.

.طوری نیست.

.ماشین رو ببر پارکینگ.

.ممکنه باز هم لازم بشه. باشه هر وقت خیالم از همه چی

راحت شد ، البته امری محاله. نمی خوام پیاده شی

؟دوباره برگردیم مطب؟

.راه های بهتری هم برای مداوا هست.

پوپک هم کم نیاورد: آره ، سوپ ، آبمیوه و استراحت.
 پیاده شد. خوشی بودن پوپک و این لحظه ها را از زندگی
 طلبکار بود. چقدر خالی بود و پوپک حالا پر و لبریزش کرده
 بود.

خرید ها را با هم برداشتند: یه طوری خرید کردی انگار
 رفتنی نیستی.

. تا هستم یکم خونه رو سر و سامون بدم ، گردگیری و یه کم
 تمیز کاری، تا روبه راه بشی هستم.

در حیاط را باز کرد. بابا سبزعلی مشغول آب دادن گلهای و
 درختها بود. پیرمرد ساختمان بود و سرگرمی اش رسیدن به
 باغچه و درختها ، کاشتن گلهای. به قدری محبت داشت و
 نگاه و کلامش پدرانانه داشت که بابا صدایش می زد. وقت
 رفتن کسی ندیده بودشان. پوپک باید با اهالی ساختمان هم
 آشنا می شد، آهسته گفت: همون پیرمردی که تعریفش رو
 کرده بودم، عموی دوستم می شه. من بابا صدایش می زنم.
 گفتم زن و مرد مسن فقط خونه موندن بار اول که اومدی!

پوپک به نشانه فهمیدن سر تکان داد: دوستت هم اینجا ساکنه ؟

. نه، اون رفته طرف خانمش ، وگرنه تا حالا دیده بودیش.

رسیده بودند به بابا سبزعلی : سلام بابا.

پوپک هم سلام کرد.

بابا سبزعلی شلنگ آب را انداخت وسط باغچه و شیر آب را بست: سلام بابا. خوش اومدید .

. خوش باشی بابا . دست مریزاد.

. سرمریزاد بابا .

نگاه آقا سبزعلی چرخید سمت پوپک :خوبی دخترم؟ مسعود گفته بود جفتش رو پیدا کرده . چقدر حاج خانم خوشحال شد.

نگاه پوپک هم خندان بود: به لطف شما. ممنونم خوشبختم.

. تو هم دیگه باید بابا صدام کنی ، به رسم مسعود. همسایه شدیم.

. باعث افتخاره .چشم.

. شما چی شدی بابا ، رنگ به صورت نداری مسعود جان.

. ناخوش احوال شدم، رفتم دکتر.

. اگر هم نفست نبود می گفتم حاج خانم هوات رو داشته باشه .

بابا سبزعلی دستش را به نشانه دعا بالا گرفت: خدا رو شکر از تنهایی در اومدی. برید بابا مزاحمت نباشم حال نداری.

خدا حافظی کردند و جدا شدند، پوپک برگشته بود و به بابا سبزعلی نگاه می کرد. عمیق با لبخند.

. چه حسی داشتی؟

. یاد بابام افتادم. اگر بود همین حس و حال رو داشت حتماً. به دلم نشست، حاج خانمش هم دیدن داره حتماً.

طعنه و کنایه و اشاره به مرگ پدرش نبود، پوپک را می شناخت، مقایسه موقعیت بود و کمی حسرت، اما از دینی که خودش نسبت به پوپک احساس می کرد کم نمی شد، این دختر دلش دریا بود، آسوده از هیچ طوفانی می شد

مسافرش بشوی، غرق بودنش و از هلاک شدن و تمام شدن نترسی...

.حالم بهتر شد سر می زنیم خونه شون، باید ببینی. اگر خودشون زودتر به ما سر نزنن، حمیده خانم بشنوه حال خوب نیست حتماً میاد.

#افق_های_تاریک

#پست327

پوپک مشماها را از دستش گرفت: برو دوش بگیر، روحیه ات رو عوض می کنه ، کسالت مریضی رو می شوره با خودش می بره.
به فکرش بودم.

.بعد هم دراز بکش تا سوپ آماده بشه.

.اونم به چشم . امر دیگه؟

.عرضی نیست بفرمایید.

پوپک همراهی اش کرد تا اتاق. کمی بهم ریخته بود ، لباس هایش پخش و پلا بودند ، بی حالی و کسلی از همان دیشب آمده بود سراغش ، نتوانسته بود لباس هایش را مرتب کند: فکر نکنی همیشه نامرتبم، دیشب واقعاً حالم خوب نبود.

. من که حرفی نزدم ، برو حمام ، همه رو با هم می ندازم لباسشویی.

. کاش یکی اینجا بود من و می برد حموم . بدنم خسته و کوفته ست.

پوپک چشم درشت کرد ، با صدای بلند خندید، بدون لباس برداشتن رفت حمام ، حوله اش همان جا بود. بیرون می آمد ، لباس می پوشید.

پوپک هم رفت سمت پرده ها و جمع شان کرد: نور بیاد داخل، پنجره رو باز کنم هوا هم عوض بشه تا میای بیرون از حمام . این پرده ها هم شدن آینه دق من. همین هفته باید بریم سفارش بدیم ، چه سلیقه ای بوده تو داشتی مسعود؟

نرفته برگشت و از پشت بغلش کرد: من فقط یک جا
 سلیقه به خرج دادم، دوست داشتن تو! اون هم فکر کنم
 دست خودم نبود، دست تو بود. قبل از تو هیچ کس
 نتونست من و از خودم جدا کنه. می بینی خیال همه رو ،
 خیال خودم رو بابت من راحت کردی.

پوپک سر به سرش فشرد: پریناز هم می گه دست خوب
 کسی سپردیمت پوپک. اردلان می گه خدا زد پس سر
 مسعود او مد تو رو گرفت.

بیشتر به خودش فشردش: ارسلان چی می گه؟
 خنده پوپک بزرگتر شد: می گه یه کاری نکنی برت گردونه.
 عمراً. دلت چی می گه؟

کمی مکث، یک نگاه از گوشه چشم و یک جواب پر از
 معنا: یر به یر شدیم انگار جناب سیادت.
 قبل از هر دست از پا خطا کردنی گونه اش را آبدار و سفت
 بوسید و رفت سمت حمام...

#افق_های_تاریک

#پست 328

تازه شده بود و کمی سرحال، حق با پوپک بود . بیرون از حمام هم خبرهای خوبی بود ، اتاق مرتب ، روتختی و ملافه ها عوض شده بودند، لیوانی آب میوه روی عسلی، قرص های جدا شده به تعداد هر وعده. لباس هایش آماده گوشه تخت. از سبد لباس چرکها خبری نبود. چه سرعت عملی ، بزخم به تخته.

قرص ها را همراه لیوان آب سببش را سر کشید، لیوان و بشقاب را برداشت تا برود بیرون، به خودش آمد و دید در خانه تنها نیست ، قبل از بیرون رفتن از اتاق باید لباسش را بپوشد، یک لحظه شیطان وسوسه اش کرد تا سر به سرپوپک بگذارد ، اما شیطان را لعنت کرد...

حوله اش را انداخت روی حوله خشک کن و از اتاق رفت بیرون . واقعاً خانه بوی زندگی می داد، بوی مرغ در حال پخت همه جا پیچیده بود. سالن خانه هم مرتب.

آشپزخانه اما نه، پوپک سرگرم پختن سوپ و مرتب کردن خریدها بود، صدای ماشین لباس شویی، صدای هود، بوی غذا، رفت و آمد زنی با موهای بافته، لباس ساحلی و دستمال سر گلدارش نشان می داد زندگی راه خانه را بلد شده. گوش هایش اما خالی از گوشواره بود.

آرنج هایش را گذاشت روی اپن و نگاهش کرد، هنوز متوجه حضورش نشده بود. وقتی برگشت سمت میز برای رنده کردن هویج دیدش.

. چرا نخوابیدی؟ چرت بزنی سوپ هم آماده ست، می شه عصرونه.

لیوان و بشقابش را برداشت و رفت داخل آشپزخانه: حال و هوای خونه مناسب خواب نیست، باید بیدار باشی و حظ ببری.

با نگاهش قد و بالای پوپک را کاوید.

پوپک خودش را زد به کوچه علی چپ: نادیا جون زنگ زد، گفتم بهتر شدی رفتی حمام. خودت هم برای اطمینان بهش زنگ بزن. پریناز هم احوالپرسی کرد.

نادیا در جریان بود می خواهد تولد پوپک را دو نفره بگیرد. کلی هم به شانس بدش می خندید حتماً. نادیا هم می دانست فرصت با هم بودن شان کم بوده این مدت.
دستشون درد نکنه . زنگ می زنم تشکر می کنم.

حواسش رفت به سبد لباس های کثیف، هر چه که بود و نبود را پوپک آورده بود: نشور اینها رو پوپک، هر کدوم رو یک بار بیشتر نپوشیدم.

. همون دیگه. هر کدوم یک بار، خودم فهمیدم، از بوی بدنی که داشتن. یکی سرآستنیش لک شده ، یکی جیبش، معلوم نیست اما ممکنه بخوای یک جای خاص بپوشی می بینی کثیفه. اردلان هم تا وقتی مجرد بود همین بود . هر روز یکی از پیراهن یا تی شرت هاش رو می پوشید. داد مامان رو در می آورد. یادش بخیر. از وقتی زن گرفته هفته به هفته هم عوض نمی کنه.

. احترام خانمش رو نگه می داره. @Vip Row

پوپک چاقو را بالا گرفت و مثلاً تهدیدش کرد: حواست باشه ، زن گرفتن جنبه های بد هم داره ، یک سری عاداتها باید تغییر کنه.

. شما تهدید کردنت هم یه جور دیگه ست خانم. آدم دلش می خواد خطا کنه تو تنبیهش کنی.

. مسعود می شه یه خواهشی کنم؟

. شما امر کن .

پوپک به طرفش آمد و هلش داد سمت سالن و اتاق: برو بخواب ، بذار حواسم به کارم باشه ، سرم رو می گیری حرف نمی دونم چکار می کنم .

. مگه شما حواست پرت هم می شه؟؟

. مسعود؟

خسته بود، دیشب پلک روی هم نگذاشته بود اما تماشای پوپک هم لطف خودش را داشت. دلش به دلش داد و رفت سمت اتاق.

. سوپ حاضر بشه بیدارت می کنم .

.خودت یه چیزی بخور لااقل.

.منم با تو می خورم. من می تونم به همه چی ناخنک بزنم،
تو نمی تونی.

پوپک مثل مادری که بچه اش را با ناز و نوازش و قصه
راضی به خواب می کند ، روی تخت خواباندش، ملافه
نازکی هم کشید رویش : پنجره رو می بندم که هوای خنک
موندگار بشه.

خم شد گونه اش را هم بوسید: پسر خوب و حرف گوش
کنی باش.
.قصه نمی گی برام؟

.بخواب.

اتاق از حضور پوپک خالی شد ، خنده روی لبش نشسته
بود، نفس راحتی کشید و پلکش را بست. پوپک همان بود
که شاید، که باید.

#افق_های_تاریک

#پست329

صدای زنگ در ورودی از خواب بیدارش کرد. گیج بود و هنوز هم مست خواب. حواسش جمع لحظه شد، پوپک کنارش خوابیده بود ، دو تا دستش را گذاشته بود زیر گونه اش، از صدای زنگ هم بیدار نشده بود : تو خسته هم می شی مگه؟

باز هم صدای زنگ، هر کسی هم بود ول نمی کرد . خب وقتی باز نمی کردند یا نبودند یا نمی خواستند.

آرام ولی ناراضی بلند شد، دستی به صورتش کشید و موهایش را مرتب کرد. کل خانه را دید زد ، اول هم آشپزخانه، قابلمه روی گاز بود و یک نخ کبریت اضافه هم به چشم نمی خورد.

از چشمی نگاه کرد، حمیده خانم بود. لبخند نشان روی لبش و در را باز کرد: سلام حمیده خانم.

. سلام به روی ماهت پسر، سبزعلی گفت ناخوش احوال بودی اومدم سر بزدم.

حمیده خانم زن آرام و مهربانی بود، صد دفعه یک بار وارد خانه می شد همیشه حرفش را می زد و می رفت، بعضی وقت ها هم از دستپختش مهمانش می کرد. الان برای کنجکاو می آمده بود چرا که نگاهش پشت سرش و داخل خانه را می کاوید.

. بهترم ، خدا رو شکر . دست شما درد نکنه .

خودش را کامل کنار کشید: بفرمایید.

. نه مادر مزاحمت نمی شم ، خانمت رفته؟

. نه ، اینجاست ، بفرمایید شما ، خدمت می رسه.

. قریبونت بشم مادر. القصبه خواب بودی ، از چشمت معلومه ، من بی موقع مزاحم شدم.

. می دونید چقدر دیدن شما خوشحالم می کنه ، چه حرفیه حمیده خانم؟

. می رم مادریه وقت دیگه میام. خوبی خیالم راحت شد ...

هر چه اصرار کرد حمیده خانم نیامد داخل. سرکی به آشپزخانه کشید، گرسنه بود، قابلمه سوپ روی شعله ملایم، میز هم چیده و آماده، پوپک گوشت هم مزه دار کرده بود حتماً به نیت کباب کردن.

در یخچال را باز کرد، میوه های شسته و آماده ، پارچی آب هویج. سبزی خوردن پاک شده.

تکه ای نان برداشت و حین خوردنش برگشت به اتاق: تو بیشتر از من به استراحت نیاز داری ، یکی باید از خودت مراقبت کنه.

تراس هم در عین شلوغی مرتب بود. لباس هایش را شسته بود و روی رخت آویز انداخته بود. ملافه ها...

دوباره همان احساس بد دلپیچه آمد سراغش و رفت سمت دستشویی، حالش اما نسبت به چند ساعت پیش خیلی بهتر شده بود . دفعات بیرون رفتنش کمتر شده بود.

برگشت و پوپک هنوز خواب بود. دستش را تکیه گاه سرش کرد و روبه رویش دراز کشید. دلش هم نمی آمد بیدارش کند، پوپک هم حتماً گرسنه بود . دلش مالش می رفت،

وقتی پوپک به انتظارش نشسته بود تنها خوری نمی کرد.
 دست روی بازویش گذاشت: خانم خانما. پوپک؟
 چند بار صدایش زد تا بالاخره پلک هایش لرزید و چندثانیه
 طول کشید تا هشیار بشود: خوابم برده.
 خسته بودی.

پوپک خستگی را با باز کردن دست هایش ازتن به در کرد:
 اومدم بیدارت کنم دیدم راحت خوابیدی دلم نیومد
 ساعت چنده.

از چهار کمی گذشته.

بریم نهار و عصرونه و شام رو با هم بخوریم.

حمیده خانم هم اومد فهمید خواب هستیم نیومد داخل.

حمیده خانم؟ آهان خانم بابا سبزعلی. بیدارم می کردی.

اصرار کردم نیومد داخل، احوالپرسی از من بهانه اش

بود، نیتش دیدن تو بود.

چه تحفه ای ام من.

دست پوپک را گرفت و بلندش کرد : تو کیمیای منی. بلند شو خیلی کار داریم.
حالت بهتر شده؟

. خیلی . نسبت به صبح عالی ام من . یکی دو بار بیشتر نرفتم بیرون.

. غذا بخوری بهتر هم می شه.

دست حلقه کرد دور کمرش و رفتند سمت آشپزخانه.
حالش بهتر شده بود می توانست برنامه های لو رفته امشبش را انجام بدهد. مزه اش هم اگر رفته بود ، مزه دارش می کردند.

#افق_های_تاریک

#پست330

کنار پوپک روی مبل نشسته بود ، کیک تولد روی میز بود و شمع های کوچک در حال سوختن، برای خوشی دلشان یک فشفشه هم روشن کرده بود . شمع های وارمری شکل قلب را به همان شکل قلب دور کیک چیده بود. جلوی

چشم ها و لب های خندان پوپک کارهایش را انجام داده بود. اسپیکر روشن بود با صدای کم و ملایم.
 هر وقت برای کاری برنامه ریزی می کنم اون شکلی که می خوام پیش نمی ره. می خواستم بی خبر بکشونمت اینجا. نشد که بشه.
 من به گفتن ساده اش هم قانعم.

با همان پیراهن گلدار و این بار موهای دم اسبی کنارش نشسته بود، خالی بودن گوش هایش بیشتر به چشم می آمد، جز حلقه عقد و انگشتری ها زیوری نداشت، وقت نکرده بود به خودش برسد.

کلی پیام تبریک داشتم از غروبی تا الان. یادشون افتاد امروز متولد شدم. مامانم چند سال پیش... مادر هیچ وقت تولد بچه اش رو فراموش نمی کنه...

پوپک دست زیر پلکش کشید و خندید: لحظه هامون رو خرد و خمیر و داغون نکنم با این حس و حال و حرفها. روزهای خوب و بد می گذره، خاطره هاشون می مونه. به خاطر همه چی ممنونم. اردلان پیام داده، ته تغاری مامان

و بابا تولدت مبارک. ارسال هم شبیه همین ، گفته ته تغاری تابستون. میشا هم می دونسته امروز تولدمه.

سر تکان داد: شروع آرامش منی ته تغاری تابستون. یه جلوه دیگه از زندگی. کاش می شد بمونی، امروز و برای همیشه تکرار کنیم ، دلم می خواد زندگی مون شروع بشه ، مزه اش رفته زیر دندونم پوپک، درست مثل جگرهای کباب شده روز تولدت.

پوپک خندید، تنها آرایش مصنوعی و ساختگی صورتش رژ لبش بود ، قرمز ، خودش برایش خریده بود و پوپک چقدر به خریدنش، به مارک خریدنش خندیده بود، برای سهم شدن در مزه لبخندش زود بود وگرنه نشانش می داد هر خنده اش چقدر می ارزد.

.خودمم از هیاهو ، از فکرهای پر از ترس و دلهره خسته ام. دلم می سوزه مسعود وقتی فکر می کنم این روزها با حال خوب مامان چه شکلی می گذشت؟

.اگر دست خودمون بود فقط شادی زندگی رو می خواستیم. به امروز من و خودت نگاه کن ، چه چیزها که

نداشت، مریضی، خستگی، خنده... همه شون تو قشنگی
 امروز سهم داشتن، نداشتن؟
 .داشتن...

.خیلی هم خوب، معنی زندگی همینه عزیز دل من. حالا
 آرزو کن و شمع ها رو فوت کن.

کیک کوچک و جمع و جورشان را بلند کرد و جلوی
 صورت پوپک گرفت.

پوپک هم با نگاه به صورتش و چند ثانیه فکر کردن شمع
 ها را فوت کرد، شمع های سمجی که به سختی خاموش
 شدند و در آخر خودش هم به کمک پوپک رفت.

.چی آرزو کردی؟

.مزه اش به نگفتنه. مسعود؟

مثل همیشه از جانش مایه گذاشت.

.می شه یه خواهشی کنم؟

سراپا گوش نشست.

می شه خواهش کنم لباس فرمت رو بپوشی، جناب سروان سیادت؟ ندیدمت تو لباس فرم مگر تو چند تا عکس، امروز وقتی کمدت رو نگاه می کردم دلم خواست قامتت رو ببینم تو لباس.

از عمد تا حالا جلوی تو نیومدم با لباسم.

چرا؟

می دونم با خودش ترس داره ، دلهره . با خودت فکر می کنی مسعود وقتی می پوشه می ره دنبال خطر. حالا چی می شه ، چه اتفاقی براش میفته ، چند تا گلوله از بیخ گوشش رد می شه.

#افق_های_تاریک

#پست331

پوپک آه کشید: درسته، یه جنبه اش اونه اما افتخار هم داره. به قول بابام باید دوست داشتنی ها رو به خدا بسپری ، دلت هم قرص باشه. وقتی تو با عشق و جون برای کاری که دوستش داری مایه می گذاشتی من کجا بودم؟ دلواپسی

و انتظار، دوست داشتن رو قشنگ تر می کنه ، چند وقته به خودم قول دادم وقتی می ری مأموریت خون به دلت نکنم. سخته ولی تمرین می کنم تا روزی که عادت کنم. دور از جون تو، دور از جون تو، بابام مگه تو خونه خودش نبود؟ حالش هم خوب بود، شب خوابید و صبح بیدار نشد.

پوپک خندید: نادیا جون من رو دلداری می داد، می گفت نترس، اگر بترسی و بهش فکر کنی اتفاق میفته ، یا زور کن مسعود کارش رو عوض کنه یا نترس. حق هم داره. تنها نیستیم که، من، دیبا ، هزارتای دیگه.

. هر وقت فکر می کنم کارم سخته ! با حرفهات ، با درکت آسونش می کنی.
. چه کاری ؟

پیشانی اش را بوسید: صبر کن لباسم رو بپوشم پیام ، برات تعریف می کنم .

جلوی آینه قدی لباسش را پوشید . سر دوشی ها را مرتب کرد، چهار نشان، نشانه سروانی. ممکن بود در طرح ارتقاء

درجه بعدی خودش و کیان هم جزء لیست باشند، سرهنگی یا اگر خیلی خوش شانس باشند سرگردی. سالها زحمت کشیده بود برایش اما اگر قرار بود بین کار و نگاه پوپک یکی را انتخاب کند چکار می کرد؟ خیالش از جانب پوپک راحت شده بود پس اگر جوابی هم به سؤال خودش می داد بدون اغماض و پنهان کردن حقیقت نبود. جوابش حتماً تحت تأثیر احساس و گفته های پوپک بود.

کلاهش را پوشید و نقابش را راست کرد: اگر بخواد قید کارت رو بزنی قبول می کنی؟

نمی خواد.

اگر می خواست؟ اگر مجبورت می کرد به انتخاب. اگر می گذاشتت تو منگنه که بین کار و اون یکی رو بخوای؟ زور می شد بالای سرت.

نخواست، نگفت. وقتش که رسید در موردش حرف می زنیم. یه جاهایی اون عاشقتره یک جاهایی من، وقتش که بشه منم از خودم به خاطرش می گذرم.

برای فرار از فکر و خیال رفت بیرون اتاق. پوپک صدای اسپیکر را کمی بالا برده بود.

« ای که انداخته ای در دل ما هلله ای

دل و دینم همه بردی و نکردم گله ای

به تو وابسته شدم خانه خرابم کردی

به همم ریخته ای وای مگر زلزله ای

به چه تشبیه کنم سلسله موی تو را

به چه توصیف کنم حالت ابروی تو را

باید از چهره زیبای تو طرحی بکشم

تا ببیند همه قدرت جادوی تو را

مو پریشان می کنی دل می بری وای وای

خنده هایت کشته ما را محشری وای وای

بی نظیری دلربایی ترسم از این است

بگذری از عشق پاکم سرسری وای وای «

. بگذری از عشق پاکم سرسری وای وای.

واقعاً هم وای وای. پوپک داخل سالن نبود، نگاهش چرخید ، آشپزخانه بود ، در حال نوشیدن آب، نمی دیدش چون پشت به سالن جلوی کابینت ایستاده بود.
پوپک؟؟؟

پوپک برگشت و ماتش شد. کم کم خنده نشست روی لبش ، لیوان را گذاشت روی کابینت و سمتش آمد: مسعود؟؟؟
چقدر بهت میاد.

اشک در چشمهایش جمع شده بود؟
. چطور دلت اومد این شکلی نبینمت من؟ خدای من ،
برازنده ته. یکی دیگه شدی اصلاً .

#افق_های_تاریک

#پست332

پوپک مقابلش ایستاد، دست کشید و یقه لباس را مرتب کرد ، دست کشید روی سرشانه هایش ، کلاهش را داد بالاتر.

غلاف کلت کمری اش را نبسته بود ، اگر بسته بود ترس هم جزیی از ابراز احساسات پوپک می شد.

شوق نگاهش را خیلی دوست داشت، به جواب سؤالش حالا رسید، حالا که چشم های ذوق زده و خیسش را دید، چه غروری در نگاهش بود وقت دیدنش، حاضر بود به خاطر پوپک از همه چیزش بگذرد .

. ماشاءالله. اسفند دود کنم برات مسعود.

سر بالا انداخت، دست دور کمرش حلقه کرد. دست آزاداش کلاه از سرش برداشت و بالاخره سهمش را از خنده لبان سرخ رنگش گرفت. دلتنگی و تشکر، زمان و مکان نمی شناخت ...

مگر دلش راضی به جدا شدن می شد؟ خنده اش به قدر جان می ارزید. بالاخره عقب کشید، صورت پوپک گل انداخته بود، هر وقت می بوسیدش نگاهش سربه زیر می شد.

نفس عمیق کشید: تازه می فهمم زندگی یعنی چی؟ من قبل تو زندگی نمی کردم. نفس می کشیدم فقط.

. مسعود؟

. جونم.

. منم بپوشم لباست رو؟ دلم خواست ، زار می زنه به تنم می دونم.

. بیرون میارم بپوش ، اما اندازه ات برات می خرم.

. می شه؟

. چرا نشه ، برای میشا هم خریدم، لباس میشا لجنیه.

. نه من همین مدلی دوست دارم.

گونه اش را نوازش کرد: رو جفت چشم. یه کار کوچولو دارم ، بعدش اگر موافق باشی بند و بساط کباب رو برداریم بریم خونه تون، باقی تولدت دسته جمعی باشه، می خوام دست های مامان رو ببوسم ...

. به خاطر اینکه گلی مثل من به دنیا آورد؟

. دنیا آوردن یه دلیله، تربیت کردن و بار آوردن یه دلیل دیگه. باید بهش دست مریزاد بگم. فقط کاش...

پوپک پر از سؤال نگاهش کرد: کاش؟؟

.کاش تونسته بود رو فکر و زندگی مامانم هم تأثیر بذاره،
کاش از مامانم نگذشته بود. کاش جور دیگه ای بهش کمک
کرده بود.

.هیچ حرفی ندارم ، چون جای مامانم هم نبودم.

.می دونم عزیزم. اما با خودم فکر کردم اگر کنار هم مونده
بودن گذر زندگی شکل دیگه ای بود.

.حتماً همین طوره.

.من خیلی زودتر دیوونه تو می شدم.

پوپک موهایش را بهم ریخت: خیلی زودتر من و دیوونه می
کردی.

خنده نشانده روی لبش و دست پوپک را کشید: بریم سر
اصل مطلب.. وقت تنگه.

پوپک را کشاند تا اتاق خواب و نشانده روی تخت، رفت
سر کمد و از گاو صندوق هدیه ای که مدتها پیش ، قبل از
جواب بله شنیدن از پوپک خریده بود را آورد.

کنار پوپک نشست : قابل دار نیست

#افق_های_تاریک

#پست333

پوپک جعبه را گرفت و پاپیونش را باز کرد، چشمهایش برق زد: چه خوشگله.

. آشناست؟

ابروهای پوپک بالا رفت: کم سر می زنم آبگینه. اردلان گفت
یه طرح خوشگل از کارآموزه های آکادمی ساخته، طرح انار،
قرار شد عکسش رو برام بیاره ، نیاورد ، منم یادم رفت
پیگیر بشم. همونه؟

. فکر کنم . رفتم گالری دیدن شون، تا دیدمش به نیت تو
خریدمش. هنوز من و تشنه می بردی لب آب تشنه برمی
گردونی ، با امید خریدمش. ولی نه به نیت تولد، برای
تولدت می خواستم گردن بند طرح سمبل ماه تولدت رو
بخرم ، چند روز پیش دیدم تو گردنت.

. هدیه اردلان بود، بهتر بگم دستمزد، من و آسوده گاهی
طراحی می کنیم برای گالری، چند تا طرح کشیدم انگشتی و

النگو، اردلان هم برای دستمزد یا تشکر گردنبند ماه تولدم
 رو ساخت، طرحش از خودش نبود، اما دست سازه.
 گفتم بهت من مثل کلاغ می مونم.
 اون مرغ آمین؟

دلش می خواست بداند مرغ آمینی که این همه به پوپک می
 آمد از کجا آمده.

ابروهای پوپک بالا پرید: من هر چه دارم یادگاری باباست و
 از آبگینه، یا خریدم یا هدیه گرفتم.

گردنبند نیم ست را بالا گرفت: دوستش داری؟
 پوپک گونه اش را بوسید: البته. خیلی قشنگه.

.بندازم برات.

پوپک فاصله را کمتر کرد. قسمت داخلی انار طرح اسلیمی
 ترنج و دور تا دورش یاقوت سرخ کار کرده بودند.

گردنبند را برایش بست، قفل گردنبند را با انگشت برد
 پشت گردنش تا سه تا انار از بزرگ تا کوچک روی سفیدی
 سینه اش جا خوش کنند.

نوبت گوشواره ها بود، نرمه گوشش را گرفت: به سرخی رژ
لب خندیدی !

پوپک سر تکان داد.

.خودم نخریدم که ، میشا رو بردم. بهش گفتم چی می خوام
خرید، می خواستم با هدیه ات ست کنی.

پوپک خنده اش را به زور نگه داشته بود.

.راحت بخند ، تقصیر رو گردن نگیری ها، راحت بخند، من
هر چی می کشم از دست شماست، من و به چه کارهایی وا
نداشتی. بخند ولی می دونی بخندی چی می شه...

گوشواره و دستبند و انگشتری هم برایش انداخت و
دستش را گرفت نیم ست دستبند نداشت خودش به
ارسالان سفارش ساختش را داده بود: برازنده ته خاتون.
مبارکت باشه.

#افق_های_تاریک

#پست334

. مسعود؟

. جونم؟

. من طلا دوست دارم دروغ نیست ، نه فقط طلا ،
 زیورآلات دوست دارم، بدل ، طلا ، نقره ، هرچی که باشه.
 الان مطمئن باش رو ابرا دارم سیر می کنم، ولی .. ولی تو رو
 بیشتر از هر هدیه ای دوست دارم ، لازم نیست برای
 خوشحالی من خودت رو بندازی تو زحمت. برای من
 شنیدن تولدت مبارک کافی بود. حسی که بین ما هست
 اونقدر قوی و ارزشمنده که هیچ جای خالی نمی مونه.
 . می دونم . این رو هم می دونم ارزش هدیه ای که می گیری
 رو می دونی، هرچی می خواد باشه ، ازیک شاخه گل ، تا
 دوستت دارم ساده یا یک هدیه سنگین. راه دوری نمی ره.
 واسه عزیزم خرج می کنم.

. حالت خوب نبود، امروز ولی خیلی قشنگ گذشت.

. پوپک ؟

وقتش بود در مورد عملیات با هم حرف بزنند.

. جانم ؟

می دونم به خاطر شرایط مامان تو هول و ولا هستی. من
 نمی خوام سرباری باشم برای غصه هات. اما کار هست
 دیگه ...

می خوامی بری مأموریت؟

نفس عمیق کشید و انارهای دستبندش را نوازش کرد گاهی
 حرف زدن با پوپکی که ساده می فهمید خیلی سخت بود :
 مأمورم و معذور. خیلی دعا کردم اسمم تو لیست نباشه،
 نمی دونستم چطور بهت بگم ، تا با حرفهات آرومم کردی.
 آدم بعضی وقتها به خودش قول هایی می ده که سخته
 بهشون پایبند باشه ، قول داده بودم غر نزنم نمی شه. راه
 دور می ری؟ سخته ؟
 یادت باشه رفتم تایباد...

یادمه. سرت ضربه خورده بود آوردنت بیمارستان.

چه خوب یادش بود، جای خوبش هم یادش بود.
 این بار باید بریم جنوب، محموله اسلحه ست. دپو کرده
 بودن برای وقت مناسب ، اما اطلاعات اونجا که زیر

نظرشون داره متوجه شدن قصد تخلیه انبارها رو دارند به مقصد اینجا و اصفهان، یه عملیات گسترده ست.

رنگ از رخ پوپک همان اول حرفهایش پریده بود : اسلحه؟ خیلی خطرناکه !!

. توکل به خدا ، تنها نیستم. تازه ...

رفت جلوتر، مژه های لرزانش را می دید، پلک می زد تا اشک نریزد ،خودش را لعنت کرد:تو بخوای کارم رو عوض می کنم،اونقدری سرمایه دارم ،از اموال مامان هم به اندازه ای به من می رسه که از تغییر شغل و جا افتادن تو کار جدید نترسم.

. معلومه که نه ! انگار حرفهای من و جدی نگرفتی مسعود،من مانع آرزوهای تو نمی شم. سخته ! تحملش رو دارم. قرار نیست همدیگه رو تحریم و آزمایش کنیم. من می دونستم کارت چیه وقتی بله گفتم.نگرانی رو نمی تونم کاریش کنم.دست خودم نیست. قول بده تا جایی که می تونی مواظب خودت باشی.

. تو جون منی، من باید مراقب تو باشم در اصل. هر جا هستم دو تا جون همراهمه. بگو نونت نبود آبت نبود زن می خواستی چکار.

موفق شد و پوپک خندید و سر تکان داد ، گوشواره ها با زنجیر بلندشان رقصیدند، انار های شهریوری. انارهای شهریوری را نمی شد مزه نکرد ...

« دین و دل بردند و قصد جان کنند ،الغیث از جور خوبان ، الغیث»

#افق_های_تاریک

#پست335

پلک روی هم گذاشته بود تا مسعود فکر کند خوابیده ، اما خوابش نمی برد ، دلش از یک جای نا آشنا شور می زد. مطمئن از منظم بودن نفس های معسود چشم باز کرد ،

دست بالا برد موهایش را نوازش کند پشیمان شد، بیدار می شد و خواب از سرش می پرید، بعد از اذان عازم بودند.

بدون خجالت و رودروایی به پریناز گفته بود می خواهم امشب کنار مسعود باشم. بی خبر آمده بود برایش شام درست کرده بود، لباس هایش را شسته بود، اتو زده بود، ساکش را پیچیده بود. تصنیف خانه بوی گل گرفت بسطامی را گوش داده بود. استند خریده بود چند تا گلدان آپارتمانی خریده بود. به خودش قول داده بود تا برگشتن مسعود از مأموریت به خانه صفایی بدهد.

از ترس آمدن مسعود را دیده و پشت در به انتظار ایستاده بود، نگفته بود تا غافلگیرش کند. مسعود خودش هم دو روز گذشته فرصت سر خاراندن نداشت. یک ساعت آمده بود خانه شان و رفته بود. تلفنی با هم صحبت می کردند.

از یادآوری لحظه ورود مسعود به خانه خنده روی لبش نشست. مسعود خواب بود و می توانست خیلی راحت برای خودش رؤیا پردازی کند. به کارهایی که کرده بود فکر کند و راحت بخندد از شوق، داشتن مسعود چقدر زیبا بود و دلنشین. دامن مشکی کوتاه تا زانو و شومیز سفید پوشیده

بود، موهایش را شل و یک طرفه بافته بود، مسعود دوست داشت انگشت در بافت موهایش کند و بازشان کند. امشب خودش پیشقدم شده بود برای بوسیدنش ، شرم و حجب را کنار گذاشته بود و موقع خوش آمدگویی لبهای خنداناش را دلتنگ نوازش کرده بود. نوازش هم بود. حجم عظیم دلتنگی اش برای دو روز بود و از نظر خودش خیلی زیاد. باقی زندگی چه شکلی می گذشت؟

تصنیف خانه بوی گل گرفت پخش شد و شام خوردند ، توی بغل مسعود لم داد و از همه چیز حرف زدند. ژورنال طرح پارچه و مدل پرده از دوست پریناز قرض گرفته بود تا با مسعود ببینند، انتخاب مسعود برای اتاق خواب خودشان پرده حریر سفید با گلهای برجسته سفید و صورتی بود با آستر سفید، چرا که تعداد گلهای صورتی بیشتر بود ، ، برای اتاق مهمان هم رنگ آبی.

حرفهای مسعود در مورد آینده رابطه و زندگی شان خیلی جدی بود . حرفش این بود بعد از برگشت از مأموریت زندگی شان را شروع کنند. از نظر مسعود به اندازه کافی هم را بلد شده بودند. گفته بود جدی در مورد پیشنهادم فکر

کن اگر جوابت مثبت بود در مورد جزئیاتش هر کاری می شود کرد. مسعود می خواست بوی گل در خانه اش همیشگی بشود. به شوخی گفته بود اگر قبول نکنی تمام مأموریت ها را خودم می روم.

بدش نمی آمد. شرایط مادرش را مسعود پذیرفته بود، حتی می شد همانجا زندگی کنند. تور سفید بپوشد، مسعود کت و شلوار، ماشین گل بزنند نادیا برای حجله عروس و داماد باز هم سلیقه خرج کند، پوپک و مسعود یکی بشوند. گونه اش از تب سوخت و خودش خجالت کشید، اما دروغ چرا؟ دلش غنچ رفت تا جایی که می خواست مسعود را بیدار کند و بگوید حرفی ندارد، وقتی به سلامتی از مأموریت برگشتی در مورد شروع زندگی مشترک زیر یک سقف با هم تصمیم بگیریم.

برای خودش قصه بافت و رؤیا ساخت تا وقتی صدای هشدار ساعت مسعود و اذان گوشی خودش همزمان شد و مسعود بیدار.

مسعود به چشمهای بیدارش لبخند زد و هشدارش را خاموش کرد ، صدای اذان همچنان بود. توکل کرده بود و دعا می کرد برای بخیر گذشتن.

توی بغل مسعود فشرده شد: چشمت می گه نخوابیدی اصلاً!

صدای مسعود خش داشت، مردانه تر شده بود.
نه.

.هوم . ولی من راحت خوابیدم.

دست کشید میان موهای شقیقه مسعود ، یک دسته تار خاکستری خودنمایی می کرد: خوبه. منم ناراحت نبودم.
دیرت نشه.

مسعود ناراضی چشم باز کرد و آه کشید : دوش بگیرم ، کم کم وقت رفتنه، الانه کیان میاد دنبالم.

مسعود یک نفس از موهایش برداشت و بلند شد، خودش هم کش و قوسی به بدنش داد و از تخت پایین رفت ، موهایش را با کش جمع کرد و گوجه ای بست پشت سرش. وضو گرفت ، چای ساز را روشن کرد و میز صبحانه را چید.

چادر نمازش از دیشب تا شده روی مبل مانده بود ، باید می گذاشتش همین جا. چند مرتبه آمده بود با مانتو نماز خوانده بود.

چادر روی سر انداخت، قامت بست و به نماز ایستاد. سلام نمازی که به نیت مادرش می خواند را می گفت، جانماز مسعود کمی بالاتر از جانمازش پهن شد. نمازهای زیادی با هم قامت بسته بودند، اینجا ، خانه خودشان، معمولاً نماز صبح که می شد مسعود دقیقه ای روی زانویش می خوابید، اگر اتفاق اجازه می داد و کسی مزاحم نمی شد. امروز فرصت و مجال نداشتند دوباره یکی از لحظه های خاص و ناب دلدادگی را تجربه کنند.

#افق_های_تاریک

#پست336

نایلونی پر از مغز گذاشت اول ساک و زیپش را بست: حتماً بخور. خرما هم مغزدار کردم گذاشتم یادت باشه.
. چشم ، چشم ، نگرانی تو نمی خواد تموم بشه نه؟

خندید: تازه اولشه.

. با من این کار و نکن پوپک.

مانتو پوشید و روسری روی سر انداخت. کیان آمده بود دنبال مسعود و باید می رفت ، سینی آماده کرده بود، قرآن ، آب و سبزی. با کمترین سر و صدا بیرون آمدند تا جلوی در حیاط هم حرفی نزد. سینی را گذاشت کناری و مقابل مسعود ایستاد: خیلی مراقب خودت باش.

. گریه نکنی ها. نگران دیر و زود شدن تماس و پیام ها هم نباش. سخت هم نگیر. اتفاقی نمیفته.

. خیر پیش.

سر مسعود را پایین کشید و بوسه نشاند روی پیشانی اش :
به خدا می سپارمت .

دلش شور می زد اما خنده روی لبش نشانده بود: زود بیا، سلامت بیا ، اتفاق های خوبی منتظرمون هستن.

مسعود پر از شیطنت ابرو بالا انداخت : مثلاً.

. ما که برای همه چی عجله داشتیم! بریم سر خونه زندگی مون خیال بعضی ها راحت بشه.

مسعود بغلش کرد و بوسه اش را جواب داد درست همان
نقطه با همان محبت: بعضی ها رو دلتنگ تر می کنی با این
حرفها. حواس می مونه واسه من؟

. فقط به خاطر خودمون نیست، به خاطر مامان هم
هست.

. برگشتم مفصل حرف می زنیم.

. به امید خدا. بگو بر می گردم مفصل حرف می زنیم. جمله
تو اما و اگر داره، شاید، من شاید ها رو دوست ندارم، باید
ها دلنشین تر هستن.

چشمهای مسعود دوخته شد به صورتش: پوپک اون ناز
کجا، این نیاز کجا؟؟
. خودمم موندم چی شد.

. هر چی بود برای من خوب شد، مراقب خودت باش،
همین طوری که دارم می رم باید تحویلیم بدی.

گیج پرسید: چی رو؟

نوک بینی اش فشرده شد: خودت رو. نیام ببینم آب شدی

مسعود رفت بیرون و خودش هم سینی به دست پشت سرش. کیان تکیه زده به ماشین منتظر بود. تا کنار ماشین رفتند و آهسته سلام و علیک کردند. مسعود ساکش را گذاشت صندوق عقب و کنارش ایستاد: دیگه سفارش نکنم.

تا جایی که دستش می رسید قرآن را بالا گرفت، مسعود سه بار رفت و برگشت.
. آقا کیان شما هم.

. من بدرقه شدم اما باز هم چشم، دیبا هم بعد از چند سال هنوز عادت نکرده، هر وقت باشه بیداره و آب می ریزه پشت سرم.

. دل آدم رو قرص می کنه آخه. توکله. راه تون روشن باشه، سفر بی خطر. به سلامتی برگردید.

کیان سوار شد و مسعود خودش هم انگار دلش به رفتن نبود: برو بالا دراز بکش، بخواب، دیشب بیدار بودی.
. باشه.

. دلت هم شور نزنه .

خندید و دست پشت شانۀ مسعود گذاشت و هلش داد
سمت ماشین: اون دیگه دست خودم نیست. سفر
سلامت.

نگاه مسعود هم اهل جدایی و دوری نبود. دوباره هلش داد
: برو ، تو هم باید عادت کنی. فکر کردی ساده است یکی و
بذاری و بری ، بگی منتظر باش؟ دلت هم شور نزنه؟ لالایی
بلدی خودت هم خوابت بیره.
. می رم ، ولی پوپک من اهل تلافی نبودا.

#افق_های_تاریک

#پست337

هر طور بود مسعود سوار شد. ماند تا ماشین راه افتاد، آیه
الکرسی زمزمه کرد، آب ریخت پشت سرشان. دل و جانش
هم با مسعود و با ماشین رفت ...
برگشت بالا و پشت در ورودی ایستاد و تکیه زد به
در، دلشوره حالا جایش را به سنگینی داده بود ، به بی
نفسی، دست روی قلبش گذاشت: خدایا سالم به من برش

گردون ، نمی دونم دلم از کجا شور می زنه اما هر چه هست
بخیر بگذرون.

خوابش نمی برد، اما رفت اتاق و بالش مسعود را نفس
کشید. چند دقیقه به خودش فرصت داد. مسعود گفته
بود گریه نکن شگون ندارد اما مگر دلش طاقت می آورد ،
فقط برای دعا کردن چند دقیقه اشک ریخت، وقتی گریه
می کرد خودش را به خدا نزدیکتر احساس می کرد. تجربه
دوست داشتن و دل بستن آغشته درد بود. مادرش،
مسعود. مسعود تازه آمده بود و مادرش بغچه سفر می
بست.

برای پریناز پیام نوشت : سلام ، صبح بخیر ، حال مامان
چطوره؟

تا پریناز بخواهد جواب بدهد ، تخت مرتب شده بود،
لباس های مسعود شسته شده بودند. روی سنگ کابینت
هیچ چیز اضافه ای نبود. خانه گردگیری شده بود. قصد
شستن ملافه ها را نداشت نه تا قبل از برگشتن مسعود،
شاید وقت می شد می آمد کمی اینجا دراز می کشید. اگر

زندگی فرصت می داد تا برگشتن مسعود کمی حال و هوای خانه عوض می شد.

پریناز به جای جواب پیام تماس گرفت، صدایش هنوز خوابآلود بود: سلام . خروس شدی پوپک، وقت اذون؟

خندید: سلام . حواسم به ساعت نبود . مسعود همون موقع رفت. نگران هم بودم، پیام دیشب هم جواب ندادی آخه.

. مسعود بره به سلامت، مگه نمیای خونه؟

. چرا کارم تمومه اینجا.

. نون تازه و سرشیر محلی بگیر ، مامان هوس کرده با غسل بخوره.

. چشم، می رسونم.

. عجله ای نیست ، تازه بیدار شده ، باید بریم حمام، اگر بتونم راضیش کنم. طاهره خانم هم امروز زودتر اومده.

. دیشب اذیت نکرد مامان؟

. هذیون و تب. ولی کوتاه بود ، خیلی زود دمای بدنش
نرمال شد و خوابید.

دکتر هم نتوانسته بود تشخیص اساسی برای تب های
مادرش بدهد ، می گفت احتمالاً به خاطر بستری شدن در
بیمارستان و ضعف سیستم ایمنی، مادرش مدام تب می کند
. هر چه بود تا به الان دلیل تب ناشناخته مانده بود .

چند دقیقه دیگر کار لباسشویی تمام می شد ، لباس بیرون
پوشید و چشم دوخت به دقیقه های مانده از کار ماشین
لباسشویی ، خانه بدون حضور مسعود چند تادیوار بود و
دهن کجی می کرد. دلش هم تنگ...

« یکی باید باشد

یکی که آدم را صدا کند

به نام کوچکش صدا کند

یک جوری که حال آدم را خوب کند

یک جوری که هیچ کس دیگری بلد نباشد

یکی باید آدم را بلد باشد... »

لباس ها روی رخت آویز داخل اتاق جا خوش کردند، زود به زود سر می زد، در و پنجره را باز می گذاشت تا هوا عوض بشود. مسعود خیلی زود بر می گشت.

#افق_های_تاریک

#پست338

گیسو جان تشکر کرد و لیوان شربتش را برداشت: شرمنده مون می کنی دخترم ، ما که هر ساعت اینجا هستیم ، چه نیازی به پذیرایی .

ناراحت شد و اخم کرد : مگه قابلداره گیسو جون.

. به حد کافی دلت پر هست، ما فقط برای دیدار و

احوالپرسی میایم ، خودت رو به زحمت ننداز.

. حق با گیسو جونه پوپک، تعارف نداریم با هم .هر کسی

هم هرچی بخواد خودش می ره برمی داره.

نادیا و نازبانو هم اینجا بودند، حال مادرش اصلاً خوب نبود. از مسعود بی خبر بود، به زعم خودش بی خبر، چون صبح پیام فرستاده بود حالش خوب است و نگران نباشد. عکسی هم از خودش و گروه و خانه امنی که در اختیار پلیس بود فرستاده بود، همین.

بعد از ظهر روزی که مسعود رفته بود حال مادرش بد شد، تنگی نفس و سرفه و کبود شدن انگشت هایش، پاهایش هم از قبل ورم کرده بود که پریناز می گفت به خاطر عدم تحرک بوده، زهراسادات از راه رفتن امتناع می کرد، گاهی به زور چند قدم راه می رفت. حیاط یا داخل سالن. دکتر احتمال آمبولی ریه داده بود، لخته خون در اثر بی تحرکی و مسدود شدن سرخرگهای ورودی ریه. تنها علتش بی تحرکی نبود، سابقه بستری شدن مادرش در بیمارستان هم دلیل مهمی بود، ضعف ایمنی و تب های مداوم اما کوتاه و گذرا. خدا بخیر بگذرونه.

نادیا هم مثل خودش نگران بود. هر دم از این باغ بری می رسید، تازه تر از تازه تری می رسید، لخته خون را کجای

دلش می گذاشت؟ زبانش نه به دعا ، نه به گله و ناشکری
باز نمی شد.

. نمی شد هنوز بستری باشه؟

.خودش طاقت نیاورد. تو خونه هم بهتر می شه مراقبت
کرد، شرایط مامان رو بستری بودن بدتر می کنه. دکتر گفت
با دارو درمان می شه ، نیاز به راهکارهای دیگه نیست، اما
مطمئن مون نکرد حالش کاملاً خوب می شه ، هنوز احتمال
خطر هست ، مامان هم این روزها خوابیدن رو بیشتر
دوست داره ، بی تحرکی سمه براش.
.توکل کن به خدا.

جوابش به گیسو جان تنها لبخندی تلخ بود.

.ای داد، ای بیداد، آدم چی می تونه به زمونه و به زندگی
بگه؟ از کجا اومدیم همسایه شدیم، زندگی کردیم کنار هم ،
جدا افتادیم ، هر کدوم به سرنوشتی دچار شدیم...
عراق حمله کرد به سرپل ذهاب و ما آواره شدیم، هیچ کس
فکر نمی کرد جنگ این شکلی دمار از روزگارمون در بیاره.
دارو ندارمون رو تو بمبارون جنگنده ها و حمله نیروی

زمینی عراق از دست دادیم، مادرم رو، صورت غرق خون
و چشم های بازش رو محاله یادم بره، نگاهش رو به در
خونه مون بود ، انگار می خواست مطمئن بشه ما فرار
کردیم و سالم موندیم. شبیه زجر و دردی که مادرت الان
تحمل می کنه رو من تو نوجوونی تجربه کردم. دردهایی که با
گوشت و خونم حس کردم، یا اشرف خدا بیامرز، سالها
چهارتا بچه رو تنهایی به دندان کشید و بزرگ کرد. هر
کدوم به شکلی اسیر و درگیر غم زندگی بودیم. دردهایی که به
هر کسی نمی تونی بگی. چقدر تحقیر شدیم ، یک جاهایی
عزت و احترام بود ، یک جایی ترحم و دلسوزی، بعضی جاها
هم محبت خالص . محبت خالص رو من کجا فهمیدم ،
تو خونه پدری آقا محمدعلی ، خونه تون تو کوچه بوستانی
که دیگه اثری از آثارش نمونده، خونه حاج محمدرضا
همایون.

دلش هوایی مسعود شد، سردرد و دل گیسو جان باز شده
بود و از گذشته ها حرف می زد ، اما مسعود نبود. و ای کاش
بود و با بودنش سختی این روزها کمتر می شد.

#افق_های_تاریک

#پست 339

. من هیچ وقت ، هیچ وقت دلم با این همسایه صاف نشد
و دوست ندیدمش. سیامند همیشه می گه سالها گذشته
دلت رو پاک کن ، من نمی تونم. شماها ندیدید، نفهمیدید
چه بر سر مردم بیچاره آوردن، چقدر بمب شیمیایی، چقدر
گاز خردل. دروغ نیست اگر بگم تاوان مردم هنوز هم تموم
نشده، چقدر زن و بچه رو کشتن . درچه وضعیتی... بخوام
بگم مثنوی هفت من کاغذ می شه ، سرتون هم همراه
دلتون به درد میاد...

قصد داشت بلند بشود و کنار گیسو جان بنشیند تا تسلاپی
برای دردهایش باشد اما نادیا زودتر عکس العمل نشان
داد.

گیسو جان به روی نادیا لبخند زد: شونزده هفده سالم بود
، اون روزها رو من هنوز هم زندگی می کنم. دربدر و آواره،
شهر به شهر. با خانواده عموم نصفه نیمه هرچی داشتیم
رو گذاشتیم و اومدیم. عموم یعنی بابای سیامند و
پدربزرگت خدایامرز تو خدمت نظام با هم آشنا شده

بودند و از هم بی خبر نبودند. بابام هم پدر بزرگت رو دورادور می شناخت و استقبال کرد، گفتند می ریم جایی که از خونه خودمون کمتر نباشه ، حق هم داشتند. حس غریبی نداشتیم اصلاً . طولی نکشید خانواده عمه ام هم به ما اضافه شدن. چه حالی بودیم وقتی بعد مدتها بهم رسیدیم، من کاملاً از فامیل مادری بی خبر مونده بودم ، حتی نمی دونستم مامانم رو کجا دفن کردن، اصلاً به خاک سپرده شده یا نه ؟ بعدها بابام برام تعریف کرد که خودش شبونه رفته و مامان رو دفن کرده، همون موقع هم گوله خورده بود به پاش و تا عمر داشت لنگید، خودمون هم نفهمیدم از بار سنگین شونه هاش یا ضرب کهنه شده گوله. قصه از آوارگی شروع شد. خونه پدر بزرگت پر رفت و آمد بود، بزرگ خاندان همایون ها بود ایشون ، نور به قبرش بباره. دو تا بچه داشت ، محمد علی و ماه افروز. ما هم شدیم بچه هاش، نوه هاش. به بابام و عموم کار داد. مال و منال زیاد داشتیم اما چه فایده ، داغون شده بودن و زیر توپ و تانک عراقی ها بودن، سرپل ذهاب حتی قبل از جنگ و بعدش هم از دست عراقی ها در امان نبود. حاجی به بابام

مغازه داد و گفت چه کاری بلدی، چه کاری از دستت برمیاد همون و انجام بده، حتی می خواست دست هر دوتاشون رو تو کار طلا بند کنه ، خودشون نخواستن، هنر و سلیقه اش رو تو خودشون ندیدن. بابام گفت پزندگی و آش، گفت بفرما، سرمایه اولیه رو بهش داد و ما هنوز هم راه بابام رو ادامه می دیم. سبزی هایی که واسه اولین آش کرمانشاهی پاک کردم و یادمه، خدابایامرز اشرف هم بود.

نادیا مشتاق شنیدن اسم مادرش اول قصه پرسید: مامانم اونجا چکار داشت؟ هیچ وقت از گذشته برای ما نگفت. گیسو جان هم لبخند زد: اشرف رو همون موقع اومدن به خونه حاج محمدرضا شناختم، وقتی اومدیم فکر کردم اشرف هم دختر حاجی و خاتونه. اما نبود، دختر دوستش بود و اومده بود شهر برای تحصیلات و درس خواندن. فصل مدرسه همون جا می موند، روزهای تعطیلات می رفت به خانواده اش تو قلات سر می زد یا اونها می اومدن دیدنش از خاتون بگم ، مادر بزرگت پوپک واقعاً زن بود. برای ما که مادر نداشتیم دوا بود، درمون بود ، دوست و مادر.

به یاد نداشت هیچ کدامشان را، فقط عکس شان را دیده بود. فاصله سنی عمه ماه افروز و پدرش خیلی زیاد بود، چون پدرش سالها بعد از اولین بچه به دنیا آمده بود. زندگی واقعاً هم جای فکر و تدبیر بود، پدرش سالها می شد زیر خاک آرمیده بود، اما عمه اش هنوز هم زنده بود و نفس می کشید، کسی که دیرتر آمده بود زودتر رفته بود.

حاجی و کربلایی عنایت دوست های صمیمی بودن. پدربزرگت تو قلات دامدار و باغدار بود. مایحتاج خونه حاجی از گوشت گرفته تا گندم و بادوم و گردو و انجیر، انار و انگور از خونه کربلایی عنایت بود، ماست و پنیر و دوغ و کره. کنار دوستی شون داد و ستد و معامله داشتند. ما زیاد از حال و هوای خونه مون دور نشدیم، اجازه ندادند. بس که مرام و معرفت داشتند. بس که همه چیز شبیه زندگی مون تو سر پل ذهاب بود.

#افق_های_تاریک

#پست340

عموم هم به واسطه کربلایی عنایت و حاجی رفت تو کاری که ازش سر رشته داشت ، کشاورزی و دامداری. زد تو کار گوسفند داشتی..

گیسو خانم اشک هایش را پاک کرد: چه روزهایی بود. حاجی زیر پر و بال بابام و عموم رو گرفت تا هر دوتاشون خیلی زود جدا شدن و صاحب خونه، یکی دو سال بعد از کوچ کردنمون بود. امید به برگشتن نبود. امید به بازسازی شهر. برای اینکه هم بابام ، هم ما سر و سامونی داشته باشیم به بابام گفت بهتره ازدواج کنی، بابام زیر بار نمی رفت، خاطره های مامانم رو نمی تونست فراموش کنه، من و ژيوار هم سخت بود برامون، ژيوار برادرمه، یادم رفت از اول براتون بگم ، چون نمی دونم از کجا بگم ، خاطره ها هجوم آوردن به مغزم. حاجی با هر سه تامون صحبت کرد ، گفت زندگی ادامه داره و پدرم جوونه و حق زندگی داره ، یکی باید باشه یه پیاله آب دستش بده وقتی بچه هاش پیشش نیستن، حق هم داشت پدرم همدم می خواست. حاجی دختر خواهر خاتون ، یعنی دختر خاله محمد علی رو پیشنهاد داد ، می شناختیمش رفت و آمد تو خونه حاجی زیاد بود، زن

آروم و مهربونی بود، شوهرش تصادف کرده بود و فوت شده بود. ازدواج کردن، نامادری نبود، مادر هم نبود، اما دوست بود و همراه و همزیون. جدا شدن ما از خونه حاجی و مستقل شدن همراه شد با ازدواج بابام و رفعت.

هنوز از مادرش و آقا صادق خبری نبود. با اجازه گفت و به مادرش سر زد. خانم اصلانی کتاب می خواند و مادرش خوابیده بود. قبل از نشستن رفت آشپزخانه، ظرف میوه و پارچی هم آب آورد، شاید گیسو جان تشنه باشد، همین طور هم بود، وقتی برای گیسو جان آب می ریخت، بوسه اش روی گونه اش نشست، نگاهش پر از درد و امید بود.

.مستقل شدیم، خانواده عمه ام اومدن پیش ما، اونها هم از جنگ خسته و از تموم شدنش ناامید. صادق از اونجا اومد قصه، شروع قصه صادق و اشرف، من و سیامند، حتی زهراسادات و محمد علی تو شلوغی و رفت و آمد زیاد خونه حاجی نبود، تو خلوتی نسبی خونه ما بود، صادق نوه عمه ام بود، یعنی حکم نوه اش رو داشت. همسن و سال محمد علی و سیامند، یکی دو سال بزرگتر. پسر عمه ام عاشق شد، عاشق زنی که بچه داشت و شوهرش فوت

شده بود . عمه ام هر چه تلاش کرد نتوانست راضی کنه ، گفت یا می رم یا بهار رو برام خواستگاری کن ، بهار و صادق اصالتاً کرد نبودن . کرمانی بودن ، بهار برای فرار از اصرار خانواده شوهرش برای ازدواج با برادر شوهرش یا گرفتن صادق ، همراه دایه صادق اومده بودن سر پل ذهاب ، معلم بود ، مثل تو پوپک . عمه ام در نهایت رضایت داد پسرش و مادر صادق با هم ازدواج کنند . من شش سالم بود . صادق یازده تا دوازده سال .

یادش بود گیسو جان گفته بود پدر بزرگ صادق کارش کشت خشخاش بوده تا وقتی که کشت خشخاش ممنوع شده ، نتوانست سؤال ذهنش را نپرسد : شوهر عمه تون تو کار کشت خشخاش بود ؟ یادمه یک بار برام تعریف کردید .

نگاه گیسو جان تا صورت نادیا و نازی رفت البته نامحسوس ، و لبخند زد : نه ، پدر بزرگ خونی و ریشه ای صادق . کرمانی بودن . ماهان کرمان ، ریشه صادق از طرف پدر می رسید به ماهان ، ولی پدر بزرگ مادری ، یعنی بابای بهار شیرازی بود . بخوام قصه بهار رو براتون بگم خودش یه کتابه ، همیشه آواره بود . بابای صادق می اومده شیراز

برای فروش تریاک اونجا عاشق بهار می شه، پدر بهار مالک کاروانسرای بوده که پدر صادق اونجا ساکن می شده. با ازدواج اونها هم مخالف بودن ، پدر بهار راضی نمی شده دخترش رو بده به غربت و غریبی. اما عشق در نهایت برنده شد. پوپک بهت گفتم عشق هر سختی رو آسون می کنه ؟ گاهی هم هر آسونی رو سخت می کنه.

سر تکان داد ، کاش گیسو جان حرف و قصه را می کشید به قصه مادرش. به اشرف خانم و آقا صادق.

#افق_های_تاریک

#پست341

نازبانو بالاخره سکوت چند دقیقه اش را شکست: چه زندگی داشته مادر بزرگمون ، من فقط چند تا عکس ازش دیدم، اتفاقاً شبیه هستیم بهش مگه نه نادیا؟
آره، من یادمه ، خیلی کم . کلاس اول بودم وقتی فوت شد ، مسعود هم باید یادش باشه. سرطان داشت ، سرطان ریه.

حالا که فکر می کنم می بینم مامانم هیچ وقت از قصه زندگیش برامون نگفت. چقدر حرف داشته گذشته. گذشته ای که تو گذشته موند و کپک زد. شاید ناراحت بشید اما منظور اول من به خودمه، ما هیچ کدوم حرمت گذشته رو نگه نداشتیم، نه من، نه بقیه. برای منم حسرتش مونده. چرا تا وقتی می شد و می تونستم کاری نکردم، اشرف رفته، زهرا سادات هم ...

مادرش هم رفته بود، رفتنی بود، اسم یک نیمه نفس را نمی شد گذاشت زندگی بی قرار بود، باز هم بلند شد و سر زد، مادرش خواب بود، خانم اصلانی خیره به صورت مادرش و غرق فکر. چندسال بود می آمد اینجا اما نشده بود یک بار هم از زندگی اش حرف بزند، کارش را انجام می داد، دیده و شنیده ها را همین جا می گذاشت و می رفت تا روز بعد و قصه بعد.

برگشت و سر جایش نشست، برای دم دادن چای هنوز زود بود.

. عمه ام با بچه هاش اومد پیش ما.

. بهار هم حتماً برگشت پیش خانواده اش .

نگاهش از صورت نازبانو تا لبهای گیسو جان کشیده شد: نه ، خانواده اش زمزمه های انقلاب که شد ، دار و ندارشون رو فروختن یا رها کردن و رفتن پدر بهار از شاه دوست های دو آتیشه بود، به گفته بهار فکر می کرد ورق باز هم برمی گرده و میان به ایران. جونم واسه تون بگه، با اشرف هم عیاق و دوست شده بودیم، می اومد خونه مون ،مدرسه می رفتیم، تو مدرسه فهمیدم اسمش شناسنامه ای داره ، رعنا. حسش بهتر از اشرف بود، خودمونی تر بود اما خودش اشرف رو بیشتر می پسندید، بعدها فقط صادق به اسم رعنا صداش می زد. دور هم جمع می شدیم به بابام کمک می کردیم. عمه هم بود، صادق بود. صادق و محمدعلی و سیامند با هم رفیق شدند، چند ماه هم با هم رفتند جبهه. حال حاجی بد شد ، سگته کرد و خونه نشین شد ، یک باید می بود سر مال و اموالش محمد علی دیگه جبهه نرفت، صادق هم دل بسته اشرف شد. فیل سیامند هم یاد هندستون کرد زن می خوام، زندگی می خوام، زنعموم گفت کی بهتر از دختر عمو ؟ عقدشون رو تو آسمون بستن.

نگو دندون سیامند گیر کرده بود و من بی خبر بودم و زنعمو هم ندونسته زده بود به هدف.

گیسو جان غرق خاطره های خوب گذشته شده بود،
لبخند زد: از همه جا گفتید الا مامانم. زهراسادات از کجا
اومد تو قصه ، تو زندگی بابام؟

.از رفعت، رفعت علی رغم ازدواج مجدد با خانواده
همسر سابقش در تماس بود ، جاری و خواهر شوهرش سر
می زدن به ما. زهراسادات دختر خواهر شوهر رفعت بود.
بابام خیلی چیزها از حاجی یاد گرفت ، سفره دار بودن و
مهمون نواز بودن یکی از اونها بود ، برکت اومده بود تو
زندگی مون و بابام از شلوغ بودن اطرافش راضی. هیچ وقت
به رفعت بابت رفت و آمدش با خانواده شوهر سابقش
اخم نکرد، درشت نگفت. محمد علی و زهراسادات هم
اونجا به هم دلبسته شدن، فرصت آشنایی رو قبلاً پیدا
نکرده بودن. انگار قسمت بود بابام و رفعت با هم ازدواج
کنن تا این دو تا به هم برسند. زهرا با چادر گلدارش، با
صورت قاب گرفته شده اش با چادر ، با خنده نجیبش دل
محمد علی رو برد و پس هم نداد. چه عشقی داشتن به هم.

محمد علی مرد بود ولی وقتی زهرا رو می دید سرخ و سفید می شد، من خنده ام می گرفت، هم می خواست صورت زهرا رو نگاه کنه ، هم شرم اجازه نمی داد. نگاه های دزدکی بابات دیدنی بود پوپک . گوش به زنگ بود ببینه زهرا کی میاد خونه ما ، سر و کله اش پیدا می شد، بهانه هم نمی خواست. هر دو تاشون از من خبر می گرفتند، محمد علی از زهرا می پرسید، زهرا از محمد علی . اولین هدیه بابات برای زهرا یه گردنبند بود . من به دستش رسوندم با یه پیغام به زهرا که اگر قبول کنه محمد علی واسه خواستگاری پیش قدم بشه.

متأثر سر تکان داد. قصه گردنبند را می دانست . مادرش وقتی حالش خوب بود چند سال پیش، گردنبند را بخشیده بود به خودش، احوالات زهرا سادات که تغییر کرد قابش گرفت تا لاقل خاطره های قشنگ مادرش زنده بمانند، متعلق به خودش: دارمش ، قابش گرفتم تو اتاقمه.

#افق_های_تاریک

#پست342

. عاشقی کردنشون ، رسیدن شون به هم ساده بود ، چقدر خاتون رفعت رو دعا می کرد، همیشه از قسمت می گفت. من و سیامند دختر عمو بودیم اما اینجا بهم رسیدیم، صادق چند جا چرخید تا بالاخره تقریباً به اصل مادری برگشت و اینجا با اشرف ازدواج کرد. محمدعلی و زهرا هم تا اون موقع هیچ شناختی از هم نداشتند، وقتی هم شناختند از هم دست نکشیدند.

خاتون همیشه می گفت خودش هم زهراسادات رو ندیده، چون خانواده اش مذهبی بودند. دستی بر حواشی انقلاب داشتند، عموهاش پاسدار بودند، دو تا از شوهر عمه هاش رو ساواک کشته بود.

ذهنش به شناخت و بودنِ فامیل مادری قد نمی داد. ارتباطی با هم نداشتند، خیلی که می خواستند یاد فامیل کنند در مراسم ختم، یا کم و نادر مراسم عروسی. حق با آقای حکمت بود، رابطه های فامیلی و خانوادگی رنگ و بوی خودشان را از دست داده بودند، خونها مثل قبل نمی جوشید.

دلش می خواست در مورد رابطه اشرف خانم و آقاصادق بیشتر بداند، حضور دخترها مانع بود. اگر مسعود بود می توانستند کنجکاوی کنند. برای دخترها هم مهم نبود چه بین پدر و مادرشان گذشته، قصه با عشق شروع شده بود و جای شکی نمی گذاشت، علاوه بر این از واقعیت بی خبر بودند. عشق و محبت سایه گسترده ای روی قصه گیسو جان داشت. همه چیز در لحظه شروع قشنگ بود.

. رفتنی ها رفتن، قصه هاشون به جا مونده. یاد گذشته ها بخیر، شادی ها اونقدر قشنگ و دلبر بودند غمت رو فراموش می کردی، خودت رو میون شلوغی اتفاقات ریز و درشت جا می گذاشتی، گذر ایام به چشم نمی اومد. چی مونده از گذشته، هیچی. خیلی که بخوای هنر کنی یاد بعضی خاطره ها بیفتی و زندگی رو با اون موقع مقایسه کنی .

گذشته حرفهای نگفته، دردهای نهفته هم داشت. منتها چشم ها ظاهر بین بودند. یا اینقدر درد بودند که نمی شد با کسی شریک شان شد.

بلند شد چای دم کند، نادیا پرسید: برادرتون کجاست الان، از رفعت هم خواهر و برادری دارید گیسو جون؟
 . جنگ تموم شد، عموم و بابام رفتن برای سر زدن به خونه و املاکی که داشتیم. همه با خاک یکسان. اما نمی شد دست کشید، شهر باید دوباره آباد می شد، سرپل ذهاب می شد. ژيوار هم برای خودش جوونی شده بود. برگشت اونجا و بعد مدتی با خواهر دوستش ازدواج کرد، الان هم با بچه هاش امارات زندگی می کنن. شش ماه از سال اینجا، شش ماه اونجا. دو تا هم خواهر ناتنی دارم از رفعت، دو قلو. قسمت شون برازجون بوشهر بود. هم عروس شدند با هم.

#افق_های_تاریک

#پست343

. بی خیال بودم پوپک قبل از بودنت، کار هر چی بود، هر کجا بود برام فرقی نداشت، اگر بدونی چقدر دلم تنگه.

ساعت از نیمه شب گذشته، مسعود تماس تصویری گرفته بود. اشک توی چشمش حلقه زد: منم.

. من چکار کنم با چشمهای تو؟ رکورد داری پوپک، اشک چطور فوری تشکیل می شه تو چشم هات. قول دادی صبور باشی.

نمی خواست مسعود را ناراحت کند، اما دست خودش نبود، مسعود را کم داشت.

میان بغض لبخند زد: عادتَم دادی به خودت ، فکر این روزها رو نکردی!

مسعود چشمک زد و بوسه فرستاد برایش، داخل ماشین توی حیاط نشسته بود تا از دید همکارهایش دور باشد، خودش هم از ترس شبها نمی خوابید، مدام به صدای نفس های مادرش ، به ضریان قلبش گوش می داد ، از این ها به مسعود نمی گفت.

. خدا بخواد فردا حرکت می کنیم، فاصله مون رفته رفته کمتر می شه . آی دلم بغل کردنت رو می خواد.

.کاش فقط حرف دلتنگی بود. دلم آشوبه، آرامش بودنت
 رو می خوام. خیلی مراقب خودت باش خب؟
 .با من با خودت این طوری تا نکن پوپک، حال بد مامان رو
 هم داری. دلم ، فکرم پیش توئه. آروم و قرار ندارم.می دونم
 با خودت چکار می کنی.

نخواستہ بود از حال بد مادرش به مسعود بگوید، دور بود
 و کاری از دستش بر نمی آمد. اهل پنهان کاری هم نبود،
 همان طور که خودش توقع نداشت مسعود حرفی را پنهان
 کند به خاطر مراعات کردن ، می آمد، می دید و ناراحت می
 شد.

.مامان داره بی وفایی می کنه مسعود.
 .دلت رو بسپار به خدا ، مامان باید ته تغاریش رو تو لباس
 عروس ببینه.

با انگشت زد به صفحه گوشی، انگار زد به صورت مسعود:
 حواس من با این چیزها پرت نمی شه.
 مسعود هم مثلاً انگشتش را گاز گرفت.

خنده اش به عکس العمل مسعود کوتاه بود، ناراحتی فوری می آمد و سایه می انداخت روی نگاهش: اگر خودش روحیه و شوق جنگیدن داشت یک حرفی. دیگه با لکنت هم حرف نمی زنه. نگاهش رو اگر ببینی. تو نیستی، اردلان هم رفت ترکیه، روزها خیلی ترسناک شدن، شبها بدتر. پوپک؟؟؟

دست کشید زیر پلکش: ببخش، من نباید با این حرفها ناراحت کنم. دوری کاری از دستت برنمیاد. اما حرف زدن با هیچ کس اندازه تو آروم نمی کنه. یعنی نمی تونیم با هم حرف هم بزنیم؛ من، پریناز، ارسلان، هر کدوم دنبال راهی برای فرار کردن از واقعیتی هستیم که نزدیک و نزدیک تر می شه، ترس داریم اما آگاهانه پشت رفتارهامون پنهانش می کنیم. نگران نباش، دوام میارم من.

دست کشید به صفحه گوشی، کاش این جا بود و دست می کشید داخل موهایش، شب تا صبح روی تخت کنارش دراز می کشید و نگاهش می کرد. مسعود آمده بود و هویت تنهایی را برده بود زیر سؤال و سایه بودنش.

.گیسو جون از گذشته گفت و تو نبودی. امروز سرِ درد
دلش باز شده بود، نادیا و نازی جون هم بودن.

.چی می گفت؟

.مفصله، حکایت، داستانه؛ قشنگی داشت، حسرت، همه
چی، زندگی بود دیگه. سر فرصت برات تعریف کنم.

.پوپک بیا به گذشته فکر نکنیم اصلاً. یه تلنگری بود، یه
زیر و رو شدنی، یه بیداری از خواب سنگین، بذاریم باز هم
همونجا بمونه. من تو رو دارم، دیگه چی می خوام.

مسعود دور بود و دلتنگ این طوری می گفت، می
شناختش دلش طاقت نمی آورد، چند صباح دیگر باز هم
گذشته رنگ و رو می گرفت و دلش فهمیدن می خواست.

.همون روز که رفتی! زنگ زدم دوست پریناز و سفارش
پرده دادم. یه کم سرش شلوغ بود ولی گفت کار من رو زودتر
راه می ندازه، قرار شده تماس بگیره برای اندازه گیری. باید
از گلدون ها هم قلمه بگیرم برای تراس خونه مون. زندگی
چقدر کار داره مگه نه؟ امروز خودم آب و دونه پرنده ها رو

دادم ، قفس شون رو تمیز کردم.یه آن به سرم زدم پَرشون
 بدم، گناه دارن تو قفس.قفس فرصت پرواز رو از اونها
 گرفته،مسعود؟
 .جون دلم.

مسعود هم حالش را فهمیده بود، می دانست ورد گرفتنش
 برای فرار از سنگینی اتفاقی است که در شرف افتادن
 هستند.

زبان کشید روی لبش ، بدون رو دروایی و خجالت حرف
 دلش را زد: کاش اینجا بودی و من و می بوسیدی، دلم جدا
 شدن از لحظه رو می خواد.

دست خودش نبود، احساساتش سرریز کرده بودند ،
 سد مقاومتی اش شکست، سر روی زانو گذاشت و گریه کرد
 ، مهم هم نبود پریناز و محسن پشت دیوار اتاق خواب
 هستند، مسعود راه دور است و دستش به جایی بند
 نیست، وجودش در هم شکسته بود ،منتظر یک اشاره و
 تلنگر برای فروپاشی...

#افق_های_تاریک

#پست 344

بیدار شد ، یک هولی به دلش افتاده بود، قلبش بی امان می کوبید. هوا برای نفس کشیدن کم بود. لباسش خیس عرق بود، شاید تب کرده بود در خواب. دنیا از همیشه تاریک تر به نظر می رسید، برق قطع شده بود. اتاق هیچ وقت تاریک تاریک نمی شد مگر با قطع شدن برق و خاموش شدن چراغ کوچه. تشنه بود، خسته هم بود یادش آمد در خواب می دویده ، دنبال شتر ، بیابان بود و سردرگمی و ردپای شتر. خیزی لباسش از گرمای بیابان بود؟؟؟

چراغ قوه گوشی را روشن کرد، نگاهی به مادرش می انداخت ، آب هم می خورد. می رفت حیاط و نفس تازه می کرد، به مسعود پیام می داد حالش را پرسد، مهم نبود چه وقت و چه ساعت ، دلش باید آرام می گرفت.

بدنش انگار زیر سُم شترهای خوابش کوفته شده بود، مفاصلش درد می کرد، کف پایش می سوخت ، حس خواب همراه بیداری تمام نشده بود . کف پایش به خاطر پا برهنه رفتن در خواب می سوخت . حس خیلی بدی بود.

نور انداخت روی صورت مادرش و همانجا مات شد، چشم ها و دهان مادرش باز بودند. صدای در گلویش خفه شد ، چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاید و دلیل را حدس بزند، حدس دلیل یک چیز بود، باور کردن اتفاق افتادنش ...

. ما ماما...

پای تخت زانو زد، دستش به سختی بالا آمد و نور روی تخت پخش شد ، روی جسم شاید بی جان مادرش ، مُرد تا کامل صدایش بزند ، ترس هم بود، ترس جواب نشنیدن. اگر.. اگر .. یعنی ممکن بود...

سعی کرد به خودش مسلط باشد، یاد مرگ پدرش افتاد ، چشم هایش بسته بود، مرگ با چشم باز بود یا بسته، دستش می لرزید ، آرام تکانش داد، گریه کرد و صدایش زد: ماما..

بدنش سست بود، دست به دستش خورد و دست مادرش سقوط کرد کنار بدن ، جسم سرد بود، سرد سرد ..

پیشانی به دست مادرش تکیه داد و زار زد ، با صدای خفه
 زار داد ، فریاد هایش همه خاموش بودند ، همین امروز ،
 همین امروز قصه عشق و دلدادگی مادرش را شنیده بود.

کل وجودش به لرزش افتاده بود . یادش افتاد پریناز
 اینجاست ، باید صدایش می زد، باید سر روی شانه هم می
 گذاشتند و گریه می کردند، زهراسادات خاموش شده بود ،
 رفته بود، بدون خداحافظی ، بدون نگاه آخر ، بدون کلام ،
 درست مثل پدرش ...

خواب و بیدار بود همیشه ، شاید هم خواب برده بودش و
 نفهمیده بود چه بر مادرش گذشته...

#افق_های_تاریک

#پست345

توان ایستادن نداشت، چهار دست و پا رفت سمت در
 اتاق، سر به در زد و اشک ریخت، وقتی با مسعود
 خداحافظی کرد وبه اتاق برگشت مادرش راحت خوابیده
 بود ، نفس هاش منظم بودند، قفسه سینه آرام بالا و پایین

می شد، خنده روی لبش بود. همان موقع فکر کرد خواب می بیند ، خواب خوش و آرام. تصویر آخر از زنده بودن مادر...

بی صدا اشک می ریخت ، روی زانو بلند شد ، دستش به دستگیره نمی رسید، چند بار دستگیره از دستش سرخورد و در رفت. می خواست بایستد، کمرش شکسته بود ، پاها توان ایستادن نداشتند.

چه بی خبر، چی بی نشانه.. هر طور بود روی پاهایش ایستاد ، با کمر خم رفت سمت در اتاق مهمان ، پریناز و محسن خواب بودند، آرتمیس هم خواب بود، بچه می ترسید. نشست کنار در، سر به دیوار تکیه داد،هی به خودش زمان می داد تا بداند و بفهمد چکار باید بکند . اردلان نبود ، مسعود نبود .. خدا .. خدا .. خدا ...

یک دفعه نور زردرنگ فضای سالن را روشن کرد،برق وصل شد،شب خواب سالن روشن شد. نگاهش رفت تا در اتاق مادرش،با انگشت به درکوبید، آرام و مداوم . توانش را نداشت تنهایی به اتاق برگردد.

سر به دیوار تکیه داد، شیون می کرد بی صدا، خودش را تکان می داد و آرام می کوبید به در تا بالاخره باز شد. محسن بود، دیدش و ترسید و مقابلش زانو زد. صورتش از اشک خیس بود، پلک می زد و اشک می ریخت..

دست های محسن شانه هایش را گرفت : پوپک؟؟

صدای محسن هم ناامید بود، البته پر از حدس و دانستن.

لب زد، بی صدا، فقط حرکت لبها بود بدون هیچ آوایی: مامانم، مامانم، محسن مامانم...

محسن با عجله رفت سمت اتاق، یا حضرت عباس گفت و رفت. لامپ اتاق روشن شد، و محسن هم حتماً همان تصویری را می دید که خودش در نیمه روشن اتاق دیده بود.

سرش را تکیه داده به دیوار، به در اتاق چشم دوخته اشک می ریخت، بلکه محسن با خبر خوش بیاید، نیشگونی از صورتش گرفت شاید خواب باشد، بیدار بود. محسن آمد با صورت دمغ و آویزان و تأیید هر چه دیده بود، پشت سرش را محکم و مداوم به دیوار کوبید.

محسن روبه رویش روی زانو نشست ، چشم های او هم خیس بودند . دست محسن پشت سرش نشست تا مانع ضربه زدنش بشود: پوپک...

لب زد: مرده؟؟ رفته مگه نه ، راحت شد . از این زندگی کوفتی راحت شد. خدا ... خدا من چی بگم؟ خدا من چکار کنم . چکار کنم .

. صبر کن پوپک ، باید آرام باشی...

. چی شده محسن ، پوپک چرا زار می زنی ، چرا گریه می کنی؟ سر روی زانو گذاشت و شانیه هایش از درد ، از رنج لرزید . پوپک ، محسن ، مامانم ، مامانم چی شده؟

صدای بسته شدن در اتاق آمد. سر بلند کرد ، آرتمیس خواب بود و محسن در اتاق را بست . پریناز حیران و با عجله رفت سمت اتاق. محسن وامانده بین آنها ، باید با پریناز می رفت . و رفت . صدای جیغ پریناز به ثانیه نکشیده خفه شد . هوم هوم می کرد.

. پریناز درست نیست، عذابش می دی پریناز. بریم بیرون ، بریم بیرون..

پریناز با زور و کشان و کشان آمد بیرون، پاهایش هنوز
داخل اتاق بودند ، یک دست محسن روی دهانش ، یک
دست محسن دور کمرش...
. خفه می شی یا نه ؟

#افق_های_تاریک

#پست346

عصبانی بود محسن، زورش به پریناز نمی رسید.
پریناز شوکه به محسن نگاه کرد، خودش هم باورش نمی
شد محسن فریاد بزند ، چه برسد به گفتن خفه شو: مامانم
مرده ، می فهمی؟

. بله . متأسفانه مادرت تموم کرده ، زمان زیادی هم گذشته،
فرصت برای هر کاری از دست رفته ، گوش کن. گوش
کن، اگر بالای سرش جیغ بکشی اذیتش می کنی، باید اجازه
بدی من بتونم کارهای لازم رو انجام بدم ، خبر دادن به
اورژانس. خبر دادن به اردلان. به خودتون مسلط باشید،
می خوای گریه کنی ، گریه کن ولی درست ، با جیغ و داد و

هوار نمی شه، مادر اذیت می شه، مردم می ترسند، آرتمیس خوابه. مگه مادرشوهر محیا رو یادت نیست، چقدر بعد احتضار زجر کشید، دوست داری مامان هم اذیت بشه ،خب .. دستم و از جلوی دهنتم بر می دارم به حرفم گوش بده.

سر روی زانو گذاشت ، ندید که چه شد اما صدایی نیامد ، پریناز به حرف محسن گوش داد.

خودش را تکان می داد و زار می زد : بمیرم من ، بمیرم ، واسه مظلومیت نگات ، بمیرم واسه نگاه خاموشت، مامان این رسمش نبود. مامان بی وفا نبودی تو ، مامان هنوز زود بود ، هنوز زود بود . بمیرم برای دردهای تو دلت، بمیرم، بمیرم. مامان از کی دیگه قشنگ نخندیدی ، راحت شدی عزیزم ، راحت شدی...

.پوپک؟

سر بلند نکرد ، محسن باید اجازه می داد به حال خودش باشد.

.بیا یه کم آب بخور.

. نمی خورم. چرا خوابیدم من ، چرا بیدار نمودم بالای سرش محسن ؟ من باید تا صبح بیدار می نمودم، چرا نفهمیدم، خواب به خواب رفته بودم من...

. من چکار کنم ؟ چطور به ارسال خبر بدم ؟ گوش کن پوپک، برای چند دقیقه هم شده باید به خودت بیای ، من رو تو بیشتر از پریناز می توئم حساب کنم.

سر بلند کرد : محسن مامان از الزایمر نمرد. هنوز فرصت داشت، هنوز زود بود، من می گفتم سه سال دیگه ، چهار سال دیگه ، من هنوز امید داشتم...

. دست هیچ کس نبود عزیز من. پریناز نمیاد بیرون ، تو هم بیا اتاق ، حواسم همه جا هست.

طاقتش را داشت ؟ زهراسادات را به خواب ابدی رفته ببیند، تحمل می کرد ؟ زندگی چطور از بودن مادرش خالی شده بود.

. باید اول به ارسال خبر بدم بعد به اورژانس ، ارسال هم بیاد مادر رو ببینه. قبل از اومدن دکتر اورژانس...

. هر کاری درسته همون رو بکن محسن، هرکاری درسته ،
من می رم پیش مامان و پریناز.

به سختی بلند شد ، کمرش از وسط تا شده بود.

.کمکت کنم.

. نمی خوام ...

پریناز زانو زده بود پای تخت گریه می کرد. مادرش مثل چند
دقیقه پیش نبود. چشمهایش بسته شده بود، لب های
قشنگش بهم چسبیده بودند. پشت سر پریناز نشست و
سر روی کمرش گذاشت ، گریه پریناز بلندتر شد.

محسن هم چند دقیقه بعد به جمع شان اضافه شد:
اورژانس چند دقیقه دیگه میاد ، به ارسالان هم پیام دادم ،
بیدار بود ، گفتم حال مامان خوب نیست اصلاً بیا. فکر
کنم فهمید چی شده...

. مامان ؟ بابا ؟

صدای آرتمیس بود.

. بیدار شد ، دیر هم کرده بود ، برم پیش آرتمیس نیاد اینجا.
باید بیرمش خونه محیا...

#افق_های_تاریک

#پست 347

پزشک اورژانس فوت مادرش را تأیید کرد، سه ساعت از زمان مرگش می گذشت: سکتة قلبی. آشنا بودند با این واژه. سکتة قلبی آمده بود تا عزیزانش را بگیرد.

ارسلان سراسیمه رسید، پله ها را تند تند بالا آمده بود، ملافه را روی صورت مادرش دید و همانجا زانو زد. کنار تخت ایستاده بود. دست در دست پریناز، معلوم نبود کدام آن یکی را نگه داشته که نیفتد، زار زد: ارسلان مامان دیگه نیست. جوجه ات رو ندید، پانی خانم رو ندید. ارسلان از کی بود زنگت نمی زد، حالت رو نمی پرسید. از کی بود دیگه ما رو نمی شناخت. ارسلان مامان راحت خوابید، برای همیشه خوابید. برای همیشه خوابید. سیر بود از ما، سیر بود از زندگی. بمیرم من. بمیرم.

از خودش بدش می آمد، روزهای آخر سرگرم خودش شده بود، سرگرم دل صاحب مرده اش، بیشتر برای پوپک

وقت می گذاشت تا مادرش، با مشت روی قلبش زد: از کجا می دونستم، از کجا می دونستم؟ می خندید، می رقصید، مامان خوشحال بود.

دوباره کنار تخت نشستند، خودش زانو زد، پریناز هم با او نشست. ارسالان هم به کمک محسن تا کنار تخت آمد. همسایه ها هم هراسان آمدند، ماهتاب خانم، خانم ایزدپناه ...

.خدای من ...

.عزیز من ...

باید به خانم اصلانی پیام می داد، که فردا نیاید، مریضی نبود که احتیاج به مراقبت داشته باشد...

ضجه زد: دیگه درها رو قفل نمی کنیم مامان، دیگه از گم شدن نمی ترسیم.

خانه ماتمکده شده بود ...

#افق_های_تاریک

#پست 348

دور نشسته بود و به چیده شدن آجرها روی قبر مادرش نگاه می کرد. همه امید و آرزوی اینکه هرچه بر سرشان می آید خواب باشد امروز تمام شد، مادرش زیر خاک خوابید ، دلخوشی ها را با خودش برد، صورتش مثل ماه بود. آرام و راضی چشم بسته بود به روی دنیا.

نادیا یک طرفش نشسته بود، نازبانو طرف دیگر، دیبا پشت سرش ، بازو و کمرش را نوازش می کردند .خودشان هم حال خوبی نداشتند، گیسو جان جلوی پایش زانو زد ، آب به صورتش پاشید، گلاب بود، بطری آب معدنی را جلوی دهانش گرفت.

سرش را عقب کشید، گلویش سنگ شده بود، جا برای قورت دادن آب هم نبود.

.از پا میفتی عزیز من، مامانت هم راضی نیست ، به خاطر زهرا هم شده خوددار باش.

نمی توانست، هرکجای خانه را نگاه می کرد دلش پر می شد، رفتنش چقدر ساده بود.

گریه کرد: مامان رفتی ، بین با حال ما چه کردی مامان، من بدون تو چکار کنم، گیسو جون واسه کی صبحانه آماده کنم، موی کی رو ببافم بوی مادرم رو بده.

.سه روزه گریه کردی ، خون به دل کردی ، جوابت رو داده؟

دردش تازه شد: خیلی وقت بود جوابم رو نمی داد ، نازش رو می خریدم ، نازش رو می خریدم، شاید باز هم باید نازش رو بخرم نه، کاش بشه با نوازش جوابم رو بده. خونه بدون مامانم چه شکلی می شه گیسو جون ، خونه بدون مامانم نمی شه اصلاً .

.لاله الا الله. آروم باش دخترم. صدات خفه شده ، نفست در نیاید.

.حرف گوش نمی دن گیسو جون ، یک به یک از هم بدتر...

.دخترم تو می تونی گریه کنی، داد بکشی ، هرچی تو دلت هست رو با زاری و ناله بگی، به فکر برادرهات باش، می

ریزند تو دل خودشون، کی گفته سخت نیست، از خدا صبر
بخواه.

. مادرم رو به من نبخشید ، شده برای یک سال ، دو سال.
. الله اکبر ...

مداح می خواند و دل می سوزاند، زیارت عاشورا می خواند،
و مرثیه زهرا (س) و غریبی و تنهایی اش. از مادر می گفت و
جگر آتش می زد، یک لحظه چشمه اشکش خشک نشده
بود . گریه می کرد و از خودش می پرسید از این به بعد
چطور کنار بیاید، پدرش هم رفته بود چند سال پیش ، اما
زجرهایی که مادرش کشید ، آب شدنش همه جلوی
چشمش بودند . مگر یک لحظه ذهنش خالی می شد ،
فراموش کردن غیر ممکن بود.

زیر لب زمزمه کرد : با پیراهن های گلدارت چه کنم؟

#افق_های_تاریک

#پست349

به صف ایستاده بودند و جواب سر سلامتی هر کسی که زحمت کشیده بود و آمده بود را می دادند. چقدر فامیل داشتند ، زهرا سادات سالهای آخرش عمرش را خیلی تنها بود، کاش آدمها به فکر بیفتند تا زنده هستن به یاد هم باشند. کجا شنیده بود ما آدمها زندگی می کنیم تا آدم های مراسم ختم مان را جمع کنیم. آدم باید برای زندگی کردن زندگی می کرد..پریناز کمی ، فقط کمی به خودش مسلط شده بود، فامیل پدری و مادری را بیشتر می شناخت، تشکر می کرد و خواهش که برای ناهار به رستوران بروند.

نگاهش تا قبر مادرش رفت، تا پارچه مشکی و گل‌های رنگارنگ. سه روز بود نفس هایش را نداشت، سه روز بود به فکر ناهار و شامش نبود ، حمامش نکرده بود ، لقمه صبحانه به دستش نداده بود. هر لحظه اش یک عمر بود. منتظر ماندند تا اردلان بیاید و بعد مادرش را به خاک سپردند مسعود هم نرسید به مراسم ، یک بار تلفنی حرف زده بودند ، کارشان به گره خورده بود و عملیات لو رفته بود . نگرانش بود اما دسترسی نداشت ، و چاره ای جز صبر کردن ...

بالاخره قبرستان خلوت شد . نادیا و نازی و دیبا یک لحظه تنهایش نگذاشته بودند اما الان نبودند. چشم چرخاند ندیدشان، آسوده و بی‌تا هم رفته بودند ، وقت نماز ظهر بود ، آفتاب گرم تابستان مستقیم بالای سرشان.

پریناز و محسن حرف می زدند، حقش بود کمی صبر کنند تا با مادرش چند دقیقه تنها باشد. یادش بود بعد خاک سپردن تا ساعتی مرده را تنها نمی گذاشتند. اگر پریناز اصرار هم می کرد همراهشان نمی رفت . آهسته و از بین قبرها رفت پایین قبر زهراسادات ، نشست روی خاک و دست روی تازگی قبر گذاشت ، بوی اسفند و گلاب بود و شعله های شمع بالای سرش هنوز روشن : به آرامش رسیدی جون دلم ؟ عجله ات واسه چی بود از مریضی جلو زدی؟ خودت زودتر از مریضی ناامیدم کردی، تاج سرمون بودی ، دلمون خوش بود به بودنت، دلت واسه مون نسوخت؟ مادرش می فهمید پس وقت گله کردن نبود ، به تلخی لبخند زد: به بابا سلام برسون.

قبر پدر و مادرش از هم فاصله زیادی داشت، دل شان حتماً پیش هم بود . یک نفر رد شد و تسلیت گفت ، بعد

برگشت و کتاب مفاتیح به دستش داد: برایش دعا بخون ،
تلقین میت رو برایش تکرار کن ..

مفاتیح را گذاشت و رفت ، به قدم هایش نگاه کرد ، زنی
بود چادری، نیت کرد به نیت مادرش و اموات زنی که
مفاتیحش را بخشید، کتاب دعا بخرد برای مسجد...

دعا خواند ، گریه کرد ، خاطره ها را زنده کرد و با مادرش
حرف زد. پریناز را به اصرار فرستاده بود برود ، یکی از
دخترهای زهراسادات باید در مراسم می بود و از همه تشکر
می کرد. پریناز و محسن رفته بودند ، بهروز مانده بود تا تنها
نباشد. گفته بود عجله نکند تا هر وقت لازم باشد می
ماند. ممنون و متشکر به رویش لبخند زده بود. بهروز را
هم ایبر و اسیر خودش کرده بود ، گرسنه زیر تیغ آفتاب
نگاهش داشته بود. باید می رفت.

عطری بینی اش را نوازش داد و دستی رو شانه اش نشست،
حضورش چقدر آشنا بود ، بغض نرفته برگشت : دیر
اومدی مسعود. مامانم رفت.

سر مسعود روی شانه اش نشست: همه چی تموم شد با رفتنش، ترس ، انتظار ، فکر نبودنش ، دلواپسی ها. دیگه لازم نیست شبها بیدار بمونم، با هر صدایی بیدار بشم. شرمنده ام عزیزم، شرمنده ام، زدم و خوردم تا خودم رو برسونم نشد که بشه ، لایق نبودم.

#افق_های_تاریک

#پست350

برگشت سمت مسعود، نگاه شان در هم نشست : مسعود مامانم برای همیشه تموم شد، اما من می سوزم، یادم میاد و می سوزم. نکنه به خاطر حرف من بود، من گفتم خدایا زجر بسه. طاقت نداشتم اون شکلی ببینمش.

. عمر مگه دست من و توئه ؟ اختیار داریم مگه ؟ قسمتش بود . غم آخرت باشه عزیزمن ، غم آخرت باشه.

سر گذاشت روی شانه مسعود و با صدای بلند گریه کرد. چند روزه هر وقت می خواست ضجه بزند نمی گذاشتند،

اما حالا مسعود بود و می توانست عقده های دلش را خالی کند.

مسعود هم همراهش گریه می کرد .

چند دقیقه گذشت، حالت تهوع آمده بود سراغش، کنار کشید و دستمال های مچاله شده را جلوی دهانش گرفت.
چی شد؟

عق زد و زردآب بالا آورد، می خواست بلند بشود سرش گیج رفت و دوباره نشست.

. با خودت چکار کردی . الان میام.

مسعود با عجله رفت، گلویش می سوخت، چند روز به اندازه یک وعده غذا نخورده بود، فقط به خاطر اصرار بقیه و دست برداشتن آنها.

مسعود برگشت و روبه رویش روی زانو نشست: دستت رو بده به من بلند شو. بریم اونجا که آسفالته صورتت رو آب بزن.

به کمک مسعود بلند شد، سرش باز هم گیج رفت و تیکه داد به شانه های مسعود: از ضعفه، مراقب خودت نیستی. باید بریم دکتر.
خوبیم من .

. دارم می بینم .رنگ به صورت نداری، زرد شدی.
تکیه داده به مسعود از قسمت خاکی دور شدند. یادش افتاد به بهروز و ایستاد: ای داد؟
. چی شده ؟

. آقا بهروز به خاطر من مونده اینجا بنده خدا رو زابراه کردم من عین خیالم هم نیست.
. من اومدم رفت.
. باید تشکر کنم.

مسعود کمک کرد رو لبه سیمانی بنشیند: آب خنکه بزن به صورتت، چند تا قلپ هم بخور، باید بریم هوا گرمه ، گرما زده می شی. دستت رو بگیر.

دستش را اول شست ، بعد هم کاسه کرد زیر آب و زد به صورتش، نگاهش به قبر مادرش بود، تنها اینجا خوابیده بود، واقعاً دلش می خواست از زندگی و دنیا جدا بشود؟ مسعود سرش را چرخاند سمت خودش: به خودت رحم کن عزیز دل من.

تلخندی زد: دیگه موندم واسه خودم مسعود، هر کجا باشم کسی زنگ نمی زنه بگه مامان اینطوری، سادات خانم اونطوری، دلواپسی واسه مامان پر، یادم میفته، یادم میفته به غربتی که داشت دلم آتیش می گیره. انگار سرب داغ می ریزن تو حلقم. تو اومدی گریه بلند کردم، صدام خفه بود. کمی آب ته بطری مانده بود ، گرفت و سرکشید، خنک بود نه به اندازه ای که داغ دلش را جوابگو باشد.

دلش می خواست یکی می گفت رفته و راحت شده ، فکر کن دیگر عذاب نمی کشد، به حال مادرت هم فکر کن ، به حسی که از زندگی داشت. اگر حرف سر زبان شان هم می آمد مراعات حالش را می کردند و نمی گفتند ، که مبادا ناراحت بشود. خودداری بقیه را خوب درک می کرد ، از حساسیتش نسبت به مادرش با خبر بودند.

. چند ماه پیش مامان از خونه زده بود بیرون، بمیرم، بمیرم، واسه خاطره سالهای اخیر، جز حسرت هیچی ندارند. افتاده بود تو خوب، من مخالف نگهداری مامان تو آسایشگاه بودم، گفتم خونه مون باشه، حتی حاضر بودم سر کار نرم اما مامان اون محیط رو تجربه نکنه، نه که محیط بدی باشه، دلم نمی خواست مامان تنهایی اونجا رو حس کنه. وقتی اون اتفاق افتاد ترسیدم مامان رو هر طور شده بیرن مرکز نگهداری. حرفش هم پیش اومد سعی کردم قانعشون کنم، موفق هم شدم. دیشب اردلان از سفر برگشت، خسته، داغون تا اومد بغلم کرد، با هم زدیم زیر گریه. گفت آرامش وجدان الانم رو مدیونت هستم، دلم از همه جا نمی سوزه، چون تو وادارمون کردی برای مامان کم نداریم. یه جورایی دلم قرار گرفت مامانم کمبود نداشت، اما باز هم غمش تازه می شه برام.

درد بدی در معده اش پیچید و خم شد، حس سوزش هم بود، حالت ترش کردن معده.

دست مسعود حلقه شد دور کمرش و بلندش کرد، دلش در پیچ و تاب بود، دوباره حالت تهوع، نتوانست کنترل کند و

زردآب روی روسری اش ریخت ، بوی ترش زیر بینی اش زد
و حالش بدتر شد.

.خوب نیستی.در مقابل تو کوتاه اومدن و مراعات کردن
اشتباهه . می ریم کلینیک، بیمارستان.

.لازم نیست ، آروم می شم به خدا. باید بریم خونه
،مهمون میاد و می ره باید خونه باشم.

.اول باید حالت بهتر بشه، حواسم هست، هنوز مهمونها
ناهار نخوردن،تالار هستن.

#افق_های_تاریک

#پست351

وقتی به خودش آمد روی تخت بیمارستان بود.سرم توی
دستش، یادش بود وقتی سوار ماشین شد از حال رفت ،
صداها را مبهم و پیچیده و ناواضح می شنید، مسعود برای
رانندگی و رسیدن به جایی عجله داشت. گیج و منگ پلک
بست...

دستی پیشانی اش را نوازش کرد ، بوسه ای گرم و نرم
چشمش را هشیار کرد، اما چشم باز نکرد : تو سخت ترین
لحظه عمرت تنها بودی ، دور بودم ازت ، هیچ وقت خودم
و نمی بخشم. دنیا چطور زیر و رو شد پوپک!!

علت مرگ مادرش سکتة قلبی بود. سکتة بهانه بود.
زهرسادات از چند مدت پیش برای رفتن آماده بود، وگرنه
چرا وقتی تحت درمان بود لخته راه عبور خون به قلبش را
بسته بود، مگر چقدر از عمل بایپس قلبش گذشته بود؟

ریه و قلب مادرش آخری ها ناسازگار شده بودند.
چشم باز کرد، نگاه مسعود به چشم هایش بود. دست
کشید پشت پلکش، دردناک بودند، ملتهب و قرمز.
. دکتر پماد چشم تجویز کرده، داروهای رو گرفتم، شب
برات می زنم.

مسعود هم لاغر شده بود شاید لباس یکدست سیاه لاغر
نشانش می داد، چشم هایش اما گود افتاده بودند.
. خودت خوبی؟

مسعود لبخند خسته ای زد و کف دستش را بوسید : مردم
از نگرانی تا برسم به خونه. می دونستم چه حالی هستی.
. با تو که صحبت کردم ، رفتم به مامان سر زدم، خوب
بود، خواب بود ، یه لبخند هم رو لبش بود، گفتم خدا رو
شکر امشب حالا مامان خوبه.

بغض آمد و باز هم راه حنجره اش بسته شد، تصویر چشم
های باز مادرش زنده شد جلوی چشمش: خواب بد دیدم
بیدار شدم، حس بدی داشتم ، می خواستم پیام بدم از
حالت مطمئن بشم ، من و تو . دلم به شور بود بیدار شدم
اول به مامان سر بزنم بعد برات پیام بفرستم که...

بغضش شکست، گلویش سوخت صدایش هم در نمی آمد
از بس گریه کرده بود ، فریاد خاموش کشیده بود ، مادرش را
صدا زده بود بلکه جواب بگیرد. سرش درد می کرد بس که
چنگ انداخته بود داخل موهایش. اجازه نداد بود تخت
مادرش را از اتاق بردارند، ارسال فکر می کرد برداشتن و
دور کردن وسایل مادرش از دید شان می تواند تسلائی
دلشان باشد، نبود. حضور مادرش همه جا احساس می شد
، به تیر و تخته و لباس نبود که . اجازه نداده بود وسایل

مادرش را جابجا کنند. اصلاً اجازه نداده بود مراسم ختم را طبقه بالا بگیرند ، همه بودند کمک کردند طبقه پایین خیلی زود آماده شد.

به رسم چند روز گذشته بی صدا گریه کرد، مسعود رفت و با دکتر یا پرستار برگشت. پرستار بود ، فشارش را گرفت : پایینه.

. مسعود من و می بری خونه؟

. سرمت چیزی نمونده تموم بشه، حال جسمی خوبی هم نداری پوپک، صبر کن سرم تموم بشه چشم.

با مسعود حرف می زد دوباره خوابش برد، خواب خواب هم نبود، گیجی و منگی بود.

#افق_های_تاریک

#پست352

دست روی پیشانی اش کشید، باز هم خواب آشفته و تکرار همان خوابی که شب فوت مادرش دیده بود، آواره بیابان، تشنه و پا برهنه ، همه جا ردپای شتر، همیشه از خواب های بدش می ترسید، چون فوراً در واقعیت نمود پیدا می کردند.

. نگران نباش اردلان، مجبور شدم بیمارمش خونه .روی پا بند نبود. الان بهتره.

حواسش جمع شد. مسعود آورده بودش خانه .

. چشم صحبت می کنم باهات، باید بهش فرصت بدیم داداش، پوپک مگه به این زودی ها آرام می گیره. زمان بدیم قبول می کنه ، کنار میاد ، دوباره زندگی می کنه ، دردش تازه ست.

البته که دوباره زندگی می کرد، اما از یک قسمت وجودش تهی و خالی و پوچ .

. حواسم بهش هست. بیدار بشه میارمش خونه ، بی قراری می کنه. باید هم کنار بقیه باشه.

چشم هایش باز شد ، هرچه خوابیده بود بس بود. بیداری لازم بود ، کشیدن درد و دیدن جای خالی مادر.

. بیدار شدی جون دلم؟

مسعود تکیه داده بود به چهارچوب در.

. کاش من و برده بودی خونه ، درست نیست نباشم. خیلی کار هست باید انجام بشه. مهمون میاد و می ره. سراغم رو می گیرن.

. می فهمم ، اما لازم بود به خودت بیای ، تو اصلاً فهمیدی چطور از بیمارستان اومدیم خونه؟ نه ، چون روی پا بند نبودی. یه کم به خودت بیا ، بریم خونه تون ، منم باید اونجا باشم از شما گذشته عزیزدلم. نگران هم نباش ، بی خبر نیستم ، به اردلان گفتم حالت خوب نیست و بردمت دکتر ، اونجا هم شلوغه الان دیبا خانم هست ، نادیا و نازی ، خواهر شوهر های پریناز .. دست تنها نیستین.

مسعود آمد روی تخت خوابید و از پشت بغلش کرد ، موهایش را بوسید: نگران هستم ، اجازه بده تا جایی که از دستم بر میاد کاری انجام بدم برات. خونه تون هم بودی

باید استراحت می کردی ، من چطور حالت رو ببینم و کاری نکنم؟ در مورد تو من صبور نیستم.

چند ثانیه به سکوت گذشت، مسعود درکش می کرد. از طرفی حق هم داشت، زندگی هنوز هم ادامه داشت، دل بستگی های دیگری هم بود که باید حواسشان را داشته باشد.

. برو حموم دوش بگیر ، لباسهات رو شستم، برات شال مشکی گرفتم اون روسری رو بیمارستان انداختم دور، سوپ هم درست کردم می خوری تا بریم خونه ، امشب دعای کامل هم هست داخل مسجد به نیت مامان.

. پنج شنبه بوده امروز؟؟

. آره ، برو حمام، هرچه بیشتر تعلل کنی دیرتر می ریم خونه تون.

برگشت سمت مسعود : حمام نه.

خودش هم از لج و ناز کلامش تعجب کرد. توان روی پا ایستادن و زیر آب رفتن را در خودش نمی دید، واقعاً خسته بود. دلش یک گوشه برای چپمباتمه زدن و سر روی زانو

گذاشتن می خواست. به حال خودش باشد و کسی کاری به کارش نداشته باشد.

مسعود موهای روی صورتش را کنار زد: غسل به گردن داری، به خاطر مامان، حتماً باید غسل مس میت انجام بدی. نه فقط تو، بقیه هم.

. غسل مس میت؟؟

چشمه اشکش جوشید، تن بی روح و سرد مادرش را بارها بوسیده بود، نوازش کرده بود، نشسته بود بالای سرش و از رفتنش گله کرده بود، سر فرو کرد میان سینه مسعود و زار زد: کاش هنوز مامانم بود، کاش نفس می کشید. روز آخری تو آشپزخونه بودم، با خانم اصلانی تو خونه راه می رفت، تازه از خرید اومده بودم جابجا می کردم، چند تا بستنی وانیلی و زعفرونی براش خریدم یکی رو بیشتر نخورد، بقیه مونده تو یخچال. بسته ماکارونی رو دید...

صدایش حالت فریاد به خودش گرفته بود. صدای گرفته اش...

. دلش ماکارونی خواست برایش پختم . زندگی چرا اینقدر
نامرده مسعود. مامانم رو جوری از من گرفت که تا ابد
بسوزم...

#افق_های_تاریک

#پست353

مسعود فاصله گرفت، بلند شد نشست، دستش را هم
گرفت و روبه روی خودش نشاندش دست کشید زیر
پلکش: گوش کن به من پوپک، من کلمه به کلمه حرفات رو
می فهمم. مادرت رو از دست دادی و حق داری ، غم کمی
نیست ، باید عزاداری کنی تا دلت آروم بگیره ، باید هرچی
تو دلت هست و بیرون بریزی ، حتی اگر با داد کشیدن
باشه، اما گوش کن عزیز من، به حال مامان هم فکر کن ، تو
می سوزی بین خودش چه حسی از زندگی داشته ، از کجا
می دونی از خدا چی می خواسته؟ نباید بگم، اما می گم شاید
زندگی دیگه جز عذاب واسه مامان نبوده، تو خستگی های
جسمش رو دیدی، از روحش هم خبر داری؟ شاید مرگ
برایش بهتر بود ..

همین کلید طلایی بود ، خودش بارها تکرار کرده بود که
مادر راحت شدی، اما باید از زبان کسی جز خودش هم می
شنید تا دلش آرام بگیرد: راحت شد مگه نه؟ واقعاً زندگی
دیگه واسه مامان چه ارزشی داشت !

. مامان نمرده که تموم بشه ، مگه می خوای فراموشش
کنی؟ نمی تونی، نمی شه ، بجز خاطره های تلخ ، خنده هم
بوده ، روزهای خوب هم بوده .به روزهای خوب بودنش
هم فکر کن...

فکر کرد ، فکر کرد و باز هم سرش را گذاشت روی شانه
مسعود و گریه کرد.

#افق_های_تاریک

#پست354

خجالت می کشید به چشم های مسعود نگاه کند.از چه راه
هایی با هم نمی گذشتند.مسعود شامپوی موی چربش را زد
به موهای معمولی اش ، بدنش را لیف کشید.به مسعود

گفته بود توان حمام رفتن ندارم ، می روم خانه با پریناز یا آسوده می روم. یا اینکه می رفت روی صندلی حمام مادرش می نشست و خودش را می شست. باز هم اشک مهمان چشم هایش شد. واقعاً توان تنهایی حمام رفتن را در خودش نمی دید ، اگر به خاطر غسل نبود اصلاً حمام نمی رفت. وجب به وجب خانه خاطره روزهای بودن مادرش را زنده می کرد، تلخی ها، شیرینی ها، یاد روزی افتاد که مادر بی خبر رفته بود حمام و فریادش به خاطر داغ بودن آب بلند شده بود. مسعود هم می دانست و همین جا به اصرار بردش حمام.

برای بار چندم به آغوش مسعود پناه برد. می فهمید کلافه اش کرده اما توان اعتراض نداشت، مراعاتش را می کرد. بوسه مسعود روی موهای خیسش نشست: بپوش بریم بیرون قربونت بشم. حمام ضعفت رو بیشتر کرده . می خواستش و خجالت هم می کشید، خدا را شکر پناهگاهی داشت ، امیدی برای زندگی کردن. نگاهش از مسعود در فرار بود ، چه تجربه ای ، چه وقتی.

مسعود همانجا سشوار گرفت روی موهایش تا خشک بشوند و موهایش را بافت. بیرون آمدند و کمک کرد روی تخت بنشینند، بعد هم لباس هایش را آورد: کمک کنم بپوشی؟

دیگر هیچ چیز از مسعود مخفی نداشت اما هنوز هم شرم و خجالت گونه هایش را رنگ می داد.
نه ، خودم می پوشم.

مسعود جلوی پایش روی زانو نشست : پوپک؟
لبش را گزید و سر بلند کرد. نگاه مسعود به صورتش نبود، به گردن بند شب تولدش بود، به انارها. تصمیم نداشت از خودش جدایش بکند. یادش می انداختند چقدر برای مسعود ارزشمند است، قدر و ارزشی که لحظه به لحظه حسش می کرد و تجربه و لمس. گذر از روزهای زندگی با مسعود به شکلی دیگر، شاید متفاوت از بقیه. نفس عمیق کشید تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، مادرش چند روز بعد از تولدش رفته بود.

می دونی کجای فکرم و دلم و زندگیم هستی مگه نه؟ منم دارم با تو یه دنیای نو و تازه رو تجربه می کنم. منم گاهی می مونم چکار باید بکنم، فقط و فقط به خاطر وجود تو. وگرنه تو آرامش منی. زن منی، هوم؟؟ زن و شوهر از هر کسی بهم نزدیک تر و محرم تر هستند. چون قرار نیست هیچی بین شون نگفته و ندیده و پنهون بمونه، قصه شون سوای همه ست. من و تو هنوز از راه های زیادی باید با هم گذر کنیم.

منظورش را فهمید و باز هم نگاه دزدید.

شرم و حیای تو رو به جون می خرم، اما دلیلی نباشه از من دوری کنی. اتفاق خاصی نیفتاده. زندگی همینه. منتها شکل تجربه کردن ما متفاوته.

خودش هم به تفاوت فکر کرده بود. لبخند خجلی روی لبش نشست. مسعود تند و سریع و بی طاقت بوسه ای کوتاه اما محکم از لبش برداشت: دلم برای خنده لب ت تنگ شده بود. الان از اون وقت هایی بود که بین درست و غلط مونده بودم اما دلم روزم به دریا. گاهی باید تو لحظه

تصمیمت رو عملی کنی وگرنه فرصت از دست می ره و حسرتش تا همیشه برات می مونه.

مسعود خودش خبر داشت چقدر به اولین ها فکر می کند و چه احساسی از مرور آنها دارد و چقدر وابسته به تکرار آنها. قشنگی لحظه هایش با مسعود زیر سایه ای از غم مریضی و مرگ مادرش می گذشتند.

. باز هم می پرسم ، برای پوشیدن لباسهات کمکت کنم؟

#افق_های_تاریک

#پست355

نگاهش را دوخت به چشم های مسعود و آرام جوابش را داد: نه خودم می پوشم.

مسعود چانه اش را نوازش کرد، بلند شد لباس هایش را پوشید: سوپ بکشم برات ، باید زودتر بریم خونه، برسیم به مراسم دعا .

سر تکان داد و لباس زیرش را برداشت ، بدون قزن بود و پوشیدنش راحت. کمی نم داشت اما ایرادی نبود. مسعود شسته بود و انداخته بودی روی رخت آویز داخل تراس.

کمی با دستش ور رفت ، خشک شده بود، دستش توانایی گرفتن هیچ جسمی را نداشت، انگشت هایش را کمی ورزش داد و لباس پوشید ، یک دست سیاه.

انگار وسط جاده خوابیده بود و ماشین ها از روی بدنش رد شده بودند. بلند شد و سلانه سلانه رفت حمام و حوله را انداخت روی رادیاتور. دلش می خواست تخت را هم مرتب کند ، انرژی و حوصله نداشت، حمام رفتن کمی روحیه اش را تازه کرده بود اما هنوز هم تن و بدنش سنگین بودند. از طرفی حق خودش می دانست برای مادرش عزاداری کند ، مادرش لایق یک عزاداری سنگین بود. از طرفی هم دلش می خواست بخوابد و وقتی بیدار بشود که همه چیز تمام شده باشد ، تا باور نبود مادرش آسان تر بشود.

از اتاق بیرون رفت ، مسعود آشپزخانه بود و سوپ می کشید: من نمی خورم، زودتر بریم خونه.

. نمی خورم، نمی شه، نمی تونم نداریم. چرا باید مدام برات
تکرار کنم پوپک؟

مسعود دستش را گرفت و کشیدش سمت میز و روی
صندلی نشاندش با کمی زور و تحکم: نمی شه، نگرانتم می
تونی متوجه بشی؟ درکش می کنی؟
. معلومه که درک می کنم.

. پس می خوری. اعتصاب غذا کردی که چی؟ بدون پوپک
اگر امتناع کنی از غذا خوردن و بخوای زندگی رو برای
خودت از چیزی که هست سخت تر کنی با دست های
خودت!! منم مثل خودت می شم. همراهیت می کنم ببینم
تا کجا می خوای ادامه بدی. تهدید من و جدی بگیر، چون
سر حرفم می مونم. باید عزاداری کنی اما متین، قشنگ.
همه از وابستگی تو به مامانت خبر داریم. کم نگذاشتی واسه
اش که یادت بیاد و دلت بسوزه چرا می تونستم این کار و
بکنم و نکردم. شک نداشته باش مامان از هیچ کدوم شما
گله نداره. راضی هم نیست تو با خودت لج کنی و عذاب
بدی به خودت، احساسات به کنار، محترم و با ارزش و
بجا و قشنگ. آدم برای عزیز از دست داده اش ناراحت

نباشه و گریه نکنه چکار کنه؟؟ اما بچه نیستی. خانم باش
، همونطور که تا الان بودی.

مسعود غر و لند می کرد و حواسش هم نبود دستش را
فشار می دهد، لبخند کوچکی روی لبش نشست : چشم ،
باشه ، چرا می زنی، دستم درد گرفت.

جنس نگاه مسعود فوری عوض شد، نرم و لطیف: حواسم
نبود ، تقصیر خودته.

مج دستش بوسیده شد: بمیرم.

انگشت روی لب مسعود گذاشت : تکرارش نکن اینقدر،
خدا نکنه. نمی خوام تا زنده هستم کسی رو از دست بدم.
نمی دونی هر وقت می گی چطور دلم می لرزه. من آدم
امتحان پس دادن نیستم ، داری با چشم می بینی.

. فعلاً که قصد کشتن من رو داری با کارها و رفتارها.می
فهمی درک می کنی اما لجباز شدی پوپک. گوش شنوا
نداری.

. باشه موفق شدی. سوپ می خورم. دستپختت ارزش دعوا
و جدل داره اصلاً؟

#افق_های_تاریک

#پست 356

هفتم مادرش بود، جا افتاده بود میان غم نبودنش، اطراف شان شلوغ بود، شب ها موقع خواب و استراحت خانه خلوت می شد، مادرشوهر پریناز و گیسو خانم شبها اینجا می ماندند. عمه ماه افروزش نتوانسته بود بیاید، دختر و یکی از پسرهایش آمدند و زود هم رفتند. حال عمه اش هم خوب نبود، مهمان امروز و فردای زندگی.

گیسو جان و مادر شوهر پریناز از زندگی می گفتند از عادی بود این شلوغی ها، از اینکه باید با غمشان خو بگیرند اما به شلوغی اطرافشان نه، چون شلوغی زمان داشت و تاریخ انقضاء. بعد خودشان می ماندند و غم شان.

قفسه سینه اش تیر می کشد تا پشت کتف. دردش را پنهان می کرد، خودش می دانست عصبی ست. مسعود هر لحظه منتظر بود ببرد بیمارستان و بستری اش کند.

ساعتی پیش مراسم تمام شده بود و برگشته بودند خانه، آقای حکمت با اردلان و ارسلان و محسن صحبت می کرد تا برگردند سرکار و زندگی شان. ارسطو و آقای حکمت قرار گذاشتند روز شنبه خودشان همراه اردلان و ارسلان و محسن بروند و به قولی کرکره مغازه را بالا بکشند. زندگی باید برمی گشت روی دور عادی خودش و از سر گرفته می شد.

برای همه چای ریخت. چند دانه تارت حلوای خرما از سرمزار اضافه آمده بود، گذاشت داخل بشقاب و کنار استکان های چای تا هر کس دوست داشت بردارد و فاتحه بخواند. زحمت حلواهای مراسم مادرش را گیسو جان می کشید. تا سه روز هم آرد بود می داد برای مادرش و حلوای آرد درست می کرد. از سنت ها بود که تا سه روز بوی آرد از خانه مرده بلند بشود. در اتاق مادرش هم سفره چیده بودند، عکس زهراسادات بود، گلدانی گل، جانماز و قرآن، شمع و عود. جای مرده نباید خالی می ماند تا چند روز.

فکرش از همین ها پر بود. جای خالی مادرش را چه چیزهایی پر کرده بود ، گریه و شمع روشن، بوی آرد ،صوت قرآن و عبدالباسط و إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ.

از همه پذیرایی کرد و کنار گیسو جان نشست. مسعود رفته بود برای بدرقه کیان و چند تا دیگر از همکارهایش، تا جلوی در بدرقه شان کرده بود و تشکر ، بعد هم مسعود را با دوستانش تنها گذاشته بود.

گیسو جان دست دور شانه اش حلقه کرد و پیشانی اش را بوسید: جای دختری مثل تو ، تو زندگی من خالی موند ، باید به زهرا تبریک گفت بابت تربیت بچه هاش، رو سفیدش کردید.

پسرهای گیسو جان را بالاخره در ختم مادرش دیده بود ،علیرضا و حمیدرضا، هر دو متشخص و آقا، خود گیسو جان هم برای بچه هایش کم نگذاشته بود. محسن یک دختر خاله داشت از هر نظر به علیرضای گیسو جان می آمد، کمی حالش بهتری شد در موردش با گیسو جان صحبت می کرد، پریناز می توانست واسطه خیر بشود. شما هم خیلی زحمت کشیدید. حلال کنید.

. نزن این حرف ها رو ، دل آدم می گیره.

. برای همه چی ممنونیم. از همه مهم تر ما رو تنها نگذاشتید.

. عزیز دلم. کاش بهانه اش غصه و غم نبود. اما چه می شه کرد، در مقابل زندگی و اجبارهایی که ازش نمی تونیم فرار کنیم باید سر به زیر و مطیع باشیم. ان شاءالله امشب زهراسادات از هر شبش بهتر باشه. پوپک دخترم، اگر به نیت مادر لباس بخری ، یا حتی، حتی اگر از لباسهای خودش به نیازمند و مستحق ببخشی برای مادرت هم خوبه.

بغض آمد و نشست روی گلویش ، لباس هایی گل گلی مادرش، اما لبخند زد: چشم ، حواسم هست. چایی تون رو بخورید سرد می شه.

صدای زنگ موبایل بلند شد ، نگاهش دنبال صدای گشت ، موبایل مسعود بود روی گل میز جا مانده بود. نگاه کرد به اسم، نوشته بود فرمانده. تماس قطع شد و پیام رسید، « سیادت فوری تماس بگیر »

. با اجازه تون گیسو جون ، موبایل مسعود رو باید به
دستش برسونم ، تماس مهمی هست انگار .
. برو دخترم .

#افق_های_تاریک

#پست357

آرام از پله ها پایین آمد ، قلبش باز هم تیرکشید، قلبش هم
نبود شاید معده اش بود. چند تا نفس عمیق کشید و تا
جلوی در رفت، مسعود و مهمان هایش را نمی دید اما
صدای کیان را می شنید . قدم برداشت برود سمت بیرون با
حرف کیان ایستاد.

. تو چه فکری بودی به کجا رسیدی. خشم و انتقام. نقشه و
برنامه که بیای وارد خانواده بشی و بدونی چه خبر بوده تو
گذشته. سادات خانم هم نگفت و رفت. قسمت هست
نگفته بمونن فکر کنم. من بهت گفته بودم ، نه یک بار،
چندبار. از بستری شدن مامانت تا الان زندگیت چقدر
ماجرا به خودش دیده .

دنیا دور سرش می چرخید، ایستاده بود روی یک نقطه و همه چیز اطرافش به دَوْران افتاده بود. قلبش تیر کشید و معده اش سوخت.

. مهم نیست، کاش..

واقعاً کیان آن حرفها را به مسعود می گفت، صدا صدای مسعود بود، شک و دودلی و اشتباهی هم اگر بود دود شد و چشمش را سوزاند.

میخ شده بود روی زمین و نفسش می رفت و طول می کشید تا دوباره برگردد ، نه گوش خودش را باور داشت، نه این لحظه ها، نه پیاده روی جلوی خانه و نه حرفهای مسعود را، ترکیب به هم ریخته بود در قلبش و ذهنش ، ع ، س ، د ، و ، م . پنج حرف از هم جدا، دیگر اسم نمی ساختند. عقلش پس می زد ، لگد می زد زیر حروف ولی قلبش همچنان اصرار داشت آنها را کنار هم نگه دارد با همان شکل قبل . از کی آمده بود ؟ چطور ؟ خودش که فکر می کرد یعنی مطمئن بود از روز تصادف .

اشکی درکار نبود، علائم حیاتی نشان از زنده بودنش داشتند اما قلبش مرده بود، قلب مرده نمی سوخت ، دلگیر

نمی شد، مادرش را چند روز پیش به خاک سپرده بود ، از دست دادن ساده بود ، با غمش هم می شد کنار آمد. چه کسی از مادرش عزیزتر.

زیر لب زمزمه کرد : چقدر ساده بودی پوپک ، چقدر احمق

دستش شل شد و گوشه افتاد روی زمین و صدایش در گوشش اکو شد. هر چه پشت سر گذاشته بود دروغ بود ، نیرنگ و فریب، مسعود دوستش نداشت ، مسعود آمده بود از گذشته بداند و بعد فهمیدن هم حتماً می رفت. چند ماه گذشته تیتروار از جلوی چشمش گذشتند. روزنامه ، روزنامه ، مسعود با نقشه آمده به خانه همایون ، روزنامه روزنامه، آخرین خبر. ناباوری در نگاهش می نشست و بلند می شد ، چطور یک نفر می توانست کسی غیر از خودش را هر چه تمام تر اجرا کند؟ تصویرها قر و قاطی می آمدند، دستی تکان می دادند، تعظیم می کردند و می رفتند ، از اولین دیدار، اولین همدردی، اولین نقطه اعتماد...

خشک شدن عضلات صورتش را خودش حس می کرد. سگته یعنی خون نرسیدن به قلب و مغز ، الان عضلات

صورتش از چشم گرفته تا لب همه سخته کرده بودند. مرگ
همین شکلی بود؟ صداهای مبهم و بلند، تاریکی محض و
دستی که تو را به ظلمت می کشید!

از ذهنش گذشت من که همه چی رو بهش گفتم.

دیگر به چه کسی می شد اعتماد کرد؟ برای حماقتش هم
باید به سوگ می نشست.

.پوپک؟ خدای من، پوپک.

چرا ترسیده؟ چرا نگران؟ فقط صدایش ترسیده، هراسان و
نگران نبود، صورتش وضعیت بدتری داشت، حق داشت
بترسد و صدایش بلرزد، کسی که نباید حرفهایی که نباید را
شنیده بود، نگاه مات و تیره اش از مسعود تا صورت کیان
رفت، او هم ناباور بود از دیدنش. چه ایرادای داشت
حقیقت را فهمیده بود.

برگشت سمت خانه.

#افق_های_تاریک

#پست358

.پوپک؟؟؟

اسمش را پر از تمنا و خواهش صدا می زد ، هر وقت دیگری بود علی رغم سنگینی غم دلش ، با جانم جوابش را می داد ، اعتنا نکرد و به راهش ادامه داد ، خانه شده بود یک هیولای دهن باز کرده منتظر بلعیدنش، راه دهانش را با چشم های تار، پس و پیش می دید.

. صبرکن .

نه ایستاد، نه قدم هایش را تند کرد ، با همین قدم های آهسته ، با پاهایی که روی زمین کشیده می شدند هم می شد از مهلکه فرار کرد، پوپک چند لحظه پیش مرده بود .

بازویش کشیده شد، وسط حیاط، زیر سایه درخت مو و انگورهای آویزان شان. شیرین شده بودند و مادرش هم یک خوشه از انگورهای امسال خورده بود. کنار بوته یاس رازقی . با سختی و درد نگاه از بوته گل گرفت ، عطرشان پیچیده بود، گلهای سفید و پر برکت ، چه خیال هایی که نبافته بود، همه سراب بودند ، نقش بر آب .

. چرا صدات می کنم صبر نمی کنی ؟ کی اومدی بیرون ؟

مگر از کی در چه موردی حرف می زدند که می ترسید ،
 صحبت حتماً به درازا کشیده شده بود. سرش را بالا گرفت
 اما به صورتش نگاه نکرد، نگاه از شانه اش بالاتر نمی
 رفت، شانه ای که چند روز گذشته بارها سر روی آنها
 گذاشته بود و از ترس تنها بودن و تنها ماندن فرار کرده
 بود، شانه ای که از دقیقه های پیش دیگر کوه و پناه و
 تکیه گاه نبود ، از جنس رمل بیابان بود و ریخت .
 با شمام خانم !! پوپک ؟

اجازه نمی داد مسعود لرزش صدایش را پشت مصر و
 محق بودنش مخفی کند، جنگ و نزاعی در کار نبود ، بحث
 و جدل هم . بازی بود و تمام شد .
 چرا نگام نمی کنی؟

نیشخند زد ، می دانست و می پرسید؟ تمام توانش را جمع
 کرد ، از گوشه به گوشه وجودش ، مغرور تر از آن بود که
 دنبال اثبات باشد، زلزله همین بود، زیر و روی کرد، زیر و
 رو شده بود ، یک پوپک دیگر از زیر آوار سر بلند کرده بود،
 از آتش ققنوس زاده می شد از خاک چه؟ باور دوست
 داشتن هم زیر آوار مانده بود، سادگی هایش، زودباوری

هایش، حق با پریناز بود شناخت آدمها سخت بود، خود
 آدمها سختش می کردند بس که خودشان را زیر لایه های
 تزویر و ریا مخفی می کردند، یک منِ دیگر به نمایش می
 گذاشتند، بعد هم می نشستند و به ریش هر که باورشان
 کرده بود، می خندیدند.

. من دیگه فریب نمی خورم. یعنی خب دروغ هم لازم نبود
 ..

کف دستش را مقابل مسعود گرفت، می لرزید، و کنترلی
 روی اعصابش برای محکم نگه داشتن دستش نداشت:
 صاف و صادق بودم باهات. هر چی بود رو گفتم. نیازی به
 نقشه و نقش بازی کردن نبود، مطمئنم اگر حرف تازه ای
 بود بهت می گفتم. نیازی نبود خودت نباشی. نمی دونم با
 وجود رفتن مادرم می شه امیدوار بود به باز شدن گره های
 گذشته یا نه؟ اما قول می دم به محض فهمیدن هر حرف
 تازه ای، باهات در میون بذارم. قولی که بارها تکرارش کردم
 .

. چرا قصه می بافی پوپک؟ نمی دونم از کجا شنیدی ، اما همه حرفهای ما اون نبوده، قبل و بعد هم داشته. قبلش رو نشنیدی ، به بعدش فرصت ندادی.

نیشخند زد : و من بهترین زمان ممکن رسیدم. چقدر ساده بودم من. ذهنم پر از حرفه ولی نمی دونم کدوم رو بگم ، چطور بگم. دیگه اجباری به ادامه دادن نیست. تا غم و داغ مادرم تازه ست برو. من باید تحمل کنم کمی سنگین تر و بیشتر چه توفیری داره.

به ظاهر قوی بود اما از درون می لرزید. می خواست هر چه زودتر دور بشود تا جلوی چشم های مسعود سقوط نکند.

#افق_های_تاریک

#پست359

. حق داری گیج و ناراحت باشی ، حال خودمم خوب نیست، دست کمی از تو ندارم ، اما نمی تونی شک کنی پوپک . اگر حرف ته دلت هم با زبونت یکی باشه یعنی نه فقط تو ، خودم هم خودم رو نشناختم، کجا دروغ دیدی؟

. شک؟؟ دروغ؟؟؟

مسعود نمی خواست حرفهایش را جدی بگیرد.

. نمی تونی خیلی راحت از رفتن حرف بزنی.

ابرو بالا انداخت: برای موندن اومده بودی؟

. چه سؤالیه؟ به خودم شک کن اما به دوست داشتتم

اصلا و ابدا . نگفته زیاده . لعنت به من و دیر کردم ، دیر

گفتم ، نگفتم . زمان بده ، آروم تر بشو با هم حرف می

زنیم.

مسعود برای دفاع از خودش چه توضیحی داشت؟ آتش

گرفته بود، گرگرمی سوخت. از اول گول خورده بود. مگر

دوست داشتن جز راستی و صداقت بود؟ حق با مسعود

بود، رابطه شان همه چیز داشت؛ بوسه ، دل دادن ، عاشق

شدن ، کنار هم خوابیدن، حتی حمام رفتن با هم، هر چیز و

همه چیز . اما اصل کاری را نداشت ، روراستی . مسعود نمی

توانست راحت بگوید ببخش و چشم امید به عشق و

دوست داشتنش داشته باشد، ترسی که از اول به جانش

نشسته بود حالا خودنمایی می کرد، آدم اشتباهی زندگی هم

بودند ، مسعود به خاطر رسیدن به جواب چرایی مرگ پدرش جلو آمده بود، خودش هم وابسته به بودن مسعود شده بود همین. جز دلشکستی چه ارمغانی داشت دوست داشتن.

. از خودم می پرسیدم بعد رفتن مامان دیگه چی می تونه من و از پا بندازه؟ می دونی به دلم افتاده بود ، از خواب شتر دیدن ، خیلی وقته سرگشته ام من.

. پوپک !! بی انصافی پوپک، داری چشم رو همه چی می بندی!

. تو با چشم باز اومدی جلو؟

دستش فشرده شد و نگاه مسعود کشیده شد تا به آسمان:
خدایا من چکار کنم؟

نگاهش تا کیان متأسف ایستاده کنار دیوار رفت. از او هم گله مند بود ، از دیبا که مسعود را برادر خودش می دید. کاش هشیارش کرده بودند، اما آنها هم طرف مسعود را گرفته بودند. لبش را گزید ، شاید الان هم قضاوتش در مورد آنها اشتباه بود.

. احتیاج دارم تنها باشم.

. که فکر کنی؟ فکر کردن فقط تو رو از من دورتر می کنه، می شناسمت. چون به جنبه هایی که خودت می خواهی فکر می کنی. باید تمام حرفهای من رو بشنوی. آرامشی که داری من و می ترسونه.

. پس می دونی چه کاری کردی!

. پوپک؟

نفس عمیق کشید، فکر نمی کرد سرنوشت اینقدر لجباز و یک دنده باشد، زندگی اینقدر جبار که هنوز داغ مادرش سرد نشده، بخواهند جور دیگری امتحانش کنند. باورش نمی شد آن چشمه جوشان مهر و محبت خیلی زود به خشکسالی بخورد، مگر چند بهار گذشته بود؟

دستش از دست مسعود بیرون کشید. باید تنها می ماند و فکر می کرد، معده اش هرچه هضم کرده بود را پس می فرستاد، حضور مسعود از همان اول هم اتفاقی نبوده. قسمت استخوانی و سفتش که در گلو گیر می کرد و فرودادنش وجودش را خراش می داد همین جا بود.

#افق_های_تاریک

#پست360

از جمع عذر خواهی کرده بود به بهانه سردرد و آمده بود
 اتاقش، هر کس اینجا بود بعد شام می رفت. هر کس اینجا
 بود حالش را می دانست. تنهایی نزدیک تر از آن بود که
 نشان می داد. سعی کرده بود بخوابد، بلکه وقتی بیدار می
 شود زندگی باز هم شکل قبل باشد. اما نشده بود که بشود.
 فکر کردن معادله هایش را بهم می ریخت، بی قرارش می کرد.

در اتاق باز شد، عطرش معرفیش بود، پلک روی هم
 گذاشت، تا الان هم نیامده بود جای تعجب بود. تخت
 پایین و بالا شد، دست از زیر سرش رد کرد و گونه اش گرم
 شد، چقدر می خواست و نباید می خواست، تنگ در بغلش
 گرفته بود و اجازه دور شدن و فاصله گرفتن نمی داد، تمام
 اجزای بدنش عادت کرده بودند به بودن مسعود، چطور

حالی شان می کرد دیگر نیست و باید ترک کنند؟ تنها نتیجه و مطمئن ترین تصمیم همین بود، جدا شدن از مسعود.
پریناز گفت بیای بیرون ، وقت شامه.

در مقابل نوازش دست هایش بیچاره بود اما باید مقاومت می کرد. چانه مسعود روی سرش بود، گردن مسعود را راحت نفس می کشید، هنوز هم بوی زندگی می داد، بوی بودن یک مرد که تکیه گاه بود تا از هیچ چیز نترسد. دلش می خواست نفس نکشد و بمیرد، اما دست خودش نبود.
نمی خورم . میلم نیست.

. دلت می خواد باز هم واسه ات لقمه بگیرم؟ بیارم اتاق دو تایی با هم بخوریم.

نفس گرم مسعود روی صورتش، مسبب آشوب شدن دلش بود، بدبختی این بود نمی دانست چطور از مسعود فرار کند. چرا طوری رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. آشفته شد، عصبی، فاصله گرفت و غرید: با این حرفها به جایی نمی رسی مسعود. دل منم بازیچه بود خودش خبر

نداشت. از بدترین جای ممکن شکستی. من چطور باورت کردم؟ چرا نفهمیدم، دل دادم من، دل.

. چی پس گرفتی در عوضش؟

. بازی با کلمه ها رو تموم کن و از اینجا برو. اگر بدونی چه حالی ام.

. می خوای داد بکشی ، هوار بشکی ، فریاد بزنی همه چیز و بشکنی.

حیف بود مسعود این همه بلدش بود. جلوی ریزش اشک هایش را گرفت ، بغض هم نباید می کرد: می دونی که صبرم هم کم شده، پس تا کار به اونجا نرسیده برو، شایسته نیست با هم دعوا کنیم جلوی چشم بقیه.

. عقب نشینی کنم، آروم آروم، یواش یواش از دستم بری. باور کردی پوپک چون خودم بودم، چون احساسم به تو همونی هست که حس کردی و دیدی و تجربه کردی. چون تو همه وجود منی.

کوتاه نمی آمد ، هیچ کدام از حرفهای قشنگ مسعود ، حتی نوازش هایش که خوب می دانست کی، کجا و چطور از

آنها استفاده کند جوابگوی زخم دلش نبودند، شاهرگش را زده بود، شاهرگ.

دست مسعود بود و موهای رها شده از گیره که همیشه باعث دردسرش بودند: تا حالا هیچ وقت از زندگی و عمرم این همه خودم نبودم.

. شما شاید جناب سیادت، اما من دیگه پوپک نیستم.

بوسه مسعود روی پیشانی اش نشست ، نرم و عمیق و گرم تر از همیشه: نمی دارم چیزی عوض بشه.

ادامه هم داشت، پشت پلک ها، گونه ها، چانه، نوک بینی اش، شکل پیشروی و حمله مسعود طوری بود که اگر نمی جنبید بارگهش (برمش) را آب می برد و دیگر کاری از دستش بر نمی آمد ، مسعود خوب بلد بود چطور زبانش را ببندد و رامش کند، اجازه نمی داد. دست روی سینه مسعود گذاشت و فاصله اش داد، اشکالی نداشت اگر تمنا و بیچارگی اش را می دید و می شنید، با هر چه درد در وجودش بود لب زد: خواهش می کنم مسعود، فکر من و هم نریز. از آب گل آلود به نفع خودت ماهی نگیر.

#افق_های_تاریک

#پست361

نگاهش آزرده اش را دوخت به چشم های مسعود. خدایا
 چکار می کرد؟ راه و چاهش کجا بود؟ گذشتن از بودن
 مسعود سخت بود، مگر می شد از همه خاطره هایش
 گذشت بدون تلفات. در همه لحظه های تلخ و شیرین،
 شاد و غمگینش مسعود بود، سیاه مادرش را پوشیده بود،
 ریش روی صورتش بلند شده بود و جلوه دیگری به چهره
 مردانه اش داده بود. دلبسته آن قسمت خاکستری شده
 ریشش بود، سمت راست چانه اش، بارها نوازشش کرده
 بود، چند بار لب گذاشته بود به نیت بوسه، یک تکه از
 موهای سرش هم خاکستری شده بودند، همان هم سمت
 راست سرش بود، انگشت می فرستاد داخل موها و بازی
 می کرد. مسعود رحم نداشت حتی میان غم دلش هم غنچه
 از لبش می چید. هر بار و هر کجا می خواست بگوید
 دوستش دارد می بوسیدش، واقعاً دوستش داشت؟؟ از

کجاها که با هم گذر نکرده بودند. چرا ناتوان بود برای فهمیدن فرق بین عشق و دوست داشتن و بازی و نیرنگ و خیال. از چه کسی باید کمک می گرفت؟ مطمئن بود آن یک نفر مسعود نیست. مسعود بلد بود چطور ترازو را به نفع خودش سنگین کند.

لعنت به ناتوانی اش، خجالت می کشید فکر کند، می ترسید دلش باز هم بوسه بخواهد، غرق شدن و متولد شدن دوباره، می ترسید برای از دست ندادن مسعود خودش را فدا کند. مسعود دروغ گفته بود چه گناهی بزرگتر. هیچ بوسه ای آب توبه دروغ نمی شد. تلاش کرده بود خودش را آدم صادقی نشان بدهد، با وجدان و عاشق، قلعه ای ساخته بود که با یک دروغ فرو ریخت.

بلند شد و شالش را از تاج تخت برداشت و پوشید: می خوام برم شام بخورم. مسعود خواهش می کنم به من اجازه بده، من باید بفهمم.

پایین تخت ایستاد، دست کشید به لباسش و مرتبش کرد. مسعود طاقباز روی تخت خوابیده بود.

.تا من توضیح ندم چی و می خوام بفهمی.

من اول باید خودم و بفهمم. نمی گم یکرنگ بودم همیشه، اما تا جایی که تونستم از دورنگی ها دور نگه داشتم خودم رو، چطور می خوام دوام بیارم میون آدمهایی که هزار تا لایه و نقاب دارند برای پنهون کردن خود واقعی شون. من هر چه ساخته بودم رو تو آوار کردی. و درد بیشتر اینه که نمی فهمم چرا راه سخت رو انتخاب کردی.

بیرون شلوغ بود و مواظب بود صدایش از حدی که باید بالاتر نرود، گلویش می سوخت، قلبش بیشتر: مامان من مقصر بود می دونم قبول دارم، گنااهش دونستن و تحمل کردن بود، امانت دار بودن. اما تاوان هم داد، جلوی چشمت بود دیدی. مسعود من خودم افتادم دنبال ماجرا، او مدم دنبال شما تا با کمک هم بفهمیم چی شده، من برای آرامش مامانم می خواستم، نیت الان مهم نیست، مهم قدمی بود که من برداشتم. چاره اش گفتن بود، درمونش پرسیدن بود فلانی مامانت حرفی هم زده، منم می دونم چی شده، هرچی می دونی رو بگو تا بدونم کجای کار دنیا وایسام. لعنت به من اگر نمی گفتم، که گفتم. من برام فرقی نداشت، هیچ کجای قصه مامانم و مامانت نبودم، تو

گذشته هیچ سهمی نداشتم. لازم نبود بیای تو وجود من ریشه بزنی. دینی نداشتم من به خانواده سیادت که بخوای با عاشق کردنم و پشت سر گذاشتنم از من و مامانم انتقام بگیری. من به کنار، چطور به خودت رحم نکردی. اگر چه رحم کردن نمی خواست، تو چی می خواستی از دست بدی؟ گور پدر پوپکی که ...

فوران کرده بود و از دستش در رفته بود چه می گوید.
لعنت به من، بین من و به چه حرفهایی وادار کردی.
تاب و تحملش تمام شد و صورتش خیس اشک: دور دور تو بوده تا الان، متأسفم تلاش کردی به نتیجه هم نرسیدی، مامانم نه فقط حرفهای مربوط به شما رو مسعود، مامانم دردهای نگفته زیادی داشت. حلالش کن.
فرصت به مسعود نداد و با همان چشم های خیس از اتاق بیرون رفت. آرام و باطمأنینه، همه اشک هایش را به پای غم مادرش می گذاشتند، حال عادی این روزها چشم های خیس بود و دل تنگ، و از دست رفته هایی که باید به تماشای رفتن آنها می نشست.

#افق_های_تاریک

#پست 362

هیچ کجا بند نمی شد ، هیچ کجا جایش نبود. زندگی شده بود قفسی تنگ و کوچک. وقتی به چشم های خالی شده پوپک فکر می کرد نفسش تنگ می شد، مشت به دیوار همسایه کوبید. پوپک نخواسته بود شب بماند، با نگاهش گفته بود برو. خانه هم نرفته بود، شب تا صبح به رسم روزهای نه چندان دور جلوی خانه روی صندلی ماشین دراز کشیده بود، خواب و بیدار. چطور می توانست از پوپک دور بشود و عین خیالش هم نباشد که چه کرده، وجودش را به چه حال و روزی انداخته، تمام شب فکر کرده بود، به دل شکسته اش، ناامیدی نگاهش ، بغضی که درگلویش نشسته بود و لبش را می لرزاند . شب تا صبح چراغ اتاق زهراسادات روشن بود و حتماً پوپک بیدار. پریناز شک

کرده بود اتفاقی افتاده ، به دیده شک نگاهش می کرد وقتی نگاه پوپک مجبورش کرد زودتر از همه خداحافظی کند و به بهانه رفتن به اداره و کار مهم شب پیشش نماند. تنها گذاشتن پوپک خصوصاً در این شبها برای همه عجیب بود.

تلفنش زنگ خورد، کیان پشت خط بود. گوشی از دست پوپک افتاد و فقط گلس گوشی کمی ضرب دیده بود. در قید این چیزها نبود اصلاً، چطور پوپک را راضی می کرد حرف هایش را بشنود، چطور می گفت که باورش بشود. گوشی را سر داد داخل جیب شلوار و باز هم جوابش را نداد، تماس هایش را ، پیام هایش را بی جواب گذاشته بود. قصد کیان هم گفتن نبود، در مورد بی وفایی دنیا صحبت می کردند، در مورد سرنوشت و پیچ و خم ها ، فراز و فرودهای زندگی. خودش سر حرف را باز کرده بود که مثلاً با کیان درد و دل کند. حرفهایی که حتی به پوپک هم نمی توانست بزند ، چون خودش جزئی از آنها بود. دلخوری از مادرش می رفت و برمی گشت، عزاداری و مراسم زهراسادات را دیده بود دلش برای روزهای مرگ مادرش سوخته بود که چرا

نتوانسته بود برای مادرش درست عزاداری کند. خودش هم انتظار نداشت پوپک آن لحظه آنجا باشد چه برسد به کیان. اما گله مند بود از دستش. می شد به آن قسمت از زندگی جلوی خانه پوپک اشاره نکند، می توانست افکار گذشته اش را جلوی چشمش نیاورد. می شد خودش گوشه اش را فراموش نکند، فرمانده زنگ نزنند. خیلی می شد ها می توانست بشود و نشده بود تا دستش رو بشود و پوپک ناامید و بی اعتماد. همه تقصیرها یا اصلاً تقصیری گردن کیان نبود اما تنها کسی بود که می توانست دق و دلی اش را سرش خالی کند بلکه خودش کمی آرام بشود. دیواری کوتاه تر از کیان دم دستش نبود فعلاً.

دوباره گوشه زنگ خورد. باز هم کیان، خسته جوابش را داد، خسته و کمی عصبی: بله؟

. مسعود.

لحن عذرخواهانه کیان شرمنده اش کرد: ببخش داداش. حالم رو می دونی.

دیشب هم خواسته بود با پوپک حرف بزند و سوء تفاهم را برطرف. وقتی پوپک به خودش اجازه نمی داد! حرفهای کیان چه فایده ای داشتند.

اوضاع چطوره؟

خراب. دیر بجنبم از دستم رفته.

اجازه نمی دی صحبت کنم، نه از طرف تو! از طرف خودم. بدون شک من رو هم مقصر می دونه. می دونستم و نگفتم! دیبا بهش زنگ زده مثل همیشه نبوده به گفته دیبا، می گه پوپک از این رو به اون رو شده. حتماً فکر کرده دیبا هم می دونسته و نگفته.

مال یه جا می ره ایمون هزار جا. حق داره، جیک و بوک من با توئه. من و راه نمی ده، اما دیبا خانم رو پشت در نگه نمی داره.

شرمنده شدم من. نمی خوام بیای اداره؟

اول باید تکلیف زندگیم رو مشخص کنم. می تونم خودم رو از پرونده بکشم کنار، نمی دونم یوسفی چه فکری با خودش کرده اسم من رو به عنوان شاهد آورده، من فقط

در مورد شکم به احدی و انتقال بعضی از جنس ها به جایی
غیر از انبار، با تو صحبت کردم ، تلفنی. تازه اسمی هم از
احدی نبردم تا جایی که یادمه.

. تیری تو تاریکی بوده، می دونی که خیلی با احدی میونه
نداره ، همیشه دنبال آتو بود ازش .

. خوب که از تو اسم نبردم، وگرنه پای تو هم الان وسط
بود.

. چه ایرادای داشت تنها نبودی.

#افق_های_تاریک

#پست363

. درست می شه ، خودم با سرتیپ صحبت کردم. قضیه رو
گفتم. گفتم نمی خوام به خاطر یه حدس و گمان دشمنی به
وجود بیاد و رابطه ام با همکارها خراب بشه. بالایی ها بهتر
می دونند مشکل رو چطور حل کنند.

حاضر بود قید کارش را بزند اما باز هم پوپک را داشته
باشد. قرار بود جشن بگیرند، زندگی زیر یک سقف را با هم

شروع کنند، به یگانگی برسند. زهراسادات رفته بود و جای همه برنامه ها را غم و غصه جدایی و فقدان مادر گرفته بود. علاوه بر آن پوپک دور شده بود. اگر قهرش به درازا می کشید، اگر کوتاه نمی آمد و نمی بخشید؟ از پوپک سرگشته از دیشب تا به حالا هرکاری بر می آمد.

از کیان خداحافظی کرد. دستش تا زنگ می رفت و برمی گشت، کلید هم داشت اما دل بدون اجازه رفتن را نه، خودش باید رخصت دیدار می داد. جمعه بود. خانواده پریناز دیشب اینجا مانده بودند. ممکن بود هنوز هم خواب باشند. چطور جلوی آنها با پوپک حرف می زد بدون اینکه به شک پریناز دامن بزند؟

صدای بسته شدن در طبقه دوم آمد، صدای پوپک: جانم اردلان؟

گوش تیز کرد، بی تاب دیدنش بود. که صدایش بزند و با جانم جوابش را بدهد.

صدا نزدیک و نزدیک تر می شد: پریناز حالش خوب نیست ، از سردرد چشماش باز نمی شه، حالت تهوع داره، گفتم محسن ببرش بیمارستانی جایی.

کمی مکث و بعد هم صدای غیر فعال شدن دزدگیر ماشین.
 . آرتمیس؟ می ره خونه ارسالن پیش بیتا.

هنوز هم نگران همه بود الا خودش .

صدای قدم هایش نزدیک تر شدند، صدای دسته کلیدش
 را هم شنید. خودش جاکلیدی خریده بود برایش، یک جفت
 عروسک روسی دختر و پسر. پوپک هم یکی را گذاشته بود
 برای کلیدخانه پدری و یکی را به کلید هایی که داده بودش
 وصل کرده بود.

. آره خودم میام ، دارم راه میفتم.

لبخندی روی لبش نشست، لحظه دیدار نزدیک بود ، اگر
 رانده نمی شد.

صدایش هنوز هم بغض داشت، خش داشت و گرفتگی،
 نادیا سفارش کرده بود برایش دمنوش زنجبیل و دارچین
 درست کند، بخور اکالیپتوس، پوپک ولی مگر فرصت می
 داد؟

. کدوم سنگ تراشی بیام؟ قنبری؟

آه کشید. سنگ قبر. حرفش بود دیشب ، روز سی ام باید
سنگ قبر آماده باشد، بچه ها هم وسواس داشتند ، تا
بهترین را برای زهراسادات انجام بدهند.
. من ؟؟ من خوبم. هیچی نشده.

چشم بست اردلان هم فهمیده بود یک چیزی شده ، و
پوپک می گفت هیچی نشده . اگر می فهمیدند چکار می
کردند؟

تکیه زد به دیوار، ساعد دستش را به دیوار تکیه داد ، سرش
را به مچ دستش، منتظر باز شدن در حیاط، خیره شد به رو
به رو تا در را باز کند و چشم در چشم شوند. همه وجودش
دلتنگ بود . دیشب تا خانه هم رفته بود دوام نیاورده بود،
خانه بوی گل ، بوی پوپک می داد.

کلید در قفل چرخید، در باز شد، نگاه پوپک ترسید ، هین
کشید و عقب رفت و لب بهم فشرد. معلوم بود نخوابیده،
گریه کرده تا صبح، پلک هر دو چشمش ملتهب و قرمز
شده بود. میان لباس های یک دست سیاه لاغرتر و
رنجورتر از دیروز دیده می شد.

زیر لب زمزمه کرد: لعنت به من. بمیرم ، ترسوندمت.
 .میام اردلان. خداحافظ.
 تکیه از در گرفت و مقابلش ایستاد. نگاهش را دریغ می کرد.
 لب آب باشی و نتوانی بنوشی؟؟
 .سلام.

#افق_های_تاریک

#پست364

پوپک دست به ابرو کشید و کوتاه نگاهش کرد: شما که
 اینجایی!!

آه کشید: نرفته بودم . کجا باشم اصلاً ؟

پوپک نیشخند زد و ابرو بالا انداخت: اجازه دارم برم
 بیرون؟ اردلان و ارسال منتظرم هستن.

. باید با هم حرف بزنیم، فرصت بده، نمی شه با سؤالهای بی
 جواب سر کرد، می تونی؟

هر چی لازم بود رو فهمیدم. چند تاجمله حق مطلب رو ادا کرد.

اشتباه فهمیدی پوپک، من...

در بالا باز شد، محسن و پریناز بیرون آمدند، حال پریناز تعریفی نداشت. آرتمیس هم خوابآلو، یک دست محسن به کمر پریناز بود، بغل دیگرش هم آرتمیس.

قدم برداشت تا آرتمیس را بغل کند، با عجله ازپله ها بالا رفت، بعد از سلام و احوال پرسی و گفتن بلا به دور، آرتمیس را گرفت و با عذرخواهی زودتر از پله ها پایین آمد، پوپک هم ایستاده بود و با لبی لرزان و چشم های خیس از اشک نگاهش می کرد.

بعد به خودش آمد و در حیاط را باز کرد تا ماشین محسن برود بیرون. خودش هم آرتمیس را خواباند روی صندلی عقب و کمک کرد پریناز سوار ماشین بشود. خانواده کوچک خیلی زود رفتند. به پوپک فرصت نداد باماشین بیرون برود خودش در حیاط را چفت کرد، تنها شدند، فرصت نباید از دست می رفت.

جلوی ماشین منتظر ایستاد تا پوپک پیاده بشود .
 پیاده هم شد ، ناراحت و دلخور و غرغرو : من کار دارم ،
 منتظرم هستن .

. با هم بریم ، با ماشین من ، حرف بزنیم .

پوپک پلک بهم فشرد ، گویا سر خودش هم درد می کرد : دیر
 کردی ، شاید هم نه ، همه چیز به وقت و به موقع
 بوده . چقدر من به تو کمک کردم تا هر چه زودتر به
 خواسته ات برسی مگه نه ؟

نیشخند زد و پراز تلخی خندید : عاشق شدم من . چقدر
 مزخرف و مسخره .

دلش خون شد ، با باوری که فرو ریخته بود چکار می کرد ؟
 . مگه بالاتر از داشتن تو هم خواسته ای هست ؟

پوپک بی قرار لبه باغچه نشست : از اون حال و هوا بیا
 بیرون . تموم شد دیگه ، حال و روزمون رو نمی بینی ؟
 روبه رویش نشست ، طوری که زانویش به زانوی پوپک
 بچسبد ، نگاه در صورتش چرخاند : من بدون تو یه هیچ
 بزرگم ، نمی دارم خودت رو از من بگیری . خوب فکر کن ، تو

جون منی، فهمیدی، اشتباه هم نفهمیدی، چون معنای من
 شدی. هر کجا می خوای می برمت، بعد می ریم خونه مون
 داد بزن، بشکن، زیر و رو کن، یا می برمت جایی که بتونی
 هر چی از من تو دلت هست و خالی کنی، خشم که کمتر
 شد من حرف می زنم تو گوش بده، حالی که داری خونه
 خرابم می کنه، حق داری ناراحت باشی، گردن من از مو
 باریک تر، اصلاً گردن من زیر گیوتین، اما من تحمل قهر
 کردنت رو ندارم. آدم بی نفس زنده می مونه؟

. چرا فرصت نمی دی، بذار تنها باشم. من زیر آوار موندم.
 دستهای پوپک را علی رغم مقاومت کردنش به دست
 گرفت: دستم و بگیر می کشمت بیرون.

. می کشی بیرون؟؟ وقتی به تو فکر می کردم آقای سیادت،
 همیشه جلوی چشمم بود، یک عمر، ابد.

پوپک همانطور که دستش را گرفته بود، حلقه اش را بیرون
 کشید و داخلش را نشان داد: نوشته چی؟

پوزخند زد و ادامه داد: گفתי بنویسه چی؟ ابدیت!! من با
 باورم قدم برداشتم رو به جلو، شما چی؟ لعنتی من بهت

دل دادم، دل !! همه وجودم رو، دار و ندارم رو گذاشتم تو طبق ، همه وجود یک زن فقط جسمش نیست آقا مسعود. همه وجود یک زن اعتقاد و اعتمادی هست که بهش امنیت و اطمینان خاطر می ده که نترسه و تکیه کنه. آره شما واسه من یه ساختمون با نمای عالی ساختی، اما خشت اولش سسته . خشت اول و بنیانش، و بالاخره یک روزی می ریزه.

#افق_های_تاریک

#پست365

. دیر گفتم چون مطمئن بودم من و می بخشی. هر وقت بفهمی پوپکی.

چشم های پوپک گشاد شد و ناباور تکرار کرد: می بخشم؟ هر وقت بفهمم پوپکم.

دستش را فشرد: آره ، تو همه رو ساده می بخشی ، می گذری .

نگاه پوپک متأسف شد: همه؟؟ همه!! جالبه.

پوپک آه کشید و متأثر سر تکان داد: شما همه نبودی آقا مسعود، حسابت از اون همه ای که داری می گی سوا بود. تو مهمون حریم من شدی، می فهمی.

نگاهش از انگشت های پوپک که باز هم حلقه را داخل انگشتش کرد کشیده شد به صورتش، ته دلش امیدوار بود، امیدوار بود سرسختی پوپک را بشکند دوباره، خنده روی لبش را پنهان کرد. از روی عادت، یا عشق و دوست داشتن و دل نیامدن، پوپک حلقه را دوباره به انگشتش انداخت.

در آرامش جوابش را داد: من می فهمم محرم حریم پوپک شدن یعنی چی، یعنی فقط من، فقط خود من اجازه دارم گوشواره به گوشت بندازم، یعنی فقط خود من اجازه دارم بغلت کنم، یعنی فقط دستهای من باید موهای پریشون تو رو ببافه، یعنی فقط خودم می تونم...

دیگر طاقت نیاورد، سر جلو برد و لبش را بوسید، ناجوانمردانه بود. می دانست نباید با این احساسها دل پوپک را به بازی بگیرد، اما در لحظه دلش بوسیدنش را خواست. لب های گله مندش هم زندگی بخش بودند. تن پوپک مثل اولین بار لرزید، چشم هایش خیس شدند، تری

اشک به گونه خودش هم رسید اما عقب نکشید. شاید
باقی گله ها و شکوه ها فراموش می شدند...

کنار کشید و روبه چشم های بسته و صورت خیسش
زمزمه کرد: درد گذاشتم روی دردهات، اما درمون بودن رو
هم بلام.

پوپک اصرار داشت همچنان چشم هایش را بسته نگه دارد
، دستش را گرفت و بلندش کرد، دست کشید به نم اشک
روی صورتش، صورتش جمع شده بود، غصه ها گونه
هایش را آب کرده بودند. سرش را چسباند به سینه اش ،
گوشش را گذاشت درست روی قلبش: می شنوی بی قراری
رو؟ ترسش رو می فهمی؟

از روی شال مشکی دست کشید به موهایش: اردلان و
ارسلان منتظرت هستن ، با هم می ریم، حرف می زنیم.
فرصتی که تو می خوای به ضرر منه ، خودم خوب می
دونم. از خودم به خودم گله کن پوپک.

پوپک اهل صدا بلند کردن و پرخاش و دعوا نبود. فکر می
کرد همه وجود پوپک را شناخته، اما اشتباه می کرد، می

ترسید همین سکوتها و آرامش ها همان خشت اول را از جا به در کند و ساختمان فرو بریزد.

. من هنوز هم می خوام و می تونم مسعودی باشم که با نگاه کردن به چشم های من یاد نگاه های پدرت بیفتی. من هنوز هم می خوام تکیه گاهت باشم پوپک.

فاصله گرفت. اشک چشم ها باز هم تازه شدند. خودش هم دلش گریه می خواست و آب کردن غم ها و دردها را، اما نباید پوپک را تنها می گذاشت ، تنها ماندن پوپک کار دستش می داد. پیشانی اش را بوسید: امروز رو به دل من راه بیا. به محسن هم زنگ می زنی می گم پوپک رو بردم خونه مون.

پوپک اخم کرده فاصله گرفت: من باید برگردم ، نمی شه خونه خالی باشه، مهمون میاد و می ره.

. به اندازه شنیدن حرفهام فقط. من از بلا تکلیفی متنفرم پوپک.

تلفن پوپک زنگ خورد، اسم نادیا را روی صفحه گوشی اش دید، اسمش را آجی نادیا ذخیره کرده بود. دلش به درد آمد

، خانواده شده بودند برای پوپک ، نزدیک ، عزیز ، دوست ،
داشتنی.

.جانم نادیا جان ، سلام.

صدای کمی از گوشی می شنید، نادیا احوال پرسى می کرد.
.خوبم، بهترم.

از فرصت استفاده کردو کیف پوپک را از دستش کشید،
دستش را دوباره گرفت و کشیدش سمت در، درحیاط را با
کلید خودش قفل کرد ، خودش هم دسته کلیدی از خانه
همایون ها داشت. یک گره های ریز که خیلی هم به چشم
نمی آمدند، اما محکم بودند و به وقت نیاز حکم اکسیر پیدا
می کردند، به شفا گرفتن رابطه امید زیادی داشت.

#افق_های_تاریک

#پست366

.چرا زحمت کشیدی نادیا جون، من ممنون همه هستم، می
دونم چقدر بودن شما قشنگ بود، تنهامون نگذاشتید.
همین که هستید برای ما بسه.

در ماشین را باز کرد و با نگاه پوپک ناراضی را ترغیب کرد به سوار شدن.

پوپک متأسف سر تکان داد، همچنان خیره نگاهش نمی کرد: مسعود پیش منه. نه من تعارف نمی کنم.. شرایط آخه.. وقت زیاده.

همانجا کنار در باز ماشین ایستاد، پوپک نشسته بود روی صندلی، کمی خم شد سمتش: چی می گه نادیا؟

پوپک بدون حرف تماس را گذاشت روی حالت بلندگو: می دونم حال پریناز هم زیاد خوب نیست، صحبت کردم با آقا محسن، بقیه هم مثل تو تعارف کردن اما بالاخره راضی شدن. تو هم برو کارت رو انجام بده، خدا بیامرزه سادات خانم رو، اردلان گفت برای سفارش سنگ قبر رفتن و معلوم نیست کارشون چقدر طول می کشه.. مهمونی که نیست عزیز جانم. قصد فقط تنها نگذاشتن شماست. کارتون تموم شد و برگشتی خونه تماس بگیر تا بیایم. ناهار رو میاریم خونه شما.

.چی بگم نادیا جون، والله راضی به زحمت نیستیم. از شما کم به ما نرسیده که. خودت رو اذیت نکن.

.حرف نباشه ، از دیشب تا حالا چقدر تعارفی شدی پوپک.
به مسعود هم سلام برسون. خداحافظ.

پوپک کم آورد مقابل نادیا و چاره ای جز پذیرفتن خواسته نادیا نداشت. دست برد صورتش را نوازش کند ، پوپک کنار کشید.

دستش مشت شد ، باز هم باید گیر می انداختش و می بوسدش تا بفهمد همیشه نمی تواند بودنش را پس بزند .چند ثانیه خیره شد به نیم رخ پوپک و در ماشین را بست و خودش هم سوار شد. پوپک سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: حالا که زور شدی ،سنگ تراشی قنبری...
. می دونم .

سنگ قبر مادرش را همانجا سفارش داده بود.

چشم های پوپک بسته شدند،خیال حرف زدن و حرف شنیدن نداشت. آه کشید، بهتر هم بود کمی استراحت کند، دیشب تا صبح بیدار مانده بود.

نگاهش رفت به ساعت ماشین، ده دقیقه از نه گذشته بود:
صبحانه خوردی؟

جوابی نگرفت، چند ثانیه خیره نگاهش کرد، گارد گرفته، با دست های بسته شده روی سینه خوابیده بود، صورتش هم رو به بیرون.

نفس عمیق کشید: تو دلت رو بدونم چی می گذره، از هر چه که تو سرت می گذره بی خبرم و می ترسم پوپک. نیاد روزی که من جز نگرانی های تو نباشم!!

#افق_های_تاریک

#پست 367

رسیدند به مقصد، دست روی شانه پوپک گذاشت و صدایش زد: خانوم، رسیدیم.

کل مسیر به سکوت گذشته بود. برایش کیک و آبمیوه هم خریده بود گذاشته بود روی صندلی عقب، خواب بود یا خودش را به خواب زده بود؟؟ کم محلی کرده بود.

چشمهای گیج و نگاه خسته اش می گفت خواب بوده واقعاً. چشمهای پوپک چند ثانیه صورتش را کاوید و دوباره

اخم مهمان صورتش شد و لب ورچید. کاش واقعاً خواب بود و هر دو از خواب بیدار می شدند. پوپک سر بزنگاه رسیده بود، اگر های زیادی می شد بشود و پوپک به وقت و به موقع از زبان خودش بشنود و این همه آزرده نشود. شاید...

. به استراحت احتیاج داری. کمی هم به فکر خودت باش.
 . خیلی دلم می خواد نمی تونم . فرصت پیدا نمی کنم آخه.
 . گله هات به جون من، دندم نرم حقمه، من همه تو رو دوست دارم.
 پوپک پلک بهم فشرد.
 . چی شد؟
 . سرم خیلی درد می کنه.

. مسکن تو داشبورد هست، می خوری؟

پوپک سر بالا انداخت . @Vip Roman
 . چرا می پرسم من ؟ مطمئنم صبحانه هم نخوردی ، با خودت و زندگی افتادی سر لج.

. جمله بندی مشکل داره، جای من و زندگی رو باید عوض کنی.

لبش را جمع کرد ،یعنی زندگی با پوپک افتاده بود سر لج. همین که خشمش را با حرفها و کنایه ها هم نشان می داد خوب بود. پوپک فرصت هر جوابی را گرفت، روسری اش را مرتب کرد و پیاده شد ، ماشین اردلان هم اینجا بود.

پوپک پیاده شد و نگاهش اطراف را کاوید. بین خیابان و بهشت زهرا هیچ حفاظی نبود ،نه دیواری،بلوکی ، فَنسی، قبرها به راحتی دیده می شدند ، قبر زهراسادات از خیابان پشتی فاصله زیادی نداشت. نگاه پوپک دوخته شده بود به نزدیکی های مزار مادرش.

آرام پیاده شد و کنارش ایستاد، چشمهایش به رسم چند روز گذشته و البته دیشب خیس بودند . زمزمه اش را شنید: از دیروز دنیا زیر و رو شده مامان.

مقابلش ایستاد حرفی نزنند. اما چه می گفت ؟ حق داشت دنیا زیر و زیر شده بود.

. اومدید؟ معطل چی هستید بیاید. آقای قنبری سرش شلوغه.

ارسلان گفت و رفت داخل.

نگاهش از مزارهای سرد و خاموش تا جلوی سنگ تراشی و سنگ های آماده و نیمه آماده کشیده شد، جوان و پیر و بچه ، زن و مرد. زندگی واقعاً چه ارزشی داشت: بریم عزیزم؟ کارمون تموم بشه به مامان سر می زنیم.

شانه به شانه پوپک راه افتاد. نگاه پوپک هم به سنگ های آماده و نیمه آماده بود، لب می گزید و آه می کشید. تا زندگی زندگی بود غم دست از سر آدمی برنمی داشت. زندگی با مرگ عزیز آدمی را امتحان می کرد.

دفتر شلوغ بود ، کارکنان زیاد بودند، مشتری ها هم.

سلام کردند و نگاه اردلان میخ صورت ناراحت و خسته پوپک بود. پوپک به قدری برای همه رو و آشنا بود که همه متوجه تغییر حالتش می شدند حتی اگر حرف نمی زد ، زبان بدنش حس درونش را فاش می کرد.

آقای قنبری خودش همراهی شان کرد برای معرفی سنگ ها، کارهای آماده را نشان شان داد، سنگ شبق مرمر ، گرانیت تويسرکان، سيمين اصفهان ، سنگ برزيلي و نانو. آقای قنبری در مورد معایب و مزایای انواع سنگ ها صحبت می کرد، از لک پذیری تا فرسایش سنگ ها با خاک و باد و باران...

به اتفاق رفتند کارگاه که درست کنار دفتر بود و قنبری توضیحاتش را کامل تر کرد ، در نهایت سنگ مرمر سفید را انتخاب کردند. سنگی که مناسب مادر باشد و به سادگی های دلش هم بیاید، متن روی قبر را اردلان خودش انتخاب کرده بود و نظر بقیه را هم پرسید. شعری که اشک های پوپک را تازه کرد.

« هزار دست تمنا گشاده ست دلم ، کجاست دامن لطفت
بیا شکسته دلم »

نگاه بچه های زهراسادات هم به دنیا و زندگی مثل خودش بود. کارهایش خیلی زود و ساده و بی دردسر انجام می شد، انگار از خیلی وقت پیش برنامه ریزی کرده باشند.

خودش فقط پوپک را همراهی می کرد، حواسش بود که بعد از تمام شدن کار پوپک را هر طور شده به خانه ببرد و با هم حرف بزنند.

#افق_های_تاریک

#پست368

کنار ماشین اردلان ایستادند و فرصت شد از خودشان حرف بزنند.

.مسعود چرا نادیا خانم و آقا ارسطو ما رو شرمند کرده ، لطف شما همه جوره شامل حال ما شده ، تنهامون نگذاشتید.

.خودمم خبر نداشتم. با شما فهمیدم. یه نهاره ، قابل گفتن نیست.

.برای شادی هاتون جبران کنیم.

.خواهش می کنم ، غم ما و شما نداره داداش .

سری تکان داد و نگاهش تا پوپک رفت، چشمهای پوپک دوخته شده بود به سنگ قبر کنار دیوار، تازه از کارگاه آمده بود بیرون، دختری جوان و نامراد.

.یه زنگ هم بزنم ببینم پریناز چی شد.

حواس پوپک جمع تماس گرفتن ارسلان شد. پوپک هم یک بار تماس گرفته بود، پریناز زیر سرم بود و خواب.

صورت ارسلان از هم باز شد. بعد از چند روز خنده روی لبش دید: قدمش مبارک باشه محسن.

نگاهش تا صورت پوپک رفت، پوپک هم گیج بود، هم خوشحال.

تلفن ارسلان خیلی زود تمام شد: پریناز بارداره. محسن انگار اولین باره پدر شده ذوق زده ست. دستپاچه بود، ولش می کردی گریه می کرد، صدای پریناز هم می اومد گله می کرد چرا زود بهشون گفتم.

.چه خبر خوبی، یکی دیگه به جمع ما اضافه می شه. مامان رفتنش هم برکت داره، زندگی رو می بینی یکی می ره، یکی

میاد. یکی با خداحافظی و رفتن ناراحتمون می کنه ، یکی هم با اومدن و سلام خنده می شونه رو لبمون.

نگاهش را به سختی از اردلان و لبخند روی صورتش گرفت. پوپک گفته بود آسوده خانم فعلاً خیالی برای بچه دار شدن ندارد ، اردلان هم اعتراضی نمی کند ، اما می دید پدر شدن چقدر به اردلان می آمد ، چقدر شنیدن خبر دوباره دایی شدن به مذاقش خوش آمده بود. کاش یک روز هم خبر پدر شدن اردلان را بشنوند.

خداحافظی کردند ، اردلان و ارسالان رفتند. پوپک هم قدم زد سمت در ورودی بهشت زهرا. کنار در ورودی چند دست فروش بودند. بساط شان گل ، شمع ، عود و گلاب. کمی دورتر شلوغ بود ، صدای لا اله الا الله و تابوتی که جلوتر از همه می رفت. صدای جیغ و گریه و فریاد.

دست پوپک را گرفت و نگهش داشت ، اشاره کرد به گلهای گلایل و میخک: چند تا شاخه گل بگیرم و گلاب .

ترجیح پوپک به سکوت بود ، انگار لبش بهم دوخته شده باشد. با وجود غمگین بودن هم تا قبل از غروب روز گذشته ، وقتی تنها می شدند به آغوشش پناه می آورد و با

هم حرف می زدند. بعد از چند روز فرصت شده بود پوپک بگوید چقدر دلش برایش تنگ شده، چقدر کنار غم مادرش دلشوره اش را داشته و منتظر برگشتنش بوده. پوپک نزدیک دیروز چقدر امروز دور شده بود.

گل و گلاب خرید، گلایل های صورتی و سفید، میخک های سرخ. و دوباره دست پوپک را گرفت، غرق خودش بود و از دنیا جدا...

. من ارزش جنگ و جدلی که با خودت راه انداختی رو دارم؟
ارزش اشک و گریه و بغض؟
پوپک هم نه گذاشت و نه برداشت فوری جواب داد: حتماً داشتی.

دست پوپک را فشرد: لعنت به من.

#افق_های_تاریک

#پست369

. چند شب بود خواب می دیدم، خواب آشفته، یه خواب به تکرار، خودم رو تو بیابون می دیدم همه جا خاک و کویر

و شن روون، خشکی و بی آبی، یک جاهایی رمل بود و پاهام
 فرو می رفت ، یک جاهایی هم زمین سفت بود، تشنه ،
 خسته، پابرهنه. می رفتم و می رفتم. یک دفعه می رسیدم به
 چند تا خونه، به نسیم خنک و به صدای آب. وقتی می
 گشتم حس می کردم یکی هم مثل خودم آشفته ست،
 سرگردونه، با بی صدایی صدام می زنه، فکر اینکه تو اون
 بیابون هست یک جورایی بهم آرامش خیال می داد که تنها
 نیستم، اما نمی دیدمش. وقتی می رسیدم به آبادی سیرِ آب
 می شدم و سیرِ نون ، زبونم باز می شد می گفتم دنبال یکی
 می گردم جالبش اینجا بود تو خوابم واسه ام غریبه بودی و
 ناشناخته اما آدرسی که برای پیدا کردن می دادم نشونی
 های تو بود. می گفتن تو رو دیدن، بهت شتر دادن تا از
 بیابون بگذری، اما برای من مرکبی نبود ، من خودم باید
 دنبال رد پای شتر می اومدم تا تو رو پیدا کنم، می زدم به دل
 بیابون؟؟ تا چشم کار می کرد جای سم شتر، یکی به غرب ،
 به شرق ، شمال و جنوب، پیچ در پیچ، سرگشته که از کدوم
 راه پیام تا به تو برسم. وقتی تکرار شد گفتم بی دلیل نیست.
 رفتم دنبال تعبیر خوابم. معنی های زیادی داشت، اما

نصیب و قسمت من آشوبِ خوابم بود. تعییر خواب من گم کردن تو شد.

.پوپک؟؟

. تازه می خواستم موهام رو چتری کوتاه کنم.

دستش را گذاشت بالای ابرویش: تا اینجا. پریناز می گفت خیلی بهت میاد. می خواستم وقتی از مأموریت بر می گردی متفاوت باشم، از نادیا تقلب گرفتم گفت مسعود دلمه خیلی دوست داره، کشک بادمجونی که بادمجونش روی زغال کباب شده باشه. می گفت پلو رو بیشتر از چلو دوست داری ، مثلاً باقالی پلو با گوشت قیمه، می گفت مسعود خورش می خوره اما نه دلچسب ، بین خورشها آلو اسفناج خیلی دوست داره مخصوصاً اگر ملس باشه.

پوپک طوری حرف می زد انگار دیگر قصد انجام این کارها را نداشت. اگر پوپک همیشه بود، موقع حرف زدن و از درد گفتن بغض می کرد، صورتش خیس می شد اما الان پوپک فقط می گفت، بی حس و سرد و یخی، همین حالت ها می ترساندش.

خودش را زد به کوچه علی چپ: حسرت نداره ، باز هم فرصت داریم ، می رم مأموریت راه دور و پر خطر، نگرانم شو ، هر کاری هم دلت می خواد برای برگشتنم انجام بده، اما فقط حق نداری به بلندی موهای پشت سرت دست بزنی ، یک بار هم برام دم اسبی ببند، چتری های جلو ، موهای دم اسبی ، دامن کوتاه و چشم های کشیده.

می خواست به پوپک بفهماند هیچ چیز تمام نشده ، هنوز خیلی روزها هست که باید با هم پشت سر بگذارند، مهم فقط پشت سر گذاشتن تلخی ها بود.

.کاش می شد منم دنیا رو از نگاه تو ببینم.

با عجله قدم برداشت و رو به روی پوپک ایستاد: چرا نشه؟ با من این کار و نکن پوپک. به جون عزیزت داغونم من ، من از تو بگذر نیستم، نمی خوام بگی که ...

پوپک مجال نداد جمله اش کامل بشود راه افتاد، می فهمید با خودش درگیر شده اما نمی خواست اجازه بدهد پوپک فاصله بگیرد. می دانست ناامیدی چه به روزگار آدم می

آورد. می توانست آدم را از خودش، از زندگی و از هر چه
دل بستگی دور بکند.

#افق_های_تاریک

#پست 370

کلید انداخت روی در حیات و کنار ایستاد تا پوپک زودتر
برود داخل، به زور آورده بودش خانه، پوپک از تنها ماندن
با هم امتناع می کرد، همین امروز باید حرف می زد و همه
چیز را می گفت. بابا سبزعلی باز هم مشغول رسیدن به
باغچه بود. برای مراسم زهراسادات آمده بودند همه...
خنده روی لب بابا سبزعلی هم خشکید وقتی حس و
حالشان را دید.

پوپک لبخند خشکی زد و سلام کرد، خسته نباشید گفت.

. دختر قشنگم . غم آخرت باشه.

. ممنونم، زحمت کشیدید اومدید مراسم. حاج خانم رو
دیدم ، قربون قدم شما، لطف کردید. زنده باشید همیشه.

. نگو دخترم کاری نکردیم . مرگ نون قرضه بابا، همه رفتنی هستیم . دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره .
دور از جون شما .

. نور به قبر مادرت بباره، روحش شاد، همه از خوبی هاش می گفتن ، همین واسه آدم می مونه بابا ، اسم نیک، راه خوب . مزاحم نمی شم . بیشتر مراقب خودتون باشید .
سری برای بابا سبزعلی تکان داد و دست پشت شانۀ پوپک گذاشت: بریم عزیزم .

قدم های سست پوپک را کجای دلش می گذاشت؟ بی تفاوت شدنش را؟ پوپک شده بود شبیه عروسک کوی، رو به هر طرف می گذاشتی اش می رفت .

پوپک جلوتر از خودش وارد خانه شد، اما از شور و شوق روزهای گذشته خبری نبود . دنیا هر چه بادا باد شده بود برایش . نگاهی به ساعت مچی انداخت، یازده بود ، قول داده بود حرفهایش را بزند و برگردند خانه .

پوپک روی کاناپه نشست، کیفش را همان پایین مبل رها کرده بود . کنار دستش نشست: نمی خوام چیزی بخوری؟

.نه، حتی فکر خوردن هم حالت تهوع داره برام.
 پوپک نگاهش نمی کرد، اگر هم چشم شان به هم می افتاد
 جز نگاهی خالی هیچ چیز نمی دید. پوپک بریده بود.
 .رفتارت می گه هر چی هم من بگم به حالت فرقی نداره،
 قصد بخشیدن نداری.

نگاه پوپک در خانه چرخید و بعد هم سر به زیر شد:خودت
 رو بذار جای من البته منصفانه. از دیروز غروب تا الان
 بارها از خودم پرسیدم و به جواب نرسیدم.مامانم فقط می
 دونسته همین، چرا می خواستی انتقام بگیری ازش؟
 از کی اومدی مسعود؟ هی نشستم با خودم فکر کردم، تکه
 تکه هر چی می دونستم و حدس می زدم رو گذاشتم کنار
 هم، اما نتونستم بهت حق بدم. دورغ هات یکی دو تا نبوده
 قبول داری؟

حرف حق جواب نداشت، اما...

#افق_های_تاریک

#پست371

دست هایش را بهم گره زد: همه رو می دونی از کجا بگم
 من؟ مامانم حالش خوب نبود، رفت بیمارستان بستری شد
 برای آنژیوگرافی اما سخته مغزی کرد. قبل از فوتش حرف
 زد برام، واقعیت مرگ بابام رو گفت. هیچ ردی از پشیمونی
 و حسرت تو حرفهاش نبود، خودش رو محق می دونست، و
 گفت زهراسادات هم می دونه. من شناختی نداشتم،
 چندسال همسایه بودن تو بچگی ملاک نمی شد، آدمها
 تغییر می کنند. نمی دونستم مادرت چقدر می دونه، چرا می
 دونه؟ چطور راضی شده سالها سکوت کنه. خشمگین بودم
 من، می دونم می تونی حس و حال رو بفهمی. سالهای قبل
 عمرم همه برباد رفته بود. چهره مامانم برام عوض شد،
 حتی چهره بابام.. بارها در موردش حرف زدم برات، تکرارش
 نمی کنم پوپک. آره پر از غضب بودم و عصبانی، مامانت رو
 مقصر می دونستم، مگه می شه بدونی و بدون عذاب
 وجدان زندگی کنی؟ من چه می دونستم دنیا دست کیه ،
 الان هم نمی دونم ، فقط می دونم فرمان دلم دست توئه.
 آدرس خونه تون رو هر طور شده پیدا کردم، شنیدم
 مامانت فراموشی گرفته اما باید به چشم می دیدم. او مدم در

خونه تون. فهمیدم حقیقت داره. هیچ راهی نداشتم، مامانم رفته بود، مامانت گذشته رو فراموش کرده بود، من بودم و سؤالهای بی جواب. حس و حالم گفتن نداره پوپک، همونطور که تو الان زیر آواری منم بودم، دردمون مشترکه، از عزیزترین آدم زندگی مون ضربه خوردیم. من عزیزت هستم مگه نه؟ اومدم در خونه تون دیدمت، گفتم مسعود فقط یه چاره و راه داری. بری داخل خانواده، تنها وسیله هم تو بودی، گفتن این حرفها برام آسون نیست پوپک اما می خوام بدونی از کجا به کجا رسیدم، از چی به کی. می گم تا نگفته ای نمونه، من فرصت داشتم، حق داری اگر می خواستم روراست باشم باید همون اول می گفتم اما نتونستم، دوست داشتنش مانع بود، دوست داشتنش دلیل بود. ترس از دست دادنش وقتی به سختی به دست آوردم. من عاشق شدم، تو رو دیدم و شناختم و دل بستم. گفتم محاله مادری که همچین دختری تربیت کرده بد باشه، بد کسی رو بخواد، حتماً مسئله مهمی بوده که سکوت کرده. کیان می دونست دردم چیه، مانع شد گفت راحت درست نیست، کیان نگران تو بود فقط، گفت

خودت به جهنم داری با دل یه دختر ، زندگی و احساسش بازی می کنی .خبر نداشت دیگه از نقشه خبری نیست، نمی دونست من دیگه به فکر بازی کردن نیستم ، من حل شدم تو خواستن تو . آره دروغ نیست از اولش هدف داشتم، می خواستم بفهمم و از مامانت به جواب برسم اما ورق برگشت، اما خودم رو میون صداقت و انسان بودن تو و خانواده ، میون یادآوری خاطره های گذشته ،جا گذاشتم پوپک، تو من رو به یاد خودم انداختی به یاد زندگی. نفهمیدم از کجا اما وقتی به خودم اومدم دیدم به هرچی فکر می کنم به تو می رسم. دیدم هر چی از زندگی خواستم و نخواستم خلاصه شده تو وجود تو.همه تلاش من برای به دست آوردنت از دل و از جون بود. با خودم گفتم جز من و کیان نمی دونه قصه از کجا و چطوری شروع شده، لازم نیست پوپک هم بدونه. بعد از مدتی دیدم نمی تونم حرفی از تو پنهون داشته باشم ، گفتم مسعود به خودت ، به دوست داشتن پوپک مهلت بده، نامردیه ولی می خواستم وقتی بگم که برای تو گذشتن از من سخت باشه. وقتی بگم که راحت ببخشی و بگذری.با خنده ات شاد شدم با غصه

ات ناراحت، من با هر بوسه عاشق تر شدم پوپک. گور پدر گذشته و هرچه داشته و نداشته، من بدون گذشته، بی اهمیت به هر چه شنیدم و دیدم می تونم زندگی کنم، ولی بدون تو نه.

. از همون اول می دونستی با کی طرفی، من رو می شناختی و موقع تصادف نقش بازی کردی، اردلان رو می شناختی و حرفی نزدی، خونه نادیا رو بگو، می دونستی من مهمونش هستم و خودت رو رسوندی اونجا .. اصلاً اون تصادف هم...

کلافه دست به صورت کشید، بلند شد چند قدم راه رفت و دوباره برگشت نشست، رفته رفته رنجش مسئله بیشتر می شد، حال پوپک را بگو: نه اون تصادف واقعی بود. به من کمک کرد به تو نزدیک بشم. دنبال راهی برای رو به رو شدن و شروع کردن بودم اما اون تصادف واقعی بود. پوپک باورم کن، همین.

. هر چی فکر می کنم دلم رضا نمی شه، نمی فهمم مسعود. لقمه رو دور سرخودت چرخوندی و چرخوندی که چی بشه؟ من شک کرده بودم، درست شک کرده بودم، تو با

حرفهات و رفتارهاات کاری کردی که من از باور خودم هم بگذرم ، چقدر فریب دادن من آسونه مگه نه؟ زعفرانیه رو یادته؟ من بی شيله پيله اما با احتياط خواستم حرف بزنم، بفهمم چقدر می دونی دونسته هام رو بگم نه اینکه هر چی هست و بگم و دنیای تو رو خراب کنم، من حتی وقتی حال خودم و مامانم خوب نبود به فکر شما بودم، که اگر بدونید و بفهمید چی شده چی به سرتون میاد، اما تو...

#افق_های_تاریک

#پست372

بلند شد روبه رویش روی زانو نشست و دست هایش را گرفت: من الان مدهوشم پوپک، مستم، گیجم، من هیچی نمی دونم، هیچی نمی دونم فقط می دونم دوستت دارم، فقط می تونم به تو قسم بخورم. من خیلی وقته از زندگی جز تو هیچی نمی خوام. می خوام خودم و خودت باشیم. فکر می کردم حالا که مامانم رفته دیگه تنها نیستم.

. نیستی ، تنها نیستی ، چرا گریه نمی کنی تو . بلند شو ، اینجا هر چه که هست بزن نابود کن . نسبت به من و کاری که کردم بی تفاوت نباش . یک بار هم داد نزدی تو سر من ، چرا می ریزی تو خودت ؟

صدای زنگ در واحد بلند شد . پوپک هم : بهتره بریم ، همه خونه هستن ، پریناز هم میاد خاله شدم دوباره . نادیا جون زحمت کشیده برای ناهار . فرار تا کی ؟

. تو از من توقع داری سنگ و آهن رو خیلی زود هضم کنم ؟ هر چه من فهمیدم از جنس من و تو نبود ، آخه من تو رو جور دیگه ای شناختم . به خودمم شک دارم مسعود . بازی های دنیا خیلی پیچیده ست یا من اونقدر ساده هستم که خیلی راحت خودم رو می بازم . پریناز همیشه می گفت ، می گفت پوپک نگاهت به دنیا و آدمها کار دستت می ده ، اولین ضربه رو من از دلم خوردم . من خیلی ضعیفم مسعود ، خیلی ، انگار واقعاً آماده نبودم برای زندگی ، برای یک شروع متفاوت .

دوباره صدای زنگ. کلافه رفت سمت در. از چشمی نگاه کرد ، حمیده خانم بود.

لبخند نشان روی لبش و در را باز کرد: سلام.

. سلام پسرم خوبی ؟ من همیشه خروس بی محلم .

نگاهش تا دیس غذای دست حمیده خانم کشیده شد ، چلو با خورش بادمجان.

. اختیار دارید.

کنار کشید: بفرمایید داخل .

. سبزعلی گفت با پوپک جون اومدی ، گفتم دیر وقته سر

ظهر اومدید، مشغول غذا درست کردن نشه پوپک ، یا

غذای بیرون نخرید. امروز بچه ها مهمان من هستن، شما

هم بچه های خودم، نمک نداره ، با خانمت نوش جان کن

، بگم بیاین سر سفره مون که حالتون خوب نیست.

. نباید زحمت می کشیدید.

می خواست پوپک را صدا بزند ، خودش آمد، با چهره ای

متفاوت، متفاوت از نظر اضافه شدن یک لبخند به

صورتش، و مهربان شدن نگاهش.

. سلام حاج خانم.

پوپک خم شد ، دست دراز شده حمید خانم را بوسید ،
 قدش از حمیده خانم بلندتر بود دست حمیده خانم پشت
 سر پوپک نشست و اول پیشانی بعد گونه هایش را
 بوسید: دختر گلم. غم آخرت باشه ، خدا صبر بده بهت.
 اومدم خونه به سبزعلی گفتم اگر بدونی پوپک چقدر بی تابی
 می کرد و بی قرار بود. خدا به دادش برسه . غم مادر غم
 کمی نیست عزیز دلم اما از خدا صبر بخواه، صبر بر
 مصیبت و اعتماد به حکمت الهی ، آدم رو به خدا نزدیک
 ترمی کنه ، مقرب درگاه خدا می شی.

#افق_های_تاریک

#پست373

. ممنونم از توجه و لطف شما حاج خانم. زنده و سلامت
 باشید همیشه. بفرمایید داخل ، سر پا ایستادید ، زحمت
 هم کشیدید غذا آوردین اینجا.

.نوش جونتون باشه ، قابلدار نیست. مهمان دارم ، یه وقت که بودی میام کنارت.

.خوشحال می شم ، قدمتون روی چشم.

.حمیده خانم خداحافظی کرد و دوباره تنها شدند با هم.

.بمونیم همین جا نهار بخوریم ، بقیه هستن خونه تون.

.نادیا جون ناراحت می شه.

.شیطونه می گه بدزدمت. بیرمت یه جای دور که نه دست

تو به کسی برسه ، نه دست کسی به تو.

.بی دست و پا هستم ، زود رام می شم ولی نه اینقدر که

بخوای من و بدزدی و کاری نکنم.

.خیلی تلخ شدی پوپک. چنان می سوزونی که. اگر آرومت

می کنه مهم نیست، تا می تونی زخم بزن.

رفت سمت آشپزخانه : بریزم تو ظرف ببریم خونه تون،

اینجا بمونه خراب می شه.

پوپک نشست روی مبل و سرش را میان دست هایش

گرفت، مسکن هم نمی خورد تا سردردش آرام بشود. غذاها

را ریخت داخل قابلمه و ظرف های حمیده خانم را شست و خشک کرد، بسته ای حلوی خرما ی آماده مغز دار داخل دیس گذاشت: ظرف های حمیده خانم رو پس بدم. همراه میای یا منتظر می مونی؟

.حالم خوب نیست ، منتظر می مونم. بعدا تشکر می کنم. نفس عمیق کشید، قهر و لطف پوپک معلوم نبود ، شده بود حکایت دوباره دست کردن حلقه، با دست پس می زد و با پا پیش می کشید.

پوپک هم تازه فهمید چه گفته سر بلند کرد: تلفنی تشکر می کنم، اگر خودت شماره نداری ، لطفاً شماره بگیر ازشون. زرنگی کرد برای جواب دادن: یعنی دیگه نمی خوای بیای اینجا؟ محض اطلاعات شما خانم بنده هستی، همسرم ، پوپک خانم.

رفت بیرون از خانه ، بالاخره ناز پوپک هم یک جایی تمام می شد، زمانش بستگی داشت به خالی شدن دلش از قهر و کینه، پوپک هم بالاخره آرام می شد.

*

#افق_های_تاریک

#پست374

پوپک روی تخت مادرش خوابیده بود، جدا، دیشب در خانه تنها مانده بودند ، پریناز هم برگشته بود سر خانه و زندگی خودش، از نظر بقیه پوپک هم حالا کسی را داشت که تنها نباشد ، اما از نظر خود پوپک نه ، به هیچ صراطی مستقیم نبود پوپک. خیال بخشش نداشت ، چرا که بعد از رفتن بقیه و خلوت شدن خانه گفته بود تنهائیم بگذار و برو ،محترمانه بیرونش کرده بود.

خندید و سر تکان داد، کوتاه نیامده بود. پوپک هم تنها رفته بود اتاق مادرش و همانجا خوابیده بود.

لبه تخت نشست، یاد حرفهای دیروزش افتاد، خواسته بود موهایش را چتری کوتاه کند. زندگی چه فرصت هایی را

گرفته بود، دست کشید به موهایش: عروسک لجباز
یکدنده و سرکش.

خم شد گونه اش را بوسید، قرار نبود حرف حرف پوپک
باشد، این بار به دلش راه نمی آمد. چند روز دیگر مرخصی
داشت و در این فرصت کم مشکل باید حل می شد. آشتی و
صلح و صفا بر می گشتند به رابطه شان. نگاه پراز جنگ و
ستیز پوپک هم به آتش بس.

دلش نیامد بیدارش کند. خودش را در همان گل جا جا کرد،
مگر می شد بغلش کرد و خوابید و بعد هم فراموش کرد؟
خیال خام بود. پوپک هم نمی توانست به سادگی از خاطره
هایشان عبور کند، عطر و بویش عجین شده بود با کل
وجودش، دست زیر سرش رد کرد و پوپک خزید میان
آغوشش: تو هم عادت کردی به من. مگه خواب
باشی، وقت بیداری دوری می کنی از من. من نامردی کردم اما
تو بی وفا نشو، خودت هم می دونی چقدر با من فرق داری ،
چقدر از من سری.

بغلش کرد تا خودش هم به آرامش برسد، داشتنش در عین
نداشتن زجر بود ، عذابی تمام نشدنی.

پلک روی هم گذاشت. دیروز وسایل زهراسادات را خواهر برادری با هم تقسیم کرده بودند. پوپک هم قصد داشت چند دست از لباس هایش را که چند تایی هنوز تن هم نرفته بودند را ببخشد، نادیا کسی را سراغ داشت که احتیاج داشته باشد. پوپک امروز لباس های را بسته بندی می کرد و بعد هم با نادیا می رفت. خودش هم باید به مسجد محله سر می زد و در مورد استفاده خانه وقف شده مطمئن می شد. نیمه های شهریور بود، مدرسه ها دوباره شروع می شدند و پوپک سرگرم، عمر چه نمی گذشت؟ در عرض کمتر از یک سال دو تا مادر از دست داده بودند. چرخ گردون چرخیده بود و چرخیده بود و چرخیده بود. از دست دادن، به دست آوردن، عاشق شدن، برای خودش سر و همسر و خانه زندگی داشتن، سالی متفاوت از بقیه عمر را تجربه کرده بود.

پوپک کمی جول خورد. سعی کرد صورتش بدون حالت بماند تا پوپک متوجه بیداری بودنش نشود و فکر کند خیلی وقت است کنارش خوابیده.

نمی دید اما حسش می کرد. بیدار بود و نگاهش می کرد .
 نفس عمیق پوپک، نفس آه ماندش روی صورتش
 نشست، فاصله گرفت اما دور نشد از آغوشش، پس
 نکشید و ردش نکرد.

.گفتی به من تکیه کن و از هیچ افتادنی نترس. قرار بود
 دستم رو بگیری نه اینکه هلم بدی تو دره مسعود. پشتم
 بدجور خالی شده. هیچ وقت خودم رو این همه تنها و بی
 پناه ندیده بودم. خیلی بده آدم تکیه کردن رو بلد بشه و
 بهش عادت کنه ، آدم همیشه باید روی پاهایش خودش
 بایسته، احساس ضعف می کنم و شکست .می دونم
 بیداری، صدای نفست رو می شناسم من. دلبستگی هنوز
 هم هست مسعود ، دوست داشتنت ، اما چطور می تونم
 اعتماد کنم؟

«در ابریشم عادت آسوده بودم ، تو با حال پروانه من چه
 کردی» چه کردی مسعود. فکر می کنی پس زدنت برای من
 راحتی؟ عذاب می دم ولی عذاب نمی کشم؟

چشمهایش را باز کرد، چشمهای پوپک ، چشم های خیس
 پوپک مقابل چشمش بود، نگاهش پر از گله و شکوه.

#افق_های_تاریک

#پست375

. بدون تو می میرم کافی نیست؟ خودت رو از من بگیر و بعد به تماشا بشین.

پوپک چرخید ، نگاهش رو به سقف بود اما قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد ، تا به خودش بجنبد اشک میان شقیقه و موهایش گم شد.

بی طاقت سر جلو برد و گونه خیسش را بوسید، از اشک شور گونه هایش خشکی افتاده بود. یادش باشد مرطوب کننده و آبرسان برایش بخرد: گفته بودم بهت ، درد دادم ، درمان هم دارم.

سر پوپک نه، ولی نگاهش چرخید: کاش بدونی چی ها تو وجود من شکسته مسعود، بوسه هات ترمیم نمی کنه شکستگی ها رو، مرهم زخم قلب من نمی شه. راه دیگه ای برای درمان داری؟ بیمار به روش درمانی تو جواب نمی ده.

به یک دستش تکیه داد و با دست آزاد موهای روی صورتش را کنار زد: به دکتر که آرامش می ده!! پوپک دلم می گه ساده نشو، نگاه به این آرامش نکن، دلم می گه بترس از راه اومدن و کنار اومدن های پوپک، چی تو فکرته؟ چطور می خوای سرم تلافی در بیاری؟ طوفان در راهه؟ بهم بگو. دست و صورتت رو آب بزنم . امروز خیلی کار دارم.

باز هم فرار از گفتن احساس ،شاید هم برای قرار گرفتن دلش کمی تلافی می کرد و لج بازی، چند روز دیگر می شد همان پوپک قبل. با هم حرف می زدند و باز هم خوب بود ، هنوز هم اجازه داشت کنارش بخوابد و ببوسدش حتی. بلند شدن پوپک از تخت و صدای زنگ تلفن همزمان شد . کیه اول صبحی؟

خودش هم بیرون رفت ، پوپک دنبال گوشی سیار می گشت و بالاخره پشت کوسن های مبل پیدایش کرد: آشنا نیست شماره برام . الو.

.....

.سلام .ممنونم .بفرمایید.

.....

. بله .

....

. بانک؟

.....

پوپک روی مبل نشست : بله فوت شدن.

.....

. حساب بانکی ، صندوق امانات؟

پوپک گیج سرتکان داد. رفت روی مبل کنارش نشست. اخم کرده بود و با دقت به صحبت های طرف مقابلش گوش می داد.

.....

. بله من در جریان نبودم. بی خبر بودم. آقای حاصلی ؟ بله
بله .

.....

. متوجه ام ، لطف کردید اطلاع دادید.

.....

. بله اقدام می کنیم. ممنونم. روز شما هم بخیر
باشه. خدا حافظ.

تلفن قطع شد و پوپک هاج و واج شنیده هایش بود انگار:
از بانک بود؟ چی می گفتن؟ خبر چی رو نداشتی؟

#افق_های_تاریک

#پست 376

پوپک نگاه کوتاهی به صورتش انداخت و بعد کلافه دست
به صورت کشید: نمی دونم گیجم. حتی یه اشاره هم نبوده
از طرف مامان. یه نشونه. از بانک بود. حاصلی که گفت
باباش حجره دار بود و همسایه بابا، فرش فروشی
داشتن، کارمند بانکه. الان هم سفارش کرده اطلاع رسانی
بشه به ما. گفتن مامانم چند سال پیش اونجا حساب باز
کرده، صندوق امانات هم اجاره کرده، با بانک قرارداد
داشته که هر سال هزینه های مربوط به اجاره رواز
حسابش برداشت کنن. خودش هم سر نمی زده به بانک،

نمی تونسته سر بزنه اونها که نمی دونن مامانم مشکل براش پیش اومده . گفتن مبلغ قابل توجهی پول تو حساب هست و وسایلی که گذاشته صندوق امانات. گواهی فوت صادر شده و بانک حساب رو مسدود کرده و از اونجایی که چند سال بوده کسی سر نزده اطلاع رسانی کردن، گفتن شاید ما بی خبر باشیم از وجود حساب، که بودیم. الان هم باید مراحل قانونی انحصار وراثت طی بشه، نامه و گواهی داداگاه رو داشته باشیم و با بودن همه وراث و کلیدی که دست خود مامان بوده بریم برای باز کردن صندوق و برداشت پول از حساب و بستن اونها. من نمی دونم چی بگم ؟

.کجا؟

.تجارت ، شیراز هم هست. باید از پریناز و از بقیه هم پرسیم شاید در جریان باشند، مامان تنها نمی تونسته بره ، شاید هم حالش خوب بوده اون زمان و می تونسته تنهایی کارش رو انجام بده. در مورد جزییات هیچی نگفتن. ذهنم بیشتر درگیر صندوق اماناته مسعود، کلیدش کجاست ، مامان چی داشته نمی تونسته تو خونه نگه داره ؟ هر چیز

قیمتی که داشت تو خونه بود همیشه، این همه طلا متعلق به مامان. ما سالهاست گاو صندوق داریم. هر کدوم برای خودمون حریم شخصی داریم.

نگاه پوپک پر از حدس و گمان بود: یه چیزی به دلم افتاده. مقابل پوپک ایستاد: به همون چیزی که من فکر می کنم تو هم فکر می کنی؟

. شاید نشونه ای باشه، جواب سؤالهای گذشته. نمی دونم باید ببینیم، هنوز برای نتیجه گرفتن زوده، لازمه هر چه زودتر با اردلان صحبت کنم. ما از دارایی های مامان باخبر بودیم ولی متصدی بانک گفت مبلغ قابل توجهی پول تو حساب مامان هست که نیاز به گواهی حصر وراثت نامحدود داره. من که سر در نمیارم.

. اگر حدسمون درست باشه؟

پوپک نیشخند زد: گذشته دیگه برات مجهول نیست، به جواب می رسی.

مانع شد سر راه پوپک، حرفش را می زد و راهش را می گرفت و می رفت. از دستش خیلی عصبانی بود، روش انتخابی اش اصلاً به پوپک نمی آمد.

. پوپک من اخلاقت رو ، حرفهات رو تحمل می کنم، اما رفتاری که از تو دوره انجام نده، فقط به خاطر خودت! خواهش می کنم ازت .

سر بالا انداخت: دلت خنک نمی شه می دونم ، حرف می زنی و بعد تو تنهایی خودت رو سرزنش می کنی چرا گفتی. یه راه دیگه رو برای خسته کردن من امتحان کن و به موفق شدن هم امیدوار نباش، باور می کنی از یک جایی گذشته برای من مهم نبود و فقط فقط خودت رو می خواستم یا نه به خودت مربوطه، تا جایی هم که به من مربوطه ، از تو دست نمی کشم.

با انگشت زد به سر پوپک: تو کله خوشگلت فرو کن. خب ؟ وگرنه...

. وگرنه چی؟

#افق_های_تاریک

#پست 377

اخم کرده بود و دماغ چین داده بود.
 .وگرنه می دونم چطور تو رو بشونمت سرجات ، عزیز کرده
 مسعود.

.چطور من و می شونی سرجام؟

پوپک یا منظورش را متوجه نشده بود و از سادگی دلش
 حرف می زد، یا مرد بودنش را، شوهر بودنش را جدی
 نگرفته بود، یا آنقدری مطمئن بود که بداند بلف زده و نمی
 تواند دست از پا خطا کند و خودش را بیشتر از این در
 نگاهش بشکند، که این طور دست به کمر زده بود و با
 ابروهای بالارفته بازخواستش می کرد.

چشم ریز کرد، کمی ترساندش مزه می داد. نگاهی به پشت
 سر پوپک انداخت ، تا دیوار ، تا در اتاق خودش فاصله کم
 بود و مانعی هم مثل میز و مبل نبود. قدم برداشت رو به
 جلو، سینه به سینه پوپک ، آرام و مطمئن، دست دور لبش
 کشید و دوباره به در اتاق نگاه کرد. جسارت پوپک هم در

حال دود شدن بود چرا که تخسی و حق به جانبی رفت ، ترس و تردید و شک جایش را گرفت. پس منظور را متوجه شده بود.

شیطنت کرد و به راهش ادامه داد ، دست حلقه کرد دور کمرش: یه روز تو خونه مون به من چی گفتی ؟ گفتی مسعود رو من زیادی حساب باز کردی، حالا می خوام حرفت رو به خودت برگردونم، زیادی رو من حساب باز کردی پوپک خانم. خیلی هم مطمئن نباش من همیشه کبریت بی خطر باشم.
 مسعود؟؟؟

.نچ نچ تچ. فایده نداره ، ناز کردن و کوتاه اومدن فایده نداره ، نباید شروع می کردی. بیر شده بودی واسه ام موش کوچولو.

.می خوای چکار کنی؟

عقب عقب می رفت و هنوز هم باورش نشده بود توانایی چه کارهایی را دارد.

. یعنی تو نمی دونی! می خوام نشونت بدم یک من ماست
چقدر کره داره.

. بهش فکر هم نکردی ، می دونم.

. پس فرمون دسته کجا می رم. آهان احساس خطر کردی
رام شدی! شما که فکر می کنی خوب من رو شناختی، چرا
حرفم رو قبول نمی کنی.

رسیده بودند نزدیک در، پوپک دست گرفت به دیوار و
ایستاد : من به دوست داشتنت شک نکردم، مسئله اصلاً
اون نیست، خودمم طول کشید تا یک دل بشم و به خودم
دروغ نگم و قبول کنم دوستت دارم. دیدی که بعد جواب
کردنت وقتی به خودم اومدم، پیش قدم شدم واسه گفتن.
حرف من سر دروغ گفته. من و گذاشته بودی سرکار، زیر
نظرم داشتی، بعد موقع حرف زدن که می شد دروغ می
گفتی. خوب فکر کن مسعود ، چه نیازی بود. بین گره اگر
بخواد باز بشه می شه، ممکنه وسایلی که مامانم به خاطر
مخفی کردن اونها صندوق امانات اجاره کرده ربطی به
گذشته و رابطه ها داشته باشه. اگر باشه ! کدوم یکی از ما
فکرش رو می کردیم جواب چند سال تو دل مامانم مونده

باشه بعد تو یه جعبه فلزی مخفی و پنهون شده. یعنی چی ؟
یعنی آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم ، یار در خانه و
ما گرد جهان می گردیم.

. من به اینها کار ندارم، من نمی خوام گرد جهان دنبال یارم
بگردم. گناه هرچقدر از نظر خودم و تو نابخشودنی ، حق
نداری به جدایی به دوری فکر کنی. دلگیر هستی باش ولی
کنارم باش. چرا جای خوابت رو از من جدا می کنی . پشت
کردن یعنی چی؟ سخت امتحانم می کنی پوپک، سخت.
. من با خودم درگیرم مسعود، شاید دیگه نتونم ادامه بدم با
تو. اجازه بده با خودم به نتیجه برسم.
چسباندش به دیوار، اخمو ، عصبانی، غرید : نشنیدم چی
گفتی!

#افق_های_تاریک

#پست378

دست پوپک روی دستش نشست ، حالت صورتش می
گفت جدی گفته : زور که نمی شه، منم برای خودم یه

خواسته های دارم، مطلوب من از زندگی صداقته ، راستگویی. بیا و منصفانه حرف بزن، من جای تو بودم چکار می کردی، می گفתי دوستش دارم ، عاشقشم ، عیبی نداره، یه دونه دورغ نگه هزار تا بگه. من اینجوری یاد نگرفتم. نمی خوام گاه کهنه باد بدم، تلخی گذشته رو هم بزنم، بابام وقتی فهمید مامانم چی رو پنهون کرده طاقت نیاورد، قلبش ایستاد. چون مرز بین درستی و کجی برایش مشخص بود. چون تا زنده بود برای حق و راستی و امانتداری زندگی کرد. من به بابام نبردم اصلاً، اما بچه اون که هستم، یه چیزهایی یاد گرفتم. تو از خط قرمزمن گذشتی، دروغ نمی گم ، دروغ هم نمی خوام بشنوم. می پرسی پشت کردن یعنی چی؟ تو از همون اول به اعتماد من پشت کردی مسعود. دوست داشتن یه حرمت و احترامی هم داره مگه نه ؟ وگرنه چرا حاشا کنم؟ دوستت دارم، آره وقتی اذیت می کنم خودم بیشتر عذاب می کشم انگار خودمم دارم اون احترام رو می برم زیر سؤال، حاضریم همین الان جدی جدی برم رو اون تخت. کی و چی می تونه مانع بشه؟ هیچی و هیچ کس! اما

دلم باهات صاف نمی شه. می گی از همه می گذرم؟ تو هر
کسی نبودی . اینجام می سوزه.

نگاهش تا دست پوپک رفت، نشسته بود روی قلبش.
. می سوزه.

پوپک نگاه دزدید ، چرا که چشم هایش خیس اشک شده
بود. از خشونت آغوشش کم کرد و نرم تر بغلش کرد ، نه
طوری که فرار کند و برود.

آهسته صدایش زد: پوپک؟

تأسف و خواهش کلامش هم سر پوپک را بالا نیاورد.
. خانم معلم ؟ اجازه...

دید، خنده کوچکی که از لب پوپک گذشت را دید، با چشم
های مسلح فقط می شد شکارش کرد اما...

. با ارفاق بهم ده بده. گذشت زمونه ای که با یه دونه
تجدیدی رد می شدن و یک سال عقب می موندن. من
خیلی چیزها از تو یاد گرفتم. اعتراف می کنم از من بامعرفت
تری. درس پس بدم هان؟

. اجازه بده برم ، صبحانه بخوریم و بریم دیدن اردلان.
 موندم چی بگم به اردلان بگم عجله ام واسه چیه؟ یک
 هفته ست مامان فوت شده تازه. دلمم به یه شوری افتاده
 که نگو.

دل خودش هم به تلاطم افتاده بود، بعد از تمام شدن تلفن
 و توضیحات پوپک، می ترسید کلیدهای حل معمای گذشته
 داخل صندوق باشند. ماهیت امانتی های زهراسادات می
 ترساندش، یعنی با چه چیزی روبه رو می شدند؟ دل پوپک
 را نمی خواست با حرفهایش خالی کند. یک جوری می شد
 بالاخره ، یا شانس می آوردند و همه چیز به رسم چند ماه
 گذشته مخفی می ماند، یا اینکه شتر سواری دلا دلا نمی شد
 و حقیقت معلوم می شد.

. دلت شور نزنه اصلاً. گره ها داره باز می شه خدا بخواد.
 دیگه هیچ حرفی از گذشته نمی مونه. حضور و وجودش رو
 همه جای زندگی تحمل نمی کنیم. خب! تمومش می کنیم
 بره.

سر پوپک بالاخره بالا آمد: نیمرو درست کنم برات؟

لب بهم فشرد، پوپک سرتق و یکدنده قصد کوتاه آمدن
نداشت: دستت درد نکنه ، فلفل سیاه هم بزنی عالی می
شه.

اجازه نداد پوپک فاصله بگیرد: قبلش، شاید جسارت
نداشته باشم بشونمت سرجات اما ، حق این رو دارم...
سر جلو برد و نفس به نفسش گره زد...

لبخند روی لبش نشانده و فاصله گرفت چشم های پوپک
هم باز شدند، وقتی می بوسیدش چشم هایش برق می افتاد
، این بار هم تسلیم شده بود مثل دفعه های قبل: تو
گوشت فرو کن، از من گریزی نداری پوپک. دل صافت هر
کجا رفته باشه برش می گردونم.

در مقابل تأثر و تأسف نگاه پوپک لبخند زد. پوپک نمی
توانست حس و حال نگاهش را مخفی کند: می بوسمت تا
بدونی بریدن ساده نیست. منم یک چیزهایی سرم می شه...
. تا می تونی از حقت استفاده کن.

دماغش را فشرد: عددی نیستی بخوای من و تهدید کنی.
اشاره کرد به پشت سرش و اتاق پوپک: پاتک جواب پوپک.

از چشم های شاکي و لب های بهم فشرده اش گذشتن سخت بود، عصبانی که می شد چشم هایش درشت تر می شدند، فرصت از دست نداد و باز هم راه فرارش را بست. چه کسی گفته بود از بوسیدن لب های غمگین و شاکي باید حذر کنی؟

پوپک هر چقدر هم سرسخت، نفوذ کردن به دلش ساده بود. تا وقتی سوزش قبلش تمام بشود صبر می کرد. با بوسه ، با عشق ، با گفتن و با دلتنگی آتش دلش را خاموش می کرد . روزهای خوب باید دوباره بر می گشتند.

#افق_های_تاریک

#پست379

جلوی در بانک منتظر آمدن اردلان بود، ماشینش را برده بود پارکینگ عمومی ، خیابان جای پارک نداشت. کار به سادگی پیش رفته بود، برای هیچ کدام از بچه ها مهم نبود از نظر مادی، مادرشان چه چیزهایی را به امانت نزد بانک

گذاشته، یا موجودی حسابش چند صفر داشته. طبق روال قانونی وکالت داده بودند به اردلان به عنوان پسر بزرگتر. کارهای حصر وراثت انجام شده بود و از دادگاه گواهی و نامه گرفته بودند. برای گم کردن کلید ها و بی خبر بودن از حساب بانکی مادرشان چه مدرکی بالاتر از بیماری فراموشی؟ مسعود با اردلان هم حرف زد، همانطور که خودش حدس می زد باور عجله کردنش برای انحصار وراثت برای اردلان هم سخت و دور از ذهن بود. خودش هیچ نقشی نداشت، مسعود تصمیم گرفته بود تا با اردلان صحبت کند و از احتمالات برایش بگوید. اردلان هم شریک راز شده بود.

اینجا بود تا کنار اردلان محتویات صندوق را تحویل بگیرد. دست و دلش می لرزید. رابطه اش با مسعود این روزها یکی بود یکی نبود شده بود، متوجه بود یکی به نعل می زند یکی به میخ، هم می خواستش و دوستش داشت، هم از دستش دلگیر بود. شاید هم سخت می گرفت، باید به خودش و مسعود فرصت لذت بردن از زندگی را می داد، کافی بود گذشت کند و یک بدی مسعود را به هزار تا خوبی اش

ببخشد. وقتی به شکل رابطه اش با مسعود فکر می کرد خنده می نشست روی لبش ، واقعاً مسخره بود، مثلاً قهر بود با مسعود، اما شب هایی که مسعود خانه بود روی یک تخت می خوابیدند، وقتی هم مسعود مأموریت بود مهمان تخت مسعود در خانه ای می شد که همسایه داشت و از نظر مسعود امن بود و تنها بودنش مشکلی نداشت. قهر بود اما همچنان به فکر عوض کردن پرده های کدر و مات اتاق بود، برایش آشپزی می کرد و لباس هایش را می شست و اتومی زد. قهر بود و نگرانش می شد تا وقتی از مأموریت برگردد راه می رفت و ذکر می گفت . گذشتن از بودن مسعود سخت بود، چرا که بلد ، کی و کجا و چطور حال خرابش را خوب کند.

دیروز سی ام مادرش را گرفته بودند ، مراسم سنگ انداختن، هفته دیگر چهارمش بود، هنوز زندگی شبیه زندگی نشده بود. از کار هم مرخصی گرفته بود برای یک سال، توان سر کلاس رفتن و درس دادن را در خودش نمی دید، به خوبی آگاه بود شرایط روحی خودش و زندگی روی کیفیت کارش تأثیر می گذارد. بعد از تلاطم های دریای زندگی

محتاج ساحل آرامشی بود تا خودش را دوباره پیدا کند، اگر موج های کوچک اجازه می دادند.

صدای زنگ تلفن و اسم مسعود روی صفحه گوشی ، او هم بی تاب و بی قرار بود. سه نفرشان منتظر یک اتفاق بزرگ بودند، خیلی به صندوق و محتویاتش دل بسته بودند.

جوابش را داد ، حالش را می فهمید، از دستش ناراحت بود اما نگران حالش بود ، ممکن بود امروز راز گذشته برملا بشود، راز مرگ آقا صادق ، و دلیل سکوت مادرش.
سلام.

سلام . چی شد پوپک؟

تا قرارمون با مسئولین بانک چند دقیقه مونده. اردلان هم رفته ماشین رو بذاره پارکینگ. بیاد می ریم . آهان دیدمش اومد.

از روی نیمکت بلند شد : مسعود شاید ما بی خود بزرگش کرده باشیم، بذار ببینیم چی انتظارمون رو می کشه بعد در موردش حرف بزنیم فکر کنیم هان؟

. می دونی دیگه پوپک چند شبه خواب آروم ندارم .

می دانست و می دید. می خواست کمی از مسعود فاصله بگیرد شرایط اجازه نمی داد. حال روحی مسعود خوب نبود و به همدم و همراه و همدل بیشتر از همیشه احتیاج داشت. به کسی که حرفهایش را بشنود و حس و حالش را بفهمد. به بودن همه جورۀ همسرش محتاج بود. اهل کم گذاشتن نبود . ناراحتی اش از مسعود رفته بود به اولویت بعدی. بحران را باید با هم پشت سر می گذاشتند.

. هر چی هم باشه کاری از ما برنمیاد مسعود . گذشته ها گذشته، جلوی چه اتفاقی رو می تونیم بگیریم ما؟
تو هم پاسوز من شدی.

. می دونی که من بیشتر از خودت نگرانم ، منم دلم می خواد بار از روی دلمون و شونه هامون برداشته بشه.
. جز دردسر و غصه هیچی برات نداشتم من.

حضور مسعود در زندگی اش به وقت و بجا بود، با خوبی ها و قشنگی هایش. نمک به حرام نبود، انکار هم نمی

کرد: لحظه های خوب هم داشتیم با هم. تلخی ها هم
گذشتنی هستن.

. اگر بدونی چقدر دلتنگ پوپکم؟

حرفی نزد. خودش هم دلش تنگ بود. چه کارهایی که نیمه
تمام مانده بودند.

. پوپک؟

. جانم؟

#افق_های_تاریک

#پست380

. می شه خواهش کنم اگر مربوط به گذشته چیزی بود صبر
کنی تا من پیام؟ با هم ببینیم.

. باید ببینم تا بدونم مربوط به موضوع هست یا نه؟

. حق داری ، من حال خودم رو نمی دونم . برو خدا پشت و
پناهت باشه . بی خبرم نذار پس .

. باشه. مراقب خودت باش ، حواست رو بده به کار. امروز هم می گذره.

. تا حالا من چند بار پوست انداختم پوپک؟ بگذره و تموم بشه هر چی که هست.

خدا حافظی کردند بالاخره. اردلان هم رسیده بود و صحبت های آخرش با مسعود را شنیده بود.

. منم دلواپسم پوپک برای هر چه در گذشته اتفاق افتاده منم دلنگرانم ، مسعود که جای خود داره ، شبها تو خلوت به گذشته فکر می کنم ، هیچ کدوم آدم بدی نبودند.

. تو دل زندگی شون نبودى که، همبازی بچه ها بودى و بس.

. حق داری ، ظاهر ماجرا رو یاد نمونه فقط .بریم ببینیم چی می شه. آسوده هم شک کرده به من ، فکر می کنه به خاطر باردار شدن دوباره پریناز ناراحتم که چرا خودم بچه ندارم هنوز. نتونستم بگم چی فکرم رو مشغول کرده ، واقعاً امانت سنیگنی هست ، بمیرم برای مامان که چند سال تحملش کرد.

. حیف از زندگی ها که به فنا رفتن ، حیف از آدمها..
 . هوای مسعود رو خیلی داشته باش پوپک، ما خودمون هم
 تازه مامان رو از دست دادیم ، درد کمی نیست اما عادلانه
 بخوای نگاه کنی، درد مسعود که سالها پیش پدرش رو از
 دست داده تلخ تره.

اردلان هنوز هم همه چیز را نمی دانست ، از قهرش با
 مسعود بی خبر بود. قهر بود دیگر ، مثلِ مثلِ قبل نبودند.
 همه چیز سر جای قبلی بود، الا دل خودش، درست مثل
 پرده های اتاق خواب های خانه شان ، خانه شان !! کدر و
 مات شده بود.

#افق_های_تاریک

#پست381

به خاطر نبودن کلید های صندوق مجبور بودند به
 شکستن قفل، کمیسیون تشکیل شده بود و چند نفر از
 متصدیان بانک و بخصوص رییس بانک شاهد بودند.

خودشان هم باید هزینه خراب شدن قفل و صندوق را پرداخت می کردند.

کنار دست اردلان ایستاده بود، چشمش از صندوق جدا نمی شد. اردلان دست پشت شانه اش انداخت: آرام باش، به خودت مسلط باش پوپک.

بیشتر از این نمی توانست احساساتش را کنترل کند، اگر مسلط نبود به خودش الان زار زار گریه می کرد. نه به خاطر هر چه که در صندوق بود، بلکه به خاطر مادرش و زجرهایی که بابت بیماری اش چند سال گذشته کشید. لبخند تلخی زد: خوبم.

در صندوق باز شد، پلک بست و صورتش خیس اشک شد. جعبه، همان جعبه کذایی که مادرش مدتها دنبالش می گشت بی دلیل نبود بی قراری اش، زهراسادات چه حرفهایی داشت از جنس نگفتن.

نگاهش به نگاه اردلان گره خورد، او هم پریشان شده بود. بفرمایید، می تونید صندوق رو خالی کنید.

اردلان خودش جلو رفت. حتماً لرزش پاهایش را دیده بود. اردلان جعبه را بیرون کشید. در جعبه قفل بود و سه تا کلید کوچک روی سر جعبه بودند. زهراسادات کلید جعبه را هم گذاشته بود داخل صندوق. با دست های خودش ، چند سال پیش. زمان اینجا متوقف شده بود. دیگر توان ماندن نداشت ، معذرت خواهی کرد و برگشت بیرون. از پله ها بالا رفت و در راهرو منتظر آمدن بقیه شد .

صدای بقیه را شنید و محکم تر ایستاد و صورتش را پاک کرد .

. خانم ایمانی از مشتری های ویژه ما بودند.

حتماً به خاطر مبلغ بالای سپرده.

. باز هم تسلیت می گیم . روح شون شاد باشه.

با هم صحبت کرده بودند تا پول بجا مانده از مادر را صرف کار خیر کنند. خود حساب بود و سودی که چند سال اضافه شده بود. بیتا گفته بود می تواند صندوقی راه اندازی کند و به کسانی که احتیاج دارند وام بلاعوض ، یا وام بدون بهره بدهند تا گره های زیادی باز بشود ، پول برود و برگردد

و خیر همچنان ادامه داشته باشد. تا لب های زیادی
 بخندند. دختر هایی بودند که جهاز نداشتند، خانواده های
 که سر پناه، مشکلات زیاد بود.

. خانم بفرمایید بنشینید، بگم آب بیارن براتون یا نوشیدنی
 شیرین.

لبخند زد : ممنونم . خوبم . لازم نیست.

اردلان بعد از ظهر عازم ترکیه بود ، می رفت تا صبح چهارم
 مادر برگردد. این دفعه تنها می رفت بدون آسوده هر چه
 زودتر بر می گشتند تا اردلان هم به کارهایش برسد، خودش
 هم محتاج یک خلوت بود تا بتواند در جعبه را باز کند و به
 مسعود خبر بدهد. مسعود هم امروز رفته بود مأموریت،
 برای پلمپ کردن انباری که روغن و برنج احتکار کرده بود.
 تشکر کردند. جعبه هنوز دست اردلان بود.

. اگر می دونستم کارمون خیلی طول نمی کشه ماشین رو
 نمی بردم پارکینگ. با من میای ، یا اینجا منتظر می مونی؟
 میام.

#افق_های_تاریک

#پست 382

اردلان با دست اشاره کرد: از این طرف. بیا به چیزی بخرم بخور، رنگ به صورتت نمونده.

هر آن منتظرم غش کنی و از حال بری.

. تو کیفم آب هست ، شکلات هم هست. میل ندارم الان.

یعنی از دلشوره حالت تهوع گرفتم. می ترسم چیزی بخورم.

اردلان بازویش را گرفت و نشاندش روی نیمکت زیر سایه

درخت: نمی خواد بیای. همین جا بشین ، زود میام. جعبه

رو هم می برم همراه خودم ، تو ماشین باز می کنیم ببینیم

چیه.

تلفنش زنگ خورد، مسعود بود. اردلان شانه اش را فشرد و

رفت.، صدایش را صاف کرد: جانم؟

. گریه می کنی پوپک؟ مگه چی بود داخل صندوق؟

. جعبه بود مسعود ، یادته مامانم بی تاب می کرد براش

جعبه خریدیم؟ به جعبه چوبی قهوه ای رنگ تو صندوق

بود کلیدش هم روی سر جعبه بود، فکر کن مامانم با دست
های خودش کلید رو گذاشته اونجا.

.گریه نکن. اردلان کجاست.

.رفت ماشین رو بیاره، جعبه رو با خودش برد، گفت تو

ماشین باز می کنیم. مسعود؟

.جونم، عمرم؟

.در جعبه رو باز نمی کنم تا بیای خونه. به دلشوره و ترسم

یه حس دیگه هم اضافه شده که نمی دونم چیه. بی قراری

داره با خودش. می گم نکنه گذشته تموم نشده باشه؟

هان؟

.یعنی چی؟

.نمی دونم، حرفم رو نمی فهمم مسعود.

.کارم تموم شده، شاید بتونم مرخصی ساعتی بگیرم. وقتی

رسیدی خبرم کن.

.باشه.

.گریه هم نکن جون مسعود. به خاطر من چه چیزهایی که
تحمل نمی کنی.

ماشین ارلادن ایستاد و بوق زد: اردلان اومد. داریم راه
میفتیم.

. سفر بی خطر، به خدا سپردمت. پوپک؟

#افق_های_تاریک

#پست 383

عادت کرده بود هر وقت صدایش بزند بگوید جانم. فرقی
هم نمی کرد در چه شرایطی. دلخوری، حال خوب، غم و
غصه و رنج هایی که زندگی برای آنها کنار گذاشته
بود. مسعود شده بود جزیی از وجودش.

. می دونی دیگه ولی باز هم می گم دوستت دارم.

حرف دلش سر زبانش بود و نشد که نگوید: منم.

نباید و شایسته پوپک هم نبود کسی که دوست دارد را در این شرایط تنها بگذارد. آنقدر دوستش داشت که دلخوری را فراموش کند.

سوار ماشین شد و اردلان اشاره کرد به صندلی عقب: جعبه اونجاست!

برگشت عقب و دوباره به اردلان نگاه کرد: دوست داری بدونی چی تو جعبه ست؟

. مامان از ما پنهونی نداشت اصلاً. شرایطش طوری نبود که بخواد مخفی کنه، شرایطش رو هم داشت پنهون نمی کرد. مامان بلد بود چطور مادر باشه، کم نگذاشت تا وقتی زندگی نرمالی مثل خودمون داشت. برای مخفی کردن حرفه‌اش با اشرف خانم هم حتماً دلیلی داشته. بین خودشون بوده، شاید اصلاً تو جعبه مربوط به گذشته هم چیزی نباشه. حساب بانکی هم حتماً ارث و میراث خود مامانه، می دونم برایش فکر و خیال هابی هم داشته ولی مریضی اجازه نداده. چرا پرسیدی؟

. گفتم اگر بخوای برات بازکنم جعبه رو، اگر نه صبر کنم
 مسعود که اومد بازش کنم. من حس خوبی به این جعبه
 ندارم اصلاً دست خودم هم نیست.
 . عجله داشتی برای انحصار وراثت.

. درسته. از وقتی جعبه رو دیدم حالم بد شده. مامان اخری
 ها خیلی دنبال جعبه بود، ذهنش درگیرش بود واسه
 همین. رفتارها و حالت های مامان همه اش اشاره بوده به
 نظرم. فکر می کنم بی دلیل نبوده. مامان می ترسید و می
 خواست از جعبه اش محافظت کنه یا ما رو ترغیب کنه
 دنبالش باشیم، پیداش کردیم اما وقتی که...

نمی خواست با بغض و ناراحتی اش اردلان را دم رفتن و
 مسافرت ناراحت کند. غم نبود مادر غمی بود که هر چه
 می گذشت بزرگتر می شد. حق با گیسو جان و مادرشوهر
 پریناز بود، روزهای اول اطرافشان شلوغ بود، رفته رفته
 اطرافشان خلوت تر شده بود، خودشان می ماندند و غم
 هجران و دوری و یادآوری خاطره هایی که غم را پررنگ تر
 و سنگین تر می کردند.

. برای مامان که دیگه فرقی نداره و تموم شد، امیدوارم مسئله برای مسعود هم حل بشه. من اصراری به دیدن داخل جعبه ندارم. بذار با مسعود باز کن. مربوط به خودمون باشه از تو می شنوم.

شاید هم دل خودش طاقت نمی آورد و قبل از آمدن مسعود نگاهی به داخل جعبه می انداخت ، کلید را در دستش فشرد: برای مسعود هم تازه شروع یه ماجرای تازه ست، مادرش یا پدرش ، یکی محکوم می شه ، خیلی سخته باورت رو نسبت یه یک نفر از دست بدی .

حسی که مدتی بود خودش داشت و مدام در جنگ و مجادله بود و امروز تصمیم گرفته بود مسعود را تنها نگذارد. بخشیدن و گذشتن...

#افق_های_تاریک

#پست384

گونه اردلان را بوسید، در بغل محکم فشردش : سفت بی
خطر ، مواظب خودت باش.

. آسوده حتماً میاد اینجا ، تو هم بهش سر بزن.

. چشم ، نگران نباش.

. حواست به مسعود هم باشه ، می دونی لازم به گفتن
نیست، من خیلی ها جاها جا نزدن رو از تو یاد گرفتم،
تنهاتش نداری یه وقت با واقعیتی که ممکنه باهاتش روبه رو
بشه، مامان هم یک ور قضیه بوده، شاید ، شاید برای ما
هم ناراحتی پیش بیاد، از هر طرف نگاه کنی مسئله به حدی
بغرنج بوده که مامان بخواد قید بعضی از دوست داشتنی
هاتش رو بزنه.

. کاش تموم بشه داداش.

اردلان خدا حافظی کرد و رفت.برایش صدقه سفر کنار
گذاشت.سخت ترین امتحان زندگی، امتحان شدن با
دل بستگی ها بود و ترس و دلهره هایی که به خاطر آنها
تحمل می کردی.

#افق_های_تاریک

#پست 385

مسعود نزدیک بود. گفته بود یک چهار راه دیگر تا خانه فاصله دارم، مثل اینکه شمارش معکوس یک اتفاق را شروع کرده بودند. جعبه را گذاشته بود روی میز وسط، نشسته بود روی مبل و زل زده بود به قفل کوچکش، با دست های گره شده زیر چانه.

. تو تا حالا کجا بودی واقعاً، چرا بعد از مامان ما باید بفهمیم تو هستی، حکمتش چیه؟

چند مرتبه کلید روی قفل انداخته بود اما ترسیده بود درش را باز کند.

ترجیح داد برود به حیاط و آنجا منتظر آمدن مسعود باشد. شاید چند دقیقه قبلش با هم صحبت می کردند، کمی آرامش به مسعود می داد، دل خودش هم آرام می گرفت.

تا رسید به تخت ها صدای ترمز وحشتناکی به گوشش رسید، حتماً مسعود بود، با عجله رفت سمت در و بازش کرد، مسعود آشفته و عصبی از ماشین پیاده شد، چیزی نمانده بود چرخ سمت راننده بیفتد داخل جوب.

نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و رفت بیرون : خدا تو رو آورده اینجا. به لطف خدا بوده سالم رسیدی.

.حالم دست خودم نیست ، پوپک کاش جعبه نبود، کاش از بانک تماس نگرفته بودن ، کاش هنوز هم تو بی خبری بودیم.

.الان هم چیزی نمی دونیم.

.دلم بدجور شور می زنه. می گم اصلاً نگاه نکنیم.

دست مسعود را گرفت و کشیدش سمت حیاط، داخل خانه بهتر می توانستند صحبت کنند: به قول اردلان شاید پیش بینی های ما غلط هم باشه ، بی خود و بی جهت جو داده باشیم. فکرمون اشتباه باشه.

.مادرت کسی بود که بخواد از بچه های حرفی حدیثی رو مخفی کنه؟

. نه، نبود!!

به اتفاق روی تخت نشستند، قناری ها آواز می خواندند.
مسعود هر روز می خواست آنها را ببرد بدهد به دوستش
،روز بعد فراموش می کرد و قفس ها همچنان مهمان حیات
بودند.

دست مسعود را فشرد: اصراری نیست، فکر می کنیم جعبه
ای در کار نیست، مثل قبل زندگی می کنیم.
. دلمون طاقت میاره؟

. از طرف خودم بخوام جواب بدم، نه!! اما تو و احساسات
هم مهم هستین.

مسعود بلند شد: بریم بازش کنیم، یا زنگی زنگ یا رومی روم.
دیگه چی می خواد بشه؟

. بالاتر از سیاهی رنگی نیست، حق داری. اما می خوامی باز
هم صبر کنیم؟

مسعود با عجله بالا رفت ، انگار می خواست جلوی
پشیمان شدن خودش را بگیرد، شناخته بودش نه توان صبر
کردن داشت ، نه بی خیال شدن. خودش هم جای مسعود

بود نمی توانست با سؤالهای بی جواب زندگی کند وقتی
امکان پیدا کردن جواب را داشت.
. بیا پوپک.

#افق_های_تاریک

#پست386

مسعود رسیده بود بالای پله ها و کفشش را هم بیرون
آورده بود. نفس عمیق کشید و پشت سرش رفت. تا برسد
بالا مسعود در جعبه را باز کرده بود و زل زده بود به
محتویاتش.

چند تا نفس عمیق کشید و رفت کنار مسعود، دفتری ساده
داخل جعبه بود، که از وسط پاره شده بود اما برگه ها هنوز
به هم وصل بودند. چند تا پاکت و چند کاغذ گاهی که به
نظر قدیمی می آمدند، شبیه سند های قدیمی بودند، جوهر
بعضی جاها پخش شده بود و رنگ داده بودند به همه
جای کاغذ. یک پاکت هم مربوط به کارت و حساب بانکی
بود. وقتی فهمیده بودند مادرش حساب بانکی و صندوق

اجاره ای دارد، همه جای خانه را زیر و رو کرده بودند ،
 طبقه بالا ،پایین، انبار، اما دست شان خالی مانده بود. کلید
 پیدا نشده بود اما کارت و مدارک حساب الان داخل
 صندوق بود.

.پوپک برای تو هم سخته ، اما تو باید نگاه بندازی.

بین چیزهایی که بود حواسش را داده بود به دفتر و شکل و
 شمایلش. مادرش چه اصراری برای مخفی کردن دفتری پاره
 در صندوق امانات بانک دور از چشم همه داشته. شور
 دلش را از مسعود مخفی کرد و لبه مبل کنار دستش نشست
 و جعبه را جلو کشید، هنوز هیچ چیز نفهمیده بودند
 مسعود هم خودش را باخته بود .

کاغذهای مربوط به بانک را کنار زد ، پاکت مربوط به
 حساب بلند مدت بود. پول و مادیات چه ارزشی داشتند
 وقتی مادرش نبود. کاغذهای گاهی و قدیمی را برداشت، سند
 زمین بودند. یکی زراعی بود و شراکتی با تعداد زیادی شریک:
 چند تا اسم هست تو این سند ، یعنی همه با هم شریک
 بودند؟

. مشاع هست، سند مشترک بین چند تا شریک.

لب بهم فشرد : سردر نمیارم ، اردلان و ارسلان بهتری
دونن، البته اگر بدونن.

کاغذ بعدی سند خانه بود . از اموال و دارایی های مادرش
خبر نداشتند، اینکه سند ها هنوز موجودیت داشته باشند
یا نه.

پاکت ها را باز کرد ، عکس بودند ، عکس های قدیمی
خنده روی لبش نشست، عکس عروسی شان، لباس
عروسی مادرش سبز بود، دست کشید به صورت مادرش،
یاد روز عقد خودش و مسعود افتاد، چقدر شبیه مادرش
بود. آن وقت ها هم مرسوم بوده حلقه گل روی سر عروس
می گذاشتند، پدرش هم یک جوان نورسته و لاغر اندام
بود، عکس را موقع انداختن حلقه به دست عروس گرفته
بودند. عروس و داماد روی زمین نشسته بودند، پای سفره
عقد. پدرش سمت راست و عروس سمت چپ.

ندیده بودم این عکس رو .
مسعود هم سرک کشید و نگاه کرد: چقدر شبیه مادرتی
پوپک ، می دونی یاد کی افتادم؟

خیره شد به صورت مسعود، لبخند شیرینی که روی لبش
نشسته بود را نمی توانست بدزد و مخفی کند: روز
عقدمون.

دست مسعود دور کمرش حلقه شد و گونه اش را بوسید:
گاهی فکر می کنم چقدر دور شدیم و فاصله گرفتیم از اون
روزها.

شادی نگاهش پر کشید: دست خودمون نبود، بود؟
نه نبود.

سر جلو برد و گونه مسعود را بوسید: درست می شه همه
چی.

نگاه در صورت مسعود چرخاند: منم دلم تنگه.

خندید: جنگیدم ولی به جایی نرسیدم.

خنده ای واقعی روی لب مسعود نشست و چشم هایش
همان برق قبلی را گرفت و شانه به شانه اش زد: پرچم
تسلیمت کو؟

چشمی تاب داد: خیلی رو داری مسعود می دونی دیگه!!

. بلدی کی و کجا به داد دل من برسی. خوبی و خیر هم داشت جعبه، تو رو به من برگردوند.

دو تا انگشت جلوی صورت مسعود گرفت : دوبار پیش قدم شدم مسعود. حواست باشه. بار سومی وجود نداره . دستش اسیر دست مسعود شد ، انگشت به انگشت ، نرم و ملایم.

دیدن عکس کمی آرامش به وجودشان داد. چند عکس دیگر هم بود مربوط به خانواده مادری.

پاکت دیگری برداشت ، عمداً از دست بردن سمت دفتر امتناع می کرد، دفتر یعنی نوشته های زیاد، یعنی خاطره هایی که می خواستی ماندگار بشوند، اما دفتری که مادرش قصد پاره کردنش را داشته ترس به دلش می انداخت . می خواست کمی زمان بخرد. پاکت بعدی را باز کرد، دو تا دفترچه قدیمی بودند، جلدشان پاره و پوره و چهار تا. بازشان کرد، صفحه اول نوشته شده بود وزارت عدلیه ، ثبت کل اسناد و املاک، دفتر رسمی ثبت ازدواج به شماره شست و هشت...

. قباله ازدواجه انگار.

ورق زد و خط کشیده و تو در تو را به سختی خواند، قباله
ازدواج پدربزرگش بود، محمد رضا همایون ، خاتون
ایزدی...

#افق_های_تاریک

#پست387

بعدی هم قباله ازدواج پدر و مادر خودش بود. اشک به
چشمش نشست و نفس عمیق کشید.

نوبتی هم ، نوبت دفترچه بود . نگاهش تا صورت مسعود
رفت: اگر اشاره ای هم باشه شاید تو این دفتر باشه، شاید .
می خوای نریم سراغش؟

. یعنی می گی ممکنه بمب باشه و با دست کاری کردنش همه
چی بره روی هوا؟

. اگر بمب باشه بدون دست کاری کردن هم منفجر می شه ،
اگر بنا به برملا شدن گذشته باشه مسعود! الان و با این
دفتر هم نه ، بالاخره یک راهی پیدا می شه.

. بین چیه پوپک، چند ماه گذشته یک طرف ، دو سه هفته
 اخیر هم یک طرف. برزخ و تمومش کنیم ، حتی اگر جهنم
 بخواد شروع بشه .

از دلش بسم الله گذشت و دفتر را برداشت. قبل از ورق
 زدن تک به تک برگه ها، نگاهی کلی به دفتر انداخت ،
 اغلب برگه های آخر خالی و سفید بودند، مادرش نوشتن
 را از صفحه های وسطی شروع کرده بود ، قرار نبود همه
 خاطره های مادرش را بخوانند.

پلک بست و با دستی لرزان دفتر را ورق زد تا رسید به شروع
 نوشته ها.

«چه دنیای زشت و سیاهی، از خودم، از دنیا و از آدمها بدم
 اومده، کجای کار دنیا هستیم ما آدمها ... »
 یک خط در یک برگ.

اخم کرده ورق زد چرا حال مادرش خوب نبوده. چند
 صفحه سفید مانده بود ، انگار مادرش می خواسته
 حرفهایش را مخفی کند. و دوباره شروعی دیگر.

« مدتی همه چی به هم ریخته، جنگ تموم شده اما یه جنگ دیگه شروع شده ، بیچاره اشرف ، دلم براش خون بود ، حال و روزش رو می دیدم و تأسف می خوردم و کاری از دست هیچ کس بر نمی اومد .خودش تا مدتها نگذاشته بود کسی دردش رو بدونه، حتی از من و گیسو هم پنهان می کرد ، یک بار خیلی اصرار کردم گفت صادق بهش شک داره، وقت و بی وقت میاد خونه تا امتحانم کنه. اما، اما امروز.. خدایا ، خدایا چی داره به سر ما میاد، از خودم ، از زن بودن از محبت داشتن و یکرنگی بیزار شدم امروز. باید محمد علی رو راضی کنم از اینجا بریم ، مگه می شه خونه پدریش هست اینجا ، چطور بهش بگم باید به همه چی پشت پا بزنی. دلیل می خواد چطور بهش بگم چی ها دیدم و شنیدم، چطور نمی شه به کسی گفت ، نمی شه تو دل هم نگهش داشت ، اینجا می نویسم، اینجا. آروم که شدم پاره اش می کنم ، پناه می برم به خدا و خودم و زندگیم رو می سپارم به دستش. پناه می برم به خدا از شر وسوسه شیطان. خدایا خودت به دادمون برس.»

چشم هایش خطی بعدی را می دید، اما تمرکزی برای فکرکردن به هرچه که می دید نداشت، عجله داشتن برای فهمیدن قسمت های بعد باعث شده بود کلمه ها را با نگاه یکی در میان بخواند. صدایش از هیجان و استرس به لرزه افتاده بود. چه اتفاقی افتاده بود که حالا بعد از چند سال خودش با گوشت و خون اضطراب مادرش را حس می کرد؟

«باورم نمی شه دلیل اون همه سختی و خشم خودم باشم. چرا اشرف از چشم من می بینه؟ گناه من چی بوده. خدایا، خدایا توبه. اشرف تف کرد تو صورت من و گفت صادق رو عاشق خودت کردی.»

نفسش رفت، صدایش آهسته شد. کلمه ها شدند سنگ و راه گلویش را بستند حتی نفس هم نمی توانست بکشد، سرش سمت مسعود نمی چرخید.. با نگاه برگشت به عقب و دوباره برای خودش با دیدن نوشته ها تکرار کرد «صادق رو عاشق خودت کردی» اشک حلقه زد در چشمش، محال ممکن بود، این وصله ها به مادرش نمی چسبید.

دفتر را بست و انداختش روی میز، دفتر کاغذی شده بود یک تکه گدازه سوزان و سرخ. دستش سوخت، دلش هم. توان نگاه کردن به صورت مسعود و دیدن حس و حالش را نداشت. عضلات صورتش خشک شده بودند، زبان و لبش سنگین، چه شروع طوفانی و غیر قابل هضمی.

مسعود دفتر را برداشت. دستش رفت سمت دست مسعود که مانع بشود اما میانه راه دستش خشک شد. و نوبت مسعود بود که بخواند. «صادق دلبسته تو شده، گفت زهراسادات از زندگیم برو بیرون. خیلی وقته سایه ات افتاده رو سر زندگیم، هر چی می کشم از تو می کشم.» صدای مسعود هم زیر و بم می شد، خش گرفته و خفه. حالش خوب نبود، به دستشویی احتیاج داشت، حالت تهوع هم آمد سراغش، فوری دوید سمت دستشویی، جالب بود از مسعود هم صدایی در نیامد که نیامد. او هم شوکه شده بود حتماً. چطور به داد هم می رسیدند؟ چند دقیقه وقت تلف کرد، صورتش را شست، خیره شد به آینه روشویی. تکیه زد به دیوار و دست روی صورتش گذاشت. دلش در تب و تاب بود.

خانه در سکوتی وهم انگیز بود ، دلش شور مسعود را هم می زد. بیرون رفت، در ورودی باز بود ، مسعود نبود ، نگاهی تا روی میز رفت ، دفتر هم نبود. با عجله رفت سمت ورودی، در حیاط هم باز مانده بود و نشانی از مسعود نبود ، با عجله از پله ها پایین رفت، چادری از روی طناب کشید و به سر انداخت و سر زد به کوچه ، ماشین هم نبود. در حیاط را بست و برگشت بالا. مسعود کتش را نبرده بود ، تماس گرفت اگر جواب داد با هم حرف بزنند، بفهمد کجاست و برود کنارش، اما گوشی هم داخل جیب کت جا مانده بود ...

#افق_های_تاریک

#پست388

ساعتی گذشته بود و هوا تاریک شده بود ، از مسعود همچنان بی خبر بود ، تلفن خانه را هم جواب نمی داد. ممکن بود رفته باشد بهشت زهرا ، شاید هم در خانه بود و

جواب نمی داد. تحمل صبر بیشتر نداشت، مانتویی روی لباسش پوشید و سوئیچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد، بالاخره یک جایی پیدایش می کرد.

اولین جایی که سر زد خانه بود. حدسش درست بود مسعود آمده بود اینجا ولی خانه نبود. شکستی ها شکسته بودند، گلدانها روی زمین، آینه هزار تکه شده بود. ظرف های آشپزخانه هر کدام یک گوشه ولو. تی بگ روی میز واژگون کف آشپزخانه...

می دانست نیست ولی صدایش زد: مسعود؟

خانه وهم به دلش انداخته بود. رفت سمت اتاق خواب، از همان اول تکه های کاغذ را دید. دفتر مادرش. بالاخره پاره شده بود. اخم کرد، مسعود حق داشت یا نه؟ که تصمیم بگیرد با دفتر چه کند.

خم شد و کاغذهای خط خطی را برداشت، هر چه که در ادامه بوده، مسعود را به این روز انداخته. حدسش سخت نبود. در مخیله اش نمی گنجید با قصه ای که گیسو خانم تعریف کرد از گرم بودن رابطه ها، آقا صادق چشمش دنبال مادرش باشد. هر کسی برای خودش جفتی داشته.

همه یک جورایی ناموس هم محسوب می شدند، حساب آنها حساب خواهر و برادری بوده.

تکه های کاغذ را جمع کرد و لبه تخت نشست، بی حس بود. نه اهل آن زمان بود نه از آن مکان اما می توانست قسم بخورد مادرش هیچ تقصیری در احساس آقا صادق نداشته که نداشته. اشکش چکید روی تکه های کاغذ: مامان به خودت بیشتر از بقیه بد کردی با نگفتن و سکوت. هیچ کدوم نیستید تا از خودتون دفاع کنید و هر کسی از راه می رسه به خودش اجازه می ده شما رو قضاوت کنه.

مسعود دفتر را طوری پاره کرده بود که به سختی می شد آنها را کنار هم قرار داد و شبیه قبل از پاره شدن کنار هم جمع شان کرد، بعضی تکه ها بزرگ بودند و تعداد کلمه بیشتر، بعضی ها هم ناواضح و غیر قابل تشخیص.

« صادق از النگوهای من برای اشرف خرید، محمد علی

طرحش رو فقط برای من می خواست... »

« تقصیر من چیه دلم فقط با

« من و متهم کرد.

« تهمت، حیثیت. آبرو...»

تکه هایی از نوشته ها هم مربوط به آتش سوزی خانه بود. مسعود نوشته ها را کامل خوانده بود. حالش را می دید اگر خوب بود می خواست برایش تعریف کند. اگر چه نیازی به گفتن مسعود هم نبود. آقا صادق دل بسته مادرش شده بوده، یا شاید توقعش از زندگی زنی مثل مادرش بوده. هزار اما و اگر بود، هیچ کدام از اضلاع مثلث نبودند تا خودشان را توجیه و از گذشته دفاع کنند. آقا صادق زندگی را به اشرف سخت گرفته ، اشرف هم وقتی موقعیتش پیش آمده نشسته و به تلافی زجرهایی که کشیده سوختنش را نگاه کرده...

چند دقیقه ای نشست و گریه کرد ، به چه بهانه خودش هم نمی دانست، به خاطر حال مسعود، نبود مادرش ، تهمت های ناروای اشرف خانم به مادرش، اشتباه آقا صادق در دل بستن به زنی که جای خواهرش بود و خودش سر و همسر داشت.

دل بستن راه بین عرش و فرش بود، یا راحت درست باشد به عرش برسی، یا پیراهه و سقوط و به فرش افتادن...

کمی که دلش با گریه تسلی گرفت بلند شد. خانه را مرتب کرد، از اتاق خواب مسعود شروع کرد و به کل خانه رسید. جمع و جور می کرد تا فکرش را از گذشته و از حال الان مسعود دور کند ، مسعود که مادرش را مقصر نمی دید؟ زهراسادات محال بود زنی باشد که بخواهد توجه مرد دیگری غیر شوهرش را به خودش جلب کند، مسعود مادرش را شناخته بود . مادرش مسعود را خیلی دوست داشت.

هر چه می شد را سر جای خودش گذاشت و هرچه دور انداختنی بود را ریخت داخل کیسه زباله. غذای حاضری برای شام درست کرد...

برای چندمین بار گوشی مسعود زنگ خورد. هر بار تماس ها را بی جواب گذاشته بود ، نمی دانست جواب بدهد و چه بگوید . این بار اسم و رسم کیان بود . جواب داد : الو .
 . ببخشید من اشتباه...
 @Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست 389

. نه نه . سلام آقا کیان ، من پوپکم، مسعود گوشی رو خونه جا گذاشته.

. سلام. حالتون چطوره پوپک خانم .

. خدا رو شکر ، شما چطورید، دیبا جان، هستی خانم گل.

. سلام دارند. من با مسعود کار واجبی دارم وقتی اومد بهش بگید با من تماس بگیره.

نگفت نمی داند مسعود کجاست ، دلش می خواست با کیان صحبت کند. یک بار شام مهمان خانه شان شده بودند و با کیان چند دقیقه تنهایی صحبت کرده بودند، کیان برایش از حس و حال مسعود گفته بود، از سردرگمی و آشفتگی بعد از مرگ مادر ، از تغییراتی که در وجود مسعود اتفاق افتاده بود، از نظر رفتار و خلق و خو و احساس.

گفته بود که خودش هم مخالف صد درصد بوده با خواسته مسعود اما زندگی چرخیده و چرخیده تا با هم به این نقطه برسند، که دلبسته هم باشند. که بدون هم نتوانند، کیان هم گفته بود مسعود بدون تو نمی تواند.

حرفها سر زبانش بودند اما شاید الان وقت گفتن نبود. صبر می کرد مسعود بیاید و با هم حرف می زدند.

چشم گفت و خدا حافظی کرد. نمی دانست مسعود وقتی دلش گرفته و عصبانی ست کجا می رود، چکار می کند. از وقتی می شناختش خشم هایش را با بغل کردنش فراموش می کرد. اگر اینجا بود همدیگر را بغل می کردند و آنقدر گریه می کردند تا غم هایشان با اشک شور شسته بشود و تمام بشوند.

نگاهش تا ساعت رفت، بی خبری گذر زمان را کند کرده بود. تلفنش زنگ خورد، اردلان بود. خبر داشت به سلامتی رسیده آن هم با پیام، نشده بود با هم صحبت کنند. جانم داداش، خوبی شما؟

. جونت سلامت باید از شما پرسید، وضعیت چطوره، جعبه رو باز کردین؟

آه کشید: باز شد.

. گرهی هم باز شد؟

شعله زیر ماهی تابه را کم کرد ، جغور بجور آماده بود ، اما کسی نبود برای خوردن همراهی اش کند. چند شب پیش مسعود جگر خریده بود تا کباب کنند، اما خودش اشتهایی به خوردن نداشت و جگرها دست نخورده ماندند. روی صندلی آشپزخانه نشست: نمی دونم اردلان ، فکر کنم چند تا گره هم اضافه شد.

. مگه چی بود داخل جعبه.

. فکرت اونجا بهم می ریزه ، وقتی برگشتی مفصل در موردش حرف بزنیم؟

. چی بود تو جعبه !!

شانه بالا انداخت ، اردلان خودش هم اصرار داشت به دانستن: چند تا سند بود، یه خورده یادگارهایی که مامان خیلی دوست شون داشته از عکس و قباله ازدواج، اردلان مدارک حساب بانکی مامان و کارتی که سود پول به شماره اون واریز می شده همه داخل جعبه بودند. چند تا سند هم بود وقتی اومدی پی گیری کن.

.پوپک حرف تو حرف نیار، من یادم نمی ره سؤالم چی بود .
هر چی بوده به مامان هم ربط داشته نه؟
.اردلان از حرفهایی که می زنیم پری و ارسالان هیچی نفهمند.
حتی لازم نیست اونها بدونن تو گذشته چی شده .

#افق_های_تاریک

#پست390

.خیالت راحت. به ارسالان گفتم چیز مهمی داخل جعبه
نبود. چند تا سند مربوط به میراث مامان که باید برگردم و
دنبالش بریم. خواستم یادآوری کنم بهت به پریناز هم اگر
پیگیر شد همین حرف و بزنی ، فرصت نداشتم نه برای پیام
دادن نه زنگ زدن.

.پری حال خوبی نداره. وروجک بعدی داره اذیتش می کنه .
خودم بهش زنگ زدم بی حال خوابیده بود. ارسالان هم
زنگ نزده. از همون اول هم مهم نبود داخل جعبه چی
هست ، برای همه مهم مامان بود که دیگه نیست.

آه اردلان هم سوزنده بود : خب ؟

یه دفتر بود داخل جعبه ، به اندازه چند تا صفحه نوشته داشت اما حرفهای مهم رو نوشته بود مامان. این طور که مشخص شد از نوشته ها، آقا صادق..

به زبان آوردنش هم سخت بود. حالت سگته و سنگینی زبان داشت کلمه هایی که میخواست به اردلان بگوید. سکوت آن طرف خط یعنی اردلان منتظر است بداند و بشنود ، پلک روی هم گذاشت: آقا صادق دل بسته مامان شده بوده . به نظر من توقعش از زن و زندگی ، زنی مثل مامان بوده فقط ، نمی شه اسمش رو گذاشت عاشق شدن . به خاطر همین اشرف خانم رو آزار می داده ، اذیت می کرده ، گویا شک هم داشته به اشرف خانم. نمی دونم. من که باورم نمی شه. کسی که خودش زن و بچه داشته باشه، چشمش دنبال زنی باشه که خودش هم شوهر و بچه داره. دوست داشتن یک نفر دیگه ، فقط دوست داشتن قشنگی و خوبی ها که نیست، آدم جمعی از متضادهاست، خوبی و بدی ، نقص و حسن کنار هم . آقا صادق وقتی دل بسته اشرف شده و انتخابش کرده برای زندگی ، یعنی همه اشرف خانم رو می خواسته.

سکوت اردلان خیلی طولانی شد ، ترسیده صدایش زد:
اردلان؟

.خوبم من، کلافه ام پوپک. نمی تونم هر چی گفتم رو کنار
هم بذارم و به نتیجه برسم.

.من گفتم توان گفتنش نیست ، خودت اصرار کردی.

.وقتی اومدم دفترچه رو می خونم ، یه جای امن نگهش دار.
لب بهم فشرده: دیگه نمی شه.

.چرا؟

.چند خط اول رو که خوندم هم حال خودم بد شد هم
مسعود. تا من برم دستشویی و برگردم مسعود دفترچه رو
برداشته بود و رفته بود.

.اوف. حال مسعود رو بگو. حواست بهش باشه .

.اگر ببینمش چشم. گوشی رو جا گذاشته بود. اومدم خونه
خودمون همه جا بهم ریخته ، خیلی بهش سخت گذشته
اردلان. نیستش و نگرانم و دسترسی هم ندارم ، برای اینکه
سر خودم رو گرم کنم و فکر و خیال نکنم خونه رو مرتب
کردم ، شام درست کردم.

. از آقا کیان ...

. می خواستم تماس بگیرم به یک بهانه ای بفهمم خبرداره
از مسعود یا نه ، ولی خودش زنگ زد، مسعود سراغ آقا
کیان هم نرفته.

. سخت بوده براش، تنهایی می خواسته، خودش رو پیدا می
کنه و میاد.

. منتظر می مونم . چاره دیگه ای نیست.

. مراقب خودتون باشید.

. تو هم. به خدا می سپارم . سفرت سلامت باشه.

. بی خبر نمی مونیم از هم.

#افق_های_تاریک

#پست391

. تماس تصویری هم بگیری ببینیمت خوب می شه.

. به خاطر عجله ای که دارم برای برگشتن ، طرف ترک رو هم گذاشتم تو معذورات. چشم، دور هم بودید تماس هم می گیرم.

خدا حافظی اش با اردلان شروعی برای فکر و خیالهای تازه بود. دلش بی تاب بود، کاش خبری از مسعود می شد. به نادیا زنگ می زد؟ چه می گفت؟ حتی وقتی با هم قهر هم بودند اجازه نداده بودند کسی بفهمد مشکلی هست... ماهی تابه را خاموش کرد و رفت به تراس اتاق خواب، از حیاط صدای شلوغی می آمد. مهرماه بود اما شب نشینی همسایه ها در حیاط همچنان پابرجا، سرک کشید، همه دور هم نشسته بودند و گردو پوست می گرفتند. یک درخت گردوی بزرگ گوشه حیاط بود که به گفته مسعود هر سال ثمرش را قسمت می کردند. هر کس تعداد نفرات خانواده اش بیشتر بود ، سهم بیشتری هم می برد. امسال به سهم گردوی خانه مسعود یک نفر اضافه شده بود . آشنایی کمی با همسایه ها داشت ، در حد یک سلام و تعارف و اظهار آشنایی. آقا سبزعلی و حمیده خانم را بیشتر و بهتر می

شناخت. اگر مسعود خانه بود ، اگر حالشان خوب بود می رفتند و کمک هم می کردند.

صدای زنگ واحد نگاهش را از حیاط گرفت. وقتی در را باز کرد حمیده خانم پشت در بود ، کمی نگران اما لبخند به لب.

. سلام حمیده خانم ، خوب هستین؟ حاج آقا خوب هستن؟

. خدا رو شکر دخترم. کی اومدی؟

گیج و متعجب از سؤال حمیده خانم جواب داد: چند ساعتی می شه.

. می شه پیام تو دخترم؟ می خواستم برم حیاط دیدم چراغ روشنه.

شرمنده از تعارف نکردن زودتر، کنار کشید: البته ، ببخشید من یادم رفت دعوت تون کنم داخل .

خوب که خانه را مرتب کرده بود ، اما کیسه های زباله هنوز کنار در بودند ، حمیده خانم هم آنها را دید و آه کشید.

تعارف کرد روی مبل بنشیند و خودش رفت سمت
 آشپزخانه که حمیده خانم دستش را گرفت : من هیچی نمی
 خورم دخترم ، بیا بشین ، خودت رو به زحمت ننداز.
 کنار دست حمیده خانم نشست و به رویش لبخند زد : نمی
 شه که.

. می شه ، خوب هم می شه. امشب تو حیاط شام می
 خوریم، فریبا رو که می شناسی، حلیم بادمجون درست کرده
 ، می خواست شما رو هم دعوت کنه نبودید.
 . دست شون درد نکنه. لطف دارن.

. عزیزم من شرمنده ام ، قصدم فضولی نیست ، از حال
 مسعود برام بگو، خیلی نگرانشم. سبزعلی می خواست بهش
 سریزنه من نگذاشتم ، گفتم بذار به حال خودش باشه ،
 خونه شه اختیارش رو داره. یعنی به حدی عصبانی بود نمی
 شد نزدیکش شد.

دست به صورت کشید: سر و صدا رو شنیدید.

. خودش رو هم دیدم مادر ، یه گوله آتیش بود ، صورتش
 سیاه شده بود ، چشماش رو بگو . مسعودی که همیشه

آروم بود برزخی شده بود. زد و خرد و خمیرکرد همه چی رو
بعد هم ساک برداشت و رفت.

گردنش با عجله چرخید سمت حمیده خانم و نامطمئن از
چیزی که شنیده پرسید: ساک؟؟

مسعود بار سفر بسته و رفته؟ بی خبر؟

با عجله بلند شد، حتماً رفته بود خانه. ولی نه، اگر رفته
بود تماس می گرفت، ولی چطوری؟ مسعود کلید داشت،
می توانست با تلفن خانه زنگ بزند و خبر بدهد. نه.
مسعود رفته بود نگرانش هم نشده بود.

.کی رفت حمیده خانم؟

#افق_های_تاریک

#پست392

.اومد خونه، چند دقیقه بعد سر و صدا بلند شد، داد می
کشید. این خونه ها چی می گن عایق داره اما صداش رو
ما می شنیدیم، به همه چی بد و بیراه می گفت. بعد هم
دیدیم ساک بسته و بدون اینکه با کسی حرف بزنه رفت.

سبزعلی تو حیاطه ، زنگ زد خونه گفت حمیده چراغ خونه مسعود روشنه ، دیده بودت تو تراس، گفت برو سر بزن ، گفت شاید مسعود برگشته و ما ندیدیم. فقط از روی نگرانی مادر .

بی قرار روی مبل نشست و دست حمیده خانم را فشرد: می دونم حاج خانم . اگر شما نگفته بودید من نمی دونستم مسعود ساک بسته و رفته.

دستش اسیر دست حمیده خانم ماند: ما شاء الله خانمی نیازی به گفتن نیست. مسعود خیلی دوستت داره دخترم . نیشخند زد ، دوستش داشت ؟ بدون خبر رفته بود با ساکی که بسته بود. مسعود به خودش مجال داده بود برای بستن ساک و بار سفر ، اما نکرده بود زنگ بزند. تازه اول زندگی هستین..

متوجه منظور حمیده خانم شد و لبخند زد: مشکل مسعود با من نیست، با خودش درگیره. کمکش کن دخترم.

. اومدم ولی دیر کردم انگار.

. بدون تو طاقت نیاره.

امیدوار بود. مسعود می خواسته با خودش گذشته را حل کند اما پشت سر گذاشته بودش و رفته بود.

#افق_های_تاریک

#پست393

همه وسایلی که می خواست با خودش ببرد ، دو تا چمدان بود، یک کارتن و یک ساک کوچک. شام مهمان اردلان بود. شب را دیگر بر نمی گشت خانه می رفت خانه پریناز و فردا صبح علی الطلوع با محسن راهی می شد، محسن تا مقصد می رساندش و بر می گشت.

گوشی تلفنش زنگ خورد، روزهای اول با عجله می رفت سمت تلفن بلکه مسعود باشد ، اما حالا دیگر برایش فرقی نداشت تلفن چند بار زنگ می خورد و چه کسی تماس می گیرد. دلزده تر از این حرفها بود که با هر صدای زنگ تلفن یا زنگِ در ، دست و دلش بلرزد،دیگر اختیار دلش را به

دست دوست داشتن نمی داد. گذشتن خیلی ساده بود. مسعود گذاشته بود و گذشته بود. سه هفته بود بی خبر بود. حتی زحمت یک پیام ساده را هم نکشیده بود که بگوید پوپک حالم خوب نیست. کمی به من زمان بده. به هیچ شمرده بودش ، انگار که هیچ کجای زندگی مسعود نبوده و حقی نداشته.

نادیا پشت خط بود، جور کش مسعود شده بودند، تماس می گرفتند، حالش را می پرسیدند، اما خودش یک چیز دیگر بود ، جای بودنش را کسی نمی گرفت . هنوز کسی خبر نداشت چه به مسعود گذشته ، جز اردلان و کیان و محسن . که آنها هم دیگر از مسعود ناامید شده بودند. محسن از اردلان بیشتر و اندازه کیان می دانست.

. جانم نادیا جان. سلام .

. سلام . خوبی گل دختر؟

هر وقت تماس می گرفت همین بود ، شرمنده و خسته. مسعود طوری رفته بود که همه فکر می کردند با هم مشکلی داشته اند و خودش هم مقصر بوده. روزهای اول بی خبری از مسعود همه دنبال نشانه و بهانه بودند، "پوپک

چی شده ،پوپک مسعود کجاست، پوپک چی بهش گفتی که از همه چی بریده؟ "

حتی روزهای اول خبر نداشتند مسعود کجا هست. تا کیان خبر آورد که مسعود به عنوان نفوذی رفته مأموریت ، به گفته کیان اداره به چند نفر من جمله خود کیان پیشنهاد همکاری در یک مأموریت برون مرزی را داده بودند، اما مسعود قبول نکرده بود و یک باره تصمیم گرفته بود برود، از اینجا به ستاد مرکزی مبارزه با قاچاق کالا و از تهران هم به خارج از کشور.

.خوبم نادیا جان ، شما چطورید؟

می دانست نادیا با مسعود در ارتباط است اما هیچ کدام اشاره نمی کردند، خودش برایش اهمیت نداشت ، نادیا هم حتماً اجازه نداشت.

.خوبیم خدا رو شکر. زنگ زدم برای فردا شب شام دعوت کنم ، گفتم زودتر بگم بهانه نداشته باشی.

بغض و اشک را پس زد، نادیا خیلی مذبوحانه سعی در بسته نگه داشتن گره داشت، تلاشی عبث و بیهوده بود.

مسعود پوپک را به چوبی زده بود که حقش نبود. این بار دیگر اطمینان داشت آدم اشتباهی زندگی هم بودند. مسعود گذشته را فهمید و دور شد، دلیلی برای ارتباط بیشتر نمی ماند. جز اینکه بیاید و تکلیفش را یک سره و روشن کند.

. فکر کردن نداره دختر ، منتظرت هستیم. نازی هم قراره بیاد، لیندا رو مطمئن نیستم ، بعد تو می خوام تماس بگیرم باهاش.

چرا طوری رفتاری کردند انگار اتفاقی نیفتاده، خانواده سیادت روی علاقه ای که یک روز بین پوپک و مسعود جاری بود خیلی حساب باز کرده بودند، خبر نداشتند یا خودشان را به بی خبری از مرداب شدن رابطه می زدند. از مسافر بودنش نمی گفت ، جز خانواده اش کسی خبر نداشت کجا می رود، چرا می رود.

. به شما خوش بگذره نادیا جون. راستش فردا شب نمی تونم ، شرمنده ام.

. پوپک؟ می دونستم قبول نمی کنی ، ولی باید بیای.

با خودش فکر کرد شاید مسعود برگشته و می خواهد
غافلگیرش کند ، اما چرا آنجا، چرا خانه نادیا؟

#افق_های_تاریک

#پست394

بغض صدای نادیا را دوست نداشت ، مزه تحقیر می داد،
دلسوزی و ترحم. حرمتی که مسعود شکسته بود با هیچ
مرحمتی مثل روز اولش نمی شد، رسماً کنارش گذاشته بود.
همه موقع حرف زدن یک من دیگر به نمایش می گذاشتند
، وقت عمل که می شد خود واقعی شان را نشان می
دادند. مسعود حتی آنقدری جسارت نداشت که حرفش را
بزند و بعد برود. آدم وقتی نمی خواست و نمی توانست می
گفت.

. مسعود برمی گرده پوپک، همه چی درست می شه.
. دیگه مهم نیست نادیا جون. من نه تقصیری دارم ، نه
دینی، پس دلیلی برای منتظر بودن و امیدوار بودن هم
نیست.

از عمد گفت ، می دانست به گوش مسعود می رسد، آدمی نبود که بخواهد خودش را پا درهوای دوست داشتن کسی که جز ادعا هیچ چیز نبود نگه دارد.

. میام می بینمت با هم حرف می زنیم عزیزدلم.

مسعود حتی جرأت نکرده بود خانواده اش را مطلع کند. فداکاری می کرد و بار را به تنهایی به دوش می کشید ، پوپک هم این میان فدا شد شد . به نادیا نگفت نیستم ، فوقش می آمد و به در بسته می خورد، یا قبل از آمدن توسط پرنیاز باخبر می شد که خانه نیست.

جواب خدا حافظی تلخ و خیس نادیا را داد و روی مبل نشست و سرش را میان دستش گرفت، نادیا چه توقعی داشت؟

مسعودی که می توانست با خانواده اش در تماس باشد، حتی یک پیام ساده را هم از او دریغ کرده بود. چطور و کجا خودش را گم کرده بود که هنوز پیدا نشده بود؟ مسعود فرصت طلایی زنده کردن رابطه شان را از دست داده بود با تعلل و تأخیری که عمدی هم بود.

دیروز رفته بود خانه مسعود ، هر چه متعلق به خودش بود را جمع کرده بود ، چه گرد و خاکی روی وسایل نشسته بود. وقتی رفت آنجا پرده ها کدر و مات بودند، موقع برگشتن هم . انگار خیلی از حقایق همانطور که هستند باید بمانند، عوض نمی شوند.

رفته بود هر چه که داشت را جمع کرده بود ، لباس هایی که مسعود برایش خریده بود را گذاشته بود داخل نایلون پشت در ورودی. وقتی بر می گشت خودش فکری به حال آنها می کرد ، می خواست به او نشان بدهد دل بسته به هیچ چیز نیست، حتی به کش موهای پاپیونی که برایش خریده بود ، با آن باله های بلندشان که دست آویزی برای بازی کردن مسعود با موهایش بودند.

حمیده خانم آمده بود و سهم گردویشان را هم آورده بود. گله که چرا مسعود نیست تو هم سر نمی زنی، حمیده خانم خبر نداشت خودش هم دیگر نبود. گردوها را گذاشته بود روی اپن و بعد رفتن حمیده خانم با خانه خداحافظی کرده بود . کلید خانه را می سپرد به پریناز تا به دست نادیا برساند.

نگاهی به ساعت انداخت ، وقت رفتن بود، کنتور آب و برق و گاز را چک کرده بود. تمام کلید های برق خانه بجز آشپزخانه را قطع کرد، از قفل بودن درها مطمئن شد، چمدان ها و بقیه وسایلش را به سختی از پله ها پایین آورد . وقتی برمی گشت طبقه پایین زندگی می کرد، تاب و تحمل طبقه بالا را در عین تنهایی نداشت. ممکن بود خانه را بگذارند برای فروش، می توانست یک آپارتمان کوچک بخرد و همانجا زندگی کند. وقتی که بر می گشت.

همه چیز را گذاشت پشت ماشین و صندلی عقب، دو تا قفس پرنده از مسعود اینجا مانده بود، می سپرد دست محسن تا هر فکری می خواهد برای آنها بکند، یک بار هم در قفس را باز گذاشته بود تا بروند دنبال آزادی، اما مرغ قفسی هیچ فرقی با مرغ پر شکسته و زخمی نداشت ، خیلی زود در بیرون از قفس تلف می شد. کجا را بلد بود که برود؟ اهلی ات می کردند و بعد بی پناه رها می شدی به امان خدا، بروی تا ببینی تقدیر چه می خواهد.

درختهای حیاط سفر به پاییز را شروع کرده بودند، روزی نبود که برگهای درخت انگور نریزد، خودش هم باید با

خاطره هایش همین کار را می کرد ، می گذاشت به خزان
 برسند و بریزند، شاید بهار و رویش دوباره، یک فصل جدید
 از زندگی باشد؛ بدون درد و غم و انتظار. گلدانها را هم
 سپرده بود به بیتا، خودش هم مثل مسعود رفتن و دور
 شدن را انتخاب کرده بود ، ازاین جهت به هم شبیه بودند .

#افق_های_تاریک

#پست395

. پانته آ خانم چند روزدیگه به دنیا میاد ، حال منم خوب
 نیست ، چطور می تونی ما رو تنها بذاری پوپک، دلت میاد؟
 دلش نمی آمد، تنهایی بیتا را می فهمید، اولین تجربه مادر
 شدنش هم بود، پریناز خودش هم و یار داشت و اذیت می
 شد. دلش به رفتن رضا بود و نبود، اما دلش می خواست
 یک بار برای خودش زندگی کند، جدا از هرچه که برای
 عزیزانش اتفاق میفتد.

از خدا خواسته و غیر قابل پیش بینی شرایطی پیش آمده
 بود که بتواند کمی از اینجا فاصله بگیرد، کار در دبیرستان

شبانه روزی، در حالیکه که یک سال مرخصی گرفته بود تا بتواند کمی به خودش برسد و روحیه اش را بازیابی کند، اما رفتن و دور شدنِ مسعود شرایط را سخت تر و غیر قابل تحمل تر کرده بود. به روی خودش نمی آورد، درموردش با کسی حرف نمی زد، خودش را قوی و به ظاهر بی خیال نشان می داد، اما از درون فروریخته بود، نه فروریختن نبود!! ریزش ها را می شد دوباره جمع کرد، از درون پوسیده و له شده بود، ریشه اگر می سوخت و می پوسید هیچ امیدی به سر سبز ماندن ساقه نبود. مسعود رفته بود تا دیدگاهش، جهان بینی اش از عشق و دوست داشتن، از آدمها تغییر کند، تا از پوپک آدم دیگری بسازد، آدمی که باز هم باید برای شناختنش سالها تلاش می کرد.

. میام سر می زنم آخر هفته ها . معلوم هم نیست شاید دوام نیاوردم و برگشتم.

دوام نیاوردن منظور به شرایط محیطی بود، نه شرایط احساسی، قرار بود برود در دبیرستان شبانه روزی عشایر تدریس کند. چند سال قبل سابقه دور شدن از خانواده را داشت، باز هم می توانست. از خیلی جهات نسبت به

زندگی بی تفاوت شده بود. اگر چه دلتنگی اش بیشتر از آن سالها بود، از دست رفته هایش، خاطره هایشان. همه نشسته بودند دور هم، نفس عمیق کشید: یه خواهشی دارم از شما، از همه.. بین و من مسعود ماجراهایی پیش اومد که نه می تونم، نه می شه در موردش حرف بزنم، ماهیت اونها طوری بود که مسعود بخواد قید من و زندگی رو بزنه، بی خبر به سفر بره و دوری رو انتخاب کنه. نمی دونم بعد از این رفتار مسعود می خواد چه شکلی پیش بره، برمی گرده، نمی گرده، چطور برمی گرده. هر طور که باشه من نمی خوام دیگه حرفی از اون بشنوم. خواهش من اینه خانواده مسعود نفهمند من کجا رفتم، چرا رفتم.

. داری فرار می کنی پوپک!!

برای آسوده سرتکان داد، خودش هم نظر آسوده را باور داشت: می دونم، اما کسی نیست که بخوام باهاش بجنگم، میدون از رقیب خالیه. دلیلی هم برای موندن ندارم. خودت! چه دلیلی بالاتر از خودت. برای خودت بجنگ.

. حس و حال ورشکست شدن دارم آسوده ، کمی فرصت می خوام برای دوباره سرپا شدن.
 . تو اگر بخوای به مسعود فکر نکنی اینجا هم می شه ، اما اگر فکر می کنی در هر صورت گریزی از اون نداری ، همین جا بمون، به خودت سخت نگیر .

حرفهای آسوده متزلزلش می کرد ، شک به دلش می انداخت. قلقلکش می داد تا جور دیگری غرور از دست رفته اش را ترمیم کند . پر بیراه هم نمی گفت.

. قول و قرار گذاشتم، چقدر دوندگی کردم تا تونستم انتقالی بگیرم برای اونجا . فرصت یک نفر دیگه رو هم گرفتم . می رم بینم چی می شه . تنها توقع من از شما امانت دار بودن...

 @Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست396

دبیرستان شبانه روزی دخترانه بهار، همراه آقای مولایی آمده بودند اینجا، یکی از دلایل اینجا بودنش آقای مولایی بود، دبیر ادبیات دبیرستان تصادف کرده بود و به خاطر جراحات زیاد خانه نشین شده بود، مسئولین دبیرستان دنبال جایگزین بودند. آقای مولایی از فراخوان استخدام برای محسن گفته بود، به دلش افتاده بود که امتحانش کند. اینجا نزدیک خانه آقای مولایی بود، حداقل دوستی داشت اینجا.

کارهای اداری، رد و بدل شدن نامه ها، موافقت رییس منطقه همه انجام شده بود تا برگ جدیدی از زندگی اش ورق بخورد.

.پوپک خانم خواهش می کنم من رو با کوثر در ننداز، گفته بدون شما نرم خونه...

لبخند زد: میام دیدنشون حتماً.

.مگه می شه؟ من چطور به کوثر بگم؟ براتون اتاق هم آماده کرده، قول می دم بهتر از تو خوابگاه موندن نباشه، بدتر هم نباشه.

. اختیار دارید ، مگه من مهمون نوازی های شما رو فراموش کردم؟ نمی خوام اسباب زحمت بشم ، اینجا همه چیز مهیاست.

. من تنها برم ، کوثر خودش میاد.

روزهای اخیر یکی دو مرتبه با کوثر تلفنی صحبت کرده بود ، شماره اش را محسن به آقای مولایی داده بود . باز هم فیلش یاد هندوستان کرد، مسعود حتی از طریق خانواده هم پیغامی برایش نفرستاده بود.

نگاهی به محسن انداخت برای کمک و تعیین تکلیف. سر دوراهی مزاحمت و خواستن گیر افتاده بود.

محسن لبخند زد و پلک بست. تسلیم شده دست بالا برد: هنوز هم می گم نه، شما به اندازه کافی برای خودتون کار و گرفتاری دارید که من سربار نباشم اما ...

. تعارف رو بذار کنار پوپک خانم، همه منتظر هستن. کوثر فکر شام رو هم کرده ، می خواد برات کشک بادمجون درست کنه ، کشکش رو دیشب تو کاسه سابیده.

کوثر از چند سال پیش یادش مانده بود چقدر کشک بادمجان دوست دارد ، بعد مسعود خیلی راحت دل به دلش گره زد و رفت. آدمها چقدر با هم فرق داشتند. روی دوست داشتن آدمها بیشتر می شد حساب باز کرد تا روی عاشق شدن شان.

#افق_های_تاریک

#پست 397

محوطه دبیرستان را دید و یاد سریال بچه های مدرسه همت افتاد. همه چیز شبیه دبیرستان خودش، اما بزرگتر، با تفاوت اینکه دانش آموزها اینجا ماندگار بودند و روزهای تعطیل و آخر هفته ها می توانستند به خانه برگردند. درختهای مرکبات ، بخصوص پرتقال، داراب قطب پرتقال استان بود ، همیشه سرسبز.

با مسئولین دبیرستان آشنا شد ، مدیره دبیرستان خانم فرهادی ، تا خانم نراقی که نظافت چی بود و مسئول

پذیرایی. برنامه کلاسی اش را گرفت. اولین حضورش در دیرستان فردا بود، دو تا کلاس، فارسی 3 و علوم و فنون ادبی 1.

. ماشاءالله پرونده پر و پیمونی هم داشتی خانم همایون. منظور به شرکت داشتنش در طرح نهضت و چند سال سابقه کارش بود، متواضعانه لبخند زد.

. چرا مرخصی؟ چرا به فاصله کوتاهی شروع دوباره؟

. حال روحی خوبی نداشتم به خاطر مرگ مادرم، اما دیدم زندگی ادامه داره، اگر بیکار باشم بدتر می شه.

نگفت از داغ و درد مادر سنگین تر هم به سرش آمده، حلقه اش را هنوز بیرون نیاورده بود، طلاق گرفتن فقط خط خوردن اسم از شناسنامه نبود. خودش خوب می دانست مسعود را همان روز هفتم مادرش وقتی آن حرفها را شنید از دست داده، اما هر دو تلاشی بی ثمر برای نگه داشتن رابطه داشتند، مسعود خودش را گول می زد، هنوز هم نمی دانست از زندگی چه می خواهد.

. متأسفم. ان شاءالله اینجا حس و حال خوبی رو تجربه کنی.

. ممنونم خانم فرهادی، منم امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

. حتماً همین طوره، خانم بازیار هستن تا شما رو ببرند خوابگاه دیران.

لبخند زد: خیلی دوست داشتم بمونم، اما به اصرار یکی از آشناها باید بریم منزل اونها.

. بله، دیدم متأهل هم هستین، هر طور مایلید. خوشحال می شدیم شما رو هم کنار خودمون داشته باشیم.

خودش هم راضی تر بود، در مقابل اصرارهای آقای مولایی خیلی زود کوتاه نیامده بود؟

تشکر کرد و از اتاق مدیریت بیرون آمدند.

اینجا دفتر مدیر محیطی جداگانه داشت، اتاق استراحت دیران جدا بود. زمان استراحت بین دو کلاس بود و اتاق استراحت دیران شلوغ، همراه خانم بازیار رفت برای آشنایی بیشتر، توجهش به دانش آموزانی که بین راهروها، و راه

پله ها در رفت و آمد بودند جلب شد، از هر سنی ، با هر شرایطی ، حواسش به دختری جلب شد که با ولیچر در حال رفتن سمت حیاط بود.

همانطور که محیط و دانش آموزها برای خودش غریبه بودند، بقیه هم با دیدنش می ایستادند و نگاهش می کردند، و در گوشی حرف می زدند ، حتماً که بررسی اش می کردند به عنوان دیر جدید، سه تا درس داشت اینجا، فارسی ، نگارش و علوم و فنون ادبی . با اغلب دانش آموزها سر و کار داشت ، به وقتش با همه آشنا می شد.

#افق_های_تاریک

#پست398

محسن و آقای مولایی جلوی در منتظرش بودند، روی نیمکت های جلوی در زیر درختهای پرتقال نشسته بودند. یک طرف بلوار درختچه های انار بود، یک طرف پرتقال.

سرفه کرد تا متوجه حضورش بشوند. سر هر دو سمتش
چرخید: ببخشید معطل شدید.

محسن با دست اشاره کرد به کنار دستش روی نیمکت: بیا
چند دقیقه بشین بین چقدر هوا خوبه.

سایه بود و نسیم خنکی هم می وزید. کنار محسن نشست.
. چطور بود؟

. خوب بود آقای مولایی، یعنی در لحظه خوب بود، باید
بزنیم به دل ماجرا بعد قضاوت کنیم.

. محیط خوبی داره، خیالتون راحت باشه. اگر مطمئن نبود
من خودم اجازه نمی دادم زحمت راه رو به خودتون بدید.
خانم فرهادی همسر رییس جهاد کشاورزیه، هر دو وظیفه
شناس. دورادور آشنایی دارم با خانواده شون. شما هم
خواهر من .

. سلامت باشید.

محیط جدید با خودش حس های تازه هم داشت، همه از
سر نا آشنا بودن با محیط و با آدم ها. بلد بود چطور در دل

زندگی جا بیفتد. اینجا مسیر تازه ای از زندگی بود، به خودش قول داده بود اینجا متفاوت باشد با پوپک سالهای قبل. بفرمایید بریم منزل ، آقا محسن هست می دونه کوثر خانم چند دفعه تماس گرفته، تا شما رو نبینه خیالش راحت نمی شه.

لبخند زد و بعد از بلند شدن محسن و آقای مولایی بلند شد. محسن همراهش آمده بود و بعد با ماشین دربست بر می گشت. مستقیم آمده بودند شبانه روزی و آقای مولایی بین راه به آنها رسیده بود. سوار ماشین شد و محسن جواب بوق زدن آقای مولایی را داد و پشت سرش راه افتاد. پریناز زنگ زد.

فوری به گوشی اش نگاه کرد ، گذاشته بودش حالت بی صدا ، چند تا پیام و تماس داشت. نادیا هم زنگ زده بود. نفس تازه کرد. نمی شد خطش را عوض کند، نمی توانست یکدفعه از آنها فاصله بگیرد. نمی دانست مسعود چه دلیلی برای رفتن و دور ماندن و رفتاری که در پیش گرفته

بود، برای خانواده اش قطار کرده، باید دور می شد شاید فاصله مکانی چاره سازی شد و کم کم از یاد هم می رفتند. خانواده مسعود هم باید می فهمیدند پوپک کسی نیست که به هر قیمتی از خودش بگذرد.

. نادیا خانم رفته خونه کسی نبوده، به تلفنش هم جواب ندادی، پریناز بهش گفته رفتی سفر. می گفت باید بودی و حالش رو می دیدی، ناراحت شده چرا بهش نگفتی.

زبانش تلخ شد و نیش اشک به چشمش نشست: باید خداحافظی می کردم، می گفتم حلالم کنید؟ تو که از اول در جریان همه چی بودی محسن، من کجا اشتباه کردم؟ گریه نکن. شاید هم باید بگم گریه کن خودت رو خالی کن.

. مسعود یک جوری من رو زد زمین که .. می دونی اردلان دیشب چی می گفت؟ می گفت بیا به بقیه خانواده خودمون هم بگو، مگه سر هم چند نفر موندن؟ چهار نفر، اما من دلم نخواست، هنوز هم نمی خوام اسم خانواده سیادت سر زبون ها بیفته. مسعود دفتر مامان رو خوند و به همه چی پشت پا زد، چرا؟ واینساد بگه چرا؟ خشمش از کیه؟ از پدرش، مامانم رو مقصر حس و حال

پدرش می دونه؟ بدون هیچ توضیحی ترجیح داد بره. منم آدمم. من همون موقع که فهمیدم با نقشه و خیال اومده سر راهم باید سرپوش می گذاشتم رو احساسم ، می زدم تو سر دلم و خفه اش می کردم و راهم جدا می شد ، زخم اینقدر عمیق نمی شد. خواهش می کنم با پریناز هم حرف بزن از طرف خودم حرف بزن ، بهش بگو پوپک اصرار داره به جدایی و دوری از خانواده سیادت، من کاری به بقیه ندارم ، راه هر کسی تو این مورد جداست. من خودم دیگه نمی خوام وصل باشم به سیادت ها ، وقتش برسه طوق اسم مسعود رو از گردنم و از این انگشت برمی دارم، رها می کنم خودم رو.

گردنبند انار هنوز به گردنش بود. مسعود بلد نبود به پای دوست داشتن بماند. شاید هم یکی باید جور می کشید و فدا می شد تا خیال دیگری بابت هر چه اتفاق میفتد راحت باشد ، پوپک بسوزد و بسازد ، مسعود برود و برگردد و از عشق حرف بزند.

#افق_های_تاریک

#پست 399

. کارش اصلاً درست نبود. می دونم وقتی به خودش میاد که دیر شده.

. من دیگه به مسعود کاری ندارم، نه اومد به زندگی من ، نه رفت. یادته چند ماه پیش تو حیات به من چی گفتی؟ گفتی درس زندگی بده به دانش آموزها! خیلی وقته به حرفت رسیدم. می خوام از این به بعد کنار درس های کتاب به دانش آموزها درس زندگی هم بدم.

. نه والله سرجدت، با این حالی که تو داری نمی خواد، می خوام از زندگی ناامیدشون کنی. وقتی پوپک آروم و خالی شدی بعد تصمیم بگیر و روش تدریست رو عوض کن. به شوخی و شیطنت کلام محسن لبخند زد و اشکش را پاک کرد: خیلی بی انصافی می دونی!

. دوست داشتن رو می فهمم ، خودم رو می دارم جای تو و بهت حق می دم. دلتنگ هستی، عصبانی، خشمگین، به همه چیز شک کردی. سخته اما می تونی دوباره سر پا بشی. من هیچ نظری در مورد کار و انتخاب روش مقابله با مشکل

مسعود ندارم. مسعود باور من رو هم برد زیر سؤال، حالا اگر بخوایم فکر کنیم چه حالی داشته شاید بتونیم بهش ارفاق کنیم. اما پوپک رو می شناسم، خودت رو برای دوست داشتن مسعود اصلاً سرزنش نکن، تو ازدلت، از وجودت مایه گذاشتی، نگو پشیمونم. چون احساس تو از دل پوپک بر می اومد، خودت بودی! فکر نکن بازنده ای. فکر کن درسی از زندگی بود که باید پشت سر می گذاشتی. پوپک ساده، صادق و عاشق. مسعود رو هم نبخش، حق داری.

. من منتظر درست شدن هیچی نیستم.

. چی بگم وقتی نمی دونیم چی در انتظاره؟ یک طرف ماجرا پوپک هست و احساسش. برای خودت ارزشمندی. الان هم به عزای روزی که مسعود بخواد برگرده و توضیح بده نشین. وقتش که شد در موردش فکر کن، تصمیم بگیر، شاید توقعات پوپک اون موقع فرق کرده باشه. شاید هنوز مسعود رو دوست داشته باشه.

محسن همین بود و حق و حقیقت را اگر چه به تلخی زهر، اما می گفت.

برای اعتراف کردن به محسن هیچ خجالتی نداشت: هر چی به سرم میاد از همین دوست داشتن لعنتیه. من از خودم می ترسم محسن، می ترسم ببینمش و یادم بره، نمی دونم شاید هم یادم بیاد. مسعود بلد بود چطور خودش رو تو وجود من جا بذاره. مطمئنه با هر شرایطی هر وقت که برگرده بخشیده می شه. شاید هم برنگرده. چیزی به جنونم نمونده. از بس فکر کردم دارم فکری می شم. حق با آسوده بود اینجا اومدن من یعنی فرار کردن اما چکار می کردم؟ من هر با یکی از سیادت ها حرف می زدم وجودم می شه گوش تا بفهمه، تا بشنوه، یک اشاره، یک اشاره برای من کافیه. بعد می شینم با خودم می گم حالش خوبه، داره به زندگی و کارش می رسه، با خانواده اش در ارتباطه، از تو دوری می کنه. بفهم یعنی چی. محترمانه تر از این نمی تونه بهت بگه از زندگی من گم شو بیرون. تا وقتی خانواده اش هستن نمی تونم رشته اتصال رو ببرم. خودش یک جور ترک کردنه. دور بشم نبخشیدن مسعود راحت تره برام.

محسن کناره گرفت و نگه داشت: فاصله افتاد بین ما و آقای مولایی، خوبه خونه شون رو بلام. کمی آب بزن به صورتت چیزی نمونده برسیم، به خودت مسلط باش.

حرف گوش داد، پیاده شد فوری آب به صورتش زد و بعد خیلی خودش را کنترل کرد دوباره گریه نکند.

خوب بود محسن بود، نمی توانست از هرچه در وجودش و دلش می گذرد با اردلان یا حتی پریناز صحبت کند، محسن همیشه گوش شنوایش بوده.

#افق_های_تاریک

#پست400

.کافیه من جناب مسعود خان رو دوباره ببینم. تو هم نخوای من خودم رُسش رو می کشم. از هر طرف نگاه کنی هیچ توضیحی برای رفتارش نداره، اگر بنا به تنها شدن و دور موندنه خب اگر راست می گه قید خانواده اش رو هم بزنه، دلیل نمی شه چون تو می دونی یا دوستش داری هر رفتاری رو از جانب ایشون تحمل کنی، چرا دردش رو با خانواده

اش شریک نمی شه ، حق اونها نیست بدونند؟ گذشت و
ایثار با سوءاستفاده دو تا معنای متفاوت دارند، می خواد
بگه خجالت کشیدم، سختم بود ، تحمل نداشتم . بابام
بت بود نباید برام می شکست ، یا اینکه...

نگاه ناراحت محسن سمت چرخید: معذرت می خوام این
و می گم پوپک، بلا به نسبت مامان، تعارف نکنه و
روراست بگه خب تقصیر مامانت هم بوده حتماً یه کاری
کرده بابای من سر و گوشش جنبیده؟ همه اینها رو واضح
بگه ، تکلیف رو روشن کنه . ولی متأسفانه جناب سیادت
خیلی تأخیر داشته واسه گفتن . گوش کن پوپک بعضی
وقتها بهترین تنبیه برای کسی که قدرشناس نیست و
ارزشت رو نمی دونه اینه که خودت رو ازش بگیری، که
اونم شکل های مختلف داره، دور شدن از خانواده جنبه
های خوب و بد داره ، باید دید نتیجه چی می شه، تو رو به
کجا می رسونه. من حواسم بهت هست ، اگر بدونم با دور
شدن و تنها شدن هم حالت خوب نشده، چه جسمی چه
روحي، یا حتی بدتر شده ، رودروایسی و تعارف ندارم
باهات ، شده باشه دست و پات رو ببندم بندازم تو کیسه

گونی برت می گردونم خونه. نیازی به خط و نشون کشیدن هم نیست، خودت من و می شناسی، پس حواست به خودت باشه. باشه؟؟
تلاش خودم رو می کنم.

.چشمم از تو آب نمی خوره . یک چیزی رو مطمئن باش دختر خوب، به همون اندازه ای که برای خودت ارزش و احترام قائل هستی باید از دیگران هم توقع داشته باشی، دست کم بگیری ، دست کم می گیرنت.

حرف محسن را می فهمید .نفس عمیق کشید و حواشش را داد به مسیری که پشت سر می گذاشتند. زیبا، سرسبز و تمیز.

محسن از خیابان اصلی به خیابان فرعی پیچید و بعد چند تا کوچه که به هم وصل بودند، آن موقع ها که طرح نهضت شرکت کرده بود، آقای مولایی هنوز اهل ایل و کوچ بود، ساکن "قلعه بیابان" . همان موقع هم باغ داشتند، پرتقال و انار و زردآلو، ظاهراً به یکجانشینی روی آورده بودند و شهر نشینی. باید از کوثر در مورد گله ها و رمه ها

می پرسید، با هم فاصله سنی زیادی نداشتند، کوثر تقریباً
همسن و سال اردلان و مس...

لبش را گزید، ازمسعود هیچ راه فراری نداشت، کی به
فراموش کردن مسعود عادت می کرد؟؟؟

#افق_های_تاریک

#پست401

ماشین ایستاد، آقای مولایی خودش زودتر رسیده بود با آن
نیسانی آبی که پشتش نوشته بود " دردم از یار است و
درمان نیز هم "

درد و یار و درمان همه جا همراهش بودند. تقدیر و
سرنوشت را بین، حتی نیسان آبی آقای مولایی هم یادش
می انداخت که عاشقی درد دارد، غزل حافظ را از بر بود.

« دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه می گویند آن خوشتر از حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم
 یاد باد آنکو به قصد خون ما
 عهد را بشکست و پیمان نیز هم
 دوستان در پرده می گویم سخن
 گفته خواهد شد به دستان نیز هم
 چون سرآمد دولت شبهای وصل
 بگذرد ایام هجران نیز هم
 هر دو عالم یک فروغ روی اوست
 گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان
 بلکه بر گردون گردان نیز هم
 عاشق از قاضی نترسد می بیار
 بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
 محتسب داند که حافظ عاشق است
 و آصف ملک سلیمان نیز هم «

#افق_های_تاریک

#پست 402

در ورودی را باز کرد و جز تاریکی چه حس و حالی بود که به استقبالش بیاید؟ هنوز هم زندگی همان شکلی بود، وقتی برمی گشت خانه سرد و تاریک بود، کسی نبود که چشم انتظارش باشد. نفس عمیق کشید، بوی زندگی هم از خانه رفته بود. اگر دست خودش بود می خواست هنوز هم گم و گور باشد، از همه بریده و خسته. اما پوپک از این شهر رفته بود.

همانجا پشت در زانو زد و نشست، دلش گریه با صدای بلند می خواست، از خودش، از گذشته، از خانواده اش حتی از دوست داشتن پوپک فرار کرده بود اما باز هم برگشته بود همین جا. نمی توانست! بدون هر چه و هر که می توانست بدون پوپک نمی شد، کدام سفر برون مرزی، کدام مأموریت، قید همه چیز را زده بود. به همه حتی به

خودش دروغ گفته بود. خودش را آواره کرده بود، چطور در چشم های پوپک نگاه می کرد و یادش می افتاد که پدرش عاشق زهراسادات شده. هزارتوی فکر و خیالش هیچ وقت تمام نمی شدند، پدرش نبود تا صحت یا دروغ بودن حرفها را تأیید یا تکذیب کند. خودش را گول می زد شاید مادرش دچار سوء تفاهم شده، مگر می شود امین و محرم یک خانه باشی و چشمت به هرز بچرخد و دلت به اشتباه بلرزد. زهراسادات را نمی شد دوست نداشت، سراسر مهر بود و محبت، اما نگاه پدرش به زهراسادات را نمی توانست باور کند چه برسد به تحمل کردنش، زار زد و گریه کرد، مادرش هم کم نبود از زهراسادات، زیبایی داشت، زن بود. چرا پای دل پدرش به اشتباه سریده بود. هر چه فکر می کرد مادرش کم نداشت. گذران زندگی تا وقتی پدرش زنده بود از اجاره و رهن مایل مکش بود، چرا که سهم زیادی از طرف پدری در کرمان و مادری در شیراز به پدرش رسیده بود، طوری که می توانست تا آخر عمر بخورد و بخوابد بدون هیچ زحمتی، مگر دیگر از زندگی چه می خواسته؟ اما پدرش به سادگی اسیر هوا و هوس دل شده بود.

با مشت روی زانو کوبید: آخه چرا بابا ، چرا ، چرا ،
زهراسادات.

رفته بود قلات روستای مادری، چند روز همانجا اتراق
کرده بود. هنوز هم قصدش به ماندن بود ، تا وقتی نمی
دانستند کجاست همانجا می ماند، از همه چیز بریده اما
خبر رسید پوپک دست و دلش از اینجا شسته و رفته.
خودش هم می دانست با پوپک چکار کرده. برای فرار از
گفتن و رسوا شدن و زجر کشیدن خواهرها و برادرها از
پوپک هم گذشته بود.

. خاک بر سرت مسعود ، طوری خراب کردی که دیگه نمی
شه درستش کرد. برگشتی ، ولی برای چی ؟ که چی رو
درست کنی ، چطور درست کنی.

هیچ دلیل و توضیحی نداشت. حالا که رفته بود پشیمان
بود که چرا از پوپک هم بریده، پوپکی که مرهم زخم هایش
می شد، التیام دردهایش ، امیدی برای پشت سر گذاشتن و
کنار آمدن با سختی ها.

پدرش با حرفهایش، رفتارهایش از اشرف یک عقده ای به
تمام معنا ، یک بیمار افسرده و از زندگی بریده ساخته بود .

کسی که مزد زحمت و دوست داشتن نگرفته بود و لحظه هایش با فکر تقاص پس گرفتن گذشته بود. طبق نوشته های زهراسادات از گفته های مادرش ، عشق یا همان هوس پدرش از بعد از تولد نادیا جوانه زده بود ، طوری که اغلب وقت خانواده با خانواده همایون می گذشت . زهراسادات اما از همه جا بی خبر به دوستی و همسایه بودن با هم مشغول. وقتی هم فهمیده بود تلاش کرده بود برای دوری و بعد از مرگ پدرش در آتش سوزی هم از آن محل رفته بودند.

از اینکه پسر پدرش باشد می ترسید. چقدر طی مدت تنها ماندن خودش را بازرسی کرده بود، وجودش ، احساسش ، مرد بودنش را، میان جمع دوستان با کیان و دیبا از همه صمیمی تر بود . از زمان نامزدی تا زندگی مشترک و بچه دار شدن با هم نشست و برخاست کرده بودند، نه هیچ حس سوء و خاصی به دیبا نداشت ، همسر دوستش بود و قابل احترام و البته نزدیک، به چشم خواهر دیده بودش . کمی جلوتر به پریناز فکر کرد، پریناز به خاطر گذشته کوتاه مشترک یا رابطه فامیلی تازه ، صمیمی و گرم بود، راحت با

هم صحبت می کردند، پیش هم می نشستند. به رابطه محسن با پوپک هم فکر کرده بود، اوایل نسبت به صمیمیت پوپک و محسن حساس بود اما وقتی شناختش نسبت به آنها بیشتر و کامل تر شد دید که آنها می دادند کجای زندگی هم هستند و چرا، تا قبل از اینکه پا به زندگی پوپک بگذارد محسن محرم حرفهای پوپک بود، شاید هنوز هم باشد. ذات و حقیقت وجود آدمی مهم بود و تعیین کننده، چرا زندگی فرصت نداده بود نزدیکانش را بشناسد تا روزی مثلا امروز در هچل چه کنم چه کنم نیفتد. زیر لایه های خاموش زندگی شان چه خبرها که بوده. پدرش سعی کرده بود از اشرف یک زهراسادات دیگر بسازد و نتوانسته بود، به دلش ننشسته بود. خرید پارچه های گلدار، طلاهایی شبیه طلاهای زهراسادات، مادرش به زهراسادات گله کرده بود که صادق حتی حسرت خنده های زهراسادات را داشته. یعنی درگیری پدرش تا حدی بوده که بخواهد از همسرش زنی که دوست دارد را بسازد.

#افق_های_تاریک

#پست 403

موهایش را به مشتم گرفت و محکم کشید از ریشه ،خط به خط دفتر هنوز جلوی چشمش بود. گریه های بی صدا و شبانه زهراسادات ، تلاشش برای رفتن از محل و از خانه پدری آقا محمد علی که خیلی دوستش داشت ، فاصله گرفتن از خانواده سیادت تا وقتی که مادرش به زهراسادات اعتراف کرده بود می توانسته پدرش را نجات بدهد و نخواست ، ترجیح داده با چشم خودش تقاص پس دادنش را ببیند، مادرش به دار مکافات بودن دنیا اعتقاد زیادی داشت .

پایش را دراز کرد پایش خورد به چیزی غیر از دیوار ، صدای نایلون و پلاستیک بود کمی چشم بهم فشرد تا چشمش به تاریکی عادت کند ، نه چاره نبود. کمی کمرش را بالا کشید تا دستش به کلید برق برسد و روشنش کند. نور و روشنایی ابتدا چشمهایش را اذیت کرد. حالش در کل زندگی، در این لحظه همین بود، کاش در ظلمت و بی خبری گذشته مانده بود، حقیقت و روشنایی جز درد و آسیب و از دست دادن هیچ چیز برایش نداشتند. چرا مادرش لحظه

آخر گفتم ، چرا زهراسادات همانطور که خودش ابتدای دفتر گفته بود در عوض پاره کردن و دور انداختن دفتر نگاهش داشته بود؟ دلایل، زمان بی فایده پیدا می شدند. چند مرتبه پلک زد تا بالاخره چشمش به روشنایی عادت کرد، نگاهش در خانه چرخید، شبیه خانه بود، اما بوی مردگی می داد، چه گرد و خاکی روی وسایل نشسته بود. هرچه شکسته بود و ریخته بود جمع شده بود اما خانه رنگ و بویی که باید را نداشت. نادیا می گفت پوپک کلیدها را توسط پریناز به دستش رسانده ، معلوم بود خودش هم خیلی وقت بوده به اینجا سرزده.

. چرا بیاد؟ چطور بیاد؟ خیلی احمقی مسعود ، خیلی.

نگاهش دوباره برگشت روی نایلون ها. روی زمین سرید تا خودش را به آنها برساند ، معلوم بود آشغال و زباله ها را جمع کرده بود پوپک، یکی از نایلون ها هم مرتب تر از بقیه بود ، درش را باز کرد و پر از درد پلک بست، هر چه برای پوپک خریده بود با عشق ، با دوست داشتن ، با خواستن بی اندازه اش ، همه جمع شده بودند داخل نایلون به نیت آشغال و دور انداختنی. تازه خودش هم دور نینداخته بود،

گذاشته بود تا بیاید و ببیند چه حسی از بجا مانده هایش داشته.

کش موهای پاپیونی اش را هم گذاشته بود همان اول جلوی دید ، که ببیند و دلش خون بشود. هدایای جمع شده در کیسه زباله؛ خانه کثیف و خاک گرفته ، پوپکی که از اینجا دور شده بود بی رد و نشان، نشانه بودند و با یک معنا! هر چه که خراب کرده بود درست نمی شد، پوپک رفته بود که برود. دلش خوش بود به دوست داشتنش، به اسمی که داخل شناسنامه جا خوش کرده بود، آنها را حاشیه امنیتی می دید برای از دست ندادن ، برای شروع دوباره، که تمنا کند و بخشش بخواهد و پوپک دریغ نکند ، اما خودش گفته بود بار سومی برای بخشش وجود ندارد .

. جا هم برای بخشیدن نگذاشتی.

بارها گوشی تلفن را برداشته بود صدایش را بشنود ، نتوانسته بود. عذابی بود که بابت داشتن پدری چون صادق به خودش می داد. نیت کرده بود به چله بنشیند بلکه دلش آرامش بگیرد. بدتر بی قرار شده بود چرا که قرار دلش را از خودش رانده بود. هر وقت برای صحبت کردن با پوپک

شماره می گرفت بغضی به اندازه کوه راه گلویش را می بست ، گذشته مثل فیلم برایش اکران می شد. به اندازه پدر پوپک هم مرد نبود که بشنود و بفهمد و طاقت نیاورد. تحمل می کرد و هرروز انگار جان تازه ای می گرفت برای زندگی. آنروز صبر نکرده بود ببیند پوپک چطور می شود، با همان حال بد رهایش کرده و از خانه زده بود بیرون. نامردی شاخ و دم نداشت، مگر می شود برای پوپک سخت نباشد؟ پوپک هم زجر می کشید، نایستاده بود با هم بار را به دوش بکشند. دوباره با مشتش به پیشانی اش کوبید، مگر می شود همه تو را به چشم محرم ببیند و تو نامحرم باشی.

تلفنش زنگ خورد ، خط و گوشی جدید گرفته بود. کیان و خانواده اش شماره جدید را داشتند و پوپک نداشت ، پوپکی که همه چیز و همه کسش بود، برای اینکه نادیا و بقیه به کجا بودنش کار نداشته باشند تماس صوتی اینترنتی می گرفت، خیلی کوتاه. چه بازی مسخره ای راه نینداخته بود؟

کیان پشت خط بود، جوابش را داد : سلام .

. سلام بر استاد کارهای یک هویی و بی فکر، رسیدنت بخیر.

لب بهم فشرد ، کیان همیشه در این قضیه طرفدار پوپک بود حالا بیشتر، طعنه می زد و کنایه، سرخورده تر از آن بود که جوابی داشته باشد.

.خیر هم هست ،حق داری همه من رو به مسخره بگیری.
 .خودت بهونه دستم دادی مسعود . از کی اینجوری شدی؟
 بی اهمیت به همه چی، فراری از زندگی ، فراری از خدمت
 .خوب می دونی چه عواقبی در انتظارته، تعلیق ، حبس ،
 چرا نمایای خودت رو معرفی کنی ، سالها کار کردن رو با یک
 غیبت ناموجه بردی زیر سؤال.
 .فکر می کنی برام مهمه؟

#افق_های_تاریک

#پست404

.بله ملتفتم ، شما پیه همه چیز رو به تنت مالیدی، از همه چیز گذشتی. هیچ کس مثل تو نمی تونه گند بزنه به همه چی. دلم می خواد بدونم چطور می خوای درست کنی.

بی اهمیت به جلاز و ولز کیان حرف خودش را زد: دیبا
خانم می دونه پوپک کجاست؟

. نگفته ، نمی گه ، هر وقت با هم صحبت می کنند می گه
همین اطراف ، نه خیلی دور ، نه خیلی نزدیک.

پوپک کجا را داشت که برود؟

. پیداش می کنم ، ردش رو از رو شماره پلاک ماشین می زنم.
ارشدی تو پلیس راهنمایی می تونه کمک کنه.

. دیریریریم. کارآگاه مسعود سیادت. چند وقته تو این حس و
حالی تو ، رازهایی که می فهمی چه گرهی از زندگیت باز می
کنه مسعود؟

سرش را به دیوار تکیه داد: کیان اگر می دونی بگو.

. باور کن از خودم خجالت می کشم دوست عزیز ، بابت
دروغی که به خاطر تو گفتم ، جلوی خانواده ات ، جلوی
پوپک ، از همه بیشتر من شرمنده پوپک هستم. حالش رو
می دیدم خودم رو سرزنش می کردم با خودم جنگ داشتم ،
بارها می خواستم بهش بگم مسعود همین جاست ، اما می
دونستم ناراحتی اش بیشتر می شه که کمتر نمی شه. مسعود

، تو هنوز هم نمی دونی زن گرفتن یعنی چی، معنی ازدواج رو نفهمیدی، تو اصلاً دوست داشتن رو نمی فهمی. فکر می کنی اون زن رو دوست داری، والله تو خودت رو بیشتر از همه دوست داری. تو آدمی هستی که هر لحظه ، هر لحظه می تونه بلرزه، از من می شنوی تا وقتی همینی که هستی ، هستی! تا وقتی بیدی هستی که با هر بادی تکون می خوره، دنبال پوپک نگرد، برگشتی چون ترس از دست دادن داری، اما نمی دونی چطور باید نگه داری که از دستت نره. درسته پیدا کردن پوپک خانم کار سختی نیست، چون لااقل مثل تو خودش رو گم نکرده، گیریم پیدا شد، چطور می خوای دلش رو به دست بیاری ، چی می خوای بهش بگی که تأثیر داشته باشه و قبولش کنه. خودت رو بذار جای اون ، از نگاه اون ببین ، تصورش کار سختی نیست ، درک کردنش. حق با کیان بود ، جایی برای امیدواری نبود ، اما با چمباتمه زدن، زانوی غم بغل گرفتن و دست روی دست گذاشتن هم نمی شد.

. به خودت بیا، بیا مشکل غیبت سر کار رو حل کن، با داشتن پرونده پر و پیمونت ارفاق می کنن بهت. احتمالش

هست کارت رو از دست ندی، بعد با خیال آسوده برای حل کردن مشکلات با پوپک خانم فکر کن. با برنامه و نقشه وارد زندگیش شدی ، بدون فکر هم زدی بیرون، سخته باور و اعتمادش رو به دست آوردن . وقتی می شکنی باید حواست باشه چی می شکنی. مسعود برای هر چیزی آماده باش، حتی برای جدایی.

غرید: کیان؟

. واقعیه ، چطور می خوای ازش فرار کنی؟ تو الان وصل هستی به زندگی ، به پوپک خانم؟ جدا شدن شاخ و دم داره؟ وقتی می گذشتی ، وقتی حتی یک تلفن ، یک پیام رو براش زیاد دیدی ! کجای دل و زندگیت بود.
 . من زیاد ندیدم ، من خودم رو کم دیدم .
 . می تونی ثابتش کنی؟

. من مطمئن بودم منتظرم می مونه، اون نگاه. خودش هم با من شکست، مگه می شه نفهمه؟

. اول بین و بفهم باهاش چکار کردی، بعد به فکر چاره باش، زخم رو بشناس بعد دنبال مرهم بگرد و خودت رو با

این توضیح ها قانع کن .والله وجدان منی که قبل از دیبا بارها عاشق شدم از تو که فقط یک بار دل بستی بیشتره. من از همین حالا نمی دونم چطور تو روی خانواده ات و پوپک، حتی تو روی دیبا نگاه کنم که می دونستم و دروغ گفتم.

کمی مکث و بعد هم نفس عمیق کیان: ه...مأموریت برون مرزی، حق داری تو فرسنگ ها نه از خاک، از خودت دور شدی مسعود. بابا پوپک زن توئه، حسابش از همه جداست. شاید تو به همه جا فکر نکرده باشی وقتی گفתי دوستت دارم، اما اون حتماً فکر کرده. می دونه با خودش چند چنده، مگه مادرت رو مقصر نمی دونست که زهراسادات رو مجبور کرده بود بار امانت راز رو به دوش بکشه؟ مگه پدر و مادرت یکی از دلایل مرگ پدرش نبودند؟ مگه نفهمید خود تو چه منظوری در مورد خودش و خانواده اش داشتی؟ فهمید و زندگی رو با تو خواست. یه اتفاقی زشت یا بد، چند سال پیش افتاده، نه تو مقصری نه اون دختر، چرا کاری می کنی به خودش شک کنه؟ تو چند تا تقصیر داری مسعود، چند تا.

پلک بست و با تصور کردن لبخند پوپک زمزمه کرد: آره
مهربونه.

. از اونی که هست پشیمونش کردی. مگه یه آدم چندبار می
تونه به در بسته بخوره و ناامید نشه.

#افق_های_تاریک

#پست405

حرفی برای گفتن نداشت، باید یا علی می گفت و بلند می
شد، به اندازه کافی دست دست کرده بود.

. نمی دونم چطور ولی درستش می کنم.

خودش هم فرق یک لیوان سالم با لیوانی شکسته و دوباره
بهم چسبیده شده را می دانست. دلی که شکسته بود دیگر
دل نمی شد، خودش هم مانده بود تا سرپا بشود و به زندگی
برگردد، از دست دادن پوپک حرفی جدا بود. اگر پوپک
نباشد همچنان زمین گیر غم زندگی می ماند.

. شام بیا خونه مون.

. زحمت نمی دم خیلی کار دارم. شب بخیر . سلام برسون .
 اولین کار بعد از قطع شدن تلفن بلند شدن از روی زمین
 بود ، روشن کردن چراغهای خانه . برگرداندن نایلون
 لباسها و وسایل پوپک به داخل اتاق خواب. کشیدن یک
 نفس عمیق و تلخ و خاک گرفته . کنار زدن پرده های مات
 و کدر، باز کردن پنجره و دعوت هوای تازه به خانه. امشب
 هم بسر می شد. فردا تماس می گرفت شرکت خدماتی تا
 رنگ و روی تازه به زندگی و خانه برگردد.

لباسهای پوپک را ریخت ماشین لباسشویی. روی این به
 رسم کل خانه گرد و خاک بود ،گوشی اش که پیش پوپک
 جامانده بود. پاکت فریزری پر از گردو. سهمش از گردوی
 درخت حیاط امسال بیشتر شده بود،اما خودش سرسبزی را
 از زندگی اش فراری داده بود. با انگشت اسم پوپک را
 نوشت. خیره شد به اسمش : من با تو چکار کردم ، با
 خودم چکار کردم؟

گوشی قدیمی را روشن کرد . نت گوشی را هم یک بار
 خاموش و روشن کرد ، وای فای پر شد ، کارهای عقب
 مانده زیادی داشت، شارژ ساختمان هم همه جوره مانده

بود از برق و گاز تا سهمیه اشتراک نت. سری به برنامه های اجتماعی اش زد. دنبال نشانی پوپک گشت ، صفحه باید کمی بالا و پایین می شد، چون پیامی از طرف پوپک نداشت رفته بود آخرهای لیست. عکس نمایه و پروفایلش تغییر کرده بود اما هنوز عکس خود پوپک بود. معلوم بود هر که عکس گرفته غافلگیرش کرده، فضای آشپزخانه بود، پوپک نشسته بود پشت میز ، دست زیر چانه زده و خیره به روبه رو و غرق فکر. لبخند تلخی روی لبش نشست ، دست چپش را زیر چانه زده بود ، حلقه هنوز به انگشتش بود. آخرین پیامی که برایش فرستاده بود برای همان روز کذایی بود. روزی که حقیقت و حماقت در وجودش جنگ به راه انداختند و زد به راهی که تا به اینجا جز پشیمانی هیچ ثمری برایش نداشت.

آخرین پیام منتقل شده از طرف پوپک بود، نوشته بود " احتیاط کن جون من، با عجله نیا " آه کشید: هم با عجله اومدم ، هم با عجله رفتم، در نتیجه با عجله باختم.

زد روی اسم و صفحه چت با پوپک باز شد، دلش لرزید،
 زیر اسم " وجودم " ساعت آخرین بازدیدش بود، برای چند
 دقیقه پیش ، تر و تازه تر از خودش ، پوپک همه جا بود و
 هیچ کجا نبود. بلد بود نبودنش چطور باشد که خوب
 بسوزاند. نزدیک ولی دور از دسترس . هنوز در لیست
 پوپک بود.. ناتوان روی یکی از صندلی های پایه بلند
 نشست. خجالت نمی کشید و رودروایی نداشت از شروع
 دوباره. اما نمی دانست چطور و از کجا شروع کند. کمی
 صفحه را بالا و پایین کرد ، با پوپک همه حسی را تجربه
 کرده بود ، پشت سر گذاشته بود از همه مهم تر دوست
 داشتن، خواستنش. خیلی حرفهای درگوشی را اینجا بهم
 گفته بودند. یادش بود اولین بار که بوسیده بودش روی میز
 آشپزخانه، وقتی آمده بود خانه از حس و حال آن موقع و
 از تمنا برای تکرار دوباره اش برای پوپک نوشته بود.
 . من از چی دست کشیدم، از کی ???

#افق_های_تاریک

#پست406

دستش روی یکی از پوسترهایی که برای پوپک فرستاده بود
مکث کرد.

" اسمش چیست ، این حس ، این حال !

همین که وقتی به تو فکر می کنم

از گوشه لبهایم لبخند چکه می کند!!"

حسش در این لحظه متفاوت بود ، به پوپک فکر می کرد و
بغض راه گلویش را می بست ، اشک به خشکی چشمهایش
نم و تازگی می بخشید. پوپک نه ، خودش عوض شده بود.

دست مشت کرد ، چند مرتبه ، انگشت ها هم سر لج
داشتند ، نمی خواستند ، یعنی خجالت می کشیدند برای
پوپک بنویسند ، آخرین پیام تقریباً برای یک ماه پیش بود .
آخرین پیام به پوپکی که همسرش بود ، وجودش بود.

عکس گرفت و فرستاد از سنگ خاک گرفتهٔ اپن ، از اسم
پوپک و از کیسه فریزر پر از گردو.

هر طور شده انگشت های نافرمان را رام کرد و برایش
نوشت: دلم تنگه.

مسخره بود، چه دلتنگی که تازه خودش را نشان داده بود، حتی برای دلتنگ شدن ، برای گفتنش هم دیر کرده بود، حرف دیگری سرزبانش نمی آمد. بهانه ای برای شروع کردن و ماندگار شدن.

هیجانی در وجودش بود وصف نشدنی ، کل وجودش منتظر بودند ببینند چه می شود، پوپک آن طرف دنیای مجازی چکار می کند، می بیند، می خواند ، جواب می دهد ؟؟؟

پیام ها دریافت شدند. نت روشن بود، مهم رنگ گرفتن تیک ها بودند ، تیک های خاکستری اگر جان می گرفتند و آبی می شدند می شد امیدوار شد و امیدوار هم ماند. حس و حال پوپک را برای خودش تصور کرد، سرزدن به گوشی و دیدن پیامی تازه از آدمی که می خواست نباشد و مدتها نبود و سکوت پیشه کرده بود، دیدن اسم مسعودم روی صفحه گوشی چه حسی به پوپک می داد؟ هنوز اسمش همان مسعودم بود؟؟ پوپک در عین سادگی پیچیده بود ، نمی شد حدسش زد.

چند دقیقه گذشت و پوپک آنلاین نشد. چشمش از خیره شدن به صفحه گوشی خسته شده بود. ضربان قلبش از هول و ولایی که به جانش افتاده بود تند و بی امان. چه توقعی داشت؟ پوپک هر لحظه چشم انتظار یک خبر، یک اتفاق از طرف مسعود نامی باشد؟ بعد هم فوری با قربان و صدقه بیاید و بگوید خوش آمدی که مرا خوش آمد ز آمدنت، یا بگوید آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟؟

برای تازه شدن و تازگی باید از خودش شروع می کرد. نگاهی دوباره به گوشی انداخت و بلند شد، حوله و لباس برداشت و رفت حمام. سری به نادیا می زد، قبلش هم حتماً تماس می گرفت با محسن.

#افق_های_تاریک

#پست407

نگاهش از گوشی جدا نمی شد ، پوپک سر زده بود اما پیامش را ، حضورش را نادیده گرفته بود، تیک ها خاکستری مانده بودند. خودش را سرزنش می کرد ، نه برای پیام دادن ، برای رنجی که با بودن دوباره اش به پوپک داده بود. هر کجا بود تنها بود. اول باید پیدایش می کرد بعد حرف می زد. بهش فهموندی برگشتی، اگر دورتر بشه ، اگر بی نشون تر؟ می خوای چکار کنی؟

باز هم آخرین بازدیدش برای چند دقیقه پیش بود. هنوز هم در لیست بود. بد سلاخی به دست گرفته بود پوپک، بی اعتنایی!!

. شاید هم خیالت راحت نمی تونم پیدات کنم. از همه چی برام گفته بودی ، اما نمی دونم وقتی دلت می گیره کجا خودت رو پیدا می کنی ، حتماً چنین جایی هست و من بی خبرم، من به خودم فرصت ندادم همه تو رو بفهمم، فقط خواستم تو من رو بفهمی.

شماره پوپک را گرفت. اول هم باید همین کار را می کرد باید تماس می گرفت، دوبار تماس گرفت بی جواب. دنبال اسم دیگری گشت میان مخاطب هایش ، باجناب را لمس کرد و

بعد هم زد روی آیگون و نماد تلفن. نگاهی به ساعت انداخت. محال بود محسن این وقت شب خواب باشد.

تلفن وصل شد : مسعود؟

محسن هم مشکوک بود به بودنش ، به برگشتنش.

مانده بود چه بگوید. دستش از همیشه خالی تر بود، واژه ها گم شده و حیران خودشان را به در و دیوار می زدند بلکه کلمه بشوند.

. سلام.

. برگشتی پس، علیک سلام.

نیشخند کلام محسن به جگرش نشست، چه رفتنی شده بود ، چه برگشتنی!! پیش همه سربه زیر شده بود، کلافه تا تراس و رفت ، برگشت روی تخت نشست:خونه نیستی نه؟

. فروشگاهم.

. می شه پیام ببینمت؟

. می دونم برای چی و چی می خوای ، اما کمکی از دست من بر
 نمیاد. بهتر بخوام بگم، کمکی از دست هیچ کس بر نمیاد.
 پوپک هر دلیلی که بخوای بیاری رو با خودش مرور کرده و
 بابت هیچ کدوم مسعود ، بابت هیچ کدوم بهت حق
 نداده، حتی به بد بودن مادرش هم فکر کرده تا این حد. هر
 چی بود رو می تونستی با پوپک پشت سر بذاری ، اما
 انتخابت رو کردی. می دونی مطمئنم اگر به گوشت نرسیده
 بود رفته، بر نمی گشتی.

پایش را بی قرار روی زمین می کوبید از شنیدن تمام حقیقتی
 که مدتی بود خودش را هم درگیر کرده بود : رو در رو حرف
 بزنیم؟

. می دونم کجاست ولی نمی تونم بگم.
 دست کشید میان موهای نم دارش : الان بهتر می تونم
 بفهمم چرا از برادر به پوپک نزدیکتر هستی محسن.
 با پوپک تا هر کجا می خوای و جا داره می تونی رک
 باشی، از شنیدن حرف حق اصلاً ناراحت نمی شه، اما از
 نادیده گرفتن شدن خوشش نمیاد. از بی دلیل متهم شدن،
 کنار گذاشته شدن، حرفت رو می زدی و بهش فرصت دفاع

می دادی، حسست رو می گفتم و بهش حق انتخاب می دادی.
 بهش می گفتم می خوام تنها باشم، دور باشم ، محال بود به
 خواسته ات احترام نذاره اما تو با رفتارت نشون دادی
 چقدر برات اهمیت داره. پوپک نمی دونست به کدوم دلیل
 تو برای رفتن فکر کنه، به چه نتیجه ای برسه. کدوم
 قسمت تو رو باور کنه، کسی که تلاش کرد خودش رو تو
 زندگیش نگه داره، یا کسی که رفتن رو ترجیح داد. پل های
 پشت سرت رو خراب کردی مسعود ، برای اینکه بفهمی
 پوپک چرا تو زندگیت خیلی دیر کردی.

#افق_های_تاریک

#پست408

. همه اش حرفهای پوپکه مگه نه؟ حسی که داشته! خودم
 خوب می دونم چکار کردم.

. خوبه ! اگر پیداش هم کنی شاید به حرفات گوش بده اما
 اون اهمیتی که دنبالش هستی رو از پوپک نمی بینی
 دیگه. خواستم بدونی چی تو دلش می گذره، بیهوده تلاش

نکنی. نمی خوام دست رو غیرتت بذارم، تو خیلی به پوپک نزدیکی، اما منم خیلی خوب می شناسمش. تو غرورش رو نشونه گرفتی، یک جور خط زدن بودن دیگه، به شکلی رفتی انگار پوپکی تو زندگیت نبوده و این دختر واسه ات وجود خارجی نداشت.

به عمق فاجعه واقف و آگاه بود. پس لرزه ها بیشتر از زلزله اصلی خرابی و ویرانی با خودشان داشتند.

. نه فقط پوپک بقیه هم موندن تو چرا این کار و کردی. من و اردلان می دونستیم چه خبره، پوپک حتی حاضر نشد سکوتش رو به خاطر حس و غرور خودش هم که شده جلوی پریناز و ارسالان بشکنه.

متأسف برای خودش سرتکان داد، یکی از همان پس لرزه ها: پرسیدن ازش؟

. نمی پرسیدن به نظرت؟

. چی گفت؟

. شونه بالا انداخت، گفت وقتی اومد از خودش پرسید، چون منم نمی دونم چرا رفته. فکر نکردی چقدر براش

سخته بعد از رفتن تو با خانواده ات رو به رو بشه؟ پوپکی که بی تقصیرترین بود، شک نداره همه دنبال اشتباه تو وجود پوپک می گشتن. یک رابطه عاشقانه چطور می شه به زوال و نابودی برسه! مگر اینکه پای یک خطای بزرگ و نابخشودنی وسط باشه.

حق با محسن بود، هیچ جوره نمی شد درستش کرد. مگر با کوبیدن دیوارها و سقف فروریخته رابطه. می شد از نو ساخت ، دوست داشتنی را که روی گسل بود؟ از کجا که دوباره نمی لرزاند، منظور به خودش بود. کیان هم گفته بود تا وقتی همین مسعود هستی، دنبال آشتی نباش.

. شروع کن مسعود. ارزشی که از پوپک گرفتی رو پس بده ، اگر جرأت کردی حقیقت رو به خانواده ات بگی، دنبال به دست آوردن دوباره پوپک هم باش، اگر قرار به شکستنه هه با هم ، اگر هم نه یا خودت یا پوپک ، یا هر دو. چون تو پوپک رو فدای برملا نشدن راز گذشته کردی. دوست داشتن این شکلی نیست که بگی می رم یه دوری می زنم و بر می گردم. دوست داشتن یعنی با هم بریم تا آخرش.

از همان اول هم در مقابل حرفهای محسن تسلیم بود و آماده برای شنیدن هر حرفی ، ناراحت زمزمه کرد: حداقل بهم بگو چقدر دوره از اینجا.

.بُعد مسافت رو می شه هرطور شده برداشت از پیاده رفتن بالاتر که نیست، اول بین مقصدی برای رسیدن هست؟ اراده کنی خیلی نزدیکه ، شک داشته باشی فاصله زیاده، مردِ خطر هم بودن هم به جای خود. می خوام یه مدت ریاضت بکش ، این دفعه برای خود پوپک.

متأسف برای خودش سر تکان داد، گرفتارهای زندگی و تقدیر یک طرف ،هچل هایی که خودش باعث و بانی آنها بود هم یک طرف ، حق با محسن بود با عجله تصمیم گرفته بود و از پوپک گذشته بود ، با هم راحت تر می توانستند مشکل را حل کنند:گفتن گذشته به خانواده خیلی سخته محسن.

.می فهمم. اگر صبر کرده بودی و با پوپک پشت سر گذاشته بودی هیچ نیازی هم به گفتن نبود.اما تو گذشتی، همه رو حساس کردی که چی شده مسعودی که پوپک رو تا پای جون دوست داشت قیدش روزد و رفت. برگشتی، سختی

کار هم داره خودش رو نشون می ده. دلالت به اندازه ای باید قانع کننده باشه که همه رو برگردونه به روزهای قبل، خیلی قبل هم نه ، به یک ماه پیش هم اگر بشه کافیه. واقعاً منم مشتاقم بدونم مسعود، می خوای چه جوابی بدی؟ یه دونه جواب هم کافی نیست! چطور می خوای پوپک رو قانع کنی؟ خانواده رو چطور؟ همیشه قصه اومدن نیست، یک جایی خوبه همچنان بری.

#افق_های_تاریک

#پست409

. دست بکشم از پوپک؟ می دونم حتماً بهم می خندی و برام متأسف هم هستی الانه ست که به من بگی مگه دست کشیدن چه شکلیه؟ اما من نمی تونم، رفتم ولی نه برای همیشه، رفتم راهی پیدا کنم برای تحمل دردم، برای فراموش کردن، من ترسیدم و رفتم، که نکنه منم یکی مثل بابام بشم ، من نتونستم بمونم و تو چشمهای پوپک نگاه کنم ، دروغ نیست حتی یک جاهاپی برای آروم کردن خودم می گفتم اون حرفها رو زهراسادات از زیون و نگاه خودش

نوشته ، شاید مقصر هم بوده و پنهون کرده، نمی دونی
چقدر خودم رو لعنت کردم، من برای غلبه به حس های
بدی که وجودم رو گرفته بود رفتم از پسِ هیچ کدوم هم
برنیومدم محسن. تلاشم رو می کنم اگر جواب نداد ، باز
هم...

ساکت شد و دست روی گلو فشرد.

. باز هم می ری ، یه رفتن بدون برگشت! بهت گفتم
مسعود، پوپک به همه اینها فکر کرد. و فکر می کرد
اونقدری شناخت ازش پیدا کردی که بدونی کجای زندگیش
هستی یا بالعکس پوپک کجای فکر و زندگی تو ایستاده. هر
طوری فکر کنی ...

جمله محسن را کامل کرد: نامردی کردم در حقش. من از کل
انصاف پوپک مایه گذاشتم می دونم.

. گاهی تو زندگی به تور آدمهایی می خوریم که خیلی مهربون
هستند، خیلی خوبند، آرامشی دارند که به تو فرصت هر
خطایی رو می ده، کارشون گذشته. تا جایی که یادمون می ره
اونها هم آدم هستند، ظرف وجود دارند ، ظرفی که پر و
لبریز هم می شه ، یادمون می ره اون ادما هم دل دارند. این

آدمها تا وقتی خوب هستند خوب هستند، اما بد شدن اونها هم دیدن داره. تو همیشه خوبی و آرامش پوپک رو دیدی ، خودش خواسته که ببینی اما پوپک یه روی دیگه هم داره ، برای بازارگرمی نمی گم. در جریان همه چی هستم، تو پوپک رو با صبرش امتحان کردی . اگر تو زندگی فقط صفر باشی یا صد، کلاحت پس معرکه ست، میونه رو باید داشته باشی.

خودش هم اذعان داشت که هنوز هم زندگی را نمی شناسد و بلد نیست، چرا که نمی دانست با بحرانهایی که پیش می آید چطور برخورد کند، تسلیم تر از همیشه عمر به محسن التماس کرد: برادری کن و بگو پوپک کجاست؟
پیدا کردنش برات آسونه اما یه کم سختی بکش، تو هول و ولا باش ، ببین و بفهم اون دختر چه دردی رو تحمل کرد. در ضمن به بخشش هم امیدوار نباش.

. هر چی عوض شده باشه، پوپک هنوز زن منه ! زندگی منه!
خب ، دروغ چرا دل من به همین خوش بود محسن ، که پوپک از من راه فراری نداره.

. شاید، اما تو هم راه رسیدن نداری. پیدا کردنش یک چیزه،
به دست آوردن دوباره اعتماد و محبتش صحتا.

گرهی که به سختی و با عشق زده بود، جایش را داده بود به
بی تفاوتی و شاید نفرت. پوپک آدم بیزار شدن از دیگران
نبود. اما همانطور که قبلاً هم گفته بود حسابش برای
پوپک از بقیه جدا بود، برای پوپک جزء دیگران نبود، سوا
بود و خاص. شکل دوری کردنش هم متفاوت می شد.

خدا حافظی کرد با محسن. نگاهی هم به ساعت انداخت،
برای سر زدن به نادیا دیر شده بود اما برای کمی قدم زدن
نه ...

اهل هیچ کجا نبود دیگر. از فکر پدرش، از راه نجاتی که
مادرش انتخاب کرده بود خلاصی نداشت، اگر طلاق گرفته
بود و رفته بود دنبال زندگی خودش بهتر نبود؟ مادرش از
بهانه ای که زندگی و تقدیر به دستش داده بود نهایت
استفاده را کرده بود. آتش گرفتن خانه را دلیلی برای تقاص
پس دادن پدرش دیده بود و بعد هم صبر کرده بود تا
طوری بسوزد که راه نجاتی نباشد، نشسته بود تا پدرش
بسوزد و دل گر گرفته اش خنک بشود. سوختن صادق آبی

بود بر آتش وجود اشرف. گذشته یک سناریوی تمام عیار بود.

به مسخره خندید، به خودش ، به گذشته، ظاهراً هیچ زمانی نمی شد روی عاشق شدن حساب باز کرد. صادق عاشق اشرف شده بود و بعد دل یا هوس یا شهوت، هر چه که بود ! مشتاق زنی چون زهراسادات شده بود. خودش ادعا داشت بدون پوپک نمی تواند اما رهايش کرده بود به امان خدا. مگر پدر پسر شدن چه شکلی بود دیگر؟

"پسر کو ندارد نشان از پدر ، تو بیگانه خوانش نخوانش پسر"

آتش به جان خودش هم افتاده بود اما به شکل دیگر . پوپک دور شده بود و می سوزاند. حق با محسن بود نمی شد زیر سایه گذشته ماند و زندگی کرد ، گذشته باید حل می شد و می رفت همانجایی که بود ، در گذشته ، پشت سر. لگدی به درخت پیاده روزد ، چطور می توانست روبه روی بقیه بنشیند و رازهای نگفته را برملا کند؟

چرا ها ، چطورها ، محاصره اش کرده بودند. افتاده بود میان یک زندان دایره ای با دیوارهای بلندی از جنس آینه

، هر کجا می چرخید فقط خودش را می دید ، بدون
دستاویزی برای نجات.

#افق_های_تاریک

#پست 410

برگشتن به شهر و کنار خانواده پیامدهایی داشت که همه باید پشت سر گذاشته می شدند. بازخواست شدن از طرف اداره و سازمان ، خانواده خودش ، از طرف پریناز ، به دیدن ارسال و اردلان هم رفته بود اما آن توجه و لطف همیشگی را نگرفته بود، حتی از طرف اردلان که می دانست چه فشاری را تحمل کرده و دنیا بالای سرش چهار انگشت بوده. توقعی هم نداشت پای خواهرشان وسط بود، طلب کار بودنشان بی دلیل نبود. آنها هم نگفتند پوپک کجاست. پوپک گفته بود حرفهایی هست که نمی توانم بگویم، چطور از زنی که می توانست برای یک عمر رویش حساب کند دست کشیده بود؟ ردش را زده بود، ماشین

پوپک از بزرگراه شیراز داراب گذشته بود. می دانست از استان خارج نشده و همین نزدیکی هاست، کجا بود را دقیقاً نمی دانست، هیچ کس هم حاضر نبود اطلاعات بدهد. دزدکی به دیدن بیتا همسر ارسلان هم رفته بود بلکه از مهربانی اش بهره ببرد و بفهمد پوپک کجاست و چرا رفته سمت جنوب استان، ظاهراً از همه ناراحت تر او بود، به دیده خشم و اغماض نگاهش می کرد که چرا دل پوپک را شکسته.

مجازاتش برای فرار از خدمت محروم شدن از ترفیع درجه بود، در صورتی که می توانستند به حبس چند ماهه هم محکومش کنند. چه اهمیتی داشت وقتی می خواست از خدمت جدا بشود؟ از شرایط زندگی اش برای فرمانده اش صحبت کرده بود تا با تقضای استعفایش موافقت کند. برای جدا شدن از نیروی انتظامی مشکلی وجود نداشت، سوابقش به حدی درخشان بود که این کار، هم سخت هم آسان بود، سخت از این نظر که ممکن بود سازمان قبول نکند.

باید که تمام هم و غمش را برای راضی کردن پوپک، برای دوباره به دست آوردن اعتمادش می کرد. جایی که از محبت و دوست داشتن کاری بر نمی آمد، دیوارهای فروریخته به دلیلی برای ترمیم دوباره احتیاج داشتند بالاتر از محبت، به اعتماد پوپک محتاج بود. پیامهای زیادی برایش فرستاده بود، همه منتظر خواننده، دیده و شنیده شدن. مطمئن بود باز هم به شکلی پوپک را آزار می دهد، شاید به این بهانه پوپک سر لج می افتاد و می آمد دق و دلی اش را خالی می کرد. اگر پوپک اجازه می داد پیدا کردنش ساده می شد، محتاج یک سرنخ یک اشاره.

روی کاناپه دراز کشید، عکس هایی که با هم گرفته بودند را بارها نگاه کرده بود. کاری با لبخند پوپک، با دلش کرده بود که حتی یادی از زهراسادات هم نمی کرد. غروب پنج شنبه ها، روزهای جمعه حوالی بهشت زهرا و آرامگاه زهراسادات و کربلایی محمد علی می چرخید به امید خبری، نشانه ای، پوپک یا نمی آمد که بعید بود. یا مثل روح می آمد و می رفت. همه می آمدند رد و اثری از پوپک نبود. پشیمان بود چرا برگشتنش را به گوشش رسانده، اگر پوپک

نمی دانست شاید می شد موقع زیارت قبور گذشتگان دیدش.

نگاهش روی عکسی که میشا داخل اتاق پرو گرفته بود میخ شد، قیمت برگشتن آن نگاه پر از عشق و امید چقدر بود. از خاطره ها سهمش فقط مرور آنها بود.

به هر طرف خانه نگاه می کرد خنده، بوسه و موهای بافته شده جلوی چشمش می رقصیدند. به خودش قول داده بود به خاطر پوپک از همه چیزش بگذرد، اما به خاطر همه چیزش از پوپک گذشته بود.

تلفنش زنگ خورد و نادیا منتظر برقراری تماس. گفته بود همه را امشب جمع کند می خواهد دلیل اتفاقات اخیر را برایشان بگوید، چیزی نمانده بود قلبش از سینه بیرون بزند. تا نمی گفت بار را روی زمین نمی گذاشت.

حق بقیه بود بدانند، می گفت! خیالش از الان ناراحت تر می شد و می رفت دنبال زندگی خودش، هر چه با دادا باد. سنگینی ماجراهای گذشته و حال و ترس اینکه آینده چطور می شود روی وجودش افتاده بود. حق با محسن بود همه دنبال توضیح قانع کننده بودند. توضیحی که شامل

حقیقت و واقعیت می شد. می گفتم و بقیه را راضی می کرد
عواقبش پای خودشان بود و اصرار کردندشان، گفتن یعنی
خالی شدن نگاه ها از شک و شبهه و جایگزین شدن غم و
ماتم و درد.

به گفته نادیا پوپک قبلاً جواب پیامها و تماس هایش را می
داد، گاهی به دیدنش می رفتند و هنوز هم به خودشان
احترام می دیدند، با رفتن پوپک و برگشتنش، نگاه شان پر از
سؤال شده بود، که چون تو آمدی پوپک رفته یا چون
پوپک رفته تو آمدی!

نادیا می گفت تو مقصری چون یک دفعه رفته بود ، نازبانو
می گفت حتماً پوپک حرفی زده کاری کرده وگرنه مسعود
اهل رفتن و دور شدن نبود به شکلی که همه جوره از پوپک
ببرد و نخواهد بداند کجاست و چکار می کند.

#افق_های_تاریک

#پست411

امشب می خواست خودش و پوپک را تبرئه کند، پوپک بی
تقصیر بود، باید رفع اتهام می شد . سوختن و ساختن بس
بود.

سخت ترین و در عین حال مسخره ترین روزهای زندگی اش
را پشت سر می گذاشت.

. جانم نادیا؟

. سلام مسعود کجایی؟ تو راهی؟

نفس عمیق کشید: نه ، تو خونه ام روی کاناپه دراز کشیدم.

. خدای من، مسعود، مگه می شه ، چقدر بی خیالی، من

دلم به شور افتاده، اصلاً نمی تونم بشینم ، نمی تونم راه
برم ، در هر حال نفسم بند میاد. چند روزه کن فیکون شده

همه چی ، دلم گواهی بد می ده . شستم خبردار شده هر چی

هست از زمان مرگ مامان شروع شده ، از اون موقع تو

عوض شدی، وقتی پوپک اومد تو زندگیت گفتم اشتباه

کردم، وقتی دیدم دوباره می خندی ...

رفت میان کلام نادیا ، میان دلشوره هایش که وقتی دلش به

شور می افتاد زبانش متوقف نمی شد و باید می گفت و می

گفت تا دلش خالی بشود: آره با پوپک همه چی آسون شد

. چی شد که سختش کردین ، دو تاتون از هم فراری ، البته من طرف پوپکم از اول هم موضعم مشخص بود. رنجی که می کشید رو از من، از ما پنهون می کرد، نگاهش مرده بود. بود ولی نبود. من مچ نگاهش رو وقتی پر درد خیره می شد به زمین می گرفتم، وقتی بغض می اومد پشت لبش ولی می خندید.

عصبی شد ، از خودش متنفر: نادیا بسه.

. نیست، می فهمم حالش رو، بخوای نشون بدی چیزی نشده ولی خودت از درون زجر بکشی. مگه نگفتی مقصر نیست، پس چطور دلت اومد مجازاتش کنی . نمی خوام نفوس بد بزخم مسعود اما از دیروز که گفتم بچه ها رو خبر کن کار مهمی دارم تب و تاب افتاده به دلم، شب نخوابیدم که ، چشم رو هم نگذاشتم، آشفته بودم و نگران. بلند شو بیا. من زنگ زدم از تو یک چیزی بفهمم بلکه آروم بگیرم و به خودم بگم چیزی نیست، می گی روی کاناپه دراز کشیدم.

می فهمم هر چی هست و داری پشت سر می ذاری ، وقتی با تو کاری کرده از پوپک دست بکشی ، با ما چکار می کنه؟

دندان لق گذشته را باید می کند و می انداخت دور، به تحمل هر روزه دردش نمی ارزید. پوپک را نداشت، خانواده اش هم ضربه می خوردند ، متلاشی می شدند ، باورشان را به زندگی به آدمها ، به دوست داشتن از دست می دادند درست مثل حال خودش. دلش هم نمی آمد. گذشته شاید بهتر بود همچنان راز بماند، دو به شک شده بود ، حالا که بند را آب داده بود به یک بهانه آنها را از سر خودش باز کند ، برود دنبال پوپک و راضی اش کند به برگشتن و با هم زندگی کنند. نامردی بود اما، همه دردها را پوپک باید تحمل می کرد . بدترین ظلم در حق پوپک شده بود. بی گناه ترین، بی تقصیرترین. از هر طرف می رفت وحشت از دست دادن انتظارش را می کشید. خانواده و پوپک، یا نه پوپک و خانواده.

بلند شد ، قلبش تیر کشید: دارم راه میفتم. بچه ها؟

. فرستادم پیش بچه های نازبانو. مهرداد هم کلافه بود، می گفت چه حرفیه که بین خودمون چهارتا باید گفته بشه . مسعود بیا و بگو و تمومش کن . تازه شروع می شد . نادایای بی خبر و طفلکی . اوادم .

#افق_های_تاریک

#پست 4

اشرف خانم با انتخابی که داشت، با گفتن حرفها بعد از چند سال آتش به جانش انداخته بود، مادرش شبیه همان مسافر کشتی بود که همان قسمتی که خودش نشسته بود را سوراخ می کرد، اما نتیجه کارش گریبانگیر همه می شد. آب بالا می آمد و همه را غرق می کرد، اما این بار قصه از جنس دیگری بود آتش گسترده می شد و همه را می سوزاند، آتش زیر خاکستر.

در آرامش کامل خداحافظی کرد، از خانه بیرون زد ، سوار ماشین شد، رفت خانه نادیا، مسیری که معمولاً بیست

دقیقه ای طی می شد یک ساعت گذشت. خودش را گول می زد با دیر رفتن هم گذشته عوض نمی شد. نازبانو و مهرداد هم آمده بودند. جلوی در حال مردد شد، چه اشکالی داشت اگر تنهایی بار امانت را به دوش می کشید؟ سر دوراهی انتخاب مانده بود، یا اصلاً حرف نزنند، یا همه را بگوید از سیر تا پیاز. از گذشته رونمایی کردن چه افتخاری داشت برایش.

در حال باز شد و نادیا صورتش را دید، او هم بی قرار بود، با دیدن حس و حالش بی قراری اش بیشتر هم شد.
مسعود؟

صدای نادیا هم تمنا داشت، خواهش و التماس که نگو. زانوهایش توان و استقامت نگه داشتن بدنش را نداشتند. اگر همین جا زانو می زد نادیا هم دق می کرد. کاش گفته بود بیایند خانه خودش، یا خانه مادرش، یا می رفتند و از مستأجر خانه کوچه بوستانی خواهش می کردند برای چند ساعت خانه خودشان را به آنها امانت بدهد، تا هر چه هست همانجا خاکستر بشود و تمام.

تبعات تصمیم ضرب العجلی اش کم کم خودشان را نشان می دادند. نمی شد به خودش مسلط باشد. فشار همه طرفه فلجش کرده بود.

مهرداد و نازبانو را هم بغل کرد و بوسید و روی مبل نشست.

. مسعود قضیه چیه، نکنه تو مریضی سختی داری هان ؟
پوزخند زد به پیش بینی نازبانو. کاش واقعاً درد بی درمانی داشت ، اما تصویر پدر و مادر همانطور که بود مانده بود.
. تا به چی بگی مریضی سخت ، اسم چی رو درد بی درمون بذاری ! درد من جسمی نیست ، نگران نباش.
. نمی دونم چی بگم.

مهرداد بلند شد و آمد کنار دستش نشست : حق با نازی هست ، نمی دونیم چی بگیم. خبرش رسیده درخواست استفتاء دادی. چی همه چی رو به هم ریخته مسعود؟ تا حالا تو زندگی با این حجم از ابهام و ندونستن درگیر نبودیم ما.

زبان روی لب خشک شده اش کشید: دور بودیم ، بی خبر بودیم.

نادیا با لیوانهای شربت آمد : از چی؟

لیوان را بدون تعارف برداشت و سر کشید، به خنک و شیرین بودنش احتیاج داشت.

لیوان خالی را گذاشت داخل سینی : بشین تو هم نادیا. نادیا گیج و منگ ایستاده بود و به لیوان خالی نگاه می کرد.

مهرداد دست نادیا را گرفت و نشاندش، بعد هم جدی پرسید: قراره ، چی ، کی خراب بشه مسعود؟

متأسف سر تکان داد ، مهرداد خوب می دانست چه سؤالی پرسد.

.خدایی نکرده پوپک که خیا...

چنان چشم غره ای به مهرداد رفت که نتوانست کلمه و جمله اش را تمام کند . نادیا هم همزمان تشر زد به مهرداد،

نازی هم دست روی لبش گذاشته بود انگار فکرش با مهرداد مشترک باشد و با هم به یک چیز فکر کنند. تقصیر

خودش بود بین با سکوتش باعث شده بود چه فکرهایی
در مورد عزیزش بکنند.

. حق ندارید ، هیچ کدوم شما حق ندارید به پوپک شک
کنید. مهرداد اگر پوپک زن من هم نبود تو اجازه نداری
بهش تهمت بزنی، یا حدس و گمان زشت و ناروایی داشته
باشی، چطور تونستی در موردش فکر کنی حتی به زبون
بیاری.

برای گفتن گذشته مصمم شد، می گفت تا ببیند همانطور
که قضاوت کردن ساده ست ، قضاوت شدن هم هست یا
نه؟

نگاه از صورت شرمنده مهرداد گرفت و چشم دوخت به
نازبانو: گاهی لازم نیست دنبال دلیل تو وجود دیگران
بگردیم شاید ریشه تو وجود خودمون داشته باشه.

. جون به لب شدم مسعود ، بگو ، هر چی هست و بگو.
سر تکان داد: مرگ یک بار، شیون هم یک بار. می خوام
بدونید من مدتهاست با خودم درگیرم، با گذشته در جنگم ،
با اعتقاد و اعتماد و باورم. حال و روزم رو هم می بینید . می

دونم برای شما هم حتماً سخت می گذره ، من چقدر فرار کردم از گفتن، خواستم خودم به دوش بکشم شما رو درگیر نکنم ، اما می بینید زندگیم از دستم رفت.

نادیا از روی مبل سر خورد و روی زمین نشست ، نگفته عمق فاجعه را درک کرده بود. خودش هم بلند شد و کنار دست نادیا جا گرفت.

#افق_های_تاریک

#پست413

. قصه از بستری شدن مامان تو بیمارستان شروع شد ، از گرفتگی رگ های قلبش و آنژیوگرافی ، قبل از آنژیو پیشش بودم ،برام حرف زد. گفت .. گفت..

نفس تازه کرد و نگاهش روی صورت بقیه چرخید، دندان روی هم فشرد و گردنش را بالا کشید بلکه بغض لعنتی راه باز کند و برود .

.گفت نشستم تا صادق بسوزه ، گفت می تونستم نجاتش بدم اما نخواستم ، گفت حقش بود که بسوزه و نباشه .

تند و مسلسل وار گفتم. نادیا بلند شد و ایستاد ، مهرداد
 سر خورد روی زمین و جیغ ناباور نازیانو همزمان با سر
 خوردن مهرداد بود.

.چی می گی مسعود، چرا هذیون می گی.

به حال کدام می رسید، خشم کدامشان را سرکوب می کرد
 کدام را تسلی و دلداری می داد ، درحالی خودش هنوز هم
 با یادآوری آن حرفها علی رغم فهمیدن گذشته مات و
 متحیر می شد، خیره شد به صورت نادیا: هذیون های من
 همچنان ادامه داره .

مهرداد سر روی زانو گذاشته بود و شانه هایش می لرزید،
 فراموش کرده بود آن روز مهرداد خانه بوده ، در انباری
 گوشه حیاط. مهرداد پنج شش ساله.

نازیانو همچنان مات بود ، خشک شده روی مبل ، نادیا بی
 قرار راه می رفت و اشک می ریخت.

.همون موقع نشونی از زهراسادات داد ، گفت اون هم می
 دونه، می دونسته.

مهرداد بلند شد برود، فوری سر راهش را گرفت: حالت خوب نیست کجا می ری .

. نمی توئم مسعود دارم خفه می شم.

. باید بتونی، هنوز ادامه داره.

. مامان نمی تونه این کار وکرده باشه می فهمی.

مهرداد حق داشت فریاد بکشد ، همه چیز را بشکنند.

باورش یعنی هر چه گذشته بود حقیقت نبود، سالها با دروغ زندگی کردن حس خوبی نداشت مطمئناً.

صدای گریه نازیبانو بلند شد ، نادیا به دیوار تکیه داد و سر روی زانو گذاشت :دروغه، قصه ست، غیر ممکنه . چطور باور کردی مسعود ، چطور؟ داریم در مورد دو تا آدم حرف می زنیم ، زن و شوهر بودن ، چند تا بچه داشتن.

. دلیل های مهم تری هم وجود داره نادیا . چرا خودمون رو

گول بزنییم و فرار کنیم، من این راه و امتحان کردم جوابگو

نبود . انکار و فرار بی فایده ست باید با حقیقت و واقعیت

روبه رو بشیم ، کاری که منم کردم. حسی که منم داشتم

ونمی خواستم شما تجربه اش کنید.

.تومی گی شده ؟

.چند دهه گذشته از اون اتفاق. برای منم سخت بود درد دوباره از دست دادن رو تحمل کردن ، واقعیت چهره کریه و زشتی داره.. شده نادیا، شده ...

مهرداد راهش را کج کرد و روبه روی دیوار ایستاد به مشت زدن .

رفت سروقت نازبانو. گیج و منگ بود، کشیده آرامی به صورتش زد تا به خودش بیاید، لیوان دست نخورده شربت را جلوی دهنش گرفت.. کمی به زور به خوردش داد تا نفسش باز شد. می خواست شروع کند جیغ و فریاد کشیدن بغلش کرد و سرش را روی سینه فشرد. تا به اینجا مادرگناهکار بود و خاطی ، صبر کرد نازبانو و بقیه کمی آرام بشوند. دست مهرداد را گرفت و نشاندش کنار نازبانو، نادیا هم آورد کنار دستش خودش: بچه نیستیم. باید با حقیقتی که مدتها ازش گذشته کنار بیایم. منم لحظه ای که شنیدم حالم از شما بدتر بود . قصه هنوز ادامه داره و می بینید با وجود دردهای سنگینی که هست من هنوز سرپام.

. تو به خودت زمان دادی مسعود از ما چه توقعی داری ،بابام رو بگو، یعنی.. خب چرا ، چرا مامان بخواد این کار و بکنه.

باورش هنوز برای نازیبانو سخت بود : بی دلیل که نیست، اما منم تازه فهمیدم . همون موقع که بی خبر رفتم.
. چطوری ، از کجا مسعود ، بگو و خلاصمون کن ، بگو تا بفهمیم و به خودمون بیایم.

. زهراسادات در جریان گذشته بوده ، اما مریضی فراموشی و فاصله گرفتنش از مامان دلیلی برای سکوتش بودند. میون اشاره هاش یه حرفهایی زده بود که پوپک رو حساس کرده بود ، من از این طرف می خواستم بفهمم چی شده ، پوپک هم برای آرامش مادرش می خواست کاری بکنه، افتاده بود دنبال حقیقت...

تمام ماجرا را برای آنها گفتم. بدون ذره ای جا انداختن بی کم و کاست. از انتقام ، تعقیب پوپک ، عاشق شدنش ، گفتم و گفتم تا به لحظه ای که اسیرش بودند رسید ، چقدر راه رفت ، نشست ، بلند شد ، تلخ گفتم ، سخت گفتم ، اما گفتم ، گفتم و بقیه را هم مثل خودش دید ، از

همه زندگی و همه کس بریده. چهار تا خواهر و برادر شبیه هم، اما هنوز حال خودش بدتر بود. آنها قرار نبود از دست بدهند، ترس و واهمه خودش بیشتر از آنها بود، هنوز هم پوپک را برای از دست دادن داشت. و دیگر چه چیزی می ماند اگر وجود و لبخند پوپک از زندگی اش کم می شد؟

چون کلافی سردرگم هر کدام یک گوشه از سالن نشسته بودند، نادیا و نازیانو هنوز هم گریه می کردند، مهرداد تکیه زده به پایه مبل نگاهش را دوخته بود به سقف. همه چند سالی از عمر و از زندگی جلو زدند، در یک شب پاییزی و در عرض چند ساعت. خزان که می گفتند همین شکلی بود. کرک و پرشان ریخته بود. مادر یک جور در نگاه شان شکسته بود، پدر بدجور. خواب از چشم همه فراری، احیای درد و رنج گرفته بودند، در شبی که به اندازه هزار شب غصه و درد و ناباوری با خودش داشت.

#افق_های_تاریک

#پست414

ارسطو هم آمد و با دیدن حال بدی که داشتند تنهای شان گذاشت. به بهروز هم زنگ زد تا بچه ها را همانجا نگه دارد تا صبح برود دنبال شان. به مهرداد، نازی و نادیا بستگی داشت که بخواهند شریک زندگی شان شریک رازهای تلخ و گس گذشته باشند یا نه؟ واقعاً فرقی هم می کرد؟ مهم بود پدرشان در گذشته چه حس و حالی داشته، مادرشان چطور با غم و سنگینی دلش کنار آمده؟ رفتار آدمهای گذشته تأثیری به زندگی امروز بازمانده ها داشت؟ برای خودش که داشت، البته تقصیر از آدمها گذشته نبود، قصور از خودش بود که دستی دستی زندگی اش را در مسیر طوفان گذاشته بود. شاید همین که مادرش چند ماه پیش رفته بود، پدرش چند سال قبل تحمل درد را ساده تر می کرد. عادت می کردند، همانطور که به نبودشان عادت کرده بودند، به دردهای بجا مانده هم خومی گرفتند.

#افق_های_تاریک

#پست 415

به در بسته خوردن شده بود حکایت این روزهای حس و حالش از زندگی . خواب و خورد و خوراکش شده بود در حد نیاز، در حد زنده ماندن. یک هفته از برملا شدن و گفته شدن حرفهای قدیمی گذشته بود. حال هیچ کدام شان هنوز خوب نشده بود. پنج شنبه گذشته نه قبر مادر ، نه مزار پدر هیچ کدام زائری نداشتند. یک برف سنگین باریده بود، بهمن ریزش کرده بود روی احساس بقیه و تمام راه ها مسدود شده بودند، به زمان احتیاج داشتند برای حل کردن هر چه که فقط در موردش شنیده بودند. خودش هم فقط به امید دیدن پوپک رفته بود . رفته بود و باز هم دست خالی برگشته بود.

دختر ارسلان دنیا آمده بود و پوپک برنگشته بود. پانته آ خانم. مدام بین خانه پوپک و ارسلان در رفت و آمد بود . گاهی هم به رسم گذشته کشیک می کشید بلکه پوپک بیاید، نیامد.

کاری کرده بود با پوپک که از همه دل بستگی هایش ، دوست داشتنی هایش فاصله گرفته بود. دل گنده بودن به پوپک نمی آمد، بین چه زجری را تحمل می کرد.

بین هفته بود ، سه شنبه، میلاد حضرت رسول و روز دانش آموز همزمان شده بود. دلش به تب و تاب بود. حسی می گفت در خانه نمان و بزن بیرون. جا برای رفتن زیاد ، دلش را نداشت. با استعفایش موافقت شده بود ، اما ریئس سازمان امیدوار بود خیلی زود پشیمان بشود و برگردد سرکار. نزدیک دو ماه بود پوپک را ندیده بود. دلخوشی اش شده بود نمایه برنامه اجتماعی اش که آن هم هنوز همان تصویر داخل آشپزخانه بود.

برای پوپک چند پیام صوتی فرستاده بود. بلکه گوش بدهد اما اضافه شده بودند به خاک گرفته های قبلی. مگر دل گرفته اش نرم می شد ؟

از اینجا مانده و از آنجا رانده از خانه بیرون زد ، با وجود گرفتگی آسمان و باد ملایمی که می وزید خیابانها شلوغ بود و هنوز اثرات راهپیمایی روز دانش آموز بر جا. دلش هوای خاک و مزار زهراسادات شده بود. برود و واسطه اش کند،

درد و دل کند شاید گرهی باز می شد. کاش دستی بود و از
 دل قصه زندگی بیرونش می کشید. هر شب دعا می کرد
 خواب ببیند، یک اشاره هم کافی بود. اگر همه پوپک را
 شناخته بود الان کاسه چه کنم چه کنم دست نمی گرفت،
 می فهمید کجا را داشته که برود و دلش برای برگشتن هم
 تنگ نشود..

**

#افق_های_تاریک

#پست416

چند شاخه گل مریم خرید. رز سرخ. چند شاخه هم برای
 مادرش می برد، شاید پدرش، یادش بود پوپک اولین مرتبه
 روی قبر پدرش گل گذاشت اما روی قبر مادرش نه. کاش
 می شد دوباره در مورد همه چیز باهم حرف بزنند، از پوپک
 بپرسد نظرت در مورد پدر و مادر من بعد از فهمیدن قصه
 گذشته چه فرقی کرده؟

گلفروشی شلوغ بود . عید بود و خوشی و خرمی، چند تا ماشین عروس کنار خیابان در حال تزیین و گل آرایی. یادش افتاد به روزی که زهراسادات گم شده بود : یادته به تو پناه آورد ، خاک بر سرت. همون روز هم اعتراف کرد. چطور بغلش کردی و همون لحظه دعا کردی همیشگی بشه. اجابت هم شد ، غروب نشده بهت جواب بله داد. قبول کن لیاقتش رو نداری. قبول کن و دست بکش. بد بودن رو تو یادش دادی .

محزون و مغموم و پر از حسرت سوار ماشین شد تا دور بشود، از هر چه که او را یاد از دست دادن پوپک می انداخت. ورودی بهشت زهرا دو تا بطری کوچک گلاب خرید.

اول به دیدار مادرش رفت ، قبرش را شست، گل ها را گذاشت زیر اسمش.

. حق داشتی برای دلخور بودن ، برای سیر شدن از زندگی. قضاوت نمی کنم ، زن زندگی بودی و پراز توقع و نیاز، امید بسته بودی به یه مرد . سر خورده شدن خیلی بده، سرگذشتت هر چه تلخ اما پشت سر گذاشته بودی مامان ،

کاش به من نگفته بودی. چطوری پوپک رو پیدا می کردم؟
 پیدا می کردم! الان هم ندارمش. تو پوپک رو به من دادی،
 اما بابا از من گرفتش. دعا کن مامان، دعا کن بتونم
 ببینمش، دعا کن به حرفهام گوش بده. زهرا سادات چه
 گناهی داشت که با گفتن راز دلت مجبورش کردی تقاص
 پس بده. مگه باورش نداشتی؟ گاهی فکر می کنم اصرارت
 برای ازدواج با پوپک برای این بود که دختر زهرا سادات
 بیاد زیر دستت، نمی دونم گیجم مامان، هنوز هم ماتم، بین
 حق داشتن و نداشتنت موندم. گیسو خانم می گفت می
 خواستی آشتی کنی و زهرا سادات قبول نکرده، نیتت چی
 بوده، من چی رو باور کنم مامان.. با همه این حرفها نمی
 تونم ناراحت نباشم، نمی تونم به بابا خرده بگیرم. نمی
 تونم همه حق ها رو هم به تو بدم.

قدم زنان راه افتاد سمت مزار زهرا سادات، شلوغ بود، چند
 تا خاکسپاری همزمان، یک جا ماشین گل می زدند برای
 خوشبختی، یک جا تابوت روی شانه ها می رفت برای خانه
 ابدی، چه آمد و شدی داشت زندگی، چه امید هایی جان
 می گرفتند و چه حسرت هایی به گور می رفتند. از بین

جمعیت می گذشت و نگاهش به قطعه ای که زهراسادات آنجا آرمیده بود ، هم بود.

نزدیک تر شد و دیدن یک نفر نشسته کنار قبر زهراسادات دلش را به شور انداخت. چه کسی غیر پوپکِ جدا از زمان و مکان ، به حال خودش ، دلتنگ سر روی قبر مادرش می گذاشت و گریه می کرد. چند لحظه مات شد. خودش بود یعنی؟ دعا می شد اینقدر زود به اجابت برسد؟
خنده می آمد روی لبش بنشیند، اما ناباوری اجازه نمی داد. خیال و نزدیکی را باور نمی کرد.
بفرمایید.

حواسش جمع لحظه شد، جمع دیس خرمایی که جلویش گرفته بودند. دانه ای برداشت ، به موقع بود، ممنون پسرک نوجوان بود. ممکن بود دیر به خودش بیاید و فرصت از دست برود، فرصت دیدار ، اگر کسی که شانه هایش می لرزید و پای قبر زهراسادات زانو زده بود پوپک باشد.

با عجله تا نزدیکی قبر رفت ، بعد سرعتش را کم کرد. اشتباه نمی کرد ، خطای دید نبود ، خیالش واقعی شده بود، پوپک اینجا بود ، در چند قدمی اش. چشمش خیس شد و لبش لرزید.

فاصله را کمتر کرد . صدایش را شنید.

. مامانم ، مامان خوبم ، شرمنده ام. نبودم دلم اینجا بود، دلم تنگته مامان، کاش بودی هنوز. کاش بودی و نفس می کشیدم تو رو. یاد روزهایی که بودی بخیر ، چه روزهایی بود و قدر ندونستیم. چرا رفتی.. چرا ؟ من که خم به ابروم نیومد چرا رفتی. از چی دلت شکست که رفتی.

سر پوپک بالا آمد، خنده نشست توی کلامش : پانی خانم هم دنیا اومده. کاش بودی و می دیدی نوه دومت رو ، دماغش اندازه پرتقال ، اینقده زشته که نگو با اون پوست قرمز دون دونش. بهش گفتم پانی ، گفتم چقدر زشتی، ارسال بدش اومد، می گه پانته آ، اسمش رو کامل ادا کن، دخترم خیلی هم خوشگله. کجاش قشنگه مامان ؟ لب پایینی ش بزرگه . پریناز البوم بچگی ها رو آورده، پانی چقدر به من شبیه شده مامان ، منم همین شکلی بودم . از اون

موقع بهش می گم جوجه اردک زشت .چی ؟ طرف پست
 روی گیری؟ ناراحتش نکنم؟ بگم پانته آ خانم؟ چشم ،
 چون شما می گی چشم.

پوپک ساکت شد و زل زد به قبر، حالت بدنش را از پشت
 سرش می دید ، دست می کشید به لبه های سنگ قبر و
 ساکت بود.

نسبت به روز خاکسپاری اینجا شلوغ تر شده بود،
 زهرسادات همسایه های تازه داشت. روز خاکسپاری از
 مأموریت آمد، لباس مشکی پوشید و خودش را رساند به
 پوپک، همراه بهروز مانده بود بالای سر قبر مادرش که تنها
 نباشد. چقدر از آن روزها دور شده بود.

#افق_های_تاریک

#پست417

نفس تازه کرد و شانه به شانه اش نشست. می توانست از
 پشت سر بغلش کند ، مثل روز خاکسپاری زهراسادات . اما
 دست هایش جلو نمی رفتند ، شرمندگی می کرد و حیا.

پوپک یکه خورده برگشت، ترسیده و نگران. خجالت می کشید اما خیره شد به صورتش، دلتنگ دیدنش بود. تشنه و بی پروا صورتش را کاوید، اگر می شد همین جا بغلش می کرد، می بوسیدش، پیشانی اش، پلک ها، گونه هایش، چانه. تا جایی که غم و دوری و فاصله و نادانی جدایی رنگ ببازد.

بی تفاوتی آمد و جای نگرانی و ترس نشست و پوپک نگاه گرفت. لاغر شده بود. گونه هایش برجسته شده بودند و مهم تر از هر تغییری چشم هایش خالی از برق زندگی. طراوت و تازگی در نگاهش نبود.

. سلام .

سلامش جوابی نداشت. گلها را گذاشت روی قبر. سر گلاب را باز کرد، ریخت بالای سر زهراسادات. پوپک گلاب روی قبر نمی ریخت، به خاطر جنس سنگ و خراب نشدنش. دوباره برگشت و کنار دستش نشست. پوپک آرام بود، بی خیال. نمی دیدش انگار، اینجا نبود که حسش کند.

.خونه بودم، یکباره به دلم افتاد پیام اینجا. خیریت داشت.

باز هم سکوت و بی اعتنایی. نشسته بود و نمی رفت، محل هم نمی گذاشت. می فهمید در دلش چه خبر است و پوپک چه حس و حالی دارد.

. نمی دونستم کجا بگردم و پیدات کنم. از همه پرسیدم جواب نمی گرفتم. چون تو نمی خواستی پیدات کنم. فهمیدم از بزرگراه شیراز داراب رفتی ولی کجا رفتی رو نفهمیدم.

شرمندگی روی کلامش سایه سنگین تری انداخت: کارهای واجبی بود باید انجامش می دادم ، می خواستم پیام تمام شهرها و روستاهای اون منطقه رو بگردم، تمام مدرسه ها رو.

نگاهش تا دست پوپک رفت. حلقه هنوز دستش بود، فقط حلقه. رزهای غنچه و شکفته شده را بیرون آورده بود. رزهای یاسی رنگ.

. امروز اومدم مامانت رو واسطه کنم ، ازش بخوام پادرمیونی کنه، پیدات کنم. خودت اینجایی!! زهراسادات زودتر از من از دلم خبر شده بود که تو رو طلبیده اینجا.

پوپک کتاب جلد چرمی ارتباط با خدایش را از روی قبر برداشت و مشغول شد. نگاهش تا بالای صفحه رفت، یاسین .

با زبان بی زبانی می گفت مزاحم شده و بی موقع آمده، به تنهایی اش احترام بگذارد، اما مرغ از قفس پریده برگشته بود. با پای خودش.

راحت روی زمین نشست، طرز نشستن پوپک مایل بود. صورتش را، اگر گردن کج می کردی می دیدی، طوری نشست که پوپک در بغلش باشد. بی اعتنایی پوپک را طاقت نمی آورد. اینکه نگاهش نمی کرد، نادیده اش می گرفت عذابش می داد، اما مقابل پوپک دستش از پا درازتر بود .

چند دقیقه منتظر ماند، تا گریه بی صدای پوپک و یاسین خواندنش تمام شد.

. من هیچ حرفی برای گفتن ندارم، نامردی کردم و تمام. فقط می تونم بگم ببخش. بگذر.

دست پوپک دوباره روی قبر نشست، با انگشت ضربه زد و زیر لب فاتحه خواند. بعد هم کتابش را برداشت و با تکیه دادن به سنگ قبر بلند شد. لباسش خاکی شده بود، پشت مانتوی پایزه اش، دست برد بتکاندش پوپک برگشت سمتش. نگاهش نمی کرد.

. منم هیچ حرفی برای گفتن ندارم و نه هیچ چیزی برای بخشیدن. من تمام شدم، تمام!! من فقط می خوام بگذرم. شما هم کمک کن آقای سیادت.

اشاره پوپک ترس داشت، لرزه افتاد به صدایش: چه گذشتنی؟ آقای سیادت یعنی چی؟

پوپک حلقه اش را بیرون آورد در کمال آرامش، بدون لرزیدن دست یا پلکش، بدون بغض کردن، نگاهش بین دست ها و صورت پوپک بالا و پایین می شد. پوپک انگشتی را گذاشت داخل جیب پیراهنش: از این گذشتن. دست برد دستش را بگیرد، پوپک زرنگی کرد و دستش را زودتر کشید و برد داخل کیفش. دست دیگری هم کتاب بود و چسبیده به سینه اش.

. اما این طوری نمی شه.

پوپک چانه چین داد: چرا نشه؟ هیچ غیر ممکن وجود نداره.

. ما باید با هم حرف بزیم.

#افق_های_تاریک

#پست418

. باید؟

ابروهای بالارفته پوپک ، تمسخر نگاهش و کلامش .
سرسخت شدنش ، راه طولانی در پیش داشت .

. برای بایدی که می گی خیلی دیر کردی ، خیلی ، یه نگاه به
تقویم بنداز ، تا گذر ایام رو ببینی ، می دونی هر روز چند
ساعته ؟ نمی دونم برای تو چطور گذشت ، اما ...

پوپک راه افتاد سمت خروجی ، از همان راه سنگ تراشی ها
آمده بود . نگاه کرد و ماشین پوپک را دید . پوپک آرام می

رفت. همیشه همین طور بود. در آرامش کارهایش را انجام می داد، قهر و دلخور شدنش هم متفاوت بود.
 . اگر اجازه بدی برات بگم چطور...

پوپک ایستاد ، دستش را جلوی صورتش گرفت: نمی خوام هم بدونم چطور گذشته ، اما برای من سخت گذشت.
 هیچ ابا و خجالتی از گفتنش ندارم، چون واقعاً سخت گذشت.

پوپک دوباره راه افتاد.

. درستش می کنم. تو فرصت بده.

دزدگیر ماشین زده شد ، فاصله ای نبود و ممکن بود پوپک برود.

پوپک کنار در ماشین ایستاد: درستش می کنی؟ البته هنر دست خودت رو خودت تنهایی باید درست کنی. تو کلاً تنهایی پسندی.

. پوپک ؟

چی از جون اسمم می خوای بهش دخیل بستی، تلاش نکن
، تلاش کردن فایده نداره . همین قدر می تونم بگم . از من
تا همین جا.

پوپک سوار ماشین شد، خودش هم از فرصت استفاده کرد
و روی صندلی جلو نشست.

نگاه خیره پوپک روی صورتش پر از حرف بود: تو بگی برو
منم باید گوش بدم ؟

. مسعود من بودندت رو بعد نبودنت نمی فهمم اصلاً.
. خودمم نمی فهمم.

. پس برای چی تلاش می کنی؟

. تو رو می فهمم ، خودم رو نمی فهمم.

تأسف نگاه پوپک بیشتر شد: بازی با کلمه، سخت کردن
همه چیز، اما من آسون برات حرف می زنم؛ نمی دونستم
کجایی، درچه حالی، سالمی، نقطه دردش می دونی کجا
بود؟ باورم، اعتمادم، حسابی که روی حرفهای تو، احساس تو
باز کرده بودم. من فکر کردم برای همیشه می تونم به تو
تکیه کنم، فکر می کردم قراره سختی ها ، شادی ها ، تلخی

ها، هر چی که پیش میاد رو با هم پشت سر بذاریم. اما نخواستی. تنهایی رو بیشتر پسندیدی. تنهایی دردت رو تحمل کردی. تو همسر و همراه نمی خواهی. یکی که پا به پات بیاد. ولی من می خواستم، می خواهم. ما خیلی با هم فرق داریم. روزهای خوبی داشتیم با هم، سخته به اون روزها فکر نکردن اما عادت می کنم. تمرین کردم از وقتی رفتی، دل کندم.

.پوپک؟؟ دل کندن؟؟

نفس عمیق پوپک ، نگاه خیره اش به جایی غیر صورتش نشان از کلافگی داشت: آره، بریدن. جراحی داره ، زخم، مراقبت هم می خواد، دوباره شکل اولش نمی شه ، شاید گوشت اضافه هم بیاره ، بی ریخت و بدقواره بشه دلت، شاید که نه، حتماً از دل دادن دوباره می ترسی. اما دردش یک باره. من حرفهایی که می خواهی بزنی رو به خودم زدم، فکریایی که پیش خودت کردی رو با خودم مرور کردم، راهی که تو رفتی و بارها رفتم و برگشتم. برای همه چی بهت حق دادم ، حتی برای رفتنت، اما برای بی خبر رفتنت نه ، برای کنار گذاشتن من و تنها رفتنت نه. ترسیدی، ناراحت

شدی ، دلت پر شد. زیر آوار حقیقت های تلخ موندی، با هم مقابل همه شون می ایستادیم. با هم، دست به دست هم راه نجات پیدا می کردیم، مگه من دردت رو نمی دونستم ، نمی فهمیدم؟ به خدا با گوشت و خونم حسش می کردم . هر کجا می خواستی بری باهات می اومدم حتی اگر قرار به برنگشتن بود. می دونی من برای تو زنی بودم که بغلش کنی و ببوسیش، که مرد بودنت رو بها بده و یادت بندازه. همدم و غمخوارت نبودم. شونه های خوبی برای تکیه کردن داری ، اما اهل تکیه کردن نیستی، حتی نمی تونی در مورد احساسات حرف بزنی بدون اینکه فکر کنی رفتارت چه بر سر طرف مقابلت میاره ، ممکنه اون طرف مقابل از قضا زنت باشه ، همسرت باشه. فکر می کنی هر طور شده باشه همه به تو بر می گردند، دوست داشتنه ، نیازه ، احتیاجه ، هر چه که هست ، بقیه اهل دست کشیدن از تو نیستند، وابسته هستند به بودنت. خانواده یا دوست و همکار بله، اما همسر قصه اش جداست هرچقدر هم همدیگه رو بفهمی و دوست داشته باشی.

#افق_های_تاریک

#پست 419

پوپک نفس تازه کرد : اندازه ای از حس من مطمئن بودی
 که فکرکردی هر وقت ، هر وقت و هر طور برگردی من
 هستم، چشم براه و منتظر. با آغوش باز. بیای و بگی دلم
 تنگه و من سینه خیز به طرفت پیام. نه. از این خبرها
 نیست. اگر قبلاً هم بود الان نیست. ورق برگشته. ما واقعاً
 آدم اشتباهی زندگی هم بودیم. شاید همدیگه رو به زور از
 زندگی خواستیم. دوست داشتن خیلی قشنگه ، دل بسته
 بودن!! اما دلیل نمی شه به پای اشتباه بمونیم و قصه رو
 هی تکرار کنیم ، برگردیم سر خط به امید یه شروع متفاوت
 و تازه ، بعد دوباره ببینیم نه هنوز هم همون آدم هستیم ،
 عوض نشدیم. باید اول معنای دوست داشتن رو بفهمیم،
 یه جایی خوندم " عشق یعنی به کسی که دوستش داری
 اختیار نابود کردنت رو بدی اما اعتماد کنی این کار و نمی
 کنه " اختیارش رو داشتی و ازش هم استفاده کردی ، من با
 چه زبونی از تو تشکر کنم؟ چقدر برای تو ارزش داشتم؟
 اون ابدیت که نوشتی تو حلقه کجا به کار می اومد؟

تمام حرفهای پوپک درست بود . تسلیم بود در برابر منطق
کلامش . واقعا زجرش داده بود . اما مگر می شد نداشتش ،
بدون پوپک زندگی چه شکلی می شد؟

. من می ترسیدم ، واقعا از زندگی مشترک می ترسیدم ، می
گفتم پوپک هنوز آماده نیستی ، نمی تونی ، از عهده اش
برنمیای . چندماه کنار تو بودن امتحان من بود . واقعا
خوشحال بودم چون دیدم سخت نیست ، چون فهمیدم
زندگی ساختن اگر سختی داره ، زیبایی تمامه . جا افتادم ،
خودم رو پیدا کردم . خودم بودم ولی تو چی ؟ هر ورق از
دفتر وجودت یه شکله مسعود . و من واقعا نمی تونم ، نمی
تونم برای مقابله با هر ورق از وجود تو آماده باشم ، نمی
تونم بگم چون دوستش دارم ، چون یه لحظه های خاصی
بین ما بوده پس بسوزم ، نه !! فرسوده می شم ، می پوسم .
برگشتی ، دنبالم گشتی ، چون فکر می کنی دوستم داری ،
چون مطمئنی دوستت دارم؟؟ آره . ولی ضامن نیست .
. تمومش کنیم ؟ این و می خوای ؟

. تمومش کردیم ! آره همین و می خوام . دردسر نده من رو
مسعود . خواهش می کنم .

. همه حق های عالم برای تو . به من بگو چطور دست
بکشم . چطور بشینم و رفتنت رو تماشا کنم . چطور از
خواب بیدار بشم و حقیقت تلخ و زشت نبودنت جلوی
چشمم باشه .

. وقتی حدود یک ماه تونستی ، از عهده بقیه اش هم بر
میای . به همون کیفیت . وقتی تونستی من و بی خبر از حالت
بذاری ، از منم هیچ خبری نگیری!! به همون راحتی از من
گذشتن و خانواده ات رو انتخاب کردن! برای اینکه غم رو
دل اونها نشینه من و گذاشتی و رفتی . اشتباه برداشت
نکنی ، من خیلی دوستشون دارم ، برام عزیزند ، ناراحتی و غم
اونها ناراحت می کنه ، خودم و بارها جای اونها گذاشتم و
غصه شون رو خوردم ، از دلشون خبر دارم . حرف من سر
رفتاری هست که تو در پیش گرفتی . به من فهموندی
اولویت اولت نیستم . هر کجا لازم باشه می تونی من و کنار
بذاری . ظاهراً دردهای زندگی من و تو تمومی نداره ، نقطه
سر خط زیاد داریم .

. من کلمه پیدا نمی کنم بهت بگم چه حسی داشتم . اما تو از
فکرم بیرون نرفتی ، مدام جلوی چشمم بودی . پوپک بین

تو خیلی راحت کنار آمدی با مسئله ، چرا ؟ چون خیالت از بابت مادرت راحت بود ، چون مطمئنی اشتباهی نکرده ، تقصیری نداره ، اما من در مورد بابام این حس و نداشتم، تا آخر عمر مثل یه زنگوله به گردن من می مونه، با هر قدمی که بر می دارم صدا می ده و یادم میفته. بفهم حال من رو، نامردی کردم قبول دارم اما سعی دارم درستش کنم، دیر شده ولی نشد نداره. تو به من امان بده.

. تجربه را تجربه کردن خطاست. گفتم بهت دل دادن دوباره ترس داره.

. من به خودت قسم می خورم ، از تو بالاتر تو دنیا برای من چی؟ برای ثابت کردنش هم هر کاری بخوای انجام می دم، نه الزاماً هر کاری تو بخوای ، هر کاری که لازم و درسته ، برای نمونه به خانواده ام گفتم .چند شب پیش. دیگه حرف نگفته ای نمونده. نمی تونستم تا آخر عمر تنهایی تحمل کنم. باید می بودی و حال و روز اونها رو می دیدی. من بودم و سقوط پدر و مادرم رو تو نگاه اونها دیدم. زمان می بره تا به خودشون بیان....

نیم رخ پوپک را می دید ، زل زده بود به گردی وسط فرمان
ماشین.

. از کارم هم استعفاء دادم.

و پوپک همچنان بی تفاوت.

. من مأموریت نبودم.

#افق_های_تاریک

#پست420

سرپوپک بالا آمد ولی مقاومت کرد برای چرخیدن و نگاه
کردن.

آه کشید: به کیان گفتم مجبورش کردم دروغ بگه، رفتم
قلات، خونه مادری، جای دیگه ای برای تنها موندن
نداشتم. از کار فراری ، از خودم ، از زندگی ، از هرچی که من
رو ساخته بود . من ترسیدم مثل بابام باشم پوپک. ترسیدم
احساسم برای دوست داشتن تو بهم دروغ گفته باشه و
نتونم تا آخر عمر بهت وفادار بمونم ، برای مطمئن شدن
از ظلم نکردن ، دوری کردم ازت .هی خودم رو گذاشتم زیر

اسکن، ذره ذره وجودم رو کالبدشکافی کردم، طول کشید اما فهمیدم بدون تو نمی شه، نمی تونم. فهمیدم دست خودمه مثل بابام باشم یا نه؟ همین طور دنبال اشتباه تو وجود خودم می گشتم و هیچی پیدا نمی کردم، گفتم من فقط و فقط بعد از چهل سال زندگی دلم برای پوپک لرزید تا آخر عمر هم باید همین شکلی بمونه. از طرف سازمان هم روم فشار بود، باید خودم رو معرفی می کردم، مجازات فرار و دوری از خدمت رو می کشیدم، یا حبس، یا محروم از ترفیع درجه، به من لطف کردن و فقط از ترفیع محروم کردن، اما باز هم دل موندن تو سازمان و ستاد رو نداشتم. فرصت می خواستم برای پیدا کردن تو، خودم و درست کردن زندگی. به هر دری زدم پیدات کنم، التماس بیتا خانم رو هم کردم، نگفت کجایی. پریناز هم دلش واسه ام نسوخت، نمی دونم بهت گفتن یا نه؟

فرقی به حال موضوع نداره. من اگر می خواستم خودم جواب پیامها رو می دادم.

کجا رفتی، چرا رفتی؟ کجا می مونی؟

پوپک همچنان اصرار داشت نگاهش نکند، کلامش خالی باشد، بی حس و بی رنگ و بو.

. جای بدی نرفتم . می تو نم از پس خودم بر پیام. شما نگران من نباش. من قبل تو هم زندگی کردم، بدون تو هم بدم زندگی کنم.

. نیش زدنت هم یک جور دیگه ست.

ماشین روشن شد: اگر اجازه بدی باید برم .

حلقه را از جیب پیراهنش بیرون آورد، مردد بود برای گرفتن دست پوپک. گرفتش جلوی صورت پوپک: دستت کن.

سر پوپک بالا رفت: اگر تا حالا هم نگاهش داشتم می خواستم حرفهام رو بزنم و بدمش به خودت ، قصه اش با باقی هدیه هایی که برام گرفته بودی فرق می کرد ، وگرنه با باقی وسایل می گذاشتم تو خونه ات ، یا می سپردم دست نادیا تا به دست برسونه. فقط حلقه نیست. باقی زیورآلات هم هست. تکلیفم رو روشن کنی خوب می شه.

اصرار داشت همچنان انگشتر را جلوی چشم پوپک بگیرد: تکلیف روشنه، من زن طلاق بده نیستم پوپک.

. منم نمی خوام با تو زندگی کنم!! چاره چیه؟

آنقدر جدیت در کلام پوپک بود که از زندگی ناامیدش کند: نگام کن. نگام کن و بگو.

خنده پوپک پر از زهر بود: عشق و اجتناب و دروغ؟ فکر می کنی من با خودمم روراست نیستم؟ نمی شه دیگه ادامه داد. تو هم بهتره چوب لای چرخ نداری. دنبال بهانه نباش. دیگه بسه احساسی عمل کردن. بخوایم ادامه بدیم این سلسله تموم شدنی نیست.

. حق داری همچین تصویری از من داشته باشی ، مقابل تو ، برابر تو کم اشتباه نکردم، چون به محبتت ، به بودنت باور داشتم و دارم. در گیر گذشته بودیم پوپک ، دیگه چی می تونه میونه ما رو به هم بریزه، مشکلات ریز حتماً هست ولی من کنار تو ، با هم می تونیم. می دونم گفتم بار سومی وجود نداره. می دونم چوب خطم پر شده. من خیلی جاها لنگ می زنم می دونم و می دونی! من اگر تو رو شریک دردم

نکردم اول به خاطر ترس و خجالتش بود، بعد هم تو به اندازه کافی رنج تحمل کردی، من نباید سربارت باشم.

. تو جایگاه من رو نپذیرفتی! من وقتی قبول کردم به همه چی گفتم بله ، به همه تو گفتم بله.

. من به تو نگفتم باید همه چیز و درستش کنی، من خودم رو ، زندگی رو به تو سپردم، نسپردم؟

#افق_های_تاریک

#پست421

پوپک بالاخره بعد از چند دقیقه نگاهش کرد: یک و ماه و نیم کجا بودی؟ نه بهتره پرسم من کجا بودم! بین مسعود بچه نیستیم، من سی و سه سالمه، تو چند ماه دیگه چهل و یک ساله می شی، می تونیم حرف هم رو بفهمیم. من نمی خوام، نمی تونم ادامه بدم؛ به همین سادگی. ماده و تبصره هم نداره. حال خوبه، دارم زندگی می کنم، کار می کنم ، با نبودنت افسردگی هم نگرفتم. چند مدت برای شناخت هم وقت گذاشتیم هر دومون با تمام وجود. حالا اگر تو هم

آدم زندگی من باشی ، من آدم زندگی تو نیستم. کجای قبول کردنش سخته ؟ دعوا و جدل نداره ، من دیگه نمی خوامت مسعود. از این واضح تر نمی تونم بگم.

خسته دستش را انداخت، پوپک کاملاً جدی بود: گفتنش یک چیزه ، طرز گفتنت هم یک چیز. باعث این همه تغییر منم؟

. نه تقصیر فقط گردن تو نیست. زندگی، خودم. هر روز می تونه با شکل گذشتنش یه دیدگاه تازه به آدم بده.

. که مهربونی وجودت رو بگیره؟ تو حتی خشمگین هم نیستی ، بی تفاوتی پوپک و جگر من داره می سوزه. بریم یک جا بشینیم صحبت کنیم. حرف بزنیم ، گوش بدیم همدیگه رو!

پوپک ناچار ماشین را خاموش کرد: مگه حرف نگفته ای هم مونده؟

. من طلاق نمی دم ، جدا نمی شم از تو. این پنبه رو از گوشت بکش بیرون.

. باشه . اگر کیفیت زندگی برات مهم نیست. طلاق نده ،
 جدا هم نشو. ببینم کی قراره خسته بشه ، به پای هم
 ساختن نه ، بسوزیم تا پیر بشیم. من..

تلفن پوپک زنگ خورد و جمله اش ناتمام ماند: یه نفس
 بگیرم با جواب دادن به تلفن.

پوپک صدای تلفنش را کم کرد و جواب داد : جانم پری؟

....

یک زمانی هم می گفت جانم مسعود، می آمد می خزید توی
 بغلش ، سر روی ضربان قلبش می گذاشت. وقتی می
 خواست حرف مهمی بزند ، سر از سینه اش بلند می کرد و
 زل می زد در چشم هایش، با آن نگاه براق و پراز زندگی ، با
 لب هایی که وقتی خنده شیطنت روی آنها می نشست
 تمنای لمس آنها در دلش بیشتر می شد، خواستنی تر. حالا
 اینجا نشسته بود و از جدایی حرف می زد ، با نگاهی که خالی
 بود با کلامی سرد و رمیده.
 بهشت زهرا.

.....

. اومدم پیش مامان مثل اینکه. باید تلافی در بیارم یا نه؟
معلوم نیست دوباره کی برگردم.

می خواست برود و دوباره تنهایش بگذارد و عین خیالش هم
نبود. دست به صورتش کشید. پوپک تلافی کردن را خوب
بلد بود، سوزاندن و خاکستر کردن.
. دیدمش ، الان هم کنارم نشسته...

پریناز نگران رویارو شدن شان بود یا خواهان؟ نفس عمیق
کشید و به پوپک زل زد.

پوپک گوشی را از گوشش فاصله داد و پلک بست در مقابل
فریاد پریناز.

. نه بابا ، چه آشتی کردنی. ولی تکلیف زندگیم باید مشخص
بشه. تا کی پا در هوا باشم من.

.....

. چند دقیقه دیگه میام.

.....

. باشه. چشم.

منتظر نماند تماس قطع بشود: دوباره می خوام برگردی
پوپک؟

انگشت پوپک روی دایره قرمز رنگ نشست: مسعود من
هر چه که لازم بود رو گفتم. زیاده هم گفتم. من اصلاً
نباید به تو توضیح می دادم، بس که همه چی شفاف و
واضح، من نیازی به دفاع از خودم ندارم، تو هم نداری،
تو هم تو اون موقعیت از نظر خودت درست ترین و بهترین
کار ممکن رو انجام دادی.

. پریناز چی می گفت؟ خوشحال بود دیدمت یا ناراحت؟
. من برای خودم زندگی می کنم، نه خوشایند یا ناراحتی و
توقع دیگران. هیچ کس جای من نیست.
. سوار خر شیطون شدی به تاخت می ری.
. همه یکی از این خر شیطون دارند ندارند؟

. اگر می دونستم این حرفها رو از کجا میاری؟
دلش می خواست بغلش کند، به خودش بفشاردش، شاید
همین بغل کردن کافی بود، شکوایه ها و گلایه ها در همین
بغل حل می شدند و فراموش. دلش می خواست لب

هایش را ، لب های شاکی با آن حرفهای آماده را مثل بار
 اول ببوسد. عقبگردی می شد به گذشته و پوپک شاید
 دوباره مهربان می شد ، دوباره پوپک می شد، پوپکی که
 ناراحت می شد اما بخشیدن هم بلد بود.

#افق_های_تاریک

#پست422

. من باید برم . اجازه می دی؟

. تا کی هستی؟ کجا می خوای بری اصلاً؟ من نباید بدونم تو
 کجا هستی؟

. هوف . برو پایین خواهش می کنم.

. داری مثل من رفتار می کنی ، می خوای بدونم چی
 کشیدی، به تنهایی احتیاج داری قبول ، اما بدونم کجا
 هستی.

. دیگه هیچی ما دو تا رو به هم وصل نمی کنه.

. من چی رو تو وجود تو کشتم؟

نگاه محق پوپک خیره شد به صورتش ، با لبهای باز و
ابروهای بالا رفته از سر حیرت: اگر تا حالا نفهمیدی لازمه
خودم بگم پس! تو پوپک و اعتماد رو کشتی مسعود، حتی
تعریف دوست داشتن رو هم بردی زیر سؤال.

. همه این کارها رو کردم، گردنم از مو باریک تر. دلتنگی من
هنوز سر جاشه پوپک. بی خبری عذاب خوبیه، دوری، من
تحملش رو دارم وقتی امید داشته باشم تموم می شه، بیا
دوباره به من فرصت بده. برای آخرین بار. دیگه گرهی
نیست ، سؤال بی جوابی نیست. خودم می رم پیش ارسال
و پریناز هرچه که بر سرمون گذشته رو براشون تعریف می
کنم. هر کاری که تو رو راضی می کنه انجام می دم . من
هیچم، من پوچم پوپک. اگر تو هم خودت رو از من بگیری
!!!

. خدایا صبر!! خدایا سه روز تعطیلی کجا بود که من برگردم
اینجا؟

حالت صورت و نگاه پوپک و دعا کردنش به درگاه خدا
خنده روی لبش نشانده اما اگر می خندید هیچ ضمانتی نبود

که با اردنگی از ماشین پرتش نکند بیرون. پس جایی سر کار بود. ولی کجا؟

لبخند زد پر از مهر و دوست داشتن: من تو رو دعا کردم.

و پوپک ترش کرد: شما یه لطفی بکن من رو رها کن.

اینطوری لطف بیشتری در حقم می کنی. سماجت نکن مسعود خواهش می کنم.

.درسته که حتی یه کورسوی امید هم ته اون نگاهت نیست. اما من پا پس نمی کشم.

.خود دانی، مختاری.

نم نم باران پاییزی شروع شد، اولین قطره ها نشستند روی شیشه جلوی ماشین، روی آینه ها، پوپک آه کشید: بارون هم اومد.

بدجنسی کرد و خاطره ها را برای پوپک جان تازه ای بخشید: چند ماه و اولین تجربه بارون، قدم بزنیم با هم؟

.بذار دهن من بسته بمونه، حرمتی که پیشت دارم رو

نشکنم. تو اون روی بد من رو ندیدی، دیوونه بشم معلوم نیست چی می شه.

لبخندش را قورت داد ، حق با پوپک بود عصبانیتش را ندیده بود تا حالا: بارون که هیچی، باید برف هم بیاد و من تو رو بغل کنم پشت پنجره بخار گرفته. یا از تراس اتاق خواب .

. جامون عوض شده ، ادبیات بیشتر به تو میاد تا به من. تو کجا سیر می کنی من کجا؟

. پرده های سفید و صورتی مون چی شدن؟ یا اون آبی سفید ها.

پوپک زیر لب غرزد و حرفی که واضح نبود. حرصش می داد. اما باید پوپک را یاد همه چیز می انداخت. اگر دست خودش بود به زور می بردش خانه ، باز هم جلوی یخچال بغلش می کرد و با هم می رقصیدند . بی انصاف حتی آن رژ لب قرمز را هم گذاشته بود داخل نایلون زباله.

. حداقل یه لبخند کوچیک دعوتم کن.

. مسعود من با احترام به تمام لحظه های خوبی که با هم داشتیم ازت می خوام که بری. کاش عکس العمل نشون

دادن به هر چه که تو زندگی اتفاق می فته مثل نگاه تو ساده بود که اراده کنی و بشه.

.سخت هست نه که نیست ، اما تو هم داری سخت ترش می کنی . تو یک اشاره کن ،ببین چه جونی تقدیمت می کنم . اگر زندگی کردن بلد باشی ، بدونی کی کجا باشی . هیچ وقت تو هچل نمیفتی،یه درس برای از این به بعدت.

دست پوپک را گرفت، تلاش کرد برای کشیدن دستش اجازه نداد: تکلیف روشنه پوپک ،هنوز زن منی . همیشه زن منی.

با لبخند و چشم های برق افتاده و پر از شیطنت گفت تا حرص پوپک را در بیاورد. به اندازه ای حرص خورده بود از حرفها و رفتار پوپک و دم نزده بود که چیزی نمانده بود فوران کند، خودش و بقیه را بسوزاند. از این تصور اخم کرد، دلش لرزید انگار جایی در ناخودآگاهش بود سوختن و سوزاندن ، برای همین افکار از خودش می ترسید و دوری کرده بود. هر تصویر و تصویری از آتش دلش را به درد می آورد،دیگر حتی نمی شد راحت پای منقل کباب نشست و

خندید و از سر سیخ گوشت های کباب شده دزدید. زندگی
کلاً رنگ دیگری گرفته بود.

#افق_های_تاریک

#پست423

. می دونم از دستم ناراحت می شی ، دلخوریت بیشتر می
شه، اما به خاک مامان زهرا قسم بخور دیگه دوستم
نداری، بگو مسعود به خاک مامانم دیگه دوستت ندارم،
بگی می رم پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم .

پوپک نیشخند زد: واقعاً با خودت چی فکر کردی ، فکر
کردی جایی برای دوست داشتن باقی گذاشتی ؟ برای فکر
کردن به دوست داشتن؟

دست پوپک را فشرد و زل زد به صورتش، به لب هایش:
قسم بخور.

.ظاهراً پای مامانم قرار نیست از این قضیه بیرون کشیده
بشه.

.پوپک؟؟؟

. قسم می خورم ، قسم می خورم به خاک مامانم مسعود ،
نمی خوام دوستت داشته باشم.

لرزش دست و کلام پوپک حسی نبود که بشود پنهانش کرد،
دستش کمی سرد و شل شد وقتی قسم خورد ، اما قسم
خورد ، به خاک مادرش هم قسم خورد. محال بود دروغ
بگوید و از مادرش مایه بگذارد. گفتنش حتماً سخت بوده.

. نمی خوامی دوستم داشته باشی، اما بهم بگو می تونی؟

دست پوپک از دستش جدا شد: قسم خوردم دیگه. حالا
هم برو و به پشت سرت هم نگاه نکن. من خودم رو کنار
تو، رو به افق های روشنی می دیدم که هر چند دیر و با
فاصله، اما روشنایی بود و امید و زندگی. زیبایی بود کنار هم
بودن . اما حالا چی نصیبم شده؟ من و تو تاریک ترین
لحظه زندگی خودم و خودت رها کردی و رفتی. برای من
آسون بود؟ منت نیست، من خیلی وقته به تأثیر گذشته
فکر نمی کنم ، بابام نیست ، مامانم، اما فهمیدم مامانت
فقط برای انتقام گرفتن از مامانم بهش گفته چکار کرده،
برای اینکه آرامش رو ازش سلب کنه و کسی باشه که همراه
خودش درد بکشه، وگرنه راهی جز مردن پدرت هم بود

برای آروم شدن مادرت. اما من خیلی وقته گذشتم، گذشتم
 نه به اون معنی که تو انتظار داری، فکر کردی من منتظرمی
 مونم که دوباره برگردی و با هم به جلو نگاه کنیم؟ نه !!
 منم راه رفته رو برگشتم مسعود ، چون از انتظار کشیدن
 خسته شدم. از اینکه هرکی اومد تو نبودى...

#افق_های_تاریک

#پست424

آفتاب رو به غروب بود ، هوا بارانی، باران شدیدتر شده
 بود ، خیابانها خلوت تر. با حال بدی از پوپک جدا شده
 بود و ساعتی می شد اینجا در کافی شاپ پشت پنجره رو به
 خیابان نشسته بود و به بارش باران، به عبور عابرهای گاهی
 با چتر ، گاهی بی چتر نگاه می کرد ، خودش هم چتری
 همراهش نبود. چطور می شد اگر می زد به دل خیابان

بارانی. پوپک رمیده بود ، بریده بود . هیچ حرف و هیچ واسطه ای پوپک را به او بر نمی گرداند.

دست زیر چانه زد و به دختری نگاه کرد که مشغول فروختن دستمال کاغذی بود ، دو تا بسته چند تایی دستمال کاغذی دستش بود ، منتها تنها شانس که شاید در این لحظه از باران و زیبایی اش نصیبش شده بود جنس بسته بندی دستمال ها بود، همه پلاستیکی بودند. اگر کاغذی بودند که باید فاتحه دارایی اش را می خواند.

. تو هم بخون ، تو هم فاتحه هر چه داری رو بخون. پوپک رو نداری چی از تو می مونه؟

کیف پولش را از روی میز برداشت ، به نیت رفتن سمت دخترک و خریدن تمام دستمال کاغذی هایش، کسی زودتر از خودش به فکر افتاده بود، دستمال ها را خرید، دخترک را به کافی شاپ دعوت کرد ، با نگاه همراهی شان کرد، دخترک مهمان شد به چند میز آن طرف تر و صاحب لبخند که یک زن بود برای دخترک شکلات داغ سفارش داد و کیک، یک شیرموز که بتواند با خودش ببرد ، در لیوان کاغذی در دار.

مهربانی زن، یاد پوپک را برایش زنده کرد ، چه شمشیری از
رو بسته بود ، با همان شمشیر هم چنان از میدان پرتش
کرد بیرون که ...

نفس عمیق کشید و اشک را پس زد. مقصر بود.

. از ماست که بر ماست مسعود، واقعاً چه توقعی
داشتی؟ که ببیندت و یادش بره باهاش چکار کردی؟

حسی می گفت بزن به دل خیابان ، زیر باران قدم بزن ، اما
پاهایش یاری نمی کردند برای بلند شدن. باز هم سفارش
داد، این بار سفارشش جای بود.

موسیقی ملایمی متناسب با هوای ابری و بارانی و فضای
گرفته کافی شاپ پخش می شد...

بزن باران ، ببار از چشم من

بزن باران ، بزن باران ، بزن ، بزن باران

که شاید گریه ام پنهان بماند

بزن باران ، که من هم ابری ام

بزن باران ، پر از بی صبری ام

بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند
 بهانه ای بده به ابر کوچک نگاه من
 در اوج گریه ها فقط تو می شوی پناه من
 به داد من برس ، هوا هوای خاطرات اوست
 دلم گرفته است به این دل شکسته جان بده
 تو راه خانه را به پای خسته ام نشان بده
 به داد من برس ، هوا هوای خاطرات اوست ...

#افق_های_تاریک

#پست425

اشک چشمش را پاک کرد ، موسیقی مناسب حال خودش
 هم بود، از زبان دلش می خواند. با خاطره هایش چکار می
 کرد ؟

سر خودش تشر زد :مگه می خوای دست بکشی؟
 . قسم خورد، گفت دیگه دوستم نداره.

. اما دستش سرد شد و لرزید. بیشتر ناراحت بود، با خودش در جنگ بود، گفت می خوام دوستت نداشته باشم. دوستم داره هنوز.

. به خودت دلداری بده با این حرفها. بر فرض که همینی باشه که تو می گی ، خاک مادرش رو قسم خورد، خوب می دونی زهراسادات کجای فکر و زندگی پوپک بود .
 . یه کاری می کنم دوباره دوستم داشته باشه. یه کاری می کنم نتونه دست بکشه از من .

. اگر کاری از دستت بر میاد انجام بده ، تو اگر قابل بودی وقتی بود قدرش رو می دونستی. نه که بره و به یادت بیفته. خاصیت آدمی همین بود قدر داشته هایش را وقتی نداشت شان می فهمید.

. من دست نمی کشم ازش ، زن منه هنوز، از هر چه فرار کنه از این نمی تونه. بدون اذیت کردنش دوباره به دستش میارم.

نگاهش دوباره برگشت روی دختر دستمال فروش، با کمی خجالت شکلات داغش را می نوشید و به حرفهای ناجی اش

گوش می داد ، نذر کرد دل پوپک دوباره با دلش یکی بشود،
بچه های کار را به یک شام خوشمزه دعوت کند، یا در نگاه
بالتر برای چند نفر از آنها کاری انجام بدهد.

میزش را حساب کرد و از کافی شاپ بیرون زد ، کمی بدون
چتر در هوای بارانی قدم می زد. نگاه بی تفاوت پوپک
نیستری بود درون قلبش. پوپک این زنی که چند دقیقه
پیش به نمایش گذاشته بود نبود. تلاشش را می دید می
فهمید سعی می کرد شکل متفاوتی از پوپک را به نمایش
بگذارد. دست گذاشت روی جیبش ، پوپک حلقه را درست
گذاشته بود روی قلبش که سنگینش کند، تمام حرفها و
کارهایش با برنامه بود، هدفش این بود خون به دلش بکند.
دکمه پلیورش را بست، هوا سرد بود و سوز داشت، صبر می
کرد تا وقتی دلش خنک بشود از همه جور و جفایی که در
حشش روا کرده بود. خودش را بی خیال نشان می داد اما
پوپک هم نمی توانست از آن همه خاطره به سادگی گذاشتن
حلقه در جیبش بگذرد، دست گذاشت روی حلقه ،
برجستگی اش از روی پلیور هم لمس می شد: دوباره برمی
گردی سر جای خودت شک نداشته باش، ابدیت به این

زودی تموم نمی شه ، خیلی روزها، خیلی کارها رو با هم
خاطره نکردیم هنوز...

#افق_های_تاریک

#پست426

وَنگ وَنگ پانته آ خانم نمی گذاشت بخوابند. خوشبختانه
زردی نگرفته بود اما معده اش نفخ داشت و اذیتش می
کرد. مادرشوهر پریناز سفارشهایی داشت و بیتا هم
انجامش می داد اما باز هم دل درد به قوت خودش باقی
بود.

بیتا تنها بود، خودشان تنها بودند، هر کدام به شکلی درگیر
غم بی کسی و تنهایی بودند، جای خالی مادر این جور موقع
ها احساس می شد. باز هم تلخی روزهای مریضی مادر ،
خاطره های رفتنش آمدند و سایه انداختند روی قلبش ،

سایه ای سنگین و سیاه که فقط با باریدن چشماش، این سایه کنار می رفت. خانه ارسال بود و نمی خواست بعد از مدتها کنار هم بودن گریه کند. از اتاق بیرون رفت.

قیافه نزار ارسال خنده روی لبش می نشانده، در حال گرم کردن حوله روی شופاژ بود تا معده پانی خانمش را کمپرس گرم کند.

.کاش رفته بودی خونه پری یا اردلان راحت می خوابیدی.

.دوست داشتم اینجا باشم کمک کنم به بیتا ، مگه من چند روز پیش شما هستم؟ پس فردا باید برگردم. بده به من حوله رو، برو چشم رو هم بنذار ، بگذریم از اینکه دخترت بدمهمونه ، مهمون دوست نداره.

خنده نشانده روی لبش و ابرو بالا انداخت: آقای پدر، می دونی یاد کی افتادم؟ وقتی می گفتم یکی دو جین بچه می خوام، الان می خوام نظر و حالت رو پیرسم، هنوز هم جینی بچه می خوام. @Vip Roman

ارسالان حوله را به دستش داد: سخته ولی امان از وقتی می خنده پوپک، امان از وقتی با چشماش زل می زنه تو

صورتت، وقتی با اون دست کوچولو موجولو انگشتت رو می گیره. بی خوابی ها بی معنی می شه برام. کاش هر چه زودتر دلش خوب بشه. اذیت نشه بچه ام. طاقتش رو ندارم.

. به دست های کوچولوش فکر کن، الان تمام اندامهای داخلی ش همون اندازه است، معده اش، قلبش. اون معده کوچولو تحمل هضم شیر مامان رو نداره، کم کم بزرگ می شه جا میفته. تازه اول دلواپسی هاته، پدر بودن از وقتی بچه به دنیا میاد معنای بیشتری به خودش می گیره.

دمای حوله را روی دستش امتحان کرد، برای بدن ظریف و پوست نازک پانی خانم هنوز داغ بود. رفت سمت اتاق و بیتا هم بچه به بغل بیرون آمد: جانم قشنگم، جانم. عمه رو هم بیدار کردی دیگه نمیاد خونه مون.

از پشت سر بوسه زد به سر پانی خانم: بخوابونش روی تخت یا مبل تا حوله رو بذارم رو شکمش. من می ترسم دیگه به عشق این وروجک همین جا موندگار بشم.

کمی کمپرس و کمی ماساژ دورانی دور ناف تا بالاخره پانی خانم قرار گرفت و چشم هایش بسته شد. پانی خوابید اما خواب از چشم بقیه فراری شده بود.

ارسالان برای همه شیر گرم کرده بود، رفت و برای خودش کمی درآچین روی شیر ریخت. سرش را تکان داد تا یک خاطره پاییز زده دیگر هم بیفتد و زیر پاهایش خش خش کند. حتی یک آجر کف خیابان هم یاد مسعود را برایش زنده می کرد.

#افق_های_تاریک

#پست427

.کاش می شد هر چی بچه قسمت آدمه یک دفعه به دنیا بیاد، چند قلو، دختر و پسر، یک بار زحمتش روی کشیدی.

سگرمه های بیتا در هم شد: همه همسن و سال هم می شدند. من دوست ندارم. خدا رو شکر، هر چی خواست خدا باشه ولی قمست ما برای بار اول همین یکی بوده، جدا از اینکه من دوست دارم فاصله سنی با هم داشته باشند، بزرگتر و کوچکتر. زحمت و بی خوابی هم هر چی نمی خواد

داشته باشه . من تنها بودم دلم یه عالمه بچه می خواد
ارسلان. خودت رو برای بی خوابی های بیشتری آماده کن.
بچه های من باید پشت و پناه داشته باشند ، یار و یاور .

پیش بینی خانواده شلوغ ارسلان خنده روی لب همه
نشاند. خمیازه های بیتا شروع شد: با اجازه پوپک برم
بخوابم ، الانه برای شیر گریه می کنه.

. برو راحت باش.

فکر کرد ارسلان هم بیتا را همراهی می کند اما نه، کنارش
ماند. بلند شد و لیوان به دست از پنجره به حیاط خیس
نگاه کرد، به باران شلاقی و بادی که می وزید و درختها را
تکان می داد و برگهای به جا مانده را از شاخه جدا می کرد .
تمام گلدان های بیتا آمده بودند داخل خانه ، حیاط خالی
شده بود.

. پشت و پناه داشتن خوبه مگه نه؟ من حس بیتا رو می
فهمم.

برگشته بود سمت ارسلان و منتظر تا جمله اش تمام بشود:
آره خوبه ، ما دوست داشتن رو خوب یاد گرفتیم ، از بابا ،

از مامان. به بچه ات به بچه هات هم یاد بده. کاش اردلان هم حرف دلش رو به آسوده بزنه ، نگاهش به پان ... پانته آ خیلی قشنگ بود امشب.

ارسلان شوخ به تغییر جهت دادن کلمه پانی خندید: نمی شه دخالت کرد. اردلان آسوده رو خیلی دوست داره.

. آره ، می دونم نمی شه دخالت کرد ، یا حتی اشاره. امشب می دونی چی دعا کردم؟ دعا کردم زندگی آسوده رو غافلگیر کنه. کافیه اون حس به وجودش دعوت بشه محاله ازش دست بکشه.

. آره از بعضی حس ها نمی شه دست کشید.

خیره شد به صورت ارسلان و لبخند زد ، حرفش منظور داشت ، هدف و البته ادامه.

ارسلان هم خندید و شانه بالا انداخت: با هم بزرگ شدیم ، خوب می فهمیم همدیگه رو. پریناز نگران بود می گفت مسعود رو دیدی.

. دیدم ، با حکمت و خیریتش از اتفاق اومده بود سر خاک مامان ، تا من و ازش بخواد.

.خودت تصور می کردی چطور باهاش رو به رو بشی ،
بگرده و پیدات کنه؟ بیاد جلوی در خونه آقای مولایی در
بزنه و تو غافلگیر دیدنش بشی ؟

ابرو چین داد : نه. من اصلاً منتظرش نبودم.
.واقعاً ؟

.جدی می گم . منتظرش نبودم . یعنی در اصل نرفتم که
بیاد دنبالم . شاید رفتم که یه کم دور بشم از این حال و
هوای که درش اسیر شده بودم اما چشم انتظار مسعود
نبودم.

.حالا که دیدیش !!!

.احساس تازه ای نداشتم ارسلان . یکی جورایی برای دیدنش
آماده بودم ، تمرین کرده بودم با خودم که پوپک وقتی
دیدیش اینکار و بکن ، این حرف و بزن. بذار بفهمه بدون
اون هم می شه زندگی کرد.

.بدون اون می شه زندگی کرد؟؟

.چرا نشه ، یک برهه اومد تو زندگی من و رفت . من قبل از
مسعود هم زندگی می کردم.

. دوست داشتن رو تجربه نکردی بودی ولی.

#افق_های_تاریک

#پست428

آب دهانش را به سختی قورت داد. خودش هم باورش نمی شد به راحتی و شمرده شمرده ، با جواب های آماده منتظر حرف زدن ارسالان باشد: باز هم فرصت دارم.

ابروهای ارسالان بالا رفت: دلت خنک شد؟

بغض از قلبش به سمت حنجره بالا می آمد ، اگر می شد دست روی سینه اش می کوبید تا همانجا از هم بپاشد : بیشتر ورم کرد . ارسالان به نظرت حرمت اون نزدیکی و محبت رو نگه داشتن کار سختی بود؟

.خواهرمی ، از جونم عزیزتر. می دونم تقصیری نداشتی ، اردلان می دونه و هوات رو داره ، یعنی تو خطایی نکردی! ولی تا وقتی ندونم چرا رفته نمی تونم قضاوتش کنم، چون وقتی اومد گالری با ما صحبت کنه بعد رفتنش اردلان زیر

لب با خودش حرف زد و گفت خدا از دلت خبر بشه
مسعود. معلومه هر چی بوده سخت بوده.

.اگر بخواد خودش برات می گه حتماً.

.ولی از یک قسمتش مطمئنم، نباید تو رو رها می کرد.
دست خودم بود چنان گوشش رو می پیچوندم که بفهمه
رو دم گلکلاتی ارزن پهن کردن چه شکلیه.

خندید: من از پس خودم بر میام، راه های خالی کردن دق و
دلیم رو هم بلدم.

.که آخرش چی بشه؟ ببخشی؟!!

.مسعود تا حالا چند بار امتحان پس داده و هر بار هم
رفوزه شده.

.دوستش نداری دیگه؟

اشک در چشمش نشست ، چرا مجبورش می کردند به
شکل های مختلف به این سؤال جواب بدهد؟ دوست
داشتن؟؟

. امروز بهم گفت به خاک مامانت قسم بخور که دوستم
نداری. تنها راه باورش همین بود قسم خوردن به خاک
عزیزترین آدم زندگیم.
. قسم خوردی ؟

دست زیر پلکش کشید: قسم خوردم ، دروغ هم
نگفتم. فراموش کردنش رو تمرین می کنم ، خیلی وقته. از
وقتی چشمم به گوشی برای یک تماس و پیام خشک شد. از
وقتی دیدم عمداً از من دوری می کنه و از حس و حال
خواهرهاش باید می فهمیدم حالش خوبه ، سلامته ، دنبال
کار و زندگی خودشه.

. خودت که می دونی برای رفتارش بهش حق دادی یا نه ؟
. برای همه اش نه ، نباید بی خبر می رفت ، کافی بود بگه
پوپک می خوام تنها باشم. من می فهمیدمش.

. چقدر به تمرین کردنت مطمئنی ؟

. می گی یعنی ممکنه برگردم سرپله اول ؟

. برگردی هم ایرادای نداره، نترس ، جلوی خودت رو بگیر ،
خودت رو سرکوب نکن. به عاشق حرجی نیست. از اشتباه

کردن گریزی و گزیری نداره عاشق. تازه می ترسی دوباره به یکی دل ببندی، اگر مثل مسعود باشه ، اگر مثل مسعود نباشه، مسعود می شه سنک محک رابطه های تو. اصلاً به بعد مسعود فکر کردی؟ خودت رو تو اون زمان تصور کردی؟

نکرده بود. فقط گفته بود اگر ببینمش این حرفها را می زنم ، این کارها را می کنم، برای مسعود شاخ و شانیه کشیده بود. عمداً از فکر کردن به بعد مسعود فرار کرده بود، فقط دنبال راهی برای تخلیه هیجانات و احساسات منفی خودش بود.

#افق_های_تاریک

#پست429

ارسالان پیشانی اش را بوسید: با خودت روراست باش ، ببین تا کی می تونی سر حرفت برای جدایی بمونی. عصبانیت و ناراحتی که داری تا کجا ادامه پیدا می کنه؟ تلاش کن حقت رو پس بگیر. جایگاهت رو نشون بده. در کل هر کاری که

حالت رو خوب می کنه انجام بده. حتی اگر، اگر بخشیدن مسعود باشه، همه ما دوست داشتن رو تجربه کردیم، قهر داشتیم، دعوا و اختلاف نظر، همه ما یکی رو داریم علی رغم هر چه که زندگی با خودش داره، بدون اون نمی تونیم. از طرف هیچ کدوم ما سرزنشی در کار نیست. منظورم اینه فقط به خودت فکر کن، مسعود هم مثل من، مثل اردلان، شبیه بقیه آدمها نقطه ضعف و قوت داره. خودت رو هم جای اون بذار، ممکنه یک روز هم تو اشتباهی بکنی و محتاج بخشش باشی، اگر جای اون بودی چه توقعی داشتی؟ هیچ آدمی نمی تونه با اطمینان بگه من تو زندگی اشتباه نمی کنم، راهم درسته، می دونم چطور زندگی کنم، مهارت داشتن خوبه، اما هیچ آدمی هم کامل نیست. حواست به این موضوع هم باشه.

. کار سختیه!

هر دو برگشتند سمت صدای بیتا.
 . ببخشید نمی خواستم به حرفهاتون گوش بدم. اومدم یه لیوان دیگه شیر بخورم.

لبخند زد به روی بیتا: پنهون از هم نداریم. زندگی من روی داریه است. حالا چی سخته مامان خانم؟

.تنهایی تلاش کردن. اگر کنار هم بودید، زندگی زیر یک سقف رو با هم تجربه کرده بودین کارتون راحت تر بود.جبهه مشترک این طور موقع ها به کار میاد ، نه دو تا میدون جدا ،یک طرف مسعود و تلاش کردنش،یک طرف تو و افکارت و خوددرگیری هات. اگر با هم تحت عنوان خانواده و به معنای کامل زندگی کرده بودین پای تعلقات خاطر زیادی الان وسط بود ، دلبستگی به خونه و زندگی، پشت سر گذاشتن فراز و نشیب زندگی کنارهم ، شناخت بهتر و کامل تر .ببینم پوپک مسعود معذرت خواهی هم کرد ازت؟

.مستقیم نه ، با حرفه‌اش ولی چرا. تمام حرفه‌اش تأسف و تأثر بود. پشیمونی رو فریاد می زد.

دست بیتا روی شانهِ اش نشست : آدم به یکی نیاز داره تا از بی پناهی ها و بی کسی ها بهش پناه بیره . از همه بی پناهی هاش، تنهایی هاش ، وگرنه خانواده همیشه کنار آدم هست ، پشت و پناهه ، جنس و سِمَت اون یکی فرق داره .چند

ماه کنار هم بودین بهش پناه بردی اصلاً ، این حس و تجربه کردی؟

نیم نگاهی پر از خجالت به ارسال انداخت و خیلی آهسته جواب داد: بارها.

. پس کارت سخت تر هم می شه دختر. مزه کردی تکیه کردن رو. شاید عادت هم کرده باشی ، این سر دنبال آشنای خودش می گرده.

دروغ نبود ، دلش هم مدت‌ها دنبال همین آشنا بود ، گشت و پیدا نکرد و خسته شد.

. از من می شنوی اگر جا داره ببخش ، به عزیزتر شدن هم شک نکن . اما قبل از همه، به خودتون فرصت بده تا عصبانیتی که داری تموم بشه ، اول بین می تونی عصبانیت رو تو وجود خودت حل و فراموش کنی؟ بعد به بخشیدن آقا مسعود فکر کن ، تا وقتی با هر اشاره یادت میفته چی شده و چکار کرده و خشم میاد سراغت هیچ قدمی برندار. یا می بخشی برای همیشه و اجازه نمی دی سایه یک ماجرا رو کل زندگی بیفته، یا مدام یادت می فته و خودت و اون رو

سرزنش می کنی. به آقا مسعود هم فرصت بده خودش رو
باز هم بهت ثابت کنه.

. می بینی؟ خانم من یه پا مشاوره برای خودش.

. بلده زندگی کنه بیجا. قدرش رو بدون.

. خودت هم می تونی اما زندگی تو بد موقعیت های
امتحانات می کنه. همه ما بین درست و غلط گیر افتادیم ،
سر دوراهی موندیم و می مونیم، زندگی تا بخواهی فرصت
انتخاب سر راهت می ذاره. کنار غرور و شخصیتی که داری
، حواست به دلت هم باشه.

به خودش که رجوع می کرد ته دلش هنوز هم می توانست
به مسعود فکر کند ، به بخشیدنش. ترس بود که مانع می
شد و روی همه احساساتش سایه می انداخت. ترس اینکه
مسعود باز هم یک جایی جا بگذاردش. اگر بار دیگری زمین
می خورد، بلند نمی شد. قسم هم خورده بود ، قسم خاک
مادرش را . واقعاً با خودش برای دوست نداشتن مسعود در
جنگ بود و فکر می کرد بالاخره برنده می شود.

**

#افق_های_تاریک

#پست430

سه روز ، نه دو روز و نصفی تعطیلاتش تمام شدند و
 جزهمان روز اول مسعود را ندیده بود.تنهایی جایی نمی
 رفت که به مسعود فرصت دیدار دوباره بدهد. مسعود اما
 به شکل های دیگر اعلام حضور می کرد ، تماس گرفتن ،
 پیام فرستادن که همه را بی جواب می گذاشت و می
 گذشت. بار قبل هم مشکل پیش آمده بود و کنار هم
 حلش کرده بودند، چون فکر می کرد مسعود پای دوست
 داشتنش می ماند، این دفعه مسعود کار را سخت کرده بود.
 نصف روز باقی مانده هم صرف جمع کردن وسایل ، کمی
 خرید کردن برای خودش و خانواده آقای مولایی که دست
 خالی به آنجا برنگردد و راه افتادن و سفر کردن شد. تا
 روشنایی روز بود باید راه می افتاد تا قبل از تاریکی شب به

مقصد برسد. تنها نبود، کوثر و دخترش هم آمده بودند اینجا تا به دکتر بروند. هر چه اصرار کرده بود زودتر بیایند تا با هم برگردند قبول نکرده بودند. دوست داشت با هم به تخت جمشید بروند، مریم آنجا را خیلی دوست داشت، یا بروند پاسارگاد و مزار کورش رو ببینند، از داراب تا اینجا فاصله ای نبود اما مریم هنوز نشده بود به پاسارگاد برود. کوثر عجله برای برگشتن را بهانه کرده بود و حتی نیامده بود با هم ناهار بخورند، رفته بودند خانه پدری محسن، احترام مهتاج خانم و آقا افراسیاب واجب تر بود.

خریدهایی که برای خانواده و خانه آقای مولایی کرده بود را در نایلون مشکی گوشه صندوق عقب گذاشته بود. برای خودش هم لباس گرم. با وجود گرم و خشک بودن هوای داراب، پاییز سوز خودش را داشت، اول صبح و آخر شب. مقداری هم لوازم بهداشتی از کرم و لوسیون تا وازلین برای پاهایش. آب و هوا مثل دفعه قبل کمی اذیتش می کرد و پاشنه پایش کمی ترک خورده بود.

کار کردن در دبیرستان شبانه روزی را دوست داشت، جا افتاده بود آنجا، زندگی اش هر شکلی که می خواست پیش

برود ، کارش را نمی توانست رها کند. باید به تعهداتش پایبند می ماند و عمل می کرد.

صبح هم دوباره سری به مزار مادرش زده بود ، مدد خواسته بود تا کمکش بکند و به یک دلش شدنش کمک بکند. اگر چه زهراسادات تا وقتی بود هوای مسعود را داشت.

پریناز را بوسید، آرتمیس را بغل کرد و به خودش فشرد. محسن هم ایستاده بود منتظر. مسعود با محسن هم حرف زده بود تا جا و مکانش را بفهمد. همه از اردلان تا محسن تصمیم را به عهده خودش گذاشته بودند . بخشیدن یا جدا شدن از مسعود .

راه صاف شدن دلش با مسعود و مثل قبل شدن ، راه دور و درازی بود ، به اندازه تمام دلخوری هایش ، هر چه فکر می کرد دلش آرام نمی گرفت بابت رفتار مسعود. سهل الوصول بودن برای مسعود یعنی تکرار اشتباه برای هر دو نفرشان، مسعود برای دل شکستن و خودش برای دل بریدن.

. ممکنه جیمز باند بازی در بیاره و تعقیبت کنه.

مسعود برای همه قابل پیش بینی شده بود ، به روی
محسن خندید: بار اولشه مگه ؟

. نه انگار بدت هم نمیاد.

شانه بالا انداخت: می خواد برای دوست داشتنی هاش
بجنگه ، بجنگه. این گوی و این میدان.

. دردرس برات درست نمی کنه.

. مسعود؟

سر تکان داد با لبخند: معلومه که نه.

. وقتی تنها هستی و بیکار به خودتون فکر کن ، حلقه رو

نباید پس می دادی پوپک.

پریناز از روی نگرانی هایش ، و البته از روی دوست داشتن

مسعود حرف می زد. خودش هم کینه ای نبود و مثل پریناز

خطاها را زود می بخشید اما حساب مسعود جدای از بقیه

بود.

. تازه دلم می خواست پرتش کنم تو صورتش. مؤدبانه و

محترمانه بهش پس دادم انگشتی رو.

گردنبند هنوز گردننه.

منظور پریناز یکی به میخ یکی به نعل زدن بود.

می دونی من از طلا نمی تونم دل بکنم. نمونه اش تو
آبگینه نبود، ارسال قول داده برام درست کنه، جایگزینش
بیاد، تلکیفم رو مشخص کنه ، همه رو بهش برمی گردونم،
حلقه رو هم دادم تا حساب کار دستش بیاد.

محسن یک جوری نگاهش کرد به معنای اینکه " خودتی "

#افق_های_تاریک

#پست431

همه تقریباً مطمئن بودند مسعود را می بخشد و فقط
منتظر تلاش بیشتر از طرف اوست تا ببیند حاضر هست
چه کارهایی برای دوباره داشتنش انجام بدهد. شب ها قبل
از خواب ذهنش گریز می زد به خاطره ها و لحظه های کنار
هم سر شده و دروغ نبود که دلش دوباره تکرارشان را می
خواست. دلی که بدجور گرفته بود. حتماً حضور مؤثری

نداشت در زندگی مسعود وگرنه که می شد با هم سنگینی
غم را تحمل کنند.

نادیا هم برایش پیام صوتی فرستاده بود همه اشک و گریه
، بعد هم هر چقدر خودش زنگ زده بود و پیام فرستاده
بود برایش جوابی نگرفته بود. کاش مسعود برای ثابت کردن
خودش راه دیگری را امتحان کرده بود و خانواده اش را
دوباره داغدار نمی کرد. از همان اول هم خودش بر این
اعتقاد بود که بقیه هم باید بدانند در گذشته چه اتفاقی
افتاده. بخصوص که هر دو طرف مقصر بودند، یکی کمتر
یکی بیشتر. اما روبه رو شدن با واقعیت کار آسانی نبود.

گردن کج کرد و دوباره ارتمیس را بوسید: مراقب خودتون
باشید، مراقب این دو تا جوجه بیشتر. حال و احوالت با
بیتا متفاوته اما تعیین کننده نیست که این یکی جوجه هم
دختر باشه، دخمر یا پسر سلامت باشه اما وقتی وقتی
جنسیت چیه به منم خبر بده حتماً.

پریناز هفته دیگر برای تعیین جنسیت می رفت. از رفتار
محسن معلوم بود دلش پسر می خواهد. اما اهل ناشکری
و خواسته بیجا از زندگی هم نبود.

. به خاطر فکر و خیل اینکه مسعود دنبالت میاد تا بفهمه
 کجا هستی با عجله و شتاب رانندگی نکنی یه وقت پوپک.
 دست پریناز را گرفت : نگران نباش ، به محض رسیدن
 بهت خبر می دم . من دیگه برم . منتظرم هستن . روز
 کوتاهه تا شب نشده برسیم به آب و آبادانی.
 . سفر بی خطر.

سوار ماشین شد ، راه افتاد و بوق زد. نگاهی از آینه به
 پشت سر انداخت ، انتظار می کشید مسعود تعقیبش کند ،
 شده با ماشینی غیر از ماشین خودش ، غریبه و ناشناس.
 از بقیه هم خدا حافظی کرده بود . دیشب شام همه مهمان
 اردلان بودند. در حد یک سر زدن کوتاه تا خانه رفته بود
 برای برداشتن مقداری وسایل . مسعود هنوز کلید آنجا را
 داشت ، می ترسید بیاید و غافلگیرش کند . با حرفهایش
 گولش بزند ، خام مسعود بشود . پریناز دیشب و امروز
 خیلی نصیحتش کرده بود در لفافه می گفت به بخشیدن
 مسعود بیشتر از جدایی فکر کن . بین در قبال از دست
 دادن چه به دست می آوری ، مسعود برود خوشحال می
 شوی یا از الان ناراحت تر؟ می گفت کافی ست یک بار

دیگر مسعود را بغل کنی ، هر چه حس بد و دلخوری داری فراموش می شود.

حق با همه بود ، با خودش هم بود. تجربه زندگی مشترک زیر یک سقف نداشتند اما یک احساس قوی و محکم بین آنها سیال و جاری بود . احساسی که نباید به مسعود اجازه دوری و بی خبری می داد ، و به خودش حق می داد تا اندازه ای از دست مسعود دلخور باشد که نبخشد، یا به سادگی نبخشد.

کلافه نفس کشید: حتی اگر هنوز هم دوستش داشته باشم دلیل نمی شه از ناراحتی و دلخوریم بگذرم یا به سادگی بگذرم.

حواسش هم به پیش رو هم به پشت سر بود، هر آن منتظر که مسعود از یک جایی سبز بشود .

@Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست432

به دعوت مهتاج خانم مادر محسن رفته بود بالا تا استکانی چایی دور هم باشند . خودش هم برای طی میسر سبد آماده کرده بود اما دعوت مهتاج خانم را نمی شد رد کرد ، بی ادبی بود.

به روی مریم دختر آقای مولایی لبخند زد و چایش را برداشت ، کمی مشکلات هورمونی داشت و آمده بود دکتر زنان ، البته دکتر مرد بود اما کارش عالی ، خیلی ها که حسرت بچه داشتند زیر نظر طبابتش بچه دار شده بودند.

.مهتاج جون خیلی وقته کم به ما سر می زنی. به غلامرضا هم گفتم می ترسم کم کم همین تماسهای تلفنی هم از دستمون بره.

.خدا نکنه ، درگیر زندگی هستیم کوثر. فصل برداشت پرتقال حتماً میام، احتمالاً هم با عروس تازه میام.

خبر نداشت برای محمد آستین بالا زده بودند. تازه از خدمت برگشته بود ، البته بعد از لیسانس گرفتن رفته بود خدمت نظام.

لبخند زدند همگی ، خوشحال شدند ، به هم رسیدن ها و
 وصل شدن ها همیشه خنده مهمان لبها می کرد، گرد غمی
 که می آمد روی دلش بنشیند را کنار زد، دوری و جدایی هم
 غم مهمان چشم ها می کرد، چه وصلی و چه فصلی را
 پشت سر گذاشته بود.

شوقش را نشان داد ، پریناز هم اشاره ای نکرده بود،
 جوجه جدید پریناز را از همه اتفاق های اطرافش دور کرده
 بود :به مبارکی.

.قربونت بشم دخترم.

.پس سرت بخیر مشغوله. مبارک باشه.

نگاه مهتاج خانم برگشت سمت کوثر:والله مشغول هم
 نیست سرمون، یکی دو روزه محمد حرفش رو پیش کشیده.
 بگیر و ببند ها تازه داره شروع می شه. دختر و پسر قبلاً
 قول و قرارهاشون رو گذاشتن با هم به تفاهم رسیدن، دیگه
 کار بزرگترها خیلی راحت شده یا خیلی سخت، نمی دونم.
 خوب و بد انتخاب به پای خود بچه هاست.

خنده اش گرفت، اما بروز نداد. محسن و پریناز هم به همین شکل با هم آشنا شده بودند. پریناز می رفت فروشگاه و خرید می کرد و هر بار دلبری. قسمت نشده بود مهتاج خانم خودش عروس هایش را انتخاب کند. پسرها از قبل خودشان می بریدند و می دوختند، مهتاج خانم می آمد و به تن شان می کرد.

. برداشت پرتقال که شروع شده ، اما من می دونم شما بهارش رو دوست داری، هر وقت بیاین قدمتون روی چشم ما.

. آره عید میایم.

. به خوشی و مبارکی ان شاءالله.

دست مهتاج خانم هم به شکل دعا بالا رفت: خدا کنه آخر و عاقبت همه خوشبختی باشه ، محمد هم راه بقیه خواهر و برادرها رو بره.

علی رغم همه چیز مهتاج خانم زن فهمیده ای بود ، مگر می شد مادر محسن بد باشد؟ پریناز میان جمع خانواده شوهر جایگاه خودش را داشت ، همین که زندگی خوبی با محسن

داشتند برای پدر و مادر محسن کافی بود. ذهنش می رفت سمت موقعیت خودش ، مسعود ، خانواده اش ، مادرش و آقا صادق پدرش ، یک زنجیر سست و نامطمئن. ناحقی نمی کرد درمورد خواهرها و بردار مسعود، همه از یک قماش دیگر بودند، شناخت شان سخت نبود، یکرنگ و مهربان بودند، راه شان از پدر و مادر جدا ، مسعود را هم مسئولیت هایش ، اهمیت دادنش به هرچه که می گذشت متزلزل و سست کرده بود .

به نگاه خیره و لبخند مادرانه مهتاج خانم لبخند زد و نگاه دزدید. حسی که این روزها کمبودش را احساس می کرد ، مادرش نبود و جای خالی اش توی ذوق می زد، تاکی می شد حرفها را به سنگی سرد و سخت گفت و مطمئن شد دلت آرام می گیرد؟

نگاه مهتاج خانم پر از امیدواری و حمایت بود، نگاهی که می گفت تو راه درست را انتخاب می کنی. زیاد سر دوراهی انتخاب مانده بود ، اما هیچ وقت این اندازه نسبت به خودش بی اعتماد نبود که نداند و نتواند کاری انجام بدهد.

ممنون بود اشاره مستقیمی به شرایط زندگی اش نداشتند،
وگرنه نمی دانست چه جوابی بدهد که خیال خودش و بقیه
را راحت کند. زمان تا حالا هیچ وقت به نفعش پیش نرفته
بود، گذرش دردی را دوا نکرده بود، اما می خواست باز هم
به زمان بسپارد، به گذشتن روزها، به هرچه که با خودشان
سوغات می آوردند.

#افق_های_تاریک

#پست433

جلوی در خانه توقف کرد. چند ساعت راه بود و کوثر هم
برای رانندگی کمکش کرده بود. در رانندگی تبهرا داشت اما
گواهینامه نداشت. جاهایی که مطمئن بودندند پلیس و
دوربین نیست کوثر رانندگی کرده بود. کوثر خیلی راحت با
نیسان رانندگی می کرد با هم به باغ پرتقال می رفتند، وقتی که
خیلی شلوغ بودند و بین کارگرها زنی مسن و خسته بود به
جای جلو نشستن پشت نیسان پیش بقیه می نشست.

سواری با نیشان و همراهی با زنان کارگر حس و حال خودش را داشت ، خوش می گذشت.

مسیر عادی را عادی پشت سر گذاشته بودند. کسی نیامده بود سد راهش بشود و مانع جلو رفتن و مجبورش کند به برگشتن . زیادی فانتزی فکر می کرد ، افکارش کمی حالت خیال و رؤیا به خودشان گرفته بودند. روی مسعود خیلی حساب باز کرده بود از قرار.

. رسیدیم . امیدوارم از سفر لذت برده باشید ، بفرمایید.

مریم لبخند زد و با برداشتن دو تا از ساکهای خرید مادرش پیاده شد ، هوا تاریک شده بود ، هر چقدر برای رفتن عجله داشتند برای رسیدن باز هم دیر کرده بودند. خدا کنه غلامرضا فکری به حال شام کرده باشه. وگرنه باید تخم مرغ نیمرو کنیم.

خندید و به مریم چشمک زد: دو زرده هاش مال من. یکی از مرغهای کپل و سفید و خوشگل خانه آقای مولایی هر روز تخم دو زرده می گذاشت: چند روزه از سهمیه ام دور افتادم من.

خودش هم پیاده شد و قبل از کوثر در حیاط را باز کرد تا ماشین را ببرد داخل ، از چیزی که دید خشکش زد ، ماشین مسعود اینجا بود، اشتباه نمی کرد، نه خطای دید بود نه ماشینی مشابه ، خودش بود با همان پلاک آشنا. با همان آویز آشنای بطری آرزویش، خودش برایش درست کرده بود و انداخته بود به آینه ماشین، داخل بطری کوچک آرزو، مرغ آمین بود ، شمع مینیاتوری و دو تا غنچه گل محمدی.

کوثر هم گیج بود: مهمون داریم انگار، غلامرضا نگفت چند بار زنگ زدم.

تکیه زد به در، بین رفتن داخل و سوار ماشین شدن و راه دیگری را رفتن مانده بود، می توانست تماس بگیرد با خوابگاه دیران و یک امشب را آنجا بماند، شاید هم چند شب ، تا وقتی که مسعود دست بکشد و برود . رفت و آمد به خوابگاه دیران سخت تر از آمدن به خانه آقای مولایی بود، مسعود نمی توانست به آنجا بیاید. با چه خیالی خودش را مهمان اینجا کرده بود؟

. غریبه نیست! یعنی برای من غریبه نیست!

. می شناسی؟ نکنه؟؟؟

مقابل ابروهای بالا رفته و نگاه براق کوثر، لب بهم فشرد
وسر تکان داد و تکیه از در گرفت: جناب سیادت قدم رنجه
فرمودن.

گل از گل کوثر شکفت، تلاشش را برای مخفی کردن
لبخندش می دید، شاکی شد: کوثر چرا می خندی؟ چرا
خوشحالی؟

. چرا تهمت می زنی کو خوشحالی؟

. برق چشمت رو باور کنم یا انکار زیونت رو .

کوثر بلند خندید: اومده دیگه ، بیا بریم ببینیم چی در
انتظارمونه.

. من می رم خوابگاه دیرستان، اونجا نمی تونه بیاد ،
ماشینش رو هم بیاره داخل.

. حرصت می ده ها.

. عمراً .

مریم هم برگشت با عجله : مامان مهمون داریم. بابا گفت
 زودتر بیاین داخل. مامان بابا شام آبگوشت گذاشته. ولی
 شور شده گفت بگم زودتر بری داخل یه کاریش بکنی.
 . من نمی مونم. بقیه وسایل رو بردارید من برم.

. مریم تو برو تو مامان. ما هم الان میایم.

کوثر صبر کرد تا مریم دور بشود و بعد دستش را
 گرفت: بچه بازی درنیار پوپک، تا اینجا اومده ، توکه تو
 جاده چشم انتظار بودی ، منم منتظر بودم یکی سوار بر
 اسب با قطار فشنگ بیاد سر راهمون سبز بشه و تو رو از ما
 بدزده.

. مگه فیلم هندیه؟

. دوست دارم ببینمش ، فکر کنم شبیه آقای ملک مطیعی
 باشه تو فیلم غلام ژاندارم ، ناز نکن بیا. مشکل اینجاست
 پاهات هم چسبیده به زمین تو رو از این در جدا نمی کنن،
 زبونت یه چیز می گه ، دلت یه چیز دیگه.

. من نمی خوام ببخشمش. چی از جون من می خواد . اومده
 فکر و زندگی من رو دوباره بهم ریخته .

. اگر با خودت روراست بودی و جدی !!! اومدنش فکر و
زندگیت رو بهم نمی ریخت.

. نمی دونم چرا همه فکر می کنن من مستأصلم. من می
تونم نبخشمش.

. سرده دختر، مریض می شیم بریم داخل.

دستش را از دست کوثر جدا کرد و برگشت سمت ماشین:
من نمیام.

. حالا کی گفته اومده دنبال تو ناز می کنی.

. نه پس ، اومده پرتقال بخره ، شاید هم گوسفند.

کوثر باز هم خندید، کاش خودش هم می توانست بی خیال
باشد و بخندد.

. آنچنان تردید داشت و دیر کردند که آقای مولایی هم
آمد بیرون. دلایش را خوب می دانست آقای مولایی که چرا
که بعد از سلام و رسیدن بخیر گفت: روی من روزمین
نداز خواهرم. بیا بریم داخل. این وقت شب کجا می خوی
بری؟

. می خواد بره خوابگاه دیران دیرستان.

#افق_های_تاریک

#پست 434

. مگه می شه؟ مگه می دارم من. ایشون هم مهمون این
 خونه ست. می دونی دست رد به سینه مهمون نمی زنم
 من. غروب اومد. خیلی هم صحبت کردیم، گفت می دونه
 ناراحتت می کنه اما چاره ای نداشته.
 . از کجا فهمیده من اینجام؟ اگر می خواست پشت سر ما
 هم بیاد، بعد از خودم یا همراه من باید می رسید.
 . از خودش پرس پوپک خانم.
 . ستون پنجم رو باید پیدا کنم.
 . آخرش که چی، نمی شد همیشه از هم بی خبر بمونید.
 بیاین داخل، کوثر تو هم برو بین می شه آبگوشت رو کاری
 کرد یا نه؟ اگر نه برم بیرون غذا بگیرم...
 دست کوثر پشت کمرش نشست: بیا. فرار جواب نمی ده.
 حل بشه، این روی یا اون روی.

لبخند زد: وسایلم رو بیارم از ماشین. چشم میام.

خیال زن و شوهر راحت شد و رفتند. ماشین را آورد داخل حیاط، وسایلش را برد به اتاقی که در اختیارش گذاشته بودند. اتاقی که جزیی از خانه بود اما دری مجزا به حیاط داشت، و حمام، در نگام امروزی مستر خواب بود.

آبی به دست و صورتش زد، وسایلش را گذاشت داخل کمد دیواری. لباسش را عوض کرد، لبه تخت نشست. هر چه زمان می خرید، عقربه های ساعت کندتر حرکت می کردند.

چند تقه به در خورد و مریم بعد از اجازه خواستن آمد داخل اتاق: شام حاضره پوپک جون همه منتظر شما هستیم.

همه ای که مسعود هم جزء آنها بود. می گشت دنبال بی خیالی اما پیدا نمی کرد، بلند شد و بازوی مریم را گرفت: شوری آبگوشت درست شد؟

درست شد. مامان چند تا سیب زمینی انداخت داخلش.

. بلدی می خواد مگه نه ؟ آدم باید بلد باشه با اضافه شدن چاشنی های بی موقع زندگی چکار کنه ، با شوری و تلخی و تندی . زندگی باید مزه اش اندازه باشه .

مریم لبخند زد : به هم میاین پوپک جون . وقتی ایشون رو دیدم کنار هم تصورتون کردم . برازنده هم هستین .

. کاش می شد به ظاهر هر چیز دل خوش کرد عزیز جان . کاشکی می شد . بریم . بقیه هم منتظر ما هستن .

دستی به تونیک و شلوار سر همی اش کشید، گره روسری را مرتب کرد و رفتند بیرون . با وجود میزناهار خوری ، سفره

روی زمین انداخته می شد . از صبحانه تا شام . همه در

سالن دور سفره نشسته بودند . خانواده چهار نفره مولایی و مسعود . در اولین نگاه به سفره ، نفس عمیق کشید ، کنار

مسعود از عمد یا اتفاقی خالی مانده بود . کوثر شیطنت

کرده بود و یک کاسه ترشی گل کلم و موسیر و هویج ، یک

کاسه ترشی فلفل و یک سبد سبزی برایشان گذاشته بود .

یک فکر جرقه زد در ذهنش ، مسعود شب کجا می

خوابید ؟ حتماً در کمال پررویی روی تخت یک نفره ، درست

که بارها کنار هم روی تخت های یک نفره خوابیده بودند

، اما تخت اتاق خانه آقای مولایی این اتفاق را به خودش
نمی دید، اصلا و ابدا.

. بیا پوپک جون.

نگاه خیره اش را از جای خالی گرفت و به کوثر نگاه کرد، می
دانست چقدر مسعود را دوست داشته ، حتی اشک هایش
را هم دیده بود، پس چرا تلاش می کرد برای نزدیکی دوباره.
سلام کرد و سری به تأسف در مقابل لبخند کوثر تکان داد و
کنار دست مسعود نشست.

نگاه خندان کوثر و آقای مولایی ، نگاه کنجکاو مریم و مهران
پسر بیست ساله شان روی صورتش بود ، روی عکس
العملی که نشان می داد، مسعود همیشه در عمل انجام
شده قرارش می داد ، حالا بدتر از همیشه ، این چه تلاشی
برای آشتی کردن و به دست آوردن دلش بود؟ چه عوض
شدنی؟

کاسه آبگوشت را آقای مولایی جلوی دست مسعود
گذاشت و مسعود هم گذاشت جلوی او . نفس عمیق
کشید. نگاهش نمی کرد ، به صورتش نگاه نمی کرد ، نگاهش
به دست مسعود بود به حلقه اش.

#افق_های_تاریک

#پست435

.رفته بودم سر به مامان بزنم ، کلو پنجه کش می پخت ،
سهم ما رو هم داد آوردم ، قسمت شما هم بود آقا
مسعود. بفرمایید.

نان محلی شان خوشمزه بود با بوی خمیر مایه ای که
داشت ، با عطر روغن محلی و کنجد.

برای اینکه کاری کرده باشد، یک برگ ریحان برداشت و
داخل دهانش گذاشت، مزه سبزه های گلخانه ای آقای
مولایی متفاوت بود از سبزی خوردن های سبزی فروشی.
یک دانه موسیر هم از کاسه ترشی برداشت.

.تیلیت کنم برات؟

بی هوا برگشت سمت مسعود : جانم؟
نگاه خندانیش را که دید خودش را لعنت کرد، بی حواسی
اش را، آهسته جواب داد: نه . ممنون.

نگاهش روی سفره گشت ، کاسه آبگوشت جلوی همه بود
و مشغول تکه کردن نان داخل کاسه بودند.

سرگرم شد. دستش رفت سمت کاسه ترشی فلفل . دست
مسعود هم ، هر دو همزمان، مسعود قاشق را گرفت و
خودش دست مسعود را. گرم بود ، آشنا.حسی تکراری اما
ناب. دستش را کشید.
.خودم برات می ذارم.

زورکی لبخند زد، خود خانواده مولایی ترشی فلفل را ساده
می خوردند ، فلفل را از چوبش می گرفتند و مثل ران مرغ به
دندان می کشیدند. انگار اسمش فلفل تند بود، به تندی
اش عادت کرده بودند . اما خودش یکی را با چاقو تکه تکه
می کرد و با کل غذایش می خورد ...

شام در سکوت ، زیر سایه خنده های خاموش خانواده
مولایی ، زیر لایه های حرص درونی اش از زندگی و موقعیت
هایی که وادارش می کرد تجربه کند، با توجه های مسعود
برای گذاشتن ترشی روی غذایش ، یا ریختن دوغ محلی در
لیوانش و تکه کردن نان و گذاشتنش کنار دستش ، تمام
شد.

به رسم مدتی که مهمان اینجا بود برای جمع کردن سفره و شستن ظرفها و مرتب کردن آشپزخانه کمک کرد، صدای صحبت آقای مولایی و مسعود می آمد ، در مورد فصل و ماه برداشت پرتقال صحبت می کردند، که مدتی بود شروع شده بود و تا اردیبهشت ادامه داشت ، آقای مولایی توضیح می داد میوه های پرتقال را سورتینگ می کنند و درجه بندی بعد در سردخانه نگهداری می کنند ، تا به وقتش و به قیمت مناسب روانه بازار کنند.

چای ریخت و کوثر هم کاسه های پولکی ، خرما و کلوچه های گردویی دست پخت خودش را داخل سینی گذاشت.
به حرفهایش گوش بده.

گوش دادم، چند روز پیش.

خب؟

خب نداره کوثر جون. کاش می تونستم بفهمم چرا همه از من توقع دارند از مسعود نه؟ اون می تونست بذاره و بره ، من چرا نتونم سر حرفم بمونم؟

سر کوثر آمد زیر گوشش : یک بار ، فقط یک بار بغلت کنه
 ببوسدت ، دلتنگی و دلخوری ها تموم می شه ، هوایی هستی
 ، هوایی بودنِ شوهرت.

پریناز هم همین را گفته بود ، حرفهای در لفافه بیتا هم
 همین معنا را داشتند ، مگر چه سحر و چه معجزه ای در
 آغوش ها بود؟

سر عقب کشید: واقعاً که .

. چیه به دختر ایل نمی خوره از این حرفها بزنه؟ من با
 غلامرضا دعوا نکردم؟ قهر و آشتی نداشتم؟ در موردش با
 هم حرف زدیم ، بخشیدن رو یاد گرفتیم. تو فکر می کنی اگر
 ببخشی اجازه دادی دوباره با تو همین رفتار رو بکنه. کم
 محلی می کنی تا انگیزه زندگی و دوست داشتن رو از خودت و
 از اون بگیری. به هر دو تاتون بد می کنی دختر خوب. بین تا
 کی می تونی این شکلی دوام بیاری...

. چای چی شد خانم؟

کوثر سینی را برداشت : اومدیم.

صدای کوثر دوباره آهسته شد: بچه اول من بیست سالشه. هنوز هم با غلامرضا گاهی دعوا من می شه. کاش ما هم دعوا کرده بودیم.

راست می گی آشتی بدون دعوی دو طرفه مزه نداره اصلاً. دعوا کن چه اشکالی داره. هیچ وقت دیر نیست اگر دلت دعوا می خواد البته. بگم بدونی از تو بعیده بحث و جدل کردن اما چزوندن رو هم خوب بلدی. می گفتم دعوا می خوی دعوا کن ولی من راه آرامش رو بهت توصیه می کنم ، بدون جنگ بدون کنایه و طعنه با هم حرف بزنی. یه چیزی بگم و کلاً صورت از خودم رو بهم بریزم، می خوام بدونی دنیا همه شکل آدمی به خودش دیده، من هر وقت با مولایی دعوا می کنم بیشتر می خوامش می خوام با هم باشیم ، فرقی هم نداره کدوم مقصریم. گاهی وقت ها لبخند با لبی رز خورده از صدتا دارو بهتره و الی آخر...

تشر زد: کوثر؟

#افق_های_تاریک

#پست 436

.ولی اگر طرف مقابلت مقصر باشه، یک بغل کردن از پشت سر و غافلگیر کردن.

خودش هم حس می کرد چقدر چشمهایش گرد شده ، اولین بار بود از این الفاظ از کوثر می شنید. رویش نمی شد بگوید بی حیایی، شوخی اش هم جالب نبود از نظر خودش. رنگ رخسارش رو بین ، می خوام بگم هیچ ایرادی نداره دوست داشتن. وقتی یکی رو دوست داری حتماً نباید همه جوره خودت و اون رو قبول داشته باشی، ادمیه خطا می کنه ، کی می تونه بگه من کاملم ، من فرشته ام؟ گاهی از خط قرمزها گذشتن لازمه. نگران نباش ، حواسم هست تا وقتی هستی جلوی تو با مولایی دعوا نکنم.

.الله اکبر.

.ببینم آقا مسعود نمی دونه چه نقطه ضعفی داری؟
خندید ، راحت و ساده : می دونه من طلا خیلی دوست دارم.

.بدبخت شد که، باید بره دنبال الماس کوه نور.

خنده اش را به زور نگه داشت : بس کن کوثر .
 تو شیشه بوفه به خودت نگاه کن ، بین خندیدن چقدر
 ساده ست ، چقدر قشنگه . بیا چایی یخ کرد ، چشم
 مسعود خان هم به در آشپزخانه سفید شد .
 همین طور هم بود ، نگاه مسعود دوخته شده بود به
 ورودی آشپزخانه ، خوبی خانه تازه ساخت مولایی ها این
 بود که آشپزخانه اش همان مدل قدیم بود ، از این و فضای
 باز خبری نبود .

نشست و چایی اش را خورد . خستگی داشت خودش را
 نشان می داد . کمی فاصله گرفتن از مسعود هم لازمش بود .
 حرف از همه جا در میان بود . خودش هم سرگرم بازی با
 نخ مبل بود .

خانم بیا اون اسنادی که بهت گفتم رو بده ، چون فردا
 صبح زود باید برم جهاد ، قراره کارشناس بیاد برای بازبینی ،
 حفر چاه هم شده دردرس برای ما .

حواش جمع اطرافش شد، متوجه اشاره آقای مولایی به کوثر بود ، رفتن شان بهانه بود تا آنها را با هم تنها بگذارند.

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت، لبش را گزید، مسعود خواسته یا ناخواسته ، فهمیده یا نفهمیده در موقعیت بدی قرارش داده بود ، باز هم و باز هم. شب بخیر گفتند و رفتند. خودش هم پابه پا شد: منم خسته ام باید استراحت کنم .

. چرا کار اینجا ، چرا شبانه روزی؟ دیرستان خودت چه ایرادی داشت مگه؟

خیره شد به چشم های مسعود: خیلی دوست داشتم در موردش به موقع حرف بزنم ، اما شما نبودید. الان هم فرقی نداره نه به حال من ، نه به حال تو.

. من نبودم خیلی بهت سخت گذشت ، اما اجازه بده جبران کنم پوپک.

نگاهی به خانه انداخت، جای حرف زدن نبود اینجا . رفت سمت اتاق و مسعود هم مثل جوجه اردک پشت سرش.

صبر کرد مسعود هم وارد اتاق شد و در را آرام بست:
متوجهی من رو تو چه موقعیتی گذاشتی؟ خجالت می کشم
مسعود. کی می خوای به کارهات و چطور انجام دادن اونها
فکر کنی.

. اومدم دیدن زخم . کجاش زشته؟

دست به کمر زد و سرش را رو به بالا گرفت و نفس عمیق
کشید و دوباره به مسعود نگاه کرد: زنی که گذاشتیش و
رفتی . حالا خوب نگاه کن بین کجاش زشته. از نظر من
دوباره برگشتن و ادعای دوست داشتن کردنت خیلی
زشته. خنده داره اصلاً .

. بهت گفتم چه حسی داشتم . هنوز هم هست.

. همون موقع می گفتم . قبل از ساک بستن و بی خدا حافظی
رفتنت. تو من رو دور انداختی مسعود ، الان دنبال بازیافت
چی هستی دقیقاً؟

. در مورد خودت درست صحبت کن.

نیشخند زد: چطور صحبت کنم ، واقعاً حس زیاله بودن داشتم من. درست مثل همون هدیه هایی که گذاشتم پشت در واحدت.

مسعود لبه تخت نشست: بیا با کمک هم درستش کنیم . تنهایی نمی شه پوپک. می خوام بگی دیر کردم ، لازم به گفتن و تکرار نیست ، خودم می دونم چه غلطی کردم.

. من هر روز انتظار رو انتظار گذاشتم. دیدم نه به دردم نمی خوره ، خودش درده. گفتم بی خیالی طی کن پوپک. حد و اندازه ات رو بدون . تا همین قدر بودی برایش. دست از تلاش بردار. چرا وادارم می کنی مدام تکرار کنم ، حرفهای من همه اش تکراریه مسعود ، خسته کننده ست ، دلزده می کنه هر دو مون رو.

#افق_های_تاریک

#پست437

. پر از خشمی از من ، لایقشم ، حرفی نیست . داری انتقام
می گیری ، اما جدا شدن نه پوپک . من اونقدری به مهتر
امید داشتم که از قهرت نترسم .

. قبلاً هم گفتم ، تو حسابت از همه جداست ، تو هرکسی
نبودی برای من .

. منم برای همین اینجام . برای پس گرفتن جایگاهم .

. کی بهت گفت من اینجام ؟

. اردلان .

باورش نمی شد ، خودش هم تکرار کرد : اردلان .

اگر می گفت ارسال باورپذیرتر بود تا اردلان .

مسعود بی تاب بلند شد : می دونه همه چیز رو ، نمی
تونستم با ارسال راحت صحبت کنم در موردش . با اردلان
حرف زدم . مطمئنش کردم دیگه خبط و خطایی ازم سر
نمی زنه . راضی شد بگه کجا هستی .

خنده اش از سر ناباوری بود : مطمئنش کردی ؟ چطور ؟
وقتی خودت هم نمی دونی در مقابل هر چه که قراره اتفاق
بیفته چه عکس العملی نشون می دی و نمی دونی چه راهی

رو برای رو به رو شدن با مشکلات پیدا می کنی. از کجا معلوم که تا تقی به تویی نخورد فرار رو به قرار ترجیح ندی ، با چه اطمینانی به اردلان قول دادی؟

.گردن من از مو باریک تر. می دونم چکار کردم . اجازه بده تلافی کنم ، اجازه بده منت رو بکشم. هر کاری لازم باشه تا غرورت ترمیم بشه. منم بودم شاید بدتر می کردم، می گفتم جلوی خانواده خودش ، خانواده خودم سنگ روی یخم کرده چرا بهش بها بدم؟

.خب ، پس چرا دنبال من راه افتادی مسعود.
برای این...

به ثانیه نکشید میان بازوهای مسعود اسیر شد. تقلا کرد برای جدا شدن و فاصله گرفتن اما حلقه تنگ تر شد.
.برای اینکه دلتنگتم. برای اینکه تو فقط پوپک منی، پوپک منم می مونی.

دست از تقلا کشید. تلاشش نتیجه عکس می داد.

پلک روی هم فشرد در مقابل نفسی که مسعود از گردنش برداشت. دستش را روی سینه مسعود فشار داد: خواهش می کنم مسعود. راه خوبی نیست اصلاً.

. اکسیر منی، مس وجود من با تو طلا شد، من با تو خودم رو شناختم، چطور دست بکشم از تو.
. ظاهراً خیلی هم موفق نبودم.

. قبول کن امتحان سختی بود پوپک. من زیر آوار چه چیزهایی که نمودم. رفتم ولی از یک جایی به بعد نمودم چطور برگردم و درستش کنم. فکر کن بابام ... فکر کن مامانم برای تلافی کردن سر مادرت چه راز بزرگی رو بهش گفته و مجبورش کرده تحمل کنه، من با این همه بدی و زشتی چطور تو روی تو نگاه می کردم؟

حلقه اسارتش محکم تر شد، نفس های مسعود به موهایش رسید: نمی خوای بغلم کنی بلکه تموم بشه؟
دستهایش آویزان مانده بود، مشت کرده بود که دست از پا خطا نکنند. مسعود همین بود، اشتباه کردن و بعد توقع به سادگی گذشتن.

اردلان هم نمی گفت پیدا کردنت زمان می برد اما سخت
 نبود. خانم دبیر که ماشینت از این محدوده خارج نشده و
 اینجا سر کار هستی!

یادش رفته بود مسعود پلیس است و دستش برای هر کاری
 باز، ولی چه فایده؟

من تو رو، زندگی مون رو دوست دارم پوپک، برای هرچه
 حس کردی و پشت سر گذاشتی معذرت می خوام.
 پشیمونم، پرپیشونم.

. نقطه سر خط؟

سر مسعود عقب رفت و خیره نگاهش کرد: میشه نمی
 شه؟

نگاه خیره و ناراحت مسعود را تاب نیاورد، نگاهش را داد به
 دیوارهای اتاق، به چراغ روشن.

. پوپک؟؟

بغض را پس زد: تا الان هم خیلی بهت ارفاق کردم مسعود.
 ما دیگه حرفی با هم نداشتیم!

با سر به وضعیت شان اشاره کرد: ولی الان بین تو چه موقعیتی هستیم؟ اومدی به زور مهمون اینجا شدی و مجبورم می کنی تحمل کنم.

.راه دیگه ای نیست، تنها راه همینه ، مجبور کردنت.

حلقه کمی شل شد و فاصله گرفت اما هنوز هم ناچار بود به دست های مسعود.

.تو هم من و ببخشی،خودم خودم رو نمی بخشم،به خاطر همه دردی که به دلت دادم.اما بذار داشته باشمت و تلاش کنم. اون شکلی قشنگ تر می تونم از دلت دریارم.
حرفی نزد.

#افق_های_تاریک

#پست438

صدای مسعود آهسته تر شد: تو مثل من نباش، خود پوپک باش ، یادته می گفتمی باید هر کدوم همونی که هستیم بمونیم؟

کمی مکث و خنده ای تلخ : من که کم نگذاشتم همون مسعودم. تو هنوز هم زیاد باش و همون پوپک باش. هان؟

دست های مسعود باز شدند از هم تا آخرین اندازه : بیا این سینه من ، بزن ، هر چی دلت می خواد بگو، خودت رو خالی کن ، اما حرف از جدایی نزن ، نمی دونی از وقتی حلقه ات رو گذاشتی رو قلبم چی به روزم اومده، دنیا شده یه غول و من اندازه یه پشه. اسیر شدم تو یک نقطه ، نه فرصت شروع ، نه امید به پایان دارم ، می فهمی چی می گم پوپک؟

می فهمید. اما الان حال و حوصله یکی گفتن دو تا شنیدن را نداشت واقعاً.

. می فهمم . خسته ام مسعود. من رفتم تعطیلات که مثلاً روحیه ام تازه بشه با دیدن عضو جدید خانواده ولی حالم بدتر شد.

. به خاطر دیدن من؟
 . به خاطر به یاد آوردن هرچه که داشتم برای فراموش کردنشون تلاش می کردم.

. حتی دوست داشتن من ، قسم خوردی به خاک مادرت.

. آره حتی به خاطر اون. دیر وقته ، مهمان هم هستیم

اینجا.. بذارش برای یه فرصت مناسب .

. یعنی کی؟

. برو ، فردا از اینجا برو . موندنت هیچ تأثیری نداره.

. پوپک من این همه گفتم. نشنیدی یعنی؟ چند دقیقه پیش

بغلت کردم ، تو رو به تمنا نرسوندم یعنی؟ من سراپا

خواهشم پوپک. درسته من دردم رو خودم به تنهایی به

دوش کشیدم و رفتم ، اما بیا زخمی که زدم رو با هم چاره

کنیم . تو می گی برم که برم؟

. نه که به حرف من گوش می دی.

. حق با توئه . هر چی بگیم حرف تمومی نداره. امشب رو

به خودمون فرصت بدیم. فردا هم روز خداست.

در کمال تعجب به حرکات مسعود نگاه می کرد ، پیراهنش را

در آورد ، رکابی مشکی تنش بود. اخم کرد . مسعود رفت

سمت گوشه تخت و ساکی از زیر تخت بیرون کشید، کی

گذاشته بود اینجا؟ فکر همه جا را هم کرده بود. شلوار

راحتی هم بیرون آورد و همانجا پوشید. نگاه از هیكل و بدن مسعود گرفت. با هم حمام رفته بودند ، مسعود لباس های زیرش را شسته بود و گذاشته بود خشک بشوند. بارها درآغوشش درد را آب و تنهایی و غم را فراموش کرده بود، الان شرایط متفاوت شده بود. که مسعود این شکلی فکر نمی کرد، راه خودش را می رفت ، کار خودش را می کرد. اینم از این .

روی تخت دراز کشید: معطل چی هستی، تو هم بیا. ابرو بالا انداخت ، بدون حرف نگاهش کرد. رختخواب دیگه ای اینجا نیست، می خوای برم از مامان مهران بگیرم؟

. تا حالا بهت گفتم خیلی رو داری؟

. هوم . نگفتی ، الان گفتی! مهم اینه که گفتی.

پر از حرص نفس کشید.

. بیا جای من و تو همیشه روی تخت یک نفره ست، همیشه شامل بدترین شرایط هم می شه، اولین بارمون نیست. بیا.

اگر می رفت خیلی قول و قرارها را با خودش زیر پا می گذاشت، ممکن بود فردا صبح که از خواب بیدار می شود مسعود را بخشیده باشد و باز هم برگشته باشد سر پله اول دوست داشتنش . مسعود هم می دانست و بهره می برد .

گیج و منگ هرچه در حال اتفاق افتادن بود دستش کشیده شد و افتاد روی تخت ، به رسم همیشه تا چند ماه قبل، مسعود از پشت بغلش کرد. دستش خودش نبود آرامشی که به تمام جسمش سرازیر شد را نمی شد انکار کرد .

دست مسعود گیره استیل را از موهایش کشید، انگار نه انگار قهری بین آنها در جریان است و یکی این وسط خیلی دلخور : چرا موها رو نبافتی .

خیلی وقت بود نمی بافت، با گیره و شانه جمع می کرد. کسی نبود که برایش ببافد و باز کند. هر وقت به بافتن موهایش فکر می کرد سردرد می شد.

. اجازه بدی خودم هستم. موهای جلوت رو هم چتری کوتاه کن، به دلمون نمونه.

مسعود فکرش را می خواند. لب بهم فشرد ، دست روی سینه گره زد ، سرش را روی بالش مشترک فشرد و چشم بست تا بدنش راه به خطا نرود. برنگردد سمت مسعود و خواسته و آگاهانه بغلش نکند . معجزه آغوش را حالا باور می کرد، یک بغل برای آب و اشک شدن غمها کافی بود ، این طوری به صبح نرسیده مسعود را بخشیده بود.

پلک بست و آرام گریه کرد ، اشک شره کرد روی صورتش. سخت گرفتن های زندگی بنا نبود تمام بشود. چرا خوشی ها را همیشه با زور از زندگی می گرفت و مجبور می شد با چنگ و دندان هم مراقب شان باشد؟؟؟

#افق_های_تاریک

#پست439

شروع خوبی برای هفته جدید نبود اصلاً. شب خوبی را پشت سر نگذاشته بود. تا صبح بیدار مانده بود که مبادا در خواب کاری بکند که صبح نتواند درستش بکند، مثلاً برنگردد سمت مسعود و بغلش نکند. مسعود هم که دست به مهره حرکت بود.

خیلی به خودش اعتماد نداشت، می توانست تمام مدت انتظارش را در چند کلمه شکوه و گلایه خلاصه کند و همه تلخی ها را با نوازش ها و امید دادن های مسعود به باد فراموشی بسپارد و روز از نو، روزی از نو. شب تا صبح از لحظه دیدار مسعود تا دیشب را برای خودش مرور کرده بود. هر چه فکر می کرد نبخشیدن کار سختی بود.

. نمی شه بمونم؟ می شم دستیار آقای مولایی، سرش هم شلوغه این روزها، واسه چیدن پرتقال های باغ کمک دستش می شم.

. آقای مولایی بدون شما هم هرسال کارش پیش می رفته. دستیار و وردست نمی خواد ایشون.

دست به سینه در صبحی خنک اما دلچسب تکیه زده بود
به ماشین. منتظر تا مسعود را بدرقه کند و خودش هم به
کارش برسد.

. سرجنگ تموم نشده با من .

. جنگی نیست مسعود، چرا از این دید بهش نگاه می کنی ؟
حتی تلافی کردن ، واقعیتی هست که باید بپذیریم ، تو
بیشتر باید قبول کنی.

. که به درد هم نمی خوریم ؟ هم نگاهت ، هم حرفهات سر
ناسازگای داره، بعد بگو جنگی در کار نیست.

حرفی برای گفتن نداشت. مرور خاطره ها و لحظه های
قشنگ گذشته، هم خون به دلش کرده بودند، هم یادش
انداخته بودند مسعود چقدر به دلش نزدیک بود، چه
راحت هم را می فهمیدند. چه شد که مفهوم ها را گم کردند
واقعاً؟ خودش هم سهم بود، چرا که نتوانسته بود سر
قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود بماند، خودش
فکر می کرد کنار دوست داشتن مسعود، برای هر سختی
آماده است و می تواند از زیر سایه مشکلات خودش را ،
خودشان را بیرون بکشد. گفتن ساده بود و عمل کردن

سخت. شناختن زندگی و مقایسه اش با زندگی دیگران ملاک نبود، تا خودت تجربه نمی کردی نمی فهمیدی چند مرده حلاجی. بحث سر این بود که توقعات موجود دو طرفه بودند. راهی که مسعود می خواست به تنهایی طی کند، به تنهایی دل بشکند و به تنهایی هم بخشیده بشود.

.پوپک؟ دیشب اصلاً نخوابیدی، حالا چطور می خوای بری سر کلاس؟ روحیه اش رو داری اصلاً؟

نفس عمیق کشید و پا به پا شد. فکر می کرد می تواند از هر چه در وجودش می گذرد با مسعود حرف بزند، حرفها را گم کرده بود.

.منم نخوابیدم منم از ترس نخوابیدم، می ترسیدم خوابم بیره از پیشم بری.

ابرو بالا انداخت: رفتن کار آدمهای ترسوئه.

مسعود فاصله را کمتر کرد: آدمای ترسوی خسته بی اعتماد به خودشون و زندگی.

. خیلی خب ، چه نتیجه گیری خوبی !! دیدی که یک جای کار لنگ می زنه مسعود! نمی گم تو تنها ، ما !! برای زندگی آماده نبودیم شاید.

. شاید اما می تونیم با هم یاد بگیریم ، همونطور که خیلی چیزها یاد گرفتیم مگه نه؟

. این " با همی " که می گی جای تفکر داره.

. حق داری ، اما نگاهت خیلی سخت و سنگی شده پوپک.

#افق_های_تاریک

#پست440

. دیشب خیلی با خودم فکر کردم مسعود. هر چه به ما گذشته بود رو برای خودم مرور کردم ، اون حجم از رغبت و علاقه ، عشق و اشتیاق چی شد سرانجامش به جایی رسید که بذاری و بری ، طوری که نخوای با من حرف هم بزنی؟ خیلی ساده حرمت ها شکسته می شه ، به سادگی ساک بستن و رفتن. می دونی ما دیگه سروقت اون جعبه نرفتیم اصلاً؟ درش رو همون موقع که تو رفتی بستم و دیگه باز

نشد؟ برای من، برای بقیه اهمیت نداشت چی مخفی شده بوده اونجا. اردلان تازه دیروز یادش افتاده بود بره دنبال اسنادی که تو جعبه بود. گذاشتمش زیر تختم، حتی نخواستم تو گاوصندوق مخفیش کنم. کاش مامان اون دفتر رو هم سربه نیست کرده بود. اما من مامانم رو خیلی خوب می فهمم! شاید خودش مجبور شده بود راز نگه دار باشه اما مثل مادرت، زهراسادات هم دنبال راهی برای رهایی بوده، حتماً با خودش فکر کرده یک روز که نیست حرفهای تلمبار شده تو دلش گفته می شه و بارش سبک می شه. نگه داشتن اون دفترچه از نظر من عمدی بود، برای اینکه مامانم آرامشی که تو زندگی نداشت رو وقت مردنش پیدا کنه. حرفهایی که وقتی زنده بود رو نتونست به کسی بازگو کنه بعد رفتنش نوشته هاش بگه. تا دین هر چقدر هم دیر و بی تأثیر ولی بالاخره از گردنش برداشته بشه. من سختی کشیدم ولی اصلاً به مامانم خرده نگرفتم. زهراسادات هم به شکلی دنبال حق خودش بود. من مامان خودم رو بیشتر از مادر تو درک می کنم مسعود. مادرت از گفتن دنبال چی بود؟ کم کردن عذاب وجدان؟ تیره کردن تصویر پدر تو نگاه

شما؟ تبرئه کردن خودش؟ مادری کرده بود براتون و توقع داشت شریک دردش باشید؟ مسعود گفتی می خوایی شبیه پدرت نباشی، یعنی می ترسی به ایشون رفته باشی و نتونی مسیر احساسات رو مدیریت کنی. اما می گم تو شبیه مادرت شدی، بخوای نخوای یک جورایی خودخواهی رو از مادرت به ارث بردی. وقتی می خوای کاری انجام بدی فقط به خودت فکر می کنی، به تأثیرش روی احوالات و زندگی دیگران اهمیت نمی دی، هر چقدر می خوان اون دیگران به تو نزدیک باشند. ما نشد! وقت نکردیم در مورد شکل اومدن به زندگی من با هم حرف بزنیم و با هم حلش کنیم. آره من گذشتم، وقتی حس و حالت رو دیدم، گذشتم، خودم رو گذاشتم کنار، چون دوستت داشتم، چون می فهمیدم داری رنجی سنگین تحمل می کنی. توقع جبران و جواب از تو نداشتم، اما تو هم می تونستی من و پشیمون نکنی. تا هر وقت دلت می خواد اینجا بمون، بیا و شب ها رو روی اون تخت با من به صبح برسون اما با دلی که با تو صاف نمی شه می خوای چکار کنی؟ تو رفتی

پوست انداختی، من که مثل مرداب راکد و بی حرکت
نموندم ، منم پوست انداختم.

قیافه مسعود رفته رفته وارفته تر می شد و نالان تر. با آن
بلندی بیش از اندازه موهایش ، با ته ریشی که جا خوش
کرده بود روی صورتش، مسعود هم سختی کشیده بود
معلوم بود از چشم های گود افتاده اش. اما اگر می
خواست همچنان مرد زندگی اش بماند باید به خودش می
آمد و کم و کاستی های وجودش را رفو می کرد. تجربه می
گفت این بعضی جاها هم اندازه و هم فکر نبودن ممکن
هست باز هم تکرار بشود.

.برگرد خونه ، برو دنبال کارت، از آقا کیان پرسیدم گفت هر
وقت بخوای می تونی برگردی ، گفت تا سه سال زمان داری
برای برگشتن به خدمت، می دونم چقدر برات سخته، هنوز
انتظارهایی که از کارت و موقعیت داشتی برآورده نشده، به
خواسته ات نرسیدی. برگرد سرکارت.

نگاه مسعود سرگشته شد: نگرانی؟! برات مهمه چه
احساسی دارم؟

.قرار نیست از همه طرف زندگی بد بیاری که.

. همه طرف زندگی!! می گفتم پوپک هوات و داره، هیچ کس هم نباشه، پوپک هست.

نیش اشک در چشمش نشست، سرش را پایین انداخت تا مسعود خیزی چشمهایش را نبیند: کی هوای من و داشته باشه؟

. پوپک!!!

تکیه از ماشین گرفت: دیرم می شه بعد از چند روز تعطیل بودن، صورت خوشی نداره تأخیرداشتن. باید برم. با خودته بخوای بمونی، یا بری، من اصراری ندارم به رفتنت، برای موندت هم ...

. اشتیاقی نداری.

. یه نگاه کلی به زندگی بنداز، بین چه چیزها پشت سر گذاشتیم تو این مدت، دروغ نیست من دلم برای خیلی از اون گذشته ها تنگ شده، برای وقتی مادرم بود، وقتی تو بودی. در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه مسعود.

. خون به دلم نکن پوپک.

. با حقیقت وجودت روبه رو شو. با اجازه شما جناب
سیادت ، زمان از دستم در رفته.

دست بلند کرد و سوار ماشین شد و از حیاط بیرون زد ، در
خیلی وقت بود باز مانده بود. آخرین لحظه بیرون رفتن از
در برای کوثر بوق زد، می خواست سبدهای مخصوص
صبحانه کارگران باغ را پشت نیسان بگذارد که مسعود رفت
کمکش، نفس عمیق کشید، بعید بود مسعود برود . احتمال
زیاد غروب که برمی گشت باز هم مسعود را می دید.

#افق_های_تاریک

#پست441

درباره ادبیات پایداری و تعهدی که این شاخه از ادبیات
برای بیداری اذهان عمومی مردم قبول کرده و بارش رو به
دوش کشیده سالهای قبل خوندید بچه ها، جلسه قبل
هم ، کمی توضیح دادم تا برای درس امروز آماده باشید، تو
این درس ادبیات پایداری رو از نگاه و قلم عارف قزوینی

بررسی می کنیم. می دونیم ادبیات پایداری شاخه ای از ادبیات هست تحت تأثیر شرایطی که بر جوامع حکم فرما هست. و همون طور که از اسمش بر میاد وقتی ظلمی هست، فساد، سرکوبی، بی عدالتی و استبداد و تبعیض هست، وقتی جنگی واقع می شه علیه یک ملت با تمام عواقب و احتمال هایی که داره! این ادبیات سر بلند می کنه و خودی نشون می ده برای مقاومت و تغییر، و در نهایت پیروزی. زبان و شیوه ای برای اعتراض، فریاد و دادخواهی. کشورها و فرهنگهای مختلف هم این شاخه از ادبیات رو داشتند، دارند. تجربه کردند و آثار خیلی خوبی رو هم به یادگار گذاشتند. نمونه اش آثاری که در مورد دفاع مقدس خودمون هست، فیلم، سریال، شعر و داستان، مقاومت مردم فلسطین و لبنان، شاعری مثل جبران خلیل جبران و... تا آدم هست و زندگی می کنه، ایده آل خواهی و عدالت خواهی هست. ظلم، احتناق، اعتراض هست. آدمی که همیشه دنبال آزادی هاش به شکل های مختلف هست و خواهان برابری! نمی تونه ساکت بمونه و فقط نظاره گر باشه، و هر کس به روشی که از عهده اش بر

میاد به مقاومت و مبارزه رو میاره، یکی از این روشها برای جنگیدن، بیان هر چه که در وجودشون می گذره به زبان شعر و نثر هست ، تحت عنوان ادبیات پایداری، خیلی وقت ها ادبیات پایداری به کمک انقلاب های اومده که دنبال عدالت خواهی و برابری بودند. ابوقاسم عارف قزوینی هم یک آزادی خواه و وطن پرست بوده. اگر بخوایم نگاه بازتر و گسترده تری به موضوع داشته باشیم، می تونیم به آثار معروفی در زمینه ادبیات پایداری اشاره کنیم ، مثل جنگ و صلح تولستوی ، بینوایان ویکتور هوگو. لبخند زد و ادامه داد : همه ما ژان والژان و کوزت رو می شناسیم. چقدر بی عدالتی دیدند و چقدر سختی کشیدند تا به حقی که داشتند رسیدند.

برای معصومه که دستش را بلند کرده بود سر تکان داد:
جانم؟

. در مقابل زندگی هم بکار میاد ، ادبیات پایداری ، من می خواستم همین رو بگم، مثل بینوایان . همیشه هم حرف ظالم و مظلوم نیست ، یعنی نمی تونی تعریفی برای ظالم داشته باشی. ممکنه کسی که خیلی بهت نزدیکه بهت ظلم

کنه و حق خودش بدونه و باور نداشته باشه ظالمه، ممکنه زمانه و زندگی بهت فشار بیاره، شاید هم خودت به خودت بد کنی. ممکنه حتی نتونی از دردت برای کسی بگی، شاید بتونی بگی ولی برای کسی قابل لمس نباشه. پیش میاد که دیدگاه دو نفر به ظلم متفاوت باشه، حسی که داری و دیگران نداشته باشند. فهموندش هم سخته. چه خوبه که می شه در موردش شعر گفت و قصه نوشت.

معصومه همان دختری بود که روز اول سوار بر ولیچر دیده بودش، مادرزادی از نعمت راه رفتن روی پاهایش بی نصیب مانده بود. یک جور سرکشی خاصی نسبت به زندگی و آدمهای اطرافش داشت، نسبت به خانواده اش هم، پنجشنبه های معدودی را به دیدار خانواده اش می رفت، اغلب در شبانه روزی می ماند، خودش که ندیده بود از بقیه دیران و دانش آموزها شنیده بود، از مشاور و روانشناس دبیرستان چرا که شاکی بود، معصومه هیچ تمایلی به حرف زدن در مورد خودش و زندگی ندارد، معصومه دیر جوش بود و به سختی ارتباط می گرفت، نتوانسته بود با وجود گذر سالهای زیاد با خودش

کنار بیاید و تفاوتش را بپذیرد، وضعیتی که داشت را بی عدالتی دنیا و خدا و زندگی می دانست. مستقیم با هم صحبت نکرده بودند، درونیات معصومه را از روی انشایی که در مورد زندگی نوشته بود حدس زده بود. معصومه دل پر و مغز پرتری داشت.

. تا حالا به این ادبیات پناه بردی ؟ حرف دلت رو به این بهانه زدی یا نه ؟ احساسات افکار تو رو به بازی گرفته ؟ متوجه نشستن دست معصومه روی کیفش شد ، کیفش را گذاشته بود روی زانوهایش ، آخر کلاس می نشست و ویلچرش را تکیه می داد به دیوار .

نگاه از دست ها و سکوت معصومه گرفت: سال گذشته سر کلاسی مثل کلاس شما در همین پایه، البته آخرهای کتاب بود از بچه ها خواستم هنر و استعداد خودشون رو امتحان کنند ، شاعر بودن رو تجربه کنند، شعر نو و سپید، هر حسی که افکارشون رو سر ذوق می آورد . برای شما هم همین خیال رو داشتم . چطوره یه کم زودتر بریم سراغ تمرین شاعر شدن، از همین الان شروع کنم شاید پایان ترم و سال تحصیلی چند تا شاعر نو رسته به جامعه هنری

تحویل دادیم. بچه ها جلسه بعد در مورد شعرپایداری برام مقاله بنویسید ، حتی اگر ذوق و علاقه اش رو تو وجود خودتون می بینید ، شعر گفتن رو هم امتحان کنید، حتماً نه در مورد شعر پایداری، شعر باشه فقط، نظرتون چیه ؟
میونه دارید با شعر و بیت و مصرع یا حتی شعر نیمایی؟

#افق_های_تاریک

#پست442

هر کدام نظری داشتند. بعضی ها هیجان زده ، عده ای بی تفاوت ، چند نفر هم از قبل انگار شعر آماده داشتند. باز هم حواسش رفت به دست معصومه روی کیفش.
یاد پریسا رضایی افتاد، یاد اینکه صحبت کرده بودند با هم و پریسا با لایه های زیرین و خاموش وجودش که خودش هم خیلی به آنها اهمیت نمی داد آشنا کرده بود، استعدادش در شعر. رضایی گفته بود می خواهد در کارگاه های نویسندگی و شعر و ترانه سرایی شرکت کند. اگر

معصومه اجازه می داد و قبول می کرد می شد با هم به نتیجه های خوبی رسید.

بلند شد و پای تخته ایستاد : خیلی خب، و قتمون کمه و مبحث ها طولانی و سخت، از حاشیه فاصله بگیریم و بیایم سر اصل مطلب و به کلاس درسمون برسیم به وقتش در مورد شعر و شاعری هم صحبت می کنیم، در مورد نوشتن هم . راستی دیدم چند نفرتون به سختی با درسها ارتباط می گیرید ، به فکر افتادم یه گروه داشته باشیم، خارج از کلاس درس هر وقت سؤالی داشتید از من ، از همدیگه پرسید.

فکرش خیلی هم آنی و لحظه ای بود، دلش می خواست معصومه را از لاک تنهایی خودش بیرون بکشد ، ناجی نبود، دنبال تغییر دادنش به هر بهانه هم نبود، شاید می شد معصومه را با خودش و با زندگی آشتی داد، و ادارش کرد به کمی خندیدن و فراموش کردن خشمی که از زندگی داشت. شماره اش را روی تخته نوشت: دوست داشتید بهم پیام بدید تا دعوت تون کنم به گروه. همین امروز فکرم رو عملی

می کنم . ببینم استقبال شما چگونه ؟ خیلی خوب برسیم
به درسمون .

روی وایت برد زیر شماره اش درس را شروع کرد.

و نوشت : فصل دوم ، ادبیات پایداری

درس سوم . آزادی ، این هم از بیت اول شعر :

نالہ مرغ اسیر این همه بھر وطن است مسلک مرغ
گرفتارِ قفس ، همچو من است.

بچه ها این شعر از عارف قزوینی هست. از اسمشون هم
پیدا است اهل قزوین بودند ایشون. عارف قزوینی از جمله
کسانی بود که دستی بر شعر پایداری داشته ، اون هم از
جوانی ، عمر طولانی هم نداشتند ایشون متأسفانه، خیلی
زود دار فانی رو وداع گفتند ، آرامگاه ایشون هم کنار ابوعلی
سینا در شهر همدانه. براتون گفتم ادبیات پایداری خیلی
جاها به کمک انقلاب ها اومده ، عارف قزوینی هم کسی
بود که با شعرش به انقلاب مشروطیت کمک کرد، ایشون
مشروطه خواه بود، سرگذشت ایشون و هر چه در طول

عمر کوتاه شون پشت سر گذاشتن مربوط می شه به تاریخ و حتماً در موردش خوندید..

دست معصومه دوباره بالا رفت با سر اشاره کرد و اجازه داد حرفش را بزند: یه مدت مجنون شده و بعد هم یک مرگ غریبانه داشته. در فقر زندگی کرده، دارایی ش دو تا سگ بوده و یکی دو دست لباس کهنه. اهل موسیقی هم بوده، گفته می شه از کسانی بود که اولین کنسرت ها رو تو ایران برگزار کرده .

ابرو بالا انداخت در مقابل توضیحات معصومه، دانش آموز فعال را دوست داشت، اطلاعاتش از قبل بود یا در مورد درس جدید جستجو می کرد فرقی نداشت، مهم این بود که بلد بود و می دانست.

لبخند زد به روی معصومه : درسته . ممنون از توضیحاتت جهاندریده . بچه ها شما هم اگر قبل از اومدن سر کلاس در مورد درس تحقیق کنید ارتباط گرفتن با درس براتون ساده می شه . در ادامه صحبت های جهاندریده باید بگم ،ایشون وقتی این شعر رو سروده در زندان و حبس بوده و همچنان در حال جنگیدن .سرنوشتی داشته ایشون که خالی از لطف

نیست ، به عنوان تمرین خارج از کلاس می تونید در مورد
ایشون تحقیق کنید و بیشتر بشناسیدش. خیلی خب ، الان
می خوام به رسم قبل قرعه کشی کنم و یکی از شما بیاد پای
تخته و بیت اول شعر رو برامون تجزیه و تحلیل کنه، با
کمک هم.

#افق_های_تاریک

#پست443

خیلی با خودش فکرکرد ببیند شماره معصومه در دفتر
حضور و غیاب آبی رنگ چه شماره ای ست، معصومه
جهان دیده. اوایل دفتر بود. فوری فامیلی دانش آموزها را
برای خودش مرور کرد و شمرد تا رسید به معصومه. نفر
هشتم بود یا نهم؟ جعفری هم داشتند در لیست کلاس که
امروز به خاطر سرما خوردگی و تب و لرز و مرخصی گرفتن
نتوانسته بود سر کلاس حاضر بشود. دلش را به دریا زد:
شماره 9. ببینیم کی هست خوش شانس امروز ، چون خُرد
کردن این بیت شعر خیلی سخته ، با جزییات کامل می
خوام و وزن هر کلمه.

دفتر را باز کرد و فوری دنبال اسم شماره 9 گشت. ابرو بالا انداخت، همان که غائب بود، پرستو جعفری ...

. خیلی خب جعفری غایبه، شماره 10 ، جهاندیده قرعه به نام شما تغییر می کنه.

اخمی روی صورت معصومه نشست : شماره 8 رو هم می تونستید بگید خانم همایون.

لبخند گرمی به روی معصومه پاشید: می دونید که حل تمرین سر کلاس چقدر روی نمره ها تأثیر داره، نوبت به همه می رسه، چندبار. طول سال کسی جا نمی مونه!

معصومه کیفش را گذاشت روی صندلی و روی ویلچرش نشست. نگاه منتظرش را دوخت به صورت معصومه، نه به چرخ هایی که جورکش پاهایش شده بودند. خوشبختانه دست معصومه به بیت شعر می رسید. نیازی به پاک کردن و پایین تر نوشتن نبود. وگرنه روی روحیه جنگ ستیز و مغرور معصومه حتماً تأثیر می گذاشت.

معصومه شروع کرد با خواندن بیت شعر:

. ناله مرغ اسیر این همه بهر وطن است ...

. استعاره داریم ، تشبیه.. ناله استعاره از شعر و سخنه ،
 مرغ استعاره از شاعر. شاعر اشاره به وضیت خودش
 داشته که در زندان گرفتار بوده ، خودش رو به مرغی زندانی
 تشبیه کرده و گفته شعری که من اینجا می گم به خاطر
 وطنم هست ، بهر یعنی برای ، اینجا وطن می شه متمم ...
 سراپا گوش به حرفهای معصومه گوش داد، همانطور که
 باید و درست بود شعر را خرد کرد. از هسته و مضاف الیه ،
 و وابسته پسین و پیشین ، وزن شعر که بر اساس فاعلات ،
 فعلات ، فعلات ، فعلان. و اختیارات آنها را هم مشخص
 کرد. به جرأت می توانست بگوید اولین بار بود از توضیح
 دادن شاگردش و از دانایی و روان توضیح دادنش غرق
 لذت شده بود . خستگی با توضیحات درست و بجای
 معصومه از تنش بیرون رفت...

از معصومه تشکر کرد و او هم برگشت سر جای خودش ،
 اگر وقت بود خواهش می کرد تمام ابیات را برای خودش و
 بقیه تفسیر و تجزیه کند. معصومه توانایی های خودش را
 نمی دید، یا برایش فرقی نمی کرد چقدر خوب می داند.
 دانستن یک جایی دیر یا زود به کار آدم می آمد...

**

#افق_های_تاریک

#پست 444

وقت استراحت بود . خودش رفت آبدارخانه تا لیوانی آب بخورد و با کوثر تماس بگیرد و بفهمد مسعود رفته یا ماندگار شده.

.جانم خانم مهلم .

خندید: جان شما سلامت. باغ هستی؟

.طبق معمول. ولی من بهت بگم آقاتون هنوز اینجاست حالا که می خوای بدونی . از من پرسید چکار کنم؟ گفتم بمون، یک بار رفتی چه خیری دیدی که دوباره می خوای امتحانش کنی؟ دوری جز شر هیچی نداره. گفتم گزک دست این دختره نده، بری می گه چرا رفتی ، بمونی می گه چرا موندی، همون بمونی بهتره.

گل کاشتی خانم ، دستت درد نکنه.

مگه دروغ گفتم؟ شما هر چه بهم نزدیکتر باشید زودتر مشکل حل می شه. از خداهش بود من بگم بمون. ولی می گفت نمی خوام پوپک رو بیشتر ناراحت کنم. تو هم سرکه سال نشو پوپک خانم، وگرنه غزوک و کس می ندازم تو اتاقت ، در و پنجره ها رو هم می بندم. نی خام و نی یام و نی رم می کنی براش. خدا از سوراخ سمبه دلت خبر بشه. صدای خنده بلند کوثر دلش را شاد کرد.

دارایی ها لهجه داشتند و الفاض خاص خودشان را ، اما خانواده مولایی مراعاتش را می کردند در صحبت کردن. منظور کوثر به بدخلقی کردنش با مسعود بود، تهدیدش می کرد که سوسک و مارمولک در اتاقش می اندازد.

با دست پس می زنی با پا پیش می کشی . اگه آدم توانایی نداشت درونش رو از دیگران و از خودش مخفی کنه می دونی دنیا چه شکلی می شد؟ هیچ حرف نگفته ای نمی موند.

شما مجازی هر شکلی دوست داری فکر کنی عزیز جانم.

. باز هم خودت رو بزن به اون راه. پوپک خانم حواست
 باشه عزیزت رو با چه چوبی از خودت می رونی، من که می
 دونم خودت بیشتر اذیت می شی. صبحی از پشت پنجره
 نگاهتون کردم، چقدر تصویر شما کنار هم زیبایی داشت
 . راحت با هم حرف می زنید، درک می کنید همدیگه رو.
 حیفه به خدا ، حیفه دختر. آزارش نده اگر می بینی آخرش
 می بخشی، حیف نیست عمرتون اینطوری بگذره به قهر و
 کدورت؟ خیلی قشنگ تر می تونید با هم سر کنید تا با
 فاصله و دوری. دیر شده باشه یا نه ، کمکش کن با هم
 پشت سر بذارید. حواست باشه زهرچشم گرفتن شما رو از
 چشم هم نندازه. دلت رو شستشو کن ، بذار غبارای خشم
 و قهرت شسته بشه . پوپکی که من می شناسم تا همیشه
 نمی تونه از کسی که دوستش داره دلخور و عصبانی بمونه .
 همه فکر می کردند آخر قصه باز هم کنار هم بودن است،
 عجیب دلش می خواست کاری کند پیش بینی همه غلط از
 آب در بیاید، بعد به روی همه چشمک بزند، دست تکان
 بدهد ، بای بای کند و برود و به صورت مات شده شان از
 ته دل بخندد.

. نمی شه بگی برای دردهای مشترک می شه یک نسخه ثابت پیچید کوثر. دردها مشترک هستن اما آدمها با هم فرق می کنن.

. می دونم. مگه می شه ندونم؟ به حال و احوالش دقت کن ، مطمئن باش از خر شیطونی جستی می پری پایین. من تو رو از چند سال پیش می شناسم. خوبی های وجودت هم با خودت جا افتاده تر شدن ، هر کاری کنی نمی تونی از خودت فاصله بگیری.

. همین ، همین شناختی که از من دارند کارم رو سخت کرده. همه می گن پوپک مسعود رو می بخشه ، دوباره خوش و خرم کنار هم زندگی می کنن.

. چه اشکالی داره؟

. من می خوام برای خودم زندگی کنم.

. لجبازی نکن.

. لجبازی نیست ، من اگر ادامه بدم به خودم هم فرصت دادم که خودم رو دوباره آزار بده.

راه تون از هم سوا بشه آزار نمی بینی اذیت نمی شی؟
داشتنش با نداشتنش فرقی نداره؟

فرق داشت چرا نداشت؟ چطور می شد مدت‌ها کنار هم
بودن را فراموش کرد؟

ترس از دست دادن تو رو داره، بس نیست؟ می خوای
بدونی الان کجاست و چکار می کنه؟ خودش رو با پخش
کردن صندوق بین کارگراها، با گذاشتن نردبون کنار درخت
ها سرگرم کرد. حالا هم رفته تکیه زده به درخت انار و
نشسته، یه دونه انار هم گرفته دستش می ندازه بالا و می
گیردش. می خوام برایش لقمه و چای ببرم.

#افق_های_تاریک

#پست445

مسعود را نشسته زیر درخت های پاییز زده و رنگارنگ انار
تصور کرد و اشک در چشمش نشست، رنگ های سبز و
نارنجی و قرمز. خودش را روی صندلی رها کرد، با همان
چشم های خیس چشم دوخت به جای خالی حلقه روی

انگشتش، دست خالی از حلقه را بالا برد و گردنبندش را به دست گرفت. یادش افتاد کوثر برایش انار دانه کرده بود که همراهش بیاورد، ولی فراموش کرده بود.

. اگر از اینجا بره و بین راه خدایی نکرده اتفاقی برایش بیفته و ناخنش زخم بشه خودت رو می کشی، طاقتش رو نداری. بخشیدن قشنگه پوپک، به فکر دیر شدن هم باش، یادت باشه چه فرصت هایی داره از دست می ره.

دلش از جا کنده شد، بلایی سر مسعود بیاید؟ سرش را تکان داد، لبش لرزید، زیر لب زمزمه کرد: دور از جونش. دست زیر پلکش کشید: کلاس بعدی شروع شده من باید برم کوثر.

. خیالت راحت شد که اینجاست، یا ناراحت شدی؟ خدایی پوپک به حسی که وقتی بهت گفتم نرفته، به دلت سرک کشید فکر کن.

حق با کوثر بود، خنده نشسته بود روی لبش از برنده شدنش، با خودش شرط بسته بود مسعود می ماند و نمی رود، حتی به خواب شب هم فکر کرده بود، به دوباره

تنگ هم خوابیدن. دست خودش نبود. سر افسار دل و افکارش را نمی توانست به دست بگیرد و رامشان کند، وحشی بودن مسعود بودند، کو تا رام بشوند و دوباره اهلی بی کس و تنها، شبیه همان پوپکی که در خیالش هم دوست داشتن کسی نمی گنجید.

.زن، ذلیل دوست داشتنش پوپک، ممکنه یک جاهایی خسته بشه، بیره با خودش بگه الان وقت پیاده شدن از قالیچه پرنده زندگیه، از الان به بعد دیگه نیستم، من اینجا چکار دارم، چرا اومدم که به اینجا برسم؟ حاضر باشه به سقوط و تموم شدن اما کافیه یه تلنگر، یه لحظه که خنده نشونده رو لبش، یه کلمه که از خودش جداش کرده یادش بیاد. یادش بیفته چی شد که دل بسته و عاشق شد و چرا این آدم با همه برایش فرق داشت و داره!! هر چه رشته کرده پنبه می شه. شما دو نفر دیگه مثل هم و تجربه نمی کنید مطمئن باش.

یادش افتاد به اولین بوسه، سرش را بالا گرفت، مسعود بلد بود چطور دچارش کند، مبتلا شده بود و گرفتار.

. خاله ام زود ازدواج کرده بود . با وجود اینکه از مادرم کوچکتر بود ولی زودتر ازدواج کرد و بچه دار شد، شوهرش رو متأسفانه زود هم از دست داد ، من که یادم نمیاد ، بچه بودم اما مامانم می گفت بعد از سال شوهرش خیلی بهش اصرار کردن ازدواج کنه، سر و سامونی به خودش و زندگیش بده. زیر بار نرفته که نرفته ، گفته سه تا بچه دارم بزرگشون می کنم. نه هیچ کس واسه من اون خدایامرز می شه ، نه می خوام بچه هام زیر سایه ناپدری باشند، چی شد حالا؟ همون بچه هایی که به خاطر اونها هر کاری می کرد الان گذاشتنش خانه سالمندان . خودش هنوز زنده ست تکلیف ارث و میراثش رو مشخص کردند ، یه خونه هم داره که خیلی دوستش داره و دلبسته اش بهش، گذاشتن برای فروش. از اون طرف برادر مولایی زنش فوت شد، خدا بیامرز هم عروسم رو، واقعاً زن خوبی بود. اما برادرشوهرم بعد از چهارماه و ده روزش رفت دنبال زندگی خودش و دوباره ازدواج کرد . الان هم بچه تو راه داره، اگر ببینی پوپک چنان می خنده و ذوق داره ، انگار نه انگار پسرش بهترین وکیل این منطقه شده . نمی خوام بگم کدوم

کار خوبه یا بد، هر کسی برای خودش زندگی می کنه. می خوام بگم زن وفای بیشتری داره. به خودش دیکته می کنه قدرشناس باشه. زن گاهی از خودش می گذره از زندگی و خانواده اش نه. تا وقتی زن هستیم و دوست داشتن رو هم بلدیم زجر هم باید بکشیم، درد رو هم باید تحمل کنیم، کنارش قشنگی و زیبایی هم هست، گاهی فارغ از هر دلمشغولی با خودمون که فکر می کنیم می بینیم چقدر از زندگی مون لذت بردیم و نفهمیدیم. البته که انتخاب خودمون رو زندگی می کنیم و کسی به جای ما زندگی نمی کنه، اما پوپک جون، دختر قشنگ یه کم بیشتر فکر کن. اگر راه داره، شوهرت رو کمتر اذیت کن.

#افق_های_تاریک

#پست446

همه رفته بودند در جبهه مسعود، بس که پشیمانی اش را قشنگ به تصویر می کشید. اردلان ادرس اینجا را داده بود. کوثر مدام یادش می انداخت که مسعود را یک روزی

دوست داشته و هنوز هم می تواند در همان مسیر قدم بردارد . از دید همه می شد مسعود را بخشید.

. فکر می کنم به حرفهات.

. کار خوبی می کنی.

نفس عمیق کشید : با اجازه ات کوثر باید برم سر کلاس.

. خسته هستی، اما می خوام دم غروب آتش رشته هم بار بذارم. باید باشی. به نیت برکت باغ پرتقال و انار هر سال آتش بار می ذارم ، نذر مهران هم هست ، چند تا نیت قر و قاطی شده. کارت تموم شد خودت رو برسون.

. قبول باشه، چشم. هر چه پیش آید خوش آید.

. من اگر حرفی می زنم ، در واقع اگر پر حرفی می کنم واسه اینکه دلم می سوزه ، ممکنه خانواده ات سکوت کرده باشند و سپرده باشند به خودت. شاید هم به خاطر شرایطی که خودشون خبر دارند نتونند از خواسته شون با تو حرف بزنند ، اما من می گم ، رک هستم و حرفم رو می زنم. بعدا دلم نمی سوزه که تلاشم رو نکردم.

. من می فهمم کوثر ، ممنون هم هستم.

. نمی خواد ممنون باشی ، یه کم به خودتون دوتا ، فقط به خودتون دو تا فکر کن.

خدا حافظی کرد و نشد نگاهش را از گوشی بگیرد چرا که مسعود برایش پیام فرستاد:

"می خواهمت چنانکه شب خسته خواب را

می جویمت چنانکه لب تشنه آب را

محو توام چنانکه ستاره به چشم صبح

یا شبنم سپیده دمان آفتاب را"

لبش را خیس کرد و چند ثانیه در همان نقطه ایستاد و با خودش فکر کرد. تصمیمش ایستادن لبه پرتگاه بود ، واقعاً نداشتن مسعود با سقوط فرقی نمی کرد. سر حرفش بماند و بین پریدن و برگشتن، دره را انتخاب کند! یا برگردد عقب و دوباره با هم زندگی کنند؟ بدون مسعود! با مسعود! مسعود رفتن را خیلی خوب بلد بود، امنیتی لرزان را با مسعود تجربه کرده بود.

#افق_های_تاریک

#پست 447

غروب پاییزی و خنک و وزش باد ملایم و صدای برگ های درخت های پرتقال ، شلوغی سبدهای سیاه به جا مانده و درخت های عریان شده از میوه و بی چراغ، شاخه ای که تا چند روز پیش از سنگینی بار میوه اش سر به زیر بود حالا دیگر جز برگ های همیشه سبزش هیچ چیز نداشت که به آنها ببالد. دیگ بزرگ چکشی روی اجاق گاز آماده، کوثر شعله را کم کرده بود تا آتش بیش از اندازه سفت نشود و گرم هم بماند. آتش قل های خیلی ریزی می زد.

ظرف های مدل به مدل و رنگارنگ از هر جنسی منتظر پر شدن. آتش باغ پرتقال مولایی آشی معروف بود و خیلی ها خودشان از خانه ظرف آورده بودند. ظاهراً وقتی برگشته بود خانه برای دیدن پانی خانم، کوثر مقدمات پخت آتش را فراهم کرده بود. چرا که پخت آشی به این بزرگی و سنگینی بدون دردرسر پیش رفته بود.

.مریم ، تِه می گم اوگردونو بیار، شو شد .

طفلک مریم، کوثر بیش از اندازه از مریم کار می کشید، اعتراضی نداشت، عادت کرده بود، اما گناه داشت. خودش رفت آبگردون بزرگ را از سبد برداشت و برای کوثر آورد. مریم مشغول پهن کردن زیلو کمی دورتر از اجاق بود. کوثر فکر کرد مریم آورده، آب گردون را گرفت : کشک و نعنو هم بیار. همه خسه هسن . یادت باشه برای همسده ها هم برداریم.

نگاهش دوباره رفت تا سبد، کشک حل شده و آماده، نعنای داغ و پیاز داغ و سیر داغ هم از خانه آورده بودند همه در ظرف جداگانه. برای همسایه ها هم یک قابلمه بزرگ آورده بودند تا بعد در خانه قسمت کنند. کوثر زنی بود که هیچ وقت خسته نمی شد ، حق داشت ، زن ها ذلیل دوست داشتن هایشان بود ، و شاید ذلیل و دست بسته عادت هایشان ، هر کاری که زن را می ساخت و می پرداخت . هر زنی معنای خودش را داشت ، عطر و بوی خاص و مختصی برای خودش . وقتی آش را به نیت حاجت هم زده بود آرزو کرده بود شور و نشاط کوثر را برای زندگی داشته باشد ، که هر چه پیش می آید زنجیر نشود به پاهایش و

دلش را در گودال همان اتفاق اسیر نکند ، بلکه راه نجاتی پیدا کند ، خودش را بالا بکشد و بدود به سمت زندگی.

. من هستم ، مریم هم خسته ست و کار زیاد ، هر کاری داری بهم بگو، امسال یه سهمی داشته باشم.

کوثر خندید و چشمک زد و نگاهش تا مسعود رفت:
حاجت روا بشی ای‌شالله.

سری تکان داد و رفت کمک مریم که برای بردن سبد آمده بود، ظرف های مخلفات تزیین آش همه داخل سبد بودند. یک سر سبد را کمک مریم گرفت و با هم روی زیلو نشستند، مسعود رفت کمک برای کشیدن آش ، هر کس قابلمه اش را می آورد فوری تزیین می کردند ، قبول باشد می گفتند و می رفتند، بعضی ها می گفتند سال دیگر زودتر، بیشتر . حال و هوای خوبی بود فقط کمی بی خوابی دیشب اذیتش می کرد . کمی فکر کردن به حرفها و اشاره های کوثر ، و بیشتر از همه نزدیک بودن مسعود و اینجا بودنش . تلاش می کرد خستگی اش را پنهان کند.

باغ خلوت شد ، دیگ آش خالی شده بود ، به قول مریم ته دیگ را هم در آورده بودند.

. چه برکتی داشت آش رشته .

. از سبکی دست مامانمه ،بابام همیشه می گه ، می گه از
وقتی کوثر اومده تو زندگی من برکت زندگیم بیشتر شده، می
گه پا قدمش اومد داشت برای من.

مریم ریز خندید: گاهی مامان رو صدا می زنه برکت خانم.
تا حالا نشنیده بود، شاید تا وقتی هم اینجا بود نمی شنید.
. این خانم هم لطف، رحمت و نعمت زندگی منه مریم
خانم، به نظرت کدوم اسم بیشتر بهش میاد؟

برگشت سمت صدای مسعود، روی زیلو کنار دستش
نشست و چشمک زد، به هر بهانه وادارش کرده بود به
حرف زدن . چند مرتبه هم با هم به تزیین آش رشته و
شمایلی عجیب غریبشان خندیده بودند بی خیال و جدا از
هر چه از هم دورشان کرده بود.

#افق_های_تاریک

#پست448

نفس لرزانی کشید و حواسش را داد به کارش، سر ظرف کشک را بست تا بپرند خانه و برای همسایه ها هم تزیین کنند.

. خسته ای !! می خوای زودتر بریم خونه؟

برگشت سمت صدای مسعود و فوری نگاه دزدید. صدای مسعود هم آهسته شد: چشمت سرخ شده، به خاطر بی خوابیه. حالت خوبه؟

جوابش را آهسته داد: خوبم، می مونم با همه برمی گردیم خونه، کار زیادی نمونده.

آقای مولایی با نیشان تا نزدیک اجاق گاز آمد و مسعود را هم صدا زد: آقا مسعود دستت درد نکنه یه کمکی بکن این دیگ و بذاریم بالا.

کوثر هم مریم را صدا زد: مامان جان با پوپک جون برید داخل اتاق، تا منم جمع و جور کنم و بعد بریم خونه. یه کم استراحت کن، چشم رو هم بذار.

بلند شد و کفشش را پوشید: اینقدر هم نازک نارنجی نیستم، کمک می کنم، خسته شدید امروز.

. آره خانم ، یعنی چی اتاق رفتن تازه می خوام یه چای زغالی براتون دم کنم، مهران و گفتم سنگ بیاره اینجا اجاق سنگی درست کنه . اونهاش داره میاد .

برگشتند سمت اشاره دست آقای مولایی ، مهران بود و یک فرغون پر از قلوه سنگ های سفید و بزرگ.

. چی می گی پوپک جون ؟

مریم هم کنار دستش ایستاد : چای زغالی خیلی خوشمزه می شه . بابا شکوفه بهار نارنج، به و پرتقال هم می ندازه داخل قوری، مامان براش خشک می کنه همیشه دم دستش داشته باشه.

نگفت قبلاً امتحان کرده ام ، چای زغالی در باغ پرتقال مزه خودش را داشت.

. خودمون هم از آش بخوریم ، من که نفهمیدم مزه اش چطور بود.

مسعود که خورده بود اظهار نظر کرد: عالی ، همه چی به جای خودش. قبول باشه.

نوش جان گفتن و سرگرم کار شدند ، چند دقیقه بعد اطراف اجاق قلوه سنگی ایستاده بودند دور آتش و کتری سیاه رنگی هم روی هیزمهایی که در حال سوختن و زغال شدن بودند جا خوش کرده بود.

کوثر روی یک تخته سنگ نشسته بود و برای همه آتش می کشید. مریم هم تزیین می کرد و قاشق می گذاشت کنار بشقاب.

یک دفعه عطری آشنا و دلبر، در مشامش پیچید. مسعود نزدیک بود ، خیلی نزدیک. نمی گذاشت به حال خودش باشد. دست چپ مسعود دور کمرش حلقه شد ، نگاهش رفت تا کوثر و آقای مولایی ، باهم آهسته صحبت می کردند و می خندیدند ، مهران رفته بود و مریم مشغول تزیین کاسه های آتش بود.

سرش برگشت سمت صورت مسعود، بی فاصله، چشم ها خیره به هم ، خودش را در نی نی چشم های مسعود می دید. نگاهش تمنا ، تقاضا و خواهش داشت. بغض آمد و پشت گلویش نشست چه جادویی در نگاهش بود که دست و دلش را می لرزاند و تردید به جانش می انداخت. یعنی

ممکن بود یک روزی، یک جایی این چشمها کس دیگری را نگاه کنند از همین فاصله ، با همین نگاه؟ کسی غیر از خودش را؟ مسعود با کس دیگری ازدواج کند و تازه راضی و خوشحال هم باشد؟

. دلم تنگته ، تنگ وقتی با هم می خندیدیم. تنگ نگاهی که هر چه داشت فقط برای من بود ، هر چی که داره فقط برای منه. ببخش پوپک، دلم واسه مرغ خوش خبر مهربونم تنگ شده.

می جنگید تا به کجا برسد؟ به روزی که خبر به گوشش برسد مسعود با کس دیگری ازدواج کرده ؟ خون به دل خودشان می کرد که چه بشود، پشیمانی چه شکلی بود؟ مسعود می رفت پریشانی اش تمام می شد؟ شاید هم تازه شروع ماجرا بود .

سرش را چرخاند، خانواده مولایی شانه به شانه هم می رفتند سمت اتاق ، دو تا ظرف آش رشته گذاشته بودند برای آنها و کتری هنوز گوشه آتش بود.

#افق_های_تاریک

#پست 449

.تنهامون گذاشتن.

شاکی به صورت شاد و لب خندان مسعود چشم غره رفت
: بس که بی مراعاتی شما. بس که دوست داری من و اذیت
کنی ، مسعود من کنار این خانواده زندگی می کنم. محاله
یادشون بره تو چکار می کنی.

.من فقط نمی خوام تنور دل تو یخ کنه، گذشت زمان برای
من سمه پوپک ، سم. آخرش می خواد چی بشه؟
چند دقیقه پیش ،خودش هم از خودش پرسیده بود"
آخرش چه می خواهد بشود؟"
.من که بهت...

دستش کشیده شد سمت تاریکی، جمله و نفس ناتمام
ماندند.

گونه اش هم سهمی از نوازش داشت: من تو رو به خودم
بدهکارم پوپک. از حقم نمی گذرم. هر چه می خوای تلاش
کن ، دوری کن . از تو دست کشیدن کار من نیست.

با همان نفس جامانده در گلو زمزمه کرد: اصلاً انصاف نداری مسعود. گفته بودم این راهش نیست.

وجودش ، دلش ، در حصار تناقض ها گرفتار آمده بودند. هر چه می خواست زمزمه های دلش را نشنود، نمی شد. نمی شد خواهش دلش را سرکوب کند، عقل و احساسش با هم سازگاری نداشتند. جنگ تن به تن بود دیگر، اول باید پهلوانهایشان را به میدان می فرستادند و ابایی نداشت به خودش اعتراف کند، مسعود هم دلش ، هم عقلش را زمین زده بود. مغلوب شدن، مجاب شدن نزدیک بود، خودش را می شناخت ، خیلی زود وا می داد. شاید هم اثرات و معجزه همان آغوشی بود که همه می گفتند. مسعود هم بلد بود از کجا بزند.

. قدم بزنیم یا کنار آتیش بشینیم.

مقاومت فایده ای هم می بخشید؟

. هوم؟

. آقای مولایی می خواد چای زغالی دم کنه.

انگشت های مسعود قفل انگشت هایش شدند: قدم می
زنیم، به چایی زغالی هم می رسیم.

و فقط قدم زدن بود، بدون هیچ کلامی، دست در دست
هم، گاهی هم دست مسعود دور شانۀ اش حلقه می شد.
سکوتی پر از حرف، گفتنی ها را قبلاً بلکه بارها گفته بودند.
محتاج بودند با هم باشند و به هم فکر کنند. به لحظه در
حال گذشتن و به آینده ای که در راه آمدن بود. اگر می
بخشید دور و زودش چه فرقی داشت؟ مسعود فهمیده
بود بار بعدی وجود ندارد؟
درختها رو چرا پوشوندن؟

نگاه از گره دست هایشان گرفت. پس زدن مسعود، دور
کردنش کار سختی بود، از عهده اش بر نمی آمد.
به لیمو هستن اینها، آقای مولایی می گه امسال سردی
هوا بیشتر می شه، برای اینکه ریشه و ساقه درخت صدمه
نبینه، با پلاستیک کاور می کنند، عمری ندارند، اغلب یک
ساله و دوساله هستند و ضعیف، هنوز اون توانایی لازم
برای مقابله با سرما رو ندارند. خیلی وقت نیست برگه اش
رو چیدن، منم سهمیه داشتم. عطری داره که نگو.

مسعود تغییر موقعیت داد و رو به رویش ایستاد : پوپک
چرا با من حرف نمی زنی؟
مگه حرف زدن چطوره

#افق_های_تاریک

#پست450

.حرف نمی زنیم با هم ، تو فقط من رو از سر خودت باز می
کنی. به سختی ، با انبر باید از دهن حرف بکشم بیرون.
.هر چی بود رو تا حالا گفتیم ، نگفتیم؟ تکرار مکرراته
حرفهای ما.

.مثل وقتی از بابات حرف می زنی برام حرف بزن ،از پانی
خانمتون بگو ، از بچه دوم پریناز ، از کار کردن تو شبانه
روزی برام بگو، مگه می شه اونجا بدون حرف و قصه
باشه؟ تو که خسیس نبودی! بیا برگردیم به روزهای
خوبمون. وقتی هیچ فاصله ای بین ما نبود.
.هیچی جز خودمون!

. متنبه شدم خانم معلم. من نمی دارم تو با من غریبه بشی.

. اردلان زنگ زد پرسید، مسعود اذیتت نمی کنه.

. اذیتت می کنم!! اذیت نکنم چکار کنم؟

. پریناز غروبی پیام داده با مسعود آشتی کردی؟

. آهان . حالا شد. تو چی گفتی؟

. شانه بالا انداخت: چی می گفتم؟

. همه می دونن قصه مون حیفه.

. خودمون هم می دونیم اما چکار می کنیم؟ هان؟ چکار می کنیم؟ تو حساب اشتباهی رو من باز کردی مسعود. گفتی من نباشم هم پوپک هست . اما من ادم همیشه رفتن هم هستم مسعود. پاش بیفته از من خیلی کارها برمیاد . خیلی کارها. من بلد شدم زندگی رو بخوام ، براش بجنگم. من تو رو خواستم و هر اتفاقی هم افتاد ، هر حرفی هم پیش اومد از تو دست نکشیدم. وقتی هم فهمیدم بهم دروغ گفتی باز به خواستنت به زندگی فکر کردم ، خودت بگو من بهت سخت گرفتم؟ دلخور بودم اما دور شدم ازت؟ نه ، دلم نیومد. چون فهمیدن و درک کردن سخت نبود. اما تو چی

؟ تو حاضری از من حتی به خاطر خودت بگذری. قبول دارم زندگی من و تو شبیه هیچ کس نیست، نه خواهر برادرهای خودم ، نه برادر و خواهرهای تو. چندساله کنار هم زندگی می کنند چه جنگی رو پشت سر گذاشتن؟ حالا که می دونن!! گذشته چه زخمی به دلشون به زندگی شون زده؟ هیچی ، زندگی شون رو خواستن ، به داشته هاشون جنگ انداختن. سخت هست نه که نیست ، دورم از اونها نمی دونم چطوری با بحران دست و پنجه نرم می کنند ، اما مشخصه اجازه ندادند زندگی شون ، رابطه شون ، خودشون ضربه بخورند از ماجرای که چند سال پیش اتفاق افتاده و تموم شده. ضربه هم باشه بلد هستن چطور باهاش مقابله کنند . تو چی؟ فقط می تونی بذاری و بری ! یا دنبال این باشی که چطور با انتقام گرفتن و تلافی کردن خودت رو آرام کنی.

.سخت فهمیدم اما فهمیدم پوپک. همین درختچه رو بین. مگه نگفتی تازه ست ، نو نهاله. بهش کمک می کنن زمستون رو به آسونی و بدون آسیب پشت سر بذاره! بذار به حساب رابطه خودمون. من و تو هم تازه بهم رسیدیم، چه

زمستون های رو باید با هم به بهار برسونیم. حساب زیادی روی تو باز کردم چون از من لایق تری، چون حالا هم می گم من خیلی جاها باید به تو تکیه کنم. نمی خوام باشه ، بیا با هم تمرین کنیم تا من یاد بگیرم باید خودم به خودم متکی باشم، چشمم به دستی نباشه که بیاد و کمبود های وجودم رو کاور کنه، کمک کنه من از سختی به آسونی و با اتکا به یکی دیگه بگذرم. چی می گی؟ نقطه سر خط باشه و یه شروع تازه از خط بعد؟ نه اصلاً چرا خط بعد؟ می ریم یه صفحه دیگه. رخصت هست؟

. من همون اول آشنایی هم بهت گفتم اگر یادت باشه !
گفتم خیلی خوب بلدی دیگران رو تحت تأثیر قرار بدی .
خنده نشست روی لب مسعود و چشمش درخشید: تو دیگران نیستی، زن منی، وجودمی. چی می گی رخصت هست؟

قدم برداشت رو به عقب : بریم اگر آب کتری خشک نشده باشه ، چای حتماً دم شده ، منتظر ما هستن برای رفتن.

.پوپک؟

قدم تند کرد و مسعود هم پشت سرش آمد و دوباره دستش را گرفت : دلم روشنه ، دلم می گه پوپک می خواد باز هم با تأخیر جوابت رو بده ، همون جوابی رو که باید!! ابرو بالا انداخت و حرفی نزد . دستش فشرده شد. گرما ، محبت ، امنیت همه سرازیر دلش شدند. از خاطره ها راه فراری وجود داشت؟ نه خاطره ها می انداختنت در یک کوچه بن بست و بی عبور، دوره ات می کردند و سیخونک به قلب و فکرت می زدند تا وقتی که زانو بزنی و تسلیم بشوی.

#افق_های_تاریک

#پست451

لباس هایش بوی دود گرفته بود و همه خسته بودند و محتاج حمام ، مسعود زودتر دست به کار شده بود و صدای آب از حمام می آمد. رفت آشپزخانه تا از کوثر کمی عرق نعنا بگیرد ، یا اگر شد آویشن دم کند ، کمی در خوردن

آش رشته و چای زغالی بوی دودگرفته زیاده روی کرده بود
و معده درد داشت.

کوثر مشغول خیس کردن باقلا بود : چی شد بهتر شدی؟
یه کم تو حیاط پیاده روی می کنم آروم می شم .دم نوش
آویشن هم خوبه عادت دارم بهش . بیشتر از ظرفیتم غذا
خوردم امشب واسه اون.

. تو که غذات اندازه بجشکه . مگه چقدر خوردی؟ دو تا
بشقاب زیاده؟

. برای من آره .

. تا فردا حالت بهتر می شه ؟ می خوام باقلا گرمک درست
کنم . تا فردا شب دور هم بخوریم .

. تا صبح خوب می شم ، بعد هم شما برای خودتون درست
کنید . من نیومدم اینجا برنامه های شما رو بهم بریزم .

. حالا که یکی دیگه رو بهم ریختی! از آقا مسعود هم پرسیدم
دوست داره .

کوثر از آشپزخانه سرک کشید بیرون و وقتی کسی را ندید ،
صدایش را آهسته کرد: قدم زدن تو باغ هم افاقه نبخشید؟

طفلک گناه داره به خدا. دست دست کنی همین جا زنش
می دم ، یکی که قدرش رو بدونه، براش ناز نکنه . دخترای
ترگل ورگل و خانم اینجا رو دیدی تا حالا.

از ترس اینکه مبادا کوثر باز هم حرفهایی بزند که خجالتش
را بیشتر کند حرفی نزد، شوخی بود حرف هایش.

.زندگی تون حیفه. اسفندی که ریختم رو آتیش تو باغ، به
نیت شما هم بود. چقدر بهم میاین شما دو تا.

به حرفهای کوثر لبخند می زد و کارش را انجام می داد. کوثر
از همه جا برایش حرف زد و کارهای فردا را هم انجام داد.
از آش رشته که نذر مهران بوده و سال به سال بیشترش
کرده، از نمک زندگی و دعوای زن و شوهر. گفت چند باغ
دیگر هم هست که هنوز موقع چیدن میوه هایش نیست و
باید تا رسیدن پرتقال ها صبر کنند. گله کرد چرا برای خانه و
برای آنها خرید کرده . مهمان نواز بودند و خونگرم ، از نان
و پنیر گرفته تا غذای هفت رنگ که سر سفره می آمد با یک
رنگی و خوشرویی خورده می شد ، اما برای خودش سخت
بود بخواهد بدون هیچ سهمی سر سفره شان بنشیند.

. پنج شنبه می خوایم بریم لایزنگون. گفتم به فکر رفتن نباشی . دعوتیم خونه خواهر مولایی.

. من کجا بیام کوثر؟

. تو تنها که نه، تو رو کجا ببرم باخوادم ، آقا مسعود هم هست ، دعوت کردم قبول کرد.

. مسعود کنگر خورده لنگر انداخته.

. لجباز .

نفس عمیق کشید، همه نیازش را لجبازی می دیدند. دنبال توجه و اهمیت بودن چه بدی داشت ؟

کوثر صحبت می کرد ، خودش آویشن دم داد ، با عسل شیرین کرد ، برای مسعود هم گذاشت ، عادت داشت به خوردن دمنوش های شبانه. مهران و مریم خواب بودند ، برای کوثر و آقای مولایی هم لیوان گذاشت داخل سینی. قوری خالی را هم شست و گذاشت روی آب چکان . دفعه بعد که می رفت شهر ، برای کوثر تی بگ می خرید. به عنوان هدیه سفره شب یلدا.

. برای شما هم گذاشتم . تا گرمه بخورید.

. دستت درد نکنه .

نگاه کوثر تا سینی و لیوانهای جفت رفت و خندید، سینی خودش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت : شب بخیر.

#افق_های_تاریک

#پست452

افکار کوثر همه منحرف بودند. شانه بالا انداخت، لامپ آشپزخانه را خاموش کرد و رفت سمت اتاق ، یاد رمان چراغها را من خاموش می کنم زویا پیرزاد افتاد. خنده اش گرفت از وقتی مسعود آمده بود یکنواختی پر. آدرنالین بود که به رگ و پی وجودش تزریق می شد . ممکن بود خودش هم یک روز از زندگی خسته بشود و مسعود برایش تکراری؟

در اتاق را باز کرد با همان خنده روی لبش ، مسعود روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنش ، سینی به دست و لبخند به لب ، گل از گلش شکفت و بلند شد ، تا به خودش بیاید

سینی از دستش کشیده و خنده لبش چیده شد ، حتی فرصت نداد در کاملاً بسته بشود.

. او فی . دلم تنگ شده بود برای دیدن خنده لبها ت. دیدی سخت نیست ، به چی می خندیدی حالا این همه قشنگ و دلبر؟

. من دوست ندارم اینطوری مسعود . یعنی چی ، چه معنی داره رفتارها ت.

دست مسعود کشیده شد به خم ابرویش : اخم نکن ، دوستت دارم . زنی که دوست دارم رو نبوسم؟ . جواب نمی ده امتحان نکن.

. سر ذوق اومدم . هر چقدر هم کار تو این روزها کور کردن ذوق من باشه ، به چی می خندیدی؟ تا به من می رسی اخم می کنی؟

سربه سر مسعود گذاشتن مزه می داد ، ملس بود : از مریم خواستم اجازه بده تا وقتی جناب عالی نرفتی مهمونش باشم ، حالا هم می خوام اسباب کشی کنم با اجازه ات . قیافه ات رو تصور کردم و خنده نشست رو لبم.

. نه !!

خنده اش را مخفی کرده ، صورت مسعود آویزان شده بود
و چشم ها مثل بچه گربه مظلوم : آره. بیا دمنوش آویشن
آوردم برات، تا مزه داره بخور.

. اگر معده ات اذیت می کنه بریم درمونگاه..

. خوبم. بیا با عسل شیرین کردم ، آقای مولایی خودش
کندوی عسل هم داره، خیلی دلم می خواد زنبورداری یاد
بگیرم ، لباس مخصوص بیوشم و برم به کندو سر بزنم ، اما
به نیش زنبور نمی ارزه. خیلی درد داره.

مسعود کنار دستش نشست و لیوانش را برداشت: از زبون
و نگاه تو بدتر هم هست مگه؟ زنبور عسلِ من می شی ؟
کاش بدونم عصبانیت چقدر ادامه داره!

. من که امروز صبح بهت گفتم برو . نگفتم؟

. تو دوری از بَرُم دل در بَرُم نیست.

چشمهایش را ریز کرد و مسعود در گفتن پیشدستی کرد:
دوباره نیش نرنی پوپک، تضمین نمی کنم نیش رو نکشم.

لبی به لیوان زد و از آویشن نوشید، تندی آویشن با عسل
جبران شده بود.

. مثل من و توئه !

زیرچشمی نگاهش کرد: کی ؟

. کی نه ! چی ! دمنوش آویشن ، من آویشنم تو عسل، من
با تو قابل تحمل می شم. سرکش و خروشان که می شم تو
آرومم می کنی.

لب بهم فشرد تا نخندد. کم مانده بود تا شاعر شدن
مسعود.

. برات لباس گذاشتم تو حمام.

ابرو چین داد: چرا؟ مگه خودم نمی تونم؟

. چون خسته ای ...

دماغش کشیده شد: چون زنی.

. لازم به تکرار نیست.

. می گم فراموش نشه. برو حمام تا موهات رو هم خشک

کنم ، سرما نخوری.

اشاره کرد به لیوان دم نوش و مسعود هم یک نفس لیوان را سر کشید و روی تخت دراز کشید. مرام و معرفت هم به خرج داده بود و گوشه تخت خوابیده بود. خجالت می کشید از کوثر رختخواب یا پتوی اضافه بگیرد، وگرنه مالیدن دماغ مسعود به خاک کاری نداشت. فعلا دور دور مسعود بود .

#افق_های_تاریک

#پست453

حوله سرش را محکم کرد . تا جایی که می شد آب موهایش را با حوله گرفته بود ، هنوز هم خیس بودند . نگاهی به ساعت انداخت ، از یازده گذشته بود. مسعود روی تخت لم داده و راحت خوابیده بود . چه چیزشان به آدمیزاد رفته بود که قهر کردنشان ببرد. قهر بودند و روی تخت یک نفره کنار هم می خوابیدند. مسعود یا نبود، یا بودش بود بود.

لامپ را خاموش کرد و مسعود بیدار نشد ، چراغ شبخواب را روشن کرد. با حوله آهسته و آرام موهایش را خشک کرد و با دست باد داد . مسعود برایش بلوز و شلوار خواب گذاشته بود داخل حمام . شانۀ اش جمع شد و خندید به گفته مسعود زنش بود.

موهایش کاملاً خشک نه ، اما قابل تحمل بود. خودش شل و ول موهایش را بافت ، آرام لبه تخت نشست ، نگاهی به مسعود انداخت و رو به پنجره دراز کشید. چند ثانیه طول کشید و مسعود همان فاصله کم را هم پر کرد: اوم . می گفتم یه چیزی کمه.

چند ثانیه به سکوت گذشت و صدای خش دار و آهسته مسعود در گوشش نشست : پوپک؟
حرفی نزد.

. عسل خانم؟

خنده نشست روی لبش .

. آشتی؟ هوم؟ همه چیزمون سر جای خودشه ، فقط نگاه
 مهربون تو رو کم دارم من. چی می شه راهم بدی، دعوتم
 کنی.

برگشت سمت مسعود و برق چشماهیش دیدنی بود ، چه
 ذوقی کرد صورتش ، چه خنده ای نشست روی لبش.

لب زد : مسعود؟

. جون دلم؟

روی آرنجش تکیه زده بود و با همان صورت ذوق زده
 نگاهش می کرد.

هوف کلافه ای کشید، دل خودش هم بندری می
 رفت. چقدر می گفت و تا کجا می رفت؟ یک بار دیگر هم
 فرصت می داد، اول به خودش برای اینکه باور کند
 انتخاب مسعود جدای از فراز و نشیب های زندگی و
 غافلگیر کردن هایش، انتخابی اشتباه نبوده، به خاطر
 خودی که میان لحظه های با مسعود بودن و گذشتن ، جا
 گذاشته بود، محض دوست داشتنش. و بعد به مسعود تا
 امتحان کند و به باور برسد و به باور برساند.

دست مسعود موهای روی پیشانی اش را کنار زد: به خاک
مامان زهرا قسم دیگه ناراحت نمی کنم.

.رودر وایسی ندارم باهات همون اندازه که می خوامت ، می
شه گفت بیشتر از خواستنت هم اذیتم کردی. دک دک
آخره.

.هنوز هم می خوامی من رو؟

لب بهم فشرد، مسعود عوض شدنی نبود: ببینا !! من چی می
گم ، تو کجا سیر می کنی. مسعود دارم جدی حرف می زنم،
بل نگیری از حرفهام، بر علیه خودم ازشون استفاده نکنی.
با دست راستش کف دست چپش ضربه زد کشید: این خط
این نشون...

دستش اسیر دست آزاد مسعود شد، بوسه مسعود کف
دستش را نشانه گرفت.

.بار بعدی وجود نداره ، نمی دونم من نونهاالم ، ریشه ام
ضعیفه تو کاورم کن و من بابونه ام، دارچینم ، آویشنم تو
عسلم باش نداریم دیگه.

به خنده های بی صدا و صورت سرخ مسعود چشم غره رفت : یک بار دیگه هم حسم رو بهت گفته بودم ، گفته بودم نمی خوام کاری کنم که بعد حسرتش رو بخورم ، تو هم من و پشیمون نکن. باز هم می تونی من و بشکنی ، اما من می خوام باز هم ، و باز هم بهت اعتماد کنم.

در لحظه مسعود از روی تخت پایین رفت و دستش را هم کشید و مقابل هم ایستادند با پاچه های بالا رفته شلوار ، دعوت شد به وجود و حضور مسعود.

.بنده نوازی می کنی ، منتت رو دارم من.

دست هایش حلقه شدند دور کمر مسعود: منتی نیست. واسه دل خودمه. چه کنم دوستت دارم.

از روی زمین کنده شد و دور هم چرخیدند. لب به دندان گرفت و سرش را میان گردن مسعود مخفی کرد تا نصفه شبی جیغ نکشد.

@Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست 454

روی زمین نشسته بودند ، مسعود تکیه زده به تخت و خودش هم تکیه زده به سینه مسعود. حلقه اش برگشته بود سر جای خودش، انگشت در انگشت هم گره زده بودند و حلقه ها کنار هم بودند. کوه غم و دوری از روی دلش برداشته شده بود . خودش هم حالا بهتر نفس می کشید. تا چند دقیقه قبل نفس می کشید که فقط زنده بماند ، الان اما نفس می کشید که زندگی کند.

لاله گوشش گرم شد و در خودش جمع شد: تو چنین خوب چرایی عزیز دل، چنین خوب چرایی؟؟

کمی بیشتر خودش را به مسعود فشرد: فقط به خاطر تو نبود ، با خودمم در جنگ بودم. دوراهی که یک سرش تو باشی تکلیف معلومه.

حلقه دست مسعود دور شکمش محکم تر شد: ای جانم.

زیر نور شبخواب و با چشم های خسته اما فراری از خواب تنگاتنگ هم نشسته بودند ، تا عقده دل خالی کنند ، هر کدام به شکلی و به قسمی.

. ارسالان پرسید به بعد مسعود فکر کردی؟ گفتم نه. نمی
 دونم چرا فکرم به هر جور اذیت و آزار و حرفی می رفت ،
 اما از جدا شدن فرار می کردم. من فقط می خواستم تو هم
 بدونی انتظار کشیدن چه دردی داره، باید خودم رو یاد تو می
 انداختم. بگذریم که نتونستم مثل تو باشم. تو از من بی
 وفاتری. یا شاید هم نه ، من به تو فرصت جنگیدن و تلاش
 دادم، تو ندادی. حتی نگفتی کجایی!

. مرام و معرفت تو از من بیشتره، مردونگی می کنی در حق
 دوست داشتن من .

کمی جابه جا شد و سرش را گذاشت روی بازوی مسعود :
 نمی تونم کسی رو مثل تو دوست داشته باشم. از راه هایی
 که با تو گذشتم با یکی دیگه بگذرم، نمی گذشتم هم!! اگر
 دلمم باهات صاف نمی شد، محال بود باز بخوام تجربه
 کنم، به هر چه از تو بجا مونده بود دل خوش می کردم و
 زندگی...

. این حرفها مال وقتی که من اجازه می دادم تو بعد از منی
 داشته باشی. بی خودی فکرت رو درگیر نکن.

خندید: راستش رو بگو تونستم اذیتت کنم، راست و
حسینی جواب بده ها.

انگشت شست مسعود به نوازش روی چانه اش کشیده
شد و بعد؛ بوسه جواب شد تا دلش مجاب بشود.
. ثواب کدوم کار خوب منی؟ خدا تو رو بهترین جای
سرنوشتم نوشت.

. تو همینطور به متقاعد کردن من ادامه بده.

. عشق و رابطه بین ما اصلاً جای حرف داره پوپک؟

. عاشق شدن قشنگه ها ولی اگر عاشق شدی باید فاتحه
خودت رو بخونی!

. نگو که تو فاتحه خودت رو خوندی!

چشم غره رفت : چه زود کارهات یاد می ره .

دست های مسعود هم رفتند بالای سرش : تسلیم. بچه
زدن نداره. غلط کردم مال همین موقع هاست .

خواب دوباره آمد و مهمان چشم هایش شد، نگاهی به
ساعت گوشی انداخت، تا صبح و زمان معمول بیدار شدن

و سر کار رفتن وقتی نمانده بود. خمیازه کشید و دست هایش را از هم باز کرد.

. صبح سر کلاس خوابم.

. چی می شد الان خونه خودمون بودیم .

تا آخر حرفهای مسعود را خواند ، ابرو بالا انداخت : نمی شه. من تعهد کاری دارم ، تا آخر سال تحصیلی باید اینجا باشم.

. منم بیام اینجا باغ اجاره کنم.

. چه اجاره ای؟ فصل برداشت داره تموم می شه، شما خودت جا و مکان داری، برگرد سر کار خودت. چی می دونی از باغداری .

. یاد می گیرم.

شیطنت کرد و شوخی : بزن تو کار میوه های پیوندی.

میوه های پیوندی سخت ترین رشته از باغداری بودند، جایی که فقط تجربه کافی نبود و باید از علم و دانش کمک می گرفتی.

#افق_های_تاریک

#پست455

. من همین الان هم تو کار پیوندم.

مشت زد به سینه مسعود.

. نخندون من و نمی تونم با صدای بلند بخندم

پوپک. گرفتارم کردی به خودت قسم.

مسعود بالش از روی تخت برداشت و پتو را هم کشید
پایین: همین جا بخوابیم.

از خدا خواسته دراز کشید و سرش را گذاشت روی بالش
،پتو هم آمد عیش کامل شد.

. کی بیدارت کنم.

. ساعت تنظیم کردم ، من چند دقیقه بخوابم برام بسه .

مسعود هم کنارش خوابید ، نفس به نفس ، دستش را هم

کشید و انداخت دور کمرش :این شکلی بهتره. یه رسمی

داشتیم بین خودمون.

خندید و جای سرش را از روی بالش عوض کرد و گذاشت روی بازوی مسعود. پشت پلک هایش گرم شد به تکرار: پیش خودم روسفیدم کردی. ممنونتم.

دلش به شعف بود دوباره و کیفیتش کوک، مطمئن که جایی هست که باید باشد، وجودش آرامش را بازیافته بود: من فاتحه خودم رو خیلی وقته خوندم. چرا وقتی یکی رو دوست داری خودت رو فراموش می کنی؟

یک بوسه روی لبش، نوازش شدن پیشانی اش و آه مسعود روی صورتش: همه مثل هم نیستند. هر کس یک جوری جواب پس می ده.

جواب چهار مرحله ای بود. با همان چشم های بسته دوباره لبخند زد: بابام می گفت اگر اون یک نفری که میاد تو زندگیت تو رو از هرچه که هستی بهتر کرد بدون انتخابت درست بوده. هر شب به خودت و زندگیت فکر کن، بین صبحش کجا بودی شب به کجا رسیدی، قبل از اون آدم کی بودی، با اون آدم کی شدی.

سکوت مسعود کمی طولانی شد، می خواست چشم باز کند، مسعود بالاخره سکوتش را شکست: من با تو چکار کردم؟ وقتی به من فکر می کنی چه حسی داری؟

. رکورد شکستم من. امتحان پس دادم. دیدم می شه یکی رو اندازه ای دوست داشت که نشه ازش دست کشید. با تو ترسیدم مسعود، از من بی تو، از توی بی من. من خطر کردم با دوست داشتنت.

خودش بود و سکوت مسعود، اگر نوازش دست مسعود روی موهایش نبود فکر می کرد خوابش برده. سر بلند کرد و چشم باز تا صورت مسعود را ببیند: چرا ساکت شدی؟ جوابم بد بود؟

. جوابی نداشتم.

موهای روی پیشانی باز هم کنار رفتند: بابات تو رو بیشتر دوست داشت یا پریناز رو؟

لبخند بزرگی روی لبش نشست، مسعود بلد بود چطور حالش را عوض کند: من از پری حرف گوش کن تر بودم، آرام تر.

. پس تو رو بیشتر دوست داشتند.

سرش را دوباره گذاشت روی بالش ، فاصله چشم ها کمتر شد: هر کدوم رو یه شکلی دوست داشت. فرق نمی گذاشت بابام تو حد و اندازه ، دختر و پسر رو هم با یک چشم می دید ، تبعیض و تفاوت نداشتیم. من با آروم بودنم ، پریناز با شیطونی هاش تو دل بابام جا داشتیم. کاش هنوز بودند و منم سایه لطفشون رو احساس می کردم پوپک. دستی هم به سر من می کشید.

حال مسعود را می فهمید، دلش پدر می خواست . زندگی با هر کدام شان یک جور تا کرده بود ، سایه لطف هایی که داشتند و نداشتند! با عمر های کوتاه و خیلی کوتاه شان. دست کشید میان موهای مسعود و خندید: سایه لطف از من بهتر؟

. همین دیگه، فرصت داشتم دست مادرت رو ببوسم، کاش پدرت هم بود و بابت تو ازش تشکر می کردم. چه خوب دوست داشتن رو یادتون داده.

می گفت تا وقتی از دستتون بر میاد کاری نکنید، حواستون به خودتون و احساس تون باشه، وقت ناتوانی، حسرت و حیف و دریغ چه فایده. منم تا وقتی از دستم بر بیاد دوستت دارم. به خاطر خودم هم که شده باشه. زخم های هم رو می شناسیم، می دونیم، بیا دیگه نگران هیچی نباشیم ، تو برای من ، من برای تو باشیم و بجنگیم.

. جز تو هیچ کس مرهم دل و زخم من نمی شه. خدا وقتی زخم ها رو می نوشت، تو رو واسه ام کنار گذاشته بود. حواسش بود.

دست کشید به خواب ابروی مسعود: از این به بعد قشنگ می شه.

. قشنگ می شه . دیگه وقت رؤیاست .

و باز هم طراوت بود که مسعود با بودنش به جان ، دل و وجودش می بخشید...

. من گولت رو خیلی وقته خوردم ، بذار بخوابم ، صبح شد...

افق های تاریک:

#افق_های_تاریک

#پست456

آشتی کردنشان به شکلی نبود که بشود مخفی اش کرد .
 خانواده مولایی از خودش خوشحال تر بودند . خبر آشتی
 و صلح دوباره و سازش را به خانواده خودش هم داده
 بود . پریناز نتوانست خوشحالی اش را مخفی کند و در
 مقابل احوالات پریناز که معلوم هم نبود از خود پریناز
 سرچشمه گرفته یا تأثیرات هورمونی متغیر این روزهایش .
 نفهمیده بود؛ دوست داشتن و نگاه ساده به زندگی و به
 آدمها بالاخره نقطه ضعف است یا قوت؟ خوب است
 ساده باشی و ساده ببینی یا بد ؟ اما اردلان و ارسلان
 خونسرد ، مثل اینکه مطمئن بودند چه می شود برخورد
 کردند . مسعود بیچاره اش کرده بود یا دوست داشتن؟ یا
 ترس تنها ماندن بعد از این فلجش کرده بود ؟ هر چه که
 بود باز هم کنار هم بودند و برای هم . هیچ کس هم نمی
 گفت اگر دوباره مسعود به دلت رحم نکرد چه می کنی؟
 هیچ کس هم نگفت حماقت کرده یا بزرگی به خرج داده ،

خودش همچنان می خواست فکر کند منت دلش را کشیده.

مسعود برگشته بود شهر خودشان تا آخر هفته برگردد . باید فکری به حال ادامه زندگی می کردند، برای خودش مسئله ای نبود، دوست داشت از مسعود دور باشد و به دیدار و کنار هم بودن های آخر هفته قانع ، کمی فاصله تا قدر و ارزش یکدیگر را بهتر بشناسند، فرصت دادن به رابطه و شروع دوباره . از نظر مسعود چند ماه تحمل این شکل زندگی سخت بود ، اما از نظر خودش لازم ، و تا چشم به هم می گذاشتی می گذشت . مگر تا به حال نگذشته بود، کی بود جسم بی جان مادرش را روی تخت اتاق خواب دیده بود با چشم های باز؟ سه ماه از آن موقع گذشته بود و باز هم انگار همین دیروز اتفاق افتاده .

خانه مولایی ها ساکت بود ، هر کس رفته بود پی کاری . بلند شد و رفت آشپزخانه تا برای شام تدارک ببیند . کوثر گفته بود خودت را به زحمت نینداز غذای حضری می خوریم . دلش می خواست آشپزی کند . قیمه ریزه درست

کند یا کوکو سبزی، کوکوی مرغ هم ایده خوبی بود. سالاد ماکارونی یا ساندویچ مرغ.

قرعه به نام قیمه ریزه افتاد. راحتی خاصی اینجا داشت، مربوط به مدت و قوام آشنایی نبود، از رفتار خوب آنها بود. یک جور سادگی و یکرنگی در حرفها و رفتارهایشان بود که ناب بود و این روزها هر جایی پیدا نمی شد، بعضی آدمها خیلی دیر یا اصلاً!! درگیر زشتی و بدی های دنیا و زندگی نمی شدند، خودشان بودند و خودشان هم می ماندند.

بسته ای گوشت چرخ شده از یخچال بیرون گذاشت، پیاز و سیب زمینی هم از سبد مخصوص. گوشت را گذاشت داخل آب ولرم تا یخش باز بشود. سیب زمینی ها را پوست گرفته و حبه حبه خرد کرد.

آشتی کرده بود با مسعود، باز هم بر می گشت به خانه اش در طبقه سوم و پرده های مات و کدر منتظر را می دید. باز هم برای رنگ و رو بخشیدن به خانه نقشه می کشید، گلدان هایی که خریده بود حتماً تا حالا خشک شده بودند. آه کشید و باز هم حرفهای همه را، حس و

حال خودش و مسعود را گذاشت زیر ذره بین. خودش و مسعود را گذاشت داخل ترازو و دنبال برابری گشت. به خودش پوزخند زد: دوباره تموم شد و رفت پوپک. برای هر فکری دیر شده.

دیگر نمی خواست به درست و غلط بودنش فکر کند، به اینکه می توانست جا پای محکم تری برای خودش پیدا کند، مسعود را بیشتر اذیت کند و بچزاند. حقش هم بود. یک وقت هایی با خودش فکر می کرد مسعود را ساده بخشیده. دوست داشتن آدم را متزلزل و ترسو می کرد. نمی خواست جهان بینی اش این همه کم عمق باشد که با نداشتن مسعود از برداشتن هر قدم و خالی شدن زیرپایش واهمه داشته باشد. اما چکار می کرد اگر نمی بخشیدش؟ کدام بوسه، کدام نگاه، کدام آغوش تکرار مسعود می شد؟ با خلاءهای به جا مانده از مسعود و چند ماه کنار هم بودن و با یادآوری آنها عمرش سر می رفت؟ می توانست از او بگذرد؟ به خودش که نمی توانست دروغ بگوید!! از خودش که نمی شد پنهان کند!! نه، نمی توانست. دوست داشتن واقعی فقط یک

بار اتفاق می افتاد، الباقی داروی مشابه بود و راهی برای فرار کردن از خودت.

برای شروع کار باز هم باید منتظر باز شدن یخ گوشت می ماند. سبزی خوردن خیس کرد. برگشت به اتاق و سر وقت گوشتی. گروهی که برای بچه های کلاس راه اندازی کرده بود شلوغ بود. کاملاً رودروایی را کنار گذاشته بودند و بجز مشکلات درسی از همه چیز صحبت می کردند، کلیپ های خنده دار. جک های بی مزه، همه جور محتوایی پیدا می شد. بچه های کلاس منتظر اشاره بودند فقط. چای معطل قند.

#افق_های_تاریک

#پست457

ابرویش از تعجب بالا رفت، معصومه شخصی پیام فرستاده بود، چند ثانیه پیش. بعد از سکوت چند روزه اش فکر نمی کرد خیال سر زدن به گروه یا حتی صحبت کردن

با خودش را داشته باشد . دعوت شده بود به گروه اما از ساکت ترین ها بود و از دورترین ها . پیامها را باز کرد .

«سلام خانم همایون»

«وقت بخیر . من .. خب» ...

چشمش رفت روی باقی پیامها ، خوشبختانه معصومه به دودلی اش غلبه کرده بود .

«ادبیات پایداری فکر و ذهن من رو خیلی وقت ها ، خیلی جاها به بازی گرفته . خیلی جاها زندگی ، خودم رو به بازی گرفته»

«دفتر شعر دارم برای خودم ، چند تا هم داستان کوتاه»
 «راستش تند تند نوشتم و فرستادم که پشیمون نشم یک دفعه»

«می خواستم شما هم بخونید و نظرتون رو بهم بگید»
 «یه حسی بهم می گه می تونم به شما اعتماد کنم و من می خوام به حسم اعتماد کنم»

«طرز برخورد شما تو کلاس، تو گروهی که همه هستند .
آرامش و امنیت به آدم القاء می کنه»

خنده روی لبش نشست از تصور و نتیجه گیری
معصومه .نگاهش رفت تا ساعت آخرین بازدیدش، حتماً
هنوز هم با خودش درگیر بود .وقتی سر می زد و می دید
پیامها دیده و خوانده شده چه حسی پیدا می کرد؟
و برایش تایپ کرد.
.سلام دختر خوب .

.وقت شما هم بخیر باشه .خوش اومدی .جدی جدی.
.دختر با استعداد .چقدر خوب.

ارتباط گرفتن با معصومه کار سختی بود، بلدی می
خواست و راه و چاره داشت .چه حرفی می زد ، چطور می
گفت تا دخترک را نیامده فراری ندهد،می ترسید هر حرفی
معصومه را از آمدن و گفتن حرفهای دلش پشیمان کند
، کاش به اندازه منتظر بودن برای معصومه می دانست
چطور برخورد کند.

نوشت : چرا پشیمون؟

بسته به جوابی که معصومه می فرستاد می شد برای
جواب دادن فکر کرد.

.حتماً . چرا که نه؟ برام بفرست ، خوشحالم می کنی.

.من از خودت و از حسست ممنونم دختر خوب . امیدوارم
لایقش باشم .

.تو هم به من حس خوبی دادی . تنبلی نکن شعرهات رو
برام بفرست . ببینم معصومه جهان دیده چند مرده حلاجیه ،
باقی بچه ها هم شعر فرستادن برام ، خوندم و لذت هم
بردم .

می خواست دوباره برای معصومه بنویسد ، دستش تازه
گرم شده بود . مسعود تماس گرفت .

برای معصومه چند تا استیکر فرستاد و مسعود را بیشتر
منتظر نگذاشت .

.جانم ، سلام.

.جانت سلامت . سلام . خوبی؟ ما رو نمی بینی خوشحالی؟

بلند شد و رفت سمت پنجره و پرده را کنار زد، لامپ ها
خاموش بودند و حیات تاریک، خوبی اش این بود لامپ

های بیرون از داخل هم کلید داشتند. رفت سالن دو تا از لامپ های بیرونی را روشن کرد، ترس و اضطراب تاریکی و تنهایی رفت. خانه مولایی را از بر شده بود. سر تکان داد و خندید.

. به خوشحالی شما. خوبم. تو خونه تنها هستم. می خوام شام درست کنم. خودت چطوری؟

. می گذرونم. منتظرم چهارشنبه بشه پیام دنبالت، برگردیم خونه. به کوثر خانم گفتم نمی تونیم بریم مهمونی خونه خواهر آقای مولایی؟

. گفتم. بهش گفتم مهمونی دعوتم خونه خواهرم. از اون گذشته خودمم خجالت می کشیدم برم محیط ناآشنا، خیلی مهربون هستن اما رودروایی دارم با اونها. منم.

. به اندازه کافی به خودشون زحمت دادم تا حالا. در ضمن اردلان هم دلم رو آب کرد از بس گفت بیا تا ببینی چی برات دارم.

. حتماً به طرح جدید از گالری هست.

. نمی دونم .بیام می فهمم.

. خیره .

. خیره .

#افق_های_تاریک

#پست458

.پوپک؟

مسعود وقتی می خواست حرفی ساده اما سخت از نظر خودش را بزند لحنش این شکلی می شد ، یک جور خواهش در کلامش بود که می گفت قبول کن.

.چه فکری تو سرته؟

صدای خنده بلند مسعود گوشش را نوازش داد.می فهمید رو شدن گذشته چه احساسات تلخ و گزنده ای با خودشان داشتند ، خوشحال بود مسعود می تواند هنوز هم و دوباره هم بخندد : شیطون بلای خودمی.

.منتظرم ببینم چه خوابی برام دیدی.

.یه فکر افتاده به سرم ، گفتم اول با هم در موردش به
نتیجه برسیم بعد بریم سراغ باقی مراحل .
.خیره.

.خیر هست اما گفتنش به تو سخته.

سکوت کرد ، دلش می خواست بگوید با من از سختی
حرف نزن ، می ترسید مسعود فکر کند بخشیده ولی
فراموش نکرده.

.خونه اجاره کنیم اونجا، بهم گفتم یه کم به رابطه مون
زمان بدیم، دور باشیم از هم.

ابرو بالا انداخت : گفتم !!ولی شما انگار نشنیدی.

.شاکی نشو دوباره عزیز دل مسعود .من به اندازه کافی
شرمنده ات هستم. می دونم هنوز هم با حس های بدی
که عاملش منم، با دودلی خودت درگیری . می دونم اگر
دوباره کناری به خاطر خودته، نه من .من همه رو می
دونم ، می فهمم اما بدون تو هم نمی تونستم پوپک .مثل
پوپکی که تا حالا زندگی کرده من و درکم کردی ، از بی
معرفتم گذشتی.

. مسعود منتهی سر کسی نیست این حرفها اصلاً گفتن نداره.

. تو می خواهی به خودت به من، برای داشتن و درست داشتن هم فرصت بدی، اما من وقتی کنارم هستی هم دلتنگم پوپک. فکر نکن یک ماه نبودم، اون مدت یه کورسوی امید تو زندگی تاریکم داشتم، یه نقطه عطف برای فکر کردن و اون نقطه تو بودی. خیلی دلم می خواد به حرفت گوش کنم، یه مدت کمتر هم و ببینیم. اما می ترسم، می ترسم دوری و فاصله تو رو از من خسته کنه، عوض کنه، دلسرد بشی از من. می ترسم هر دو تامون عادت کنیم به فاصله داشتن و دوری.

بسته گوشت وارفته را از آب پیرون گذاشت: همه اش چند ماهه.

گوشی را گذاشت بین چانه و شانه اش و بعد از شستن دستش، سبزی ها را ریخت داخل سبد.
چشم به هم بزنی مثل برق و باد می گذره مسعود.
بهش فکر نکنم؟

لب بهم فشرد و سبزی ها را آرام با دست زیر و رو کرد :
کارت چی می شه؟ قرار نشد برگردی به خدمت؟

.برگشتن که.. گفتم بعد از صحبت کردن با تو اگر راضی
شدی، ببینم می شه کاری کرد منتقل بشم اونجا به عنوان
جزیی از نیروی انتظامی .تو حیطة قاچاق هم نشد نشد.

دوباره آب سبزی را عوض کرد : برای چند ماه؟؟
اینطوری برنامه ریزی کردن نمی شه مسعود، مگه من
چقدر دیگه اینجا هستم که کل زندگی رو به خاطر من
تغییر بدیم .نمی شه مدام جابجا شد که .می خوام من برم
خوابگاه دیوران تا خیال تو هم راحت بشه ، از اولش هم
همین تصمیم رو داشتم منتها به اصرار آقای مولایی و
خانواده اش اومدم اینجا.

.من می خوام تو راحت باشی .وقتی از سرکار برمی گردی
بتونی راحت بپوشی ، بخوری ، دراز بکشی .من اشتباه
کردم تو تاوان دادی ، آخه دختر خوب چی می شد همون
یک سال رو به خودت مرخصی می دادی.

. تجربه خاص و تازه ای بود، دلم می خواست پشت سر
 بگذارمش . بیشتر به خاطر محیطش بود . همه چی هم
 خود به خود جور شد . حس می کنم جزیی از تقدیرم بود .
 . من با تو و تقدیرت چکار کردم دختر؟

سبد سبزی را گذاشت کنار سینک و گوشت را برداشت و
 خالی کرد داخل کاسه، خندید تا صدای خنده اش به گوش
 مسعود هم برسد : دروغ نیست از وقتی اومدی هیجانان
 زندگی من چندبرابر شده . هر روز منتظر یه ماجرای تازه
 ام . اما قشنگه ، اما دوستش دارم . دو تا اما که زیر زانوی
 هر تصمیم و نگاهی رو خم می کنه . شاید خیلی ها، خود
 من گاهی فکر کنم اشتباه کردم . یه حس می هست به
 اسم اعتماد و امیدواری و من می خوام به اونها چنگ
 بندازم مسعود . و دیگه ، دیگه به گذشته فکر نکنم چون
 گذشته و هر چه بوده رو با خودش برده ، خوب بد ، تلخ
 و شیرین ، سبک و سنگین . و از یک چیزی هم مطمئنم اگر
 زندگی بخواد دوباره نشونم بده که دیدی اشتباه کردی ! یه
 طوری می رم که حتی خودم هم نشونی از خودم پیدا نکنم
 . تا این اندازه با خودم و تو روراستم من .

#افق_های_تاریک

#پست459

. تجربه نمی کنیم اون روزها رو مطمئن باش . به حرفهام
فکر می کنی؟

. خونه اجاره کردن ؟

. شاید هم خریدن، درسته به آب و هوای اونجا عادت
نداریم ، اما اگر اونجا یه خونه داشته باشیم چه اشکالی
داره ، محیطش ، آدم هاش ، شکل زندگی شون من رو به
وجد آورده . از نگاهت پیدااست تو هم اونجا رو دوست
داری . یه جایی داشته باشیم برای تفریح رفتن ، برای
روزهای بازنشستگی ، با زن نشستگی . بهار و تابستون
قشنگی داره .

. پاییزش هم قشنگه . چهار فصله انگار اینجا .

. خب؟

پیازی که حین شنیدن حرفهای مسعود پوست گرفته بود
را رنده کرد.

. خب به جمالت. فکر می کنم به حرفهات .

فین فینش بلند شد.

. پیاز رنده می کنی؟

. گفتم می خوام شام درست کنم ، قیمه ریزه.

. می دونی الان کجام؟

. تو تراسی؟

لبش را بهم فشرد، خودش هم دوست داشت الان آنجا باشد.

. بخش اتاق خواب .خونه هم دلش واسه تو تنگ شده،

حس می کنم دیوارها با نگاه شون به من تشر می زنن .

خونه هم تو رو دوست داره .تا قبل از تماس گرفتن با

خودم می گفتم کاش دوباره مریض بشم ، نگرانم بشی

بیای کنارم .بعد خودم رو سرزنش کردم ، گفتم کم اذیتش

کردی ؟ باز هم به آزار دادنش فکر می کنی؟ اما نه ، من

به بودند کنارم فکر می کنم ، به خوردن دستپخت،

بوسیدن انگشت های قشنگت.لمس اون ناخن های

همیشه کوتاه و خودمونی.لباس هایی که گذاشته بودی

دم در ، همه رو همون موقع برگشتن شستم و آویزون
 کمد کردم، لابه لای لباس های خودم ، کش موها رو
 برداشتم ، اون رژلب مارک و قرمز رنگ رو . تو من و دور
 انداخته بودی . خودم رو تو اون نایلون، پشت در دیدم
 پوپک.

دستی که ثابت مانده بود روی پیاز و رنده، دوباره به
 حرکت افتاد . یاد روز تولدش افتاد، خنده نشست روی
 لبش و اشک روی آینه نگاهش، نه اشک پیاز ، اشک
 دلتنگی و دوست داشتن . حسی بود پشت حرفهای مسعود
 که اطمینان می داد دوباره کنار هم بودن بهترین کار ممکن
 بوده . آینده را چه کسی دیده بود؟

. کی می شه من اندازه تو بشم؟ وسیع ، بخشنده، استوار.
 به خودش فکر کرد و لبخندی تلخ روی لبش نشست، تا
 حدی از خودش راضی و خرسند بود . تلاش می کرد با
 حفظ باورها و ارزش هایی که برای خودش و زندگی قائل
 بود ، جای درستی از زندگی بایستد و فکر می کرد ایستاده،
 مسعود هر کاری هم کرده بود ! پوپک در این لحظه از

خودش و از زندگی اش راضی بود چرا که برای دوست
داشتنی هایش تا جایی که توان داشت جنگیده بود.
. به سؤال پوپک ، هنوز هم دوستی داری اینجا زندگی
کنیم؟

پشت دست کشید به صورت تا اشک ها پاک بشوند :با
خونه مون خیلی کار دارم.

آب پیاز را با دست گرفت و تفاله پیازها را ریخت داخل
گوشت ، دستش را دوباره شست ، این بار مسعود ساکت
مانده بود .خودش هم جز صدای نفس هایش حرفی
نداشت که بزند .حرف بود اما بغض هم بود . مادرش
هنوز زنده بود و می خواست زندگی اش را شروع کند،
زهراسادات رفته بود و دل خوشی ها رنگ باخته
بودند.دلش باز هوایی مادرش شده بود .پنج شنبه و دیدار
دوباره.

آرد نخودچی و زردچوبه و نمک و ورز دادن مایه گوشت
، سلیفون کشید و گذاشت داخل یخچال ، سس غذا را
آماده می کرد و بعد به گوشت شکل می داد ، گرد و قلقلی
، می انداخت داخل سس تا بپزد.

#افق_های_تاریک

#پست460

.رفتم پزندگی حکمت ، گیسو خانم از بی وفایت گله می کرد . کلی هم حرف بار من کرد. تمام مدت سرم پایین بود.

لبخند زد :به مامانم سر بزنیم ، به گیسو خانم و آقای حکمت، من کی بوده می خواستم دختر خاله محسن رو بهشون معرفی کنم.

.تو کار خیر هم هستی.

.شاید به هم بیان، هم و بخوان به دل هم بشینن . دختر

خاله محسن رو می شناسم ، گیسو جون دنبال دختردار شدن تا عروس دار شدن.بخت باهام یار باشه و بی وفایی رو جبران کنم.

.چهارشنبه بعداز ظهر اونجام.

روغن ریخت داخل ماهی تابه ، فندک گاز را چرخاند و ماهی تابه را گذاشت روی شعله کم : چرا به نادیا و نازی جون نگفتی آشتی کردیم .

. با هم . دوست دارم قیافه شون رو ببینم .

. حالشون چطوره؟

. تا بخواد جا بیفته براشون طول می کشه . اما بهتر از چند

روز پیش هستن . مهرداد به لیندا حرفی نزده اما ارسطو و

بهروز می دونن چی شده .

. نادیا و نازیانو سنگ صبور دارند، کاش مهرداد هم به لیندا

اعتماد می کرد، تنهایی به دوش نمی کشید . گاهی خودمون

سختش می کنیم . لیندا جز آدمهایی هست که شروع

کردن واسه اش سخته و فقط معطل اون لحظه است .

نمی دونم من حتی فکر می کنم مهرداد هم لیندا رو

نفهمیده، یا اینکه رودروایی داره همسرش رو، زنش رو با

همه اونی که هست روبه رو کنه، و لیندا هنوز اون

شناخت لازم رو از مهرداد نداره . گاهی سالها کنار هم

هستیم، خوبیم خوشیم اما کاملاً زندگی نمی کنیم .

. مهرداد تو این مورد به من نرفته، مثل من گرد و خاک بپا

نمی کنه .

کلام مسعود با خنده بود اما تلخ و گزنده .

. شاید هم کار درست رو تو می کنی .خودت هستی و آدم
تکلیفش با تو روشنه.

.پوپک؟

نفس عمیق کشید :جانم؟

. خیلی دوستت دارم.نه به اندازه ای که لایقت باشه و
برای تو کافی، از سر من زیادی !اما دوستت دارم.تو به من
اجازه می دی خودم باشم ، تو به من فرصت می دی مقابل
تو از خودم بودن خجالت نکشم، اشتباه بکنم و دوستت
داشته باشم، تو کمک می کنی من با تو خودم رو بشناسم .
می دونی از زندگی چی می خوای و به من هم یاد می دی
.گاهی می شینم ،فقط به تو فکر می کنم ، فقط به تو .به
همه پوپک به بیرون و به درونش .لبخند می زنم ، اشک
می شینه تو چشمم و از زندگی تشکر می کنم تو رو به من
داده تویی که زندگی رو بلدی، آدمهای اطرافت رو بلدی،
خودت رو بلدی .چطور می شه آدم این همه تافته
جدا تافته می شه؟

. چشم باز کنی عیب های من رو هم می بینی.

از نگاه من تو همونی هستی که گفتم بی قرار وقتی هستم که بازم عطرت تو خونه مون بیچه، دستمال سر ببندی و بوی دستپخت مشام من و خونه رو پر کنه. بیای و دیوارهای خونه دوباره به من بخندند.

خندید و به شوخی گفت: یه آهنگ عاشقونه هم بذار.

. چرا که نه؟ ملایم و آروم. می شه بغلت کنم و با هم برقصیم، یه حرفهایی هم هست از جنس در گوش گفتن، زمزمه و نجوا.

حباب های ریزی تو دلش در حال تشکیل شدن و ترکیدن بودند، طوری که همین الان بار و بندیش را جمع کند و خودش را برساند به مسعود: برو به کارت برس منم کار دارم.

. می دونی قلب تو از اون قلب هایی هست که همیشه باید بپه.

آرزویی محال بود، بعضی قلب ها در نیمه شب، خلوت و سکوت، خسته از بودن و تپیدن، کنار می کشیدند، رفتنی می رفت، دیر یا زود، اما دلش به درد آمد و درد در

صدایش هم نشست : کنار هم مسعود . من از دست
 دادن رو می شناسم و نمی خوام تجربه اش کنم.
 . بیا به زندگی اعتماد کنیم . منم خسته ام . و دیگه نمی خوام
 به تلخی ها فکر کنم .
 . امتحانش ضرر نداره .

. به منم فکر کن ، بدون تو سخت می گذره بهم .
 مسعود بالاخره خنده نشاند روی لبش ، خندید تا صدا به
 گوش او هم برسد : گاهی لازمه .
 . فرمانده تویی فعلاً . به خونه خریدن هم فکر کن . تو که
 سر یک سال مرخصی نمودی ، من شاید بمونم . گاهی
 برای خودمون زندگی کنیم .
 . فکر می کنم ، به همه چی فکر می کنم .
 . می بوسمت . فعلاً .

دوباره با هم صحبت می کردند ، مسعود اجازه نمی داد
 دوری و فاصله خیلی خودشان را نشان بدهند .

#افق_های_تاریک

#پست461

دو تا ساک کوچک همه وسایل پوپک بود . گذاشت صندوق عقب و رفت کنار دستش ایستاد ، مشغول خداحافظی با خانواده مولایی بود ، غروب چهارشنبه بود، غروب چهارشنبه دوست داشتی، آمده بود پوپک را ببرد تا تعطیلات آخر هفته برای خودش باشد . بد بود دیگر ، زندگی در محیطی شلوغ و نا آشنا بد بود، اگر خانه خودشان بود می توانست بغلش کند، دلتنگی اش را نشان بدهد ، دست و پا بسته مانده بود. پوپک هم کاملاً عمدی از تنها شدن فرار کرده بود.

آقای مولایی دو تا صندوق پرتقال گذاشت کنار ساک ها. برگشت کنار ماشین و تشکر کرد ، دست گذاشت روی بازوی آقای مولایی : لازم نبود.

.نوش جانتون.دفعه قبل فرصت ندادی برم باغ ، یک دفعه عزم رفتن کردی.

.از شما به ما زیاد رسیده .

.خونه خودتونه ، پوپک خانم هم خواهرم.در مورد اون قضیه اگر زودتر خبرم کنی خوب می شه ، چون چند تا مشتری دیگه هم هست . فقط به خاطر شما دست نگه داشتم.

.شرمنده ام ، من منتظر جواب خانم هستم .نمی دونم یادش رفته یا دلیل دیگه ای داره در موردش حرف نزده . خبرتون می کنم.

با مولایی در مورد خانه خاله کوثر خانم حرف زده بود ، پوپک هنوز جواب نداده بود که می خواهد اینجا برای خودشان خانه ای داشته باشند یا نه .سر وقت و فرصت عکس ها را نشانش می داد شاید عکس ها شور به دلش

می انداختند، احساسش را قلقلک می دادند و قبول می کرد.

پوپک هم به جمع شان اضافه شد: چرا زحمت کشیدید؟
قابلدار نیست، تعارف نداریم با هم.

. ممنونم .خدا برکت بده.

لبخند زد به صورت پوپک و به شوخی گفت: خداحافظی
تون تموم شد؟ یا هنوز ادامه داره؟

پوپک هم منظورش را گرفت و به شوخی چشم غره رفت :
نه دیگه تموم شد می تونیم بریم.

آقای مولایی بلند خندید :خداحافظی چند مرحله ای، از
بلند شدن از روی مبل یا فرش شروع می شه تا دم در
حیات هم ادامه پیدا می کنه ، گاهی تا سر کوچه.

.چه کنیم تازه یادمون می فته چه حرفهایی نزدیم .گل
پوپک جون هم اینقدر شیرینه آدم دلش نمیاد ازش جدا
بشه.

در این مورد با کوثرخانم عجیب تفاهم داشت.

خودش دست آقای مولایی و پوپک دست کوثر خانم را
فشردند، پوپک گونه مریم را هم بوسید.

.زود بیا پوپک جون دلمون تنگ می شه برات.

برای مریم به شوخی چشم غره رفت و همه خندیدند،
سوار ماشین شدند و مریم پشت سرشان آب و سبزی
ریخت. نگاه خندان پوپک ازآینه به پشت سرشان بود.

.اهل اینجا شدی ها.

پوپک مایل نشست: خیلی بده، خیلی زود با همه چی خو
می گیرم، بعد هم جدا شدن واسه ام سخت می شه، انگار
یک جور تعهد به گردنم باشه. مدیون باشم. نمی شه هم
خو نگرفت آخه.

از فرصت استفاده کرد و تا در این حال و هوا
بودند، گوشی اش را داد به پوپک: برو تو گالری، یک سری
عکس هست بین.

پوپک گوشی را گرفت: از چی؟

.باز کن بهت می گم.

پوپک نگاه کرد: کدوم منظورته؟ آخرین عکس ها؟

. قریون آدم چیز فهم .

. هنوز به فکر خونه ای مسعود؟ این عکس ها از کجا
اومده؟

. هنوز ؟ یعنی تو بهش فکر نکردی؟

. چرا ، به نتیجه نرسیدم . مگه من چند ماه می خوام اینجا
باشم . بهت گفتم اگر سخت هست خونه آقای مولایی
بمونم ، می رم خوابگاه دیران شبانه روزی . لازم هم نیست
تو به فکر کار کردن اینجا باشی .
. من که فعلاً تو مرخصی ام خانم .
. جدی نمی خوای برگردی سر کارت ؟

#افق_های_تاریک

#پست462

. تو اینجا هستی، کارهای میراث پدری و مادری هم
هست . باز هم مسئولیت افتاده به گردن خودم ، شدم
وکیل وصی و نماینده بقیه تا خونه و مغازه ها رو بفروشم

، به سختی بقیه رو راضی کردم به میراث پدری مادرمون
 کار نداشته باشند. باید با هم بریم قلات تا بدونی آدم چه
 حسی به اونجا پیدا می کنه. خودمم از همه طرف فکرم
 مشغوله. یه کم آزادی فکر و خیال لازمه برام. چند تا پنج
 شنبه ست به تنهایی می رم سر خاک مامان و بابا، آشتی
 کردن سخت شده براشون. تازه سرزنش هم می شنوم که
 چرا مثل اونها فکر نمی کنم. باور دارند سر زدن من به
 اونها یعنی تأیید کارها و حرفهاشون. هرچقدر بهشون می
 گم من خیلی وقته فهمیدم و کنار اومدم در عین سختی ،
 باز هم ناسازگاری می کنند. بهشون می گم چه چاره ای جز
 قبول کردن گذشته؟ ناراحت و غمگین نگاهم می کنن
 طوری که دلم خون می شه. نمی دونند با تو آشتی کردم
 معذب هستند، نادیا خودش هم می گه خجالت می کشم
 با پوپک حرف بزنم حتی پیامکی. سرپرستی کردن امور کار
 سختیه پوپک.

. و تو باید نزدیک باشی ، چرا می خواهی دور بشی؟
 . چون آرامشم از من دوره. که اون رو هم متأسفانه خودم
 فراری دادم.

دست پوپک روی دستش نشست: کنار هم هستیم دوباره
 همین کافیه برامون مسعود. خونه خریدن اینجا کار خوبیه
 ، فکر خوبیه ولی مگه آدم چند تا خونه می خواد؟ حال
 دلت اگر تو یه خونه کوچیک و نقلی هم خوب باشه
 برات بسه. یه سقفی داشته باشیم و یه خیال راحت دیگه
 چی می خوایم؟ کاش ماجراها هر چه زودتر تموم بشه .
 دلم می خواد شب که چشمام و می بندم هیچی نباشه که
 بهش فکر کنم. یعنی هیچ چیز تلخی نباشه برای فکر
 کردن . اون روز می رسه یعنی؟
 . خودمون پیداش می کنیم، موندگارش می کنیم. اینجا
 خونه خاله کوثر خانمه .

نگاه متعجب پوپک دوباره برگشت روی صفحه سیاه
 گوشی: واقعاً؟ قصه اش رو شنیدم. خونه سالمندان می
 مونه ، خونه اش رو هم خیلی دوست داره . نه مسعود،
 فکر این خونه رو از سرت بیرون کن ، خیلی قشنگه،
 قدیمی هست با دیوارهای گاهگی و حیاط پر از دار و
 درخت ، اما حسرت پشت این خونه ست ، سالها خون
 دل خوردن و زحمت کشیدن بی توقع . صاحب خونه رو

بچه هاش گذاشتن خانه سالمندان و چوب حراج زدن به
 دل بستگی هاش ، اگر بگی قید کارت رو بزن می زنم اما راضی
 به خرید این خونه نمی شم.

حرفهای پوپک وادارش کرد به فکرکردن، از قصه خانه بی
 خبر بود.

.نمی خوام تو هوای آرزوهای بربادرفته زنی که به حرمت
 مادر بودن و دوست داشتن از دلخوشی های خودش
 گذشته نفس بکشم. از وقتی کوثر از وضعیت خاله اش
 بهم گفته مدام فکر می کنم حتی جایی که همه خوب
 هستن هم آدم بد پیدا می شه ، میون همه سادگی هایی که
 دیدم خط خطی های سیاه و تیره هم هست. یاد مامانم
 افتادم و دلم ریش شد. خوبه تا زنده بود تو خونه خودش
 زندگی کرد وگرنه من الان روزی هزار بار می مردم و زنده می
 شدم و خودم رو لعنت می کردم.

.خدا رو شکر که مامان رو به بهترین شکل ممکن برداشت
 کردید همه تون. شما هیچ خلاء احساسی نداشتید که
 بخواید به فکر پر کردنش باشید. مرام ، محبت ، معرفت
 رو به اندازه ای که باید داشتید.

. تلخه ، اما خوبه که حسرتی نداریم.

به پوپک حرفی نزد ، باید با آقای مولایی صحبت می کرد
در مورد خانه و وضعیت صاحب خانه.

دست پوپک را فشرد :باشه عزیزم ، خودت رو ناراحت
نکن .من از خیرش گذشتم .یه فکر دیگه می کنیم برای
کنار هم بودن ، شاید هم بهتره به همین آخر هفته ها دل
خوش کنم من.

پوپک که بلند و بی خیال خندید ، باز هم به قیمتی بودن
لبخند زنی که کنار دستش نشسته ایمان آورد .شب باز
هم می خواست که آن رژ لب قرمز رنگ را به لبش بزند و
باز هم و باز هم برایش بخندد.

نگاهش را دوخت به جاده ، همه جا بودند آدمهایی که از
دوست داشتن و ایثار پشیمان بودند .و شاید در نگاه بهتر
خیری از دوست داشتن ندیده بودند، شاید پشیمان هم
نبودند از زیاد گذاشتن و کم دیدن و خدا فقط از دلشان
باخبر بود. کسی که دوست داشتن را می فهمید قصه اش
از همه سوا بود.

سرش چرخید سمت پوپک، دست به سینه زل زده بود به
جاده پیش رو، غرق فکر، گونه اش را نیشگون گرفت و
لب پوپک خندید .

. به چی فکر می کنی؟

. زندگی . خدا چطوری این همه قصه برای آدمها نوشته؟
سخت، آسون. به دلم افتاده شروع کنم به نوشتن، قصه
سرای کنم . شعر بگم . کار سختیه ولی...

#افق_های_تاریک

#پست463

. مگه تو سختی ها رو هم حس می کنی؟ دلت مثل یه
دریای ژله ای هست پوپک . هر سختی به هر سنگی ،
بخواد رو دلت بشینه ، نرم و آروم فرود میاد و بعد هم
حل می شه . شعر هم بگو ، قصه هم بنویس .

. چای می خوری ؟

. نیکی و پرسش؟

پوپک سرگرم ریختن چای شد ، کشید لاین کناری تا پوپک هم برای ریختن چای اذیت نشود .

. فکر می کنم بهش ، اول می خوام به داد یکی دیگه برسم .
یکی از بچه های کلاس اینقدر حرفه ای و زیبا شعر گفته و قصه نوشته ، هر کی ندونه فکر می کنه سالها تعلیم دیده ، کلاس رفته، در حالی که همه از دلش بر اومده ، از حس و حالش . می خوام برم چند تا انتشاراتی ببینم می شه براش کاری کرد . حیفه خاموش و بی صدا بمونه، صدای نوشته هاش از اون صداهایی هست که باید به گوش همه برسه . به خودش مستقیم نگفتم . نه که بخوام تو عمل انجام شده قرارش بدم اما وقتی با دست پر برم و باهاش صحبت کنم شاید قبول کنه وبه چاپ نوشته هاش فکر کنه .

تعجب کرد: چرا نخواد نوشته هاش چاپ بشه، مگه آرمان و هدف نداره از نوشتن و شعر گفتن؟ فقط برای دل خودش؟

.اره فقط برای دل خودش.

پوپک استکان سر خالی چای را گذاشت روی کنسول ماشین و مشغول باز کردن در ظرفی پلاستیکی شد، متوجه بود نگاهش دوباره مات و کدر شده: یه کم شرایطش با بقیه دانش آموزام فرق داره. بیا بخور، کماچ دارابی هست. چای هم خنک بشه خودم می دم دستت. کاش یه جایی وایساده بودی عصرانه می خوردیم.

دانه ای از کماچ بیسکویت شکل را برداشت، بوی هل و وانیل می داد: زودتر برسیم خونه مون، همه اش تو راه بودیم این مدت، رفتیم و برگشتیم. چرا به دانش آموزت فکر کردی نگاهت گرفته شد؟

. محدودیت حرکتی داره از کمر به پایین. جعبه خیلی سخت و مقاومی هم در مقابل خودش، زندگی و آدمها!! با توجه به شرایط جسمی که داره، خودش هم خودش رو محدود کرده. وقتی باهاش حرف زدم خیلی تعجب کردم، با دیدگاهی که نسبت به زندگی داره خیلی خوبه داره درس می خونه. ولی باز بعدش متوجه شدم درس خوندن راه فرارش هست، راهی برای دور شدن از خونه و خانواده

اش . پوسته سختی داشت که نمی شه شکستش . با من
 کمی حرف می زنه اما هنوز هم مقاومت می کنه .
 . مشکش ریشه داره پس .

. قوی و محکم . یه تبری از جنس خودش می خواد برای
 قطع کردن .

. ریشه مشکش کجاست ؟ درمانی نداره ؟

. نه . همه فکر می کردند مادرزادی باشه اما گویا سهل
 انگاری یا خطای عامدانه مادرش بوده . ترومای سر ، ضربه
 به نخاع و یک عمر تاوان اشتباه دیگری رو دادن . دیر به
 دادش رسیدند ، اگر به موقع اقدام شده بود شاید می شد
 براش کاری کرد . مادرش رو به زور به کسی که نمی
 خواسته و علاقه ای بهش نداشته شوهر دادند ، بعد هم
 بچه ناخواسته ، افسردگی ، فقط زنده موندن و زندگی کردن .
 معصومه همه نشسته با خودش فکر کرده و به نتیجه
 رسیده اشتباهی و زورکی به دنیا اومده و زندگی می کنه ،
 پس نباید خیلی هم دل خوشی از دنیا و سرنوشتش داشته
 باشه . جسمش ، روحش ، فکرش بیمار شده .

. می شه بهش حق داد!

. متأسفانه می شه بهش حق داد.

. پسر عموی دیبا خانم، انتشاراتی داره ، شیراز.

لبخند روی لب پوپک نشست، ساده غمگین می شد ،
ساده می خندید : چه خوب ! اوقت داشته باشی سر بزنیم
اونجا ، اول با دیبا هماهنگ کنم بعد .اونجا هم نشد یه
جای دیگه ، یه کم نوشته هاش ویراستاری بشه خیلی
حرف برای گفتن داره.

. هستم.

لبخند نشست روی لب پوپک : می دونم.

نفس عمیق کشید ، پوپک یعنی آرامش، آسودگی برای
خودش برای همه، دوست داشت مراقب این آرامش باشد
و دیگر اجازه ندهد نه خودش، نه دیگری این سکون و
قرار را طوفانی و بی قرار کند.

#افق_های_تاریک

#پست464

. بفرمایید .

پوپک چند ثانیه خیره نگاهش کرد، زبان روی لبش کشید و بعد با خنده وارد خانه شد ، بسم الله گفتنش را شنید . بعد مدتها باز هم با هم تنها شده بودند.

. ایندفعه نشد برات شمع و عود روشن کنم.

پوپک با دلتنگی گوشه گوشه خانه را نگاه می کرد . همه جا تمیز و مرتب بود . امروز صبح از طرف شرکت خدماتی آمده بودند برای تمیز کردن مجدد خانه . رویایی محال بود دوباره دیدن پوپک در خانه، اگر این همه معرفت در وجودش جمع نشده بود.

در آینه کنسول چشمهای خیس پوپک را دید و دلش را به آتش کشیدند . از پشت بغلش کرد ، سر پوپک روی شانیه اش نشست ، گونه نرم و نمناکش را بوسید . بی حرف بود

و ساکت، چه می گفت تا زهر روزهای تلخ گذشته دوباره
کامشان را نیازارد.

دست پوپک روی دستش نشست : دلم تنگ شده بود
.کاش زندگی دست از امتحان کردن ما برداشته باشه
مسعود.

بغض صدای پوپک نیشتر بود و به قلبش می نشست :
نگران نباش ، امتحان هم باشه ملالی نیست .قول مردونه
که از این به بعد با چشمهای بسته لب هر پرتگاهی از
زندگی که باشه دستت فقط دنبال دست من بگرده پوپک.
پوپک برگشت سمتش ، چشمش خیس بود و لبش می
خندید :حتی بار اول هم که اومدم اینجا هیچانی شکل
الانم نداشتم مسعود ، دلم تو سینه جا نمی شه انگار .می
بینی، فقط تو برای من موندی، فقط تو و فقط برای من .
پیشانی به پیشانی اش چسباند :یه کاری نکن زندانیت کنم
و اجازه ندم از اینجا بری بیرون .بذار سر قول و قرارم با
خودم بمونم.
.من؟؟

از چشمهای پر از ناز و شاکي پوپک گذشت و کلام پر از
عشوه را چسبید: تو!!

کمی فاصله گرفت و رو به چشم های بسته اش لبخند زد .
پوپک هم کم هوایی نبود، هنوز هم درخلسه شناور بود،
چرا که چشم هایش هنوز بسته بود و لبش می خندید،
لبخندی به طراوت خاک باران خورده ،یک جنس
ناشناخته داشت این دختر، هر بار بودنش را لمس می کرد
جان تازه ای به وجودش دمیده می شد و از نو جوانه می
زد.

نفس عمیق کشید، دستش هنوز هم بند تار موهای
پوپک بود: "عشق را بوسه بخیر می کند . "ادامه اش
هست " صبح را سلام تو "اما من می گم زندگی من رو
بودن تو.

بالاخره چشمهای پوپک باز شد : خیلی بده تو من رو از
بری مسعود . همیشه می تونی در مقابل من آماده باشی ،

به زانو در آوردن من کار راحتیه . من چرا نقطه ضعف
 دادم دست تو؟ از خودم شکیم، مقابل تو خودم رو خیلی
 زود می بازم . به هر سختی باشم می شکنم و متلاشی می
 شم.

پیشانی اش را بوسید: قدر تو رو می دونم من.

دست کشید به ابروی راست پوپک : یه حسی می
 خواستیم هر دو تامون که ما رو از نو به خودمون و اینجا
 گره بزنه مگه نه؟ قبل رو بشوره و با خودش بیره ، هیچ
 اثری ازش نمونه . چی بهتر از بوسیدنت؟

. من هیچی تو دلم نگه نمی دارم . از الان به بعد ، برای از
 الان به بعد زندگی کنیم . خب؟

خیره شد به چشم های پوپک به صورتش، و از خودش
 پرسید چطور توانسته مدتی از این حجم عشق، مهر و
 لطافت دور باشد و زنده هم بماند . با هر چه خواستن
 نگاهش کرد، دست کشید و جزء به جزء صورتش را
 نوازش کرد . خود آب بود پوپک ، زلال ، روشن، آینه وار،
 معنای حیات و زندگی...

. مسعود؟

ناز نگاهش، غنچه شدن لب هایش و گونه های گل
انداخته ، همیشه تمام پوپک وجودش را به جنگ و رزم
می طلبید، تمام پوپک...
و نمی شد گذشت...

#افق های تاریک

#پست 465

. پوپک ؟

. اینجام مسعود ، تو تراس.

رفته بود خانه بابا سبزعلی، خواسته بود از داراب برایش
خرما بخرد و عسل، رفته بود به دستش برساند.

پوپک آماده و حاضر ایستاده بود داخل تراس.

. سرده بیا تو . هوا به هوا می شی سرما می خوری.

. جدی ، چقدر می تونه تغییر و تفاوت باشه ، اونجا گرم و اینجا محتاج پوشیدن لباس گرم.

یقه اسکی پوشیده بود و با سارافون بافت . رفت و از پشت بغلش کرد.

. چه زود اومدی؟

. حمیده خانم نیست ، نوه اش زایمان کرده رفته اونجا بابا سبزعلی هست و شب زود خوابیدنش.

. یعنی نتیجه دار شده؟

در جواب چشم های درشت شده پوپک و تعجبش، گونه اش را آبدار و با صدا بوسید، دلش کمی شیطنت خواست : آره . هفت شهر عشق را عطار گشت ، ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.

سر پوپک روی شانه اش نشست . نیم رخ خندانیش را می دید : کی بود می خواستیم زندگی مون رو شروع کنیم . نشد که بشه . غم و شادی دنیا موندگار نیست اما خاطره ها ، امان از خاطره ها . هر وقت می خوای به خودت قول

فراموشی بدی خاطره ها حمله می کنند بهت، که ما همیشه هستیم، از ما راه فراری نداری. خوبه که می گذره. خودش هم مثل پوپک به شب پاییزی خیره شد: باز هم می شه به نقشه هامون فکر کنیم، نمی شه؟

. چرا که نه، پابست شرایط شدیم مسعود. من حرفی ندارم، اما دوری و فاصله اذیت مون می کنه. می فهمی منظورم رو؟ من اونجا تو اینجا. زندگی خیلی هم مشترک نمی شه اینطوری.

می فهمید. اگر با پوپک یکی می شدند محال بود بگذارد برود. اما بی تابش هم بود. که شما هم حرفی نداری.

گردن پوپک از بوسه اش جمع شد، خنده ریز پوپک و جمع شدن در آغوشش: تعارف نداریم با هم، دروغ هم نیست. دلم زندگی می خواد. اما ناچاریم کمی صبر داشته باشیم.

برای جدی حرف زدن در این مورد زود بود اما لازم بود در موردش صحبت کنند، تحمل چند ماه دوری هم کار آسانی نبود.

آه کشید. کاری کرده بود که نمی توانست بلافاصله بعد از آشتی کردنِ پوپک، از علاقه اش به با هم بودن، از توقع و نیاز و احتیاجش بگوید، نه صرفاً احتیاج غریزی، بلکه احتیاج احساسی، سخت محتاج برداشتن فاصله ها بود. شاید در این صورت می توانست پوپک را خیلی زود به باور برساند که قرار نیست باز هم اتفاقی بیفتد که بزند به جاده خاکی و یادش برود با چه کسی و کجای زندگی ایستاده، نه فقط برای پوپک، برای خودش هم مهم بود تا باور کند فقط منتظر رسیدن نیست، بلکه به بعد از رسیدن هم فکر کرده.

.بریم؟ بچه ها منتظر ما هستن. ارسال زیاد تو مهمونی نمی مونه، بچه داری شرایط اونها رو تغییر داده، سبک زندگی شون عوض شده. گاهی زود می خوابند، گاهی دیر. دست پوپک را گرفت: بریم. هدیه شون خوب بود؟

مهمان پریناز بودند، جنسیت بچه مشخص شده بود و پریناز جشن گرفته بود، برای بچه ای که معلوم نبود پسر هست یا دختر کارت هدیه گرفته بود و برای پانته آ ، تشک و پارک بازی کودک .پوپک چقدر ذوق زده بود وقت دیدنش، تشک صورتی و آویزهای عروسکی اش.

.قشنگه . امشب شب بچه ها هست انگار ، نتیجه حمیده خانم، تشک و پارک بازی پانته آ، جنسیت بچه پریناز.

پر از منظور ،خواهش و خواستن؛ میانه ورودی تراس به اتاق خواب ، خیره شد به پوپک :چی خنده نشونده رو لب ت؟ کدوم قسمتش قشنگه به نظرت؟
چشمک زد :راستش رو بگو پوپک.

#افق_های_تاریک

#پست466

دندان های پوپک بهم فشرده می شدند. می دید چون لبش از هم فاصله داشت. دستش را فشرده زود باش. منتظر جوابم، کدوم قسمتش؟

نگاهش بین چشم های براق پوپک و لب خندانیش در رفت و آمد بود. دوباره دستش را فشرده، نرم و نوازش گونه و پوپک بالاخره کوتاه آمد.

.هپروت..نه هپروت نه، رویا و خیالِ مادر شدن، فکر اینکه محتاج تجربه کردنی و مشتاق لمس اون احساس، که این قشنگی ها مال خودت باشه و با تمام وجود لذتش رو ببری. بچه ای باشه بغلش کنی، بوش بکشی، برای اومدنش خوشحال باشی، به خاطرش بیدار بمونی، سختی بکشی. برای اون قشنگی می شه یه کتاب تعریف نوشت. بار اول که پانته آ را دیدم مثل الان لبریز احساس نبودم، شاید چون برای خودم دیر و دور تصورش می کردم ولی امشب نگاهم عوض شده مسعود، داشتن عروسکی مثل پانته آ، یا حس و حال پریناز، خب بچه یا دختره یا پسر، از این دو حالت که بیرون نیست، هر کدوم هم باشه دوستش داری و به خاطرش خوشحالی اما

با این وجود جشن می گیری، شادی و شوق رو با بقیه شریک می شی، مادر شدن بخشی جدا و دوست داشتنی از زندگی هست، قسمت پر هیجان زن بودن.

پوپک لب گزید و خندید: باز هم افتادم رو دورِ گفتن و گفتن، حواسم به حرفهام نیست اصلاً.

هیجان زده شده بود، گونه هایش اناری شده بودند، درخشندگی چشم هایش بیشتر، تب زده شده بود. دوست دارم بگی، مادر شدن بهت میاد...

تا حالا بهت نگفتم ولی خیلی بهش فکر می کنم، دلم می خواد مادری کردنم مثل مامانم باشه.

بهترین مامان دنیا می شی، مامانِ بچه من. مگه خوشبختی از این بالاتر هم هست برای من؟

دستهای پوپک دور کمرش حلقه شدند: گذشته ها، ولی یک شبهایی خیلی بهت گله کردم. فکر می کردم دیگه فرصت نمی شه از خیالهام برات بگم، ناراحت بودم چرا رفتی تا من بمونم و حسرت هام. مگه می شد این حرفها رو به کسی غیر از تو زد؟

مالکانه به آغوشش کشید، پر از تعصب و غیرت، کمی
خشمگین و عصبی: نمی شه به کسی غیر از من بگی. این
حرفها فقط مال منه.

#افق_های_تاریک

#پست 467

خانه پریناز شلوغ بود ، همه بودند ، خانواده محسن هم
دعوت داشتند.

نگاهش دنبال پوپک گشت ، پانته آ را بغل کرده بود و می
چرخید. بلند شد و رفت سمت شان. برای مادر شوهر
پریناز هم سر تکان داد ، ماهتاج خانم خوشحال بود ، نوه
اش پسر بود . پوپک گفت خود محسن هم دوست داشته
بچه اش پسر باشد. یاد مادرش افتاد وقتی که کیاراد دنیا
آمد مادرش هم خوشحالی زایدالوصفی از ادامه پیدا کردن
نسل داشت. شاید فکر می کرده بچه هایی که خودش

تربیت کرده هیچ وقت شبیه صادق نمی شوند و این سلسله با مرگ پدرش قطع و تمام شده. خودشان رفته بودند اما ترس های آنها بجا مانده بود. آه کشید، حق با پوپک بود کاش روزی که هیچ حس تلخی برای فکر کردن نداشته باشند از راه برسد، از دست خودشان برای آوردن آن روز کاری بر نمی آمد. روزهای مریض شان محتاج معجزه بود.

آرام رفت کنار دست پوپک. قربان صدقه برادرزاده اش می رفت.

.بابا برات چشم نظر آورده؟ تحفه ای تو. جوجه اردک زشت.

پانته آهم می خندید و لثه هایش را نشان می داد، دست و پا می زد و آب دهنش از کنار لبش می ریخت.

پوپک یک دستی بغلش گرفت و با دست دیگرش با دستمال نرمی که سنجاق شده بود به گوشه شانته پانته آ، آب دهانش را پاک کرد: ای جان دلم، ذوقت رو برم من. مثل عمه اش ناز می کنه.

پوپک برگشت سمتش : کی اومدی؟

. غرق بودی متوجه نشدی . از وقتی بهش گفתי جوجه اردک زشت . ارسالان بفهمه .

. جلوی خودش هم می گم . شبیه خودمه .

دوباره با دقت به صورت پانته آ نگاه کرد و باز هم به صورت پوپک : بچگی رو خیلی محو به یاد دارم ، از صورتت هیچی به یادم نمونده .

. چند سال گذشته ، اشکالی نداره از این به بعد مدام جلوی چشمتم . آلبومش دست پرینازه ، یادم باشه بگیرم با هم نگاه کنیم . فکر کنم از خودتون هم عکس باشه .

آدمی که نمی توانست از خودش فرار کند می توانست؟ بچگی کنار پدر و مادر و بی خبری هم جزیی از او و بقیه بوده و هست . نباید با هر اشاره ای خلقتش تنگ می شد . آدمها رفته بودند قصه شان همچنان تازه و زنده ماند بود .

. باید بریم خونه مون سر بزنیم ، یه مقدار وسایل هست بردارم . وقت نشد با اردلان مفصل حرف بزنم ، انگار می خوان یک طبقه از خونه رو اجاره بدن تا اونجا خالی

نباشه . قصد فروش اونجا رو ندارند خدا رو شکر . خونه
پدري رو داريم همچنان.

اشک در چشم پوپک حلقه زده بود. دست دور شانه
پوپک انداخت : گریه نکن دیگه . شب خوشحالیه، ببین
همه شاد هستن.

. دست خودم نیست ، این همه خونه داريم تو این شهر،
اما هنوز هم بی پناه به چشم میام . اهل هیچ کجا نیستم
من ، وقتی بزرگتر بالای سرت نیست چقدر تنها و بیچاره
به نظر می رسی . کاش مامانم هنوز هم بود . آدم بالاخره
یک جایی رو برای پناه بردن لازم داره ، جایی به مفهوم و
معنای خونه پدري، اما نه خونه پدري خالی، خونه ای که
کسی اونجا چشم انتظارت باشه ، دست بذاری رو زنگ و
یکی اون طرف پرسه کیه ؟ یکی با لبخند در و برات باز
کنه . همه جا جمعه روز دور هم شدن تو خونه پدريه . تا
وقتی مامان زنده بود منم درکش می کردم ولی از وقتی
مامان رفته دیگه هیچی مثل قبل نشده و نمی شه . آدم از
خودش نمی تونه فرار کنه .

پیشانی پوپک را جلوی چشم های کنجکاو پانته آ بوسید .
دلشان ، فکرشان ، روحشان تا این اندازه به هم نزدیک
بود.

#افق_های_تاریک

#پست468

مهمانها همه رفته بودند، خانواده همایون مانده بودند .
ارسلان هم قصد رفتن داشت. بیتا مشغول بستن ساک
پانی بودو ارسلان دخترش را در گهواره دستش گرفته بود
و آرام تکان می داد تا بیدار نشود. بابت هدیه هم تشکر
کرده بودند. پانی چند دقیقه ای هم روی تشک خوابیده
بود و با تعجب به آویزهای عروسکی رنگارنگ نگاه کرده
بود.

. پوپک بیا اینجا کارت دارم .

پوپک مشغول جمع کردن بشقاب های میوه و تمیز کردن خانه بود.

.جانم داداش.

اردلان به کنار دستش روی مبل اشاره کرد : بیا اینجا . بیا
 ببین چی برات دارم . دوست داشتم تو خونه من دور هم
 جمع باشیم یا خونه پدری، اما باز هم عازم سفرم . فردا
 شب میرم ترکیه.

مسافرت رفتن اردلان دیگر عادی شده بود، مثل اینکه می
 گفت بروم شیراز ، اصفهان..

پوپک نگاهی به سمتش انداخت و رفت کنار اردلان
 نشست : در خدمتم.

.گریه نکنی ها.

خودش هم تعجب کرد ، مگر اردلان چه می خواست
 بگوید که نگران ناراحت شدن و گریه کردن پوپک بود؟
 فاصله را کم کرد و رفت کنار پوپک روی دسته مبل
 نشست.

اردلان نیم نگاهی سمتش انداخت و لبخند زد اما نگاهش ناراحت و گرفته بود.

. جعبه مامان که تو بانک بود و گذاشته بودیش زیر تخت. در مورد سند ها سر فرصت حرف می زنیم، مقداری زمین برای مامان هست رفتم تحقیق کردم، قبلاً کشت می شده اما سالهاست به خاطر خشک سالی و کمبود آب بایر مونده. گویا قرار هست اتوبان شصت متری از زمین ها بگذره، قیمت پیدا می کنن، البته سهم مامان زیاد نیست چون چیزی حدود سی نفر شریک داره، یکی از سند ها هم به نام خود مامان هست، اما از نظر موقعیت و قیمت ناچیزه، می گفتن ممکنه بعد ها قیمت پیدا کنه و بشه به عنوان باغ و ویلای شهری فروختش، اینها مهم نیست اصلاً. اون جعبه یه قسمت مخفی هم داشت پوپک. زیر کاغذها و عکس ها یه محفظه بود که مامان مقداری طلا اونجا نگه داشته. یک سری مربوط به خودش بود و قدیمی.. یک چیزی هم اونجا متعلق به تو بود. طبق یادداشتی که مامان گذاشته بود کنار جواهرها و طلاها.

نگاه خودش هم مثل نگاه پوپک همراه دست اردلان رفت
سمت قسمت داخلی جیب کتش . جعبه انگشتری بود.
نگاهش رفت تا صورت پوپک خنده ای تلخ و غمگین روی
لبش نشسته بود .

. بابا برای تو هم سهم از دست سازهای خودش کنار
گذاشته بوده . نمی دونم شاید به دلش افتاده بود می ره و
عروسی هیچ کدوم از بچه هاش رو نمی بینه . یادت باشه
مامان حتی انگشتری سهم پریناز رو هم سر عقدش بهش
داد . من و اردلان هم برای اینکه تو ناراحت نشی خودمون
برات انگشتری هدیه گرفتیم اما سهم تو محفوظ بوده و
حافظه مامان اجازه نداد که به وقتش به دستت برسه .

نگاهش دوباره برگشت روی صورت پوپک ، صورت خیس
از اشکش . اردلان انگشتری را از جعبه اش بیرون آورد :
بدون جعبه و حفاظ بود ، خودم برات گذاشتم اینجا .
انگشتت رو بیار . می خوام به نمایندگی از مامان و بابا
خودم بندازم دستت .

پوپک قبل از جلو بردن انگشت ، دست دور گردن اردلان حلقه کرد و زد زیر گریه ، بی قرار ، دلتنگ ، اما با صدای آرام و آهسته.

. بهت گفتم گریه نکن و آرام باش . مسعود بیا زنت رو آرام کن.

دلش پر از درد بود و یک حرف نگفته ! شده بود تیغی تیز روی شاهرگش ، میان نوشته های زهراسادات یک اشاره هم بود ، زهراسادات به کربلایی محمدعلی گفته بود چشم صادق دنبال من بوده و اشرف چطور ناراحتی و حسرتش را تلافی کرده . همان شبی که چشم های پدر پوپک برای همیشه به روی زندگی بسته شده بود. پوپک کم و بیش ماجرا را حدس زده بود از روی شناختی که از پدرش داشت، اما آقا محمد علی را غصه کشته شدن صادق نه !! خیانت در امانت صادق کشته بود . رفیق محرم و مجرم شدنش . چشم و دل به خطا رفته دوست.

#افق_های_تاریک

#پست 469

کنار اردلان و پوپک ایستاد . از گذشته نمی شد دوری کرد، طوری چسبیده بود به زندگی شان که قابلیت فراموشی هم نداشت. پوپک چقدر دوستش داشت که از همه چیز می گذشت تا کنارش باشد، چشم روی چه حس و حال هایی که نبسته بود پوپک !!! چکار می توانست بکند برای تلافی و جبران و قدرشناسی! چطور پوپک را دوست می داشت؟ چگونه حسی ارزانی وجودش می کرد تا مدیون نباشد. وقت تنهایی بارها با خودش فکر کرده بود از پوپک بگذرد به خاطر گذشته، شاید ثابت می کرد چقدر دوستش دارد، اما مگر می شد؟ مگر می شد نشست و رفتنش را نگاه کرد.

دست به کمر پوپک کشید: آرام باش عزیز دلم، آرام.

خود اردلان هم چشمش به اشک نشسته بود: چند شب پیش خواب بابا رو دیدم پوپک.

خجالت می کشید به صورت اردلان نگاه کند. حرف اردلان تأثیر خودش را گذاشت و پوپک آرام گرفته و جدا شد از آغوش برادر.

. خیلی هم ناراحت نیستی بابت دادن آدرس به مسعود خان، می دونم.

خودش خجل سربه زیر شد و پوپک اردلان را متعرض صدا زد: داداش؟

صدایش خنده داشت و مطمئن بود صورتش هم الان گل انداخته است .

. مگه دروغ می گم؟ اگر آدرس دادم به مسعود فقط به خاطر خوابی بود که دیدم، تو حجره بودم با بابا، وقت صبحونه هم بود، یادته چه نیمروهایی اونجا می خوردیم؟ بابا تو ماهی تابه مسی درست می کرد، نون سنگگ خاشخاشی و چای سماور؟

به احساس بدش غلبه کرد و سرش را بالا آورد. خانواده همایون ید طولایی در به رو نیاوردن داشتند. چوب گذشته را به کف دست و پایش نمی زدند. گذشته پر از یأس و ناامیدی را به رخش نمی کشیدند.
پوپک می خندید با چشم های خیس: یادمه.

بابا برام لقمه می گرفت و می گفت اردلان حواست به این دختره باشه، باز کار دست خودش داده از بلندی افتاده پایین، دلش شکسته و درد گرفته. تو خواب هم من گیج بودم، ربط بین افتادن و درد گرفتن و شکستن دل رو نمی فهمیدم، میفتی پایین، دست و پات می شکنه، استخونهایت، نه دلت. بابا سفارشت رو کرد حواست رو داشته باشم. تو چشم هام نگاه کرد و گفت مرغ قشنگم با زندگی و دنیا لج کرده، تو دستش رو بگیر .. آسوده هست مگه نه آسوده؟ همون موقع از خواب بیدار شدن واسه آسوده تعریف کردم، گفتم نفهمیدم منظور بابا چی بوده؟ دست پوپک رو چطوری بگیرم؟ از مسعود دورش کنم یا کاری کنم دوباره بهم برگردند، منی که سپرده بودم دست پوپک خودش تا هر تصمیمی می خواد برای زندگیش بگیره.

من بهش گفتم بین بابات رو چطوری شناختی، خواهرت رو چقدر؟ اگر خودشون زنده بودند واسه پوپک چی می خواستند، گفتم بسته به خبری که از دل پوپک داری کاری بکن.

کلام خندان آسوده خانم خنده روی لب همه نشانند،
طوری حرف می زد انگار پوپک از خدایش بوده تا هر چه
زودتر پیدایش کند.

. دست دل منم برای همه رو !!

در جواب نگاه خیره پوپک به صورتش لبخند زد و دستش
را فشرد و پلک بست که حواسم هست چه ها پشت سر
گذاشتی.

. بله . دست دلت رو شده واسه همه . نمی خواد خیلی
فکر کنی تا ببینی تو دلت چی می گذره . ناراحت و عصبی
بودی اما هنوز هم دوستش داشتی . همون روز مسعود
دوباره و چندباره اومد گالری و من نیمه پر لیوان رو دیدم
و آدرست رو بهش دادم ، البته حرفهای خودش هم بی
تأثیر نبود . قول هایی که داد . می خوام بگم هوای هم و
داشته باشید . هوای همدیگه رو همه جا داشته
باشید ، حامی هم باشید ، سختی بیاد یا آسون باشه همیشه ،
شادی و غم زندگی ، تو حرف و البته تو رفتار ، همه جا به
هم نشون بدید همدیگه رو چقدر دوست دارید . اگر
قیمت دوست داشتن رو می دونید ، ارزش اون رو هم

بفهمید، اونطور که دل خودتون می خواد، از خودتون می
 خواهید، نه اون شکلی که دیگران از زندگی شما توقع
 دارند. چون هیچ کس به جای دیگری زندگی نمی کنه .
 مواظب نمک های زندگی هم باشید که یک دفعه زندگی
 رو فشار خونی نکنه.

البته که اردلان حرفها را در لفافه به او می زد، اما نگاهش
 بین همه می چرخید. بدون شک زوج های حاضر در جمع
 همه در زندگی شان مشکل داشتند. اما حتماً در آسودگی
 ، سکوت و آرامش حلش می کردند ، جار نمی زدند همه جا
 و همه را خبر نمی کردند. زندگی هنوز هم پر از تجربه
 هایی بود که باید پشت سر می گذاشت ، به سلامتی هم
 پشت سر می گذاشت. لبخند زد و پلک بست تا خیال
 اردلان را راحت کند.

انگشتی یادگار و هدیه پدر و مادر بالاخره به انگشت
 پوپک نشست. اردلان بغلش کرد و بوسیدش، در گوشی
 هم حرفهایی به پوپک زد و پوپک سر تکان داد و لبخند زد.
 وقتی به برادرش می گفت " خیالت راحت " صدایش را
 شنید.

نگفته هم معلوم بود بار دیگری اگر وجود داشته باشد
 برادرها به سادگی و زیر سایه دوست داشتن و عشق کوتاه
 نمی آیند. خودش را پیش چشم همه رسوا کرده بود. اول
 هم پیش خودش. نگاه غرق فکرش را دوخت به پوپک .
 همه چیز دست پوپک بود ، حس خوب الان و کنار هم
 بودنشان ، اگر نمی خواست نمی شد . پذیرفته بودش و
 دوباره راهش داده بود . چشم بسته بود به روی تمام کم و
 کاستی هایش ، تا با هم از راه هایی بگذرند که عشق و
 دوست داشتن باز کرده بود . بی قرار هم و مسافر جاده
 های پر پیچ و خم زندگی .

#افق_های_تاریک

#پست 471

منتظر بودند تا مهمان مدیر انتشاراتی بیرون بیاد و خودشان به دیدن آقای نجاتی بروند. به سفارش دیبا خانم اینجا بودند، به تعریف و قول دیبا خانم پسر عمویش جزء ناشران مبتکر و منتظر هست، هم با ایده و فکر قبلی به سراغ شاعران و صاحبان ذوق و هنر می رود، هم از میان نوشته هایی که معرفی می شوند انتخاب می کند. اولین دفتر نشری که به نیت چاپ نوشته های معصومه جهان دیده آمده بودند. بلکه راهی برای جبران و خوشحال کردن پوپک پیدا کند. از قدم های کوچک شروع می کرد. اگر چه پوپک خودِ اتفاقِ خوشایند بود و منتظر هیچ پیشامدی نبود. کافی بود دلش را نشکند، توقع نداشت کار شاق و خاصی برایش انجام بدهد. آرامش و آرامش و آرامش، تنها خواسته پوپک بود از زندگی.

تازه دیشب معنای زندگی را فهمیده بود. بی خیال خستگی مهمانی و حرفهایی که آنجا گفته و شنیده بودند، بی توجه به حسی که پیدا شدن انگشتر یادگار پدر پوپک ته جعبه باز هم یادگارِ مادرش داشت؛ ساعتی قبل از خواب

با هم از همه جا و همه چیز حرف زده بودند روی همان تخت یک نفره و بعد یک خواب راحت و به تمام معنا در خانه ای که متعلق به خودشان بود و قرار بود سالهای سال با هم زیر سقفش زندگی کنند ، بخندند، شریک غم و غصه هم باشند، هی کم کم و دم دم بچه هایی بیایند و خانه را شلوغ تر کنند ، پدر و مادر بشوند .دیشب وقتی از بچه دار شدن صحبت کرده بودند، حین نوازش موهای پوپک به خودش قول داده بود پدری کامل باشد، همان پدری که خودش آرزویش را داشت و فکر می کرد داشته . پدر بودن فقط به تأمین نیازهای مالی و سقفی برای زندگی و یک دست نوازش روی سر نیست، پدر بودن یعنی بچه را برای درست زندگی کردن ، آماده و تربیت کردن .الگوی خوب بودن .کاش دل پدرش در عوض هرز رفتن و دنبال نگاه زهراسادات گشتن، مردانگی کرده بود و مردن بودن و پدر بودن را از آقا محمد علی یاد گرفته بود.

دست پوپک روی دستش نشست و به خودش آمد و نگاهش کرد، گیج ، متفکر و کمی ناراحت ، سعی کرد غم نگاهش را از پوپک پنهان کند : جانم؟

.خوبی ؟ چند بار صدات زدم، اینجا نبودی اصلاً.

.فکر می کردم .

.چه فکری که چشمت و غمدار کرده؟

.همون قصه همیشگی.

پوپک هم آه کشید :تا خودت قل و زنجیر رو باز نکنی
همین وضعیت برقرار هست .مهمان آقای نجاتی رفت و
منتظر ما هستن .کارمون رو انجام بدیم ، بعد در مورد
حس و حالت با هم حرف بزنیم .

بلند شدند و با نگاهی به اطراف، اتاق را خالی از منشی و
هر مراجع دیگری دید ، زیر گوش پوپک نجوا کرد :ترجیح
من اینه بغلت کنم و بخوابم، مخدری تو، من وبه بودند
عادت بده تا همه غمها رو از یاد ببرم.

.چاره دیگه ای هم نداری، من از همه جا و همه چیز به
تو پناه آوردم.

دستش اسیر دست پوپک شد :وقت برای دل دادن و قلوه
گرفتن زیاد داریم ،آقای نجاتی منتظر ما هست .

.فردا غروب باید بیرمت.

آنچنان متأسف و ناراحت و غمزده گفت که پوپک خندان شد: همینی که هست.

و تق تق انگشتان پوپک روی در بسته اتاق. اذیتش می کرد، از بدجنسی و کینه نبود. وجودش را به رخ دل بی قرار مسعود نامی بی چاره می کشید. که می توانم نزدیکت باشم و از تو دور و در آرزویم بی قرار باشی.

آقای نجاتی پشت میز چوبی کلاسیک و قرمز رنگش که به نظر می رسید چوب راش باشد، نشسته بود و به محض وارد شدن شان بلند شد جواب سلام شان را داد و خوش آمد گفت.

#افق_های_تاریک

#پست472

جلوتر رفت و دست آقای نجاتی را فشرد: خوشبختم، سیادت هستم و ایشون هم همسر، خانم همایون.

.بله. خوش آمدید، منتظرتون بودم. بفرمایید لطفاً.

آقای نجاتی خودش هم پشت میز نشست ، آمد و روبه رویش روی یکی از مبل های نیم ست جلوی میز نشست. از خودش جوان تر بود ، با موهای مشکی رو به بالا و کت و شلوار مشکی ، پیراهن سفید و جلیقه بافت با رنگ آبی روشن ، صورت خندانی داشت که توجه آدم را جلب می کرد، در کل جذاب بود و البته که ازدواج هم کرده بود، رینگ ساده و سفید رنگش روی انگشت دوم دست چپ می درخشید...

. در خدمتم ، بفرمایید .

پوپک هم لبخند محجوبی زد : زیاد هم وقت شما رو نگیریم . ممنونم که فرصت دادید شما رو ببینیم، زود و با عجله.

. خواهش می کنم . خوشحال می شم کاری از دستم بر بیاد برای شما انجام بدم.

. برای من که نه، راستش من دیر ادبیات فارسی هستم و البته مشتقاتش، طی سالهای تدریس شاگردانی داشتم که ذوق و هنر شعر گفتن و داستان نوشتن داشتند و می خواستند که راه خودشون رو پیدا کنند ، ولی الان یکی از

شاگردانم هنر و استعداد داره اما خودش رو قبول نداره و نمی خواد به فکر چاپ نوشته هاش باشه، من می خواستم اگر امکان و وقتش رو دارید شما دست نوشته هاش رو بخونید ، بلکه شانس یار باشه و نظر مساعد داشته باشید.

.پس خودش در جریان نیست!

.نه هدف من اینه که با توانایی هایش روبه رو بشه و غافلگیرش کنم . شما در واقع با بررسی کردن نوشته هاش لطف می کنید بهش ، می دونم زحمت هست و حتی ممکنه خودش هم راضی به چاپ نشه . اما من می خوام با داشتن تأیید مدیری چون شما ترغیبش کنم به ادامه دادن ، به بالا نگاه کردن و قدم های بزرگ برداشتن ، نیاز داره اول خودش رو باور کنه.

.چرا اینقدر نگاهش نسبت به خودش محدوده؟

.شما اگر امکانش هست اول نوشته هاش رو بخونید.

.به نظر می رسه شرایط خاصی باشه ! ولی اصراری نمی کنم تا به وقتش . اینجا یه تیم بزرگ کارشناسی داریم و.

آثاری که هست و از هر نظر بررسی می کنند. ببینم
دست نوشته هاش رو.

. البته.

پوپک خوشحال بود و لبخند نشسته روی لبش! بزرگ .
دلش می خواست برای همه کاری انجام بدهد ، اگر از
دستش بر می آمد به فکر خوشحالی همه بود، به فکر
اینکه هر کسی سر جایگاه اصلی خودش باشد.

پوپک دفترچه را با احترام به دست آقای نجاتی داد :
ویراستاری می خواد نوشته هاش، من خودم قبلاً خوندم ،
می تونم جسارت کنم خدمت شما و بگم که از محتوا و
معنا خیالتون راحت باشه.

نجاتی هم دفترچه را گرفت : ویراستار هم جزء تیمی که
خدمت شما عرض کردم هست. استعدادهای خاموش
زیادی داریم، من معتقدم باید به نوشته های خوب فرصت
داد، مطمئن باشید اگر قابلیت مهلت و مجال دادن رو
داشته باشه من از هیچ کمکی دریغ نمی کنم.
. لطف می کنید و ممنون می شم .

به تعارف آقای نجاتی نسکافه خوردند و کمی هم در مورد ادبیات صحبت کردند . آقای نجاتی نیم نگاهی هم به نوشته ها داشت ، از بالا رفتن ابروهایش موقع خواندن گوشه هایی از دفتر می شد امیدوار شد که نظرش جلب شده...

#افق_های_تاریک

#پست473

سوار ماشین شدند و پوپک هم خوشحال بود ، کل صورتش می خندید: انگار بدش نیومد اما ترجیح داد فعلاً حرفی نزنه . دست به عصا رفتار کرد.
ذوقت رو برم من ، انگار کتاب خودش می خواد چاپ بشه . منم حس کردم وقتی بین صحبت ها نظر می

انداخت به دفترچه، می شد فهمید چقدر تعجب می کنه
از اون قسمتی که می خونه .

. تو هم حواست بود ؟

گونه پوپک را کشید : منم حواسم بود.

. دلم می خواد کار جور بشه، معصومه هم حقی از دنیا

داره . شاید دنیا ، تقدیر، خدا ، سرنوشت بخوان این

طوری تلافی کنند . شاید بشه معصومه به خودش و

افکارش تکونی بده . وجودش رو باید غربال کنیم

. معصومه می خواد بجنگه فقط ، لج کرده ، که اگر دنیا

پاهای من رو گفت و نمی تونم روی پای خودم بایستم و

در عوضش این استعداد رو به من داد ، من ازش استفاده

نمی کنم تا دل دنیا بسوزه . فقط از خدا می خوام آقای

نجاتی نظر مساعدی داشته باشه.

گونه های پوپک از شادابی و رنگ گرفتگی شده بودند

شبيه گونه های بلوط دانا، خودشان و زندگی کم کم شکل

قبل می شدند، شکل شروع دوست داشتن ، نفس تازه کرد

: من چطور دلم میاد و تو رو اذیت می کنم ، تویی که می

خوای همه چی آروم و قشنگ باشه .من چطور زلزله می شم و تو رو زیر و رو می کنم؟

پوپک مایل و دست به سینه نشست و برایش ابرو بالا انداخت: کاریه که خوب بلدی ، از خودت پرس .مامانم یه چیزی می گفت همیشه ، می گفت آدمی که بیشتر از همه دوستش داری رو بیشتر اذیت می کنی .تناقض داره، مگه می شه یکی رو دوست داشته باشی ، اذیتش هم بکنی ؟ مثلاً من دلم نمیاد تو رو اذیت کنم ، اردلان دلش نمیاد به آسوده حرف بزنه که برنجه،محسن و پریناز،مهرداد و لیندا هم به شکل دیگه، شکل دوست داشتنه فرق می کنه ، برای من همیشه سنت بوده کسی که دوستش داری رو ناراحت نمی کنی اما تازگی ها حرف های مامانم رو باور کردم.

حالتی بین سؤال و دانستن جواب داشت وقتی از پوپک پرسید :به وسلیه من!

.به لطف حضورتون جناب سیادت .می دونی تعریف ها از دوست داشتن فرق می کنه .انتظارها .من که با شکل دوست داشتن تو کنار اومدم.

ترجیح داد دوباره اذیتش کند: وقتی برسونمت داراب
خودمم می خوام چند روزی بمونم.

خندید ، با صدای بلند هم به صورت آویران پوپک
خندید، بادش را کشیدند و از صورت شاد و خوشحالش
یک بادکنک چروکیده به جا ماند.

. چند روز برای چی؟ مسعود ما با هم صحبت کردیم من
خجالت می کشم . درک کن دیگه.

. برای اذیت کردنت نیست به جان خودم ، برای خوشحال
کردنته . بیشتر برای راضی کردن دل خودمه ، یه کاری
هست باید انجامش بدم حتماً .

. چه کاری .

. بذار به وقتش بفهمی.

. از الان دل من رو به شور انداختی که به وقتش بفهمم؟

. عکس هایی که بهت نشون دادم ! عکس خونه.

. خب؟

#افق_های_تاریک

#پست 474

. مفصل با آقا غلامرضا صحبت کردم . خاله زاده های
 کوثر خانم اصرار دارند به فروختن خونه . البته سهم
 مادرشون محفوظه ، آقا غلامرضا رو کردن وکیل و وصی
 خودشون . پرسیدم از وضعیت خاله کوثر خانم فهمیدم
 سالمه ، سرپاست ، ازپس خودش و زندگی برمیاد . بچه ها
 فقط برای فروش خونه و اینکه مجبور نباشند از
 مادرشون نگهداری کنند بردنش آسایشگاه ، چهار تا پسر
 داره . شاید به خاطر همین ، به خاطر خانواده شون ...

. نه ! من با نظرت مخالفم مسعود ، مهر و محبت دختر
 و پسر نداره ، مگه مادر بین بچه هاش فرق می ذاره ، البته
 شاید باشه اما نمی شه گفت اگر بچه هاش دختر بودن
 بهتر بود براش ، ممکن بود دخترها راضی نباشند ! اما
 پسرها هم اگر مرام و معرفت داشتند راضی نمی شدند ،
 اجازه می دادند مادرشون تا زنده هست تو اون خونه
 زندگی کنه ، بعد از مرگش می تونستند فکریایی که برای
 خونه دارند رو عملی کنند ، یا از سهم مادرشون نمی گم

خونه خریدن ، یک جایی رو اجاره کنند اما راضی به
آسایشگاه رفتن مادرشون نباشند.

. همه رو با خودت مقایسه نکن. به اندازه آدمها نگاه به
زندگی، به محبت و عاطفه وجود داره.

. همین که دلم سبکه برام کافیه. هر آدمی از زندگی یک
چیزی می خواد منم تا تونستم مادرم رو خواستم.

. منم می خوام دلم سبک باشه. به آقای مولایی گفتم اون
خونه رو می خوام و می خرمش.

. مسعود؟

. شاکی نشو. ادامه حرفهام رو بشنو. می دونم خوشحال
می شی. خونه رو می خرم، هر کس به سهمش می رسه،
بعد با کمک آقا غلامرضا و کوثر خانم، خاله اش رو از
آسایشگاه برمی گردونیم خونه. دل یه آدم، یه مادر رو
خوشحال می کنیم. مامانم زندگی نکرد پوپک. خونه کوچه
بوستانی رو می دونی چرا نگه داشت؟ برای عذاب
وجدانش نبود، مادرم وقتی با پدرم ازدواج کرد هر دو
عاشق و دلبسته هم بودند، از هم شناخت داشتند، مادرم

انتظار نداشته که خب پدرم ... اشرف خانم اونجا رو نگه داشته به امید اینکه حتی شده یک خانواده اونجا با عشق و آرامش زندگی کنند با دل خوش.

. از نوشته های مامانم فهمیدی؟

سر تکان داد و آه کشید: بعد از فوت پدرم، مادرم خیلی تلاش کرده برای آشتی و صلح، مادرت مهلت نداده، بعضی حرفها رو مامانت از قول گیسو خانم نوشته بود.

. چرا آشتی، چی عوض شده بوده؟

. از نظر مامانم، زهراسادات مقصر نبوده .

. پس چرا بار امانت راز رو به دوشش گذاشت و مجبورش

کرد سالها تحملش کنه؟ من می فهمم مسعود ، خیلی

خوب مادرت رو درک می کنم به عنوان یک زن ، و به

وقتش زیر سایه مادر شدن . من نفهمیدم نوشته های

مامانم از قول مادرت دردل بود یا شکوه و شکایت . ولی

بدون مامانت مامانم رو مقصر می دیده، حتی از منظر

خوب بودنش، چرا مامانم خوب باشه تا بخواد توجه یک

مرد دیگه رو به خودش جلب کنه ؟ مگه نه ؟

حرفهای پوپک همه درست بودند، حتی ممکن بود پوپک خودش هم به این نتیجه رسیده باشد که پدرش حتماً از شنیدن احساس دوستی مثل صادق به زن و زندگی اش ، ازپا در آمده .پوپک همه چیز را تجزیه و تحلیل می کرد تا به نتیجه و به معنا برسد .نمی خواست با ادامه دادن بحث و کشیده شدن حرفها به جاهایی که نباید دوباره خاطرشان مکدر بشود و از هم به دل بگیرند ،خودش که حقی برای به دل گرفتن نداشت اصلاً به فکرش هم نبود،اگر چه پوپک هم آدمی نبود که بخواهد دل بشکند ، اما زدن بعضی حرفها و بعد ها در خلوت به آنها فکر کردن به ضرر خودشان و زندگی شان بود.

#افق_های_تاریک

#پست475

دست پوپک را گرفت : جون دلم بیا با یادآوری گذشته خودمون رو ناراحت نکنیم، ما چه ها که پشت سر نگذاشتیم .همه هدف من بعد از جواب رد تو بابت خرید خونه، خوشحال کردن دل شکسته مادرمه .تا جایی که من

از زندگی مشترک مامان و بابام یادم میاد نمی تونم نسبت به مامانم بی مهر باشم و خیرم رو ازش دریغ کنم. خودمم خسته ام از این بازی ، از پاس کاری احساسی که باهاش درگیر بودم این مدت.

دستش فشرده شد :هر کاری که حس بهتری بهت می ده،همون رو انجام بده .و بدون که من همراهتم، کنارتم . خاله کوثر از اون زنهایی هست که در حقش خیلی اجحاف شده، نامردی کردن در حقش ، ضربه رو از عزیزترین های وجودش و زندگیش خورده ، دوست داشتن رو فهمیده اما نتونسته اون رو خوب یاد بده.

جای دست ها را عوض کرد حالا او بود که دست پوپک را می فشرد :به تمام دوست داشتنم قسم می خورم اجازه ندم تو هم یک روز احساس یک شکست خورده رو داشته باشی.قول می دم دوست داشتن تو رو خیلی خوب یاد بگیرم .شاگرد تنبلی هستم ولی وقتی یاد بگیرم دیگه فراموش نمی کنم.

پوپک خیره با چشم های تر شده و لب های زیباتر شده با لبخند نگاهش می کرد: می دونم.شناختمت دیگه.

نگاه پوپک تا دست های شان رفت و دوباره برگشت روی صورتش :مسعود دوست داشتن، لعنتی ترین حس دنیاست . شاید یک روز هم پشیمونت بکنه اما نمی تونی ازش دست بکشی . آری، آغاز، دوست داشتن است ،گرچه پایان راه ناپیداست ، من به پایان دگر نیندیشم، که همین دوست داشتن زیباست . نترسیم از آخرش و بعدش ، زندگی کنیم . اجازه بدیم سایه های تردید از سر زندگی مون رد بشن . من دیگه از الان به بعد نمی خوام فکر کنم تو چکار می کنی ، من چکار می کنم . من فقط می خوام زندگی کنیم .

دلش لبریز و سرشار دوست داشتنش بود، پوپک هی می آمد و تکانی هم به این دلِ پُر می داد . تلافی می کرد آنچنانی که دل خودش جا بگیرد و پوپک جواب .

#افق_های_تاریک

#پست476

حیات خلوت پزندگی نشسته بودند . آقای حکمت و گیسو خانم وقت دیدشان خیلی خوشحال شدند، بوی حلیم ، بوی آش کرمانشاهی ، بوی آش سبزی شیرازی همه قاطی شده بود .

از پرتقال های سوغات چند کیلویی هم برای خانواده حکمت آورده بودند ، چند تایی از همان پرتقال ها با سیب های زرد پاییزی روی میز بودند، هوا سرد بود اما نشستن کنار حلب آتش مزه خودش را داشت.

. باید می رفتیم خونه عزیزای من . من این دیدار رو اصلاً قبول ندارم.

ساکت ماند تا پوپک جواب گیسو خانم را بدهد : اومدیم که دیدار تازه بشه، غافلگیر هم شدید اما به دیدن شما می ارزید . یه مدت دور افتاده بودیم از همه چیز و همه کس . هی خودمون رو گم می کنیم دوباره پیدا می کنیم .
 . گره ها خاصیت خوب هم دارند ، دلها رو بهم نزدیکتر می کنند، آدمی محتاط تر می شه، قدرشناس تر.

حق با آقای حکمت بود. حس و حالی که خودش هم با آن درگیر بود.

. حکمت این دوتا رو خدا برای هم خواسته ،برای هم ساخته .سهمت هر کی و هر چی باشه همون می شه . پوپک شنیدم رفتی داراب، دیرستان شبانه روزی. نگاه خندان و پر از شیطنت پوپک تا صورتش آمد و برگشت به نگاه گیسو خانم:آره .دوست داشتم کار کردن اونجا رو تجربه کنم.

.راضی هستی دخترم ، اونجا اذیت نمی شی ؟

خیره بود به صورت پوپک ،پس متوجه نگاه زیرچشمی و پر از حرف پوپک به صورتش شد :نه اذیت نیستم، خیلی هم خوبه آقای حکمت .من کلاً از تجربه های نو استقبال می کنم . تنوع تو زندگی لازمه .تغییر و فرار از یکنواختی.

همه این حرفها را گوشه مغز و دلش می نوشت، پوپک باید جواب می داد ، یا خودش باید به پوپک نشان می داد اذیت کردنش چه تاوانی دارد .

پوپک حین صحبت کردن ، پرتقالی پوست گرفت ، بوی پرتقال در فضا پخش شد ، پوپک پوست پرتقال را هم انداخت داخل حلب آتش . نصف پرتقال پوست گرفته را گذاشت داخل بشقابش و اشاره کرد تا بخورد. مدام فکر می کرد چکار می تواند برای پوپک بکند طوری که تلافی گذشته باشد و به آینده هم امیدوارش کند، هر چه بیشتر فکر می کرد، کمتر نتیجه می گرفت . پوپک می گفت دوست داشتن یعنی اینکه به یک نفر اختیار نابود کردنش را بدهی و مطمئن باشی این کار را انجام نمی دهد. کو تا بتواند مثل پوپک دوست داشته باشد.

ساعتی کنار خانواده حکمت نشستند . دعوت آنها را برای شام رد کردند چرا که شام مهمان نادیا بودند.

.خانواده اش هنوز هم از آشتی کردنش با پوپک بی خبر بودند . نادیا گذشته و خانواده اش را خیلی سرزنش می کرد بابت حس بدی که به پوپک داده بودند. خانواده اش هم به نوعی دنبال تلافی بودند ، اما چطورش را نمی دانستند، دست و پا بسته مانده بودند . لیندا از فاصله

ای که بین او و پوپک افتاده بود با خبر بود اما از دلش
نه ...

قبلش باید به زیارت اهل قبور می رفتند . می رفت تا از
زهراسادات تشکر کند . زندگی از هم پاشیده و متلاشی
شده اش باز هم سر و سامان گرفته بود.

#افق_های_تاریک

#پست477

چند دقیقه ای می شد جلوی ورودی ایستاده بودند . نادیا
و نازی با هم پوپک را بغل کرده و قصد رها کردنش را
نداشتند . پوپک هم گریه می کرد و مدام می گفت : گذشت
، گذشت .

حواسش رفت به بقیه ، بچه ها بخصوص میشا با تعجب
به صحنه خلق شده نگاه می کردند ، بچه ها هم دور مانده
بودند از ماجرا . تأسف مهرداد ، ارسطو و بهروز برگشته
بود . لیندا هم کنجکاو دیدن پوپک و رفتاری که از خواهر

شوهرها سر می زد، بین فرنی دادن به کیاراد و آمدن جلوی درمانده بود. کیاراد راضی نمی شد می‌شما فرنی اش را بدهد.

به جرأت می توانست بگوید اولین صحنه احساسی عروس و خواهرشوهرها را به چشم می دید. دست پشت کمر خواهرها گذاشت: کافیه. تا کی باید جلوی در منتظر بمونیم؟

نازی کنار کشید و نادیا هم، بعد از بوسه ای روی گونه پوپک: خوش اومدی عزیزم. نمی دونی وقتی پشت آیفون دیدمت چه حالی شدم، مسعود خیلی بی مزه بود کارت، می گه مهمون داریم ولی نگفت کی، چقدر تودار شده مسعود، اصلاً بروز نداد با هم آشتی کردین، خودت چرا نگفتی؟

.خواستم خوشحال شدن شما رو ببینم.

.چقدر که استقبال ما شبیه آدمهای خوشحال بود. ولی واقعاً خوشحال شدیم.

پوپک بازوی نازی را فشرد و به اتفاق رفتند سمت بقیه .
 تعارف و سلام و خوش آمد گویی، پوپک لیندا را هم بغل
 کرد ، در کلام بهتر لیندا برای بغل گرفتن پوپک پیش قدم
 شد، برای روبوسی . مهرداد با ابروی بالا رفته نگاه می کرد
 و دستی که زیر چانه بود : منم خیلی خوشحال شدم با هم
 آشتی کردین. حیف بود.

. قهر و دعوا نمک زندگیه . اما مسعود برای آوردن نمک
 رفت چوسان قدیم، پوپک خانم هم ترجیح داد تو قصر
 منتظر نمونه.

بهر روز بلد بود چطور به فضای گرفته و سرد ، لطافت
 بدهد . نمی شد اسیر غم هم ماند . به غم روزگار باید که
 می خندیدند . شبی هم نبود که بشود در مورد گذشته
 حرف زد، لیندا و بچه ها بودند . به دور هم جمع شدن
 های خانوادگی احتیاج مبرم داشتند . به هم کمک می
 کردند تا گذشته جلوه خودش را از دست بدهد و دوباره
 به جایگاه اصلی خودش ! گذشته برگردد.

نادیا مشغول شستن پرتقال های سوغاتی بود و نازی
 رولت های خامه ای را داخل دیس می چید و چشم

هایشان هنوز خیس بود. حرفی نزد، یاد آوری، اشک آنها را تازه می کرد. دانه ای رولت برداشت و رفت سر وقت گاز: چی پختی نادیا؟

. از ظهر آشپزخونه ام من ، اگر می گفתי پوپک میاد دردرس کمتری داشتم ، من با پوپک تعارف و رودروایی ندارم . اصلاً به ذهنم نرسید ممکنه آشتی کرده باشین.

. معلومه خیلی دوستش داره . من اگر بودم نمی گذشتم ، دل پوپک دریاست به خدا.

برگشت و به سالن نگاه کرد ، پوپک کنار میشا نشسته بود و با هم حرف می زدند و می خندیدند.

برگشت سمت خواهرها : نگاه و نظر خدا افتاده به زندگی من ، خوبه که معرفت پوپک بیشتر از منه.

نادیا فاصله را کمتر کرد : از این به بعد شش دانگ حواست رو بده به زن و زندگیت.

. چشم .

نادیا آه کشید : برم چایی بریزم ، چشمت بی بلا . خدا حق این دختر رو حلال کنه . دلم می خواد بشینم ساعت ها با

پوپک حرف بزنم ، اما همه اش تکراری . همه اش زخم و
نیستر .

پیشانی نادیا را بوسید : گیرش نباش ، بذار تموم بشه .
خودت رو اذیت می کنی ، از زندگی ، از شوهر و بچه
هات جا می مونی . سخته ، اما سعی کن ادم قبل باشی
عزیز من . به پوپک هم فکر کن ، اگر نمی خواست ببخشه
، اگر درگیر بود هنوز ، الان کنار من نبود ، اینجا نبود و
نمی خندید .

. منم بهش می گم مسعود . یه کتابی تازگی ها خوندم ، براش
آوردم بخونه پشت گوش می ندازه ، اگر می خوند کمی مثل
من آروم می گرفت ، یک جایی از کتاب هست می گه که "
کلید زندگی خوب این نیست که به چیزهای بیشتر و
بیشتری اهمیت بدیم . باید به مسائلی فکر کنیم که حقیقی
و فوری و مهم و البته ارزشمند هستند و می شه براشون
انرژی صرف کرد و از خودت مایه بگذاری " منتها نمی
شناسی نادیا رو؟ هر چی تو دلش هست و می ریزه بیرون .

. باید هم بریزه اما به وقت و بجا .وگرنه عقده می شه
 براتون.خودمون باید تمومش کنیم. خب؟ اون کتاب رو
 هم حتماً بخون نادیا ، اسمش چیه نازی؟
 . هنر ظریف بی خیالی.

. آفرین همین بی خیالی ، گذشته تأثیرش رو رو زندگی ما در
 عین بی خبری گذاشته ، وقتی فهمیدیم که دیگه نمی تونیم
 براش کاری کنیم .پس خودخوری هم نمی کنیم، به
 خودمون، به هم کمک می کنیم تا باز هم حال بهتری
 داشته باشیم .باشه؟
 هر دو با نگاهی به هم سر تکان دادند.
 چشم غره رفت :زیون نیم مثقالی رو تگون بدید.
 .باشه.

. من و ارسطو حواسمون به نادیا هست ، تو مراقب
 زندگی ت باش تا دوباره افسار از دستت در نره.
 بعد یکی سینی چای و یکی هم دیس شیرینی را برداشت و
 سه نفری از آشپزخانه بیرون رفتند .

همه به متزلزل بودنش ایمان داشتند و نصیحتش می کردند. چکار کرده بود از کوچکتر از خودش هم باید حرف می شنید.

#افق_های_تاریک

#پست478

.حالم خوب نیست مسعود ، نادیا جون تا می تونست من و وادار کرد به خوردن، حس می کنم دارم می ترکم ..
تازه برگشته بودند خانه، شب خوب و البته پیچیده ای بود . نادیا هم در چگونگی رفتار پوپک مانده بود، پوپک بلد بود هرکسی رابه وقتِ خودش، به جای خودش بشناسد. آدمهای بی تقصیر را مجازات نمی کرد .
روبه رویش ایستاد و چسباندش به خودش :قربونت بشم من .
.خدا نکنه.

. قدم بز نیم تو خیابون؟

. بارون می باره . هوا هم سوز داره.

یک باره دل آسمان گرفته بود و می بارید، گاهی تند و بی امان ، گاهی آرام و متفکر.

. چتر داریم، دوتایی مون جا می شیم زیرش، تا سر خیابون بریم و برگردیم، پیاده روی خوبه، برگردیم دمنوش نعنا برات آماده می کنم، دلم نمی خواد امشب صبح بشه پوپک ، فردا که بیاد باید برسونمت .
خودت هم که می خوای بیای .

. خونه مون رو با هیچ کجا مقایسه نکن . هیچ کجا آدم نمی تونه خودش باشه الا تو خونه خودش .
. این یکی رو حق داری . بریم قدم بز نیم . شاید دلمون سبک بشه .

دوباره لباس گرم پوشیدند، پوتین و کلاه، چتر مشکی و بزرگش را از جا چتری جلوی در برداشت و از خانه بیرون زدند، امشب شب خوبی بود، با پوپک زیر باران هم قدم می زد.

#افق_های_تاریک

#پست 479

. امروز چقدر خوب بود مسعود ، قدمی برای معصومه برداشتیم ، به دیدن اموات رفتیم دوتایی و خوشحال ، دیدارها رو تازه کردیم، از دل همه در آوردیم، از دل خودمون در اومد . یادم باشه فردا بریم از این تی بگ ها برای کوثر بخریم ، هدیه خوبیه برای شب یلدا . البته بگم من اون قبلی رو بیشتر دوست داشتم .

. می خریم فردا می خریم.

یک دستش سینی و یک دستش دور کمر پوپک رفتند سمت اتاق خواب . دست پوپک را گرفت تا روی تخت نشست ، لیوان دم نوش را به دستش داد :حالت بهتر از چند ساعت پیش نیست؟

. چرا خیلی خوبم ، چسبید بهم پیاده روی . نفهمیدیم و دو ساعت راه رفتیم . معده درد فراموشم شد، ولی سرما خوردن رو شاخشه.

دست کشید به موهای نم دار و حالت گرفته پوپک، بعد از پیاده روی رفته بود حمام.

. سرما نمی خوری نگران نباش . اونجا هوا خوبه . سرما بخوری بد هم نیست ، تا خوب بشی ور دل خودم هستی .

. قرص می خورم قبل از خواب . باید مراقب باشم، عقب می مونم، چند تا کتابه، چند تا کلاس . بدجنسی نکن مسعود . این هم هنوز داغه، یه کم از حرارت بیفته بعد بخورم، دستت درد نکنه.

پوپک لیوان را گذاشت روی عسلی کنار تخت وتکیه داد به شانه اش ، خنده روی لبش نشست . لیوان خودش را هم گذاشت عسلی کنار تخت و دست دور کمرش حلقه کرد.

. امروز رو خیلی دوست داشتم، سبک شدم ، به آرامش رسیدن خیلی سخت هم نیست .اگر می شد فاصله نبود و پیش نادیا و نازیانو جان بودم خیلی زودتر با مسئله کنار می اومدن ، می فهمیدم یه کم با من رودروایی داشتن. خجالت گذشته که نباید رو دوش ما باشه.

روی موهایش را بوسید :خیلی دوستت دارند.

. منم.

بیشتر در بغل فشردش :خودت خودت رو عزیز کردی براشون ، با درکت، با فهمی که داری.

. کاش خیلی زود و دوباره آدمهای قبل باشیم .به نادیا هم گفتم رفتارشون من رو هم معذب می کنه .ما همه جدا بودیم از گذشته اما تاوان دادن به گردنمون افتاد به شکلی .درست می شه ، عادت می کنیم.

. من وابسته و تشنه آرامش توأم .دیگه یاد گرفتم از هر چه ناملایمتی هست به آرامش و قرار تو پناه بیارم .امروز هر وقت خندیدی ، هر وقت لپات گل انداخت، هر وقت

شیطنت کردی ، به خودم گفتم تا می تونی زندگی کن
مسعود ، حظ ببر .قدر بدون.

پوپک در بغلش یک وری شد :مگه قراره کجا برم من ؟
گرمی نفس هایش روی گردنش بود، کلام خنداناش،
شیطنت چشم هایش که می دانست چقدر از دوری بدش
می آید و با طعنه و کنایه حرف می زد، تا کی می شد تاب
آورد؟

پنجه اش را نرم کشید میان موهای پوپک :ببافم برات.

#افق_های_تاریک

#پست480

پلک بست به نشانه بله ولی تکان نخورد از سر جایش.
پیشانی اش را بوسید، سر پوپک دوباره نشست روی سینه
اش.

خدا را برای داشتن دوباره اش شکر کرد، انگشت در
انگشتش گره زد و روی موهایش را باز هم بوسید :از

غروب جمعه ها بدم میاد. شدم عین وقتی می رفتیم مدرسه، هفته هایی که صبحه بودیم ذوق داشتیم که دور روز تعطیل هستیم، از ظهر پنج شنبه تا ظهر شنبه. الان هم برگشتم به همون دوران، از بعد از ظهر چهارشنبه تا بعد از ظهر جمعه من خوشحالم. بین با من چه کردی دختر.

پوپک ریز و بی صدا می خندید، می خواست بی صدا بخندد نمی توانست.

. بینمت .

دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت ، چشم هایش برقی داشت که نگو، آتش به خرمن صبر می انداخت برق این چشمها .. پلک هایش را بوسید، نگذاشت هیچ کجای صورتش جا بماند و دلخوری پیش بیاید، تمام وجودش دوست داشتنی بود.

زمزمه کرد: " کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست "

. دوستت دارم.

اعترافش را به گوش جان شنید. پوپک هر بار می گفت
بذر می کاشت در زمین حاصلخیز دلش.

. منم .

نگاهش دوباره تا چشم های پوپک رفت ،چشمهایش می
خندیدند و تر و نم زده بودند .سپاسگزاری اش را با
بوسیدنش شروع کرد . برایش شعر خواند و زمزمه کرد و
نوازش، امیدواری اش داد و پوپک خندید و دست دور
گردنش حلقه کرد ، قلقلکش داد و پوپک صدای خنده
اش را میان آغوشش خفه کرد .از لحظاتی بود که باید
ماندگار می شد و خاطره .تمام وجودش پوپک را می طلبید .
مهر خرج وجود هم می کردند و شاد و خندان از دوست
داشتن هم حرف می زد ، از پوپک برای بودنش تشکر کرد .
شب به تماشای خنده ها و شیطنت های پوپک نشسته
بود، پوپکی که دلش را به بازی گرفته بود . دل به دلش
داد .هر خنده اش را نوازش کرد، خمار بودن پوپک شد و
محتاج داشتنش.

همه عشق بود و تمنا و خواستن، همه لطف بود و
معرفت و جاری آب روی آتش دل و زندگی اش .از بوسه

شروع شد و به وصال رسید. پوپک هم مسافر همین دریا بود، سفری رو به افق های روشن...

#افق_های_تاریک

#پست481

همراه کوثر از خانه خاله اش فاطمه خانم بیرون آمدند، نفس راحتی کشید، خواسته مسعود عملی شده بود و پیرزن باز هم به خانه اش برگشته بود.

. دلم طاقت نداشت برم و خاله رو آسایشگاه ببینم . با بچه هاش هم صحبت نمی کردم خدایی، برده بودنش یه شهر دیگه . این همه دلشون سنگ شده بود فکرش رو بکن .

. عروس ها خودشون مادر ندارند؟ چرا کاری نکردند؟

. دو تا شون خیلی خوب هستند. زورشون نرسیده. عاطفه بعضی وقت ها گم می شه دیگه پیدا هم نمی شه. نه خاله ام، نه شوهرش آدمهای بدی نبودند. چرا بچه ها این همه بد شدند نمی دونم. مال دنیا، طمع یا سختی زندگی چه ها که به سر وجود آدم نمیاره.

رسیده بودند به نیسان آبی رنگ، ماشین خودش خراب شده بود، دنده اش مشکل داشت و آقای مولایی برده بود تعمیرگاه، به مسعود نگفته بود. مأموریت بود و کاری از دستش بر نمی آمد.

سوار شد و در ماشین را آرام بست، آقای مولایی روی در نیسان خیلی حساس بود.

. منم دلهره داشتم، از عکس العمل بچه ها می ترسیدم، که بیان و از کسی که خونه رو خریده ادعا کنن که چرا مادرشون رو از آسایشگاه آورده بیرون.

. دنبال پول بودند، رسیدند بهش، چی می خوان دیگه. غلامرضا هم به فکرش بود منتها من نگذاشتم، قوم و خویش بودیم و چشم تو چشم. نمی خواستم حرفی پیش بیاد، حالا می بینم عین خیالشون هم نبوده. قسمت شد

آقا مسعود این کار و انجام بده اما می شد که خاله ام
چند ماه رو دور از آشپزخانه نباشه.

. دلشون میاد به مادرشون سر نزنن؟

. میاد حتماً. چشم رو همه چی بستن. دیدار مادر به چه
کارشون میاد. بعضی وقتها هم پشیمونی وقتی میاد سراغت
که فایده نداره.

پرستاری هم استخدام کرده بودند تا از خاله خانم
مراقبت کند. کمیته امداد معرفی کرده بود به آقای مولایی.
او هم زن تنهایی بود با یک بچه آواره. برادرش حش را از
ارث و میراث خورده بود و بعد از طلاق و فوت پدر از
خانه پدری بیرونش کرده بود، سرنوشتی تقریباً شبیه هم،
یکی دیر و یکی زود. دو تا زن تنها و بی کس خوب به درد و
داد هم می رسیدند.

. خیر و برکت رو ببین، دو نفر دیگه هم از بی سر و
سامونی در اومدن.

سر تکان داد و برای اشرف خانم دعا کرد، برای آقا صادق
هم. نگاهی به در و دیوار خانه انداخت، چند روز

شستشو و تمیز کاری افتاده بود روی دوش کوثر بدون اینکه خم به ابرو بیاورد. آه کشید و حواسش را داد به جعبه کوچکی که از آینه نیشان آویزان بود، قرآن کوچکی بود که به نیت رفع قضا و بلا به گفته کوثر از وقتی ماشین را خریده بودند به آینه آویزان بود. دلش هوایی مسعود شد و عزیزش را به همین قرآن سپرد. صبح خیلی کوتاه با هم صحبت کرده بودند.

.خدا هر کسی رو سر راهمون قرار می ده بدون علت و حکمتش نیست. شما هم اومدید اینجا تا لب خاله خانم من دوباره بخنده. نمی دونه شما خریدید خونه رو، مدام دعا می کنه و دستش رو به آسمونه.

کوثر فقط تا جایی از نیت خرید خانه خبر داشت که مربوط به خیرات برای اموات است. همه دردها را نمی شد به زبان آورد و هر حرفی هم گفتنی نبود. دوست داشتن در عین زیبایی گاهی با خودش پشیمانی هم داشت. مسعود فکر می کرد اگر لبخند روی لب مادری بریده از زندگی بنشانند، حال مادرش خوب می شود. کاش اشرف خانم به خواب یکی از بچه هایش می رفت و از حس و

حالش می گفت ، لبخند پیرزن دردی از اشرف خانم دوا
کرده بود یا نه؟

. منم حس خوبی دارم به ایشون . روزهای خوبی در
انتظارش باشه و تلافی سختی های چند ماه اخیر در بیاد...

#افق_های_تاریک

#پست482

از کوثر عذر خواهی کرد و فوری آمد به اتاق ، مسعود
پشت خط بود.

. جانم سلام .

آرام و شمرده و آهسته حرف می زدند با هم.

. سلام عزیز دل.

. خوبی آقا؟

.خوبم نگران نباش .تقصیر خودته دیگه خاتون .من نمی خواستم برگردم سر کار خودت اصرار کردی.

.من که گله نکردم .خودت دوست نداشتی برگردی ،
تقصیر من ننداز.

.هر چی قشنگیه تقصیر توئه .این هفته هم نمی شه
ببینمت.

.سلامت بیا، مگه از من تا تو چقدر راهه .

.به محض برگشتن پر می گیرم سمت.

لبخند زد، خودش هم دلتنگ بود .معلوم نبود کار مسعود
کی تمام می شود .خودش می خواست برگردد خانه اما به
مسعود نمی گفت تا دلش تنگ نشود و فکر و حواسش
به کارش باشد.پس فردا نصاب برای نصب پرده ها می
آمد .کلی نقشه برای خانه کشیده بود . هفته قبل دور از
چشم مسعود رفته بود فروشگاه محسن و جاهای دیگر و
اکسسوری های قشنگی خریده بود برای خانه که در انبار
خانه پدری بودند، منتظر که برود و به جای اصلی
ببردشان.

.برات تعریف کنم خوشحال بشی.

.از چی؟

.رفته بودیم دیدن فاطمه خانم .

.خب؟ حالشون خوب بود .

.باید باشی و ببینی .من رو نمی شناخت. نمی دونست
کسی که خونه رو خریده شوهر منه ،به عنوان مهمان
کوثر رفتم اونجا .پیرزن اینقدر خوشحال بود که نگو .نمی
دونی چه دعای خیری بدرقه راه خودت کردی مسعود .راه
می رفت به اتاق ها، به حیاط سرک می کشید .دست می
کشید به وسایل هایش تا باورش بشه برگشته، دلتنگی رو
من امروز شناختم.می گفت بهار که بشه دوباره حیاط رو
سبز می کنم .من همه اش نگرانم خدای نکرده نکنه از
ذوق طوریش بشه،ولی کوثر می گفت عمر دوباره گرفته.
.نمی دونی چه حسی تو دلمه پوپکم .تو اونجا بودی انگار
من با چشم خودم دیدم .بین هر لبخند اون پیرزن دلتنگ
چقدر می ارزه.از تو یاد گرفتم، معلم خوبی ها و گذشت

ها هستی برای من خانم . مگه نه اینکه باید گرهی باز کنیم
تا گره از کارمون باز بشه؟ با معصومه حرف زدی؟

#افق_های_تاریک

#پست483

. نه هنوز . اوف . با مشاورِ دبیرستان صحبت کردم، بهم
راهکار داد، اما معصومه غیر قابل پیش بینی هست . فردا
حتماً باید حرف بزنم . قرارمون با آقای نجاتی هفته آینده
ست . نمی دونم راضی می شه با من بیاد خونه یا نه؟
. اگر بنا باشه اتفاق بیفته خدا سببش رو می سازه.

. توکل به خودش . شک افتاده به دلم مسعود ، کار درستی
کردم یا نه؟ دخالت نباشه تو زندگی معصومه و بدش نیاد .
نمی دونم . دلم می خواست معصومه هم حقش رو بگیره
از زندگی
. کار درست رو کردی نگران نباش

. امیدوارم.

. دلم خیلی برات تنگ شده.

دست کشید به ملافه تخت :منم .مراقب خودت باش
حتماً .دو تا چشم داری چندتای دیگه هم قرض کن
حواست به اطرافت باشه.

محموله هروئین و تریاک بود که از شرق می آمد سمت
شیراز و از شیراز به سمت جنوب .مسعود و کیان و دو تا
از همکارهای دیگر اسکورتش می کردند تا به مقصد
برسد .اگرشانس می آوردند و لو نمی رفتند درگیر نمی
شدند .خود محموله توسط یک گروه دیگر هم اسکورت
می شد، از طرف صاحبین محموله .دلش از اینجا شور
می زد و گروه باید حواس شان را چند جانبه جمع می
کردند .چند روز پیش اخبار اعلام کرده بود که سرکرده
یک باند قاچاق که گیر افتاده خودش را با سیانور مسموم
کرده تا به بیمارستان برسند فوت کرده بود، آدمهایی که از
خودشان نمی گذشتند از عزیز دیگران می گذشتند؟
. باید برم عزیز دل .مراقب خودت باش ، دعا می کنم فردا
روز خوش شانسی باشه برات.

. نظر کرده ای، حتماً برام دعا کن .

. نظرکرده ؟

. آره . نظر کرده خوشحالی و لبخند خاله خانم . بیمه اشک از سر ذوقش هستی .

. خیلی خوبه اگر بتونیم چیزهایی که زندگی از خودمون گرفته به دیگران ببخشیم . مامانم کم گذاشت ، زیاد گذاشت ! زندگی و عمرش هم گذشت ، دلم برایشون می سوزه پوپک ، برای پدرم هم . یا نفهمیدن از زندگی چی می خوان یا دیر فهمیدن و کاری از دست شون بر نیومد و مجبور شدن هر چه به سرشون اومده رو زندگی کنند . نمی دونم فرقی به حال اونها داره یا نه ، ولی تنها کاریه که از دستم بر میاد . خیرات به نیت اونها .

کمی دیگر صحبت کردند و خداحافظی کرد تا مسعود هم حواسش را بدهد به کار تعقیب و گریز . کاش اصرار نکرده بود به سر کار برگردد . لبش را گاز گرفت ، دوست داشتن را ، انتظار برای برگشتن و سالم برگشتنش معنای بهتری می داد .

روی تخت دراز کشید . فردا که می رفت ؛ خانه پدری هم متفاوت شده بود . مانده بودند کدام طبقه را اجاره

بدهند . طبقه اول شاهد بسته شدن چشمهای پدرش به
 روی دنیا بود و طبقه دوم ناظر دردهای مادرش . قرعه به
 نام طبقه اول افتاده بود . طبقه دوم خالی می ماند تا هر
 وقت هر کدامشان دلشان از زندگی گرفت و دلتنگ شدند
 به آنجا سر بزنند ، گاهی هم دور هم جمع بشوند به یاد
 روزهای تلخ و شیرین زندگی ...

#افق_های_تاریک

#پست484

جلوی کلاس منتظر بود تا دیر عربی بیرون بیاید . ساعت
 کلاس تمام شده بود اما بچه ها انگار خیال بیرون آمدن
 نداشتند . با معصومه امروز کلاس نداشت ، می خواست
 قبل از رفتن با او صحبت کند ، مزه دهانش را بفهمد . تا
 چهارشنبه هفته دیگر فرصت داشت برای راضی کردن
 معصومه . با وجود سرسخت بودنش دلش می خواست

برایش کاری انجام بدهد بی هیچ دلیل خاصی. این دختر نشسته بود روی فکر و خیالش و قصد بلند شدن هم نداشت. تلاشش را می کرد یا جواب می گرفت یا نه. به خود معصومه بستگی داشت.

بالاخره کلاس تعطیل شد. به روی دیر عربی لبخند زد، دستش را فشرد و خسته نباشید گفت، طبق معمول همیشه جهان دیده آخرین شاگردی بود که بیرون می آمد. جواب خسته نباشید بچه ها را می گفت. خیلی ها از همین جا مانتو و مقنعه را بیرون آورده بودند. چرا که از راهرو پشتی می رفتند سمت خوابگاه. آخر هفته بود و به دیدار خانواده می رفتند، چند هفته دیگر امتحانات شروع می شد و وقت کمتری برای خوشگذارنی و تفریح داشتند. همه می خندیدند و معصومه بی تفاوت نگاه می کرد.

. سلام خانم همایون.

. سلام دختر خوب. چقدر شما عربی دوست دارید آخه، من خودمم از عربی فراری بودم. چند دقیقه ست منتظرم کلاس تموم بشه.

معصومه ویلچرش را آورد کنار دیوار تا مزاحم رفتن بقیه نباشد، چهارشنبه که می شد کلاس ها زود خالی می شدند.
خانم خیراندیش خیلی خوب تدریس می کنه ، خسته کننده نیست.

ابرو بالا انداخت، معصومه می توانست از خیلی چیزها رضایت داشته باشد!
بله وصفش رو شنیدم.

منتظر چی بودین خانم همایون.
منتظر کی بودم سؤال بهتری هست .منتظر شما بودم .
می دونم خسته ای اما می شه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟
طوری شده؟

سر تکان داد : نه طور بدی نشده که با نگرانی می پرسی،بخوای بدونی از نظر من طور خوبی هم هست .می شه بریم حیاط کنار باغچه کمی با هم صحبت کنیم؟
بفرمایید .من در خدمتم.

یا به گروه سر نمی زنی یا وقتی هستی ساکتی. دیدی که بچه ها چقدر فعال هستند، دوست دارم تو هم حرفت رو اونجا بزنی معصومه.

بقیه خیلی حوصله دارند.

که تو نداری.

صبر کرد تا یک جا بنشیند و بعد سر صحبت اصلی را البته باز هم با مقدمه چینی باز کند .

رفتند حیاط ، خیلی از دانش آموزها برای رفتن عجله داشتند . ماشین های زیادی جلوی دبیرستان پارک شده بود. نگاهش تا صورت معصومه رفت، ناراحتی و غم نگاهش را نمی شد حس نکرد . حسرتی که نگاهش به شلوغی دم در و خنده ها و بغل کردن ها داشت.

اولویت مهم تری برای صحبت کردن داشت تا دلیل دوری از خانواده و بی میلی برای دیدار آنها . نمی شد قضاوت کرد شاید در خانه به معصومه سخت می گذشت، وگرنه هیچ آدمی اینقدر دل گنده نمی شد که دلش سر زدن به خانه را نخواهد . معصومه از مادرش

دلگیر بود و مادرش را مسبب تمام سختی هایش می دید .
 از پدرش هم گله مند بود چرا که دست روی کسی
 گذاشته بود که دوستش نداشت . مشاور مدرسه می گفت
 تلفنی با مادرش صحبت کرده چند مدت پیش ، گویا که
 مادر بیشتر و زودتر از دختر به درمان روحی محتاج بوده .
 روی نیمکتی زیر سایه بان نشستند . نگاه معصومه هنوز
 هم به بگو و بخند ها ، به آغوش های باز شده جلوی
 در بود ، یکی مادرش ، یکی پدرش ، برادر و شاید هم یکی
 نامزدش را بغل کرده بود . مهم این بود چهارشنبه ها اینجا
 شلوغ و پر از محبت می شد . دلش گرفت کاش با هم به
 یکی از اتاقها رفته بودند و معصومه را نیاورده بود این
 قسمت محوطه .

#افق_های_تاریک

#پست485

. خسته هستی ، زیاد وقت رو نگیرم . یاد دفتر و دست
 نوشته هات نمی کنی معصومه جان .

. گم شون کردین؟

خندید: نه، چرا این فکر به ذهنت رسید؟ همه اش منتظر یک اتفاق منفی هستی دختر. خیالت از امانتداری من راحت باشه. جای دفترت، شعرهات و نوشته هات خوبه، امنه. تعجب کردم خودت سراغش رو از من نگرفتی چند روزه.

. گفتم شاید وقت نکردین بخونین. منتظر خبر از شما بودم.

ابرو بالا انداخت، امکانش بود معصومه خودش هم به چاپ و به آینده نوشته ها و استعدادش فکر کرده باشد؟؟؟

کمی به جلو خم شد و کنجکاو به صورت معصومه نگاه کرد: چه خبری مثلاً؟

. خوب یا بد بودن نوشته هام.

. برات مهمه، نظر من اهمیت داره برات؟ در حالیکه که می دونی من چندان هم صاحب نظر نیستم؟!

. ادبیات رو می فهمید.

. تقریباً. راستش رو بخوای خودمم خیلی دلم می خواد بنویسم، با همسر هم صحبت کردم تشویقم کرد. بعضی وقت ها خودمون می دونیم می تونیم و از عهده اش بر میایم ، اما باز هم منتظر تعریف، تشویق و ترغیب دیگران هستیم، منتظریم یکی باید ما رو سُک بده رو به جلو، سیخونک بزنه. چند سال گذشته ، بخصوص یک سال اخیر برای من پراز داستان و ماجرا بوده، تلخ ، شیرین ، سخت ، آسون . همه رو پشت سر گذاشتم و به فکر افتادم اولین فرصتِ آرامشی که داشتم شروع کنم به نوشتن. شاید برم کلاسهای داستان نویسی. به دلم افتاده انجامش بدم.

. شما حتماً موفق می شید.

لبخند زد: ممنون از اطمینان دادنت.

. مقدمه چینی برای چیه خانم همایون. اخلاقم تنده می دونم اما نه در مواجهه با هر کسی و هر حرفی. راحت با من حرف بزنید.

. خودمم دلم می خواد رک و راست صحبت کنم. من همیشه ارتباط خوبی با شاگردهام داشتم. سعی کردم

دوست باشم با اونها تا جایی که خودشون خواستند. اما راستش رو بخوای در مواجهه با تو نمی دونم چه برخوردی داشته باشم ، یک جبهه مقاوم داری اطراف خودت که از هیچ معبری نمی شه برای نفوذ بهش استفاده کرد ، ارتباط برقرار کردن خیلی سخته.

.من سخت می گیرم چون...

بغض نشسته به گوی معصومه آزارش می داد، دستش را گرفت : چون فکر می کنی دنیا و زندگی ، حتی آدمها بهت سخت گرفتن. پس تو هم باید تلافی کنی ، بجنگی ، کوتاه نیای.

معصومه سرتکان داد و اشکش ریخت .

.گریه نکن ، گریه کنی ناراحت می شم . اگر چه گریه نشون می ده خیلی هم سخت و غیر قابل نفوذ نیستی، دلت نرمه و آروم. بین عزیزم، من خیلی اتفاقی و ناگهانی اومدم اینجا برای کار. گفتم یک سال گذشته چقدر بهم سخت گذشته ، دلم می خواست از اون سختی ها کمی فاصله بگیرم ، برای خودم باشم، مرخصی گرفتم از کار اما یک دفعه توسط یک آشنای دور متوجه شدم اینجا دیر

ادبیات لازم داره ، دلم رو زدم به دریا ، از خیر یک سال
مرخصی گذشتم و اومدم اینجا .دیروز یک عزیزی به من
گفت سر راه هم قرار گرفتن آدمها بی دلیل نیست، آدمها
سر راه هم قرار می گیرند تا یک تأثیری داشته باشند تو
زندگی هم، ممکنه اون تأثیر خوب باشه یا بد !معصومه
من نگاهت به زندگی رو می فهمم،روشی که برای مقابله
انتخاب کردی رو . هیچ کس جای تو نیست پس نمی
تونه قضاوت کنه،حتی گاهی دونستن هم دلیل بر قضاوت
کردن نمی شه .صادقانه بگم ، ممکنه از دستم ناراحت
بشی اما فکرم درگیرت شده دختر خوب،من دلم می خواد
تو هم بخندی ، خوشحال باشی.نمی دونم قبل از من
کسی تلاشی کرده یا نه ، خواستم شانسم رو امتحان
کنم، از سرنوشتت برام گفتم،گفتمی و فاصله گرفتمی از من
، انگار پشیمون شده باشی از گفتن .با خودت کلنجار رفته
باشی کار درستی نکردی.

نگاه معصومه سربه زیر شد.

#افق_های_تاریک

#پست 486

لبخند زد : یک روز اگر با هم رفیق شدیم خب ؟ قصه
زندگیم رو تمام و کمال برات تعریف می کنم . پس اگر می
خوای از بقیه شاگردهایی که تا حالا داشتم جلو بزنی بیا با
من رفیق شو . بین چه امتیازی بهت دادم . هان نظرت چیه
؟

. خانم این چه حرفیه . من کجا شما کجا .

. من کجام که تو نیستی ؟ منم خودم رو هیچ جا نمی بینم
باور کن . شاید کارم اینجا تموم بشه برگردم شهر خودم اما
دلیل نمی شه دوستی نکنیم با هم . خیلی خب مقدمه
چینی بسه . به قول معروف " ز تعارف کن و بر مبلغ
افزای " . ممکنه بعد از تموم شدن حرفهام به خودت بگی
من در مورد همه درست فکر می کنم به هیچ کس نمی
تونم اعتماد کنم ، اما کاری که من کردم به خاطر خودت
بود . بگم هر حرفی هم داشته باشی من ناراحت نمی شم
از دستت . معصومه من دفترت رو بردم دفتر نشر . مدیر
انتشاراتی اقوام یکی از بهترین دوست های منه . یک تیم
کامل کارشناسی نوشته هات رو بررسی کردند و مدیر

انتشاراتی دوست داره تو رو ببینه ، در مورد نوشته هات
حرف بزنه و پیشنهاد چاپ اشعار و داستانها رو داره
، هر چه که نوشتی ، هر چه که بعدها می نویسی.
تند و پشت سر هم گفته بود، نفس تازه کرد در مقابل نگاه
خیره و ناباور معصومه :آخی ، گفتم و راحت شدم .ببینم
شما چکار می کنی معصومه خانم.
خانم همایون !!

. هر چی بگی حق داری، من باید اول از خودت اجازه می
گرفتم .می دونستم قبول نمی کنی .خواستم تو عمل انجام
شده قرار بگیری بلکه تلنگری بشه برات .الان هم در
خدمتم ، هر چه می خواهد دل تنگت بگو . اما من
همچنان سر حرفم هستم.
. نمی شه خانم ، اینطوری .
. چطوری !!

اشاره پر از تأسف معصومه به ویلچرش بود.
. معصومه تو اولین شاگرد من هستی که من با اون فرارتر
از حد معلمی و دوستی رفتم. خودم رو درگیر زندگیش

کردم. خودم هم متعجبم چی شده که دلم می خواد برات
 کاری بکنم. پشیمون نیستم ، می خوام بدونی چقدر
 ارزشمندی و چقدر می خوام از لاک تنهایی بیرون بیای .
 دنیای تکنولوژی هست .وب گردی کن ، شاید تا حالا
 هم سر زده باشی. اما بین چه آدمهایی با وجود محدودیت
 هاشون به چه جاهایی که نرسیدند.زندگی نامه نیک وی
 آچیچ رو بخون، بدون دست و پا دنیا اومده، ایشون هم
 با حس های بدی درگیر بوده اما تونسته به اونها غالب
 بشه و بفهمه چون زنده ست باید زندگی کنه، ازدواج کرده
 ، بچه سالم داره، به کسانی مثل خودش که از زندگی
 خسته هستند امید می ده، یک آدم موفق در کار و زندگی
 .یا مثلاً بتهوون موسیقی دان بود، جوان بود و سالم اما
 توانایی شنیدن رو از دست داد . خیلی از آهنگ هایی که
 ساخته رو خودش نشنیده .یکی دو تا که نیستن بخوام
 برات لیست کنم .شاید خودشون رو گم کردن بین مشکلی
 که براشون پیش اومده اما باز هم به خودشون اومدند .
 بین عزیز من تو سالم به دنیا اومدی، بنا به اتفاقی مشکل
 برات پیش اومد ولی زنده موندی ، این زنده موندن بی

دلیل نبوده . زنده نموندی که با آدمهای سالم زندگی کنی
و حسرت بخوری چرا من مثل بقیه نیستم. دنبال دلیل
تفاوتت باش. یک نفر هست حرفهای قشنگی می زنه من
حرفهایش رو خیلی دوست دارم می گفت جهنم، حسرت و
عذاب بزرگ زندگی هر آدمی لحظه مرگش هست . گفته می
شه تو اون لحظه، خلاصه ای از زندگی آدم میاد جلوی
چشمش و بعد اون کسی که می تونسته باشه، خدا بهش
نشون می ده کی بوده و چطور زندگی کرده !! وقتی می
فهمه زندگی نکرده و چی رو از دست داده که دیگه فرصتی
نداره . تمام شده . تو هم می تونی با شعر، با قلم و با
سرودن حرف دلت رو بزنی ، خودت رو به رخ خودت ،
دیگران و زندگی بکشی که بله من اینم . اجازه نده غم
زندگی زمینت بزنه . سالها زنده باشی دختر خوب اما اجازه
نده اون حسرت بیاد سراغت. من نوشته هات رو بردم
پیش ناشر ، حرفهایی که لازم بود رو هم گفتم . باز هم ،
باز هم اختیار با خودته که بخوای چکار بکنی . تصمیم
گیرنده تویی، تا هفته دیگه فرصت داری برای فکر
کردن. اگر با تمام وجودت راضی و خواهان بودی من در

خدمت هستم . دلم می خواد بدرخشی . چون حیفی و تا الان هم خیلی دیر کردی . خیلی زودتر می تونستی زندگی رو به زانو در بیاری اما خودت تعلل کردی . قد بکش ، آرزوها و دنیات رو بزرگتر کن بین چی در انتظارته ، اگر امتحان کردی و لذت نبردی برگرد به همین دنیا ، هیچ کس مانع نمی شه . قول می دم کسی هم خبردار نشه تا با خودت به نتیجه نرسیدی . رو این یکی قولم می تونی حساب کنی .

. فکر می کنم خانم همایون .

. سرسری نه ها که بخوای من و ازسر خودت وا بکنی !
عمیق و ژرف فکر کن .

. چشم .

سرتکان داد . امیدوار بود حرفهایش تأثیر گذار باشند .

. من رو هم حلال کن اگر باعث ناراحتی و دلگیری شدم .

. این حرفها چیه خانم . من معنی تلاش شما رو می فهمم .

شانه معصومه را فشرد و بعد با هم تا جلوی ساختمان رفتند و از معصومه خداحافظی کرد ، او رفت سمت خوابگاه و خودش رفت اتاق دیران تا وسایلش را بردارد . ماشین هنوز تعمیرگاه بود، آقای مولایی و کوثر برای حساب و کتاب فروش قسمتی از میوه پرتقال و انار می آمدند شیراز، با آنها تا خانه می رفت ، تا برگشتن هم خدا کریم بود، مسعود، محسن یا یکی از برادرها همسفرش می شدند ، حتی به بهروز یا آقا ارسطو هم فکر کرده بود . کار مسعود مشخص نبود کی و چطور تمام می شود . با دلخوشی به انتظارش می نشست....

#افق_های_تاریک

#پست487

کلیدش را زد به جا کلیدی و با حظ به کل خانه نگاه کرد. خانه در نبود مسعود کن فیکون شده بود . کاش بود

و حال مسعود را وقت دیدن خانه می دید ، اما باید می رفت ، دوش می گرفت و لذت دیدن مسعود و حس و حالش را از دست می داد.
همین که سلامته کافیه.

خدا را شکر کرد ، به کنسول و آینه ، به گلدان های شیشه ای و گلهای ارکیده سفیدشان نگاه کرد، داخل آینه قاب عکس های نصب شده به دیوار روبه رو را می دید، عکس هایی از خودش و مسعود ، در قاب های کوچک چوبی . جا برای زیادتیر شدن عکس ها هم بود. لوستر سالن را عوض کرده بود ، چراغ های شب خواب اتاق ها را . میز وسط مبل ها تغییر داده بود . یک میز عریض تر و بزرگتر خریده بود . چند مبل تکی سفید برای بین مبل ها و کاناپه سیاه، کوسن های سیاه و سفید . بشقاب سرامیکی طرحدار برای روی میز که چند تا کاج داخلش گذاشته بود، گلدانی پر از شاخه های گندم . شکلات و آجیل خوری خاتم کاری برای روی میز . چند تا فرش و گلیم کوچک و بزرگ برای قسمت های مختلف . گلدان های بزرگ با گلهای سبزشان.

یک گوشه دنج هم با گلیم قشقایی و کوسن های بافت و زبردستی و تشک های سنتی تزیین کرده بود تا ساعتی را با فراغ خیال کنار هم باشند.

پرده های اتاق خواب بالاخره سفید و صورتی شده بودند. تخت یک نفره را برده بود اتاق دیگر، تخت دو نفره سفارش داده بود، سفید و صورتی، با پتوی بافتنی، بالای تخت شلف نصب کرده بود. دو تا گلدان و استند حروف اول اسم خودش و مسعود را گذاشته بود، با چند تا عروسک چینی. آباژورهای سفید و پایه بلند. عسلی ها کنار تخت حالت قفسه ای داشتند، از کتاب گرفته تا گلدان گل، ساعت رومیزی و چند تا لوح برای مسعود را گذاشته بود آنجا. راحتی سفید خریده بود با کوسن های سفید، صورتی و آبی، کج گذاشته بود کنار پنجره تا مزاحم پرده نباشد، زیبایی اش را نگیرد. تراس را همانطور که دوست داشت شلوغ و پر از گلدان کرده بود با یک دست میز و صندلی دو نفره فرفورژه، برای آنجا هم تشک و کوسن های رنگی خریده بود. چند تا قرابه از کوچک تا بزرگ پر از ماسه های رنگی و ستاره های دریایی

تزیینی و گوش ماهی گوشه تراس می توانست کار دکور را به طراح داخلی بسپارد اما فقط برای جابه جایی تخت خواب و مبل به کمک یک نفر احتیاج داشت و برای نصب شلف هایی که جای دیوارهای خانه نصب کرده بود، همین طور برای برقکار. محسن آمده بود کمک و تنهایش گذاشته بود.

نمی دانست عکس العمل مسعود بعد از دیدن جای خالی تخت یک نفره با تمام خاطره هایش و جایگزین شدن یک تخت اسپرت دونفره بدون اینکه نظرش را بپرسد، چیست. اخم و تخم می کرد یا شگفت زده می شد و استقبال می کرد. وقتی با هم روبه رو می شدند می فهمید.

حال و هوای آشپزخانه هم تغییر کرده بود. میز آشپزخانه را عوض کرده بود، سری دستگیره و پیش بند و دمکش ها. گلدان گذاشته بود پشت پنجره آشپزخانه، شیشه های رنگی.. حالا هر کسی وارد خانه می شد می فهمید این خانه یک زن دارد. حتی تراس ها هم بوی زندگی گرفته بودند. بابا سبزعلی وقتی می دیدش می خندید و می گفت خانه مسعود هم بالاخره خانه شد.

سرکی به همه اتاقها و آشپزخانه کشید ، همه جا مرتب بود ، یک طومار هم برای مسعود نوشته بود می گذاشت روی کنسول کنار در . موقعیت دیگری برای تغییر دادن خانه دور از چشم های مسعود نداشت وگرنه از دستش نمی داد. معلوم نبود مسعود دوباره کی به مأموریت می رفت . خانه برای زندگی باید که آماده می شد.

دستی به برگ انجیری کنار ورودی کشید : باید برم حمام ، الان نازی و شوهرش میان . آماده بشم برای رفتن .

لباس هایش را از کشو برمی داشت ، گوشی اش زنگ خورد : دیدی چی شد ، اومدن و من هنوز آماده نیستم .

دفعه بعد حتماً یک شام خانواده خودش و مسعود را دعوت می گرفتند . خیلی هم دیر شده بود برای یک شب کنار هم بودن ، شرایط اجازه نداده بود .

نازی پشت خط نبود . صاحب دل و صاحب خانه بود :
جانم مسعود . سلام .

. سلام .

. خوبی؟

. الان آره . کجایی؟

از نازی و نادیا خواهش کرده بود لو ندهند که اینجا بوده ، خودش نزدیک بود سوتی بدهد . حواسش را جمع کرد :
کجا باشم؟ تو حیاط قدم می زنی . خودت چه می کنی ،
برنگشتی خونه هنوز؟

. نه . شاید فردا صبح . میام دیدنت ، نه هم نیار که هلاکم .
. بیا قدمت روی چشمم .

. آی آی آی ، بوی دلتنگی میاد .

. دروغ که نیست .

. دروغ بگی دماغت بزرگ می شه .

خندید و دست به دماغش کشید : با دماغ بزرگ دوستم
نداری؟

. چقدر بزرگ یعنی؟

. بی مزه .

. تا جایی که بوسیدن رو سخت نکنه نه .

. واقعاً که .

. من که از فکرش بیرون نمی رم . اینجا هوا گرفته و ابریه ،
شاید بارون بباره .

از پنجره به تراس نگاه کرد : اینجا هم کمی گرفته ست .
. مراقب خودت باش .

. چشم .

. باید برم ، دوباره زنگت می زنم .

. منتظرم ، تو هم مراقب خودت باش .

#افق های تاریک

#پست 488

لباس هایش را گذاشت داخل حمام . زیر کتری برقی را
برای دم کردن چای روشن کرده بود . چای را دم می داد و
بعد می رفت حمام .

مشغول دم دادن چای ، صدای چرخیدن کلید و باز شدن در آمد . دلش لرزید، دزد که محال بود باشد، کلید هم فقط خودش و مسعود . یعنی برگشته بود؟

از گاز و کابینت فاصله گرفت تا ورودی سالن را بهتر ببیند . شاید صدای خیال و ذهنش بود که دوست داشت مسعود بیاید و ببیندش . ماتش برد ، مسعود بود با دهان باز همان اول ورودی کنار کنسول ایستاده بود و با تعجب به همه جا ، به رنگارنگی خانه، نگاه می کرد.

. مسعود؟

لبش کم کم به لبخند کش آمد و نفهمید چطور فاصله آشپزخانه تا ورودی را بدود . و از گردن مسعودی که هنوز گیج و مات بود آویزان بشود.

بالاخره مسعود به خودش آمد، خندید ، نگاه مسعود شوق بود و ذوق و دوست داشتن، دست مسعود دور کمرش حلقه شد : چه کار کردی؟

بادی به غبغب انداخت، گردن کج کرد و قیافه حق به
جانبی به خودش گرفت و لبش از ذوق مسعود خندید :
کارهای خوب، پسندید...

جمله ناتمام ماند... با هر چه دلتنگی دل به دل مسعود
داد. تا بوسه باز هم همه چیز را بخیر کند ، دوری، فاصله
و اضطراب را...

. بهشتی ، بهشت .

کمی از صورت مسعود فاصله گرفت : رسیدن بخیر .
خوش اومدی.

. خوشی رو دیدم. فقط مونده بود اینجا رو آباد کنی. فکر
کردم اشتباهی رفتم یه واحد دیگه . اگر خودت اینجا
نبودی باورم نمی شد درست اومده باشم.

. زندگی دیگه باید زندگی بشه.

. منم همین و می گم که.

متوجه منظور مسعود بود. دست کشید به موهای
آشفته اش و مرتب شان کرد ، ته ریشش را نوازش کرد
:البته کم کم. به مرور زمان.

کف دستش از بوسه گرم و تر شد : به مرور زمان ؟
چشم رو هم بذاری می گذره، وقتی کارهای خونه رو می
کردم خودمم دلم می خواست می شد دیگه نمی رفتم . اما
چاره نیست باید یه کم صبور باشیم.

مسعود تکیه داد به دیوار ، هنوز هم در پهنای بازوان
مسعود بود.

دست گذاشت روی شانه های مسعود : شما که گفتی
فردا میای.

. تو هم چند دقیقه پیش داراب بودی.

لبخند آرامی زد ، با سر به اطراف خانه اشاره کرد : به خاطر
اینها ، و نگفتم که دلت تنگ نشه .

. منم . گفتم اگر بگم خونه ام به فرصتی که می شد کنار
هم باشیم فکر می کنی و دلت تنگ می شه . می خواستم
دوش بگیرم ، راه بیفتم سمت .

. منم می خواستم دوش بگیرم راه بیفتم . قرار بود آقا بهروز
و نازی من رو برسونن ، بچه های خودمون گرفتار بودن .
زنگ بزنم بگم اومدی .

لازم نیست ، نازی زنگ زد گفتم رسیدم خونه ، لو نداد
 که تو خونه هستی . نامرد بدون من ؟ هان دلت اومد بدون
 من بیای و اینجا رو قشنگ کنی ؟

اسیر شرایط هستیم دیگه . واسه غافلگیر کردنت هم بود
 ، گفتم میای می بینی خستگی از تنت در می ره .

سرش را گذاشت روی قلب مسعود : شبیه هم شدیم
 مسعود ، به هم وصلیم ، می تونیم از نگاه هم زندگی رو
 ببینیم ، با لب هم به زندگی بخندیم . حس تو حس منم
 هست . فاصله معنا نداره وقتی دلمون پیش همه . من تو
 رو تو خودم دارم هر جا که باشم و باشی .

بافت شل موهایش نوازش می شد و دلش خواب می
 خواست . مسعود آمده بود و سلامت بود . نمی گفت
 چقدر مسعود را با دست و پای زخمی یا سر باندپیچی
 تصور کرده و رنج کشیده .

به کیان حسودیم شد . @Vip Roman

سر بلند کرد: چرا ؟

. کار تموم شد آنچنان پر گرفت سمت خونه .منم مثل
پنگوئن الله کلنگی اومدم خونه، آسه آسه.

#افق_های_تاریک

#پست489

بلند خندید، طوری که صدایش در خانه اکو شد :اینجا
بودم دیگه .

چاه زرخدانش بوسیده شد :از کجا می دونستم که منم پر
بگیرم .خوبه که اینجا هستی دیگه، دوش بگیریم که خیلی
خسته ام .امشب رو کنارم باش ، فردا صبح زود می برمت.
نگاه از چشم های خمار مسعود دزدید:سحر باید بزنیم به
دل جاده!

. به آرامش شبش می ارزه.

خودش هم دلتنگِ یک شب کنار هم بودن بود.نگاهش را
در صورت خسته مسعود چرخاند :صورتت رو شیو نکن
، صورتت یه حال دیگه ای داره اینطوری .

. به خاطر تو ریش نمی دارم.

. به خاطر من؟

. اوایل آشنایی این شکلی بودم ، بعد هم فوت مادرت ،

دلم نمی خواد خاطره های تلخ برات زنده بشه.

. به خواست ما که نیست ، جزیی از زندگی هستند .نوازش

ته ریش روی صورتت هم حس خوبی داره .من این

قسمت خاکستری شده رو خیلی دوست دارم.

و همان قسمت خاکستری شده را بوسید.

. من از همه دردهایی که تو رو به من دادند ممنونم .تو

نمی ذاری جای هیچ زخمی رو تن زندگی بمونه .همیشه

همونجایی هستی که باید...

#افق_های_تاریک

#پست490

روی گلیم قشقایی ولو شده بودند ، مسعود لم داده بود به کوسن ها و خودش سر گذاشته بود روی پای مسعود، به گفته مسعود اینجا فقط منقل و بافور کم داشت .سور و سات چای براه بود همراه کلوچه مسقطی، کلوچه های برنجی خوشمزه.

.تنهایی سخت نشد؟

. کار زیادی نبود، محسن بود، حمیده خانم و بابا سبزعلی هم هوای من رو داشتند، حمیده خانم هم مثل بیر ماده بالا سرم بود و تنهام نگذاشت .برقکار هم آشنای خودشون بود .وقت نداشتم دیگه .باید همه چیز و مهیا کنیم .هنوز هم کمبودهایی هست به مرور درستش می کنیم.

. تو انجامش دادی ، اما خودم به فکرش بودم که طول هفته آینده خونه رو تغییر بدم تا چهارشنبه که میای شگفت زده بشی .اما مثل همیشه تو از من جلو زدی خاتون.

.من و تو نداریم.

. موهات رو خوب خشک نکردی پوپک ، هنوز نم داره .
 فکر می کرد دلتنگی را جور دیگری رفع می کنند، اما انگار
 مسعود خیلی خسته بود .به افکارش خندید و رو به بالا
 نگاه کرد :دیشب اردلان زنگ زد بهم.

سرمسعود پایین آمد و لبش را مزه کرد، پلک بست و
 لذتش را به جان خرید.

. چشم ابرو سیاه من . چی می گفت خان داداشت.

. گفت باید با هردو تامون حرف بزنه.

. در چه موردی؟

. منم همین رو پرسیدم، گفت در مورد خودتون می خوام
 حرف بزنم .منظورش به زندگی مون بود ، می گفت هرچه
 زودتر باید زندگی مشترکمون رو شروع کنیم .عقیده داره
 بعد از رفتن مامان و تنها شدنم، بهتره هر چه زودتر بریم
 زیر یه سقف .رسمی .می دونی دیگه خونه رو اجاره دادن ،
 طبقه بالا هنوز هست، اما اردلان گفت که دوست نداره
 وقت مرخصی هم اونجا تنها باشم که البته من چشمم به
 اونجا نمیفته که بخوام تنها باشم . همه اش ور دل توأم .

بهش گفتم خیالش رو داریم. براش از خونه و تغییراتش
عکس فرستادم و گفتم این هم از مقدمات. سرزنشم کرد.
. چرا؟

. به خاطر کار راه دور ، می گفت کاش کمی منتظر مونده
بودی و خودت رو آواره نمی کردی که حالا مسعود هم
دنبال تو باشه. برای چند ماه داره می ره ترکیه با آسوده،
می خواد خیالش از بابت من راحت باشه.
. کی؟

. یک ماه دیگه !
. یعنی تا کمتر از یک ماه دیگه تو باید لباس عروس بپوشی؟
لبش را جلو داد: بپوشم ؟

از دیروز و تلفن اردلان کارش شده بود دیدن سایت ها و
صفحه های مختلف لباس عروس ، یک دکلمه ناز و
خوشگل و دلبر از جلوی چشمش کنار نمی رفت .
زهرا سادات هم نبود که این روزها را با او شریک بشود .
کاش حداقل به همان حال هنوز زنده بود و نفس می
کشید . غم نبود مادر را کنج دلش نگه داشت و دوباره

حواشش رفت به لباس عروس و پوشیدن و حسی که داشت . چقدر برای خودش رویا و خیال بافته بود و حالا برای رد گم می کنی می پرسید بیپوشم؟

. مگه می شه لطف دیدن تو با لباس عروس رو از دست داد؟

خندید، این روزها خوب می خندید ، با صدای بلند هم می خندید، بلند شد و نشست میان سینه مسعود: از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون نه!

دماغش کشیده شد :شیطون خودمی . بعضی وقتها باورم نمی شه پوپکِ آروم اینقدر شیطنت و بازیگوش و شر باشه.

. فقط برای تو این شکلی ام من.

. درستش هم همینه!

گوشی اش را از کنار سینی چای برداشت :ببین . هر وقت از کار خسته می شدم می رفتم سایت های مختلف . اردلان کاری نداشت من رو هوایی کرد.

رفت گالری و عکس هایی که ذخیره کرده بود را نشان
مسعود داد: همه شون قشنگه ، دلم می خواد همه اش رو
بپوشم . مثلاً این .

دست گذاشت روی لباسی که دکلمه بود ، زیر چشمی
حواسش به حالت صورت مسعود هم بود .

. دکلمه نه ، حرفش رو نزن ، کجا رو گرفته این .

. قشنگه ، یک شبه . عروس من هستم محض اطلاع .

مجلس که مختلط نیست . شنم داره بین .

. حرفش رو نزن پوپک .

. دوست دارم .

#افق_های_تاریک

#پست491

. کرایه می کنم ، یک بار برای دل خودت و من بپوش . یا

می خرم برات .

. شبی غیر از عروسی به چه کار میاد آخه .

. اصرار نکن که اوقات تلخی میاره .همون که گفتم. نه .
 من مخلص تو هم هستم، اما دراین مورد کوتاه
 نمیام. شاید داری امتحانم می کنی یا اذیت یا واقعاً دوست
 داری بپوشی اما اگر اون شب !شب منم هست ، دوست
 ندارم .همه جا با دلت راه میام الا اینجا .شب قشنگمون
 رو خراب نکنیم عزیز دل مسعود ، بعد از چقدر دیدمت
 .مثلا بین این چقدر بهتره، به تو هم بیشتر میاد ، به
 پوپک بودندت.

منظور مسعود به لباس پوشیده و یقه ایستاده ای بود که
 دامن بلندش روی زمین کشیده می شد، به دلش نشسته
 بود اما نگاهش هنوز هم به لباس دکلمه بود. واقعاً دلش
 می خواست بپوشدش .مجلس جدا می گرفتند .پوپک
 بودن چه ربطی به عروس شدن داشت.

.یه مدل دکلمه انتخاب کردی ، چند تا پوشیده، بین
 خودت هم سردرگم بودی برای انتخاب مدل.
 لب ورچید، کمی بچگانه یا شاید دلبرانه سعی داشت
 لجبازی کند و نظرش را به خورد مسعود بدهد : از

ترتیب عکس ها هم نگاه کنی می بینی اولین انتخابم اون بوده.

نگاه خیره و متفکر مسعود به صورتش بود: نمی تونم بفهمم داری اذیتم می کنی یا جدی جدی دوست داری لباس عروست این همه باز باشه. هر چی فکر می کنم نمی تونم قبول کنم تو بخوای این و بیوشی.

.چه ایرادی داره، سلیقه ست، بین عکس های آلبوم من این و خوشم اومد. یعنی اگر انتخابم این باشه تو شناخت من اشتباه کردی؟

.بین حرف داره به کجا می شه عزیز دلم.

خودش هم دلیل اصرارش را نمی فهمید، شاید دوست داشت به پاس همه گذشت هایی که کرده مسعود هم به خواسته اش احترام بگذارد حتی اگر خلاف میل خودش، یا حتی شخصیت پوپکی که می شناسد باشد. در مقابل کوتاه آمدن هایش، مسعود هم جبران کردن را بلد باشد و کاری را فقط و فقط برای دل او بکند. خودش هم قبول داشت بچگانه فکر می کند و افکارش از منطق به دور هستند اما شاید به قول مسعود یک امتحان بود.

اخم نشسته بود میان ابروهایش :یه جوابی بده قانعم کن .
 تو شناخت من اشتباه کردی؟ لباس عروس چی به من
 اضافه می کنه چی از من کم؟ لباس عروسه با هزار هزار
 مدل . هر کی دکلمه می پوشه عیب و ایرادی داره؟ یا هر
 که پوشیده می پوشه بی عیب و نقصه؟
 . داری سخت می گیری پوپک.

. نه . تو داری بد قضاوت می کنی.

. ما داریم بحث می کنیم واقعاً؟ سر موضوعی که هیچ
 پیش زمینه ای هم در موردش نداشتیم و یک دفعه سر از
 حرفها و صحبت های ما در آورده؟

نفس عمیقی کشید و دلخور بلند شد، مسعود نمی
 خواست جواب بدهد، یا جوابی نداشت ، یا جوابش
 شرایط را بدتر می کرد!

. برم یه چیزی واسه شام سرهم کنم . گرسنمه . یادم رفت
 به شام.

رفت آشپزخانه، سر وقت یخچال و فریزر . گیج و سردرگم
 بود نه برای انتخاب مواد و درست کردن غذا . گیج

خودش بود. بحث، دعوا و اختلاف نظر بعید نبود، جزیی از زندگی و رابطه بودند، اما چطور برخورد می کردند مهم بود. از خودش پرسید پوشیدن لباس دکته آنقدر ارزش دارد که خودش به این حال باشد؟ واقعاً چه اصراری به دکته؟؟ مسعود هم عصبانی و دلخور شده بود بعد از چند روز دوری که فقط صدای هم را شنیده بودند و با دلوایسی اتفاقیهای غیر قابل پیش بینی سر کرده بودند. در مقابل خنکی یخچال چشم بست، کاش می شد می رفت داخل یخچال می نشست بلکه التهابش فرو می نشست. کشیده شده به آغوش مسعود، پلک باز نکرد.

#افق_های_تاریک

#پست492

.خیلی گذشت کردی. من عمری به گرد پای تو نمی رسم، گفتن نداره، داریم با هم زندگی می کنیم خوب و بد من پیش تو روئه. تو رو از چی دارم؟ خودمم نمی دونم. اما

نمی خوام اون لباس و بپوشی . یک شب باشه، عروس باشی ، حرف حرف تو باشه اون شب، همه اش به کنار، فقط تالار رفتن نیست عزیز دل من ، می خوامی عکس بگیری ، فیلمبردار هست ، عکس و فیلم که باشن نمی شه . یک دستت به گله ، یک دستت مدام باید به جلوی شنل باشه کم و زیاد نشه ، حواس من به یقه لباس تو . تو همه چیزت برای منه ، فقط برای من . زورگویی و استبداد هم نیست . تعصبه و دوست داشتن . تملکه . تملک احساسی . فوری واسه ام زیون نریزی مگه من خونه ام، ملک و ماشینم . دوست ندارم وجودی که متعلق به خودمون دو تا هست و کسی ببینه . من حتی با پیدا بودن موهات هم مشکل دارم . تا جایی که من پوپکم رو می شناسم زنی نیست که دوست داشته باشه بدنش رو کسی ببینه، شده تحت عنوان عروس . هنوز هم دلیل انتخاب و اصرارت رو درک نکردم، هر چقدر اصرار کنی کوتاه نمیام حتی وقتی می دونم در مقابل خوبی های تو عمری باید سرم پایین باشه .

بالاخره چشم باز کرد و برگشت سمت مسعود، در یخچال با اشاره دست مسعود بسته شد، دستی که دور کمرش حلقه شد.

دقیقاً وقتی سر حرفی اختلاف نظر بود پای حرفهای گذشته هم به میان کشیده می شد: من همچین چیزی نگفتم. انتظارش رو هم ندارم، بارها گفتم مسعود دوستت دارم و منقی نیست. من آدمی نیستم که بخوام غرور تو رو زیر پا بذارم، یا هرچه سرمون اومده رو مثل چماق بگیرم دستم و مواقع لازم ازش استفاده کنم و بکوبم تو سرت. من فقط از اون لباس تو نگاه اول خوشم اومد، تو فقط بازی لباس رو دیدی من قشنگی های دیگه اش رو، مثل پارچه، حالت دامنش، ظرافت روی سینه لباس. دروغ نیست، دوست داشتم با دلم راه بیای.

. دکلته نه!! بالا بری پایین بیای، قهر کنی، دلخور بشی. همون که گفتم. خوب فکر کنی خودت هم می فهمی افتادی رو دنده لج و لجبازی. یک جور دیگه جای دیگه من رو امتحان کن، بعد هم انتخاب لباس مثل این نمی

تونه آزمون خوبی باشه پوپک، مواقع حساس تر ، مهم تر! جایی که حرف پوپک و مسعود باشه من رو سبک و سنگین کن. وقت نداری برای فردا وگرنه می رفتیم می پوشیدی و حسرت رو بهم می گفتی ، شک ندارم همونجا خودت پس می زنی لباس رو. جذبش شدی ولی برای چند لحظه کوتاه.

بلکه حق با مسعود بود، وگرنه چرا از ده تا لباس انتخابی فقط یکی این مدلی باشد؟

.آشتی؟

.مگه بچه ام قهر کنم؟

.من همه اش با خودم فکر می کنم ، درگیرم پوپک، از زندگی می پرسم چطور می خوام من و دوباره امتحان کنی که پیش پوپک روسفید باشم. دنیای تو ، نگاهت اما ساده ست، نرمه ، ، مثل آبه، یه برکه آرومه تو از من توقع داری مقابل پوشیدن لباس کوتاه پیام، اما من دنبال راه سخت تری هستم.

. مگه زندگی معمولی و عادی چشه؟ حتماً همیشه باید در
حال جنگ باشیم؟

گونه اش تر و گرم شد : تو فقط باش.

. من هستم نگران بودن من نباش.

. هنوز هم می خوام برای عروسی دکلمه بپوشی؟

خندید، به تأسف سر تکان داد و نفس عمیق کشید :
نه. دراز بکش یه چیزی برای شام آماده کنم.

. شام دلم خاکینه می خواد.

. چرا به فکر خودم نرسید، خیلی وقته نخوردیم. اتفاقاً این

دفعه شیره خرما و انگور خریدم از داراب ، غرفه ها
هست کنار اتوبان..

. با هم درست می کنیم، البته بعد از ...

مسعود دست انداخت زیر زانو و دور کمرش و بلندش
کرد : بعد از معذرت خواهی، تشکر و کمی رفع دلتنگی . به
تخت جدید هم سلامی عرض کنیم.

دوباره با هم بودن . همان راه آشنای زن و شوهرها برای
رفع دلتنگی و آشتی، چقدر زود در دل زندگی حل شده
بود، بدش هم نمی آمد : کمر درد می گیری...

#افق_های_تاریک

#پست493

مراسم رونمایی از سومین کتاب معصومه جهاننیده بود .
از دور برایش لبخند زد و سر تکان داد . مجموعه اشعار
آیه های درد، دره های نور.

لبخندش را وسعت داد و همراه بقیه برای معصومه دست
زد . روزی که شروع کردند خواب امروز را هم نمی دیدند .
م . جهاننیده ، جای خودش را خیلی خوب و زود باز
کرده بود . سالها سکوت و انزوا و تنهایی جای خودشان را
داده بودند به لبخند ، به دیدن روزهای روشن بعد از این

، به تلاش برای حضور بیشتر. معصومه خودش را خوب پیدا کرده بود.

. من دوباره و باید از خانم همایون تشکر کنم ، اگر اصرار و همراهی ایشان نبود، نوشته های من هنوز هم بی صدا بودند و خودم در تاریکی نشسته بودم و به روشنایی بقیه نگاه می کردم. ممنونم خانم معلم.

اشک چشمش را پس زد و دستی دور کمرش حلقه شد، مسعود بود به رسم همیشه.

. شاگردت وفاداره. چند نفر با تو رشد کردند خانم معلم؟
. خودمم با اونها رشد کردم، بزرگ شدم.

در جواب نگاه و لبخند بقیه سر تکان داد و با نگاه از معصومه تشکر کرد.

مراسم تمام شده بود ، معصومه هنوز مشغول امضا کردن بود. به رسم دو کتاب قبل باز هم اولین کتاب امضا شده را به اسم پوپک همایون نوشته بود.

. من باید برم ستاد عزیزم .زودتر برم خونه لباس عوض کنم.

روبه روی مسعود ایستاد و با شوق نگاهش کرد
:خوشحال شد معصومه ، ممنون که وقت گذاشتی جناب سرگرد.

چندماهی می شد مسعود ترفیع درجه گرفته بود ، کیان سال گذشته به درجه سرگردی رسیده بود و مسعود امسال، دیر یا زود بالاخره به حق و خواسته اش رسیده بود و کارشان منتقل شده بود به دفتر مرکزی ستاد ، شیراز . کم و دیر مسعود را می دید .درجه بالاتر وظایف سنگین تر و البته سخت تر و خطرناک تر.

.یه چیزیت هست پوپک .می خندی ، خوشحالی اما ته نگاهت غصه ست .نمی خوای در موردش با من حرف بزنی؟ من تا کی باید صبر کنم؟

.حالم خوبه نگران نباش.
.نگرانم چون خوب نیستی .از همه بدتر سکوتته.هیچی نگفتم تا خودت بگی، قصدش رو نداری.

خودش هم از مسعود گله داشت اما زبان گفتن نه، وقت مناسب هم پیدا نمی کرد، شاید به خاطر اینکه فکر می کرد مسعود هم از مسئله فرار می کند.

میشا دوان دوان با روی سرخ شده از راه رسید و از جواب دادن نجاتش داد: مراسم تموم شد زندایی؟
چند دقیقه تأخیر داشتی.

مسعود به سختی نگاه از صورتش گرفت و حواسش را داد به میشا: باز هم مثل همیشه دیر رسیدی.
گروه تمرین داشت، کنسرت داریم.

میشا در گروه سازهای کوبه ای بود و دف می زد. در تلاش بود پای معصومه را هم به موسیقی باز کند، معصومه فعالیت داشت اما پشت صحنه و به عنوان شاعر، چند تا از اجراها از کارهای معصومه بود، میشا می خواست معصومه را بکشاند روی صحنه.

اشکال نداره دیر اومدی ولی اومدی. الان سر معصومه خلوت می شه، کارش تمومه با هم می ریم کافه فنجون،

بستنی مخصوص می خوریم . برای تو هم می خرم مسعود ،
برو به کارت برس ، من با دخترها برمی گردم خونه .

. امشب می مونم اگر شد فردا شب مرخصی باشم ، تولد
پانته آ خانم هست .

. چرا که نه ، بدون عمو مسعودش نمی شه . مراقب خودت
باش . رسیدی هم بهم خبر بده .

. شما فرصت نمی دی من خبر بدم ، تا برسم جلوی ستاد
خودت زنگ می زنی ، دلت به من وصله ، با هر سرعتی که
برم سر کار تو می فهمی رسیدم .

همه وجودش وصل مسعود بود . زندگی آرامی کنار هم
داشتند ، به آرامی یک زندگی معمولی ، کار و زندگی و زندگی
و زندگی . خنده و گاهی غصه ...

مسعود خدا حافظی کرد و رفت . میشا هم رفته بود کنار
معصومه ، به جمع شان ملحق شد . میشا معذرت
خواهی می کرد بابت دیر آمدنش و معصومه مثلاً قهر
کرده بود . دوست شده بودند با هم . میشا زبان و ادبیات
فارسی می خواند و معصومه را هم تشویق کرد برای

تحصیل در این رشته ، مطابق با هنر و استعدادی که داشت.

کنار دست معصومه نشست روی صندلی . پاهایش خسته شده بود . کفشش کمی پاشنه داشت و این روزها کمر درد اذیتش می کرد.

. مبارک باشه، موفقیت پشت موفقیت برات اتفاق بیفته.

. از لطف وجود شماست ، اگر دستم رو نگرفته بودین !!

. به خاطر خودته . کافی بود سر حرفت بمونی و لج کنی.

. هنوز هم همونجایی که بودم درجا می زدم.

. هنوز هم این مروارید درون صدف سفت و سختش مونده بود.

#افق_های_تاریک

#پست494

. مروارید؟؟ الان کجا سه سال پیش کجا؟

یادته معصومه؟ بهم گفתי من قبول می کنم فقط به یک شرط که پای هیچ کدوم از اعضای خانواده ام به موضوع باز نشه، حضورشون رو نمی خوام و تحمل نمی کنی. هنوز هم نمی خوام پوپک جون.

خانواده ، بخصوص پدرش دنبال به دست آوردن دل معصومه بودند، البته بعد از شروع موفقیت ها ، که جای بحث و حرف و تفکر داشت، تلاشی که تا قبل از به شهرت رسیدن معصومه وجود نداشت و حتماً که معصومه به همین دلیل دوری می کرد و پس می زد.. به معصومه اصرار نمی کرد. شاید یک روز خودش دلش برای هر چه که داشت و پشت سر گذاشته بود تنگ می شد و هوای پر کردن جاهای خالی به سرش می افتاد و بخشیدن را یاد می گرفت.

دست میشا روی شانهِ اش نشست و پلک بست . منظورش این بود در این روز خوب و خوش اوقات معصومه را تلخ نکند. میشا با سرزنده بودنش به کمک معصومه آمده بود. شاید می توانست قدر و قیمت خانواده ، و حس خوب بخشیدن را به یاد معصومه بیاورد.

.زن دایي قرار بود بریم کافه فنجون بستنی مخصوص
بخوریم.

هوا سرد بود ، همین الان هم لرز به جانم نشست اما
قول داده بود، در آن لحظه برای فرار از نگاه پر از سؤال
مسعود یک حرفی زده بود .ولی خوردن بستنی در هوای
سرد مزه می داد ، میشا هم دوست داشت .معصومه هم
بعد از سه سال به تفاوت هوای اینجا و شهر خودش
عادت کرده بود.

شانه بالا انداخت :چای ماسالای اونجا هم حرف نداره .
بریم ببینیم قسمت چی می گه.

#افق_های_تاریک

#پست495

جلوی آینه آویز به گردن می انداخت، مسعود سر رسید :
بده به من.

وجود همان وجود بود ، نفس همان نفس و نگاه همان نگاه . شاید خودش بود که زندگی را سخت می گرفت ، مگر کم قصه انتظار را قلم زده بود ، باز هم صبر می کرد و به زمان می سپرد تا هر مشکلی حل بشود .

بوسه مسعود روی گونه اش نشست ، به رویش لبخند زد و جوابش را داد . دست مسعود دور کمرش حلقه شد و چند دقیقه ای به سکوت در آغوش هم ماندند .

پیشانی به شانه مسعود زد و نفس عمیق کشید .

دست مسعود روی کمرش بالا و پایین شد : اذیتم نکن پوپک . می دونی که جونم به جون تو بنده .

. من خوبم ، چرا اصرار می کنی یه چیزی هست .

. دیروز هم بهت گفتم مدتیه تو نخت هستم . ناراحتی

حرف هم نمی خوام بزنی . آدم حرف نزن و تو دلت ریختن نبودی تو .

لبخند زد و گردن مسعود را بوسید ، حواسش بود !!

مسعود هنوز هم حواسش بود : یعنی من نمی تونم حرف نگفته ای داشته باشم برای خودم .

بینی مسعود نشست روی صورتش و گونه اش را نفس کشید: نه. تا الان نداشتی، از این به بعد هم نداشته باش.

شاکی عقب کشید، اما لبش می خندید: گاهی تغییر لازمه. وقتی شیطون می خندی ها، دین و ایمون آدم رو به بازی می گیری. چطوره تغییر رو با کمی تأخیر تو رفتن شروع کنیم.

.وای نه، طول کشید تا آماده بشم. منتظرمون هستن. فاصله گرفت و دوید سمت ورودی خانه، همانجا هم غافلگیر شد و مسعود به خواسته دلش رسید. بوسه هم همان بوسه بود، پس کجای کار می لنگید؟
وقت نداریم وگرنه زیر زبون تو رو کشیدن کار چند دقیقه ست.

خیلی طاقت آورده بود تا خودش سر حرف را باز نکند، دلش می خواست مسعود شروع کننده باشد، بیاید و بدون رودروایی و مراعات از خواسته دلش بگوید، در موردش حرف بزند. وگرنه حرف زدن آسان بود.

رژ لبش را تمديد کرد و دستي به موهاي آشفته اش
کشید، لباسش را مرتب کرد و کفشش را پوشید. تا وقتي
مسعود خودش مدعي بشود صبر مي کرد.

#افق_های_تاریک

#پست 496

چای را در فلاکس دم داد، آقایان خانواده همایون تازگی
ها چای خور شده بودند، چای قوری سرد می شد و دوامی
نداشت.

. چرا معصومه نیومد؟ تنها مونده اونجا.

بیتا مشغول بیرون آوردن کیک از یخچال بود، کیک هنر
دست خودش.

. گفتم خودش نخواست بیاد. این روزها خسته ست.

صدای بیتا آهسته شد: چند روز پیش گیسو خانم اومده بود اینجا .

تعجب کرد: خونه شما؟

. آره . ترشی می خواست بخره .

ابرو بالا انداخت: گیسو خانم؟

. خودم تعجب کردم ، خودش کدبانو هست و خانوم .

فهمیدم بهانه ست . گویا آقا حمیدرضا یه حرفهایی زده بود که به مذاق مادرش خوش نیومده بود .

. چه حرفهایی؟

. حمیدرضا دلبسته معصومه شده .

چشمهایش چهار تا شده بود . انگار گذاشتنش داخل یخ :
چی می گی؟

. می گفت من عروس اولم رو دولتی سر دخترهای

زهراسادات دارم ، راضی هم هستم ، دخترمه ، علیرضا

خوشبخت و خوشحاله کنار زن و دوقلوهای پسرش . خدا

خیرشون بده، اما در مورد حمیدرضا می ترسم احساسی

عمل کنه، بعد ها پشیمون بشه .

. من نه حس کردم ، نه معصومه حرفی زده . ولی از گیسو
 چون متعجبم ، بعید بود ملاک سنجش آدمها از
 نگاهش این شکلی باشه که بخواد معصومه رو به خاطر
 شرایط جسمی لایق پسرش ندونه. معصومه فقط توانایی
 راه رفتن نداره همین.

. همه آدمها ایده آل گرا هستن، بهترینها رو برای خودشون
 و برای عزیزانشون می خوان. نمی شه گفت شاید من و تو
 هم تو موقعیتش قرار بگیریم همینطوری عمل کنیم.
 دست گذاشت روی شکمش ، فعلاً که خبری از مادر
 شدن نبود . نطفه ای درونش بسته نمی شد که سرانجامی
 داشته باشد و آینده ای.

. چرا معصومه نتونه بهترین باشه؟ چه نگاهی هست ما
 داریم ، نمی خوام فانتزی فکر کنم اما این طرز فکر برای
 گیسو جون واقعاً حیفه.

. ببینیم بعد از این چکار می کنه گیسو خانم ، باز هم
 اقدامی می کنه یا نه ؟

. به نظرت با معصومه حرف بزنم ؟ غیر مستقیم.

یه چیزی بگم؟ نمی خوام کارم خبر آوردن و خبر بردن باشه، من یک بار صحبت های میشا و معصومه رو شنیدم، گویا با هم رفتن دکتر زنان تا ببیند معصومه توانایی مادر شدن رو داره یا نه؟

ابروهایش چسبیده بود به موهایش، باورش نمی شد، چه خبرها هست و خودش بی خبر.

نفسش را سنگین بیرون داد وشانه بالا انداخت: من توقع ندارم معصومه همه زندگیش رو برام بگه، شاید خجالت کشیده در موردش با من حرف بزنه یا هر دلیل دیگه ای. من انتظاری ندارم هرچه تو دلش هست و بدونم، به من اعتماد کرد، منم بهش کمک کردم تا همین جا. اگر خبری باشه به زودی همه می فهمیم. ماه که همیشه پشت ابر نمی مونه، اتفاقی هم نیست که بشه ساکت و بی سر و صدا به سرانجام رسوندش. از یک راهی بالاخره به گوشمون می رسه.

اگر گیسو خانم راضی باشه، مادره بالاخره، از علاقه بین بچه ها و گیسو خانم هم که همه باخبریم.

ظاهراً یه حس قوی رو دست اون علاقه بلند شده.

. گیسو خانم اومده بود اینجا از تو کمک بخواد ، فکر می کنم نتونسته مستقیم با خودت حرف بزنه، می خواست از طریق من به گوشت برسه که کاری براش بکنی.

. من چکار می تونم بکنم. زندگی دو نفر دیگه ست ، برفرض معصومه بخواد، حس حمیدرضا هم عمیق و با فکر باشه، برم بهش بگم نخواه و نمی شه . ازهرچه بگذریم گناه داره ، چطور دلم بیاد دلش رو بشکنم من. اگر خبری باشه حتماً برای خودش فکر و خیالی کرده . من تیشه نمی شم بیفتم به جون رویاهش . بهتر اینه بعد از مطمئن شدن با خود گیسو خانم حرف بزنم.

#افق_های_تاریک

#پست497

. منم می گم گناه داره ، دختر خوبیه، قشنگی خودش رو داره، به جاهای خوبی هم رسیده موفقه . اگر از تنهایی هاش به حمیدرضا پناه آورده حیفه که دلش بشکنه . تو مثل همیشه حرف قشنگ رو زدی، بهترین حرف رو .

.الخیر و فی ما وقع، خدا چاره سازه . رو دل گیسو خانم
می شه حساب باز کرد، با جسارتی که من از این زن سراغ
دارم، دلش نیومده خودش بره سر وقت معصومه . و
مستقیم حرفها رو به خودش گوشزد کنه.

.راست می گی ها . گیسو جان زنی نیست که لقمه رو دور
سر خودش بچرخونه.

.چاره نیست جز منتظر موندن . کیک گل دختر و ببریم تا
خوابش نبرده شمعش رو فوت کنه...

بیتا از ذوق خندید و عدد سه را گذاشت روی کیک...
همه با دیدن کیک دست زدند و بچه ها دویدند سمت
میز ، آرتمیس هفت ساله، آسام دو سال و چند ماهه و
پانته آی سه ساله . آقاجان بیتا با شوق به بچه ها نگاه می
کرد. جای مادرش چقدر خالی بود ، جای پدرش ، پدر و
مادر بیتا هم نبودند تا سرسبزی باغ زندگی دخترشان را
ببینند .

همه جمع شدند دور میز و پانته آ شمعش را فوت کرد با کمک آسام که خیلی وروجک و فضول تشریف داشت و از دیوار راست می رفت بالا.

شمع سه سالگی خاموش شد و پانته آ سال چهارم زندگی اش را شروع کرد به سلامتی و مبارکی. سه سال گذشته هر کسی به اندازه خودش ماجرا داشت، جشن عروسی خودش و مسعود وقت امتحانات آخر سال، به دنیا آمدن آسام، ماندگار شدن اردلان در ترکیه و بالاخره مادر شدن آسوده. پیشآمدهای ریز و درشت، مرتبط و غیر مرتبط با خانواده. معصومه هم شده بود جزیی از خانواده شان، بعد از رفتن مستأجر، طبقه پایین را به معصومه اجاره داده بودند. همسایه ها خوب بودند، خانه امن، میثا و معصومه هم دوست های خوبی شده بودند، خودش و میثا تنهایش نمی گذاشتند، تا وقتی که معصومه با دو تا دختر دانشجو همخانه شد و از تنهایی بیرون آمد. هر کس به شکلی درگیر زندگی شده بود. همه چیز خوب بود و بجا. فقط یک حسرت نشسته بود روی دلش، تا الان خدا نخواسته بود که مادر بشود.

اردلان تماس تصویری گرفت و همه جمع شدند پشت دوربین گوشی ، آسوده با ظاهر زیبای مادرانه اش نشسته بود روی راحتی و برای همه دست تکان می داد، ماه آخر بارداری بود و زایمانش نزدیک، نشده بود که اینجا باشند. اردلان هم پدر شد، پسرشان آبان چند روز دیگر به دنیا می آمد. پانته آ و پسر عمویش متولد یک ماه و یک فصل مشترک بودند، آبان پاییزی.

خانواده چه شلوغ نشده بود!! جای خالی مادر بزرگ و پدر بزرگ را نوه ها پر کرده بودند. شاید از آسمان نگاه می کردند و به خوبی و خوشبختی بچه هایشان لبخند می زدند.

آسام شلوغ کاری می کرد و اجازه نمی داد صدا به صدا برسد و لااقل نوبتی با اردلان و آسوده حرف بزنند .

اردلان خندید: بچه تو به کی رفتی؟

شوخی محسن هم گل کرد: قیافه رو بین جواب رو بگیر.

خلاف آرتمیس که از نظر شکل و قیافه به خانواده پدری رفته بود، آسام کاملاً شبیه به دایی ها شده بود، بیشتر اردلان.

. من این همه شیطون نبودم. این بچه تو .. استغفرالله ، یک بار که تنها بودی بهت می گم بچه ات به کی رفته.

چه بد بود کسی نبود که بخواهد از بچگی ها حرف بزند و رفتار آسام را به یکی از دایی ها یا حتی پریناز نسبت بدهد، محسن هم تا می توانست از این مسئله استفاده می کرد و خودش و برادرها را کنار می کشید.

اردلان خیلی زود خداحافظی کرد، آنها هم شام مهمان بودند ، می رفتند که به خاطر حال آسوده زود برگردند . اشک چشمش را با دست گرفت ، دلش برای اردلان تنگ شده بود . شش ماه بود نیامده بودند ایران.

.زودتر مهمونی رو جمع و جور کنیم تا خونه نرفته رو هوا .

ارسلان هم از پیشنهاد محسن استقبال کرد . آسام تا به اینجای مهمانی دو تا گلدان از دوست داشتنی های بیتا را

شکسته بود و خاک و گل را چند گوشه پخش کرده بود .
اینقدر که خودش حرص خورده بود پریناز آرام و بی
خیال از مهمانی لذت می برد.

بیتا می خواست کیک را بیرد و آسام اجازه نمی داد .
مسعود عامل خرابکاری ها را قلم دوش گرفت و از میز و
کیک دورش کرد، با آسام نشست روی دوشش می پرید و
صدای قهقهه آسام کل خانه را برداشته بود.

#افق_های_تاریک

#پست498

. ما همه اش آسوده رو سرزنش می کردیم .دیدي که
بالاخره مادر شد، نمی خوای دست بجنبونی؟ سه سال
شده پوپک .به فکر باش .حق مسعود هست بچه خودش
رو کول بگیره.

پریناز گفت و رفت و نایستاد تا جوابی بشنود، یا تأثیر
حرفش را ببیند، یا نگاهی کامل تر به مسئله داشته باشد و
بگوید خودت هم حق مادر شدن داری.

با پریناز هم از غم دلش حرف نزده بود. مسعود آدمی نبود که بخواهد همه جا و پیش هر کسی از زندگی شان حرف بزند. اصلاً حرف نمی زد و همین مشککش بود. حسرتی خزید کنج دلش و میان شلوغی جمع و سر و صدایی که بود از آنها فاصله گرفت و رفت حیاط. اشارپ بیتا را از چوب لباسی جلوی در برداشت و روی شانه هایش انداخت، روی تاب فلزی نشست، با پاهایش کمی تاب را تکان داد و به عکس های قدیمی گوشه نگاه کرد، به عکس عروسی شان.

دستی از پشت دور شانه اش حلقه شد، عطر آشنا بود، سر مسعود کنار سرش روی شانه اش نشست و انگشتش روی صفحه گوشی: داری فکر می کنی کاش همون لباس دکلمه رو پوشیده بودی؟

همان لباس انتخابی مسعود را پوشیده بود، فیلمبردار هم نداشتند و عکس ها را رفته بودند آتلیه دوست محسن انداخته بودند.

فرصت نداشت اشک چشمش را پاک کند، دستش هم در گره دست های مسعود بود. لبخند زد و اشکش چکید

روی دست مسعود، حتماً که گونه مسعود هم خیس شد
چرا که عقب کشید و فوری تاب را دور زد و جلویش
روی زانو نشست.

.گریه می کنی؟

راستش را گفت :یه خورده دلم گرفته.

.از من؟

موهای مسعود را بهم ریخت :چرا به خودت می خری؟ از
زندگی...

مسعود بلند شد و کنارش نشست در حالیکه دست
هایش را گرفته بود :چی کم داری؟ چی غصه دارت کرده؟
بغض کرد.چه می گفت ، چطور می گفت؟

.با توأم چی کم داریم؟ مگه رسم نداریم همه حرفهامون رو
بزنیم به هم ، چی می ریزی تو دلت چند مدته؟ پوپک لازم
باشه کتکت می زنم،پس حرف بزن .چی هست تو رو به
این حال و روز انداخته که گاهی سخت می شه بخندی؟

دستش فشرده شد ، نفسش را آزاد کرد و خیره شد به
صورت مسعود تا حالت صورتش را ببیند :بچه ای که تو

قلم دوش بگیری، تو خونه پریپرکنی و با هم بخندیم و خوشحال باشیم.

تعجب در صورت مسعود نشست :بچه؟

یعنی اصلاً به بچه فکر نکرده بود؟ پس خوشحالی اش وقتی آسام یا پانته آ را می دید چه بود، یا سر به سر گذاشتنش با بردیا و باراد؟

نگاه دزدید :سه ساله ازدواج کردیم، بدون هیچ مراقبتی با هم هستیم و هنوز من...

.پوپک؟

سرش را بالا گرفت :مراعات می کنی، در موردش حرف نمی زنی .الان هم شاید داری برام نقش بازی می کنی که من ناراحت نشم.شاید فکر می کنی بچه دار نشدن همون سختی هست که منتظرش بودی . ما هنوز هم تو دل خوشبختی جا نیفتادیم مسعود.من ازتوگله دارم. نمی پرسی، چه وقتی تو جمع خانواده ها هستیم ، چه وقتی تنها ! بهش اشاره نمی کنی.حتی نمی گی پوپک شاید مشکلی هست بیا بریم دکتر، خودت رو از موضوع دور

نگه داشتی، شاید تو خلوت و تنهایی خودت بهش فکر هم کرده باشی و اما در مقابل من ترجیحت سکوت باشه، در حالیکه جزیی از زندگی ما هست، باید در موردش حرف بزنیم، فکر کنیم. تو حق داری پدر باشی، من دلم می خواد مادر بشم. تجربه کنم، لذت ببرم.
از کی بهش فکر می کنی تو؟

#افق_های_تاریک

#پست499

. از کی ؟ از اولش مسعود. کسی رو نداشتم در موردش حرف بزنم. جای مامانم تا همیشه تو زندگی من خالی می مونه. پریناز هم که خودش به اندازه کافی دغدغه داره . بعد هم کم پیش میاد حس و حال من رو بفهمه. گاهی وقت ها جامون با هم عوض می شه، نگاه من سخت و نگاه اون ساده می شه به زندگی.

. من کی ام پس؟

. همه امید من.

. همه امیدت هستم و نشستی تنهایی به غم و غصه خوردن.

. من حال خودم رو نمی دونم، الان هم گیجم ، الان هم با خودم درگیرم کار درستی کردم در موردش حرف زدم یا نه ، هم از تو ناراحتم ، هم می ترسیدم.
از چی؟

. از حرف زدن با تو . نمی دونم چه حسی دارم مسعود، دلم می خواست از طرف تو حرفش پیش بیاد ، از این نظر که بیای و حقت رو طلب کنی ، نه فقط بخوای با من باشی و زندگی کنی چون دوستم داری، چون یک وقتی چند سال پیش باعث ناراحتی من شدی و دنبال تلافی و جبران مافات هستی . از طرف دیگه همه اش فکر می کردم ایرادی هست و از طرف منه، می ترسیدم از مطمئن شدن و از دست دادن تو.

. دیوونه . چه اطمینانی؟
. جدی هستم من . چند ماه پیش رفتم دکتر، چکاپ کامل، مشکل جسمی و مانعی نبود، کمی اختلال هورمونی که با

دارو رفع می شه .خیالم از خودم راحت شد اما دلشوره
اومد سراغم، گفتم نکنه مشکل از طرف تو هست ، می
گفتم اگر شک کنی و امتحان ، ممکنه بخوای به خاطر
خودم از من بگذری و این و نمی خواستم ، نمی خوام تو
رو از دست بدم .

.ما چرا خودمون رو زجر دادیم ؟

.ما؟ تو چه زجری به خودت دادی؟ دیدی تو هم حرف
نگفته داری؟!

.چی بگم .منم دلم بچه می خواد .وقتی دیدم به قول تو با
وجود عدم مراقبت نمی شه !گفتم نکنه خودم عیب و
ایرادی دارم.من کاملاً عامدانه از فکر اینکه ممکنه مشکل
از تو باشه فرار می کردم .رفتم دکتر .چقدر آزمایش انجام
دادم ، سالم بودم .منم مثل تو فکر و خیال داشتم .حرف
نزدم گفتم با زندگی می سازیم وقتی نشده حتماً نباید بشه .
نمی تونستم از دوست داشتن بچه ها دوری کنم اما
حرفش رو نمی خواستم بزنم .وقتی خودم سالم بود شاید
مشکل از طرف تو باشه . نمی خواستم تو هم به خاطر دل
من بگذری . پوپک ما چرا در این مورد تعلل کردیم ، چرا

با هم رو دروایی داشتیم ، زن و شوهریم مثلاً . حالا از من توقعی نیست تو چرا ساکت موندی؟ هر دو تامون نشستیم تو تنهایی خودمون خودخوری کردیم .
 حواسش جای دیگری بود ولی از همه حرفهای مسعود نتیجه را چسبیده بود : سالم هستیم پس چرا نمی شه ، با هم بریم دکتر . منم دلم می خواد مامان بشم .
 . می ریم، فردا می رم مرخصی می گیرم، ولی حتماً وقتش نشده .

.دیگه کی؟

لب ورچید و بغضش شکست : از همه عقب موندم . فردا پس فرداست دوباره ارسال بگه داره بابا می شه .
 .حسود!

میان گریه خندید: آره حسودم . خجالت هم نداره گفتنش .
 آزمایش هایی که گفتم کجاست که من ندیدم؟
 . تو انباری، پارکینگ . بین خرت و پرت های قدیمی مخفی کردم که تو اگر گذرت هم افتاد نبینی .
 . مشکلی نداشتی؟

.هیچی ، همه چی منظم و بجا.

#افق_های_تاریک

#پست500

.پس چرا نمی شه .دکترم می گفت برو با شوهرت حرف
بزن .باید باشه تو آزمایشها و تست ها . چند بار خواستم
بگم .خودم رو بایکوت کردم. بچه دوست دارم ، مادر
شدن رو خیلی وقته بهش فکر می کنم خودت می دونی ،
اما داشتن بچه از داشتنِ تو قشنگ تر نیست برای من.
.من و به مهم بودن تو نگاهت عادت دادی .اخمهات رو
باز کن ، خنده بنشون رو لب .بریم کیک بخوریم و شاد
باشیم کنار بقیه .قسمت آدم هرچی باشه به سرش میاد .
به وقتش خونه ما هم شلوغ می شه ، فکرش رو کن یکباره
سه قلو.

تصورش هم شیرین هم پر از زحمت بود، با لبخندی که
از شیرین بودن تصورش روی لبش نشسته بود گفت :به
جبران سه سال تأخیر؟

. نه . از برکت وجود تو !

مسعود بلند شد و دستش را گرفت: یا علی بگو ، هرچی باشه رو با هم پشت سر می داریم.

دست مسعود را گرفت ولی بلند نشد :اگر من مشکل داشتم و بچه دار نمی شدم؟

مسعود زیان روی لبش کشید :اگر من مشکل داشتم و بچه دار نشدن از من بود؟

. جوابم رو می دادی بعد می پرسیدی ، اینطوری گرو کشی هست انگار.

دستش فشرده شد :اگر عیب و ایرادی بود و از طرف من بود؟؟؟

بلند شد و روبه روی مسعود ایستاد و دست دیگرش را هم گرفت شکل دلداری دادن :من بچه دوست خیلی دوست دارم ، می دونی.

نگاه مسعود خاموش شد و لبش آویزان ، درد نشست روی صورت مسعود.

با شیطنت چشم درشت کرد: ولی نه بیشتر از تو. من هست و نیست رو با تو می خوام. بشه با هم، نشه هم با هم.

نفس راحت مسعود و اشک چشمش از کرده و گفته پشیمانیش کرد، قصدش بود کمی سر به سرش بگذارد. همین.

. دیوونه من چند ماهه فهمیدم سالمم، رفتارم با تو فرقی کرده؟ زندگی مون عوض شده؟

. دلم هری ریخت پایین، یکی طلبت باشه خانم پوپک همایون سیادت.

. جا قحطه اومدید تو حیاط به دل و قلوه دادن، هوا سرده بیاین تو. اگر نیاین دیگه نشونی از کیک نمی بینید، آسام همه خامه ها رو خورد، فقط ریزه کیک مونده.

خندیدند و جواب ارسال را داد: الان میایم داداش. پوپک؟

برگشت سمت مسعود: جانم؟

. چکار کنیم بچه مون مثل آسام نشه؟

سرش از خنده سرخوشانه رفت به عقب : فقط دعا .
 زیر گلویش بوسیده شد و با لبخند خیره شد به مسعود .
 خیلی وقت بود اوج شادی را احساس نکرده بود و
 نخندیده بود. آسمان دلش باز هم صاف شده بود ،
 آسمان آبی با تکه های سفید ابر .
 خنکی هوا را حالا احساس می کرد ، کمی به خودش لرزید .
 مسعود دست دورکمرش انداخت : بریم تو سرده می چایی .
 دست مسعود را فشرد و پلک بست . دلش سبک تر شده
 بود و فکرش آزادتر ، بن بست و وجود نداشت ، فقط راه
 رسیدن را باید تغییر می دادند .

@Vip Roman

#افق_های_تاریک

#پست501

صدای زنگ در وادارش کرد به بیدار شدن ، وگرنه دلش نمی خواست از رختخواب جدا بشود . خودش را میان گرمای لحاف بافتنی که رنگ و رویش کمی رفته بود و از اندازه روز اولش بزرگتر شده بود و میان بالش ها جا کرده بود . یک شب فوق احساسی با مسعود و بعد هم صبح زود بیدار شدن و آماده کردن صبحانه و بدرقه کردن مسعود، دوش گرفتن و مرتب کردن خانه و دوباره خوابیدن . نگاهی به صفحه گوشی انداخت ، ساعت سه بعدازظهر بود، سه بعدازظهر یک شنبه . منتظر کسی نبود . تلفنش زنگ خورد و از دیدن اسم کوثر تعجب کرد . بلند شد تا حین رفتن سمت در سرو سامانی به لباسهایش بدهد ، کوثر را هم بیشتر معطل پشت گوشی نگه ندارد :
جانم؟

. خوابی؟

خندید : با اجازه گلت . سلام .
. بیدارت کردم دیگه . شدم خروس بی محلِ سر ظهر .

. این چه حرفیه؟ شنیدن صدات خوشحالم می کنه. یه لحظه عزیز جان ببینم کی پشت دره. من با صدای تلفن نه با زنگ در بیدار شدم.

. خودم پشت درم.

خوشحالی اش بیشتر شد: واقعاً؟

. در و باز کنی باورت می شه.

. اومدم.

فوری چادر رنگی اش را از جا لباسی جاکفشی برداشت و پوشید، درآینه کنسول نگاهی به خودش انداخت. بد هم نبود. لبخند نشانده روی لبش و در ورودی را باز کرد.

کوثر و خاله اش فاطمه خانم پشت در بودند. تعجبش را مخفی کرد. زیاد به دیدن خاله فاطمه می رفت اما اولین بار بود مهمان خانه اش می شد.

. سلام. خوش اومدید. @Vip Roman

خیالش بابت خانه راحت بود، جز اتاق خواب همه جا مرتب بود. کسی هم قرار نبود به اتاق خوابش سر بزند.

روبوسی کرد، پشت دست خاله فاطمه را هم بوسید: چه
عجب از این طرفها.

.بی خبر اومدیم.

اخم کرد به روی کوثر: بی خبر و با خبر نداریم، هر وقت
بیای قدمت روی چشم من. تنها اومدید؟

.با مریم و نامزدش، ما رو گذاشتن اینجا و رفتن تخت
جمشید.

.به سلامتی.

چادرش را برداشت و کمک کرد خاله فاطمه روی مبل جا
بگیرد. یک بالش هم آورد تا بگذارد زیر پاهایش، پاهایش
به زمین نمی رسید و اذیت بود.

.زحمت نکش دخترم.

.خواهش می کنم.

کوثر خودش بدون تعارف نشسته بود، چادر و روسری و
مانتو را هم بیرون آورده بود.

. به آقا مسعود زنگ زدم گفت خونه ای و کلاس نداری .
خواستم از دیدن ما تعجب کنی.

. موفق هم شدم، آره یک شنبه ها کلاس ندارم . چی شد
اومدید این طرفها . باد اومده ، بارون اومده.

#افق_های_تاریک

#پست502

. هم باد ، هم بارون . خاله نوبت دکتر داشت شیراز ،
درمانگاه امام رضا .

به نشانه فهمیدن سر تکان داد .

. براش آزمایش نوشت، مجبور شدیم به موندن و سرِ تو
خراب شدیم.

. بلا دور باشه خاله فاطمه . خدا سلامتی بده.

. سالخوردگیه دخترم با درد و مرض هایی که میاد سراغت .
چند مدته پاهام مثل کوره شده ، همونجا هم رفتم دکتر
افاقه نکرد .

. جای نگرانی نیست، خدای نکرده ممکنه قندخون باشه یا چربی خون .

. هیچ کدوم نیست. اگر بود آزمایشهای قبلی نشون می داد.

کوثر دور از چشم های خاله خانم به شوخی چشم و ابرو آمد و خندید، حتماً خاله هم از آن دست پیرزن هایی بود که تعریف هر دکتری را می شنید حتماً باید می رفت.

. خب خدا رو شکر که مشکلی ندارید . بالاخره می فهمید چی شده . ناهار خوردید؟ بی تعارف !

. آره . رفتیم شاهچراغ زیارت، بازار ناهار خوردیم.

. نوش جونتون . چای براتون دم کنم ، خستگی از تنتون بیرون بره ، دوش بگیرید، استراحت کنید ، معلومه خاله فاطمه خیلی خسته شده.

پیرزن خوش بر و رو مشغول چرت زدن بود . عادت به خواب بعدازظهر داشت . فوری چای دم داد و میوه چید داخل ظرف و گذاشت روی میز . خاله فاطمه گاهی خواب و گاهی بیدار بود . برایش چای ریخت ، عادت

داشت به چای تقریباً سنگین. همانطور که دوست داشت
برایش دم کرده بود.

. عاقبت بخیر باشی دخترم .

لبخند زد . هنوز هم خبر نداشت خانه را آنها خریده اند .
خانمی که به عنوان پرستار آمده بود پیش خاله فاطمه
هم ازدواج کرده بود با همسایه دیوار به دیوار خاله، حالا
هم زندگی خودش را داشت ، هم مراقب خاله فاطمه بود .
به گفته خودش بعد از مدتها طعم خوشبختی را چشیده
بود کنار آدمی که می فهمیدش.

#افق_های_تاریک

#پست503

. کم و کسری نداری خانوم ، من سه ساعت مرخصی گرفتم پیام و برگردم ، شام کنارتون باشم.
 . نه همه چیز هست . فقط خاله فاطمه عادت داره به نون تیری، دندونش با این نونها سازگار نیست، یکی دوتا بسته بخر .

. رو چشمم . چند دقیقه دیگه خونه ام.

. ان شاءالله .

برای شام خاله فاطمه سوپ درست کرده بود، فردا آزمایش داشت و باید غذای سبک می خورد . قورمه سبزی هم بار گذاشته بود ، به اضافه پیراشکی گوشت . مغزهای آسیاب شده را ریخت داخل کاسه ، شیرین گندمک هم داشت ، برای همه ریخت داخل کاسه ، مهمانها مبل را رها کرده و روی گلیم فرش نشسته بودند . کمک کنم پوپک جون .

چشمک زد به روی مریم :چی شد از ور دل نامزدت جدا شدی .

گونه های مریم گل انداخت :فرهاد با مامان راحت تر از باباست، جلوی بابا خجالت می کشه ، کم می شه ببینمش .
 . آقای مولایی سخت می گیره؟ بهش نمیا د اصلاً .

. سخت که نه .فرهاد رودروایی داره با بابا .وگر نه میونه اش با مهران هم خوبه .واسه همین می خواد زود عروسی کنیم.

. معلومه کنارش خوشحالی.

. خیلی .پوپک جون من از وقتی با شما آشنا شدم دلم می خواد مثل شما دوست داشته باشم .می دونم بستگی به طرف مقابل هم داره، اما شما سرمشق من هستید.

. من که همیشه پیروز و خندون نبودم.گاهی وقت ها هم غصه هست ، برای همه چیز زندگی باید آماده باشی.

دست روی شانه مریم گذاشت :خوشبخت باشی.

کوثر هم از راه رسید :ان شاءالله. بیا پوپک ،همه اش تو آشپزخونه ای.

. کاری نمی کنم .

صدای زنگ در آمد، لبخند زد :مسعوده .

مریم و کوثر رفتند حجاب بگیرند ، خودش هم رفت سمت در بعد از گذاشتن سینی آجیل و تخمه و گندمک جلوی مهمانها، آقا فرهاد و خاله فاطمه .پیرزن راحت پاهایش را دراز کرده بود و چادری هم کشیده بود روی آنها، فیلم باغبان را نگاه می کرد، بچه هایی که پدر و مادرشان را رها کردند، می دید و سر تکان می داد و چای نوش جان می کرد، به گفته خودش تا وقتی زنده بود و این فیلم از تلویزیون پخش می شد تماشایش می کرد .به رفتارهای خاص خاله فاطمه لبخند می زد، لبخندی پر از درد، کاش مادرش زنده بود و این روزها تجربه می کرد که مهمان خانه اش باشد .

در را به روی مسعود باز کرد : بفرما .

مسعود بلند یا الله گفت . بسته های نان را از دستش گرفت .میان لباس فرمش با ابهت و دوست داشتنی تر شده بود .سرکی به عقب کشید و وقتی کسی را روبه رو ندید ، گونه مسعود را بوسید .و جوابش یک بوسه تند و تیز بود.

.خوش اومدی.

با هم رفتند سمت مهمانها، مسعود مشغول خوش و بش
شد و خودش رفت سمت آشپزخانه تا نان را نرم و نرم کند.

#افق_های_تاریک

#پست504

محض راحتی خاله فاطمه سفره را روی زمین می انداختند .
همه چیز مهیا بود . مسعود آمد آشپزخانه و به پیراشکی
های گوشت ناخنک زد.

.می شه واسه کیان و هستی هم شام بپزم؟ دیبا رفته خونه
داداشش.

.گفت بود می ره ، من فراموش کردم .چرا نشه ، جدا
گونه می ذارم قابلمه .دعوتش کن چند روزی که دیبا
نیست شام و ناهار بیان اینجا .

. با من هم شیفت نیست . کارمون از هم جدا شده . دیبا
خانم هم پس فردا برمی گرده .

. به سلامتی . تا وقتی بیاد به آقا کیان بگو به فکر غذا
نباشه . خودمم تماس می گیرم با آقا کیان .

تا مریم و نامزدش در واقع همسرش، کمک کنند به پهن
شدن سفره ، برای کیان و هستی هم غذا کشید و گذاشت
داخل سبد تا مسعود قبل از رفتن سر کار به دستشان
برساند . به اندازه ای غذا گذاشت که ناهار فردا را هم
جواب می داد . احتمالاً مسعود فرداشب خانه بود ، کیان
را هم دعوت می کردند خانه .

شام با شوخی و سربه سر گذاشتن های مسعود و خاله
فاطمه خورده شد، بعد از مدتها خانه شان به خودش
مهمان دیده بود ، مهمانی که شب قصد ماندن و
خوابیدن داشت، حس خوبی بود.

مسعود باید برمی گشت سر کار، از همه عذر خواهی کرد
و رفت اتاق خواب و بعد از چند دقیقه صدایش زد .

در اتاق را آرام بست :جانم؟

. می گم درسته برم سرکار؟ می خوامی مرخصی بگیرم؟ بعد با اضافه کاری می تونم جبران کنم.

. درک می کنند کارت چیه . اختیار با خودت نیست که .

نگران نباش ، حواسم به همه چی هست . داماد آقای مولایی هم از قماش خودشونه ، یکرنگ و صاف و ساده . اهل تعارف نیست . به من می گه آجی .

. خیالم راحتته . نگران نیستم فقط نمی خوام زشت بشه .

. زشت نیست .

. از طرفی هم می گم نباشم راحت تر هستن .

. با تو هم تعارف ندارند ، سخت شون بود نمی اومدن

اینجا، زحمت راه رو به جون می خریدند .

. منم از خودمون جدا نمی دونم خانواده آقای مولایی رو

. خودم می گم ، تو هم تعارف کن تا جواب آزمایش

بمونند، اصلاً تا هر وقت لازمه .

. مهمون این شکلی داشتن به تو هم مزه کرده ها .

. تو بیشتر مزه اش رو می فهمی . تعارف کن حتماً .

. گفتم . احتمالاً فقط کوثر و خاله بمونن، مریم و نامزدش
 فردا بعد از آزمایش برمی گردند شهر و بعد میان
 دنبالشون.

. خوبه، پیرزن تو جاده در رفت و آمد نباشه مدام . لازمه
 تعارف کنم؟

خندید : نه ، قول و قرارها گذاشته شده ، منم به عنوان
 نماینده جناب عالی حرفم رو زدم .

. تو جون منی . حاجت من رو روا کنی رفتم .

. حاجت؟

. بله ...

کشیده شد سمت مسعود و دخیلی که بسته شد و خیلی
 زود هم باز شد...

#افق_های_تاریک

#پست 505

مشغول بیرون گذاشتن رختخواب از کمد دیواری بود .
کوثر آمد کمک : برای فرهاد تو اتاق جا بنداز، من و خاله
و مریم هم تو سالن می خوابیم.

.مریم نمی ره پیش آقا فرهاد؟

.نه که نمی ره ، از تو خجالت می کشه.

.چه خجالتی ؟ مگه من از این روزها نداشتم .براشون تو
اتاقی که تراس داره جا می ندازم ، شما و خاله خانم هم
همین جا بخوابید تا راحت باشید .اینجا گرم تره ، خاله
هم اذیت نمی شه .

رختخواب انداخت، پارچ آب آورد .می خواست راحت
شان بگذارد تا استراحت کنند ، خاله خانم دستش را
گرفت و کنارش نشاندش .

.جانم؟

.خانم همه چی تمومی مثل تو چرا به فکر گرمای بیشتر
آشپونه ات نیستی.

متوجه منظور خاله فاطمه شد . لبش را خیس کرد و خندید .

. ماشاءالله هم طبع خودت گرم و تره ، هم شوهرت .
نگاهش از تو جدا نمی شه .

کمی خجالت کشید . نه خودش نه مسعود بلد نبودند حس شان را از نگاه دیگران مخفی کنند . دوست داشتن حسی بود که هر چه کهنه تر قشنگ تر ، ملموس تر .
. دلمون می خواد خاله ، منتها تا حالا نشده .

همراه مسعود رفته بود پیش دکتر ، نه همه ولی یک سری از آزمایشها را دوباره تکرار کرده بودند ، از لحاظ جسمی سالم بودند . فقط کمی هورمون های خودش از تنظیم خارج شده بود که با مصرف دارو رفع می شد .

. تعلل خوب نیست ، گاهی می شه ناشکری . وقتی خدا می خواد خودت هم باید سربه زیر باشی . وقتی بگذره و مدام از این قرصهای شیمیایی بخوری رو بدنت اثر می ذاره . بیا جلوتر .

رفت جلوتر :من پیشگیری ندارم خاله .بچه هم دوست داریم . فقط مثل اینکه وقتش نشده هنوز.

.اگر اشکالی نداره دراز بکش و پیرهننت رو بکش بالا.
با تعجب به خاله و کوثر نگاه کرد .

.خاله دستش شفاست ، یه وقتی نسخه می پیچید برای زن های که سخت و دیر حمله می شدند .
جدی؟

.از وقتی بچه هام بی معرفت شدن دیگه برای کسی کاری نکردم، بچه ای که با سختی بیاد و بعد خون به دلت بکنه به چه درد می خوره . بچه های من که به آسونی هم به دنیا اومدن.

.حالا که آشتی کردی خاله.

متعجب نگاه کرد،بی خبر بود.حرفی نزد و با نگاه از کوثر پرسید چطور خاله توانسته بچه هایش را ببخشد و جواب را از خود خاله گرفت.

. بخشیدم چون مادرم، ولی اعتماد نمی کنم. ممکنه باز هم فکر و خیالی برام داشته باشند. دوری و دوست بهتره. دختر جون دراز بکش.

منتظر بود خاله فاطمه به شکل دیگری معاینه اش کند، حتماً برای مسعود تعریف می کرد امشب چه ها گذشته.

دراز کشید و لباسش را بالا داد، خاله با حرکت دست شکمش را معاینه کرد، انگار چشم های خاله یا دستش مثل پروب سونوگرافی عمل می کردند و درونش را نشان می دادند.

. من و شوهرم سالم هستیم خاله، مشکلی وجود نداره. فقط تا حالا نشده که بشه.

خاله سؤالی در مورد وضعیت هورمونی بدنش پرسید و همه را جواب داد، در مورد درد داشتن یا نداشتن در سیکل ماهانه اش، کمردرد گرفتن و نگرفتن.

. من نگاه کنم می فهمم مشکل چیه. بلند شو. فردا من و ببر بهترین عطاری شهرتون تا هر چه لازم هست و برات بگیرم. اگر هم وقت بود بریم بازار وکیل و بازار شاهچراغ

، عطاری های خوبی اونجا هست. رَجِمِتِ سرده دختر
 جون، برات دم نوش آماده می کنم، خودت هم مراقب
 تغذیه ات باش، قدیم ها همیشه کمر و شکم شون رو گرم
 نگه می داشتند، هر زنی رو می دیدی چادر به کمرش بسته
 بود. حالا حتی نمی خوان زیر لباس شون زیرپرهنی بپوشن.
 وقتی ظرف می شوری حتماً حواست باشه لباست خیس
 نشه، پیش بند ببند، وقتی دوره داری حمام نرو. چهارده
 روز بعد از دوره ات هم بهترین زمان بودن با شوهرته.

#افق_های_تاریک

#پست506

کمی خجالت کشید اما خاله بدون رودروایی حرف می
 زد. خودش همه چیز را می دانست، نخواست دل پیرزن را
 بشکند و بگوید شاید حتی خوردن دم نوش ها هم فرقی به
 حال زمان نداشته باشد، قصد خاله خوشحال کردنش بود
 و امیدوار کردنش، امتحان می کرد.

. آره سالمی خدا رو شکر. اما به تجربه منم اعتماد کن،
 دفعه بعد که می بینمت بارداری به حمد خدا.
 به حمد خدا را زیر لب تکرار کرد و خندید ، بلند شد
 نشست : خدا از زیبونتون بشنوه خاله فاطمه .
 خدا به دل خودت و شوهرت نگاه کنه دخترم. امیدت رو
 از دست ندادی! خدا کمکت می کنه. شاید قسمت بود
 من پیام خونه شما تا دستم خیری برای شما داشته باشه .
 البته به امید خدا. رحمت از طرف خداست، آدمها وسیله
 هستن.
 فردا شما به کارتون برسید ، برگردید خونه استراحت هم
 بکنید . دوباره بعد از ظهر می برمتون شیراز و شاه چراغ .
 هم زیارت هم سیاحت، هم طبابت.
 شب بخیر گفت و خاله و خواهر زاده را تنها گذاشت تا
 استراحت کنند. فردا صبح زود باید بیدار می شدند،
 خودش می رفت سر کار، مهمان ها هم برای آزمایش می
 رفتند.

بی سر و صدا رفت آشپزخانه و برای ناهار فردا کمی تدارک دید ، صبح زود آماده می کرد .

روی تخت دراز کشید و برای مسعود قلب قرمز تپنده را فرستاد ، به همراه یک بوسه از نوع فیس تو فیسش و برایش نوشت ، من شما را دوست ، من شما را عشق .

حیف بود دوست داشتنی که در زندگی شان جریان داشت و یک مسیر آرام و زیبا را می گذراند به مرداب تبدیل شود . درست که از زندگی وجود هم را می خواستند اما آدم ناخواسته و در خلوت به کمبودهایش فکر می کرد ، ممکن بود به زبان نیاورد اما یک گوشه از ذهنش جا خوش می کرد و به مرور روی اخلاق و رفتار و بعد از آن روی سبک زندگی تأثیر می گذاشت ، کاش خدا مهربانی اش را دریغ نکند و سرسبزی را به باغ زندگی شان هدیه کند . توکل می کرد . وقتی بیکار می شد و سرش خلوت و می نشست به تفاوت زندگی فکر می کرد ، به هرچه که بوده و هر کاری که کرده ، توقع داشت زندگی هم در حقش مهربانی بکند و هر چه می خواهد را سر وقت و بجا تقدیمش کند ، گله مند می شد . اما مگر خدا بهترین ها را

برای بنده هایش نمی خواست ؟ کمی صبر کردن به کجا
 بر می خورد ؟ خودش هم به این باور رسیده بود قرار
 گرفتن آدمها سر راه هم بی دلیل نیست. دستی که روزی
 هدیه کرده بود شاید قسمت بود یک روز هدیه ای بزرگتر
 پس بگیرد. حواسش رفت به معصومه ، به اتفاقاتی که در
 زندگی اش افتاده بود و شاید در شرف افتادن بود. به
 خودش قول داده بود اگر مطمئن شد خبری بین معصومه
 و حمیدرضای گیسو خانم هست تلاشش را بکند. ورپریده
 حتی رفته بود دکتر ببیند می تواند مادر بشود یا نه !!
 اشکی از چشمش چکید :خدایا هیچ امیدی رو ناامید نکن .
 به آدمها دوست داشتن هدیه کن، از اون دوست داشتن
 هایی که پریشونی نداشته باشه .
 زیر لب دعا کرد:به گیسو خانم هم یک قلب آرام و با
 گذشت.

#افق_های_تاریک

#پست 507

از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید، دوست داشت پیرد بالا ، فریاد بکشد .تا آمدن مسعود از سر کار چند ساعت مانده بود .ناباور و خوشحال مدام به تست نگاه می کرد،خط های جفت روی بی بی چک می گفتند مادر شده،شاید اثر مهر و محبت و دم نوشهای خاله فاطمه بود ، یا امیدی که به خدا بسته بود .هر چه که بود به مراد رسیده و حالا وجودش پذیرای یک مهمان کوچولوی دوست داشتنی شده بود.

گریه کرد .همانجایی که بود زانو زد و سجده کرد، چه اهمیتی داشت وضو دارد یا نه؟ در این لحظه از صمیم دلش می خواست که از خدا تشکر کند .

. شکرأ لله . شکرأ لله . شکرأ لله ...

مدام گوشی به دست می گرفت تا به مسعود خبر بدهد . یک دلش می گفت صبر کن برگردد خانه .یک دلش هم

می گفت فردا که شنبه شد برو آزمایشگاه تا کاملاً مطمئن شوی که یک بارداری سالم را شروع کرده ای .

ممکن بود خطا باشد ، یا پوچ.

لبش را گزید و سرش را بالا اندخت، شرایط جسمانی بارداری را داشت. کارش شده بود منتظر ماندن و روز شماری کردن.

. شب جشن کوچک دو نفره بگیرم و به مسعود بگم؟
وقتی اومد بگم؟ فردا وقتی مطمئن شدم بگم؟

. نه . بهتره بدونم با هم بریم آزمایشگاه . بعد گله می کنه
چرا پنهون کردم ازش .

فردا شب یلدا بود، همه خانه نادیا دعوت بودند . زمستان برای شان سرآغاز یک بهار به یاد ماندنی شد . پسر اردلان هم فردا به دنیا می آمد . آسوده طبق نظر پزشک حتماً که باید سزاین می شد.

. فردا شب به همه بگیرم یا صبر کنیم جای این جوجه
سفت و محکم بشه؟

می ترسید حالا که جوانه ای نازک و نورسته روی ساقه
 درخت وجودش نشسته با اولین اشاره طوفان و باد،
 شکوفه از درخت جدا بشود و به میوه شدن نرسد.
 صبر می کنیم ، خودمون دوتایی بدونم بسه .

کاش می شد بالا و پایین پرید . دلش می خواست بزند
 بیرون به هر کس سرراهش قرار گرفت بگوید حامله شده
 ، همه را به لبخند و به خوشحالی اش دعوت کند .حالتی
 از دیوانگی و جنون پیدا کرده بود.

دست روی شکمش گذاشت :دخمری یا پسر؟ به فکر
 بافتن موهات باشم یا ختنه سورون؟
 دوباره سر بالا گرفت و خدا را شکر کرد :ممنونتم .
 نگذاشتی دست خالی بمونم.

دست روی شکمش گذاشت ، سه سال شاید زیاد نبود اما
 کم هم نبود : به بابا هم نمی گیم قبلاً امتحان کردیم، مثلاً
 وقتی اومد منی که شک به دلم افتاده تست می کنم .
 صبوری من رو گرفتی فندق از الان مهم شدی و جای
 بابات رو گرفتی .جوجوی من ، می تونم هر کدوم رو به

جای خودش دوست داشته باشم یا نه ؟ قراره تو بشی
 همه زندگیم؟ قدمت سبک باشه ، دیر اومدی ولی سبک
 بیا، من دلم می خواد بارها مادر بشم ، تا اگر یکی بی وفا
 شد اون یکی جبران کنه واسه ام .

لبش را گزید :چی از دل من می گذره ، بچه های من همه
 با مرام و معرفت هستن.

#افق_های_تاریک

#پست508

اجازه نداد کلید کامل در در بچرخد و خودش در را به
 روی مسعود باز کرد :سلام ، خوش اومدی.
 و از گردنش آویزان شد و بوسیدش.
 مسعود با تعجب نگاهش می کرد.

از همان فاصله نزدیکِ چشم در چشم پرسید: چیه؟ مگه اولین باره میام استقابلت، یا می بوسمت.
نه، ولی فرق داره با همیشه.

نکند خودش را لو داده بود: چه فرقی؟

. مزه اش فرق داشت. در ضمن صورتت یه شکلی شده، یه ذوق بچگانه داری، پر از شور و شغفی. چی شده؟ گیسو خانم بالاخره رضایت داده؟

شوقش پر کشید و حسرت جای شادی نشست روی صورتش. گیسو خانم همچنان مخالف بود با وجود صحبت های آقای حکمت هم راضی نشده بود و اختیار را سپرده بود دست حمیدرضا و انتخابش، که بین من یا دوست داشتن معصومه یکی را انتخاب کن و منتظر عواقبش هم باش، در کلام بهتر یا من یا معصومه و عشق، معصومه هم این روزها راه نمی داد و دوری می کرد، سرش گرم نوشتن و دانشگاه بود و هر وقت هم می خواست یک جوری سر حرف را باز کند معصومه بود که عقب می کشید و مسیر را عوض می کرد. به گیسو خانم

حق می داد بهترین را برای بچه اش بخواهد اما شاید
بهترین حمیدرضا معصومه بود.

. نه شرایط به همون شکله . فرقی نکرده.

. دیگه چی می تونه تو رو خوشحال کنه.

. حدس نمی زنی؟ گزینه ای نداری؟

چشمهای مسعود چین افتاد: چرا، فقط..

خنده کل صورتش را گرفت، نگاه مسعود بین چشم ها و
لبهایش در گردش بود.

سر نزدیک گوش مسعود برد: آره. مطمئن نیستم، یعنی
صد درصد مطمئن نیستم، امید دادن و باور خاله فاطمه
کار خودش رو کرد.

مسعود با عجله قدمی عقب رفت، نگاهش دیدنی بود،
حالت صورتش: یعنی!!!

. سیستم و نظم بدنم بهم ریخته، شک خوشگلی افتاده به
دلم مسعود. بیا بریم تست کنم. ببینیم خدا چی می خواد.

مسعود محکم بغلش کرد، گل به گل صورتش را بوسید،
از کمر بلندش کرد و دور خودش چرخید :مامان خانم
خوشگل.

هنوز هم میان زمین و آسمان بود :بذار امتحان کنیم بعد.
مسعود زیان روی لبش کشید :از همون بی بی چک های
ذخیره و احتکار شده؟

دور از چشم مسعود چندتا چندتا بی بی چک می خرید و
همیشه امتحان می کرد، وقت و بی وقت.دستش کی رو
شده بود؟ ناز آمد برایش :مسعود؟؟؟

لب ورچید و گردن کج کرد ، لب ورچیده اش مزه دار شد
، طولانی ، با عشق : جان مسعود .دلم آب شد دختر .
وقت واسه ناز کردن و نازخریدن هست .این دل بی
صاحب و دریاب، ببینم چکاره ایم .خستگی رو از تنم به
در کن ، زود باش.

و چند ثانیه بعد روی دست مسعود می رفت سمت
دستشویی.

مسعود گذاشتش جلوی در : منم پیام تو؟

یادش افتاد تست قبلی را از روی سینک روشویی
 برنداشته :نه ، کارم طول نمی کشه ، الان میام، نهایت ده
 دقیقه باید منتظر باشیم .
 زیاده .

.ولی می ارزه...

تست را انجام داد و آمد بیرون، منتظر رنگ گرفتن خط
 ها ، از تست های قطره چکانی خریده بود و دکتر
 داروخانه مطمئنش کرده بود که اگر درست انجام بدهد
 نتیجه قطعی ست ،تست اول که جواب داده بود .
 با وجود مطمئن بودن باز هم بی قرار بود و گوشه لبش را
 می جوید، پابه پا می شد .زیر چشمی به مسعود نگاه کرد او
 هم چشم دوخته بود به تست .اما از نگاهش هیچ چیز
 معلوم نبود.

.در تب و تاب چی هستی، آروم باش.

نرفته بودند روی مبل یا صندلی یا همین کار دیوار
 بنشینند، سر پا ایستاده بودند.

.جلوی در خیلی خوشحال شدی!

#افق_های_تاریک

#پست 509

کشیده شد به آغوش مسعود: به خاطر تو و چشم
 انتظار بودند، خودخوری کردند و استرسی که هر ماه
 تجربه می کنی، نمی دونی وقتی آه می کشی چی به روز دل
 من میاد و می بینم کاری از دستم بر نمیاد. من حال تو رو
 می فهمم و اگر همراهیت می کنم فقط به خاطر خوشحال
 کردنتم، وگرنه به خداوندی خدا از تموم دنیا تو برای من
 کافی هستی. هر چه خواست خدا باشه، وگرنه من خودم
 از پدر و مادر چه خیری دیدم که بخوام به بچه ام برسونم.
 خیره شد به چشمهای مسعود، حرفهایش همه عشق و
 صداقت بودند: همین، من جدا از دوست داشتن و حس
 مادری و کامل شدن یک زن وقتی بچه اش رو بغل می کنه
 و بهش شیر می ده، به خاطر تو هم هست که دلم می
 خواد بچه دار بشیم. پدر بودند بهت میاد مسعود. تو
 باید تجربه کنی تا بفهمی سرنوشت تکرار نمی شه. دل من

جدا از خودم برای تو هم شور می زنه ، حس خوبی که داره
بین هر دوی ما تقسیم می شه.

. تو که همیشه اول من رو دیدی خانم گل .

. از جلوی چشمم کنار نمی ری که بخوام جای دیگه، یکی
دیگه رو ببینم.

. ناراضی هستی؟

. معلومه که نه .اگر با اصرار کردنم ، با حرفهام و
رفتارهام ناراحت کردم ببخش.

پیشانی اش گرم شد : دیوونه.

تست مست را فرموش کرده بودند .دست دور گردن
مسعود حلقه کرد تا سر بگذارد روی قلبش.

.پوپک؟؟؟

.هوم؟

.خوش خبری دوباره.

ناراضی سرش را بلند کرد :یعنی چی؟

مسعود دستش را گرفت و از گردنش جدا کرد و تست را آورد جلوی چشمش : دو تا خط خوشگل . مبارکمون باشه .

. مس ...

. جان مسعود ...

همراهی نکرد و اجازه داد هر چه حس خوب هست را از مسعود بگیرد و در دلش حفظ کند و پس ندهد، در عوض گریه کرد و اشک ریخت.

یک حال آرام بود. به آب گوارا و خنک رسیدن بعد از تشنگی و دوندگی بیابان . نسیم خنکی در دل مرداد ، و شاید گرما و هُرم آتشِ یک چوب گر گرفته در دل برف زمستان . هر چه که بود زیبا بود، آرام بود، به کرانه ای امن رسیدن بعد از خروشان دریای .

. سخت بگیری یا آسون، همونی که باید بشه می شه .

. صبر نداشتم من، مسعود؟

. هوم؟

. معذرت می خوام .

. برای چی؟

موهای روی صورتش را زد پشت گوشش و لبش را خیس کرد و نگاه دزدید.

. چکار کردی گربه شدی باز.

. نتونستم طاقت بیارم و...

. قبلاً تست کردی.

صورت مسعود پشیمانش کرد از گفتن، یعنی چه که نمی توانست حرفی را پیش خودش نگه دارد. خودش هم بود از اولویت بعد بودن ناراحت می شد.

به حالت دعا، خواهش و التماس دستهایش را گرفت جلوی صورتش: به خدا از شور و شوق بود. نمی فهمیدم چکار می کنم، منی که همه اش منتظر یک نشونه بودم! وقتی به خودم اومدم که جواب معلوم شده بود. معذب شدم به جان خودم، به فندق هم گفتم دست به یکی کردیم با هم، بهش اخطار دادم حواسش باشه که تو برام عزیزتری.

. فندق؟

. پسته ، بادوم ، گردو ، آجیل اصلاً. بهش بگم قیسی؟ وقتی
بهش فکر می کنم قیسی میاد جلو چشمم، دختر می شه
فکر کنم.

. ادا و اطوار و ناز بیا تا من یادم بره .

مسعود واقعاً جدی بود، ناراحت شده بود :من که
معذرت خواهی کردم.

نگاه شد همان نگاه مهربان و لب مسعود خندید، از پشت
بغلش کرد و دست دور شکمش حلقه کرد و یکی از
دست ها به نوازش کشیده می شد روی شکمش، آرامش
برگشت و دلش دوباره خوش و خرم شد، سر به سینه
مسعود تکیه داد: بچه هر چی باشه دختر یا پسر فرقی نمی
کنه، فندق یا قیسی، دوست دارم صافی و سادگی تو رو
داشته باشه. یکدستی، همواری، اول و آخرت یکی
هست. وقتی تو مادری ، منم می تونم پدر خوبی باشم.
گونه اش گرم شد ، گرم و تر : همچنان باید دستم و
بگیری پوپک، شاگردی هستم که تا عمر دارم و داری از
دستم خلاص نمی شی.

#افق_های_تاریک

#پست510

شب یلدا بود ، شب چله ، کرسی بود، آجیل ، انار و هندوانه ، همه دور هم جمع بودند . نادیا ارسلان و پریناز را هم وعده گرفته بود . آنها رفته بودند سمت خودشان ، بیتا کنار آقا جانش و محسن هم کنار خانواده خودش طولانی ترین شب سال را به صبح می رساندند .

چند دقیقه ای می شد رسیده بودند، شیرینی خریده بودند اما قرار گذاشته بودند فعلاً حرفی نزنند تا خیالشان بابت سلامتی و ماندگار بودن بچه راحت بشود . از اعضای خانواده فقط پریناز بود که گاهی به بچه دار شدن گیر می داد که دیر می شود و بعدها به مشکل می خوری، وگرنه نادیا و نازیانو که خواهرشوهر هم بودند، تا الان حتی به مسعود هم حرفی نزده بودند.

مهمانی در ویلای کوچک و دوست داشتنی نادیا و ارسطو بود. تعداد درخت های خشک شده از سرسبزه ها بیشتر بود، فضای داخلی اما گرم و زیبا. بهار اینجا را هم دیده بود، هر فصلی بجای خودش زیبا بود.

نگاه از حیاط نم زده و باران نم نم گرفت رفت آشپزخانه، نادیا مشغول سرخ کردن مرغ سوخاری بود. بوی خوب گوشت وسوسه اش کرد به ناخنک زدن اما جلوی خودش را گرفت.

. کمک کنم. کاری هست؟ اگر چه مثل همیشه زحمت ها رو خودت کشیدی نادیا جون.

. کاری نکردم، من فقط هویج پلو درست کردم و انار پلو. این مرغ هم به خواسته میشا هست. نازی گفت خورش فسنجون با من، لیندا هم می خواد دسر بیاره.

خوشحال شد لیندا هم امشب هست، گفته بود شاید برویم خانه پدرم، ولی کنار خانواده مهرداد بیشتر خوش می گذرد، ببینم چه می شود، موفق شده بود بیاید اینجا. من نمی دونستم، وگرنه منم دست خالی نمی اومدم.

شیرینی و میوه خریده بودند اما دستپخت خودش یک چیز دیگر بود.

. سالاد با تو. جایی که تو باشی پوپک ! مانا سالاد شیرازی من رو قبول نداره.

متعجب پرسید : مگه مانا هست امشب؟

. آره اومده ، میاد خدمت .

دهنش از فکر آبغوره آب افتاد و رفت سر وقت سبد سبزیجات شسته شده : خدا رو شکر . چشم و دلت روشن . مانا هم لطف داره به من .

. کسی اسم من رو آورد؟

برگشت سمت صدا ، مانا بود : سلام زن دایی ، قدم نورسیده مبارک .

پسر اردلان آمد جلوی چشمش ، قرمز و تپل و دوست داشتنی . ظهر امروز به دنیا آمده بود و اردلان تماس تصویری گرفته بود با همه تا پسرش را ببینند . همه عکس و روجک را به اشتراک گذاشته بودند ، خودش ترکیه بود و تبریک گفتنش اینجا .

لبخند زد به روی مانا، جلو رفت و پیشانی اش را علی رغم خجالت کشیدنش بوسید، چند ماهی می شد ندیده بودش. دانشگاه بندرعباس درس می خواند و دیر به دیر به خانه سر می زد.

. ممنونم. رسیدن تو هم بخیر باشه مانا جان . خوشحال شدم امشب هستی ، خیلی وقت بود ندیده بودمت . دلم واسه شیطونی کردنت تنگ شده بود. بندری شدی دیگه . مانا قیافه ای نالان به خودش گرفت و بعد از برداشتن سیب سرخ از آشپزخانه بیرون رفت .
 . چی شد؟ چی گفتم مگه؟ گفتم شیطون ناراحت شد؟
 حتماً آخه دیگه بزرگ شد جوونی شده واسه خودش ، بزمنم به تخته ، چشم بد ازش دور.

نادیا کمی شاکی برگشت و به رفتن مانا نگاه کرد : از دست من رفت ، ترسید باز بخوام به جونش غر بزمنم . از حرفهای معلومه موندگارِ بندرعباسه، بعد از تموم شدن درسش قصد برگشتن نداره . می خواد همونجا کار کنه . از همین حالا داره رو مخ من راه می ره که قبول کنم و

مخالفت نداشته باشم. ارسطو که هرچی مانا می خواد می گه باشه.

.وقتی می تونه از خودش مراقبت کنه چرا نه؟ بچه که نیست ، همیشه هم بچه نمی مونه، باید بتونه ازپس خودش بربیاد ، شاید موقعیت کاری اونجا خوبه.
 .از من می شنوی پوپک ،پای یک دختر در میونه .می خواد پابند اونجا بکنه مانا رو .حس من اشتباه نمی کنه.

#افق_های_تاریک

#پست511

پشت میز نشست و گوجه و چاقو را برداشت و خط کشید روی گوجه و به اندازه مساوی انگار با خط کش اندازه گیری کرده باشد برش زد، پریناز هم همیشه می گفت چطور گوجه و خیار و پیاز را خرد می کنی که همه اندازه و یک شکل هستند؟

.چه اخلاقی مادرها دارند؟ اینقدری که روی عروس آوردن حساس هستن به دامادهای آینده کاری ندارند. شما که

مطمئن نیستی ، بعد هم درسته که اگر مسئله ای باشه دو
تا فرهنگ متفاوت هست و سخته .اما به بچه ها اجازه
بدید خودشون زندگی رو درک کنند .نمی شه تا همیشه
بچه ها به دست و به زیون بزرگترها نگاه کنند .

. نمی دونم می تونم به تصمیم های مانا اعتماد داشته
باشم یا نه؟ اگر بگم نه تربیت خودم می ره زیر سؤال،اگر
هم بگم آره می ترسم من اشتباه کرده باشم وکنار کشیدن
از زندگی بچه ها غلط باشه .دوست داشتن و ترس از
دست دادن تا همیشه همراه آدم هست و دست از دلش
و سرش برنمی داره.

.سلام پوپک جون .

با تعجب برگشت سمت صدا، فکر می کرد اشتباه شنیده
اما صدای معصومه بود .

.سلام .

تعجبش در جوابش دادن هم معلوم بود.

.معصومه خانم تو آسمونها دنبالت می گردیم ، رو زمین
پیدات می کنیم .

بلند شد دستش را شست ، تا بخواهد برود پیش
معصومه ، خودش فاصله را کم کرده بود . خم شد و
صورتش را بوسید :خوش اومدی .نمی دونستم تو هم
دعوتی، می اومدیم دنبالت .

.میشا اصرار کرد .خودش هم اومد دنبالم .

معصومه گواهینامه گرفته بود با سختی و مشقت زیاد و
گذارندن کلاس های آموزشی در شیراز و بعد از چندبار
رد شدن در آزمون .اما هنوز اجازه پشت فرمان نشستن را
نداشت، چند ماه باید صبر می کرد و اگر رانندگی هم می
کرد باید با ماشین مخصوص خودش باشد و کسی که
گواهینامه پایه یک یا دو دارد در کنارش باشد.

نادیا هم جلو آمد و با معصومه روبوسی کرد :چرا اصرار
آخه ؟ تو هم دختر خونه ما هستی! خودم زنگ زدم بهش
، وگرنه اصرار کردن میشا هم راه به جایی نمی برد.

نگران بود معصومه باز هم رفته باشد درون لاک تنهایی
خودش ، قد کشیده بود با شاخ و برگ های فراوان اما
ساقه اش هنوز ترد و شکننده بود، شاخه هایی که
شکستن آنها کاری نداشت .معصومه جنگیدن و به دست

آوردن را خوب یاد گرفته بود، اما همه زندگی معصومه و جنگیدن به تنهایی نبود، مهم بود با چه چیزی می جنگد .
 امشب فرصتی پیدا می کرد و با معصومه حرف می زد .
 نمی شد با حرفهای شعارگونه و بزرگ دل یک آدم را گول زد و امیدوارش کرد . از یک جایی تصمیم با حمیدرضا بود که معصومه را بخواهد یا مادرش را ، چون نمی توانست هر دو را داشته باشد . گیسو خانم سربسته گفته بود من به خاطر معصومه هم هست که مخالفت می کنم . ممکن است یک روز حمیدرضا پیشمان بشود ، ضربه آن موقع سخت تر و کاری تر خواهد بود.

معصومه آمده بود و برای همه ارزشمند شده بود و دوستش داشتند . بدون اینکه بخواهد و برایش تلاشی نکند، نباید که مسیر رو به جلو متوقف می شد ، آب با روان بودنش زنده بود و زندگی می بخشید، با آرام روان بودنش.

#افق_های_تاریک

#پست 5

هوا بارانی بود ، تند و بی وقفه . ممکن بود شب ماندگار باشند . معصومه رفته بود پشت پنجره و زل زده بود به باران .

برشی کیک و لیوانی چای داخل سینی گذاشت . معصومه می خواست نشان بدهد حالش خوب است اما نبود . گاهی غرق افکارش می شد و چشمش نم بر می داشت ، دلش گرفته بود .

کیک هندوانه ای را خودش تند و سریع سر هم کرده بود با کمک میشا و البته همکاری کم معصومه ، مواد کیک را داشتند و هر چه که لازم داشت را به نازیبانو سفارش داده بود و به موقع هم به دستش رسیده بود . تا خودش هم کم و بیش از امشب سهمی داشته باشد . سهمی بیشتر از انارهای سرخ سرخ .

. تماشای بارون با نوشیدن چای لب دوز و لب سوز
قشنگ تره .

سینی را گذاشت روی پای معصومه و یک صندلی آورد و کنار دستش نشست و سینی را برداشت: چایی بردار، کیک هم خوشمزه شده. عجله ای شد ولی خوب شد. ممنونم. هنر دست شما بد نمی شه پوپک جون. نوش جان.

چند دقیقه به سکوت گذشت و ترجیح داد خودش حرف را شروع کند، بعد از نفسی عمیق رو کرد سمت معصومه: نمی خوای در موردش حرف بزنی؟

نگاه معصومه سربه زیر شد: حرف زدن چه فایده ای داره. زندگی من رو هنوز بی مهری مادرم می گردونه و می چرخونه، نه توانایی های خودم. چی شد شما دو تا گره خوردید به هم؟

از طرف حمیدرضا بود باور کنید. اومده بود کنسرت گروه رامش. سرآغاز آشنایی اونجا بود. گروه رامش، گروه میشا بود: هیچ وقت در مورد احساسات با من صحبت نکردی!

. شاید من تغییر کرده باشم پوپک جون . اما هنوز هم خودم رو لایق یک زندگی معمولی و عادی نمی دونستم ، نقطه ضعفه، کم لطفی هست . هر چی اسمش باشه من اصلاً به دوست داشتن ، به زندگی مشترک فکر نمی کردم . یک بار با میشا در مورد داستان دنباله دار صحبت می کردیم، حمیدرضا هم شنید . همون داستانی که چاپ می شه هر هفته .

سر تکان داد ، از این یکی خدا را شکر خبر داشت . سردبیر دوست دوران خدمت حمیدرضا بود، به لطف اون داستان چاپ می شه .

از جزییات این یکی هم بی خبر بود . آه کشید، داستان موفق هم بود . تا پایان هم راهی نداشت .

. من بی خیال و حمیدرضا کم کم ...

بغض به گوی معصومه نشست . لیوان چایی را گذاشت روی نزدیک ترین میز ، لیوان چای معصومه را هم گرفت و دستش را فشرد : دل بسته شد .

یک دل بستگی غمناک .

. بهش گفتم نه ، نمی شه ، من خیلی کمم .خودش که دست نکشید و توقف نکرد هیچ، دست منم گرفت و کشید به ماجرا .با خودم گفتم چه عیبی داره، شاید تقدیره ، سرنوشته .بیشتر تلاش کردم تا اگر اندازه حمید رضا نیستم از یک نظرهایی لااقل لایقش باشم.اما نمی شه پوپک جون .گیسو خانم گفته شاید حمیدرضا به این دل بسته که من مادرم، محاله از بچه ام بگذرم ، قهر هم بکنم بالاخره آشتی می کنم و می تونه من رو هم دوباره به دست بیاره ، اما از این خبرها نیست.

. من گیسو خانم رو می شناسم ، خیلی هم دوستش دارم ، باور کن نمی تونم بفهمم چرا داره مخالفت می کنه.

#افق_های_تاریک

#پست513

. من عروسی نیستم که برای خودش تصور می کرده و می خواد ، به همین سادگی .من هم قد و اندازه پسرش نیستم . حق هم داره با هزار امید و آرزو برای بچه هاش زحمت

کشیده، نمی شه شخصیت گیسو خانم رو به خاطر
اصرارش به نشدنِ کار ، زیر سؤال برد.

. نمی دونم چی بگم .تنها حرفی که الان سر زبونم میاد اینه
که شکل گذران زندگی نمی تونه روی نگاه آدمها اثر بذاره .
من از زندگی گیسو جون باخبرم ، می دونم چه تلخی های
کشیده از جنگ و آوارگی ، چه چیزهایی با چشمش دیده و
با گوشت و خورش لمس کرده، توقع داشتم نگاهش
مهربون تر باشه ، لطیف تر.

.توقعی نیست پوپک جون .من به حمیدرضا هم گفتم،
بهش گفتم من درد و رنج تنهایی و بی مادر بودن رو تحمل
کردم ، من از اولش مادر نداشتم برام هم فرقی نداره از
این به بعد چی می شه ، اما تو نه، تو نمی تونی بدون اون
بمونی، دردی نیست که تحملش رو داشته باشی .بهتره
دنبال دردرس نباشیم و همین جا تمومش کنیم.به قول
معروف از نخورده بگیر بده به خورده .من نه طعم و مزه
اش رو چشیدم نه می دونم چه حسی داره ، اما حمیدرضا
همیشه داشته، نمی تونه جدا بمونه و دست بکشه.

.و چی گفت؟

. اگر قسمتش با من نیست . به هیچ تقدیر دیگه ای هم
فکر نمی کنه . تنهایی تا آخر عمر .
. صبر کنید شاید ...

. من می خوام برگردم داراب . دل کندن و کوچ شاید اشتباه
بود پوپک جون، نه ! فکر نکنید از انتخاب راهم پشیمونم
نه . باید داراب می موندم و تلاش می کردم . اونجا به الانم
می رسیدم .

. مطمئنی ؟ اسمش فرار نیست ؟

. مطمئنم . اسمش فرار نیست ، برگشتن به اصل و ریشه
ست . تو این خاک من هر لحظه ممکنه ریشه کن بشم اما
اونجا نه .

با وجود مخالفت معصومه پشت دستش را بوسید : من
فقط می خواستم بهت کمک کنم ، نمی دونستم راه تو رو
به کجاها می کشونه .

. من ممنونم شما هستم . وصف العیش نصف العیش
پوپک جون، شاید نرسیدم به منزل اما عشق رو شناختم ،
فهمیدم ، درک کردم .

حرفی که سخت و تلخ بود را به زبان آورد: شاید اگر پدر و مادرت رو ببخشی، اونها رو به زندگیت راه بدی...

معصومه نگاهش کرد پر از درد و رنج: نبودن، نداشتم اونها رو. تا الان گذشته، از این به بعد هم می گذره. من چی رو می خوام کنار اونها تحمل کنم که تا حالا از پشش بر نیومدم؟

.حس خوب خانواده داشتن رو، و فرار از عذاب تنهایی، پشتوانه و حامی داشتن از جنس خانواده.

نمی خواست بی رحم باشد. آدم خودش باید با واقعیت های زندگی اش رو به رو بشود ولی وقتی تعلل می کند و خودش را می زند به بی خیالی یعنی محتاج یک دست است که هلس بدهد به دل واقعیت های هرچند تلخ، مگر نه اینکه خودش از دل همان حقیقت ها آمده.

. شاید من برای گفتن و تو برای شنیدن دیر کردیم معصومه، ممکن هم هست خودت به حرفهای من فکر کرده باشی، از اونها فرار کرده باشی. دیر شده ولی بهتره بگم، تقصیر تنها متوجه خانواده ات نیست، قصور از خودت هم هست، باید می موندی و نگران شدن و به فکر

بودن رو یادشون می دادی ، مجبورشون می کردی درکت
کنند ، نه اینکه ترکت کنند . دوری کردی ، ندیدی
نشیدی و الان هم فقط از اونها طلب داری ...

بغضش را پس زد : من آرزومه کاش پدر و مادرم هنوز
زنده بودند و اونها رو کنارم داشتم . من دلم واسه روزهای
سخت مریضی مادرم هم تنگ شده . کاش هنوز بود و من
باز هم ، باز هم پرستاری خودش و دردهاش رو می کردم .

حرف آخرش را زد و معصومه را با شنیده ها ، با هوای
بارانی و دلی که ممکن بود بیشتر هم گرفته باشد تنها
گذاشت ...

. آسون نگرفتی که آسون بگذره ...

#افق های تاریک

#پست 514

روشنا را گذاشت داخل گهواره اش و آرام تکانش داد،
 روی دستش مست خواب شده بود و با جنباندن گهواره
 خوابش سنگین می شد. بچه بدقلقی بود، روزها خواب و
 آرام، شبها بیدار و پرسر و صدا. انگار نگهبانی قبول کرده
 باشد بیدار بود و کشیک می کشید با آن چشم های سیاه
 و نافذش، همه چیز را از خودش به ارث برده بود الا
 حالت و رنگ چشمها، از خدایش هم بود دخترش هم
 نگاهی مثل نگاه پوپک به دنیا، به آدمها و زندگی داشته
 باشد. تنها و می شد گفت بزرگ ترین و بدترین اذیتش
 شب بیداری اش بود و نشده بود عادتش را تغییر بدهند،
 از همین حالا هر کاری دل خودش می خواست می کرد،
 پوپک می گفت " دختر کو ندارد نشان از پدر"
 نگاهی به صورت غرق خوابش انداخت: منم بودم آرام می
 خوابیدم، شیفت و تحویل دادی دیگه. شب و بیشتر از
 روز دوست داری انگار، منجم می شی آخرش.
 پیش پیش می کرد و گهواره را تکان می داد. برگشت و به
 پوپک نگاه کرد، غرق خواب بود. سرکی به گهواره کشید و

مطمئن از خواب بودنِ روشنا، کنار پوپک دراز کشید، آرام و آهسته. لکه شیر روی لباسش مانده بود. بافت موهایش شل و تارها افشان شده بودند، یکی از گوشها گوشواره داشت و یکی نه، وقتی گوش روشنا را سوراخ کرده بودند، برای مادر و دختر مثل هم گل گوش خریده بود، پوپک یک لنگه اش را درخانه گم کرده بود. آن یکی را بیرون نمی آورد تا یادش باشد بگردد دنبال جفت گم شده و باز هم فراموشش می شد. وقت نمی کرد، یک جورایی از خودش جامانده بود، به قول خودش یک جواری قشنگی. دردسرهای ریز و درشتِ روشنا و زندگی را تحمل می کرد و خم به ابرو نمی آورد، گله نمی کرد، خسته می شد و بروز نمی داد، می خندید و زندگی می کرد و حواسش به همه جا بود. هزار هزار تغییر اتفاق افتاده بود و هنوز هم همان پوپک لحظه دل بسته شدن و عاشق شدن بود.

مرخصی گرفته بود از کار و قید تدریس را زده بود، زایمان طبیعی، شیر دادن روشنا، شب های تنهایی، پوپک مقاوم و خستگی ناپذیر. زنی که بودنش تکراری نمی شد و هر لحظه بیشتر دوستش داشت و دلتنگش می شد. غرق

زندگی شده بودند با هم و هر لحظه جان تازه ای می گرفتند.

سر جلو برد و آرام گونه اش را بوسید، پوپک هم بوی روشنا را گرفته بود، لبخند زد: به من معنا دادی با بودندت. هر چی می خندم صدقه سر بودندنته.

چشمهای پوپک نیمه باز شد: خوابید؟
خوابید.

موهای روی صورتش را کنار زد، نوک بینی اش را لب زد: حواسم بهش هست تو بخواب.

پوپک جلوتر آمد، چسبید به بدنش و دست دور کمرش انداخت و سر برد زیر گردنش.

ای جانم. یعنی می گی تو رو هم بخوابونم؟

دیگه خوابم نمی بره، یه چرت کوتاه. آتیش پاره گرسنه بشه بیدار می شه. تا بیدار نشده برم دوش بگیرم. مرداد ماهی ریاست طلب.

خندید: فهمیدی دنیا دست کیه؟

. خیلی وقته . شما پدر و دختر تمام وجود من رو از آن
خودتون کردین . پوپک کو ، کجاست؟
. میون جون من ، قلب من ، نفس من ، تو دلِ خوشبختی
من .

دست به کمرش کشید، لاغرتر شده بود نسبت به وقتی
باردار بود . مراقبش بود تا جایی که می توانست . وقتی
خانه بود کمک می کرد . سعی داشت کار پوپک را با
کارهای شخصی اش زیاد نکند . اما بچه داری و خانه داری
به خودی خود وقت گیر و سخت بود .
. عمر مسعود؟

. هوم؟

. خسته نشدی؟

جواب پوپک، سریع بدون تعلل و زمان خریدن و فکر
کردن بود : نه .

و بعد از یک خنده قشنگ ادامه داد : خریزه خوردم پای
لرزش هم می شینم .

کمی به خودش فشردش: گرم کردنت با من . هر وقت فکر کردی کم آوردی یا دیدی نزدیکه کم بیاری بهم بگو .
خسته می شی . حل شدی تو دل زندگی، به فکر خودت هم باش .

. هستم .

. گم نکنی خودت رو!

. نمی کنم . تو هستی ، روشنا هست .

. مدیون و ممنون لحظه های تلخ و بد زندگی ام من .
ممنون هر چه دست به دست هم داد تا دل من تو رو پیدا کنه . صادق از کرمان بره کردستان ، اشرف از قلات بیاد اینجا... .

آه کشید : عشقی به وجود بیاد و من به دنیا پیام . جنگ لعنتی اتفاق بیفته ، مادر گیسو خانم رو بگیره ، کوچ کنند اینجا ، پدر گیسو خانم دوباره زن بگیره ، پای مادرت به قصه زنگی پدرت باز بشه و عشق بیاد و تو بیای .

. من چند سال بعد عشق اومدما مسعود .

#افق های تاریک

#پست 515

. مهم اینه اومدی و هستی، قشنگ اینه بودی . چه پیچ در پیچی هست زندگی . همه به هم متصل با دلیل و سبب . قشنگ ترین نقطه اش می دونی کجاست؟

. برای ما ؟

. برای ما .

. می دونم ولی تو بگو .

کمرش را فشرده : تو بگو .

. روشنا .

. من دویدم و دویدم تا خاتون تو و روشنا رو سر کوه زندگی به من بده .

خنده پوپک روی سینه اش بود : من و روشنا نه! یه زن و بچه دیگه ، تنها نمی موندی .

. محاله ، تو رو نمی شناختم تنها می موندم ولی عاشق یکی
دیگه نمی شدم . با حرف هم تقدیر و عوض نکن خوشگل
خانم ، تصویر قشنگی نیست اصلاً . فقط تو و روشنا .
. دویدنت همچنان ادامه داره . هنوز هم باید به دست
بیاری .

. بذار خستگی شب زنده داری های روشنا از تنت بیرون
بره ، به روی چشم ، در خدمت شما و بعدی ها هستم . تا
همونجایی که از دستم بر میاد .

مشت شاکی پوپک روی کمرش نشست .

روی موهایش را بوسید : مگه دروغه . باز هم بار زندگی رو
شونه های توئه . وقتی می بینم خسته و هلاکی می میرم من .
. دور ازجون .

شکل جدید زندگی دورشان که نکرده بود از هم ، نزدیک
ترشان هم کرده بود . جنبه های جدیدی از پوپک می دید ،
مادر شدن پوپک را متفاوت و بهتر از زنی که دوستش
داشت کرده بود . پوپک آدم تقسیم شدن های بجا و
درست بود .

. مادر شدن هم پوپک رو عوض نکرد.

پوپک فاصله گرفت ، راحت روی تخت خوابید :هنوز هم
 واسه ات آبی کمیابم؟

یادش آمد و با صدای بلند خندید، سرش را گذاشت کنار
 سر پوپک و به سقف نگاه کرد :آسمون منی.

صدای لبخند پوپک را شنید :یاد اون روزها بخیر.

. منم گاهی یاد می کنم و دلم تنگ می شه .ای دادِ بیداد .
 قشنگی های زیادی رو تجربه کردم با تو و دوست
 داشتنت .دلم می خواد می شد بر می گشتیم عقب و من
 باز هم ، باز هم برای به دست آوردنِ دلت به در و دیوار
 می دم واسه رام کردن نگاهی که با من سر لج داشت.

پوپک چرخید و روی دنده راستش خوابید، شده بود که
 گاهی طرف دیگر تخت بخواد و صبح ها از دنده چپ
 بلند بشود اما باز هم لبخند بزند و پوپک باشد.

. منم خیلی به اون روزها فکر می کنم مسعود .اگر دوباره
 از اول تکرار می شدیم اذیت نمی کردم.

خودش هم برگشت و رخ به رخش شد ، چانه اش را با انگشت شست نوازش کرد: اذیت نبود. برای مسعودی که هیچی نمی دونست، همه اش درس بود .چه کارها کردم و از چشمت نیفتادم .تحلمم کردی .با همه سنگین بودنم به دندونم کشیدی !با تمام ظرافتی که داشتی از من مقاوم تر بودی،هنوز هم هستی .هنوز هم از همه جا به تو پناه میارم، به وجودت، به حرفهات و به آرامشت .چه جاها که بجای من هم جنگیدی، یادته من دیر به خودم می اومدم اما تو جای من رو هم پر می کردی تا برسم .جور من رو می کشیدی،ویرون بودم !تعمیرم کردی، آباد شدم . رسم عشق عجب رسمیه پوپک.

.هر کاری کردم برای دلم کردم، برای خودم بود .منتی سرت ندارم .پشیمون هم نیستم .آدم برای دوست داشتنی هاش نجنگه و نباشه برای چی باشه؟
 .بزرگی، بزرگ.

پوپک باز هم فاصله را کم کرد و به سینه اش پناه آورد، محکم بغلش کرد.

#افق_های_تاریک

#پست 516

.هی بخشیدی و بخشیدی و بخشیدی، خودت رو به من،
 من رو به خوبی هات ، بدی ها رو به دوست داشتن ، تو
 زندگی رو به من بخشیدی .دوست داشتن رو بلد بودی،
 مراقبت کردن از دوست داشتن رو هم . به من یاد دادی
 خب به دستت آوردم، تموم نشده که، باید بلد باشم
 نگهت دارم .یک کلام بدون تو زندگی من زندگی نمی شد.
 پوپک فاصله گرفت :این حرفها برای چیه مسعود؟ دوباره
 می خوای بری مأموریت سخت و راه دور؟
 چشم های نگرانش را بوسید :نه .یاد گذشته ها
 افتادیم،دلم خواست برات قشنگ حرف بزنم . خوب بود
 یا نه؟
 .دلنشین بود.
 .دیشب بعد مدتها خواب مامان رو دیدم.
 .خیره.

زیاد تو ذهنم نمونده، یه جایی بودیم مثل خونه پدری
 مامان، قلات. بابا هم بود. خانوادگی رفته بودیم تعطیلات
 مثل اینکه، من کلاس اول بودم، کتاب و دفترم هم
 بود. سرمشق های قرمز الفبا و با مداد سیاه نوشتن من،
 حرف س رو می نوشتم. نازی تازه راهرو شده بود و مهرداد
 شیر می خورد، نادیا رفته بود خونه همسایه با دخترش
 بازی کنه. همه شاد و خوشحال بودیم، حتی خنده
 مهرداد رو هم یادمه، می خندید و دست و پا می زد، ق ق
 می کرد. تو خوابم هیچی کم نبود، خانواده ایده آل بودیم.
 مهرداد دست مامانم رو بند کرده بود و بابام داشت
 آشپزی می کرد بچه هاش گرسنه نمونند و مدام از مامانم
 می پرسید چی رو کی بریزه. صبح که از خواب بیدار شدم
 یادم افتاد به بچگی، یکی از خاطرات اون روزها رو به
 خوابم دیده بودم. از زندگی پرسیدم چی می شد اگر همچنان
 مثل خوابم ادامه داشتی.

مگه هنوز به گذشته فکر می کنی؟

پیشانی پوپک را بوسید: نه، باور کن نه، دیگه نه وقتش
 رو دارم، نه حوصله اش رو و نه دلش رو، من جایی که

هستم رو خیلی دوست دارم، تو هستی ، روشنا هست . با گریه روشنا بیدار شدم از خواب، دیدم داری حرف می زنی باهاش. بابا خسته ست ، خوابیده ، اذیتش نکن. نازش رو می خریدی . گفتم مسعود زندگی یعنی این ، همین لحظه ، هر چه که حالا داری.

. مسعود تو خودتی ، مسعودی . کم نیستی و کم نمی داری خیالت راحت باشه.

. به خاطر توئه، همه چی تمومی، همه جای زندگیم به اندازه هستی، کمبودی ندارم که بخوام جای دیگه دنبال پر کردنش باشم، خوب می دونی کجا رو پر، کجا رو خالی کنی تا منم بدونم کجای زندگی خودم، تو و روشنا باشم . اندازه رو به منم یاد دادی.

. معنای دوست داشتن و خوشبختی همینه.

. می خوام مرخصی بگیرم چند روزی بریم سفر . قلات . نظرت چیه؟

. الان؟ اونجا هوا سردتر از اینجاست، هوای پاییز هم دزده، روشنا ظریف و ضعیف . احتیاط لازمه.

. مگه بار اولمون هست خانم خانما.

. نه . ولی یه کوچولوی فضول نداشتیم و الان داریم . وگرنه

منم اونجا رو دوست دارم . پاییزش قشنگ تر از بهار و تابستونه . من عاشق اون تنور گِلی گوشه حیاطم . نادیا و نازی هم باشند و دوباره نون و کیک درست کنند .

دلش می خواست می رفتند و باز هم آنجا می خندیدند تا دل اشرف خانم هم آرام بگیرد . پوپک اگر دلش رضا بود همان بار اول گفتن قبول می کرد .

با بوسه پوپک روی گونه اش به خودش آمد ، زل زده بود به سقف و فکر می کرد و از دنیا جدا شده بود .. کلافه دست به صورتش کشید و به روی پوپک لبخند زد :
جانم؟

. کجایی؟ چند دفعه صدات زدم؟

. هیچ کجا و همه جا .

. من برم حمام؟

#افق_های_تاریک

#پست 517

. برو حواسم بهش هست . بیدار شد با هم میایم حمام .
 وروجک حمام را دوست داشت ، با تعجب به همه جا
 نگاه می کرد و از آب هم نمی ترسید . پوپک واهمه داشت
 تنهایی ببردش حمام ، نادیا چند جلسه همراهی اش کرد تا
 ترسش بریزد، پریناز هم چند مرتبه روشنا را برده بود
 حمام ، نمی شد همیشه منتظر یکی ماند تا بیاید و به فریاد
 پوپک برسد ، اوایل جیغ می زد وای از دستم لیز خورد و
 افتاد، به مرور عادت کرده بود و بلد شده بود چطور
 روشنا را حمام کند . اغلب دوتایی می بردنش ، هنوز وقتی
 تنها بود جرأت نداشت .
 . اگر بیدار شد بیاید .

پوپک بلند شد از روی تخت و دوباره بوسیدش : در مورد
 مسافرت هم باشه، چند روز بریم و برگردیم . بیشتر
 مواظب روشنا هستیم . @Vip Roman
 لبخند زد به روی پوپک : اجباری نیست .

اجبار؟ این چه حرفیه مسعود، من اصلاً همچین حسی از حرفهای تو نداشتم. دلِ تو هر کجا و هر وقت خوش باشه دل منم هست. ولی بیا یه کاری کن، از گذشته خودت رو رها کن. من نمی گم مادر یا پدرت رو، روزهای مشترکی که با هم داشتید یا حتی لحظه های سختی که بدون داشتن هر کدوم از اونها پشت سر گذاشتی رو فراموش کن، نه! نه به گفته، نه شدنی. اما همیشه هم اسیر و در بند نمی شه بمونی مسعود، تا کی می خوای حال و روز الان خودمون رو با گذشته مقایسه کنی؟ یا به فکر آروم بودن پدر و مادرت باشی و خودت رو عذاب بدی، تا جایی که می تونستی برای آرامش داشتن پدر و مادرت هرکاری از دستت برمی اومد انجام دادی.

پوپک دستش را گرفت و بلندش کرد و کشیدش کنار تخت روشنا: ببین ارمغان اون گذشته تلخ، چقدر شیرین و خوشمزه ست.

نگاهش رفت سمت روشنا، که یکدفعه چشم هایش را باز کرد، دوباره پلک بست و دوباره بیدار شد و با درک

کردن بیداری صورتش حالت گریه به خودش گرفت .
 هردو با صدای بلند خندیدند و پوپک روشنا را بغل کرد .
 حمام سه نفره منتظرشان بود.

#افق_های_تاریک

#پست518

روشنا داخل نی نی لای لای بالا و پایین می شد و نگاهش
 به عروسک های آویزش بود. گاهی نی نی لای لای را ثابت
 نگه می داشت برایش جغجغه تکان می داد، چشمهای
 کنجکاوش به هر سو می چرخید .

پشت دستش را بوسید :خوشگل باهوش من .

دلش بغل کردنش را خواست . با تشکچه زیر پایش بغلش
 کرد ،پوپک اهل پوشک کردن بچه نبود . راضی بود لباس
 و تشکچه های روشنا را بشوید اما جز در مواقع حساس
 و لازم از پوشک استفاده نکند.

. بریم ببینیم مامانی داره چکار می کنه .

پوپک مشغول آشپزی بود، ست تاپ و شلوارک پوشیده بود، موهایش را جمع کرده بود، نه از لکه شیر خبری بود نه موهای آشفته .

. مامانی سلام.

لبخند به لب پوپک نشست : قربون هر دو تاتون . مسعود کی می شه خودش حرف بزنه ، اسمم رو صدا بزنه ، می میرم برای اون لحظه . بی تابی می کنه مگه ؟

. نه ، خواستم به مامانی سر بزنیم . امروز روز دختر و باباست ، شما کاری نداشته باش .

پوپک به شوخی دست هایش را بالا گرفت : خدا این روزها رو زیاد کنه ، من که بخیل نیستم .

بوی خورش کرفس همه جا پیچیده بود: ناهار هم آماده ست . چند دقیقه دیگه می خوریم . پریناز پیام داده یا بفرما به سرایم ، یا بفرما به سر آیم . چکار کنیم ؟ با سر بیاد یا بریم به سرایش . گفت اگر بیاید می ریم رستوران هتل شام می خوریم . گروه رامش چند شبه اونجا برنامه دارند .

. بگو می فرماییم به سرایش . فقط واسه اینکه بهت سخت نگذره ، امروز یه خورده کمتر از روزهای قبل و بعد درگیر خونه و آشپزخونه باشی.

. باید دستی به سر و روی خونه بکشم . برم خونه پدری رو هم کمی سر و سامون بدیم با پریناز و بیتا . اردلان می خواد بیاد ایران . اولین تولد آبان رو می خواد اینجا بگیره با کمی تأخیر البته.

. خوش خبر باشی . پوپک بساط نهار را چید داخل سینی ، سفره می انداختند روی زمین نهار و شام می خوردند ، تا روشنا هم با نی نی لای لایش کنار سفره باشد.

. پس صبر کنم اردلان هم بیاد بعد مرخصی بگیرم ، اگر شد همه با هم بریم قلات.

. نه که اردلان هم بدش میاد !

مشغول سفره انداختن گوشه پوپک زنگ خورد : کیه سر ظهری خیر باشه.

گوشی اش را از روی میز برداشت و لبخند زد : معصومه ست.

سرتکان داد و روشنا را گذاشت سر جای خودش تا سفره
را پهن کند: سر ظهر کجا ، ساعت سه شده داریم ناهار
می خوریم .

پوپک گوشی را گذاشت بین کتف و سرش و رفت
آشپزخانه تا برنج بکشد.

.جانم خانم مدیر . حال شما ؟

.....

. نه چه خوابی.

.....

. دست بوسه روشنا خانم، به رسم دوسه ماه گذشته ،
شبها که ما می خوابیم خانم روشنا بیداره ، شما چه خبر؟
حس و حال و کار و بار خوبه؟

.....

. تبریک می گم، خیلی خوشحال شدم ، به مبارکی.

رفت بشقاب های خورش را برداشت تا کمک کند و لب
زد: ازدواج کرده؟

#افق های تاریک

#پست 519

پوپک متعجب نگاهش کرد و سر بالا انداخت. معصومه هنوز هم از خانواده اش جدا بود، برگشت داراب و آنجا زندگی ساخت و زندگی کرد به تنهایی، حمیدرضای حکمت هم اینجا تنها بود، گیسو خانم به خواست و حرف دلش رسیده بود و باز هم خوشحال نبود و هر روز یک نفر را به حمیدرضا معرفی می کرد، یاد مادرش می افتاد گاهی که می خواست هر طور شده زنش بدهد و دستش را بند کند تا سر و سامان گرفتن و خوشحالی اش را ببیند. تقدیر راه خودش را رفته بود، کار خودش را کرده بود. بعضی وقت ها هر چه بدوی به هیچ کجا نمی رسی، گاهی هم کافی ست یک قدم برداری تا مقصد و منزل. هر اتفاقی به وقتش می افتاد. گیسو خانم خوشحالی را از پسرش گرفته بود و دنبال جایگزین می گشت. دو نفر که یکدیگر را دوست داشتند هر کدام تنها.

. مسعود؟ آره امروز خونه ست . الان یه لحظه گوشی دستت باشه.

سرتکان داد و گوشی را گرفت.

. معصومه می خواد با خودت صحبت کنه.

لبخند زد : سلام دختر فراری، چطوری؟

. سلام داداش خوبی؟

. والله مارو به برادری هم قبول نداری شما.

پوپک چشم غره رفت که چیزی نگو، خیلی تلاش کرده بود معصومه خانواده اش را ببخشد و به آنها برگردد راه به جایی نبرده بود . در آخر هم اختیار را به احساس و خوشحالی معصومه سپرده بودند و به نظاره نشسته بودند تا ببینند آخرش به کجا می رسد

. گاه کهنه باد ندیم داداش . غرض از مزاحمت، زنگ زدم

دعوت کنم برای افتتاحیه بنیاد، می خواستم به گوشی خودت زنگ بزنم دیدم خونه هستین گفتم الان بگم.

. به سلامتی و مبارکی . پس بالاخره دوندگی ها جواب داد.

.خدا بخواد بله .

.خوشحال شدم ،لایقش هستی . کی هست مراسم؟
 .هفته آینده ، گفتم شاید بخواید شیفت عوض کنی ،
 مرخصی بگیری در جریان باشی.

.خوب کردی، حتماً میایم ، نمی شه شریک شادی و
 خوشحالی تو نشد .ببینم روبان و قیچی و پاپیون هم داری
 که؟

صدای معصومه آهسته شد :بین خودمون باشه، البته که
 هست ، می خوام پوپک جون روبان رو قیچی کنه .راز بین
 من و شما داداش .اگر به خودش بگم قبول نمی کنه .اما
 من به هر کجا رسیدم از لطف پوپک جونم.

با نگاه دنبال پوپک گشت .سینی به دست می رفت سمت
 سفره و قربان صدقهٔ روشنا می رفت :به خاطر و خواست
 خودته ، زحمتش رو خودت کشیدی .ولی خیالت راحت
 باشه . میایم . به روی چشم.

. کارت دعوت رو هم حتماً به شکلی به دست تون می
رسونم، مثلاً آقای مولایی یا خانمش ولی دوست داشتم
خودم زودتر صحبت کنم .

. بی صبرانه منتظر اون روز هستیم.

. بقیه رو هم دعوت کنم . میشا رو هرچه زنگ می زنم
جواب نمی ده .

. شبها اجرا دارند تو هتل . سرش شلوغه . ببینه زنگ زدی
خودش تماس می گیره...

. به سلامتی ...

خداحافظی کرد با معصومه ، سفره کامل بودو اثری از
مادر و دختر نبود.

سرکی به اتاق خواب کشید، پوپک مشغول عوض کردن
شلوار و تشکچه روشن بود.

. چه حسی داری؟

نگاه پر از شوق پوپک بالا آمد : خوشحالم . خودش هم
خوشحاله . جالی خالی نداره از نظر خودش . همین بس که
با معصومه چند سال پیش فرق کرده، آره خانواده اش

رو نمی خواد ، از نظر احساسی و آینده هنوز هم خودش
 رو توی خلاء می بینه اما اگر بخواد خودش، خودش رو
 زمین بزنه دیگه هیچ دستی نمی تونه بلندش کنه، کنار
 اومده و یادآوری ناراحتش می کنه، نباید اشاره می کردی
 عزیز دلم . یکی با بخشیدن ، یکی با نبخشیدن راضیه ، دنیا
 برای همه یک شکل نمی گذره.

رفت کنار دست پوپک نشست : شوخی دارم باهات،
 خودش می دونه.

#افق_های_تاریک

#پست520

. معصومه رو می شناسی ، ما فکر می کنیم می گذره ولی
 گیر می کنه و بهش فکر می کنه . زندگی و دنیا برای هر
 آدمی یک مجموعه تصویر دوست داشتنی هست و یه
 تصویر قرار هست برای همیشه تو ذهن و قلبِ اون
 مجموعه و آلبوم موندگار باشه. من بین همه دوست
 داشتنی هام، دلبستگی هام که نمی تونم نبودن و نداشتن

اونها رو تصور کنم! خودم، تو و روشنا رو تو اون قاب
 موندگارِ همیشگی جا دادم، ممکنه بعدها خانواده ام شلوغ
 تر بشه، دلبستگی هام بیشتر، تصویرهای زیادی داشته
 باشم برای قاب گرفتن اما من عزیزترین تصویرم رو
 انتخاب کردم. ما سه تا! می خوام ما سه تا برای همیشه
 تو ذهن زمان بمونیم، عشق رو با تو شروع کردم، روشنا
 اولین امضای زندگی مون هست. معصومه هم بالاخره به
 اون قاب موندگار می رسه، دیر می شه ولی دست خالی نمی
 مونه مطمئنم، حتی اگر اون قاب با فکر و خیال یک نفر
 باشه، معصومه هم یک روز با خوشحالی به قابی که
 انتخاب کرده زل می زنه و اشک شوق تو چشمش جمع
 می شه، نه معصومه پیره، نه دنیا بخیل. به آروزهاش و
 خواسته هاش دیر می رسه اما خوب می رسه. یک بار
 آروزهاش را رو بزرگ کرد و قد کشید، باز هم می
 تونه. بعضی تجربه ها برای زیباتر شدن لحظه های بعد
 زندگی لازمند. من دلم خواست قدمی برایش بردارم، از دلم
 اومد واقعاً هیچ دلیل خاصی برایش نداشتم، فقط می
 خواستم معصومه هم بخنده. تلاشم جواب هم داد، نیکی

و خیری که دنبالش بودم رو بهش رسیدم. زندگی خودشه ،
 یک جاهایی تصمیم رو بسپاریم به خودش ،خدا همیشه
 بزرگه .تا جایی که می شد بهش ارزش دوست داشتن و
 خانواده و محبت کردن به همه رو بهش نشون دادیم،
 وقتی خودش نمی خواد نمی شه مجبورش کرد.

#افق_های_تاریک

#پست521

برای مهمانی شام آماده شده بودند، روشنا زودتر از همه
 آماده شده بود، از بوسیدنش سیر نمی شد که، کت و
 سارافون بافت زرشکی و سفید پوشیده بود، با پاپوش و
 کلاه، گل رز برجسته و بافتنی وصل شده به کمر لباس
 ،روی بند پاپوشها و گوشه کلاهش زیباترش کرده بود.

. چه خوردنی شده این موش من، چشمش می زنند. پوپک
 نمی شه لباس دیگه ای به تنش بپوشی که اینقدر بهش
 نیاد؟

. دیگه چی؟ من و شما خوشتیپ، خوشگل خانم از ما
 عقب بمونه؟ اینم از هدبندش، اونجا اگر هوای رستوران
 هتل خوب باشه کلاهش رو برمی دارم، هدبند می زنم
 براش.

. خرمن موهایش رو بگو.

موهای روشنا هنوز تنک و کم بودند. پوپک هم بلند
 خندید: یک روز می شینی گیس های بلندش رو می بافی.
 اون روز امروز و مسخره کردن دخترم و یادت باشه آقای
 پدر.

. مثل موهای مامانش؟

. مثل موهای مامانش.

. من فدای هر دوتای شما.

پوپک اخم کرد: زیونت رو گاز بگیر. ما همه برای هم
 هستیم.

گونه اش از بوسه آرام پوپک گرم شد و دستش که به نوازش کشیده شد روی ته ریش صورتش ، چون پوپک دوست داشت گاهی ته ریش می گذاشت.

پوپک هم شومیز پاییزه قرمز پوشیده بود با شلوار بگ و پالتوی جلو باز مشکی، بالاخره لنگه گوشواره را بیرون آورده بود تا برای امشب گوشواره های زنجیری و بلندش را بیاندازد.

. بده به من.

مایل جلوی آینه ایستاد و گوشواره ها را از پوپک گرفت :
پیدا نشد جفت گل گوش؟

. باید وقتی کیسه جاروبرقی رو خالی می کنم نگاه کنم با دقت . پیدا می شه، خیلی دوستش دارم ، باید پیدا بشه.
. باید؟

. آره چون دوستش دارم ، یه تیکه از دلم همراهشه.

. چه اندازه از دلت با من و روشناست؟

. همه وجودم.

نگاهش به پوپک آتش فشان بود، مذاب و سوزان. دو تا گوشواره را برایش انداخت، زنجیر گردنبندش را هم مرتب کرد روی یقه لباسش، شومیز دکمه دار پوشیده بود تا موقع شیردادن روشنا راحت باشد.

لب روی گونه اش گذاشت و برای چند ثانیه پلک بست، صدای گریه روشنا و خنده پوپک همزمان شد.

شاد و خندان، البته به دل ناراضی رفت سمت روشنا و بغلش کرد: زن ما رو از چنگ مون در آوردی، اجازه یه خلوت خشک و خالی هم نداریم؟

. جیغ هاش جیغه مسعود ، نکنه خودمون چشمش زدیم.

روشنا را تکان داد و آمد کنار دست پوپک: فکر کنم، جلو چشمم خوشگل موشگل اومد موش کوچولو.

. جانم مامانم؟ چرا گریه می کنی؟

روشنا آرام شد، محتاج شنیدن صدای مادرش بود ، دلتنگ دیدنش، دست تکان داد سمت پوپک ، پوپک می خواست رژ لب بزند، پشیمان شد: نمی خواد، گل دختر و می بوسم گونه اش اذیت می شه. یه کم برق لب کافیه ،

گیاهی هم هست .جانم مامان، جانم، می خوام بیای پیش من؟

پوپک انگشت برد سمت لب روشنا و لب روشنا کج شد :
تپک شکمو، شیر می خواد، مامان می خواد.

#افق_های_تاریک

#پست522

پوپک لبه تخت نشست و سینه اش را به دهان روشنا گذاشت، نه اینجا ، هر وقت و هر کجا روشنا گرسنه اش می شد پوپک آماده به خدمت بود . روشنا با ولع می مکید ، گاهی هم بینش نفس تازه می کرد . یک دستش را هم گذاشته بود روی سینه پوپک و چشم از صورت مادرش بر نمی داشت . اگر قبلاً از این حالتش فیلم نگرفته بود بیکار نمی نشست .

زانو زد و پایین پای پوپک نشست و با لذت نگاه کرد .
دست پوپک هم کشیده شد میان موهایش و لبخندش را جواب داد . انتظارش برای سیر شدن روشنا و آروغ زدن

طولانی نشد، دست پوپکِ روشنا به بغل را گرفت و بلندش کرد و جلوی آینه ایستادند. سر به سر پوپک چسباند و دست گذاشت روی بدن روشنا، روی دست پوپک : قاپی که می گفتی.

.زندگی مون از این تصویر زیباتر به خودش نمی بینه مسعود. اولین ها همیشه تازه می موندند، همیشه، نوبرانه و پر از عشق ، هیجان و یک دلهره قشنگ.
از کجا شروع شد؟

آهش را در سینه نگه داشت و رجوع کرد به گذشته، جواب پیش خودش بود، شاید از کشیک کشیدن زیر پنجره اتاق زهراسادات، از خشمی که ریشه زده به وجودش تا تهی و پوچش کند، از ظلمت و افق های تاریک. از جنگلی شب زده و راهی که به سمت نور می بردش تا نجاتش بدهد. از نجابت و صداقت پوپک، از امانت دار بودنش ، انسان بودنش. از پوپکی که چراغ به دستش بود و جلوتر از خودش از راه تاریک می گذشت. با پوپک زده بود به دل حادثه ها و اتفاق های تلخ گذشته

اما سالم بیرون آمده بود ، سالم و عاشق با نگاهی نو به خودش ، زندگی و دوست داشتن.

.مهم نیست از کجا شروع شده، مهم ادامه دادن و تموم کردنه .مهم شروع شدنه!

.خوبه خدا تو رو سپرد دست من ، یا من رو سپرد دست تو !!

.فقط به قاب نگاه کن و لبخند بزن .زندگی همین لحظه ست، گمش نکنیم .از ما بمونه به یادگار.

حلقه دورکمر پوپک را تنگ تر کرد ، به خودش فشردش و اشک درچشمش حلقه زد .

پوپک به چشم های اشکی اش در آینه لبخند زد و چشم او هم خیس شد :دیگه چی می خواهیم از زندگی؟

سر به سر پوپک فشرد،دیگر هیچ چیز نمی خواست .پیش رو افق های روشنی بودند منتظر رسیدن، دلِ سیر و خوش تماشا کردن و پشت سر گذاشتن، مطمئن بود اگر روزی بخواهد برگردد و به پشت سر نگاه کند هیچ حسرتی ندارد برای اشک و آه کردن.

#افق های تاریک

#پست 523

نگاهش تا روشنای کنجکاو و آرام رفت ، سیر شده بود و در امن ترین جای ممکن بود و آرام . پر از حس خوب بودن و تشکر از خدا نفس کشید و دوباره به آینه نگاه کرد، قاب زنده و پر از نقش و نفس زندگی روبه رویش یک گوشه از سهمش از عشق و دوست داشتن و از دنیا بود . تا زنده بود و زندگی می کرد؛ دوست می داشت، عشق می ورزید ، می بخشید، می خندید. گل می کاشت و هیچ پرنده ای را اسیر قفس نمی کرد . تا زنده بود با چشمهای پوپک به دنیا و زندگی نگاه می کرد.

نوزادی که روزی بند ناف دور گردنش پیچیده شده بود و همه ترس رفتنش را داشتند مانده بود تا قاب زندگی مسعود را تازگی و طراوت ببخشد، زنده مانده بود تا دستش را بگیرد و نجاتش بدهد، تا لب چشمه های نور و حقیقت ببردش، از جام وجود خودش سیرابش کند، مادر بشود ، مادر روشنای زندگی اش. قسمت هم شده بودند تا

از دل زشتی ها و خطاها و رنگارنگی ها چون سروی
 همیشه سبز و راست قامت، سر بلند کنند و از همان
 بلندا به هر چه هست و نیست نگاه کنند و حتی به غم
 دوران هم لبخند بزنند. تا همیشه خودش را در آینه نگاه
 پوپک جستجو می کرد، از راه رفتن با چشمهای بسته هم
 نمی ترسید. چرخش گردون و دوران غیر قابل پیش بینی
 بود اما به خودش قول داد در مقابل فراز و فرودهای
 زندگی همین مسعود باشد، مسعودی که زیر سایه زن
 بودنِ پوپک، مرد شده بود، در هوای مادر بودنش پدر.
 زندگی فرمول پیچیده ای نداشت، شادی بود تا غم ها را
 فراموش کنی، غم خودش را نشان می داد تا شکرگزار
 شادی ها باشی، ترکیبی از هست و نیست، پوچ و پُر
 عشق و نفرت، فصل و وصل، تولد و مرگ، بودن و
 نبودن، داشتن و نداشتی، حکمت زندگی را باید که به وقت
 و بجا بفهمی تا دلت همیشه آرام باشد، که هر چه برما می
 گذرد، بی قصه نیست...

کاش می دانستم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست
 آه وقتی که لبخند نگاهت را می تابانی
 بال مژگان بلندت را می خوابانی
 آه وقتی که چشمانت
 آن جام لبالب از جان دارو را
 سوی این تشنه جان سوخته میگردانی
 موج موسیقی عشق
 از دلم میگذرد
 روح گلرنگ شراب در تنم میگذرد
 دست ویرانگر شوق
 پرپریم میکند ای غنچه رنگین، پرپر!!
 من در آن لحظه که چشم تو به من می نگرد
 برگ خشکیده ایمان را
 در پنجه باد
 رقص شیطانی خواهش را

در آتش سبز

نور پنهانی بخشش را

در چشمه مهر

اهتزاز ابدیت را می بینم

بیش از این سوی نگاهت نتوانم نگریست

اهتزاز ابدیت را یارای تماشا می نیست

کاش می گفتم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست.

فریدون مشیری

پایان.

1401/06/04

لیلا م.





برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>